

متن کامل

مشوئی معنوی

مولانا جلال الدین محمد بلخی مشهور به مولوی
تہیہ شدہ توسط وبلاگ قاصدوں

بر سہمی و اہتمام: ریوئلڈ نیچلون

ghasedoon.blog.ir

بسم الله الرحمن الرحيم

مثنوی معنوی

مولانا جلال الدین محمد بلخی

(نسخه نیکلسون)

تهیه شده توسط وبلاگ قاصدون
اللهم صل علی محمد و آل محمد

ghasedoon.blog.ir

فهرست:

دفتر اول: صفحه 3

دفتر دوم: صفحه 108

دفتر سوم: صفحه 205

دفتر چهارم: صفحه 332

دفتر پنجم: صفحه 432

دفتر ششم: صفحه 546

پایان: صفحه 672

بشنو از نی چون حکایت می‌کند
کز نیستان تا مرا ببریده‌اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق
هر کسی کاو دور ماند از اصل خویش
من به هر جمعیتی نالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من
سر من از ناله‌ی من دور نیست
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست
آتش است این بانگ نای و نیست باد
آتش عشق است کاندر نی فتاد
نی حریف هر که از یاری برید
همچو نی زهری و تریاقی که دید
نی حدیث راه پر خون می‌کند
محرم این هوش جز بی‌هوش نیست
در غم ما روزها بی‌گاه شد
روزها گر رفت گو رو باک نیست
هر که جز ماهی ز آبش سیر شد
درنیابد حال پخته هیچ خام
بند بگسل، باش آزاد ای پسر
گر بریزی بحر را در کوزه‌ای
کوزه‌ی چشم حریصان پر نشد
هر که را جامه ز عشقی چاک شد
شاد باش ای عشق خوش سودای ما
ای دواى نخوت و ناموس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا
با لب دم‌ساز خود گر جفتمی
هر که او از هم زبانی شد جدا
چون که گل رفت و گلستان در گذشت
جمله معشوق است و عاشق پرده‌ای
چون نباشد عشق را پروای او
من چگونه هوش دارم پیش و پس
عشق خواهد کاین سخن بیرون بود
آینه‌ت دانی چرا غماز نیست
بشنوید ای دوستان این داستان

از جدایی‌ها شکایت می‌کند
در نفیرم مرد و زن نالیده‌اند
تا بگویم شرح درد اشتیاق
باز جوید روزگار وصل خویش
جفت بد حالان و خوش حالان شدم
از درون من نجست اسرار من
لیک چشم و گوش را آن نور نیست
لیک کس را دید جان دستور نیست
هر که این آتش ندارد نیست باد
جوشش عشق است کاندر می‌فتاد
پرده‌هایش پرده‌های ما درید
همچو نی دم‌ساز و مشتاقی که دید
قصه‌های عشق مجنون می‌کند
مر زبان را مشتری جز گوش نیست
روزها با سوزها همراه شد
تو همان ای آن که چون تو پاک نیست
هر که بی‌روزی است روزش دیر شد
پس سخن کوتاه باید و السلام
چند باشی بند سیم و بند زر
چند گنجد قسمت یک روزهای
تا صدف قانع نشد پر در نشد
او ز حرص و عیب کلی پاک شد
ای طیب جمله علت‌های ما
ای تو افلاطون و جالینوس ما
کوه در رقص آمد و چالاک شد
طور مست و خر موسی صاعقا
همچو نی من گفتنیها گفتمی
بی‌زبان شد گر چه دارد صد نوا
نشوی ز ان پس ز بلبل سر گذشت
زنده معشوق است و عاشق مرده‌ای
او چو مرغی ماند بی‌پر، وای او
چون نباشد نور یارم پیش و پس
آینه غماز نبود چون بود
ز آنکه زنگار از رخس ممتاز نیست
خود حقیقت نقد حال ماست آن

حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزک و بیمار شدن کنیزک و تدبیر در صحت او
بود شاهی در زمانی پیش از این
اتفاقاً شاه روزی شد سوار
یک کنیزک دید شه بر شاه راه
مرغ جاننش در قفس چون می‌طپید
چون خرید او را و بر خوردار شد

حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزک و بیمار شدن کنیزک و تدبیر در صحت او
ملك دنیا بودش و هم ملك دين
با خواص خویش از بهر شكار
شد غلام آن كنيزك جان شاه
داد مال و آن كنيزك را خرید
آن كنيزك از قضا بیمار شد

آن یکی خر داشت، پالانش نبود
کوزه بودش آب می‌نامد به دست
شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست
جان من سهل است جان جانم اوست
هر که درمان کرد مر جان مرا
جمله گفتندش که جان‌بازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمی است
گر خدا خواهد نگفتند از بطر
ترك استثنا مرادم قسوقی است
ای بسا ناورده استثنا به گفت
هر چه کردند از علاج و از دوا
آن کنیزك از مرض چون موی شد
از قضا سرکنگبین صفرا فزود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت

یافت پالان گرگ خر را در ربود
آب را چون یافت خود کوزه شکست
گفت جان هر دو در دست شماس
دردمند و خسته‌ام درمانم اوست
برد گنج و در و مرجان مرا
فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هر ام را در کف ما مرهمی است
پس خدا بنمودشان عجز بشر
نی همین گفتن که عارض حالتی است
جان او با جان استثناست جفت
گشت رنج افزون و حاجت ناروا
چشم شه از اشك خون چون جوی شد
روغن بادام خشکی می‌نمود
آب آتش را مدد شد همچو نفت

ظاهر شدن عجز حکیمان از معالجه‌ی کنیزك و روی آوردن، پادشاه به درگاه خدا و در خواب دیدن او ولی را
شه چو عجز آن حکیمان را بدید
رفت در مسجد سوی محراب شد
چون به خویش آمد ز غرقاب فنا
کای کمینه بخششت ملك جهان
ای همیشه حاجت ما را پناه
لیك گفتی گر چه می‌دانم سرت
چون بر آورد از میان جان خروش
در میان گریه خوابش در ربود
گفت ای شه مزده حاجاتت رواست
چون که آید او حکیمی حاذق است
در علاجش سحر مطلق را بین
چون رسید آن وعده‌گاه و روز شد
بود اندر منظره شه منتظر
دید شخصی فاضلی پر مایه‌ای
می‌رسید از دور مانند هلال
نیست وش باشد خیال اندر روان
بر خیالی صلح‌شان و جنگشان
آن خیالاتی که دام اولیاست
آن خیالی که شه اندر خواب دید
شه به جای حاجیان واپیش رفت
هر دو بحری آشنا آموخته
گفت معشوقم تو بوده سستی نه آن
ای مرا تو مصطفی من چون عمر

پا برهنه جانب مسجد دوید
سجده گاه از اشك شه پر آب شد
خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا
من چه گویم چون تو می‌دانی نهران
بار دیگر ما غلط کردیم راه
زود هم پیدا کنش بر ظاهر
اندر آمد بحر بخشایش به جوش
دید در خواب او که پیری رو نمود
گر غریبی آیدت فردا ز ماست
صادقش دان که امین و صادق است
در مزاحش قدرت حق را بین
آفتاب از شرق، اختر سوز شد
تا ببیند آن چه بنمودند سر
آفتابی در میان سایه‌ای
نیست بود و هست بر شکل خیال
تو جهانی بر خیالی بین روان
وز خیالی فخرشان و ننگشان
عکس مه رویان بستان خداست
در رخ مهمان همی آمد پدید
پیش آن مهمان غیب خویش رفت
هر دو جان بی‌دوختن بر دوخته
لیك کار از کار خیزد در جهان
از برای خدمتت بندم کمر

از خداوند ولی التوفیق در خواستن توفیق رعایت ادب در همه حالها و بیان کردن وخامت ضررهای بی‌ادبی
از خدا جوییم توفیق ادب

بی ادب تنها نه خود را داشت بد
مایده از آسمان در می رسید
در میان قوم موسی چند کس
منقطع شد خوان و نان از آسمان
باز عیسی چون شفاعت کرد، حق
باز گستاخان ادب بگذاشتند
لابه کرده عیسی ایشان را که این
بد گمانی کردن و حرص آوری
ز ان گدا رویان نادیده ز آز
ابر برناید پی منع زکات
هر چه بر تو آید از ظلمات و غم
هر که بی باکی کند در راه دوست
از ادب پر نور گشته است این فلك
بد ز گستاخی کسوف آفتاب

بلکه آتش در همه آفاق زد
بی شری و بیع و بی گفت و شنید
بی ادب گفتند کو سیر و عدس
ماند رنج زرع و بیل و داسمان
خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
چون گدایان زله‌ها برداشتند
دایم است و کم نگردد از زمین
کفر باشد پیش خوان مهتری
آن در رحمت بر ایشان شد فراز
وز زنا افتد وبا اندر جهات
آن ز بی باکی و گستاخی است هم
ره زن مردان شد و نامرد اوست
وز ادب معصوم و پاک آمد ملك
شد عزازیلی ز جرات رد باب

ملاقات پادشاه با آن ولی که در خوابش نمودند
دست بگشاد و کنارانش گرفت
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت
پرس پرسان می کشیدش تا به صدر
گفت ای نور حق و دفع حرج
ای لقای تو جواب هر سؤال
ترجمانی هر چه ما را در دل است
مرحبا یا مجتبی یا مرتضی
أنت مولی القوم من لا یشتهي

همچو عشق اندر دل و جانش گرفت
وز مقام و راه پرسیدن گرفت
گفت گنجی یافتم آخر به صبر
معنی الصبر مفتاح الفرج
مشکل از تو حل شود بی قیل و قال
دست گیری هر که پایش در گل است
إن تغب جاء القضاء ضاق الفضا
قد ردی کلاً لئن لم ینته

بردن پادشاه آن طیب را بر سر بیمار تا حال او را ببیند
چون گذشت آن مجلس و خوان کرم
قصه‌ی رنجور و رنجوری بخواند
رنگ رو و نبض و قاروره بدید
گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند
بی خبر بودند از حال درون
دید رنج و کشف شد بر وی نهفت
رنجش از صفرا و از سودا نبود
دید از زاریش کو زار دل است
عاشقی پیدا است از زاری دل
علت عاشق ز علتها جداست
عاشقی گر زین سر و گر زان سر است
هر چه گویم عشق را شرح و بیان
گر چه تفسیر زبان روشن گر است
چون قلم اندر نوشتن می شتافت
عقل در شرحش چو خر در گل بخت
آفتاب آمد دلیل آفتاب

دست او بگرفت و برد اندر حرم
بعد از آن در پیش رنجورش نشاند
هم علامتش هم اسبابش شنید
آن عمارت نیست ویران کرده‌اند
أستعیذ الله مما یفترون
لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت
بوی هر هیزم پدید آید ز دود
تن خوش است و او گرفتار دل است
نیست بیماری چو بیماری دل
عشق اصطراب اسرار خداست
عاقبت ما را بدان سر رهبر است
چون به عشق آیم خجل گردم از آن
لیک عشق بی زبان روشن تر است
چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت
شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
گر دلیلت باید از وی رو متاب

از وی ار سایه نشانی می‌دهد
 سایه خواب آرد ترا همچون سمر
 خود غریبی در جهان چون شمس نیست
 شمس در خارج اگر چه هست فرد
 شمس جان کاو خارج آمد از اثر
 در تصور ذات او را گنج کو
 چون حدیث روی شمس الدین رسید
 واجب آید چون که آمد نام او
 این نفس جان دامنم بر تافته ست
 از برای حق صحبت سالها
 تا زمین و آسمان خندان شود
 لا تکلفنی فإنی فی الفنا
 کل شیء قاله غیر المفیق
 من چه گویم یک رگم هشیار نیست
 شرح این هجران و این خون جگر
 قال أطعمنی فإنی جائع
 صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق
 تو مگر خود مرد صوفی نیستی
 گفتمش پوشیده خوشتر سر یار
 خوشتر آن باشد که سر دلبران
 گفت مکشوف و برهنه گوی این
 پرده بردار و برهنه گو که من
 گفتم ار عریان شود او در عیان
 آرزو می‌خواه لیک اندازه خواه
 آفتابی کز وی این عالم فروخت
 فتنه و آشوب و خونریزی مجوی
 این ندارد آخر از آغاز گوی

شمس هر دم نور جانی می‌دهد
 چون بر آید شمس انشَقَّ القمر
 شمس جان باقیی کش امس نیست
 می‌توان هم مثل او تصویر کرد
 نبودش در ذهن و در خارج نظیر
 تا در آید در تصور مثل او
 شمس چارم آسمان سر در کشید
 شرح کردن رمزی از انعام او
 بوی پیراهان یوسف یافته ست
 باز گو حالی از آن خوش حالها
 عقل و روح و دیده صد چندان شود
 کلت أفهامی فلا أحصي ثنا
 إن تکلف أو تصلف لا یلیق
 شرح آن یاری که او را یار نیست
 این زمان بگذار تا وقت دگر
 و اعتجل فالوقت سیف قاطع
 نیست فردا گفتن از شرط طریق
 هست را از نسیه خیزد نیستی
 خود تو در ضمن حکایت گوش دار
 گفته آید در حدیث دیگران
 آشکارا به که پنهان ذکر دین
 می‌نخسبم با صنم با پیرهن
 نی تو مانی نی کنارت نی میان
 بر نتابد کوه را یک برگ کاه
 اندکی گر پیش آید جمله سوخت
 بیش از این از شمس تبریزی مگوی
 رو تمام این حکایت باز گوی

خلوت طلبیدن آن ولی از پادشاه جهت دریافتن رنج کنیزك
 گفت ای شه خلوقی کن خانه را
 کس ندارد گوش در دهلیزها
 خانه خالی ماند و یک دیار نی
 نرم نرمك گفت شهر تو کجاست
 و اندر آن شهر از قرابت کیستت
 دست بر نبضش نهاد و یک به یک
 چون کسی را خار در پایش جهد
 وز سر سوزن همی جوید سرش
 خار در پا شد چنین دشوار یاب
 خار در دل گر بدیدی هر خسی
 کس به زیر دم خر خاری نهد
 بر جهد و ان خار محکمتر زند
 خر ز بهر دفع خار از سوز و درد

دور کن هم خویش و هم بیگانه را
 تا بپرسم زین کنیزك چیزها
 جز طیب و جز همان بیمار نی
 که علاج اهل هر شهری جداست
 خویشی و پیوستگی با چیستت
 باز می‌پرسید از جور فلک
 پای خود را بر سر زانو نهد
 ورنه نیابد می‌کند با لب ترش
 خار در دل چون بود واده جواب
 دست کی بودی غمان را بر کسی
 خر نداند دفع آن بر می‌جهد
 عاقلی باید که خاری بر کند
 جفته می‌انداخت صد جا زخم کرد

آن حکیم خارچین استاد بود
ز ان کنیزک بر طریق داستان
با حکیم او قصه‌ها می‌گفت فاش
سوی قصه گفتنش می‌داشت گوش
تا که نبض از نام کی گردد جهان
دوستان شهر او را بر شمرد
گفت چون بیرون شدی از شهر خویش
نام شهری گفت وز آن هم در گذشت
خواجگان و شهرها را یک به یک
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد
نبض او بر حال خود بد بی‌گزند
نبض جست و روی سرخ و زرد شد
چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت
گفت کوی او کدام است در گذر
گفت دانستم که رنجت چیست زود
شاد باش و فارغ و ایمن که من
من غم تو می‌خورم تو غم مخور
هان و هان این راز را با کس مگو
چون که اسرار ت نهان در دل شود
گفت پیغمبر که هر که سر نهفت
دانه چون اندر زمین پنهان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان
وعده‌ها و لطفهای آن حکیم
وعده‌ها باشد حقیقی دل پذیر
وعده‌ی اهل کرم گنج روان

دریافتن آن ولی رنج را و عرض کردن رنج او را پیش پادشاه
بعد از آن برخاست و عزم شاه کرد
گفت تدبیر آن بود کان مرد را
مرد زرگر را بخوان ز ان شهر دور

فرستادن پادشاه رسولان به سمرقند به آوردن زرگر
شه فرستاد آن طرف یک دو رسول
تا سمرقند آمدند آن دو امیر
کای لطیف استاد کامل معرفت
نک فلان شه از برای زرگری
اینک این خلعت بگیر و زر و سیم
مرد مال و خلعت بسیار دید
اندر آمد شادمان در راه مرد
اسب تازی بر نشست و شاد تاخت
ای شده اندر سفر با صد رضا
در خیالش ملک و عز و مهتری

دست می‌زد جا به جا می‌آمود
باز می‌پرسید حال دوستان
از مقام و خاجگان و شهر تاش
سوی نبض و جستش می‌داشت هوش
او بود مقصود جانش در جهان آن
بعد از آن شهری دگر را نام برد
در کدامین شهر بوده ستی تو بیش
رنگ روی و نبض او دیگر نگشت
باز گفت از جای و از نان و نمک
نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد
تا بپرسید از سمرقند چو قند
کز سمرقندی زرگر فرد شد
اصل آن درد و بلا را باز یافت
او سر پل گفت و کوی غاتفر
در خلاصت سحرها خواهم نمود
آن کنم با تو که باران با چمن
بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر
گر چه از تو شه کند بس جستجو
آن مرادت زودتر حاصل شود
زود گردد با مراد خویش جفت
سر آن سر سبزی بستان شود
پرورش کی یافتندی زیر کان
کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
وعده‌ها باشد مجازی تاسه‌گیر
وعده‌ی نااهل شد رنج روان

شاه را ز ان شمه‌ای آگاه کرد
حاضر آریم از پی این درد را
با زر و خلعت بده او را غرور

حاذقان و کافیان بس عدول
پیش آن زرگر ز شاهنشاه بشیر
فاش اندر شهرها از تو صفت
اختیارت کرد زیرا مهتری
چون بیایی خاص باشی و ندیم
غره شد از شهر و فرزندان برید
بی‌خبر کان شاه قصد جانش کرد
خونبهای خویش را خلعت شناخت
خود به پای خویش تا سوء القضا
گفت عزرائیل رو آری بری

چون رسید از راه آن مرد غریب
سوی شاهنشاه بردندش به ناز
شاه دید او را بسی تعظیم کرد
پس حکیمش گفت کای سلطان مه
تا کنیزک در وصالش خوش شود
شه بدو بخشید آن مه روی را
مدت شش ماه می‌راندند کام
بعد از آن از بهر او شربت بساخت
چون ز رنجوری جمال او نماند
چون که زشت و ناخوش و رخ زرد شد
عشقهایی کز پی رنگی بود
کاش کان هم ننگ بودی یک سری
خون دوید از چشم همچون جوی او
دشمن طاوس آمد پر او
گفت من آن آهوم کز ناف من
ای من آن روباه صحرا کز کمین
ای من آن پیلی که زخم پیل بان
آن که کشتستم پی مادون من
بر من است امروز و فردا بر وی است
گر چه دیوار افکند سایه‌ی دراز
این جهان کوه است و فعل ما ندا
این بگفت و رفت در دم زیر خاک
ز آنکه عشق مردگان پاینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر
عشق آن زنده گزین کاو باقی است
عشق آن بگزین که جمله انبیا
تو مگو ما را بدان شه بار نیست

اندر آوردش به پیش شه طیب
تا بسوزد بر سر شمع طراز
مخزن زر را بدو تسلیم کرد
آن کنیزک را بدین خواجه بده
آب وصلش دفع آن آتش شود
جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را
تا به صحت آمد آن دختر تمام
تا بخورد و پیش دختر می‌گذاخت
جان دختر در وبال او نماند
اندک اندک در دل او سرد شد
عشق نبود عاقبت ننگی بود
تا نرفتی بر وی آن بد داوری
دشمن جان وی آمد روی او
ای بسی شه را بکشته فر او
ریخت این صیاد خون صاف من
سر بریدندش برای پوستین
ریخت خونم از برای استخوان
می‌نداند که نخسید خون من
خون چون من کس چنین ضایع کی است
باز گردد سوی او آن سایه باز
سوی ما آید نداها را صدا
آن کنیزک شد ز عشق و رنج پاک
ز آنکه مرده سوی ما آینده نیست
هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر
کز شراب جان فزایت ساقی است
یافتند از عشق او کار و کیا
با کریمان کارها دشوار نیست

بیان آن که کشتن و زهر دادن مرد زرگر به اشارت الهی بود نه به هوای نفس و تامل فاسد
کشتن آن مرد بر دست حکیم
او نکشتش از برای طبع شاه
آن پسر را کش خضر بپرید حلق
آن که از حق یابد او وحی و جواب
آن که جان بخشد اگر بکشد رواست
همچو اسماعیل پیشش سر بنه
تا بماند جانت خندان تا ابد
عاشقان جام فرح آن گه کشند
شاه آن خون از پی شهوت نکرد
تو گمان بردی که کرد آلودگی
بهر آن است این ریاضت وین جفا
بهر آن است امتحان نیک و بد
گر نبودی کارش الهام اله

نی پی اومید بود و نی ز بیم
تا نیامد امر و الهام اله
سر آن را درنیابد عام خلق
هر چه فرماید بود عین صواب
نایب است و دست او دست خداست
شاد و خندان پیش تیغش جان بده
همچو جان پاک احمد با احد
که به دست خویش خوبانشان کشند
تو رها کن بد گمانی و نبرد
در صفا غش کی هلد پالودگی
تا بر آرد کوره از نقره جفا
تا بجوشد بر سر آرد زر زبد
او سگی بودی دراننده نه شاه

پاك بود از شهوت و حرص و هوا
گر خضر در بحر کشتی را شکست
وهم موسی با همه نور و هنر
آن گل سرخ است تو خونش مخوان
گر بدی خون مسلمان کام او
می بلرزد عرش از مدح شقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود
آن کسی را کش چنین شاهی کشد
گر ندیدی سود او در قهر او
بچه می لرزد از آن نیش حجام
نیم جان بستاند و صد جان دهد
تو قیاس از خویش می گیری و لیک

نیک کرد او لیک نیک بد نما
صد درستی در شکست خضر هست
شد از آن محبوب، تو بی پر مپر
مست عقل است او تو مجنونش مخوان
کافر مگر بردمی من نام او
بد گمان گردد ز مدحش متقی
خاص بود و خاصه ی الله بود
سوی بخت و بهترین جاهی کشد
کی شدی آن لطف مطلق قهر جو
مادر مشفق در آن غم شاد کام
آن چه در وهمت نیاید آن دهد
دور دور افتاده ای بنگر تو نیک

حکایت بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان

بود بقالی و وی را طوطی
بر دکان بودی نگهبان دکان
در خطاب آدمی ناطق بدی
جست از سوی دکان سویی گریخت
از سوی خانه پیامد خواجه اش
دید پر روغن دکان و جامه چرب
روزی چندی سخن کوتاه کرد
ریش بر می کند و می گفت ای دریغ
دست من بشکسته بودی آن زمان
هدیه ها می داد هر درویش را
بعد سه روز و سه شب حیران و زار
می نمود آن مرغ را هر گون شگفت
جولقیی سر برهنه می گذشت
طوطی اندر گفت آمد در زمان
از چه ای کل با کلان آمیختی
از قیاسش خنده آمد خلق را
کار پاکان را قیاس از خود مگیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد
همسری با انبیا برداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر
این ندانستند ایشان از عمی
هر دو گون زنبور خوردند از محل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب
هر دو نی خوردند از یک آب خور
صد هزاران این چنین اشباه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا
این خورد زاید همه بخل و حسد
این زمین پاك و ان شوره ست و بد

خوش نوایی سبز و گویا طوطی
نکته گفتی با همه سوداگران
در نوای طوطیان حاذق بدی
شیشه های روغن گل را بریخت
بر دکان بنشست فارغ خواجه اش
بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب
مرد بقال از ندامت آه کرد
کافتاب نعمتم شد زیر میخ
که زدم من بر سر آن خوش زبان
تا بیابد نطق مرغ خویش را
بر دکان بنشسته بد نومید وار
تا که باشد کاندر آید او بگفت
با سر بی مو چو پشت طاس و طشت
بانگ بر درویش زد که هی فلان
تو مگر از شیشه روغن ریختی
کو چو خود پنداشت صاحب دل را
گر چه ماند در نبشتن شیر و شیر
کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
اولیا را همچو خود پنداشتند
ما و ایشان بسته ی خوابیم و خور
هست فرقی در میان بی منتها
لیک شد ز ان نیش و زین دیگر غسل
زین یکی سرگین شد و ز ان مشك ناب
این یکی خالی و آن پر از شکر
فرقشان هفتاد ساله راه بین
آن خورد گردد همه نور خدا
و آن خورد زاید همه نور احد
این فرشته ی پاك و ان دیو است و دد

هر دو صورت گر بهم ماند رواست
جز که صاحب ذوق کی شناسد بیاب
سحر را با معجزه کرده قیاس
ساحران موسی از استیزه را
زین عصا تا آن عصا فرقی است ژرف
لعنة الله این عمل را در قفا
کافران اندر مری بوزینه طبع
هر چه مردم می کند بوزینه هم
او گمان برده که من کژدم چو او
این کند از امر و او بهر ستیز
آن منافق با موافق در نماز
در نماز و روزه و حج و زکات
مومنان را برد باشد عاقبت
گر چه هر دو بر سر يك بازی اند
هر یکی سوی مقام خود رود
مومنش خوانند جاننش خوش شود
نام او محبوب از ذات وی است
میم و واو و میم و نون تشریف نیست
گر منافق خوانی اش این نام دون
گر نه این نام اشتقاق دوزخ است
زشتی آن نام بد از حرف نیست
حرف ظرف آمد در او معنی چو آب
بحر تلخ و بحر شیرین در جهان
وانگه این هر دو ز يك اصلی روان
زر قلب و زر نیکو در عیار
هر که را در جان خدا بنهد محک
در دهان زنده خاشاکی جهد
در هزاران لقمه يك خاشاک خرد
حس دنیا نردبان این جهان
صحت این حس بجوید از طیب
صحت این حس ز معموری تن
راه جان مر جسم را ویران کند
کرد ویران خانه بهر گنج زر
آب را ببرد و جو را پاک کرد
پوست را بشکافت و پیکان را کشید
قلعه ویران کرد و از کافر ستد
کار بی چون را که کیفیت نهد
که چنین بنماید و گه ضد این
نی چنان حیران که پشتش سوی اوست
آن یکی را روی او شد سوی دوست
روی هر يك می نگر می دار پاس
چون بسی ابلیس آدم روی هست

آب تلخ و آب شیرین را صفاست
او شناسد آب خوش از شوره آب
هر دو را بر مکر پندارد اساس
بر گرفته چون عصای او عصا
زین عمل تا آن عمل راهی شگرف
رحمه الله آن عمل را در وفا
آفتی آمد درون سینه طبع
آن کند کز مرد بیند دم به دم
فرق را کی داند آن استیزه رو
بر سر استیزه رویان خاک ریز
از پی استیزه آید نی نیاز
با منافق مومنان در برد و مات
بر منافق مات اندر آخرت
هر دو با هم مروزی و رازی اند
هر یکی بر وفق نام خود رود
ور منافق تیز و پر آتش شود
نام این مبعوض از آفات وی است
لفظ مومن جز پی تعریف نیست
همچو کژدم می خلد در اندرون
پس چرا در وی مذاق دوزخ است
تلخی آن آب بحر از ظرف نیست
بحر معنی عِنْدَهُ أُمَّ الْكِتَابِ
در میانشان بَرَزْخُ لا یبغیان
بر گذر زین هر دو رو تا اصل آن
بی محک هرگز ندانی ز اعتبار
هر یقین را باز داند او ز شک
آن گه آرامد که بیرونش نهد
چون در آمد حس زنده پی ببرد
حس دینی نردبان آسمان
صحت آن حس بخواهید از حیب
صحت آن حس ز تخریب بدن
بعد از آن ویرانی آبادان کند
وز همان گنجش کند معمورتر
بعد از آن در جو روان کرد آب خورد
پوست تازه بعد از آتش بردمید
بعد از آن بر ساختش صد برج و سد
این که گفتم هم ضرورت می دهد
جز که حیرانی نباشد کار دین
بل چنین حیران و غرق و مست دوست
و آن یکی را روی او خود روی دوست
بو که گردی تو ز خدمت رو شناس
پس به هر دستی نشاید داد دست

ز انکه صیاد آورد بانگ صفر
بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش
حرف درویشان بدزد مرد دون
کار مردان روشنی و گرمی است
شیر پشمین از برای کد کنند
بو مسیلم را لقب کذاب ماند
آن شراب حق ختامش مشک ناب

تا فریید مرغ را آن مرغ گیر
از هوا آید بیابد دام و نیش
تا بخواند بر سلیمی ز ان فسون
کار دونان حيله و بی شرمی است
بو مسیلم را لقب احمد کنند
مر محمد را اولو الالباب ماند
باده را ختمش بود گند و عذاب

داستان آن پادشاه جهود که نصرانیان را می‌کشت از بهر تعصب
بود شاهی در جهودان ظلم ساز
عهد عیسی بود و نوبت آن او
شاه احوال کرد در راه خدا
گفت استاد احوالی را کاندرا
گفت احوال ز ان دو شیشه من کدام
گفت استاد آن دو شیشه نیست رو
گفت ای استا مرا طعنه مزین
شیشه یک بود و به چشمش دو نمود
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم
خشم و شهوت مرد را احوال کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد
چون دهد قاضی به دل رشوت قرار
شاه از حقد جهودانه چنان
صد هزاران مومن مظلوم کشت

دشمن عیسی و نصرانی گداز
جان موسی او و موسی جان او
آن دو دم‌ساز خدایی را جدا
رو برون آر از وثاق آن شیشه را
پیش تو آرم بکن شرح تمام
احوالی بگذار و افزون بین مشو
گفت استا ز ان دو یک را در شکن
چون شکست او شیشه را دیگر نبود
مردم احوال گردد از میلان و خشم
ز استقامت روح را مبدل کند
صد حجاب از دل به سوی دیده شد
کی شناسد ظالم از مظلوم زار
گشت احوال کالامان یا رب امان
که پناهم دین موسی را و پشت

آموختن وزیر مکر پادشاه را
او وزیری داشت گبر و عشوه‌ده
گفت ترسایان پناه جان کنند
کم کش ایشان را که کشتن سود نیست
سر پنهان است اندر صد غلاف
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست
تا نماند در جهان نصرانی
گفت ای شه گوش و دستم را ببر
بعد از آن در زیر دار آور مرا
بر منادی گاه کن این کار تو
آن گهم از خود بران تا شهر دور

کاو بر آب از مکر بر بستی گره
دین خود را از ملک پنهان کنند
دین ندارد بوی، مشک و عود نیست
ظاهرش با تست و باطن بر خلاف
چاره‌ی آن مکر و ان تزویر چیست
نی هویدا دین و نی پنهانی
بینی‌ام بشکاف و لب در حکم مر
تا بخواهد یک شفاعت‌گر مرا
بر سر راهی که باشد چار سو
تا در اندازم در ایشان شر و شور

تلبیس وزیر با نصارا
پس بگویم من به سر نصرانی‌ام
شاه واقف گشت از ایمان من
خواستم تا دین ز شه پنهان کنم
شاه بویی برد از اسرار من
گفت گفت تو چو در نان سوزن است

ای خدای راز دان می‌دانی‌ام
وز تعصب کرد قصد جان من
آن که دین اوست ظاهر آن کنم
متهم شد پیش شه گفتار من
از دل من تا دل تو روزن است

من از آن روزن بدیدم حال تو
گر نبودی جان عیسی چاره‌ام
بهر عیسی جان سپارم سر دهم
جان دریغم نیست از عیسی و لیک
حیف می‌آمد مرا کان دین پاک
شکر ایزد را و عیسی را که ما
از جهود و از جهودی رسته‌ام
دور دور عیسی است ای مردمان
کرد با وی شاه آن کاری که گفت
راند او را جانب نصرانیان

حال تو دیدم ننوشم قال تو
او جهودانه بکردی پاره‌ام
صد هزاران منتش بر خود نهم
واقفم بر علم دینش نیک نیک
در میان جاهلان گردد هلاک
گشته‌ایم آن کیش حق را رهنما
تا به زناری میان را بسته‌ام
بشنوید اسرار کیش او به جان
خلق حیران مانده ز ان مکر نهفت
کرد در دعوت شروع او بعد از آن

قبول کردن نصارا مکر وزیر را
صد هزاران مرد ترسا سوی او
او بیان می‌کرد با ایشان به راز
او به ظاهر واعظ احکام بود
بهر این بعضی صحابه از رسول
کاو چه آمیزد ز اغراض نهان
فضل طاعت را نجستندی از او
مو به مو و ذره ذره مکر نفس
موشکافان صحابه هم در آن

اندک اندک جمع شد در کوی او
سر انگلیون و زنار و نماز
لیک در باطن صغیر و دام بود
ملتمس بودند مکر نفس غول
در عبادتها و در اخلاص جان
عیب ظاهر را بجستندی که کو
می‌شناسیدند چون گل از کرفس
وعظ ایشان خیره گشتندی به جان

متابعت نصارا وزیر را
دل بدو دادند ترسایان تمام
در درون سینه مهرش کاشتند
او به سر دجال یک چشم لعین
صد هزاران دام و دانه ست ای خدا
دم‌به‌دم ما بسته‌ی دام نویم
می‌رهانی هر دمی ما را و باز
ما در این انبار گندم می‌کنیم
می‌نیدیشیم آخر ما به هوش
موش تا انبار ما حفره زده ست
اول ای جان دفع شر موش کن
بشنو از اخبار آن صدر الصدور
گر نه موشی دزد در انبار ماست
ریزه ریزه صدق هر روزه چرا
بس ستاره‌ی آتش از آهن جهید
لیک در ظلمت یکی دزدی نهان
می‌کشد استارگان را یک به یک
گر هزاران دام باشد در قدم
هر شبی از دام تن ارواح را
می‌رهند ارواح هر شب زین قفس
شب ز زندان بی‌خبر زندانیان

خود چه باشد قوت تقلید عام
نایب عیساش می‌پنداشتند
ای خدا فریادرس نعم المعین
ما چو مرغان حریص بی‌نوا
هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
سوی دامی می‌رویم ای بی‌نیاز
گندم جمع آمده گم می‌کنیم
کین خلل در گندم است از مکر موش
وز فنش انبار ما ویران شده ست
وانگهان در جمع گندم جوش کن
لا صلاة تم الا بالحضور
گندم اعمال چل ساله کجاست
جمع می‌ناید در این انبار ما
و ان دل سوزیده پذیرفت و کشید
می‌نهد انگشت بر استارگان
تا که نفروزد چراغی از فلک
چون تو با مایی نباشد هیچ غم
می‌رهانی می‌کنی الواح را
فارغان، نه حاکم و محکوم کس
شب ز دولت بی‌خبر سلطانیان

نه غم و اندیشه‌ی سود و زیان
حال عارف این بود بی‌خواب هم
خفته از احوال دنیا روز و شب
آن که او پنجه نبیند در رقم
شمه‌ای زین حال عارف وانمود
رفته در صحرای بی‌چون جانانشان
وز صفیری باز دام اندر کشی
فَالِقِ الْأُصْبَاحِ اسرافیل‌وار
روحهای منبسط را تن کند
اسب جانها را کند عاری ز زین
لیک بهر آن که روز آیند باز
تا که روزش واگشود ز ان مرغزار
کاش چون اصحاب کهف این روح را
تا از این طوفان بیداری و هوش
ای بسی اصحاب کهف اندر جهان
غار با او یار با او در سرود

قصه‌ی دیدن خلیفه لیلی را
گفت لیلی را خلیفه کان توی
از دگر خوبان تو افزون نیستی
هر که بیدار است او در خواب‌تر
چون به حق بیدار نبود جان ما
جان همه روز از لگدکوب خیال
نی صفا می‌ماندش نی لطف و فر
خفته آن باشد که او از هر خیال
دیو را چون حور ببیند او به خواب
چون که تخم نسل را در شوره ریخت
ضعف سر ببیند از آن و تن پلید
مرغ بر بالا و زیر آن سایه‌اش
ابلهی صیاد آن سایه شود
بی‌خبر کان عکس آن مرغ هواست
تیر اندازد به سوی سایه او
ترکش عمرش تهی شد عمر رفت
سایه‌ی یزدان چو باشد دایه‌اش
سایه‌ی یزدان بود بنده‌ی خدا
دامن او گیر زودتر بی‌گمان
كَيْفَ مَدَّ الظِّلَّ نَقش اولیاست
اندر این وادی مرو بی‌این دلیل
رو ز سایه آفتابی را بیاب
ره ندانی جانب این سور و عرس
ور حسد گیرد ترا در ره گلو
کاو ز آدم ننگ دارد از حسد

نه خیال این فلان و آن فلان
گفت ایزد هُم رُقُودٌ زین مرم
چون قلم در پنجه‌ی تقلیب رب
فعل پندارد به جنبش از قلم
خلق را هم خواب حسی در ربود
روحشان آسوده و ابدانشان
جمله را در داد و در داور کشی
جمله را در صورت آرد ز ان دیار
هر تنی را باز آبستن کند
سر النوم اخ الموت است این
بر نهد بر پایشان بند دراز
وز چراگاه آردش در زیر بار
حفظ کردی یا چو کشتی نوح را
وارهیدی این ضمیر چشم و گوش
پهلوی تو پیش تو هست این زمان
مهر بر چشم است و بر گوشت چه سود

کز تو مجنون شد پریشان و غوی
گفت خامش چون تو مجنون نیستی
هست بیداریش از خوابش بتر
هست بیداری چو در بندان ما
وز زیان و سود وز خوف زوال
نی به سوی آسمان راه سفر
دارد اومید و کند با او مقال
پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
او به خویش آمد خیال از وی گریخت
آه از آن نقش پدید ناپدید
می‌دود بر خاک پیران مرغوش
می‌دود چندان که بی‌مایه شود
بی‌خبر که اصل آن سایه کجاست
ترکشش خالی شود از جستجو
از دویدن در شکار سایه تفت
وارهاند از خیال و سایه‌اش
مرده او زین عالم و زنده‌ی خدا
تا رهی در دامن آخر زمان
کاو دلیل نور خورشید خداست
لَا أُحِبُّ الْأَقْلِينَ گو چون خلیل
دامن شه شمس تبریزی بتاب
از ضیاء الحق حسام الدین بپرس
در حسد ابلیس را باشد غلو
با سعادت جنگ دارد از حسد

ای خنک آن کش حسد همراه نیست
این جسد خانه‌ی حسد آمد بدان
گر جسد خانه‌ی حسد باشد و لیک
طَهْرًا بَيْنِي بيان پاکی است
چون کنی بر بی‌جسد مکر و حسد
خاک شو مردان حق را زیر پا

بیان حسد وزیر

آن وزیرک از حسد بودش نژاد
بر امید آن که از نیش حسد
هر کسی کاو از حسد بینی کند
بینی آن باشد که او بویی برد
هر که بویش نیست بی‌بینی بود
چون که بویی برد و شکر آن نکرد
شکر کن مر شاکران را بنده باش
چون وزیر از ره زنی مایه مساز
ناصح دین گشته آن کافر وزیر

فهم کردن حاذقان نصارا مکر وزیر را
هر که صاحب ذوق بود از گفت او
نکته‌ها می‌گفت او آمیخته
ظاهرش می‌گفت در ره چیست شو
ظاهر نقره گر اسپید است و نو
آتش ار چه سرخ روی است از شرر
برق اگر نوری نماید در نظر
هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود
مدت شش سال در هجران شاه
دین و دل را کل بدو بسپرد خلق

پیغام شاه پنهان با وزیر

در میان شاه و او پیغامها
پیش او بنوشت شه کای مقبلم
گفت اینک اندر آن کارم شها

بیان دوازده سبط از نصارا

قوم عیسی را بد اندر دار و گیر
هر فریقی مر امیری را تبع
این ده و این دو امیر و قومشان
اعتماد جمله بر گفتار او
پیش او در وقت و ساعت هر امیر

تخلیط وزیر در احکام انجیل

عقبه‌ای زین صعب‌تر در راه نیست
از حسد آلوده باشد خاندان
آن جسد را پاک کرد الله نیک
گنج نور است ار طلسمش خاکی است
ز آن حسد دل را سیاهیها رسد
خاک بر سر کن حسد را همچو ما

تا به باطل گوش و بینی باد داد
زهر او در جان مسکینان رسد
خویشتن بی‌گوش و بی‌بینی کند
بوی او را جانب کویی برد
بوی آن بوی است کان دینی بود
کفر نعمت آمد و بینیش خورد
پیش ایشان مرده شو پاینده باش
خلق را تو بر میاور از نماز
کرده او از مکر در لوزینه سیر

لذتی می‌دید و تلخی جفت او
در جلاب قند زهری ریخته
وز اثر می‌گفت جان را سست شو
دست و جامه می سیه گردد ازو
تو ز فعل او سیه کاری نگر
لیک هست از خاصیت دزد بصر
گفت او در گردن او طوق بود
شد وزیر اتباع عیسی را پناه
پیش امر و حکم او می‌مرد خلق

شاه را پنهان بدو آرامها

وقت آمد زود فارغ کن دلم
کافکنم در دین عیسی فتنه‌ها

حاکمانشان ده امیر و دو امیر
بنده گشته میر خود را از طمع
گشته بند آن وزیر بدنشان
اقتدای جمله بر رفتار او
جان بدادی گر بدو گفتی بمیر

ساخت طوماری به نام هر یکی
حکم‌های هر یکی نوعی دگر
در یکی راه ریاضت را و جوع
در یکی گفته ریاضت سود نیست
در یکی گفته که جوع و جود تو
جز توکل جز که تسلیم تمام
در یکی گفته که واجب خدمت است
در یکی گفته که امر و نهیهاست
تا که عجز خود ببینیم اندر آن
در یکی گفته که عجز خود مبین
قدرت خود بین که این قدرت از اوست
در یکی گفته کز این دو بر گذر
در یکی گفته مکش این شمع را
از نظر چون بگذری و از خیال
در یکی گفته بکش باکی مدار
که ز کشتن شمع جان افزون شود
ترك دنیا هر که کرد از زهد خویش
در یکی گفته که آن چه ت داد حق
بر تو آسان کرد و خوش آن را بگیر
در یکی گفته که بگذار آن خود
راههای مختلف آسان شده ست
گر میسر کردن حق ره بدی
در یکی گفته میسر آن بود
هر چه ذوق طبع باشد چون گذشت
جز پشیمانی نباشد ربیع او
آن میسر نبود اندر عاقبت
تو معسر از میسر باز دان
در یکی گفته که استادی طلب
عاقبت دیدند هر گون ملتی
عاقبت دیدن نباشد دست‌باف
در یکی گفته که استا هم تویی
مرد باش و سخره‌ی مردان مشو
در یکی گفته که این جمله یکی است
در یکی گفته که صد يك چون بود
هر یکی قوی است ضد همدگر
تا ز زهر و از شکر در نگذری
این نمط وین نوع ده طومار و دو

نقش هر طومار دیگر مسلکی
این خلاف آن ز پایان تا به سر
رکن توبه کرده و شرط رجوع
اندر این ره مخلصی جز جود نیست
شرك باشد از تو با معبود تو
در غم و راحت همه مکر است و دام
ور نه اندیشه‌ی توکل تهمت است
بهر کردن نیست شرح عجز ماست
قدرت حق را بدانیم آن زمان
کفر نعمت کردن است آن عجز هین
قدرت تو نعمت او دان که هوست
بت بود هر چه بگنجد در نظر
کین نظر چون شمع آمد جمع را
کشته باشی نیم شب شمع وصال
تا عوض بینی نظر را صد هزار
لیلیات از صبر تو مجنون شود
بیش آید پیش او دنیا و پیش
بر تو شیرین کرد در ایجاد حق
خویشتن را در میفگن در زحیر
کان قبول طبع تو ر دست و بد
هر یکی را ملتی چون جان شده ست
هر جهود و گبر از او آگه بدی
که حیات دل غذای جان بود
بر نیارد همچو شوره ربیع و کشت
جز خسارت پیش نارد بیع او
نام او باشد معسر عاقبت
عاقبت بنگر جمال این و آن
عاقبت بینی نیابی در حسب
لاجرم گشتند اسیر زلتی
ور نه کی بودی ز دینها اختلاف
ز آنکه استا را شناسا هم تویی
رو سر خود گیر و سر گردان مشو
هر که او دو بیند احوال مردکی است
این کی اندیشد مگر مجنون بود
چون یکی باشد یکی زهر و شکر
کی تو از گلزار وحدت بر بری
بر نوشت آن دین عیسی را عدو

بیان آن که این اختلافات در صورت روش است نه در حقیقت راه
او ز يك رنگی عیسی بو نداشت
جامه‌ی صد رنگ از آن خم صفا
نیست يك رنگی کز او خیزد ملال

وز مزاج خم عیسی خو نداشت
ساده و يك رنگ گشتی چون صبا
بل مثال ماهی و آب زلال

گر چه در خشکی هزاران رنگهاست
کیست ماهی چیست دریا در مثل
صد هزاران بحر و ماهی در وجود
چند باران عطا باران شده
چند خورشید کرم افروخته
پرتو دانش زده بر آب و طین
خاک امین و هر چه در وی کاشتی
این امانت ز آن امانت یافته ست
تا نشان حق نیارد نو بهار
آن جوادی که جمادی را بداد
مر جمادی را کند فضلش خبیر
جان و دل را طاقت آن جوش نیست
هر کجا گوشی بد از وی چشم گشت
کیما ساز است چه بود کیما
این ثنا گفتن ز من ترک ثناست
پیش هست او ببايد نیست بود
گر نبودی کور از او بگداختی
ور نبودی او کبود از تعزیت

بیان خسارت وزیر در این مکر
همچو شه نادان و غافل بد وزیر
با چنان قادر خدایی کز عدم
صد چو عالم در نظر پیدا کند
گر جهان پیشت بزرگ و بی‌بنی است
این جهان خود حبس جانهای شماست
این جهان محدود و آن خود بی‌حد است
صد هزاران نیزه‌ی فرعون را
صد هزاران طب جالینوس بود
صد هزاران دفتر اشعار بود
با چنین غالب خداوندی کسی
بس دل چون کوه را انگیخت او
فهم و خاطر تیز کردن نیست راه
ای بسا گنج آگنان کنج کاو
گاو که بود تا تو ریش او شوی
چون زنی از کار بد شد روی زرد
عورتی را زهره کردن مسخ بود
روح می‌بردت سوی چرخ برین
خویشتن را مسخ کردی زین سفول
پس ببین کین مسخ کردن چون بود
اسب همت سوی اختر تاختی
آخر آدم زاده‌ای ای ناخلف
چند گویی من بگیرم عالمی

ماهیان را با بیوست جنگهاست
تا بدان ماند ملک عز و جل
سجده آرد پیش آن اکرام و جود
تا بدان آن بحر در افشان شده
تا که ابر و بحر جود آموخته
تا شده دانه پذیرنده‌ی زمین
بی‌خیانت جنس آن برداشتی
کافتاب عدل بر وی تافته ست
خاک سرها را نکرده آشکار
این خبیرها وین امانت وین سداد
عاقلان را کرده قهر او ضریر
با که گویم در جهان یک گوش نیست
هر کجا سنگی بد از وی یشم گشت
معجزه بخش است چه بود سیمیا
کین دلیل هستی و هستی خطاست
چیست هستی پیش او کور و کبود
گرمی خورشید را بشناختی
کی فسردی همچو یخ این ناحیت

پنجه می‌زد با قدیم ناگزیر
صد چو عالم هست گرداند به دم
چون که چشمت را به خود بینا کند
پیش قدرت ذره ای می‌دان که نیست
هین روید آن سو که صحرای شماست
نقش و صورت پیش آن معنی سد است
در شکست از موسی با یک عصا
پیش عیسی و دمش افسوس بود
پیش حرف امی آن عار بود
چون نمیرد گر نباشد او خسی
مرغ زیرک با دو پا آویخت او
جز شکسته می‌نگیرد فضل شاه
کان خیال اندیش را شد ریش گاو
خاک چه بود تا حشیش او شوی
مسخ کرد او را خدا و زهره کرد
خاک و گل گشتن نه مسخ است ای عنود
سوی آب و گل شدی در اسفلین
ز آن وجودی که بد آن رشک عقول
پیش آن مسخ این به غایت دون بود
آدم مسجود را نشناختی
چند پنداری تو پستی را شرف
این جهان را پر کنم از خود همی

گر جهان پر برف گردد سربه سر
وزر او و صد وزیر و صد هزار
عین آن تخیل را حکمت کند
آن گمان انگیز را سازد یقین
پرورد در آتش ابراهیم را
از سبب سوزیش من سودایی ام

تاب خور بگدازدش با یک نظر
نیست گرداند خدا از یک شرار
عین آن زهر آب را شربت کند
مهرها رویاند از اسباب کین
ایمنی روح سازد بیم را
در خیالاتش چو سوفسطایی ام

مکر دیگر انگیختن وزیر در اضلال قوم
مکر دیگر آن وزیر از خود بیست
در مریدان در فکند از شوق سوز
خلق دیوانه شدند از شوق او
لابه و زاری همی کردند و او
گفته ایشان نیست ما را بی تو نور
از سر اکرام و از بهر خدا
ما چو طفلانیم و ما را دایه تو
گفت جانم از محبان دور نیست
آن امیران در شفاعت آمدند
کاین چه بد بختی است ما را ای کریم
تو بهانه می کنی و ما ز درد
ما به گفتار خوست خو کرده ایم
الله الله این جفا با ما مکن
می دهد دل مر ترا کاین بی دلان
جمله در خشکی چو ماهی می تپند
ای که چون تو در زمانه نیست کس

وعظ را بگذاشت و در خلوت نشست
بود در خلوت چهل پنجاه روز
از فراق حال و قال و ذوق او
از ریاضت گشته در خلوت دو تو
بی عصا کش چون بود احوال کور
بیش از این ما را مدار از خود جدا
بر سر ما گستران آن سایه تو
لیک بیرون آمدن دستور نیست
و آن مریدان در شفاعت آمدند
از دل و دین مانده ما بی تو یتیم
می زنیم از سوز دل دمه های سرد
ما ز شیر حکمت تو خورده ایم
خیر کن امروز را فردا مکن
بی تو گردند آخر از بی حاصلان
آب را بگشا ز جو بر دار بند
الله الله خلق را فریاد رس

دفع گفتن وزیر مریدان را
گفت هان ای سخرگان گفت وگو
پنبه اندر گوش حس دون کنید
پنبه ای آن گوش سر گوش سر است
بی حس و بی گوش و بی فکر شوید
تا به گفت وگویی بیداری دری
سیر بیرونی است قول و فعل ما
حس خشکی دید کر خشکی بزاد
سیر جسم خشک بر خشکی فتاد
چون که عمر اندر ره خشکی گذشت
آب حیوان از کجا خواهی تو یافت
موج خاکی وهم و فهم و فکر ماست
تا در این سکری از آن سکری تو دور
گفت وگویی ظاهر آمد چون غبار

وعظ و گفتار زبان و گوش جو
بند حس از چشم خود بیرون کنید
تا نگردد این کر آن باطن کر است
تا خطاب ارجعی را بشنوید
تو ز گفت خواب بویی کی بری
سیر باطن هست بالای سما
عیسی جان پای بر دریا نهاد
سیر جان پا در دل دریا نهاد
گاه کوه و گاه صحرا گاه دشت
موج دریا را کجا خواهی شکافت
موج آبی محو و سکر است و فناست
تا از این مستی از آن جامی تو دور
مدتی خاموش خو کن هوش دار

مکرر کردن مریدان که خلوت را بشکن
جمله گفتند ای حکیم رخنه جو

این فریب و این جفا با ما مگو

چار پا را قدر طاقت بار نه
دانه‌ی هر مرغ اندازه‌ی وی است
طفل را گر نان دهی بر جای شیر
چون که دندانها بر آرد بعد از آن
مرغ پر نارسته چون پران شود
چون بر آرد پر بپرد او به خود
دیو را نطق تو خامش می‌کند
گوش ما هوش است چون گویا تویی
با تو ما را خاک بهتر از فلک
بی‌تو ما را بر فلک تاریکی است
صورت رفعت بود افلاک را
صورت رفعت برای جسمهاست

جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی‌شکنم
گفت حجت‌های خود کوتاه کنيد
گر امینم متهم نبود امین
گر کمالم با کمال انکار چیست
من نخواهم شد از این خلوت برون

اعتراض مریدان در خلوت وزیر
جمله گفتند ای وزیر انکار نیست
اشک دیده‌ست از فراق تو دوان
طفل با دایه نه استیزد و لیک
ما چون چنگیم و تو زخمه می‌زنی
ما چو ناییم و نوا در ما ز تست
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات
ما که باشیم ای تو ما را جان جان
ما عدم‌هاییم و هستیهای ما
ما همه شیران ولی شیر علم
حمله شان پیدا و ناپیداست باد
باد ما و بود ما از داد تست
لذت هستی نمودی نیست را
لذت انعام خود را وامگیر
ور بگیری کیت جستجو کند
منگر اندر ما، مکن در ما نظر
ما نبودیم و تقاضامان نبود
نقش باشد پیش نقاش و قلم
پیش قدرت خلق جمله بارگه
گاه نقشش دیو و گه آدم کند
دست نه تا دست جنباند به دفع
تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت
گر بپرانییم تیر آن نه ز ماست

بر ضعیفان قدر قوت کار نه
طعمه‌ی هر مرغ انجیری کی است
طفل مسکین را از آن نان مرده گیر
هم بخود گردد دلش جویای نان
لقمه‌ی هر گربه‌ی دران شود
بی‌تکلف بی‌صفیر نیک و بد
گوش ما را گفت تو هوش می‌کند
خشک ما بحر است چون دریا تویی
ای سماک از تو منور تا سمک
با تو ای ماه این فلک باری کی است
معنی رفعت روان پاک را
جسمها در پیش معنی اسمهاست

پند را در جان و در دل ره کنيد
گر بگویم آسمان را من زمین
ور نیم این زحمت و آزار چیست
ز آن که مشغولم به احوال درون

گفت ما چون گفتن اغیار نیست
آه آه است از میان جان روان
گرید او گر چه نه بد داند نه نیک
زاری از ما نی تو زاری می‌کنی
ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
برد و مات ما ز تست ای خوش صفات
تا که ما باشیم با تو در میان
تو وجود مطلقى فانی نما
حمله‌شان از باد باشد دم‌به‌دم
آن که ناپیداست هرگز کم مباد
هستی ما جمله از ایجاد تست
عاشق خود کرده بودی نیست را
نقل و باده و جام خود را وامگیر
نقش با نقاش چون نیرو کند
اندر اکرام و سخای خود نگر
لطف تو ناگفته‌ی ما می‌شنود
عاجز و بسته چو کودک در شکم
عاجزان چون پیش سوزن کارگه
گاه نقشش شادی و گه غم کند
نطق نه تا دم زند در ضر و نفع
گفت ایزد ما رَمَيْتَ اِدْرَمَيْتَ
ما کمان و تیر اندازش خداست

این نه جبر این معنی جباری است
زاری ما شد دلیل اضطرار
گر نبودی اختیار این شرم چیست
زجر استادان و شاگردان چراست
ور تو گویی غافل است از جبر او
هست این را خوش جواب ار بشنوی
حسرت و زاری که بیماری است
آن زمان که می‌شوی بیمار تو
می‌نماید بر تو زشتی گنه
عهد و پیمان می‌کنی که بعد از این
پس یقین گشت این که بیماری ترا
پس بدان این اصل را ای اصل جو
هر که او بیدارتر پر دردتر
گر ز جبرش آگهی زاریت کو
بسته در زنجیر چون شادی کند
ور تو می‌بینی که پایت بسته‌اند
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان
چون تو جبر او نمی‌بینی مگو
در هر آن کاری که میل استت بدان
و اندر آن کاری که میل نیست و خواست
انبیا در کار دنیا جبری‌اند
انبیا را کار عقبی اختیار
ز آن که هر مرغی به سوی جنس خویش
کافران چون جنس سجن آمدند
انبیا چون جنس علیین بدند
این سخن پایان ندارد لیک ما

نومید کردن وزیر مریدان را از رفض خلوت

آن وزیر از اندرون آواز داد
که مرا عیسی چنین پیغام کرد
روی در دیوار کن تنها نشین
بعد از این دستوری گفتار نیست
الوداع ای دوستان من مرده‌ام
تا به زیر چرخ ناری چون حطب
پهلوی عیسی نشینم بعد از این

ولی عهد ساختن وزیر هر يك امیر را جدا جدا
و آن گهانی آن امیران را بخواند
گفت هر يك را به دین عیسوی
و آن امیران دگر اتباع تو
هر امیری کو کشید گردن بگری

ذکر جباری برای زاری است
خجلت ما شد دلیل اختیار
وین دریغ و خجلت و آزرم چیست
خاطر از تدبیرها گردان چراست
ماه حق پنهان کند در ابر رو
بگذری از کفر و در دین بگروی
وقت بیماری همه بیداری است
می‌کنی از جرم استغفار تو
می‌کنی نیت که باز آیم به ره
جز که طاعت نبودم کار گزین
می‌بخشد هوش و بیداری ترا
هر که را درد است او برده ست بو
هر که او آگاه تر رخ زردتر
بینش زنجیر جباریت کو
کی اسیر حبس آزادی کند
بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند
ز آن که نبود طبع و خوی عاجز آن
ور همی‌بینی نشان دید کو
قدرت خود را همی‌بینی عیان
خویش را جبری کنی کاین از خداست
کافران در کار عقبی جبری‌اند
جاهلان را کار دنیا اختیار
می‌پرد او در پس و جان پیش پیش
سجن دنیا را خوش آیین آمدند
سوی علیین جان و دل شدند
باز گوئیم آن تمامی قصه را

کای مریدان از من این معلوم باد
کز همه یاران و خویشان باش فرد
وز وجود خویش هم خلوت گزین
بعد از این با گفت و گویم کار نیست
رخت بر چارم فلك بر برده‌ام
من نسوزم در عنا و در عطب
بر فراز آسمان چارمین

يك به يك تنها به هر يك حرف راند
نایب حق و خلیفه‌ی من توی
کرد عیسی جمله را اشیاع تو
یا بکش یا خود همی‌دارش اسیر

لیک تا من زنده‌ام این وامگو
تا نمیرم من تو این پیدا مکن
اینک این طومار و احکام مسیح
هر امیری را چنین گفت او جدا
هر یکی را کرد او یک یک عزیز
هر یکی را او یکی طومار داد
جملگی طومارها بد مختلف
حکم این طومار ضد حکم آن

تا نمیرم این ریاست را مجو
دعوی شاهی و استیلا مکن
یک به یک بر خوان تو بر امت فصیح
نیست نایب جز تو در دین خدا
هر چه آن را گفت این را گفت نیز
هر یکی ضد دگر بود المراد
چون حروف آن جمله از یا تا الف
پیش از این کردیم این ضد را بیان

کشتن وزیر خویشان را در خلوت
بعد از آن چل روز دیگر در ببست
چون که خلق از مرگ او آگاه شد
خلق چندان جمع شد بر گور او
کان عدد را هم خدا داند شمرد
خاک او کردند بر سرهای خویش
آن خلایق بر سر گورش مهی

خویش کشت و از وجود خود برست
بر سر گورش قیامت گاه شد
موکنان جامه دران در شور او
از عرب وز ترک و از رومی و کرد
درد او دیدند درمان جای خویش
کرده خون را از دو چشم خود رهی

طلب کردن امت عیسی علیه السلام از امرا که ولی عهد از شما کدام است
بعد ماهی خلقی گفتند ای مهان
تا به جای او شناسیمش امام
چون که شد خورشید و ما را کرد داغ
چون که شد از پیش دیده وصل یار
چون که گل بگذشت و گلشن شد خراب
چون خدا اندر نیاید در عیان
نه غلط گفتم که نایب با منوب
نه دو باشد تا تویی صورت پرست
چون به صورت بنگری چشم تو دست
نور هر دو چشم نتوان فرق کرد
ده چراغ ار حاضر آید در مکان
فرق نتوان کرد نور هر یکی
گر تو صد سیب و صد آبی بشمیری
در معانی قسمت و اعداد نیست
اتحاد یار با یاران خوش است
صورت سرکش گدازان کن به رنج
ور تو نگذاری عنایتهای او
او نماید هم به دلها خویش را
منبسط بودیم و یک جوهر همه
یک گهر بودیم همچون آفتاب
چون به صورت آمد آن نور سره
کنگره ویران کنید از منجنیق
شرح این را گفتمی من از مرئی
نکنته‌ها چون تیغ پولاد است تیز

از امیران کیست بر جایش نشان
دست و دامن را بدست او دهیم
چاره نبود بر مقامش از چراغ
ناییبی باید از او مان یادگار
بوی گل را از که یابیم از گلاب
نایب حقاند این پیغمبران
گر دو پنداری قبیح آید نه خوب
پیش او یک گشت کز صورت پرست
تو به نورش درنگر کز چشم رست
چون که در نورش نظر انداخت مرد
هر یکی باشد به صورت غیر آن
چون به نورش روی آری بی‌شکی
صد نماید یک شود چون بفشری
در معانی تجزیه و افراد نیست
پای معنی گیر صورت سرکش است
تا ببینی زیر او وحدت چو گنج
خود گدازد ای دم مولای او
او بدوزد خرقة‌ی درویش را
بی‌سر و بی‌پا بدیم آن سر همه
بی‌گره بودیم و صافی همچو آب
شد عدد چون سایه‌های کنگره
تا رود فرق از میان این فریق
لیک ترسم تا نلغزد خاطری
گر نداری تو سپر واپس گریز

پیش این الماس بی اسپر میا
زین سبب من تیغ کردم در غلاف
آمدیم اندر تمامی داستان
کز پس این پیشوا برخاستند

منازعت امرا در ولیعهدی
یک امیری ز آن امیران پیش رفت
گفت اینک نایب آن مرد من
اینک این طومار برهان من است
آن امیر دیگر آمد از کمین
از بغل او نیز طوماری نمود
آن امیران دگر یک یک قطار
هر یکی را تیغ و طوماری به دست
صد هزاران مرد ترسا کشته شد
خون روان شد همچو سیل از چپ و راست
تخمهای فتنه‌ها کاو کشته بود
جوزها بشکست و آن کان مغز داشت
کشتن و مردن که بر نقش تن است
آن چه شیرین است او شد ناردانگ
آن چه با معنی است خود پیدا شود
رو به معنی کوش ای صورت پرست
همنشین اهل معنی باش تا
جان بی معنی در این تن بی خلاف
تا غلاف اندر بود با قیمت است
تیغ چوبین را مبر در کارزار
گر بود چوبین برو دیگر طلب
تیغ در زرادخانه‌ی اولیاست
جمله دانایان همین گفته همین
گر اناری می‌خری خندان بخر
ای مبارک خنده‌اش کاو از دهان
نامبارک خنده‌ی آن لاله بود
نار خندان باغ را خندان کند
گر تو سنگ صخره و مرمر شوی
مهر پاکان در میان جان نشان
کوی نومیدی مرو امیدهاست
دل ترا در کوی اهل دل کشد
هین غذای دل بده از هم دلی

کز بریدن تیغ را نبود حیا
تا که کج خوانی نخواند بر خلاف
وز وفاداری جمع راستان
بر مقامش نایبی می‌خواستند

پیش آن قوم وفا اندیش رفت
نایب عیسی منم اندر زمن
کاین نیابت بعد از او آن من است
دعوی او در خلافت بد همین
تا بر آمد هر دو را خشم جهود
بر کشیده تیغهای آب دار
درهم افتادند چون پیلان مست
تا ز سرهای بریده پشته شد
کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست
آفت سرهای ایشان گشته بود
بعد کشتن روح پاک نغز داشت
چون انار و سیب را بشکستن است
و آن که پوسیده ست نبود غیر بانگ
و آن چه پوسیده ست او رسوا شود
ز آن که معنی بر تن صورت پر است
هم عطا یابی و هم باشی فتا
هست همچون تیغ چوبین در غلاف
چون برون شد سوختن را آلت است
بنگر اول تا نگردد کار زار
ور بود الماس پیش آ با طرب
دیدن ایشان شما را کیمیاست
هست دانا رَحْمَةً للعالمین
تا دهد خنده ز دانه‌ی او خبر
می‌نماید دل چو در از درج جان
کز دهان او سیاهی دل نمود
صحت مردانت از مردان کند
چون به صاحب دل رسی گوهر شوی
دل مده الا به مهر دل خوشان
سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
تن ترا در حبس آب و گل کشد
رو بجو اقبال را از مقبلی

آن سر پیغمبران بحر صفا
بود ذکر غزو و صوم و اکل او
چون رسیدندی بدان نام و خطاب

تعظیم نعت مصطفی علیه السلام که مذکور بود در انجیل
بود در انجیل نام مصطفی
بود ذکر حلیه‌ها و شکل او
طایفه‌ی نصرانیان بهر ثواب

بوسه دادندی بر آن نام شریف
اندر این فتنه که گفتیم آن گروه
ایمن از شر امیران و وزیر
نسل ایشان نیز هم بسیار شد
و آن گروه دیگر از نصرانیان
مستهان و خوار گشتند از فتن
هم مخبط دینشان و حکمشان
نام احمد این چنین یاری کند
نام احمد چون حصاری شد حصین

رو نهادندی بر آن وصف لطیف
ایمن از فتنه بدند و از شکوه
در پناه نام احمد مستجیر
نور احمد ناصر آمد یار شد
نام احمد داشتندی مستهان
از وزیر شوم رای شوم فن
از پی طومارهای کژ بیان
تا که نورش چون نگهداری کند
تا چه باشد ذات آن روح الامین

حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی سعی نمود
بعد از این خونریز درمان ناپذیر
یک شه دیگر ز نسل آن جهود
گر خبر خواهی از این دیگر خروج
سنت بد کز شه اول بزاد
هر که او بنهاد ناخوش سنتی
نیکوان رفتند و سنتها بماند
تا قیامت هر که جنس آن بدان
رگ رگ است این آب شیرین و آب شور
نیکوان را هست میراث از خوش آب
شد نیاز طالبان از بنگری
شعله‌ها با گوهران گردان بود
نور روزن گرد خانه می‌دود
هر که را با اختری پیوستگی است
طالعش گر زهره باشد در طرب
ور بود مریخی خونریز خو
اخترانند از ورای اختران
سایران در آسمانهای دگر
راسخان در تاب انوار خدا
هر که باشد طالع او ز آن نجوم
خشم مریخی نباشد خشم او
نور غالب ایمن از نقص و غسق
حق فشاند آن نور را بر جانها
و آن نثار نور را وایافته
هر که را دامان عشقی نابده
جزوها را رویها سوی کل است
گاو را رنگ از برون و مرد را
رنگهای نیک از خم صفاست
صَبَغَةَ اللَّهِ نام آن رنگ لطیف
آن چه از دریا به دریا می‌رود
از سر که سیلهای تیز رو

کاندر افتاد از بلای آن وزیر
در هلاک قوم عیسی رو نمود
سوره بر خوان و السما ذات البروج
این شه دیگر قدم بر وی نهاد
سوی او نفرین رود هر ساعتی
وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند
در وجود آید بود رویش بدان
در خلایق می‌رود تا نفخ صور
آن چه میراث است اَوْرَثْنَا الْكِتَابَ
شعله‌ها از گوهر پیغمبری
شعله آن جانب رود هم کان بود
ز آنکه خور برجی به برجی می‌رود
مر و را با اختر خود هم تگی است
میل کلی دارد و عشق و طلب
جنگ و بهتان و خصومت جوید او
که احتراق و نحس نبود اندر آن
غیر این هفت آسمان معتبر
نی بهم پیوسته نی از هم جدا
نفس او کفار سوزد در رجوم
منقلب رو غالب و مغلوب خو
در میان اصبعین نور حق
مقبلان برداشته دامانها
روی از غیر خدا بر تافته
ز آن نثار نور بی‌بهره شده
بلبلان را عشق با روی گل است
از درون جو رنگ سرخ و زرد را
رنگ زشتان از سیاه‌آبه‌ی جفاست
لَعْنَةُ اللَّهِ بوی این رنگ کثیف
از همانجا کامد آن جا می‌رود
وز تن ما جان عشق آمیز رو

آتش کردن پادشاه جهود و بت نهادن پهلوی آتش که هر که این بت را سجود کند از آتش برست
آن جهود سگ ببین چه رای کرد
کان که این بت را سجود آرد برست
چون سزای این بت نفس او نداد
مادر بتها بت نفس شماس
آهن و سنگ است نفس و بت شرار
سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود
بت سیاه آبه ست در کوزه نهان
آن بت منحوت چون سیل سیاه
صد سبو را بشکند یک پاره سنگ
بت شکستن سهل باشد نیک سهل
صورت نفس ار بجویی ای پسر
هر نفس مگری و در هر مکر ز آن
در خدای موسی و موسی گریز
دست را اندر احد و احمد بزین

به سخن آمدن طفل در میان آتش و تحریض کردن خلق را در افتادن به آتش
یک زنی با طفل آورد آن جهود
طفل از او بستند در آتش در فکند
خواست تا او سجده آرد پیش بت
اندر آ ای مادر اینجا من خوشم
چشم بند است آتش از بهر حجاب
اندر آ مادر ببین برهان حق
اندر آ و آب بین آتش مثال
اندر آ اسرار ابراهیم بین
مرگ می دیدم که زادن ز تو
چون بزادم رستم از زندان تنگ
من جهان را چون رحم دیدم کنون
اندر این آتش بدیدم عالمی
نک جهان نیست شکل هست ذات
اندر آ مادر به حق مادری
اندر آ مادر که اقبال آمده ست
قدرت آن سگ بدیدی اندر آ
من ز رحمت می کشانم پای تو
اندر آ و دیگران را هم بخوان
اندر آید ای مسلمانان همه
اندر آید ای همه پروانه وار
بانگ می زد در میان آن گروه
خلق خود را بعد از آن بی خویشتن
بی موکل بی کشش از عشق دوست
تا چنان شد کان عوانان خلق را
آن یهودی شد سیه رو و خجل

پیش آن بت و آتش اندر شعله بود
زن بترسید و دل از ایمان بکند
بانگ زد آن طفل اینی لم اُمت
گر چه در صورت میان آتشم
رحمت است این سر بر آورده ز جیب
تا ببینی عشرت خاصان حق
از جهانی کاتش است آبش مثال
کاو در آتش یافت سرو و یاسمین
سخت خوفم بود افتادن ز تو
در جهان خوش هوای خوب رنگ
چون در این آتش بدیدم این سکون
ذره ذره اندر او عیسی دمی
و آن جهان هست شکل بی ثبات
بین که این آذر ندارد آذری
اندر آ مادر مده دولت ز دست
تا ببینی قدرت و لطف خدا
کز طرب خود نیستم پروای تو
کاندر آتش شاه بنهاده ست خوان
غیر عذب دین عذاب است آن همه
اندر این بهره که دارد صد بهار
پر همی شد جان خلقان از شکوه
می فگندند اندر آتش مرد و زن
ز آن که شیرین کردن هر تلخ از اوست
منع می کردند کاتش در میا
شد پشیمان زین سبب بیمار دل

کاندر ایمان خلق عاشق‌تر شدند
مکر شیطان هم در او پیچید شکر
آن چه می‌مالید در روی کسان
آن که می‌درید جامه‌ی خلق چست

در فنای جسم صادق‌تر شدند
دیو هم خود را سیه رو دید شکر
جمع شد در چهره‌ی آن ناکس آن
شد دریده آن او ایشان درست

کج ماندن دهان آن مرد که نام محمد را علیه السلام به تسخر خواند
آن دهان کژ کرد و از تسخر بخواند
باز آمد کای محمد عفو کن
من ترا افسوس می‌کردم ز جهل
چون خدا خواهد که پرده‌ی کس درد
چون خدا خواهد که پوشد عیب کس
چون خدا خواهد که مان یاری کند
ای خنک چشمی که آن گریان اوست
آخر هر گریه آخر خنده‌ای است
هر کجا آب روان سبزه بود
باش چون دولاب نالان چشم تر
اشک خواهی رحم کن بر اشک بار

مر محمد را دهانش کژ بماند
ای ترا الطاف و علم من لدن
من بدم افسوس را منسوب و اهل
میلش اندر طعنه‌ی پاکان برد
کم زند در عیب معیوبان نفس
میل ما را جانب زاری کند
وی همایون دل که آن بریان اوست
مرد آخر بین مبارک بنده‌ای است
هر کجا اشک روان رحمت شود
تا ز صحن جانت بر روید خضر
رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر

عتاب کردن آتش را آن پادشاه جهود
رو به آتش کرد شه کای تند خو
چون نمی‌سوزی چه شد خاصیت
می‌نبخشایی تو بر آتش پرست
هرگز ای آتش تو صابر نیستی
چشم بند است این عجب یا هوش بند
جادویی کردت کسی یا سیمپاست
گفت آتش من همانم ای شمن
طبع من دیگر نگشت و عنصرم
بر در خرگه سگان ترکمان
ور به خرگه بگذرد بیگانه رو
من ز سگ کم نیستم در بندگی
آتش طبعت اگر غمگین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد
چون که غم بینی تو استغفار کن
چون بخواید عین غم شادی شود
باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند
پیش حق آتش همیشه در قیام
سنگ بر آهن زنی بیرون جهد
آهن و سنگ ستم بر هم مز
سنگ و آهن خود سبب آمد و لیک
کاین سبب را آن سبب آورد پیش
و آن سببها کانبیا را رهبر است
این سبب را آن سبب عامل کند

آن جهان سوز طبیعی خوت کو
یا ز بخت ما دگر شد نیتت
آن که نپرستد ترا او چون برست
چون نسوزی چیست قادر نیستی
چون نسوزاند چنین شعله‌ی بلند
یا خلاف طبع تو از بخت ماست
اندر آ تو تا بینی تاب من
تیغ حقم هم به دستوری برم
چاپلوسی کرده پیش میهمان
حمله بیند از سگان شیرانه او
کم ز ترکی نیست حق در زندگی
سوزش از امر ملیک دین کند
اندر او شادی ملیک دین نهد
غم به امر خالق آمد کار کن
عین بند پای، آزادی شود
با من و تو مرده با حق زنده‌اند
همچو عاشق روز و شب پیچان مدام
هم به امر حق قدم بیرون نهد
کاین دو می‌زایند همچون مرد و زن
تو به بالاتر نگر ای مرد نیک
بی‌سبب کی شد سبب هرگز ز خویش
آن سببها زین سببها برتر است
باز گاهی بی‌بر و عاطل کند

این سبب را محرم آمد عقلها
این سبب چه بود به تازی گو رسن
گردش چرخه رسن را علت است
این رسنهای سببها در جهان
تا نمائی صفر و سر گردان چو چرخ
باد آتش می خورد از امر حق
آب حلم و آتش خشم ای پسر
گر نبودی واقف از حق جان باد

و آن سببها راست محرم انبیا
اندر این چه این رسن آمد به فن
چرخه گردان را ندیدن زلت است
هان و هان زین چرخ سر گردان مدان
تا نسوزی تو ز بی مغزی چو مرخ
هر دو سر مست آمدند از خمر حق
هم ز حق بینی چو بگشایی بصر
فرق کی کردی میان قوم عاد

قصه ی باد که در عهد هود علیه السلام قوم عاد را هلاک کرد
هود گرد مومنان خطی کشید
هر که بیرون بود ز آن خط جمله را
همچنین شیبان را می کشید
چون به جمعه می شد او وقت نماز
هیچ گرگی در نرفتی اندر آن
باد حرص گرگ و حرص گوسفند
همچنین باد اجل با عارفان
آتش ابراهیم را دندان نزد
ز آتش شهوت نسوزد اهل دین
موج دریا چون به امر حق بتاخت
خاک قارون را چو فرمان در رسید
آب و گل چون از دم عیسی چرید
هست تسبیحت بخار آب و گل
کوه طور از نور موسی شد به رقص
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز

نرم می شد باد کاجا می رسید
پاره پاره می گسست اندر هوا
گرد بر گرد رمه خطی پدید
تا نیارد گرگ آن جا ترك تاز
گوسفندی هم نگشتی ز آن نشان
دایره ی مرد خدا را بود بند
نرم و خوش همچون نسیم یوسفان
چون گزیده ی حق بود چو نش گزد
باقیان را برده تا قعر زمین
اهل موسی را ز قبطنی و شناخت
با زر و تختش به قعر خود کشید
بال و پر بگشاد مرغی شد پرید
مرغ جنت شد ز نفع صدق دل
صوفی کامل شد و رست او ز نقص
جسم موسی از کلوخی بود نیز

طنز و انکار کردن پادشاه جهود و قبول نکردن نصیحت خاصان خویش

این عجایب دید آن شاه جهود
ناصحان گفتند از حد مگذران
ناصحان را دست بست و بند کرد
بانگ آمد کار چون اینجا رسید
بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت
اصل ایشان بود آتش ابتدا
هم ز آتش زاده بودند آن فریق
آتشی بودند مومن سوز و بس
آن که بوده ست امه الهاویه
مادر فرزندان جویمان وی است
آب اندر حوض اگر زندانی است
می رهند می برد تا معدنش
وین نفس جانهای ما را همچنان
تا إلیه یصعد أطیاب الکلم
ترتقی أنفاسنا بالمنتقی

جز که طنز و جز که انکارش نبود
مرکب استیزه را چندین مران
ظلم را پیوند در پیوند کرد
پای دار ای سگ که قهر ما رسید
حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت
سوی اصل خویش رفتند انتها
جزوها را سوی کل باشد طریق
سوخت خود را آتش ایشان چو خس
هاویه آمد مر او را زاویه
اصلها مر فرعها را در پی است
باد نشفش می کند کار کافی است
اندک اندک تا نبینی بردنش
اندک اندک دزد از حبس جهان
صاعدا منا إلی حیث علم
متحفا منا إلی دار البقا

ضعف ذاك رحمة من ذى الجلال
كى ينال العبد مما نالها
ذا فلا زلت عليه قائما
ز آن طرف آيد كه آمد آن چشمش
كان طرف يك روز ذوقى رانده است
ذوق جزو از كل خود باشد ببين
چون بدو پيوست جنس او شود
گشت جنس ما و اندر ما فزود
ز اعتبار آخر آن را جنس دان
آن مگر مانند باشد جنس را
عاريت باقى نماند عاقبت
چون كه جنس خود نيابد شد نفير
چون رسد در وى گريزد جويد آب
ليك آن رسوا شود در دار ضرب
تا خيال كژ ترا چه ننگند
و اندر آن قصه طلب كن حصه را

بودشان از شير دايم كش مكش
آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود
كز وظيفه ما ترا داريم سير
تا نگردد تلخ بر ما اين گيا

مكرها بس ديده ام از زيد و بكر
من گزيده ي زخم مار و كژدمم
از همه مردم بتر در مكر و كين
قول پيغمبر به جان و دل گزيده

الحذر دع ليس يغنى عن قدر
رو توكل كن توكل بهتر است
تا نگرید هم قضا با تو ستيز
تا نياید زخم از رب الفلق

اين سبب هم سنت پيغمبر است
با توكل زانوى اشتر بيند
از توكل در سبب كاهل مشو

لقمه ي تزوير دان بر قدر حلق

ثم تاتينا مكافات المقال
ثم يلجينا الى امثالها
هكذا تعرج و تنزل دايمها
پارسى گويم يعنى اين كشمش
چشم هر قومى به سويى مانده است
ذوق جنس از جنس خود باشد يقين
يا مگر آن قابل جنسى بود
همچو آب و نان كه جنس ما نبود
نقش جنسيت ندارد آب و نان
ور ز غير جنس باشد ذوق ما
آن كه مانند است باشد عاريت
مرغ را گر ذوق آيد از صفير
تشنه را گر ذوق آيد از سراب
مفلسان هم خوش شوند از زر قلب
تا زر اندوديت از ره ننگند
از كليله باز جو آن قصه را

بيان توكل و ترك جهد گفتن نخجيران به شير
طايفه ي نخجير در وادى خوش
بس كه آن شير از كمين درمى ربود
حيله كردند آمدند ايشان بشير
بعد از اين اندر پى صيدى ميا

جواب گفتن شير نخجيران را و فايده ي جهد گفتن
گفت آرى گر وفا بينم نه مكر
من هلاك فعل و مكر مردمم
مردم نفس از درونم در كمين
گوش من لا يلدغ المؤمن شنيده

ترجيح نهادن نخجيران توكل را بر جهد و اكتساب
جمله گفتند اى حكيم با خبر
در حذر شوريدن شور و شر است
با قضا پنجه مزن اى تند و تيز
مرده بايد بود پيش حكم حق

ترجيح نهادن شير جهد و اكتساب را بر توكل و تسليم
گفت آرى گر توكل رهبر است
گفت پيغمبر به آواز بلند
رمز الكاسب حبيب الله شنو

ترجيح نهادن نخجيران توكل را بر اجتهاد
قوم گفتندش كه كسب از ضعف خلق

نیست کسی از توکل خوبتر
بس گریزند از بلا سوی بلا
حیله کرد انسان و حیله‌ش دام بود
در بیست و دشمن اندر خانه بود
صد هزاران طفل کشت آن کینه کش
دیده‌ی ما چون بسی علت در اوست
دید ما را دید او نعم العوض
طفل تا گیرا و تا پویا نبود
چون فضولی گشت و دست و پا نمود
جانهای خلق پیش از دست و پا
چون به امر اَهْبَطُوا بندی شدند
ما عیال حضرتیم و شیر خواه
آن که او از آسمان باران دهد

چیست از تسلیم خود محبوبتر
بس جهند از مار سوی اژدها
آن که جان پنداشت خون آشام بود
حیله‌ی فرعون زین افسانه بود
و آن که او می‌جست اندر خانه‌اش
رو فنا کن دید خود در دید دوست
یابی اندر دید او کل غرض
مرکبش جز گردن بابا نبود
در عنا افتاد و در کور و کبود
می‌پریدند از وفا اندر صفا
حبس خشم و حرص و خرسندی شدند
گفت الخلق عیال للإله
هم تواند کاو ز رحمت نان دهد

باز ترجیح‌نهادن شیر جهد را بر توکل
گفت شیر آری ولی رب العباد
پایه پایه رفت باید سوی بام
پای داری چون کنی خود را تو لنگ
خواجه چون بیلی به دست بنده داد
دست همچون بیل اشارتهای اوست
چون اشارتهاش را بر جان نهی
پس اشارتهای اسرار ت دهد
حاملی محمول گرداند ترا
قابل امر ویی قایل شوی
سعی شکر نعمتش قدرت بود
شکر قدرت قدرت افزون کند
جبر تو خفتت بود در ره مخسب
هان مخسب ای جبری باعتبار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد
جبر و خفتت در میان ره زنان
ور اشارتهاش را بینی زنی
این قدر عقلی که داری گم شود
ز آن که بی‌شکری بود شوم و شمار
گر توکل می‌کنی در کار کن

نردبانی پیش پای ما نهاد
هست جبری بودن اینجا طمع خام
دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
بی‌زبان معلوم شد او را مراد
آخر اندیشی عبارتهای اوست
در وفای آن اشارت جان دهی
بار بر دارد ز تو کارت دهد
قابلی مقبول گرداند ترا
وصل جویی بعد از آن واصل شوی
جبر تو انکار آن نعمت بود
جبر نعمت از کفت بیرون کند
تا نبینی آن در و درگه مخسب
جز به زیر آن درخت میوه‌دار
بر سر خفته بریزد نقل و زاد
مرغ بی‌هنگام کی یابد امان
مرد پنداری و چون بینی زنی
سر که عقل از وی ببرد دم شود
می‌برد بی‌شکر را در قعر نار
کشت کن پس تکیه بر جبار کن

باز ترجیح‌نهادن نخجیران توکل را بر جهد
جمله با وی بانگها برداشتند
صد هزار اندر هزار از مرد و زن
صد هزاران قرن ز آغاز جهان
مکرها کردند آن دانا گروه
کرد وصف مکرهاشان ذو الجلال
جز که آن قسمت که رفت اندر ازل

کان حریصان که سببها کاشتند
پس چرا محروم ماندند از زمن
همچو اژدرها گشاده صد دهان
که ز بن بر کنده شد ز آن مکر کوه
لتزول منه اقلال الجبال
روی ننمود از شکار و از عمل

جمله افتادند از تدبیر و کار
کسب جز نامی میدان ای نامدار

ماند کار و حکم‌های کردگار
جهد جز وهمی مپندار ای عیار

نگریستن عزرائیل بر مردی و گریختن آن مرد در سرای سلیمان و تقریر ترجیح توکل بر جهد و قلت فایده‌ی جهد
زاد مردی چاشتگاهی در رسید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود
گفت عزرائیل در من این چنین
گفت هین اکنون چه می‌خواهی بخواه
تا مرا ز اینجا به هندستان برد
نک ز درویشی گریزانند خلق
ترس درویشی مثال آن هراس
باد را فرمود تا او را شتاب
روز دیگر وقت دیوان و لقا
کان مسلمان را بخشم از چه چنان
گفت من از خشم کی کردم نظر
که مرا فرمود حق که امروز هان
از عجب گفتم گر او را صد پر است
تو همه کار جهان را همچنین
از که بگریزم از خود ای محال

در سرا عدل سلیمان در دوید
پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود
یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت فرما باد را ای جان پناه
بو که بنده کان طرف شد جان برد
لقمه‌ی حرص و امل ز آنند خلق
حرص و کوشش را تو هندستان شناس
برد سوی قعر هندستان بر آب
پس سلیمان گفت عزرائیل را
بنگریدی تا شد آواره ز خان
از تعجب دیدمش در رهگذر
جان او را تو به هندستان ستان
او به هندستان شدن دور اندر است
کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از که برابیم از حق ای وبال

باز ترجیح‌نهادن شیر جهد را بر توکل و فواید جهد را بیان کردن
شیر گفت آری و لیکن هم بین
حق تعالی جهدشان را راست کرد
حیله‌هاشان جمله حال آمد لطیف
دامهاشان مرغ گردونی گرفت
جهد می‌کن تا توانی ای کیا
با قضا پنجه زدن نبود جهاد
کافر من گر زیان کرده ست کس
سر شکسته نیست این سر را مبند
بد محالی جست کاو دنیا بجست
مکرها در کسب دنیا بارد است
مکر آن باشد که زندان حفره کرد
این جهان زندان و ما زندانیان
چیست دنیا از خدا غافل بدن
مال را کز بهر دین باشی حمل
آب در کشتی هلاک کشتی است
چون که مال و ملک را از دل براند
کوزه‌ی سر بسته اندر آب زفت
باد درویشی چو در باطن بود
گر چه جمله‌ی این جهان ملک وی است
پس دهان دل ببند و مهر کن
جهد حق است و دوا حق است و درد

جهدهای انبیا و مومنین
آن چه دیدند از جفا و گرم و سرد
کل شیء من ظریف هو ظریف
نقصهاشان جمله افزونی گرفت
در طریق انبیا و اولیا
ز آن که این را هم قضا بر ما نهاد
در ره ایمان و طاعت یک نفس
یک دو روزک جهد کن باقی بخند
نیک حالی جست کاو عقبی بجست
مکرها در ترک دنیا وارد است
آن که حفره بست آن مکری ست سرد
حفره کن زندان و خود را وارهان
نی قماش و نقره و میزان و زن
نعم مال صالح خواندش رسول
آب اندر زیر کشتی پستی است
ز آن سلیمان خویش جز مسکین نخواند
از دل پر باد فوق آب رفت
بر سر آب جهان ساکن بود
ملک در چشم دل او لا شی است
پر کنش از باد کبر من لدن
منکر اندر نفی جهدش جهد کرد

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل
زین نمط بسیار برهان گفت شیر
روبه و آهو و خرگوش و شغال
عهدها کردند با شیر زیان
قسم هر روزش بیاید بی جگر
قرعه بر هر که فتادی روز روز
چون به خرگوش آمد این ساغر به دور

کز جواب آن جبریان گشتند سیر
جبر را بگذاشتند و قیل و قال
کاندر این بیعت نیفتند در زیان
حاجتش نبود تقاضای دگر
سوی آن شیر او دویدی همچو یوز
بانگ زد خرگوش کاخر چند جور

انکار کردن نخجیران بر خرگوش در تاخیر رفتن بر شیر
قوم گفتندش که چندین گاه ما
تو مجو بد نامی ما ای عنود

جان فدا کردیم در عهد و وفا
تا نرنجد شیر رو رو زود زود

جواب گفتن خرگوش نخجیران را
گفت ای یاران مرا مهلت دهید
تا امان یابد به مکرم جانتان
هر پیمبر امتان را در جهان
کز فلک راه برون شو دیده بود
مردمش چون مردمک دیدند خرد

تا به مکرم از بلا بیرون جهید
ماند این میراث فرزندانان
همچنین تا مخلصی می خواندشان
در نظر چون مردمک پیچیده بود
در بزرگی مردمک کس ره نبرد

اعتراض نخجیران بر سخن خرگوش
قوم گفتندش که ای خرگوش دار
هین چه لاف است این که از تو بهتران
معجبی یا خود قضا مان در پی است

خویش را اندازهی خرگوش دار
در نیاوردند اندر خاطر آن
ور نه این دم لایق چون تو کی است

جواب خرگوش نخجیران را
گفت ای یاران حقم الهام داد
آن چه حق آموخت مر زنبور را
خانهها سازد پر از حلوی تر
آن چه حق آموخت کرم پيله را
آدم خاکی ز حق آموخت علم
نام و ناموس ملك را در شكست
زاهد چندین هزاران ساله را
تا نتاند شیر علم دین کشید
علمهای اهل حس شد پوز بند
قطره‌ی دل را یکی گوهر فتاد
چند صورت آخر ای صورت پرست
گر به صورت آدمی انسان بدی
نقش بر دیوار مثل آدم است
جان کم است آن صورت با تاب را
شد سر شیران عالم جمله پست
چه زیان استش از آن نقش نفور

مر ضعیفی را قوی رای فتاد
آن نباشد شیر را و گور را
حق بر او آن علم را بگشاد در
هیچ پیلی داند آن گون حيله را
تا به هفتم آسمان افروخت علم
کوری آن کس که در حق درشك است
پوز بندی ساخت آن گوساله را
تا نگردد گرد آن قصر مشید
تا نگردد شیر ز آن علم بلند
کان به دریاها و گردونها نداد
جان بی معنیت از صورت نرست
احمد و بو جهل خود یکسان بدی
بنگر از صورت چه چیز او کم است
رو بجو آن گوهر کمیاب را
چون سگ اصحاب را دادند دست
چون که جانش غرق شد در بحر نور

وصف صورت نیست اندر خامه‌ها
عالم و عادل همه معنی است بس
می‌زند بر تن ز سوی لامکان

عالم و عادل بود در نامه‌ها
کش نیابی در مکان و پیش و پس
می‌نگنجد در فلك خورشید جان

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانستن
این سخن پایان ندارد هوش دار
گوش خر بفروش و دیگر گوش خر
رو تو روبه بازی خرگوش بین
خاتم ملك سلیمان است علم
آدمی را زین هنر بی‌چاره گشت
زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش
زو پری و دیو ساحلها گرفت
آدمی را دشمن پنهان بسی است
خلق پنهان زشتشان و خوبشان
بهر غسل ار در روی در جویبار
گر چه پنهان خار در آب است پست
خار خار وحیها و وسوسه
باش تا حسهای تو مبدل شود
تا سخنها کیان رد کرده‌ای

گوش سوی قصه‌ی خرگوش دار
کاین سخن را در نیابد گوش خر
مکر و شیر اندازی خرگوش بین
جمله عالم صورت و جان است علم
خلق دریاها و خلق کوه و دشت
زو نهنگ و بحر در صفرا و جوش
هر یکی در جای پنهان جا گرفت
آدمی با حذر عاقل کسی است
می‌زند در دل بهر دم کوبشان
بر تو آسیبی زند در آب خار
چون که در تو می‌خلد دانی که هست
از هزاران کس بود نی یک کسه
تا ببینشان و مشکل حل شود
تا کیان را سرور خود کرده‌ای

باز طلبیدن نخچیران از خرگوش سر اندیشه‌ی او را
بعد از آن گفتند کای خرگوش چست
ای که با شیری تو در پیچیده‌ای
مشورت ادراک و هشیاری دهد
گفت پیغمبر بکن ای رایزن

در میان آر آن چه در ادراک تست
باز گو رایی که اندیشیده‌ای
عقلها مر عقل را یاری دهد
مشورت کاملستشار موتمن

منع کردن خرگوش راز را از ایشان
گفت هر رازی نشاید باز گفت
از صفا گر دم زنی با آینه
در بیان این سه کم جنبان لب
کین سه را خصم است بسیار و عدو
ور بگویی با یکی دو الوداع
گر دو سه پرنده را بندی به هم
مشورت دارند سرپوشیده خوب
مشورت کردی پیمبر بسته سر
در مثالی بسته گفتمی رای را
او جواب خویش بگرفتمی از او

جفت طاق آید گهی که طاق جفت
تیره گردد زود با ما آینه
از ذهاب و از ذهب وز مذهب
در کمینت ایستد چون داند او
کل سر جاوز الاثنین شاع
بر زمین مانند محبوس از الم
در کنایت با غلط افکن مشوب
گفته ایشان جواب و بی‌خبر
تا نداند خصم از سر پای را
وز سؤالش می‌نبردی غیر بو

قصه‌ی مکر خرگوش
ساعتی تاخیر کرد اندر شدن
ز آن سبب کاندر شدن او ماند دیر
گفت من گفتم که عهد آن خسان

بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن
خاك را می‌کند و می‌غرید شیر
خام باشد خام و سست و نارسان

دمدمه‌ی ایشان مرا از خر فگند
سخت درماند امیر سست ریش
راه هموار است و زیرش دامها
لفظها و نامها چون دامهاست
آن یکی ریگی که جوشد آب ازو
منبع حکمت شود حکمت طلب
لوح حافظ لوح محفوظی شود
چون معلم بود عقلش ز ابتدا
عقل چون جبریل گوید احدا
تو مرا بگذار زین پس پیش ران
هر که ماند از کاهلی بی‌شکر و صبر
هر که جبر آورد خود رنجور کرد
گفت پیغمبر که رنجوری به لاغ
جبر چه بود بستن اشکسته را
چون در این ره پای خود نشکسته‌ای
و آن که پایش در ره کوشش شکست
حامل دین بود او محمول شد
تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه
تا کنون اختر اثر کردی در او
گر ترا اشکال آید در نظر
تازه کن ایمان نه از گفت زبان
تا هوا تازه ست ایمان تازه نیست
کرده‌ای تاویل حرف بکر را
بر هوا تاویل قرآن می‌کنی

زیافت تاویل رکیک مگس
آن مگس بر برگ کاه و بول خر
گفت من دریا و کشتی خوانده‌ام
اینک این دریا و این کشتی و من
بر سر دریا همی‌راند او عمد
بود بی‌حد آن چمین نسبت بدو
عاملش چندان بود کش بینش است
صاحب تاویل باطل چون مگس
گر مگس تاویل بگذارد به رای
آن مگس نبود کش این عبرت بود

تولیدن شیر از دیر آمدن خرگوش
همچو آن خرگوش کاو بر شیر زد
شیر می‌گفت از سر تیزی و خشم
مکرهای جبریانم بسته کرد
زین سپس من نشنوم آن دمدمه
بردان ای دل تو ایشان را مه‌ایست

چند بفرید مرا این دهر چند
چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش
قحط معنی در میان نامها
لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست
سخت کمیاب است رو آن را بجو
فارغ آید او ز تحصیل و سبب
عقل او از روح محظوظی شود
بعد از این شد عقل شاگردی و را
گر یکی گامی نهم سوزد مرا
حد من این بود ای سلطان جان
او همین داند که گیرد پای جبر
تا همان رنجوری‌اش در گور کرد
رنج آرد تا بمیرد چون چراغ
یا بیبوستن رگی بگسسته را
بر که می‌خندی چه پا را بسته‌ای
در رسید او را براق و بر نشست
قابل فرمان بد او مقبول شد
بعد از این فرمان رساند بر سپاه
بعد از این باشد امیر اختر او
پس تو شك داری در انشَقَّ القمر
ای هوا را تازه کرده در نهان
کاین هوا جز قفل آن دروازه نیست
خویش را تاویل کن نی ذکر را
پست و کژ شد از تو معنی سنی

همچو کشتی‌بان همی‌افراشت سر
مدتی در فکر آن می‌مانده‌ام
مرد کشتیبان و اهل و رایزن
می‌نمودش آن قدر بیرون ز حد
آن نظر که بیند آن را راست کو
چشم چندین بحر هم چندینش است
وهم او بول خر و تصویر خس
آن مگس را بخت گرداند همای
روح او نی در خور صورت بود

روح او کی بود اندر خورد قد
کز ره گوشم عدو بر بست چشم
تیغ چوبینشان تنم را خسته کرد
بانگ دیوان است و غولان آن همه
پوستشان بر کن کشان جز پوست نیست

پوست چه بود گفتهای رنگ رنگ
این سخن چون پوست و معنی مغز دان
پوست باشد مغز بد را عیب پوش
چون قلم از باد بد دفتر ز آب
نقش آب است ار وفا جویی از آن
باد در مردم هوا و آرزوست
خوش بود پیغامهای کردگار
خطبه‌ی شاهان بگردد و آن کیا
ز آن که بوش پادشاهان از هواست
از درمها نام شاهان بر کنند
نام احمد نام جمله انبیاست

هم در بیان مکر خرگوش
در شدن خرگوش بس تاخیر کرد
در ره آمد بعد تاخیر دراز
تا چه عالمهاست در سودای عقل
صورت ما اندر این بحر عذاب
تا نشد پر بر سر دریا چو طشت
عقل پنهان است و ظاهر عالمی
هر چه صورت می وسیلت سازدش
تا نبیند دل دهنده‌ی راز را
اسب خود را یاوه داند وز ستیز
اسب خود را یاوه داند آن جواد
در فغان و جستجو آن خیره‌سر
کان که دزدید اسب ما را کو و کیست
آری این اسب است لیک این اسب کو
جان ز پیدایی و نزدیکی است گم
کی ببینی سرخ و سبز و فور را
لیک چون در رنگ گم شد هوش تو
چون که شب آن رنگها مستور بود
نیست دید رنگ بی‌نور برون
این برون از آفتاب و از سها
نور نور چشم خود نور دل است
باز نور نور دل نور خداست
شب نبند نوری ندیدی رنگها
دیدن نور است آن که دید رنگ
رنج و غم را حق پی آن آفرید
پس نهانیها به ضد پیدا شود
که نظر بر نور بود آن که به رنگ
پس به ضد نور دانستی تو نور
نور حق را نیست ضدی در وجود
لاجرم أبصارنا لا تدرکه

چون زره بر آب کش نبود درنگ
این سخن چون نقش و معنی همچو جان
مغز نیکو را ز غیرت غیب پوش
هر چه بنویسی فنا گردد شتاب
باز گردی دستهای خود گزان
چون هوا بگذاشتی پیغام هوست
کاو ز سر تا پای باشد پایدار
جز کیا و خطبه‌های انبیا
بار نامه‌ی انبیا از کبریاست
نام احمد تا ابد بر می‌زنند
چون که صد آمد نود هم پیش ماست

مکر را با خویشتن تقریر کرد
تا به گوش شیر گوید يك دو راز
تا چه با پهناست این دریای عقل
می‌دود چون کاسه‌ها بر روی آب
چون که پر شد طشت در وی غرق گشت
صورت ما موج یا از وی نمی
ز آن وسیلت بحر دور اندازدش
تا نبیند تیر دور انداز را
می‌دواند اسب خود در راه تیز
و اسب خود او را کشان کرده چو باد
هر طرف پرسیان و جویان در بدر
این که زیر ران تست ای خواجه چیست
با خود آ ای شهسوار اسب جو
چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم
تا نبینی پیش از این سه نور را
شد ز نور آن رنگها رو پوش تو
پس بدیدی دید رنگ از نور بود
همچنین رنگ خیال اندرون
و اندرون از عکس انوار علی
نور چشم از نور دلها حاصل است
کاو ز نور عقل و حس پاك و جداست
پس به ضد نور پیدا شد ترا
وین به ضد نور دانی بی‌درنگ
تا بدین ضد خوش دلی آید پدید
چون که حق را نیست ضد پنهان بود
ضد به ضد پیدا بود چون روم و زنگ
ضد ضد را می‌نماید در صدور
تا به ضد او را توان پیدا نمود
و هو یدرک بین تو از موسی و که

صورت از معنی چو شیر از بیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت
از سخن صورت بزاد و باز مرد
صورت از بی‌صورتی آمد برون
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتی است
فکر ما تیری است از هو در هوا
هر نفس نو می‌شود دنیا و ما
عمر همچون جوی نو نو می‌رسد
آن ز تیری مستمر شکل آمده ست
شاخ آتش را بجنابی به ساز
این درازی مدت از تیزی صنع
طالب این سر اگر علامه‌ای است

یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
تو ندانی بحر اندیشه کجاست
بحر آن دانی که باشد هم شریف
از سخن و آواز او صورت بساخت
موج خود را باز اندر بحر برد
باز شد که إِنَّ إِلَيْهِ رَاجِعُونَ
مصطفی فرمود دنیا ساعتی است
در هوا کی باید آید تا خدا
بی‌خبر از نو شدن اندر بقا
مستمری می‌نماید در جسد
چون شرر کش تیز جنابی به دست
در نظر آتش نماید بس دراز
می‌نماید سرعت انگیزی صنع
نك حسام الدین که سامی نامه‌ای است

رسیدن خرگوش به شیر و خشم شیر بر وی
شیر اندر آتش و در خشم و شور
می‌دود بی‌دهشت و گستاخ او
کز شکسته آمدن تهمت بود
چون رسید او پیشتر نزدیک صف
من که گاوان را ز هم بدریده‌ام
نیم خرگوشی که باشد که چنین
ترك خواب غفلت خرگوش کن

دید کان خرگوش می‌آید ز دور
خشمگین و تند و تیز و ترش رو
وز دلیری دفع هر ریبت بود
بانگ بر زد شیرهای ای ناخلف
من که گوش پیل نر مالیده‌ام
امر ما را افکند او بر زمین
غره‌ی این شیر ای خر گوش کن

عذر گفتن خرگوش
گفت خرگوش الامان عذریم هست
گفت چه عذر ای قصور ابلهان
مرغ بی‌وقتی سرت باید برید
عذر احمق بدتر از جرمش بود
عذرت ای خرگوش از دانش تهی
گفت ای شه ناکسی را کس شمار
خاص از بهر زکات جاه خود
بحر کاو آبی به هر جو می‌دهد
کم نخواهد گشت دریا زین کرم
گفت دارم من کرم بر جای او
گفت بشنو گر نباشم جای لطف
من به وقت چاشت در راه آمدم
با من از بهر تو خرگوشی دگر
شیری اندر راه قصد بنده کرد
گفتمش ما بنده‌ی شاهنشاهیم
گفت شاهنشاه که باشد شرم دار
هم ترا و هم شهت را بر درم

گر دهد عفو خداوندیت دست
این زمان آیند در پیش شهان
عذر احمق را نمی‌شاید شنید
عذر نادان زهر هر دانش بود
من چه خرگوشم که در گوشم نهی
عذر استم دیده‌ای را گوش دار
گمرهی را تو مران از راه خود
هر خسی را بر سر و رو می‌نهد
از کرم دریا نگرده بیش و کم
جامه‌ی هر کس برم بالای او
سر نهادم پیش اژدرهای عنف
با رفیق خود سوی شاه آمدم
جفت و هم‌مره کرده بودند آن نفر
قصد هر دو هم‌مره آینده کرد
خواجه‌تاشان که آن درگاهیم
پیش من تو یاد هر ناکس میار
گر تو با یارت بگردید از درم

گفتمش بگذار تا بار دگر
گفت همره را گرو نه پیش من
لابه کردیمش بسی سودی نکرد
یارم از زفتی دو چندان بد که من
بعد از این ز آن شیر این ره بسته شد
از وظیفه بعد از این اومید بر
گر وظیفه بابدت ره پاک کن

روی شه بینم برم از تو خبر
ور نه قربانی تو اندر کیش من
یار من بستند مرا بگذاشت فرد
هم به لطف و هم به خوبی هم به تن
رشته‌ی ایمان ما بگسسته شد
حق همی گویم ترا و الحق مر
هین بیا و دفع آن بی‌باک کن

جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن با او
گفت بسم الله بیا تا او کجاست
تا سزای او و صد چون او دهم
اندر آمد چون قلاووزی به پیش
سوی چاهی کاو نشانش کرده بود
می‌شدند این هر دو تا نزدیک چاه
آب گاهی را به هامون می‌برد
دام مکر او کمند شیر بود
موسی فرعون را با رود نیل
پشه‌ای نمرود را با نیم پر
حال آن کاو قول دشمن را شنود
حال فرعونی که هامان را شنود
دشمن ار چه دوستانه گویدت
گر ترا قندی دهد آن زهر دان
چون قضا آید نبینی غیر پوست
چون چنین شد ابتهال آغاز کن
ناله می‌کن کای تو علام الغیوب
گر سگی کردیم ای شیر آفرین
آب خوش را صورت آتش مده
از شراب قهر چون مستی دهی
چیست مستی بند چشم از دید چشم
چیست مستی حسها مبدل شدن

پیش در شو گر همی‌گویی تو راست
ور دروغ است این سزای تو دهم
تا برد او را به سوی دام خویش
چاه مغ را دام جاننش کرده بود
اینست خرگوشی چو آبی زیر کاه
آب کوهی را عجب چون می‌برد
طرفه خرگوشی که شیری می‌ربود
می‌کشد با لشکر و جمع ثقیل
می‌شکافد بی‌محابا درز سر
بین جزای آن که شد یار حسود
حال نمرودی که شیطان را شنود
دام دان گر چه ز دانه گویدت
گر به تن لطفی کند آن قهر دان
دشمنان را باز شناسی ز دوست
ناله و تسبیح و روزه ساز کن
زیر سنگ مکر بد ما را مکوب
شیر را مگمار بر ما زین کمین
اندر آتش صورت آبی منه
نیستها را صورت هستی دهی
تا نماید سنگ گوهر پشم یشم
چوب گز اندر نظر صندل شدن

قصه‌ی هدهد و سلیمان در بیان آن که چون قضا آید چشمهای روشن بسته شود

چون سلیمان را سراپرده زدند
هم زبان و محرم خود یافتند
جمله مرغان ترك کرده جيك جيك
هم زبانی خویشی و پیوندی است
ای بسا هندو و ترك هم زبان
پس زبان محرمی خود دیگر است
غیر نطق و غیر ایما و سجل
جمله مرغان هر یکی اسرار خود
با سلیمان يك به يك وامی‌نمود
از تكبر نی و از هستی خویش

جمله مرغانش به خدمت آمدند
پیش او يك يك به جان بشتافتند
با سلیمان گشته افصح من اخيك
مرد با نامحرمان چون بندی است
ای بسا دو ترك چون بیگانگان
هم دلی از هم زبانی بهتر است
صد هزاران ترجمان خیزد ز دل
از هنر وز دانش و از کار خود
از برای عرضه خود را می‌ستود
بهر آن تا ره دهد او را به پیش

چون بیاید برده‌ای را خواهی
چون که دارد از خریداریش ننگ
نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش
گفت ای شه یك هنر کان کهتر است
گفت بر گو تا کدام است آن هنر
بنگرم از اوج با چشم یقین
تا کجایست و چه عمق استش چه رنگ
ای سلیمان بهر لشکرگاه را
پس سلیمان گفت ای نیکو رفیق

طعنه‌ی زاغ در دعوی هدهد
زاغ چون بشنود آمد از حسد
از ادب نبود به پیش شه مقال
گر مر او را این نظر بودی مدام
چون گرفتار آمدی در دام او
پس سلیمان گفت ای هدهد رواست
چون غمایی مستی ای خورده تو دوغ

جواب گفتن هدهد طعنه‌ی زاغ را
گفت ای شه بر من عور گدای
گر به بطلان است دعوی کردم
زاغ کاو حکم قضا را منکر است
در تو تا کافی بود از کافران
من بینم دام را اندر هوا
چون قضا آید شود دانش به خواب
از قضا این تعبیه کی نادر است

عرضه دارد از هنر دیباجه‌ای
خود کند بیمار و کر و شل و لنگ
و آن بیان صنعت و اندیشه‌اش
باز گویم گفت کوتاه بهتر است
گفت من آن گه که باشم اوج بر
من بینم آب در قعر زمین
از چه می‌جوشد ز خاکی یا ز سنگ
در سفر می‌دار این آگاه را
در بیابانهای بی‌آب عمیق

با سلیمان گفت کاو کژ گفت و بد
خاصه خود لاف دروغین و محال
چون ندیدی زیر مشتی خاک دام
چون قفس اندر شدی ناکام او
کز تو در اول قدح این درد خاست
پیش من لافی زنی آن گه دروغ

قول دشمن مشنو از بهر خدای
من نهادم سر ببر این گردنم
گر هزاران عقل دارد کافر است
جای گند و شهو ق چون کاف ران
گر نپوشد چشم عقلم را قضا
مه سیه گردد بگیرد آفتاب
از قضا دان کاو قضا را منکر است

قصه‌ی آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و ترك تاویل
صد هزاران علمش اندر هر رگ است
تا به پایان جان او را داد دست
آن که چستش خواند او کاهل نشد
هر که آخر کافر او را شد پدید
سر رمز علم الاسما شنو
اسم هر چیزی بر خالق سرش
نزد خالق بود نامش اژدها
لیک مومن بود نامش در الست
پیش حق این نقش بد که با منی
پیش حق موجود نه بیش و نه کم
پیش حضرت کان بود انجام ما
نه بر آن کاو عاریت نامی نهد
جان و سر نامها گشتش پدید
در سجود افتاد و در خدمت شتافت

بو البشر کاو علم الاسما بگ است
اسم هر چیزی چنان کان چیز هست
هر لقب کاو داد آن مبدل نشد
هر که آخر مومن است اول بدید
اسم هر چیزی تو از دانا شنو
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش
نزد موسی نام چویش بد عصا
بد عمر را نام اینجا بت پرست
آن که بد نزدیک ما نامش منی
صورتی بود این منی اندر عدم
حاصل آن آمد حقیقت نام ما
مرد را بر عاقبت نامی نهد
چشم آدم چون به نور پاك دید
چون ملك انوار حق در وی بیافت

مدح این آدم که نامش می‌برم
این همه دانست و چون آمد قضا
کای عجب نهی از پی تحریم بود
در دلش تاویل چون ترجیح یافت
باغبان را خار چون در پای رفت
چون ز حیرت رست باز آمد به راه
ربنا إنا ظلمنا گفت و آه
پس قضا ابری بود خورشید پوش
من اگر دامی نینم گاه حکم
ای خنک آن کاو نکو کاری گرفت
گر قضا پوشد سیه همچون شبت
گر قضا صد بار قصد جان کند
این قضا صد بار اگر راهت زند
از کرم دان این که می‌ترساند
این سخن پایان ندارد گشت دیر

قاصرم گر تا قیامت بشمرم
دانش يك نهی شد بر وی خطا
یا به تاویلی بد و توهیم بود
طبع در حیرت سوی گندم شتافت
دزد فرصت یافت، کالا برد تفت
دید برده دزد رخت از کارگاه
یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه
شیر و اژدرها شود زو همچو موش
من نه تنها جاهلم در راه حکم
زور را بگذاشت او زاری گرفت
هم قضا دستت بگیرد عاقبت
هم قضا جانت دهد درمان کند
بر فراز چرخ خرگاهت زند
تا به ملك ایمنی بنشاندت
گوش کن تو قصه‌ی خرگوش و شیر

پای واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه رسید
چون که نزد چاه آمد شیر دید
گفت پا واپس کشیدی تو چرا
گفت کو پایم که دست و پای رفت
رنگ رویم را نمی‌بینی چو زر
حق چو سیما را معرف خوانده است
رنگ و بو غماز آمد چون جرس
بانگ هر چیزی رساند زو خبر
گفت پیغمبر به تمییز کسان
رنگ رو از حال دل دارد نشان
رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر
در من آمد آن که دست و پا برد
آن که در هر چه در آید بشکند
در من آمد آن که از وی گشت مات
این خود اجزایند کلیات از او
تا جهان که صابر است و گه شکور
آفتابی کاو بر آید نارگون
اختران تافته بر چار طاق
ماه کاو افزود ز اختر در جمال
این زمین با سکون با ادب
ای بسا که زین بلای مرده‌ریگ
این هوا با روح آمد مقتن
آب خوش کاو روح را همشیره شد
آتشی کاو باد دارد در بروت
حال دریا ز اضطراب و جوش او
چرخ سر گردان که اندر جستجوست

کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید
پای را واپس مکش پیش اندر آ
جان من لرزید و دل از جای رفت
ز اندرون خود می‌دهد رنگم خبر
چشم عارف سوی سیما مانده است
از فرس آگه کند بانگ فرس
تا بدانی بانگ خر از بانگ در
مرء مخفی لدی طی اللسان
رحمتم کن مهر من در دل نشان
بانگ روی زرد باشد صبر و نکر
رنگ رو و قوت و سیما برد
هر درخت از بیخ و بن او بر کند
آدمی و جانور جامد نبات
زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو
بوستان که حله پوشد گاه عور
ساعتی دیگر شود او سر نگون
لحظه لحظه مبتلای احتراق
شد ز رنج دق او همچون خیال
اندر آرد زلزله‌ش در لرز تب
گشته است اندر جهان او خرد و ریگ
چون قضا آید وبا گشت و عفن
در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
هم یکی بادی بر او خواند پموت
فهم کن تبدیلهای هوش او
حال او چون حال فرزندان اوست

که حضيض و گه میانه گاه اوج
از خود ای جزوی ز کلها مختلط
چون که کلیات را رنج است و درد
خاصه جزوی کاو ز اضداد است جمع
این عجب نبود که میش از گرگ جست
زندگانی آشتی ضدهاست
لطف حق این شیر را و گور را
چون جهان رنجور و زندانی بود
خواند بر شیر او از این رو پندها

اندر او از سعد و نحسی فوج فوج
فهم می کن حالت هر منبسط
جزو ایشان چون نباشد روی زرد
ز آب و خاک و آتش و باد است جمع
این عجب کاین میش دل در گرگ بست
مرگ آن کاندرا میانشان جنگ خاست
الف داده ست این دو ضد دور را
چه عجب رنجور اگر فانی بود
گفت من پس مانده ام زین بندها

پرسیدن شیر از سبب پای واپس کشیدن خرگوش
شیر گفتش تو ز اسباب مرض
گفت آن شیر اندر این چه ساکن است
قعر چه بگزید هر کی عاقل است
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق
گفت پیش آ زخمم او را قاهر است
گفت من سوزیده ام ز آن آتشی
تا پیشت تو من ای کان کرم

این سبب گو خاص کاین استم غرض
اندر این قلعه ز آفات ایمن است
ز آن که در خلوت صفاهای دل است
سر نبرد آن کس که گیرد پای خلق
تو بین کان شیر در چه حاضر است
تو مگر اندر بر خویشم کشی
چشم بگشایم به چه در بنگرم

نظر کردن شیر در چاه و دیدن عکس خود را و آن خرگوش را
چون که شیر اندر بر خویشش کشید
چون که در چه بنگریدند اندر آب
شیر عکس خویش دید از آب تفت
چون که خصم خویش را در آب دید
در فتاد اندر چهی کاو کنده بود
چاه مظلم گشت ظلم ظالمان
هر که ظالمتر چش با هولتر
ای که تو از ظلم چاهی می کنی
گرد خود چون کرم پیله بر متن
مر ضعیفان را تو بی خصمی مدان
گر تو پیلی خصم تو از تو رمید
گر ضعیفی در زمین خواهد امان
گر بدنانش گزی پر خون کنی
شیر خود را دید در چه وز غلو
عکس خود را او عدوی خویش دید
ای بسا ظلمی که بینی از کسان
اندر ایشان تافته هستی تو
آن تویی و آن زخم بر خود می زنی
در خود آن بد را نمی بینی عیان
حمله بر خود می کنی ای ساده مرد
چون به قعر خوی خود اندر رسی
شیر را در قعر پیدا شد که بود

در پناه شیر تا چه می دوید
اندر آب از شیر و او در تافت تاب
شکل شیری در برش خرگوش زفت
مر و را بگذاشت و اندر چه جهید
ز آن که ظلمش در سرش آینده بود
این چنین گفتند جمله عالمان
عدل فرموده ست بدتر را بتر
دان که بهر خویش دامی می کنی
بهر خود چه می کنی اندازه کن
از نبی ذا جاء نصر الله خوان
نك جزا طيرا ابابيلت رسید
غلغل افتد در سپاه آسمان
درد دندانست بگیرد چون کنی
خویش را شناخت آن دم از عدو
لا جرم بر خویش شمشیری کشید
خوی تو باشد در ایشان ای فلان
از نفاق و ظلم و بد مستی تو
بر خود آن دم تار لعنت می تنی
ور نه دشمن بودی خود را به جان
همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
نقش او آن کش دگر کس می نمود

هر که دندان ضعیفی می‌کند
ای بدیده عکس بد بر روی عم
مومنان آیینی هم‌دیگرند
پیش چشم داشتی شیشه‌ی کیود
گر نه کوری این کیودی دان ز خویش
مومن ار ینظر بنور الله نبود
چون که تو ینظر بنار الله بدی
اندک اندک آب بر آتش بز
تو بز یا ربنا آب طهور
آب دریا جمله در فرمان تست
گر تو خواهی آتش آب خوش شود
این طلب در ما هم از ایجاد تست
بی‌طلب تو این طلب‌مان داده‌ای

کار آن شیر غلط بین می‌کند
بد نه عم است آن تویی از خود مرم
این خبر می‌از پیمبر آورند
ز آن سبب عالم کیودت می‌نمود
خویش را بد گو، مگو کس را تو بیش
غیب مومن را برهنه چون نمود
در بدی از نیکویی غافل شدی
تا شود نار تو نور ای بو الحزن
تا شود این نار عالم جمله نور
آب و آتش ای خداوند آن تست
ور نخواهی آب هم آتش شود
رست از بی‌داد یا رب داد تست
گنج احسان بر همه بگشاده‌ای

مژده بردن خرگوش سوی نخجیران که شیر در چاه افتاد
چون که خرگوش از رهایی شاد گشت
شیر را چون دید در چه کشته زار
دست می‌زد چون رهید از دست مرگ
شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد
برگها چون شاخ را بشکافتند
با زبان شطاه شکر خدا
که بپرورد اصل ما را ذو العطا
جانهای بسته اندر آب و گل
در هوای عشق حق رقصان شوند
جسمشان در رقص و جانها خود می‌پرس
شیر را خرگوش در زندان نشاند
در چنان ننگی و آن گه این عجب
ای تو شیری در تک این چاه فرد
نفس خرگوش به صحرا در چرا
سوی نخجیران دوید آن شیر گیر
مژده مژده ای گروه عیش‌ساز
مژده مژده کان عدوی جانها
آن که از پنجه بسی سرها بکوفت

سوی نخجیران دوان شد تا به دشت
چرخ می‌زد شادمان تا مرغزار
سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ
سر بر آورد و حریف باد شد
تا به بالای درخت اشتافتند
می‌سراید هر بر و برگی جدا
تا درخت استغلاظ آمد و استوی
چون رهند از آب و گلها شاد دل
همچو قرص بدر بی‌نقصان شوند
و آن که گرد جان از آنها خود می‌پرس
ننگ شیری کاو ز خرگوشی بماند
فخر دین خواهد که گویندش لقب
نفس چون خرگوش خونت ریخت و خورد
تو به قعر این چه چون و چرا
کابشروا یا قوم إذ جاء البشیر
کان سگ دوزخ به دوزخ رفت باز
کند قهر خالقش دندانها
همچو خس جاروب مرگش هم بروفت

جمع شدن نخجیران گرد خرگوش و ثنا گفتن او را
جمع گشتند آن زمان جمله وحوش
حلقه کردند او چو شمعی در میان
تو فرشته‌ی آسمانی یا پری
هر چه هستی جان ما قربان تست
راند حق این آب را در جوی تو
باز گو تا چون سگالیدی به مکر
باز گو تا قصه درمانها شود

شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش
سجده آوردند و گفتندش که هان
نی تو عزرائیل شیران نری
دست بردی دست و بازویت درست
آفرین بر دست و بر بازوی تو
آن عوان را چون ممالیدی به مکر
باز گو تا مرهم جانها شود

باز گو کز ظلم آن استم نما
گفت تائید خدا بود ای مهان
قوتم بخشید و دل را نور داد
از بر حق می‌رسد تفضیله
حق به دور و نوبت این تائید را

صد هزاران زخم دارد جان ما
ور نه خرگوشی که باشد در جهان
نور دل مر دست و پا را زور داد
باز هم از حق رسد تبدیله
می‌نماید اهل ظن و دید را

پند دادن خرگوش نخجیران را که بدین شاد مشوید
هین به ملك نوبتی شادی مکن
آن که ملکش برتر از نوبت تنند
برتر از نوبت ملوک باقی‌اند
ترك این شرب ار بگویی يك دو روز

ای تو بسته‌ی نوبت آزادی مکن
برتر از هفت انجمش نوبت ززند
دور دایم روحها با ساقی‌اند
در کنی اندر شراب خلد پوز

تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر
ای شهان کشتیم ما خصم برون
کشتن این کار عقل و هوش نیست
دوزخ است این نفس و دوزخ ازدهاست
هفت دریا را در آشامد هنوز
سنگها و کافران سنگ دل
هم نگردد ساکن از چندین غذا
سیر گشتی سیر گوید نی هنوز
عالمی را لقمه کرد و در کشید
حق قدم بر وی نهد از لا مکان
چون که جزو دوزخ است این نفس ما
این قدم حق را بود کاو را کشد
در کمان ننهند الا تیر راست
راست شو چون تیر و واره از کمان
چون که واگشتم ز پیکار برون
قد رجعنا من جهاد الاصغیریم
قوت از حق خواهیم و توفیق و لاف
سهل شیری دان که صفها بشکنند

ماند خصمی زو بتر در اندرون
شیر باطن سخره‌ی خرگوش نیست
کاو به دریاهای نگرده کم و کاست
کم نگردد سوزش آن خلق سوز
اندر آیند اندر او زار و خجل
تا ز حق آید مر او را این ندا
این آتش اینت تابش اینت سوز
معدده‌اش نعره زنان هل من مزید
آن گه او ساکن شود از کن فکان
طبع کل دارد همیشه جزوها
غیر حق خود کی کمان او کشد
این کمان را بازگون کز تیرهاست
کز کمان هر راست بجهد بی‌گمان
روی آوردم به پیکار درون
با نبی اندر جهاد اکبریم
تا به سوزن بر کنم این کوه قاف
شیر آن است آن که خود را بشکنند

آمدن رسول روم تا نزد عمر و دیدن او کرامات عمر را
تا عمر آمد ز قیصر يك رسول
گفت کو قصر خلیفه ای حشم
قوم گفتندش که او را قصر نیست
گر چه از میری و را آوازه‌ای است
ای برادر چون ببینی قصر او
چشم دل از مو و علت پاك آر
هر که را هست از هوسها جان پاك
چون محمد پاك شد زین نار و دود
چون رفیقی وسوسه‌ی بد خواه را
هر که را باشد ز سینه فتح باب

در مدینه از بیابان نغول
تا من اسب و رخت را آن جا کشم
مر عمر را قصر، جان روشنی است
همچو درویشان مر او را کازه‌ای است
چون که در چشم دلت رسته ست مو
و آن گهان دیدار قصرش چشم دار
زود ببند حضرت و ایوان پاك
هر کجا رو کرد وجه الله بود
کی بدانی ثم وجه الله را
او ز هر شهری ببیند آفتاب

حق پدید است از میان دیگران
دو سر انگشت بر دو چشم نه
گر نبینی این جهان معدوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار همین
نوح را گفتند امت کو ثواب
رو و سر در جامه‌ها پیچیده‌اید
آدمی دید است و باقی پوست است
چون که دید دوست نبود کور به
چون رسول روم این الفاظ تر
دیده را بر جستن عمر گماشت
هر طرف اندر پی آن مرد کار
کاین چنین مردی بود اندر جهان
جست او را تاش چون بنده بود
دید اعرابی زنی او را دخیل
زیر خرما بن ز خلقان او جدا

یافتن رسول روم عمر را خفته در زیر درخت
آمد او آن جا و از دور ایستاد
هیبتی ز آن خفته آمد بر رسول
مهر و هیبت هست ضد همدگر
گفت با خود من شهان را دیده‌ام
از شهانم هیبت و ترسی نبود
رفته‌ام در بیشه‌ی شیر و پلنگ
بس شده‌ستم در مصاف و کارزار
بس که خوردم بس زدم زخم گران
بی سلاح این مرد خفته بر زمین
هیبت حق است این از خلق نیست
هر که ترسید از حق و تقوی گزید
اندر این فکرت به حرمت دست بست

سلام کردن رسول روم بر عمر
کرد خدمت مر عمر را و سلام
پس علیکش گفت و او را پیش خواند
لا تخافوا هست نزل خایفان
هر که ترسد مر و را ایمن کنند
آن که خوفش نیست چون گویی مترس
آن دل از جا رفته را دل شاد کرد
بعد از آن گفتش سخنهای دقیق
وز نوازشهای حق ابدال را
حال چون جلوه ست ز آن زیبا عروس
جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز
جلوه کرده خاص و عامان را عروس

همچو ماه اندر میان اختران
هیچ بینی از جهان انصاف ده
عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست
و آن گهانی هر چه می‌خواهی ببین
گفت او ز آن سوی و استغشوا ثیاب
لا جرم با دیده و نادیده‌اید
دید آن است آن که دید دوست است
دوست کاو باقی نباشد دور به
در سماع آورد شد مشتاق‌تر
رخت را و اسب را ضایع گذاشت
می‌شدی پرسیان او دیوانه‌وار
وز جهان مانند جان باشد نهان
لا جرم جوینده یا بنده بود
گفت عمر نک به زیر آن نخیل
زیر سایه خفته بین سایه‌ی خدا

مر عمر را دید و در لرز او فتاد
حالتی خوش کرد بر جانش نزول
این دو ضد را دید جمع اندر جگر
پیش سلطانان مه و بگزیده‌ام
هیبت این مرد هوشم را ربود
روی من زیشان نگردانید رنگ
همچو شیر آن دم که باشد کار زار
دل قوی تر بوده‌ام از دیگران
من به هفت اندام لرزان چیست این
هیبت این مرد صاحب دل نیست
ترسد از وی جن و انس و هر که دید
بعد يك ساعت عمر از خواب جست

گفت پیغمبر سلام آن گه کلام
ایمنش کرد و به پیش خود نشاند
هست در خور از برای خایف آن
مر دل ترسنده را ساکن کنند
درس چه دهی نیست او محتاج درس
خاطر ویرانش را آباد کرد
وز صفات پاک حق نعم الرفیق
تا بداند او مقام و حال را
وین مقام آن خلوت آمد با عروس
وقت خلوت نیست جز شاه عزیز
خلوت اندر شاه باشد با عروس

هست بسیار اهل حال از صوفیان
از منازلهای جانش یاد داد
وز زمانی کز زمان خالی بده ست
وز هوایی کاندرا او سیمرغ روح
هر یکی پروازش از آفاق بیش
چون عمر اغیار رو را یار یافت
شیخ کامل بود و طالب مشتھی
دید آن مرشد که او ارشاد داشت

سؤال کردن رسول روم از عمر
مرد گفتش کای امیر المؤمنین
مرغ بی اندازه چون شد در قفص
بر عدمها کان ندارد چشم و گوش
از فسون او عدمها زود زود
باز بر موجود افسونی چو خواند
گفت در گوش گل و خندانش کرد
گفت با جسم آیتی تا جان شد او
باز در گوشش دمد نکته‌ی مخوف
تا به گوش ابر آن گویا چه خواند
تا به گوش خاک حق چه خوانده است
در تردد هر که او آشفته است
تا کند محبوسش اندر دو گمان
هم ز حق ترجیح یابد یک طرف
گر نخواهی در تردد هوش جان
تا کنی فهم آن معماهاش را
پس محل وحی گردد گوش جان
گوش جان و چشم جان جز این حس است
لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد
این معیت با حق است و جبر نیست
ور بود این جبر جبر عامه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر
غیب و آینده بر ایشان گشت فاش
اختیار و جبر ایشان دیگر است
هست بیرون قطره‌ی خرد و بزرگ
طبع ناف آهو است آن قوم را
تو مگو کاین مایه بیرون خون بود
تو مگو کاین مس برون بد محقر
اختیار و جبر در تو بد خیال
نان چو در سفره ست باشد آن جماد
در دل سفره نگرده مستحیل
قوت جان است این ای راست خوان
گوشت پاره‌ی آدمی با عقل و جان

نادر است اهل مقام اندر میان
وز سفرهای روانش یاد داد
وز مقام قدس که اجلالی بده ست
پیش از این دیده ست پرواز و فتوح
وز امید و نهمت مشتاق بیش
جان او را طالب اسرار یافت
مرد چابک بود و مرکب درگهی
تخم پاک اندر زمین پاک کاشت

جان ز بالا چون در آمد در زمین
گفت حق بر جان فسون خواند و قصص
چون فسون خواند همی آید به جوش
خوش معلق می‌زند سوی وجود
زو دو اسبه در عدم موجود راند
گفت با سنگ و عقیق کانش کرد
گفت با خورشید تا رخشان شد او
در رخ خورشید افتد صد کسوف
کاو چو مشک از دیده‌ی خود اشک راند
کاو مراقب گشت و خامش مانده است
حق به گوش او معما گفته است
آن کنم کاو گفت یا خود ضد آن
ز آن دو یک را بر گزیند ز آن کنف
کم فشار این پنبه اندر گوش جان
تا کنی ادراک رمز و فاش را
وحی چه بود گفتنی از حس نهان
گوش عقل و گوش ظن زین مفلس است
و آن که عاشق نیست حبس جبر کرد
این تجلی مه است این ابر نیست
جبر آن اماره‌ی خودکامه نیست
که خدا بگشادشان در دل بصر
ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش
قطره‌ها اندر صدفها گوهر است
در صدف آن در خرد است و سترگ
از برون خون و درونشان مشکها
چون رود در ناف مشکی چون شود
در دل اکسیر چون گیرد گهر
چون در ایشان رفت شد نور جلال
در تن مردم شود او روح شاد
مستحیلش جان کند از سلسبیل
تا چه باشد قوت آن جان جان
می‌شکافد کوه را با بحر و کان

زور جان کوه کن شق حجر
گر گشاید دل سر انبان راز

زور جان جان در انشَقَّ القمر
جان به سوی عرش سازد ترك تاز

اضافت کردن آدم آن زلت را به خویشتن که رَبَّنَا ظَلَمْنَا وِاضافت کردن ابلیس گناه خود را به خدا که مِمَّا أَغْوَيْتَنِي
کرد حق و کرد ما هر دو ببین
گر نباشد فعل خلق اندر میان
خلق حق افعال ما را موجد است
ناطقی یا حرف ببند یا غرض
گر به معنی رفت شد غافل ز حرف
آن زمان که پیش بینی آن زمان
چون محیط حرف و معنی نیست جان
حق محیط جمله آمد ای پسر
گفت شیطان که مِمَّا أَغْوَيْتَنِي
گفت آدم که ظلمنا نفسنا
در گنه او از ادب پنهانش کرد
بعد توبه گفتش ای آدم نه من
نه که تقدیر و قضای من بد آن
گفت ترسیدم ادب نگذاشتم
هر که آرد حرمت او حرمت برد
طبیات از بهر که للطیبین
یک مثال ای دل پی فرقی بیار
دست کان لرزان بود از ارتعاش
هر دو جنبش آفریده‌ی حق شناس
ز آن پشیمانی که لرزاندیدی‌اش
بحث عقل است این چه عقل آن حيله‌گر
بحث عقلی گر در و مرجان بود
بحث جان اندر مقامی دیگر است
آن زمان که بحث عقلی ساز بود
چون عمر از عقل آمد سوی جان
سوی حس و سوی عقل او کامل است
بحث عقل و حس اثر دان یا سبب
ضوء جان آمد نماند ای مستضی
ز آن که بینایی که نورش بازغ است

کرد ما را هست دان پیداست این
پس مگو کس را چرا کردی چنان
فعل ما آثار خلق ایزد است
کی شود يك دم محیط دو عرض
پیش و پس يك دم نبیند هیچ طرف
تو پس خود کی ببینی این بدان
چون بود جان خالق این هر دوان
وا ندارد کارش از کار دگر
کرد فعل خود نهان دیو دنی
او ز فعل حق نبد غافل چو ما
ز آن گنه بر خود زدن او بر بخورد
آفریدم در تو آن جرم و محن
چون به وقت عذر کردی آن نهان
گفت هم من پاس آنت داشتم
هر که آرد قند لوزینه خورد
یار را خوش کن برنجان و ببین
تا بدانی جبر را از اختیار
و آن که دستی را تو لرزانی ز جاش
لیک نتوان کرد این با آن قیاس
مرتعش را کی پشیمان دیدی‌اش
تا ضعیفی ره برد آن جا مگر
آن دگر باشد که بحث جان بود
بادهی جان را قوامی دیگر است
این عمر با بو الحکم هم راز بود
بو الحکم بو جهل شد در حکم آن
گر چه خود نسبت به جان او جاهل است
بحث جانی یا عجب یا بو العجب
لازم و ملزوم و نافی مقتضی
از دلیل چون عصا بس فارغ است

تفسیر وَ هُوَ مَعَكُمْ أَيْنَ مَا كُنْتُمْ
بار دیگر ما به قصه آمدیم
گر به جهل آییم آن زندان اوست
ور به خواب آییم مستان وی‌ایم
ور بگرییم ابر پر زرق وی‌ایم
ور به خشم و جنگ عکس قهر اوست
ما که‌ایم اندر جهان پیچ پیچ

ما از آن قصه برون خود کی شدیم
ور به علم آییم آن ایوان اوست
ور به بیداری به دستان وی‌ایم
ور بخندیم آن زمان برق وی‌ایم
ور به صلح و عذر عکس مهر اوست
چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ

سؤال کردن رسول روم از عمر از سبب ابتلای ارواح با این آب و گل اجساد
گفت یا عمر چه حکمت بود و سر
آب صافی در گلی پنهان شده
گفت تو بحثی شگرفی می کنی
حبس کردی معنی آزاد را
از برای فایده این کرده ای
آن که از وی فایده زاییده شد
صد هزاران فایده ست و هر یکی
آن دم نطقت که جزو جزوهاست
تو که جزوی کار تو با فایده ست
گفت را گر فایده نبود مگو
شکر یزدان طوق هر گردن بود
گر ترش رو بودن آمد شکر و بس
سرکه را گر راه باید در جگر
معنی اندر شعر جز با خبط نیست

حبس آن صافی در این جای کدر
جان صافی بسته ای ابدان شده
معنی را بند حرفی می کنی
بند حرفی کرده ای تو یاد را
تو که خود از فایده در پرده ای
چون نبیند آن چه ما را دیده شد
صد هزاران پیش آن يك اندکی
فایده شد کل کل خالی چراست
پس چرا در طعن کل آری تو دست
ور بود هل اعتراض و شکر جو
نه جدال و رو ترش کردن بود
پس چو سرکه شکر گویی نیست کس
گو بشو سرکنگبین او از شکر
چون قلاسنک است اندر ضبط نیست

در معنی آن که من أراد أن يجلس مع الله فليجلس مع أهل التصوف
آن رسول از خود بشد زین يك دو جام
واله اندر قدرت الله شد
سیل چون آمد به دریا بحر گشت
چون تعلق یافت نان با بو البشر
موم و همیزم چون فدای نار شد
سنگ سرمه چون که شد در دیده گان
ای خنک آن مرد کز خود رسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست
چون تو در قرآن حق بگریختی
هست قرآن حالهای انبیا
ور بخوانی و نه ای قرآن پذیر
ور پذیرایی چو بر خوانی قصص
مرغ کاو اندر قفس زندانی است
روحهایی کز قفسها رسته اند
از برون آوازشان آید ز دین
ما به دین رستیم زین ننگین قفس
خویش را رنجور سازی زار زار
که اشتها را خلق بند محکم است

نه رسالت یاد ماندش نه پیام
آن رسول اینجا رسید و شاه شد
دانه چون آمد به مزرع گشت کشت
نان مرده زنده گشت و با خبر
ذات ظلمانی او انوار شد
گشت بینایی شد آن جا دیدبان
در وجود زنده ای پیوسته شد
مرده گشت و زندگی از وی بجست
با روان انبیا آمیختی
ماهیان بحر پاک کبریا
انبیا و اولیا را دیده گیر
مرغ جانن تنگ آید در قفس
می نجوید رستن از نادانی است
انبیای رهبر شایسته اند
که ره رستن ترا این است این
جز که این ره نیست چاره ای این قفس
تا ترا بیرون کنند از اشتها
در ره این از بند آهن کی کم است

قصه ی بازرگان که طوطی محبوس او او را پیغام داد به طوطیان هندوستان هنگام رفتن به تجارت
بود بازرگانی او را طوطی
چون که بازرگان سفر را ساز کرد
هر غلام و هر کنیزک را ز جود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان

در قفس محبوس زیبا طوطی
سوی هندوستان شدن آغاز کرد
گفت بهر تو چه آرام گوی زود
جمله را وعده بداد آن نیک مرد
کارمت از خطه ی هندوستان

گفتش آن طوطی که آن جا طوطیان
کان فلان طوطی که مشتاق شماس
بر شما کرد او سلام و داد خواست
گفت می‌شاید که من در اشتیاق
این روا باشد که من در بند سخت
این چنین باشد وفای دوستان
یاد آرید ای مهان زین مرغ زار
یاد یاران یار را میمون بود
ای حریفان بت موزون خود
یک قدح می نوش کن بر یاد من
یا به یاد این فتاده‌ی خاک بیز
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو
گر فراق بنده از بنده از بد بندگی است
ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ
ای جفای تو ز دولت خوبتر
نار تو این است نورت چون بود
از حلاوتها که دارد جور تو
نام و ترسم که او باور کند
عاشقم بر قهر و بر لطفش به جد
و الله ار زین خار در بستان شوم
این عجب بلبل که بگشاید دهان
این چه بلبل این نهنگ آتشی است
عاشق کل است و خود کل است او

چون بینی کن ز حال من بیان
از قضای آسمان در حبس ماست
وز شما چاره و ره ارشاد خواست
جان دهم اینجا همیم در فراق
گه شما بر سبزه گاهی بر درخت
من در این حبس و شما در بوستان
یک صبحی در میان مرغزار
خاصه کان لیلی و این مجنون بود
من قدحها می خورم پر خون خود
گر همی خواهی که بدهی داد من
چون که خوردی جرعه ای بر خاک ریز
وعده‌های آن لب چون قند کو
چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست
با طرب تر از سماع و بانگ چنگ
و انتقام تو ز جان محبوبتر
ماتم این تا خود که سورت چون بود
وز لطافت کس نیابد غور تو
وز کرم آن جور را کمتر کند
بو العجب من عاشق این هر دو ضد
همچو بلبل زین سبب نالان شوم
تا خورد او خار را با گلستان
جمله ناخوشها ز عشق او را خوشی است
عاشق خویش است و عشق خویش جو

صفت اجنحه‌ی طیور عقول الهی
قصه‌ی طوطی جان زین سان بود
کو یکی مرغی ضعیفی بی‌گناه
چون بنالد زار بی‌شکر و گله
هر دمش صد نامه صد بیک از خدا
زلت او به ز طاعت نزد حق
هر دمی او را یکی معراج خاص
صورتش بر خاک و جان بر لامکان
لامکانی نه که در فهم آیدت
بل مکان و لامکان در حکم او
شرح این کوتاه کن و رخ زین بتاب
باز می‌گردیم ما ای دوستان
مرد بازرگان پذیرفت این پیام

کو کسی کو محرم مرغان بود
و اندرون او سلیمان با سپاه
افتد اندر هفت گردون غلغله
یا ربی زو شصت لبیک از خدا
پیش کفرش جمله ایمانها خلق
بر سر تاجش نهد صد تاج خاص
لامکانی فوق وهم سالکان
هر دمی در وی خیالی زایدت
همچو در حکم بهشتی چارچو
دم مزن و الله اعلم بالصواب
سوی مرغ و تاجر و هندوستان
کاو رساند سوی جنس از وی سلام

دیدن خواجه طوطیان هندوستان را در دشت و پیغام رسانیدن از آن طوطی
چون که تا اقصای هندوستان رسید
مرکب استانید پس آواز داد

طوطی ز آن طوطیان لرزید بس
شد پیشیمان خواجه از گفت خبر
این مگر خویش است با آن طوطیک
این چرا کردم چرا دادم پیام
این زبان چون سنگ و هم آهن‌وش است
سنگ و آهن را مزین بر هم گزاف
ز آن که تاریک است و هر سو پنبه زار
ظالم آن قومی که چشمان دوختند
عالمی را یک سخن ویران کند
جانها در اصل خود عیسی دمنند
گر حجاب از جانها برخاستی
گر سخن خواهی که گویی چون شکر
صبر باشد مشت‌های زیرکان
هر که صبر آورد گردون بر رود

اوفتاد و مرد و بگسستش نفس
گفت رفتم در هلاک جانور
این مگر دو جسم بود و روح یک
سوختم بی‌چاره را زین گفت خام
و آن چه بجهد از زبان چون آتش است
گه ز روی نقل و گاه از روی لاف
در میان پنبه چون باشد شرار
ز آن سخنها عالمی را سوختند
روبهان مرده را شیران کند
یک زمان زخمند و گاهی مرهمند
گفت هر جانی مسیح آساستی
صبر کن از حرص و این حلوا مخور
هست حلوا آرزوی کودکان
هر که حلوا خورد واپس تر رود

تفسیر قول فرید الدین عطار قدس الله روحه:
تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون می‌خورد
صاحب دل را ندارد آن زیان
ز آن که صحت یافت و از پرهیز رست
گفت پیغمبر که ای مرد جری
در تو نمرودی است آتش در مرو
چون نه‌ای سباح و نه دریایی
او ز آتش ورد احمر آورد
کاملی گر خاک گیرد زر شود
چون قبول حق بود آن مرد راست
دست ناقص دست شیطان است و دیو
جهل آید پیش او دانش شود
هر چه گیرد علتی علت شود
ای مری کرده پیاده با سوار

که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد
گر خورد او زهر قاتل را عیان
طالب مسکین میان تب در است
هان مکن با هیچ مطلوبی مری
رفت خواهی اول ابراهیم شو
در می‌فکن خویش از خود رایبی
از زیانها سود بر سر آورد
ناقص از زر برد خاکستر شود
دست او در کارها دست خداست
ز آن که اندر دام تکلیف است و ریو
جهل شد علمی که در ناقص رود
کفر گیرد کاملی ملت شود
سر نخواهی برد اکنون پای دار

تعظیم ساحران مر موسی را علیه السلام که چه فرمایی اول تو اندازی عصا یا ما
ساحران در عهد فرعون لعین
لیک موسی را مقدم داشتند
ز آن که گفتندش که فرمان آن تست
گفت نی اول شما ای ساحران
این قدر تعظیم دینشان را خرید
ساحران چون حق او بشناختند
لقمه و نکته ست کامل را حلال
چون تو گوشی او زبان نی جنس تو
کودک اول چون بزاید شیر نوش
مدتی می‌بایدش لب دوختن
ور نباشد گوش و تی تی می‌کند

چون مری کردند با موسی به کین
ساحران او را مکرم داشتند
گر تو می‌خواهی عصا بفکن نخست
افکنید آن مکرها را در میان
کز مری آن دست و پاهایشان برید
دست و پا در جرم آن درباختند
تو نه‌ای کامل مخور می‌باش لال
گوشها را حق بفرمود اَنْصِتُوا
مدتی خامش بود او جمله گوش
از سخن تا او سخن آموختن
خویشتن را گنگ گیتی می‌کند

کر اصلی کش نبود آغاز گوش
ز آن که اول سمع باید نطق را
ادخلوا الأبیات من أبوابها
نطق کان موقوف راه سمع نیست
مبدع است او تابع استاد نی
باقیان هم در حرف هم در مقال
زین سخن گر نیستی بیگانه‌ای
ز آن که آدم ز آن عتاب از اشک رست
بهر گریه آمد آدم بر زمین
آدم از فردوس و از بالای هفت
گر ز پشت آدمی وز صلب او
ز آتش دل و آب دیده نقل ساز
تو چه دانی قدر آب دیده‌گان
گر تو این انبان ز نان خالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن
تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای
لقمه‌ای کان نور افزود و کمال
روغنی کاید چراغ ما کشد
علم و حکمت زاید از لقمه‌ی حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام
هیچ گندم کاری و جو بر دهد
لقمه تخم است و برش اندیشه‌ها
زاید از لقمه‌ی حلال اندر دهان

لال باشد کی کند در نطق جوش
سوی منطقی از ره سمع اندر آ
و اطلبوا الأغراض فی أسبابها
جز که نطق خالق بی طمع نیست
مسند جمله و را اسناد نی
تابع استاد و محتاج مثال
دلغ و اشکی گیر در ویرانه‌ای
اشک تر باشد دم توبه پرست
تا بود گریان و نالان و حزین
پای ماچان از برای عذر رفت
در طلب می‌باش هم در طلب او
بوستان از ابر و خورشید است باز
عاشق نانی تو چون نادیدگان
پر ز گوهرهای اجلالی کنی
بعد از آتش با ملک انباز کن
دان که با دیو لعین همشیره‌ای
آن بود آورده از کسب حلال
آب خوانش چون چراغی را کشد
عشق و رقت آید از لقمه‌ی حلال
جهل و غفلت زاید آن را دان حرام
دیده‌ای اسبی که کره‌ی خر دهد
لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها
میل خدمت عزم رفتن آن جهان

باز گفتن بازرگان با طوطی آن چه دید از طوطیان هندوستان
کرد بازرگان تجارت را تمام
هر غلامی را بیاورد ارمغان
گفت طوطی ارمغان بنده کو
گفت نی من خود پشیمانم از آن
من چرا پیغام خامی از گزاف
گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست
گفت گفتم آن شکایتهای تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد
من پشیمان گشتم این گفتی چه بود
نکته ای کان جست ناگه از زبان
وانگردد از ره آن تیر ای پسر
چون گذشت از سر جهانی را گرفت
فعل را در غیب اثرها زادنی است
بی شریکی جمله مخلوق خداست
زید پرانید تیری سوی عمر
مدت سالی همی زایید درد
زید رامی آن دم ار مرد از وجل

باز آمد سوی منزل دوست کام
هر کنیزک را ببخشید او نشان
آن چه دیدی و آن چه گفتی باز گو
دست خود خایان و انگشتان گزان
بردم از بی‌دانشی و از نشاف
چيست آن کاین خشم و غم را مقتضی است
با گروهی طوطیان همتای تو
زهره‌اش بدرید و لرزید و ببرد
لیک چون گفتم پشیمانی چه سود
همچو تیری دان که جست آن از کمان
بند باید کرد سیلی را ز سر
گر جهان ویران کند نبود شگفت
و آن موالیدش به حکم خلق نیست
آن موالید ار چه نسبتشان به ماست
عمر را بگرفت تیرش همچو نمر
دردها را آفریند حق نه مرد
دردها می‌زاید آن جا تا اجل

ز آن موالید وجع چون مرد او
آن وجعها را بدو منسوب دار
همچنین کشت و دم و دام و جماع
اولیا را هست قدرت از اله
بسته درهای موالید از سبب
گفته ناگفته کند از فتح باب
از همه دلها که آن نکته شنید
گرت برهان باید و حجت مها
آیت اَنْسُوْكُمْ ذِكْرِيْ بخوان
چون به تذکیر و به نسیان قادراند
چون به نسیان بست او راه نظر
خلتم سخریه اهل السمو
صاحب ده پادشاه جسمهاست
فرع دید آمد عمل بی هیچ شك
من تمام این نیارم گفت از آن
چون فراموشی خلق و یادشان
صد هزاران نیک و بد را آن بهی
روز دلها را از آن پر می کند
آن همه اندیشه‌ی پیشانها
پیشه و فرهنگ تو آید به تو
پیشه‌ی زرگر به آهنگر نشد
پیشه‌ها و خلقها همچون جهیز
پیشه‌ها و خلقها از بعد خواب
پیشه‌ها و اندیشه‌ها در وقت صبح
چون کبوترهای پیک از شهرها

زید را ز اول سبب قتال گو
گر چه هست آن جمله صنع کردگار
آن موالید است حق را مستطاع
تیر جسته باز آرنش ز راه
چون پشیمان شد ولی ز آن دست رب
تا از آن نه سیخ سوزد نه کباب
آن سخن را کرد محو و ناپدید
باز خوان مِنْ آيَةِ اَوْ نَنْسَهَا
قدرت نسیان نهادنشان بدان
بر همه دلهای خلقان قاهراند
کار نتوان کرد ور باشد هنر
از نبی خوانید تا اَنْسُوْكُمْ
صاحب دل شاه دلهای شماست
پس نباشد مردم الا مردمك
منع می آید ز صاحب مرکزان
با وی است و او رسد فریادشان
می کند هر شب ز دلهاشان تهی
آن صدفها را پر از در می کند
می شناسند از هدایت جانها
تا در اسباب بگشاید به تو
خوی این خوش خوبه آن منکر نشد
سوی خصم آیند روز رستخیز
واپس آید هم به خصم خود شتاب
هم بدانجا شد که بود آن حسن و قبح
سوی شهر خویش آرد بهرها

شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطیان و مردن آن طوطی در قفس و نوحه‌ی خواجه بر وی
چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید
گفت ای طوطی خوب خوش حنین
ای دریغا مرغ خوش آواز من
ای دریغا مرغ خوش الحان من
گر سلیمان را چنین مرغی بدی
ای دریغا مرغ کارزان یافتم
ای زبان تو بس زیبایی بر وی
ای زبان هم آتش و هم خرمی
در نهان جان از تو افغان می کند
ای زبان هم گنج بی پایان تویی
هم صفیر و خدعه‌ی مرغان تویی
چند امانم می دهی ای بی امان
نك بپرانیده ای مرغ مرا

پس بلرزید اوفتاد و گشت سرد
بر جهید و زد کله را بر زمین
خواجه بر جست و گریبان را درید
این چه بودت این چرا گشتی چنین
ای دریغا هم دم و هم راز من
راح روح و روضه و ریحان من
کی خود او مشغول آن مرغان شدی
زود روی از روی او بر تا فتم
چون تویی گویا چه گویم من ترا
چند این آتش در این خرمن زنی
گر چه هر چه گویی اش آن می کند
ای زبان هم رنج بی درمان تویی
هم انیس وحشت هجران تویی
ای تو زه کرده به کین من کمان
در چراگاه ستم کم کن چرا

یا جواب من بگو یا داد ده
ای دریغا نور ظلمت سوز من
ای دریغا مرغ خوش پرواز من
عاشق رنج است نادان تا ابد
از کبد فارغ بدم با روی تو
این دریغاها خیال دیدن است
غیرت حق بود و با حق چاره نیست
غیرت آن باشد که او غیر همه ست
ای دریغا اشک من دریا بدی
طوطی من مرغ زیرکسار من
هر چه روزی داد و ناداد آیدم
طوطی کاید ز وحی آواز او
اندرون تست آن طوطی نهان
می برد شادیت را تو شاد از او
ای که جان را بهر تن می سوختی
سوختم من سوخته خواهد کسی
سوخته چون قابل آتش بود
ای دریغا ای دریغا ای دریغ
چون زخم دم کاتش دل تیز شد
آن که او هوشیار خود تند است و مست
شیر مستی کز صفت بیرون بود
قافیه اندیشم و دل دار من
خوش نشین ای قافیه اندیش من
حرف چه بود تا تو اندیشی از آن
حرف و صوت و گفت را بر هم زخم
آن دمی کز آدمش کردم نهان
آن دمی را که نگفتم با خلیل
آن دمی کز وی مسیحا دم نزد
ما چه باشد در لغت اثبات و نفی
من کسی در ناکسی دریافتم
جمله شاهان بنده بنده ی خودند
جمله شاهان پست، پست خویش را
می شود صیاد، مرغان را شکار
بی دلان را دلبران جسته به جان
هر که عاشق دیدی اش معشوق دان
تشنگان گر آب جویند از جهان
چون که عاشق اوست تو خاموش باش
بند کن چون سیل سیلانی کند
من چه غم دارم که ویرانی بود
غرق حق خواهد که باشد غرق تر
زیر دریا خوشتر آید یا زیر
پاره کرده ی وسوسه باشی دلا

یا مرا ز اسباب شادی یاد ده
ای دریغا صبح روز افروز من
ز انتها پریده تا آغاز من
خیز لا افسم بخوان تا فی کبد
وز زبد صافی بدم در جوی تو
وز وجود نقد خود بپریدن است
کو دلی کز حکم حق صد پاره نیست
آن که افزون از بیان و دمدمه ست
تا نثار دل بر زیبا بدی
ترجمان فکرت و اسرار من
او ز اول گفته تا یاد آیدم
پیش از آغاز وجود آغاز او
عکس او را دیده تو بر این و آن
می پذیری ظلم را چون داد از او
سوختی جان را و تن افروختی
تا ز من آتش زند اندر خسی
سوخته بستان که آتش کش بود
کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ
شیر هجر آشفته و خون ریز شد
چون بود چون او قدح گیرد به دست
از بسیط مرغزار افزون بود
گویدم مندیش جز دیدار من
قافیه ی دولت تویی در پیش من
حرف چه بود خار دیوار رزان
تا که بی این هر سه با تو دم زخم
با تو گویم ای تو اسرار جهان
و آن غمی را که نداند جبرئیل
حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد
من نه اثباتم منم بی ذات و نفی
پس کسی در ناکسی دریافتم
جمله خلقان مرده ی مرده ی خودند
جمله خلقان مست، مست خویش را
تا کند ناگاه ایشان را شکار
جمله معشوقان شکار عاشقان
کو به نسبت هست هم این و هم آن
آب جوید هم به عالم تشنگان
او چو گوشت می کشد تو گوش باش
ور نه رسوایی و ویرانی کند
زیر ویران گنج سلطانی بود
همچو موج بحر جان زیر و زیر
تیر او دل کش تر آید یا سپر
گر طرب را باز دانی از بلا

گر مرادت را مذاق شکر است
هر ستاره‌ش خونبهای صد هلال
ما بها و خونبها را یافتیم
ای حیات عاشقان در مردگی
من دلش جسته به صد ناز و دلالت
گفتم آخر غرق تست این عقل و جان
من ندانم آن چه اندیشیده‌ای
ای گران جان خوار دیده ستی و را
هر که او ارزان خرد ارزان دهد
غرق عشقی‌ام که غرق است اندر این
مجملش گفتم نکردم ز آن بیان
من چو لب گویم لب دریا بود
من ز شیرینی نشستم رو ترش
تا که شیرینی ما از دو جهان
تا که در هر گوش ناید این سخن

بی‌مرادی نه مراد دل بر است
خون عالم ریختن او را حلال
جانب جان باختن بشتافتیم
دل نیایی جز که در دل بردگی
او بهانه کرده با من از ملال
گفت رو رو بر من این افسون مخوان
ای دو دیده دوست را چون دیده‌ای
ز آن که بس ارزان خریده ستی و را
گوهری طفلی به قرصی نان دهد
عشقه‌های اولین و آخرین
ور نه هم افهام سوزد هم زبان
من چو لا گویم مراد الا بود
من ز بسیاری گفتارم خمش
در حجاب رو ترش باشد نهان
یک همی گویم ز صد سر لدن

تفسیر قول حکیم:

به هرچ از راه وامانی چه کفر آن حرف و چه ایمان
زیبا

به هرچ از دوست دور افتی چه زشت آن نقش و چه

در معنی قوله علیه السلام إن سعدا لغيور و أنا أغیر من سعد و الله أغیر منی و من غیرته حرم الفواحش ما ظهر منها و ما بطن
جمله عالم ز آن غیور آمد که حق
او چو جان است و جهان چون کالبد
هر که محراب نمازش گشت عین
هر که شد مر شاه را او جامه‌دار
هر که با سلطان شود او همنشین
دست بوسش چون رسید از پادشاه
گر چه سر بر پا نهادن خدمت است
شاه را غیرت بود بر هر که او
غیرت حق بر مثل گندم بود
اصل غیرتها بدانید از اله
شرح این بگذارم و گیرم گله
نام ایرا ناله‌ها خوش آیدش
چون ننام تلخ از دستان او
چون نباشم همچو شب بی‌روز او
ناخوش او خوش بود در جان من
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم
اشک کان از بهر او بارند خلق
من ز جان جان شکایت می‌کنم
دل همی گوید کز او رنجیده‌ام
راستی کن ای تو فخر راستان
آستان و صدر در معنی کجاست

برد در غیرت بر این عالم سبق
کالبد از جان پذیرد نیک و بد
سوی ایمان رفتنش می‌دان تو شین
هست خسران بهر شاهش اتجار
بر درش بودن بود حیف و غبین
گر گزیند بوس پا باشد گناه
پیش آن خدمت خطا و زلت است
بو گزیند بعد از آن که دید رو
گاه خرمن غیرت مردم بود
آن خلقان فرع حق بی‌اشتباه
از جفای آن نگار ده دله
از دو عالم ناله و غم بایدش
چون نیم در حلقه‌ی مستان او
بی‌وصال روی روز افروز او
جان فدای یار دل رنجان من
بهر خشنودی شاه فرد خویش
تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم
گوهر است و اشک پندارند خلق
من نیم شاکي روایت می‌کنم
وز نفاق سست می‌خندیده‌ام
ای تو صدر و من درت را آستان
ما و من کو آن طرف کان یار ماست

ای رهیده جان تو از ما و من
مرد و زن چون یک شود آن یک تویی
این من و ما بهر آن بر ساختی
تا من و توها همه یک جان شوند
این همه هست و بیا ای امر کن
جسم جسمانه تواند دیدنت
دل که او بسته‌ی غم و خندیدن است
آن که او بسته‌ی غم و خنده بود
باغ سبز عشق کاو بی‌منتهاست
عاشقی زین هر دو حالت برتر است
ده زکات روی خوب ای خوب رو
کز کرشم غمزه‌ی غمازه‌ای
من حلالش کردم از خونم بریخت
چون گریزانی ز ناله‌ی خاکیان
ای که هر صبحی که از مشرق بتافت
چون بهانه دادی این شیدات را
ای جهان کهنه را تو جان نو
شرح گل بگذار از بهر خدا
از غم و شادی نباشد جوش ما
حالتی دیگر بود کان نادر است
تو قیاس از حالت انسان مکن
جور و احسان رنج و شادی حادث است
صبح شد ای صبح را پشت و پناه
عذر خواه عقل کل و جان تویی
تافت نور صبح و ما از نور تو
داده‌ی تو چون چنین دارد مرا
باده در جوشش گدای جوش ماست
باده از ما مست شد نی ما از او
ما چو زنبوریم و قالبها چو موم

رجوع به حکایت خواجه‌ی تاجر
بس دراز است این حدیث خواجه گو
خواجه اندر آتش و درد و حنین
که تناقض گاه ناز و گه نیاز
مرد غرقه گشته جانی می‌کند
تا کدامش دست گیرد در خطر
دوست دارد یار این آشفستگی
آن که او شاه است او بی‌کار نیست
بهر این فرمود رحمان ای پسر
اندر این ره می‌تراش و می‌خراش
تا دم آخر دمی آخر بود
هر چه می‌کوشند اگر مرد و زن است

ای لطیفه‌ی روح اندر مرد و زن
چون که یک جا محو شد آنک تویی
تا تو با خود نرد خدمت باختی
عاقبت مستغرق جانان شوند
ای منزله از بیان و از سخن
در خیال آرد غم و خندیدنت
تو مگو کاو لایق آن دیدن است
او بدین دو عاریت زنده بود
جز غم و شادی در او بس میوه‌هاست
بی‌بهار و بی‌خزان سبز و تر است
شرح جان شرحه شرحه باز گو
بر دلم بنهاد داغی تازه‌ای
من همی‌گفتم حلال او می‌گریخت
غم چه ریزی بر دل غمناکیان
همچو چشمه‌ی مشرقت در جوش یافت
ای بهانه شکر لبها را
از تن بی‌جان و دل افغان شنو
شرح بلبل گو که شد از گل جدا
با خیال و وهم نبود هوش ما
تو مشو منکر که حق بس قادر است
منزل اندر جور و در احسان مکن
حادثان می‌رند و حقشان وارث است
عذر مخدومی حسام الدین بخواه
جان جان و تابش مرجان تویی
در صبحی با می منصور تو
باده که بود کاو طرب آرد مرا
چرخ در گردش گدای هوش ماست
قالب از ما هست شد نی ما از او
خانه خانه کرده قالب را چو موم

تا چه شد احوال آن مرد نکو
صد پراکنده همی‌گفت این چنین
گاه سودای حقیقت گه مجاز
دست را در هر گیاهی می‌زند
دست و پایی می‌زند از بیم سر
کوشش بی‌هوده به از خفتگی
ناله از وی طرفه کاو بیمار نیست
كُلُّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنِ اِي پسر
تا دم آخر دمی فارغ مباش
که عنایت با تو صاحب سر بود
گوش و چشم شاه جان بر روزن است

برون انداختن مرد تاجر طوطی را از قفس و پریدن طوطی مرده

طوطیک پرید تا شاخ بلند
کافتاب از چرخ ترکی تاز کرد
بی‌خبر ناگه بدید اسرار مرغ
از بیان حال خودمان ده نصیب
ساختی مگری و ما را سوختی
که رها کن لطف آواز و وداد
خویشتن مرده پی این پند کرد
مرده شو چون من که تا یابی خلاص
غنچه باشی کودکانت بر کنند
غنچه پنهان کن گیاه بام شو
صد قضای بد سوی او رو نهاد
بر سرش ریزد چو آب از مشکها
دوستان هم روزگارش می‌برند
او چه داند قیمت این روزگار
کاو هزاران لطف بر ارواح ریخت
آب و آتش مر ترا گردد سپاه
نه بر اعداشان به کین قهار شد
تا بر آورد از دل نمرود دود
قاصدانش را به زخم سنگ راند
تا پناهت باشم از شمشیر تیز

بعد از آتش از قفس بیرون فگند
طوطی مرده چنان پرواز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب
او چه کرد آن جا که تو آموختی
گفت طوطی کاو به فعلم پند داد
ز آن که آواز ترا در بند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص
دانه باشی مرغکانت بر چنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو
هر که داد او حسن خود را در مزاد
چشمها و خشمها و رشکها
دشمنان او را ز غیرت می‌درند
آن که غافل بود از کشت بهار
در پناه لطف حق باید گریخت
تا پناهی یابی آن گه چون پناه
نوح و موسی را نه دریا یار شد
آتش ابراهیم را نی قلعه بود
کوه یحیی را نه سوی خویش خواند
گفت ای یحیی بیا در من گریز

وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن
یک دو پندش داد طوطی بی‌نفاق
خواجه گفتش فی‌أمان الله برو
خواجه با خود گفت کاین پند من است
جان من کمتر ز طوطی کی بود

در فریب داخان و خارجان
و آتش گوید فی‌منم انباز تو
در جمال و فضل و در احسان و جود
جمله جانها مان طفیل جان تست
از تکبر می‌رود از دست خویش
دیو افکنده ست اندر آب جو
کمترش خور کان پر آتش لقمه‌ای است
دود او ظاهر شود پایان کار
از طمع می‌گوید او پی می‌برم
روزها سوزد دلت ز آن سوزها
کان طمع که داشت از تو شد زیان
در مدیح این حالت هست آزمون

مضرت تعظیم خلق و انگشت نمای شدن
تن قفس شکل است تن شد خار جان
اینش گوید من شوم هم راز تو
اینش گوید نیست چون تو در وجود
آتش گوید هر دو عالم آن تست
او چو بیند خلق را سر مست خویش
او نداند که هزاران را چو او
لطف و سالوس جهان خوش لقمه‌ای است
آتشش پنهان و ذوقش آشکار
تو مگو آن مدح را من کی خورم
مادحت گر هجو گوید بر ملا
گر چه دانی کاو ز حرمان گفت آن
آن اثر می‌ماند در اندرون

آن اثر هم روزها باقی بود
لیک ننماید چو شیرین است مدح
همچو مطبوخ است و حب کان را خوری
ور خوری حلوا بود ذوقش دمی
چون نمی‌پاید همی‌پاید نهان
چون شکر پاید نهان تاثیر او
نفس از بس مدحها فرعون شد
تا توانی بنده شو سلطان مباش
ور نه چون لطفت نماند وین جمال
آن جماعت کت همی‌دادند ریو
جمله گویندت چو بیندت به در
همچو امرد که خدا نامش کنند
چون که در بد نامی آمد ریش او
دیو سوی آدمی شد بهر شر
تا تو بودی آدمی دیو از پی‌ات
چون شدی در خوی دیوی استوار
آن که اندر دامت آویخت او

ماهی کبر و خداع جان شود
بد نماید ز آن که تلخ افتاد قدح
تا به دیری شورش و رنج اندری
این اثر چون آن نمی‌پاید همی
هر ضدی را تو به ضد او بدان
بعد حینی دمل آرد نیش جو
کن ذلیل النفس هونا لا تسد
زخم کش چون گوی شو چوگان مباش
از تو آید آن حریفان را ملال
چون بیندت بگویندت که دیو
مرده‌ای از گور خود بر کرد سر
تا بدین سالوس در دامش کنند
دیو را ننگ آید از تفتیش او
سوی تو ناید که از دیوی بتر
می‌دوید و می‌چشانید او می‌ات
می‌گریزد از تو دیو نابکار
چون چنین گشتی ز تو بگریخت او

تفسیر ما شاء الله کان
این همه گفتیم لیک اندر بسیج
بی‌عنایات حق و خاصان حق
ای خدا ای فضل تو حاجت روا
این قدر ارشاد تو بخشیده‌ای
قطره‌ای دانش که بخشیدی ز پیش
قطره‌ای علم است اندر جان من
پیش از آن کاین خاکها خسفش کنند
گر چه چون نشفش کند تو قادری
قطره‌ای کاو در هوا شد یا که ریخت
گر در آید در عدم یا صد عدم
صد هزاران ضد ضد را می‌کشد
از عدمها سوی هستی هر زمان
خاصه هر شب جمله افکار و عقول
باز وقت صبح آن اللهیان
در خزان آن صد هزاران شاخ و برگ
زاغ پوشیده سیه چون نوحه‌گر
باز فرمان آید از سالار ده
آن چه خوردی واده ای مرگ سیاه
ای برادر عقل یک دم با خود آر
باغ دل را سبز و تر و تازه بین
ز انبهی برگ پنهان گشته شاخ
این سخنهایی که از عقل کل است
بوی گل دیدی که آن جا گل نبود

بی‌عنایات خدا هیچیم هیچ
گر ملک باشد سیاه استش ورق
با تو یاد هیچ کس نبود روا
تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای
متصل گردان به دریا‌های خویش
وارهانش از هوا وز خاک تن
پیش از آن کاین بادها نشفش کنند
کش از ایشان واستانی و آخری
از خزینه‌ی قدرت تو کی گریخت
چون بخوانیش او کند از سر قدم
بازشان حکم تو بیرون می‌کشد
هست یا رب کاروان در کاروان
نیست گردد غرق در بحر نغول
بر زنند از بحر سر چون ماهیان
از هزیمت رفته در دریای مرگ
در گلستان نوحه کرده بر خضر
مر عدم را کانه‌ی خوردی باز ده
از نبات و دارو و برگ و گیاه
دم به دم در تو خزان است و بهار
پر ز غنچه‌ی ورد و سرو و یاسمین
ز انبهی گل نهان صحرا و کاخ
بوی آن گلزار و سرو و سنبل است
جوش مل دیدی که آن جا مل نبود

بو قلاووز است و رهبر مر ترا
بو دواى چشم باشد نور ساز
بوى بد مر دیده را تارى کند
تو که یوسف نیستی یعقوب باش
بشنو این پند از حکیم غزنوی
ناز را رویی ببايد همچو ورد
زشت باشد روی نازیبا و ناز
پیش یوسف نازش و خوبی مکن
معنی مردن ز طوطی بد نیاز
تا دم عیسی ترا زنده کند
از بهاران کی شود سر سبز سنگ
سالها تو سنگ بودی دل خراش

می برد تا خلد و کوثر مر ترا
شد ز بویی دیده ی یعقوب باز
بوی یوسف دیده را یاری کند
همچو او با گریه و آشوب باش
تا بیایى در تن کهنه نوی
چون نداری گرد بد خوبی مگرد
سخت باشد چشم نابینا و درد
جز نیاز و آه یعقوبی مکن
در نیاز و فقر خود را مرده ساز
همچو خویشت خوب و فرخنده کند
خاک شو تا گل بروی رنگ رنگ
آزمون را يك زمانى خاک باش

داستان پیر چنگی که در عهد عمر از بهر خدا روز بی‌نوایی چنگ زد میان گورستان
آن شنیده ستی که در عهد عمر
بلبل از آواز او بی‌خود شدی
مجلس و مجمع دمخ آراستی
همچو اسرافیل کاوازش به فن
یا رسیلی بود اسرافیل را
سازد اسرافیل روزی ناله را
انبیا را در درون هم نغمه‌هاست
نشود آن نغمه‌ها را گوش حس
نشود نغمه‌ی پری را آدمی
گر چه هم نغمه‌ی پری زین عالم است
که پری و آدمی زندانی‌اند
معشر الجن سوره‌ی رحمان بخوان
نغمه‌های اندرون اولیا
هین ز لای نفی سرها بر زنید
ای همه پوسیده در کون و فساد
گر بگویم شمه‌ای ز آن نغمه‌ها
گوش را نزدیک کن کان دور نیست
هین که اسرافیل وقت‌اند اولیا
جان هر يك مرده‌ای از گور تن
گوید این آواز ز آوازه‌ها جداست
ما مهربیم و بکلی کاستیم
بانگ حق اندر حجاب و بی‌حجاب
ای فناتان نیست کرده زیر پوست
مطلق آن آواز خود از شه بود
گفته او را من زبان و چشم تو
رو که بی‌بصر و بی‌بصر تویی
چون شدی من کان الله از وله
که تویی گویم ترا گاهی منم

بود چنگی مطربی با کر و فر
يك طرب ز آواز خویش صد شدی
وز نوای او قیامت خاستی
مردگان را جان در آرد در بدن
کز سماعش پر برستی فیل را
جان دهد پوسیده‌ی صد ساله را
طالبان را ز آن حیات بی‌بهاست
کز ستمها گوش حس باشد نجس
کاو بود ز اسرار پریان اعجمی
نغمه‌ی دل برتر از هر دو دم است
هر دو در زندان این نادانی‌اند
تستطیعوا تنفذوا را باز دان
اولا گوید که ای اجزای لا
این خیال و وهم يك سو افکنید
جان باقیتان نروید و نژاد
جانها سر بر زنند از دخمه‌ها
ليك نقل آن به تو دستور نیست
مرده را ز یشان حیات است و حیا
بر جهد ز آوازشان اندر کفن
زنده کردن کار آواز خداست
بانگ حق آمد همه برخاستیم
آن دهد کو داد مریم را ز جیب
باز گردید از عدم ز آواز دوست
گر چه از حلقوم عبد الله بود
من حواس و من رضا و خشم تو
سر تویی چه جای صاحب سر تویی
من ترا باشم که کان الله له
هر چه گویم آفتاب روشنم

هر کجا تابم ز مشکات دمی
ظلمتی را کافتابش بر نداشت
آدمی را او به خویش اسما نمود
خواه ز آدم گیر نورش خواه از او
کاین کدو با خنب پیوسته ست سخت
گفت طوبی من رأی مصطفا
چون چراغی نور شمعی را کشید
همچنین تا صد چراغ از نقل شد
خواه از نور پسین بستان تو آن
خواه بین نور از چراغ آخرین

حل شد آن جا مشکلات عالمی
از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت
دیگران را ز آدم اسما می‌گشود
خواه از خم گیر می‌خواه از کدو
نی چو تو شاد آن کدوی نیک بخت
و الذي يبصر لمن وجهي رأی
هر که دید آن را یقین آن شمع دید
دیدن آخر لقای اصل شد
هیچ فرقی نیست خواه از شمع‌دان
خواه بین نورش ز شمع غابرین

در بیان این حدیث که إن لربکم فی ایام دهرکم نفعات ألا فتعرضوا لها

گفت پیغمبر که نفعتهای حق
گوش و هوش دارید این اوقات را
نفعه آمد مر شما را دید و رفت
نفعه‌ی دیگر رسید آگاه باش
جان ناری یافت از وی انظفا
تازگی و جنبش طوبی است این
گر در افتد در زمین و آسمان
خود ز بیم این دم بی‌منتها
ور نه خود أَشْفَقَنَّ مِنْهَا چون بدی
دوش دیگر لون این می‌داد دست
بهر لقمه گشته لقمائی گرو
از هوای لقمه‌ی این خار خار
در کف او خار و سایه‌ش نیز نیست
خار دان آن را که خرما دیده‌ای
جان لقمان که گلستان خداست
اشتر آمد این وجود خار خوار
اشترا تنگ گلی بر پشت تست
میل تو سوی مغیلان است و ریگ
ای بگشته زین طلب از کو به کو
پیش از آن کین خار پا بیرون کنی
آدمی کاو می‌نگنجد در جهان
مصطفی آمد که سازد هم دمی
ای حمیراء اندر آتش نه تو نعل
این حمیراء لفظ تانیث است و جان
لیک از تانیث جان را باک نیست
از مونث وز مذکر برتر است
این نه آن جان است کافزاید ز نان
خوش کننده ست و خوش و عین خوشی
چون تو شیرین از شکر باشی بود
چون شکر گردی ز تاثیر وفا

اندر این ایام می‌آرد سبق
در ربایید این چنین نفعات را
هر که را که خواست جان بخشید و رفت
تا از این هم وانمانی خواجه‌تاش
مرده پوشید از بقای او قبا
همچو جنبشهای حیوان نیست این
زهره‌هاشان آب گردد در زمان
باز خوان فَأَبَيَّنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا
گرنه از بیمش دل که خون شدی
لقمه‌ی چندی در آمد ره بیست
وقت لقمان است ای لقمه برو
از کف لقمان همی جوید خار
لیکتنان از حرص آن تمییز نیست
ز آن که بس نان کور و بس نادیده‌ای
پای جانش خسته‌ی خاری چراست
مصطفی زادی بر این اشتر سوار
کز نسیمش در تو صد گلزار رست
تا چه گل چینی ز خار مرده‌ریگ
چند گویی کین گلستان کو و کو
چشم تاریک است جولان چون کنی
در سر خاری همی‌گردد نهان
کلمینی یا حمیراء کلمی
ناز نعل تو شود این کوه لعل
نام تانیث‌اش نهند این تازیان
روح را با مرد و زن اشراک نیست
این نه آن جان است کز خشک و تر است
یا گهی باشد چنین گاهی چنان
بی‌خوشی نبود خوشی ای مرتشی
کان شکر گاهی ز تو غایب شود
پس شکر کی از شکر باشد جدا

عاشق از خود چون غذا یابد رحیق
 عقل جزوی عشق را منکر بود
 زیرک و داناست اما نیست نیست
 او به قول و فعل یار ما بود
 لا بود چون او نشد از هست نیست
 جان کمال است و ندای او کمال
 ای بلال افراز بانگ سلسلت
 ز آن دمی کادم از آن مدهوش گشت
 مصطفی بی خویش شد ز آن خوب صوت
 سر از آن خواب مبارک بر نداشت
 در شب تعریس پیش آن عروس
 عشق و جان هر دو نهانند و ستیر
 از ملولی یار خامش کردمی
 لیک می گوید بگو هین عیب نیست
 عیب باشد کاو نبیند جز که عیب
 عیب شد نسبت به مخلوق جهول
 کفر هم نسبت به خالق حکمت است
 ور یکی عیبی بود با صد حیات
 در ترازو هر دو را یکسان کشند
 پس بزرگان این نگفتند از گزاف
 گفتشان و نفسشان و نقششان
 جان دشمن دارشان جسم است صرف
 آن به خاک اندر شد و کل خاک شد
 آن نمک کز وی محمد املح است
 این نمک باقی است از میراث او
 پیش تو شسته ترا خود پیش کو
 گر تو خود را پیش و پس داری گمان
 زیر و بالا پیش و پس وصف تن است
 بر گشا از نور پاک شه نظر
 که همینی در غم و شادی و بس
 روز باران است می رو تا به شب

عقل آن جا گم شود گم ای رفیق
 گر چه بنماید که صاحب سر بود
 تا فرشته لا نشد اهریمنی است
 چون به حکم حال آبی لا بود
 چون که طوعا لا نشد کرها بسی است
 مصطفی گویان ارحنا یا بلال
 ز آن دمی کاندردمیدم در دلت
 هوش اهل آسمان بی هوش گشت
 شد نمازش از شب تعریس فوت
 تا نماز صبحدم آمد به چاشت
 یافت جان پاک ایشان دستبوس
 گر عروسش خوانده ام عیبی مگیر
 گر همو مهلت بدادی یک دمی
 جز تقاضای قضای غیب نیست
 عیب کی بیند روان پاک غیب
 نی به نسبت با خداوند قبول
 چون به ما نسبت کنی کفر آفت است
 بر مثال چوب باشد در نبات
 ز آن که آن هر دو چو جسم و جان خوشند
 جسم پاکان عین جان افتاد صاف
 جمله جان مطلق آمد بی نشان
 چون زیاد از نرد او اسم است صرف
 وین نمک اندر شد و کل پاک شد
 ز آن حدیث با نمک او افصح است
 با تواند آن وارثان او بجو
 پیش هستت جان پیش اندیش کو
 بسته‌ی جسمی و محرومی ز جان
 بی جهت آن ذات جان روشن است
 تا نینداری تو چون کوتاه نظر
 ای عدم کو مر عدم را پیش و پس
 نی از این باران از آن باران رب

قصه‌ی سؤال کردن عایشه از مصطفی علیه السلام که امروز باران بارید چون تو سوی گورستان رفتی جامه‌های تو چون تر نیست

مصطفی روزی به گورستان برفت
 خاک را در گور او آکنده کرد
 این درختانند همچون خاکیان
 سوی خلقان صد اشارت می‌کنند
 با زبان سبز و با دست دراز
 همچو بطان سر فرو برده به آب
 در زمستانشان اگر محبوس کرد
 در زمستانشان اگر چه داد مرگ

با جنازه‌ی مردی از یاران برفت
 زیر خاک آن دانه‌اش را زنده کرد
 دستها بر کرده‌اند از خاکدان
 و آن که گوش استش عبارت می‌کنند
 از ضمیر خاک می‌گویند راز
 گشته طاوسان و بوده چون غراب
 آن غرابان را خدا طاوس کرد
 زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ

منکران گویند خود هست این قدیم
کوری ایشان درون دوستان
هر گلی کاندر درون بویا بود
بوی ایشان رغم انف منکران
منکران همچون جعل ز آن بوی گل
خویشتن مشغول می سازند و غرق
چشم می دزدند و آن جا چشم نی
چون ز گورستان پیمبر باز گشت
چشم صدیقه چو بر رویش فتاد
بر عمامه و روی او و موی او
گفت پیغمبر چه می جویی شتاب
جامه هایت می بجویم از طلب
گفت چه بر سر فگندی از آزار
گفت بهر آن نمود ای پاک جیب
نیست آن باران از این ابر شما

تفسیر بیت حکیم:

آسمانهاست در ولایت جان
در ره روح پست و بالاهاست
غیب را ابری و آبی دیگر است
ناید آن الا که بر خاصان پدید
هست باران از پی پروردگی
نفع باران بهاران بو العجب
آن بهاری ناز پروردش کند
همچنین سرما و باد و آفتاب
همچنین در غیب انواع است این
این دم ابدال باشد ز آن بهار
فعل باران بهاری با درخت
گر درخت خشک باشد در مکان
باد کار خویش کرد و بروزید

در معنی این حدیث که اغتتموا برد الربیع الی آخره
گفت پیغمبر ز سرمای بهار
ز آن که با جان شما آن می کند
لیک بگریزید از سرد خزان
راویان این را به ظاهر برده اند
بی خبر بودند از جان آن گروه
آن خزان نزد خدا نفس و هواست
مر ترا عقل است جزوی در نهان
جزو تو از کل او کلی شود
پس به تاویل این بود کانفاس پاک
از حدیث اولیا نرم و درشت

این چرا بندیم بر رب کریم
حق برویانید باغ و بوستان
آن گل از اسرار کل گویا بود
گرد عالم می رود پرده دران
یا چو نازک مغز در بانگ دهل
چشم می دزدند زین لمعان برق
چشم آن باشد که بیند مأمنی
سوی صدیقه شد و هم راز گشت
پیش آمد دست بر وی می نهاد
بر گریبان و بر و بازوی او
گفت باران آمد امروز از سحاب
تر نمی بینم ز باران ای عجب
گفت کردم آن ردای تو خمار
چشم پاکت را خدا باران غیب
هست ابری دیگر و دیگر سما

کارفرمای آسمان جهان
کوههای بلند و دریاهاست
آسمان و آفتابی دیگر است
باقیان فی لئس من خلقی جدید
هست باران از پی پز مردگی
باغ را باران پاییزی چو تب
وین خزانی ناخوش و زردش کند
بر تفاوت دان و سر رشته بیاب
در زیان و سود و در ربح و غین
در دل و جان روید از وی سبزه زار
آید از انفاسشان در نیک بخت
عیب آن از باد جان افزا مدان
آن که جانی داشت بر جانش گزید

تن مپوشانید یاران زینهار
کان بهاران با درختان می کند
کان کند کاو کرد با باغ و رزان
هم بر آن صورت قناعت کرده اند
کوه را دیده ندیده کان بکوه
عقل و جان عین بهار است و بقاست
کامل العقلی بجو اندر جهان
عقل کل بر نفس چون غلی شود
چون بهار است و حیات برگ و تآک
تن مپوشان ز آن که دینت راست پشت

گرم گوید سرد گوید خوش بگیر
گرم و سردش نو بهار زندگی است
ز آن که زو بستان جانها زنده است
بر دل عاقل هزاران غم بود

تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر
مایه‌ی صدق و یقین و بندگی است
این جواهر بحر دل آگنده است
گر ز باغ دل خلالی کم شود

پرسیدن صدیقه (س) از پیامبر (ص) که سر باران امروزیه چه بود
گفت صدیقه که ای زبده‌ی وجود
این ز بارانهای رحمت بود یا
این از آن لطف بهاریات بود
گفت این از بهر تسکین غم است
گر بر آن آتش بماندی آدمی
این جهان ویران شدی اندر زمان
استن این عالم ای جان غفلت است
هوشیاری ز آن جهان است و چو آن
هوشیاری آفتاب و حرص یخ
ز آن جهان اندک ترشح می‌رسد
گر ترشح بیشتر گردد ز غیب
این ندارد حد سوی آغاز رو

حکمت باران امروزین چه بود
بهر تهدید است و عدل کبریا
یا ز پاییزی پر آفات بود
کز مصیبت بر نژاد آدم است
بس خرابی در فتادی و کمی
حرصها بیرون شدی از مردمان
هوشیاری این جهان را آفت است
غالب آید پست گردد این جهان
هوشیاری آب و این عالم وسخ
تا نغرد در جهان حرص و حسد
نی هنر ماند در این عالم نه عیب
سوی قصه‌ی مرد مطرب باز رو

بقیه‌ی قصه‌ی پیر چنگی و بیان مخلص آن
مطربی کز وی جهان شد پر طرب
از نوایش مرغ دل پران شدی
چون بر آمد روزگار و پیر شد
پشت او خم گشت همچون پشت خم
گشت آواز لطیف جان فزاش
آن نوای رشک زهره آمده
خود کدامین خوش که او ناخوش نشد
غیر آواز عزیزان در صدور
اندرونی کاندرونها مست از اوست
کهربای فکر و هر آواز او
چون که مطرب پیرتر گشت و ضعیف
گفت عمر و مهلتم دادی بسی
معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال
نیست کسب امروز مهمان توام
چنگ را برداشت و شد الله جو
گفت خواهم از حق ابریشم بها
چون که زد بسیار و گریان سر نهاد
خواب بردش مرغ جاننش از حبس رست
گشت آزاد از تن و رنج جهان
جان او آن جا سرایان ماجرا
خوش بدی جانم در این باغ و بهار
بی‌پر و بی‌پا سفر می‌کردمی

رسته ز آوازش خیالات عجب
وز صدایش هوش جان حیران شدی
باز جاننش از عجز پشه‌گیر شد
ابروان بر چشم همچون پالدم
زشت و نزد کس نیرزیدی به لاش
همچو آواز خر پیری شده
یا کدامین سقف کان مفرش نشد
که بود از عکس دمشان نفخ صور
نیستی کاین هسته‌امان هست از اوست
لذت الهام و وحی و راز او
شد ز بی‌کسبی رهین یک رغیف
لطفها کردی خدایا با خسی
باز نگرفتی ز من روزی نوال
چنگ بهر تو زخم آن توام
سوی گورستان یثرب آه گو
کاو به نیکویی پذیرد قلبها
چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
در جهان ساده و صحرای جان
کاندر اینجا گر بماندندی مرا
مست این صحرا و غیبی لاله‌زار
بی‌لب و دندان شکر می‌خوردمی

ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ
چشم بسته عالمی می دیدمی
مرغ آبی غرق دریای عسل
که بدو ایوب از پا تا به فرق
مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ
کان زمین و آسمان بس فراخ
وین جهانی کاندرا این خواهم نمود
این جهان و راهش ار پیدا بدی
امر می آمد که نی طامع مشو
مول مولی می زد آن جا جان او

کردمی با ساکنان چرخ لاغ
ورد و ریحان بی کفی می چیدمی
عین ایوبی شراب و معتسل
پاک شد از رنجهای چون نور شرق
درنگنجیدی در او زین نیم برخ
کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
از گشایش پر و بلم را گشود
کم کسی یک لحظه ای آن جا بدی
چون ز پایت خار بیرون شد برو
در فضای رحمت و احسان او

در خواب گفتن هاتف مر عمر را که چندین زر از بیت المال به آن مرده ده که در گورستان خفته است
آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت
در عجب افتاد کاین معهود نیست
سر نهاد و خواب بردش خواب دید
آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست
ترک و کرد و پارسی گو و عرب
خود چه جای ترک و تاجیک است و زنگ
هر دمی از وی همی آید آ لَسْتُ
گر نمی آید بلی ز ایشان ولی
ز آن چه گفتم من ز فهم سنگ و چوب

تا که خویش از خواب نتوانست داشت
این ز غیب افتاد بی مقصود نیست
کامدش از حق ندا جاننش شنید
خود ندا آن است و این باقی صداست
فهم کرده آن ندا بی گوش و لب
فهم کرده ست آن ندا را چوب و سنگ
جوهر و اعراض می گردند هست
آمدنشان از عدم باشد بلی
در بیاننش قصه ای هس دار خوب

نالیدن ستون حنانه چون برای پیغمبر علیه السلام منبر ساختند که جماعت انبوه شد گفتند ما روی مبارک تو را به هنگام وعظ
می بینیم و شنیدن رسول و صحابه آن ناله را و سؤال و جواب مصطفی صلی الله علیه و اله و سلم با ستون صریح
استن حنانه از هجر رسول
گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون
مسندت من بودم از من تاختی
گفت خواهی که ترا نخلی کنند
یا در آن عالم حقت سروی کند
گفت آن خواهم که دایم شد بقاش
آن ستون را دفن کرد اندر زمین
تا بدانی هر که را یزدان بخواند
هر که را باشد ز یزدان کار و بار
آن که او را نبود از اسرار داد
گوید آری نه ز دل بهر وفاق
گر نیندی واقفان امر کن
صد هزاران ز اهل تقلید و نشان
که به ظن تقلید و استدلالشان
شبهه ای انگیزد آن شیطان دون
پای استدلالیان چوبین بود
غیر آن قطب زمان دیده ور
پای نابینا عصا باشد عصا

آن سواری کاو سپه را شد ظفر
 با عصا کوران اگر ره دیده‌اند
 گرنه بینایان بدنندی و شهان
 نی ز کوران کشت آید نه درود
 گر نکردی رحمت و افضالتان
 این عصا چه بود قیاسات و دلیل
 چون عصا شد آلت جنگ و نفیر
 او عصاتان داد تا پیش آمدید
 حلقه‌ی کوران به چه کار اندرید
 دامن او گیر کاو دادت عصا
 معجزه‌ی موسی و احمد را نگر
 از عصا ماری و از استن حنین
 گرنه نامعقول بودی این مزه
 هر چه معقول است عقلش می‌خورد
 این طریق بکر نامعقول بین
 همچنان کز بیم آدم دیو و دد
 هم ز بیم معجزات انبیا
 تا به ناموس مسلمانی زی‌اند
 همچو قلابان بر آن نقد تباه
 ظاهر الفاظشان توحید و شرع
 فلسفی را زهره نی تا دم زند
 دست و پای او جماد و جان او
 با زبان گر چه که تهمت می‌نهند

اهل دین را کیست سلطان بصر
 در پناه خلق روشن دیده‌اند
 جمله کوران مرده‌اندی در جهان
 نه عمارت نه تجارتها و سود
 در شکستی چوب استدلالتان
 آن عصا کی دادشان بینا جلیل
 آن عصا را خرد بشکن ای ضریر
 آن عصا از خشم هم بر وی زدید
 دیدبان را در میانه آورید
 در نگر کادم چها دید از عصی
 چون عصا شد مار و استن با خبر
 پنج نوبت می‌زنند از بهر دین
 کی بدی حاجت به چندین معجزه
 بی‌بیان معجزه بی‌جر و مد
 در دل هر مقبلی مقبول بین
 در جزایر در رمیدند از حسد
 سر کشیده منکران زیر گیا
 در تسلس تا ندانی که کی‌اند
 نقره می‌مالند و نام پادشاه
 باطن آن همچو در نان تخم صرع
 دم زند دین حقش بر هم زند
 هر چه گوید آن دو در فرمان او
 دست و پاهایشان گواهی می‌دهند

اظهار معجزه‌ی پیغامبر علیه السلام به سخن آمدن سنگ ریزه در دست ابو جهل و گواهی دادن سنگ ریزه بر حقیقت محمد
 علیه الصلاة والسلام

سنگها اندر کف بو جهل بود
 گر رسولی چیست در مشتم نهان
 گفت چون خواهی بگویم کان چه‌است
 گفت بو جهل این دوم نادرتر است
 از میان مشتم او هر پاره سنگ
 لا إلهَ كُفْتُ و إلاَّ اللهُ كُفْتُ
 چون شنید از سنگها بو جهل این

گفت ای احمد بگو این چیست زود
 چون خبر داری ز راز آسمان
 یا بگویند آن که ما حقیق و راست
 گفت آری حق از آن قادرتر است
 در شهادت گفتن آمد بی‌درنگ
 گوهر احمد رسول الله سفت
 زد ز خشم آن سنگها را بر زمین

بقیه‌ی قصه‌ی مطرب و پیغام رسانیدن عمر به او آن چه هاتف آواز داد

باز گرد و حال مطرب گوش دار
 بانگ آمد مر عمر را کای عمر
 بنده‌ای داریم خاص و محترم
 ای عمر برجه ز بیت امال عام
 پیش او بر کای تو ما را اختیار
 این قدر از بهر ابریشم بها
 پس عمر ز آن هیبت آواز جست

ز آن که عاجز گشت مطرب ز انتظار
 بنده‌ی ما را ز حاجت باز خر
 سوی گورستان تو رنجه کن قدم
 هفت صد دینار در کف نه تمام
 این قدر بستان کنون معذور دار
 خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
 تا میان را بهر این خدمت ببست

سوی گورستان عمر بنهاد رو
گرد گورستان دوانه شد بسی
گفت این نبود دگر باره دوید
گفت حق فرمود ما را بنده‌ای است
پیر چنگی کی بود خاص خدا
بار دیگر گرد گورستان بگشت
چون یقین گشتش که غیر پیر نیست
آمد او با صد ادب آن جا نشست
مر عمر را دید و ماند اندر شگفت
گفت در باطن خدایا از تو داد
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد
پس عمر گفتش مترس از من مرم
چند یزدان مدحت خوی تو کرد
پیش من بنشین و مهجوری مساز
حق سلامت می‌کند می‌پرسد
نک قراضه‌ی چند ابریشم بها
پیر لرزان گشت چون این را شنید
بانگ می‌زد کای خدای بی‌نظیر
چون بسی بگریست و از حد رفت درد
گفت ای بوده حجابم از اله
ای بخورده خون من هفتاد سال
ای خدای با عطای با وفا
داد حق عمری که هر روزی از آن
خرج کردم عمر خود را دم‌به‌دم
آه کز یاد ره و پرده‌ی عراق
وای کز تری زیر افکند خرد
وای کز آواز این بیست و چهار
ای خدا فریاد زین فریادخواه
داد خود از کس نیابم جز مگر
کاین منی از وی رسد دم مرا
همچو آن کاو با تو باشد زر شمر

در بغل همیان دوان در جستجو
غیر آن پیر او ندید آن جا کسی
مانده گشت و غیر آن پیر او ندید
صافی و شایسته و فرخنده‌ای است
حبذا ای سر پنهان حبذا
همچو آن شیر شکاری گرد دشت
گفت در ظلمت دل روشن بسی است
بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
محتسب بر پیرکی چنگی فتاد
دید او را شرمسار و روی زرد
کت بشارتها ز حق آورده‌ام
تا عمر را عاشق روی تو کرد
تا به گوشت گویم از اقبال راز
چونی از رنج و غمان بی‌حدت
خرج کن این را و باز اینجا بیا
دست می‌خایید و بر خود می‌تپید
بس که از شرم آب شد بی‌چاره پیر
چنگ را زد بر زمین و خرد کرد
ای مرا تو راه زن از شاه راه
ای ز تو رویم سیه پیش کمال
رحم کن بر عمر رفته در جفا
کس نداند قیمت آن در جهان
در دمیدم جمله را در زیر و بم
رفت از یادم دم تلخ فراق
خشک شد کشت دل من دل همرد
کاروان بگذشت و بی‌گه شد نهار
داد خواهم نه ز کس زین داد خواه
ز آن که او از من به من نزدیکتر
پس و را بینم چو این شد کم مرا
سوی او داری نه سوی خود نظر

گردانیدن عمر نظر او را از مقام گریه که هستی است به مقام استغراق که نیستی است
پس عمر گفتش که این زاری تو
راه فانی گشته راهی دیگر است
هست هشیاری ز یاد ما مزی
آتش اندر زن به هر دو تا به کی
تا گره با نی بود هم راز نیست
چون به طوفی خود به طوفی مرتدی
ای خبرهات از خبر ده بی‌خبر
ای تو از حال گذشته توبه جو
گاه بانگ زیر را قبله کنی

هست هم آثار هشیاری تو
ز آن که هشیاری گناهی دیگر است
ماضی و مستقبلت پرده‌ی خدا
پر گره باشی از این هر دو چو نی
همنشین آن لب و آواز نیست
چون به خانه آمدی هم با خودی
توبه‌ی تو از گناه تو بتر
کی کنی توبه از این توبه بگو
گاه گریه‌ی زار را قبله زنی

چون که فاروق آینه‌ی اسرار شد
همچو جان بی‌گریه و بی‌خنده شد
حیرتی آمد درونش آن زمان
جستجویی از ورای جستجو
حال و حالی از ورای حال و قال
غرقه‌ای نه که خلاصی باشدش
عقل جزو از کل گویا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا می‌رسد
چون که قصه‌ی حال پیر اینجا رسید
پیر دامن را ز گفت‌وگو فشاند
از پی این عیش و عشرت ساختن
در شکار بیشه‌ی جان باز باش
جان فشان افتاد خورشید بلند
جان فشان ای آفتاب معنوی
در وجود آدمی جان و روان

جان پیر از اندرون بیدار شد
جاننش رفت و جان دیگر زنده شد
که برون شد از زمین و آسمان
من نمی‌دانم تو می‌دانی بگو
غرقه گشته در جمال ذو الجلال
یا بجز دریا کسی بشناسدش
گر تقاضا بر تقاضا نیستی
موج آن دریا بدین جا می‌رسد
پیر و حالش روی در پرده کشید
نیم گفته در دهان ما ماند
صد هزاران جان بشاید باختن
همچو خورشید جهان جان باز باش
هر دمی تی می‌شود پر می‌کنند
مر جهان کهنه را بنما نوی
می‌رسد از غیب چون آب روان

تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر هر بازاری منادی می‌کنند که اللهم أعط كل منفق خلفا اللهم أعط كل ممسك تلفا و بیان کردن که آن منفق مجاهد راه حق است نه مسرف راه هوا

گفت پیغمبر که دایم بهر پند
کای خدایا منفقان را سیر دار
ای خدایا ممسکان را در جهان
ای بسا امساک کز انفاق به
تا عوض یابی تو گنج بی‌کران
کاشتران قربان همی کردند تا
امر حق را باز جو از واصلی
چون غلام یاغی کاو عدل کرد
در نبی انذار اهل غفلت است
عدل این یاغی و دادش نزد شاه
سروران مکه در حرب رسول
بهر این مومن همی گوید ز بیم
آن درم دادن سخی را لایق است
نان دهی از بهر حق نانت دهند
گر بریزد برگهای این چنار
گر نماند از جود در دست تو مال
هر که کارد گردد انبارش تهی
و آن که در انبار ماند و صرفه کرد
این جهان نفی است در اثبات جو
جان شور تلخ پیش تیغ بر
ور نمی‌دانی شدن زین آستان

دو فرشته‌ی خوش منادی می‌کنند
هر درمشان را عوض ده صد هزار
تو مده الا زیان اندر زیان
مال حق را جز به امر حق مده
تا نباشی از عداد کافران
چیره گردد تیغشان بر مصطفی
امر حق را در نیابد هر دلی
مال شه بر باغیان او بذل کرد
کان همه انفاقهاشان حسرت است
چه فزاید دوری و روی سیاه
بودشان قربان به اومید قبول
در نماز اهد الصراط المستقیم
جان سپردن خود سخای عاشق است
جان دهی از بهر حق جانت دهند
برگ بی‌برگیش بخشد کردگار
کی کند فضل خدایت پای مال
لیکش اندر مزرعه باشد بهی
اشپش و موش و حوادث پاك خورد
صورتت صفر است در معنات جو
جان چون دریای شیرین را بخر
باری از من گوش کن این داستان

قصه‌ی خلیفه که در کرم در زمان خود از حاتم طایی گذشته بود و نظیر خود نداشت
یک خلیفه بود در ایام پیش کرده حاتم را غلام جود خویش

رایت اکرام و داد افراشته
بحر و کان از بخشش اش صاف آمده
در جهان خاک ابر و آب بود
از عطایش بحر و کان در زلزله
قبله‌ی حاجت در و دروازه‌اش
هم عجم هم روم هم ترک و عرب
آب حیوان بود و دریای کرم

فقر و حاجت از جهان برداشته
داد او از قاف تا قاف آمده
مظهر بخشایش وهاب بود
سوی جودش قافله بر قافله
رفته در عالم به جود آوازه‌اش
مانده از جود و سخایش در عجب
زنده گشته هم عرب زو هم عجم

قصه‌ی اعرابی درویش و ماجرای زن با او به سبب قلت و درویشی
يك شب اعرابی زنی مر شوی را
کاین همه فقر و جفا ما می‌کشیم
نان‌مان نی نان خورشمان درد و رشک
جامه‌ی ما روز تاب آفتاب
قرص مه را قرص نان پنداشته
ننگ درویشان ز درویشی ما
خویش و بیگانه شده از ما رمان
گر بخواهم از کسی يك مشت نسك
مر عرب را فخر غزو است و عطا
چه غزا ما بی‌غزا خود کشته‌ایم
چه عطا ما بر گدایی می‌تنیم
گر کسی مهمان رسد گر من منم

گفت و از حد برد گفت‌وگویی را
جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم
کوزه‌مان نه آمان از دیده اشک
شب نهالین و لحاف از ماهتاب
دست سوی آسمان برداشته
روز شب از روزی اندیشی ما
بر مثال سامری از مردمان
مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسك
در عرب تو همچو اندر خط خطا
ما به تیغ فقر بی‌سر گشته‌ایم
مر مگس را در هوا رگ می‌زنیم
شب بخسبد قصد دلخ او کنم

مغرور شدن مریدان محتاج به مدعیان مزور و ایشان را شیخ و محتشم و واصل پنداشتن و نقل را از نقد فرق نادانستن و بر
بسته را از بر رسته

بهر این گفتند دانایان به فن
تو مرید و میهمان آن کسی
نیست چیره چون ترا چیره کند
چون و را نوری نبود اندر قران
همچو اعمش کو کند داروی چشم
حال ما این است در فقر و عنا
قحط ده سال از ندیدی در صور
ظاهر ما چون درون مدعی
از خدا بویی نه او را نی اثر
دیو ننموده و را هم نقش خویش
حرف درویشان بدزدیده بسی
خرده گیرد در سخن بر بایزید
بی‌نوا از نان و خوان آسمان
او ندا کرده که خوان بنهادهم
الصلا ساده دلان پیچ پیچ
سالها بر وعده‌ی فردا کسان
دیر باید تا که سر آدمی
زیر دیوار بدن گنج است یا

میهمان محسنان باید شدن
کاو ستاند حاصلت را از خسی
نور نهد مر ترا تیره کند
نور کی یابند از وی دیگران
چه کشد در چشمها الا که یشم
هیچ مهمانی مباح مغرور ما
چشمها بگشا و اندر ما نگر
در دلش ظلمت زبانش شعشعی
دعویش افزون ز شیث و بو البشر
او همی‌گوید ز ابدالیم و بیش
تا گمان آید که هست او خود کسی
ننگ دارد از درون او یزید
پیش او ننداخت حق يك استخوان
نایب حقم خلیفه زاده‌ام
تا خورید از خوان جودم سیر هیچ
گرد آن در گشته فردا نارسان
آشکارا گردد از بیش و کمی
خانه‌ی مار است و مور و اژدها

چون که پیدا گشت کاو چیزی نبود

عمر طالب رفت آگاهی چه سود

در بیان آن که نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد به صدق ببندد که او کسی است و بدین اعتقاد به مقامی برسد که
شیخش در خواب ندیده باشد و آب و آتش او را گزند نکند و شیخش را گزند کند و لیکن به نادر نادر
لیک نادر طالب آید کز فروغ
او به قصد نیک خود جایی رسد
چون تحری در دل شب قبله را
مدعی را قحط جان اندر سر است
ما چرا چون مدعی پنهان کنیم
لیک ما را قحط نان بر ظاهر است
بهر ناموس مزور جان کنیم
قبله نی و آن نماز او روا

صبر فرمودن اعرابی زن خود را و فضیلت صبر و فقر بیان کردن با زن

شوی گفتش چند جویی دخل و کشت
عقل اندر بیش و نقصان ننگرد
خواه صاف و خواه سیل تیره رو
اندر این عالم هزاران جانور
شکر می گوید خدا را فاخته
حمد می گوید خدا را عندلیب
باز دست شاه را کرده نوید
همچنین از پشه گیری تا به پیل
این همه غمها که اندر سینه هاست
این غمان بیخ کن چون داس ماست
دان که هر رنجی ز مردن پاره ای است
چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت
جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا
دردها از مرگ می آید رسول
هر که شیرین می زید او تلخ مرد
گوسفندان را ز صحرا می کشند
شب گذشت و صبح آمد ای مهر
تو جوان بودی و قانع تر بدی
رز بدی پر میوه چون کاسد شدی
میوهات باید که شیرین تر شود
جفت مایی جفت باید هم صفت
جفت باید بر مثال همدگر
گر یکی کفش از دو تنگ آید بپا
جفت در یک خرد و آن دیگر بزرگ
راست ناید بر شتر جفت جوال
من روم سوی قناعت دل قوی
مرد قانع از سر اخلاص و سوز
خود چه ماند از عمر افزون تر گذشت
ز آن که هر دو همچو سیلی بگذرد
چون نمی پاید دمی از وی مگو
می زید خوش عیش بی زیر و زیر
بر درخت و برگ شب ناساخته
کاعتماد رزق بر تست ای مجیب
از همه مردار بریده امید
شد عیال الله و حق نعم المعیل
از بخار و گرد بود و باد ماست
این چنین شد و آن چنان وسواس ماست
جزو مرگ از خود بران گر چاره ای است
دان که کفش بر سرت خواهند ریخت
دان که شیرین می کند کل را خدا
از رسولش رو مگردان ای فضول
هر که او تن را پرستد جان نبرد
آن که فربه تر مر آن را می کشند
چند گیری این فسانه ی زر ز سر
زر طلب گشتی خود اول زر بدی
وقت میوه پختنت فاسد شدی
چون رسن تابان نه واپس تر رود
تا بر آید کارها با مصلحت
در دو جفت کفش و موزه در نگر
هر دو جفتش کار ناید مر ترا
جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ
آن یکی خالی و این پر مال مال
تو چرا سوی شناعت می روی
زین نسق می گفت با زن تا به روز

نصیحت کردن زن مر شوی را که سخن افزون از قدم و از مقام خود مگو لِمَ تَقُولُونَ مَا لَا تَفْعَلُونَ که این سخنها اگر چه راست
است این مقام توکل ترا نیست و این سخن گفتن فوق مقام و معامله ی خود زیان دارد و كَبُرَ مَقْتًا عِنْدَ اللَّهِ باشد
زن بر او زد بانگ کای ناموس کیش
من فسون تو نخواهم خورد بیش

ترهات از دعوی و دعوت مگو
 چند حرف طمطراق و کار و بار
 کبر زشت و از گدایان زشت تر
 چند دعوی و دم و باد و بروت
 از قناعت کی تو جان افروختی
 گفت پیغمبر قناعت چیست گنج
 این قناعت نیست جز گنج روان
 تو مخوانم جفت، کمتر زن بغل
 چون قدم با میر و با بگ می زنی
 با سگان زین استخوان در چالشی
 سوی من منگر به خواری سست سست
 عقل خود را از من افزون دیده ای
 همچو گرگ غافل اندر ما مجه
 چون که عقل تو عقیله ی مردم است
 خصم ظلم و مکر تو الله باد
 هم تو ماری هم فسونگر ای عجب
 زاغ اگر زشتی خود بشناختی
 مرد افسونگر بخواند چون عدو
 گر نبودی دام او افسون مار
 مرد افسونگر ز حرص کسب و کار
 مار گوید ای فسونگر هین و هین
 تو به نام حق فریبی مر مرا
 نام حقم بست نه آن رای تو
 نام حق بستاند از تو داد من
 یا به زخم من رگ جانت برد
 زن از این گونه خشن گفتارها

رو سخن از کبر وز نخوت مگو
 کار و حال خود ببین و شرم دار
 روز سرد و برف و آن گه جامه تر
 ای ترا خانه چو بیت العنکبوت
 از قناعتها تو نام آموختی
 گنج را تو وای نمی دانی ز رنج
 تو مزن لاف ای غم و رنج روان
 جفت انصافم نیم جفت دغل
 چون ملخ را در هوا رگ می زنی
 چون نی اشکم تهی در نالشی
 تا نگویم آن چه در رگهای تست
 مر من کم عقل را چون دیده ای
 ای ز ننگ عقل تو بی عقل به
 آن نه عقل است آن که مار و کژدم است
 فضل و عقل تو ز ما کوتاه باد
 مارگیر و ماری ای ننگ عرب
 همچو برف از درد و غم بگداختی
 او فسون بر مار و مار افسون بر او
 کی فسون مار را گشتی شکار
 در نیابد آن زمان افسون مار
 آن خود دیدی فسون من ببین
 تا کنی رسوای شور و شر مرا
 نام حق را دام کردی وای تو
 من به نام حق سپردم جان و تن
 یا که همچون من به زندانت برد
 خواند بر شوی جوان طومارها

نصیحت کردن مرد مر زن را که در فقیران به خواری منگر و در کار حق به گمان کمال نگر و طعنه مزین بر فقر و فقیران به

خیال و گمان بی نوایی خویشتن
 گفت ای زن تو زنی یا بو الحزن
 مال و زر سر را بود همچون کلاه
 آن که زلف جعد و رعنا باشدش
 مرد حق باشد به مانند بصر
 وقت عرضه کردن آن برده فروش
 ور بود عیبی برهنه کی کند
 گوید این شرمنده است از نیک و بد
 خواجه در عیب است غرقه تا به گوش
 کز طمع عیبش نبیند طامعی
 ور گدا گوید سخن چون زر کان
 کار درویشی و رای فهم تست
 ز آن که درویشان و رای ملک و مال
 حق تعالی عادل است و عادلان

فقر فخر آمد مرا بر سر مزین
 کل بود او کز کله سازد پناه
 چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
 پس برهنه ش به که پوشیده نظر
 بر کند از بنده جامه ی عیب پوش
 بل به جامه خدعه ای با وی کند
 از برهنه کردن او از تو رمد
 خواجه را مال است و مالش عیب پوش
 گشت دلها را طمعها جامعی
 ره نیابد کالهی او در دکان
 سوی درویشی بمنگر سست سست
 روزی دارند ژرف از ذو الجلال
 کی کنند استمگری بر بی دلان

آن یکی را نعمت و کالا دهند
آتشش سوزا که دارد این گمان
فقر فخری از گزاف است و مجاز
از غضب بر من لقبها راندی
گر بگیرم بر کنم دندان مار
ز آن که آن دندان عدوی جان اوست
از طمع هرگز نخوانم من فسون
حاش لله طمع من از خلق نیست
بر سر امرودین بینی چنان
چون که بر گردی و سر گشته شوی

وین دگر را بر سر آتش نهند
بر خدای خالق هر دو جهان
نی هزاران عز پنهان است و ناز
یارگیر و مار گیرم خواندی
تاش از سر کوفتن نبود ضرار
من عدو را می کنم زین علم دوست
این طمع را کرده ام من سر نگون
از قناعت در دل من عالمی است
ز آن فرود آ تا نماند آن گمان
خانه را گردنده بینی و آن توی

در بیان آن که جنبیدن هر کسی از آن جا که وی است هر کس را از چنبره‌ی وجود خود ببند، تابه‌ی کبود آفتاب را کبود نماید و سرخ سرخ نماید چون تابه از رنگها بیرون آید سپید شود از همه تابه‌های دیگر او راست‌گوتر باشد و امام باشد

دید احمد را ابو جهل و بگفت
گفت احمد مر و را که راستی
دید صدیقش بگفت ای آفتاب
گفت احمد راست گفتم ای عزیز
حاضران گفتند ای صدر الوری
گفت من آینه‌ام مصقول دست
ای زن ار طماع می بینی مرا
این طمع را ماند و رحمت بود
امتحان کن فقر را روزی دو تو
صبر کن با فقر و بگذار این ملال
سرکه مفروش و هزاران جان بین
صد هزاران جان تلخی کش نگر
ای دریغا مر ترا گنجا بدی
این سخن شیر است در پستان جان
مستمع چون تشنه و جوینده شد
مستمع چون تازه آمد بی ملال
چون که نامحرم در آید از درم
ور در آید محرمی دور از گزند
هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند
کی بود آواز چنگ و زیر و بم
مشک را بی هوده حق خوش دم نکرد
حق زمین و آسمان بر ساخته ست
این زمین را از برای خاکیان
مرد سفلی دشمن بالا بود
ای ستبره هیچ تو برخاستی
گر جهان را پر در مکنون کنم
ترك جنگ و ره زنی ای زن بگو
مر مرا چه جای جنگ نیک و بد
گر خمش کردی و گرنه آن کنم

زشت نقشی کز بنی هاشم شگفت
راست گفتمی گر چه کار افزاستی
نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب
ای رهیده تو ز دنیای نه چیز
راست گو گفتمی دو ضد گو را چرا
ترك و هندو در من آن ببند که هست
زین تحری زنانه برتر آ
کو طمع آن جا که آن نعمت بود
تا به فقر اندر غنا بینی دو تو
ز آن که در فقر است عز ذو الجلال
از قناعت غرق بحر انگبین
همچو گل آغشته اندر گل شکر
تا ز جانم شرح دل پیدا شدی
بی کشنده خوش نمی گردد روان
واعظ ار مرده بود گوینده شد
صد زبان گردد به گفتن گنگ و لال
پرده در پنهان شوند اهل حرم
بر گشایند آن ستیران روی بند
از برای دیده‌ی بینا کنند
از برای گوش بی حس اصم
بهر حس کرد او پی اخشم نکرد
در میان بس نار و نور افراخته ست
آسمان را مسکن افلاکیان
مشتری هر مکان پیدا بود
خویشتن را بهر کور آراستی
روزی تو چون نباشد چون کنم
ور نمی گویی به ترك من بگو
کاین دلم از صلحها هم می رمد
که همین دم ترك خان و مان کنم

مراعات کردن زن شوهر را و استغفار کردن از گفته‌ی خویش

زن چو دید او را که تند و توسن است

گفت از تو کی چنین پنداشتم

زن در آمد از طریق نیستی

جسم و جان و هر چه هستم آن تست

گر ز درویشی دلم از صبر جست

تو مرا در دردها بودی دوا

جان تو کز بهر خویشم نیست این

خویش من و الله که بهر خویش تو

کاش جانت کش روان من فدی

چون تو با من این چنین بودی به ظن

خاک را بر سیم و زر کردیم چون

تو که در جان و دلم جا می‌کنی

تو تبرا کن که هستت دستگاه

یاد می‌کن آن زمانی را که من

بنده بر وفق تو دل افروخته ست

من سپاناخ تو با هر چم پزی

کفر گفتم نک به ایمان آدمم

خوی شاهانه‌ی ترا نشناختم

چون ز عفو تو چراغی ساختم

می‌نهم پیش تو شمشیر و کفن

از فراق تلخ می‌گویی سخن

در تو از من عذر خواهی هست سر

عذر خواهم در درونت خلق تست

رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین

زین نسق می‌گفت با لطف و گشاد

گریه چون از حد گذشت و های های

شد از آن باران یکی برقی پدید

آن که بنده‌ی روی خویش بود مرد

آن که از کبرش دلت لرزان بود

آن که از نازش دل و جان خون بود

آن که در جور و جفایش دام ماست

زُيِّنَ لِلنَّاسِ حَقَّ آرَاسْتِه سَت

چون پی یسکن الیهاش آفرید

رستم زال ار بود وز حمزه پیش

آن که عالم مست گفتش آمدی

آب غالب شد بر آتش از نهیب

چون که دیگی حایل آید هر دو را

ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی

این چنین خاصیتی در آدمی است

گشت گریان گریه خود دام زن است

از تو من اومید دیگر داشتم

گفت من خاک شمایم نه ستی

حکم و فرمان جملگی فرمان تست

بهر خویشم نیست آن بهر تو است

من نمی‌خواهم که باشی بی‌نوا

از برای تستم این ناله و حنین

هر نفس خواهد که میرد پیش تو

از ضمیر جان من واقف بدی

هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن

تو چنینی با من ای جان را سکون

زین قدر از من تبرا می‌کنی

ای تبرا کن که هستت دستگاه

چون صنم بودم تو بودی چون شمن

هر چه گویی پخت گوید سوخته ست

یا ترش با یا که شیرین می‌سزی

پیش حکمت از سر جان آدمم

پیش تو گستاخ خر در تاختم

توبه کردم اعتراض انداختم

می‌کشم پیش تو گردن را بزن

هر چه خواهی کن و لیکن این مکن

با تو بی‌من او شفییعی مستمر

ز اعتماد او دل من جرم جست

ای که خلقت به ز صد من انگین

در میانه گریه‌ای بر وی فتاد

زو که بی‌گریه بد او خود دل ربای

زد شراری در دل مرد وحید

چون بود چون بندگی آغاز کرد

چون شوی چون پیش تو گریان شود

چون که آید در نیاز او چون بود

عذر ما چه بود چو او در عذر خاست

ز آن چه حق آراست چون دانند جست

کی تواند آدم از حوا برید

هست در فرمان اسیر زال خویش

کلمینی یا حمیراء می‌زدی

آتشش جوشد چو باشد در حجاب

نیست کرد آن آب را کردش هوا

باطنا مغلوب و زن را طالبی

مهر حیوان را کم است آن از کمی است

در بیان این خبر که انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل
گفت پیغمبر که زن بر عاقلان
باز بر زن جاهلان چیره شوند
کم بودشان رقت و لطف و وداد
مهر و رقت وصف انسانی بود
پرتو حق است آن معشوق نیست

غالب آید سخت و بر صاحب دلان
ز آن که ایشان تند و بس خیره روند
ز آن که حیوانی است غالب بر نهاد
خشم و شهوت وصف حیوانی بود
خالق است آن گوییا مخلوق نیست

تسلیم کردن مرد خود را به آن چه التماس زن بود از طلب معیشت و آن اعتراض زن را اشارت حق دانستن
بنزد عقل هر داندننده‌ای هست
مرد ز آن گفتن پشیمان شد چنان
گفت خصم جان جان چون آمدم
چون قضا آید فرو پوشد بصر
چون قضا بگذشت خود را می خورد
مرد گفت ای زن پشیمان می شوم
من گنه کارم توام رحمی بکن
کافر پیر ار پشیمان می شود
حضرت پر رحمت است و پر کرم
کفر و ایمان عاشق آن کبریا

در بیان آن که موسی و فرعون هر دو مسخر مشیت‌اند چنان که زهر و پادزهر و ظلمات و نور و مناجات کردن فرعون به خلوت تا ناموس نشکند

موسی و فرعون معنی را رهی
روز موسی پیش حق نالان شده
کاین چه غل است ای خدا بر گردنم
ز آن که موسی را منور کرده‌ای
ز آن که موسی را تو مه رو کرده‌ای
بهتر از ماهی نبود استاره‌ام
نوبتم گر رب و سلطان می زنند
می زنند آن طاس و غوغا می کنند
من که فرعونم ز شهرت وای من
خواجه تاشانیم اما تیشه‌ات
باز شاخی را موصل می کند
شاخ را بر تیشه دستی هست فی
حق آن قدرت که آن تیشه تراست
باز با خود گفته فرعون ای عجب
در نهان خاکی و موزون می شوم
رنگ زر قلب ده تو می شود
فی که قلب و قالبم در حکم اوست
سبز گردم چون که گوید کشت باش
لحظه‌ای ماهم کند یک دم سیاه
پیش چوگانهای حکم کن فکان
چون که بی رنگی اسپر رنگ شد

ظاهر آن ره دارد و این بی رهی
نیم شب فرعون گریان آمده
ور نه غل باشد که گوید من منم
مر مرا ز آن هم مکدر کرده‌ای
ماه جانم را سیه رو کرده‌ای
چون خسوف آمد چه باشد چاره‌ام
مه گرفت و خلق پنگان می زنند
ماه را ز آن زخمه رسوا می کنند
زخم طاس آن ربی الاعلای من
می شکافد شاخ را در بیشه‌ات
شاخ دیگر را معطل می کند
هیچ شاخ از دست تیشه جست فی
از کرم کن این کژیها را تو راست
من نه در یا ربنا ام جمله شب
چون به موسی می رسم چون می شوم
پیش آتش چون سیه رو می شود
لحظه‌ای مغزم کند یک لحظه پوست
زرد گردم چون که گوید زشت باش
خود چه باشد غیر این کار اله
می دویم اندر مکان و لامکان
موسی با موسی در جنگ شد

چون به بی‌رنگی رسی کان داشتی
گر ترا آید بر این نکته سؤال
این عجب کاین رنگ از بی‌رنگ خاست
چون که روغن را ز آب اسرشته‌اند
چون گل از خار است و خار از گل چرا
یا نه جنگ است این برای حکمت است
یا نه این است و نه آن حیرانی است
آن چه تو گنجش توهم می‌کنی
چون عمارت دان تو وهم و رایها
در عمارت هستی و جنگی بود
نی که هست از نیستی فریاد کرد
تو مگو که من گریزانم ز نیست
ظاهرا می‌خواندت او سوی خود
نعلهای بازگونه ست ای سلیم

موسی و فرعون دارند آشتی
رنگ کی خالی بود از قیل و قال
رنگ با بی‌رنگ چون در جنگ خاست
آب با روغن چرا ضد گشته‌اند
هر دو در جنگند و اندر ماجرا
همچو جنگ خر فروشان صنعت است
گنج باید جست این ویرانی است
ز آن توهم گنج را گم می‌کنی
گنج نبود در عمارت جایها
نیست را از هستها ننگی بود
بلکه نیست آن هست را واداد کرد
بلکه او از تو گریزان است بیست
وز درون می‌راندت با چوب رد
نفرت فرعون می‌دان از کلیم

سبب حرمان اشقیا از دو جهان که *خَسِرَ الدُّنْيَا وَ الآخِرَةَ*
چون حکیمک اعتقادی کرده است
گفت سائل چون بماند این خاکدان
همچو قندیلی معلق در هوا
آن حکیمش گفت کز جذب سما
چون ز مغناطیس قبه‌ی ریخته
آن دگر گفت آسمان با صفا
بلکه دفعش می‌کند از شش جهات
پس ز دفع خاطر اهل کمال
پس ز دفع این جهان و آن جهان
سرکشی از بندگان ذو الجلال
کهربا دارند چون پیدا کنند
کهربای خویش چون پنهان کنند
آن چنان که مرتبه‌ی حیوانی است
مرتبه‌ی انسان به دست اولیا
بنده‌ی خود خواند احمد در رشاد
عقل تو همچون شتربان تو شتر
عقل عقلند اولیا و عقلها
اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار
چه قلاووز و چه اشتربان بیاب
نک جهان در شب بمانده میخ دوز
اینست خورشیدی نهان در ذره‌ای
اینست دریایی نهان در زیر کاه
اشتباهی و گمانی در درون
هر پیمبر فرد آمد در جهان
عالم کبری به قدرت سحر کرد
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف

کاسمان بیضه زمین چون زرده است
در میان این محیط آسمان
نی به اسفل می‌رود نی بر علی
از جهات شش بماند اندر هوا
در میان ماند آهنی آویخته
کی کشد در خود زمین تیره را
ز آن بماند اندر میان عاصفات
جان فرعونان بماند اندر ضلال
مانده‌اند این بی‌رهان بی‌این و آن
دان که دارند از وجود تو ملال
گاه هستی ترا شیدا کنند
زود تسلیم ترا طغیان کنند
کاو اسیر و سغبه‌ی انسانی است
سغبه چون حیوان شناسش ای کیا
جمله عالم را بخوان قُلْ یا عباد
می‌کشاند هر طرف در حکم مر
بر مثال اشتران تا انتها
یک قلاووز است جان صد هزار
دیده ای کان دیده بیند آفتاب
منتظر موقوف خورشید است و روز
شیر نر در پوستین بره‌ای
پا بر این که هین منه با اشتباه
رحمت حق است بهر رهنمون
فرد بود آن رهنمایش در نهان
کرد خود را در کهنین نقشی نورد
کی ضعیف است آن که با شه شد حریف

حقیر و بی‌خضم دیدن دیده‌های حس‌صالح و ناقه‌ی صالح را، چون خواهد که حق لشکری را هلاک کند در نظر ایشان حقیر نماید خصمان را و اندک اگر چه غالب باشد آن خصم وَ يُقَلِّلُكُمْ فِي أَعْيُنِهِمْ لِيُقْضَىٰ اللَّهُ أَمْرًا كَانَ مَفْعُولًا

ناقه‌ی صالح به صورت بد شتر
از برای آب چون خصمش شدند
ناقه‌ی صالح چه جوی و میخ
تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد
شحنه‌ی قهر خدا ز ایشان بجست
روح همچون صالح و تن ناقه است
روح صالح قابل آفات نیست
کس نیاید بر دل ایشان ظفر
روح صالح قابل آزار نیست
حق از آن پیوست با جسمی نهان
بی‌خبر کازار این آزار اوست
ز آن تعلق کرد با جسمی اله
ناقه‌ی جسم ولی را بنده باش
گفت صالح چون که کردید این حسد
بعد سه روز دگر از جان ستان
رنگ روی جمله تان گردد دگر
روز اول رویتان چون زعفران
در سوم گردد همه روها سیاه
گر نشان خواهید از من زین وعید
گر توانیدش گرفتن چاره هست
کس نتانست اندر آن کره رسید
گفت دیدید آن قضا مبهم شده ست
کره‌ی ناقه چه باشد خاطرش
گر بجا آید دلش رستید از آن
چون شنیدند این وعید منکر
روز اول روی خود دیدند زرد
سرخ شد روی همه روز دوم
شد سیاه روز سوم روی همه
چون همه در ناامیدی سر زدند
در نبی آورد جبریل امین
زانو آن دم زن که تعلیمت کنند
منتظر گشتند زخم قهر را
صالح از خلوت به سوی شهر رفت
ناله از اجزای ایشان می‌شنید
ز استخوان‌هاشان شنید او ناله‌ها
صالح آن بشنید و گریه ساز کرد
گفت ای قومی به باطل زیسته

پی بریدندش ز جهل آن قوم مر
نان کور و آب کور ایشان بدند
آب حق را داشتند از حق دریغ
شد کمپنی در هلاک طالحان
ناقه‌ی الله و سقیها چه کرد
خونبهای اشتری شهری درست
روح اندر وصل و تن در فاقه است
زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
بر صدف آمد ضرر نی بر گهر
نور یزدان سغبه‌ی کفار نیست
تاش آزارند و بیند امتحان
آب این خم متصل با آب جوست
تا که گردد جمله عالم را پناه
تا شوی با روح صالح خواجه‌تاش
بعد سه روز از خدا نعمت رسد
آفتی آید که دارد سه نشان
رنگ رنگ مختلف اندر نظر
در دوم رو سرخ همچون ارغوان
بعد از آن اندر رسد قهر اله
کره‌ی ناقه به سوی که دوید
ور نه خود مرغ امید از دام جست
رفت در کھسارها شد ناپدید
صورت اومید را گردن زده ست
که بجا آرید ز احسان و برش
ور نه نومیدید و ساعد را گزان
چشم بنهادند و آن را منتظر
می‌زدند از ناامیدی آه سرد
نوبت اومید و توبه گشت گم
حکم صالح راست شد بی‌ملحمه
همچو مرغان در دو زانو آمدند
شرح این زانو زدن را جا‌ثمین
وز چنین زانو زدن بیمت کنند
قهر آمد نیست کرد آن شهر را
شهر دید اندر میان دود و تفت
نوحه پیدا نوحه گویان ناپدید
اشک ریز از جانسان چون ژاله‌ها
نوحه بر نوحه گران آغاز کرد
وز شما من پیش حق بگریسته

حق بگفته صبر کن بر جورشان
 من بگفته پند شد بند از جفا
 بس که کردید از جفا بر جای من
 حق مرا گفته ترا لطفی دهم
 صاف کرده حق دلم را چون سما
 در نصیحت من شده بار دگر
 شیر تازه از شکر انگیخته
 در شما چون زهر گشته آن سخن
 چون شوم غمگین که غم شد سر نگون
 هیچ کس بر مرگ غم نوحه کند
 رو به خود کرد و بگفت ای نوحه‌گر
 کژ مخوان ای راست خواننده‌ی مبین
 باز اندر چشم و دل او گریه یافت
 قطره می‌بارید و حیران گشته بود
 عقل او می‌گفت کین گریه ز چیست
 بر چه می‌گریی بگو بر فعلشان
 بر دل تاریک پر زنگارشان
 بر دم و دندان سگسارانه‌شان
 بر ستیز و تسخر و افسوسشان
 دستشان کژ پایشان کژ چشم کژ
 از پی تقلید و معقولات نقل
 پیر خر نی جمله گشته پیر خر
 از بهشت آورد یزدان بردگان

پندشان ده بس نماید از دورشان
 شیر پند از مهر جوشد وز صفا
 شیر پند افسرد در رگهای من
 بر سر آن زخمها مرهم نهم
 روفته از خاطرم جور شما
 گفته امثال و سخنها چون شکر
 شیر و شهدی با سخن آمیخته
 ز آن که زهرستان بدید از بیخ و بن
 غم شما بودید ای قوم حرون
 ریش سر چون شد کسی مو بر کند
 نوحات را می‌نیرزد آن نفر
 کیف آسی قل لقوم ظالمین
 رحمتی بی‌علتی در وی بتافت
 قطره‌ی بی‌علت از دریای جود
 بر چنان افسوسیان شاید گریست
 بر سپاه کینه توز بدنشان
 بر زبان زهر همچون مارشان
 بر دهان و چشم کژدم خانه‌شان
 شکر کن چون کرد حق محبوسشان
 مهرشان کژ صلح‌شان کژ خشم کژ
 پا نهاده بر جمال پیر عقل
 از ریای چشم و گوش همدگر
 تا نمایندشان سقر پروردگان

در معنی آن که مَرَجَ الْبَحْرَيْنِ يَلْتَقِيَانِ بَيْنَهُمَا بَرْزَخٌ لَا يَبْغِيَانِ
 اهل نار و خلد را بین هم دکان
 اهل نار و اهل نور آمیخته
 همچو در کان خاک و زر کرد اختلاط
 همچنان که عقد در در و شبه
 بحر را نیمیش شیرین چون شکر
 نیم دیگر تلخ همچون زهر مار
 هر دو بر هم می‌زنند از تحت و اوج
 صورت بر هم زدن از جسم تنگ
 موجهای صلح بر هم می‌زند
 موجهای جنگ بر شکل دگر
 مهر تلخان را به شیرین می‌کشد
 قهر شیرین را به تلخی می‌برد
 تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید
 چشم آخر بین تواند دید راست
 ای بسا شیرین که چون شکر بود
 آن که زیرک‌تر به بو بشناسدش
 پس لبش ردش کند پیش از گلو

در میانشان بَرْزَخٌ لَا يَبْغِيَانِ
 در میانشان کوه قاف انگیخته
 در میانشان صد بیابان و رباط
 مختلط چون میهمان یک شبه
 طعم شیرین رنگ روشن چون قمر
 طعم تلخ و رنگ مظلم فیروار
 بر مثال آب دریا موج موج
 اختلاط جانها در صلح و جنگ
 کینه‌ها از سینه‌ها بر می‌کند
 مهرها را می‌کند زیر و زبر
 ز آن که اصل مهرها باشد رشد
 تلخ با شیرین کجا اندر خورد
 از دریچه‌ی عاقبت دانند دید
 چشم آخر بین غرور است و خطاست
 لیک زهر اندر شکر مضمربود
 و آن دگر چون بر لب و دندان زدش
 گر چه نعره می‌زند شیطان کلوا

و آن دگر را در گلو پیدا کند
 و آن دگر را در حدث سوزش دهد
 و آن دگر را بعد ایام و شهو
 ور دهندش مهلت اندر قعر گور
 هر نبات و شکری را در جهان
 سالها باید که اندر آفتاب
 باز تره در دو ماه اندر رسد
 بهر این فرمود حق عز و جل
 این شنیدی مو به مویت گوش باد
 آب حیوان خوان مخوان این را سخن
 نکته‌ی دیگر تو بشنو ای رفیق
 در مقامی هست هم این زهر مار
 در مقامی زهر و در جایی دوا
 گر چه آن جا او گزند جان بود
 آب در غوره ترش باشد و لیک
 باز در خم او شود تلخ و حرام

و آن دگر را در بدن رسوا کند
 ذوق آن زخم جگر دوزش دهد
 و آن دگر را بعد مرگ از قعر گور
 لا بد آن پیدا شود یوم النشور
 مهلتی پیدا است از دور زمان
 لعل یابد رنگ و رخشانی و تاب
 باز تا سالی گل احمر رسد
 سوره الانعام در ذکر اجل
 آب حیوان است خوردی نوش باد
 روح نو بین در تن حرف کهن
 همچو جان او سخت پیدا و دقیق
 از تصاریف خدایی خوش گوار
 در مقامی کفر و در جایی روا
 چون بدین جا در رسد درمان بود
 چون به انگوری رسد شیرین و نیک
 در مقام سرکگی نعم الادم

در معنی آن که آن چه ولی کند مرید را نشاید گستاخی کردن و همان فعل کردن که حلوا طیب را زیان ندارد اما بیمار را زیان دارد و سرما و برف انگور را زیان ندارد اما غوره را زیان دارد که در راهست که لِيَغْفِرَ لَكَ اللَّهُ مَا تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِكَ وَ مَا تَأَخَّرَ

گر ولی زهری خورد نوشی شود
 رب هَبْ لِي از سلیمان آمده ست
 تو مکن با غیر من این لطف و جود
 نکته‌ی لا يَنْبَغِي می‌خوان به جان
 بلکه اندر ملک دید او صد خطر
 بیم سر با بیم سر با بیم دین
 پس سلیمان هم‌تی باید که او
 با چنان قوت که او را بود هم
 چون بر او بنشست زین اندوه گرد
 شد شفیع و گفت این ملک و لوا
 هر که را بدهی و بکنی آن کرم
 او نباشد بعدی او باشد معی
 شرح این فرض است گفتن لیک من

ور خورد طالب سیه هوشی شود
 که مده غیر مرا این ملک و دست
 این حسد را ماند اما آن نبود
 سر مِنْ بَعْدِي ز بخل او مدان
 مو به مو ملک جهان بد بیم سر
 امتحانی نیست ما را مثل این
 بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو
 موج آن ملکش فرومی‌بست دم
 بر همه شاهان عالم رحم کرد
 با کمالی ده که دادی مر مرا
 او سلیمان است و آن کس هم منم
 خود معی چه بود منم بی‌مدعی
 باز می‌گردم به قصه‌ی مرد و زن

مخلص ماجرای عرب و جفت او
 ماجرای مرد و زن را مخلصی
 ماجرای مرد و زن افتاد نقل
 این زن و مردی که نفس است و خرد
 وین دو بایسته در این خاکی سرا
 زن همی خواهد هویج خانگاه
 نفس همچون زن پی چاره‌گری
 عقل خود زین فکرها آگاه نیست

باز می‌جوید درون مخلصی
 آن مثال نفس خود می‌دان و عقل
 نیک بایسته ست بهر نیک و بد
 روز و شب در جنگ و اندر ماجرا
 یعنی آب رو و نان و خوان و جاه
 گاه خاکی گاه جوید سروری
 در دماغش جز غم الله نیست

گر چه سر قصه این دانه ست و دام
 گر بیان معنوی کافی شدی
 گر محبت فکرت و معنیستی
 هدیه‌های دوستان با همدیگر
 تا گواهی داده باشد هدیه‌ها
 ز آن که احسانهای ظاهر شاهدند
 شاهدت که راست باشد که دروغ
 دوغ خورده مستی پیدا کند
 آن مرایی در صیام و در صلاست
 حاصل افعال برونی دیگر است
 یا رب آن تمییز ده ما را به خواست
 حس را تمییز دانی چون شود
 و اثر نبود سبب هم مظهر است
 نبود آن که نور حقش شد امام
 یا محبت در درون شعله زند
 حاجتش نبود پی اعلام مهر
 هست تفصیلات تا گردد تمام
 گر چه شد معنی در این صورت پدید
 در دلالت همچو آب‌اند و درخت
 ترك ماهیات و خاصیات گو

صورت قصه شنو اکنون تمام
 خلق عالم عاطل و باطل بدی
 صورت روزه و نمازت نیستی
 نیست اندر دوستی الا صور
 بر محبت‌های مضمهر در حفا
 بر محبت‌های سر ای ارجمند
 مست گاهی از می و گاهی ز دوغ
 های و هوی و سر گرانیها کند
 تا گمان آید که او مست ولاست
 تا نشان باشد بر آن چه مضمهر است
 تا شناسیم آن نشان کز ز راست
 آن که حس ینظر بنور الله بود
 همچو خویشی کز محبت مخبر است
 مر اثر را یا سببها را غلام
 زفت گردد وز اثر فارغ کند
 چون محبت نور خود زد بر سپهر
 این سخن لیکن بجو تو و السلام
 صورت از معنی قریب است و بعید
 چون به ماهیت روی دورند سخت
 شرح کن احوال آن دو ماهرو

دل نهادن عرب بر التماس دل بر خویش و سوگند خوردن که در این تسلیم مرا حیلتی و امتحانی نیست
 مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف
 هر چه گویی من ترا فرمان‌برم
 در وجود تو شوم من منعدم
 گفت زن آهنگ برم می‌کنی
 گفت و الله عالم السر الخفی
 دو سه گز قالب که دادش وانمود
 تا ابد هر چه بود او پیش پیش
 تا ملک بی خود شد از تدریس او
 آن گشادی‌شان کز آدم رو نمود
 در فراخی عرصه‌ی آن پاک جان
 گفت پیغمبر که حق فرموده است
 در زمین و آسمان و عرش نیز
 در دل مومن بگنجم ای عجب
 گفت ادخل فی عبادی تلتقی
 عرش با آن نور با پهنای خویش
 خود بزرگی عرش باشد بس مدید
 هر ملک می‌گفت ما را پیش از این
 تخم خدمت بر زمین می‌کاشتیم
 کاین تعلق چیست با این خاکمان
 الف ما انوار با ظلمات چیست

حکم داری تیغ بر کش از غلاف
 در بد و نیک آمد آن ننگرم
 چون محبم حب یعمی و یصم
 یا به حیلت کشف سرم می‌کنی
 کافرید از خاک آدم را صفی
 هر چه در الواح و در ارواح بود
 درس کرد از علم الاسماء خویش
 قدس دیگر یافت از تقدیس او
 در گشاد آسمان‌هاشان نبود
 تنگ آمد عرصه‌ی هفت آسمان
 من ننگنجم هیچ در بالا و پست
 من ننگنجم این یقین دان ای عزیز
 گر مرا جویی در آن دلها طلب
 جنة من رؤیته یا متقی
 چون بدید آن را برفت از جای خویش
 لیک صورت کیست چون معنی رسید
 الفتی می‌بود بر گرد زمین
 ز آن تعلق ما عجب می‌داشتیم
 چون سرشت ما بده ست از آسمان
 چون تواند نور با ظلمات زیست

آدما آن الف از بوی تو بود
 جسم خاکت را از اینجا یافتند
 این که جان ما ز روحت یافته ست
 در زمین بودیم و غافل از زمین
 چون سفر فرمود ما را ز آن مقام
 تا که حجتها همی گفتیم ما
 نور این تسبیح و این تهلیل را
 حکم حق گسترده بهر ما بساط
 هر چه آید بر زبانتان بی حذر
 ز آن که این دمها چه گر نالایق است
 از پی اظهار این سبق ای ملک
 تا بگویی و نگیم بر تو من
 صد پدر صد مادر اندر حلم ما
 حلم ایشان کف بحر حلم ماست
 خود چه گویم پیش آن در این صدف
 حق آن کف حق آن دریای صاف
 از سر مهر و صفاء است و خضوع
 گر به پیشت امتحان است این هوس
 سر مپوشان تا پدید آید سرم
 دل مپوشان تا پدید آید دلم
 چون کنم در دست من چه چاره است

ز آن که جسمت را زمین بد تار و پود
 نور پاکت را در اینجا یافتند
 پیش پیش از خاک آن می تافته ست
 غافل از گنجی که در وی بد دفین
 تلخ شد ما را از آن تحویل کام
 که بجای ما کی آید ای خدا
 می فروشی بهر قال و قیل را
 که بگویند از طریق انبساط
 همچو طفلان یگانه با پدر
 رحمت من بر غضب هم سابق است
 در تو بنهم داعیهی اشکال و شك
 منکر حلمم نیارد دم زدن
 هر نفس زاید در افتد در فنا
 کف رود آید ولی دریا به جاست
 نیست الا کف کف کف کف
 که امتحانی نیست این گفت و نه لاف
 حق آن کس که بدو دارم رجوع
 امتحان را امتحان کن یک نفس
 امر کن تو هر چه بر وی قادرم
 تا قبول آرم هر آن چه قابلم
 در نگر تا جان من چه کاره است

تعیین کردن زن طریق طلب روزی کدخدای خود را و قبول کردن او
 گفت زن یک آفتابی تافته ست
 نایب رحمان خلیفه‌ی کردگار
 گر بیبوندی بدان شه شه شوی
 همنشینی مقبلان چون کیمیاست
 چشم احمد بر ابو بکری زده
 گفت من شه را پذیرا چون شوم
 نسبتی باید مرا یا حیلتی
 همچو آن مجنون که بشنید از یکی
 گفت آوه بی بهانه چون روم
 لیتنی کنت طبیباً حاذقاً
 قل تعالوا گفت حق ما را بدان
 شب پیران را گر نظر و آلت بدی
 گفت چون شاه کرم میدان رود
 ز آن که آلت دعوی است و هستی است
 گفت کی بی آلتی سودا کنم
 پس گواهی بایدم بر مفلسی
 تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ
 کاین گواهی که ز گفت و رنگ بد
 صدق می خواهد گواه حال او

عالمی زو روشنایی یافته ست
 شهر بغداد است از وی چون بهار
 سوی هر ادبار تا کی می روی
 چون نظرشان کیمیایی خود کجاست
 او ز یک تصدیق صدیق آمده
 بی بهانه سوی او من چون روم
 هیچ پیشه راست شد بی آلتی
 که مرض آمد به لیلی اندکی
 ور بهانم از عیادت چون شوم
 کنت أمشی نحو لیلی سابقاً
 تا بود شرم اشکنی ما را نشان
 روزشان جولان و خوش حالت بدی
 عین هر بی آلتی آلت شود
 کار در بی آلتی و پستی است
 تا نه من بی آلتی پیدا کنم
 تا شهم رحمی کند یا مونس
 واغما تا رحم آرد شاه سنگ
 نزد آن قاضی القضاة آن جرح شد
 تا بتابد نور او بی قال او

هدیه بردن عرب سبوی آب باران از میان بادیه سوی بغداد به نزد خلیفه بر پنداشت آن که آن جا هم قحط آب است
گفت زن صدق آن بود کز بود خویش
آب باران است ما را در سبو
این سبوی آب را بردار و رو
گو که ما را غیر این اسباب نیست
گر خزینه‌ش پر متاع فاخر است
چیست آن کوزه تن محصور ما
ای خداوند این خم و کوزه‌ی مرا
کوزه‌ای با پنج لوله‌ی پنج حس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطانش بری
بی‌نهایت گردد آبش بعد از آن
لوله‌ها بر بند و پر دارش ز خم
ریش او پر باد کاین هدیه کراست
زن نمی‌دانست کانجا بر گذر
در میان شهر چون دریا روان
رو بر سلطان و کار و بار بین
این چنین حسها و ادراکات ما

در نمد دوختن زن عرب سبوی آب باران را و مهر نهادن بر وی از غایت اعتقاد عرب
مرد گفت آری سبورا سر بیند
در نمد در دوز تو این کوزه را
کاین چنین اندر همه آفاق نیست
ز آن که ایشان ز آبهای تلخ و شور
مرغ کآب شور باشد مسکنش
این که اندر چشمه‌ی شور است جات
ای تو نارسته از این فانی رباط
ور بدانی نقلت از اب وز جد است
ابجد و هوز چه فاش است و پدید
پس سبو برداشت آن مرد عرب
بر سبو لرزان بد از آفات دهر
زن مصلا باز کرده از نیاز
که نگه دار آب ما را از خسان
گر چه شویم آگه است و پر فن است
خود چه باشد گوهر آب کوثر است
از دعا‌های زن و زاری او
سالم از دزدان و از آسیب سنگ
دید درگاهی پر از انعامها
دم به دم هر سوی صاحب حاجتی
بهر گبر و مومن و زیبا و زشت
دید قومی در نظر آراسته

هین که این هدیه ست ما را سودمند
تا گشاید شه به هدیه روزه را
جز رحیق و مایه‌ی اذواق نیست
داپما پر علت‌اند و نیم کور
او چه داند جای آب روشنش
تو چه دانی شط و جیحون و فرات
تو چه دانی محو و سکر و انبساط
پیش تو این نامها چون ابجد است
بر همه طفلان و معنی بس بعید
در سفر شد می‌کشیدش روز و شب
هم کشیدش از بیابان تا به شهر
رب سلم ورد کرده در نماز
یا رب آن گوهر بدان دریا رسان
لیک گوهر را هزاران دشمن است
قطره‌ای زین است کاصل گوهر است
وز غم مرد و گرانباری او
برد تا دار الخلافه بی‌درنگ
اهل حاجت گستریده دامها
یافته ز آن در عطا و خلعتی
همچو خورشید و مطر نی چون بهشت
قوم دیگر منتظر برخاسته

خاص و عامه از سلیمان تا به مور
اهل صورت در جواهر بافته
آن که بی‌همت چه با همت شده

زنده گشته چون جهان از نفخ صور
اهل معنی بحر معنی یافته
و آن که با همت چه با نعمت شده

در بیان آن که چنان که گدا عاشق کرم است و عاشق کریم، کرم کریم هم عاشق گداست اگر گدا را صبر بیش بود کریم بر در
او آید و اگر کریم را صبر بیش بود گدا بر در او آید اما صبر گدا کمال گداست و صبر کریم نقصان اوست
بانگ می‌آمد که ای طالب بیا
جود می‌جوید گدایان و ضعاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود
پس از این فرمود حق در و الضحی
چون گدا آینه‌ی جود است هان
آن یکی جودش گدا آرد پدید
پس گدایان آیت جود حق‌اند
و آن که جز این دوست او خود مرده‌ای است

جود محتاج گدایان چون گدا
همچو خوبان کاینه جویند صاف
روی احسان از گدا پیدا شود
بانگ کم زن ای محمد بر گدا
دم بود بر روی آینه زیان
و آن دگر بخشد گدایان را مزید
و آن که با حقند جود مطلق‌اند
او بر این در نیست نقش پرده‌ای است

فرق میان آن که درویش است به خدا و تشنه‌ی خدا و میان آن که درویش است از خدا و تشنه‌ی غیر است
نقش درویش است او نی اهل نان
فقر لقمه دارد او نی فقر حق
ماهی خاکی بود درویش نان
مرغ خانه ست او نه سیم‌رغ هوا
عاشق حق است او بهر نوال
گر توهم می‌کند او عشق ذات
وهم مخلوق است و مولود آمده ست
عاشق تصویر و وهم خویش‌تن
عاشق آن وهم اگر صادق بود
شرح می‌خواهد بیان این سخن
فهم‌های کهنه‌ی کوتاه نظر
بر سماع راست هر کس چیر نیست
خاصه مرغی مرده‌ای پوسیده‌ای
نقش ماهی را چه دریا و چه خاکی
نقش اگر غمگین نگاری بر ورق
صورتش غمگین و او فارغ از آن
وین غم و شادی که اندر دل خفی است
صورت خندان نقش از بهر تست
نقشهایی کاندرا این جامه‌هاست
تا برونی جامه‌ها بینی و بس
ز آن که با جامه درون سو راه نیست

نقش سگ را تو مینداز استخوان
پیش نقش مرده‌ای کم نه طبق
شکل ماهی لیک از دریا رمان
لوت نوشد او ننوشد از خدا
نیست جانش عاشق حسن و جمال
ذات نبود وهم اسما و صفات
حق نزیبیده ست او کم یولد است
کی بود از عاشقان ذو‌المنن
آن مجاز او حقیقت کش شود
لیک می‌ترسم ز افهام کهن
صد خیال بد در آرد در فکر
لقمه‌ی هر مرغی انجیر نیست
پر خیالی اعمی بی‌دیدهای
رنگ هندو را چه صابون و چه زاکی
او ندارد از غم و شادی سبق
صورتش خندان و او ز آن بی‌نشان
پیش آن شادی و غم جز نقش نیست
تا از آن صورت شود معنی درست
از برون جامه کن چون جامه‌هاست
جامه بیرون کن در آ ای هم نفس
تن ز جان جامه ز تن آگاه نیست

پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیه‌ی او را

بر در دار الخلافه چون رسید
بس گلاب لطف بر جیبش زدند
کار ایشان بد عطا پیش از سؤال

آن اعرابی از بیابان بعید
پس نقیبان پیش او باز آمدند
حاجت او فهمشان شد بی‌مقال

پس بدو گفتند یا وجه العرب
گفت وجهم گر مرا وجهی دهید
ای که در روتان نشان مهتری
ای که يك دیدارتان دیدارها
ای همه ينظر بنور الله شده
تا زنیذ آن کیمیاهای نظر
من غریم از بیابان آدم
بوی لطف او بیابانها گرفت
تا بدین جا بهر دینار آدم
بهر نان شخصی سوی نانوا دوید
بهر فرجه شد یکی تا گلستان
همچو اعرابی که آب از چه کشید
رفت موسی کاتش آرد او به دست
جست عیسی تا رهد از دشمنان
دام آدم خوشه‌ی گندم شده
باز آید سوی دام از بهر خور
طفل شد مکتب پی کسب هنر
پس ز مکتب آن یکی صدی شده
آمده عباس حرب از بهر کین
گشته دین را تا قیامت پشت و رو
من بر این در طالب چیز آدم
آب آوردم به تحفه بهر نان
نان برون راند آدمی را از بهشت
رستم از آب و ز نان همچون ملک
بی‌غرض نبود به گردش در جهان

از کجایی چونی از راه و تعب
بی‌جوهم چون پس پشتم نهید
فرتان خوشتر ز زر جعفری
ای نثار دینتان دینارها
از بر حق بهر بخشش آمده
بر سر مسهای اشخاص بشر
بر امید لطف سلطان آدم
ذره‌های ریگ هم جانها گرفت
چون رسیدم مست دیدار آدم
داد جان چون حسن نانوا را بدید
فرجه‌ی او شد جمال باغبان
آب حیوان از رخ یوسف چشید
آتشی دید او که از آتش برست
بردش آن جستق به چارم آسمان
تا وجودش خوشه‌ی مردم شده
ساعد شه یابد و اقبال و فر
بر امید مرغ با لطف پدر
ماهگانه داده و بدری شده
بهر قمع احمد و استیز دین
در خلافت او و فرزندان او
صدر گشتم چون به دهلیز آدم
بوی نانم برد تا صدر جنان
نان مرا اندر بهشتی در سرشت
بی‌غرض گردم بر این در چون فلك
غیر جسم و غیر جان عاشقان

در بیان آن که عاشق دنیا بر مثال عاشق دیواری است که بر او تاب آفتاب زند و جهد و جهاد نکرد تا فهم کند که آن تاب و رونق از دیوار نیست از قرص آفتاب است در آسمان چهارم لاجرم کلی دل بر دیوار نهاد چون پرتو آفتاب به آفتاب پیوست او محروم ماند ابدًا وَ حِيلَ بَيْنَهُمْ وَ بَيْنَ مَا يَشْتَهُونَ

عاشقان کل نه این عشاق جزو
چون که جزوی عاشق جزوی شود
ریش گاو بنده‌ی غیر آمد او
نیست حاکم تا کند تیمار او

ماند از کل آن که شد مشتاق جزو
زود معشوقش به کل خود رود
غرقه شد کف در ضعیفی در زد او
کار خواجه‌ی خود کند یا کار او

مثل عرب إذا زنیذ فازن بالحرّة و إذا سرق فاسرق الدرّة
فازن بالحرّة پی این شد مثل
بنده سوی خواجه شد او ماند زار
او مانده دور از مطلوب خویش
همچو صیادی که گیرد سایه‌ای
سایه‌ی مرغی گرفته مرد سخت
کاین مدمغ بر که می‌خندد عجب
ور تو گویی جزو پیوسته‌ی کل است

فاسرق الدرّة بدین شد منتقل
بوی گل شد سوی گل او ماند خار
سعی ضایع رنج باطل پای ریش
سایه کی گردد و را سرمایه‌ای
مرغ حیران گشته بر شاخ درخت
این باطل اینت پوسیده سبب
خار می‌خور خار مقرون گل است

جز ز يك رو نيست پيوسته به كل
چون رسولان از پی پيوستن‌اند
اين سخن پايان ندارد ای غلام

ور نه خود باطل بدی بعث رسل
پس چه پيوندندشان چون يك تن‌اند
روز بی‌گه شد حکایت کن تمام

سپردن عرب هديه را یعنی سبو را به غلامان خليفه
آن سبوی آب را در پيش داشت
گفت اين هديه بدان سلطان برید
آب شیرین و سبوی سبز و نو
خنده می‌آمد نقيبان را از آن
ز آن که لطف شاه خوب با خبر
خوی شاهان در رعیت جا کند
شه چو حوضی دان حشم چون لوله‌ها
چون که آب جمله از حوضی است پاك
ور در آن حوض آب شور است و پلید
ز آن که پيوسته ست هر لوله به حوض
لطف شاهنشاه جان بی‌وطن
لطف عقل خوش نهاد خوش نسب
عشق شنگ بی‌قرار بی‌سکون
لطف آب بحر کاو چون کوثر است
هر هنر که استا بدان معروف شد
پيش استاد اصولی هم اصول
پيش استاد فقيه آن فقه خوان
پيش استادی که او نحوی بود
باز استادی که او محوره است
زين همه انواع دانش روز مرگ

تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت
سایل شه را ز حاجت واخرید
ز آب بارانی که جمع آمد به گو
ليک پذیرفتند آن را همچو جان
کرده بود اندر همه ارکان اثر
چرخ اخضر خاک را خضرا کند
آب از لوله روان در کوله‌ها
هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
هر یکی لوله همان آرد پدید
خوض کن در معنی این حرف خوض
چون اثر کرده ست اندر کل تن
چون همه تن را در آرد در ادب
چون در آرد کل تن را در جنون
سنگ ریزه‌ش جمله در و گوهر است
جان شاگردان بدان موصوف شد
خواند آن شاگرد چست با حصول
فقه خواند نی اصول اندر بیان
جان شاگردش از او نحوی شود
جان شاگردش از او محو شه است
دانش فقر است ساز راه و برگ

حکایت ماجرای نحوی و کشتیبان
آن یکی نحوی به کشتی درنشست
گفت هيچ از نحو خواندی گفت لا
دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب
باد کشتی را به گردابی فگند
هيچ دانی آشنا کردن بگو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست
محو می‌باید نه نحو اینجا بدان
آب دریا مرده را بر سر نهد
چون بهردی تو ز اوصاف بشر
ای که خلقان را تو خر می‌خوانده‌ای
گر تو علامه‌ی زمانی در جهان
مرد نحوی را از آن در دوختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف
آن سبوی آب دانشهای ماست
ما سبوها پر به دجله می‌بریم

رو به کشتیبان نهاد آن خود پرست
گفت نیم عمر تو شد در فنا
ليک آن دم کرد خامش از جواب
گفت کشتیبان به آن نحوی بلند
گفت نی ای خوش جواب خوب رو
ز آن که کشتی غرق این گردابه‌است
گر تو محوی بی‌خطر در آب ران
ور بود زنده ز دریا کی رهد
بحر اسرار ت نهد بر فرق سر
اين زمان چون خر بر اين یخ مانده‌ای
نك فنای این جهان بین وین زمان
تا شما را نحو محو آموختیم
در کم آمد یابی ای یار شگرف
و آن خلیفه دجله‌ی علم خداست
گر نه خر دانیم خود را ما خریم

باری اعرابی بدان معذور بود
گر ز دجله با خبر بودی چو ما
بلکه از دجله چو واقف آمدی

کو ز دجله بی خبر بود و ز رود
او نپردی آن سبو را جا به جا
آن سبو را بر سر سنگی زدی

قبول کردن خلیفه هدیه را و عطا فرمودن با کمال بی نیازی از آن هدیه و از آن سبو
چون خلیفه دید و احوالش شنید
آن عرب را کرد از فاقه خلاص
کاین سبو پر زر به دست او دهید
از ره خشک آمده ست و از سفر
چون به کشتی درنشست و دجله دید
کای عجب لطف این شه وهاب را
چون پذیرفت از من آن دریای جود
کل عالم را سبو دان ای پسر
قطره‌ای از دجله‌ی خوبی اوست
گنج مخفی بد ز پری چاک کرد
گنج مخفی بد ز پری جوش کرد
ور بدیدی شاخی از دجله‌ی خدا
آن که دیدندش همیشه بی خودند
ای ز غیرت بر سبو سنگی زده
خم شکسته آب از او نارिخته
جزو جزو خم به رقص است و به حال
نی سبو پیدا در این حالت نه آب
چون در معنی زنی بازت کنند
پر فکر ت شد گل آلود و گران
نان گل است و گوشت کمتر خور از این
چون گرسنه می شوی سگ می شوی
چون شدی تو سیر مرداری شدی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی
آلت اشکار خود جز سگ مدان
ز آن که سگ چون سیر شد سرکش شود
آن عرب را بی نوایی می کشید
در حکایت گفته ایم احسان شاه
هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق
گر بگوید فقه فقر آید همه
ور بگوید کفر دارد بوی دین
کف کز بحر صدقی خاسته است
آن کفش را صافی و محقوق دان
گشته آن دشنام نامطلوب او
گر بگوید کز نماید راستی
از شکر گر شکل نانی می پزی
ور بیاید مومنی زرین وثن
بلکه گیرد اندر آتش افکند

آن سبو را پر ز زر کرد و مزید
داد بخششها و خلعتهای خاص
چون که واگردد سوی دجله ش برید
از ره آبش بود نزدیکتر
سجده می کرد از حیا و می خمید
وین عجبتر کو ستد آن آب را
آن چنان نقد دغل را زود زود
کاو بود از علم و خوبی تا به سر
کان نمی گنجد ز پری زیر پوست
خاک را تابان تر از افلاک کرد
خاک را سلطان اطلس پوش کرد
آن سبو را او فنا کردی فنا
بی خودانه بر سبو سنگی زدند
و این سبو ز اشکست کاملتر شده
صد درستی زین شکست انگيخته
عقل جزوی را نموده این محال
خوش ببین و الله اعلم بالصواب
پر فکر ت زن که شهبازت کنند
ز آن که گل خواری ترا گل شد چو نان
تا ثمانی همچو گل اندر زمین
تند و بد پیوند و بد رگ می شوی
بی خبر بی پا چو دیواری شدی
چون کنی در راه شیران خوش تگی
کمترک انداز سگ را استخوان
کی سوی صید و شکار خوش دود
تا بدان درگاه و آن دولت رسید
در حق آن بی نوای بی پناه
از دهانش می جهد در کوی عشق
بوی فقر آید از آن خوش دمدمه
ور به شک گوید شکش گردد یقین
اصل صاف آن فرع را آراسته است
همچو دشنام لب معشوق دان
خوش ز بهر عارض محبوب او
ای کژی که راست را آراستی
طعم قند آید نه نان چون می مزی
کی هلد آن را برای هر شمن
صورت عاریتش را بشکند

تا نماند بر ذهب شکل وثن
ذات زرش ذات ربانیت است
بهر کیکی تو گلیمی را مسوز
بت پرستی چون بمائی در صور
مرد حجبی همره حاجی طلب
منگر اندر نقش و اندر رنگ او
گر سیاه است او هم آهنگ تو است
این حکایت گفته شد زیر و زبر
سر ندارد چون ز ازل بوده ست پیش
بلکه چون آب است هر قطره از آن
حاش لله این حکایت نیست هین
ز آن که صوفی با کر و با فر بود
هم عرب ما هم سبو ما هم ملک
عقل را شو دان و زن را نفس و طمع
بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست
جزو کل نی جزوها نسبت به کل
لطف سبزه جزو لطف گل بود
گر شوم مشغول اشکال و جواب
گر تو اشکالی به کلی و حرج
احتما کن احتما ز اندیشه‌ها
احتماها بر دواها سرور است
احتما اصل دوا آمد یقین
قابل این گفته‌ها شو گوش‌وار
حلقه در گوش مه زرگر شوی
اولا بشنو که خلق مختلف
در حروف مختلف شور و شکی است
از یکی رو ضد و یک رو متحد
پس قیامت روز عرض اکبر است
هر که چون هندوی بد سودایی است
چون ندارد روی همچون آفتاب
برگ یک گل چون ندارد خار او
و انکه سر تا پا گل است و سوسن است
خار بی‌معنی خزان خواهد خزان
تا بپوشد حسن آن و ننگ این
پس خزان او را بهار است و حیات
باغبان هم داند آن را در خزان
خود جهان آن یک کس است او ابله است
پس همی گویند هر نقش و نگار
تا بود تابان شکوفه چون زره
چون شکوفه ریخت میوه سر کند
میوه معنی و شکوفه صورتش
چون شکوفه ریخت میوه شد پدید

ز آن که صورت مانع است و راه زن
نقش بت بر نقد زر عاریت است
وز صداع هر مگس مگذار روز
صورتش بگذار و در معنی نگر
خواه هندو خواه ترک و یا عرب
بنگر اندر عزم و در آهنگ او
تو سپیدش خوان که هم رنگ تو است
همچو فکر عاشقان بی‌پا و سر
پا ندارد با ابد بوده ست خویش
هم سر است و پا و هم بی‌هردوان
نقد حال ما و تست این خوش ببین
هر چه آن ماضی است لا یدکر بود
جمله ما یُؤْفَکُ عَنْهُ مَنْ أَفَکُ
این دو ظلمانی و منکر عقل شمع
ز آن که کل را گونه گونه جزوهاست
نی چو بوی گل که باشد جزو گل
بانگ قمری جزو آن بلبل بود
تشنگان را کی توانم داد آب
صبر کن الصبر مفتاح الفرج
فکر شیر و گور و دلها بیشه‌ها
ز آن که خریدن فزونی گر است
احتما کن قوت جان را ببین
تا که از زر سازمت من گوشوار
تا به ماه و تا ثریا بر شوی
مختلف جانند از یا تا الف
گر چه از یک روز ز سر تا پا یکی است
از یکی رو هزل و از یک روی جد
عرض او خواهد که با زیب و فر است
روز عرض نوبت رسوایی است
او نخواهد جز شبی همچون نقاب
شد بهاران دشمن اسرار او
پس بهار او را دو چشم روشن است
تا زند پهلوی خود با گلستان
تا نبینی رنگ آن و رنگ این
یک نماید سنگ و یاقوت زکات
لیک دید یک به از دید جهان
هر ستاره بر فلک جزو مه است
مژده مژده نك همی آید بهار
کی کند آن میوه‌ها پیدا گره
چون که تن بشکست جان سر بر زند
آن شکوفه مژده میوه نعمتش
چون که آن کم شد شد این اندر مزید

تا که نان نشکست قوت کی دهد
تا هلیله نشکند با ادویه

ناشکسته خوشه‌ها کی می‌دهد
کی شود خود صحت افزا ادویه

در صفت پیر و مطاوعت وی
ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر
گر چه جسم نازکت را زور نیست
گر چه مصباح و زجاجه گشته‌ای
چون سر رشته به دست و کام تست
بر نویس احوال پیر راهدان
پیر تابستان و خلقان تیر ماه
کرده‌ام بخت جوان را نام پیر
او چنان پیری است کش آغاز نیست
خود قوی‌تر می‌شود خمر کهن
پیر را بگزین که بی‌پیر این سفر
آن رهی که بارها تو رفته‌ای
پس رهی را که ندیده ستی تو هیچ
گر نباشد سایه‌ی او بر تو گول
غولت از ره افکند اندر گزند
از نبی بشنو ضلال رهروان
صد هزاران ساله راه از جاده دور
استخوانهاشان بین و مویشان
گردن خر گیر و سوی راه کش
هین مهل خر را و دست از وی مدار
گر یکی دم تو به غفلت واهلش
دشمن راه است خر مست علف
گر ندانی ره هر آن چه خر بخواست
شاوروهنّ پس آن گه خالفوا
با هوا و آرزو کم باش دوست
این هوا را نشکند اندر جهان

یک دو کاغذ بر فزا در وصف پیر
لیک بی‌خورشید ما را نور نیست
لیک سر خیل دلی سر رشته‌ای
درهای عقد دل ز انعام تست
پیر را بگزین و عین راه دان
خلق مانند شب‌اند و پیر ماه
کاو ز حق پیر است نز ایام پیر
با چنان در یتیم انباز نیست
خاصه آن خمیری که باشد من لدن
هست بس پر آفت و خوف و خطر
بی‌قلاووز اندر آن آشفته‌ای
هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
پس ترا سر گشته دارد بانگ غول
از تو داهی‌تر در این ره بس بدند
که چشان کرد آن بلیس بد روان
بردشان و کردشان ادبار و عور
عبرتی گیر و مران خر سویشان
سوی ره‌بانان و ره دانان خوش
ز آن که عشق اوست سوی سبزه‌زار
او رود فرسنگ‌ها سوی حشیش
ای که بس خر بنده را کرد او تلف
عکس آن کن خود بود آن راه راست
إن من لم یعصهن تالف
چون یضلك عن سبیل الله اوست
هیچ چیزی همچو سایه‌ی هم‌رهان

وصیت کردن رسول صلی الله علیه و اله و سلم علی را علیه السلام که چون هر کسی به نوع طاعتی تقرب جوید به حق تو
تقرب جوی به نصیحت عاقل و بنده‌ی خاص تا از همه پیش قدم تر باشی

شیر حقی پهلوانی پر دلی
اندر آ در سایه‌ی نخل امید
کش نداند برد از ره ناقلی
روح او سیمرغ بس عالی طواف
هیچ آن را مقطع و غایت مجو
فهم کن و الله اعلم بالصواب
بر گزین تو سایه‌ی خاص اله
خوبیشتن را مخلصی انگیختند
تا رهی ز آن دشمن پنهان ستیز
سبق یابی بر هر آن سابق که هست

گفت پیغمبر علی را کای علی
لیک بر شیری مکن هم اعتماد
اندر آ در سایه‌ی آن عاقلی
ظل او اندر زمین چون کوه قاف
گر بگویم تا قیامت نعت او
در بشر رو پوش کرده ست آفتاب
یا علی از جمله‌ی طاعات راه
هر کسی در طاعتی بگریختند
تر برو در سایه‌ی عاقل گریز
از همه طاعات اینت بهتر است

چون گرفتت پیر همین تسلیم شو
صبر کن بر کار خضری بی نفاق
گر چه کشتی بشکند تو دم مزن
دست او را حق چو دست خویش خواند
دست حق میراندش زنده ش کند
هر که تنها نادرا این ره برید
دست پیر از غایبان کوتاه نیست
غایبان را چون چنین خلعت دهند
غایبان را چون نواله می دهند
کو کسی که پیش شه بدد کمر
چون گزیدی پیر نازک دل مباش
گر بهر زخمی تو پر کینه شوی

همچو موسی زیر حکم خضر رو
تا نگوید خضر رو هذا فراق
گر چه طفلی را کشد تو مو مکن
تا یدُ الله فَوْقَ اَیْدِیْهِمْ براند
زنده چه بود جان پاینده ش کند
هم به عون همت پیران رسید
دست او جز قبضه ی الله نیست
حاضران از غایبان لا شک بهند
پیش مهمان تا چه نعمتها نهند
تا کسی که هست بیرون سوی در
سست و ریزیده چو آب و گل مباش
پس کجا بی صیقل آینه شوی

کبودی زدن قزوینی بر شانگه صورت شیر و پشیمان شدن او به سبب زخم سوزن
این حکایت بشنو از صاحب بیان
بر تن و دست و کتفها بی گزند
سوی دلاکی بشد قزوینی
گفت چه صورت زخم ای پهلوان
طالع شیر است نقش شیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زخم
چون که او سوزن فرو بردن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا
گفت از دمگاه آغازیده ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت
شیر بی دم باش گو ای شیر ساز
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم
بانگ کرد او کاین چه اندام است از او
گفت تا گوشش نباشد ای حکیم
جانب دیگر خلش آغاز کرد
کاین سوم جانب چه اندام است نیز
گفت تا اشکم نباشد شیر را
خیره شد دلاک و بس حیران بماند
بر زمین زد سوزن از خشم اوستاد
شیر بی دم و سر و اشکم که دید
ای برادر صبر کن بر درد نیش
کان گروهی که رهیدند از وجود
هر که مرد اندر تن او نفس گبر
چون دلش آموخت شمع افروختن
گفت حق در آفتاب منتجم
خار جمله لطف چون گل می شود
چیست تعظیم خدا افراشتن

در طریق و عادت قزوینیان
از سر سوزن کبودیها زنند
که کبودم زن بکن شیرینی
گفت بر زن صورت شیر ژیان
جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر شانگه گهم زن آن رقم
درد آن در شانگه مسکن گرفت
مر مرا کشتی چه صورت می زنی
گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت دم بگذار ای دو دیده ام
دمگه او دمگهم محکم گرفت
که دم سستی گرفت از زخم گاز
بی محابا بی مواسا بی ز رحم
گفت این گوش است ای مرد نکو
گوش را بگذار و کوته کن گلیم
باز قزوینی فغان را ساز کرد
گفت این است اشکم شیر ای عزیز
چه شکم باید نگار سیر را
تا به دیر انگشت در دندان بماند
گفت در عالم کسی را این فتاد
این چنین شیری خدا خود نافرید
تا رهی از نیش نفس گبر خویش
چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود
مر و را فرمان برد خورشید و ابر
آفتاب او را نیارد سوختن
ذکر تزاور کذا عن کفهم
پیش جزوی کاو سوی کل می رود
خویشتن را خوار و خاکی داشتن

چيست توحيد خدا آموختن
گر همی خواهی که بفروزی چو روز
هستيات در هست آن هستی نواز
در من و ما سخت کرده ستی دو دست

خويشتن را پيش واحد سوختن
هستی همچون شب خود را بسوز
همچو مس در کيميا اندر گداز
هست اين جمله ی خرابی از دو هست

رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر به شکار
شیر و گرگ و روبهی بهر شکار
تا به پشت همدگر بر صیدها
هر سه با هم اندر آن صحرای ژرف
گر چه ز یشان شیر نر را ننگ بود
این چنین شه را ز لشکر زحمت است
این چنین مه را ز اختر ننگهاست
امر شاوَرْهُمُ پیمبر را رسید
در ترازو جو رفیق زر شده ست
روح قالب را کنون همره شده ست
چون که رفتند این جماعت سوی کوه
گاو کوهی و بز و خرگوش زفت
هر که باشد در پی شیر حراب
چون ز که در بیشه آوردندشان
گرگ و روبه را طمع بود اندر آن
عکس طمع هر دوشان بر شیر زد
هر که باشد شیر اسرار و امیر
هین نگه دار ای دل اندیشه جو
داند و خر را همی راند خموش
شیر چون دانست آن وسواسشان
لیک با خود گفت بنمایم سزا
مر شما را بس نیامد رای من
ای عقول و رایتان از رای من
نقش با نقاش چه سگالد دگر
این چنین ظن خسیسانه به من
ظانین بالله ظن السوء را
وارهانم چرخ را از ننگتان
شیر با این فکر می زد خنده فاش
مال دنیا شد تبسمهای حق
فقر و رنجوری به استت ای سند

رفته بودند از طلب در کوهسار
سخت بر بندند بار قیدها
صیدها گیرند بسیار و شگرف
لیک کرد اکرام و همراهی نمود
لیک همره شد جماعت رحمت است
او میان اختران بهر سخاست
گر چه رای نیست رایش را ندید
نی از آن که جو چو زر گوهر شده ست
مدتی سگ حارس درگه شده ست
در رکاب شیر با فر و شکوه
یافتند و کار ایشان پیش رفت
کم نیاید روز و شب او را کباب
کشته و مجروح و اندر خون کشان
که رود قسمت به عدل خسروان
شیر دانست آن طمعها را سند
او بداند هر چه اندیشد ضمیر
دل ز اندیشه ی بدی در پیش او
در رخت خندد برای روی پوش
وانگفت و داشت آن دم پاسشان
مر شما را ای خسیسان گدا
ظنتان این است در اعطای من
از عطاها ی جهان آرای من
چون سگالش اوش بخشید و خبر
مر شما را بود ننگان زمن
گر نبرم سر بود عین خطا
تا بماند بر جهان این داستان
بر تبسمهای شیر ایمن مباش
کرد ما را مست و مغرور و خلق
کان تبسم دام خود را بر کند

امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که پیش آی ای گرگ بخش کن صیدها را میان ما
گفت شیر ای گرگ این را بخش کن
نایب من باش در قسمت گری
گفت ای شه گاو وحشی بخش تست
بز مرا که بز میانه ست و وسط
شیر گفت ای گرگ چون گفתי بگو

گرگ خود چه سگ بود کاو خویش دید
گفت پیش آ ای خری کاو خود بدید
چون ندیدش مغز و تدبیر رشید
گفت چون دید منت از خود نبرد
چون نبودی فانی اندر پیش من
کل شیء هالك جز وجه او
هر که اندر وجه ما باشد فنا
ز آن که در الاست او از لا گذشت
هر که بر در او من و ما می زند

پیش چون من شیر بی مثل و ندید
پیشش آمد پنجه زد او را درید
در سیاست پوستش از سر کشید
این چنین جان را بیاید زار مرد
فضل آمد مر ترا گردن زدن
چون نه‌ای در وجه او هستی مجو
كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ نبود جزا
هر که در الاست او فانی نگشت
رد باب است او و بر لا می تند

قصه‌ی آن کس که در یاری بکوفت از درون گفت کیست گفت منم، گفت چون تو تویی در نمی‌گشایم هیچ کس را از یاران نمی‌شناسم که او من باشد

آن یکی آمد در یاری بزد
گفت من، گفتش برو هنگام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق
رفت آن مسکین و سالی در سفر
پخته گشت آن سوخته پس باز گشت
حلقه زد بر در به صد ترس و ادب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن
گفت اکنون چون منی ای من در آ
نیست سوزن را سر رشته دو تا
رشته را با سوزن آمد ارتباط
کی شود باریک هستی جمل
دست حق باید مر آن را ای فلان
هر محال از دست او ممکن شود
اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز
و آن عدم کز مرده مرده‌تر بود
كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ بخوان
کمترین کاریش هر روز است آن
لشکری ز اصلاّب سوی امهات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان
لشکری از خاک ز آن سوی اجل
این سخن پایان ندارد هین بتاز

گفت یارش کیستی ای معتمد
بر چنین خوانی مقام خام نیست
کی یزد کی وا رهند از نفاق
در فراق دوست سوزید از شرر
باز گرد خانه‌ی همباز گشت
تا بنجهد بی ادب لفظی ز لب
گفت بر درهم تویی ای دلستان
نیست گنجایی دو من را در سرا
چون که یکتایی درین سوزن در آ
نیست در خور با جمل سم الخیاط
جز به مقرض ریاضات و عمل
کاو بود بر هر محالی کن فکان
هر حرون از بیم او ساکن شود
زنده گردد از فسون آن عزیز
در کف ایجاد او مضطر بود
مر و را بی کار و بی فعلی مدان
کاو سه لشکر را کند این سو روان
بهر آن تا در رحم روید نبات
تا ز نر و ماده پر گردد جهان
تا ببیند هر کسی حسن عمل
سوی آن دو یار پاك پاك باز

صفت توحید

گفت یارش کاندر آ ای جمله من
رشته یکتا شد غلط کم شد کنون
کاف و نون همچون کمند آمد جذوب
پس دو تا باید کمند اندر صور
گر دو پا گر چار پا ره را برد
آن دو همبازان گازر را بین
آن یکی کرباس را در آب زد

نی مخالف چون گل و خار چمن
گر دو تا بینی حروف کاف و نون
تا کشاند مر عدم را در خطوب
گر چه یکتا باشد آن دو در اثر
همچو مقرض دو تا یکتا برد
هست در ظاهر خلاقی ز آن و ز این
و آن دگر همباز خشکش می‌کند

باز او آن خشك را تر می کند
 ليك این دو ضد استیزه نما
 هر نبی و هر ولی را مسلکی است
 چون که جمع مستمع را خواب برد
 رفتن این آب فوق آسیاست
 چون شما را حاجت طاحون نماند
 ناطقه سوی دهان تعلیم راست
 می رود بی بانگ و بی تکرارها
 ای خدا جان را تو بنما آن مقام
 تا که سازد جان پاك از سر قدم
 عرصه ای بس با گشاد و با فضا
 تنگتر آمد خیالات از عدم
 باز هستی تنگتر بود از خیال
 باز هستی جهان حس و رنگ
 علت تنگی است ترکیب و عدد
 ز آن سوی حس عالم توحید دان
 امر کن يك فعل بود و نون و كاف
 این سخن پایان ندارد باز گرد

گویا ز استیزه ضد بر می تند
 يكدل و يك کار باشد در رضا
 ليك تا حق می برد جمله یکی است
 سنگهای آسیا را آب برد
 رفتنش در آسیا بهر شماسست
 آب را در جوی اصلی باز راند
 و نه خود آن نطق را جویی جداست
 تَخْتَهَا الْأَنْهَارُ تا گلزارها
 کاندر او بی حرف می روید کلام
 سوی عرصه ی دور پهنای عدم
 وین خیال و هست یابد زو نوا
 ز آن سبب باشد خیال اسباب غم
 ز آن شود در وی قمر همچون هلال
 تنگتر آمد که زندانی است تنگ
 جانب ترکیب حسها می کشد
 گر یکی خواهی بدان جانب بران
 در سخن افتاد و معنی بود صاف
 تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد

ادب کردن شیر گرگ را که در قسمت بی ادبی کرده بود
 گرگ را بر کند سر آن سر فراز
 فَأَنْتَقَمْنَا مِنْهُمْ است ای گرگ پیر
 بعد از آن رو شیر با روباه کرد
 سجده کرد و گفت کاین گاو سمین
 و آن بز از بهر میان روز را
 و آن دگر خرگوش بهر شام هم
 گفت ای روبه تو عدل افروختی
 از کجا آموختی این ای بزرگ
 گفت چون در عشق ما گشتی گرو
 روبها چون جملگی ما را شدی
 ما ترا و جمله اشکاران ترا
 چون گرفتی عبرت از گرگ دنی
 عاقل آن باشد که عبرت گیرد از
 روبه آن دم بر زبان صد شکر راند
 گر مرا اول بفرمودی که تو
 پس سپاس او را که ما را در جهان
 تا شنیدیم آن سیاستهای حق
 تا که ما از حال آن گرگان پیش
 امت مرحومه زین رو خواندمان
 استخوان و پشم آن گرگان عیان
 عاقل از سر بنهد این هستی و باد
 ورنه بنهد دیگران از حال او

تا نماند دو سری و امتیاز
 چون نبودی مرده در پیش امیر
 گفت این را بخش کن از بهر خورد
 چاشت خوردت باشد ای شاه گزین
 یخنیی باشد شه پیروز را
 شب چره ی این شاه با لطف و کرم
 این چنین قسمت ز کی آموختی
 گفت ای شاه جهان از حال گرگ
 هر سه را برگیر و بستان و برو
 چونت آزاریم چون تو ما شدی
 پای بر گردون هفتم نه بر آ
 پس تو روبه نیستی شیر منی
 مرگ یاران در بلای محترز
 که مرا شیر از پی آن گرگ خواند
 بخش کن این را که بردی جان از او
 کرد پیدا از پس پیشینیان
 بر قرون ماضیه اندر سبق
 همچو روبه پاس خود داریم بیش
 آن رسول حق و صادق در بیان
 بنگرید و پند گیرید ای مهان
 چون شنید انجام فرعونان و عاد
 عبرتی گیرند از اضلال او

تهدید کردن نوح علیه السلام مر قوم را که با من مپیچید که من رو پوشم در میان پس به حقیقت با خدای می پیچید ای مخذولان

گفت نوح ای سرکشان من من نیام
چون بمردم از حواس بو البشر
چون که من من نیستم این دم ز هوست
هست اندر نقش این روباه شیر
گر ز روی صورتش می نگروی
گر نبودی نوح را از حق یدی
صد هزاران شیر بود او در تنی
چون که خرمن پاس عشر او نداشت
هر که او در پیش این شیر نهمان
همچو گرگ آن شیر بردراندش
زخم یابد همچو گرگ از دست شیر
کاشکی آن زخم بر تن آمدی
قوتم بگسست چون اینجا رسید
همچو آن روبه کم اشکم کنید
جمله ما و من به پیش او نهید
چون فقیر آید اندر راه راست
ز آنکه او پاک است و سبحان وصف اوست
هر شکار و هر کراماتی که هست
نیست شه را طمع بهر خلق ساخت
آن که دولت آفرید و دو سرا
پیش سبحان بس نگه دارید دل
کاو ببیند سر و فکر و جستجو
آن که او بی نقش ساده سینه شد
سر ما را بی گمان موقن شود
چون زند او نقد ما را بر محک
چون شود جاننش محک نقدها

من ز جان مرده به جانان می زام
حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
پیش این دم هر که دم زد کافر اوست
سوی این روبه نشاید شد دلیر
غره‌ی شیران از او می نشنوی
پس جهانی را چرا بر هم زدی
او چو آتش بود و عالم خرمنی
او چنان شعله بر آن خرمن گماشت
بی ادب چون گرگ بگشاید دهان
فَأَنْتَقَمْنَا مِنْهُمْ بِرِخْوَانِدَش
پیش شیر ابله بود کاو شد دلیر
تا بدی کایمان و دل سالم بدی
چون توانم کرد این سر را پدید
پیش او روباه بازی کم کنید
ملك ملك اوست ملك او را دهید
شیر و صید شیر خود آن شماس
بی نیاز است او ز نغز و مغز و پوست
از برای بندگان آن شه است
این همه دولت خنک آن کاو شناخت
ملك دولتها چه کار آید و را
تا نگرید از گمان بد خجل
همچو اندر شیر خالص تار مو
نقشهای غیب را آینه شد
ز آن که مومن آینه‌ی مومن شود
پس یقین را باز داند او ز شك
پس ببیند قلب را و قلب را

نشاندن پادشاهان صوفیان عارف را پیش روی خویش تا چشمشان بدیشان روشن شود
پادشاهان را چنان عادت بود
دست چپشان پهلوانان ایستند
مشرف و اهل قلم بر دست راست
صوفیان را پیش رو موضع دهند
سینه صیقلها زده در ذکر و فکر
هر که او از صلب فطرت خوب زاد
عاشق آینه باشد روی خوب

این شنیده باشی ار یادت بود
ز آنکه دل پهلوی چپ باشد ببند
ز آن که علم و خط و ثبت آن دست راست
کاینه‌ی جاناند و ز آینه بهند
تا پذیرد آینه‌ی دل نقش بکر
آینه در پیش او باید نهاد
صیقل جان آمد و تَقْوَى الْقُلُوبِ

آمدن مهمان پیش یوسف علیه السلام و تقاضا کردن یوسف از او تحفه و ارمان
آمد از آفاق یار مهربان
کاشنا بودند وقت کودکی
یوسف صدیق را شد میهمان
بر وساده‌ی آشنایی متکی

یاد دادش جور اخوان و حسد
 عار نبود شیر را از سلسله
 شیر را بر گردن از زنجیر بود
 گفت چون بودی ز زندان و ز چاه
 در محاق از ماه نو گردد دو تا
 گر چه دردانه به هاون کوفتند
 گندمی را زیر خاک انداختند
 بار دیگر کوفتندش ز آسیا
 باز نان را زیر دندان کوفتند
 باز آن جان چون که محو عشق گشت
 این سخن پایان ندارد باز گرد
 بعد قصه گفتنش گفت ای فلان
 بر در یاران تهی دست ای فتی
 حق تعالی خلق را گوید به حشر
 جئتمونا و فرادی بی نوا
 هین چه آوردید دست آویز را
 یا امید باز گشتنتان نبود
 وعده‌ی مهمانی‌اش را منکری
 ورنه‌ای منکر چنین دست تهی
 اندکی صرفه بکن از خواب و خور
 شو قلیل النوم مما یهجعون
 اندکی جنبش بکن همچون جنین
 وز جهان چون رحم بیرون روی
 آن که ارض الله واسع گفته‌اند
 دل نگرده تنگ ز آن عرصه‌ی فراخ
 حاملی تو مر حواست را کنون
 چون که محمولی نه حامل وقت خواب
 چاشنیی دان تو حال خواب را
 اولیا اصحاب کهنند ای عنود
 می‌کشدشان بی تکلف در فعال
 چیست آن ذات الیمین فعل حسن
 می‌رود این هر دو کار از انبیا
 گر صدایت بشنوند خیر و شر

گفت کان زنجیر بود و ما اسد
 نیست ما را از قضای حق گله
 بر همه زنجیر سازان میر بود
 گفت همچون در محاق و کاست ماه
 نی در آخر بدر گردد بر سما
 نور چشم و دل شد و بیند بلند
 پس ز خاکش خوشه‌ها بر ساختند
 قیمتش افزود و نان شد جان فزا
 گشت عقل و جان و فهم هوشمند
 يُعْجِبُ الزُّرَّاعَ آمد بعد کشت
 تا که با یوسف چه گفت آن نیک مرد
 هین چه آوردی تو ما را ارمغان
 هست چون بی‌گندمی در آسیا
 ارمغان کو از برای روز نشر
 هم بدان سان که خلقناکم کذا
 ارمغانی روز رستاخیز را
 وعده‌ی امروز باطلتان نمود
 پس ز مطبخ خاک و خاکستر بری
 در در آن دوست چون پا می‌نهی
 ارمغان بهر ملاقاتش بهر
 باش در اسحار از یستغفرون
 تا ببخشندت حواس نور بین
 از زمین در عرصه‌ی واسع شوی
 عرصه‌ای دان کانیا در رفته‌اند
 نخل تر آن جا نگرده خشک شاخ
 کند و مانده می‌شوی و سر نگون
 ماندگی رفت و شدی بی‌رنج و تاب
 پیش محمولی حال اولیا
 در قیام و در تقلب هم رقود
 بی‌خبر ذات الیمین ذات الشمال
 چیست آن ذات الشمال اشغال تن
 بی‌خبر زین هر دو ایشان چون صدا
 ذات کوه از هر دو باشد بی‌خبر

گفتن مهمان یوسف علیه السلام را که آینه آوردمت ارمغان تا هر باری که در وی نگری روی خوب خود بینی مرا یاد کنی
 گفت یوسف هین بیاور ارمغان
 گفت من چند ارمغان جستم ترا
 حبه‌ای را جانب کان چون برم
 زیره را من سوی کرمان آورم
 نیست تخمی کاندر این انبار نیست
 لایق آن دیدم که من آینه‌ای
 تا بینی روی خوب خود در آن
 او ز شرم این تقاضا زد فغان
 ارمغانی در نظر نامد مرا
 قطره‌ای را سوی عمان چون برم
 گر به پیش تو دل و جان آورم
 غیر حسن تو که آن را یار نیست
 پیش تو آرم چو نور سینه‌ای
 ای تو چون خورشید شمع آسمان

آینه آوردمت ای روشنی
 آینه بیرون کشید او از بغل
 آینه‌ی هستی چه باشد نیستی
 هستی اندر نیستی بتوان نمود
 آینه‌ی صافی نان خود گرسنه ست
 نیستی و نقص هر جایی که خاست
 چون که جامه چست و دوزیده بود
 ناتراشیده همی‌باید جذوع
 خواجه‌ی اشکسته بند آن جا رود
 کی شود چون نیست رنجور نزار
 خواری و دوی مسها بر ملا
 نقصها آینه‌ی وصف کمال
 ز آن که ضد را ضد کند پیدا یقین
 هر که نقص خویش را دید و شناخت
 ز آن نمی‌پرد به سوی ذو الجلال
 علتی بدتر ز پندار کمال
 از دل و از دیده‌ات بس خون رود
 علت ابلیس انا خیری بده ست
 گر چه خود را بس شکسته بیند او
 چون بشوراند ترا در امتحان
 در تگ جو هست سرگین ای فتی
 هست پیر راه دان پر فطن
 جوی خود را کی تواند پاک کرد
 کی تراشد تیغ دسته‌ی خویش را
 بر سر هر ریش جمع آمد مگس
 آن مگس اندیشه‌ها و آن مال تو
 ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر
 تا که پندارد که صحت یافته ست
 هین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش

تا چو بینی روی خود یادم کنی
 خوب را آینه باشد مشتغل
 نیستی بر گر تو ابله نیستی
 مال داران بر فقیر آرند جود
 سوخته هم آینه‌ی آتش زنه ست
 آینه‌ی خوبی جمله‌ی پیشه‌هاست
 مظهر فرهنگ درزی چون شود
 تا دروگر اصل سازد یا فروع
 که در آن جا پای اشکسته بود
 آن جمال صنعت طب آشکار
 گر نباشد کی نماید کیمیا
 و آن حقارت آینه‌ی عز و جلال
 ز آن که با سرکه پدید است انگبین
 اندر استکمال خود ده اسبه تاخت
 کاو گمانی می‌برد خود را کمال
 نیست اندر جان تو ای ذو دلالت
 تا ز تو این معجبی بیرون رود
 وین مرض در نفس هر مخلوق هست
 آب صافی دان و سرگین زیر جو
 آب سرگین رنگ گردد در زمان
 گر چه جو صافی نماید مر ترا
 باغهای نفس کل را جوی کن
 نافع از علم خدا شد علم مرد
 رو به جراحی سپار این ریش را
 تا نبیند قبح ریش خویش کس
 ریش تو آن ظلمت احوال تو
 آن زمان ساکن شود درد و نفیر
 پرتو مرهم بر آن جا تافته ست
 و آن ز پرتو دان مدان از اصل خویش

مرتد شدن کاتب وحی به سبب آن که پرتو وحی بر او زد آن آیت را پیش از پیغمبر صلی الله علیه و اله بخواند گفت پس من هم محل وحیم

پیش از عثمان یکی نساخ بود
 چون نبی از وحی فرمودی سبق
 پرتو آن وحی بر وی تافتی
 عین آن حکمت بفرمودی رسول
 کانچه می‌گوید رسول مستنیر
 پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول
 هم ز نساخی بر آمد هم ز دین
 مصطفی فرمود کای گبر عنود
 گر تو ینبوع الهی بودی
 تا که ناموسش به پیش این و آن

کاو به نسخ وحی جدی می‌نمود
 او همان را وانبشتی بر ورق
 او درون خویش حکمت یافتی
 زین قدر گمراه شد آن بو الفضول
 مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر
 قهر حق آورد بر جاننش نزول
 شد عدوی مصطفی و دین به کین
 چون سیه گشتی اگر نور از تو بود
 این چنین آب سیه نگشودیی
 نشکند بر بست این او را دهان

اندرون می سوختش هم زین سبب
آه می کرد و نبودش آه سود
کرده حق ناموس را صد من حدید
کبر و کفر آن سان بیست آن راه را
گفت اغلالا فهم به مقمchon
خلفهم سدا فآغشیناهم
رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست
شاهد تو سد روی شاهد است
ای بسا کفار را سودای دین
بند پنهان لیک از آهن بتر
بند آهن را توان کردن جدا
مرد را زنبور اگر نیشی زند
زخم نیش اما چو از هستی تست
شرح این از سینه بیرون می جهد
نی مشو نومید و خود را شاد کن
کای محب عفو از ما عفو کن
عکس حکمت آن شقی را یاه کرد
ای برادر بر تو حکمت جاریه ست
گر چه در خود خانه نوری یافته ست
شکر کن غره مشو بینی مکن
صد دریغ و درد کاین عاریتی
من غلام آن که او در هر رباط
بس رباطی که بیاید ترک کرد
گر چه آهن سرخ شد او سرخ نیست
گر شود پر نور روزن یا سرا
هر در و دیوار گوید روشنم
پس بگوید آفتاب ای نارشید
سبزه ها گویند ما سبز از خودیم
فصل تابستان بگوید ای امم
تن همی نازد به خوپی و جمال
گویدش ای مزبله تو کیستی
غنچ و نازت می نگنجد در جهان
گرم دارانت ترا گوری کنند
بینی از گند تو گیرد آن کسی
پرتو روح است نطق و چشم و گوش
آن چنان که پرتو جان بر تن است
جان جان چون وا کشد پا را ز جان
سر از آن رو می نهم من بر زمین
یوم دین که زلزلت زلزالها
کاو تحدث جهره أخبارها
فلسفی منکر شود در فکر و ظن
نطق آب و نطق خاک و نطق گل

توبه کردن می نیارست این عجب
چون در آمد تیغ و سر را در ربود
ای بسا بسته به بند ناپدید
که نیارد کرد ظاهر آه را
نیست آن اغلال بر ما از برون
می نبیند بند را پیش و پس او
او نمی داند که آن سد قضاست
مرشد تو سد گفت مرشد است
بندشان ناموس و کبر آن و این
بند آهن را کند پاره تبر
بند غیبی را نداند کس دوا
طبع او آن لحظه بر دفعی تند
غم قوی باشد نگرود درد سست
لیک می ترسم که نومیدی دهد
پیش آن فریادرس فریاد کن
ای طیب رنج ناسور کهن
خود مبین تا بر نیارد از تو گرد
آن ز ابدال است و بر تو عاریه ست
آن ز همسایه ی منور تافته ست
گوش دار و هیچ خود بینی مکن
امتان را دور کرد از امتی
خویش را واصل نداند بر سماط
تا به مسکن در رسد یک روز مرد
پرتو عاریت آتش زنی است
تو مدان روشن مگر خورشید را
پرتو غیری ندارم این منم
چون که من غارب شوم آید پدید
شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم
خویش را ببیند چون من بگذرم
روح پنهان کرده فر و پر و بال
یک دو روز از پرتو من زیستی
باش تا که من شوم از تو جهان
طعمه ی موران و مارانت کنند
کاو به پیش تو همی مردی بسی
پرتو آتش بود در آب جوش
پرتو ابدال بر جان من است
جان چنان گردد که بی جان تن بدان
تا گواه من بود در روز دین
این زمین باشد گواه حالها
در سخن آید زمین و خارها
گو برو سر را بر آن دیوار زن
هست محسوس حواس اهل دل

فلسفی کاو منکر حنانه است
گوید او که پرتو سودای خلق
بلکه عکس آن فساد و کفر او
فلسفی مر دیو را منکر شود
گر ندیدی دیو را خود را ببین
هر که را در دل شک و پیچانی است
می‌نماید اعتقاد و گاه گاه
الحذر ای مومنان کان در شماس
جمله هفتاد و دو ملت در تو است
هر که او را برگ آن ایمان بود
بر بلیس و دیو از آن خندیده‌ای
چون کند جان بازگونه پوستین
بر دکان هر زرها خندان شده ست
پرده ای ستار از ما بر مگیر
قلب پهلو می‌زند با زر به شب
با زبان حال زر گوید که باش
صد هزاران سال ابلیس لعین
پنجه زد با آدم از نازی که داشت

از حواس اولیا بیگانه است
بس خیالات آورد در رای خلق
این خیال منکری را زد بر او
در همان دم سخره‌ی دیوی بود
بی‌جنون نبود کبودی بر جبین
در جهان او فلسفی پنهانی است
آن رگ فلسف کند رویش سیاه
در شما بس عالم بی‌منتهاست
وه که روزی آن بر آرد از تو دست
همچو برگ از بیم این لرزان بود
که تو خود را نیک مردم دیده‌ای
چند وا ویلا بر آید ز اهل دین
ز آنکه سنگ امتحان پنهان شده ست
باش اندر امتحان ما مجیر
انتظار روز می‌دارد ذهب
ای مزور تا بر آید روز فاش
بود ز ابدال و امیر المؤمنین
گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت

دعا کردن بلعم باعور که موسی و قومش را از این شهر که حصار داده‌اند بی‌مراد باز گردان
بلعم باعور را خلق جهان
سجده ناورندند کس را دون او
پنجه زد با موسی از کبر و کمال
صد هزار ابلیس و بلعم در جهان
این دو را مشهور گردانید اله
این دو دزد آویخت از دار بلند
این دو را پرچم به سوی شهر برد
نازینی تو ولی در حد خویش
گر زنی بر نازنین تر از خودت
قصه‌ی عاد و ثمود از بهر چیست
این نشان خسف و قذف و صاعقه
جمله حیوان را پی انسان بکش
هش چه باشد عقل کل هوشمند
جمله حیوانات وحشی ز آدمی
خون آنها خلق را باشد سبیل
عزت وحشی بدین افتاد پست
پس چه عزت باشدت ای نادره
خر نشاید کشت از بهر صلاح
گر چه خر را دانش زاجر نبود
پس چو وحشی شد از آن دم آدمی
لاجرم کفار را شد خون مباح
جفت و فرزندانشان جمله سبیل

سغبه شد مانند عیسای زمان
صحت رنجور بود افسون او
آن چنان شد که شنیده ستی تو حال
همچنین بوده ست پیدا و نهان
تا که باشد این دو بر باقی گواه
ور نه اندر قهر بس دزدان بدند
کشتگان قهر را نتوان شمرد
الله‌ا الله‌ا پامنه از حد خویش
در تگ هفتم زمین زیر آردت
تا بدانی کانبیا را نازیکی است
شد بیان عز نفس ناطقه
جمله انسان را بکش از بهر هش
هوش جزوی هش بود اما نژند
باشد از حیوان انسی در کمی
ز آنکه وحشی‌اند از عقل جلیل
که مر انسان را مخالف آمده ست
چون شدی تو حُمُرُ مستنفره
چون شود وحشی شود خونش مباح
هیچ معذورش نمی‌دارد ودود
کی بود معذور ای یار سمی
همچو وحشی پیش نشاب و رماح
ز آنکه بی‌عقلند و مردود و ذلیل

اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش و آمیزی اهل دنیا خواستن و در فتنه افتادن
 همچو هاروت و چو ماروت شهیر
 اعتمادی بودشان بر قدس خویش
 گر چه او با شاخ صد چاره کند
 گر شود پر شاخ همچون خار پشت
 گر چه صرصر بس درختان می‌کند
 بر ضعیفی گیاه آن باد تند
 تیشه را ز انبوهی شاخ درخت
 لیک بر برگی نکوبد خویش را
 شعله را ز انبوهی هیزم چه غم
 پیش معنی چیست صورت بس زبون
 تو قیاس از چرخ دولابی بگیر
 گردش این قالب همچون سپر
 گردش این باد از معنی اوست
 جر و مد و دخل و خرج این نفس
 گاه جیمش می‌کند گه حا و دال
 همچنین این باد را یزدان ما
 باز هم آن باد را بر مومنان
 گفت المعنی هو الله شیخ دین
 جمله اطباق زمین و آسمان
 حمله‌ها و رقص خاشاک اندر آب
 چون که ساکن خواهدش کرد از مرا
 چون کشد از ساحلش در موج گاه
 این حدیث آخر ندارد باز ران

اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش و آمیزی اهل دنیا خواستن و در فتنه افتادن
 از بطر خوردند زهر آلود تیر
 چیست بر شیر اعتماد گامیش
 شاخ شاخش شیر نر پاره کند
 شیر خواهد گاو را ناچار کشت
 با گیاه تر وی احسان می‌کند
 رحم کرد ای دل تو از قوت ملند
 کی هراس آید برد لخت لخت
 جز که بر نیشی نکوبد نیش را
 کی رمد قصاب از خیل غنم
 چرخ را معنیش می‌دارد نگون
 گردشش از کیست از عقل مشیر
 هست از روح مستر ای پسر
 همچو چرخ کی اسیر آب جوست
 از که باشد جز ز جان پر هوس
 گاه صلحش می‌کند گاهی جدال
 کرده بد بر عاد همچون اژدها
 کرده بد صلح و مراعات و امان
 بحر معنیهای رب العالمین
 همچو خاشاک در آن بحر روان
 هم ز آب آمد به وقت اضطراب
 سوی ساحل افکند خاشاک را
 آن کند با او که آتش با گیاه
 جانب هاروت و ماروت ای جوان

باقی قصه‌ی هاروت و ماروت و نکال و عقوبت ایشان هم در دنیا به چاه بابل
 چون گناه و فسق خلقان جهان
 دست‌خاییدن گرفتندی ز خشم
 خویش در آینه دید آن زشت مرد
 خویش بین چون از کسی جرمی بدید
 حمیت دین خواند او آن کبر را
 حمیت دین را نشانی دیگر است
 گفت حقشان گر شما روشن‌گرید
 شکر گوید ای سپاه و چاکران
 گر از آن معنی نهم من بر شما
 عصمتی که مر شما را در تن است
 آن ز من بینید نز خود هین و هین
 آن چنان که کاتب وحی رسول
 خویش را هم صوت مرغان خدا
 لحن مرغان را اگر واصف شوی

باقی قصه‌ی هاروت و ماروت و نکال و عقوبت ایشان هم در دنیا به چاه بابل
 می‌شدی بر هر دو روشن آن زمان
 لیک عیب خود ندیدندی به چشم
 رو بگردانید از آن و خشم کرد
 آتشی در وی ز دوزخ شد پدید
 ننگرد در خویش نفس گبر را
 که از آن آتش جهانی اخضر است
 در سیه کاران مغفل منگرید
 رسته‌اید از شهوت و از چاک ران
 مر شما را بیش نپذیرد سما
 آن ز عکس عصمت و حفظ من است
 تا نچربد بر شما دیو لعین
 دید حکمت در خود و نور اصول
 می‌شمرد آن بد صفیری چون صدا
 بر مراد مرغ کی واقف شوی

گر بیاموزی صغیر بلبل
ور بدانی باشد آن هم از گمان

تو چه دانی کاو چه دارد با گلی
چون ز لب جنبان گمانهای کران

به عیادت رفتن کر بر همسایه‌ی رنجور خویش
آن کری را گفت افزون مایه‌ای
گفت با خود کر که با گوش گران
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد
چون ببینم کان لبش جنبان شود
چون بگویم چونی ای محنت کشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا
من بگویم صحه نوشت کیست آن
من بگویم بس مبارک پاست او
پای او را آزمودستیم ما
این جوابات قیاسی راست کرد
گفت چونی گفت مردم گفت شکر
کین چه شکر است او مگر با ما بد است
بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر
بعد از آن گفت از طیبیان کیست او
گفت عزرائیل می‌آید برو
کر برون آمد بگفت او شادمان
گفت رنجور این عدوی جان ماست
خاطر رنجور جویان صد سقط
چون کسی کاو خورده باشد آش بد
کظم غیظ این است آن را قی مکن
چون نبودش صبر می‌پچید او
تا بریزم بر وی آن چه گفته بود
چون عیادت بهر دل آرامی است
تا ببیند دشمن خود را نزار
بس کسان کایشان ز طاعت گمراهند
خود حقیقت معصیت باشد خفی
همچو آن کر که همی‌پنداشته ست
او نشسته خوش که خدمت کرده‌ام
بهر خود او آتشی افروخته ست
فاتقوا النار التي أوقدتهم
گفت پیغمبر به یک صاحب ریا
از برای چاره‌ی این خوفها
کاین نمازم را میامیز ای خدا
از قیاسی که بکرد آن کر گزین
خاصه ای خواجه قیاس حس دون
گوش حس تو به حرف ار در خور است

که ترا رنجور شد همسایه‌ای
من چه دریابم ز گفت آن جوان
لیک باید رفت آن جا نیست بد
من قیاسی گیرم آن را هم ز خود
او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
او بگوید شربت‌ی یا ماشبا
از طیبیان پیش تو گوید فلان
چون که او آمد شود کارت نکو
هر کجا شد می‌شود حاجت روا
پیش آن رنجور شد آن نیک مرد
شد از این رنجور پر آزار و نکر
کر قیاسی کرد و آن کژ آمده ست
گفت نوشت باد افزون گشت قهر
کاو همی‌آید به چاره پیش تو
گفت پایش بس مبارک شاد شو
شکر کش کردم مراعات این زمان
ما ندانستیم کاو کان جفاست
تا که پیغامش کند از هر نمط
می‌بشوراند دلش تا قی کند
تا بیایی در جزا شیرین سخن
کاین سگ زن روسپی حیز کو
کان زمان شیر ضمیرم خفته بود
این عیادت نیست دشمن کامی است
تا بگیرد خاطر زشتش قرار
دل به رضوان و ثواب آن دهند
بس کدر کان را تو پنداری صفی
کو نکویی کرد و آن بر عکس جست
حق همسایه به جا آورده‌ام
در دل رنجور و خود را سوخته ست
إنکم فی المعصیة ازددتم
صل إنک لم تصل یا فتی
آمد اندر هر نمازی اهدنا
با نماز ضالین و اهل ریا
صحبت ده ساله باطل شد بدین
اندر آن وحیی که هست از حد فزون
دان که گوش غیب گیر تو کر است

اول کسی که در مقابله‌ی نص قیاس آورد ابلیس بود

اول آن کس کاین قیاسکها نمود
گفت نار از خاک بی‌شک بهتر است
پس قیاس فرع بر اصلش کنیم
گفت حق نی بل که لا انساب شد
این نه میراث جهان فانی است
بلکه این میراثهای انبیاست
پور آن بو جهل شد مومن عیان
زاده‌ی خاکی منور شد چو ماه
این قیاسات و تحری روز ابر
لیک با خورشید و کعبه پیش رو
کعبه نادیده مکن رو زو متاب
چون صفیری بشنوی از مرغ حق
وانگهی از خود قیاساتی کنی
اصطلاحاتی است مر ابدال را
منطق الطیری به صوت آموختی
همچو آن رنجور دلها از تو خست
کاتب آن وحی ز آن آواز مرغ
مرغ پری زد مر او را کور کرد
هین به عکسی یا به ظنی هم شما
گر چه هاروتید و ماروت و فزون
بر بدیهای بدان رحمت کنید
هین مبادا غیرت آید از کمین
هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست
این همی گفتند و دلشان می‌طپید
خار خار دو فرشته هم نهشت
پس همی گفتند کای ارکانیان
ما بر این گردون تتقها می‌تیم
عدل توزیم و عبادت آوریم
تا شویم اعجوبه‌ی دور زمان
آن قیاس حال گردون بر زمین

پیش انوار خدا ابلیس بود
من ز نار و او ز خاک اکدر است
او ز ظلمت ما ز نور روشنیم
زهد و تقوی فضل را محراب شد
که به انسابش بیابی جانی است
وارث این جانهای اتقیاست
پور آن نوح نبی از گمراهان
زاده‌ی آتش تویی رو رو سیاه
یا به شب مر قبله را کرده ست حر
این قیاس و این تحری را مجو
از قیاس الله أعلم بالصواب
ظاهرش را یاد گیری چون سبق
مر خیال محض را ذاتی کنی
که نباشد ز آن خبر اقوال را
صد قیاس و صد هوس افروختی
کر به پندار اصابت گشته مست
برده ظنی کاو بود همباز مرغ
نک فرو بردش به قعر مرگ و درد
در میفتید از مقامات سما
از همه بر بام نحن الصافون
بر منی و خویش بینی کم تنید
سر نگون افتید در قعر زمین
بی‌امان تو امانی خود کجاست
بد کجا آید ز ما نعم العبید
تا که تخم خویش بینی را نکشت
بی‌خبر از پاکی روحانیان
بر زمین آییم و شادروان زنیم
باز هر شب سوی گردون بر پریم
تا نهیم اندر زمین امن و امان
راست ناید فرق دارد در کمین

در بیان آن که حال خود و مستی خود پنهان باید داشت از جاهلان
بشنو الفاظ حکیم پرده‌ای
چون که از میخانه مستی ضال شد
می‌فتد او سو به سو بر هر رهی
او چنین و کودکان اندر پی‌اش
خلق اطفال‌اند جز مست خدا
گفت دنیا لعب و لهو است و شما
از لعب بیرون نرفتی کودکی
چون جماع طفل دان این شهوقی
آن جماع طفل چه بود بازی
جنگ خلقان همچو جنگ کودکان

سر همانجا نه که باده خورده‌ای
تسخر و بازیچه‌ی اطفال شد
در گل و می‌خنددش هر ابله‌ی
بی‌خبر از مستی و ذوق می‌اش
نیست بالغ جز رهیده از هوا
کودکید و راست فرماید خدا
بی‌ذکات روح کی باشد ذکی
که همی‌رانند اینجا ای فتی
با جماع رستمی و غازی
جمله بی‌معنی و بی‌مغز و مهان

جمله با شمشیر چوبین جنگشان
 جمله‌شان گشته سواره بر نیی
 حامل‌اند و خود ز جهل افراشته
 باش تا روزی که محمولان حق
 تعرج الروح إليه و الملک
 همچو طفلان جمله‌تان دامن سوار
 از حق إِنَّ الظَّنَّ لَا يُغْنِي رَسِيد
 اغلب الظنن فی ترجیح ذا
 آن گهی بینید مرکبهای خویش
 وهم و فکر و حس و ادراک شما
 علمهای اهل دل حملشان
 علم چون بر دل زند یاری شود
 گفت ایزد یحمل اسفاره
 علم کان نبود ز هو بی‌واسطه
 لیک چون این بار را نیکو کشی
 هین مکش بهر هوا آن بار علم
 تا که بر رهوار علم آیی سوار
 از هواها کی رهی بی‌جام هو
 از صفت و ز نام چه زاید خیال
 دیده‌ای دلال بی‌مدلول هیچ
 هیچ نامی بی‌حقیقت دیده‌ای
 اسم خواندی رو مسمی را بجو
 گر ز نام و حرف خواهی بگذری
 همچو آهن ز آهنی بی‌رنگ شو
 خویش را صافی کن از اوصاف خود
 بینی اندر دل علوم انبیا
 گفت پیغمبر که هست از امتم
 مر مرا ز آن نور بیند جانشان
 بی‌صحیحین و احادیث و رواه
 سر امسینا لکردیا بدان
 ور مثالی خواهی از علم نهان

جمله در لاینفعی آهنگشان
 کاین براق ماست یا دلدل پیی
 راکب و محمول ره پنداشته
 اسب تازان بگذرند از نه طبق
 من عروج الروح یهتر الفلک
 گوشه‌ی دامن گرفته اسب‌وار
 مرکب ظن بر فلک‌ها کی دوید
 لا تماری الشمس فی توضیحها
 مرکبی سازیده‌اید از پای خویش
 همچو نی دان مرکب کودک هلا
 علمهای اهل تن احمالشان
 علم چون بر تن زند باری شود
 بار باشد علم کان نبود ز هو
 آن نپاید همچو رنگ ماشطه
 بار بر گیرند و بخشندت خوشی
 تا ببینی در درون انبار علم
 بعد از آن افتد ترا از دوش بار
 ای ز هو قانع شده با نام هو
 و آن خیالش هست دلال وصال
 تا نباشد جاده نبود غول هیچ
 یا ز گاف و لام گل گل چیده‌ای
 مه به بالا دان نه اندر آب جو
 پاک کن خود را ز خود هین یک سری
 در ریاضت آینه‌ی بی‌زنگ شو
 تا ببینی ذات پاک صاف خود
 بی‌کتاب و بی‌معید و اوستا
 کاو بود هم گوهر و هم همتم
 که من ایشان را همی بینم بدان
 بلکه اندر مشرب آب حیات
 راز اصبحنا عربیا بخوان
 قصه گو از رومیان و چینیان

قصه‌ی مری کردن رومیان و چینیان در علم نقاشی و صورتگری
 چینیان گفتند ما نقاش‌تر
 گفت سلطان امتحان خواهم در این
 اهل چین و روم چون حاضر شدند
 چینیان گفتند یک خانه به ما
 بود دو خانه مقابل دربدر
 چینیان صد رنگ از شه خواستند
 هر صباحی از خزینه رنگها
 رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ
 در فرو بستند و صیقل می‌زدند

رومیان گفتند ما را کر و فر
 کز شماها کیست در دعوی‌گزین
 رومیان از بحث در مکث آمدند
 خاص بسپارید و یک آن شما
 ز آن یکی چینی ستم رومی دگر
 پس خزینه باز کرد آن ارجمند
 چینیان را راتبه بود از عطا
 در خور آید کار را جز دفع زنگ
 همچو گردون ساده و صافی شدند

از دو صد رنگی به بی‌رنگی رهی است
هر چه اندر ابر ضو بینی و تاب
چینیان چون از عمل فارغ شدند
شه در آمد دید آن جا نقشها
بعد از آن آمد به سوی رومیان
عکس آن تصویر و آن کردارها
هر چه آن جا دید اینجا به نمود
رومیان آن صوفی‌اند ای پدر
لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها
آن صفای آینه وصف دل است
صورت بی‌صورت بی‌حد غیب
گر چه آن صورت نگنجد در فلک
ز آن که محدود است و معدود است آن
عقل اینجا ساکت آمد یا مضل
عکس هر نقشی نتابد تا ابد
تا ابد هر نقش نو کاید بر او
اهل صیقل رسته‌اند از بوی و رنگ
نقش و قشر علم را بگذاشتند
رفت فکر و روشنایی یافتند
مرگ کاین جمله از او در وحشت‌اند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر
گر چه نحو و فقه را بگذاشتند
تا نقوش هشت جنت تافته ست
برترند از عرش و کرسی و خلا

رنگ چون ابر است و بی‌رنگی مهی است
آن ز اختر دان و ماه و آفتاب
از پی شادی دهلها می‌زدند
می‌ربود آن عقل را و فهم را
پرده را بالا کشیدند از میان
زد بر این صافی شده دیوارها
دیده را از دیده خانه می‌ربود
بی‌ز تکرار و کتاب و بی‌هنر
پاک از آرزو و حرص و بخل و کینه‌ها
کاو نقوش بی‌عدد را قابل است
ز آینه‌ی دل تافت بر موسی ز جیب
نه به عرش و فرش و دریا و سمک
آینه‌ی دل را نباشد حد بدان
ز آنکه دل با اوست یا خود اوست دل
جز ز دل هم با عدد هم بی‌عدد
می‌نماید بی‌حجابی اندر او
هر دمی بینند خوبی بی‌درنگ
رایت عین الیقین افراشتند
نحر و بحر آشنایی یافتند
می‌کنند این قوم بر وی ریشخند
بر صدف آید ضرر نی بر گهر
لیک محو و فقر را برداشتند
لوح دلشان را پذیرا یافته ست
ساکنان مقعد صدق خدا

پرسیدن پیغامبر علیه السلام مرزید را امروز چونی و چون برخاستی و جواب گفتن او که اصبحت مومنا یا رسول الله
گفت پیغمبر صباحی زید را
گفت عبدا مومنا باز اوش گفت
گفت تشنه بوده‌ام من روزها
تا ز روز و شب گذر کردم چنان
که از آن سو جمله‌ی ملت یکی ست
هست ازل را و ابد را اتحاد
گفت از این ره کو رهاوردی بیار
گفت خلقان چون ببینند آسمان
هشت جنت هفت دوزخ پیش من
یک به یک وامی‌شناسم خلق را
که بهشتی کیست و بیگانه کی است
این زمان پیدا شده بر این گروه
پیش از این هر چند جان پر عیب بود
الشقی من شقی فی بطن الام
تن چو مادر طفل جان را حامله
جمله جانهای گذشته منتظر

کیف اصبحت ای رفیق با صفا
کو نشان از باغ ایمان گر شکفت
شب نخفته ستم ز عشق و سوزها
که از اسپر بگذرد نوک سنان
صد هزاران سال و یک ساعت یکی ست
عقل را ره نیست آن سو ز افتقاد
در خور فهم و عقول این دیار
من بینم عرش را با عرشیان
هست پیدا همچو بت پیش شمن
همچو گندم من ز جو در آسیا
پیش من پیدا چو مار و ماهی است
یوم تبیض و تسود وجوه
در رحم بود و ز خلقان غیب بود
من سمات الجسم يعرف حالهم
مرگ درد زادن است و زلزله
تا چگونه زاید آن جان بطر

زنگیان گویند خود از ماست او
چون بزاید در جهان جان و جود
گر بود زنگی برندش زنگیان
تا نژاد او مشکلات عالم است
او مگر ينظر بنور الله بود
اصل آب نطفه اسپید است و خوش
می دهد رنگ احسن التقویم را
این سخن پایان ندارد باز ران
یوم تبیض و تسود و جوه
در رحم پیدا نباشد هند و ترك
جمله را چون روز رستاخیز من
هین بگویم یا فرو بندم نفس
یا رسول الله بگویم سر حشر
هل مرا تا پرده ها را بر درم
تا کسوف آید ز من خورشید را
وا نمایم راز رستاخیز را
دستها ببریده اصحاب شمال
واگشایم هفت سوراخ نفاق
وا نمایم من پلاس اشقیاء
دوزخ و جنات و برزخ در میان
وا نمایم حوض کوثر را به جوش
و آن کسان که تشنه بر گردش دوان
می بساید دوششان بر دوش من
اهل جنت پیش چشمم ز اختیار
دست همدیگر زیارت می کنند
کر شد این گوشم ز بانگ آه آه
این اشارتهاست گویم از نغول
همچنین می گفت سر مست و خراب
گفت هین در کش که اسبت گرم شد
آینه ی تو جست بیرون از غلاف
آینه و میزان کجا بندد نفس
آینه و میزان محکهای سنی
کز برای من بپوشان راستی
اوت گوید ریش و سبلت بر مخند
چون خدا ما را برای آن فراخت
این نباشد ما چه ارزیم ای جوان
لیک در کش در نمد آینه را
گفت آخر هیچ گنجد در بغل
هم دغل را هم بغل را بر درد
گفت يك اصبع چو بر چشمی نهی
يك سر انگشت پرده ی ماه شد
تا بپوشاند جهان را نقطه ای

رومیان گویند بس زیباست او
پس نماید اختلاف بیض و سود
روم را رومی برد هم از میان
آن که نازاده شناسد او کم است
کاندرون پوست او را ره بود
لیک عکس جان رومی و حبش
تا به اسفل می برد این نیم را
تا نمایم از قطار کاروان
ترك و هندو شهره گردد ز آن گروه
چون که زاید بیندش زار و ستگ
فاش می بینم عیان از مرد و زن
لب گزیدش مصطفی یعنی که بس
در جهان پیدا کنم امروز نشر
تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
تا نمایم نخل را و بید را
نقد را و نقد قلب آمیز را
وا نمایم رنگ کفر و رنگ آل
در ضیای ماه بی خسف و محاق
بشنوانم طبل و کوس انبیا
پیش چشم کافران آرم عیان
کآب بر روشان زند بانگش به گوش
گشته اند این دم نمایم من عیان
نعره هاشان می رسد در گوش من
در کشیده یکدیگر را در کنار
از لبان هم بوسه غارت می کنند
از خسان و نعره ی وا حسرتاه
لیک می ترسم ز آزار رسول
داد پیغمبر گریبانش به تاب
عکس حق لا یستحیی زد شرم شد
آینه و میزان کجا گوید خلاف
بهر آزار و حیای هیچ کس
گر دو صد سالش تو خدمتها کنی
بر فزون بنما و منما کاستی
آینه و میزان و آن گه ریو و پند
که به ما بتوان حقیقت را شناخت
کی شویم آیین روی نیکوان
گر تجلی کرد سینا سینه را
آفتاب حق و خورشید ازل
نه جنون ماند به پیشش نه خرد
بیند از خورشید عالم را تهی
وین نشان ساتری الله شد
مهر گردد منکسف از سقطه ای

لب ببند و غور دریایی نگر
همچو چشمه‌ی سلسبیل و زنجبیل
چار جوی جنت اندر حکم ماست
هر کجا خواهیم دارپش روان
همچو این دو چشمه‌ی چشم روان
گر بخواهد رفت سوی زهر و مار
گر بخواهد سوی محسوسات رفت
گر بخواهد سوی کلیات راند
همچنین هر پنج حس چون نایزه
هر طرف که دل اشارت کردشان
دست و پا در امر دل اندر ملا
دل بخواهد پا در آید زو به رقص
دل بخواهد دست آید در حساب
دست در دست نهانی مانده است
گر بخواهد بر عدو ماری شود
ور بخواهد کفچه‌ای در خوردنی
دل چه می‌گوید بدیشان ای عجب
دل مگر مهر سلیمان یافته ست
پنج حسی از برون میسور او
ده حس است و هفت اندام و دگر
چون سلیمانی دلا در مهتری
گر در این ملک ببری باشی ز ریو
بعد از آن عالم بگیرد اسم تو
ور ز دستت دیو خاتم را ببرد
بعد از آن یا حسرتا شد یا عباد
مکر خود را گر تو انکار آوری

بحر را حق کرد محکوم بشر
هست در حکم بهشتی جلیل
این نه زور ما ز فرمان خداست
همچو سحر اندر مراد ساحران
هست در حکم دل و فرمان جان
ور بخواهد رفت سوی اعتبار
ور بخواهد سوی ملبوسات رفت
ور بخواهد حبس جزویات ماند
بر مراد و امر دل شد جایزه
می‌رود هر پنج حس دامن کشان
همچو اندر دست موسی آن عصا
یا گریزد سوی افزونی ز نقص
با اصابع تا نویسد او کتاب
او درون تن را برون بنشانده است
ور بخواهد بر ولی یاری شود
ور بخواهد همچو گرز ده منی
طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب
که مهار پنج حس بر تافته ست
پنج حسی از درون مأمور او
آن چه اندر گفت ناید می‌شمر
بر پری و دیو زن انگشتری
خاتم از دست تو نستاند سه دیو
دو جهان محکوم تو چون جسم تو
پادشاهی فوت شد بختت ببرد
بر شما محتوم تا یوم التناد
از ترازو و آینه کی جان ببری

متهم کردن غلامان و خواجه‌تاشان مر لقمان را که آن میوه‌های ترونده که می‌آوردیم او خورده است
بود لقمان پیش خواجه‌ی خویشتی
می‌فرستاد او غلامان را به باغ
بود لقمان در غلامان چون طفیل
آن غلامان میوه‌های جمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن
چون تفحص کرد لقمان از سبب
گفت لقمان سیدا پیش خدا
امتحان کن جمله‌مان را ای کریم
بعد از آن ما را به صحرائی کلان
آن گهان بنگر تو بد کردار را
گشت ساقی خواجه از آب حمیم
بعد از آن می‌راندشان در دشتها
قی در افتادند ایشان از عنا
چون که لقمان را در آمد قی ز ناف

متهم کردن غلامان و خواجه‌تاشان مر لقمان را که آن میوه‌های ترونده که می‌آوردیم او خورده است
بود لقمان پیش خواجه‌ی خویشتی
می‌فرستاد او غلامان را به باغ
بود لقمان در غلامان چون طفیل
آن غلامان میوه‌های جمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن
چون تفحص کرد لقمان از سبب
گفت لقمان سیدا پیش خدا
امتحان کن جمله‌مان را ای کریم
بعد از آن ما را به صحرائی کلان
آن گهان بنگر تو بد کردار را
گشت ساقی خواجه از آب حمیم
بعد از آن می‌راندشان در دشتها
قی در افتادند ایشان از عنا
چون که لقمان را در آمد قی ز ناف

حکمت لقمان چو داند این نمود
يَوْمَ تُبْلَى السَّرَائِرُ كلها
چون سُفُوا ماءً حَمِيمًا قطعت
نار از آن آمد عذاب کافران
آن دل چون سنگ را ما چند چند
ریش بد را داروی بد یافت رگ
الخبثات الخبيثين حکمت است
پس تو هر جفتی که می خواهی برو
نور خواهی مستعد نور شو
ور رهی خواهی ازین سجن خرب

پس چه باشد حکمت رب الوجود
بان منکم کامن لا یشتهی
جملة الأستار مما أفضت
که حجر را نار باشد امتحان
نرم گفتیم و نمی پذیرفت پند
مر سر خر را سزد دندان سگ
زشت را هم زشت جفت و بابت است
محو و هم شکل و صفات او بشو
دور خواهی خویش بین و دور شو
سر مکش از دوست و اسجد و اقترب

بقیه ی قصه ی زید در جواب رسول علیه السلام
این سخن پایان ندارد خیز زید
ناطقه چون فاضح آمد عیب را
غیب مطلوب حق آمد چند گاه
تك مران در کش عنان مستور به
حق همی خواهد که نومیدان او
هم به اومیدی مشرف می شوند
خواهد آن رحمت بتابد بر همه
حق همی خواهد که هر میر و اسیر
این رجا و خوف در پرده بود
چون دریدی پرده کو خوف و رجا
بر لب جو برد ظنی يك فتا
گر وی است این از چه فرد است و خفی است
اندر این اندیشه می بود او دو دل
دیو رفت از ملك و تخت او گریخت
کرد در انگشت خود انگشتی
آمدند از بهر نظاره رجال
چون در انگشتش بدید انگشتی
وهم آن گاه است کان پوشیده است
شد خیال غایب اندر سینه زفت
گر سمای نور بی باریده نیست
يُؤْمِنُونَ بِالْغَيْبِ می باید مرا
چون شکافم آسمان را در ظهور
تا در این ظلمت تحری گسترند
مدتی معکوس باشد کارها
تا که بس سلطان و عالی همتی
بندگی در غیب آید خوب و گش
کو که مدح شاه گوید پیش او
قلعه داری کز کنار مملکت
پاس دارد قلعه را از دشمنان
غایب از شه در کنار ثغرها

بر براق ناطقه بر بند قید
می دراند پرده های غیب را
این دهلزن را بران بر بند راه
هر کس از پندار خود مسرور به
زین عبادت هم نگردانند رو
چند روزی در رکابش می دوند
بر بد و نیک از عموم مرحمه
با رجا و خوف باشند و حذیر
تا پس این پرده پرورده شود
غیب را شد کر و فری بر ملا
که سلیمان است ماهی گیر ما
ور نه سیمای سلیمانیش چیست
تا سلیمان گشت شاه و مستقل
تیغ بختش خون آن شیطان بریخت
جمع آمد لشکر دیو و پری
در میانشان آن که بد صاحب خیال
رفت اندیشه و تحری يك سری
این تحری از پی نادیده است
چون که حاضر شد خیال او برفت
هم زمین تار بی بالیده نیست
ز آن ببستم روزن فانی سرا
چون بگویم هل تری فیها فطور
هر کسی رو جانبی می آورند
شحنه را دزد آورد بر دارها
بنده ی بنده ی خود آید مدتی
حفظ غیب آید در استعباد خوش
تا که در غیبت بود او شرم رو
دور از سلطان و سایه ی سلطنت
قلعه نفروشد به مال بی کران
همچو حاضر او نگه دارد وفا

پیش شه او به بود از دیگران
پس به غیبت نیم ذره‌ی حفظ کار
طاعت و ایمان کنون محمود شد
چون که غیب و غایب و رو پوش به
ای برادر دست وا دار از سخن
بس بود خورشید را رویش گواه
نه بگویم چون قرین شد در بیان
یشهد الله و المملک و اهل العلوم
چون گواهی داد حق که بود ملک
ز آن که شعشاع حضور آفتاب
چون خفاشی کاو تف خورشید را
پس ملایک را چو ما هم یار دان
کاین ضیا ما ز آفتابی یافتیم
چون مه نو یا سه روزه یا که بدر
ز اجنحه‌ی نور ثلاث او رباع
همچو پرهای عقول انسیان
پس قرین هر بشر در نیک و بد
چشم اعمش چون که خور را بر نتافت

که به خدمت حاضرند و جان فشان
به که اندر حاضری ز آن صد هزار
بعد مرگ اندر عیان مردود شد
پس لبان بر بند لب خاموش به
خود خدا پیدا کند علم لدن
أی شیء أعظم الشاهد إله
هم خدا و هم ملک هم عالمان
ینه لا رب إلا من یدوم
تا شود اندر گواهی مشترک
بر نتابد چشم و دل‌های خراب
بر نتابد بگسلد اومید را
جلوه گر خورشید را بر آسمان
چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم
مرتبه‌ی هر یک ملک در نور و قدر
بر مراتب هر ملک را آن شعاع
که بسی فرق است شان اندر میان
آن ملک باشد که ماندش بود
اختر او را شمع شد تا ره بیافت

گفتن پیغامبر علیه السلام مر زید را که این سر را فاش تر از این مگو و متابعت نگاه دار
گفت پیغمبر که اصحابی نجوم
هر کسی را گر بدی آن چشم و زور
کی ستاره حاجت استی ای ذلیل
ماه می‌گوید به خاک و ابر و فی
چون شما تاریک بودم در نهاد
ظلمتی دارم به نسبت با شمس
ز آن ضعیفم تا تو تابی آوری
همچو شاهد و سرکه در هم بافتم
چون ز علت وارهدی ای رهین
تخت دل معمور شد پاک از هوا
حکم بر دل بعد از این بی‌واسطه
این سخن پایان ندارد زید کو

رهروان را شمع و شیطان را رجوم
کاو گرفتی ز آفتاب چرخ نور
که بدی بر نور خورشید او دلیل
من بشر بودم ولی یوحی الی
وحی خورشیدم چنین نوری بداد
نور دارم بهر ظلمات نفوس
که نه مرد آفتاب انوری
تا سوی رنج جگر ره یافتم
سرکه را بگذار و می‌خور انگبین
بین که الرَّحْمَنُ عَلَی الْعَرْشِ استوی
حق کند چون یافت دل این رابطه
تا دهم پندش که رسوایی مجو

رجوع به حکایت زید
زید را اکنون نیابی کاو گریخت
تو که باشی زید هم خود را نیافت
نی از او نقشی بیابی نی نشان
شد حواس و نطق با پایان ما
حسها و عقلهاشان در درون
چون شب آمد باز وقت بار شد
بی‌هشان را وادهد حق هوشها
پای کوبان دست افشان در ثنا

جست از صف نعال و نعل ریخت
همچو اختر که بر او خورشید تافت
نی کههی یابی نه راه کهکشانشان
محو نور دانش سلطان ما
موج در موج لَدَیْنَا محضرون
انجم پنهان شده بر کار شد
حلقه حلقه حلقه‌ها در گوشها
ناز نازان ربنا اُحییتنا

آن جلود و آن عظام ریخته
 حمله آرند از عدم سوی وجود
 سر چه می پیچی کنی نادیده‌ای
 در عدم افشرده بودی پای خویش
 می‌نبینی صنع ربانیت را
 تا کشیدت اندر این انواع حال
 آن عدم او را همواره بنده است
 دیو می‌سازد جِفانِ کالجواب
 خویش را بین چون همی‌لرزی ز بیم
 ور تو دست اندر مناصب می‌زنی
 هر چه جز عشق خدای احسن است
 چیست جان‌کندن سوی مرگ آمدن
 خلق را دو دیده در خاک و ممات
 جهد کن تا صد گمان گردد نود
 در شب تاریک جوی آن روز را
 در شب بد رنگ بس نیکی بود
 سر ز خفتن کی توان برداشتن
 خواب مرده لقمه‌ی مرده یار شد
 تو نمی‌دانی که خصمانت کی‌اند
 نار خصم آب و فرزندان اوست
 آب آتش را کشد زیرا که او
 بعد از آن این نار نار شهوت است
 نار بیرونی به آبی بفسرد
 نار شهوت می‌نیارآمد به آب
 نار شهوت را چه چاره نور دین
 چه کشد این نار را نور خدا
 تا ز نار نفس چون نمرود تو
 شهوت ناری به راندن کم نشد
 تا که هیزم می‌نهی بر آتشی
 چون که هیزم باز گپری نار مرد
 کی سیه گردد ز آتش روی خوب

آتش افتادن در شهر به ایام عمر
 آتشی افتاد در عهد عمر
 در فتاد اندر بنا و خانه‌ها
 نیم شهر از شعله‌ها آتش گرفت
 مشکهای آب و سرکه می‌زدند
 آتش از استیزه افزون می‌شدی
 خلق آمد جانب عمر شتاب
 گفت آن آتش ز آیات خداست
 آب بگذارید و نان قسمت کنید
 خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم

فارسان گشته غبار انگیخته
 در قیامت هم شکور و هم کنود
 در عدم ز اول نه سر پیچیده‌ای
 که مرا که بر کند از جای خویش
 که کشید او موی پیشانیت را
 که نبودت در گمان و در خیال
 کار کن دیوا سلیمان زنده است
 زهره نی تا دفع گوید یا جواب
 مر عدم را نیز لرزان دان مقیم
 هم ز ترس است آن که جانی می‌کنی
 گر شکر خواری است آن جان‌کندن است
 دست در آب حیاتی نازدن
 صد گمان دارند در آب حیات
 شب برو ور تو بخشبی شب رود
 پیش کن آن عقل ظلمت سوز را
 آب حیوان جفت تاریکی بود
 با چنین صد تخم غفلت کاشتن
 خواجه خفت و دزد شب بر کار شد
 ناریان خصم وجود خاکی‌اند
 همچنان که آب خصم جان اوست
 خصم فرزندان آب است و عدو
 کاندرا او اصل گناه و زلت است
 نار شهوت تا به دوزخ می‌برد
 ز آنکه دارد طبع دوزخ در عذاب
 نورکم اطفاء نار الکافرین
 نور ابراهیم را ساز اوستا
 وارهد این جسم همچون عود تو
 او به ماندن کم شود بی‌هیچ بد
 کی میرد آتش از هیزم کشی
 ز آنکه تقوی آب سوی نار برد
 کاو نهد گلگونه از تقوی القلوب

همچو چوب خشک می‌خورد او حجر
 تا زد اندر پر مرغ و لانه‌ها
 آب می‌ترسید از آن و می‌شگفت
 بر سر آتش کسان هوشمند
 می‌رسید او را مدد از بی‌حدی
 کاتش ما می‌نمیرد هیچ از آب
 شعله‌ای از آتش بخل شماس
 بخل بگذارید اگر آل منید
 ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم

گفت نان در رسم و عادت داده‌اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز
مال تخم است و به هر شوره منه
اهل دین را باز دان از اهل کین
هر کسی بر قوم خود ایثار کرد

دست از بهر خدا نگشاده‌اید
نه از برای ترس و تقوی و نیاز
تیغ را در دست هر ره زن مده
همنشین حق بجو با او نشین
کاغه پندارد که او خود کار کرد

خدو انداختن خصم در روی امیر المؤمنین علی علیه السلام و انداختن علی شمشیر را از دست
از علی آموز اخلاص عمل
در غزا بر پهلوانی دست یافت
او خدو انداخت در روی علی
آن خدو زد بر رخی که روی ماه
در زمان انداخت شمشیر آن علی
گشت حیران آن مبارز زین عمل
گفت بر من تیغ تیز افراستی
آن چه دیدی بهتر از پیکار من
آن چه دیدی که چنین خشم نشست
آن چه دیدی که مرا ز آن عکس دید
آن چه دیدی برتر از کون و مکان
در شجاعت شیر ربانی ستی
در مروت ابر موسایی به تیه
ابرها گندم دهد کان را به جهد
ابر موسی پر رحمت بر گشاد
از برای پخته خواران کرم
تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا
تا هم ایشان از خسیسی خاستند
امت احمد که هستند از کرام
چون ابیت عند ربی فاش شد
هیچ بی‌تاویل این را در پذیر
ز آن که تاویل است و داد عطا
آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست
خویش را تاویل کن نه اخبار را
ای علی که جمله عقل و دیده‌ای
تیغ حلمت جان ما را چاک کرد
باز گو دانم که این اسرار هوست
صانع بی‌آلت و بی‌جارحه
صد هزاران می‌چشانند هوش را
باز گو ای باز عرش خوش شکار
چشم تو ادراک غیب آموخته
آن یکی ماهی همی‌بیند عیان
و آن یکی سه ماه می‌بیند به هم
چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز
سحر عین است این عجب لطف خفی است

شیر حق را دان مطهر از دغل
زود شمشیری بر آورد و شتافت
افتخار هر نبی و هر ولی
سجده آرد پیش او در سجده‌گاه
کرد او اندر غزایش کاهلی
وز نمودن عفو و رحمت بی‌محل
از چه افکندی مرا بگذاشتی
تا شدی تو سست در اشکار من
تا چنان برقی نمود و باز جست
در دل و جان شعله ای آمد پدید
که به از جان بود و بخشیدیم جان
در مروت خود که داند کیستی
کآمد از وی خوان و نان بی‌شبیه
پخته و شیرین کند مردم چو شهد
پخته و شیرین بی‌رحمت بداد
رحمتش افراشت در عالم علم
کم نشد یک روز از آن اهل رجا
گندنا و تره و خس خواستند
تا قیامت هست باقی آن طعام
یطعم و یسقی کنایت زاش شد
تا در آید در گلو چون شهد و شیر
چون که بیند آن حقیقت را خطا
عقل کل مغز است و عقل جزو پوست
مغز را بد گوی نی گلزار را
شمه ای واگو از آن چه دیده‌ای
آب علمت خاک ما را پاک کرد
ز آن که بی‌شمشیر کشتن کار اوست
واهب این هدیه‌های رایحه
که خیر نبود دو چشم و گوش را
تا چه دیدی این زمان از کردگار
چشمهای حاضران بر دوخته
و آن یکی تاریک می‌بیند جهان
این سه کس بنشسته یک موضع نعم
در تو آویزان و از من در گریز
بر تو نقش گرگ و بر من یوسفی است

عالم ار هجده هزار است و فزون
راز بگشا ای علی مرتضی
یا تو واگو آن چه عقلت یافته ست
از تو بر من تافت چون داری نهان
لیک اگر در گفت آید قرص ماه
از غلط ایمن شوند و از ذهول
ماه بی گفتن چو باشد رهنما
چون تو بای آن مدینه‌ی علم را
باز باش ای باب بر جویای باب
باز باش ای باب رحمت تا ابد
هر هوا و ذره‌ای خود منظری است
تا بنگشاید دزی را دیدبان
چون گشاده شد دزی حیران شود
غافل ناگه به ویران گنج یافت
تا ز درویشی نیای تو گهر
سالها گر ظن دود با پای خویش
تا به بینی نایدت از غیب بو

هر نظر را نیست این هجده زبون
ای پس سوء القضاء حسن القضاء
یا بگویم آن چه بر من تافته ست
می‌فشانی نور چون مه بی‌زبان
شب روان را زودتر آرد به راه
بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
چون شعاعی آفتاب حلم را
تا رسد از تو قشور اندر لباب
بارگاه ما له کفواً أحد
ناگشاده کی گود کانجا دری است
در درون هرگز نجنبد این گمان
مرغ اومید و طمع پران شود
سوی هر ویران از آن پس می‌شتافت
کی گهر جویی ز درویشی دگر
نگذرد ز اشکاف بینیه‌ای خویش
غیر بینی هیچ می‌بینی بگو

سؤال کردن آن کافر از امیر المؤمنین علی علیه السلام که بر چون منی مظفر شدی شمشیر را از دست چون انداختی
پس بگفت آن نو مسلمان ولی
که بفرما یا امیر المؤمنین
هفت اختر هر جنین را مدتی
چون که وقت آید که جان گیرد جنین
این جنین در جنبش آید ز آفتاب
از دگر انجم بجز نقشی نیافت
از کدامین ره تعلق یافت او
از ره پنهان که دور از حس ماست
آن رهی که زر بیابد قوت از او
آن رهی که سرخ سازد لعل را
آن رهی که پخته سازد میوه را
باز گو ای باز پر افروخته
باز گو ای باز عنقا گیر شاه
امت وحدی یکی و صد هزار
در محل قهر این رحمت ز چیست

سؤال کردن آن کافر از امیر المؤمنین علی علیه السلام که بر چون منی مظفر شدی شمشیر را از دست چون انداختی
پس بگفت آن نو مسلمان ولی
که بفرما یا امیر المؤمنین
هفت اختر هر جنین را مدتی
چون که وقت آید که جان گیرد جنین
این جنین در جنبش آید ز آفتاب
از دگر انجم بجز نقشی نیافت
از کدامین ره تعلق یافت او
از ره پنهان که دور از حس ماست
آن رهی که زر بیابد قوت از او
آن رهی که سرخ سازد لعل را
آن رهی که پخته سازد میوه را
باز گو ای باز پر افروخته
باز گو ای باز عنقا گیر شاه
امت وحدی یکی و صد هزار
در محل قهر این رحمت ز چیست

جواب گفتن امیر المؤمنین که سبب افکندن شمشیر از دست چه بود در آن حالت

بنده‌ی حقم نه مأمور تنم
فعل من بر دین من باشد گوا
من چو تیغم و آن زننده آفتاب
غیر حق را من عدم انگاشتم
حاجبم من نیستم او را حجاب
زنده گردانم نه کشته در قتال
گفت من تیغ از پی حق می‌زنم
شیر حقم نیستم شیر هوا
ما رمیت إذ رمیتم در حراب
رخت خود را من ز ره برداشتم
سایه‌ام من کدخدایم آفتاب
من چو تیغم پر گهرهای وصال

خون نپوشد گوهر تیغ مرا
که نیم کوهم ز حلم و صبر و داد
آن که از بادی رود از جا خسی است
باد خشم و باد شهوت باد آرز
کوهم و هستی من بنیاد اوست
جز به باد او نجند میل من
خشم بر شاهان شه و ما را غلام
تیغ حلمم گردن خشمم زده ست
غرق نورم گر چه سقلم شد خراب
چون در آمد علتی اندر غذا
تا احب لله آید نام من
تا که اعطا لله آید جود من
بخل من لله عطا لله و بس
و آن چه لله می‌کنم تقلید نیست
ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام
گر همی‌پریم همی‌بینم مطار
ور کشم باری بدانم تا کجا
بیش از این با خلق گفتی روی نیست
پست می‌گویم به اندازه‌ی عقول
از غرض حرم گواهی حر شنو
در شریعت مر گواهی بنده را
گر هزاران بنده باشندت گواه
بنده‌ی شهوت بتز نزدیک حق
کاین به یک لفظی شود از خواجه حر
بنده‌ی شهوت ندارد خود خلاص
در چهی افتاد کان را غور نیست
در چهی انداخت او خود را که من
بس کنم گر این سخن افزون شود
این جگرها خون نشد نز سختی است
خون شود روزی که خونش سود نیست
چون گواهی بندگان مقبول نیست
گشت ارسلناک شاهد در نذر
چون که حرم خشم کی بندد مرا
اندر آ کازاد کردت فضل حق
اندر آ اکنون که رستی از خطر
رسته‌ای از کفر و خارستان او
تو منی و من توام ای محتشم
معصیت کردی به از هر طاعتی
بس خجسته معصیت کان کرد مرد
نی گناه عمر و قصد رسول
نی به سحر ساحران فرعونشان
گر نبودی سحرشان و آن جحود

باد از جا کی برد میخ مرا
کوه را کی در رباید تند باد
ز آن که باد ناموافق خود بسی است
برد او را که نبود اهل نماز
ور شوم چون کاه با دم یاد اوست
نیست جز عشق احد سر خیل من
خشم را هم بسته‌ام زیر لگام
خشم حق بر من چو رحمت آمده ست
روضه گشتم گر چه هستم بو تراب
تیغ را دیدم نهان کردن سزا
تا که ابغض لله آید کام من
تا که امسک لله آید بود من
جمله لله‌ام نیم من آن کس
نیست تخییل و گمان جز دید نیست
آستین بر دامن حق بسته‌ام
ور همی‌گردم همی‌بینم مدار
ماهیم و خورشید پیشم پیشوا
بحر را گنجایی اندر جوی نیست
عیب نبود این بود کار رسول
که گواهی بندگان نه ارزد دو جو
نیست قدری وقت دعوی و قضا
بر نسنجد شرع ایشان را به کاه
از غلام و بندگان مسترق
و آن زید شیرین و میرد سخت مر
جز به فضل ایزد و انعام خاص
و آن گناه اوست جبر و جور نیست
در خور قعرش نمی‌یابم رسن
خود جگر چه بود که خارا خون شود
غفلت و مشغولی و بد بختی است
خون شو آن وقتی که خون مردود نیست
عدل او باشد که بنده‌ی غول نیست
ز آن که بود از کون او حر ابن حر
نیست اینجا جز صفات حق در آ
ز آن که رحمت داشت بر خشمش سبق
سنگ بودی کیمیا کردت گهر
چون گلی بشکفته در بستان هو
تو علی بودی علی را چون کشم
آسمان پیموده‌ای در ساعتی
نی ز خاری بر دمد اوراق ورد
می‌کشیدش تا به درگاه قبول
می‌کشید و گشت دولت عونشان
کی کشیدیشان به فرعون عنود

کی بدیدندی عصا و معجزات
ناامیدی را خدا گردن زده است
چون مبدل می‌کند او سیئات
زین شود مرجوم شیطان رجیم
او بکوشد تا گناهی پرورد
چون ببیند کان گنه شد طاعتی
اندر آ من در گشادم مر ترا
مر جفاگر را چنینها می‌دهم
پس وفاگر را چه بخشم تو بدان

معصیت طاعت شد ای قوم عصات
چون گنه مانند طاعت آمده ست
طاعتی‌اش می‌کند رگم وشات
و ز حسد او بطرقه گردد دو نیم
ز آن گنه ما را به چاهی آورد
گردد او را نامبارک ساعتی
تف زدی و تحفه دادم مر ترا
پیش پای چپ چه سان سر می‌نهم
گنجه‌ها و ملکه‌های جاودان

گفتن پیغامبر علیه السلام به گوش رکابدار امیر المؤمنین علی علیه السلام که کشتن علی بر دست تو خواهد بودن خیرت کردم
من چنان مردم که بر خونی خویش
گفت پیغمبر به گوش چاکرم
کرد آگه آن رسول از وحی دوست
او همی‌گوید بکش پیشین مرا
من همی‌گویم چو مرگ من ز تست
او همی‌افتد به پیشم کای کریم
تا نیاید بر من این انجام بد
من همی‌گویم برو جف القلم
هیچ بغضی نیست در جانم ز تو
آلت حقی تو فاعل دست حق
گفت او پس آن قصاص از بهر چیست
گر کند بر فعل خود او اعتراض
اعتراض او را رسد بر فعل خود
اندر این شهر حوادث میر اوست
آلت خود را اگر او بشکند
رمز ننسخ آیه او ننسها
هر شریعت را که حق منسوخ کرد
شب کند منسوخ شغل روز را
باز شب منسوخ شد از نور روز
گر چه ظلمت آمد آن نوم و سبات
نی در آن ظلمت خردها تازه شد
که ز ضدها ضدها آمد پدید
جنگ پیغمبر مدار صلح شد
صد هزاران سر برید آن دلستان
باغبان ز آن می‌برد شاخ مضر
می‌کند از باغ دانا آن حشیش
می‌کند دندان بد را آن طیب
بس زیادتها درون نقصهاست
چون بریده گشت حلق رزق خوار
حلق حیوان چون بریده شد به عدل
حلق انسان چون برید هین ببین

نوش لطف من نشد در قهر نیش
کاو برد روزی ز گردن این سرم
که هلاکم عاقبت بر دست اوست
تا نیاید از من این منکر خطا
با قضا من چون توانم حيله جست
مر مرا کن از برای حق دو نیم
تا نسوزد جان من بر جان خود
ز آن قلم بس سر نگون گردد علم
ز آن که این را من نمی‌دانم ز تو
چون زخم بر آلت حق طعن و دق
گفت هم از حق و آن سر خفی است
ز اعتراض خود برویاند ریاض
ز آن که در قهر است و در لطف او احد
در ممالک مالک تدبیر اوست
آن شکسته گشته را نیکو کند
نأت خیرا در عقب می‌دان مها
او گیا برد و عوض آورد ورد
بین جمادی خرد افروز را
تا جمادی سوخت ز آن آتش فروز
نی درون ظلمت است آب حیات
سکته‌ای سرمایه‌ی آوازه شد
در سویدا روشنایی آفرید
صلح این آخر زمان ز آن جنگ بد
تا امان یابد سر اهل جهان
تا بیابد نخل قامتها و بر
تا نماید باغ و میوه خرمیش
تا رهد از درد و بیماری حبیب
مر شهیدان را حیات اندر فناست
یرزقون فرحین شد گوار
حلق انسان رست و افزون گشت فضل
تا چه زاید کن قیاس آن بر این

حلق ثالث زاید و تیمار او
حلق بپریده خورد شربت ولی
بس کن ای دون همت کوتاه بنان
ز آن نداری میوه‌ای مانند بید
گر ندارد صبر زین نان جان حس
جامه شویی کرد خواهی ای فلان
گر چه نان بشکست مر روزهی ترا
چون شکسته بند آمد دست او
گر تو آن را بشکنی گوید بیا
پس شکستن حق او باشد که او
آن که داند دوخت او داند درید
خانه را ویران کند زیر و زبر
گر یکی سر را برد از بدن
گر نفرمودی قصاصی بر جناة
خود که را زهره بدی تا او ز خود
ز آن که داند هر که چشمش را گشود
هر که را آن حکم بر سر آمدی
رو بترس و طعنه کم زن بر بدان

شربت حق باشد و انوار او
حلق از لا رسته مرده در بلی
تا کی‌ات باشد حیات جان به نان
کآبرو بردی پی نان سپید
کیمیا را گیر و زر گردان تو مس
رو مگردان از محله‌ی گازران
در شکسته بند پیچ و برتر آ
پس رفو باشد یقین اشکست او
تو درستش کن نداری دست و پا
مر شکسته گشته را داند رفو
هر چه را بفروخت نیکوتر خرید
پس به يك ساعت کند معمورتر
صد هزاران سر بر آرد در زمن
یا نگفتی فی القصاص آمد حیات
بر اسپر حکم حق تیغی زند
کآن کشنده سخره‌ی تقدیر بود
بر سر فرزند هم تیغی زدی
پیش دام حکم عجز خود بدان

تعجب کردن آدم علیه السلام از ضلالت ابلیس لعین و عجب آوردن
چشم آدم بر بلیسی کو شقی ست
خویش بینی کرد و آمد خود گزین
بانگ بر زد غیرت حق کای صفی
پوستین را باژگونه گر کند
پرده‌ی صد آدم آن دم بر درد
گفت آدم توبه کردم زین نظر
یا غیاث المستغیثین اهدنا
لا تزغ قلبا هدیت بالکرم
بگذران از جان ما سوء القضا
تلخ‌تر از فرقت تو هیچ نیست
رخت ما هم رخت ما را راه زن
دست ما چون پای ما را می‌خورد
ور برد جان زین خطرهای عظیم
ز آن که جان چون واصل جانان نبود
چون تو ندهی راه جان خود برده گیر
گر تو طعنه می‌زنی بر بندگان
ور تو ماه و مهر را گویی جفا
ور تو چرخ و عرش را خوانی حقیر
آن به نسبت با کمال تو رواست
که تو پاکی از خطر و ز نیستی
آن که رویانید داند سوختن
می‌بسوزد هر خزان مر باغ را

از حقارت و از زیافت بنگریست
خنده زد بر کار ابلیس لعین
تو نمی‌دانی ز اسرار خفی
کوه را از بیخ و از بن بر کند
صد بلیس نو مسلمان آورد
این چنین گستاخ نندیشم دگر
لا افتخار بالعلوم و الغنی
و اصرف السوء الذی خط القلم
وا مبر ما را ز اخوان صفا
بی‌پناهت غیر پیچا پیچ نیست
جسم ما مر جان ما را جامه کن
بی‌امان تو کسی جان چون برد
برده باشد مایه‌ی ادبار و بیم
تا ابد با خویش کور است و کبود
جان که بی‌تو زنده باشد مرده گیر
مر ترا آن می‌رسد ای کامران
ور تو قد سرو را گویی دوتا
ور تو کان و بحر را گویی فقیر
ملك اکمال فناها مر تراست
نیستان را موجد و معنیستی
ز آن که چون بدرید داند دوختن
باز رویاند گل صباغ را

کای بسوزیده برون آ تازه شو
چشم نرگس کور شد بازش بساخت
ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم
ما همه نفسی و نفسی می‌زنیم
ز آن ز اهرمن رهی‌دستیم ما
تو عصا کش هر که را که زندگی است
غیر تو هر چه خوش است و ناخوش است
هر که را آتش پناه و پشت شد
کل شیء ما خلا الله باطل

بار دیگر خوب و خوب آوازه شو
حلق نی بپرید و بازش خود نواخت
جز زبون و جز که قانع نیستیم
گر نخوانی ما همه اهرمنیم
که خریدی جان ما را از عمی
بی‌عصا و بی‌عصا کش کور چیست
آدمی سوز است و عین آتش است
هم مجوسی گشت و هم زردشت شد
إن فضل الله غیم هاطل

باز رو سوی علی و خونی‌اش
گفت دشمن را همی‌می‌بینم به چشم
ز آنکه مرگم همچو من خوش آمده ست
مرگ بی‌مرگی بود ما را حلال
ظاهرش مرگ و به باطن زندگی
در رحم زادن جنین را رفتن است
چون مرا سوی اجل عشق و هواست
ز آنکه نهی از دانه‌ی شیرین بود
دانه‌ای که تلخ باشد مغز و پوست
دانه‌ی مردن مرا شیرین شده ست
اقتلونی یا ثقاتی لا‌ئما
إن فی موتی حیاتی یا فتی
فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون
راجع آن باشد که باز آید به شهر

باز گشتن به حکایت امیر المؤمنین علی علیه السلام و مسامحت کردن او با خونی خویش
و آن کرم با خونی و افزونی‌اش
روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم
مرگ من در بعثت چنگ اندر زده ست
برگ بی‌برگی بود ما را نوال
ظاهرش ابتر نهران پایندگی
در جهان او را ز نو بشکفتن است
نهی لا تَلْفُوا بِأَیْدِکُمْ مَراست
تلخ را خود نهی حاجت کی شود
تلخی و مکروهی‌اش خود نهی اوست
بل هم احیاء پی من آمده ست
إن فی قتلی حیاتی دایما
کم أفارق موطنی حتی متی
لم یقل إنَّ إِلَیْهِ راجعون
سوی وحدت آید از تفریق دهر

افتادن رکابدار هر باری پیش علی علیه السلام که ای امیر المؤمنین از بهر خدا مرا بکش و از این قضا برهان
باز آمد کای علی زودم بکش
من حلالیت می‌کنم خونم بریز
گفتم ار هر ذره‌ای خونی شود
یک سر مو از تو نتواند برید
لیک بی‌غم شو شفیع تو منم
پیش من این تن ندارد قیمتی
خنجر و شمشیر شد ریحان من
آن که او تن را بدین سان پی کند
ز آن به ظاهر کوشد اندر جاه و حکم
تا امیری را دهد جانی دگر

تا نبینم آن دم و وقت ترش
تا نبیند چشم من آن رستخیز
خنجر اندر کف به قصد تو رود
چون قلم بر تو چنان خطی کشید
خواج‌ه‌ی روحم نه مملوک تنم
بی‌تن خویشم فتی ابن الفتی
مرگ من شد بزم و نرگس‌دان من
حرص میری و خلافت کی کند
تا امیران را نماید راه و حکم
تا دهد نخل خلافت را ثمر

بیان آن که فتح طلبیدن پیغامبر علیه السلام مکه را و غیر مکه را بجهت دوستی ملک دنیا نبود چون فرموده است که الدنیا جیفه بلکه به امر بود
جهد پیغمبر به فتح مکه هم
آن که او از مخزن هفت آسمان
کی بود در حب دنیا متهم
چشم و دل بر بست روز امتحان

از پی نظاره‌ی او حور و جان
 خویشتن آراسته از بهر او
 آن چنان پر گشته از اجلال حق
 لا یسع فینا نبی مرسل
 گفت ما زاغیم همچون زاغ نه
 چون که مخزنهای افلاک و عقول
 پس چه باشد مکه و شام و عراق
 آن گمان بر وی ضمیر بد کند
 آبگینه‌ی زرد چون سازی نقاب
 بشکن آن شیشه‌ی کبود و زرد را
 گرد فارس گرد سر افراشته
 گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین
 تا تو می‌بینی عزیزان را بشر
 گر نه فرزند بلیسی ای عنید
 من نیم سگ شیر حقم حق پرست
 شیر دنیا جوید اشکاری و برگ
 چون که اندر مرگ بیند صد وجود
 شد هوای مرگ طوق صادقان
 در نبی فرمود کای قوم یهود
 همچنان که آرزوی سود هست
 ای جهودان بهر ناموس کسان
 یک جهودی این قدر زهره نداشت
 گفت اگر رانید این را بر زبان
 پس یهودان مال بردند و خراج
 این سخن را نیست پایانی پدید

پر شده آفاق هر هفت آسمان
 خود و را پروای غیر دوست کو
 که در او هم ره نیابد آل حق
 و الملک و الروح ایضا فاعقلوا
 مست صباغیم مست باغ نه
 چون خسی آمد بر چشم رسول
 که نماید او نبرد و اشتیاق
 که قیاس از جهل و حرص خود کند
 زرد بینی جمله نور آفتاب
 تا شناسی گرد را و مرد را
 گرد را تو مرد حق پنداشته
 چون فزاید بر من آتش جبین
 دان که میراث بلیس است آن نظر
 پس به تو میراث آن سگ چون رسید
 شیر حق آن است کز صورت برست
 شیر مولی جوید آزادی و مرگ
 همچو پروانه بسوزاند وجود
 که جهودان را بد این دم امتحان
 صادقان را مرگ باشد گنج و سود
 آرزوی مرگ بردن ز آن به است
 بگذرانید این تمنا بر زبان
 چون محمد این علم را بر فراشت
 یک یهودی خود نماند در جهان
 که مکن رسوا تو ما را ای سراج
 دست با من ده چو چشمت دوست دید

گفتن امیر المؤمنین علی علیه السلام با قرین خود که چون خدو انداختی در روی من نفس من جنبید و اخلاص عمل نماند، مانع کشتن تو آن شد

گفت امیر المؤمنین با آن جوان
 چون خدو انداختی در روی من
 نیم بهر حق شد و نیمی هوا
 تو نگاریده‌ی کف مولاستی
 نقش حق را هم به امر حق شکن
 گبر این بشنید و نوری شد پدید
 گفت من تخم جفا می‌کاشتم
 تو ترازوی احد خو بوده‌ای
 تو تبار و اصل و خویشم بوده‌ای
 من غلام آن چراغ چشم جو
 من غلام موج آن دریای نور
 عرضه کن بر من شهادت را که من
 قرب پنجه کس ز خویش و قوم او
 او به تیغ حلم چندین خلق را

که به هنگام نبرد ای پهلوان
 نفس جنبید و تبه شد خوی من
 شرکت اندر کار حق نبود روا
 آن حقی کرده‌ی من نیستی
 بر زجاجه‌ی دوست سنگ دوست زن
 در دل او تا که زناری برید
 من ترا نوعی دگر پنداشتم
 بل زبانه‌ی هر ترازو بوده‌ای
 تو فروغ شمع کیشم بوده‌ای
 که چراغت روشنی پذیرفت از او
 که چنین گوهر بر آرد در ظهور
 مر ترا دیدم سرفراز زمن
 عاشقانه سوی دین کردند رو
 وا خرید از تیغ و چندین خلق را

تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر

بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر

خاتمه‌ی دفتر اول

ای دریغا لقمه‌ای دو خورده شد

گندمی خورشید آدم را کسوف

اینست لطف دل که از يك مشت گل

نان چو معنی بود خوردش سود بود

همچو خار سبز کاشتر می‌خورد

چون که آن سبزیش رفت و خشك گشت

می‌دراند کام و لنجش ای دریغ

نان چو معنی بود بود آن خار سبز

تو بد آن عادت که او را پیش از این

بر همان بو می‌خوری این خشك را

گشت خاك آمیز و خشك و گوشت بر

سخت خاك آلود می‌آید سخن

تا خدایش باز صاف و خوش کند

صبر آرد آرزو را نه شتاب

پایان دفتر اول

جوشش فکرت از آن افسرده شد

چون ذنب شعشاع بدری را خسوف

ماه او چون می‌شود پروین گسل

چون که صورت گشت انگیزد جحود

ز ان خورش صد نفع و لذت می‌برد

چون همان را می‌خورد اشتر ز دشت

کان چنان ورد مرې گشت تیغ

چون که صورت شد کنون خشك است و گبز

خورده بودی ای وجود نازنین

بعد از آن کامیخت معنی با ثری

ز آن گیاه اکنون بپرهیز ای شتر

آب تیره شد سر چه بند کن

او که تیره کرد هم صافش کند

صبر کن و الله اعلم بالصواب

1. مقدمه دفتر دوم

مدتی این مثنوی تاخیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان
چون به معراج حقایق رفته بود
چون ز دریا سوی ساحل باز گشت
مثنوی که صیقل ارواح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود
بلبلی ز اینجا برفت و باز گشت
ساعده شه مسکن این باز باد
آفت این در هوا و شهوت است
این دهان بر بند تا بینی عیان
ای دهان تو خود دهانه‌ی دوزخی
نور باقی پهلوی دنیای دون
چون در او گامی زنی بی احتیاط
یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس
همچو دیو از وی فرشته می‌گریخت
گر چه یک مو بد گنه کاو جسته بود
بود آدم دیده‌ی نور قدیم
گر در آن آدم بکردی مشورت
ز آن که با عقلی چو عقلی جفت شد
نفس با نفس دگر چون یار شد
چون ز تنهایی تو نومیدی شوی
رو بجو یار خدایی را تو زود
آن که در خلوت نظر بر دوخته ست
خلوت از اغیار باید نه ز یار
عقل با عقل دگر دو تا شود
نفس با نفس دگر خندان شود
یار چشم تست ای مرد شکار
هین به جاروب زبان گردی مکن
چون که مومن آینه‌ی مومن بود
یار آینه ست جان را در حزن
تا نیوشد روی خود را در دمت
کم ز خاکی چون که خاکی یار یافت
آن درختی کاو شود با یار جفت
در خزان چون دید او یار خلاف
گفت یار بد بلا آشفتن است
پس بخشیم باشم از اصحاب کهف
یقظه شان مصروف دقیانوس بود
خواب بیداری ست چون با دانش است

مهلتی بایست تا خون شیر شد
خون، نگردد شیر شیرین خوش شنو
باز گردانید ز اوج آسمان
بی‌بهارش غنچه‌ها نشکفته بود
چنگ شعر مثنوی با ساز گشت
باز گشتش روز استفتاح بود
سال اندر ششصد و شصت و دو بود
بهر صید این معانی باز گشت
تا ابد بر خلق این در باز باد
ور نه اینجا شربت اندر شربت است
چشم بند آن جهان حلق و دهان
وی جهان تو بر مثال برزخی
شیر صافی پهلوی جوهای خون
شیر تو خون می‌شود از اختلاط
شد فراق صدر جنت طوق نفس
بهر نانی چند آب چشم ریخت
لیک آن مو در دو دیده رسته بود
موی در دیده بود کوه عظیم
در پشیمانی نگفتی معذرت
مانع بد فعلی و بد گفت شد
عقل جزوی عاطل و بی‌کار شد
زیر سایه‌ی یار خورشیدی شوی
چون چنان کردی خدا یار تو بود
آخر آن را هم ز یار آموخته ست
پوستین بهر دی آمد نه بهار
نور افزون گشت و ره پیدا شود
ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
از خس و خاشاک او را پاک دار
چشم را از خس ره آوردی مکن
روی او ز آلودگی ایمن بود
در رخ آینه‌ای جان دم مزین
دم فرو خوردن بیاید هر دمت
از بهاری صد هزار انوار یافت
از هوای خوش ز سر تا پا شکفت
در کشید او رو و سر زیر لحاف
چون که او آمد طریقم خفتن است
به ز دقیانوس باشد خواب کهف
خوابشان سرمای‌ی ناموس بود
وای بیداری که با نادان نشست

چون که زاغان خیمه بر بهمن زدند
ز آنکه بی گلزار بلبل خامش است
آفتابا ترک این گلشن کنی
آفتاب معرفت را نقل نیست
خاصه خورشید کمالی کان سری ست
مطلع شمس آی گر اسکندری
بعد از آن هر جا روی مشرق شود
حس خفاشت سوی مغرب دوان
راه حس راه خران است ای سوار
پنج حسی هست جز این پنج حس
اندر آن بازار کایشان ماهرند
حس ابدان قوت ظلمت می خورد
ای برده رخت حسها سوی غیب
ای صفات آفتاب معرفت
گاه خورشید و گهی دریا شوی
تو نه این باشی نه آن در ذات خویش
روح با علم است و با عقل است یار
از تو ای بی نقش با چندین صور
گه مشبه را موحد می کند
گه ترا گوید ز مستی بو الحسن
گاه نقش خویش ویران می کند
چشم حس را هست مذهب اعتزال
سخرهی حس اند اهل اعتزال
هر که در حس ماند او معتزلی ست
هر که بیرون شد ز حس سنی وی است
گر بدیدی حس حیوان شاه را
گر نبودی حس دیگر مر ترا
پس بنی آدم مکرم کی بدی
نامصور یا مصور گفتنت
نامصور یا مصور پیش اوست
گر تو کوری نیست بر اعمی حرج
پرده‌های دیده را داروی صبر
آینه‌ی دل چون شود صافی و پاک
هم بینی نقش و هم نقاش را
چون خلیل آمد خیال یار من
شکر یزدان را که چون شد او پدید
خاک درگاهت دم را می فریفت
گفتم ار خویم پذیرم این از او
چاره آن باشد که خود را بنگرم
او جمیل است و محب للجمال
خوب خوبی را کند جذب این بدان
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد

بلبلان پنهان شدند و تن زدند
غیبت خورشید بیداری کش است
تا که تحت الارض را روشن کنی
مشرق او غیر جان و عقل نیست
روز و شب کردار او روشنگری ست
بعد از آن هر جا روی نیکوفری
شرقها بر مغرب عاشق شود
حس در پاشت سوی مشرق روان
ای خران را تو مزاحم شرم دار
آن چو زر سرخ و این حسها چو مس
حس مس را چون حس زر کی خرد
حس جان از آفتابی می چرد
دست چون موسی برون آور ز جیب
و آفتاب چرخ بند یک صفت
گاه کوه قاف و گه عنقا شوی
ای فزون از وهما و ز بیش بیش
روح را با تازی و ترکی چه کار
هم مشبه هم موحد خیره سر
گه موحد را صور ره می زند
یا صغیر السن یا رطب البدن
از پی تنزیه جانان می کند
دیده‌ی عقل است سنی در وصال
خویش را سنی نمایند از ضلال
گر چه گوید سنیم از جاهلی ست
اهل بینش چشم عقل خوش پی است
پس بدیدی گاو و خر الله را
جز حس حیوان ز بیرون هوا
کی به حس مشترك محرم شدی
باطل آمد بی صورت رستنت
کاو همه مغز است و بیرون شد ز پوست
ور نه رو کالصبر مفتاح الفرج
هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
نقشها بینی برون از آب و خاک
فرش دولت را و هم فراش را
صورتش بت معنی او بت شکن
در خیالش جان خیال خود بدید
خاک بر وی کاو ز خاکت می شکفت
ور نه خود خندید بر من زشت رو
ور نه او خندد مرا من کی خرم
کی جوان نو گزیند پیر زال
طبیات و طیبین بر وی بخوان
گرم گرمی را کشید و سرد سرد

قسم باطل باطلان را می‌کشند
ناریان مر ناریان را جاذب‌اند
چشم چون بستی ترا تاسه گرفت
تاسه‌ی تو جذب نور چشم بود
چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا
آن تقاضای دو چشم دل شناس
چون فراق آن دو نور بی‌ثبات
پس فراق آن دو نور پایدار
او چو می‌خواند مرا من بنگرم
گر لطیفی زشت را در پی کند
کی ببینم روی خود را ای عجب
نقش جان خویش می‌جستم بسی
گفتم آخر آینه از بهر چیست
آینه‌ی آهن برای پوسته‌است
آینه‌ی جان نیست الا روی یار
گفتم ای دل آینه‌ی کلی بجو
زین طلب بنده به کوی تو رسید
دیده‌ی تو چون دم را دیده شد
آینه‌ی کلی ترا دیدم ابد
گفتم آخر خویش را من یافتم
گفت وهمم کان خیال تست هان
نقش من از چشم تو آواز داد
کاندر این چشم منیر بی‌زوال
در دو چشم غیر من تو نقش خود
ز آن که سرمه‌ی نیستی در می‌کشد
چشمشان خانه‌ی خیال است و عدم
چشم من چون سرمه دید از ذو الجلال
تا یکی مو باشد از تو پیش چشم
یشم را آن که شناسی از گهر
یک حکایت بشنو ای گوهر شناس

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر
ماه روزه گشت در عهد عمر
تا هلال روزه را گیرند فال
چون عمر بر آسمان مه را ندید
ور نه من بیناترم افلاک را
گفت تر کن دست و بر ابرو بمال
چون که او تر کرد ابرو مه ندید
گفت آری موی ابرو شد کمان
چون یکی مو کج شد او را راه زد
موی کج چون پرده‌ی گردون بود
راست کن اجزات را از راستان

باقیان از باقیان هم سر خوشند
نوریان مر نوریان را طالب‌اند
نور چشم از نور روزن کی شکفت
تا بیبوندد به نور روز زود
دان که چشم دل بستی بر گشا
کاو همی جوید ضیای بی‌قیاس
تاسه آوردت گشادی چشمهات
تاسه می‌آرد مر آن را پاس دار
لایق جذب‌ام و یا بد پیکرم
تسخری باشد که او بر وی کند
تا چه رنگم همچو روزم یا چو شب
هیچ می‌نمود نقشم از کسی
تا بداند هر کسی کاو چیست و کیست
آینه‌ی سیمای جان سنگین بهاست
روی آن یاری که باشد ز آن دیار
رو به دریا کار برناید به جو
درد مریم را به خرما بن کشید
این دل نادیده غرق دیده شد
دیدم اندر چشم تو من نقش خود
در دو چشمش راه روشن یافتم
ذات خود را از خیال خود بدان
که منم تو تو منی در اتحاد
از حقایق راه کی یابد خیال
گر ببینی آن خیالی دان و رد
باده از تصویر شیطان می‌چشد
نیستها را هست بیند لاجرم
خانه‌ی هستی است نه خانه‌ی خیال
در خیالت گوهری باشد چو یشم
کز خیال خود کنی کلی عبر
تا بدانی تو عیان را از قیاس

بر سر کوهی دویدند آن نفر
آن یکی گفت ای عمر اینک هلال
گفت کاین مه از خیال تو دمید
چون نمی‌بینم هلال پاک را
آن گهان تو بر نگر سوی هلال
گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
سوی تو افکند تیری از گمان
تا به دعوی لاف دید ماه زد
چون همه اجزات کج شد چون بود
سر مکش ای راست رو ز آن آستان

هم ترازو را ترازو راست کرد
هر که با ناراستان هم سنگ شد
رو أَشَدَّاءُ عَلَى الْكُفَّارِ باش
بر سر اغیار چون شمشیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نگیسند
آتش اندر زن به گرگان چون سپند
جان بابا گویدت ابلیس همین
این چنین تلبیس با بابات کرد
بر سر شطرنج چست است این غراب
ز آن که فرزین بندها داند بسی
در گلو ماند خس او سالها
مال خس باشد چو هست ای بی‌ثبات
گر برد مالت عدوی پر فنی

هم ترازو را ترازو کاست کرد
در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
خاک بر دل داری اغیار پاش
هین مکن روباه بازی شیر باش
ز آنکه آن خاران عدوی این گلند
ز آن که آن گرگان عدوی یوسفند
تا به دم بفریبت دیو لعین
آدمی را این سیه رخ مات کرد
تو مبین بازی به چشم نیم خواب
که بگیرد در گلویت چون خسی
چیست آن خس مهر جاه و مالها
در گلویت مانع آب حیات
ره زنی را برده باشد ره زنی

دزدیدن مارگیر ماری را از مارگیری دیگر
دزدکی از مارگیری مار برد
وارهید آن مارگیر از زخم مار
مارگیرش دید پس بشناختش
در دعا می‌خواستی جانم از او
شکر حق را کان دعا مردود شد
بس دعاها کان زیان است و هلاک

ز ابلهی آن را غنیمت می‌شمرد
مار کشت آن دزد او را زار زار
گفت از جان مار من پرداختش
کش بیابم مار بستانم از او
من زیان پنداشتم آن سود شد
وز کرم می‌نشود یزدان پاک

التماس کردن همراه عیسی علیه السلام زنده کردن استخوانها را از او
گشت با عیسی یکی ابله رفیق
گفت ای همراه آن نام سنی
مر مرا آموز تا احسان کنم
گفت خامش کن که آن کار تو نیست
کان نفس خواهد ز باران پاک‌تر
عمرها بایست تا دم پاک شد
خود گرفتی این عصا در دست راست
گفت اگر من نیستم اسرار خوان
گفت عیسی یا رب این اسرار چیست
چون غم خود نیست این بیمار را
مردهی خود را رها کرده ست او
گفت حق ادبارگر ادبار جوست
آن که تخم خار کارد در جهان
گر گلی گیرد به کف خاری شود
کیمیای زهر و مار است آن شقی

استخوانها دید در حفره‌ی عمیق
که بد آن تو مرده را زنده کنی
استخوانها را بد آن با جان کنم
لایق انفاس و گفتار تو نیست
وز فرشته در روش دراک‌تر
تا امین مخزن افلاک شد
دست را دستان موسی از کجاست
هم تو بر خوان نام را بر استخوان
میل این ابله در این بیگار چیست
چون غم جان نیست این مردار را
مردهی بیگانه را جوید رفو
خار روییده جزای کشت اوست
هان و هان او را مجو در گلستان
ور سوی یاری رود ماری شود
بر خلاف کیمیای متقی

اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار داشت بهیمه و لاحول گفتن خادم
صوفیی می‌گشت در دور افق
یک بهیمه داشت در آخر ببست

تا شبی در خانقاهی شد فتنق
او به صدر صفه با یاران نشست

پس مراقب گشت با یاران خویش
دفتر صوفی سواد حرف نیست
زاد دانشمند آثار قلم
همچو صیادی سوی اشکار شد
چند گاهش گام آهو در خور است
چون که شکر گام کرد و ره برید
رفتن يك منزلی بر بوی ناف
آن دل کاو مطلع مهتابهاست
با تو دیوار است و با ایشان در است
آن چه تو در آینه بینی عیان
پیر ایشان اند کاین عالم نبود
پیش از این تن عمرها بگذاشتند
پیشتر از نقش جان پذیرفته اند
مشورت می رفت در ایجاد خلق
چون ملایک مانع آن می شدند
مطلع بر نقش هر که هست شد
پیشتر ز افلاک کیوان دیده اند
بی دماغ و دل پر از فکرت بدند
آن عیان نسبت به ایشان فکرت است
فکرت از ماضی و مستقبل بود
روح از انگور می را دیده است
دیده چون بی کیف هر با کیف را
پیشتر از خلقت انگورها
در تموز گرم می بینند دی
در دل انگور می را دیده اند
آسمان در دور ایشان جرعه نوش
چون از ایشان مجتمع بینی دو یار
بر مثال موجها اعدادشان
مفترق شد آفتاب جانها
چون نظر در قرص داری خود یکی است
تفرقه در روح حیوانی بود
چون که حق رش علیهم نوره
يك زمان بگذار ای هممه ملال
در بیان ناید جمال حال او
چون که من از خال خوبش دم زخم
همچو موری اندر این خرمن خوشم

دفتری باشد حضور یار بیش
جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد صوفی چیست آثار قدم
گام آهو دید بر آثار شد
بعد از آن خود ناف آهو رهبر است
لاجرم ز آن گام در کامی رسید
بهتر از صد منزل گام و طواف
بهر عارف ففتح ابوابهاست
با تو سنگ و با عزیزان گوهر است
پیر اندر خشت بیند بیش از آن
جان ایشان بود در دریای جود
پیشتر از کشت بر برداشتند
پیشتر از بحر درها سفته اند
جانشان در بحر قدرت تا به حلق
بر ملایک خفیه خنیک می زدند
پیش از آن کاین نفس کل پا بست شد
پیشتر از دانه ها نان دیده اند
بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند
ور نه خود نسبت به دوران رویت است
چون از این دو رست مشکل حل شود
روح از معدوم شی را دیده است
دیده پیش از کان صحیح و زیف را
خورده می ها و نموده شورها
در شعاع شمس می بینند فی
در فنای محض شی را دیده اند
آفتاب از جودشان پوش
هم یکی باشند و هم ششصد هزار
در عدد آورده باشد بادشان
در درون روزن ابدان ما
و آن که شد محبوب ابدان در شکی است
نفس واحد روح انسانی بود
مفترق هرگز نگردد نور او
تا بگویم وصف خالی ز آن جمال
هر دو عالم چیست عکس خال او
نطق می خواهد که بشکافد تنم
تا فزون از خویش باری می کشم

بسته شدن تقریر معنی حکایت به سبب میل مستمع به استماع ظاهر صورت حکایت
کی گذارد آن که رشک روشنی است
بحر کف پیش آرد و سدی کند
این زمان بشنو چه مانع شد مگر
خاطرش شد سوی صوفی قنق

تا بگویم آن چه فرض و گفتنی است
جر کند و ز بعد جر مدی کند
مستمع را رفت دل جای دگر
اندر آن سودا فرو شد تا عنق

لازم آمد باز رفتن زین مقال
صوفی آن صورت مپندار ای عزیز
جسم ما جوز و مویز است ای پسر
ور تو اندر نگذری اکرام حق
بشنو اکنون صورت افسانه را
حلقه‌ی آن صوفیان مستفید
خوان بیاوردند بهر میهمان
گفت خادم را که در آخر برو
گفت لا حول این چه افزون گفتن است
گفت تر کن آن جوش را از نخست
گفت لاحول این چه می‌گویی مها
گفت پالانش فرو نه پیش پیش
گفت لاحول آخر ای حکمت گزار
جمله راضی رفته‌اند از پیش ما
گفت آتش ده و لیکن شیر گرم
گفت اندر جو تو کمتر گاه کن
گفت جایش را بروب از سنگ و پشک
گفت لاحول ای پدر لاحول کن
گفت بستان شانه پشت خر بخار
خادم این گفت و میان را بست چست
رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد
رفت خادم جانب اوباش چند
صوفی از ره مانده بود و شد دراز
کان خرش در چنگ گرگی مانده بود
گفت لاحول این چه مال‌یخولیاست
باز می‌دید آن خرش در راه رو
گونه‌گون می‌دید ناخوش واقعه
گفت چاره چیست یاران بسته‌اند
باز می‌گفت ای عجب آن خادمک
من نکردم با وی الا لطف و لین
هر عداوت را سبب باید سند
باز می‌گفت آدم با لطف وجود
آدمی مر مار و کژدم را چه کرد
گرگ را خود خاصیت بدریدن است
باز می‌گفت این گمان بد خطاست
باز گفتی حزم سوء الظن تست
صوفی اندر وسوسه و آن خر چنان
آن خر مسکین میان خاک و سنگ
خسته از ره جمله‌ی شب بی‌علف
خر همه شب ذکر می‌کرد ای اله
با زبان حال می‌گفت ای شیوخ
آن چه آن خر دید از رنج و عذاب

سوی آن افسانه بهر وصف حال
همچو طفلان تا کی از جوز و مویز
گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر
بگذرانند مر ترا از نه طبق
لیک هین از که جدا کن دانه را
چون که در وجد و طرب آخر رسید
از بهیمه یاد آورد آن زمان
راست کن بهر بهیمه گاه و جو
از قدیم این کارها کار من است
کان خر پیر است و دندانهاش سست
از من آموزند این ترتیبها
داروی منبل بنه بر پشت ریش
جنس تو مهمانم آمد صد هزار
هست مهمان جان ما و خویش ما
گفت لاحول از توام بگرفت شرم
گفت لاحول این سخن کوتاه کن
ور بود تر ریز بر وی خاک خشک
با رسول اهل کمتر گو سخن
گفت لاحول ای پدر شرمی بدار
گفت رفتم گاه و جو آرم نخست
خواب خرگوشی بدان صوفی بداد
کرد بر اندرز صوفی ریش خند
خوابها می‌دید با چشم فراز
پاره‌ها از پشت و رانش می‌ربود
ای عجب آن خادم مشفق کجاست
گه به چاهی می‌فتاد و گه به گو
فاتحه می‌خواند او و القارعه
رفته‌اند و جمله درها بسته‌اند
نه که با ما گشت هم نان و نمک
او چرا با من کند بر عکس کین
ور نه جنسیت وفا تلقین کند
کی بر آن ابلیس جوری کرده بود
کاو همی خواهد مر او را مرگ و درد
این حسد در خلق آخر روشن است
بر برادر این چنین ظنم چراست
هر که بد ظن نیست کی ماند درست
که چنین بادا جز ای دشمنان
کژ شده پالان دریده پالهنک
گاه در جان کندن و گه در تلف
جو رها کردم کم از یک مشت گاه
رحمتی که سوختم زین خام شوخ
مرغ خاکی بیند اندر سیل آب

بس به پهلو گشت آن شب تا سحر
روز شد خادم بیامد بامداد
خر فروشانه دو سه زخمش بزد
خر جهنده گشت از تیزی نیش

گمان بردن کاروانیان که بهیمه ی صوفی رنجور است
چون که صوفی بر نشست و شد روان
هر زمانش خلق بر می داشتند
آن یکی گوشش همی پیچید سخت
و آن دگر در نعل او می جست سنگ
باز می گفتند ای شیخ این ز چیست
گفت آن خر کاو به شب لاحول خورد
چون که قوت خر به شب لاحول بود
آدمی خوارند اغلب مردمان
خانه ی دیو است دل های همه
از دم دیو آن که او لاحول خورد
هر که در دنیا خورد تلبیس دیو
در ره اسلام و بر پول صراط
عشوه های یار بد منیوش هین
صد هزار ابلیس لاحول آر بین
دم دهد گوید ترا ای جان و دوست
دم دهد تا پوستت بیرون کشد
سر نهد بر پای تو قصاب وار
همچو شیری صید خود را خویش کن
همچو خادم دان مراعات خسان
در زمین مردمان خانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی تو
تا تو تن را چرب و شیرین می دهی
گر میان مشک تن را جا شود
مشک را بر تن مزین بر دل مهال
آن منافق مشک بر تن می نهد
بر زبان نام حق و در جان او
ذکر با او همچو سبزه ی گلخن است
آن نبات آن جا یقین عاریت است
طبیات آید به سوی طیبین
کین مدار آنها که از کین گمروند
اصل کینه دوزخ است و کین تو
چون تو جزو دوزخی پس هوش دار
تلخ با تلخان یقین ملحق شود
ای برادر تو همان اندیشه ای
گر گل است اندیشه ی تو گلشنی
گر گلابی، بر سر و جیبیت زنند

آن خر بی چاره از جوع البقر
زود پالان جست بر پشتش نهاد
کرد با خر آن چه ز آن سگ می سزد
کو زبان تا خر بگوید حال خویش

رو در افتادن گرفت او هر زمان
جمله رنجورش همی پنداشتند
و آن دگر در زیر گامش جست لخت
و آن دگر در چشم او می دید زنگ
دی نمی گفتی که شکر این خر قوی است
جز بدین شیوه نداند راه کرد
شب مسح بود و روز اندر سجود
از سلام علیک شان کم جو امان
کم پذیر از دیو مردم دمدمه
هم چو آن خر در سر آید در نبرد
و ز عدوی دوست رو تعظیم و ریو
در سر آید همچو آن خر از خباط
دام بین ایمن مرو تو بر زمین
آدما ابلیس را در مار بین
تا چو قصابی کشد از دوست پوست
و ای او کز دشمنان افیون چشد
دم دهد تا خونت ریزد زار زار
ترک عشوه ی اجنبی و خویش کن
بی کسی بهتر ز عشوه ی ناکسان
کار خود کن کار بیگانه مکن
کز بر ای اوست غمناکی تو
جوهر خود را نبینی فریبهی
روز مردن گند او پیدا شود
مشک چه بود نام پاک ذو الجلال
روح را در قعر گلخن می نهد
گندها از فکر بی ایمان او
بر سر مبر ز گل است و سوسن است
جای آن گل مجلس است و عشرت است
للخیثین الخیثات است هین
گورشان پهلو ی کین داران نهند
جزو آن کل است و خصم دین تو
جزو سوی کل خود گیرد قرار
کی دم باطل قرین حق شود
ما بقی تو استخوان و ریشه ای
ور بود خاری تو هیمه ی گلخنی
ور تو چون بولی برون افکنند

طبله‌ها در پیش عطاران بین
جنسها با جنسها آمیخته
گر در آمیزند عود و شکرش
طبله‌ها بشکست و جانها ریختند
حق فرستاد انبیا را با ورق
پیش از ایشان ما همه یکسان بدیم
قلب و نیکو در جهان بودی روان
تا بر آمد آفتاب انبیا
چشم داند فرق کردن رنگ را
چشم داند گوهر و خاشاک را
دشمن روزند این قلابکان
ز آن که روز است آینه‌ی تعریف او
حق قیامت را لقب ز آن روز کرد
پس حقیقت روز سر اولیاست
عکس راز مرد حق دانید روز
ز آن سبب فرمود یزدان وَ الضحی
قول دیگر کاین ضحی را خواست دوست
ور نه بر فانی قسم گفتی خطاست
لَا أَحِبُّ الْأَقْلَبِينَ گفت آن خلیل
باز وَ اللَّئِيلِ است ستاری او
آفتابش چون بر آمد ز آن فلک
وصل پیدا گشت از عین بلا
هر عبارت خود نشان حالتی است
آلت زرگر به دست کفشگر
و آلت اسکاف پیش برزگر
بود انا الحق در لب منصور نور
شد عصا اندر کف موسی گوا
زین سبب عیسی بدان همراه خود
کاو نداند نقص بر آلت نهد
دست و آلت همچو سنگ و آهن است
آن که بی‌جفت است و بی‌آلت یکی است
آن که دو گفت و سه گفت و بیش ازین
احولی چون دفع شد یکسان شوند
گر یکی گویی تو در میدان او
گوی آن گه راست و بی‌نقصان شود
گوش دار ای احوال اینها را به هوش
پس کلام پاک در دلهای کور
و آن فسون دیو در دلهای کژ
گر چه حکمت را به تکرار آوری
ور چه بنویسی نشانش می‌کنی
او ز تو رو در کشد ای پر ستیز
ور نخوانی و ببیند سوز تو

جنس را با جنس خود کرده قرین
زین تجانس زینتی انگیخته
بر گزینند يك از يكدیگرش
نيك و بد در همدگر آمیختند
تا گزید این دانه‌ها را بر طبق
کس ندانستی که ما نیک و بدیم
چون همه شب بود و ما چون شب روان
گفت ای غش دور شو صافی بیا
چشم داند لعل را و سنگ را
چشم را ز آن می‌خلد خاشاکها
عاشق روزند آن زره‌ای کان
تا ببیند اشرفی تشریف او
روز بنماید جمال سرخ و زرد
روز پیش ماهشان چون سایه‌هاست
عکس ستارایش شام چشم دوز
وَ الضحی نور ضمیر مصطفی
هم بر ای آن که این هم عکس اوست
خود فنا چه لایق گفت خداست
کی فنا خواهد از این رب جلیل
و آن تن خاکی زنگاری او
با شب تن گفت هین ما ودعك
ز آن حلاوت شد عبارت ما قلی
حال چون دست و عبارت آلتی است
همچو دانه‌ی کشت کرده ریگ در
پیش سگ گاه استخوان در پیش خر
بود انا الله در لب فرعون زور
شد عصا اندر کف ساحر هبا
در نیاموزید آن اسم صمد
سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد
جفت باید جفت شرط زادن است
در عدد شك است و آن يك بی‌شکی است
متفق باشند در واحد یقین
دو سه گویان هم یکی گویان شوند
گرد بر می‌گرد از چوگان او
که ز زخم دست شه رقصان شود
داروی دیده بکش از راه گوش
می‌نیاید می‌رود تا اصل نور
می‌رود چون کفش کژ در پای کژ
چون تو نااهلی شود از تو بری
ور چه می‌لاfi بیانش می‌کنی
بندها را بگسلد وز تو گریز
علم باشد مرغ دست‌آموز تو

یافتن پادشاه باز را به خانه‌ی کمپیر زن
 دین نه آن باز است کاو از شه گریخت
 تا که تتماجی پزد اولاد را
 پایکش بست و پرش کوتاه کرد
 گفت ناهلان نکرندت به ساز
 دست هر نااهل بیمار کند
 مهر جاهل را چنین دان ای رفیق
 روز شه در جستجو بی‌گناه شد
 دید ناگه باز را در دود و گرد
 گفت هر چند این جز ای کار تست
 چون کنی از خلد زی دوزخ فرار
 این سزای آن که از شاه خبیر
 باز می‌مالید پر بر دست شاه
 پس کجا زارد کجا نالد لئیم
 لطف شه جان را جنایت جو کند
 رو مکن زشتی که نیکبهای ما
 خدمت خود را سزا پنداشتی
 چون ترا ذکر و دعا دستور شد
 هم سخن دیدی تو خود را با خدا
 گر چه با تو شه نشیند بر زمین
 باز گفت ای شه پشیمان می‌شوم
 آن که تو مستش کنی و شیر گیر
 گر چه ناخن رفت چون باشی مرا
 ور چه پرم رفت چون بنوازیم
 گر کمر بخشیم که را بر کنم
 آخر از پشه نه کم باشد تنم
 در ضعیفی تو مرا باییل گیر
 قدر فندق افکنم بندق حریق
 موسی آمد در وعا با یک عصاش
 هر رسولی یک تنه کان در زده ست
 نوح چون شمشیر در خواهید ازو
 احمدا خود کیست اسپاه زمین
 تا بدانند سعد و نحس بی‌خبر
 دور تست ایرا که موسای کلیم
 چون که موسی رونق دور تو دید
 گفت یا رب آن چه دور رحمت است
 غوطه ده موسای خود را در بحار
 گفت یا موسی بدان بنمودمت
 که تو ز آن دوری درین دور ای کلیم
 من کریمم نان نمایم بنده را

سوی آن کمپیر کاو می‌آرد بیخت
 دید آن باز خوش خوش زاد را
 ناخنش برید و قوتش گاه کرد
 پر فزود از حد و ناخن شد دراز
 سوی مادر آ که تیمارت کند
 کز رود جاهل همیشه در طریق
 سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد
 شه بر او بگریست زار و نوحه کرد
 که نباشی در وفای ما درست
 غافل از لا یستوی اصحاب نار
 خیره بگریزد به خانه‌ی گنده پیر
 بی‌زبان می‌گفت من کردم گناه
 گر تو نپذیری بجز نیک ای کریم
 ز آنکه شه هر زشت را نیکو کند
 زشت آمد پیش آن زیبای ما
 تو لوای جرم از آن افراشتی
 ز آن دعاکردن دلت مغرور شد
 ای بسا کاو زین گمان افتد جدا
 خویشتن بشناس و نیکوتر نشین
 توبه کردم نو مسلمان می‌شوم
 گر ز مستی کج رود عذرش پذیر
 بر کنم من پرچم خورشید را
 چرخ بازی گم کند در بازیم
 گر دهی کلکی علمها بشکنم
 ملک نمرودی به پر بر هم زخم
 هر یکی خصم مرا چون پیل گیر
 بندقم در فعل صد چون منجیق
 زد بر آن فرعون و بر شمشیرهاش
 بر همه آفاق تنها بر زده ست
 موج طوفان گشت از او شمشیر خو
 ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین
 دور تست این دور نه دور قمر
 آرزو می‌برد زین دورت مقیم
 کاندر او صبح تجلی می‌دمید
 بر گذشت از رحمت آن جا رویت است
 از میان دوره‌ی احمد بر آر
 راه آن خلوت بدان بگشودمت
 پا بکش زیرا دراز است این گلیم
 تا بگریاند طمع آن زنده را

بینی طفلی بمالد مادری
کاو گرسنه خفته باشد بی‌خبر
کنت کنزا رحمة مخفیه
هر کراماتی که می‌جویی به جان
چند بت بشکست احمد در جهان
گر نبودی کوشش احمد تو هم
این سرت وارست از سجده‌ی صنم
گر بگویی شکر این رستن بگو
مر سرت را چون رهانید از بتان
سر ز شکر دین از آن بر تافتی
مرد میراثی چه داند قدر مال
چون بگریانم بجوشد رحمت
گر نخواهم داد خود ننمایش
رحمتم موقوف آن خوش گریه‌هاست

تا شود بیدار واجوید خوری
و آن دو پستان می‌خلد زو مهر در
فابتعثت أمة مهدیه
او نمودت تا طمع کردی در آن
تا که یا رب گوی گشتند امتان
می‌پرستیدی چو اجدادت صنم
تا بدانی حق او را بر امم
کز بت باطن همت برهاند او
هم بدان قوت تو دل را وارهان
کز پدر میراث مفت‌اش یافتی
رستمی جان کند و مجان یافت زال
آن خروشنده بنوشد نعمتم
چونش کردم بسته دل بگشایش
چون گریست از بحر رحمت موج خاست

حلو خریدن شیخ احمد خضرویه قدس الله سره العزیز جهت غریمان به الهام حق
بود شیخی دایما او وامدار
ده هزاران وام کردی از مهان
هم به وام او خانقاهی ساخته
وام او را حق ز هر جا می‌گزارد
گفت پیغمبر که در بازارها
کای خدا تو منافقان را ده خلف
خاصه آن منافق که جان انفاق کرد
حلق پیش آورد اسماعیل‌وار
پس شهیدان زنده زین رویند و خوش
چون خلف دادستانان جان بقا
شیخ وامی سالها این کار کرد
تخمها می‌کاشت تا روز اجل
چون که عمر شیخ در آخر رسید
وامداران گرد او بنشسته جمع
وامداران گشته نومید و ترش
شیخ گفت این بد گمانان را نگر
کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را به سر
تا غریمان چون که آن حلوا خوردند
در زمان خادم برون آمد به در
گفت او را جمله‌ی حلوا به چند
گفت نه از صوفیان افزون مجو
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ
کرد اشارت با غریمان کین نوال
چون طبق خالی شد آن کودک ستد
شیخ گفتا از کجا آرم درم

از جواهری که بود آن نامدار
خرج کردی بر فقیران جهان
جان و مال و خانقه درباخته
کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد
دو فرشته می‌کنند ایدر دعا
ای خدا تو ممسکان را ده تلف
حلق خود قربانی خلاق کرد
کارد بر حلقش نیارد کرد کار
تو بدان قالب بمنگر گبروش
جان ایمن از غم و رنج و شقا
می‌ستد می‌داد همچون پای مرد
تا بود روز اجل میر اجل
در وجود خود نشان مرگ دید
شیخ بر خود خوش گدازان همچو شمع
درد دلها یار شد با درد شش
نیست حق را چار صد دینار زر
لاف حلوا بر امید دانگ زد
که برو آن جمله حلوا را بخر
یک زمانی تلخ در من ننگرند
تا خرد او جمله حلوا ز ان پسر
گفت کودک نیم دیناری و اند
نیم دینارت دهم دیگر مگو
تو بین اسرار سر اندیش شیخ
نک تبرک خوش خورید این را حلال
گفت دینارم بده ای با خرد
وام دارم می‌روم سوی عدم

كودك از غم زد طبق را بر زمین
می‌گریست از غبن كودك های های
كاشکی من گرد گلخن گشتمی
صوفیان طبل خوار لقمه جو
از غریو كودك آن جا خیر و شر
پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت
گر روم من پیش او دست تهی
و آن غریمان هم به انکار و جحود
مال ما خوردی مظالم می‌بری
تا نماز دیگر آن كودك گریست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف
با ازل خوش با اجل خوش شاد کام
آن که جان در روی او خندد چو قند
آن که جان بوسه دهد بر چشم او
در شب مهتاب مه را بر سماک
سگ وظیفه‌ی خود به جا می‌آورد
كارك خود می‌گزارد هر کسی
خس خسانه می‌رود بر روی آب
مصطفی مه می‌شکافد نیم شب
آن مسیحا مرده زنده می‌کند
بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه
می‌خورد شه بر لب جو تا سحر
هم شدی توزیع كودك دانگ چند
تا کسی ندهد به كودك هیچ چیز
شد نماز دیگر آمد خادمی
صاحب مالی و حالی پیش پیر
چار صد دینار بر گوشه‌ی طبق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد
چون طبق را از غطا واگرد رو
آه و افغان از همه برخاست زود
این چه سر است این چه سلطانی است باز
ما ندانستیم ما را عفو کن
ما که کورانه عصاها می‌زنیم
ما چو کران ناشنیده يك خطاب
ما ز موسی پند نگرفتیم کاو
با چنان چشمی که بالا می‌شتافت
کرده با چشمت تعصب موسیا
شیخ فرمود آن همه گفتار و قال
سر این آن بود کز حق خواستم
گفت آن دینار اگر چه اندك است
تا نگرید كودك حلوا فروش
ای برادر طفل طفل چشم تست

نالہ و گریه بر آورد و حنین
کای مرا بشکسته بودی هر دو پای
بر در این خانقه نگذشتمی
سگ دلان و همچو گریه روی شو
گرد آمد گشت بر كودك حشر
تو یقین دان که مرا استاد کشت
او مرا بکشد اجازت می‌دهی
رو به شیخ آورده کاین باری چه بود
از چه بود این ظلم دیگر بر سری
شیخ دیده بست و در وی ننگریست
در کشیده روی چون مه در لحاف
فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام
از ترش رویی خلقتش چه گزند
کی خورد غم از فلك وز خشم او
از سگان و عوعو ایشان چه باك
مه وظیفه‌ی خود به رخ می‌گسترد
آب نگذارد صفا بهر خسی
آب صافی می‌رود بی‌اضطراب
ژاژ می‌خاید ز کینه بو لهب
و آن جهود از خشم سبلیت می‌کند
خاصه ماهی کاو بود خاص اله
در سماع از بانگ چغزان بی‌خبر
همت شیخ آن سخا را کرد بند
قوت پیران از این بیش است نیز
يك طبق بر کف ز پیش حامی
هدیه بفرستاد کز وی بد خیبر
نیم دینار دگر اندر ورق
و آن طبق بنهاد پیش شیخ فرد
خلق دیدند آن کرامت را از او
کای سر شیخان و شاهان این چه بود
ای خداوند خداوندان راز
بس پراکنده که رفت از ما سخن
لاجرم قندیلها را بشکنیم
هرزه گویان از قیاس خود جواب
گشت از انکار خضری زرد رو
نور چشمش آسمان را می‌شکافت
از حماقت چشم موش آسیا
من بحل کردم شما را آن حلال
لاجرم بنمود راه راستم
ليك موقوف غریو كودك است
بحر رحمت در نمی‌آید به جوش
کام خود موقوف زاری دان درست

گر همی خواهی که آن خلعت رسد

پس بگریان طفل دیده بر جسد

ترسانیدن شخصی زاهد را که کم گری تا کور نشوی
زاهدی را گفت یاری در عمل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال
گر ببیند نور حق خود چه غم است
ور نخواهد دید حق را گو برو
غم مخور از دیده کان عیسی تراست
عیسی روح تو با تو حاضر است
لیک بیگار تن پر استخوان
همچو آن ابله که اندر داستان
زندگی تن مجو از عیسیات
بر دل خود کم نه اندیشه‌ی معاش
این بدن خرگاه آمد روح را
ترک چون باشد بیابد خرگهی

کم گری تا چشم را ناید خلل
چشم ببند یا نبیند آن جمال
در وصال حق دو دیده چه کم است
این چنین چشم شقی گو کور شو
چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست
نصرت از وی خواه کاو خوش ناصر است
بر دل عیسی منه تو هر زمان
ذکر او کردیم بهر راستان
کام فرعونی مخواه از موسیات
عیش کم ناید تو بر درگاه باش
یا مثال کشتی مر نوح را
خاصه چون باشد عزیز درگهی

تمامی قصه‌ی زنده شدن استخوانها به دعای عیسی علیه السلام

خواند عیسی نام حق بر استخوان
حکم یزدان از پی آن خام مرد
از میان بر جست یک شیر سیاه
کله‌اش بر کند مغزش ریخت زود
گر و را مغزی بدی اشکستنش
گفت عیسی چون شتابش کوفتی
گفت عیسی چون نخوردی خون مرد
ای بسا کس همچو آن شیر ژیان
قسمتش گاهی نه و حرصش چو کوه
ای میسر کرده بر ما در جهان
طعمه بنموده به ما و آن بوده شست
گفت آن شیر ای مسیحا این شکار
گر مرا روزی بدی اندر جهان
این سزای آن که یابد آب صاف
گر بدانند قیمت آن جوی خر
او بیابد آن چنان پیغمبری
چون نمیرد پیش او کز امر کن
هین سگ نفس ترا زنده مخواه
خاک بر سر استخوانی را که آن
سگ نه‌ای بر استخوان چون عاشقی
آن چه چشم است آن که بینایش نیست
سهو باشد ظنها را گاه گاه
دیده آ بر دیگران نوحه‌گری
ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود
هر کجا نوحه کنند آن جا نشین

از برای التماس آن جوان
صورت آن استخوان را زنده کرد
پنجه‌ای زد کرد نقشش را تباه
مغز جوزی کاندرا او مغزی نبود
خود نبودی نقص الا بر تنش
گفت ز آن رو که تو زو آشوفتی
گفت در قسمت نبودم رزق خورد
صید خود ناخورده رفته از جهان
وجه نه و کرده تحصیل وجوه
سخره و بیگار ما را وارهان
آن چنان بنما به ما آن را که هست
بود خالص از برای اعتبار
خود چه کاراستی مرا با مردگان
همچو خر در جو همیزد از گزاف
او بجای پا نهد در جوی سر
میر آبی زندگانی پروری
ای امیر آب ما را زنده کن
کاو عدوی جان تست از دیرگاه
مانع این سگ بود از صید جان
دیوچه‌وار از چه بر خون عاشقی
ز امتحانها جز که رسوایش نیست
این چه ظن است این که کور آمد ز راه
مدتی بنشین و بر خود می‌گری
ز آنکه شمع از گریه روشن‌تر شود
ز آنکه تو اولیتری اندر حنین

ز آن که ایشان در فراق فانی‌اند
ز آن که بر دل نقش تقلید است بند
ز آن که تقلید آفت هر نیکویی است
گر ضریری ملترست و تیز خشم
گر سخن گوید ز مو باریکتر
مستی دارد ز گفت خود و لیک
همچو جوی است او نه او آبی خورد
آب در جو ز آن نمی‌گیرد قرار
همچو نایی ناله‌ی زاری کند
نوحه‌گر باشد مقلد در حدیث
نوحه‌گر گوید حدیث سوزناک
از محقق تا مقلد فرق‌هاست
منبع گفتار این سوزی بود
هین مشو غره بدان گفت حزین
هم مقلد نیست محروم از ثواب
کافر و مومن خدا گویند لیک
آن گدا گوید خدا از بهر نان
گر بدانستی گدا از گفت خویش
سالتها گوید خدا آن نان خواه
گر بدل در تافتی گفت لبش
نام دیوی ره برد در ساحری

غافل از لعل بقای کانی‌اند
رو به آب چشم بندش را برند
که بود تقلید اگر کوه قوی است
گوشت پاره‌ش دان چو او را نیست چشم
آن سرش را ز آن سخن نبود خیر
از بر وی تا به می‌راهی است نیک
آب از او بر آب خواران بگذرد
ز آن که آن جو نیست تشنه و آب خوار
لیک بیگار خریداری کند
جز طمع نبود مراد آن خبیث
لیک کو سوز دل و دامان چاک
کاین چو داود است و آن دیگر صداست
و آن مقلد کهنه آموزی بود
بار بر گاو است و بر گردون حنین
نوحه‌گر را مزد باشد در حساب
در میان هر دو فرقی هست نیک
متقی گوید خدا از عین جان
پیش چشم او نه کم ماندی نه پیش
همچو خر مصحف کشد از بهر گاه
ذره ذره گشته بودی قالبش
تو به نام حق پیشیزی می‌بری

خاریدن روستایی در تاریکی شیر را به گمان آن که گاو اوست
روستایی گاو در آخر بیست
روستایی شد در آخر سوی گاو
دست می‌مالید بر اعضای شیر
گفت شیر ار روشنی افزون شدی
این چنین گستاخ ز آن می‌خاردم
حق همی‌گوید که ای مغرور کور
که لو ازلنا کتابا للجبیل
از من ار کوه احد واقف بدی
از پدر وز مادر این بشنیده‌ای
گر تو بی‌تقلید از این واقف شوی
بشنو این قصه پی تهدید را

شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
گاو را می‌جست شب آن کنج کاو
پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
زهره‌اش بدریدی و دل خون شدی
کاو درین شب گاو می‌پنداردم
نه ز نامم پاره پاره گشت طور
لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل
پاره گشتی و دلش پر خون شدی
لاجرم غافل در این پیچیده‌ای
بی‌نشان از لطف چون هاتف شوی
تا بدانی آفت تقلید را

فروختن صوفیان بهیمه‌ی مسافر را جهت سماع
صوفی در خانقاه از ره رسید
آب کش داد و علف از دست خویش
احتیاطش کرد از سهو و خباط
صوفیان در جوع بودند و فقیر
ای توانگر که تو سیری هین مخند
از سر تقصیر آن صوفی رمه

مرکب خود برد و در آخر کشید
نه چنان صوفی که ما گفتیم پیش
چون قضا آید چه سود است احتیاط
کاد فقر آن یعنی کفرا بیبر
بر کجی آن فقیر دردمند
خر فروشی در گرفتند آن همه

کز ضرورت هست مرداری مباح
هم در آن دم آن خرك بفروختند
ولوله افتاد اندر خانقه
چند از این صبر و از این سه روزه چند
ما هم از خلقیم و جان داریم ما
تخم باطل را از آن می کاشتند
و آن مسافر نیز از راه دراز
صوفیانش يك به يك بناوختند
گفت چون می دید میلانشان به وی
لوت خوردند و سماع آغاز کرد
دود مطبخ گرد آن پا کوفتن
گاه دست افشان قدم می کوفتند
دیر یابد صوفی آز از روزگار
جز مگر آن صوفیی کز نور حق
از هزاران اندکی زین صوفیند
چون سماع آمد از اول تا کران
خر برفت و خر برفت آغاز کرد
زین حراره پای کوبان تا سحر
از ره تقلید آن صوفی همین
چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع
خانقه خالی شد و صوفی همانند
رخت از حجره برون آورد او
تا رسد در همهران او می شتافت
گفت آن خادم به آبش برده است
خادم آمد گفت صوفی خر کجاست
گفت من خر را به تو بسپردم
از تو خواهم آن چه من دادم به تو
بحث با توجیه کن حجت میار
گفت پیغمبر که دستت هر چه برد
ور نه ای از سرکشی راضی بدین
گفت من مغلوب بودم صوفیان
تو جگر بندی میان گربگان
در میان صد گرسنه گرده ای
گفت گیرم کز تو ظلما بستند
تو نیایی و نگویی مر مرا
تا خر از هر که بود من واخرم
صد تدارك بود چون حاضر بدند
من که را گیرم که را قاضی برم
چون نیایی و نگویی ای غریب
گفت و الله آمدم من بارها
تو همی گفستی که خر رفت ای پسر
باز می گشتم که او خود واقف است

بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
لوت آوردند و شمع افروختند
کامشبان لوت و سماع است و شره
چند از این زنیبل و این دریوزه چند
دولت امشب میهمان داریم ما
کان که آن جان نیست جان پنداشتند
خسته بود و دید آن اقبال و ناز
نرد خدمتهای خوش می باختند
گر طرب امشب نخواهم کرد کی
خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن
گه به سجده صفا را می روفتند
ز آن سبب صوفی بود بسیار خوار
سیر خورد او فارغ است از ننگ دق
باقیان در دولت او می زیند
مطرب آغازید يك ضرب گران
زین حراره جمله را انباز کرد
کف زنان خر رفت و خر رفت ای پسر
خر برفت آغاز کرد اندر حنین
روز گشت و جمله گفتند الوداع
گرد از رخت آن مسافر می فشاند
تا به خر بر بندد آن همراه جو
رفت در آخر خر خود را نیافت
ز آنکه خر دوش آب کمتر خورده است
گفت خادم ریش بین جنگی بخاست
من ترا بر خر موکل کرده ام
باز ده آن چه فرستادم به تو
آن چه بسپردم ترا واپس سپار
بایدش در عاقبت واپس سپرد
نك من و تو خانه ای قاضی دین
حمله آوردند و بودم بیم جان
اندر اندازی و جویی ز آن نشان
پیش صد سگ گربه ای پژمرده ای
قاصد خون من مسکین شدند
که خرت را می برند ای بی نوا
ور نه توزیعی کنند ایشان زرم
این زمان هر يك به اقلیمی شدند
این قضا خود از تو آمد بر سرم
پیش آمد این چنین ظلمی مهیب
تا ترا واقف کنم زین کارها
از همه گویندگان با ذوق تر
زین قضا راضی است مردی عارف است

گفت آن را جمله می‌گفتند خوش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد
خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان
عکس ذوق آن جماعت می‌زدی
عکس چندان باید از یاران خوش
عکس کاول زد تو آن تقلید دان
تا نشد تحقیق از یاران مبر
صاف خواهی چشم و عقل و سمع را
ز آنکه آن تقلید صوفی از طمع
طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع
گر طمع در آینه برخاستی
گر ترازو را طمع بودی به مال
هر نبیی گفت با قوم از صفا
من دلیم حق شما را مشتری
چیست مزد کار من دیدار یار
چل هزار او نباشد مزد من
يك حکایت گویم بشنو به هوش
هر که را باشد طمع الکن شود
پیش چشم او خیال جاه و زر
جز مگر مستی که از حق پر بود
هر که از دیدار برخوردار شد
ليک آن صوفی ز مستی دور بود
صد حکایت بشنود مدهوش حرص

مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
که دو صد لعنت بر آن تقلید باد
خشم ابراهیم با بر آفلان
وین دم ز آن عکس ذوقی می‌شدی
که شوی از بحر بی‌عکس آب کش
چون پیایی شد شود تحقیق آن
از صدف مگسل نگشت آن قطره در
بر دران تو پرده‌های طمع را
عقل او بر بست از نور و لمع
مانع آمد عقل او را ز اطلاع
در نفاق آن آینه چون ماستی
راست کی گفתי ترازو وصف حال
من نخواهم مزد پیغام از شما
داد حق دلایم هر دو سری
گر چه خود بو بکر بخشد چل هزار
کی بود شبه شبه در عدن
تا بدانی که طمع شد بند گوش
با طمع کی چشم و دل روشن شود
همچنان باشد که موی اندر بصر
گر چه بدهی گنجها او حر بود
این جهان در چشم او مردار شد
لاجرم در حرص او شب کور بود
در نیاید نکته‌ای در گوش حرص

تعریف کردن منادیان قاضی مفلسی را گرد شهر
بود شخصی مفلسی بی‌خان و مان
لقمه‌ی زندانیان خوردی گزاف
زهره نه کس را که لقمه‌ی نان خورد
هر که دور از دعوت رحمان بود
مر مروت را نهاده زیر پا
گر گریزی بر امید راحتی
هیچ کنجی بی‌دد و بی‌دام نیست
کنج زندان جهان ناگزیر
و الله ار سوراخ موشی در روی
آدمی را فربهی هست از خیال
ور خیالاتش نماید ناخوشی
در میان مار و کژدم گر ترا
مار و کژدم مر ترا مونس بود
صبر شیرین از خیال خوش شده ست
آن فرج آید ز ایمان در ضمیر
صبر از ایمان بیاید سر کله
گفت پیغمبر خداهش ایمان نداد

مانده در زندان و بند بی‌امان
بر دل خلق از طمع چون کوه قاف
ز آنکه آن لقمه‌ریبا کاوش برد
او گدا چشم است اگر سلطان بود
گشته زندان دوزخی ز آن نان ربا
ز آن طرف هم پیشت آید آفتی
جز به خلوت گاه حق آرام نیست
نیست بی‌پا مزد و بی‌دق الحصر
مبتلای گریه چنگالی شوی
گر خیالاتش بود صاحب جمال
می‌گدازد همچو موم از آتشی
با خیالات خوشان دارد خدا
کان خیالت کیمیای مس بود
کان خیالات فرج پیش آمده ست
ضعف ایمان ناامیدی و زحیر
حیث لا صبر فلا ایمان له
هر که را صبری نباشد در نهاد

آن یکی در چشم تو باشد چو مار
زانکه در چشمت خیال کفر اوست
کاندر این يك شخص هر دو فعل هست
نیم او مومن بود نیمیش گیر
گفت یزدانت فمکنم مومن
همچو گاوی نیمه‌ی چپش سیاه
هر که این نیمه ببیند رد کند
یوسف اندر چشم اخوان چون ستور
از خیال بد مر او را زشت دید
چشم ظاهر سایه‌ی آن چشم دان
تو مکانی اصل تو در لامکان
شش جهت مگریز زیرا در جهات

هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
و آن خیال مومنی در چشم دوست
گاه ماهی باشد او و گاه شست
نیم او حرص آوری نیمیش صبر
باز منکم کافر گبر کهن
نیمه‌ی دیگر سپید همچو ماه
هر که آن نیمه ببیند کد کند
هم وی اندر چشم یعقوبی چو حور
چشم فرع و چشم اصلی ناپدید
هر چه آن بیند بگردد این بد آن
این دکان بر بند و بگشا آن دکان
ششدره است و ششدره مات است مات

شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس

با وکیل قاضی ادراک‌مند
که سلام ما به قاضی بر کنون
کاندر این زندان بماند او مستمر
چون مگس حاضر شود در هر طعام
پیش او هیچ است لوت شصت کس
مرد زندان را نیاید لقمه‌ای
در زمان پیش آید آن دوزخ گلو
زین چنین قحط سه ساله داد داد
یا ز زندان تا رود این گاو میش
ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث
سوی قاضی شد وکیل با نمک
خواند او را قاضی از زندان به پیش
گشت ثابت پیش قاضی آن همه
گفت قاضی خیز از این زندان برو
گفت خان و مان من احسان تست
گر ز زندانم برانی تو به رد
همچو ابلیسی که می‌گفت ای سلام
کاندر این زندان دنیا من خوشم
هر که او را قوت ایمانی بود
می‌ستانم گه به مکر و گه به ریو
گه به درویشی کنم تهدیدشان
قوت ایمانی در این زندان کم است
از نماز و صوم و صد بی‌چارگی
أستعیذ بالله من شیطانہ
يك سگ است و در هزاران می‌رود
هر که سردت کرد می‌دان کاو در اوست
چون نیابد صورت آید در خیال
گه خیال فرجه و گاهی دکان

اهل زندان در شکایت آمدند
باز گو آزار ما زین مرد دون
یاوه تاز و طبل‌خوار است و مضر
از وقاحت بی‌صلا و بی‌سلام
کر کند خود را اگر گویش بس
ور به صد حیلت گشاید طعمه‌ای
حجتش این که خدا گفتا کلوا
ظل مولانا ابد پاینده باد
یا وظیفه کن ز وقفی لقمه‌ایش
داد کن المستغاث المستغاث
گفت با قاضی شکایت يك به يك
پس تفحص کرد از اعیان خویش
که نمودند از شکایت آن رمه
سوی خانه‌ی مرده‌ریگ خویش شو
همچو کافر جنتم زندان تست
خود بپریم من ز تقصیری و کد
رب أنظرنی إلى یوم القیام
تا که دشمن زادگان را می‌کشم
و ز برای زاد ره نانی بود
تا بر آرند از پشیمانی غریو
گه به زلف و خال بندم دیدشان
وان که هست از قصد این سگ در خم است
قوت ذوق آید برد يك بارگی
قد هلکنا آه من طغیانہ
هر که در وی رفت او او می‌شود
دیو پنهان گشته اندر زیر پوست
تا کشاند آن خیالت در وبال
گه خیال علم و گاهی خان و مان

تتمه‌ی قصه‌ی مفلس

گفت قاضی مفلسی را وانما
گفت ایشان متهم باشند چون
از تو می‌خواهند هم تا وارهند
جمله اهل محکمه گفتند ما
هر که را پرسید قاضی حال او
گفت قاضی کش بگردانید فاش
کو به کو او را مناداها زنید
هیچ کس نسبه بنفروشد بدو
هر که دعوی آردش اینجا به فن
پیش من افلاس او ثابت شده است
آدمی در حبس دنیا ز آن بود
مفلسی دیو را یزدان ما
کاو دغا و مفلس است و بد سخن
ور کنی او را بهانه آوری
حاضر آوردند چون فتنه فروخت
کرد بی‌چاره بسی فریاد کرد
اشترش بردند از هنگام چاشت
بر شتر بنشست آن قحط گران
سو به سو و کو به کو می‌تاختند
پیش هر حمام و هر بازارگاه
ده منادی گر بلند آوازبان
مفلس است این و ندارد هیچ چیز
ظاهر و باطن ندارد حبه‌ای
هان و هان با او حریفی کم کنید
ور به حکم آرید این پژمرده را
خوش دم است او و گلویش بس فراخ
گر بپوشد بهر مکر آن جامه را
حرف حکمت بر زبان ناحکیم
گر چه دزدی حله‌ای پوشیده است
چون شبانه از شتر آمد به زیر
بر نشستی اشترم را از پگاه
گفت تا اکنون چه می‌کردیم پس
طبل افلاسم به چرخ سابعه
گوش تو پر بوده است از طمع خام
تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان
تا به شب گفتند و در صاحب شتر
هست بر سماع و بصر مهر خدا
آن چه او خواهد رساند آن به چشم
و آنچه او خواهد رساند آن به گوش

گفت اینک اهل زندانت گوا
می‌گریزند از تو می‌گیرند خون
زین غرض باطل گواهی می‌دهند
هم بر ادبار و بر افلاش گوا
گفت مولا دست ازین مفلس بشو
گرد شهر این مفلس است و بس قلاش
طبل افلاش عیان هر جا زنید
قرض ندهد هیچ کس او را تسو
بیش زندانش نخواهم کرد من
نقد و کالا نیستش چیزی به دست
تا بود کافلاس او ثابت شود
هم منادی کرد در قرآن ما
هیچ با او شرکت و سودا مکن
مفلس است او صرفه از وی کی بری
اشتر کردی که هیزم می‌فروخت
هم موکل را به دانگی شاد کرد
تا شب و افغان او سودی نداشت
صاحب اشتر پی اشتر دوان
تا همه شهرش عیان بشناختند
کرده مردم جمله در شکلش نگاه
کرد و ترک و رومیان و تازیان
قرض تا ندهد کس او را یک پیشیز
مفلسی قلبی دغایی دبه‌ای
چون که کاو آرد گره محکم کنید
من نخواهم کرد زندان مرده را
با شعار نو دثار شاخ شاخ
عاریه است او و فریبد عامه را
حله‌های عاریت دان ای سلیم
دست تو چون گیرد آن بریده دست
کرد گفتش منم دور است و دیر
جو رها کردم کم از اخراج گاه
هوش تو کو، نیست اندر خانه کس
رفت و تو نشنیده‌ای بد واقعه
پس طمع کر می‌کند کور ای غلام
مفلس است و مفلس است این قلتبان
بر نزد کاو از طمع پر بود پر
در حجب بس صورت است و بس صدا
از جمال و از کمال و از کرشم
از سماع و از بشارت وز خروش

کون پر چاره ست و هیچت چاره نی
گر چه تو هستی کنون غافل از آن
گفت پیغمبر که یزدان مجید
لیک ز آن درمان نبینی رنگ و بو
چشم را ای چاره جو در لامکان
این جهان از بی جهت پیدا شده ست
باز گرد از هست سوی نیستی
جای دخل است این عدم از وی مرم
کارگاه صنع حق چون نیستی است
یاد ده ما را سخنهای دقیق
هم دعا از تو اجابت هم ز تو
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن
کیمیا داری که تبدیلیش کنی
این چنین میناگرها کار تست
آب را و خاک را بر هم زدی
نسبتش دادی و جفت و خال و عم
باز بعضی را رهایی داده‌ای
برده‌ای از خویش و پیوند و سرشت
هر چه محسوس است او رد می‌کند
عشق او پیدا و معشوقش نهان
این رها کن عشقهای صورتی
آن چه معشوق است صورت نیست آن
آن چه بر صورت تو عاشق گشته‌ای
صورتش بر جاست این سیری ز چیست
آن چه محسوس است اگر معشوقه است
چون وفا آن عشق افزون می‌کند
پرتو خورشید بر دیوار تافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم
ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش
پرتو عقل است آن بر حس تو
چون زر اندود است خوبی در بشر
چون فرشته بود همچون دیو شد
اندک اندک می‌ستانند آن جمال
رو نُعْمَرُهُ نُتَكَّسُهُ بِخِوَانِ
کان جمال دل جمال باقی است
خود هم او آب است و هم ساقی و مست
آن یکی را تو ندانی از قیاس
معنی تو صورت است و عاریت
معنی آن باشد که بستاند ترا
معنی آن نبود که کور و کر کند
کور را قسمت خیال غم فزاست
حرف قرآن را ضریران معدن اند

تا که نگشاید خدایت روزنی
وقت حاجت حق کند آن را عیان
از پی هر درد درمان آفرید
بهر درد خویش بی فرمان او
هین بنه چون چشم کشته سوی جان
که ز بی جایی جهان را جا شده ست
طالب ربی و ربانیستی
جای خرج است این وجود بیش و کم
پس برون کارگه بی‌قیمتی است
که ترا رحم آورد آن ای رفیق
ایمنی از تو مهابت هم ز تو
مصلحی تو ای تو سلطان سخن
گر چه جوی خون بود نیلش کنی
این چنین اکسیرها اسرار تست
ز آب و گل نقش تن آدم زدی
با هزار اندیشه و شادی و غم
زین غم و شادی جدایی داده‌ای
کرده‌ای در چشم او هر خوب زشت
و آنچه ناپیداست مسند می‌کند
یار بیرون فتنه‌ی او در جهان
نیست بر صورت نه بر روی ستی
خواه عشق این جهان خواه آن جهان
چون برون شد جان چرایش هشته‌ای
عاشقا واجو که معشوق تو کیست
عاشق استی هر که او را حس هست
کی وفا صورت دگرگون می‌کند
تابش عاریتی دیوار یافت
واطلب اصلی که تا بد او مقیم
خویش بر صورت پرستان دیده بیش
عاریت میدان ذهب بر مس تو
ور نه چون شد شاهد تو پیر خر
کان ملاحظت اندر او عاریه بد
اندک اندک خشک می‌گردد نهال
دل طلب کن دل منه بر استخوان
دولتت از آب حیوان ساقی است
هر سه یک شد چون طلسم تو شکست
بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس
بر مناسب شادی و بر قافیت
بی‌نیاز از نقش گرداند ترا
مرد را بر نقش عاشق تر کند
بهره‌ی چشم این خیالات فناست
خر نبینند و به پالان بر زنند

چون تو بینایی پی خر رو که جست
خر چو هست آید یقین پالان ترا
پشت خر دکان و مال و مکسب است
خر برهنه بر نشین ای بو الفضول
النَّبِيُّ قد ركب معرورا یا
شد خر نفس تو بر میخیش بند
بار صبر و شکر او را بردنی است
هیچ وازر ووزر غیر بر نداشت
طمع خام است آن مخور خام ای پسر
کان فلانی یافت گنجی ناگهان
کار بخت است آن و آن هم نادر است
کسب کردن گنج را مانع کی است
تا نگردي تو گرفتار اگر
کز اگر گفتن رسول با وفاق
کان منافق در اگر گفتن نبرد

چند پالان دوزی ای پالان پرست
کم نگردد نان چو باشد جان ترا
در قلبت مایه‌ی صد قالب است
خر برهنه نه که راکب شد رسول
و النَّبِيُّ قیل سافر ماشیا
چند بگریزد ز کار و بار چند
خواه در صد سال و خواهی سی و بیست
هیچ کس ندرود تا چیزی نکاشت
خام خوردن علت آرد در بشر
من همان خواهم نه کار و نه دکان
کسب باید کرد تا تن قادر است
پا مکش از کار آن خود در پی است
که اگر این کردمی یا آن دگر
منع کرد و گفت آن هست از نفاق
وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد

مثل

آن غریبی خانه می‌جست از شتاب
گفت او این را اگر سقفی بدی
هم عیال تو بیاسودی اگر
گفت آری پهلوی یاران خوش است
این همه عالم طلب‌کار خوشند
طالب زر گشته جمله پیر و خام
پرتوی بر قلب زد خالص بین
گر محک داری گزین کن و نه رو
یا محک باید میان جان خویش
بانگ غولان هست بانگ آشنا
بانگ می‌دارد که هان ای کاروان
نام هر يك می‌برد غول ای فلان
چون رسد آن جا ببیند گرگ و شیر
چون بود آن بانگ غول آخر بگو
از درون خویش این آوازه‌ها
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز
صبح کاذب را ز صادق و اشناس
تا بود کز دیده‌گان هفت رنگ
رنگها بینی بجز این رنگها
گوهر چه بلکه دریایی شوی
کار کن در کارگه باشد نهان
کار چون بر کار کن پرده تنید
کارگه چون جای باش عامل است
پس در آ در کارگه یعنی عدم
کارگه چون جای روشن دیده‌گی است

دوستی بردش سوی خانه‌ی خراب
پهلوی من مر ترا مسکن شدی
در میانه داشتی حجره‌ی دگر
لیک ای جان در اگر نتوان نشست
وز خوش تزویر اندر آتشدن
لیک قلب از زر نداند چشم عام
بی‌محک زر را مکن از ظن گزین
نزد دانا خویشتن را کن گرو
ور ندانی ره مرو تنها تو پیش
آشنایی که کشد سوی فنا
سوی من آییند نک راه و نشان
تا کند آن خواجه را از آفلان
عمر ضایع راه دور و روز دیر
مال خواهم جاه خواهم و آبرو
منع کن تا کشف گردد رازها
چشم نرگس را از این کرکس بدوز
رنگ می را باز دان از رنگ کاس
دیده‌ای پیدا کند صبر و درنگ
گوهران بینی به جای سنگها
آفتاب چرخ پیمایی شوی
تو برو در کارگه بینش عیان
خارج آن کار نتوانیش دید
آن که بیرون است از وی غافل است
تا بینی صنع و صانع را بهم
پس برون کارگه پوشیدگی است

رو به هستی داشت فرعون عنود
لاجرم می خواست تبدیل قدر
خود قضا بر سبلیت آن حیلهمند
صد هزاران طفل کشت او بی گناه
تا که موسای نبی ناید برون
آن همه خون کرد و موسی زاده شد
گر بدیدی کارگاه لا یزال
اندرون خانه اش موسی معاف
همچو صاحب نفس کاو تن پرورد
کاین عدو و آن حسود و دشمن است
او چو موسی و تنش فرعون او
نفسش اندر خانه ی تن نازنین

لاجرم از کارگاهش کور بود
تا قضا را باز گرداند ز در
زیر لب می کرد هر دم ریش خند
تا بگردد حکم و تقدیر اله
کرد در گردن هزاران ظلم و خون
و ز برای قهر او آماده شد
دست و پایش خشک گشتی ز احتیال
و ز برون می کشت طفلان را گراف
بر دگر کس ظن حقدی می برد
خود حسود و دشمن او آن تن است
او به بیرون می دود که کو عدو
بر دگر کس دست می خاید به کین

ملامت کردن مردم شخصی را که مادرش را کشت به تهمت

آن یکی از خشم مادر را بکشت
آن یکی گفتش که از بد گوهری
هی تو مادر را چرا کشتی بگو
گفت کاری کرد کان عار وی است
گفت آن کس را بکش ای محتشم
کشتم او را رستم از خونهای خلق
نفس تست آن مادر بد خاصیت
هین بکش او را که بهر آن دنی
از وی این دنیای خوش بر تست تنگ
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار
گر شکال آرد کسی بر گفت ما
کانبیا را نه که نفس کشته بود
گوش کن تو ای طلب کار صواب
دشمن خود بوده اند آن منکران
دشمن آن باشد که قصد جان کند
نیست خفاشک عدوی آفتاب
تابش خورشید او را می کشد
دشمن آن باشد کز او آید عذاب
مانع خویشند جمله ی کافران
کی حجاب چشم آن فردند خلق
چون غلام هندویی کاو کین کشد
سر نگون می افتد از بام سرا
گر شود بیمار دشمن با طبیب
در حقیقت ره زن جان خودند
گازری گر خشم گیرد ز آفتاب
تو یکی بنگر که را دارد زیان
گر ترا حق آفریند زشت رو
ور برد کفشت مرو در سنگلاخ

هم به زخم خنجر و هم زخم مشت
یاد ناوردی تو حق مادری
او چه کرد آخر بگو ای زشت خو
کشتمش کان خاک ستار وی است
گفت پس هر روز مردی را کشم
نای او برم به است از نای خلق
که فساد اوست در هر ناحیت
هر دمی قصد عزیز می کنی
از پی او با حق و با خلق جنگ
کس ترا دشمن نماند در دیار
از برای انبیا و اولیا
پس چراشان دشمنان بود و حسود
بشنو این اشکال و شبهت را جواب
زخم بر خود می زدند ایشان چنان
دشمن آن نبود که خود جان می کند
او عدوی خویش آمد در حجاب
رنج او خورشید هرگز کی کشد
مانع آید لعل را از آفتاب
از شعاع جوهر پیغمبران
چشم خود را کور و کژ کردند خلق
از ستیزه ی خواجه خود را می کشد
تا زیانی کرده باشد خواجه را
ور کند کودک عداوت با ادیب
راه عقل و جان خود را خود زدند
ماهیبی گر خشم می گیرد ز آب
عاقبت که بود سیاه اختر از آن
هان مشو هم زشت رو هم زشت خو
ور دو شاخ استت مشو تو چار شاخ

تو حسودی کز فلان من کمترم
خود حسد نقصان و عیبی دیگر است
آن بلیس از ننگ و عار کمتری
از حسد می‌خواست تا بالا بود
آن ابو جهل از محمد ننگ داشت
بو الحکم نامش بد و بو جهل شد
من ندیدم در جهان جست و جو
انبیا را واسطه ز آن کرد حق
ز آنکه کس را از خدا عاری نبود
آن کسی کش مثل خود پنداشتی
چون مقرر شد بزرگی رسول
پس به هر دوری ولیی قایم است
هر که را خوی نکو باشد برست
پس امام حی قایم آن ولی است
مهدی و هادی وی است ای راه جو
او چو نور است و خرد جبریل اوست
و آنکه زین قندیل کم مشکات ماست
ز آنکه هفصد پرده دارد نور حق
از پس هر پرده قومی را مقام
اهل صف آخرین از ضعف خویش
و آن صف پیش از ضعیفی بصر
روشنی کاو حیات اول است
احولیا اندک اندک کم شود
آتشی کاصلاح آهن یا زر است
سیب و آبی خامی دارد خفیف
لیک آهن را لطیف آن شعله‌هاست
هست آن آهن فقیر سخت کش
حاجب آتش بود بی‌واسطه
بی‌حجاب آب و فرزندان آب
واسطه دیگی بود یا تابه‌ای
یا مکانی در میان تا آن هوا
پس فقیر آن است کاو بی‌واسطه ست
پس دل عالم وی است ایرا که تن
دل نباشد، تن چه داند گفت‌وگو
پس نظرگاه شعاع آن آهن است
باز این دل‌های جزوی چون تن است
بس مثال و شرح خواهد این کلام
تا نگردد نیکویی ما بدی
پای کج را کفش کج بهتر بود

امتحان پادشاه به آن دو غلام که نو خریده بود
پادشاهی دو غلام ارزان خرید

می‌فزاید کمتری در اخترم
بلکه از جمله کمیها بدتر است
خویش را افکند در صد ابتری
خود چه بالا بلکه خون‌پالا بود
وز حسد خود را به بالا می‌فراشت
ای بسا اهل از حسد نااهل شد
هیچ اهلیت به از خوی نکو
تا پدید آید حسدها در قلق
حاسد حق هیچ دیاری نبود
ز آن سبب با او حسد برداشتی
پس حسد ناید کسی را از قبول
تا قیامت آزمایش دایم است
هر کسی کاو شیشه دل باشد شکست
خواه از نسل عمر خواه از علی است
هم نهان و هم نشسته پیش رو
و آن ولی کم از او قندیل اوست
نور را در مرتبه ترتیبهاست
پرده‌های نور دان چندین طبق
صف صف‌اند این پرده‌هاشان تا امام
چشمشان طاقت ندارد نور بیش
تاب نارد روشنایی بیشتر
رنج جان و فتنه‌ی این احوال است
چون ز هفصد بگذرد او یم شود
کی صلاح آبی و سیب تر است
نه چو آهن تابشی خواهد لطیف
کاو جذوب تابش آن اژدهاست
زیر پتک و آتش است او سرخ و خوش
در دل آتش رود بی‌رابطه
پختگی ز آتش نیابند و خطاب
همچو پا را در روش پا تابه‌ای
می‌شود سوزان و می‌آرد بما
شعله‌ها را با وجودش رابطه ست
می‌رسد از واسطه‌ی این دل به فن
دل نجوید، تن چه داند جستجو
پس نظرگاه خدا دل نی تن است
با دل صاحب دلی کاو معدن است
لیک ترسم تا نلغزد وهم عام
اینکه گفتم هم نید جز بی‌خودی
مر گدا را دستگه بر در بود

با یکی ز آن دو سخن گفت و شنید

یافتش زیرک دل و شیرین جواب
آدمی مخفی است در زیر زبان
چون که بادی پرده را در هم کشید
کاندر آن خانه گهر یا گندم است
یا در او گنج است و ماری بر کران
بی‌تامل او سخن گفتی چنان
گفتی اندر باطنش دریاستی
نور هر گوهر کز او تابان شدی
نور فرقان فرق کردی بهر ما
نور گوهر نور چشم ما شدی
چشم کز کردی دو دیدی قرص ماه
راست گردان چشم را در ماهتاب
فکررت که کز مبین نیکو نگر
هر جوابی کان ز گوش آید به دل
گوش دلاله ست و چشم اهل وصال
در شنود گوش تبدیل صفات
ز آتش ار علمت یقین شد از سخن
تا نسوزی نیست آن عین الیقین
گوش چون نافذ بود دیده شود
این سخن پایان ندارد باز گرد

از لب شکر چه زاید شکر آب
این زبان پرده است بر درگاه جان
سر صحن خانه شد بر ما پدید
گنج زر یا جمله مار و کژدم است
ز آنکه نبود گنج زر بی‌پاسبان
کز پس پانصد تامل دیگران
جمله دریا گوهر گویاستی
حق و باطل را از او فرقان شدی
ذره ذره حق و باطل را جدا
هم سؤال و هم جواب از ما بدی
چون سؤال است این نظر در اشتباه
تا یکی بینی تو مه را نک جواب
هست آن فکررت شعاع آن گهر
چشم گفت از من شنو آن را بهل
چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال
در عیان دیده‌ها تبدیل ذات
پختگی جو در یقین منزل مکن
این یقین خواهی در آتش در نشین
ور نه قل در گوش پیچیده شود
تا که شه با آن غلامانش چه کرد

به راه کردن شاه یکی را از آن دو غلام و از این دیگر پرسیدن

آن غلامک را چو دید اهل ذکا
کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست
چون بیامد آن دوم در پیش شاه
گر چه شه ناخوش شد از گفتار او
گفت با این شکل و این گند دهان
که تو اهل نامه و رقعہ بدی
تا علاج آن دهان تو کنیم
بهر کیکی نو گلیمی سوختن
با همه بنشین دو سه دستان بگو
آن ذکی را پس فرستاد او به کار
وین دگر را گفت خه تو زیرکی
آن نه‌ای که خواجه‌تاش تو نمود
گفت او دزد و کژ است و کژنشین
گفت پیوسته بده ست او راست گو
راست گویی در نهادش خلقتی است
کز ندانم آن نکو اندیش را
باشد او در من ببیند عیبه‌ها
هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش
غافلند این خلق از خود ای پدر
من ببینم روی خود را ای شمن

آن دگر را کرد اشارت که بیا
جد چو گوید طفلکم تحقیر نیست
بود او گنده دهان دندان سیاه
جستجویی کرد هم ز اسرار او
دور بنشین لیک آن سو تر مران
نه جلیس و یار و هم بقعه بدی
تو حبیب و ما طیب پر فنیم
نیست لایق از تو دیده دوختن
تا ببینم صورت عقلت نکو
سوی حمامی که رو خود را بخار
صد غلامی در حقیقت نه یکی
از تو ما را سرد می‌کرد آن حسود
حیز و نامرد و چنان است و چنین
راست گویی من ندیده ستم چو او
هر چه گوید من نگویم تهمتی است
متهم دارم وجود خویش را
من ببینم در وجود خود شها
کی بدی فارغ خود از اصلاح خویش
لاجرم گویند عیب هم‌دگر
من ببینم روی تو تو روی من

آن کسی که او بسند روی خویش
 گر بمیرد دید او باقی بود
 نور حسی نبود آن نوری که او
 گفت اکنون عیبهای او بگو
 تا بدانم که تو غم خوار منی
 گفت ای شه من بگویم عیبهایش
 عیب او مهر و وفا و مردمی
 کمترین عیبش جواهردی و داد
 صد هزاران جان خدا کرده پدید
 ور بدیدی کی به جان بخلش بدی
 بر لب جو بخل آب آن را بود
 گفت پیغمبر که هر که از یقین
 که یکی را ده عوض می آیدش
 جود جمله از عوضها دیدن است
 بخل نادیدن بود اعواض را
 پس به عالم هیچ کس نبود بخیل
 پس سخا از چشم آمد نه ز دست
 عیب دیگر این که خود بین نیست او
 عیب گوی و عیب جوی خود بده ست
 گفت شه جلدی مکن در مدح یار
 ز آنکه من در امتحان آمم و را

نور او از نور خلقان است بیش
 ز آنکه دیدش دید خلاق بود
 روی خود محسوس بیند پیش رو
 آن چنان که گفت او از عیب تو
 کدخدای ملکت و کار منی
 گر چه هست او مرا خوش خواجه تاش
 عیب او صدق و ذکا و هم دمی
 آن جواهردی که جان را هم بداد
 چه جواهردی بود کان را ندید
 بهر يك جان کی چنین غمگین شدی
 کاو ز جوی آب نابینا بود
 داند او پاداش خود در یوم دین
 هر زمان جودی دگرگون زایدش
 پس عوض دیدن ضد ترسیدن است
 شاد دارد دید در خواض را
 ز آنکه کس چیزی نبازد بی بدیل
 دید دارد کار جز بینا نرست
 هست او در هستی خود عیب جو
 با همه نیکو و با خود بد بده ست
 مدح خود در ضمن مدح او میار
 شرمساری آیدت در ما ورا

قسم غلام در صدق و وفای یار خود از طهارت ظن خود
 گفت نه و الله و بالله العظیم
 آن خدایی که فرستاد انبیا
 آن خداوندی که از خاک ذلیل
 پاکشان کرد از مزاج خاکیان
 بر گرفت از نار و نور صاف ساخت
 آن سنا برقی که بر ارواح تافت
 آن کز آدم رست و دست شیت چید
 نوح از آن گوهر که برخوردار بود
 جان ابراهیم از آن انوار زفت
 چون که اسماعیل در جویش فتاد
 جان داود از شعاعش گرم شد
 چون سلیمان بد وصالش را رضیع
 در قضا یعقوب چون بنهاد سر
 یوسف مه رو چو دید آن آفتاب
 چون عصا از دست موسی آب خورد
 نردبانش عیسی مریم چو یافت
 چون محمد یافت آن ملک و نعیم
 چون ابو بکر آیت توفیق شد
 چون عمر شیدای آن معشوق شد

مَالِكِ الْمَلِكِ و به رحمان و رحیم
 نه به حاجت بل به فضل و کبریا
 آفرید او شهسواران جلیل
 بگذرانید از تک افلاکیان
 وانگه او بر جمله ای انوار تاخت
 تا که آدم معرفت ز آن نور یافت
 پس خلیفه ش کرد آدم کان بدید
 در هوای بحر جان دربار بود
 بی حذر در شعله های نار رفت
 پیش دشنه ای آب دارش سر نهاد
 آهن اندر دست بافش نرم شد
 دیو گشتش بنده فرمان و مطیع
 چشم روشن کرد از بوی پسر
 شد چنان بیدار در تعبیر خواب
 ملکت فرعون را يك لقمه کرد
 بر فراز گنبد چارم شتافت
 قرص مه را کرد او در دم دو نیم
 با چنان شه صاحب و صدیق شد
 حق و باطل را چو دل فاروق شد

چون که عثمان آن عیان را عین گشت
چون ز رویش مرتضی شد در فشان
چون جنید از جند او دید آن مدد
بایزید اندر مزیدش راه دید
چون که کرخی کرخ او را شد حرص
پور ادهم مرکب آن سو راند شاد
و آن شقیق از شق آن راه شگرف
صد هزاران پادشاهان نهان
نامشان از رشک حق پنهان همانند
حق آن نور و حق نورانیان
بحر جان و جان بحر ار گویمش
حق آن آبی که این و آن از اوست
که صفات خواجه تاش و یار من
آن چه می دانم ز وصف آن ندیم
شاه گفت اکنون از آن خود بگو
تو چه داری و چه حاصل کرده‌ای
روز مرگ این حس تو باطل شود
در لحد کاین چشم را خاک آگند
آن زمان که دست و پایت بر درد
آن زمان کاین جان حیوانی نماند
شرط من جا بالحسن نه کردن است
جوهری داری ز انسان یا خری
این عرضهای نماز و روزه را
نقل نتوان کرد مر اعراض را
تا مبدل گشت جوهر زین عرض
گشت پرهیز عرض جوهر به جهد
از زراعت خاکها شد سنبله
آن نکاح زن عرض بد شد فنا
جفت کردن اسب و اشتر را عرض
هست آن بستان نشانندن هم عرض
هم عرض دان کیمیا بردن بکار
صیقلی کردن عرض باشد شها
پس مگو که من عملها کرده‌ام
این صفت کردن عرض باشد خمش
گفت شاهها بی قنوط عقل نیست
پادشاهها جز که یاس بنده نیست
گر نبودی مر عرض را نقل و حشر
این عرضها نقل شد لونی دگر
نقل هر چیزی بود هم لایقش
وقت محشر هر عرض را صورتی است
بنگر اندر خود نه تو بودی عرض
بنگر اندر خانه و کاشانه‌ها

نور فایض بود و ذی النورین گشت
گشت او شیر خدا درمرج جان
خود مقاماتش فزون شد از عدد
نام قطب العارفین از حق شنید
شد خلیفه‌ی عشق و ربانی نفس
گشت او سلطان سلطانان داد
گشت او خورشید رای و تیز طرف
سر فرازانند ز آن سوی جهان
هر گدایی نامشان را بر نخواند
کاندر آن بحرند همچون ماهیان
نیست لایق نام نو می جویمش
مغزها نسبت بدو باشد چو پوست
هست صد چندان که این گفتار من
باورت ناید چه گویم ای کریم
چند گویی آن این و آن او
از تگ دریا چه در آورده‌ای
نور جان داری که یار دل شود
هستت آن چه گور را روشن کند
پر و بالت هست تا جان بر پرد
جان باقی بایدت بر جا نشانند
این حسن را سوی حضرت بردن است
این عرضها که فنا شد چون بری
چون که لا بیقی زمانین انتفی
لیک از جوهر برند امراض را
چون ز پرهیزی که زایل شد مرض
شد دهان تلخ از پرهیز شهد
داروی مو کرد مو را سلسله
جوهر فرزند حاصل شد ز ما
جوهر کره بزاییدن غرض
گشت جوهر کشت بستان نک غرض
جوهری ز آن کیمیا گر شد بیار
زین عرض جوهر همی زاید صفا
دخل آن اعراض را بنما مرم
سایه‌ی بز را پی قربان مکش
گر تو فرمایی عرض را نقل نیست
گر عرض کان رفت باز آینده نیست
فعل بودی باطل و اقوال فشر
حشر هر فانی بود کونی دگر
لایق گله بود هم سایقش
صورت هر یک عرض را نوبتی است
جنبش جفتی و جفتی با غرض
در مهندس بود چون افسانه‌ها

آن فلان خانه که ما دیدیم خوش
از مهندس آن عرض و اندیشه‌ها
چیست اصل و مایه‌ی هر پیشه‌ای
جمله اجزای جهان را بی‌غرض
اول فکر آخر آمد در عمل
میوه‌ها در فکر دل اول بود
چون عمل کردی شجر بنشاندی
گر چه شاخ و برگ و بیخش اول است
پس سری که مغز آن افلاک بود
نقل اعراض است این بحث و مقال
جمله عالم خود عرض بودند تا
این عرضها از چه زاید از صور
این جهان يك فکرت است از عقل کل
عالم اول جهان امتحان
چاکرت شاها جنایت می‌کند
بندهات چون خدمت شایسته کرد
این عرض با جوهر آن بیضه است و طیر
گفت شاهنشہ چنین گیر المراد
گفت مخفی داشته ست آن را خرد
ز آنکه گر پیدا شدی اشکال فکر
پس عیان بودی نه غیب ای شاه این
کی درین عالم بت و بتگر بدی
پس قیامت بودی این دنیای ما
گفت شه پوشید حق پاداش بد
گر به دامی افکنم من يك امیر
حق به من بنمود پس پاداش کار
تو نشانی ده که من دانم تمام
گفت پس از گفت من مقصود چیست
گفت شه حکمت در اظهار جهان
آن چه می‌دانست تا پیدا نکرد
يك زمان بی‌کار نتوانی نشست
این تقاضاهای کار از بهر آن
پس کلابه‌ی تن کجا ساکن شود
تاسه‌ی تو شد نشان آن کشش
این جهان و آن جهان زاید ابد
چون اثر زایید آن هم شد سبب
این سببها نسل بر نسل است ليک
شاه با او در سخن اینجا رسید
گر بدید آن شاه جويا دور نیست
چون ز گرمابه بیامد آن غلام
گفت صحا لك نعیم دایم
ای دریغا گر نبودی در تو آن

بود موزون صفة و سقف و درش
آلت آورد و ستون از بیشه‌ها
جز خیال و جز عرض و اندیشه‌ای
درنگر حاصل نشد جز از عرض
بنیت عالم چنان دان در ازل
در عمل ظاهر به آخر می‌شود
اندر آخر حرف اول خواندی
آن همه از بهر میوه مرسل است
اندر آخر خواجه‌ی لولاک بود
نقل اعراض است این شیر و شگال
اندر این معنی بیامد هَلْ أُنِي
وین صور هم از چه زاید از فکر
عقل چون شاه است و صورتها رسل
عالم ثانی جزای این و آن
آن عرض زنجیر و زندان می‌شود
آن عرض نه خلعتی شد در نبرد
این از آن و آن از این زاید به سیر
این عرضهای تو يك جوهر نژاد
تا بود غیب این جهان نيك و بد
کافر و مومن نگفتی جز که ذکر
نقش دین و کفر بودی بر جبین
چون کسی را زهره‌ی تسخر بدی
در قیامت کی کند جرم و خطا
ليک از عامه نه از خاصان خود
از امیران خفیه دارم نه از وزیر
وز صورهای عملها صد هزار
ماه را بر من نمی‌پوشد غمام
چون تو می‌دانی که آن چه بود چیست
آن که دانسته برون آید عیان
بر جهان نهاد رنج طلق و درد
تا بدی یا نیکی از تو نجست
شد موکل تا شود سرت عیان
چون سر رشته‌ی ضمیرش می‌کشد
بر تو بی‌کاری بود چون جان کنش
هر سبب مادر اثر از وی ولد
تا بزاید او اثرهای عجب
دیده‌ای باید منور نيك نيك
یا بدید از وی نشانی یا ندید
ليک ما را ذکر آن دستور نیست
سوی خویشش خواند آن شاه و همام
بس لطیفی و ظریف و خوب رو
که همی‌گوید برای تو فلان

شاد گشتی هر که رویت دیده‌ی
گفت رمزی ز آن بگو ای پادشاه
گفت اول وصف دو رویت کرد
خبث یارش را چو از شه گوش کرد
کف بر آورد آن غلام و سرخ گشت
کاو ز اول دم که با من یار بود
چون دمام کرد هجوش چون جرس
گفت دانستم ترا از وی بدان
پس نشین ای گنده جان از دور تو
در حدیث آمد که تسبیح از ریا
پس بدان که صورت خوب و نکو
ور بود صورت حقیر و ناپذیر
صورت ظاهر فنا گردد بدان
چند بازی عشق با نقش سبو
صورتش دیدی ز معنی غافل
این صدفهای قوالب در جهان
لیک اندر هر صدف نبود گهر
کان چه دارد وین چه دارد می‌گزین
گر به صورت می‌روی کوهی به شکل
هم به صورت دست و پا و پشم تو
لیک پوشیده نباشد بر تو این
از یک اندیشه که آید در درون
جسم سلطان گر به صورت یک بود
باز شکل و صورت شاه صفی
خلق بی‌پایان ز یک اندیشه بین
هست آن اندیشه پیش خلق خرد
پس چو می‌بینی که از اندیشه‌ای
خانه‌ها و قصرها و شهرها
هم زمین و بحر و هم مهر و فلک
پس چرا از ابلهی پیش تو کور
می‌نماید پیش چشمت که بزرگ
عالم اندر چشم تو هول و عظیم
وز جهان فکرتی ای کم ز خر
ز آنکه نقشی وز خرد بی‌بهره‌ای
سایه را تو شخص می‌بینی ز جهل
باش تا روزی که آن فکر و خیال
کوهها بینی شده چون پشم نرم
نه سما بینی نه اختر نه وجود
یک فسانه راست آمد یا دروغ

حسد کردن چشم بر غلام خاص
پادشاهی بنده‌ای را از کرم

دیدنت ملک جهان ارزیدی
کز برای من بگفت آن دین تباه
کاشکارا تو دوایی خفیه درد
در زمان دریای خشمش جوش کرد
تا که موج هجو او از حد گذشت
همچو سگ در قحط بس گه خوار بود
دست بر لب زد شهنشاهش که بس
از تو جان گنده ست و از یارت دهان
تا امیر او باشد و مأمور تو
همچو سبزه‌ی گولخن دان ای کیا
با خصال بد نیرزد یک تسو
چون بود خلقش نکو در پاش میر
عالم معنی همانند جاودان
بگذر از نقش سبو رو آب جو
از صدف دری گزین گر عاقلی
گر چه جمله زنده‌اند از بحر جان
چشم بگشا در دل هر یک نگر
ز آنکه کمیاب است آن در ثمین
در بزرگی هست صد چندان که لعل
هست صد چندان که نقش چشم تو
کز همه اعضا دو چشم آمد گزین
صد جهان گردد به یک دم سر نگون
صد هزاران لشکرش در پی دود
هست محکوم یکی فکر خفی
گشته چون سیلی روانه بر زمین
لیک چون سیلی جهان را خورد و برد
قایم است اندر جهان هر پیشه‌ای
کوهها و دشتها و نهرها
زنده از وی همچو کز دریا سمک
تن سلیمان است و اندیشه چو مور
هست اندیشه چو موش و کوه گرگ
ز ابر و رعد و چرخ داری لرز و بیم
ایمن و غافل چو سنگ بی‌خبر
آدمی خو نیستی خر کره‌ای
شخص از آن شد نزد تو بازی و سهل
بر گشاید بی‌حجابی پر و بال
نیست گشته این زمین سرد و گرم
جز خدای واحد حی و دود
تا دهد مر راستیها را فروغ

بر گزیده بود بر جمله چشم

جامگی او وظیفه‌ی چل امیر
از کمال طالع و اقبال و بخت
روح او با روح شه در اصل خویش
کار آن دارد که پیش از تن بده ست
کار عارف راست کاو نه احوال است
آن چه گندم کاشتندش و آن چه جو
آنچ آبست است شب جز آن نژاد
کی کند دل خوش به حیلتهای گش
او درون دام دامی می‌نهد
گر بروید ور بریزد صد گیاه
کشت نو کارید بر کشت نخست
تخم اول کامل و بگزیده است
افکن این تدبیر خود را پیش دوست
کار آن دارد که حق افراشته ست
هر چه کاری از برای او بکار
گرد نفس دزد و کار او مپیچ
پیش از آن که روز دین پیدا شود
رخت دزدیده به تدبیر و فنش
صد هزاران عقل با هم بر جهند
دام خود را سخت تر یابند و بس
گر تو گویی فایده‌ی هستی چه بود
گر ندارد این سؤال فایده
ور سؤال را بسی فایده‌هاست
ور جهان از یک جهت بی‌فایده ست
فایده‌ی تو گر مرا فایده نیست
حسن یوسف عالمی را فایده
لحن داودی چنان محبوب بود
آب نیل از آب حیوان بد فزون
هست بر مومن شهیدی زندگی
چیست در عالم بگو یک نعمتی
گاو و خر را فایده چه در شکر
لیک گر آن قوت بر وی عارضی است
چون کسی کاو از مرض گل داشت دوست
قوت اصلی را فرامش کرده است
نوش را بگذاشته سم خورده است
قوت اصلی بشر نور خداست
لیک از علت در این افتاد دل
روی زرد و پای سست و دل سبک
آن غذای خاصگان دولت است
شد غذای آفتاب از نور عرش
در شهیدان يُرْزَقُونَ فرمود حق
دل ز هر یاری غذایی می‌خورد

ده يك قدرش ندیدی صد وزیر
او ایازی بود و شه محمود وقت
پیش از این تن بوده هم پیوند و خویش
بگذر از اینها که نو حادث شده ست
چشم او بر کشتهای اول است
چشم او آن جاست روز و شب گرو
حیله‌ها و مکرها باد است باد
آن که بیند حیله‌ی حق بر سرش
جان تو نه این جهد نه آن جهد
عاقبت بر روید آن کشته‌ی اله
این دوم فانی است و آن اول درست
تخم ثانی فاسد و پوسیده است
گر چه تدبیرت هم از تدبیر اوست
آخر آن روید که اول کاشته ست
چون اسپر دوستی ای دوستدار
هر چه آن نه کار حق هیچ است هیچ
نزد مالک دزد شب رسوا شود
مانده روز داوری بر گردنش
تا به غیر دام او دامی نهند
کی نماید قوتی با باد خس
در سؤال فایده هست ای عنود
چه شنویم این را عبث بی‌عایده
پس جهان بی‌فایده آخر چراست
از جهت‌های دگر پر عایده ست
مر ترا چون فایده ست از وی مه ایست
گر چه بر اخوان عبث بد زایده
لیک بر محروم بانگ چوب بود
لیک بر محروم و منکر بود خون
بر منافق مردن است و زندگی
که نه محرومند از وی امتی
هست هر جان را یکی قوتی دگر
پس نصیحت کردن او را رایی است
گر چه پندارد که آن خود قوت اوست
روی در قوت مرض آورده است
قوت علت همچو چوبش کرده است
قوت حیوانی مر او را ناسزاست
که خورد او روز و شب زین آب و گل
کو غذای و السما ذات الحیک
خوردن آن بی‌گلو و آلت است
مر حسود و دیو را از دود فرش
آن غذا را نه دهان بد نه طبق
دل ز هر علمی صفایی می‌برد

صورت هر آدمی چون کاسه‌ای است
از لقای هر کسی چیزی خوری
چون ستاره با ستاره شد قرین
چون قران مرد و زن زاید بشر
و ز قران خاک با بارانها
و ز قران سبزه‌ها با آدمی
وز قران خرمی با جان ما
قابل خوردن شود اجسام ما
سرخ رویی از قران خون بود
بهترین رنگها سرخی بود
هر زمینی کان قرین شد با زحل
قوت اندر فعل آید ز اتفاق
این معانی راست از چرخ نهم
خلق را طاق و طرم عاریت است
از پی طاق و طرم خواری کشند
بر امید عز ده روزه‌ی خدوگ
چون نمی‌آیند اینجا که منم
مشرق خورشید برج قبرگون
مشرق او نسبت ذرات او
ما که واپس ماند ذرات وی ایم
باز گرد شمس می‌گردم عجب
شمس باشد بر سببها مطلع
صد هزاران بار بپریدم امید
تو مرا باور مکن کز آفتاب
ور شوم نومید نومیدی من
عین صنع از نفس صانع چون برد
جمله هستیها از این روضه چرند
و انکه گردشها از آن دریا ندید
او ز بحر عذب آب شور خورد
بحر می‌گوید به دست راست خور
هست دست راست اینجا ظن راست
نیزه گردانی است ای نیزه که تو
ما ز عشق شمس دین بی‌ناخنیم
هان ضیاء الحق حسام الدین تو زود
توتیای کبریای تیز فعل
آن که گر بر چشم اعمی بر زند
جمله کوران را دوا کن جز حسود
مر حسودت را اگر چه آن منم
آن که او باشد حسود آفتاب
اینست درد بی‌دوا کاو راست آه
نفی خورشید ازل بایست او

چشم از معنی او حساسه‌ای است
و ز قران هر قرین چیزی بری
لایق هر دو اثر زاید یقین
وز قران سنگ و آهن شد شرر
میوه‌ها و سبزه و ریحانها
دل خوشی و بی‌غمی و خرمی
می‌بزاید خوبی و احسان ما
چون بر آید از تفرج کام ما
خون ز خورشید خوش گلگون بود
و آن ز خورشید است و از وی می‌رسد
شوره گشت و کشت را نبود محل
چون قران دیو با اهل نفاق
بی‌همه طاق و طرم طاق و طرم
امر را طاق و طرم ماهیت است
بر امید عز در خواری خوشند
گردن خود کرده‌اند از غم چو دوک
کاندر این عز آفتاب روشنم
آفتاب ما ز مشرقها برون
نه بر آمد نه فرو شد ذات او
در دو عالم آفتابی بی‌ئی ایم
هم ز فر شمس باشد این سبب
هم از او جبل سببها منقطع
از که از شمس این شما باور کنید
صبر دارم من و یا ماهی ز آب
عین صنع آفتاب است ای حسن
هیچ هست از غیر هستی چون چرد
گر براق و تازیان ور خود خرنند
هر دم آرد رو به صحرائی جدید
تا که آب شور او را کور کرد
ز آب من ای کور تا یابی بصر
کاو بداند نیک و بد را کز کجاست
راست می‌گردی گهی گاهی دو تو
ور نه ما آن کور را بینا کنیم
داروش کن کوری چشم حسود
داروی ظلمت کش استیز فعل
ظلمت صد ساله را زو بر کند
کز حسودی بر تو می‌آرد جحود
جان مده تا همچنین جان می‌کنم
و انکه می‌رنجد ز بود آفتاب
اینست افتاده ابد در قعر چاه
کی بر آید این مراد او بگو

گرفتار شدن باز میان جغدان به ویرانه
باز آن باشد که باز آید به شاه
راه را گم کرد و در ویران فتاد
او همه نور است از نور رضا
خاک در چشمش زد و از راه برد
بر سری جغدانش بر سر می‌زنند
ولوله افتاد در جغدان که ها
چون سگان کوی پر خشم و مهیب
باز گوید من چه در خوردم به جغد
من نخواهم بود اینجا می‌روم
خویشتن مکشید ای جغدان که من
این خراب آباد در چشم شماست
جغد گفتا باز حیلتم می‌کند
خانه‌های ما بگیرد او به مکر
می‌نماید سیری این حیلتم پرست
او خورد از حرص طین را همچو دبس
لاف از شه می‌زند وز دست شاه
خود چه جنس شاه باشد مرغکی
جنس شاه است او و یا جنس وزیر
آن چه می‌گوید ز مکر و فعل و فن
اینست مالخولیای ناپذیر
هر که این باور کند از ابلهی است
کمترین جغد ار زند بر مغز او
گفت باز ار یک پر من بشکند
جغد چه بود خود اگر بازی مرا
شه کند توده به هر شیب و فراز
پاسبان من عنایات وی است
در دل سلطان خیال من مقیم
چون پیراند مرا شه در روش
همچو ماه و آفتابی می‌پریم
روشنی عقلها از فکرتم
بازم و حیران شود در من هما
شه برای من ز زندان یاد کرد
یک دمم با جغدها دمساز کرد
ای خنک جغدی که در پرواز من
در من آویزید تا نازان شوید
آن که باشد با چنان شاهی حبیب
هر که باشد شاه دردش را دوا
مالک ملکم نیم من طبل خوار
طبل باز من ندای ارجعی
من نیم جنس شهنشه دور از او
نیست جنسیت ز روی شکل و ذات

باز کور است آن که شد گم کرده راه
باز در ویران بر جغدان فتاد
لیک کورش کرد سرهنگ قضا
در میان جغد و ویرانش سپرد
پر و بال نازنینش می‌کنند
باز آمد تا بگیرد جای ما
اندر افتادند در دلق غریب
صد چنین ویران فدا کردم به جغد
سوی شاهنشاه راجع می‌شوم
نه مقیمم می‌روم سوی وطن
ور نه ما را ساعد شه باز جاست
تا ز خان و مان شما را بر کند
بر کند ما را به سالوسی ز وکر
و الله از جمله‌ی حریمان بدتر است
دنبه مسپارید ای یاران به خرس
تا برد او ما سلیمان را ز راه
مشنوش گر عقل داری اندکی
هیچ باشد لایق لوزینه سیر
هست سلطان با حشم جویای من
اینست لاف خام و دام گول گیر
مرغک لاغر چه در خورد شهی است
مر و را یاری‌گری از شاه کو
بیخ جغدستان شهنشه بر کند
دل برنجانند کند با من جفا
صد هزاران خرمن از سرهای باز
هر کجا که من روم شه در پی است
بی‌خیال من دل سلطان سقیم
می‌پریم بر اوج دل چون پرتوش
پرده‌های آسمانها می‌درم
انفطار آسمان از فطرتم
جغد که بود تا بداند سر ما
صد هزاران بسته را آزاد کرد
از دم من جغدها را باز کرد
فهم کرد از نیک بختی راز من
گر چه جغدانید شهبازان شوید
هر کجا افتد چرا باشد غریب
گر چو نی نالد نباشد بی‌نوا
طبل بازم می‌زند شه از کنار
حق گواه من به رغم مدعی
لیک دارم در تجلی نور از او
آب جنس خاک آمد در نبات

باد جنس آتش آمد در قوام
جنس ما چون نیست جنس شاه ما
چون فنا شد مای ما او ماند فرد
خاك شد جان و نشانیهای او
خاك پایش شو برای این نشان
تا که نفریید شما را شکل من
ای بسا کس را که صورت راه زد
آخر این جان با بدن پیوسته است
تاب نور چشم با پیه است جفت
شادی اندر گرده و غم در جگر
این تعلقها نه بیکیف است و چون
جان کل با جان جزو آسیب کرد
همچو مریم جان از آن آسیب جیب
آن مسیحی نه که بر خشك و تر است
پس ز جان جان چو حامل گشت جان
پس جهان زاید جهان دیگری
تا قیامت گر بگویم بشمرم
این سخنها خود به معنی یا ربی است
چون کند تقصیر پس چون تن زند
هست لبیکی که نتوانی شنید

کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی آب
بر لب جو بود دیواری بلند
مانعش از آب آن دیوار بود
ناگهان انداخت او خشتی در آب
چون خطاب یار شیرین لذیذ
از صفای بانگ آب آن ممتحن
آب میزد بانگ یعنی هی ترا
تشنه گفت آیا مرا دو فایده است
فایده‌ی اول سماع بانگ آب
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد
یا چو بانگ رعد ایام بهار
یا چو بر درویش ایام زکات
چون دم رحمان بود کان از یمن
یا چو بوی احمد مرسل بود
یا چو بوی یوسف خوب لطیف
فایده‌ی دیگر که هر خشتی کز این
کز کمی خشت دیوار بلند
پستی دیوار قریبی می شود
سجده آمد کندن خشت لرب
تا که این دیوار عالی گردن است
سجده نتوان کرد بر آب حیات

طبع را جنس آمده ست آخر مدام
مای ما شد بهر مای او فنا
پیش پای اسب او گردم چو گرد
هست بر خاکش نشان پای او
تا شوی تاج سر گردن کشان
نقل من نوشید پیش از نقل من
قصد صورت کرد و بر الله زد
هیچ این جان با بدن مانند هست
نور دل در قطره‌ی خونی نهفت
عقل چون شمعی درون مغز سر
عقلها در دانش چونی زبون
جان از او دری ستد در جیب کرد
حامله شد از مسیح دل فریب
آن مسیحی کز مساحت برتر است
از چنین جانی شود حامل جهان
این حشر را وا نماید محشری
من ز شرح این قیامت قاصرم
حرفها دام دم شیرین لبی است
چون که لبیکش به یا رب می رسد
لیک سر تا پای بتوانی چشید

بر سر دیوار تشنه‌ی دردمند
از پی آب او چو ماهی زار بود
بانگ آب آمد به گوشش چون خطاب
مست کرد آن بانگ آبش چون نبیذ
گشت خشت انداز ز آن جا خشت کن
فایده چه زین زدن خشتی مرا
من از این صنعت ندارم هیچ دست
کاو بود مر تشنگان را چون رباب
مرده را زین زندگی تحویل شد
باغ می یابد از او چندین نگار
یا چو بر محبوس پیغام نجات
می رسد سوی محمد بی دهن
کان به عاصی در شفاعت می رسد
می زند بر جان یعقوب نحیف
بر کنم آیم سوی ماء معین
پست تر گردد به هر دفعه که کند
فصل او درمان وصلی می بود
موجب قریبی که وَ اسْجُدْ وَ اقْتَرِبْ
مانع این سر فرود آوردن است
تا نیابم زین تن خاکی نجات

بر سر دیوار هر کاو تشنه‌تر
هر که عاشق تر بود بر بانگ آب
او ز بانگ آب پر می تا عنق
ای خنک آن را که او ایام پیش
اندر آن ایام کش قدرت بود
و آن جوانی همچو باغ سبز و تر
چشمه‌های قوت و شهوت روان
خانه‌ی معمور و سقفش بس بلند
پیش از آن که ایام پیری در رسد
خاک شوره گردد و ریزان و سست
آب زور و آب شهوت منقطع
ابروان چون پالدم زیر آمده
از تشنج رو چو پشت سوسمار
روز بی‌گه لاشه لنگ و ره دراز
بیخهای خوی بد محکم شده

زودتر بر می‌کند خشت و مدر
او کلوخ زفت تر کند از حجاب
نشود بیگانه جز بانگ بلق
مغتنم دارد گزارد وام خویش
صحت و زور دل و قوت بود
می‌رساند بی‌دریغی بار و بر
سبز می‌گردد زمین تن بدان
معتدل ارکان و بی‌تخلیط و بند
گردنت بنده به حبل من مسد
هرگز از شوره نبات خوش نرسد
او ز خویش و دیگران نامنتفع
چشم را نم آمده تاری شده
رفته نطق و طعم و دندانها ز کار
کارگه ویران عمل رفته ز ساز
قوت بر کنند آن کم شده

فرمودن والی آن مرد را که این خار بن را که نشانده‌ای بر سر راه بر کن

همچو آن شخص درشت خوش سخن
ره گذریانش ملامت‌گر شدند
هر دمی آن خار بن افزون شدی
جامه‌های خلق بدریدی ز خار
چون به جد حاکم بدو گفت این بکن
مدتی فردا و فردا وعده داد
گفت روزی حاکمش ای وعده کژ
گفت الایام یا عم بیننا
تو که می‌گویی که فردا این بدان
آن درخت بد جوان‌تر می‌شود
خار بن در قوت و برخاستن
خار بن هر روز و هر دم سبز و تر
او جوان‌تر می‌شود تو پیرتر
خار بن دان هر یکی خوی بدت
بارها از خوی خود خسته شدی
گر ز خسته گشتن دیگر کسان
غافل‌ی باری ز زخم خود نه‌ای
یا تبر برگیر و مردانه بزن
یا به گلبن وصل کن این خار را
تا که نور او کشد نار تو را
تو مثال دوزخی او مومن است
مصطفی فرمود از گفت جحیم
گویدش بگذر ز من ای شاه زود
پس هلاک نار نور مومن است
نار ضد نور باشد روز عدل

در میان ره نشاند او خار بن
بس بگفتندش بکن این را نکند
پای خلق از زخم آن پر خون شدی
پای درویشان بختی زار زار
گفت آری بر کنم روزیش من
شد درخت خار او محکم نهاد
پیش آ در کار ما واپس مغز
گفت عجل لا تماطل دیننا
که به هر روزی که می‌آید زمان
وین کننده پیر و مضطر می‌شود
خار کن در پیری و در کاستن
خار کن هر روز زار و خشک‌تر
زود باش و روزگار خود مبر
بارها در پای خار آخر زدت
حس نداری سخت بی‌حس آمدی
که ز خلق زشت تو هست آن رسان
تو عذاب خویش و هر بیگانه‌ای
تو علی‌وار این در خیبر بکن
وصل کن با نار نور یار را
وصل او گلشن کند خار تو را
کشتن آتش به مومن ممکن است
کاو به مومن لابه‌گر گردد ز بیم
هین که نورت سوز نارم را ربود
ز آنکه بی‌ضد دفع ضد لا یکن است
کان ز قهر انگیخته شد این ز فضل

گر همی خواهی تو دفع شر نار
چشمه‌ی آن آب رحمت مومن است
بس گریزان است نفس تو از او
ز آب آتش ز آن گریزان می‌شود
حس و فکر تو همه از آتش است
آب نور او چو برآتش چکد
چون کند چک چک تو گویش مرگ و درد
تا نسوزد او گلستان تو را
بعد از آن چیزی که کاری بردهد
باز پهنای می‌رویم از راه راست
اندر آن تقریر بودیم ای حسود
سال بی‌گه گشت وقت کشت نی
کرم در بیخ درخت تن فتاد
هین و هین ای راه رو بی‌گاه شد
این دو روزک را که زورت هست زود
این قدر تخمی که مانده ست باز
تا نمرده ست این چراغ با گهر

آب رحمت بر دل آتش گمار
آب حیوان روح پاک محسن است
ز آنکه تو از آتشی او آب جو
کاتشش از آب ویران می‌شود
حس شیخ و فکر او نور خوش است
چک چک از آتش بر آید بر جهد
تا شود این دوزخ نفس تو سرد
تا نسوزد عدل و احسان تو را
لاله و نسرين و سیسنبرده
باز گرد ای خواجه راه ما کجاست
که خرت لنگ است و منزل دور زود
جز سیه رویی و فعل زشت نی
بایدش بر کند و در آتش نهاد
آفتاب عمر سوی چاه شد
پیر افشانی بکن از راه جود
تا بروید زین دو دم عمر دراز
هین فتیله‌اش ساز و روغن زودتر

آفت تاخیر خیرات به فردا
هین مگو فردا که فرداها گذشت
پند من بشنو که تن بند قوی است
لب ببند و کف پر زر بر گشا
ترک شهوتها و لذتها سخاست
این سخا شاخی است از سرو بهشت
عروة الوثقی است این ترک هوا
تا برد شاخ سخا ای خوب کیش
یوسف حسنی و این عالم چو چاه
یوسفا آمد رسن در زن دو دست
حمد لله کین رسن آویختند
تا ببینی عالم جان جدید
این جهان نیست چون هستان شده
خاک بر باد است و بازی می‌کند
اینکه بر کار است بی‌کار است و پوست
خاک همچون آلتی در دست باد
چشم خاکی را به خاک افتد نظر
اسب داند اسب را کاو هست یار
چشم حس اسب است و نور حق سوار
پس ادب کن اسب را از خوی بد
چشم اسب از چشم شه رهبر بود
چشم اسبان جز گیاه و جز چرا
نور حق بر نور حس راکب شود
اسب بی‌راکب چه داند رسم راه

تا به کلی نگذرد ایام کشت
کهنه بیرون کن گرت میل نوی است
بخل تن بگذار و پیش آور سخا
هر که در شهوت فرو شد بر نخاست
وای او کز کف چنین شاخی بهشت
بر کشد این شاخ جان را بر سما
مر ترا بالا کشان تا اصل خویش
وین رسن صبر است بر امر اله
از رسن غافل مشو بی‌گه شده ست
فضل و رحمت را بهم آمیختند
عالم بس آشکار ناپدید
و آن جهان هست بس پنهان شده
کژنمایی پرده سازی می‌کند
و آنکه پنهان است مغز و اصل اوست
باد را دان عالی و عالی نژاد
باد بین چشمی بود نوعی دگر
هم سواری داند احوال سوار
بی‌سواره اسب خود ناید به کار
ور نه پیش شاه باشد اسب رد
چشم او بی‌چشم شه مضطر بود
هر کجا خوانی بگوید نه چرا
آن گهی جان سوی حق راغب شود
شاه باید تا بداند شاه راه

سوی حسی رو که نورش راکب است
نور حس را نور حق تزیین بود
نور حسی می‌کشد سوی ثری
ز آنکه محسوسات دوتتر عالمی است
لیک پیدا نیست آن راکب بر او
نور حسی کاو غلیظ است و گران
چون که نور حس نمی‌بینی ز چشم
نور حس با این غلیظی مختمی است
این جهان چون خس به دست باد غیب
که بلندش می‌کند گاهیش پست
که مینش می‌برد گاهی یسار
دست پنهان و قلم بین خط گزار
تیر پران بین و ناپیدا کمان
تیر را مشکن که این تیر شهی است
ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ گفت حق
خشم خود بشکن تو مشکن تیر را
بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر
آن چه پیدا عاجز و بسته و زبون
ما شکاریم این چنین دامی کراست
می‌درد می‌دوزد این خیاط کو
ساعتی کافر کند صدیق را
ز آنکه مخلص در خطر باشد ز دام
ز آنکه در راهست و ره زن بی‌حد است
آینه‌ی خالص نگشت او مخلص است
چون که مخلص گشت مخلص باز رست
هیچ آینه دگر آهن نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد
پخته گرد و از تغیر دور شو
چون ز خود رستی همه برهان شدی
ور عیان خواهی صلاح دین نمود
فقر را از چشم و از سیمای او
شیخ فعال است بی‌آلت چو حق
دل به دست او چو موم نرم رام
مهر مومش حاکی انگشتی است
حاکی اندیشه‌ی آن زرگر است
این صدا در کوه دلها بانگ کی ست
هر کجا هست او حکیم است اوستاد
هست که کاوا مثنای می‌کند
می‌زھاند کوه از آن آواز و قال
چون ز کوه آن لطف بیرون می‌شود
ز آن شهنشاه همایون نعل بود
جان پذیرفت و خرد اجزای کوه

حس را آن نور نیکو صاحب است
معنی نُورٌ علی نُورِ این بود
نور حقش می‌برد سوی علی
نور حق دریا و حس چون شبنمی است
جز به آثار و به گفتار نکو
هست پنهان در سواد دیده‌گان
چون ببینی نور آن دینی ز چشم
چون خفی نبود ضیایی کان صفی است
عاجزی پیش گرفت و داد غیب
که درستش می‌کند گاهی شکست
که گلستانش کند گاهیش خار
اسب در جولان و ناپیدا سوار
جانها پیدا و پنهان جان جان
تیر پرتابی ز شصت آگهی است
کار حق بر کارها دارد سبق
چشم خشم خشم خون شمارد شیر را
تیر خون آلود از خون تو تر
و آن چه ناپیدا چنان تند و حرون
گوی چوگانیم چوگانگی کجاست
می‌دمد می‌سوزد این نفاط کو
ساعتی زاهد کند زندیق را
تا ز خود خالص نگرده او تمام
آن رهد کاو در امان ایزد است
مرغ را نگرفته است او مقنص است
در مقام امن رفت و برد دست
هیچ نانی گندم خرمن نشد
هیچ میوه‌ی پخته با کوره نشد
رو چو برهان محقق نور شو
چون که بنده نیست شد سلطان شدی
دیده‌ها را کرد بینا و گشود
دید هر چشمی که دارد نور هو
با مریدان داده بی‌گفتی سبق
مهر او که ننگ سازد گاه نام
باز آن نقش نگین حاکی کیست
سلسله‌ی هر حلقه اندر دیگر است
که پرست از بانگ این که گه تهی است
بانگ او زین کوه دل خالی مباد
هست که کاوا صد تا می‌کند
صد هزاران چشمه‌ی آب زلال
آبها در چشمه‌ها خون می‌شود
که سراسر طور سینا لعل بود
ما کم از سنگیم آخر ای گروه

نه ز جان يك چشمه جوشان می شود
نه صدای بانگ مشتاقی در او
کو حمیت تا ز تیشه و ز کلند
بو که بر اجزای او تابد مهی
چون قیامت کوهها را بر کند
این قیامت ز آن قیامت کی کم است
هر که دید این مرهم از زخم این است
ای خنک زشتی که خویش شد حریف
نان مرده چون حریف جان شود
هیزم تیره حریف نار شد
در نمک لان چون خر مرده فتاد
صبغة الله هست خم رنگ هو
چون در آن خم افتد و گویش قم
آن منم خم خود انا الحق گفتن است
رنگ آهن محو رنگ آتش است
چون به سرخی گشت همچون زر کان
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم
آتش من گر ترا شك است و ظن
آتش من بر تو گر شد مشتبه
آدمی چون نور گیرد از خدا
نیز مسجود کسی کاو چون ملك
آتش چه آهن چه لب ببند
پای در دریا منه کم گوی از آن
گر چه صد چون من ندارد تاب بحر
جان و عقل من فدای بحر باد
تا که پایم می رود رانم در او
بی ادب حاضر ز غایب خوشتر است
ای تن آلوده به گرد حوض گرد
پاك کاو از حوض مهجور اوفتاد
پاکی این حوض بی پایان بود
ز انکه دل حوض است لیکن در کمین
پاکی محدود تو خواهد مدد
آب گفت آلوده را در من شتاب
گفت آب این شرم بی من کی رود
ز آب هر آلوده کاو پنهان شود
دل ز پایه ی حوض تن گلناک شد
گرد پایه ی حوض دل گرد ای پسر
بحر تن بر بحر دل بر هم زنان
گر تو باشی راست ور باشی تو کژ
پیش شاهان گر خطر باشد به جان
شاه چون شیرین تر از شکر بود
ای ملامت گر سلامت مر ترا

نه بدن از سبز پوشان می شود
نه صفای جرعه ی ساقی در او
این چنین که را بکلی بر کنند
بو که در وی تاب مه یابد رهی
پس قیامت این کرم کی می کند
آن قیامت زخم و این چون مرهم است
هر بدی کاین حسن دید او محسن است
و ای گل رویی که جفتش شد خریف
زنده گردد نان و عین آن شود
تیرگی رفت و همه انوار شد
آن خری و مردگی يك سو نهاد
پیسها يك رنگ گردد اندر او
از طرب گوید منم خم لا تلم
رنگ آتش دارد الا آهن است
ز آتشی می لافد و خامش و ش است
پس انا النار است لافش بی زبان
گوید او من آتشم من آتشم
آزمون کن دست را بر من بزن
روی خود بر روی من يك دم بنه
هست مسجود ملايك ز اجتبا
رسته باشد جاننش از طغیان و شك
ریش تشبیه مشبه را مخند
بر لب دریا خمش کن لب گزان
ليك می نشکیم از غرقاب بحر
خونبهای عقل و جان این بحر داد
چون نماند پا چو بطانم در او
حلقه گر چه کژ بود نه بر در است
پاك کی گردد برون حوض مرد
او ز پاکی خویش هم دور اوفتاد
پاکی اجسام کم میزان بود
سوی دریا راه پنهان دارد این
ور نه اندر خرج کم گردد عدد
گفت آلوده که دارم شرم از آب
بی من این آلوده زایل کی شود
الحیاء يمنع الإیمان بود
تن ز آب حوض دلها پاك شد
هان ز پایه ی حوض تن می کن حذر
در میانشان بَرَزْخُ لا یبغیان
پیشتر می غژ بدو واپس مغژ
ليك نشکید از او با همتان
جان به شیرینی رود خوشتر بود
ای سلامت جو تویی واهی العری

جان من کوره ست با آتش خوش است
همچو کوره عشق را سوزیدنی است
برگ بی برگی ترا چون برگ شد
چون ترا غم شادی افزودن گرفت
آن چه خوف دیگران آن امن تست
باز دیوانه شدم من ای طیب
حلقه‌های سلسله‌ی تو ذو فنون
داد هر حلقه فنونی دیگر است
پس فنون باشد جنون این شد مثل
آن چنان دیوانگی بگسست بند

کوره را این بس که خانه‌ی آتش است
هر که او زین کور باشد کوره نیست
جان باقی یافتی و مرگ شد
روضه‌ی جانت گل و سوسن گرفت
بط قوی از بحر و مرغ خانه سست
باز سودایی شدم من ای حبیب
هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
پس مرا هر دم جنونی دیگر است
خاصه در زنجیر این میر اجل
که همه دیوانگان پندم دهند

آمدن دوستان به بیمارستان جهت پرسش ذو النون مصری
این چنین ذو النون مصری را فتاد
شور چندان شد که تا فوق فلك
هین منه تو شور خود ای شوره خاك
خلق را تاب جنون او نبود
چون که در ریش عوام آتش فتاد
نیست امکان واکشیدن این لگام
دیده این شاهان ز عامه خوف جان
چون که حکم اندر کف رندان بود
یک سواره می‌رود شاه عظیم
در چه دریا نهان در قطره‌ای
آفتابی خویش را ذره نمود
جمله‌ی ذرات در وی محو شد
چون قلم در دست غداری بود
چون سفیهان راست این کار و کیا
انبیا را گفته قومی راه گم
جهل ترسا بین امان انگیخته
چون به قول اوست مصلوب جهود
چون دل آن شاه ز ایشان خون بود
زر خالص را و زرگر را خطر
یوسفان از رشک زشتان مخفیند
یوسفان از مکر اخوان در چه‌اند
از حسد بر یوسف مصری چه رفت
لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم
گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت
رحم کرد این گرگ و ز عذر لبق
صد هزاران گرگ را این مکر نیست
ز آنکه حشر حاسدان روز گزند
حشر پر حرص خس مردار خوار
زانیان را گند اندام نهان
گند مخفی کان به دلها می‌رسید

کاندر او شور و جنونی نو بزد
می‌رسید از وی جگرها را نمك
پهلوی شور خداوندان پاك
آتش او ریشهاشان می‌ربود
بند کردندش به زندانی نهاد
گر چه زین ره تنگ می‌آیند عام
کاین گره کورند و شاهان بی‌نشان
لاجرم ذو النون در زندان بود
در کف طفلان چنین در یتیم
آفتابی مخفی اندر ذره‌ای
و اندك اندك روی خود را بر گشود
عالم از وی مست گشت و صحو شد
بی‌گمان منصور بر داری بود
لازم آمد یَقْتُلُونَ الْأَنْبِيَاءَ
از سفه إِنَّا تَطَيَّرْنَا بِكُمْ
ز آن خداوندی که گشت آویخته
پس مر او را امن کی تاند نمود
عصمت و أَنْتَ فِيهِمْ چون بود
باشد از قلاب خاین بیشتر
کز عدو خوبان در آتش می‌زیند
کز حسد یوسف به گرگان می‌دهند
این حسد اندر کمین گرگی است زفت
داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم
این حسد در فعل از گرگان گذشت
آمده که إِنَّا ذَهَبْنَا نَسْتَبِقُ
عاقبت رسوا شود این گرگ بیست
بی‌گمان بر صورت گرگان کنند
صورت خوکی بود روز شمار
خمر خواران را بود گند دهان
گشت اندر حشر محسوس و پدید

بیشه‌ای آمد وجود آدمی
در وجود ما هزاران گرگ و خوک
حکم آن خور است کان غالبتر است
سپرتی کان بر وجودت غالب است
ساعتی گرگی در آید در بشر
می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها
بلکه خود از آدمی در گاو و خر
اسب سکسک می‌شود رهوار و رام
رفت اندر سگ ز آدمیان هوس
در سگ اصحاب خوبی ز ان وفود
هر زمان در سینه نوعی سر کند
ز آن عجب بیشه که شیر آگه است
دزدیی کن از درون مرجان جان
چون که دزدی باری آن در لطیف

بر حذر شو زین وجود ار ز آن دمی
صالح و ناصالح و خوب و خشوک
چون که زر بیش از مس آید آن زر است
هم بر آن تصویر حشرت واجب است
ساعتی یوسف رخی همچون قمر
از ره پنهان صلاح و کینه‌ها
می‌رود دانایی و علم و هنر
خرس بازی می‌کند بر هم سلام
تا شبان شد یا شکاری یا حرس
رفت تا جویای الله گشته بود
گاه دیو و گه ملک گه دام و دد
تا به دام سینه‌ها پنهان ره است
ای کم از سگ از درون عارفان
چون که حامل می‌شوی باری شریف

فهم کردن مریدان که ذو النون دیوانه نشده است قاصد کرده است
دوستان در قصه‌ی ذو النون شدند
کاین مگر قاصد کند یا حکمتی است
دور دور از عقل چون دریای او
حاش الله از کمال جاه او
او ز شر عامه اندر خانه شد
او ز عار عقل کند تن پرست
که ببندیدم قوی و ز ساز گاو
تا ز زخم لخت یابم من حیات
تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم
زنده شد کشته ز زخم دم گاو
کشته بر جست و بگفت اسرار را
گفت روشن کاین جماعت کشته‌اند
چون که کشته گردد این جسم گران
جان او بیند بهشت و نار را
وا نماید خونیان دیو را
گاو کشتن هست از شرط طریق
گاو نفس خویش را زوتر بکش

سوی زندان و در آن رایبی زدند
او در این دین قبله‌ای و آیتی است
تا جنون باشد سغه فرمای او
کابر بیماری بپوشد ماه او
او ز ننگ عاقلان دیوانه شد
قاصدا رفته ست و دیوانه شده ست
بر سر و پشتم بزن وین را مکاو
چون قتیل از گاو موسی ای ثقات
همچو کشته‌ی گاو موسی گش شوم
وا نمود آن زمره‌ی خون‌خوار را
کاین زمان در خصمی‌ام آشفته‌اند
زنده گردد هستی اسرار دان
باز داند جمله‌ی اسرار را
وا نماید دام خدعه و ریو را
تا شود از زخم دمش جان مفیق
تا شود روح خفی زنده و بهش

بانگ بر زد هی کیانید اتقوا
بهر پرسش آمدیم اینجا به جان
این چه بهتان است بر عقلت جنون
چون شود عنقا شکسته از غراب
ما محبانیم با ما این مکن
یا به رو پوش و دغل مغرور کرد
رو مکن در ابر پنهانی مها

رجوع به حکایت ذو النون
چون رسیدند آن نفر نزدیک او
با ادب گفتند ما از دوستان
چونی ای دریای عقل ذو فنون
دود گلخن کی رسد در آفتاب
وامگیر از ما بیان کن این سخن
مر محبان را نشاید دور کرد
راز را اندر میان آور شها

ما محب و صادق و دل خسته‌ایم
فحش آغازید و دشنام از گزاف
بر جهید و سنگ پران کرد و چوب
قهقهه خندید و جنبانید سر
دوستان بین، کو نشان دوستان
کی کران گیرد ز رنج دوست دوست
نه نشان دوستی شد سر خوشی
دوست همچون زر بلا چون آتش است

در دو عالم دل به تو در بسته‌ایم
گفت او دیوانگانه زی و قاف
جملگی بگریختند از بیم کوب
گفت باد ریش این یاران نگر
دوستان را رنج باشد همچو جان
رنج مغز و دوستی آن را چو پوست
در بلا و آفت و محنت کشی
زر خالص در دل آتش خوش است

امتحان کردن خواجهی لقمان زیرکی لقمان را
نه که لقمان را که بنده‌ی پاک بود
خواجاهش می‌داشتی در کار پیش
ز آنکه لقمان گر چه بنده زاد بود
گفت شاهی شیخ را اندر سخن
گفت ای شه شرم ناید مر ترا
من دو بنده دارم و ایشان حقیر
گفت شه آن دو چه‌اند این زلت است
شاه آن دان کاو ز شاهی فارغ است
مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست
خواجehی لقمان به ظاهر خواجه‌وش
در جهان بازگونه زین بسی است
مر بیابان را مفازه نام شد
یک گره را خود معرف جامه است
یک گره را ظاهر سالوس زهد
نور باید پاک از تقلید و غول
در رود در قلب او از راه عقل
بندگان خاص علام الغیوب
در درون دل در آید چون خیال
در تن گنجشک چه بود برگ و ساز
آن که واقف گشت بر اسرار هو
آن که بر افلاک رفتارش بود
در کف داود کاهن گشت موم
بود لقمان بنده شکلی خواجه‌ای
چون رود خواجه به جای ناشناس
او بیوشد جامه‌های آن غلام
در پیش چون بندگان در ره شود
گوید ای بنده تو رو بر صدر شین
تو درستی کن مرا دشنام ده
ترك خدمت خدمت تو داشتم
خواجگان این بندگیها کرده‌اند
چشم پر بودند و سیر از خواجگی
وین غلامان هوا بر عکس آن

روز و شب در بندگی چالاک بود
بهترش دیدی ز فرزندان خویش
خواجeh بود و از هوا آزاد بود
چیزی از بخشش ز من درخواست کن
که چنین گویی مرا زین برتر آ
و آن دو بر تو حاکمانند و امیر
گفت آن يك خشم و دیگر شهوت است
بیمه و خورشید نورش بازغ است
هستی او دارد که با هستی عدوست
در حقیقت بنده، لقمان خواجه‌اش
در نظرشان گوهری کم از خسی است
نام و رنگی عقلشان را دام شد
در قبا گویند کاو از عامه است
نور باید تا بود جاسوس زهد
تا شناسد مرد را بی‌فعل و قول
نقد او ببند نباشد بند نقل
در جهان جان جوایس القلوب
پیش او مکشوف باشد سر حال
که شود پوشیده آن بر عقل باز
سر مخلوقات چه بود پیش او
بر زمین رفتن چه دشوارش بود
موم چه بود در کف او ای ظلوم
بندگی بر ظاهرش دیباجه‌ای
در غلام خویش پوشاند لباس
مر غلام خویش را سازد امام
تا نباید زو کسی آگه شود
من بگیرم کفش چون بنده‌ی کهن
مر مرا تو هیچ توقیری منه
تا به غربت تخم حیلت کاشتم
تا گمان آید که ایشان برده‌اند
کارها را کرده‌اند آمادگی
خویشتن بنموده خواجه‌ی عقل و جان

آید از خواجه ره افکندگی
پس از آن عالم بدین عالم چنان
خواجهی لقمان از این حال نمان
راز می دانست و خوش می راند خر
مر و را آزاد کردی از نخست
ز آنکه لقمان را مراد این بود تا
چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمان خود
خویش را تسلیم کن بر دام مزد
می دهند افیون به مرد زخم مند
وقت مرگ از رنج او را می درند
چون به هر فکری که دل خواهی سپرد
هر چه اندیشی و تحصیلی کنی
پس بدان مشغول شو کان بهتر است
بار بازرگان چو در آب اوفتد
چون که چیزی فوت خواهد شد در آب

ناید از بنده بغیر بندگی
تعیبت‌ها هست بر عکس این بدان
بود واقف دیده بود از وی نشان
از برای مصلحت آن راهبر
لیک خشنودی لقمان را بجست
کس نداند سر آن شیر و فتی
این عجب که سر ز خود پنهان کنی
تا بود کارت سلیم از چشم بد
و انگه از خود بی ز خود چیزی بدزد
تا که پیکان از تنش بیرون کنند
او بدان مشغول شد جان می برند
از تو چیزی در نمان خواهند برد
می درآید دزد از آن سو کاپمی
تا ز تو چیزی برد کان بهتر است
دست اندر کاله‌ی بهتر زند
ترک کمتر گوی و بهتر را بیاب

ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان پیش امتحان کنندگان
هر طعامی کاوریدندی به وی
تا که لقمان دست سوی آن برد
سور او خوردی و شور انگیختی
ور بخوردی بی دل و بی اشتها
خربزه آورده بودند ارمغان
چون برید و داد او را یک برین
از خوشی که خورد داد او را دوم
ماند گرچی گفت این را من خورم
او چنین خوش می خورد کز ذوق او
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت
ساعتی بی خود شد از تلخی آن
نوش چون کردی تو چندین زهر را
این چه صبر است این صبوری از چه روست
چون نیوردی به حیلت حجتی
گفت من از دست نعمت بخش تو
شرم آمد که یکی تلخ از گفت
چون همه اجزام از انعام تو
گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد
لذت دست شکر بخش بداشت
از محبت تلخها شیرین شود
از محبت دردها صافی شود
از محبت مرده زنده می کنند
این محبت هم نتیجه‌ی دانش است
دانش ناقص کجا این عشق زاد

کس سوی لقمان فرستادی ز پی
قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد
هر طعامی کاو نخوردی ریختی
این بود پیوندی بی انتها
گفت رو فرزند لقمان را بخوان
همچو شکر خوردش و چون انگبین
تا رسید آن گرچه تا هفدهم
تا چه شیرین خربزه ست این بنگرم
طبعها شد مشتھی و لقمه جو
هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
بعد از آن گفتش که ای جان و جهان
لطف چون انگاشتی این قهر را
یا مگر پیش تو این جانت عدوست
که مرا عذری است بس کن ساعتی
خورده‌ام چندان که از شرمم دو تو
من ننوشم ای تو صاحب معرفت
رسته‌اند و غرق دانه و دام تو
خاک صد ره بر سر اجزام باد
اندر این بطیخ تلخی کی گذاشت
از محبت مسها زرین شود
از محبت دردها شافی شود
از محبت شاه بنده می کنند
کی گرافه بر چنین تختی نشست
عشق زاید ناقص اما بر جماد

بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید
دانش ناقص نداند فرق را
چون که ملعون خواند ناقص را رسول
ز آنکه ناقص تن بود مرحوم رحم
نقص عقل است آن که بد رنجوری است
ز آنکه تکمیل خردها دور نیست
کفر و فرعونی هر گز بعید
بهر نقصان بدن آمد فرج
برق آفل باشد و بس بی‌وفا
برق خندد بر که می‌خندد بگو
نورهای چرخ بپریده پی است
برق را چون یخطف الأبصار دان
بر کف دریا فرس را راندن
از حریصی عاقبت نادیدن است
عاقبت بین است عقل از خاصیت
عقل کاو مغلوب نفس او نفس شد
هم درین نحسی بگردان این نظر
آن نظر که بنگرد این جر و مد
ز آن همی گرداندت حالی به حال
تا که خوفت زاید از ذات الشمال
تا دو پر باشی که مرغ یک پره
یا رها کن تا نیایم در کلام
ور نه این خواهی نه آن فرمان تراست
جان ابراهیم باید تا به نور
پایه پایه بر رود بر ماه و خور
چون خلیل از آسمان هفتمین
این جهان تن غلط انداز شد

تتمه‌ی حسد آن حشم بر آن غلام خاص
قصه‌ی شاه و امیران و حسد
دور ماند از جر جرار کلام
باغبان ملک با اقبال و بخت
آن درختی را که تلخ و رد بود
کی برابر دارد اندر تربیت
کان درختان را نهایت چیست بر
شیخ کاو ینظر بنور الله شد
چشم آخر بین بیست از بهر حق
آن حسودان بد درختان بوده‌اند
از حسد جوشان و کف می‌ریختند
تا غلام خاص را گردن زند
چون شود فانی چو جاننش شاه بود
شاه از آن اسرار واقف آمده

از صفری بانگ محبوبی شنید
لاجرم خورشید داند برق را
بود در تاویل نقصان عقول
نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم
موجب لعنت سزای دوری است
لیک تکمیل بدن مقدور نیست
جمله از نقصان عقل آمد پدید
در نبی که ما علی الاعمی حرج
آفل از باقی ندانی بی‌صفا
بر کسی که دل نهد بر نور او
آن چو لا شرقی و لا غربی کی است
نور باقی را همه انصار دان
نامه‌ای در نور برقی خواندن
بر دل و بر عقل خود خندیدن است
نفس باشد کاو نبیند عاقبت
مشتی مات زحل شد نحس شد
در کسی که کرد نحست درنگر
او ز نحسی سوی سعدی نقب زد
ضد به ضد پیدا کنان در انتقال
لذت ذات الیمین یرجی الرجال
عاجز آید از پریدن ای سره
یا بده دستور تا گویم تمام
کس چه داند مر ترا مقصد کجاست
بیند اندر نار فردوس و قصور
تا نماند همچو حلقه بند در
بگذرد که لا أَحَبُّ الْأَقْلین
جز مر آن را کاو ز شهوت باز شد

بر غلام خاص و سلطان خرد
باز باید گشت و کرد آن را تمام
چون درختی را نداند از درخت
و آن درختی که یکش هفصد بود
چون ببیندشان به چشم عاقبت
گر چه یکسانند این دم در نظر
از نهایت وز نخست آگاه شد
چشم آخر بین گشاد اندر سبق
تلخ گوهر شور بختان بوده‌اند
در نهانی مکر می‌انگیختند
بیخ او را از زمانه بر کنند
بیخ او در عصمت الله بود
همچو بو بکر ربابی تن زده

در تماشای دل بد گوهران
 مکر می سازند قومی حیلهمند
 پادشاهی بس عظیمی بی کران
 از برای شاه دامی دوختند
 نحس شاگردی که با استاد خویش
 با کدام استاد استاد جهان
 چشم او بنظر بنور الله شده
 از دل سوراخ چون کهنه گلیم
 پرده می خندد بر او با صد دهان
 گوید آن استاد مر شاگرد را
 خود مرا استا مگیر آهن گسل
 نه از منت یاری است در جان و روان
 پس دل من کارگاه بخت تست
 گویی اش پنهان ز من آتش زنه
 آخر از روزن ببیند فکر تو
 گیر در رویت نمالد از کرم
 او نمی خندد ز ذوق مالشت
 پس خدای را خدای شد جزا
 گر بدی با تو و را خندهی رضا
 چون دل او در رضا آرد عمل
 زو بخندد هم نهار و هم بهار
 صد هزاران بلبل و قمری نوا
 چون که برگ روح خود زرد و سیاه
 آفتاب شاه در برج عتاب
 آن عطارد را ورقها جان ماست
 باز منشوری نویسد سرخ و سبز
 سرخ و سبز افتاد نسخ نو بهار

می زدی خنک بر آن کوزه گران
 تا که شه را در فقاعی در کنند
 در فقاعی کی بگنجد ای خران
 آخر این تدبیر از او آموختند
 همسری آغازد و آید به پیش
 پیش او یکسان و هویدا و نهان
 پرده های چهل را خارق بده
 پرده ای بندد به پیش آن حکیم
 هر دهانی گشته اشکافی بر آن
 ای کم از سگ نیستت با من وفا
 همچو خود شاگرد گیر و کوردل
 بی منت آبی نمی گردد روان
 چه شکنی این کارگاه ای نادرست
 نه به قلب از قلب باشد روزنه
 دل گواهی می دهد زین ذکر تو
 هر چه گویی خندد و گوید نعم
 او همی خندد بر آن اسگالشت
 کاسه زن کوزه بخور اینک سزا
 صد هزاران گل شکفتی مر ترا
 آفتابی دان که آید در حمل
 در هم آمیزد شکوفه و سبزه زار
 افکنند اندر جهان بی نوا
 می ببینی چون ندانی خشم شاه
 می کند روها سیه همچون کباب
 آن سپیدی و آن سیه میزان ماست
 تا رهند ارواح از سودا و عجز
 چون خط قوس و قزح در اعتبار

عکس تعظیم پیغام سلیمان علیه السلام در دل بلقیس از صورت حقیر هدهد

که خدایش عقل صد مرده بداد
 از سلیمان چند حرفی با بیان
 با حقارت ننگرید اندر رسول
 حس چو کفی دید و دل دریاش دید
 چون محمد با ابو جهلان به جنگ
 چون ندیدند از وی انشَقَّ القمر
 دیده ی حس دشمن عقل است و کیش
 بت پرستش گفت و ضد ماش خواند
 ز آنکه حالی دید و فردا را ندید
 او نمی بیند ز گنجی جز تسو
 آفتاب آن ذره را گردد غلام
 هفت بحر آن قطره را باشد اسپر
 پیش خاکش سر نهد افلاک او

رحمت صد تو بر آن بلقیس باد
 هدهدی نامه بیاورد و نشان
 خواند او آن نکته های با شمول
 جسم هدهد دید و جان عنقاش دید
 عقل با حس زین طلسمات دو رنگ
 کافران دیدند احمد را بشر
 خاک زن در دیده ی حس بین خویش
 دیده ی حس را خدا اعماش خواند
 ز آنکه او کف دید و دریا را ندید
 خواجه ی فردا و حالی پیش او
 ذره ای ز آن آفتاب آرد پیام
 قطره ای کز بحر وحدت شد سفیر
 گر کف خاکی شود چالاک او

خاک آدم چون که شد چالاک حق
السَّمَاءُ انشَقَّتْ آخر از چه بود
خاک از دردی نشیند زیر آب
آن لطافت پس بدان کز آب نیست
گر کند سفلی هوا و نار را
حاکم است و یَفْعَلُ اللهُ ما یشاء
گر هوا و نار را سفلی کند
ور زمین و آب را علوی کند
پس یقین شد که تُعْزُ مَنْ تَشَاءُ
آتشی را گفت رو ابلیس شو
آدم خاکی برو تو بر سها
چار طبع و علت اولی فی ام
کار من بی علت است و مستقیم
عادت خود را بگردانم به وقت
بحر را گویم که هین پر نار شو
کوه را گویم سبک شو همچو پشم
گویم ای خورشید مقرون شو به ماه
چشمه‌ی خورشید را سازیم خشک
آفتاب و مه چو دو گاو سیاه

انکار فلسفی بر قرائت اِنْ اَصْحَحَ ماؤُكُمْ غَوْرًا
مقریبی می خواند از روی کتاب
آب را در غورها پنهان کنم
آب را در چشمه کی آرد درگر
فلسفی منطقی مستهان
چون که بشنید آیت او از ناپسند
ما بزخم بیل و تیزی تبر
شب بخت و دید او یک شیر مرد
گفت زین دو چشمه‌ی چشم ای شقی
روز بر جست و دو چشم کور دید
گر بنالیدی و مستغفر شدی
لیک استغفار هم در دست نیست
زشتی اعمال و شومی جحود
دل به سختی همچو روی سنگ گشت
چون شعبی کو که تا او را دعا
از نیاز و اعتقاد آن خلیل
یا به دریوزه‌ی مقوقس از رسول
همچنین بر عکس آن انکار مرد
کهربای مسخ آمد این دغا
هر دلی را سجده هم دستور نیست
هین بپشت آن مکن جرم و گناه
می ببايد تاب و آبی توبه را

پیش خاکش سر نهند املاک حق
از یکی چشمی که خاکی بر گشود
خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب
جز عطای مبدع وهاب نیست
ور ز گل او بگذراند خار را
کاو ز عین درد انگیزد دوا
تیرگی و دردی و ثقلی کند
راه گردون را بپا مطوی کند
خاکی را گفت پرها بر گشا
زیر هفتم خاک با تلبیس شو
ای بلیس آتشی رو تا ثری
در تصرف دایما من باقی ام
هست تقدیرم نه علت ای سقیم
این غبار از پیش بنشانم به وقت
گویم آتش را که رو گلزار شو
چرخ را گویم فرو در پیش چشم
هر دو را سازم چو دو ابر سیاه
چشمه‌ی خون را به فن سازیم مشک
یوغ بر گردن ببندشان اله

ماؤُكُمْ غَوْرًا ز چشمه بندم آب
چشمه‌ها را خشک و خشکستان کنم
جز من بی مثل با فضل و خطر
می گذشت از سوی مکتب آن زمان
گفت آریم آب را ما با کلند
آب را آریم از پستی ز بر
زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد
با تبر نوری بر آر ار صادقی
نور فایض از دو چشمش ناپدید
نور رفته از کرم ظاهر شدی
ذوق توبه نقل هر سر مست نیست
راه توبه بر دل او بسته بود
چون شکافت توبه آن را بهر کشت
بهر کشتن خاک سازد کوه را
گشت ممکن امر صعب و مستحیل
سنگ لاهی مزرعی شد با اصول
مس کند زر را و صلحی را نبرد
خاک قابل را کند سنگ و حصا
مزد رحمت قسم هر مزدور نیست
که کنم توبه در آیم در پناه
شرط شد برق و سحابی توبه را

آتش و آبی نباید میوه را
تا نباشد برق دل و ابر دو چشم
کی بروید سبزه‌ی ذوق وصال
کی گلستان راز گوید با چمن
کی چناری کف گشاید در دعا
کی شکوفه آستین پر نثار
کی فروزد لاله را رخ همچو خون
کی بیاید بلبل و گل بو کند
کی بگوید لکلك آن لك به جان
کی نماید خاك اسرار ضمیر
از کجا آورده‌اند آن حله‌ها
آن لطافتها نشان شاهدهی است
آن شود شاد از نشان کاو دید شاه
روح آن کس کاو به هنگام آ کسُت
او شناسد بوی می کاو می بخورد
ز آنکه حکمت همچو ناقه‌ی ضاله است
تو ببینی خواب در يك خوش لقا
که مراد تو شود اینک نشان
يك نشانی آن که او باشد سوار
يك نشانی که بخندد پیش تو
يك نشانی آن که این خواب از هوس
ز ان نشان با والد یحیی بگفت
تا سه شب خامش کن از نيك و بدت
دم مزن سه روز اندر گفت وگو
هین میاور این نشان را تو به گفت
این نشانها گویدش همچون شکر
این نشان آن بود کان ملک و جاه
آن که می‌گیری به شبهای دراز
آن که بی آن روز تو تاریک شد
و آن چه دادی هر چه داری در زکات
رختها دادی و خواب و رنگ رو
چند در آتش نشستی همچو عود
زین چنین بی‌چارگیها صد هزار
چون که شب این خواب دیدی روز شد
چشم گردان کرده‌ای بر چپ و راست
بر مثال برگ می‌لرزی که وای
می‌دوی در کوی و بازار و سرا
خواجه خیر است این دوا دو چیست
گویی اش خیر است لیکن خیر من
گر بگویم نك نشانم فوت شد
بنگری در روی هر مرد سوار
گویی اش من صاحبی گم کرده‌ام

واجب آید ابر و برق این شیوه را
کی نشیند آتش تهدید و خشم
کی بجوشد چشمه‌ها ز آب زلال
کی بنفشه عهد بندد با سمن
کی درختی سر فشاند در هوا
بر فشاندن گیرد ایام بهار
کی گل از کیسه بر آرد زر برون
کی چو طالب فاخته کوکو کند
لك چه باشد ملك تست ای مستعان
کی شود بی آسمان بستان منیر
من کریم من رحیم کله‌ها
آن نشان پای مرد عابدی است
چون ندید او را نباشد انتباه
دید رب خویش و شد بی خویش و مست
چون نخورد او می چه داند بوی کرد
همچو دلاله شهان را داله است
کاو دهد وعده و نشانی مر ترا
که پیش آید ترا فردا فلان
يك نشانی که ترا گیرد کنار
يك نشان که دست بندد پیش تو
چون شود فردا نگوئی پیش کس
که نیایی تا سه روز اصلا به گفت
این نشان باشد که یحیی آیدت
کاین سکوت است آیت مقصود تو
وین سخن را دار اندر دل نهفت
این چه باشد صد نشانی دگر
که همی جویی بیایی از اله
و آنکه می‌سوزی سحرگه در نیاز
همچو دوکی گردنت باریک شد
چون زکات پاک بازان رختها
سر فدا کردی و گشتی همچو مو
چند پیش تیغ رفتی همچو خود
خوی عشاق است و ناید در شمار
از امیدش روز تو پیروز شد
کان نشان و آن علامتها کجاست
گر رود روز و نشان ناید به جای
چون کسی کاو گم کند گوساله را
گم شده اینجا که داری کیستت
کس نشاید که بداند غیر من
چون نشان شد فوت وقت موت شد
گویدت منگر مرا دیوانه‌وار
رو به جستجوی او آورده‌ام

دولت پاینده بادا ای سوار
 چون طلب کردی به جد آمد نظر
 ناگهان آمد سواری نیک بخت
 تو شدی بی‌هوش و افتادی به طاق
 او چه می‌بیند در او این شور چیست
 این نشان در حق او باشد که دید
 هر زمان کز وی نشانی می‌رسید
 ماهی بی‌چاره را پیش آمد آب
 پس نشانیها که اندر انبیاست
 این سخن ناقص بماند و بی‌قرار
 ذره‌ها را کی تواند کس شمرد
 می‌شمارم برگهای باغ را
 در شمار اندر نیاید لیک من
 نحس کیوان یا که سعد مشتری
 لیک هم بعضی از این هر دو اثر
 تا شود معلوم آثار قضا
 طالع آن کس که باشد مشتری
 و انکه را طالع زحل از هر شرور
 گر بگویم آن زحل استاره را
 اذْکُرُوا اللهَ شاه ما دستور داد
 گفت اگر چه پاکم از ذکر شما
 لیک هرگز مست تصویر و خیال
 ذکر جسمانه خیال ناقص است
 شاه را گوید کسی جولاه نیست

انکار کردن موسی علیه السلام بر مناجات شبان
 دید موسی یک شبانی را به راه
 تو کجایی تا شوم من چاکرت
 جامه‌ات شویم شیشه‌هایت کشم
 دستکت بوسم مالم پایکت
 ای فدای تو همه بزهای من
 این نمط بی‌هوده می‌گفت آن شبان
 گفت با آن کس که ما را آفرید
 گفت موسی های خیره سر شدی
 این چه ژاژست و چه کفر است و فشار
 گند کفر تو جهان را گنده کرد
 چارق و پا تابه لایق مر تراست
 گر نبندی زین سخن تو حلق را
 آتشی گر نامده ست این دود چیست
 گر همی‌دانی که یزدان داور است
 دوستی بی‌خرد خود دشمنی است
 با که می‌گویی تو این با عم و خال

رحم کن بر عاشقان معذور دار
 جد خطا نکند چنین آمد خبر
 پس گرفت اندر کنارت سخت سخت
 بی‌خبر گفت اینت سالوس و نفاق
 او نداند کان نشان وصل کیست
 آن دگر را کی نشان آید پدید
 شخص را جانی به جانی می‌رسید
 این نشانها تَلْكَ آیات الکتاب
 خاص آن جان را بود کاو آشناست
 دل ندارم بی‌دلم معذور دار
 خاصه آن کاو عشق عقل او ببرد
 می‌شمارم بانگ کبک و زاغ را
 می‌شمارم بهر رشد ممتحن
 ناید اندر حصر گر چه بشمیری
 شرح باید کرد یعنی نفع و ضر
 شمه ای مر اهل سعد و نحس را
 شاد گردد از نشاط و سروری
 احتیاطش لازم آید در امور
 ز آتشش سوزد مر آن بی‌چاره را
 اندر آتش دید ما را نور داد
 نیست لایق مر مرا تصویرها
 در نیابد ذات ما را بی‌مثال
 وصف شاهانه از آنها خالص است
 این چه مدح است این مگر آگاه نیست

کاو همی‌گفت ای خدا و ای اله
 چارقت دوزم کنم شانه سرت
 شیر پیشت آورم ای محتشم
 وقت خواب آید برویم جایکت
 ای به یادت هیبهی و هیبهای من
 گفت موسی با کی است این ای فلان
 این زمین و چرخ از او آمد پدید
 خود مسلمان ناشده کافر شدی
 پنبه‌ای اندر دهان خود فشار
 کفر تو دیبای دین را ژنده کرد
 آفتابی را چنینها کی رواست
 آتشی آید بسوزد خلق را
 جان سیه گشته روان مردود چیست
 ژاژ و گستاخی ترا چون باور است
 حق تعالی زین چنین خدمت غنی است
 جسم و حاجت در صفات ذو الجلال

شیر او نوشد که در نشو و نماست
ور برای بندهش است این گفت‌وگو
آن که گفت انی مرضت لم تعد
آن که بی‌سمع و بی‌بصر شده ست
بی‌ادب گفتن سخن با خاص حق
گر تو مردی را بخوانی فاطمه
قصد خون تو کند تا ممکن است
فاطمه مدح است در حق زنان
دست و پا در حق ما استایش است
لَمْ يَلِدْ لَمْ يُولَدْ او را لایق است
هر چه جسم آمد ولادت وصف اوست
ز آنکه از کون و فساد است و مهین
گفت ای موسی دهانم دوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت

چارق او پوشد که او محتاج پاست
آن که حق گفت او من است و من خود او
من شدم رنجور او تنها نشد
در حق آن بنده این هم بی‌هده ست
دل بمیراند سیه دارد ورق
گر چه يك جنسند مرد و زن همه
گر چه خوش خو و حلیم و ساکن است
مرد را گویی بود زخم سنان
در حق پاکی حق آلیش است
والد و مولود را او خالق است
هر چه مولود است او زین سوی جوست
حادث است و محدثی خواهد یقین
و ز پیشیمانی تو جانم سوختی
سر نهاد اندر بیابانی و رفت

عتاب کردن حق تعالی با موسی علیه السلام از بهر آن شبان

وحی آمد سوی موسی از خدا
تو برای وصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق
هر کسی را سیرتی بنهادهام
در حق او مدح و در حق تو ذم
ما بری از پاك و ناپاکی همه
من نکردم امر تا سودی کنم
هندوان را اصطلاح هند مدح
من نگردم پاك از تسبیحشان
ما زبان را ننگریم و قال را
ناظر قلبیم اگر خاشع بود
ز آنکه دل جوهر بود گفتن عرض
چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز
آتشی از عشق در جان بر فروز
موسیا آداب دانان دیگرند
عاشقان را هر نفس سوزیدنی ست
گر خطا گوید و را خاطی مگو
خون شهیدان را ز آب اولی تر است
در درون کعبه رسم قبله نیست
تو ز سر مستان قلاووزی مجو
ملت عشق از همه دینها جداست
لعل را گر مهر نبود باک نیست

بنده‌ی ما را ز ما کردی جدا
نی برای فصل کردن آمدی
أبغض الأشياء عندي الطلاق
هر کسی را اصطلاحی داده‌ام
در حق او شهد و در حق تو سم
از گران جانی و چالاکي همه
بلکه تا بر بندگان جودی کنم
سندیان را اصطلاح سند مدح
پاك هم ایشان شوند و در فشان
ما روان را بنگریم و حال را
گر چه گفت لفظ ناخاضع رود
پس طفیل آمد عرض جوهر غرض
سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
سربه‌سر فکر و عبارت را بسوز
سوخته جان و روانان دیگرند
بر ده ویران خراج و عشر نیست
گر بود پر خون شهید او را مشو
این خطا از صد ثواب اولی تر است
چه غم ار غواص را پاچپله نیست
جامه چاکان را چه فرمایی رفو
عاشقان را ملت و مذهب خداست
عشق در دریای غم غمناک نیست

وحی آمدن موسی را علیه السلام در عذر آن شبان
بعد از آن در سر موسی حق نهفت
بر دل موسی سخنها ریختند

رازهایی کان نمی‌آید به گفت
دیدن و گفتن به هم آمیختند

چند بی خود گشت و چند آمد به خود
بعد از این گر شرح گویم ابلهی است
ور بگویم عقلها را بر کند
چون که موسی این عتاب از حق شنید
بر نشان پای آن سر گشته راند
گام پای مردم شوریده خود
یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب
گاه چون موجی بر افرازان علم
گاه بر خاکی نبشته حال خود
عاقبت دریافت او را و بدید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو
کفر تو دین است و دینت نور جان
ای معاف یَفْعَلُ اللهُ ما یشاء
گفت ای موسی از آن بگذشته ام
من ز سدره‌ی منتهی بگذشته ام
تازیانه بر زدی اسبم بگشت
محرم ناسوت ما لاهوت باد
حال من اکنون برون از گفتن است
نقش می‌بینی که در آینه‌ای است
دم که مرد نایی اندر نای کرد
هان و هان گر حمد گویی گر سپاس
حمد تو نسبت بدان گر بهتر است
چند گویی چون غطا برداشتند
این قبول ذکر تو از رحمت است
با نماز او بیالوده ست خون
خون پلید است و به آبی می‌رود
کان به غیر آب لطف کردگار
در سجودت کاش رو گردانی‌ای
کای سجودم چون وجودم ناسزا
این زمین از حلم حق دارد اثر
تا بپوشد او پلیدیهای ما
پس چو کافر دید کاو در داد و جود
از وجود او گل و میوه نرست
گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب
کاش از خاکی سفر نگزیدمی
چون سفر کردم مرا راه آزمود
ز آن همه میلش سوی خاک است کاو
روی واپس کردنش آن حرص و آز
هر گیا را کش بود میل علا
چون که گردانید سر سوی زمین
میل روحت چون سوی بالا بود
ور نگون ساری سرت سوی زمین

چند پرید از ازل سوی ابد
ز آنکه شرح این ورای آگهی است
ور نویسم بس قلمها بشکنند
در بیابان در پی چوپان دوید
گرد از پرده‌ی بیابان بر فشاند
هم ز گام دیگران پیدا بود
یک قدم چون پیل رفته بر وریب
گاه چون ماهی روانه بر شکم
همچو رمالی که رملی بر زند
گفت مژده ده که دستوری رسید
هر چه می‌خواهد دل تنگت بگو
ایمنی و ز تو جهانی در امان
بی‌محبا رو زبان را بر گشا
من کنون در خون دل آغشته‌ام
صد هزاران ساله ز آن سو رفته‌ام
گنبدی کرد و ز گردون بر گذشت
آفرین بر دست و بر بازوت باد
این چه می‌گویم نه احوال من است
نقش تست آن نقش آن آینه نیست
در خور نای است نه در خورد مرد
همچو نافرجام آن چوپان شناس
لیک آن نسبت به حق هم ابتر است
کاین نبوده ست آن که می‌پنداشتند
چون نماز مستحاضه رخصت است
ذکر تو آلوده‌ی تشبیه و چون
لیک باطن را نجاستها بود
کم نگردد از درون مرد کار
معنی سبحان ربی دانی‌ای
مر بدی را تو نکویی ده جزا
تا نجاست برد و گلها داد بر
در عوض بر روید از وی غنچه‌ها
کمتر و بی‌مایه تر از خاک بود
جز فساد جمله پاکیها نجست
حسرتا یا لیبتنی کنت تراب
همچو خاکی دانه‌ای می‌چیدمی
زین سفر کردن ره آوردم چه بود
در سفر سودی نبیند پیش رو
روی در ره کردنش صدق و نیاز
در مزید است و حیات و در نما
در کمی و خشکی و نقص و غبین
در تزاید مرجعت آن جا بود
آفلی حق لا یحب الآفلین

پرسیدن موسی علیه السلام از حق تعالی سر غلبه‌ی ظالمان

گفت موسی ای کریم کارساز
نقش کژمژ دیدم اندر آب و گل
که چه مقصود است نقشی ساختن
آتش ظلم و فساد افروختن
مایه‌ی خونابه و زردآبه را
من یقین دانم که عین حکمت است
آن یقین می‌گویم خاموش کن
مر ملایک را نمودی سر خویش
عرضه کردی نور آدم را عیان
حشر تو گوید که سر مرگ چیست
سر خون و نطفه حسن آدمی است
لوح را اول بشوید بی‌وقوف
خون کند دل را و اشک مستهان
وقت شستن لوح را باید شناخت
چون اساس خانه‌ای می‌افکنند
گل بر آرند اول از قعر زمین
از حجامت کودکان گیرند زار
مرد خود زر می‌دهد حجام را
می‌دود حمال زی بار گران
جنگ حمالان برای بار بین
چون گرانیها اساس راحت است
حفت الجنة مکروهاتنا
تخم مایه‌ی آتشت شاخ تر است
هر که در زندان قرین محنتی است
هر که در قصری قرین دولتی است
هر که را دیدی به زر و سیم فرد
بی‌سبب بیند چو دیده شد گذار
آن که بیرون از طبایع جان اوست
بی‌سبب بیند نه از آب و گیا
این سبب همچون طیب است و علیل
شب چراغت را فتیل نو بتاب
رو تو کهگل ساز بهر سقف خان
اه که چون دل دار ما غم سوز شد
جز به شب جلوه نباشد ماه را
ترك عیسی کرده خر پرورده‌ای
طالع عیسی است علم و معرفت
نالهی خر بشنوی رحم آیدت
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن
طبع را هل تا بگرید زار زار
سالها خربنده بودی بس بود

ای که يك دم ذکر تو عمر دراز
چون ملایک اعتراضی کرد دل
و اندر او تخم فساد انداختن
مسجد و سجده کنان را سوختن
جوش دادن از برای لابه را
ليك مقصودم عیان و رویت است
حرص رویت گویدم نه جوش کن
کاین چنین نوشی همی‌ارزد به نیش
بر ملایک گشت مشکله‌ها بیان
میوه‌ها گویند سر برگ چیست
سابق هر بیشیی آخر کمی است
آن گهی بروی نویسد او حروف
بر نویسد بر وی اسرار آن گهان
که مر آن را دفتری خواهند ساخت
اولین بنیاد را بر می‌کنند
تا به آخر بر کشتی ماء معین
که می‌دانند ایشان سر کار
می‌نوازد نیش خون آشام را
می‌رباید بار را از دیگران
این چنین است اجتهاد کار بین
تلخها هم پیشوای نعمت است
حفت النیران من شهواتنا
سوخته‌ی آتش قرین کوثر است
آن جزای لقمه‌ای و شهوتی است
آن جزای کارزار و محنتی است
دان که اندر کسب کردن صبر کرد
تو که در حسی سبب را گوش دار
منصب خرق سببها آن اوست
چشم چشمه‌ی معجزات انبیا
این سبب همچون چراغ است و فتیل
پاك دان زینها چراغ آفتاب
سقف گردون را ز کهگل پاك دان
خلوت شب در گذشت و روز شد
جز به درد دل مجو دل خواه را
لاجرم چون خر برون پرده‌ای
طالع خر نیست ای تو خر صفت
پس ندانی خر خری فرمایدت
طبع را بر عقل خود سرور مکن
تو از او بستان و وام جان گزار
ز آنکه خربنده ز خر واپس بود

ز اخروهن مرادش نفس تست
هم مزاج خر شده ست این عقل پست
آن خر عیسی مزاج دل گرفت
ز آنکه غالب عقل بود و خر ضعیف
و ز ضعیفی عقل تو ای خر بها
گر ز عیسی گشته‌ای رنجور دل
چونی ای عیسی عیسی دم ز رنج
چونی ای عیسی ز دیدار جهود
تو شب و روز از پی این قوم غمر
چونی از صفرایان بی‌هنر
تو همان کن که کند خورشید شرق
تو عسل ما سرکه در دنیا و دین
سرکه افزودیم ما قوم زحیر
این سزید از ما چنان آمد ز ما
آن سزد از تو آیا کحل عزیز
ز آتش این ظالمانت دل کباب
کان عودی در تو گر آتش زنند
تو نه آن عودی کز آتش کم شود
عود سوزد کان عود از سوز دور
ای ز تو مر آسمانها را صفا
ز آنکه از عاقل جفایی گر رود
گفت پیغمبر عداوت از خرد

کاو به آخر باید و عقلت نخست
فکرش این که چون علف آرم بدست
در مقام عاقلان منزل گرفت
از سوار زفت گردد خر نحیف
این خر پژمرده گشته ست اژدها
هم از او صحت رسد او را مهل
که نبود اندر جهان بی‌مار گنج
چونی ای یوسف ز مکار حسود
چون شب و روزی مدد بخشای عمر
چه هنر زاید ز صفرا درد سر
ما نفاق و حيله و دزدی و زرق
دفع این صفرا بود سرکنگبین
تو عسل بفزا کرم را وامگیر
ریگ اندر چشم چه فزاید عما
که بیابد از تو هر ناچیز چیز
از تو جمله اهد قومی بد خطاب
این جهان از عطر و ریحان آگندند
تو نه آن روحی که اسیر غم شود
باد کی حمله برد بر اصل نور
ای جفای تو نکوتر از وفا
از وفای جاهلان آن به بود
بهرت از مهری که از جاهل رسد

رنجانیدن امیری خفته‌ای را که مار در دهانش رفته بود

عاقلی بر اسب می‌آمد سوار
آن سوار آن را بدید و می‌شتافت
چون که از عقلش فراوان بد مدد
برد او را زخم آن دبوس سخت
سیب پوسیده بسی بد ریخته
سیب چندان مر و را در خورد داد
بانگ می‌زد کای امیر آخر چرا
گر ترا ز اصل است با جانم ستیز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید
بی‌جنایت بی‌گنه بی‌بیش و کم
می‌جهد خون از دهانم با سخن
هر زمان می‌گفت او نفرین نو
زخم دبوس و سوار همچو باد
ممتلی و خوابناک و سست بد
تا شبانگه می‌کشید و می‌گشاد
زو بر آمد خورده‌ها زشت و نکو
چون بدید از خود برون آن مار را
سهم آن مار سیاه زشت زفت

در دهان خفته‌ای می‌رفت مار
تا رماند مار را فرصت نیافت
چند دبوسی قوی بر خفته زد
زو گریزان تا به زیر یک درخت
گفت از این خور ای به درد آویخته
کز دهانش باز بیرون می‌فتاد
قصد من کردی تو نادیده جفا
تیغ زن یک بارگی خونم بریز
ای خنک آن را که روی تو ندید
ملحدان جایز ندارند این ستم
ای خدا آخر مکافاتش تو کن
اوش می‌زد کاندرا این صحرا بدو
می‌دوید و باز در رو می‌فتاد
پا و رویش صد هزاران زخم شد
تا ز صفرا قی شدن بر وی فتاد
مار با آن خورده بیرون جست از او
سجده آورد آن نکو کردار را
چون بدید آن دردها از وی برفت

گفت خود تو جبریل رحمتی
ای مبارک ساعتی که دیدی ام
تو مرا جویان مثال مادران
خر گریزد از خداوند از خری
نه از پی سود و زیان می جویدش
ای خنک آن را که بیند روی تو
ای روان پاک بستوده ترا
ای خداوند و شهنشاہ و امیر
شمه‌ای زین حال اگر دانستمی
بس ثنایت گفتمی ای خوش خصال
لیک خامش کرده می آشوفتی
شد سرم کالیوه عقل از سر بجست
عفو کن ای خوب روی خوب کار
گفت اگر من گفتمی رمزی از آن
گر ترا من گفتمی اوصاف مار
مصطفی فرمود اگر گویم به راست
زهره‌های پر دلان هم بر درد
نه دلش را تاب ماند در نیاز
همچو موشی پیش گربه لا شود
اندر او نه حیلہ ماند نه روش
همچو بو بکر ربای تن زخم
تا محال از دست من حالی شود
چون یدُ اللهِ فَوْقَ اَیْدِیْهِمْ بود
پس مرا دست دراز آمد یقین
دست من بنمود بر گردون هنر
این صفت هم بهر ضعف عقلهاست
خود بدانی چون بر آری سر ز خواب
مر ترا نه قوت خوردن بدی
می شنیدم فحش و خر می راندم
از سبب گفتن مرا دستور نه
هر زمان می گفتم از درد درون
سجده‌ها می کرد آن رسته ز رنج
از خدا یابی جزاها ای شریف
شکر حق گوید ترا ای پیشوا
دشمنی عاقلان زین سان بود
دوستی ابله بود رنج و ضلال

اعتماد کردن بر تملق و وفای خرس
اژدهایی خرس را در می کشید
شیر مردانند در عالم مدد
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند
آن ستونهای خللهای جهان

یا خدایی که ولی نعمتی
مرده بودم جان نو بخشیدی ام
من گریزان از تو مانند خران
صاحبش در پی ز نیکو گوهری
لیک تا در گرگش ندرد یا ددش
یا در افتد ناگهان در کوی تو
چند گفتم ژاژ و بی‌هوده ترا
من نگفتم جهل من گفت آن مگیر
گفت بی‌هوده کی تانستمی
گر مرا یک رمز می گفتمی ز حال
خامشانه بر سرم می کوفتی
خاصه این سر را که مغزش کمتر است
آن چه گفتم از جنون اندر گذار
زهری تو آب گشتی آن زمان
ترس از جانت بر آوردی دمار
شرح آن دشمن که در جان شماست
نه رود ره نه غم کاری خورد
نه تنش را قوت روزه و نماز
همچو بره پیش گرگ از جا رود
پس کنم ناگفته تان من پرورش
دست چون داود در آهن زخم
مرغ پر برکنده را بالی شود
دست ما را دست خود فرمود احد
بر گذشته ز آسمان هفتمین
مقریا بر خوان که انشَقَّ القمر
با ضعیفان شرح قدرت کی رواست
ختم شد و الله أعلم بالصواب
نه ره و پروای قی کردن بدی
رب یسر زیر لب می خواندم
ترک تو گفتن مرا مقدور نه
اهد قومی انهم لا یعلمون
کای سعادت ای مرا اقبال و گنج
قوت شکرست ندارد این ضعیف
آن لب و چانه ندارم و آن نوا
زهر ایشان ابتهاج جان بود
این حکایت بشنو از بهر مثال

شیر مردی رفت و فریادش رسید
آن زمان کافغان مظلومان رسد
آن طرف چون رحمت حق می دونند
آن طبیبان مرضهای نهان

محض مهر و داوری و رحمتند
این چه یاری می‌کنی یك بارگیش
مهربانی شد شکار شیر مرد
هر کجا دردی دوا آن جا رود
آب رحمت بایدت رو پست شو
رحمت اندر رحمت آمد تا به سر
چرخ را در زیر پا آر ای شجاع
پنبه‌ی وسواس بیرون کن ز گوش
پاك كن دو چشم را از موی عیب
دفع کن از مغز و از بینی زکام
هیچ مگذار از تب و صفرا اثر
داوری مردی کن و عنین میوی
کنده‌ی تن را ز پای جان بکن
غل بخل از دست و گردن دور کن
ور نمی‌تانی به کعبه‌ی لطف پر
زاری و گریه قوی سرمایه‌ای است
دایه و مادر بهانه جو بود
طفل حاجات شما را آفرید
گفت ادْعُوا اللَّهَ بِزَارِي مَبَاش
هوی هوی باد و شیر افشان ابر
فِي السَّمَاءِ رَزَقُكُمْ بِشَنِيْدَه‌ای
ترس و نومیدیت دان آواز غول
هر ندایی که ترا بالا کشید
هر ندایی که ترا حرص آورد
این بلندی نیست از روی مکان
هر سبب بالاتر آمد از اثر
آن فلانی فوق آن سرکش نشست
فوقی آن جاست از روی شرف
سنگ و آهن زین جهت که سابق است
و آن شرر از روی مقصودی خویش
سنگ و آهن اول و پایان شرر
آن شرر گر در زمان واپس‌تر است
در زمان شاخ از ثمر سابق‌تر است
چون که مقصود از شجر آمد ثمر
خرس چون فریاد کرد از اژدها
حیلت و مردی بهم دادند پشت
اژدها را هست قوت حيله نیست
حيله‌ی خود را چو دیدی باز رو
هر چه در پستی است آمد از علا
روشنی بخشد نظر اندر علی
چشم را در روشنایی خوی کن
عاقبت بینی نشان نور تست

همچو حق بی‌علت و بی‌رشوتند
گوید از بهر غم و بی‌چارگیش
در جهان دارو نجوید غیر درد
هر کجا پستی است آب آن جا دود
و آن گه‌ان خور خمر رحمت مست شو
بر یکی رحمت فرومای ای پسر
بشنو از فوق فلك بانگ سماع
تا به گوشت آید از گردون خروش
تا ببینی باغ و سرستان غیب
تا که ریح الله در آید در مشام
تا بیابی از جهان طعم شکر
تا برون آیند صد گون خوب روی
تا کند جولان به گرد آن چمن
بخت نو دریاب در چرخ کهن
عرضه کن بی‌چارگی بر چاره‌گر
رحمت کلی قوی‌تر دایه‌ای است
تا که کی آن طفل او گریان شود
تا بنالید و شود شیرش پدید
تا بجوشد شیرهای مهرهاش
در غم مانند يك ساعت تو صبر
اندر این پستی چه بر چفسیده‌ای
می‌کشد گوش تو تا قعر سفول
آن ندا می‌دان که از بالا رسید
بانگ گرگی دان که او مردم درد
این بلندبهاست سوی عقل و جان
سنگ و آهن فایق آمد بر شرر
گر چه در صورت به پهلویش نشست
جای دور از صدر باشد مستخف
در عمل فوقی این دو لایق است
ز آهن و سنگ است زین رو پیش و بیش
لیک این هر دو تنند و جان شرر
در صفت از سنگ و آهن برتر است
در هنر از شاخ او فایق‌تر است
پس ثمر اول بود و آخر شجر
شیر مردی کرد از جنگش جدا
اژدها را او بدین قوت بکشت
نیز فوق حيله‌ی تو حيله‌ای است
کز کجا آمد سوی آغاز رو
چشم را سوی بلندی نه هلا
گر چه اول خیرگی آرد بلی
گر نه خفاشی نظر آن سوی کن
شهوَت حالی حقیقت گور تست

عاقبت بینی که صد بازی بدید
ز آن یکی بازی چنان مغرور شد
سامری وار آن هنر در خود چو دید
او ز موسی آن هنر آموخته
لاجرم موسی دگر بازی نمود
ای بسا دانش که اندر سر رود
سر نخواهی که رود تو پای باش
گر چه شاهی خویش فوق او مبین
فکر تو نقش است و فکر اوست جان
او تویی خود را بجو در اوی او
ور نخواهی خدمت ابنای جنس
بو که استادی رهاند مر ترا
زاری می کن چو زورت نیست هین
تو کم از خرسی نمی نالی ز درد
ای خدا این سنگ دل را موم کن

مثل آن نبود که يك بازی شنید
کز تکبر ز اوستادان دور شد
او ز موسی از تکبر سر کشید
وز معلم چشم را بر دوخته
تا که آن بازی و جانش را ربود
تا شود سرور بدان خود سر رود
در پناه قطب صاحب رای باش
گر چه شهدی جز نبات او مچین
نقد تو قلب است و نقد اوست کان
کو و کو گو فاخته شو سوی او
در دهان اژدهایی همچو خرس
و ز خطر بیرون کشاند مر ترا
چون که کوری سر مکش از راه بین
خرس رست از درد چون فریاد کرد
نالهی ما را خوش و مرحوم کن

گفتن نابینای سائل که دو کوری دارم
بود کوری کاو همی گفت الامان
پس دو باره رحمتم آرید هان
گفت يك کوریت می بینیم ما
گفت زشت آوازم و ناخوش نوا
بانگ زشتم مایه ی غم می شود
زشت آوازم به هر جا که رود
بر دو کوری رحم را دوتا کنید
زشتی آواز کم شد زین گله
کرد نیکو چون بگفت او راز را
و انکه آواز دلش هم بد بود
لیک وهابان که بی علت دهند
چون که آوازش خوش و مظلوم شد
نالهی کافر چو زشت است و شهیق
اَحْسُوْا بر زشت آواز آمده ست
چون که ناله ی خرس رحمت کش بود
دان که با یوسف تو گرگی کرده ای
توبه کن و ز خورده استفراغ کن

من دو کوری دارم ای اهل زمان
چون دو کوری دارم و من در میان
آن دگر کوری چه باشد وانما
زشت آوازی و کوری شد دوتا
مهر خلق از بانگ من کم می شود
مایه ی خشم و غم و کین می شود
این چنین ناکنج را گنجا کنید
خلق شد بر وی به رحمت يك دله
لطف آواز دلش آواز را
آن سه کوری دوری سرمد بود
بو که دستی بر سر زشتش نهند
زو دل سنگین دلان چون موم شد
ز آن نمی گردد اجابت را رفیق
کاو ز خون خلق چون سگ بود مست
نالعات نبود چنین ناخوش بود
یا ز خون بی گناهی خورده ای
ور جراحت کهنه شد رو داغ کن

تتمه ی حکایت خرس و آن ابله که بر وفای او اعتماد کرده بود
خرس هم از اژدها چون وارheid
چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار
آن مسلمان سر نهاد از خستگی
آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست
قصه واگفت و حدیث اژدها
دوستی ابله بتر از دشمنی است

و آن کرم ز آن مرد مردانه بدید
شد ملازم در پی آن بردبار
خرس حارس گشت از دل بستگی
ای برادر مر ترا این خرس کیست
گفت بر خرسی منه دل ابلها
او بهر حيله که دانی راندنی است

گفت و الله از حسودی گفت این
گفت مهر ابلهان عشوه‌ده است
هی بیا با من بران این خرس را
گفت رو رو کار خود کن ای حسود
من کم از خرسی نباشم ای شریف
بر تو دل می‌لرزدم ز اندیشه‌ای
این دم هرگز نلرزید از گراف
مومنم بنظر بنور الله شده
این همه گفت و به گوشش در نرفت
دست او بگرفت و دست از وی کشید
گفت رو بر من تو غم خواره مباش
باز گفتش من عدوی تو نیام
گفت خوابستم مرا بگذار و رو
تا بخشبی در پناه عاقلی
در خیال افتاد مرد از جد او
کاین مگر قصد من آمد خونی است
یا گرو بسته ست با یاران بدین
خود نیامد هیچ از خبث سرش
ظن نیکش جملگی بر خرس بود
عاقلی را از سگی تهمت نهاد

ور نه خرسی چه نگری این مهر بین
این حسودی من از مهرش به است
خرس را مگزین مهل هم جنس را
گفت کارم این بد و رزقت نبود
ترك او کن تا منت باشم حریف
با چنین خرسی مرو در بیشه‌ای
نور حق است این نه دعوی و نه لاف
هان و هان بگریز از این آتشکده
بد گمانی مرد را سدی است زفت
گفت رفتم چون نه‌ای یار رشید
بو الفضولا معرفت کمتر تراش
لطف باشد گر بیایی در پی‌ام
گفت آخر یار را منقاد شو
در جوار دوستی صاحب دلی
خشمگین شد زود گردانید رو
یا طمع دارد گدا و تونی است
که بترساند مرا زین هم نشین
يك گمان نيك اندر خاطرش
او مگر مر خرس را هم جنس بود
خرس را دانست اهل مهر و داد

گفتن موسی علیه السلام گوساله پرست را که آن خیال اندیشی و حزم تو کجاست

گفت موسی با یکی مست خیال
صد گمانت بود در پیغمبریم
صد هزاران معجزه دیدی ز من
از خیال و وسوسه تنگ آمدی
گرد از دریا بر آوردم عیان
ز آسمان چل سال کاسه و خوان رسید
این و صد چندین و چندین گرم و سرد
بانگ زد گوساله‌ای از جادویی
آن توهمهات را سیلاب برد
چون نبود بد گمان در حق او
چون خیالت نامد از تزویر او
سامری خود که باشد ای سگان
چون در این تزویر او یکدل شدی
گاو می‌شاید خدایی را به لاف
پیش گاوی سجده کردی از خری
چشم دزدیدی ز نور ذو الجلال
شه بر آن عقل و گزینش که تراست
گاو زرین بانگ کرد آخر چه گفت
ز آن عجبت دیده‌اید از من بسی
باطلان را چه رباید باطلی

کای بد اندیش از شقاوت وز ضلال
با چنین برهان و این خلق کریم
صد خیالت می‌فزود و شك و ظن
طعن بر پیغمبری‌ام می‌زدی
تا رهیدیت از شر فرعونیان
وز دعایم جویی از سنگی دوید
از تو ای سرد آن توهم کم نکرد
سجده کردی که خدای من تویی
زیرکی باردت را خواب برد
چون نهادی سر چنان ای زشت رو
وز فساد سحر احمق‌گیر او
که خدایی بر تراشد در جهان
وز همه اشکالها عاطل شدی
در رسولی‌ام تو چون کردی خلاف
گشت عقلت صید سحر سامری
اینست جهل وافر و عین ضلال
چون تو کان جهل را کشتن سزاست
کاحمقان را این همه رغبت شگفت
ليك حق را کی پذیرد هر خسی
عاطلان را چه خوش آید عاطلی

ز آنکه هر جنسی رباید جنس خود
گرگ بر یوسف کجا عشق آورد
چون ز گرگی وارهد محرم شود
چون ابو بکر از محمد برد بو
چون نبذ بو جهل از اصحاب درد
دردمندی کش ز بام افتاد طشت
و آنکه او جاهل بد از دردش بعید
آینه‌ی دل صاف باید تا در او

گاو سوی شیر نر کی رو نهد
جز مگر از مکر تا او را خورد
چون سگ کهف از بنی آدم شود
گفت هذا لیس وجه کاذب
دید صد شق قمر باور نکرد
زو نهان کردیم حق پنهان نگشت
چند بنمودند و او آن را ندید
واشناسی صورت زشت از نکو

ترك گفتن آن مرد ناصح بعد از مبالغه‌ی پند مغرور خرس را
آن مسلمان ترك ابله کرد و تفت
گفت چون از جد و پندم وز جدال
پس ره پند و نصیحت بسته شد
چون دوایت می‌فزاید درد پس
چون که اعمی طالب حق آمده ست
تو حریمی بر رشاد مهتران
احمد ا دیدی که قومی از ملوک
این رئیسان یار دین گردند خوش
بگذرد این صیت از بصره و تبوک
زین سبب تو از ضریر مهتدی
که در این فرصت کم افتد این مناخ
مزدحم می‌گردیم در وقت تنگ
احمد نزد خدا این يك ضریر
یاد الناس معادن هین بیار
معدن لعل و عقیق مکتنس
احمد اینجا ندارد مال سود
اعمی روشن دل آمد در مبد
گر دو سه ابله ترا منکر شدند
گر دو سه ابله ترا تهمت نهند
گفت از اقرار عالم فارغم
گر خفاشی را ز خورشیدی خوری است
نفرت خفاشکان باشد دلیل
گر گلایه را جعل راغب شود
گر شود قلبی خریدار محک
دزد شب خواهد نه روز این را بدان
فارقم فاروقم و غلیبروار
آرد را پیدا کنم من از سبوس
من چو میزان خدایم در جهان
گاو را داند خدا گوساله‌ای
من نه گاوم تا که گوساله‌م خرد
او گمان دارد که با من جور کرد

زیر لب لاحول‌گویان باز رفت
در دل او بیش می‌زاید خیال
امر أَعْرَضُ عَنْهُمْ پیوسته شد
قصه با طالب بگو بر خوان عبس
بهر فقر او را نشاید سینه خست
تا بیاموزند عام از سروران
مستمع گشتند گشتی خوش که بوك
بر عرب اینها سرند و بر حبش
ز آنکه الناس علی دین الملوک
رو بگردانیدی و تنگ آمدی
تو ز یارانی و وقت تو فراخ
این نصیحت می‌کنم نه از خشم و جنگ
بهتر از صد قیصر است و صد وزیر
معدنی باشد فزون از صد هزار
بهتر است از صد هزاران کان مس
سینه باید پر ز عشق و درد و دود
پند او را ده که حق اوست پند
تلخ کی گردی چو هستی کان قند
حق برای تو گواهی می‌دهد
آن که حق باشد گواه او را چه غم
آن دلیل آمد که آن خورشید نیست
که منم خورشید تابان جلیل
آن دلیل ناگلایه می‌کند
در محک‌اش در آید نقص و شک
شب نیام روزم که تا بم در جهان
تا که گاه از من نمی‌یابد گذار
تا نمایم کاین نقوش است آن نفوس
واغمایم هر سبک را از گران
خر خریداری و در خور کاله‌ای
من نه خارم کاشتری از من چرد
بلکه از آینه‌ی من روفت گرد

تملق کردن دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس

مر مرا تا آن فلان دارو دهد
این دوا خواهند از بهر جنون
گفت در من کرد يك دیوانه رو
چشمکم زد آستین من درید
کی رخ آوردی به من آن زشت رو
کی به غیر جنس خود را بر زدی
در میانشان هست قدر مشترك
صحت ناجنس گور است و لحد

گفت جالینوس با اصحاب خود
پس بدو گفت آن یکی ای ذو فنون
دور از عقل تو این دیگر مگو
ساعتی در روی من خوش بنگرید
گر نه جنسیت بدی در من از او
گر ندیدی جنس خود کی آمدی
چون دو کس بر هم زند بی هیچ شك
کی پرد مرغی مگر با جنس خود

سبب پریدن و چریدن مرغی با مرغی که جنس او نبود

در بیابان زاغ را با لکلکی
تا چه قدر مشترك یابم نشان
خود بدیدم هر دوان بودند لنگ
با یکی جغدی که او فرشی بود
وین دگر خفاش کز سچین بود
وین یکی کوری گدای هر دری
وین یکی کرمی که در سرگین زید
وین یکی گرگی و یا خر با جرس
وین یکی در کاهدان همچون سگان
این همی گوید که ای گنده بغل
هست آن نفرت کمال گلستان
می زند کای خس از اینجا دور باش
این گمان آید که از کان منی
مر جعل را در چمین خوشتر وطن
چون سزد بر من پلیدی را گهاشت
در من آن بد رگ کجا خواهد رسید
که ملایک سر نهندش از محل
نهندش سر که منم شاه و رئیس
او نبودی آدم او غیری بدی
هم جحود آن عدو برهان اوست
هم گواه اوست کفران سگک

آن حکیمی گفت دیدم هم تکی
در عجب ماندم بجستم حالشان
چون شدم نزدیک، من حیران و دنگ
خاصه شهبازی که او عرشی بود
آن یکی خورشید علیین بود
آن یکی نوری ز هر عیبی بری
آن یکی ماهی که بر پروین زند
آن یکی یوسف رخی عیسی نفس
آن یکی پران شده در لا مکان
با زبان معنوی گل با جعل
گر گریزانی ز گلشن بی گمان
غیرت من بر سر تو دور باش
ور بیامیزی تو با من ای دنی
بلبلان را جای می زبید چمن
حق مرا چون از پلیدی پاک داشت
يك رگم ز ایشان بد و آن را برید
يك نشان آدم آن بود از ازل
يك نشان دیگر آن که آن بلیس
پس اگر ابلیس هم ساجد شدی
هم سجود هر ملك میزان اوست
هم گواه اوست اقرار ملك

تتمه اعتماد آن مغرور بر تملق خرس

وز ستیز آمد مگس زو باز پس
آن مگس زو باز می آمد دوان
بر گرفت از کوه سنگی سخت زفت
بر رخ خفته گرفته جای ساز
بر مگس تا آن مگس واپس خزد
این مثل بر جمله عالم فاش کرد
کین او مهر است و مهر اوست کین
گفت او زفت و وفای او نحیف

شخص خفت و خرس می راندش مگس
چند بارش راند از روی جوان
خشمگین شد با مگس خرس و برفت
سنگ آورد و مگس را دید باز
بر گرفت آن آسیا سنگ و بزد
سنگ روی خفته را خشخاش کرد
مهر ابله مهر خرس آمد یقین
عهد او سست است و ویران و ضعیف

گر خورد سوگند هم باور مکن
چون که بی سوگند گفتش بد دروغ
نفس او میر است و عقل او اسیر
چون که بی سوگند پیمان بشکند
ز آن که نفس آشفته تر گردد از آن
چون اسیری بند بر حاکم نهد
بر سرش کوید ز خشم آن بند را
تو ز او فوا بالعقودش دست شو
و آن که حق را ساخت در پیمان سند

بشکند سوگند، مرد کژ سخن
تو میفت از مکر و سوگندش به دوغ
صد هزاران مصحفش خود خورده گیر
گر خورد سوگند هم آن بشکند
که کنی بندش به سوگند گران
حاکم آن را بر درد بیرون جهد
می زند بر روی او سوگند را
اِحْفَظُوا اَیْمَانَكُمْ با او مگو
تن کند چون تار و گرد او تند

رفتن مصطفی علیه السلام به عیادت صحابی و بیان فایده عیادت

از صحابه خواهی بیمار شد
مصطفی آمد عیادت سوی او
در عیادت رفتن تو فایده است
فایده اول که آن شخص علیل
ور نباشد قطب یار ره بود
پس صله یاران ره لازم شمار
ور عدو باشد همین احسان نکوست
ور نگرده دوست کینش کم شود
بس فواید هست غیر این و لیک
حاصل این آمد که یار جمع باش
ز آن که انبوهی و جمع کاروان
چون دو چشم دل نداری ای عنود
چون که گنجی هست در عالم مرنج
قصد هر درویش می کن از گزاف
چون تو را آن چشم باطن بین نبود

و اندر آن بیماریش چون تار شد
چون همه لطف و کرم بد خوی او
فایده آن باز با تو عایده است
بوك قطبی باشد و شاه جلیل
شه نباشد فارس اسپه بود
هر که باشد گر پیاده گر سوار
که به احسان بس عدو گشته است دوست
ز آن که احسان کینه را مرهم شود
از درازی خایفم ای یار نیک
هم چو بتگر از حجر یاری تراش
ره زنان را بشکند پشت و سنان
که نمی دانی تو هیزم را ز عود
هیچ ویران را مدان خالی ز گنج
چون نشان یابی بجد می کن طواف
گنج می پندار اندر هر وجود

وحی کردن حق تعالی به موسی علیه السلام که چرا به عیادت من نیامدی

آمد از حق سوی موسی این عتاب
مشرقت کردم ز نور ایزدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان
باز فرمودش که در رنجوریم
گفت یا رب نیست نقصانی تو را
گفت آری بنده خاص گزین
هست معذوریش معذوری من
هر که خواهد همنشین خدای
از حضور اولیا گر بسکلی
هر که را دیو از کریمان وابد
یک بدست از جمع رفتن یک زمان

کای طلوع ماه دیده تو ز جیب
من حقم رنجور گشتم نامدی
این چه رمز است این بکن یا رب بیان
چون نپرسیدی تو از روی کرم
عقل گم شد این سخن را بر گشا
گشت رنجور او منم نیکو بین
هست رنجوریش رنجوری من
تا نشیند در حضور اولیا
تو هلاکی ز آن که جزوی بی کلی
بی کسش یابد سرش را او خورد
مکر دیو است بشنو و نیکو بدان

تنها کردن باغبان صوفی و فقیه و علوی را از همدیگر
باغبانی چون نظر در باغ کرد

دید چون دزدان به باغ خود سه مرد

يك فقيه و يك شريف و صوفی
گفت با اينها مرا صد حجت است
بر نيایم يك تنه با سه نفر
هر يکی را من به سویی افکنم
حيله کرد و کرد صوفی را به راه
گفت صوفی را برو سوی وثاق
رفت صوفی گفت خلوت با دو يار
ما به فتوی تو نانی می خوریم
وین دگر شه زاده و سلطان ماست
کیست آن صوفی شکم خوار خسیس
چون بیاید مر و را پنبه کنيد
باغ چه بود جان من آن شماست
وسوسه کرد و مر ایشان را فریفت
چون به ره کردند صوفی را و رفت
گفت ای سگ صوفی باشد که تیز
این جنیدت ره نمود و بایزید
کوفت صوفی را چو تنها یافتش
گفت صوفی آن من بگذشت ليک
مر مرا اغیار دانستید هان
این چه من خوردم شما را خوردنی است
این جهان کوه است و گفت وگویی تو
چون ز صوفی گشت فارغ باغبان
کای شریف من برو سوی وثاق
بر در خانه بگو قیماز را
چون به ره کردش بگفت ای تیز بین
او شریفی می کند دعوی سرد
بر زن و بر فعل زن دل می نهید
خویشتن را بر علی و بر نبی
هر که باشد از زنا و زانیان
هر که بر گردد سرش از چرخها
آن چه گفت آن باغبان بو الفضول
گر نبودى او نتیجه مرتدان
خواند افسونها شنید آن را فقيه
گفت ای خر اندر این باغت که خواند
شیر را بچه همی ماند بدو
با شریف آن کرد مرد ملتجی
تا چه کین دارند دایم دیو و غول
شد شریف از زخم آن ظالم خراب
پای دار اکنون که ماندی فرد و کم
گر شریف و لایق و هم دم نیام
شد از او فارغ بیامد کای فقيه
فتویات این است ای بریده دست

هر يکی شوخی بدی لایوفی
ليک جمع اند و جماعت قوت است
پس برمشان نخست از همدگر
چون که تنها شد سیلش بر کنم
تا کند یارانش را با او تباه
يك گليم آور برای این رفاق
تو فقیهی وین شریف نامدار
ما به پر دانش تو می پریم
سید است از خاندان مصطفاست
تا بود با چون شما شاهان جلیس
هفته ای بر باغ و راغ من زنید
ای شما بوده مرا چون چشم راست
آه کز یاران نمی باید شکيفت
خصم شد اندر پیش با چوب زفت
اندر آبی باغ ما تو از ستیز
از کدامین شیخ و پیرت این رسید
نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
ای رفیقان پاس خود دارید نيك
نیستم اغیارتر زین قلتبان
وین چنین شربت جزای هر دنی است
از صدا هم باز آید سوی تو
يك بهانه کرد ز آن پس جنس آن
که ز بهر چاشت پختم من رفاق
تا بیارد آن رفاق و قاز را
تو فقیهی ظاهر است این و یقین
مادر او را که داند تا که کرد
عقل ناقص و آن گهانی اعتماد
بسته است اندر زمانه بس غبی
این برد ظن در حق ربانیان
همچو خود گردنده بیند خانه را
حال او بد، دور از اولاد رسول
کی چنین گفتمی برای خاندان
در پیش رفت آن ستمکار سفیه
دزدی از پیغمبرت میراث ماند
تو به پیغمبر به چه مانی بگو
که کند با آل یاسین خارجی
چون یزید و شمر با آل رسول
با فقیه او گفت ما جستیم از آب
چون دهل شو زخم می خور بر شکم
از چنین ظالم تو را من کم نیام
چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه
کاندر آبی و نگویی امر هست

این چنین رخصت بخواندی در وسیط
گفت حق استت بزن دستت رسید

یا بدست این مسئله اندر محیط
این سزای آن که از یاران برید

رجعت به قصه مریض و عیادت پیغامبر علیه السلام
این عیادت از برای این صله است
در عیادت شد رسول بی‌ندید
چون شوی دور از حضور اولیا
چون نتیجه هجر همراهان غم است
سایه شاهان طلب هر دم شتاب
گر سفر داری بدین نیت برو

وین صله از صد محبت حامله است
آن صحابی را به حال نزع دید
در حقیقت گشته‌ای دور از خدا
کی فراق روی شاهان ز آن کم است
تا شوی ز آن سایه بهتر ز آفتاب
ور حضر باشد از این غافل مشو

گفتن شیخی بایزید را که کعبه منم گرد من طوافی می‌کن
سوی مکه شیخ امت بایزید
او به هر شهری که رفتی از نخست
گرد می‌گشتی که اندر شهر کیست
گفت حق اندر سفر هر جا روی
قصد گنجی کن که این سود و زیان
هر که کارد قصد گندم باشدش
که بکاری بر نیاید گندمی
قصد کعبه کن چو وقت حج بود
قصد در معراج دید دوست بود
حکایت

از برای حج و عمره می‌دوید
مر عزیزان را بکردی باز جست
کاو بر ارکان بصیرت متکی است
باید اول طالب مردی شوی
در تبع آید تو آن را فرع دان
گاه خود اندر تبع می‌آیدش
مردمی جو مردمی جو مردمی
چون که رفتی مکه هم دیده شود
در تبع عرش و ملایک هم نمود

خانه‌ی نو ساخت روزی نو مرید
گفت شیخ آن نو مرید خویش را
روزن از بهر چه کردی ای رفیق
گفت آن فرع است این باید نیاز
بایزید اندر سفر جستی بسی
دید پیری با قدی همچون هلال
دیده نابینا و دل چون آفتاب
چشم بسته خفته بیند صد طرب
بس عجب در خواب روشن می‌شود
آن که بیدار است و بیند خواب خوش
پیش او بنشست و می‌پرسید حال
گفت عزم تو کجا ای بایزید
گفت قصد کعبه دارم از پگه
گفت دارم از درم نقره دویست
گفت طوفی کن به گردم هفت بار
و آن درمها پیش من نه‌ای جواد
عمره کردی عمر باقی یافتی
حق آن حقی که جانت دیده است
کعبه هر چندی که خانه‌ی بر اوست
تا بکرد آن کعبه را در وی نرفت

پیر آمد خانه‌ی او را بدید
امتحان کرد آن نکو اندیش را
گفت تا نور اندر آید زین طریق
تا از این ره بشنوی بانگ نماز
تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید در وی فر و گفتار رجال
همچو پیلی دیده هندستان به خواب
چون گشاید آن نبیند ای عجب
دل درون خواب روزن می‌شود
عارف است او خاک او در دیده کش
یافتش درویش و هم صاحب عیال
رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت هین با خود چه داری زاد ره
نک ببسته سخت در گوشه‌ی ردی است
وین نکوتر از طواف حج شمار
دان که حج کردی و حاصل شد مراد
صاف گشتی بر صفا بشتافتی
که مرا بر بیت خود بگزیده است
خلقت من نیز خانه‌ی سر اوست
و اندر این خانه بجز آن حی نرفت

چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای
خدمت من طاعت و حمد خداست
چشم نیکو باز کن در من نگر
بایزید آن نکته‌ها را هوش داشت
آمد از وی بایزید اندر مزید

گرد کعبه‌ی صدق بر گردیده‌ای
تا نپنداری که حق از من جداست
تا ببینی نور حق اندر بشر
همچو زرین حلقه‌اش در گوش داشت
منتهی در منتها آخر رسید

دانستن پیغامبر صلی الله علیه و آله که سبب رنجوری آن شخص گستاخی بوده است در دعا
چون پیمبر دید آن بیمار را
زنده شد او چون پیمبر را بدید
گفت بیماری مرا این بخت داد
تا مرا صحت رسید و عاقبت
ای خجسته رنج و بیماری و تب
نک مرا در پیری از لطف و کرم
درد پشتم داد هم تا من ز خواب
تا نخسبم جمله شب چون گاو میش
زین شکست آن رحم شاهان جوش کرد
رنج گنج آمد که رحمتها در اوست
ای برادر موضع تاریک و سرد
چشمه‌ی حیوان و جام مستی است
آن بهاران مضمهر است اندر خزان
همره غم باش و با وحشت بساز
آن چه گوید نفس تو کاینجا بد است
تو خلافت کن که از پیغمبران
مشورت در کارها واجب شود
گفت امت مشورت با کی کنیم
گفت گر کودک در آید یا زنی
گفت با او مشورت کن و آنچه گفت
نفس خود را زن شناس از زن بتر
مشورت با نفس خود گر می‌کنی
گر نماز و روزه می‌فرمایدت
مشورت با نفس خویش اندر فعال
بر نیایی با وی و استیز او
عقل قوت گیرد از عقل دگر
من ز مکر نفس دیدم چیزها
وعده‌ها بدهد ترا تازه به دست
عمر اگر صد سال خود مهلت دهد
گرم گوید وعده‌های سرد را
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا
از فلك آویخته شد پرده‌ای
این قضا را هم قضا داند علاج
اژدها گشته ست آن مار سیاه
اژدها و مار اندر دست تو

خوش نوازش کرد یار غار را
گویا آن دم مر او را آفرید
کامد این سلطان بر من بامداد
از قدوم این شه بی‌حاشیت
ای مبارک درد و بیداری شب
حق چنین رنجوری داد و سقم
بر جهنم هر نیم شب لا بد شتاب
دردها بخشید حق از لطف خویش
دوزخ از تهدید من خاموش کرد
مغز تازه شد چو بخراشید پوست
صبر کردن بر غم و سستی و درد
کان بلندبها همه در پستی است
در بهار است آن خزان مگریز از آن
می‌طلب در مرگ خود عمر دراز
مشنوش چون کار او ضد آمده ست
این چنین آمد وصیت در جهان
تا پشیمانی در آخر کم بود
انبیا گفتند با عقل امیم
کاو ندارد عقل و رای روشنی
تو خلاف آن کن و در راه افت
ز آنکه زن جزوی است نفست کل شر
هر چه گوید کن خلاف آن دنی
نفس مکار است مکاری زایدت
هر چه گوید عکس آن باشد کمال
رو بر یاری بگیر آمیز او
نی شکر کامل شود از نیشکر
کاو برد از سحر خود تمییزها
که هزاران بار آنها را شکست
اوت هر روزی بهانه‌ی نو نهد
جادویی مردی ببندد مرد را
که نروید بی‌تو از شوره گیا
از پی نفرین دل آزرده‌ای
عقل خلقان در قضا گیج است گیج
آن که کرمی بود افتاده به راه
شد عصا ای جان موسی مست تو

حکم خذها لا تخف دادت خدا
هین ید بیضا نما ای پادشاه
دوزخی افروخت در وی دم فسون
بحر مکار است بنموده کفی
ز آن نماید مختصر در چشم تو
همچنان که لشکر انبوه بود
تا بر ایشان زد پیمبر بی خطر
آن عنایت بود و اهل آن بدی
کم نمود او را و اصحاب و را
تا میسر کرد یسری را بر او
کم نمودن مر و را پیروز بود
آن که حق پشتش نباشد از ظفر
وای اگر صدرا یکی بیند ز دور
ز آن نماید ذو الفقاری حربه‌ای
تا دلیر اندر قند احمق به جنگ
تا به پای خویش باشند آمده
کاه برگی می نماید تا تو زود
هین که آن که کوهها بر کنده است
می نماید تا به کعب این آب جو
می نماید موج خورش تل مشک
خشک دید آن بحر را فرعون کور
چون در آید در تگ دریا بود
دیده بینا از لقای حق شود
قند بیند خود شود زهر قتل
ای فلک در فتنه‌ی آخر زمان
خنجر تیزی تو اندر قصد ما
ای فلک از رحم حق آموز رحم
حق آن که چرخه‌ی چرخ ترا
که دگرگون گردی و رحمت کنی
حق آن که دایگی کردی نخست
حق آن شه که ترا صاف آفرید
آن چنان معمور و باقی داشت
شکر دانستیم آغاز ترا
آدمی داند که خانه حادث است
پشه کی داند که این باغ از کی است
کرم کاندور چوب زاید سست حال
ور بدانند کرم از ماهیتش
عقل خود را می نماید رنگها
از ملک بالاست چه جای پری
گر چه عقلت سوی بالا می پرد
علم تقلیدی وبال جان ماست
زین خرد جاهل همی باید شدن

تا به دستت ازدها گردد عصا
صبح نو بگشا ز شبهای سیاه
ای دم تو از دم دریا فزون
دوزخ است از مکر بنموده تفی
تا زبون بینیش جنبد خشم تو
مر پیمبر را به چشم اندک نمود
ور فزون دیدی از آن کردی حذر
احمدا ور نه تو بد دل می شدی
آن جهاد ظاهر و باطن خدا
تا ز عسری او بگردانید رو
که حقش یار و طریق آموز بود
وای اگر گربش نماید شیر نر
تا به چالش اندر آید از غرور
ز آن نماید شیر نر چون گربه‌ای
و اندر آردشان بدین حیلت به چنگ
آن فلیوان جانب آتش کده
پف کنی کاو را برانی از وجود
زو جهان گریان و او در خنده است
صد چو عاج ابن عنق شد غرق او
می نماید قعر دریا خاک خشک
تا در او راند از سر مردی و زور
دیده‌ی فرعون کی بینا بود
حق کجا هم راز هر احمق شود
راه بیند خود بود آن بانگ گول
تیز می گردی بده آخر زمان
نیش زهر آلوده‌ای در فصد ما
بر دل موران مزن چون مار زخم
کرد گردان بر فراز این سرا
پیش از آن که بیخ ما را بر کنی
تا نهال ما ز آب و خاک رست
کرد چندان مشعله در تو پدید
تا که دهری از ازل پنداشتت
انبیا گفتند آن راز ترا
عنکبوتی نه که در وی عابث است
کاو بهاران زاد و مرگش در دی است
کی بداند چوب را وقت نهال
عقل باشد کرم باشد صورتش
چون پری دور است از آن فرسنگها
تو مگس پری به پستی می پری
مرغ تقلیدت به پستی می پرد
عاریه ست و ما نشسته کان ماست
دست در دیوانگی باید زدن

هر چه بینی سود خود ز آن می‌گریز
هر که بستاند ترا دشنام ده
ایمنی بگذار و جای خوف باش
آزمودم عقل دور اندیش را

زهر نوش و آب حیوان را بریز
سود و سرمایه به مفلس وام ده
بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش
بعد از این دیوانه سازم خویش را

عذر گفتن دل‌قک با سید که چرا فاحشه را نکاح کرد
گفت با دل‌قک شبی سید اجل
با من این را باز می‌بایست گفت
گفت نه مستور صالح خواستم
خواستم این قحبه را بی‌معرفت
عقل را من آزمودم هم بسی

قحبه‌ای را خواستی تو از عجل
تا یکی مستور کردیمت جفت
قحبه گشتند و ز غم تن کاستم
تا بینم چون شود این عاقبت
زین سپس جویم جنون را مغرسی

به حیلت در سخن آوردن سائل آن بزرگ را که خود را دیوانه ساخته بود

آن یکی می‌گفت خواهم عاقلی
آن یکی گفتش که اندر شهر ما
بر نبی گشته سواره نك فلان
صاحب رای است و آتش پاره‌ای
فر او کروی‌بان را جان شده ست
لیک هر دیوانه را جان نشمری
چون ولیی آشکارا با تو گفت
مر ترا آن فهم و آن دانش نبود
از جنون خود را ولی چون پرده ساخت
گر ترا باز است آن دیده‌ی یقین
پیش آن چشمی که باز و رهبر است
مر ولی را هم ولی شهره کند
کس نداند از خرد او را شناخت
چون بدزدد دزد بینایی ز کور
کور نشناسد که دزد او که بود
چون گزد سگ کور صاحب ژنده را

مشورت آرم بدو در مشکلی
نیست عاقل جز که آن مجنون‌ها
می‌دواند در میان کودکان
آسمان قدر است و اختر باره‌ای
او در این دیوانگی پنهان شده ست
سر منه گوساله را چون سامری
صد هزاران غیب و اسرار نهفت
واندانستی تو سرگین را ز عود
مر و را ای کور کی خواهی شناخت
زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین
هر گلیمی را کلیمی در بر است
هر که را او خواست با بهره کند
چون که او مر خویش را دیوانه ساخت
هیچ یابد دزد را او در عبور
گر چه خود بر وی زند دزد عنود
کی شناسد آن سگ درنده را

حمله بردن سگ بر کور گدا
یک سگی در کوی بر کور گدا
سگ کند آهنگ درویشان به خشم
کور عاجز شد ز بانگ و بیم سگ
کای امیر صید و ای شیر شکار
کز ضرورت دم خر را آن حکیم
گفت او هم از ضرورت کای اسد
گور می‌گیرند یارانت به دشت
گور می‌جویند یارانت به صید
آن سگ عالم شکار گور کرد
علم چون آموخت سگ رست از ضلال
سگ چو عالم گشت شد چالاک زحف

حمله می‌آورد چون شیر و غا
در کشد مه خاک درویشان به چشم
اندر آمد کور در تعظیم سگ
دست دست تست دست از من بدار
کرد تعظیم و لقب دادش کریم
از چو من لاغر شکار چه رسد
کور می‌گیری تو در کوچه به گشت
کور می‌جویی تو در کوچه به کید
وین سگ بی‌مایه قصد کور کرد
می‌کند در بیشه‌ها صید حلال
سگ چو عارف گشت شد ز اصحاب کهف

سگ شناسا شد که میر صید کیست
کور نشناسد نه از بی چشمی است
نیست خود بی چشم تر کور از زمین
نور موسی دید و موسی را نواخت
رجف کرد اندر هلاک هر دعی
خاک و آب و باد و نار با شر
ما بعکس آن ز غیر حق خیبر
لاجرم أَشْفَقْنَ مِنْهَا جمله‌شان
گفته بیزاریم جمله زین حیات
چون همانند از خلق گردد او یتیم
چون ز کوری دزد دزد کاله‌ای
تا نگوید دزد او را کان منم
کی شناسد کور دزد خویش را
چون بگوید هم بگیر او را تو سخت
پس جهاد اکبر آمد عصر دزد
اولا دزدید کحل دیده‌ات
کاله‌ی حکمت که گم کرده‌ی دل است
کور دل با جان و با سمع و بصر
ز اهل دل جو از جماد آن را مجو
مشورت جوینده آمد نزد او
گفت رو زین حلقه کاین در باز نیست
گر مکان را ره بدی در لامکان

خواندن محتسب مست خراب افتاده را به زندان

محتسب در نیم شب جایی رسید
گفت هی مستی چه خورده سستی بگو
گفت آخر در سبو واگو که چیست
گفت آن چه خورده‌ای آن چیست آن
دور می‌شد این سؤال و این جواب
گفت او را محتسب هین آه کن
گفت گفتم آه کن هو می‌کنی
آه از درد و غم و بی‌دادی است
محتسب گفت این ندانم خیز خیز
گفت رو تو از کجا من از کجا
گفت مست ای محتسب بگذار و رو
گر مرا خود قوت رفتن بدی
من اگر با عقل و با امکانی

دوم بار در سخن کشیدن سایل آن بزرگ را تا حال او معلوم تر گردد

گفت آن طالب که آخر یک نفس
راند سوی او که هین زوتر بگو
تا لگد بر تو نکوبد زود باش

ای خدا آن نور شناسنده چیست
بلکه این ز آن است کز جهل است مست
این زمین از فضل حق شد خصم بین
خسف قارون کرد و قارون را شناخت
فهم کرد از حق که یا أَرْضُ اِبْلَعِي
بی‌خبر با ما و با حق با خبر
بی‌خبر از حق و از چندین نذیر
کند شد ز آمیز حیوان جمله‌شان
کاو بود با خلق حی با حق موات
انس حق را قلب می‌باید سلیم
می‌کند آن کور عمیا ناله‌ای
کز تو دزدیدم که دزد پر فتم
چون ندارد نور چشم و آن ضیا
تا بگوید او علامتهای رخت
تا بگوید که چه دزدیده است مزد
چون ستانی باز یابی تبصرت
پیش اهل دل یقین آن حاصل است
می‌نداند دزد شیطان را ز اثر
که جماد آمد خلاق پیش او
کای اب کودک شده رازی بگو
باز گرد امروز روز راز نیست
همچو شیخان بودمی من بر دکان

در بن دیوار مستی خفته دید
گفت از این خوردم که هست اندر سبو
گفت از آن که خورده‌ام گفت این خفی است
گفت آن که در سبو مخفی است آن
ماند چون خر محتسب اندر خلاب
مست هو هو کرد هنگام سخن
گفت من شاد و تو از غم دم زنی
هوی هوی می‌خوران از شادی است
معرفت متراش و بگذار این ستیز
گفت مستی خیز تا زندان بیا
از برهنه کی توان بردن گرو
خانه‌ی خود رفتمی وین کی شدی
همچو شیخان بر سر دکاهمی

ای سواره بر نی این سو ران فرس
کاسب من بس توسن است و تند خو
از چه می‌پرسی بیانش کن تو فاش

او مجال راز دل گفتی ندید
گفت می‌خواهم در این کوچه زنی
گفت سه گونه زن اندر جهان
آن یکی را چون بخواهی کل تراست
و آن سوم هیچ او ترا نبود بدان
تا ترا اسبم نپراند لگد
شیخ راند اندر میان کودکان
که بیا آخر بگو تفسیر این
راند سوی او و گفتش بکر خاص
و انکه نیمی آن تو بیوه بود
چون ز شوی اولش کودک بود
دور شو تا اسب نندازد لگد
های و هویی کرد شیخ و باز راند
باز بانگش کرد آن سایل بیا
باز راند این سو بگو زودتر چه بود
گفت ای شه با چنین عقل و ادب
تو ورای عقل کلی در بیان
گفت این او باش رایی می‌زنند
دفع می‌گفتم مرا گفتند نی
با وجود تو حرام است و خبیث
در شریعت نیست دستوری که ما
زین ضرورت گیج و دیوانه شدم
عقل من گنج است و من ویرانه‌ام
اوست دیوانه که دیوانه نشد
دانش من جوهر آمد نه عرض
کان قندم نیستان شکر
علم تقلیدی و تعلیمی است آن
چون پی دانه نه بهر روشنی است
طالب علم است بهر عام و خاص
همچو موشی هر طرف سوراخ کرد
چون که سوی دشت و نورش ره نبود
گر خدایش پر دهد پر خرد
ور نجوید پر هماند زیر خاک
علم گفتاری که آن بی‌جان بود
گر چه باشد وقت بحث علم زفت
مشتی من خدای است او مرا
خونبهای من جمال ذو الجلال
این خریداران مفلس را بهل
گل مخور گل را مخر گل را مجو
دل بخور تا دایما باشی جوان
یا رب این بخشش نه حد کار ماست
دست گیر از دست ما ما را بخر

زو برون شو کرد و در لاغش کشید
کیست لایق از برای چون منی
آن دو رنج و این یکی گنج روان
و آن دگر نیمی ترا نیمی جداست
این شنودی دور شو رفتم روان
که بیفتی بر نخیزی تا ابد
بانگ زد بار دگر او را جوان
این زنان سه نوع گفتی بر گزین
کل ترا باشد ز غم یابی خلاص
و انکه هیچست آن عیال با ولد
مهر و کل خاطرش آن سو رود
سم اسب توسنم بر تو رسد
کودکان را باز سوی خویش خواند
یک سؤال ماند ای شاه کیا
که ز میدان آن بچه گویم ربود
این چه شیداست این چه فعل است ای عجب
آفتابی در جنون چونی نهان
تا در این شهر خودم قاضی کنند
نیست چون تو عالمی صاحب فنی
که کم از تو در قضا گوید حدیث
کمتر از تو شه کنیم و پیشوا
لیک در باطن همانم که بدم
گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام
این عسس را دید و در خانه نشد
این بهایی نیست بهر هر غرض
هم ز من می‌روید و من می‌خورم
کز نفورش مستمع دارد فغان
همچو طالب علم دنیای دنی است
نی که تا یابد از این عالم خلاص
چون که نورش راند از در گشت سرد
هم در آن ظلمات جهدی می‌نمود
برهد از موشی و چون مرغان پرد
ناامید از رفتن راه سماک
عاشق روی خریداران بود
چون خریدارش نباشد مرد و رفت
می‌کشد بالا که الله اشتری
خونبهای خود خورم کسب حلال
چه خریداری کند یک مشت گل
ز انکه گل خوار است دایم زرد رو
از تجلی چهره‌ات چون ارغوان
لطف تو لطف خفی را خود سزاست
پرده را بردار و پرده‌ی ما مدر

باز خر ما را از این نفس پلید
از چو ما بیچارگان این بند سخت
این چنین قفل گران را ای ودود
ما ز خود سوی که گردانیم سر
این دعا هم بخشش و تعلیم تست
در میان خون و روده فهم و عقل
از دو پاره‌ی پیه این نور روان
گوشت پاره که زبان آمد از او
سوی سوراخی که نامش گوشه‌است
شاه راه باغ جانها شرع اوست
اصل و سرچشمه‌ی خوشی آن است آن

کاردش تا استخوان ما رسید
کی گشاید ای شه بی‌تاج و تخت
کی تواند جز که فضل تو گشود
چون تویی از ما به ما نزدیکتر
گر نه در گلخن گلستان از چه رست
جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل
موج نورش می‌زند بر آسمان
می‌رود سیلاب حکمت همچو جو
تا بباغ جان که میوه‌اش هوشه‌است
باغ و بوستانهای عالم فرع اوست
زود تَجْرِي تَحْتَهَا الْأَنْهَارُ خَوَان

تتمه‌ی نصیحت رسول صلی الله علیه و آله بیمار را
گفت پیغمبر مر آن بیمار را
که مگر نوعی دعایی کرده‌ای
یاد آور چه دعا می‌گفته‌ای
گفت یادم نیست الا همتی
از حضور نور بخش مصطفا
همت پیغمبر روشن‌کده
تافت ز آن روزن که از دل تا دل است
گفت اینک یادم آمد ای رسول
چون گرفتار گنه می‌آمدم
از تو تهدید و وعیدی می‌رسید
مضطرب می‌گشتم و چاره نبود
نی مقام صبر و نه راه گریز
من چو هاروت و چو ماروت از حزن
از خطر هاروت و ماروت آشکار
تا عذاب آخرت اینجا کشند
نیک کردند و بجای خویش بود
حد ندارد وصف رنج آن جهان
ای خنک آن کاو جهادی می‌کند
تا ز رنج آن جهانی وارهد
من همی‌گفتم که یا رب آن عذاب
تا در آن عالم فراغت باشم
این چنین رنجوری پیدام شد
مانده‌ام از ذکر و از اوراد خود
گر نمی‌دیدم کنون من روی تو
می‌شدم از دست من یک بارگی
گفت هی‌هی این دعا دیگر مکن
تو چه طاقت داری ای مور نژند
گفت توبه کردم ای سلطان که من
این جهان تیه است و تو موسی و ما

چون عیادت کرد یار زار را
از جهالت زهربایی خورده‌ای
چون ز مکر نفس می‌آشفته‌ای
دار با من یادم آید ساعتی
پیش خاطر آمد او را آن دعا
پیش خاطر آمدش آن گم شده
روشنی که فرق حق و باطل است
آن دعا که گفته‌ام من بو الفضول
غرقه دست اندر حشایش می‌زدم
مجربان را از عذاب بس شدید
بند محکم بود و قفل ناگشود
نی امید توبه نه جای ستیز
آه می‌کردم که ای خلاق من
چاه بابل را بکردند اختیار
گر بزند و عاقل و ساحروش‌اند
سهلتر باشد ز آتش رنج دود
سهل باشد رنج دنیا پیش آن
بر بدن زجری و دادی می‌کند
بر خود این رنج عبادت می‌نهد
هم در این عالم بران بر من شتاب
در چنین درخواست حلقه می‌زدم
جان من از رنج بی‌آرام شد
بی‌خبر گشتم ز خویش و نیک و بد
ای خجسته وی مبارک بوی تو
کردیم شاهانه این غم خوارگی
بر مکن تو خویش را از بیخ و بن
که نهد بر تو چنان کوه بلند
از سر جلدی نه لافم هیچ فن
از گنه در تیه مانده مبتلا

سالها ره می‌رویم و در اخیر
گر دل موسی ز ما راضی بدی
ور به کل بیزار بودی او ز ما
کی ز سنگی چشمه‌ها جوشان شدی
بل به جای خوان خود آتش آمدی
چون دو دل شد موسی اندر کار ما
خشمش آتش می‌زند در رخت ما
کی بود که حلم گردد خشم نیز
مدح حاضر وحشت است از بهر این
ور نه موسی کی روا دارد که من
عهد ما بشکست صد بار و هزار
عهد ما گاه و به هر بادی زبون
حق آن قوت که بر تلوین ما
خویش را دیدیم و رسوایی خویش
تا فضیحت‌های دیگر را نهان
بی‌حدی تو در جمال و در کمال
بی‌حدی خویش بگمار ای کریم
هین که از تقطیع ما یک تار ماند
البقیه البقیه ای خدیو
بهر ما نه بهر آن لطف نخست
چون نمودی قدرتت بنمای رحم
این دعا گر خشم افزایش ترا
آن چنان کادم بیفتاد از بهشت
دیو که بود کاو ز آدم بگذرد
در حقیقت نفع آدم شد همه
بازیی دید و دو صد بازی ندید
آتشی زد شب به کشت دیگران
چشم بندی بود لعنت دیو را
لعنت این باشد که کژی‌نش کند
تا نداند که هر آن که کرد بد
جمله فرزین بندها بیند بعکس
ز آنکه گر او هیچ بیند خویش را
درد خیزد زین چنین دیدن درون
تا نگیرد مادران را درد زه
این امانت در دل و دل حامله ست
قابله گوید که زن را درد نیست
آن که او بی‌درد باشد ره زن است
آن انا بی‌وقت گفتن لعنت است
آن انا منصور رحمت شد یقین
لاجرم هر مرغ بی‌هنگام را
سر بریدن چیست کشتن نفس را
آن چنان که نیش کژدم بر کنی

همچنان در منزل اول اسپر
تیه را راه و کران پیدا شدی
کی رسیدی خواهان هیچ از سما
در بیابان‌مان امان جان شدی
اندر این منزل لهب بر ما زدی
گاه خصم ماست گاهی یار ما
حلم او رد می‌کند تیر بلا
نیست این نادر ز لطفت ای عزیز
نام موسی می‌برم قاصد چنین
پیش تو یاد آورم از هیچ تن
عهد تو چون کوه ثابت برقرار
عهد تو کوه و ز صد که هم فزون
رحمتی کن ای امیر لونها
امتحان ما مکن ای شاه بیش
کرده باشی ای کریم مستعان
در کژی ما بی‌حدیم و در ضلال
بر کژی بی‌حد مثنی لئیم
مصر بودیم و یکی دیوار ماند
تا نگردد شاد کلی جان دیو
که تو کردی گمراهان را باز جست
ای نهاده رحمها در لحم و شحم
تو دعا تعلیم فرما مهترا
رجعتش دادی که رست از دیو زشت
بر چنین نطعی از او بازی برد
لعنت حاسد شده آن دمدمه
پس ستون خانه‌ی خود را برید
باد آتش را به کشت او بران
تا زیان خصم دید آن ریو را
حاسد و خود بین و پر کینش کند
عاقبت باز آید و بر وی زند
مات بر وی گردد و نقصان و وکس
مهلك و ناسور بیند ریش را
درد او را از حجاب آرد برون
طفل در زادن نیابد هیچ ره
این نصیحتها مثال قابله ست
درد باید درد کودک را رهی است
ز آنکه بی‌دردی انا الحق گفتن است
آن انا در وقت گفتن رحمت است
آن انا فرعون لعنت شد بین
سر بریدن واجب است اعلام را
در جهاد و ترک گفتن نفس را
تا که یابد او ز کشتن ایمنی

بر کنی دندان پر زهری ز مار
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر
چون بگیری سخت آن توفیق هوست
ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ رَاسَت دَان
دست گیرنده وی است و بردبار
نیست غم گر دیر بی او مانده‌ای
دیر گیرد سخت گیرد رحمتش
گر تو خواهی شرح این وصل و ولا
ور تو گویی هم بدیها از وی است
آن بدی دادن کمال اوست هم
کرد نقاشی دو گونه نقشها
نقش یوسف کرد و حور خوش سرشت
هر دو گونه نقش استادی اوست
زشت را در غایت زشتی کند
تا کمال دانشش پیدا شود
ور نداند زشت کردن ناقص است
پس از این رو کفر و ایمان شاهداند
لیک مومن دان که طوعا ساجد است
هست کرها گبر هم یزدان پرست
قلعه‌ی سلطان عمارت می‌کند
گشته یاغی تا که ملک او بود
مومن آن قلعه برای پادشاه
زشت گوید ای شه زشت آفرین
خوب گوید ای شه حسن و بها

تا رهد مار از بلای سنگسار
دامن آن نفس کش را سخت گیر
در تو هر قوت که آید جذب اوست
هر چه کارد جان بود از جان جان
دم به دم آن دم از او امید دار
دیرگیر و سخت گیرش خوانده‌ای
یک دمت غایب ندارد حضرتش
از سر اندیشه می‌خوان و الضحی
لیک آن نقصان فضل او کی است
من مثالی گویمت ای محتشم
نقشهای صاف و نقشی بی‌صفا
نقش عفریتان و ابلیسان زشت
زشتی او نیست آن رادی اوست
جمله زشتیها به گردش بر تند
منکر استادی اش رسوا شود
زین سبب خلاق گبر و مخلص است
بر خداوندیش و هر دو ساجداند
ز آنکه جویای رضا و قاصد است
لیک قصد او مرادی دیگر است
لیک دعوی امارت می‌کند
عاقبت خود قلعه سلطانی شود
می‌کند معمور نه از بهر جاه
قادری بر خوب و بر زشت مهین
پاک گردانیدیم از عیبها

وصیت کردن پیغمبر صلی الله علیه و آله مر آن بیمار را و دعا آموزانیدنش

گفت پیغمبر مر آن بیمار را
آتنا فی دار دنیا حسن
راه را بر ما چو بستان کن لطیف
مومنان در حشر گویند ای ملک
مومن و کافر بر او یابد گذار
نک بهشت و بارگاه ایمنی
پس ملک گوید که آن روضه‌ی خضر
دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت
چون شما این نفس دوزخ خوی را
جهدها کردید و او شد پر صفا
آتش شهوت که شعله می‌زدی
آتش خشم از شما هم حلم شد
آتش حرص از شما ایثار شد
چون شما این جمله آتشیهای خویش
نفس ناری را چو باغی ساختید
بلبلان ذکر و تسبیح اندر او

این بگو کای سهل کن دشوار را
آتنا فی دار عقبانا حسن
منزل ما خود تو باشی ای شریف
نی که دوزخ بود راه مشترک
ما ندیدیم اندر این ره دود و نار
پس کجا بود آن گذرگاه دنی
که فلان جا دیده‌اید اندر گذر
بر شما شد باغ و بستان و درخت
آتش گیر فتنه جوی را
نار را کشتید از بهر خدا
سبزه‌ی تقوی شد و نور هدی
ظلمت جهل از شما هم علم شد
و آن حسد چون خار بد گلزار شد
بهر حق کشتید جمله پیش پیش
اندر او تخم وفا انداختید
خوش سرایان در چمن بر طرف جو

داعی حق را اجابت کرده‌اید
دوزخ ما نیز در حق شما
چیست احسان را مکافات ای پسر
نی شما گفتید ما قربانی ایم
ما اگر فلاش و گر دیوانه‌ایم
بر خط و فرمان او سر می‌نهیم
تا خیال دوست در اسرار ماست
هر کجا شمع بلا افروختند
عاشقانی کز درون خانه‌اند
ای دل آن جا رو که با تو روشن‌اند
ز آن میان جان ترا جا می‌کنند
در میان جان ایشان خانه گیر
چون عطار دفت‌دل واکنند
پیش خویشان باش چون آواره‌ای
جزو را از کل خود پرهیز چیست
جنس را بین نوع گشته در روش
تا چون زن عشوه خری ای بی‌خرد
چاپلوس و لفظ شیرین و فریب
مر ترا دشنام و سیلی شهان
صفح شاهان خور مخور شهد خسان
ز آنک از ایشان خلعت و دولت رسد
هر کجا بینی برهنه و بی‌نوا
تا چنان گردد که می‌خواهد دلش
گر چنان گشتی که استا خواستی
هر که از استا گریزد در جهان
پیشه‌ای آموختی در کسب تن
در جهان پوشیده گشتی و غنی
پیشه‌ای آموز کاندز آخرت
آن جهان شهری است پر بازار و کسب
حق تعالی گفت کاین کسب جهان
همچو آن طفلی که بر طفلی تند
کودکان سازند در بازی دکان
شب شود در خانه آید گرسنه
این جهان بازی‌گه است و مرگ شب
کسب دین عشق است و جذب اندرون
کسب فانی خواهدت این نفس خس
نفس خس گر جویدت کسب شریف

در جحیم نفس آب آورده‌اید
سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
لطف و احسان و ثواب معتبر
پیش اوصاف بقا ما فانی‌ایم
مست آن ساقی و آن پیمان‌ایم
جان شیرین را گروگان می‌دهیم
چاکری و جان سپاری کار ماست
صد هزاران جان عاشق سوختند
شمع روی یار را پروانه‌اند
وز بلاها مر ترا چون جوشن‌اند
تا ترا پر باده چون جامی کنند
در فلک خانه کن ای بدر منیر
تا که بر تو سرها پیدا کنند
بر مه کامل زن ار مه پاره‌ای
با مخالف این همه آمیز چیست
غیبه‌ها بین گشته عین از پرتوش
از دروغ و عشوه کی یابی مدد
می‌ستانی می‌نهی چون زر به جیب
بهرت آید از ثنای گم‌رهان
تا کسی گردی ز اقبال کسان
در پناه روح جان گردد جسد
دان که او بگریخته ست از اوستا
آن دل کور بد بی‌حاصلش
خویش را و خویش را آراستی
او ز دولت می‌گریزد این بدان
چنگ اندر پیشه‌ی دینی بزن
چون برون آیی از اینجا چون کنی
اندر آید دخل کسب مغفرت
تا نپنداری که کسب اینجاست حسب
پیش آن کسب است لعب کودکان
شکل صحبت کن مساسی می‌کند
سود نبود جز که تعبیر زبان
کودکان رفته بمانده یک تنه
باز گردی کیسه خالی پر تعب
قابلیت نور حق دان ای حرون
چند کسب خس کنی بگذار بس
حیله و مکرری بود آن را ردیف

بیدار کردن ابلیس معاویه را که خیز وقت نماز است
در خبر آمد که آن معاویه
قصر را از اندرون در بسته بود
ناگهان مردی و را بیدار کرد

خفته بد در قصر در یک زاویه
کز زیارت‌های مردم خسته بود
چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد

گفت اندر قصر کس را ره نبود
گرد برگشت و طلب کرد آن زمان
از پس در مدبری را دید کاو
گفت هی تو کیستی نام تو چیست
گفت بیدارم چرا کردی به جد

کیست کاین گستاخی و جرات نمود
تا بیابد ز آن نهان گشته نشان
در در و پرده نهان می کرد رو
گفت نامم فاش ابلیس شقی است
راست گو با من مگو بر عکس و ضد

از خر افکندن ابلیس معاویه را و رو پوش و بهانه کردن و جواب گفتن معاویه او را

گفت هنگام نماز آخر رسید
عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت
گفت نی نی این غرض نبود ترا
دزد آید از نهان در مسکنم
من کجا باور کنم آن دزد را

سوی مسجد زود می باید دوید
مصطفی چون در معنی می بسفت
که به خیری رهنما باشی مرا
گویدم که پاسبانی می کنم
دزد کی داند ثواب و مزد را

باز جواب گفتن ابلیس معاویه را

گفت ما اول فرشته بوده ایم
سالکان راه را محرم بدیم
پیشه ی اول کجا از دل رود
در سفر گر روم بینی یا ختن
ما هم از مستان این می بوده ایم
ناف ما بر مهر او بریده اند
روز نیکو دیده ایم از روزگار
نه که ما را دست فضلش کاشته ست
ای بسا کز وی نوازش دیده ایم
بر سر ما دست رحمت می نهاد
وقت طفلی ام که بودم شیر جو
از که خوردم شیر غیر شیر او
خوی کان با شیر رفت اندر وجود
گر عتابی کرد دریای کرم
اصل نقدش داد و لطف و بخشش است
از برای لطف عالم را بساخت
فرقت از قهرش اگر آبستن است
تا دهد جان را فراقش گوشمال
گفت پیغمبر که حق فرموده است
آفریدم تا ز من سودی کنند
نی برای آن که تا سودی کنم
چند روزی که ز پیشم رانده است
کز چنان رویی چنین قهر ای عجب
من سبب را ننگرم کان حادث است
لطف سابق را نظاره می کنم
ترك سجده از حسد گیرم که بود
هر حسد از دوستی خیزد یقین
هست شرط دوستی غیرت پزی

راه طاعت را به جان پیموده ایم
ساکنان عرش را هم دم بدیم
مهر اول کی ز دل بیرون شود
از دل تو کی رود حب الوطن
عاشقان درگه وی بوده ایم
عشق او در جان ما کاریده اند
آب رحمت خورده ایم اندر بهار
از عدم ما را نه او برداشته ست
در گلستان رضا گردیده ایم
چشمه های لطف از ما می گشاد
گاهوارم را که جنبانید او
کی مرا پرورد جز تدبیر او
کی توان آن را ز مردم واگشود
بسته کی گردند درهای کرم
قهر بر وی چون غباری از غش است
ذره ها را آفتاب او نواخت
بهر قدر وصل او دانستن است
جان بداند قدر ایام وصال
قصد من از خلق احسان بوده است
تا ز شهدم دست آلودی کنند
و ز برهنه من قبایی بر کنم
چشم من در روی خوبش مانده است
هر کسی مشغول گشته در سبب
ز آنکه حادث حادثی را باعث است
هر چه آن حادث دو پاره می کنم
آن حسد از عشق خیزد نز جحود
که شود با دوست غیری همنشین
همچو شرط عطسه گفتن دیر زی

چون که بر نطعش جز این بازی نبود
آن یکی بازی که بد من باختم
در بلا هم می چشم لذات او
چون رهاند خویشتن را ای سره
جزو شش از کل شش چون وارهد
هر که در شش او درون آتش است
خود اگر کفر است و گر ایمان او

گفت بازی کن چه دانم در فزود
خویشتن را در بلا انداختم
مات اویم مات اویم مات او
هیچ کس در شش جهت از شش دره
خاصه که بی چون مر او را کژ نهد
اوش برهاند که خلاق شش است
دست باف حضرت است و آن او

باز تقریر کردن معاویه با ابلیس مکر او را
گفت امیر او را که اینها راست است
صد هزاران را چو من تو ره زدی
آتشی از تو نسوزم چاره نیست
طبعت ای آتش چو سوزانیدنی است
لعنت این باشد که سوزانت کند
با خدا گفتم شنیدی رو برو
معرفتهای تو چون بانگ صفر
صد هزاران مرغ را آن ره زده ست
در هوا چون بشنود بانگ صفر
قوم نوح از مکر تو در نوحه اند
عاد را تو باد دادی در جهان
از تو بود آن سنگسار قوم لوط
مغز نمرود از تو آمد ریخته
عقل فرعون ذکی فیلسوف
بو لهب هم از تو ناهلی شده
ای بر این شطرنج بهر یاد را
ای ز فرزین بندهای مشکلت
بحر مگری تو خلایق قطره ای
کی رهد از مکر تو ای مختصم
بس ستاره ای سعد از تو محترق

لیک بخش تو ازینها کاست است
حفره کردی در خزینه آمدی
کیست کز دست تو جامه ش پاره نیست
تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست
اوستاد جمله دزدانت کند
من چه باشم پیش مکرمت ای عدو
بانگ مرغانی است لیکن مرغ گیر
مرغ غره کاشنایی آمده ست
از هوا آید شود اینجا اسیر
دل کباب و سینه شرحه شرحه اند
در فگندی در عذاب و اندهان
در سیاه آبه ز تو خوردند غوط
ای هزاران فتنه ها انگیزه
کور گشت از تو نیابید او وقوف
بو الحکم هم از تو بو جهلی شده
مات کرده صد هزار استاد را
سوخته دلها سیه گشته دلت
تو چو کوهی وین سلیمان ذره ای
غرق طوفانیم الا من عصم
بس سپاه و جمع از تو مفترق

باز جواب گفتن ابلیس معاویه را
گفت ابلیسش گشای این عقد را
امتحان شیر و کلبم کرد حق
قلب را من کی سیه رو کرده ام
نیکوان را ره نمایی می کنم
این علفها می نهم از بهر چیست
گرگ از آهو چو زاید کودکی
تو گیاه و استخوان پیشش بریز
گر به سوی استخوان آید سگ است
قهر و لطفی جفت شد با همدگر
تو گیاه و استخوان را عرضه کن
گر غذای نفس جوید ابتر است

من محکم قلب را و نقد را
امتحان نقد و قلبم کرد حق
صیرفام قیمت او کرده ام
شاخه های خشک را بر می کنم
تا پدید آید که حیوان جنس کیست
هست در گرگیش و آهوپی شکی
تا کدامین سو کند او گام تیز
ور گیا خواهد یقین آهو رگ است
زاد از این هر دو جهانی خیر و شر
قوت نفس و قوت جان را عرضه کن
ور غذای روح خواهد سرور است

گر کند او خدمت تن هست خر
گر چه این دو مختلف خیر و شراند
انبیا طاعات عرضه می‌کنند
نیک را چون بد کنم یزدان فی‌ام
خوب را من زشت سازم رب نه‌ام
سوخت هندو آینه از درد را
او مرا غماز کرد و راست گو
من گواهم بر گوا زندان کجاست
هر کجا بینم نهال میوه‌دار
هر کجا بینم درخت تلخ و خشک
خشک گوید باغبان را کای فتی
باغبان گوید خمش ای زشت خو
خشک گوید راستم من کژ فی‌ام
باغبان گوید اگر مسعودی‌ای
جاذب آب حیاتی گشته‌ای
تخم تو بد بوده است و اصل تو
شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند

ور رود در بحر جان یابد گهر
لیک این هر دو به یک کار اندراند
دشمنان شهوات عرضه می‌کنند
داعیم من خالق ایشان فی‌ام
زشت را و خوب را آینه‌ام
کاین سیه رو می‌نماید مرد را
تا بگویم زشت کو و خوب کو
اهل زندان نیستم ایزد گواست
تربیتها می‌کنم من دایه‌وار
می‌برم تا وارهد از پیشک مشک
مر مرا چه می‌بری سر بی‌خطا
بس نباشد خشکی تو جرم تو
تو چرا بی‌جرم می‌بری پیم
کاشکی کژ بودی‌ای تر بودی‌ای
اندر آب زندگی آغشتی‌ای
با درخت خوش نبوده وصل تو
آن خوشی اندر نهادش بر زند

عنف کردن معاویه با ابلیس
گفت امیر ای راه زن حجت مگو
ره زنی و من غریب و تاجریم
گرد رخت من مگرد از کافری
مشتری نبود کسی را راه زن
تا چه دارد این حسود اندر کدو
گر یکی فصلی دگر در من دمدم

مر ترا ره نیست در من ره مجو
هر لباساتی که آری کی خرم
تو نه ای رخت کسی را مشتری
ور نماید مشتری مکر است و فن
ای خدا فریاد ما را زین عدو
در رباید از من این ره زن نمدم

نالیدن معاویه به حضرت حق تعالی از ابلیس و نصرت خواستن
این حدیثش همچو دود است ای اله
من به حجت بر نیایم با بلیس
آدمی که علم الاسما بک است
از بهشت انداختش بر روی خاک
نوحه‌ی انا ظلمنا می‌زدی
اندرون هر حدیث او شر است
مردی مردان ببندد در نفس
ای بلیس خلق سوز فتنه جو

دست گیر ار نه گلیمم شد سیاه
کاوست فتنه‌ی هر شریف و هر خسیس
در تک چون برق این سگ بی‌تک است
چون سمک در شست او شد از سماک
نیست داستان و فسونش را حدی
صد هزاران سحر در وی مضمهر است
در زن و در مرد افروزد هوس
بر چپ‌ام بیدار کردی راست گو

باز تقریر ابلیس تلبیس خود را
گفت هر مردی که باشد بد گمان
هر درونی که خیال‌اندیش شد
چون سخن دروی رود علت شود
پس جواب او سکوت است و سکون
تو ز من با حق چه نالی ای سلیم

نشود او راست را با صد نشان
چون دلیل آری خیالش بیش شد
تیغ غازی دزد را آلت شود
هست با ابله سخن گفتن جنون
تو بنال از شر آن نفس لثیم

تو خوری حلوا تو را دنبال شود
بی‌گناه لعنت کنی ابلیس را
نیست از ابلیس از تست ای غوی
چون که در سبزه بینی دنبه را
ز آن ندانی کت ز دانش دور کرد
حبك الأشياء یعمیک یصم
تو گنه بر من منه کژ مژ مبین
من بدی کردم پشیمانم هنوز
متهم گشتم میان خلق من
گرگ بی‌چاره اگر چه گرسنه است
از ضعیفی چون نتاند راه رفت

تب بگردد طبع تو مختل شود
چون نبینی از خود آن تلبیس را
که چو روبه سوی دنبه می‌دوی
دام باشد این ندانی تو چرا
میل دنبه چشم و عقلت کور کرد
نفسك السودا جنت لا تختصم
من ز بد بیزارم و از حرص و کین
انتظارم تا شبنم آید به روز
فعل خود بر من نهد هر مرد و زن
متهم باشد که او در طنطنه است
خلق گوید تخمه است از لوت زفت

باز الحاح کردن معاویه ابلیس را
گفت غیر راستی نرھاندت
راست گو تا وارهی از چنگ من
گفت چون دانی دروغ و راست را
گفت پیغمبر نشانی داده است
گفته است الكذب ریب فی القلوب
دل نیارآمد ز گفتار دروغ
در حدیث راست آرام دل است
دل مگر رنجور باشد بد دهان
چون شود از رنج و علت دل سلیم
حرص آدم چون سوی گندم فزود
پس دروغ و عشوه‌ات را گوش کرد
کژدم از گندم ندانست آن نفس
خلق مست آرزویند و هوا
هر که خود را از هوا خود باز کرد

داد سوی راستی می‌خواندت
مکر نشانند غبار جنگ من
ای خیال‌اندیش پر اندیشه‌ها
قلب و نیکو را محک بنهاده است
گفت الصدق طمانین طروب
آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
راستیها دانه‌ی دام دل است
که نداند چاشنی این و آن
طعم کذب و راست را باشد علیم
از دل آدم سلیمی را ربود
غره گشت و زهر قاتل نوش کرد
می‌پرد تمییز از مست هوس
ز آن پذیرایند دستان ترا
چشم خود را آشنای راز کرد

شکایت قاضی از آفت قضا و جواب گفتن نایب او را
قاضی بنشانند او می‌گریست
این نه وقت گریه و فریاد تست
گفت اه چون حکم راند بی‌دلی
آن دو خصم از واقعه‌ی خود واقفند
جاهل است و غافل است از حالشان
گفت خصمان عالمنند و علتی
ز آنکه تو علت نداری در میان
و آن دو عالم را غرضشان کور کرد
جهل را بی‌علتی عالم کند
تا تو رشوت نستی بیننده‌ای
از هوا من خوی را وا کرده‌ام
چاشنی گیر دلم شد با فروغ

گفت نایب قاضیا گریه ز چیست
وقت شادی و مبارك باد تست
در میان آن دو عالم جاهلی
قاضی مسکین چه داند ز آن دو بند
چون رود در خونشان و مالشان
جاهلی تو لیک شمع ملتی
آن فراغت هست نور دیده‌گان
علمشان را علت اندر گور کرد
علم را علت کژ و ظالم کند
چون طمع کردی ضریر و بنده‌ای
لقمه‌های شهوتی کم خورده‌ام
راست را داند حقیقت از دروغ

به اقرار آوردن معاویه ابلیس را
تو چرا بیدار کردی مر مرا
همچو خشخاشی همه خواب آوری
چار میخت کرده‌ام هین راست گو
من ز هر کس آن طمع دارم که او
من ز سرکه می‌نجویم شکری
همچو گبران من نجویم از بتی
من ز سرگین می‌نجویم بوی مشک
من ز شیطان این نجویم کاوست غیر

دشمن بیداری تو ای دغا
همچو خمیری عقل و دانش را بری
راست را دانم تو حیلتها مجو
صاحب آن باشد اندر طبع و خو
مر مخنث را نگیرم لشکری
کاو بود حق یا خود از حق آیتی
من در آب جو نجویم خشت خشک
که مرا بیدار گرداند به خیر

راست گفتن ابلیس ضمیر خود را به معاویه
گفت بسیار آن بلیس از مکر و غدر
از بن دندان بگفتش بهر آن
تا رسی اندر جماعت در نماز
گر نماز از وقت رفتی مر ترا
از غبین و درد رفتی اشکها
ذوق دارد هر کسی در طاعتی
آن غبین و درد بودی صد نماز

میر از او نشنید کرد استیز و صبر
کردمت بیدار می‌دان ای فلان
از پی پیغمبر دولت فراز
این جهان تاریک گشتی بی‌ضیا
از دو چشم تو مثال مشکها
لاجرم نشکبید از وی ساعتی
کو نماز و کو فروغ آن نیاز

فضیلت حسرت خوردن آن مخلص بر فوت نماز جماعت
آن یکی می‌رفت در مسجد درون
گفت پسران که جماعت را چه بود
آن یکی گفتش که پیغمبر نماز
تو کجا در می‌روی ای مرد خام
گفت آه و دود از آن آه شد برون
آن یکی از جمع گفت این آه را
گفت دادم آه و پذیرفتم نماز
شب به خواب اندر بگفتش هاتنی
حرمت این اختیار و این دخول

مردم از مسجد همی آمد برون
که ز مسجد می‌برون آیند زود
با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
چون که پیغمبر بداده ست السلام
آه او می‌داد از دل بوی خون
تو به من ده و آن نماز من ترا
او ستد آن آه را با صد نیاز
که خریدی آب حیوان و شفا
شد نماز جمله‌ی خلقان قبول

تتمه‌ی اقرار ابلیس به معاویه مکر خود را
پس عزازیلش به گفت ای میر راد
گر نمازت فوت می‌شد آن زمان
آن تاسف و آن فغان و آن نیاز
من ترا بیدار کردم از نهیب
تا چنان آهی نباشد مر ترا
من حسودم از حسد کردم چنین
گفت اکنون راست گفتی صادقی
عنکبوتی تو مگس داری شکار
باز اسپیدم شکارم شه کند
رو مگس می‌گیر تا تانی هلا
ور بخوانی تو به سوی انگبین

مکر خود اندر میان باید نهاد
می‌زدی از درد دل آه و فغان
در گذشتی از دو صد ذکر و نماز
تا بسوزاند چنان آهی حجاب
تا بدان راهی نباشد مر ترا
من عدویم کار من مکر است و کین
از تو این آید تو این را لایقی
من نیم ای سگ مگس زحمت میار
عنکبوتی کی بگرد ما تند
سوی دوغی زن مگسها را صلا
هم دروغ و دوغ باشد آن یقین

تو مرا بیدار کردی خواب بود
تو مرا در خیر ز آن می خواندی

تو نمودی کشتی آن گرداب بود
تا مرا از خیر بهتر راندی

فوت شدن دزد به آواز دادن آن شخص صاحب خانه را که نزدیک آمده بود که دزد را دریابد و بگیرد
این بدان ماند که شخصی دزد دید
تا دو سه میدان دوید اندر پیش
اندر آن حمله که نزدیک آمدش
دزد دیگر بانگ کردش که بیا
زود باش و باز گرد ای مرد کار
گفت باشد کان طرف دزدی بود
در زن و فرزند من دستی زند
این مسلمان از کرم می خواندم
بر امید شفقت آن نیک خواه
گفت ای یار نکو احوال چیست
گفت اینک بین نشان پای دزد
نک نشان پای دزد قلتبان
گفت ای ابله چه می گویی مرا
دزد را از بانگ تو بگذاشتم
این چه ژاژست و چه هرزه ای فلان
گفت من از حق نشانت می دهم
گفت طراری تو یا خود ابلهی
خصم خود را می کشیدم من کشان
تو جهت گو من بروم از جهات
صنع بیند مرد محجوب از صفات
واصلان چون غرق ذاتند ای پسر
چون که اندر قعر جو باشد سرت
ور به رنگ آب باز آبی ز قعر
طاعت عامه گناه خاصگان
مر وزیری را کند شه محتسب
هم گناهی کرده باشد آن وزیر

فوت شدن دزد به آواز دادن آن شخص صاحب خانه را که نزدیک آمده بود که دزد را دریابد و بگیرد
در وثاق اندر پی او می دوید
تا در افگند آن تعب اندر خویش
تا بدو اندر جهد دریابدش
تا ببینی این علامات بلا
تا ببینی حال اینجا زار زار
گر نگردم زود این بر من رود
بستن این دزد سودم کی کند
گر نگردم زود پیش آید ندم
دزد را بگذاشت باز آمد به راه
این فغان و بانگ تو از دست کیست
این طرف رفته ست دزد زن همزد
در پی او رو بدین نقش و نشان
من گرفته بودم آخر مر و را
من تو خر را آدمی پنداشتم
من حقیقت یافتم چه بود نشان
این نشان است از حقیقت آگهم
بلکه تو دزدی و زین حال آگهی
تو رهانیدی و را کاینک نشان
در وصال آیات کو یا بینات
در صفات آن است کاو گم کرد ذات
کی کنند اندر صفات او نظر
کی به رنگ آب افتد منظرت
پس پلاسی بستدی دادی تو شعر
وصلت عامه حجاب خاص دان
شه عدوی او بود نبود محب
بی سبب نبود تغیر ناگزیر

آن که ز اول محتسب بد خود و را
لیک آن کاول وزیر شه بده ست
چون ترا شه ز آستانه پیش خواند
تو یقین می دان که جرمی کرده ای
که مرا روزی و قسمت این بده ست
قسمت خود خود بریدی تو ز جهل

بخت و روزی آن بده ست از ابتدا
محتسب کردن سبب فعل بد است
باز سوی آستانه باز راند
جبر را از جهل پیش آورده ای
پس چرا دی بودت آن دولت به دست
قسمت خود را فزاید مرد اهل

قصه ی منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان
یک مثال دیگر اندر کژروی
این چنین کژ بازی در جفت و طاق
کز برای عز دین احمدی

شاید ار از نقل قرآن بشنوی
با نبی می باختند اهل نفاق
مسجدی سازیم و بود آن مرتدی

این چنین کژ بازی می‌باختند
فرش و سقف و قبه‌اش آراسته
نزد پیغمبر به لابه آمدند
کای رسول حق برای محسنی
تا مبارک گردد از اقدام تو
مسجد روز گل است و روز ابر
تا غریبی یابد آن جا خیر و جا
تا شعار دین شود بسیار و پر
ساعتی آن جایگه تشریف ده
مسجد و اصحاب مسجد را نواز
تا شود شب از جمالت همچو روز
ای دریغا کان سخن از دل بدی
لطف کاید بدل و جان در زبان
هم ز دورش بنگر و اندر گذر
سوی لطف بی‌وفایان هین مرو
گر قدم را جاهلی بر وی زند
هر کجا لشکر شکسته می‌شود
در صف آید با سلاح او مردوار
رو بگرداند چو ببند زخمها
این دراز است و فراوان می‌شود

مسجدی جز مسجد او ساختند
لیک تفریق جماعت خواسته
همچو اشتر پیش او زانو زدند
سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
تا قیامت تازه باد ایام تو
مسجد روز ضرورت وقت فقر
تا فراوان گردد این خدمت‌سرا
ز آنکه با یاران شود خوش کار مر
تزکیه‌ی ما کن ز ما تعریف ده
تو مهی ما شب دمی با ما بساز
ای جمالت آفتاب جان فروز
تا مراد آن نفر حاصل شدی
همچو سبزه‌ی تون بود ای دوستان
خوردن و بو را نشاید ای پسر
کان پل ویران بود نیکو شنو
بشکنند پل و آن قدم را بشکنند
او دو سه سست مخنث می‌بود
دل بر او بنهند کاینک یار غار
رفتن او بشکنند پشت ترا
و آن چه مقصود است پنهان می‌شود

فریفتن منافقان پیغمبر را تا به مسجد ضرارش برند
بر رسول حق فسون‌ها خواندند
آن رسول مهربان رحم کیش
شکرهای آن جماعت یاد کرد
می‌نمود آن مکر ایشان پیش او
موی را نادیده می‌کرد آن لطیف
صد هزاران موی مکر و دمدمه
راست می‌فرمود آن بحر کرم
من نشسته بر کنار آتشی
همچو پروانه شما آن سو دوان
چون بر آن شد تا روان گردد رسول
کاین خبیثان مکر و حیلت کرده‌اند
قصد ایشان جز سیه روی نبود
مسجدی بر جسر دوزخ ساختند
قصدشان تفریق اصحاب رسول
تا جهودی را ز شام اینجا کشند
گفت پیغمبر که آری لیک ما
زین سفر چون باز گردم آن گهان
دفعشان کرد و به سوی غزو تاخت
چون بیامد از غزا باز آمدند
گفت حقش ای پیغمبر فاش گو

رخش دستان و حیل می‌رانند
جز تبسم جز بلی ناورد پیش
در اجابت قاصدان را شاد کرد
یک به یک ز آن سان که اندر شیر مو
شیر را شایبش می‌گفت آن ظریف
چشم خوابانید آن دم ز ان همه
بر شما من از شما مشفق‌ترم
با فروغ و شعله‌ی بس ناخوشی
هر دو دست من شده پروانه ران
غیرت حق بانگ زد مشنو ز غول
جمله مقلوب است آنچ آورده‌اند
خیر دین کی جست ترسا و جهود
با خدا نرد دغاها باختند
فضل حق را کی شناسد هر فضول
که به وعظ او جهودان سر خوشند
بر سر راهیم و بر عزم غزا
سوی آن مسجد روان گردم روان
با دغایان از دغا نردی بباخت
چنگ اندر وعده‌ی ماضی زدند
غدر را ور جنگ باشد باش گو

گفت ای قوم دغل خامش کنید
چون نشانی چند از اسرارشان
قاصدان زو باز گشتند آن زمان
هر منافق مصحفی زیر بغل
بهر سوگندان که ایمان جنتی است
چون ندارد مرد کز در دین وفا
راستان را حاجت سوگند نیست
نقض میثاق و عهود از احمقی است
گفت پیغمبر که سوگند شما
باز سوگند دگر خوردند قوم
که به حق این کلام پاک راست
اندر آن جا هیچ مکر و حيله نیست
گفت پیغمبر که آواز خدا
مهر در گوش شما بنهاد حق
نک صریح آواز حق می آیدم
همچنان که موسی از سوی درخت
از درخت اِنِّي اَنَا اللهُ می شنید
چون ز نور وحی در می ماندند
چون خدا سوگند را خواند سپر
باز پیغمبر به تکذیب صریح

تا نگویم رازهااتان تن زنید
در بیان آورد بد شد کارشان
حاش لله حاش لله دم زنان
سوی پیغمبر بیاورد از دغل
ز انکه سوگندان کژان را سنتی است
هر زمانی بشکند سوگند را
ز انکه ایشان را دو چشم روشنی است
حفظ ایمان و وفا کار تقی است
راست گیرم یا که سوگند خدا
مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم
کان بنای مسجد از بهر خداست
اندر آن جا ذکر و صدق و یا ربی است
می رسد در گوش من همچون صدا
تا به آواز خدا نارد سبق
همچو صاف از درد می پالایدم
بانگ حق بشنید کای مسعود بخت
با کلام انوار می آمد پدید
باز نو سوگندها می خواندند
کی نهد اسپر ز کف پیکارگر
قد کذبتم گفت با ایشان فصیح

اندیشیدن یکی از صحابه به انکار که رسول (ص) چرا ستاری نمی کند
تا یکی یاری ز یاران رسول
که چنین پیران با شیب و وقار
کو کرم کو ستر پوشی کو حیا
باز در دل زود استغفار کرد
شومی یاری اصحاب نفاق
باز می زارید کای علام سر
دل به دستم نیست همچون دید چشم
اندر این اندیشه خوابش در ربود
سنگهاش اندر حدث جای تباه
دود در حلقش شد و حلقش بخت
در زمان در رو فتاد و می گریست
خلم بهتر از چنین حلم ای خدا
گر بکاوی کوشش اهل مجاز
هر یکی از یکدیگر بی مغزتر
صد کمر آن قوم بسته بر قبا
همچو آن اصحاب فیل اندر حبش
قصد کعبه ساختند از انتقام
مر سیه رویان دین را خود جهیز
هر صحابی دید ز آن مسجد عیان
واقعات ار باز گویم یک به یک

در دلش انکار آمد ز آن نکول
می کندشان این پیمبر شرمسار
صد هزاران عیب پوشند انبیا
تا نگردد ز اعتراض او روی زرد
کرد مومن را چو ایشان زشت و عاق
مر مرا مگذار بر کفران مصر
ور نه دل را سوزمی این دم به خشم
مسجد ایشانش پر سرگین نمود
می دمید از سنگها دود سیاه
از نهیب دود تلخ از خواب جست
کای خدا اینها نشان منکری است
که کند از نور ایمان جدا
تو به تو گنده بود همچون پیاز
صادقان را يك ز دیگر نغزتر
بهر هدم مسجد اهل قبا
کعبه ای کردند حق آتش زدش
حالشان چون شد فرو خوان از کلام
نیست الا حیلت و مکر و ستیز
واقعه تا شد یقینشان سر آن
پس یقین گردد صفا بر اهل شك

ليک می‌ترسم ز کشف رازشان
شرع بی‌تقلید می‌پذیرفته‌اند
حکمت قرآن چو ضالهی مومن است

نازنینانند و زبید نازشان
بی‌محک آن نقد را بگرفته‌اند
هر کسی در ضالهی خود موقن است

قصه‌ی آن شخص که اشتر ضالهی خود می‌جست و می‌پرسید
اشتری گم کردی و جستیش چست
ضاله چه بود ناقه‌ای گم کرده‌ای
آمده در بار کردن کاروان
می‌دوی این سو و آن سو خشک لب
رخت مانده بر زمین در راه خوف
کای مسلمانان که دیده ست اشتری
هر که بر گوید نشان از اشترم
باز می‌جویی نشان از هر کسی
کاشتری دیدیم می‌رفت این طرف
آن یکی گوید بریده گوش بود
آن یکی گوید شتر یک چشم بود
از برای مزدگانی صد نشان

چون بیابی چون ندانی کان تست
از گفت بگریخته در پرده‌ای
اشتر تو ز آن میان گشته نهان
کاروان شد دور و نزدیک است شب
تو پی اشتر دوان گشته به طوف
جسته بیرون بامداد از آخوری
مزدگانی می‌دهم چندین درم
ریش خندت می‌کند زین هر خسی
اشتر سرخی به سوی آن علف
و آن دگر گوید جلش منقوش بود
و آن دگر گوید ز گر بی‌پشم بود
از گزافه هر خسی کرده بیان

متردد شدن در میان مذمبه‌های مخالف و بیرون شو و مخلص یافتن

همچنان که هر کسی در معرفت
فلسفی از نوع دیگر کرده شرح
و آن دگر در هر دو طعنه می‌زند
هر یک از ره این نشانه‌ها ز آن دهند
این حقیقت دان نه حق‌اند این همه
ز آنکه بی‌حق باطلی ناید پدید
گر نبودی در جهان نقدی روان
تا نباشد راست کی باشد دروغ
بر امید راست کژ را می‌خرند
گر نباشد گندم محبوب نوش
پس مگو کاین جمله دمها باطلند
پس مگو جمله خیال است و ضلال
حق شب قدر است در شبها نهان
نه همه شبها بود قدر ای جوان
در میان دل‌پوشان یک فقیر
مومن کیس ممیز کو که تا
گر نه معیوبات باشد در جهان
پس بود کالا شناسی سخت سهل
ور همه عیب است دانش سود نیست
آن که گوید جمله حقند احمقی است
تاجران انبیا کردند سود
می‌نماید مار اندر چشم مال
منگر اندر غبطه‌ی این بیع و سود

می‌کند موصوف غیبی را صفت
باحثی مر گفت او را کرده جرح
و آن دگر از زرق جانی می‌کند
تا گمان آید که ایشان ز آن ده‌اند
نی بکلی گم‌رهانند این رمه
قلب را ابله به بوی زر خرید
قلبها را خرج کردن کی توان
آن دروغ از راست می‌گیرد فروغ
زهر در قندی رود آن که خورند
چه برد گندم‌های جو فروش
باطلان بر بوی حق دام دلند
بی‌حقیقت نیست در عالم خیال
تا کند جان هر شبی را امتحان
نه همه شبها بود خالی از آن
امتحان کن و آن که حق است آن بگیر
باز داند هیزکان را از فتی
تاجران باشند جمله ابلهان
چون که عیبی نیست چه نااهل و اهل
چون همه چوب است اینجا عود نیست
و آنکه گوید جمله باطل او شقی است
تاجران رنگ و بو کور و کبود
هر دو چشم خویش را نیکو مهال
بنگر اندر خسر فرعون و ثمود

امتحان هر چیزی تا ظاهر شود خیر و شری که در وی است

ز انکه حق فرمود ثم ارجع بصر
بارها بنگر بین هل من فطور
بارها بنگر چو مرد عیب جو
دیدن و تمییز باید در پسند
چند باید عقل ما را رنج برد
تاب تابستان بهار همچو جان
تا پدید آرد عوارض فرقها
هر چه اندر جیب دارد لعل و سنگ
از خزانه‌ی حق و دریای کرم
آن چه بردی شرح داده مو به مو
شحنه او را در کشد در پیچ پیچ
گه بر آویزد کند هر چه بتر
ظاهر آید ز آتش خوف و رجا
و آن خزان تخویف و تهدید خداست
تا تو ای دزد خفی ظاهر شوی
یک زمانی قبض و درد و غش و غل
منکر و دزد و ضیای جان ماست
بر تن ما می‌نهد ای شیر مرد
جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
بهر این نیک و بدی کامیخته ست
نقد و قلب اندر حرمندان ریختند
در حقایق امتحانها دیده‌ای
تا بود دستور این تدبیرها
و اندر آب افکن میندیش از بلا
همچو موسی شیر را تمییز کرد
این زمان یا ام موسی ارضعی
تا فرو ناید بدایه‌ی بد سرش

اندر این گردون مکرر کن نظر
یک نظر قانع مشو زین سقف نور
چون که گفتت کاندر این سقف نکو
پس زمین تیره را دانی که چند
تا بپالاییم صافان را ز درد
امتحانهای زمستان و خزان
بادها و ابرها و برقهها
تا برون آرد زمین خاک رنگ
هر چه دزدیده ست این خاک دژم
شحنه‌ی تقدیر گوید راست گو
دزد یعنی خاک گوید هیچ هیچ
شحنه گاهش لطف گوید چون شکر
تا میان قهر و لطف آن خفیه‌ها
آن بهاران لطف شحنه‌ی کبریاست
و آن زمستان چار میخ معنوی
پس مجاهد را زمانی بسط دل
ز انکه این آب و گلی کابدان ماست
حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد
خوف و جوع و نقص اموال و بدن
این وعید و وعده‌ها انگیخته ست
چون که حق و باطلی آمیختند
پس محک می‌بایدش بگزیده‌ای
تا شود فاروق این تزویرها
شیر ده ای مادر موسی و را
هر که در روز آگسٹ آن شیر خورد
گر تو بر تمییز طفلت مولعی
تا ببیند طعم شیر مادرش

شرح فایده‌ی حکایت آن شخص شتر جوینده

هر کسی ز اشتر نشانت می‌دهد
لیک دانی کاین نشانیها خطاست
همچو آن گم کرده جوید اشتری
هر که یابد اجرتش آورده‌ام
بهر طمع اشتر این بازی کند
او به تقلید تو می‌گوید همان
لیک گفتت آن مقلد را عصاست
پس یقین گردد ترا لا ریب فیه
رنگ روی و صحت و زورت شود
جسم تو جان گردد و جان روان
این نشانیها بلاغ آمد مبین

اشتری گم کرده‌ای ای معتمد
تو نمی‌دانی که آن اشتر کجاست
و انکه اشتر گم نکرد او از مری
که بلی من هم شتر گم کرده‌ام
تا در اشتر با تو انبازی کند
هر چه را گویی خطا بود آن نشان
او نشان کژ بنشناسد ز راست
چون نشان راست گویند و شبیه
آن شفای جان رنجورت شود
چشم تو روشن شود پایت دوان
پس بگویی راست گفتی ای امین

فیه آیات ثقات بینات
 این نشان چون داد گویی پیش رو
 پی روی تو کنم ای راست گو
 پیش آن کس که نه صاحب اشتری ست
 زین نشان راست نفزودش یقین
 بوی برد از جد و گرمیهای او
 اندر این اشتر نبودش حق ولی
 طمع ناقه‌ی غیر رو پوشش شده
 هر کجا او می‌دود این می‌دود
 کاژی یا صادقی چون شد روان
 اندر آن صحرا که آن اشتر شتافت
 چون بدیدش یاد آورد آن خویش
 آن مقلد شد محقق چون بدید
 او طلب کار شتر آن لحظه گشت
 بعد از آن تنها روی آغاز کرد
 گفت آن صادق مرا بگذاشتی
 گفت تا اکنون فسوسی بوده‌ام
 این زمان هم درد تو گشتم که من
 از تو می‌دزدیدمی وصف شتر
 تا نیابیدم نبودم طالبش
 سیئاتم شد همه طاعات شکر
 سیئاتم چون وسیلت شد به حق
 مر ترا صدق تو طالب کرده بود
 صدق تو آورد در جستن ترا
 تخم دولت در زمین می‌کاشتم
 آن بند بیگار کسبی بود چست
 دزد سوی خانه‌ای شد زیر دست
 گرم باش ای سرد تا گرمی رسد
 آن دو اشتر نیست آن یک اشتر است
 لفظ در معنی همیشه نارسان
 نطق اصطرلاب باشد در حساب
 خاصه چرخ کاین فلک زو پره‌ای است

این براتی باشد و قدر نجات
 وقت آهنگ است پیش آهنگ شو
 بوی بردی ز اشترم بنما که کو
 کاو در این جست شتر بهر مری ست
 جز ز عکس ناقه جوی راستین
 که گزافه نیست این هیهای او
 اشتری گم کرده است او هم بلی
 آنچ ازو گم شد فراموشش شده
 از طمع هم درد صاحب می‌شود
 آن دروغش راستی شد ناگهان
 اشتر خود نیز آن دیگر بیافت
 بی‌طمع شد ز اشتر آن یار و خویش
 اشتر خود را که آن جا می‌چرید
 می‌نجستش تا ندید او را به دشت
 چشم سوی ناقه‌ی خود باز کرد
 تا به اکنون پاس من می‌داشتی
 وز طمع در چاپلوسی بوده‌ام
 در طلب از تو جدا گشتم به تن
 جان من دید آن خود شد چشم پر
 مس کنون مغلوب شد زر غالبش
 هزل شد فانی و جد اثبات شکر
 پس مزن بر سیئاتم هیچ دق
 مر مرا جد و طلب صدقی گشود
 جستتم آورد در صدقی مرا
 سخره و بیگار می‌پنداشتم
 هر یکی دانه که کشتم صد برست
 چون در آمد دید کان خانه‌ی خود است
 با درشتی ساز تا نرمی رسد
 تنگ آمد لفظ معنی بس پر است
 ز آن پیمبر گفت قد کل لسان
 چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
 آفتاب از آفتابش ذره‌ای است

بیان آن که در هر نفسی فتنه‌ی مسجد ضرار است
 چون پدید آمد که آن مسجد نبود
 پس نبی فرمود کان را بر کنید
 صاحب مسجد چو مسجد قلب بود
 گوشت کاندلر شست تو ماهی رباست
 مسجد اهل قبا کان بد جماد
 در جمادات این چنین حیفی نرفت
 پس حقایق را که اصل اصلهاست
 نه حیاتش چون حیات او بود

خانه‌ی حیلت بد و دام جهود
 مطرحه‌ی خاشاک و خاکستر کنید
 دانه‌ها بر دام ریزی نیست جود
 آن چنان لقمه نه بخشش نه سخاست
 آن چه کفو او بند راهش نداد
 زد در آن ناکفو امیر داد نفت
 دان که آن جا فرق‌ها و فصل‌هاست
 نه مماتش چون ممات او بود

گور او هرگز چو گور او مدان
بر محك زن كار خود ای مرد كار
بس بر آن مسجد كنان تسخر زدی

خود چه گویم حال فرق آن جهان
تا نسازی مسجد اهل ضرار
چون نظر کردی تو خود ز ایشان بدی

حکایت هندو که با یار خود جنگ می کرد بر کاری و خبر نداشت که او هم بدان مبتلاست
چار هندو در یکی مسجد شدند
هر یکی بر نیتی تکبیر کرد
موزن آمد از یکی لفظی بجست
گفت آن هندوی دیگر از نیاز
آن سوم گفت آن دوم را ای عمو
آن چهارم گفت حمد الله که من
پس نماز هر چهاران شد تباہ
ای خنك جانی که عیب خویش دید
ز آنکه نیم او ز عیبستان بده ست
چون که بر سر مر ترا ده ریش هست
عیب کردن ریش را داروی اوست
گر همان عیبت نبود ایمن مباح
لا تخافوا از خدا نشنیده ای
سالها ابلیس نیکو نام زیست
در جهان معروف بد علیای او
تا نه ای ایمن تو معروفی مجو
تا نروید ریش تو ای خوب من
این نگر که مبتلا شد جان او
تو نیفتادی که باشی پند او

بهر طاعت راکع و ساجد شدند
در نماز آمد به مسکینی و درد
کای موزن بانگ کردی وقت هست
هی سخن گفتی و باطل شد نماز
چه زنی طعنه بر او خود را بگو
در نیفتادم به چه چون آن سه تن
عیب گویان بیشتر گم کرده راه
هر که عیبی گفت آن بر خود خرید
و آن دگر نیمش ز عیبستان بده ست
مرهمت بر خویش باید کار بست
چون شکسته گشت جای ارحمواست
بو که آن عیب از تو گردد نیز فاش
پس چه خود را ایمن و خوش دیده ای
گشت رسوا بین که او را نام چیست
گشت معروفی بعکس ای وای او
رو بشو از خوف پس بنمای رو
بر دگر ساده ز نخ طعنه مزین
در چهی افتاد تا شد پند تو
زهر او نوشید تو خور قند او

قصه کردن غزان به کشتن يك مردی تا آن دگر بترسد
آن غزان ترك خونریز آمدند
دو کس از اعیان آن ده یافتند
دست بستندش که قربانش کنند
در چه مرگم چرا می افکنید
چیست حکمت چه غرض در کشتنم
گفت تا هیبت بر این یارت زند
گفت آخر او ز من مسکین تر است
گفت چون وهم است ما هر دو يك ایم
خود و را بکشید اول ای شهان
پس کرمهای الهی بین که ما
آخرین قرنها پیش از قرون
تا هلاك قوم نوح و قوم هود
کشت ایشان را که ما ترسیم از او

بهر یغما بر دهی ناگه زدند
در هلاك آن یکی بشتافتند
گفت ای شاهان و ارکان بلند
از چه آخر تشنه ی خون منید
چون چنین درویشم و عریان تنم
تا بترسد او و زر پیدا کند
گفت قاصد کرده است او را زر است
در مقام احتمال و در شك ایم
تا بترسم من دهم زر را نشان
آمدیم آخر زمان در انتها
در حدیث است آخرون السابقون
عارض رحمت به جان ما نمود
ور خود این بر عکس کردی وای تو

بیان حال خود پرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیا و اولیا علیهم السلام
هر ك از ایشان گفت از عیب و گناه

وز دل چون سنگ وز جان سیاه

و ز سبک داری فرمان‌های او
و ز هوس و ز عشق این دنیای دون
و آن فرار از نکته‌های ناصحان
با دل و با اهل دل بیگانگی
سیر چشمان را گدا پنداشتن
گر پذیرد چیز تو گویی گداست
گر در آمیزد تو گویی طامع است
یا منافق‌وار عذر آری که من
نه مرا پروای سر خاریدن است
ای فلان ما را به همت یاد دار
این سخن نه هم ز درد و سوز گفت
هیچ چاره نیست از قوت عیال
چه حلال ای گشته از اهل ضلال
از خدا چاره‌ستش و از لوت نه
ای که صبرت نیست از دنیای دون
ای که صبرت نیست از ناز و نعیم
ای که صبرت نیست از پاک و پلید
کو خلیلی که برون آمد ز غار
من نخواهم در دو عالم بنگریست
بی‌تماشای صفت‌های خدا
چون گوارد لقمه بی‌دیدار او
جز بر امید خدا زین آب خور
آن که کالانعام بد بل هم اضل
مکر او سر زیر و او سر زیر شد
فکرگاهش کند شد عقلش خرف
آن چه می‌گوید در این اندیشه‌ام
و آنچه می‌گوید غفور است و رحیم
ای ز غم مرده که دست از نان تهی است

و ز فراغت از غم فردای او
چون زنان مر نفس را بودن زبون
و آن رمیدن از لقای صالحان
با شهان تزویر و روبه‌شانگی
از حسدشان خفیه دشمن داشتن
ور نه گویی زرق و مکر است و دغااست
ور نه گویی در تکبر مولع است
مانده‌ام در نفقه‌ی فرزند و زن
نه مرا پروای دین ورزیدن است
تا شویم از اولیا پایان کار
خوابناکی هرزه گفت و باز خفت
از بن دندان کنم کسب حلال
غیر خون تو نمی‌بینم حلال
چاره‌ش است از دین و از طاغوت نه
صبر چون داری ز نعم الماهدون
صبر چون داری از الله کریم
صبر چون داری از آن کاین آفرید
گفت هذا رب هان کو کردگار
تا نبینم این دو مجلس آن کیست
گر خورم نان در گلو ماند مرا
بی‌تماشای گل و گلزار او
کی خورد يك لحظه الا گاو و خر
گر چه پر مکر است آن گنده بغل
روزگاری برد و روزش دیر شد
عمر شد چیزی ندارد چون الف
آن هم از دستان آن نفس است هم
نیست آن جز حيله‌ی نفس لئیم
چون غفور است و رحیم این ترس چیست

شکایت گفتن پیر مردی به طبیب از رنجوریها و جواب گفتن طبیب او را

گفت پیری مر طبیبی را که من
گفت از پیری است آن ضعف دماغ
گفت از پیری است ای شیخ قدیم
گفت از پیری است ای شیخ نزار
گفت ضعف معده هم از پیری است
گفت آری انقطاع دم بود
گفت ای احمق بر این بر دوختی
ای مدمغ عقلت این دانش نداد
تو خر احمق ز اندک مایگی
پس طبیبش گفت ای عمر تو شصت
چون همه اوصاف و اجزا شد نحیف
بر نتابد دو سخن زو هی کند

در زحیرم از دماغ خویشتن
گفت بر چشمم ز ظلمت هست داغ
گفت پشتم درد می‌آید عظیم
گفت هر چه می‌خورم نبود گوار
گفت وقت دم مرا دم گیری است
چون رسد پیری دو صد علت شود
از طبیبی تو همین آموختی
که خدا هر رنج را درمان نهاد
بر زمین ماندی ز کوتاه‌پایگی
این غضب وین خشم هم از پیری است
خویشتن داری و صبرت شد ضعیف
تاب يك جرعه ندارد قی کند

جز مگر پیری که از حق است مست
از برون پیر است و در باطن صبی
گر نه پیدایند پیش نیک و بد
ور نمی‌دانندشان علم الیقین
ور نمی‌دانند بعث و رستخیز
بر تو می‌خندد مبین او را چنان
دوزخ و جنت همه اجزای اوست
هر چه اندیشی پذیرای فناست
بر در این خانه گستاخی ز چیست
ابلهان تعظیم مسجد می‌کنند
آن مجاز است این حقیقت ای خران
مسجدی کان اندرون اولیاست
تا دل مرد خدا نامد به درد
قصد جنگ انبیا می‌داشتند
در تو هست اخلاق آن پیشینیان
آن نشانیها همه چون در تو هست

در درون او حیات طیبه است
خود چه چیز است آن ولی و آن نبی
چیست با ایشان خسان را این حسد
چیست این بغض و حیل سازی و کین
چون زندی خویش بر شمشیر تیز
صد قیامت در درون استش نهان
هر چه اندیشی تو او بالای اوست
آن که در اندیشه ناید آن خداست
گر همی‌دانند کاندر خانه کیست
در جفای اهل دل جد می‌کنند
نیست مسجد جز درون سروران
سجده‌گاه جمله است آن جا خداست
هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
جسم دیدند آدمی پنداشتند
چون نمی‌ترسی که تو باشی همان
چون تو زیشانی کجا خواهی برست

قصه‌ی جوحدی و آن کودک که پیش جنازه‌ی پدر خویش نوحه می‌کرد
کودکی در پیش تابوت پدر
کای پدر آخر کجایت می‌برند
می‌برندت خانه‌ی تنگ و زحیر
نی چراغی در شب و نه روز نان
نی درش معمور و نی در بام راه
چشم تو که بوسه گاه خلق بود
خانه‌ی بی‌زینهار و جای تنگ
زین نسق اوصاف خانه می‌شمرد
گفت جوحدی را پدر ای ارجمند
گفت جوحدی را پدر ابله مشو
این نشانیها که گفت او یک به یک
نی حصیر و نه چراغ و نه طعام
زین نمط دارند بر خود صد نشان
خانه‌ی آن دل که ماند بی‌ضیا
تنگ و تاریک است چون جان جهود
نی در آن دل تافت نور آفتاب
گور خوشتر از چنین دل مر ترا
زنده‌ای و زنده زاد ای شوخ و شنگ
یوسف وقتی و خورشید سما
یونست در بطن ماهی پخته شد
گر نبودی او مسیح بطن نون
او به تسبیح از تن ماهی بجست
گر فراموش شد آن تسبیح جان
هر که دید الله را الهی است

زار می‌نالید و بر می‌کوفت سر
تا ترا در زیر خاکی بسپرند
نی در او قالی و نه در وی حصیر
نی در او بوی طعام و نه نشان
نی یکی همسایه کاو باشد پناه
چون رود در خانه‌ی کور و کبود
که در او نه روی می‌ماند نه رنگ
وز دو دیده اشک خونین می‌فشرد
و الله این را خانه‌ی ما می‌برند
گفت ای بابا نشانیها شنو
خانه‌ی ما راست بی‌تردید و شک
نه درش معمور و نه صحن و نه بام
لیک کی بینند آن را طاغیان
از شعاع آفتاب کبریا
بی‌نوا از ذوق سلطان و دود
نی گشاد عرصه و نه فتح باب
آخر از گور دل خود برتر آ
دم نمی‌گیرد ترا زین گور تنگ
زین چه و زندان بر آ و رو نما
مخلصش را نیست از تسبیح بد
حبس و زندانش بدی تا یبعثون
چیست تسبیح آیت روز آ کسُتُ
بشنو این تسبیحهای ماهیان
هر که دید آن بحر را آن ماهی است

این جهان دریاست و تن ماهی و روح
گر مسیح باشد از ماهی رهید
ماهیان جان در این دریا پرند
بر تو خود را می‌زنند آن ماهیان
ماهیان را گر نمی‌بینی پدید
صبر کردن جان تسبیحات تست
هیچ تسبیحی ندارد آن درج
صبر چون پول صراط آن سو بهشت
تا ز لالا می‌گریزی وصل نیست
تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل
مرد را ذوق غزا و کر و فر
جز ذکر نه دین او و ذکر او
گر بر آید بر فلک از وی مترس
او بسوی سفل می‌راند فرس
از علمهای گدایان ترس چیست

یونس محبوب از نور صبح
ور نه در وی هضم گشت و ناپدید
تو نمی‌بینی که کوری ای نژند
چشم بگشا تا ببینی‌شان عیان
گوش تو تسبیحشان آخر شنید
صبر کن کان است تسبیح درست
صبر کن الصبر مفتاح الفرج
هست با هر خوب يك لالای زشت
ز آنکه لالا را ز شاهد فصل نیست
خاصه صبر از بهر آن نقش چگل
مر مخنث را بود ذوق از ذکر
سوی اسفل برد او را فکر او
کاو بعشق سفل آموزید درس
گر چه سوی علو جنباند جرس
کان علمها لقمه‌ی نان را رهی است

ترسیدن کودک از آن شخص صاحب جنه و گفتن آن شخص که ای کودک مترس که من نامردم
کنگ زفتی کودکی را یافت فرد
گفت ایمن باش ای زیبای من
من اگر هولم مخنث دان مرا
صورت مردان و معنی این چنین
آن دهل را مانی ای زفت چو عاد
روبهی اشکار خود را باد داد
چون ندید اندر دهل او فریهی
روبهان ترسند ز آواز دهل

زرد شد کودک ز بیم قصد مرد
که تو خواهی بود بر بالای من
همچو اشتر بر نشین می‌ران مرا
از برون آدم درون دیو لعین
که بر او آن شاخ را می‌کوفت باد
بهر طبلی همچو خیک پر ز باد
گفت خوکی به ازین خیک تهی
عاقلش چندان زند که لا تقل

قصه‌ی تیر اندازی و ترسیدن او از سواری که در بیشه می‌رفت

یک سواری با سلاح و بس مهیب
تیر اندازی به حکم او را بدید
تا زند تیری سوارش بانگ زد
هان و هان منگر تو در زفتی من
گفت رو که نیک گفتمی و نه نیش
بس کسان را کالت پیکار کشت
گر بپوشی تو سلاح رستمان
جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر
آن سلاح حيله و مکر تو است
چون نکردی هیچ سودی زین حیل
چون که يك لحظه نخوردی بر ز فن
چون مبارک نیست بر تو این علوم
چون ملایک گو که لا علم لنا

می‌شد اندر بیشه بر اسبی نجیب
پس ز خوف او کمان را در کشید
من ضعیفم گر چه زفت استم جسد
که کمم در وقت جنگ از پیر زن
بر تو می‌انداختم از ترس خویش
بی‌رجولیت چنان تیغی به مشت
رفت جانم چون نباشی مرد آن
هر که بی‌سر بود از این شه برد سر
هم ز تو زاید و هم جان تو خست
ترک حیلت کن که پیش آید دول
ترک فن گو می‌طلب رب المنن
خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم
یا الهی غیر ما علمتنا

قصه‌ی اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت کردن آن فیلسوف او را

يك عرابي بار کرده اشتری
او نشسته بر سر هر دو جوال
از وطن پرسید و آوردش به گفت
بعد از آن گفتش که این هر دو جوال
گفت اندر يك جوالم گندم است
گفت تو چون بار کردی این رمال
گفت نیم گندم آن تنگ را
تا سبك گردد جوال و هم شتر
این چنین فکر دقیق و رای خوب
رحمتش آمد بر حکیم و عزم کرد
باز گفتش ای حکیم خوش سخن
این چنین عقل و کفایت که تراست
گفت این هر دو نیم از عامه‌ام
گفت اشتر چند داری چند گاو
گفت رختت چیست باری در دکان
گفت پس از نقد پرسم نقد چند
کیمیای مس عالم با تو است
گفت و الله نیست یا وجه العرب
پا برهنه تن برهنه می‌دوم
مر مرا زین حکمت و فضل و هنر
پس عرب گفتش که شو دور از برم
دور بر آن حکمت شومت ز من
یا تو آن سو رو من این سو می‌دوم
يك جوالم گندم و دیگر ز ریگ
احمقی‌ام بس مبارك احمقی است
گر تو خواهی کت شقاوت کم شود
حکمتی کز طبع زاید وز خیال
حکمت دنیا فزاید ظن و شک
زوبعان زیرک آخر زمان
حیله آموزان جگرها سوخته
صبر و ایثار و سخای نفس و جود
فکر آن باشد که بگشاید رهی
شاه آن باشد که از خود شه بود
تا بماند شاهی او سرمدی

کرامات ابراهیم ادهم بر لب دریا
هم ز ابراهیم ادهم آمده ست
دلخ خود می‌دوخت آن سلطان جان
آن امیر از بندگان شیخ بود
خیره شد در شیخ و اندر دلخ او
کاو رها کرد آن چنان ملک شگرف
ترك کرد او ملک هفت اقلیم را

دو جوال زفت از دانه پری
يك حدیث انداز کرد او را سؤال
و اندر آن پرسش بسی درها بسفت
چیست آگنده بگو مصدوق حال
در دگر ریگی نه قوت مردم است
گفت تا تنها نماند آن جوال
در دگر ریز از پی فرهنگ را
گفت شاباش ای حکیم اهل و حر
تو چنین عریان پیاده در لغوب
کش بر اشتر بر نشاند نیک مرد
شمه‌ای از حال خود هم شرح کن
تو وزیری یا شهی بر گوی راست
بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام
گفت نه این و نه آن ما را مكاو
گفت ما را کو دکان و کو مکان
که تویی تنها رو و محبوب پند
عقل و دانش را گهر تو بر تو است
در همه ملکم وجوه قوت شب
هر که نانی می‌دهد آن جا روم
نیست حاصل جز خیال و درد سر
تا نبارد شومی تو بر سرم
نطق تو شرم است بر اهل زمن
ور ترا ره پیش من واپس روم
به بود زین حیله‌های مرده‌ریگ
که دلم با برگ و جانم متقی است
جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی بی‌فیض نور ذو الجلال
حکمت دینی برد فوق فلک
بر فزوده خویش بر پیشینیان
فعلها و مکرها آموخته
باد داده کان بود اکسیر سود
راه آن باشد که پیش آید شهی
نه به مخزنها و لشکر شه شود
همچو عز ملک دین احمدی

کاو ز راهی بر لب دریا نشست
يك امیری آمد آن جا ناگهان
شیخ را بشناخت سجده کرد زود
شکل دیگر گشته خلق و خلق او
بر گزید آن فقر بس باریک حرف
می‌زند بر دلخ سوزن چون گدا

شیخ واقف گشت از اندیشه‌اش
چون رجا و خوف در دلها روان
دل نگه دارید ای بی‌حاصلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهر است
پیش اهل دل ادب بر باطن است
تو بعکسی پیش کوران بهر جاه
پیش بینایان کنی ترک ادب
چون نداری فطنت و نور هدی
پیش بینایان حدث در روی مال
شیخ سوزن زود در دریا فگند
صد هزاران ماهی اللهی
سر بر آوردند از دریای حق
رو بدو کرد و بگفتش ای امیر
این نشان ظاهر است این هیچ نیست
سوی شهر از باغ شاخی آوردند
خاصه باغی کاین فلك يك برگ اوست
بر نمی‌داری سوی آن باغ گام
تا که آن بو جاذب جانت شود
گفت یوسف ابن یعقوب نبی
بهر این بو گفت احمد در عظات
پنج حس با همدگر پیوسته‌اند
قوت يك قوت باقی شود
دیدن دیده فزاید عشق را
صدق بیداری هر حس می‌شود

آغاز منور شدن عارف به نور غیب بین
چون یکی حس در روش بگشاد بند
چون یکی حس غیر محسوسات دید
چون ز جو جست از گله يك گوسفند
گوسفندان حواست را بران
تا در آن جا سنبل و نسرين چرند
هر حس پیغمبر حسها شود
حسها با حس تو گویند راز
کاین حقیقت قابل تاویلهاست
آن حقیقت را که باشد از عیان
چون که هر حس بنده‌ی حس تو شد
چون که دعوی‌ی رود در ملک پوست
چون تنازع در فتد در تنگ کاه
پس فلك قشر است و نور روح مغز
جسم ظاهر روح مخفی آمده ست
باز عقل از روح مخفی‌تر بود
جنبشی بینی بدانی زنده است

شیخ چون شیر است و دلها بیشه‌اش
نیست مخفی بر وی اسرار جهان
در حضور حضرت صاحب دلان
که خدا ز ایشان نهان را ساتر است
ز آنکه دلشان بر سرایر فاطن است
با حضور آبی نشینی پایگاه
نار شهوت را از آن گشتی حطب
بهر کوران روی را می‌زن جلا
ناز می‌کن با چنین گندیده حال
خواست سوزن را به آواز بلند
سوزن زر در لب هر ماهی
که بگیر ای شیخ سوزنهای حق
ملك دل به یا چنان ملك حقیر
تا بباطن در روی بینی تو بیست
باغ و بستان را کجا آن جا برند
بلکه این مغز است وین عالم چو پوست
بوی افزون جوی و کن دفع زکام
تا که آن بو نور چشمانت شود
بهر بو ألقوا علی وجه أبي
دایما قره عینی فی الصلاة
ز آنکه این هر پنج از اصلی رسته‌اند
ما بقی را هر یکی ساقی شود
عشق در دیده فزاید صدق را
حسها را ذوق مونس می‌شود

ما بقی حسها همه مبدل شوند
گشت غیبی بر همه حسها پدید
پس پیایی جمله ز آن سو بر جهند
در چرا از أَخْرَجَ المَرْعى چران
تا به گلزار حقایق ره برند
تا یکایک سوی آن جنت رود
بی‌زبان و بی‌حقیقت بی‌مجاز
وین توهّم مایه‌ی تخیلهاست
هیچ تاویلی نگنجد در میان
مر فلكها را نباشد از تو بد
مغز آن کی بود قشر آن اوست
دانه آن کیست آن را کن نگاه
این پدید است آن خفی زین رو ملغز
جسم همچون آستین جان همچو دست
حس سوی روح زوتر ره برد
این ندانی که ز عقل آگنده است

تا که جنبشهای موزون سر کند
ز آن مناسب آمدن افعال دست
روح وحی از عقل پنهان تر بود
عقل احمد از کسی پنهان نشد
روح وحیی را مناسباست نیز
که جنون بیند گهی حیران شود
چون مناسبهای افعال خضر
نامناسب می نمود افعال او
عقل موسی چون شود در غیب بند
علم تقلیدی بود بهر فروخت
مشتری علم تحقیقی حق است
لب بیسته مست در بیع و شری
درس آدم را فرشته مشتری
آدم اُنْبَثَم بَأْسَمَا درس گو
آن چنان کس را که کوتاه بین بود
موش گفتم ز آنکه در خاک است جاش
راهها داند ولی در زیر خاک
نفس موشی نیست الا لقمه رند
ز آنکه بی حاجت خداوند عزیز
گر نبودی حاجت عالم زمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه
ور نبودی حاجت افلاک هم
آفتاب و ماه و این استارگان
پس کمند هستها حاجت بود
پس بیفزا حاجت ای محتاج زود
این گدایان بر ره و هر مبتلا
کوری و شلی و بیماری و درد
هیچ گوید نان دهید ای مردمان
چشم ننهادست حق در کور موش
می تواند زیست بی چشم و بصر
جز به دزدی او برون ناید ز خاک
بعد از آن پر یابد و مرغی شود
هر زمان در گلشن شکر خدا
کای رهاننده مرا از وصف زشت
در یکی پیهی نهی تو روشنی
چه تعلق آن معانی را به جسم
لفظ چون و کرسست و معنی طایر است
او روان است و تو گویی واقف است
گر نبینی سیر آب از خاکها
هست خاشاک تو صورتهای فکر
روی آب جوی فکر اندر روش
قشرها بر روی این آب روان

جنبش مس را به دانش زر کند
فهم آید مر ترا که عقل هست
ز آنکه او غیب است او ز ان سر بود
روح وحیش مدرک هر جان نشد
در نیابد عقل کان آمد عزیز
ز آنکه موقوف است تا او آن شود
عقل موسی بود در دیدش کدر
پیش موسی چون نبودش حال او
عقل موشی خود کی است ای ارجمند
چون بیابد مشتری خوش بر فروخت
دایما بازار او با رونق است
مشتری بی حد که الله اشتری
محرم درسش نه دیو است و پری
شرح کن اسرار حق را مو به مو
در تلون غرق و بی تمکین بود
خاک باشد موش را جای معاش
هر طرف او خاک را کرده ست چاک
قدر حاجت موش را عقلی دهند
می نبخشد هیچ کس را هیچ چیز
نافریدی هیچ رب العالمین
گر نبودی نافریدی پر شکوه
هفت گردون نافریدی از عدم
جز به حاجت کی پدید آمد عیان
قدر حاجت مرد را آلت دهد
تا بجوشد در کرم دریای جود
حاجت خود می نماید خلق را
تا از این حاجت بجنبد رحم مرد
که مرا مال است و انبار است و خوان
ز آنکه حاجت نیست چشمش بهر نوش
فارغ است از چشم او در خاک تر
تا کند خالق از آن دزدیش پاک
چون ملایک جانب گردون رود
او بر آرد همچو بلبل صد نوا
ای کننده دوزخی را تو بهشت
استخوانی را دهی سمع ای غنی
چه تعلق فهم اشیا را به اسم
جسم جوی و روح آب سایر است
او دوان است و تو گویی عاکف است
چیست بر وی نو به نو خاشاکها
نو به نو در می رسد اشکال بکر
نیست بی خاشاک محبوب و وحش
از ثمار باغ غیبی شد دوان

قشرها را مغز اندر باغ جو
گر نبینی رفتن آب حیات
آب چون انبه تر آید در گذر
چون به غایت تیز شد این جو روان
چون به غایت ممتلی بود و شتاب

ز انکه آب از باغ می آید به جو
بنگر اندر جوی و این سیر نبات
زو کند قشر صور زوتر گذر
غم نیاید در ضمیر عارفان
پس ننگجید اندر او الا که آب

طعنه زدن بیگانه ای در شیخ و جواب گفتن مرید شیخ او را

آن یکی يك شیخ را تهمت نهاد
شارب خمر است و سالوس و خبیث
آن یکی گفتش ادب را هوش دار
دور از او و دور از آن اوصاف او
این چنین بهتان منه بر اهل حق
این نباشد ور بود ای مرغ خاک
نیست دون القلتین و حوض خرد
آتش ابراهیم را نبود زیان
نفس نمرود است و عقل و جان خلیل
این دلیل راه رهرو را بود
واصلان را نیست جز چشم و چراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال
بهر طفل نو پدر تی تی کند
کم نگردد فضل استاد از علو
از پی تعلیم آن بسته دهن
در زبان او بیاید آمدن
پس همه خلقان چو طفلان وی اند
کفر را حد است و اندازه بدان
پیش بی حد هر چه محدود است لاست
کفر و ایمان نیست آن جایی که اوست
این فناها پرده ی آن وجه گشت
پس سر این تن حجاب آن سر است
کیست کافر غافل از ایمان شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون
جان ما از جان حیوان بیشتر
پس فزون از جان ما جان ملک
و ز ملک جان خداوندان دل
ز آن سبب آدم بود مسجودشان
ور نه بهتر را سجود دون تری
کی پسندد عدل و لطف کردگار
جان چو افزون شد گذشت از انتها
مرغ و ماهی و پری و آدمی
ماهیان سوزنگر دلکش شوند

کاو بد است و نیست بر راه رشاد
مر مریدان را کجا باشد مغیث
خرد نبود این چنین ظن بر کبار
که ز سیلی تیره گردد صاف او
این خیال تست بر گردان ورق
بحر قلزم را ز مرداری چه باک
کی تواند قطره ایش از کار برد
هر که نمرودی است گو می ترس از آن
روح در عین است و نفس اندر دلیل
کاو به هر دم در بیابان گم شود
از دلیل و راهشان باشد فراغ
گفت بهر فهم اصحاب جدال
گر چه عقلش هندسه ی گیتی کند
گر الف چیزی ندارد گوید او
از زبان خود برون باید شدن
تا بیاموزد ز تو او علم و فن
لازم است این پیر را در وقت پند
شیخ و نور شیخ را نبود کران
کل شیء غیر وجه الله فناست
ز انکه او مغز است و این دو رنگ و پوست
چون چراغ خفیه اندر زیر طشت
پیش آن سر این سر تن کافر است
چیست مرده بی خبر از جان شیخ
هر که را افزون خبر جانفش فزون
از چه ز آن رو که فزون دارد خبر
کاو منزه شد ز حس مشترک
باشد افزون تو تحیر را بهل
جان او افزون تر است از بودشان
امر کردن هیچ نبود در خوری
که گلی سجده کند در پیش خار
شد مطیعش جان جمله ی چیزها
ز انکه او بیش است و ایشان در کمی
سوزنان را رشته ها تابع بوند

بقیه ی قصه ی ابراهیم ادهم بر لب آن دریا

چون نفاذ امر شیخ آن میر دید
گفت اه ماهی ز پیران آگه است
ماهیان از پیر آگه ما بعید
سجده کرد و رفت گریان و خراب
پس تو ای ناشسته رو در چیستی
با دم شیری تو بازی می کنی
بد چه می گویی تو خیر محض را
بد چه باشد مس محتاج مهان
مس اگر از کیمیا قابل نبند
بد چه باشد سرکشی آتش عمل
دایم آتش را بترسانند از آب
در رخ مه عیب بینی می کنی
گر بهشت اندر روی تو خار جو
می بپوشی آفتابی در گلی
آفتابی که بتابد در جهان
عیبها از رد پیران عیب شد
باری از دوری ز خدمت یار باش
تا از آن راهت نسیمی می رسد
گر چه دوری دور می جنبان تو دم
چون خری در گل فتد از گام تیز
جای را هموار نکند بهر باش
حس تو از حس خر کمتر بده ست
در وحل تاویل رخصت می کنی
کاین روا باشد مرا من مضطرم
خود گرفته ست تو چون گفتار کور
می گوند این جایگه گفتار نیست
این همی گویند و بندش می نهند
گر ز من آگاه بودی این عدو

ز آمد ماهی شدش و جدی پدید
شه تنی را کاو لعین درگه است
ما شقی زین دولت و ایشان سعید
گشت دیوانه ز عشق فتح باب
در نزاع و در حسد با کیستی
بر ملایک ترک تازی می کنی
هین ترفع کم شمر آن خفض را
شیخ که بود کیمیای بی کران
کیمیا از مس هرگز مس نشد
شیخ که بود عین دریای ازل
آب کی ترسید هرگز ز التهاب
در بهشتی خارچینی می کنی
هیچ خار آن جا نیابی غیر تو
رخنه می جویی ز بدر کاملی
بهر خفاشی کجا گردد نهان
غیبها از رشک ایشان غیب شد
در ندامت چابک و بر کار باش
آب رحمت را چه بندی از حسد
حیث ما کنتم فولوا وجهکم
دم به دم جنبید برای عزم خیز
داند او که نیست آن جای معاش
که دل تو زین وحلها بر نجست
چون نمی خواهی کز آن دل بر کنی
حق نگیرد عاجزی را از کرم
این گرفتن را نبینی از غرور
از برون جویند کاندرا غار نیست
او همی گوید ز من بی آگهند
کی ندا کردی که آن گفتار کو

دعوی کردن آن شخص که خدای تعالی مرا نمی گیرد به گناه و جواب گفتن شعیب علیه السلام مر او را
آن یکی می گفت در عهد شعیب
چند دید از من گناه و جرمها
حق تعالی گفت در گوش شعیب
که بگفتی چند کردم من گناه
عکس می گویی و مقلوب ای سفیه
چند چندت گیرم و تو بی خبر
زنگ تو بر تویت ای دیگ سیاه
بر دلت زنگار بر زنگارها
گر زند آن دود بر دیگ نوی
ز آنکه هر چیزی به ضد پیدا شود
چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود
مرد آهنگر که او زنگی بود

دعوی کردن آن شخص که خدای تعالی مرا نمی گیرد به گناه و جواب گفتن شعیب علیه السلام مر او را
که خدا از من بسی دیده ست عیب
و ز کرم یزدان نمی گیرد مرا
در جواب او فصیح از راه غیب
و ز کرم نگرفت در جرمم اله
ای رها کرده ره و بگرفته تیه
در سلاسل مانده ای پا تا به سر
کرد سیمای درونت را تباه
جمع شد تا کور شد ز اسرارها
آن اثر بنماید ار باشد جوی
بر سپیدی آن سیه رسوا شود
بعد از این بروی که بیند زود زود
دود را با روش هم رنگی بود

مرد رومی کاو کند آهنگری
پس بداند زود تاثیر گناه
چون کند اصرار و بد پیشه کند
توبه نندیشد دگر شیرین شود
آن پشیمانی و یا رب رفت از او
آهنش را زنگها خوردن گرفت
چون نویسی کاغذ اسپید بر
چون نویسی بر سر بنوشته خط
کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد
ور سوم باره نویسی بر سرش
پس چه چاره جز پناه چاره گر
ناامیدها به پیش او نهید
چون شعیب این نکته‌ها با او بگفت
جان او بشنید وحی آسمان
گفت یا رب دفع من می‌گوید او
گفت ستارم نگویم رازهاش
یک نشان آن که می‌گیرم و را
و ز نماز و از زکات و غیر آن
می‌کند طاعات و افعال سنی
طاعتش نغز است و معنی نغز نی
ذوق باید تا دهد طاعات بر
دانه‌ی بی‌مغز کی گردد نهال

رویش ابلق گردد از دود آوری
تا بنالد زود گوید ای اله
خاک اندر چشم اندیشه کند
بر دلش آن جرم تا بی‌دین شود
شست بر آینه زنگ پنج تو
گوهرش را زنگ کم کردن گرفت
آن نبشته خوانده آید در نظر
فهم ناید خواندنش گردد غلط
هر دو خط شد کور و معنی نداد
پس سیه کردی چو جان کافرش
ناامیدی مس و اکسیرش نظر
تا ز درد بی‌دوا بیرون جهید
ز آن دم جان در دل او گل شکفت
گفت اگر بگرفت ما را کو نشان
آن گرفتن را نشان می‌جوید او
جز یکی رمز از برای ابتلاش
آن که طاعت دارد از صوم و دعا
لیک یک ذره ندارد ذوق جان
لیک یک ذره ندارد چاشنی
جوزها بسیار و در وی مغز نی
مغز باید تا دهد دانه شجر
صورت بی‌جان نباشد جز خیال

بقیه‌ی قصه‌ی طعنه زدن آن مرد بیگانه در شیخ
آن خبیث از شیخ می‌لایید ژاژ
که منش دیدم میان مجلسی
ور که باور نیستت خیز امشبان
شب بردش بر سر یک روزنی
بنگر آن سالوس روز و فسق شب
روز عبد الله او را گشته نام
دید شیشه در کف آن پیر پر
تو نمی‌گفتی که در جام شراب
گفت جامم را چنان پر کرده‌اند
بنگر اینجا هیچ گنجد ذره‌ای
جام ظاهر خمر ظاهر نیست این
جام می‌هستی شیخ است ای فلیو
پر و مالامال از نور حق است
نور خورشید ار بیفتد بر حدت
شیخ گفت این خود نه جام است و نه می
آمد و دید انگبین خاص بود
گفت پیر آن دم مرید خویش را
که مرا رنجی است مضطر گشته‌ام

کژنگر باشد همیشه عقل کاژ
او ز تقوی عاری است و مفلسی
تا ببینی فسق شیخت را عیان
گفت بنگر فسق و عشرت کردنی
روز همچون مصطفی شب بو لهب
شب نعوذ بالله و در دست جام
گفت شیخا مر ترا هم هست غر
دیو می‌میزد شتابان ناشتاب
کاندر او اندر نگنجد یک سپند
این سخن را کژ شنیده غره‌ای
دور دار این را ز شیخ غیب بین
کاندر او اندر نگنجد بول دیو
جام تن بشکست نور مطلق است
او همان نور است نپذیرد خبث
هین به زیر آن منکرا بنگر به وی
کور شد آن دشمن کور و کبود
رو برای من بجو می‌ای کیا
من ز رنج از مخمصه بگذشته‌ام

در ضرورت هست هر مردار پاك
گرد خمخانه بر آمد آن مرید
در همه خمخانه‌ها او می ندید
گفت ای رندان چه حال است این چه کار
جمله رندان نزد آن شیخ آمدند
در خرابات آمدی شیخ اجل
کرده ای مبدل تو می را از حدت
گر شود عالم پر از خون مال مال

بر سر منکر ز لعنت باد خاك
بهر شیخ از هر خمی او می‌چشید
گشته بد پر از عسل خم نبید
هیچ خمی در نمی‌بینم عقار
چشم گریان دست بر سر می‌زدند
جمله می‌ها از قدومت شد عسل
جان ما را هم بدل کن از خبث
کی خورد بنده‌ی خدا الا حلال

گفتن عایشه مصطفی را علیه السلام که تو بی‌مصلا به هر جا نماز می‌کنی چون است

یا رسول الله تو پیدا و نهفت
می‌دود در خانه ناپاک و دنی
کرد مستعمل به هر جا که رسید
حق نجس را پاك گرداند بدان
پاك گردانید تا هفتم طبق
ور نه ابلیسی شوی اندر جهان
تو اگر شهدی خوری زهری بود
لطف گشت و نور شد هر نار او
ور نه مرغی چون کشد مر پیل را
تا بدانی کان صلابت از حق است
رو بخوان تو سوره‌ی اصحاب فیل
کافر دم دان گر تو ز ایشان سر بری

عایشه روزی به پیغمبر بگفت
هر کجا یابی نمازی می‌کنی
مستحاضه و طفل و آلوده‌ی پلید
گفت پیغمبر که از بهر مهان
سجده‌گام را از آن رو لطف حق
هان و هان ترك حسد کن با شهان
کاو اگر زهری خورد شهدی شود
کاو بدل گشت و بدل شد کار او
قوت حق بود مر باییل را
لشکری را مرغی چندی شکست
گر تو را وسواس آید زین قبیل
ور کنی با او مری و همسری

کشیدن موش مهار شتر را و متعجب شدن موش در خود

در ربود و شد روان او از مری
موش غره شد که هستم پهلوان
گفت بنمایم ترا تو باش خوش
کاندر او گشتی زبون پیل سترگ
گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت
پا بنه مردانه اندر جو در آ
در میان ره مباحش و تن مزن
من همی‌ترسم ز غرقاب ای رفیق
پا در او بنهاد آن اشتر شتاب
از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش
که ز زانو تا به زانو فرقی هاست
مر مرا صد گز گذشت از فرق سر
تا نسوزد جسم و جانت زین شرر
با شتر مر موش را نبود سخن
بگذران زین آب مهلك مر مرا
برجه و بر کودبان من نشین
بگذرانم صد هزاران چون ترا
تا رسی از چاه روزی سوی جاه

موشکی در کف مهار اشتری
اشتر از چستی که با او شد روان
بر شتر زد پرتو اندیشه‌اش
تا بیامد بر لب جوی بزرگ
موش آن جا ایستاد و خشک گشت
این توقف چیست حیرانی چرا
تو قلاووزی و پیش آهنگ من
گفت این آب شگرف است و عمیق
گفت اشتر تا ببینم حد آب
گفت تا زانوست آب ای کور موش
گفت مور تست و ما را ازدهاست
گر ترا تا زانو است ای پر هنر
گفت گستاخی مکن بار دگر
تو مری با مثل خود موشان بکن
گفت توبه کردم از بهر خدا
رحم آمد مر شتر را گفت هین
این گذشتن شد مسلم مر مرا
چون پیمبر نیستی پس رو به راه

تو رعیت باش چون سلطان نه‌ای
چون نه‌ای کامل دکان تنها مگیر
أَنْصِتُوا را گوش کن خاموش باش
ور بگویی شکل استفسار گو
ابتدای کبر و کین از شهوت است
چون ز عادت گشت محکم خوی بد
چون که تو گل خوار گشتی هر که او
بت پرستان چون که خو با بت کنند
چون که کرد ابلیس خو با سروری
که به از من سروری دیگر بود
سروری زهر است جز آن روح را
کوه اگر پر مار شد باکی مدار
سروری چون شد دماغت را ندیم
چون خلاف خوی تو گوید کسی
که مرا از خوی من بر می‌کند
چون نباشد خوی بد سرکش در او
با مخالف او مدارایی کند
ز آنکه خوی بد بگشته ست استوار
مار شهوت را بکش در ابتدا
لیک هر کس مور بیند مار خویش
تا نشد زر مس نداند من مسم
خدمت اکسیر کن مس‌وار تو
کیست دل دار اهل دل نیکو بدان
عیب کم گو بنده‌ی الله را

کرامات آن درویش که در کشتی متهمش کردند
بود درویشی درون کشتی
یاوه شد همیان زر او خفته بود
کاین فقیر خفته را جویم هم
که در این کشتی حرم‌دان گمشدست
دل‌ق بیرون کن برهنه شو ز دل‌ق
گفت یا رب مر غلامت را خسان
چون به درد آمد دل درویش از آن
صد هزاران ماهی از دریای ژرف
صد هزاران ماهی از دریای پر
هر یکی دری خراج ملکتی
در چند انداخت در کشتی و جست
خوش مربع چون شهان بر تخت خویش
گفت رو کشتی شما را حق مرا
تا که را باشد خسارت زین فراق
نه مرا او تهمت دزدی نهد
بانگ کردند اهل کشتی کای همام

خود مران چون مرد کشتیان نه‌ای
دست‌خوش می‌باش تا گردی خمیر
چون زبان حق نگشتی گوش باش
با شهنشاهان تو مسکین‌وار گو
راسخی شهوتت از عادت است
خشم آید بر کسی کت واکشد
واکشد از گل ترا باشد عدو
مانعان راه بت را دشمنند
دید آدم را حقیر او از خری
تا که او مسجود چون من کس شود
کاو بود تریاق لانی ز ابتدا
کاو بود در اندرون تریاق‌زار
هر که بشکستت شود خصم قدیم
کینه‌ها خیزد ترا با او بسی
خویش را بر من چو سرور می‌کند
کی فرزند آن خلاف آتش در او
در دل او خویش را جایی کند
مور شهوت شد ز عادت همچو مار
ور نه اینک گشت مارت ازدها
تو ز صاحب دل کن استفسار خویش
تا نشد شه دل نداند مفلسم
جور می‌کش ای دل از دل دار تو
که چو روز و شب جهانند از جهان
متهم کم کن به دزدی شاه را

ساخته از رخت مردی پشتمی
جمله را جستند و او را هم نمود
کرد بیدارش ز غم صاحب درم
جمله را جستیم نتوانی تو رست
تا ز تو فارغ شود اوهام خلق
متهم کردند فرمان در رسان
سر برون کردند هر سو در زمان
در دهان هر یکی دری شگرف
در دهان هر یکی در و چه در
کز اله است این ندارد شرکتی
مر هوا را ساخت کرسی و نشست
او فراز اوج و کشتی‌اش به پیش
تا نباشد با شما دزد گدا
من خوشم جفت حق و با خلق طاق
نه مهارم را به غمازی دهد
از چه دادندت چنین عالی مقام

گفت از تهمت نهادن بر فقیر
حاش لله بل ز تعظیم شهان
آن فقیران لطیف خوش نفس
آن فقیری بهر پیچا پیچ نیست
متهم چون دارم آنها را که حق
متهم نفس است نه عقل شریف
نفس سوفسطایی آمد می‌زنش
معجزه بیند فروزد آن زمان
ور حقیقت بودی آن دید عجب
آن مقیم چشم پاکان می‌بود
کان عجب زین حس دارد عار و ننگ
تا نگوئی مر مرا بسیار گو

و ز حق آزاری پی چیزی حقیر
که نبودم در فقیران بد گمان
کز پی تعظیمشان آمد عبس
بل پی آن که بجز حق هیچ نیست
کرد امین مخزن هفتم طبق
متهم حس است نه نور لطیف
کش زدن سازد نه حجت گفتنش
بعد از آن گوید خیالی بود آن
چون مقیم چشم نامد روز و شب
نه قرین چشم حیوان می‌شود
کی بود طاوس اندر چاه تنگ
من ز صد يك گویم و آن همچو مو

تشنیع صوفیان بر آن صوفی که پیش شیخ بسیار می‌گوید
صوفیان بر صوفیی شنعت زدند
شیخ را گفتند داد جان ما
گفت آخر چه گله ست ای صوفیان
در سخن بسیار گو همچون جرس
ور بخشید هست چون اصحاب کهف
شیخ رو آورد سوی آن فقیر
در خیر خیر الأمور اوساطها
گر یکی خلطی فزون شد از عرض
بر قرین خویش مفزا در صفت
نطق موسی بد بر اندازه و لیک
آن فزونی با خضر آمد شقاق
موسیا بسیار گویی دور شو
ور نرفتی وز ستیزه شسته‌ای
چون حدث کردی تو ناگه در نماز
ور نرفتی خشک جنبان می‌شوی
رو بر آنها که هم جفت تواند
پاسبان بر خوابناکان بر فزود
جامه پوشان را نظر بر گازر است
یا ز عریانان به يك سو باز رو
ور نمی‌تانی که کل عریان شوی

پیش شیخ خانقاهی آمدند
تو از این صوفی بجو ای پیشوا
گفت این صوفی سه خو دارد گران
در خورش افزون خورد از بیست کس
صوفیان کردند پیش شیخ زحف
که ز هر حالی که هست اوساط گیر
نافع آمد ز اعتدال اخلاطها
در تن مردم پدید آید مرض
کان فراق آرد یقین در عاقبت
هم فزون آمد ز گفت یار نیک
گفت رو تو مکتبری هذا فراق
ور نه با من گنگ باش و کور شو
تو به معنی رفته‌ای بگسسته‌ای
گویدت سوی طهارت رو به تاز
خود نمازت رفت بنشین ای غوی
عاشقان و تشنه‌ی گفت تواند
ماهیان را پاسبان حاجت نبود
جان عریان را تجلی زیور است
یا چو ایشان فارغ از تن جامه شو
جامه کم کن تا ره اوسط روی

عذر گفتن فقیر به شیخ
پس فقیر آن شیخ را احوال گفت
مر سؤال شیخ را داد او جواب
آن جوابات سؤالات کلیم
گشت مشکلهاش حل و افزون زیاد
از خضر درویش هم میراث داشت
گفت راه اوسط ار چه حکمت است

عذر را با آن غرامت کرد جفت
چون جوابات خضر خوب و صواب
کش خضر بنمود از رب علیم
از پی هر مشککش مفتاح داد
در جواب شیخ همت بر گماشت
لیک اوسط نیز هم با نسبت است

آب جو نسبت به اشتر هست کم
هر که را باشد وظیفه چار نان
ور خورد هر چار دور از اوسط است
هر که او را اشتها ده نان بود
چون مرا پنجاه نان هست اشتهی
تو به ده رکعت نماز آبی ملول
آن یکی تا کعبه حافی می رود
آن یکی در پاکبازی جان بداد
این وسط در با نهایت می رود
اول و آخر بیاید تا در آن
بی نهایت چون ندارد دو طرف
اول و آخر نشانش کس نداد
هفت دریا گر شود کلی مداد
باغ و بیشه گر بود یک سر قلم
آن همه حبر و قلم فانی شود
حالت من خواب را ماند گهی
چشم من خفته دم بیدار دان
گفت پیغمبر که عینای تمام
چشم تو بیدار و دل خفته به خواب
مر دم را پنج حس دیگر است
تو ز ضعف خود مکن در من نگاه
بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ
پای تو در گل مرا گل گشته گل
در زمینم با تو ساکن در محل
همنشینت من نیم سایه‌ی من است
ز آنکه من ز اندیشه‌ها بگذشته‌ام
حاکم اندیشه‌ام محکوم نی
جمله خلقان سخره‌ی اندیشه‌اند
قاصدا خود را به اندیشه دهم
من چو مرغ اوجم اندیشه مگس
قاصدا زیر آیم از اوج بلند
چون ملالم گیرد از سفلی صفات
پر من رسته ست هم از ذات خویش
جعفر طیار را پر جاریه ست
نزد آن که لم یذق دعوی است این
لاف و دعوی باشد این پیش غراب
چون که در تو می شود لقمه گهر
شیخ روزی بهر دفع سوء ظن
گوهر معقول را محسوس کرد
چون که در معده شود پاکت پلید
هر که در وی لقمه شد نور جلال

لیک باشد موش را آن همچو یم
دو خورد یا سه خورد هست اوسط آن
او اسیر حرص مانند بط است
شش خورد می‌دان که اوسط آن بود
مر ترا شش کرده هم دستیم نی
من به پانصد در نیایم در نحول
و آن یکی تا مسجد از خود می‌شود
وین یکی جان کند تا یک نان بداد
که مرا آن را اول و آخر بود
در تصور گنجد اوسط یا میان
کی بود او را میانه منصرف
گفت لو کان له البحر مداد
نیست مر پایان شدن را هیچ امید
زین سخن هرگز نگرده هیچ کم
وین حدیث بی‌عدد باقی بود
خواب پندارد مر آن را گمراهی
شکل بی‌کار مرا بر کار دان
لا ینام قلبی عن رب الأنام
چشم من خفته دم در فتح باب
حس دل را هر دو عالم منظر است
بر تو شب بر من همان شب چاشت‌گاه
عین مشغولی مرا گشته فراغ
مر ترا ماتم مرا سور و دهل
می‌دوم بر چرخ هفتم چون زحل
برتر از اندیشه‌ها پایه‌ی من است
خارج اندیشه پویان گشته‌ام
ز آنکه بنا حاکم آمد بر بنا
ز آن سبب خسته دل و غم پیشه‌اند
چون بخواهم از میانشان بر جهم
کی بود بر من مگس را دست‌رس
تا شکسته پایگان بر من تنند
بر یرم همچون طیور الصافات
بر نچسبانم دو پر من با سریش
جعفر عیار را پر عاریه ست
نزد سکان افق معنی است این
دیگ تی و پر یکی پیش ذباب
تن مزن چندان که بتوانی بخور
در لگن قی کرد پر در شد لگن
پیر بینا بهر کم عقلی مرد
قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید
هر چه خواهد تا خورد او را حلال

بیان دعویی که عین آن دعوی گواه صدق خویش است

گر تو هستی آشنای جان من
گر بگویم نیم شب پیش توام
این دو دعوی پیش تو معنی بود
پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک
قرب آوازش گواهی می‌دهد
لذت آواز خویشاوند نیز
باز بی‌الهام احمق کاو ز جهل
پیش او دعوی بود گفتار او
پیش زیرک کاندرونش نورهاست
یا به تازی گفت یک تازی زبان
عین تازی گفتنش معنی بود
یا نویسد کاتبی بر کاغذی
این نوشته گر چه خود دعوی بود
یا بگوید صوفیی دیدی تو دوش
من بدم آن و آن چه گفتم خواب در
گوش کن چون حلقه اندر گوش کن
چون ترا یاد آید آن خواب این سخن
گر چه دعوی می‌نماید این ولی
پس چو حکمت ضالهی مومن بود
چون که خود را پیش او یابد فقط
تشنه‌ای را چون بگویی تو شتاب
هیچ گوید تشنه کاین دعوی است رو
یا گواه و حجتی بنما که این
یا به طفل شیر مادر بانگ زد
طفل گوید مادرا حجت بیار
در دل هر امتی کز حق مزه ست
چون پیمبر از برون بانگی زند
ز آنکه جنس بانگ او اندر جهان
آن غریب از ذوق آواز غریب

نیست دعوی گفت معنی لان من
هین مترس از شب که من خویش توام
چون شناسی بانگ خویشاوند خود
هر دو معنی بود پیش فهم نیک
کاین دم از نزدیک یاری می‌جهد
شد گوا بر صدق آن خویش عزیز
می‌نداند بانگ بیگانه ز اهل
جهل او شد مایه‌ی انکار او
عین این آواز معنی بود راست
که همی‌دانم زبان تازیان
گر چه تازی گفتنش دعوی بود
کاتب و خط خوانم و من ابجدی
هم نوشته شاهد معنی بود
در میان خواب سجاده به دوش
با تو اندر خواب در شرح نظر
آن سخن را پیشوای هوش کن
معجز نو باشد و زر کهن
جان صاحب واقعه گوید بلی
آن ز هر که بشنود موقن بود
چون بود شك چون کند او را غلط
در قدح آب است بستان زود آب
از برم ای مدعی مهجور شو
جنس آب است و از آن ماء معین
که بیا من مادرم هان ای ولد
تا که با شیرت بگیرم من قرار
روی و آواز پیمبر معجزه ست
جان امت در درون سجده کند
از کسی نشنیده باشد گوش جان
از زبان حق شنود اتی قریب

سجده کردن یحیی علیه السلام در شکم مادر مسیح را علیه السلام

مادر یحیی به مریم در نهفت
که یقین دیدم درون تو شهی است
چون برابر اوفتادم با تو من
این جنین مر آن جنین را سجده کرد
گفت مریم من درون خویش هم

پیشتر از وضع حمل خویش گفت
کاو اولو العزم و رسول آگهی است
کرد سجده حمل من اندر زمن
کز سجودش در تنم افتاد درد
سجده‌ای دیدم از این طفل شکم

اشکال آوردن بر این قصه

ابلهان گویند کاین افسانه را
ز آنکه مریم وقت وضع حمل خویش
از برون شهر آن شیرین فسون

خط بکش زیرا دروغ است و خطا
بود از بیگانه دور و هم ز خویش
تا نشد فارغ نیامد خود درون

چون بزادش آن گهانش بر کنار
مادر یحیی کجا دیدش که تا

بر گرفت و برد تا پیش تبار
گوید او را این سخن در ماجرا

جواب اشکال

این بدانند کان که اهل خاطر است
پیش مریم حاضر آید در نظر
دیده‌ها بسته بیند دوست را
ور ندیدش نه از برون نز اندرون
نه چنان کافسانه‌ها بشنیده بود
تا همی گفت آن کلیله بی زبان
ور بدانستند لحن همدگر
در میان شیر و گاو آن دمنه چون
چون وزیر شیر شد گاو نبیل
این کلیله و دمنه جمله افتری است
ای برادر قصه چون پیمانه‌ای است
دانه‌ی معنی بگیرد مرد عقل
ماجرای بلبل و گل گوش دار

غایب آفاق او را حاضر است
مادر یحیی که دور است از بصر
چون مشبک کرده باشد پوست را
از حکایت گیر معنی ای زبون
همچو شین بر نقش آن چسبیده بود
چون سخن نوشد ز دمنه بی بیان
فهم آن چون کرد بی نطقی بشر
شد رسول و خواند بر هر دو فسون
چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل
ور نه کی با زاغ لکلك را مری است
معنی اندر وی مثال دانه‌ای است
ننگرد پیمانه را گر گشت نقل
گر چه گفتی نیست آن جا آشکار

سخن گفتن به زبان حال و فهم کردن آن
ماجرای شمع با پروانه نیز
گر چه گفتی نیست سر گفت هست
گفت در شطرنج کاین خانه‌ی رخ است
خانه را بخرید یا میراث یافت
گفت نحوی زید عمرا قد ضرب
عمرو را جرمش چه بد کان زید خام
گفت این پیمانه‌ی معنی بود
زید و عمرو از بهر اعراب است و ساز
گفت نه من آن ندانم عمرو را
گفت از ناچار و لاغی بر گشود
زید واقف گشت دزدش را بزد

بشنو و معنی گزین کن ای عزیز
هین ببالا پر مپر چون جغد پست
گفت خانه از کجاش آمد بدست
فرخ آن کس کاو سوی معنی شتافت
گفت چونش کرد بی جرمی ادب
بی گنه او را بزد همچون غلام
گندمی بستان که پیمانه است رد
گر دروغ است آن تو با اعراب ساز
زید چون زد بی گناه و بی خطا
عمرو يك واو فزون دزدیده بود
چون که از حد برد او را حد سزد

پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان
گفت اینک راست پذیرفتم به جان
گر بگویی احوالی را مه یکی است
ور بر او خندد کسی گوید دو است
بر دروغان جمع می آید دروغ
دل فراخان را بود دست فراخ

کج نماید راست در پیش کجان
گویدت این دوست و در وحدت شکی است
راست دارد این سزای بد خو است
الخبیثات الخبیثین زد فروغ
چشم کوران را عثار سنگ‌لاخ

جستن آن درخت که هر که میوه‌ی آن درخت خورد نمیرد
گفت دانایی برای داستان
هر کسی کز میوه‌ی او خورد و برد
پادشاهی این شنید از صادقی

که درختی هست در هندوستان
نه شود او پیر نه هرگز بمرد
بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی

قاصدی دانا ز دیوان ادب
سالها می‌گشت آن قاصد از او
شهر شهر از بهر این مطلوب گشت
هر که را پرسید کردش ریشخند
بس کسان صفعش زدند اندر مزاج
جستجوی چون تو زیرک سینه صاف
وین مراعاتش یکی صفعی دگر
می‌ستودندش به تسخر کای بزرگ
در فلان بیشه درختی هست سبز
قاصد شه بسته در جستن کمر
بس سیاحت کرد آن جا سالها
چون بسی دید اندر آن غربت تعب
هیچ از مقصود اثر پیدا نشد
رشته‌ی امید او بگسسته شد
کرد عزم باز گشتن سوی شاه

سوی هندستان روان کرد از طلب
گرد هندستان برای جستجو
نه جزیره ماند و نه کوه و نه دشت
کاین که جوید جز مگر مجنون بند
بس کسان گفتند ای صاحب فلاح
کی تهی باشد کجا باشد گزاف
وین ز صفع آشکارا سخت‌تر
در فلان اقلیم بس هول و سترگ
بس بلند و پهن و هر شاخیش گبز
می‌شنید از هر کسی نوعی خبر
می‌فرستادش شهنشه مالها
عاجز آمد آخر الامر از طلب
ز آن غرض غیر خبر پیدا نشد
جسته‌ی او عاقبت ناجسته شد
اشک می‌بارید و می‌برید راه

شرح کردن شیخ سر آن درخت را با آن طالب مقلد
بود شیخی عالمی قطبی کریم
گفت من نومید پیش او روم
تا دعای او بود همراه من
رفت پیش شیخ با چشم پر آب
گفت شیخا وقت رحم و رقت است
گفت وا گو کز چه نومیدیست
گفت شاهنشاه کردم اختیار
که درختی هست نادر در جهات
سالها جستم ندیدم یک نشان
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط
تو به صورت رفته‌ای ای بی‌خبر
که درختش نام شد که آفتاب
آن یکی کش صد هزار آثار خاست
گر چه فرد است او اثر دارد هزار
آن یکی شخص ترا باشد پدر
در حق دیگر بود قهر و عدو
صد هزاران نام و او یک آدمی
هر که جوید نام اگر صاحب ثقه است
تو چه بر چفسی بر این نام درخت
در گذر از نام و بنگر در صفات
اختلاف خلق از نام اوفتاد

اندر آن منزل که آیس شد ندیم
ز آستان او به راه اندر شوم
چون که نومیدم من از دل خواه من
اشک می‌بارید مانند سحاب
ناامیدم وقت لطف این ساعت است
چیست مطلوب تو رو با چیستت
از برای جستن یک شاخسار
میوه‌ی او مایه‌ی آب حیات
جز که طنز و تسخر این سر خوشان
این درخت علم باشد در علیم
آب حیوانی ز دریای محیط
ز آن ز شاخ معنی بی‌بار و بر
گاه بحرش نام گشت و گه سحاب
کمترین آثار او عمر بقاست
این یکی را نام شاید بی‌شمار
در حق شخصی دگر باشد پسر
در حق دیگر بود لطف و نکو
صاحب هر وصفش از وصفی عمی
همچو تو نومید و اندر تفرقه است
تا بهمانی تلخ کام و شور بخت
تا صفات ره نماید سوی ذات
چون به معنی رفت آرام اوفتاد

منازعت چهار کس جهت انگور که هر یکی به نام دیگر فهم کرده بود آن را
چار کس را داد مردی یک درم

آن یکی دیگر عرب بد گفت لا
 آن یکی ترکی بدو گفت ای گرم
 آن یکی رومی بگفت این قیل را
 در تنازع آن نفر جنگی شدند
 مشت بر هم می زدند از ابله‌ی
 صاحب سری عزیزی صد زبان
 پس بگفتی او که من زین يك درم
 چون که بسپارید دل را بی دغل
 يك درمتان می شود چار المراد
 گفت هر يك تان دهد جنگ و فراق
 پس شما خاموش باشید آنستوا
 گر سختتان می نماید يك نمط
 گرمی عاریتی ندهد اثر
 سرکه را گر گرم کردی ز آتش آن
 ز آنکه آن گرمی او دهلیزی است
 و ر بود یخ بسته دوشاب ای پسر
 پس ریای شیخ به ز اخلاص ماست
 از حدیث شیخ جمعیت رسد
 چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت
 در زمان عدلش آهو با پلنگ
 شد کیوتر این از چنگال باز
 او میانجی شد میان دشمنان
 تو چو موری بهر دانه می دوی
 دانه جو را دانه اش دامی شود
 مرغ جانها را در این آخر زمان
 هم سلیمان هست اندر دور ما
 قول ان من امة را یاد گیر
 گفت خود خالی نبوده ست امتی
 مرغ جانها را چنان یکدل کند
 مشفقان گردند همچون والده
 نفس واحد از رسول حق شدند

من عنب خواهم نه انگور ای دغا
 من می خواهم عنب خواهم ازم
 ترك كن خواهيم استافيل را
 که ز سر نامها غافل بدند
 پر بدند از جهل و از دانش تهی
 گر بدی آن جا بدادی صلحشان
 آرزوی جمله تان را می خرم
 این درمتان می کند چندین عمل
 چار دشمن می شود يك ز اتحاد
 گفت من آرد شما را اتفاق
 تا زبان تان من شوم در گفت و گو
 در اثر مایه‌ی نزاع است و سخط
 گرمی خاصیتی دارد هنر
 چون خوری سردی فزاید بی گمان
 طبع اصلش سردی است و تیزی است
 چون خوری گرمی فزاید در جگر
 کز بصیرت باشد آن وین از عماست
 تفرقه آرد دم اهل حسد
 کاو زبان جمله مرغان را شناخت
 انس بگرفت و برون آمد ز جنگ
 گوسفند از گرگ ناورد احتراز
 اتحادی شد میان پر زنان
 هین سلیمان جو چه می باشی غوی
 و آن سلیمان جوی را هر دو بود
 نیستشان از همدگر يك دم امان
 کاو دهد صلح و نماند جور ما
 تا به إلا و خلا فیها نذیر
 از خلیفه‌ی حق و صاحب هم‌متی
 کز صفاشان بی غش و بی غل کند
 مسلمون را گفت نفس واحده
 و ر نه هر يك دشمن مطلق بدند

برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار به برکات رسول صلی الله علیه و آله

يك ز دیگر جان خون آشام داشت
 محو شد در نور اسلام و صفا
 همچو اعداد عنب در بوستان
 در شکستند و تن واحد شدند
 چون فشردی شیره‌ی واحد شود
 چون که غوره پخته شد شد یار نیک
 در ازل حق کافر اصلیش خواند
 در شقاوت نحس ملحد باشد او
 فتنه‌ی افهام خیزد در جهان

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت
 کینه‌های کهنه‌شان از مصطفی
 اولاً اخوان شدند آن دشمنان
 و ز دم المؤمنون إخوة به پند
 صورت انگورها اخوان بود
 غوره و انگور ضدانند لیک
 غوره‌ای کاو سنگ بست و خام ماند
 نه اخی نه نفس واحد باشد او
 گر بگویم آن چه او دارد نهان

سر گبر کور نامذکور به
غوره‌های نیک کایشان قابل‌اند
سوی انگوری همی‌رانند تیز
پس در انگوری همی‌درند پوست
دوست دشمن گردد ایرا هم دو است
آفرین بر عشق کل اوستاد
همچو خاک مفترق در رهگذر
که اتحاد جسمهای آب و طین
گر نظایر گویم اینجا در مثال
هم سلیمان هست اکنون لیک ما
دور بینی کور دارد مرد را
مولعیم اندر سخنهاى دقیق
تا گره بندیم و بگشاییم ما
همچو مرغی کاو گشاید بند دام
او بود محروم از صحرا و مرج
خود زبون او نگردهد هیچ دام
با گره کم کوش تا بال و پرت
صد هزاران مرغ پرهاشان شکست
حال ایشان از نبی خوان ای حریص
از نزاع ترك و رومی و عرب
تا سلیمان لسین معنوی
جمله مرغان منازع بازوار
ز اختلاف خویش سوی اتحاد
حیث ما کنتم فولوا و جهکم
کور مرغانیم و بس ناساختیم
همچو جعدان دشمن بازان شدیم
می‌کنیم از غایت جهل و عما
جمع مرغان کز سلیمان روشنند
بلکه سوی عاجزان چینه کشند
هدهد ایشان پی تقدیس را
زاغ ایشان گر به صورت زاغ بود
لکلك ایشان که لك لك می‌زند
و آن کبوترشان ز بازان نشکهد
بلبل ایشان که حالت آرد او
طوطی ایشان ز قند آزاد بود
پای طاوسان ایشان در نظر
منطق الطیران خاقانی صداست
تو چه دانی بانگ مرغان را همی
پر آن مرغی که بانگش مطرب است
هر يك آهنگش ز کرسی تائری است
مرغ کاو بی‌این سلیمان می‌رود
با سلیمان خو کن ای خفاش رد

دود دوزخ از ارم مهجور به
از دم اهل دل آخر يك دل‌اند
تا دویی برخیزد و کین و ستیز
تا یکی گردند و وحدت وصف اوست
هیچ يك با خویش جنگی در نبست
صد هزاران ذره را داد اتحاد
يك سبوشان کرد دست کوزه‌گر
هست ناقص جان نمی‌ماند بدین
فهم را ترسم که آرد اختلال
از نشاط دور بینی در عما
همچو خفته در سرا کور از سرا
در گرهما باز کردن ما عشیق
در شکال و در جواب آیین فزا
گاه بنند تا شود در فن تمام
عمر او اندر گره کاری است خرج
ليک پرش در شکست افتد مدام
نگسلد يك يك از این کر و فرت
و آن کمین گاه عوارض را نبست
نقبوا فیها ببین هل من محیص
حل نشد اشکال انگور و عنب
در نیاید بر نخیزد این دوی
بشنوید این طبل باز شهریار
هین ز هر جانب روان گردید شاد
نحوه هذا الذی لم ینهکم
کان سلیمان را دمی نشناختیم
لاجرم وامانده‌ی ویران شدیم
قصد آزار عزیزان خدا
پر و بال بی‌گنه کی بر کنند
بی‌خلاف و کینه آن مرغان خوشند
می‌گشاید راه صد بلقیس را
باز همت آمد و ما زاغ بود
آتش توحید در شك می‌زند
باز سر پیش کبوترشان نهد
در درون خویش گلشن دارد او
کز درون قند ابد رویش نمود
بهتر از طاوس پران دگر
منطق الطیر سلیمانی کجاست
چون ندیده‌ستی سلیمان را دمی
از برون مشرق است و مغرب است
وز ثری تا عرش در کر و فری است
عاشق ظلمت چو خفاشی بود
تا که در ظلمت نمائی تا ابد

يك گزی ره كه بدان سو می‌روی
و انكه لنگ و لوک آن سو می‌جهی

همچو گز قطب مساحت می‌شوی
از همه لنگی و لوکی می‌رهی

قصه‌ی بط بچگان که مرغ خانگی پروردشان
تخم بطی گر چه مرغ خانه‌ات
مادر تو بط آن دریا بده‌ست
میل دریا که دل تو اندر است
میل خشکی مر ترا زین دایه است
دایه را بگذار در خشک و بران
گر ترا مادر بت‌سازند ز آب
تو بطی بر خشک و بر تر زنده‌ای
تو ز گَرْمَنَّا بِنِي آدَمَ شهی
که حملناهم علی البحرى به جان
مر ملایک را سوی بر راه نیست
تو به تن حیوان به جانی از ملک
تا به ظاهر مثلکم باشد بشر
قالب خاکی فتاده بر زمین
ما همه مرغابیانیم ای غلام
پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر
با سلیمان پای در دریا بنه
آن سلیمان پیش جمله حاضر است
تا ز جهل و خوابناکی و فضول
تشنه را درد سر آرد بانگ رعد
چشم او مانده است در جوی روان
مرکب همت سوی اسباب راند
آن که بیند او مسبب را عیان

کرد زیر پر چو دایه تربیت
دایه‌ات خاکی بد و خشکی پرست
آن طبیعت جانت را از مادر است
دایه را بگذار کاو بد رایه است
اندر آن در بحر معنی چون بطان
تو متریس و سوی دریا ران شتاب
نی چو مرغ خانه خانه کنده‌ای
هم به خشکی هم به دریا پا نهی
از حملناهم علی البر پیش ران
جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست
تا روی هم بر زمین هم بر فلک
با دل یوحی‌ایه دیده‌ور
روح آن گردان بر این چرخ برین
بحر می‌داند زبان ما تمام
در سلیمان تا ابد داریم سیر
تا چو داود آب سازد صد زره
لیک غیرت چشم بند و ساحر است
او به پیش ما و ما از وی ملول
چون نداند کاو کشاند ابر سعد
بی‌خبر از ذوق آب آسمان
از مسبب لاجرم محجوب ماند
کی نهد دل بر سببهای جهان

حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاهد که در بادیه تنه‌اش یافتند
زاهدی بد در میان بادیه
حاجیان آن جا رسیدند از بلاد
جای زاهد خشک بود او تر مزاج
حاجیان حیران شدند از وحدتش
در نماز استاده بد بر روی ریگ
گفتی سر مست در سبزه و گل است
یا که پایش بر حریر و حله‌هاست
پس بماندند آن جماعت با نیاز
چون ز استغراق باز آمد فقیر
دید کابش می‌چکید از دست و رو
پس بپرسیدش که آبت از کجاست
گفت هر گاهی که خواهی می‌رسد
مشکل ما حل کن ای سلطان دین
واما سری ز اسرار ت به ما

در عبادت غرق چون عبادیه
دیده‌شان بر زاهد خشک اوفتاد
از سموم بادیه بودش علاج
و آن سلامت در میان آفتش
ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ
یا سواره بر براق و دلدل است
یا سموم او را به از باد صباست
تا شود درویش فارغ از نماز
ز آن جماعت زنده‌ای روشن ضمیر
جامه‌اش تر بود از آثار وضو
دست را برداشت کز سوی شماس
بیز جاه و بیز جبل من مسد
تا ببخشد حال تو ما را یقین
تا ببریم از میان زنارها

که اجابت کن دعای حاجیان
تو ز بالا بر گشودستی درم
فِي السَّمَاءِ رَزُقُكُمْ كَرْدَه عِيَان
زود پیدا شد چو پیل آب کش
در گو و در غارها مسکن گرفت
حاجیان جمله گشاده مشکها
می بریدند از میان زناها
زین عجب و الله أعلم بالرشاد
ناقصان سرمدی تم الکلام

چشم را بگشود سوی آسمان
رزق جویی را ز بالا خو گرم
ای نموده تو مکان از لامکان
در میان این مناجات ابر خوش
همچو آب از مشک باریدن گرفت
ابر می بارید چون مشک اشکها
یک جماعت ز آن عجایب کارها
قوم دیگر را یقین در ازدیاد
قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام
پایان دفتر دوم

1. مقدمه دفتر سوم

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار
 بر گشا گنجینه‌ی اسرار را
 قوتت از قوت حق می‌زهد
 این چراغ شمس کاو روشن بود
 سقف گردون کاو چنین دایم بود
 قوت جبریل از مطبخ نبود
 همچنان این قوت ابدال حق
 جسمشان را هم ز نور اسرشته‌اند
 چون که موصوفی به اوصاف جلیل
 گردد آتش بر تو هم برد و سلام
 هر مزاجی را عناصر مایه است
 این مزاجت از جهان منبسط
 ای دریغا عرصه‌ی افهام خلق
 ای ضیاء الحق به حذق رای تو
 کوه طور اندر تجلی حلق یافت
 صار دکا منه و انشق الجبل
 لقمه بخشی آید از هر کس به کس
 حلق بخشد جسم را و روح را
 این گهی بخشد که اجلالی شوی
 تا نگویی سر سلطان را به کس
 گوش آن کس نوشد اسرار جلال
 حلق بخشد خاک را لطف خدا
 باز خاکی را ببخشد حلق و لب
 چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت
 باز خاک آمد شد اکال بشر
 ذره‌ها دیدم دهانشان جمله باز
 برگها را برگ از انعام او
 رزقها را رزقها او می‌دهد
 نیست شرح این سخن را منتها
 جمله عالم آکل و مآکول دان
 این جهان و ساکنانش منتشر
 این جهان و عاشقانش منقطع
 پس کریم آن است کاو خود را دهد
 باقیات الصالحات آمد کریم
 گر هزارانند یک کس بیش نیست
 آکل و مآکول را حلق است و نای
 حلق بخشید او عصای عدل را
 و اندر او افزون نشد ز آن جمله اکل
 مر یقین را چون عصا هم حلق داد

این سوم دفتر که سنت شد سه بار
 در سوم دفتر بهل اعدار را
 نه از عروقی کز حرارت می‌جهد
 نه از فتیل و پنبه و روغن بود
 نه از طناب و استنی قایم بود
 بود از دیدار خلاق وجود
 هم ز حق دان نه از طعام و از طبق
 تا ز روح و از ملک بگذشته‌اند
 ز آتش امراض بگذر چون خلیل
 ای عناصر مر مزاجت را غلام
 وین مزاجت برتر از هر پایه است
 وصف وحدت را کنون شد ملتقط
 سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق
 حلق بخشد سنگ را حلوای تو
 تا که می‌نوشید و می را بر نتافت
 هل رأیتم من جبل رقص الجمل
 حلق بخشی کار یزدان است و بس
 حلق بخشد بهر هر عضوت جدا
 و ز دغا و از دغل خالی شوی
 تا نریزی قند را پیش مگس
 کاو چو سوسن صد زبان افتاد و لال
 تا خورد آب و بروید صد گیا
 تا گیاهش را خورد اندر طلب
 گشت حیوان لقمه‌ی انسان و رفت
 چون جدا شد از بشر روح و بصر
 گر بگویم خوردشان گردد دراز
 دایگان را دایه لطف عام او
 ز آنکه گندم بی‌غذایی چون زهد
 پاره‌ای گفتم بدانی پاره‌ها
 باقیان را مقبل و مقبول دان
 و آن جهان و سالکانش مستمر
 اهل آن عالم مخلد مجتمع
 آب حیوانی که ماند تا ابد
 رسته از صد آفت و اخطار و بیم
 چون خیالات عدد اندیش نیست
 غالب و مغلوب را عقل است و رای
 خورد آن چندان عصا و حبل را
 ز آنکه حیوانی نبودش اکل و شکل
 تا بخورد او هر خیالی را که زاد

پس معانی را چو اعیان حلقهاست
پس ز مه تا ماهی ایچ از خلق نیست
حلق جان از فکر تن خالی شود
شرط تبدیل مزاج آمد بدان
چون مزاج آدمی گل خوار شد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت
دایه‌ای کو طفل شیر آموز را
گر ببندد راه آن پستان بر او
ز آنکه پستان شد حجاب آن ضعیف
پس حیات ماست موقوف فطام
چون جنین بود آدمی بد خون غذا
از فطام خون غذایش شیر شد
و ز فطام لقمه لقماتی شود
گر جنین را کس بگفتی در رحم
یک زمین خرمی با عرض و طول
کوهها و بحرها و دشتها
آسمانی بس بلند و پر ضیا
از جنوب و از شمال و از دبور
در صفت ناید عجایبهای آن
خون خوری در چار میخ تنگنا
او به حکم حال خود منکر بدی
کاین محال است و فریب است و غرور
جنس چیزی چون ندید ادراک او
همچنان که خلق عام اندر جهان
کاین جهان چاهی است بس تاریک و تنگ
هیچ در گوش کسی ز ایشان نرفت
گوش را بندد طمع از استماع
همچنان که آن جنین را طمع خون
از حدیث این جهان محبوب کرد

رازق حلق معانی هم خداست
که به جذب مایه او را حلق نیست
آن گهان روزیش اجلائی شود
کز مزاج بد بود مرگ بدان
زرد و بد رنگ و سقیم و خوار شد
رفت زشتی از رخس چون شمع تافت
تا به نعمت خوش کند پدفوز را
بر گشاید راه صد پستان بر او
از هزاران نعمت و خوان و رعیف
اندک اندک جهد کن تم الکلام
از نجس پاکی برد مومن کذا
وز فطام شیر لقمه گیر شد
طالب اشکار پنهانی شود
هست بیرون عالمی بس منتظم
اندر او صد نعمت و چندین اکول
بوستانها باغها و کشتها
آفتاب و ماهتاب و صد سها
باغها دارد عروسیها و سور
تو در این ظلمت چه‌ای در امتحان
در میان جنس و انجاس و عنا
زین رسالت معرض و کافر شدی
ز آنکه تصویری ندارد وهم کور
نشود ادراک منکرناک او
ز آن جهان ابدال می‌گویندشان
هست بیرون عالمی بی‌بو و رنگ
کاین طمع آمد حجاب ژرف و زفت
چشم را بندد غرض از اطلاع
کان غذای اوست در اوطان دون
غیر خون او می‌نداند چاشت خورد

قصه‌ی خورندگان پیل بچه از حرص و ترک نصیحت ناصح

آن شنیدی تو که در هندوستان
گرسنه مانده شده بی‌برگ و عور
مهر دانایش جوشید و بگفت
گفت دانم کز تجوع و ز خلا
لیک الله الله ای قوم جلیل
پیل هست این سو که اکنون می‌روید
پیل بچگانند اندر راهتان
بس ضعیفند و لطیف و بس سمین
از پی فرزند صد فرسنگ راه
آتش و دود آید از خرطوم او
اولیا اطفال حقند ای پسر

دید دانایی گروهی دوستان
می‌رسیدند از سفر از راه دور
خوش سلامیشان و چون گلبن شکفت
جمع آمد رنجتان زین کر بلا
تا نباشد خوردتان فرزند پیل
پیل زاده مشکیند و بشنوید
صید ایشان هست بس دل خواهان
لیک مادر هست طالب در کمین
او بگردد در حنین و آه آه
الحذر ز آن کودک مرحوم او
در حضور و غیبت ایشان با خبر

غایبی مندیش از نقصانشان
گفت اطفال منند این اولیا
از برای امتحان خوار و یتیم
پشت دار جمله عصمت‌های من
هان و هان این دلق پوشان منند
ور نه کی کردی به یک چوبی هنر
ور نه کی کردی به یک نفرین بد
بر نکندی یک دعای لوط راد
گشت شهرستان چون فردوسشان
سوی شام است این نشان و این خبر
صد هزاران ز انبیای حق پرست
گر بگویم وین بیان افزون شود
خون شود که‌ها و باز آن بفسرد
طرفه کوری دور بین تیز چشم
مو به مو بیند ز صرفه‌ی حرص انس
رقص آن جا کن که خود را بشکنی
رقص و جولان بر سر میدان کنند
چون رهند از دست خود دستی زنند
مطربانشان از درون دف می‌زنند
تو نبینی لیک بهر گوششان
تو نبینی برگها را کف زدن
گوش سر بر بند از هزل و دروغ
سر کشد گوش محمد در سخن
سربه‌سر گوش است و چشم است این نبی
این سخن پایان ندارد باز ران

بقیه‌ی قصه‌ی متعرضان پیل بچگان
هر دهان را پیل بویی می‌کند
تا کجا یابد کباب پور خویش
گوشتهای بندگان حق خوری
هان که بویای دهانتان خالق است
و ان آن افسوسیی کش بوی گیر
نی دهان دزدیدن امکان ز آن مهان
آب و روغن نیست مر رو پوش را
چند کوبد زخمهای گرزشان
گرز عزراییل را بنگر اثر
هم به صورت می‌نماید گه‌گهی
گوید آن رنجور ای یاران من
ما نمی‌بینیم باشد این خیال
چه خیال است این که این چرخ نگون
گرزها و تیغها محسوس شد
او همی‌بیند که آن از بهر اوست

کاو کشد کین از برای جانشان
در غریبی فرد از کار و کیا
لیک اندر سر منم یار و ندیم
گویا هستند خود اجزای من
صد هزار اندر هزار و یک تنند
موسیقی فرعون را زیر و زبر
نوح شرق و غرب را غرقاب خود
جمله شهرستانشان را بی‌مراد
دجله‌ی آب سیه رو بین نشان
در ره قدسش ببینی در گذر
خود به هر قرنی سیاستها بده ست
خود جگر چه بود که که‌ها خون شود
تو نبینی خون شدن کوری و رد
لیک از اشتر نبیند غیر پشم
رقص بی‌مقصود دارد همچو خرس
پنبه را از ریش شهوت بر کنی
رقص اندر خون خود مردان کنند
چون جهند از نقص خود رقصی‌کنند
بحرها در شورشان کف می‌زنند
برگها بر شاخها هم کف‌زنان
گوش دل باید نه این گوش بدن
تا ببینی شهر جان با فروغ
کش بگوید در نبی حق هوَ اذن
تازه زو ما مرضع است او ما صبی
سوی اهل پیل و بر آغاز ران

گرد معده‌ی هر بشر بر می‌تند
تا نماید انتقام و زور خویش
غیبت ایشان کنی کیفر بری
کی برد جان غیر آن کاو صادق است
باشد اندر گور منکر یا نکیر
نه دهان خوش کردن از دارو دهان
راه حیلست نیست عقل و هوش را
بر سر هر ژاژخا و مرزشان
گر نبینی چوب و آهن در صور
ز آن همان رنجور باشد آگهی
چیست این شمشیر بر ساران من
چه خیال است این که این هست ارتحال
از نهیب این خیالی شد کنون
پیش بیمار و سرش منکوس شد
چشم دشمن بسته ز آن و چشم دوست

حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد
مرغ بی‌هنگام شد آن چشم او
سر بریدن واجب آید مرغ را
هر زمان نزعی است جزو جانت را
عمر تو مانند همیان زر است
می‌شمارد می‌دهد زر بی‌وقوف
گر ز که بستانی و نهنی به جای
پس بنه بر جای هر دم را عوض
در تمامی کارها چندین مکوش
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام
و آن عمارت کردن گور و لحد
بلکه خود را در صفا گوری کنی
خاک او گردی و مدفون غمش
گورخانه و قبه‌ها و کنگره
بنگر اکنون زنده اطلس پوش را
در عذاب منکر است آن جان او
از برون بر ظاهرش نقش و نگار
و آن یکی بینی در آن دلک کهن

چشم او روشن گه خون‌ریز شد
از نتیجه‌ی کبر او و خشم او
کاو به غیر وقت جنباند در
بنگر اندر نزع جان ایمانت را
روز و شب مانند دینار اشمر است
تا که خالی گردد و آید خسوف
اندر آید کوه ز آن دادن ز پای
تا ز وَ اسْجُدْ وَ اقْتَرِبْ یابی غرض
جز به کاری که بود در دین مکوش
کارهایت ابتر و نان تو خام
نه به سنگ است و به چوب و نه لبد
در منی او کنی دفن منی
تا دمت یابد مددها از دمش
نبود از اصحاب معنی آن سره
هیچ اطلس دست‌گیرد هوش را
کز دم غم در دل غمدان او
و ز درون ز اندیشه‌ها او زار زار
چون نبات اندیشه و شکر سخن

باز گشتن به حکایت پیل

گفت ناصح بشنوید این پند من
با گیاه و برگها قانع شوید
من برون کردم ز گردون وام نصح
من به تبلیغ رسالت آمدم
هین مبادا که طمع رهتان زند
این بگفت و خیر بادی کرد و رفت
ناگهان دیدند سوی جاده‌ای
اندر افتادند چون گرگان مست
آن یکی هممه نخورد و پند داد
از کبابش مانع آمد آن سخن
پس بیفتادند و خفتند آن همه
دید پیلی سهمناکی می‌رسید
بوی می‌کرد آن دهانش را سه بار
چند باری گرد او گشت و برفت
مر لب هر خفته‌ای را بوی کرد
از کباب پیل زاده خورده بود
در زمان او یک به یک را ز آن گروه
بر هوا انداخت هر یک را گزاف
ای خورنده‌ی خون خلق از راه برد
مال ایشان خون ایشان دان یقین
مادر آن پیل بچگان کین کشد
پیل بچه می‌خوری ای پاره خوار

تا دل و جانتان نگرده ممتحن
در شکار پیل بچگان کم روید
جز سعادت کی بود انجام نصح
تا رهانم مر شما را از ندم
طمع برگ از بیخهاتان بر کند
گشت قحط و جوعشان در راه زفت
پور پیلی فربهی نوزاده‌ای
پاک خوردندش فرو شستند دست
که حدیث آن فقیرش بود یاد
بخت نو بخشد ترا عقل کهن
و آن گرسنه چون شبان اندر رمه
اولا آمد سوی حارس دوید
هیچ بویی زو نیامد ناگوار
مر و را نازرد آن شه پیل زفت
بوی می‌آمد و را ز آن خفته مرد
بر درانید و بکشتش پیل زود
می‌درانید و نبودش ز آن شکوه
تا همی‌زد بر زمین می‌شد شکاف
تا نیارد خون ایشانت نبرد
ز آنکه مال از زور آید در یمین
پیل بچه خواره را کیفر کشد
هم بر آرد خصم پیل از تو دمار

بوی رسوا کرد مکر اندیش را
آن که یابد بوی حق را از یمن
مصطفی چون برد بوی از راه دور
هم بیابد لیک پوشاند ز ما
تو همی خسبی و بوی آن حرام
همره انفاس زشتت می شود
بوی کبر و بوی حرص و بوی آز
گر خوری سوگند من کی خورده ام
آن دم سوگند غمازی کند
بس دعاها رد شود از بوی آن
اِحْسُوْا اید جواب آن دعا
گر حدیثت کج بود معنیت راست

پیل داند بوی طفل خویش را
چون نیابد بوی باطل را ز من
چون نیابد از دهان ما بخور
بوی نیک و بد بر آید بر سما
می زند بر آسمان سبزفام
تا به بوگیران گردون می رود
در سخن گفتن بیاید چون پیاز
از پیاز و سیر تقوی کرده ام
بر دماغ همنشینان بر زند
آن دل کز می نماید در زبان
چوب رد باشد جزای هر دغا
آن کجی لفظ مقبول خداست

بیان آن که خطای محبان بهتر از صواب بیگانگان است نزد محبوب

آن بلال صدق در بانگ نماز
تا بگفتند ای پیامبر راست نیست
ای نبی و ای رسول کردگار
عیب باشد اول دین و صلاح
خشم پیغمبر بجوشید و بگفت
کای خسان نزد خدا هی بلال
وامشورانید تا من رازتان
گر نداری تو دم خوش در دعا

حی را هی همی خواند از نیاز
این خطا اکنون که آغاز بناست
یک موذن کلو بود افصح بیار
لحن خواندن لفظ حی علی الفلاح
یک دو رمزی از عنایات نهفت
بهتر از صد حی و خی و قیل و قال
وانگویم آخر و آغازتان
رو دعا می خواه ز اخوان صفا

امر حق تعالی به موسی علیه السلام که مرا به دهانی خوان که بدان دهان گناه نکرده ای

گفت ای موسی ز من می جو پناه
گفت موسی من ندارم آن دهان
از دهان غیر کی کردی گناه
آن چنان کن که دهانها مر ترا
از دهانی که نکردهستی گناه
یا دهان خویشتن را پاک کن
ذکر حق پاک است چون پاکی رسید
می گریزد ضدها از ضدها
چون در آید نام پاک اندر دهان

با دهانی که نکردی تو گناه
گفت ما را از دهان غیر خوان
از دهان غیر بر خوان کای اله
در شب و در روزها آرد دعا
و آن دهان غیر باشد عذر خواه
روح خود را چابک و چالاک کن
رخت بر بندد برون آید پلید
شب گریزد چون بر افروزد ضیا
نی پلیدی ماند و نی اندهان

بیان آن که الله گفتن نیازمند عین لیبیک گفتن حق است

آن یکی الله می گفتی شبی
گفت شیطان آخر ای بسیار گو
می نیاید یک جواب از پیش تخت
او شکسته دل شد و بنهاد سر
گفت هین از ذکر چون وامانده ای
گفت لیبیکم می آید جواب
گفت آن الله تو لیبیک ماست

تا که شیرین می شد از ذکرش لیبی
این همه الله را لیبیک کو
چند الله می زنی با روی سخت
دید در خواب او خضر را در خضر
چون پشیمانی از آن کش خوانده ای
ز آن همی ترسم که باشم رد باب
و آن نیاز و درد و سوزت پیک ماست

حیله‌ها و چاره‌جویی‌های تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست
جان جاهل زین دعا جز دور نیست
بر دهان و بر دلش قفل است و بند
داد مر فرعون را صد ملک و مال
در همه عمرش ندید او درد سر
داد او را جمله ملک این جهان
درد آمد بهتر از ملک جهان
خواندن بی‌درد از افسردگی است
آن کشیدن زیر لب آواز را
آن شده آواز صافی و حزین
نالای سگ در رهش بی‌جذب نیست
چون سگ کله‌فی که از مردار رست
تا قیامت می‌خورد او پیش غار
ای بسا سگ پوست کاو را نام نیست
جان بده از بهر این جام ای پسر
صبر کردن بهر این نبود حرج
زین کمین بی‌صبر و حزمی کس نجست
حزم کن از خورد کاین زهرین گیاست
کاه باشد کاو به هر بادی جهد
هر طرف غولی همی‌خواند ترا
ره‌نمایم هم‌رهت باشم رفیق
نی قلاووز است و نی ره داند او
حزم این باشد که نفریب ترا
که نه چربش دارد و نی نوش او
که بیا مهمان ما ای روشنی
حزم آن باشد که گویی تخمه‌ام
یا سرم درد است درد سر ببر
ز آنکه یک نوشت دهد با نیشها
زر اگر پنجاه اگر شصت دهد
گر دهد خود کی دهد آن پر حیل
ژغژغ آن عقل و مغزت را برد
یار تو خورچین تست و کیسه‌ات
ویسه و معشوق تو هم ذات تست
حزم آن باشد که چون دعوت کنند
دعوت ایشان صفیر مرغ دان
مرغ مرده پیش بنهاده که این
مرغ پندارد که جنس اوست او
جز مگر مرغی که حزمش داد حق
هست بی‌حزمی پشیمانی یقین

جذب ما بود و گشاد این پای تو
زیر هر یا رب تو لبیک‌هاست
ز آنکه یا رب گفتنش دستور نیست
تا ننالد با خدا وقت گزند
تا بکرد او دعوی عز و جلال
تا ننالد سوی حق آن بد گهر
حق ندادش درد و رنج و اندهان
تا بخوانی مر خدا را در نهان
خواندن با درد از دل بردگی است
یاد کردن مبدا و آغاز را
ای خدا وی مستغاث و ای معین
ز آنکه هر راغب اسیر ره زنی است
بر سر خوان شهنشاهان نشست
آب رحمت عارفانه بی‌تغار
لیک اندر پرده بی‌آن جام نیست
بی‌جهد و صبر کی باشد ظفر
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
حزم را خود صبر آمد پا و دست
حزم کردن زور و نور انبیاست
کوه کی مر باد را وزنی نهد
کای برادر راه خواهی هین بیا
من قلاووزم در این راه دقیق
یوسف‌ا کم رو سوی آن گرگ خو
چرب و نوش و دامهای این سرا
سحر خواند می‌دمد در گوش او
خانه آن تست و تو آن منی
یا سقیمم خسته‌ی این دخمه‌ام
یا مرا خوانده ست آن خالو پسر
که بکارد در تو نوشش ریشها
ماهیا او گوشت در شستت دهد
جوز پوسیده ست گفتار دغل
صد هزاران عقل را یک نشمرد
گر تو رامینی مجو جز ویسه‌ات
وین برونیه‌ها همه آفات تست
تو نگوئی مست و خواهان منند
که کند صیاد در مکمن نهان
می‌کند این بانگ و آواز و حنین
جمع آید بر دردشان پوست او
تا نگرود گیج آن دانه و ملق
بشنو این افسانه را در شرح این

فریفتن روستایی شهری را و به دعوت خواندن به لابه و الحاح بسیار

ای برادر بود اندر ما مزی
روستایی چون سوی شهر آمدی
دو مه و سه ماه مهمانش بدی
هر حوایج را که بودیش آن زمان
رو به شهری کرد و گفت ای خواجه تو
الله الله جمله فرزندان بیار
یا به تابستان بیا وقت ثمر
خیل و فرزندان و قومت را بیار
که بهاران خطه‌ی ده خوش بود
وعده دادی شهری او را دفع حال
او به هر سالی همی‌گفتی که کی
او بهانه ساختی کامسالمان
سال دیگر گر توانم وارheid
گفت هستند آن عیالم منتظر
باز هر سالی چو لکلك آمدی
خواجه هر سالی ز زر و مال خویش
آخرین کرت سه ماه آن پهلوان
از خجالت باز گفت او خواجه را
گفت خواجه جسم و جانم وصل جوست
آدمی چون کشتی است و بادبان
باز سوگندان بدادش کای کریم
دست او بگرفت سه کرت به عهد
بعد ده سال و به هر سالی چنین
کودکان خواجه گفتند ای پدر
حقها بر وی تو ثابت کرده‌ای
او همی‌خواهد که بعضی حق آن
بس وصیت کرد ما را او نهان
گفت حق است این ولی ای سیبویه
دوستی تخم دم آخر بود
صحبتی باشد چو شمشیر قطوع
صحبتی باشد چو فصل نو بهار
حزم آن باشد که ظن بد بری
حزم سوء الظن گفته است آن رسول
روی صحرا هست هموار و فراخ
آن بز کوهی دود که دام کو
آن که می‌گفتی که کو اینک ببین
بی‌کمین و دام و صیاد ای عیار
آن که گستاخ آمدند اندر زمین
چون به گورستان روی ای مرتضی
تا به ظاهر بینی آن مستان کور
چشم اگر داری تو کورانه میا
آن عصای حزم و استدلال را

شهریی با روستایی آشنا
خرگه اندر کوی آن شهری زدی
بر دکان او و بر خوانش بدی
راست کردی مرد شهری رایگان
هیچ می‌نایی سوی ده فرجه جو
کاین زمان گلشن است و نو بهار
تا ببندم خدمتت را من کمر
در ده ما باش سه ماه و چهار
کشت زار و لاله‌ی دل کش بود
تا بر آمد بعد وعده هشت سال
عزم خواهی کرد کامد ماه دی
از فلان خطه بیامد میهمان
از مهمات آن طرف خواهم دوید
بهر فرزندان تو ای اهل بر
تا مقیم قبه‌ی شهری شدی
خرج او کردی گشادی بال خویش
خوان نهادش بامدادان و شبان
چند وعده چند بفریبی مرا
لیک هر تحویل اندر حکم هوست
تا کی آرد باد را آن باد ران
گیر فرزندان بیا بنگر نعیم
کالله الله زو بیا بنمای جهد
لابه‌ها و وعده‌های شکرین
ماه و ابر و سایه هم دارد سفر
رنجها در کار او بس برده‌ای
واگزارد چون شوی تو میهمان
که کشیدش سوی ده لابه‌کنان
اتق من شر من أحسنت الیه
ترسم از وحشت که آن فاسد شود
همچو دی در بوستان و در زروع
زو عمارتها و دخل بی‌شمار
تا گریزی و شوی از بد بری
هر قدم را دام می‌دان ای فضول
هر قدم دامی است کم ران اوستاخ
چون بتازد دامش افتد در گلو
دشت می‌دید می‌دید کمی
دنبه کی باشد میان کشت زار
استخوان و کله‌هاشان را ببین
استخوانشان را بپرس از ما مزی
چون فرو رفتند در چاه غرور
ور نداری چشم دست آور عصا
چون نداری دید می‌کن پیشوا

ور عصای حزم و استدلال نیست
گام ز آن سان نه که نابینا نهد
لرزلرزان و به ترس و احتیاط
ای زدودی جسته در ناری شده

بی عصا کش بر سر هر ره مه ایست
تا که پا از چاه و از سگ وارهد
می نهد پا تا نیفتد در خباط
لقمه جسته لقمه‌ی ماری شده

قصه‌ی اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را
تو نخواندی قصه‌ی اهل سبا
از صدا آن کوه خود آگاه نیست
او همی بانگی کند بی‌گوش و هوش
داد حق اهل سبا را بس فراغ
شکر آن نگزاردند آن بد رگان
مر سگی را لقمه‌ی نانی ز در
پاسبان و حارس در می‌شود
هم بر آن در باشدش باش و قرار
ور سگی آید غریبی روز و شب
که برو آن جا که اول منزل است
می‌گزندش که برو بر جای خویش
از در دل و اهل دل آب حیات
بس غذای سکر و وجد و بی‌خودی
باز این در را رها کردی ز حرص
بر در آن منعمان چرب دیگ
چربش اینجا دان که جان فربه شود

یا بخواندی و ندیدی جز صدا
سوی معنی هوش که را راه نیست
چون خمش کردی تو او هم شد خموش
صد هزاران قصر و ایوانها و باغ
در وفا بودند کمتر از سگان
چون رسد بر در همی‌بندد کمر
گر چه بر وی جور و سختی می‌رود
کفر دارد کرد غیری اختیار
آن سگانش می‌کنند آن دم ادب
حق آن نعمت گروگان دل است
حق آن نعمت فرو مگذار بیش
چند نوشیدی و وا شد چشمهات
از در اهل دلان بر جان زدی
گرد هر دکان همی‌گردی چو خرس
می‌دوی بهر ثرید مرده‌ریگ
کار نااومید اینجا به شود

جمع آمدن اهل آفت هر صبحی در صومعه‌ی عیسی علیه السلام جهت طلب شفا به دعای او
صومعه‌ی عیساست خوان اهل دل
جمع گشتندی ز هر اطراف خلق
بر در آن صومعه عیسی صبح
او چو فارغ گشتی از اوراد خویش
جوق جوقی مبتلا دیدی نزار
گفتی ای اصحاب آفت از خدا
هین روان گردید بی‌رنج و عنا
جملگان چون اشتران بسته پای
خوش دوان و شادمان سوی خان
آزمودی تو بسی آفات خویش
چند آن لنگی تو رهوار شد
ای مغفل رشته‌ای بر پای بند
ناسپاسی و فراموشی تو
لاجرم آن راه بر تو بسته شد
زودشان دریاب و استغفار کن
تا گلستانشان سوی تو بشکفد
هم بر آن در گرد کم از سگ مباش
چون سگان هم مر سگان را ناصحند

هان و هان ای مبتلا این در مهل
از ضریر و لنگ و شل و اهل دل
تا به دم اوشان رهاند از جناح
چاشنگه بیرون شدی آن خوب کیش
شسته بر در در امید و انتظار
حاجت این جملگانتان شد روا
سوی غفاری و اکرام خدا
که گشایی زانوی ایشان به رای
از دعای او شدند پا دوان
یافتی صحت از این شاهان کیش
چند جاننت بی‌غم و آزار شد
تا ز خود هم گم نگردی ای لوند
یاد ناورد آن عسل نوشی تو
چون دل اهل دل از تو خسته شد
همچو ابری گریه‌های زار کن
میوه‌های پخته بر خود واکنفد
با سگ کهف ار شده‌ستی خواجه‌تاش
که دل اندر خانه‌ی اول ببند

آن در اول که خوردی استخوان
می‌گزندش کز ادب آن جا رود
می‌گزندش کای سگ طاغی برو
بر همان در همچو حلقه بسته باش
صورت نقض وفای ما مباش
مر سگان را چون وفا آمد شعار
بی‌وفایی چون سگان را عار بود
حق تعالی فخر آورد از وفا
بی‌وفایی دان وفا با رد حق
حق مادر بعد از آن شد کان کریم
صورتی کردت درون جسم او
همچو جزو متصل دید او ترا
حق هزاران صنعت و فن ساخته ست
پس حق حق سابق از مادر بود
آن که مادر آفرید و ضرع و شیر
ای خداوند قدیم احسان تو
تو بفرمودی که حق را یاد کن
یاد کن لطفی که کردم آن صبح
پيله بابایانتان را آن زمان
آب آتش خو زمین بگرفته بود
حفظ کردم من نکردم ردتان
چون شدی سر پشت پایت چون زخم
چون فدای بی‌وفایان می‌شوی
من ز سهو و بی‌وفاییها بری
این گمان بد بر آن جا بر که تو
بس گرفتی یار و همراهان رفت
یار نیکت رفت بر چرخ برین
تو همانندی در میانه آن چنان
دامن او گیر ای یار دلیر
نی چو عیسی سوی گردون بر شود
با تو باشد در مکان و بی‌مکان
او بر آرد از کدورتها صفا
چون جفا آری فرستد گوشمال
چون تو وردی ترک کردی در روش
آن ادب کردن بود یعنی مکن
پیش از آن کاین قبض زنجیری شود
رنج معقولت شود محسوس و فاش
در معاصی قبضها دلگیر شد
نعت من أعرض هنا عن ذکرنا
دزد چون مال کسان را می‌برد
او همی گوید عجب این قبض چیست
چون بدین قبض التفاتی کم کند

سخت گیر و حق گزار آن را ممان
وز مقام اولین مفلح شود
با ولی نعمتت یاغی مشو
پاسبان و چابک و برجسته باش
بی‌وفایی را مکن بی‌هوده فاش
رو سگان را ننگ و بد نامی میار
بی‌وفایی چون روا داری نمود
گفت من اوفی بعهد غیرنا
بر حقوق حق ندارد کس سبق
کرد او را از جنین تو غریم
داد در حملش و را آرام و خو
متصل را کرد تدبیرش جدا
تا که مادر بر تو مهر انداخته ست
هر که آن حق را نداند خر بود
با پدر کردش قرین آن خود مگیر
آن که دانم و آن که نه هم آن تو
ز آنکه حق من نمی‌گردد کهن
با شما از حفظ در کشتی نوح
دادم از طوفان و از موجش امان
موج او مر اوج که را می‌ر بود
در وجود جد جد جدتان
کارگاه خویش ضایع چون کنم
از گمان بد بدان سو می‌روی
سوی من آیی گمان بد بری
می‌شوی در پیش همچون خود دو تو
گر ترا پرسم که کو گویی که رفت
یار فسقت رفت در قعر زمین
بی‌مدد چون آتشی از کاروان
کاو منزه باشد از بالا و زیر
نی چو قارون در زمین اندر رود
چون بهانی از سرا و از دکان
مر جفاهای ترا گیرد وفا
تا ز نقصان واروی سوی کمال
بر تو قبضی آید از رنج و تبش
هیچ تحویلی از آن عهد کهن
این که دل گیری است پا گیری شود
تا نگیری این اشارت را به لاش
قبضها بعد از اجل زنجیر شد
عیشه ضنکا و نجزي بالعمی
قبض و دل تنگی دلش را می‌خلد
قبض آن مظلوم کز شرت گریست
باد اصرار آتشش را دم کند

قبض دل قبض عوان شد لاجرم
غصه‌ها زندان شده‌ست و چار میخ
بیخ پنهان بود هم شد آشکار
چون که بیخ بد بود زودش بز
قبض دیدی چاره‌ی آن قبض کن
بسط دیدی بسط خود را آب ده

باقی قصه‌ی اهل سبا

آن سبا ز اهل صبا بودند و خام
باشد آن کفران نعمت در مثال
که نمی‌باید مرا این نیکوی
لطف کن این نیکویی را دور کن
پس سبا گفتند باعد بیننا
ما نمی‌خواهیم این ایوان و باغ
شهرها نزدیک همدیگر بد است
یطلب الإنسان فی الصیف الشتاء
فهو لا یرضی بحال أبدا
قَتَلَ الْإِنْسَانَ مَا أَكْفَرَهُ
نفس زین سان است ز آن شد کشتنی
خار سه سویه است هر چون کش نهی
آتش ترک هوا در خار زن
چون ز حد بردند اصحاب سبا
ناصحانشان در نصیحت آمدند
قصد خون ناصحان می‌داشتند
چون قضا آید شود تنگ این جهان
گفت إذا جاء القضاء ضاق الفضا
چشم بسته می‌شود وقت قضا
مکر آن فارس چو انگیزید گرد
سوی فارس رو مرو سوی غبار
گفت حق آن را که این گرگش بخورد
او نمی‌دانست گرد گرگ را
گوسفندان بوی گرگ با گزند
مغز حیوانات بوی شیر را
بوی شیر خشم دیدی باز گرد
وانگشتند آن گروه از گرد گرگ
بر درید آن گوسفندان را به خشم
چند چوپانشان بخواند و نامدند
که برو ما از تو خود چوپان‌تریم
طعمه‌ی گرگیم و آن یار نه
حمیتی بد جاهلیت در دماغ
بهر مظلومان همی‌کنند چاه
پوستین یوسفان بشکافتند

گشت محسوس آن معانی زد علم
غصه بیخ است و بروید شاخ بیخ
قبض و بسط اندرون بیخی شمار
تا نروید زشت خاری در چمن
ز آنکه سرها جمله می‌روید ز بن
چون بر آید میوه با اصحاب ده

کارشان کفران نعمت با کرام
که کنی با محسن خود تو جدال
من برنجم زین چه رنجه می‌شوی
من نخواهم چشم زودم کور کن
شیننا خیر لنا خذ زیننا
نه زنان خوب و نه امن و فراغ
آن بیابان است خوش کانجا دد است
فإذا جاء الشتاء أنکر ذا
لا بضیق لا بعیش رغدا
کلما نال هدی أنکره
اقتلوا أنفسکم گفت آن سنی
در خلد وز زخم او تو کی جهی
دست اندر یار نیکو کار زن
که به پیش ما وبا به از صبا
از فسوق و کفر مانع می‌شدند
تخم فسق و کافری می‌کاشتند
از قضا حلوا شود رنج دهان
تحبب الأبصار إذا جاء القضاء
تا نبیند چشم کحل چشم را
آن غبارت ز استغاثت دور کرد
ور نه بر تو کوید آن مکر سوار
دید گرد گرگ چون زاری نکرد
با چنین دانش چرا کرد او چرا
می‌بدانند و به هر سو می‌خزند
می‌بداند ترک می‌گوید چرا
با مناجات و حذر انباز گرد
گرگ محنت بعد گرد آمد سترگ
که ز چوپان خرد بستند چشم
خاک غم در چشم چوپان می‌زدند
چون تبع گردیم هر یک سروریم
هیزم ناریم و آن عار نه
بانگ شومی بر دمنشان کرد زاع
در چه افتادند و می‌گفتند آه
آن چه می‌کردند یک یک یافتند

کیست آن یوسف دل حق جوی تو
جبرئیلی را بر استن بسته‌ای
پیش او گوساله بریان آوری
که بخور این است ما را لوت و پوت
زین شکنجه و امتحان آن مبتلا
کای خدا افغان از این گرگ کهن
داد تو واخواهم از هر بی‌خبر
او همی‌گوید که صبر شد فنا
احمدم درمانده در دست یهود
ای سعادت بخش جان انبیا
با فراق کافران را نیست تاب
حال او این است کو خود ز آن سو است
حق همی‌گوید که آری ای نزه
صبح نزدیک است خامش کم خروش

چون اسپری بسته اندر کوی تو
پر و بالش را به صد جا خسته‌ای
که کشتی او را به کهدان آوری
نیست او را جز لقاء الله قوت
می‌کند از تو شکایت با خدا
گویدش نک وقت آمد صبر کن
داد که دهد جز خدای دادگر
در فراق روی تو یا ربنا
صالحم افتاده در حبس ثمود
یا بکش یا باز خوانم یا بیا
می‌گود یا لیتنی کنت تراب
چون بود بی‌تو کسی کان تو است
لیک بشنو صبر آر و صبر به
من همی‌کوشم پی تو تو مکوش

بقیه‌ی داستان رفتن خواجه به دعوت روستایی سوی ده

شد ز حد هین باز گرد ای یار گرد
قصه‌ی اهل سبا یک گوشه نه
روستایی در تملق شیوه کرد
از پیام اندر پیام او خیره شد
هم از اینجا کودکانش در پسند
همچو یوسف کش ز تقدیر عجب
آن نه بازی بلکه جان‌بازی است آن
هر چه از یارت جدا اندازد آن
گر بود آن سود صد در صد مگیر
این شنو که چند یزدان زجر کرد
ز آنکه بر بانگ دهل در سال تنگ
تا نباید دیگران ارزان خرند
ماند پیغمبر به خلوت در نماز
گفت طبل و لهو و بازرگانی
قد فضضتم نحو قمح هائما
بهر گندم تخم باطل کاشتید
صحبت او خیر من لهو است و مال
خود نشد حرص شما را این یقین
آن که گندم را ز خود روزی دهد
از پی گندم جدا گشتی از آن

روستایی خواجه را بین خانه برد
آن بگو کان خواجه چون آمد به ده
تا که حزم خواجه را کالیوه کرد
تا زلال حزم خواجه تیره شد
نرتع و نلعب به شادی می‌زدند
نرتع و نلعب برد از ظل اب
حیله و مکر و دغاسازی است آن
مشنو آن را کان زیان دارد زیان
بهر زر مگسل ز گنجور ای فقیر
گفت اصحاب نبی را گرم و سرد
جمعه را کردند باطل بی‌درنگ
ز آن جلب صرفه ز ما ایشان برند
با دو سه درویش ثابت پر نیاز
چونتان بپرید از ربانی
ثم خلیتم نبیا قائما
و آن رسول حق را بگذاشتید
بین که را بگذاشتی چشمی به مال
که منم رزاق و خیر الرازقین
کی توکلها را ضایع نهد
کی فرستاده‌ست گندم ز آسمان

دعوت باز بطان را از آب به صحرا
باز گوید بط را کز آب خیز
بط عاقل گویدش ای باز دور
دیو چون باز آمد ای بطان شتاب
باز را گویند رو رو باز گرد

تا ببینی دشتها را قند ریز
آب ما را حصن و امن است و سرور
هین به بیرون کم روید از حصن آب
از سر ما دست‌دار ای پای مرد

ما بری از دعوت دعوت ترا
حصن ما را قند و قندستان ترا
چون که جان باشد نیاید لوت کم
خواجگی حازم بسی عذر آورید
گفت این دم کارها دارم مهم
شاه کاری ناز کم فرموده است
من نیازم ترک امر شاه کرد
هر صباح و هر مسا سرهنگ خاص
تو روا داری که آیم سوی ده
بعد از آن درمان خشمش چون کنم
زین نمط او صد بهانه باز گفت
گر شود ذرات عالم حيله پیچ
چون گریزد این زمین از آسمان
هر چه آید ز آسمان سوی زمین
آتش از خورشید می بارد بر او
ور همی طوفان کند باران بر او
او شده تسلیم او ایوب وار
ای که جزو این زمینی سر مکش
چون خَلْفَانَاکُمْ شنودی مِنْ تَرَابِ
بین که اندر خاك تخمی کاشتم
حمله‌ی دیگر تو خاکی پیشه گیر
آب از بالا به پستی در رود
گندم از بالا به زیر خاك شد
دانه‌ی هر میوه آمد در زمین
اصل نعمتها ز گردون تا به خاك
از تواضع چون ز گردون شد به زیر
پس صفات آدمی شد آن جماد
کز جهان زنده ز اول آمدیم
جمله اجزا در تحرك در سکون
ذکر و تسبیحات اجزای نهان
چون قضا آهنگ نیرنجات کرد
با هزاران حزم خواجه مات شد
اعتمادش بر ثبات خویش بود
چون قضا بیرون کند از چرخ سر
ماهیان افتند از دریا برون
تا پری و دیو درشیشه شود
جز کسی کاندرا قضاى حق گریخت
غیر آن که در گریزی در قضا

ما ننوشیم این دم تو کافرا
من نخواهم هدیهات بستان ترا
چون که لشکر هست کم ناید علم
بس بهانه کرد با دیو مرید
گر بیایم آن نگرده منتظم
ز انتظارم شاه شب نغوده است
من نتانم شد بر شه روی زرد
می رسد از من همی جوید مناص
تا در ابرو افکند سلطان گره
زنده خود را زین مگر مدفون کنم
حيله‌ها با حکم حق نفتاد جفت
با قضای آسمان هیچند هیچ
چون کند او خویش را از وی نهان
نی مفر دارد نه چاره نی کمین
او به پیش آتش بنهاده رو
شهرها را می کند ویران بر او
که اسیرم هر چه می خواهی بیار
چون که بینی حکم یزدان در مکش
خاك باشی جست از تو، رو متاب
گرد خاکی و منش افراشتم
تا کنم بر جمله میرانت امیر
آن گه از پستی به بالا بر رود
بعد از آن او خوشه و چالاک شد
بعد از آن سرها بر آورد از دفین
زیر آمد شد غذای جان پاک
گشت جزو آدمی حی دلیر
بر فراز عرش پران گشت شاد
باز از پستی سوی بالا شدیم
ناطقان کاینا إلیه راجعون
غلغلی افکند اندر آسمان
روستایی شهری را مات کرد
ز آن سفر در معرض آفات شد
گر چه که بد نیم سیلش در ربود
عاقلان گردند جمله کور و کر
دام گیرد مرغ پران را زبون
بلکه هاروتی به بابل در رود
خون او را هیچ تریعی نریخت
هیچ حيله نهدت از وی رها

قصه‌ی اهل ضروان و حیلت کردن ایشان تا بی زحمت درویشان باغها را قطف کنند

پس چرا در حيله جویی مانده‌ای
که برند از روزی درویش چند

قصه‌ی اصحاب ضروان خواننده‌ای
حيله می کردند کژدم نیش چند

شب همه شب می‌سگالیدند مکر
 خفیه می‌گفتند سرها آن بدان
 با گل انداینده اسگالیده گل
 گفت ا لا يعلم هواك من خلق
 كيف يغفل عن ظعين قد غدا
 اینما قد هبطا أو صعدا
 گوش را اکنون ز غفلت پاك كن
 آن زكاتی دان که غمگین را دهی
 بشنوی غمهای رنجوران دل
 خانه‌ی پر دود دارد پر فنی
 گوش تو او را چو راه دم شود
 غم گساری کن تو با ما ای روی
 این تردد حبس و زندانی بود
 این بدین سو آن بدان سو می‌کشد
 این تردد عقبه‌ی راه حق است
 بی‌تردد می‌رود در راه راست
 گام آهو را بگیر و رو معاف
 زین روش بر اوج انور می‌روی
 نی ز دریا ترس و نی از موج و کف
 لا تَخَفْ دان چون که خوفت داد حق
 خوف آن کس راست کاو را خوف نیست

روی در رو کرده چندین عمرو و بکر
 تا نباید که خدا در یابد آن
 دست کاری می‌کند پنهان ز دل
 إن فی نجواك صدقا أم ملق
 من یعاین این مثواه غدا
 قد تولاه و أحصى عددا
 استماع هجر آن غمناك كن
 گوش را چون پیش دستانش نهی
 فاقه‌ی جان شریف از آب و گل
 مر و را بگشا ز اصغا روزنی
 دود تلخ از خانه‌ی او کم شود
 گر به سوی رب اعلی می‌روی
 که بنگذارد که جان سویی رود
 هر یکی گویا منم راه رشد
 ای خنك آن را که پایش مطلق است
 ره نمی‌دانی بجو گامش کجاست
 تا رسی از گام آهو تا به ناف
 ای برادر گر بر آذر می‌روی
 چون شنیدی تو خطاب لا تخف
 نان فرستد چون فرستادت طبق
 غصه‌ی آن کس را کش اینجا طوف نیست

روان شدن خواجه به سوی ده
 خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت
 اهل و فرزندان سفر را ساختند
 شادمانان و شتابان سوی ده
 مقصد ما را چراگاه خوش است
 با هزاران آرزومان خوانده است
 ما ذخیره‌ی ده زمستان دراز
 بلکه باغ ایثار راه ما کند
 عجلوا أصحابنا كي ترحبوا
 من رباح الله کونوا رابحین
 افرحوا هونا بما آتاکم
 شاد از وی شو مشو از غیر وی
 هر چه غیر اوست استدراج تست
 شاد از غم شو که غم دام لقاست
 غم یکی گنج است و رنج تو چو کان
 کودکان چون نام بازی بشنوند
 ای خران کور این سو دامهاست
 تیرها پران کمان پنهان ز غیب
 گام در صحرای دل باید نهاد
 ایمن آباد است دل ای دوستان

مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت
 رخت را بر گاو عزم انداختند
 که بری خوردیم از ده مزده ده
 یار ما آن جا کریم و دل کش است
 بهر ما غرس کرم بنشانده است
 از بر او سوی شهر آریم باز
 در میان جان خودمان جا کند
 عقل می‌گفت از درون لا تفرحوا
 إن ربی لا یحبُّ الفرحین
 کل آت مشغل ألهاکم
 او بهار است و دگرها ماه دی
 گر چه تخت و ملک تست و تاج تست
 اندر این ره سوی پستی ارتقاست
 لیک کی درگیرد این در کودکان
 جمله با خر گور هم تگ می‌دوند
 در کمین این سوی خون آشامهاست
 بر جوانی می‌رسد صد تیر شیب
 ز انکه در صحرای گل نبود گشاد
 چشمه‌ها و گلستان در گلستان

عج إلى القلب و سر یا ساریه
ده مرو ده مرد را احمق کند
قول پیغمبر شنو ای مجتبی
هر که در رستا بود روزی و شام
تا به ماهی احمقی با او بود
و انکه ماهی باشد اندر روستا
ده چه باشد شیخ واصل ناشده
پیش شهر عقل کلی این حواس
این رها کن صورت افسانه گیر
گر به در ره نیست هین بر می‌ستان
ظاهرش گیر ار چه ظاهر کج بود
اول هر آدمی خود صورت است
اول هر میوه جز صورت کی است
اولا خرگاه سازند و خرنند
صورتت خرگاه دان معنیت ترک
بهر حق این را رها کن يك نفس

فیه أشجار و عین جاریه
عقل را بی نور و بی رونق کند
گور عقل آمد وطن در روستا
تا به ماهی عقل او نبود تمام
از حشیش ده جز اینها چه درود
روزگاری باشدش جهل و عما
دست در تقلید و حجت در زده
چون خران چشم بسته در خراس
هل تو دردانه تو گندم دانه گیر
گر بدان ره نیستت این سو بران
عاقبت ظاهر سوی باطن رود
بعد از آن جان کاو جمال سیرت است
بعد از آن لذت که معنای وی است
ترک را ز آن پس به مهمان آورند
معنیت ملاح دان صورت چو فلك
تا خر خواجه بجنباند جرس

رفتن خواجه و قومش به سوی ده
خواجه و بچگان جهازی ساختند
شادمانه سوی صحرا رانندند
کز سفرها ماه کیخسرو شود
از سفر بیدق شود فرزین راد
روز روی از آفتابی سوختند
خوب گشته پیش ایشان راه زشت
تلخ از شیرین لبان خوش می‌شود
حنظل از معشوق خرما می‌شود
ای بسا از نازنینان خار کش
ای بسا حمال گشته پشت ریش
کرده آهنگر جمال خود سیاه
خواجه تا شب بر دکاتی چار میخ
تاجری دریا و خشکی می‌رود
هر که را با مرده سودایی بود
آن دروگر روی آورده به چوب
بر امید زنده‌ای کن اجتهاد
مونس مگزین خسی را از خسی
انس تو با مادر و بابا کجاست
انس تو با دایه و لالا چه شد
انس تو با شیر و با پستان نماند
آن شعاعی بود بر دیوارشان
بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع
عشق تو بر هر چه آن موجود بود
چون زری با اصل رفت و مس بماند

بر ستوران جانب ده تاختند
سافروا کی تغنموا بر خواندند
بی سفرها ماه کی خسرو شود
وز سفر یابید یوسف صد مراد
شب ز اختر راه می‌آموختند
از نشاط ده شده ره چون بهشت
خار از گلزار دل کش می‌شود
خانه از هم خانه صحرا می‌شود
بر امید گل‌عذار ماهوش
از برای دل بر مه روی خویش
تا که شب آید بیوسد روی ماه
ز انکه سروی در دلش کردست بیخ
آن به مهر خانه‌شینی می‌دود
بر امید زنده سیمایی بود
بر امید خدمت مه روی خوب
کاو نگرده بعد روزی دو جماد
عاریت باشد در او آن مونس
گر بجز حق مونسانت را وفاست
گر کسی شاید به غیر حق عضد
نفرت تو از دبیرستان نماند
جانب خورشید وارفت آن نشان
تو بر آن هم عاشق آبی ای شجاع
آن ز وصف حق زر اندود بود
طبع سیر آمد طلاق او براند

از زر اندود صفاتش پا بکش
کان خوشی در قلبها عاریتی است
زر ز روی قلب در کان می‌رود
نور از دیوار تا خور می‌رود
زین سپس بستان تو آب از آسمان
معدن دنبه نباشد دام گرگ
زر گمان بردند بسته در گره
همچنین خندان و رقصان می‌شدند
چون همی‌دیدند مرغی می‌پرید
هر که می‌آمد ز ده از سوی او
که تو روی یار ما را دیده‌ای

از جهالت قلب را کم گوی خوش
زیر زینت مایه‌ی بی‌زینتی است
سوی آن کان رو تو هم کان می‌رود
تو بدان خور رو که در خور می‌رود
چون ندیدی تو وفا در ناودان
کی شناسد معدن آن گرگ سترگ
می‌شتابیدند مغروران به ده
سوی آن دولاب چرخ می‌زدند
جانب ده صبر جامه می‌درید
بوسه می‌دادند خوش بر روی او
پس تو جان را جان و ما را دیده‌ای

نواختن مجنون آن سگ را که مقیم کوی لیلی بود
همچو مجنون کاو سگی را می‌نواخت
گرد او می‌گشت خاضع در طواف
بو الفضولی گفت ای مجنون خام
پوز سگ دایم پلیدی می‌خورد
عیبهای سگ بسی او بر شمرد
گفت مجنون تو همه نقشی و تن
کاین طلسم بسته مولی است این
همتش بین و دل و جان و شناخت
او سگ فرخ رخ کهف من است
آن سگی که باشد اندر کوی او
ای که شیران مر سگانش را غلام
گر ز صورت بگذرید ای دوستان
صورت خود چون شکستی سوختی
بعد از آن هر صورتی را بشکنی
سغبه‌ی صورت شد آن خواجه‌ی سلیم
سوی دام آن تملق شادمان
از کرم دانست مرغ آن دانه را
مرغکان در طمع دانه شادمان
گر ز شادی خواجه آگاهت کنم
مختصر کردم چو آمد ده پدید
قرب ماهی ده به ده می‌تاختند
هر که در ره بی‌قلاووزی رود
هر که تازد سوی کعبه بی‌دلیل
هر که گیرد پیشه‌ی بی‌اوستا
جز که نادر باشد اندر خاققین
مال او یابد که کسبی می‌کند
مصطفایی کو که جسمش جان بود
اهل تن را جمله عَلمَ بالقلم
هر حریصی هست محروم ای پسر

بوسه‌اش می‌داد و پیشش می‌گذاخت
هم جلاب شکرش می‌داد صاف
این چه شید است این که می‌آری مدام
مقعد خود را به لب می‌استرد
عیب دان از غیب دان بویی نبرد
اندر آ و بنگرش از چشم من
پاسبان کوچه‌ی لیلی است این
کاو کجا بگزید و مسکن گاه ساخت
بلکه او هم درد و هم لهف من است
من به شیران کی دهم یک موی او
گفت امکان نیست خامش و السلام
جنت است و گلستان در گلستان
صورت کل را شکست آموختی
همچو حیدر باب خیبر بر کنی
که به ده می‌شد به گفتاری سقیم
همچو مرغی سوی دانه‌ی امتحان
غایت حرص است نی جود آن عطا
سوی آن تزویر پران و دوان
ترسم ای رهرو که بی‌گاهت کنم
خود نبود آن ده ره دیگر گزید
ز آنکه راه ده نکو نشناختند
هر دو روزه راه صد ساله شود
همچو این سر گشتگان گردد دلیل
ریش‌خندی شد به شهر و روستا
آدمی سر بر زند بی‌والدین
نادری باشد که بر گنجی زند
تا که رحمن علم القرآن بود
واسطه‌افراشت در بذل کرم
چون حریصان تک مرو آهسته‌تر

اندر آن ره رنجهها دیدند و تاب
سیر گشته از ده و از روستا

چون عذاب مرغ خاکی در عذاب
وز شکر ریز چنان نااوستا

رسیدن خواجه و قومش به ده و نادیده و ناشناخته آوردن روستایی ایشان را

بعد ماهی چون رسیدند آن طرف
روستایی بین که از بد نیتی
روی پنهان می کند ز ایشان به روز
آن چنان رو که همه زرق و شر است
رویها باشد که دیوان چون مگس
چون بینی روی او در توفتند
در چنان روی خبیث عاصیه
چون پرسیدند و خانه اش یافتند
در فرو بستند اهل خانه اش
لیک هنگام درشتی هم نبود
بر درش ماندند ایشان پنج روز
نی ز غفلت بود ماندن نی خری
با لثیمان بسته نیکان ز اضطرار
او همی دیدش همی کردش سلام
گفت باشد من چه دانم تو کی ای
گفت این دم با قیامت شد شبیه
شرح می کردش که من آنم که تو
آن فلان روزت خریدم آن متاع
سر مهر ما شنیدستند خلق
او همی گفتش چه گویی ترهات
پنجمین شب ابر و بارانی گرفت
چون رسید آن کارد اندر استخوان
چون به صد الحاح آمد سوی در
گفت من آن حقها بگذاشتم
پنج ساله رنج دیدم پنج روز
یک جفا از خویش و از یار و تبار
ز آنکه دل نهاد بر جور و جفاش
هر چه بر مردم بلا و شدت است
گفت ای خورشید مهرت در زوال
امشب باران به ما ده گوشه ای
گفت یک گوشه است آن باغبان
در کفش تیر و کمان از بهر گرگ
گر تو آن خدمت کنی جا آن تست
گفت صد خدمت کنم تو جای ده
من نخسبم حارسی رز کنم
بهر حق مگذارم امشب ای دو دل
گوشه ای خالی شد و او با عیال
چون ملخ بر همدگر گشته سوار

بی نوا ایشان ستوران بی علف
می کند بعد اللتیا و التی
تا سوی باغش بنگشایند پوز
از مسلمانان نهان اولیتر است
بر سرش بنشسته باشد چون حرس
یا مبین آن رو چو دیدی خوش مخند
گفت یزدان نسفعا بالناصیه
همچو خویشان سوی در بشتافتند
خواجه شد زین کژ روی دیوانهوش
چون در افتادی به چه تیزی چه سود
شب به سرما روز خود خورشید سوز
بلکه بود از اضطرار و بی خوری
شیر مرداری خورد از جوع زار
که فلانم من مرا این است نام
یا پلیدی یا قرین پاکی ای
تا برادر شد یفر من اخیه
لوتها خوردی ز خوان من دو تو
کل سر جاوز الاثنین شاع
شرم دارد رو چو نعمت خورد حلق
نی ترا دانم نه نام تو نه جات
کاسمان از بارشش دارد شگفت
حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان
گفت آخر چیست ای جان پدر
ترک کردم آن چه می پنداشتم
جان مسکینم در این گرما و سوز
در گرانی هست چون سیصد هزار
جانش خوگر بود با لطف و وفاش
این یقین دان کز خلاف عادت است
گر تو خونم ریختی کردم حلال
تا بیابی در قیامت توشه ای
هست اینجا گرگ را او پاسبان
تا زند گر آید آن گرگ سترگ
ور نه جای دیگری فرمای جست
آن کمان و تیر در کفم بنه
گر بر آرد گرگ سر تیرش زخم
آب باران بر سر و در زیر گل
رفت آن جا جای تنگ و بی مجال
از نهیب سیل اندر کنج غار

شب همه شب جمله گویان ای خدا
این سزای آن که شد یار خسان
این سزای آن که اندر طمع خام
خاک پاکان لیبی و دیوارشان
بنده‌ی یک مرد روشن دل شوی
از ملوک خاک جز بانگ دهل
شهریان خود ره زنان نسبت به روح
این سزای آن که بی تدبیر عقل
چون پشیمانی ز دل شد تا شغاف
آن کمان و تیر اندر دست او
گرگ بروی خود مسلط چون شرر
هر پشه هر کیک چون گرگی شده
فرصت آن پشه راندن هم نبود
تا نباید گرگ آسیبی زند
این چنین دندان کنان تا نیم شب
ناگهان تمثال گرگ هشته‌ای
تیر را بگشاد آن خواجه ز شست
اندر افتادن ز حیوان باد جست
ناجواهرها که خر کره‌ی من است
اندر او اشکال گرگی ظاهر است
گفت نی بادی که جست از فرج وی
کشته‌ای خر کره‌ام را در ریاض
گفت نیکوتر تفحص کن شب است
شب غلط بنماید و مبدل بسی
هم شب و هم ابر و هم باران ژرف
گفت آن بر من چو روز روشن است
در میان بیست باد آن باد را
خواجه بر جست و بیامد ناشکفت
کابله طرار شید آورده‌ای
در سه تاریکی شناسی باد خر
آن که داند نیم شب گوساله را
خویشتن را واله و عارف کنی
که مرا از خویش هم آگاه نیست
آن چه دی خوردم از آنم یاد نیست
عاقل و مجنون حقم یاد آر
آن که مرداری خورد یعنی نبیذ
مست و بنگی را طلاق و بیع نیست
مستی کاید ز بوی شاه فرد
پس بر او تکلیف چون باشد روا
بار که نهد در جهان خر کره را
بار بر گیرند چون آمد عرج
سوی خود اعمی شدم از حق بصیر

این سزای ما سزای ما سزا
یا کسی کرد از برای ناکسان
ترك گوید خدمت خاک کرام
بهتر از عام و رز و گلزارشان
به که بر فرق سر شاهان روی
تو نخواهی یافت ای پیک سبل
روستایی کیست گیج و بی فتوح
بانگ غولی آمدش بگزید نقل
ز آن سپس سودی ندارد اعتراف
گرگ را جویان همه شب سو به سو
گرگ جویان و ز گرگ او بی خبر
اندر آن ویرانه‌شان زخمی زده
از نهیب حمله‌ی گرگ عنود
روستایی ریش خواجه بر کند
جانشان از ناف می آمد به لب
سر بر آورد از فراز پشته‌ای
زد بر آن حیوان که تا افتاد پست
روستایی های کرد و کوفت دست
گفت نی این گرگ چون آهرمن است
شکل او از گرگی او مخبر است
می شناسم همچنانک آبی ز می
که مبادت بسط هرگز ز انقباض
شخصها در شب ز ناظر محجب است
دید صایب شب ندارد هر کسی
این سه تاریکی غلط آرد شگرف
می شناسم باد خر کره‌ی من است
می شناسم چون مسافر زاد را
روستایی را گریانش گرفت
بنگ و افیون هر دو با هم خورده‌ای
چون ندانی مر مرا ای خیره‌سر
چون نداند همره ده ساله را
خاک در چشم مروت می زنی
در دم گنجای جز الله نیست
این دل از غیر تحیر شاد نیست
در چنین بی خویشیم معذور دار
شرع او را سوی معذوران کشید
همچو طفل است او معاف و معتفی است
صد خم می در سر و مغز آن نکرد
اسب ساقط گشت و شد بی دست و پا
درس که دهد پارسی بو مره را
گفت حق لیس علی الأعمی حرج
پس معافم از قلیل و از کثیر

لاف درویشی زنی و بی خودی
که زمین را من ندانم ز آسمان
باد خر کره چنین رسوات کرد
این چنین رسوا کند حق شید را
صد هزاران امتحان است ای پسر
گر نداند عامه او را ز امتحان
چون کند دعوی خیاطی خسی
که ببر این را بغلطاق فراخ
گر نبودی امتحان هر بدی
خود مخنث را زره پوشیده گیر
مست حق هشیار چون شد از دبور
بادهی حق راست باشد نی دروغ
ساختی خود را جنید و بازید
بد رگی و منبلی و حرص و آز
خویش را منصور حلاجی کنی
که بنشناسم عمر از بو لهب
ای خری کاین از تو خر باور کند
خویش را از رهروان کمتر شمر
باز پر از شید سوی عقل تاز
خویشتن را عاشق حق ساختی
عاشق و معشوق را در رستخیز
تو چه خود را گیج و بی خود کرده ای
رو که نشناسم ترا از من بجه
تو توهم می کنی از قرب حق
این نمی بینی که قرب اولیا
آهن از داود مومی می شود
قرب خلق و رزق بر جمله ست عام
قرب بر انواع باشد ای پدر
لیک قربی هست با زر شید را
شاخ خشک و تر قریب آفتاب
لیک کو آن قربت شاخ طری
شاخ خشک از قربت آن آفتاب
آن چنان مستی مباح ای بی خرد
بلک از آن مستان که چون می می خوردند
ای گرفته همچو گربه موش پیر
ای بخورده از خیالی جام هیچ
می فتی این سو و آن سو مستوار
گر بدان سو راه یابی بعد از آن
جمله این سوپی از آن سو گپ مزن
آن خضر جان کز اجل نهراسد او
کام از ذوق توهم خوش کنی
پس به یک سوزن تهی گردی ز باد

های و هوی مستیان ایزدی
امتحانات کرد غیرت امتحان
هستی نفی ترا اثبات کرد
این چنین گیرد رمیده صید را
هر که گوید من شدم سرهنگ در
پختگان راه جویندش نشان
افکند در پیش او شه اطلسی
ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ
هر مخنث در وغا رستم بدی
چون ببیند زخم گردد چون اسیر
مست حق ناید به خود از نفع صور
دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ
رو که نشناسم تبر را از کلید
چون کنی پنهان به شید ای مکر ساز
آتشی در پنبه ی یاران زنی
باد کرهی خود شناسم نیم شب
خویش را بهر تو کور و کر کند
تو حریف ره یانی گه مخور
کی پرد بر آسمان پر مجاز
عشق با دیو سیاهی باختی
دو بدو بندگان و پیش آرند تیز
خون رز کو خون ما را خورده ای
عارف بی خویشم و بهلول ده
که طبق گر دور نبود از طبق
صد کرامت دارد و کار و کیا
موم در دستت چو آهن می بود
قرب وحی عشق دارند این کرام
می زند خورشید بر کهسار و زر
که از آن آگه نباشد بید را
آفتاب از هر دو کی دارد حجاب
که ثمار پخته از وی می خوری
غیر زو تر خشک گشتن گو بیاب
که به عقل آید پشیمانی خورد
عقلهای پخته حسرت می برند
گر از آن می شیر گیری شیر گیر
همچو مستان حقایق بر میبچ
ای تو این سو نیستت ز آن سو گذار
گه بدین سو گه بدان سو سر فشان
چون نداری مرگ هرزه جان مکن
شاید از مخلوق را نشناسد او
در دمی در خیک خود پرش کنی
این چنین فربه تن عاقل مباد

کوزه‌ها سازی ز برف اندر شتا

کی کند چون آب ببند آن وفا

افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن و دعوی طاوسی کردن میان شغالان

آن شغالی رفت اندر خم رنگ
پس بر آمد پوستش رنگین شده
پشم رنگین رونق خوش یافته
دید خود را سبز و سرخ و فور و زرد
جمله گفتند ای شغالك حال چیست
از نشاط از ما کرانه کرده‌ای
یک شغالی پیش او شد کای فلان
شید کردی تا بمنبر بر جهی
بس بکوشیدی ندیدی گرمی
گرمی آن اولیا و انبیاست
که التفات خلق سوی خود کشند

اندر آن خم کرد يك ساعت درنگ
که منم طاوس علیین شده
آفتاب آن رنگها بر تافته
خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
که ترا در سر نشاط ملتویست
این تکبر از کجا آورده‌ای
شید کردی یا شدی از خوش دلان
تا ز لاف این خلق را حسرت دهی
پس ز شید آورده‌ای بی‌شرمی
باز بی‌شرمی پناه هر دغاست
که خوشیم و از درون بس ناخوشند

چرب کردن مرد لافی لب و سبلت خود را هر بامداد به پوست دنبه و بیرون آمدن میان حریفان که من چنین خورده‌ام و چنان

پوست دنبه یافت شخصی مستهان
در میان منعمان رفتی که من
دست بر سبلت نهادی در نوید
کاین گواه صدق گفتار من است
اشکمش گفתי جواب بی‌طین
لاف تو ما را بر آتش بر نهاد
گر نبودی لاف زشتت ای گدا
ور نمودی عیب و کژ کم باختی
گفت حق که کژ مجنبان گوش و دم
کهف اندر کژ مخسب ای محتلم
ور نگویی عیب خود باری خمش
گر تو نقدی یافتی مگشا دهان
سنگهای امتحان را نیز پیش
گفت یزدان از ولادت تا به حین
امتحان بر امتحان است ای پدر

هر صباحی چرب کردی سبلتان
لوت چربی خورده‌ام در انجمن
رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
وین نشان چرب و شیرین خوردن است
که آباد الله کید الکاذبین
کان سبیل چرب تو برکنده باد
یک کریمی رحم افکندی به ما
یک طیبی داروی او ساختی
ینفعن الصادقین صدقهم
آن چه داری وانما و فاستقم
از نمایش وز دغل خود را مکش
هست در ره سنگهای امتحان
امتحانها هست در احوال خویش
یفتنون کل عام مرتین
هین به کمتر امتحان خود را مخر

ایمن بودن بلعم باعور که امتحانها کرد حضرت او را و از آنها روی سپید آمده بود

بلعم باعور و ابلیس لعین
او به دعوی میل دولت می‌کند
کآنچه پنهان می‌کند پیداش کن
جمله اجزای تنش خصم وی‌اند
لاف وا داد کرما می‌کند
راستی پیش آر یا خاموش کن
آن شکم خصم سبیل او شده
کای خدا رسوا کن این لاف لئام
مستجاب آمد دعای آن شکم

ز امتحان آخرین گشته مهین
معداش نفرین سبلت می‌کند
سوختم ما را ای خدا رسواش کن
کز بهاری لافد ایشان در دی‌اند
شاخ رحمت را ز بن بر می‌کند
و آن گهان رحمت ببین و نوش کن
دست پنهان در دعا اندر زده
تا بجنبد سوی ما رحم کرام
سوزش حاجت بزد بیرون علم

گفت حق گر فاسقی و اهل صنم
تو دعا را سخت گیر و می‌شخول
چون شکم خود را به حضرت در سپرد
از پس گربه دویدند او گریخت
آمد اندر انجمن آن طفل خرد
گفت آن دنبه که هر صبحی بدان
گربه آمد ناگهانش در ربود
خنده آمد حاضران را از شگفت
دعوتش کردند و سیرش داشتند
او چو ذوق راستی دید از کرام

چون مرا خوانی اجابتها کنم
عاقبت برهاندت از دست غول
گربه آمد پوست آن دنبه ببرد
کودک از ترس عتابش رنگ ریخت
آب روی مرد لافی را ببرد
چرب می‌کردی لبان و سبلتان
بس دویدیم و نکرد آن جهد سود
رحمهاشان باز جنبیدن گرفت
تخم رحمت در زمینش کاشتند
بی‌تکبر راستی را شد غلام

دعوی طاوسی کردن آن شغال که در خم صباغ افتاد
آن شغال رنگ رنگ آمد نهفت
بنگر آخر در من و در رنگ من
چون گلستان گشته‌ام صد رنگ و خوش
کر و فر و آب و تاب و رنگ بین
مظهر لطف خدایی گشته‌ام
ای شغالان هین مخوانیدم شغال
آن شغالان آمدند آن جا به جمع
پس چه خوانیمت بگو ای جوهری
پس بگفتندش که طاوسان جان
تو چنان جلوه کنی گفتا که نی
بانگ طاوسان کنی گفتا که لا
خلعت طاوس آید ز آسمان

بر بنا گوش ملامت‌گر بگفت
يك صنم چون من ندارد خود شمن
مر مرا سجده کن از من سر مکش
فخر دنیا خوان مرا و رکن دین
لوح شرح کبریایی گشته‌ام
کی شغالی را بود چندین جمال
همچو پروانه به گرداگرد شمع
گفت طاوس نر چون مشتری
جلوه‌ها دارند اندر گلستان
بادیه نارفته چون کوبم منی
پس نه‌ای طاوس خواجه بو‌العلا
کی رسی از رنگ و دعویها بدان

تشبیه فرعون و دعوی الوهیت او بدان شغال که دعوی طاوسی می‌کرد
همچو فرعونی مرصع کرده ریش
او هم از نسل شغال ماده زاد
هر که دید آن جاه و مالش سجده کرد
گشت مستک آن گدای ژنده دل
مال مار آمد که در او زهرهاست
های ای فرعون ناموسی مکن
سوی طاوسان اگر پیدا شوی
موسی و هارون چو طاوسان بدند
زشتی‌ات پیدا شد و رسوایی‌ات
چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب
ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش
غره‌ی شیرت بخواهد امتحان

برتر از عیسی پریده از خریش
در خم مالی و جاهی در فتاد
سجده‌ی افسوسیان را او بخورد
از سجود و از تحیرهای خلق
و آن قبول و سجده‌ی خلق اژدهاست
تو شغالی هیچ طاوسی مکن
عاجزی از جلوه و رسوا شوی
پر جلوه بر سر و رویت زدند
سر نگون افتادی از بالایی‌ات
نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب
پوستین شیر را بر خود مپوش
نقش شیر و آن گه اخلاق سگان

تفسیر وَ لَتَعْرِفَنَّهُمْ فِي لَحْنِ الْقَوْلِ
گفت یزدان مر نبی را در مساق
گر منافق زفت باشد نغز و هول

يك نشانی سهلتر ز اهل نفاق
واشناسی مر و را در لحن و قول

چون سفالین کوزه‌ها را می‌خری
می‌زنی دستی بر آن کوزه چرا
بانگ اشکسته دگرگون می‌بود
بانگ می‌آید که تعریفش کند
چون حدیث امتحان رویی نمود

امتحانی می‌کنی ای مشتری
تا شناسی از طنین اشکسته را
بانگ چاووش است پیشش می‌رود
همچو مصدر فعل تصریفش کند
یادم آمد قصه‌ی هاروت زود

قصه‌ی هاروت و ماروت و دلیری ایشان بر امتحان حق تعالی

پیش از این ز آن گفته بودیم اندکی
خواستیم گفتن در آن تحقیقها
حمله‌ی دیگر ز بسیارش قلیل
گوش کن هاروت را ماروت را
مست بودند از تماشای اله
این چنین مستی است ز استدراج حق
دانه‌ی دامش چنین مستی نمود
مست بودند و رهیده از کمند
یک کمین و امتحان در راه بود
امتحان می‌کردشان زیر و زبر
خندق و میدان به پیش او یکی است
آن بز کوهی بر آن کوه بلند
تا علف چینند ببینند ناگهان
بر کهی دیگر بر اندازد نظر
چشم او تاریک گردد در زمان
آن چنان نزدیک بنماید و را
آن هزاران گز دو گز بنمایدش
چون که بجهد در فتنه اندر میان
او ز صیادان به که بگریخته
شسته صیادان میان آن دو کوه
باشد اغلب صید این بز همچنین
رستم ار چه با سر و سبالت بود
همچو من از مستی شهوت ببر
باز این مستی شهوت در جهان
مستی آن مستی این بشکند
آب شیرین تا نخوردی، آب شور
قطره‌ای از باده‌های آسمان
تا چه مستیها بود املاک را
که به بویی دل در آن می‌بسته‌اند
جز مگر آنها که نومیدند و دور
ناامید از هر دو عالم گشته‌اند
پس ز مستیها بگفتند ای دریغ
گستردیمی در این بی‌داد جا
این بگفتند و قضا می‌گفت بیست
هین مدو گستاخ در دشت بلا

خود چه گوئیم از هزارانش یکی
تا کنون واماند از تعویقها
گفته آید شرح يك عضوی ز پیل
ای غلام و چاکران ماروت را
و ز عجایبهای استدراج شاه
تا چه مستیها کند معراج حق
خوان انعامش چها داند گشود
های و هوی عاشقانه می‌زدند
صرصرش چون گاه که را می‌ربود
کی بود سر مست را ز اینها خبر
چاه و خندق پیش او خوش مسلکی است
بر دود از بهر خوردی بی‌گزند
بازی دیگر ز حکم آسمان
ماده بز بیند بر آن کوه دگر
بر جهد سر مست زین که تا بدان
که دویدن گرد بالوعه سرا
تا ز مستی میل جستن آیدش
در میان هر دو کوه بی‌امان
خود پناهش خون او را ریخته
انتظار این قضای باشکوه
ور نه چالاک است و چست و خصم بین
دام پا گیرش یقین شهوت بود
مستی شهوت بین اندر شتر
پیش مستی ملک دان مستهان
او به شهوت التفاتی کی کند
خوش بود خوش چون درون دیده نور
بر کند جان را ز می و ز ساقیان
و ز جلالت روحهای پاک را
خم باده‌ی این جهان بشکسته‌اند
همچو کفاری نهفته در قبور
خارهای بی‌نهایت کشته‌اند
بر زمین باران بدادیمی چو میخ
عدل و انصاف و عبادات و وفا
پیش پاتان دام ناپیدا بسی است
هین مران کورانه اندر کربلا

که ز موی و استخوان هالکان
جمله‌ی راه استخوان و موی و پی
گفت حق که بندگان جفت عون
پا برهنه چون رود در خارزار
این قضا می‌گفت لیکن گوششان
چشمها و گوشها را بسته‌اند
جز عنایت کی گشاید چشم را
جهد بی‌توفیق خود کس را مباد

می‌نیاید راه پای سالکان
بس که تیغ قهر لا شی کرد شی
بر زمین آهسته می‌رانند و هون
جز به وقفه و فکرت و پرهیزکار
بسته بود اندر حجاب جوششان
جز مر آنها را که از خود رسته‌اند
جز محبت کی نشاند خشم را
در جهان و الله أعلم بالسداد

قصه‌ی خواب دیدن فرعون آمدن موسی را علیه السلام و تدارک اندیشیدن

جهد فرعونی چو بی‌توفیق بود
از منجم بود در حکمش هزار
مقدم موسی نمودندش به خواب
با معبر گفت و با اهل نجوم
جمله گفتندش که تدبیری کنیم
تا رسید آن شب که مولد بود آن
که برون آرند آن روز از پگاه
الصلا ای جمله اسرائیلیان
تا شما را رو نماید بی‌نقاب
کان اسیران را بجز دوری نبود
گر فتادندی به ره در پیش او
یاسه این بد که نبیند هیچ اسیر
بانگ چاووشان چو در ره بشنود
ور ببیند روی او مجرم بود
بودشان حرص لقای ممتنع

هر چه او می‌دوخت آن تفتیق بود
وز معبر نیز و ساحر بی‌شمار
که کند فرعون و ملکش را خراب
چون بود دفع خیال و خواب شوم
راه زادن را چو ره زن می‌زنیم
رای این دیدند آن فرعونیان
سوی میدان بزم و تخت پادشاه
شاه می‌خواند شما را ز آن مکان
بر شما احسان کند بهر ثواب
دیدن فرعون دستوری نبود
بهر آن یاسه بختندی به رو
درگه و بی‌گه لقای آن امیر
تا نبیند رو به دیواری کند
آن چه بدتر بر سر او آن رود
چون حریص است آدمی فیما منع

به میدان خواندن بنی اسرائیل را برای حیلت منع ولادت موسی علیه السلام

ای اسیران سوی میدانگه روید
چون شنیدند مژده اسرائیلیان
حیله را خوردند و آن سو تاختند

کز شهنشه دیدن و جود است امید
تشنگان بودند و بس مشتاق آن
خویشتن را بهر جلوه ساختند

حکایت

همچنان کاینجا مغول حیلهدان
مصریان را جمع آرید این طرف
هر که می‌آمد بگفتا نیست این
تا بدین شیوه همه جمع آمدند
شومی آن که سوی بانگ نماز
دعوت مکارشان اندر کشید
بانگ درویشان و محتاجان بنوش
گر گدایان طامعند و زشت خو
در تگ دریا گهر با سنگهاست
پس بجوشیدند اسرائیلیان

گفت می‌جویم کسی از مصریان
تا در آید آن که می‌باید به کف
هین در آخواجه در آن گوشه نشین
گردن ایشان بدین حیلت زدند
داعی الله را نبردندی نیاز
الحذر از مکر شیطان ای رشید
تا نگیرد بانگ محتالیت گوش
در شکم خواران تو صاحب دل بجو
فخرها اندر میان ننگهاست
از پگه تا جانب میدان دوان

چون به حیلستان میدان برد او
کرد دل داری و بخششها بداد
بعد از آن گفت از برای جانتان
پاسخش دادند که خدمت کنیم

روی خود بنمودشان بس تازه رو
هم عطا هم وعده‌ها کرد آن قباد
جمله در میدان بخشید امشبان
گر تو خواهی يك مه اینجا ساکنیم

باز گشتن فرعون از میدان به شهر شاد به تفریق بنی اسرائیل از زنانشان در شب حمل

شه شبانگه باز آمد شادمان
خازنش عمران هم اندر خدمتش
گفت ای عمران بر این در خسب تو
گفت خسیم هم بر این درگاه تو
بود عمران هم ز اسرائیلیان
کی گمان بردی که او عصیان کند

کامشبان حمل است و دورند از زنان
هم به شهر آمد قرین صحبتش
هین مرو سوی زن و صحبت مجو
هیچ نندیشم بجز دل خواه تو
ليک مر فرعون را دل بود و جان
آن که خوف جان فرعون آن کند

جمع آمدن عمران با مادر موسی و حامله شدن مادر موسی علیه السلام

شه برفت و او بر آن درگاه خفت
زن بر او افتاد و بوسید آن لبش
گشت بیدار او و زن را دید خوش
گفت عمران این زمان چون آمدی
در کشیدش در کنار از مهر مرد
جفت شد با او امانت را سپرد
آهنی بر سنگ زد زاد آتشی
من چو ابرم تو زمین موسی نبات
مات و برد از شاه می‌دان ای عروس
آن چه این فرعون می‌ترسد از او

نیم شب آمد پی دیدنش جفت
بر جهانیدش ز خواب اندر شبش
بوسه باران کرده از لب بر لبش
گفت از شوق و قضای ایزدی
بر نیامد با خود آن دم در نبرد
پس بگفت ای زن نه این کاری است خرد
آتشی از شاه و ملکش کین کشی
حق شه شطرنج و ما ماتیم مات
آن مدان از ما مکن بر ما فسوس
هست شد این دم که گشتم جفت تو

وصیت کردن عمران جفت را بعد از مجامعت که مرا ندیده باشی

وامگردان هیچ از اینها دم مزن
عاقبت پیدا شود آثار این
در زمان از سوی میدان نعره‌ها
شاه از آن هیبت برون جست آن زمان
از سوی میدان چه بانگ است و غریو
گفت عمران شاه ما را عمر باد
از عطای شاه شادی می‌کنند
گفت باشد کاین بود اما و ليک

تا نیاید بر من و تو صد حزن
چون علامتها رسید ای نازنین
می‌رسید از خلق و پر می‌شد هوا
پا برهنه کاین چه غلغله‌است هان
کز نهییش می‌رمد جنی و دیو
قوم اسرائیلیان اند از تو شاد
رقص می‌آرند و کفها می‌زنند
وهم و اندیشه مرا پر کرد نیک

ترسیدن فرعون از آن بانگ

این صدا جان مرا تغییر کرد
پیش می‌آمد سپس می‌رفت شه
هر زمان می‌گفت ای عمران مرا
زهره نی عمران مسکین را که تا
که زن عمران به عمران در خزید
هر پیمبر که در آید در رحم

از غم و اندوه تلخم پیر کرد
جمله شب او همچو حامل وقت زه
سخت از جا برده است این نعره‌ها
باز گوید اختلاط جفت را
تا که شد استاره‌ی موسی پدید
نجم او بر چرخ گردد متعجم

پیدا شدن ستاره‌ی موسی علیه السلام بر آسمان و غریو منجمان در میدان

کوری فرعون و مکر و چاره‌اش
واقف آن غلغل و آن بانگ شو
این چه غلغل بود شاهنشہ نخفت
همچو اصحاب عزا بوسید خاک
بد گرفته از فغان و سازشان
خاک بر سر کرده پر خون دیده‌گان
بد نشانی می‌دهد منحوس سال
کرد ما را دست تقدیرش اسپر
دشمن شه هست گشت و چیره شد
کوری ما بر جبین آسمان
ما ستاره بار گشتیم از بکا
دست بر سر می‌برد کاه الفراق
رفت چون دیوانگان بی‌عقل و هش
گفته‌های بس خشن بر جمع خواند
نرده‌های باژگونه باخت او
از خیانت و ز طمع نشکیفتید
آب روی شاه ما را ریختید
شاه را ما فارغ آریم از غمان
من بر آویزم شما را بی‌امان
مالها با دشمنان درباختم
دور ماندند از ملاقات زنان
این بود یاری و افعال کرام
مملکتها را مسلم می‌خورید
طبل خوارانید و مکارید و شوم
بینی و گوش و لبانتان بر کنم
عیش رفته بر شما ناخوش کنم
گر یکی کرت ز ما چربید دیو
وهم حیران ز آن چه ماها کرده‌ایم
نطفه‌اش جست و رحم اندر خزید
ما نگه داریم ای شاه و قباد
تا نگردد فوت و نجهد این قضا
ای غلام رای تو افکار و هش
تا نپرد تیر حکم خصم دوز
سر نگون آید ز خون خود خورد
شوره گردد سر ز مرگی بر زند
سبلتان و ریش خود بر می‌کند

بر فلک پیدا شد آن ستاره‌اش
روز شد گفتش که ای عمران برو
راند عمران جانب میدان و گفت
هر منجم سر برهنه جامه چاک
همچو اصحاب عزا آوازشان
ریش و مو بر کنده رو بدریدگان
گفت خیر است این چه آشوب است و حال
عذر آوردند و گفتند ای امیر
این همه کردیم و دولت تیره شد
شب ستاره‌ی آن پسر آمد عیان
زد ستاره‌ی آن پیمبر بر سما
با دل خوش شاد عمران و ز نفاق
کرد عمران خویش پر خشم و ترش
خویشتن را اعجمی کرد و براند
خویشتن را ترش و غمگین ساخت او
گفتشان شاه مرا بفریفتید
سوی میدان شاه را انگیختید
دست بر سینه زدید اندر ضمان
شاه هم بشنید و گفت ای خاینان
خویش را در مضحکه انداختم
تا که امشب جمله اسرائیلیان
مال رفت و آب رو و کار خام
سالها ادرار و خلعت می‌برید
رایتان این بود و فرهنگ و نجوم
من شما را بر دم و آتش زدم
من شما را هیزم آتش کنم
سجده کردند و بگفتند ای خدیو
سالها دفع بلاها کرده‌ایم
فوت شد از ما و حملش شد پدید
لیک استغفار این روز ولاد
روز میلادش رصد بندیم ما
گر نداریم این نگه ما را بکش
تا به نه مه می‌شمرد او روز روز
بر قضا هرک او شبیخون آورد
چون زمین با آسمان خصمی کند
نقش با نقاش پنجه می‌زند

خواندن فرعون زنان نوزاده را سوی میدان هم جهت مکر
بعد نه مه شه برون آورد تخت
کای زنان با طفلکان میدان روید

سوی میدان و منادی کرد سخت
جمله اسرائیلیان بیرون شوید

آن چنان که پار مردان را رسید
هین زنان امسال اقبال شماست
مر زنان را خلعت و صلت دهد
هر که او این ماه زاییده ست هین
آن زنان با طفلکان بیرون شدند
هر زن نو زاده بیرون شد ز شهر
چون زنان جمله بدو گرد آمدند
سر بریدندش که این است احتیاط

خلعت و هر کس از ایشان زر کشید
تا بیابد هر کسی چیزی که خواست
کودکان را هم کلاه زر نهد
گنجها گیرید از شاه مکین
شادمان تا خیمه‌ی شه آمدند
سوی میدان غافل از دستان و قهر
هر چه بود آن نر ز مادر بستند
تا نروید خصم و نفرزاید خباط

به وجود آمدن موسی و آمدن عوانان به خانه‌ی عمران و وحی آمدن به مادر موسی که موسی را در آتش انداز
خود زن عمران که موسی برده بود
آن زنان قابله در خانه‌ها
غمز کردندش که اینجا کودکی است
اندر این کوچه یکی زیبا زنی است
پس عوانان آمدند او طفل را
وحی آمد سوی زن ز آن با خبر
عصمت یا نار کونی باردا
زن به وحی انداخت او را در شرر
پس عوانان بی‌مراد آن سو شدند
با عوانان ماجرا برداشتند
کای عوانان باز گردید آن طرف

دامن اندرچید از آن آشوب و دود
بهر جاسوسی فرستاد آن دغا
نامد او میدان که در وهم و شکی است
کودکی دارد و لیکن پر فنی است
در تئور انداخت از امر خدا
که ز اصل آن خلیل است این پسر
لا تکون النار حرا شارد
بر تن موسی نکرد آتش اثر
باز غمازان کز آن واقف بدند
پیش فرعون از برای دانگ چند
نیک نیکو بنگرید اندر غرف

وحی آمدن به مادر موسی که موسی را در آب افکن
باز وحی آمد که در آبش فگن
در فگن در نیلش و کن اعتماد
این سخن پایان ندارد مکرهاش
صد هزاران طفل می‌کشت او برون
از جنون می‌کشت هر جا بد جنین
اژدها بد مکر فرعون عنود
لیک از او فرعون تر آمد پدید
اژدها بود و عصا شد اژدها
دست شد بالای دست این تا کجا
کان یکی دریاست بی‌غور و کران
حیله‌ها و چاره‌ها گر اژدهاست
چون رسید اینجا بیانم سر نهاد
آن چه در فرعون بود آن در تو هست
ای دریغ این جمله احوال تو است
گر ز تو گویند وحشت زایدت
چه خرابت می‌کند نفس لعین
آتش را هیزم فرعون نیست

روی در اومید دار و مو مکن
من ترا با وی رسانم رو سپید
جمله می‌پیچید هم در ساق و پاش
موسی اندر صدر خانه در درون
از حیل آن کور چشم دور بین
مکر شاهان جهان را خورده بود
هم و را هم مکر او را در کشید
این بخورد آن را به توفیق خدا
تا به یزدان که إلیه المنتهی
جمله دریاها چو سیلی پیش آن
پیش إلا الله آنها جمله لاست
محو شد و الله اعلم بالرشاد
لیک اژدهات محبوس چه است
تو بر آن فرعون بر خواهیش بست
ور ز دیگر آن فسانه آیدت
دور می‌اندازدت سخت این قرین
ور نه چون فرعون او شعله زنی است

حکایت مارگیر که اژدهای فرسوده را مرده پنداشت و در ریسمانهاش پیچید و آورد به بغداد

يك حكایت بشنو از تاریخ گوی
مارگیری رفت سوی کوهسار
گر گران و گر شتابنده بود
در طلب زن دایما تو هر دو دست
لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب
گه بگفت و گه به خاموشی و گه
گفت آن یعقوب با اولاد خویش
هر حس خود را در این جستن به جد
گفت از روح خدا لا تَيَأْسُوا
از ره حس دهان پرسیان شوید
هر کجا بوی خوش آید بو برید
هر کجا لطفی ببینی از کسی
این همه جوها ز دریایی است ژرف
جنگهای خلق بهر خوبی است
خشمهای خلق بهر آشتی است
هر زدن بهر نوازش را بود
بوی بر از جزو تا کل ای کریم
جنگها می آشتی آرد درست
بهر یاری مار جوید آدمی
او همی جستنی یکی ماری شگرف
اژدهایی مرده دید آن جا عظیم
مارگیر اندر زمستان شدید
مارگیر از بهر حیرانی خلق
آدمی کوهی است چون مفتون شود
خویشتن نشناخت مسکین آدمی
خویشتن را آدمی ارزان فروخت
صد هزاران مار و که حیران اوست
مارگیر آن اژدها را بر گرفت
اژدهایی چون ستون خانه‌ای
کاژدهای مرده‌ای آورده‌ام
او همی مرده گمان بردش و لیک
او ز سرماها و برف افسرده بود
عالم افسرده ست و نام او جماد
باش تا خورشید حشر آید عیان
چون عصای موسی اینجا مار شد
پاره‌ی خاک ترا چون مرد ساخت
مرده زین سویند وز آن سو زنده‌اند
چون از آن سوشان فرستد سوی ما
کوهها هم لحن داودی کند
باد حمال سلیمانی شود
ماه با احمد اشارت بین شود
خاک قارون را چو ماری در کشد

تا بری زین راز سر پوشیده بوی
تا بگردد او به افسونهایش مار
آن که جوینده ست یابنده بود
که طلب در راه نیکو رهبر است
سوی او می‌غیژ و او را می‌طلب
بوی کردن گیر هر سو بوی شه
جستنی یوسف کنید از حد بیش
هر طرف رانید شکل مستعد
همچو گم کرده پسر رو سو به سو
گوش را بر چار راه آن نهید
سوی آن سر کاشنای آن سرید
سوی اصل لطف ره یابی عسی
جزو را بگذار و بر کل دار طرف
برگ بی‌برگی نشان طوبی است
دام راحت دایما بی‌راحتی است
هر گله از شکر آگه می‌کند
بوی بر از ضد تا ضد ای حکیم
مارگیر از بهر یاری مار جست
غم خورد بهر حریف بی‌غمی
گرد کوهستان و در ایام برف
که دلش از شکل او شد پر ز بیم
مار می‌جست اژدهایی مرده دید
مار گیرد اینت نادانی خلق
کوه اندر مار حیران چون شود
از فزونی آمد و شد در کمی
بود اطلس خویش بر دلقی بدوخت
او چرا حیران شده ست و مار دوست
سوی بغداد آمد از بهر شگفت
می‌کشیدش از پی دانگانه‌ای
در شکارش من جگرها خورده‌ام
زنده بود و او ندیدش نیک نیک
زنده بود و شکل مرده می‌نمود
جامد افسرده بود ای اوستاد
تا ببینی جنبش جسم جهان
عقل را از ساکنان اخبار شد
خاکها را جملگی شاید شناخت
خامش اینجا و آن طرف گوینده‌اند
آن عصا گردد سوی ما اژدها
جوهر آهن به کف مومی بود
بحر با موسی سخن دانی شود
نار ابراهیم را نسرين شود
استن حنانه آید در رشد

سنگ بر احمد سلامی می کند
ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم
چون شما سوی جمادی می روید
از جمادی عالم جانها روید
فاش تسبیح جمادات آیدت
چون ندارد جان تو قندیلها
که غرض تسبیح ظاهر کی بود
بلکه مر بیننده را دیدار آن
پس چو از تسبیح یادت می دهد
این بود تاویل اهل اعتزال
چون ز حس بیرون نیامد آدمی
این سخن پایان ندارد مارگیر
تا به بغداد آمد آن هنگامه جو
بر لب شط مرد هنگامه نهاد
مارگیری اژدها آورده است
جمع آمد صد هزاران خام ریش
منتظر ایشان و هم او منتظر
مردم هنگامه افزون تر شود
جمع آمد صد هزاران ژاژخا
مرد را از زن خبر نی ز ازدحام
چون همی حرافه جنبانید او
و اژدها کز زمهریر افسرده بود
بسته بودش با رسنهای غلیظ
در درنگ انتظار و اتفاق
آفتاب گرم سیرش گرم کرد
مرده بود و زنده گشت او از شگفت
خلق را از جنبش آن مرده مار
با تحیر نعرهها انگیختند
می گسست او بند وز آن بانگ بلند
بندها بگسست و بیرون شد ز زیر
در هزیمت بس خلایق کشته شد
مارگیر از ترس بر جا خشک گشت
گرگ را بیدار کرد آن کور میش
اژدها یک لقمه کرد آن گیج را
خویش را بر استنی پیچید و بست
نفست اژدرهاست او کی مرده است
گر بیابد آلت فرعون او
آن گه او بنیاد فرعون کند
کرمک است آن اژدها از دست فقر
اژدها را دار در برف فراق
تا افسرده می بود آن اژدهات
مات کن او را و ایمن شو ز مات

کوه یحیی را پیامی می کند
با شما نامحرمان ما خامشیم
محررم جان جمادان چون شوید
غلغل اجزای عالم بشنوید
وسوسه ی تاویلها نریایدت
بهر بینش کرده ای تاویلها
دعوی دیدن خیال غی بود
وقت عبرت می کند تسبیح خوان
آن دلالت همچو گفتن می بود
و آن آن کس کاو ندارد نور حال
باشد از تصویر غیبی اعجمی
می کشید آن مار را با صد زحیر
تا نهد هنگامه ای بر چار سو
غلغله در شهر بغداد اوفتاد
بو العجب نادر شکاری کرده است
صید او گشته چو او از ابلهیش
تا که جمع آیند خلق منتشر
کدیه و توزیع نیکوتر رود
حلقه کرده پشت پا بر پشت پا
رفته در هم چون قیامت خاص و عام
می کشیدند اهل هنگامه گلو
زیر صد گونه پلاس و پرده بود
احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
تافت بر آن مار خورشید عراق
رفت از اعضای او اخلاط سرد
اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
گشتشان آن یک تحیر صد هزار
جملگان از جنبشش بگریختند
هر طرف می رفت چاقاچاق بند
اژدهایی زشت غران همچو شیر
از فتاده کشتگان صد پشته شد
که چه آوردم من از کهسار و دشت
رفت نادان سوی عزراییل خویش
سهل باشد خون خوری حجاج را
استخوان خورده را در هم شکست
از غم بی آلتی افسرده است
که به امر او همی رفت آب جو
راه صد موسی و صد هارون زند
پشه ای گردد ز جاه و مال صقر
هین مکش او را به خورشید عراق
لقمه ی اویی چو او یابد نجات
رحم کم کن نیست او ز اهل صلات

کان تف خورشید شهوت بر زند
می‌کشانش در جهاد و در قتال
چون که آن مرد ازدها را آورید
لاجرم آن فتنه‌ها کرد ای عزیز
تو طمع داری که او را بی جفا
هر خسی را این تمنا کی رسد
صد هزاران خلق ز ازدرهای او

تهدید کردن فرعون موسی را علیه السلام
گفت فرعونش چرا تو ای کلیم
در هزیمت از تو افتادند خلق
لاجرم مردم ترا دشمن گرفت
خلق را می‌خواندی بر عکس شد
من هم از شرت اگر پس می‌خزم
دل از این بر کن که بفریبی مرا
تو بدان غره مشو کش ساختی
صد چنین آری و هم رسوا شوی
همچو تو سالوس بسیاران بدند
جواب موسی فرعون را در تهدیدی که می‌کردش
گفت با امر حقم اشراک نیست
راضیم من شاکرم من ای حریف
پیش خلقان خوار و زار و ریش‌خند
از سخن می‌گویم این ور نی خدا
عزت آن اوست و آن بندگانش
شرح حق پایان ندارد همچو حق

پاسخ فرعون موسی را علیه السلام
گفت فرعونش ورق در حکم ماست
مر مرا بخریده‌اند اهل جهان
موسیا خود را خریدی هین برو
جمع آرم ساحران دهر را
این نخواهد شد به روزی و دو روز

جواب موسی علیه السلام فرعون را
گفت موسی این مرا دستور نیست
گر تو چیری و مرا خود یار نیست
می‌زنم با تو به جد تا زنده‌ام
می‌زنم تا در رسد حکم خدا

جواب فرعون موسی را و وحی آمدن موسی را علیه السلام
گفت نی نی مهلتی باید نهاد
حق تعالی وحی کردش در زمان

آن خفاش مرده‌ریگت پر زند
مردوار الله یجزیک الوصال
در هوای گرم و خوش شد آن مرید
بیست همچندان که ما گفتیم نیز
بسته داری در وقار و در وفا
موسی باید که ازدرها کشد
در هزیمت کشته شد از رای او

خلق را کشتی و افکندی تو بیم
در هزیمت کشته شد مردم ز زلق
کین تو در سینه مرد و زن گرفت
از خلافت مردمان را نیست بد
در مکافات تو دیگی می‌پزم
یا بجز فی پس روی گردد ترا
در دل خلقان هراس انداختی
خوار گردی ضحکه‌ی غوغا شوی
عاقبت در مصر ما رسوا شدند

گر بریزد خونم امرش باک نیست
این طرف رسوا و پیش حق شریف
پیش حق محبوب و مطلوب و پسند
از سیه رویان کند فردا ترا
ز آدم و ابلیس برمی‌خوان نشانش
هین دهان بر بند و بر گردان ورق

دفتر و دیوان حکم این دم مراسم
از همه عاقلتری تو ای فلان
خویشتن کم بین به خود غره مشو
تا که جهل تو نمایم شهر را
مهلتم ده تا جهل روز تموز

بنده‌ام امهال تو مأمور نیست
بنده فرمانم بدانم کار نیست
من چه کاره‌ی نصرتم من بنده‌ام
او کند هر خصم از خصمی جدا

عشوه‌ها کم ده تو کم پیمای باد
مهلتش ده متسع مه‌راس از آن

این چهل روزش بده مهلت به طوع
تا بکوشد او که نه من خفته‌ام
حیله‌هاشان را همه بر هم زخم
آب را آرند و من آتش کنم
مهر پیوندند و من ویران کنم
تو مترس و مهلتش ده دم دراز

تا سگالد مکرها او نوع نوع
تیز رو گو پیش ره بگرفته‌ام
و آن چه افزایند من بر کم زخم
نوش و خوش گیرند و من ناخوش کنم
آن که اندر وهم نارند آن کنم
گو سپه گرد آر و صد حیلت بساز

مهلت دادن موسی علیه السلام فرعون را تا ساحران را جمع کند از مداین

گفت امر آمد برو مهلت ترا
او همی‌شد و اژدها اندر عقب
چون سگ صیاد جنبان کرده دم
سنگ و آهن را به دم درمی‌کشید
در هوا می‌کرد خود بالای برج
کفک می‌انداخت چون اشتر ز کام
ژغ ژغ دندان او دل می‌شکست
چون به قوم خود رسید آن مجتبی
تکیه بر وی کرد و می‌گفت ای عجب
ای عجب چون می‌نیند این سپاه
چشم باز و گوش باز و این ذکا
من از ایشان خیره ایشان هم ز من
پیششان بردم بسی جام رحیق
دسته‌ی گل بستم و بردم به پیش
آن نصیب جان بی‌خویشان بود
خفته‌ی بیدار باید پیش ما
دشمن این خواب خوش شد فکر خلق
حیرتی باید که روید فکر را
هر که کاملتر بود او در هنر
راجعون گفت و رجوع این‌سان بود
چون که واگردید گله از ورود
پیش افتد آن بز لنگ پسین
از گزافه کی شدند این قوم لنگ
پا شکسته می‌روند این قوم حج
دل ز دانشها بشستند این فریق
دانشی باید که اصلش ز آن سر است
هر پری بر عرض دریا کی پرد
پس چرا علمی بیاموزی به مرد
پس مجو پیشی از این سر لنگ باش
آخرون السابقون باش ای ظریف
گر چه میوه آخر آید در وجود
چون ملایک گوی لا عِلْمَ لَنَا
گر درین مکتب ندانی تو هجا
گر نباشی نامدار اندر بلاد

من بجای خود شدم رستی ز ما
چون سگ صیاد دانا و محب
سنگ را می‌کرد ریگ او زیر سم
خرد می‌خایید آهن را پدید
که هزیمت می‌شد از وی روم و گرج
قطره‌ای بر هر که زد می‌شد جذام
جان شیران سیه می‌شد ز دست
شوق او بگرفت باز او شد عصا
پیش ما خورشید و پیش خصم شب
عالمی پر آفتاب چاشتگاه
خیره‌ام در چشم بندی خدا
از بهاری خار ایشان من سمن
سنگ شد آبش به پیش این فریق
هر گلی چون خار گشت و نوش نیش
چون که با خویشان پیدا کی شود
تا به بیداری ببیند خوابها
تا نخسبد فکرتش بسته ست حلق
خورده حیرت فکر را و ذکر را
او به معنی پس به صورت پیشتر
که گله واگردد و خانه رود
پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود
أضحك الرجعی وجوه العابسين
فخر را دادند و بخريدند ننگ
از حرج راهی است پنهان تا فرج
ز آنکه این دانش نداند آن طریق
ز آنکه هر فرعی به اصلش رهبر است
تا لدن علم لدنی می‌پرد
کش ببايد سينه را ز آن پاك کرد
وقت واگشتن تو پیش آهنگ باش
بر شجر سابق بود میوه‌ی ظریف
اول است او ز آنکه او مقصود بود
تا بگیرد دست تو علمتنا
همچو احمد پری از نور حجبی
کم نه‌ای و الله أعلم بالعباد

اندر آن ویران که آن معروف نیست
موضع معروف کی بنهند گنج
خاطر آرد بس شکال اینجا و لیک
هست عشقش آتشی اشکال سوز
هم از آن سو جو جواب ای مرتضی
گوشه‌ی بی‌گوشه‌ی دل شه رهی است
تو از این سو و از آن سو چون گدا
هم از آن سو جو که وقت درد تو
وقت درد و مرگ از آن سو می‌می
وقت محنت گشته‌ای الله گو
این از آن آمد که حق را بی‌گمان
و آنکه در عقل و گمان هستش حجاب
عقل جزوی گاه چیره گه نگون
عقل بفروش و هنر، حیرت بخر
ما چه خود را در سخن آغشته‌ایم
من عدم و افسانه‌گردم در حنین
این حکایت نیست پیش مرد کار
آن اساطیر اولین که گفت عاق
لامکانی که در او نور خداست
ماضی و مستقبلش نسبت به توست
یک تنی او را پدر ما را پسر
نسبت زیر و زبر شد ز آن دو کس
نیست مثل آن مثال است این سخن
چون لب جو نیست مشکا لب بید

فرستادن فرعون به مداین در طلب ساحران
چون که موسی باز گشت و او بماند
آن چنان دیدند کز اطراف مصر
او بسی مردم فرستاد آن زمان
هر طرف که ساحری بد نامدار
دو جوان بودند ساحر مشتهر
شیر دوشیده ز مه فاش آشکار
شکل کرباسی نموده ماهتاب
سیم برده مشتری آگه شده
صد هزاران همچنین در جادوی
چون بدیشان آمد آن پیغام شاه
از پی آن که دو درویش آمدند
نیست با ایشان بغیر یک عصا
شاه و لشکر جمله بی‌چاره شدند
چاره‌ای می‌باید اندر ساحری
آن دو ساحر را چو این پیغام داد
عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت

از برای حفظ گنجینه‌ی زری است
زین قبل آمد فرج در زیر رنج
بسکلد اشکال را استور نیک
هر خیالی را بروید نور روز
کاین سؤال آمد از آن سو مر ترا
تاب لا شرقی و لا غرب از مهی است
ای که معنی چه می‌جویی صدا
می‌شوی در ذکر یا ربی دو تو
چون که دردت رفت چونی اعجمی
چون که محنت رفت گویی راه کو
هر که بشناسد بود دایم بر آن
گاه پوشیده ست و گه بدریده جیب
عقل کلی ایمن از ریب المنون
رو به خواری نه بخارا ای پسر
کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم
تا تقلب یابم اندر ساجدین
وصف حال است و حضور یار غار
حرف قرآن را بد آثار نفاق
ماضی و مستقبل و حال از کجاست
هر دو یک چیزند پنداری که دوست
بام زیر زید و بر عمرو آن زبر
سقف سوی خویش یک چیز است و بس
قاصر از معنای نو حرف کهن
بی‌لب و ساحل بدهست این بحر قند

اهل رای و مشورت را پیش خواند
جمع آردشان شه و صراف مصر
هر نواحی بهر جمع جادوان
کرد پیران سوی او ده پیک کار
سحر ایشان در دل مه مستمر
در سفرها رفته بر خمی سوار
آن بپیموده فروشیده شتاب
دست از حسرت به رخها بر زده
بوده منشی و نبوده چون روی
کز شما شاه است اکنون چاره خواه
بر شه و بر قصر او موکب زدند
که همی‌گردد به امرش ازدها
زین دو کس جمله به افغان آمدند
تا بود که زین دو ساحر جان بری
ترس و مهری در دل هر دو فتاد
سر به زانو بر نهادند از شگفت

خواندن آن دو ساحر پدر را از گور و پرسیدن از روان پدر حقیقت موسی علیه السلام را
 بعد از آن گفتند ای مادر بیا
 بردشان بر گور او بنمود راه
 بعد از آن گفتند ای بابا بما
 که دو مرد او را به تنگ آورده‌اند
 نیست با ایشان سلاح و لشکری
 تو جهان راستان در رفته‌ای
 آن اگر سحر است ما را ده خبر
 هم خبر ده تا که ما سجده کنیم
 ناامیدانیم و اومیدی رسید

گور بابا کو تو ما را ره نما
 پس سه روزه داشتند از بهر شاه
 شاه پیغامی فرستاد از وجا
 آب رویش پیش لشکر برده‌اند
 جز عصا و در عصا شور و شری
 گر چه در صورت به خاکی خفته‌ای
 ور خدایی باشد ای جان پدر
 خویشتن بر کیمیایی بر زنیم
 راندگانیم و کرم ما را کشید

جواب گفتن ساحر مرده با فرزندان خود
 بانگ زد کای جان و فرزندان من
 فاش و مطلق گفتنم دستور نیست
 لیک بنمایم نشانی با شما
 نور چشمانم چو آن جا که روید
 آن زمان که خفته باشد آن حکیم
 گر بدزدی و توانی ساحر است
 ورنه نتانی هان و هان آن ایزدی است
 گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب
 این نشان راست دادم جان باب
 جان بابا چون بخشید ساحری
 چون که چوپان خفت گرگ ایمن شود
 لیک حیوانی که چوپانش خداست
 جادویی که حق کند حق است و راست
 جان بابا این نشان قاطع است

هست پیدا گفتن این را مرتهن
 لیک راز از پیش چشمم دور نیست
 تا شود پیدا شما را این خفا
 از مقام خفتنش آگه شوید
 آن عصا را قصد کن بگذار بیم
 چاره‌ی ساحر بر تو حاضر است
 او رسول ذو الجلال و مهتدی است
 سر نگون آید خدا را گاه حرب
 بر نویس الله اعلم بالصواب
 سحر و مکرش را نباشد رهبری
 چون که خفت آن جهد او ساکن شود
 گرگ را آن جا امید و ره کجاست
 جادویی خواندن مر آن حق را خطاست
 گر همیرد نیز حقش رافع است

تشبیه کردن قرآن مجید را به عصای موسی و وفات مصطفی علیه السلام را نمودن به خواب موسی و قاصدان تغییر قرآن را به آن دو ساحر بچه که قصد بردن عصا کردند چون موسی را خفته یافتند

مصطفی را وعده کرد الطاف حق
 من کتاب و معجزه‌ات را رافعم
 من تو را اندر دو عالم حافظم
 کس نتاند بیش و کم کردن در او
 رونقت را روز روز افزون کنم
 منبر و محراب سازم بهر تو
 نام تو از ترس پنهان می‌گوند
 از هراس و ترس کفار لعین
 من مناره پر کنم آفاق را
 چاکرانت شهرها گیرند و جاه
 تا قیامت باقیش داریم ما

گر همیری تو نمیرد این سبق
 بیش و کم کن را ز قرآن مانعم
 طاعنان را از حدیثت رافضم
 تو به از من حافظی دیگر مجو
 نام تو بر زر و بر نقره زنم
 در محبت قهر من شد قهر تو
 چون نماز آرند پنهان می‌شوند
 دینت پنهان می‌شود زیر زمین
 کور گردانم دو چشم عاق را
 دین تو گیرد ز ماهی تا به ماه
 تو مترس از نسخ دین ای مصطفا

ای رسول ما تو جادو نیستی
هست قرآن مر ترا همچون عصا
تو اگر در زیر خاکی خفته‌ای
قاصدان را بر عصایت دست نی
تن بخته نور تو بر آسمان
فلسفی و آن چه پوزش می‌کند
آن چنان کرد و از آن افزون که گفت
جان بابا چون که ساحر خواب شد
هر دو بوسیدند گورش را و رفت
چون به مصر از بهر آن کار آمدند
اتفاق افتاد کان روز ورود
پس نشان دادندشان مردم بدو
چون بیامد دید در خرما بنان
بهر نازش بسته او دو چشم سر
ای بسا بیدار چشم خفته دل
آن که دل بیدار دارد، چشم سر
گر تو اهل دل نه ای بیدار باش
ور دلت بیدار شد می‌خسب خوش
گفت پیغمبر که خسب چشم من
شاه بیدار است حارس خفته‌گیر
وصف بیداری دل ای معنوی
چون بدیدندش که خفته ست او دراز
ساحران قصد عصا کردند زود
اندکی چون پیشتر کردند ساز
آن چنان بر خود بلرزید آن عصا
بعد از آن شد اژدها و حمله کرد
رو در افتادن گرفتند از نهیب
پس یقین شان شد که هست از آسمان
بعد از آن اطلاق و تبشان شد پدید
پس فرستادند مردی در زمان
که امتحان کردیم و ما را کی رسد
مجرم شاهیم ما را عفو خواه
عفو کرد و در زمان نیکو شدند
گفت موسی عفو کردم ای کرام
من شما را خود ندیدم ای دو یار
همچنان بیگانه شکل و آشنا
پس زمین را بوسه دادند و شدند

صادقی هم خرقه‌ی موسیستی
کفرها را در کشد چون اژدها
چون عصایش دان تو آن چه گفته‌ای
تو بخسب ای شه مبارک خفتنی
بهر پیکار تو زه کرده کمان
قوس نورت تیر دوزش می‌کند
او بخت و بخت و اقبالش نخفت
کار او بی‌رونق و بی‌تاب شد
تا به مصر از بهر این پیکار زفت
طالب موسی و خانه‌ی او شدند
موسی اندر زیر نخلی خفته بود
که برو آن سوی نخلستان بگو
خفته‌ای که بود بیدار جهان
عرش و فرشش جمله در زیر نظر
خود چه بیند دید اهل آب و گل
گر بخسب بر گشاید صد بصر
طالب دل باش و در پیکار باش
نیست غایب ناظرت از هفت و شش
لیک کی خسب دم اندر و سن
جان فدای خفتگان دل بصیر
در ننگجد در هزاران مثنوی
بهر دزدی عصا کردند ساز
کز پشش باید شدن وانگه ربود
اندر آمد آن عصا در اهتزاز
کان دو بر جا خشک گشتند از و جا
هر دوان بگریختند و روی زرد
غلط غلطان منهزم در هر نشیب
ز آنکه می‌دیدند حد ساحران
کارشان تا نزع و جان کندن رسید
سوی موسی از برای عذر آن
امتحان تو اگر نبود حسد
ای تو خاص الخاص درگاه اله
پیش موسی بر زمین سر می‌زدند
گشت بر دوزخ تن و جانان حرام
اعجمی سازید خود را ز اعتذار
در نبرد آید بهر پادشا
انتظار وقت و فرصت می‌بندند

جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون و تشریفها یافتن و دست بر سینه زدن در قهر خصم او که این بر ما نویس
تا به فرعون آمدند آن ساحران
وعده‌هاشان کرد و پیشین هم بداد
بعد از آن می‌گفت هین ای سابقان

بر فشانم بر شما چندان عطا
پس بگفتندش به اقبال تو شاه
ما در این فن صفدریم و پهلوان
ذکر موسی بند خاطرها شده‌ست
ذکر موسی بهر رو پوش است لیک
موسی و فرعون در همستی تست
تا قیامت هست از موسی نتاج
این سفال و این پلیته دیگر است
گر نظر در شیشه داری گم شوی
ور نظر بر نور داری واره‌ی
از نظرگاه است ای مغز وجود

که بدرد پرده‌ی جود و سخا
غالب آییم و شود کارش تباہ
کس ندارد پای ما اندر جهان
کاین حکایتهاست که پیشین بده‌ست
نور موسی نقد تست ای مرد نیک
باید این دو خصم را در خویش جست
نور دیگر نیست دیگر شد سراج
لیک نورش نیست دیگر ز آن سر است
ز آنکه از شیشه است اعداد دوی
از دوی و اعداد جسم منتهی
اختلاف مومن و گبر و جهود

اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل
پیل اندر خانه‌ی تاریک بود
از برای دیدنش مردم بسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود
آن یکی را کف به خرطوم اوفتاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید
آن یکی را کف چو بر پایش بسود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست
همچنین هر یک به جزوی که رسید
از نظرکه گفتشان شد مختلف
در کف هر کس اگر شمعی بدی
چشم حس همچون کف دست است و بس
چشم دریا دیگر است و کف دگر
جنبش کفها ز دریا روز و شب
ما چو کشتیها بهم بر می‌زنیم
ای تو در کشتی تن رفته به خواب
آب را آبی است کاو می‌راندش
موسی و عیسی کجا بد کافتاب
آدم و حوا کجا بود آن زمان
این سخن هم ناقص است و ابتر است
گر بگوید ز آن بلغزد پای تو
ور بگوید در مثال صورتی
بسته پایی چون گیا اندر زمین
لیک پایت نیست تا نقلی کنی
چون کنی پا را حیاتت زین گل است
چون حیات از حق بگیری ای روی
شیر خواره چون ز دایه بگسلد
بسته‌ی شیر زمینی چون حبوب
حرف حکمت خور که شد نور ستر
تا پذیرا گردی ای جان نور را

عرضه را آورده بودندش هنود
اندر آن ظلمت همی‌شد هر کسی
اندر آن تاریکی‌اش کف می‌بسود
گفت همچون ناودان است این نهاد
آن بر او چون باد بیزن شد پدید
گفت شکل پیل دیدم چون عمود
گفت خود این پیل چون تختی بده‌ست
فهم آن می‌کرد هر جا می‌شنید
آن یکی دالش لقب داد این الف
اختلاف از گفتشان بیرون شدی
نیست کف را بر همه‌ی او دست‌رس
کف بهل وز دیده‌ی دریا نگر
کف همی‌بینی و دریا نی عجب
تیره چشمیم و در آب روشنیم
آب را دیدی نگر در آب آب
روح را روحی است کاو می‌خواندش
کشت موجودات را می‌داد آب
که خدا افکند این زه در کمان
آن سخن که نیست ناقص آن سر است
ور نگوید هیچ از آن ای وای تو
بر همان صورت بچسبی ای فتی
سر بجنابانی به بادی بی‌یقین
یا مگر پا را از این گل بر کنی
این حیاتت را روش بس مشکل است
پس شوی مستغنی از گل می‌روی
لوت خواره شد مر او را می‌هدل
جو فطام خویش از قوت القلوب
ای تو نور بی‌حجب را ناپذیر
تا ببینی بی‌حجب مستور را

چون ستاره سیر بر گردون کنی
آن چنان کز نیست در هست آمدی
راههای آمدن یادت نماند
هوش را بگذار و آن گه هوش دار
نی نگویم ز آنکه خامی تو هنوز
این جهان همچون درخت است ای کرام
سخت گیرد خامها مر شاخ را
چون پخت و گشت شیرین لب‌گزان
چون از آن اقبال شیرین شد دهان
سخت‌گیری و تعصب خامی است
چیز دیگر ماند اما گفتنش
نی تو گویی هم بگوش خویشتن
همچو آن وقتی که خواب اندر روی
بشنوی از خویش و پنداری فلان
تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق
آن تو زفتت که آن نه صد تو است
خود چه جای حد بیداری است و خواب
دم مزن تا بشنوی از دم زنان
دم مزن تا بشنوی ز آن آفتاب
دم مزن تا دم زند بهر تو روح
همچو کنعان کاشنا می‌کرد او
هی بیا در کشتی بابا نشین
گفت نی من آشنا آموختم
هین مکن کاین موج طوفان بلاست
باد قهر است و بلای شمع کش
گفت نی رفتم بر آن کوه بلند
هین مکن که کوه گاه است این زمان
گفت من کی پند تو بشنوده‌ام
خوش نیامد گفت تو هرگز مرا
هین مکن بابا که روز ناز نیست
تا کنون کردی و این دم نازکی است
لم یلد لم یولد است او از قدم
ناز فرزندان کجا خواهد کشید
نیستم مولود پیرا کم بناز
نیستم شوهر نیم من شهوتی
جز خضوع و بندگی و اضطرار
گفت بابا سالها این گفته‌ای
چند از اینها گفته‌ای با هر کسی
این دم سرد تو در گوشم نرفت
گفت بابا چه زیان دارد اگر
همچنین می‌گفت او پند لطیف
نه پدر از نصیح کنعان سیر شد

بلکه بی‌گردون سفر بی‌چون کنی
هین بگو چون آمدی مست آمدی
لیک رمزی بر تو بر خواهیم خواند
گوش را بر بند و آن گه گوش دار
در بهاری تو ندیدی تموز
ما بر او چون میوه‌های نیم خام
ز آنکه در خامی نشاید کاخ را
سست گیرد شاخها را بعد از آن
سرد شد بر آدمی ملک جهان
تا جنینی کار خون آشامی است
با تو روح القدس گوید بی‌منش
نه من و نه غیر من ای هم تو من
تو ز پیش خود به پیش خود شوی
با تو اندر خواب گفته ست آن نهان
بلکه گردونی و دریای عمیق
قلزم است و غرقه‌گاه صد تو است
دم مزن و الله أعلم بالصواب
آن چه نامد در زبان و در بیان
آن چه نامد در کتاب و در خطاب
آشنا بگذار در کشتی نوح
که نخواهم کشتی نوح عدو
تا نگردي غرق طوفان ای مهین
من بجز شمع تو شمع افروختم
دست و پا و آشنا امروز لاست
جز که شمع حق نمی‌پاید خمش
عاصم است آن که مرا از هر گزند
جز حبیب خویش را ندهد امان
که طمع کردی که من زین دوده‌ام
من بری‌ام از تو در هر دو سرا
مر خدا را خویشی و انباز نیست
اندر این درگاه گیرا ناز کیست
نی پدر دارد نه فرزند و نه عم
ناز بابایان کجا خواهد شنید
نیستم والد جوانا کم گراز
ناز را بگذار اینجا ای ستی
اندر این حضرت ندارد اعتبار
باز می‌گویی به جهل آشفته‌ای
تا جواب سرد بشنودی بسی
خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
بشنوی یک بار تو پند پدر
همچنان می‌گفت او دفع عنیف
نه دمی در گوش آن ادبیر شد

اندر این گفتن بدند و موج تیز
نوح گفت ای پادشاه بردبار
وعده کردی مر مرا تو بارها
دل نهادم بر امیدت من سلیم
گفت او از اهل و خویشانت نبود
چون که دندان تو کرمش در فتاد
تا که باقی تن نگرده زار از او
گفت بیزارم ز غیر ذات تو
تو همی دانی که چونم با تو من
زنده از تو شاد از تو عایلی
متصل نه منفصل نه ای کمال
ماهیانیم و تو دریای حیات
تو نکنجی در کنار فکرتی
پیش از این طوفان و بعد از این مرا
با تو می گفتم نه با ایشان سخن
نی که عاشق روز و شب گوید سخن
روی با اطلال کرده ظاهرا
شکر طوفان را کنون بگماشتی
ز آنکه اطلال لثیم و بد بدند
من چنان اطلال خواهم در خطاب
تا مثنا بشنوم من نام تو
هر نبی ز آن دوست دارد کوه را
آن که پست مثال سنگلاخ
من بگویم او نگرده یار من
با زمین آن به که هموارش کنی
گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را
بهر کنعانی دل تو نشکنم
گفت نی نی راضی ام که تو مرا
هر زمانم غرقه می کن من خوشم
ننگرم کس را و گر هم بنگرم
عاشق صنع توام در شکر و صبر
عاشق صنع خدا با فر بود

بر سر کنعان زد و شد ریز ریز
مر مرا خر مرد و سیلت برد بار
که بیابد اهلت از طوفان رها
پس چرا بر بود سیل از من گلیم
خود ندیدی تو سپیدی او کبود
نیست دندان برکنش ای اوستاد
گر چه بود آن تو شو بیزار از او
غیر نبود آن که او شد مات تو
بیست چندانم که با باران چمن
مغذی بی واسطه و بی حایلی
بلکه بی چون و چگونه و اعتلال
زنده ایم از لطف ای نیکو صفات
نه به معلولی قرین چون علتی
تو مخاطب بوده ای در ماجرا
ای سخن بخش نو و آن کهن
گاه با اطلال و گاهی با دمن
او که را می گوید آن مدحت که را
واسطه ای اطلال را برداشتی
نه ندایی نه صدایی می زدند
کز صدا چون کوه وا گوید جواب
عاشقم بر نام جان آرام تو
تا مثنا بشنود نام ترا
موش را شاید نه ما را در مناخ
بی صدا ماند دم گفتار من
نیست هم دم با قدم یارش کنی
حشر گردانم بر آرم از ترا
لیک از احوال آگه می کنم
هم کنی غرقه اگر باید ترا
حکم تو جان است چون جان می کشم
او بهانه باشد و تو منظم
عاشق مصنوع کی باشم چو گبر
عاشق مصنوع او کافر بود

توفیق میان این دو حدیث که الرضا بالكفر کفر و حدیث دیگر من لم یرض بقضائی فلیطلب ربا سوائی
دی سؤالی کرد سائل مر مرا
گفت نکته ی الرضا بالكفر کفر
باز فرمود او که اندر هر قضا
نه قضای حق بود کفر و نفاق
ور نیم راضی بود آن هم زیان
گفتمش این کفر مقضی نه قضاست
پس قضا را خواجه از مقضی بدان

بقضائی فلیطلب ربا سوائی
ز آنکه عاشق بود او بر ماجرا
این پیمبر گفت و گفت اوست مهر
مر مسلمان را رضا باید رضا
گر بدین راضی شوم باشد شقاق
پس چه چاره باشدم اندر میان
هست آثار قضا این کفر راست
تا شکالت دفع گردد در زمان

راضیم در کفر ز آن رو که قضاست
کفر از روی قضا هم کفر نیست
کفر جهل است و قضای کفر علم
زشتی خط زشتی نقاش نیست
قوت نقاش باشد آن که او
گر گشایم بحث این را من به ساز
ذوق نکته‌ی عشق از من می‌رود

نه از این رو که نزاع و خبث ماست
حق را کافر مخوان اینجا مه ایست
هر دو کی یک باشد آخر حلم و خلم
بلکه از وی زشت را بنمودنی است
هم تواند زشت کردن هم نکو
تا سؤال و تا جواب آید دراز
نقش خدمت نقش دیگر می‌شود

مثل در بیان آن که حیرت مانع بحث و فکرت است

آن یکی مرد دو مو آمد شتاب
گفت از ریشم سپیدی کن جدا
ریش او برید و کل پیشش نهاد
این سؤال و آن جواب است آن گزین
آن یکی زد سیلیی مر زید را
گفت سیلی زن سؤال می‌کنم
بر قفای تو زدم آمد طراق
این طراق از دست من بوده‌ست یا
گفت از درد این فراغت نیستم
تو که بی‌دردی همی‌اندیش این

پیش یک آینه‌دار مستطاب
که عروس نو گزیدم ای فتی
گفت تو بگزین مرا کاری فتاد
که سر اینها ندارد درد دین
حمله کرد او هم برای کید را
پس جوابم گوی و آن گه می‌زنم
یک سؤالی دارم اینجا در وفاق
از قفا گاه تو ای فخر کیا
که در این فکر و تفکر بیستم
نیست صاحب درد را این فکر هین

حکایت

در صحابه کم بدی حافظ کسی
ز آنکه چون مغزش در آگند و رسید
قشر جوز و فستق و بادام هم
مغز علم افزود کم شد پوستش
وصف مطلوبی چو ضد طالبی است
چون تجلی کرد اوصاف قدیم
ربع قرآن هر که را محفوظ بود
جمع صورت با چنین معنی ژرف
در چنین مستی مراعات ادب
اندر استغنا مراعات نیاز
خود عصا معشوق عمیان می‌بود
گفت کوران خود صنایقند پر
باز صندوقی پر از قرآن به است
باز صندوقی که خالی شد ز بار
حاصل اندر وصل چون افتاد مرد
چون به مطلوبت رسیدی ای ملیح
چون شدی بر بامهای آسمان
جز برای یاری و تعلیم غیر
آینه‌ی روشن که شد صاف و جلی
پیش سلطان خوش نشسته در قبول

گر چه شوقی بود جانشان را بسی
پوستها شد بس رقیق و واکنید
مغز چون آگندشان شد پوست کم
ز آنکه عاشق را بسوزد دوستش
وحی و برق نور سوزنده‌ی نبی است
پس بسوزد وصف حادث را گلیم
جل فینا از صحابه می‌شوند
نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف
خود نباشد ور بود باشد عجب
جمع ضدین است چون گرد و دراز
کور خود صندوق قرآن می‌بود
از حروف مصحف و ذکر و نذر
ز آن که صندوقی بود خالی به دست
به ز صندوقی که پر موش است و مار
گشت دلاله به پیش مرد سرد
شد طلب کاری علم اکنون قبیح
سرد باشد جست و جوی نردبان
سرد باشد راه خیر از بعد خیر
جهل باشد بر نهادن صیقلی
زشت باشد جست نامه و رسول

داستان مشغول شدن عاشقی به عشق نامه خواندن و مطالعه کردن عشق نامه در حضور معشوق خویش و معشوق آن را ناپسند داشتن که طلب الدلیل عند حضور المدلول قبیح و الاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم

آن یکی را یار پیش خود نشانند
بیتها در نامه و مدح و ثنا
گفت معشوق این اگر بهر من است
من به پیشت حاضر و تو نامه خوان
گفت اینجا حضری اما و لیک
آن چه می دیدم ز تو پارینه سال
من از این چشمه زلالی خورده‌ام
چشمه می بینم و لیکن آب نی
گفت پس من نیستم معشوق تو
عاشقی تو بر من و بر حالتی
پس نیم کلی مطلوب تو من
خانه‌ی معشوقه‌ام معشوق نی
هست معشوق آن که او یک تو بود
چون بیاباش نمائی منتظر
میر احوال است نه موقوف حال
چون بگوید حال را فرمان کند
منتها نبود که موقوف است او
کیمیای حال باشد دست او
گر بخواهد مرگ هم شیرین شود
آن که او موقوف حال است آدمی است
صوفی ابن الوقت باشد در مثال
حالتها موقوف عزم و رای او
عاشق حالی نه عاشق بر منی
آن که یک دم کم دمی کامل بود
و انکه آفل باشد و گه آن و این
آن که او گاهی خوش و گه ناخوش است
برج مه باشد و لیکن ماه نی
هست صوفی صفا جو ابن وقت
هست صافی غرق نور ذو الجلال
غرقه‌ی نوری که او لم یولد است
رو چنین عشقی بجو گر زنده‌ای
منگر اندر نقش زشت و خوب خویش
منگر آن که تو حقیری یا ضعیف
تو به هر حالی که باشی می طلب
کان لب خشکت گواهی می دهد
خشکی لب هست پیغامی ز آب
کاین طلب کاری مبارک جنبشی است
این طلب مفتاح مطلوبات تست
این طلب همچون خروسی در صیاح
گر چه آلت نیستت تو می طلب

نامه بیرون کرد و پیش یار خواند
زاری و مسکینی و بس لابه‌ها
گاه وصل این عمر ضایع کردن است
نیست این باری نشان عاشقان
من نمی یابم نصیب خویش نیک
نیست این دم گر چه می بینم وصال
دیده و دل ز آب تازه کرده‌ام
راه آبم را مگر زد ره زنی
من به بلغار و مرادت در قتل
حالت اندر دست نبود یا فتی
جزو مقصودم ترا اندر زمن
عشق بر نقد است بر صندوق نی
مبتدا و منتهایت او بود
هم هویدا او بود هم نیز سر
بنده‌ی آن ماه باشد ماه و سال
چون بخواهد جسمها را جان کند
منتظر بنشسته باشد حال جو
دست جنباند شود مس مست او
خار و نشتر نرگس و نسرین شود
گه به حال افزون و گاهی در کمی است
لیک صافی فارغ است از وقت و حال
زنده از نفخ مسیح آسای او
بر امید حال بر من می تنی
نیست معبود خلیل آفل بود
نیست دل بر لا اُحِبُّ الأَقلین
یک زمانی آب و یک دم آتش است
نقش بت باشد ولی آگاه نی
وقت را همچون پدر بگرفته سخت
ابن کس نی فارغ از اوقات و حال
لَمْ یَلِدْ لَمْ یُولَدْ آن ایزد است
ور نه وقت مختلف را بنده‌ای
بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش
بنگر اندر همت خود ای شریف
آب می جو دایما ای خشک لب
کاو به آخر بر سر منبع رسد
که به مات آرد یقین این اضطراب
این طلب در راه حق مانع کشی است
این سپاه و نصرت رایات تست
می زند نعره که می آید صباح
نیست آلت حاجت اندر راه رب

هر که را بینی طلب‌کار ای پسر
کز جوار طالبان طالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بجست
هر چه داری تو ز مال و پیشه‌ای

یار او شو پیش او انداز سر
و ز ظلال غالبان غالب شوی
منگر اندر جستن او سست سست
نه طلب بود اول و اندیشه‌ای

حکایت آن شخص که در عهد داود علیه السلام شب و روز دعا می‌کرد که مرا روزی حلال ده بی‌رنج
آن یکی در عهد داود نبی
این دعا می‌کرد دایم کای خدا
چون مرا تو آفریدی کاهلی
بر خران پشت ریش بی‌مراد
کاهلم چون آفریدی ای ملی
کاهلم من سایه خسبم در وجود
کاهلان و سایه خسبان را مگر
هر که را پای است جوید روزی
رزق را می‌ران به سوی آن حزین
چون زمین را پا نباشد جود تو
طفل را چون پا نباشد مادرش
روزی خواهی به ناگه بی‌تعب
مدت بسیار می‌کرد این دعا
خلق می‌خندید بر گفتار او
که چه می‌گوید عجب این سست ریش
راه روزی کسب و رنج است و تعب
اطلبوا الأرزاق فی أسابها
شاه و سلطان و رسول حق کنون
با چنان عزیزی و نازی کاندروست
معجزاتش بی‌شمار و بی‌عدد
هیچ کس را خود ز آدم تا کنون
که به هر وعظی همیراند دویست
شیر و آهو جمع گردد آن زمان
کوه و مرغان هم رسایل با دمش
این و صد چندین مر او را معجزات
با همه تمکین خدا روزی او
بی‌زره بافی و رنجی روزی‌اش
این چنین مخدول واپس مانده‌ای
این چنین مدبر همی‌خواهد که زود
این چنین گیجی بیامد در میان
این همی‌گفتش به تسخر رو بگیر
و آن همی‌خندید ما را هم بده
او از این تشنیع مردم وین فسوس
تا که شد در شهر معروف و شهر
شد مثل در خام طبعی آن گدا

نزد هر دانا و پیش هر غبی
ثروتی بی‌رنج روزی کن مرا
زخم خواری سست جنبی منبلی
بار اسبان و استران نتوان نهاد
روزیم ده هم ز راه کاهلی
خفتم اندر سایه‌ی این فضل و جود
روزی بنوشته‌ای نوعی دگر
هر که را پا نیست کن دل سوزی
ابر را می‌کش به سوی هر زمین
ابر را راند به سوی او دو تو
آید و ریزد وظیفه بر سرش
که ندارم من ز کوشش جز طلب
روز تا شب شب همه شب تا ضحی
بر طمع خامی و بر پیکار او
یا کسی داده‌ست بنگ بی‌هشیش
هر کسی را پیشه‌ای داد و طلب
ادخلوا الأوطان من أبوابها
هست داود نبی ذو فنون
که گزیدستش عنایت‌های دوست
موج بخشایش مدد اندر مدد
کی بده‌ست آواز صد چون ارغنون
آدمی را صوت خویش کرد نیست
سوی تذکیرش مغفل این از آن
هر دو اندر وقت دعوت محرمش
نور رویش بی‌جهات و در جهات
کرده باشد بسته اندر جستجو
می‌نیاید با همه پیروزی‌اش
خانه کنده‌ی دون و گردون رانده‌ای
بی‌تجارت پر کند دامن ز سود
که بر آیم بر فلك بی‌نردبان
که رسیدت روزی و آمد بشیر
ز آنچه یابی هدیه‌ای سالار ده
کم نمی‌کرد از دعا و چاپلوس
کاو ز انبان تهی جوید پیر
او از این خواهش نمی‌آمد جدا

دویدن گاو در خانه‌ی آن دعاکننده به الحاح، قال النَّبِيُّ عليه السلام إن الله يحب الملحين في الدعاء زیرا عین خواست از حق تعالی و الحاح خواهنده را به است از آن چه می‌خواهد آن را از او

این دعا می‌کرد با زاری و آه
شاخ زد بشکست در بند و کلید
مرد در جست و قواپمهاش بست
بی‌توقف بی‌تامل بی‌امان
تا اهابش بر کند در دم شتاب

تا که روزی ناگهان در چاشت‌گاه
ناگهان در خانه‌اش گاوی دوید
گاو گستاخ اندر آن خانه بجست
پس گلوی گاو بپرید آن زمان
چون سرش بپرید شد سوی قصاب

چون تقاضا می‌کنی اتمام این
یا تقاضا را بهل بر ما منه
زر ببخشش در سر ای شاه غنی
زهره کی دارد که آید در نظر
بنده‌ی امر تواند از ترس و بیم
ذات بی‌تمیز و با تمیز را
گوید و از حال آن این بی‌خبر
و آن جماد اندر عبادت اوستاد
بی‌خبر از یکدگر و اندر شکی
نیست آگه چون بود دیوار و در
چون بداند سبحة‌ی صامت دم
جبری از تسبیح سنی بی‌اثر
هست جبری را ضد آن در مناص
بی‌خبر از حال او وز امر قم
جنگشان افکند یزدان از قدر
جنس از ناجنس پیدا می‌کند
خواه دانا خواه نادان یا خسی
یا که قهری در دل لطف آمده
کش بود در دل محک جانی
سوی لانه‌ی خود به یک پر می‌پرند

عذر گفتن نظم کننده و مدد خواستن
ای تقاضاگر درون همچون چنین
سهل گردان ره نما توفیق ده
چون ز مفلس زر تقاضا می‌کنی
بی‌تو نظم و قافیه شام و سحر
نظم و تجنیس و قوافی ای علیم
چون مسیح کرده‌ای هر چیز را
هر یکی تسبیح بر نوعی دگر
آدمی منکر ز تسبیح جماد
بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی
چون دو ناطق را ز حال همدگر
چون من از تسبیح ناطق غافل
سنی از تسبیح جبری بی‌خبر
هست سنی را یکی تسبیح خاص
این همی گوید که آن ضالست و گم
و آن همی گوید که این را چه خبر
گوهر هر یک هویدا می‌کند
قهر را از لطف داند هر کسی
لیک لطفی قهر در پنهان شده
کم کسی داند مگر ربانی
باقیان زین دو گمانی می‌برند

بیان آن که علم را دو پر است و گمان را یک پر است، ناقص آمد ظن به پرواز ابر است، و مثال ظن و یقین در علم

ناقص آمد ظن به پرواز ابر است
باز بر پرد دو گامی یا فزون
با یکی پر بر امید آشیان
شد دو پر آن مرغ یک پر پر گشود
نی علی وجهه مکبا او سقیم
بی‌گمان و بی‌مگر بی‌قال و قیل
بر ره یزدان و دین مستوی
جان طاق او نگرده جفتشان
کوه پنداری و تو برگ کهی
او نگرده دردمند از طعنشان
گویدش با گمرهی گشتی تو جفت

علم را دو پر گمان را یک پر است
مرغ یک پر زود افتد سر نگون
افت و خیزان می‌رود مرغ گمان
چون ز ظن وارست علمش رو نمود
بعد از آن یشی سویا مستقیم
با دو پر بر می‌پرد چون جبرئیل
گر همه‌ی عالم بگویندش توی
او نگرده گرم‌تر از گفتشان
ور همه گویند او را گمرهی
او نیفتد در گمان از طعنشان
بلکه گر دریا و کوه آید به گفت

مثال رنجور شدن آدمی به وهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان به وی و حکایت معلم
 کودکان مکتبی از اوستاد
 مشورت کردند در تعویق کار
 چون نمی آید و را رنجوری
 تا رهیم از حبس و تنگی و ز کار
 آن یکی زیرکتر این تدبیر کرد
 خیر باشد رنگ تو بر جای نیست
 اندکی اندر خیال افتد از این
 چون در آبی از در مکتب بگو
 آن خیالش اندکی افزون شود
 آن سوم و آن چارم و پنجم چنین
 تا چو سی کودک تواتر این خبر
 هر یکی گفتش که شایبش ای ذکی
 متفق گشتند در عهد وثیق
 بعد از آن سوگند داد او جمله را
 رای آن کودک بچربید از همه
 آن تفاوت هست در عقل بشر
 زین قبل فرمود احمد در مقال

عقول خلق متفاوت است در اصل فطرت و نزد معتزله متساوی است و تفاوت عقول از تحصیل علم است
 اختلاف عقولها در اصل بود
 بر خلاف قول اهل اعتزال
 تجربه و تعلیم بیش و کم کند
 باطل است این ز انکه رای کودکی
 بردمید اندیشه‌ای ز آن طفل خرد
 خود فزون آن به که آن از فطرت است
 تو بگو داده‌ی خدا بهتر بود

در وهم افگندن کودکان استاد را
 روز گشت و آمدند آن کودکان
 جمله استادند بیرون منتظر
 ز انکه منبع او بدهست این رای را
 ای مقلد تو مجو پیشی بر آن
 او در آمد گفت استا را سلام
 گفت استا نیست رنجی مر مرا
 نفی کرد اما غبار وهم بد
 اندر آمد دیگری گفت این چنین
 همچنین تا وهم او قوت گرفت

بر همین فکرت ز خانه تا دکان
 تا در آید اول آن یار مصر
 سر امام آید همیشه پای را
 کاو بود منبع ز نور آسمان
 خیر باشد رنگ رویت زردفام
 تو برو بنشین مگو یاوه هلا
 اندکی اندر دلش ناگاه زد
 اندکی آن وهم افزون شد بدین
 ماند اندر حال خود بس در شگفت

بیمار شدن فرعون هم به وهم از تعظیم خلقان

سجده‌ی خلق از زن و از طفل و مرد
گفتن هر يك خداوند و ملك
که بدعوی الهی شد دلیر
عقل جزوی آفتش وهم است و ظن
بر زمین گر نیم گز راهی بود
بر سر دیوار عالی گر روی
بلکه می‌افتی ز لرزه‌ی دل به وهم

زد دل فرعون را رنجور کرد
آن چنان کردش ز وهمی منتهك
اژدها گشت و نمی‌شد هیچ سیر
ز آنکه در ظلمات شد او را وطن
آدمی بی‌وهم این می‌رود
گر دو گز عرضش بود کج می‌شوی
ترس وهمی را نکو بنگر بفهم

رنجور شدن استاد به وهم

گشت استا سست از وهم و ز بیم
خشمگین با زن که مهر اوست سست
خود مرا آگه نکرد از رنگ من
او به حسن و جلوه‌ی خود مست گشت
آمد و در را به تندی واگشاد
گفت زن خیر است چون زود آمدی
گفت کوری رنگ و حال من بین
تو درون خانه از بغض و نفاق
گفت زن ای خواجه عیبی نیستت
گفتش ای غر تو هنوزی در لجاج
گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم
گفت ای خواجه بیارم آینه
گفت رو نه تو رهی نه آینه‌ت
جامه‌ی خواب مرا رو گستران
زن توقف کرد مردش بانگ زد

بر جهید و می‌کشانید او گلیم
من بدین حالم نپرسید و نجست
قصد دارد تا رهد از ننگ من
بی‌خبر کز بام افتادم چو طشت
کودکان اندر پی آن اوستاد
که مبادا ذات نیکت را بدی
از غمم بیگانگان اندر حنین
می‌نبینی حال من در احتراق
وهم و ظن لاش بی‌معنی ست
می‌نبینی این تغیر و ارتجاج
ما در این رنجیم و در اندوه و گرم
تا بدانی که ندارم من گنه
داپا در بغض و کینگی و عنت
تا ببخسم که سر من شد گران
کای عدو زوتر ترا این می‌سزد

در جامه‌ی خواب افتادن استاد و نالیدن او از وهم رنجوری

جامه خواب آورد و گسترده آن عجوز
گر بگویم متهم دارد مرا
فال بد رنجور گرداند همی
قول پیغمبر قبوله یفرض
گر بگویم او خیالی بر زند
مر مرا از خانه بیرون می‌کند
جامه خوابش کرد و استاد او فتاد
کودکان آن جا نشستند و نهان
کاین همه کردیم و ما زندانییم

گفت امکان نی و باطن پر ز سوز
ور نگویم جد شود این ماجرا
آدمی را که نبودستش غمی
ان تمارضتم لدینا ترضوا
فعل دارد زن که خلوت می‌کند
بهر فسقی فعل و افسون می‌کند
آه آه و ناله از وی می‌بزد
درس می‌خواندند با صد اندهان
بد بنایی بود ما بد بانیم

دوم بار در وهم افگندن کودکان استاد را که او را از قرآن خواندن ما درد سر افزایش

گفت آن زیرك که ای قوم پسند
چون همی خواندند گفت ای کودکان
درد سر افزایش استا را ز بانگ
گفت استا راست می‌گوید روید

درس خوانید و کنید آوا بلند
بانگ ما استاد را دارد زیان
ارزد این کاو درد یابد بهر دانگ
درد سر افزون شدم بیرون شوید

خلاص یافتن کودکان از مکتب بدین مکر
سجده کردند و بگفتند ای کریم
پس برون جستند سوی خانه‌ها
مادرانشان خشمگین گشتند و گفت
عذر آوردند کای مادر تو بیست
از قضای آسمان استاد ما
مادران گفتند مکر است و دروغ
ما صباح آییم پیش اوستا
کودکان گفتند بسم الله روید

دور بادا از تو رنجوری و بیم
همچو مرغان در هوای دانه‌ها
روز کتاب و شما با لهو جفت
این گناه از ما و از تقصیر نیست
گشت رنجور و سقیم و مبتلا
صد دروغ آرید بهر طمع دوغ
تا ببینیم اصل این مکر شما
بر دروغ و صدق ما واقف شوید

رفتن مادران کودکان به عیادت اوستاد
بامدادان آمدند آن مادران
هم عرق کرده ز بسیاری لحاف
آه آهی می‌کند آهسته او
خبر باشد اوستاد این درد سر
گفت من هم بی‌خبر بودم از این
من بدم غافل به شغل قال و قیل
چون به جد مشغول باشد آدمی
از زنان مصر یوسف شد سمر
پاره پاره کرده ساعدهای خویش
ای بسا مرد شجاع اندر حراب
او همان دست آورد در گیرودار
خود ببیند دست رفته در ضرر

خفته استا همچو بیمار گران
سر بسته رو کشیده در سجاف
جملگان گشتند هم لاحول گو
جان تو ما را نبوده زین خبر
آگهم مادر غران کردند هین
بود در باطن چنین رنجی ثقیل
او ز دید رنج خود باشد عمی
که ز مشغولی بشد ز ایشان خبر
روح واله که نه پس ببند نه پیش
که برد دست یا پایش ضراب
بر گمان آن که هست او برقرار
خون از او بسیار رفته بی‌خبر

در بیان آن که تن روح را چون لباسی است و این دست آستین دست روح است و این پای موزهی پای روح است تا بدانی که تن آمد چون لباس روح را توحید الله خوشتر است دست و پا در خواب بینی و ائتلاف آن تویی که بی‌بدن داری بدن

رو بجو لابس لباسی را ملیس
غیر ظاهر دست و پای دیگر است
آن حقیقت دان مدانش از گزاف
پس مترس از جسم و جان بیرون شدن

حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود و بیان حلاوت انقطاع و خلوت و داخل شدن در این منقبت که انا جلیس من ذکرني و انیس من استانس بی

گر با همه‌ای چو بی‌منی بی‌همه‌ای
بود درویشی به کهساری مقیم
چون ز خالق می‌رسید او را شمول
همچنان که سهل شد ما را حضر
آن چنان که عاشقی بر سروری
هر کسی را بهر کاری ساختند
دست و پا بی‌میل جنبان کی شود
گر ببینی میل خود سوی سما
ور ببینی میل خود سوی زمین
عاقلان خود نوحه‌ها پیشین کنند

ور بی‌همه‌ای چو با منی با همه‌ای
خلوت او را بود هم خواب و ندیم
بود از انفاس مرد و زن ملول
سهل شد هم قوم دیگر را سفر
عاشق است آن خواجه بر آهنگری
میل آن را در دلش انداختند
خار و خس بی‌آب و بادی کی رود
پر دولت بر گشا همچون هما
نوحه می‌کن هیچ منشین از حنین
جاهلان آخر به سر بر می‌زنند

دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با مستعیر ترازو

که ترازو ده که بر سنجم زری
گفت میزان ده بدین تسخر مه ایست
گفت بس بس این مضاحك را همان
خویشتن را کر مکن هر سو مچه
تا نپنداری که بی معنیستم
دست لرزان جسم تو نامنتعش
دست لرزد پس بریزد زر خرد
تا بجویم زر خود را در غبار
گوییم غلبیر خواهیم ای جری
جای دیگر رو از اینجا و السلام

آن یکی آمد به پیش زرگری
گفت خواجه رو مرا غربال نیست
گفت جاروی ندارم در دکان
من ترازویی که می خواهم بده
گفت بشنیدم سخن کر نیستم
این شنیدم لیک پیری مرتعش
و آن زر تو هم قراضه ی خرد و مرد
پس بگویی خواجه جاروی بیار
چون بروی خاک را جمع آوری
من ز اول دیدم آخر را تمام

بقیه ی قصه ی آن زاهد کوهی که نذر کرده بود که میوه ی کوهی از درخت باز نکنم و درخت نفشانم و کسی- را نگویم صریح و کنایت که بیفشان آن خورم که باد افکنده باشد از درخت

بس مرود کوهی آن جا بی شمار
عهد کردم زین نچینم در زمن
من نچینم از درخت منتعش
تا در آمد امتحانات قضا
گر خدا خواهد به پیمان بر زنید
هر نفس بر دل دگر داغی نهم
کل شيء عن مرادی لا یحید
در بیابانی اسپر صرصری است
گه چپ و گه راست با صد اختلاف
کآب جوشان ز آتش اندر قازغان
آن نه از وی لیک از جایی بود
عهد بندی تا شوی آخر خجل
چاه می بینی و نتوانی حذر
که نبیند دام و افتد در عطب
گر بخواهد ور نخواهد می فتد
سوی دامی می پرد با پر خویش

اندر آن که بود اشجار و ثمار
گفت آن درویش یا رب با تو من
جز از آن میوه که باد انداختش
مدتی بر نذر خود بودش وفا
زین سبب فرمود استثنا کنید
هر زمان دل را دگر میلی دهم
کل اصباح لنا شأن جدید
در حدیث آمد که دل همچون پری است
باد پر را هر طرف راند گزاف
در حدیث دیگر این دل دان چنان
هر زمان دل را دگر رایی بود
پس چرا ایمن شوی بر رای دل
این هم از تاثیر حکم است و قدر
نیست خود از مرغ پران این عجب
این عجب که دام بیند هم وتد
چشم باز و گوش باز و دام پیش

تشبیه بند و دام قضا به صورت پنهان به اثر پیدا

سر برهنه در بلا افتاده ای
اقمشه و املاک خود بفروخته
کام دشمن می رود ادباروار
همتی می دار از بهر خدا
مال و زر و نعمت از کف داده ام
زین گل تیره بود که بر جهم
کالخلاص و الخلاص و الخلاص
نی موکل بر سرش نی آهنی

بینی اندر دلق مهتر زاده ای
در هوای نابکاری سوخته
خان و مان رفته شده بد نام و خوار
زاهدی بیند بگوید ای کیا
کاندر این ادبار زشت افتاده ام
همتی تا بو که من زین وارهم
این دعا می خواهد او از عام و خاص
دست باز و پای باز و بند نی

از کدامین بند می‌جویی خلاص
بند تقدیر و قضای مختفی
گر چه پیدا نیست آن در مکنم است
ز آنکه آهنگر مر آن را بشکنند
ای عجب این بند پنهان گران
دیدن آن بند احمد را رسد
دید بر پشت عیال بو لهب
حبل و هیزم را جز او چشمی ندید
باقیانش جمله تاویلی کنند
لیک از تاثیر آن پشتش دو تو
که دعایی همتی تا وارهم
آن که بیند این علامتها پدید
داند و پوشد به امر ذو الجلال
این سخن پایان ندارد آن فقیر

و از کدامین حبس می‌جویی مناص
که نبیند آن بجز جان صفی
بدتر از زندان و بند آهن است
حفره‌گر هم خشت زندان بر کند
عاجز از تکسیر آن آهنگران
بر گلوی بسته حَبْلُ مِنْ مَسَد
تنگ هیزم گفت حماله‌ی حطب
که پدید آید بر او هر ناپدید
کاین ز بی‌هوشی است و ایشان هوشمند
گشته و نالان شده او پیش تو
تا از این بند نهان بیرون جهم
چون نداند او شقی را از سعید
که نباشد کشف راز حق حلال
از مجاعت شد زبون و تن اسیر

مضطر شدن فقیر نذر کرده به کندن امروء از درخت و گوشمال حق رسیدن بی‌مهلت

پنج روز آن باد امروءی نریخت
بر سر شاخی مروءی چند دید
باد آمد شاخ را سر زیر کرد
جوع و ضعف و قوت جذب قضا
چون که از امروءبن میوه سکست
هم در آن دم گوشمال حق رسید

ز آتش جوعش صبوری می‌گریخت
باز صبری کرد و خود را واکشید
طبع را بر خوردن آن چیر کرد
کرد زاهد را ز نذرش بی‌وفا
گشت اندر نذر و عهد خویش سست
چشم او بگشاد و گوش او کشید

متهم کردن آن شیخ را با دزدان و بریدن دستش را

بیست از دزدان بدند آن جا و بیش
شحنه را غماز آگه کرده بود
هم بدان جا پای چپ و دست راست
دست زاهد هم بریده شد غلط
در زمان آمد سواری بس گزین
این فلان شیخ است و ابدال خدا
آن عوان بدرید جامه تیز رفت
شحنه آمد پا برهنه عذر خواه
هین بحل کن مر مرا زین کار زشت
گفت می‌دانم سبب این نیش را
من شکستم حرمت ایمان او
من شکستم عهد و دانستم بد است
دست ما و پای ما و مغز و پوست
قسم من بود این ترا کردم حلال
و آنکه او دانست او فرمان رواست
ای بسا مرغی پریده دانه جو
ای بسا مرغی ز معده و ز مغص
ای بسا ماهی در آب دور دست

بخش می‌کردند مسروقات خویش
مردم شحنه بر افتادند زود
جمله را ببرید و غوغایی بخاست
پاش را می‌خواست هم کردن سقط
بانگ بر زد بر عوان کای سگ بین
دست او را تو چرا کردی جدا
پیش شحنه داد آگاهیش تفت
که ندانستم خدا بر من گواه
ای کریم و سرور اهل بهشت
می‌شناسم من گناه خویش را
پس یمینم برد دادستان او
تا رسید آن شومی جرات به دست
باد ای والی فدای حکم دوست
تو ندانستی ترا نبود وبال
با خدا سامان پیچیدن کجاست
که بریده حلق او هم حلق او
بر کنار بام محبوس ققص
گشته از حرص گلو مأخوذ شست

ای بسا مستور در پرده بده
ای بسا قاضی حبر نیک خو
بلکه در هاروت و ماروت آن شراب
بایزید از بهر این کرد احتراز
از سبب اندیشه کرد آن ذو لباب
گفت تا سالی نخواهم خورد آب
این کمینه جهد او بد بهر دین
چون بریده شد برای حلق دست
شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق

شومی فرج و گلو رسوا شده
از گلو و رشوق او زرد رو
از عروج چرخشان شد سد باب
دید در خود کاهلی اندر نماز
دید علت خوردن بسیار از آب
آن چنان کرد و خدایش داد تاب
گشت او سلطان و قطب العارفین
مرد زاهد را در شکوی بیست
کرد معروفش بدین آفات حلق

کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او به دو دست

در عریش او را یکی زایر بیافت
گفت او را ای عدوی جان خویش
این چرا کردی شتاب اندر سباق
پس تبسم کرد و گفت اکنون بیا
تا نمیرم من مگو این با کسی
بعد از آن قومی دگر از روزنش
گفت حکمت را تو دانی کردگار
آمد الهامش که یک چندی بدند
که مگر سالوس بود او در طریق
من نخواهم کان رمه کافر شوند
این کرامت را بکردیم آشکار
تا که آن بیچارگان بد گمان
من ترا بی این کرامتها ز پیش
این کرامت بهر ایشان دادمت
تو از آن بگذشته ای کز مرگ تن
وهم تفریق سر و پا از تو رفت

کاو به هر دو دست می زنبیل بافت
در عریشم آمدی سر کرده پیش
گفت از افراط مهر و اشتیاق
لیک مخفی دار این را ای کیا
نه قرینی نه حبیبی نه خسی
مطلع گشتند بر بافیدنش
من کنم پنهان تو کردی آشکار
که در این غم بر تو منکر می شدند
که خدا رسواش کرد اندر فریق
در ضلالت در گمان بد روند
که دهیمت دست اندر وقت کار
رد نگردند از جناب آسمان
خود تسلی دادمی از ذات خویش
وین چراغ از بهر آن بنهادمت
ترسی و تفریق اجزای بدن
دفع وهم اسپر رسیدت نیک زفت

سبب جرات ساحران فرعون بر قطع دست و پا

ساحران را نه که فرعون لعین
که بیرم دست و پاتان از خلاف
او همی پنداشت کایشان در همان
که بودشان لرزه و تخویف و ترس
او نمی دانست کایشان رسته اند
سایه ی خود را ز خود دانسته اند
هاون گردون اگر صد بارشان
اصل این ترکیب را چون دیده اند
این جهان خواب است اندر ظن مه ایست
گر به خواب اندر سرت بپرید گاز
گر ببینی خواب در خود را دو نیم
حاصل اندر خواب نقصان بدن
این جهان را که به صورت قائم است

کرد تهدید سیاست بر زمین
پس در آویزم ندارمتان معاف
وهم و تخویفند و وسواس و گمان
از توهمها و تهدیدات نفس
بر دریچه ی نور دل بنشسته اند
چابک و چست و گش و برجسته اند
خرد کوبد اندر این گلزارشان
از فروغ وهم کم ترسیده اند
گر رود در خواب دستی باک نیست
هم سرت بر جاست هم عمرت دراز
تن درستی چون بخیزی نی سقیم
نیست باک و نی دو صد پاره شدن
گفت پیغمبر که حلم نائم است

از ره تقلید تو کردی قبول
روز در خوابی مگو کاین خواب نیست
خواب و بیداریت آن دان ای عضد
او گمان برده که این دم خفته‌ام
کوزه‌گر گر کوزه‌ای را بشکند
کور را هر گام باشد ترس چاه
مرد بینا دید عرض راه را
پا و زانویش نلرزد هر دمی
خیز فرعونا که ما آن نیستیم
خرقه‌ی ما را بدر دوزنده هست
بی‌لباس این خوب را اندر کنار
خوشت از تجرید از تن و ز مزاج

سالکان این دیده پیدا بی‌رسول
سایه فرع است اصل جز مهتاب نیست
که ببیند خفته کاو در خواب شد
بی‌خبر ز آن کاوست در خواب دوم
چون بخواهد باز خود قایم کند
با هزاران ترس می‌آید به راه
پس بداند او مغاک و چاه را
رو ترش کی دارد او از هر غمی
که به هر بانگی و غولی بیستیم
ور نه خود ما را برهنه‌تر به است
خوش در آریم ای عدوی نابکار
نیست ای فرعون بی‌الهام گیج

شکایت استر پیش شتر که من بسیار در رو می‌افتم و تو نمی‌افتی الا به نادر

گفت استر با شتر کای خوش رفیق
تو نیایی در سر و خوش می‌روی
من همی‌افتم به رو در هر دمی
این سبب را باز گو با من که چیست
گفت چشم من ز تو روشن‌تر است
چون بر آیم بر سر کوهی بلند
پس همه پستی و بالایی راه
هر قدم را از سر بینش نهم
تو نبینی پیش خود یک دو سه گام
یستوی الأعمی لدیکم و البصیر
چون جنین را در شکم حق جان دهد
از خورش او جذب اجزا می‌کند
تا چهل سالش به جذب جزوها
جذب اجزا روح را تعلیم کرد
جامع این ذره‌ها خورشید بود
آن زمانی که در آبی تو ز خواب
تا بدانی کان از او غایب نشد

در فراز و شیب و در راه دقیق
من همی‌آیم به سر در چون غوی
خواه در خشکی و خواه اندر نمی
تا بدانم من که چون باید بزیست
بعد از آن هم از بلندی ناظر است
آخر عقبه بینم هوشمند
دیده‌ام را وانماید هم اله
از عثار و اوفتادن وارهم
دانه بینی و نبینی رنج دام
فی المقام و النزول و المسیر
جذب اجزا در مزاج او نهد
تار و پود جسم خود را می‌تند
حق حریشش کرده باشد در نما
چون نداند جذب اجزا شاه فرد
بی‌غذا اجزات را داند ربود
هوش و حس رفته را خواند شتاب
باز آید چون بفرماید که عد

اجتماع اجزای خر عزیر علیه السلام بعد از پوسیدن باذن الله و در هم مرکب شدن پیش چشم عزیر
هین عزیرا در نگر اندر خرت
پیش تو گردآوریم اجزاش را
دست نی و جزو بر هم می‌نهد
درنگر در صنعت پاره زنی
ریسمان و سوزنی نی وقت خرز
چشم بگشا حشر را پیدا بین
تا ببینی جامعی‌ام را تمام
همچنان که وقت خفتن ایمنی
بر حواس خود نلرزی وقت خواب

که بپوسیده ست و ریزیده برت
آن سر و دم و دو گوش و پاش را
پاره‌ها را اجتماعی می‌دهد
کاو همی‌دوزد کهن بی‌سوزنی
آن چنان دوزد که پیدا نیست درز
تا نماند شبهه‌ات در یوم دین
تا نلرزی وقت مردن ز اهتمام
از فوات جمله حسهای تنی
گر چه می‌گردد پریشان و خراب

جزع ناکردن شیخی بر مرگ فرزندان خویش
 بود شیخی رهنمایی پیش از این
 چون پیمبر در میان امتان
 گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش
 يك صباحی گفتش اهل بیت او
 ما ز مرگ و هجر فرزندان تو
 تو نمی‌گیری نمی‌زاری چرا
 چون ترا رحمی نباشد در درون
 ما به اومید توایم ای پیشوا
 چون بیاریند روز حشر تخت
 در چنان روز و شب بی‌زینهار
 دست ما و دامن تست آن زمان
 گفت پیغمبر که روز رستخیز
 من شفیع عاصیان باشم به جان
 عاصیان و اهل کبایر را به جهد
 صالحان امتم خود فارغند
 بلکه ایشان را شفاعتها بود
 هیچ وازر ووزر غیری بر نداشت
 آن که بی‌وزر است شیخ است ای جوان
 شیخ که بود پیر یعنی مو سپید
 هست آن موی سیاه هستی او
 چون که هستی‌اش نماند پیر اوست
 هست آن موی سیاه وصف بشر
 عیسی اندر مهد بر دارد نفیر
 گر رهید از بعض اوصاف بشر
 چون یکی موی سیاه وصف ماست
 چون بود مویش سپید ار با خود است
 و ر سر مویی ز وصفش باقی است

آسمانی شمع بر روی زمین
 در گشای روضه‌ی دار الجنان
 چون نبی باشد میان قوم خویش
 سخت دل چونی بگو ای نیک خو
 نوحه می‌داریم با پشت دو تو
 یا که رحمت نیست اندر دل ترا
 پس چه اومیدستمان از تو کنون
 که بنگذاری تو ما را در فنا
 خود شفیع ما تویی آن روز سخت
 ما به اکرام توایم اومیدوار
 که نماند هیچ مجرم را امان
 کی گذارم مجرمان را اشک ریز
 تا رهامشان ز اشکنجه‌ی گران
 واهانم از عتاب نقض عهد
 از شفاعتهای من روز گزند
 گفتشان چون حکم نافذ می‌رود
 من نیم وازر خدایم بر فراشت
 در قبول حق چو اندر کف کمان
 معنی این مو بدان ای بی‌امید
 تا ز هستی‌اش نماند تای مو
 گر سیه مو باشد او یا خود دو پوست
 نیست آن مو موی ریش و موی سر
 که جوان ناگشته ما شیخیم و پیر
 شیخ نبود کهل باشد ای پسر
 نیست بر وی شیخ و مقبول خداست
 او نه پیر است و نه خاص ایزد است
 او نه از عرش است او آفاقی است

عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن بر مرگ فرزندان خود
 شیخ گفت او را میندار ای رفیق
 بر همه‌ی کفار ما را رحمت است
 بر سگانم رحمت و بخشایش است
 آن سگی که می‌گزد گویم دعا
 این سگان را هم در آن اندیشه دار
 ز آن بیاورد اولیا را بر زمین
 خلق را خواند سوی درگاه خاص
 جهد بنماید از این سو بهر پند
 رحمت جزوی بود مر عام را
 رحمت جزوش قرین گشته به کل
 رحمت جزوی به کل پیوسته شو

که ندارم رحم و مهر و دل شفیق
 گر چه جان جمله کافر نعمت است
 که چرا از سنگهاشان مالش است
 که از این خو وارهانش ای خدا
 که نباشند از خلائق سنگسار
 تا کندشان رَحْمَةً للعالمین
 حق را خواند که وافر کن خلاص
 چون نشد گوید خدایا در مبند
 رحمت کلی بود همام را
 رحمت دریا بود هادی سبل
 رحمت کل را تو هادی بین و رو

تا که جزو است او نداند راه بحر
چون نداند راه یم کی ره برد
متصل گردد به بحر آن گاه او
ور کند دعوت به تقلیدی بود
گفت پس چون رحم داری بر همه
چون نداری نوحه بر فرزند خویش
چون گواه رحم اشک دیده‌هاست
رو به زن کرد و بگفتش ای عجز
جمله گر مردند ایشان گر حی‌اند
من چو بینمشان معین پیش خویش
گر چه بیرونند از دور زمان
گریه از هجران بود یا از فراق
خلق اندر خواب می‌بینندشان
زین جهان خود را دمی پنهان کنم
حس اسیر عقل باشد ای فلان
دست بسته‌ی عقل را جان باز کرد
حسها و اندیشه بر آب صفا
دست عقل آن خس به یک سو می‌برد

هر غدیری را کند ز اشباه بحر
سوی دریا خلق را چون آورد
ره برد تا بحر همچون سیل و جو
نه از عیان و وحی و تاییدی بود
همچو چوپانی به گرد این رمه
چون که فصاد اجلشان زد به نیش
دیده‌ی تو بی‌نم و گریه چراست
خود نباشد فصل دی همچون تموز
غایب و پنهان ز چشم دل کی‌اند
از چه رو رو را کنم همچون تو ریش
با من‌اند و گرد من بازی‌کنان
با عزیزانم وصال است و عناق
من به بیداری همی‌بینم عیان
برگ حس را از درخت افشان کنم
عقل اسیر روح باشد هم بدان
کارهای بسته را هم ساز کرد
همچو خس بگرفته روی آب را
آب پیدا می‌شود پیش خرد

خس بس انبه بود بر جو چون حباب
چون که دست عقل نگشاید خدا
آب را هر دم کند پوشیده او
چون که تقوی بست دو دست هوا
پس حواس چیره محکوم تو شد
حس را بی‌خواب خواب اندر کند
هم به بیداری ببیند خوابها

خس چو یک سو رفت پیدا گشت آب
خس فزاید از هوا بر آب ما
آن هوا خندان و گریان عقل تو
حق گشاید هر دو دست عقل را
چون خرد سالار و مخدوم تو شد
تا که غیبها ز جان سر بر زند
هم ز گردون بر گشاید بابها

قصه‌ی خواندن شیخ ضریر مصحف را در رو و بینا شدن وقت قرائت

دید در ایام آن شیخ فقیر
پیش او مهمان شد او وقت تموز
گفت اینجا ای عجب مصحف چراست
اندر این اندیشه تشویشش فزود
اوست تنها مصحفی آویخته
تا بپرسم نی خمش صبری کنم
صبر کرد و بود چندی در حرج

مصحفی در خانه‌ی پیری ضریر
هر دو زاهد جمع گشته چند روز
چون که نایبناست این درویش راست
که جز او را نیست اینجا باش و بود
من نیم گستاخ یا آمیخته
تا به صبری بر مرادی بر زخم
کشف شد کالصبر مفتاح الفرج

صبر کردن لقمان چون دید که داود علیه السلام حلقه‌ها می‌ساخت از سؤال کردن با این نیت که صبر از سؤال موجب فرج باشد

رفت لقمان سوی داود صفا
جمله را با هم دگر در می‌فگند
صنعت زراد او کم دیده بود
کاین چه شاید بود واپرسم از او
باز با خود گفت صبر اولیتر است
صبر تا مقصود زوتر رهبر است

صبر تا مقصود زوتر رهبر است
صبر تا مقصود زوتر رهبر است

چون نپرسی زودتر کشف شود
ور بپرسی دیرتر حاصل شود
چون که لقمان تن بزد هم در زمان
پس زره سازید و در پوشید او
گفت این نیکو لباس است ای فتی
گفت لقمان صبر هم نیکو دمی است
صبر را با حق قرین کرد ای فلان
صد هزاران کیمیا حق آفرید

مرغ صبر از جمله پیران تر بود
سهل از بی‌صبری‌ات مشکل شود
شد تمام از صنعت داود آن
پیش لقمان کریم صبر خو
در مصاف و جنگ دفع زخم را
که پناه و دافع هر جا غمی است
آخر و العصر را آگه بخوان
کیمیایی همچو صبر آدم ندید

بقیه‌ی حکایت نایینا و مصحف خواندن او
مرد مهمان صبر کرد و ناگهان
نیم شب آواز قرآن را شنید
که ز مصحف کور می‌خواندی درست
گفت آیا ای عجب با چشم کور
آن چه می‌خوانی بر آن افتاده‌ای
اصبعت در سیر پیدا می‌کند
گفت ای گشته ز جهل تن جدا
من ز حق در خواستم کای مستعان
نیستم حافظ مرا نوری بده
باز ده دو دیده‌ام را آن زمان
آمد از حضرت ندا کای مرد کار
حسن ظن است و امیدی خوش ترا
هر زمان که قصد خواندن باشدت
من در آن دم وادهم چشم ترا
همچنان کرد و هر آن گاهی که من
آن خبیری که نشد غافل ز کار
باز بخشد بینشم آن شاه فرد
زین سبب نبود ولی را اعتراض
گر بسوزد باغت انگورت دهد
آن شل بی‌دست را دستی دهد
لا نسلم و اعتراض از ما برفت
چون که بی‌آتش مرا گرمی رسد
بی‌چراغی چون دهد او روشنی

کشف گشتش حال مشکل در زمان
جست از خواب آن عجایب را بدید
گشت بی‌صبر و از او آن حال جست
چون همی خوانی همی بینی سطور
دست را بر حرف آن بنهاده‌ای
که نظر بر حرف داری مستند
این عجب می‌داری از صنع خدا
بر قرائت من حریصم همچو جان
در دو دیده وقت خواندن بی‌گره
که بگیرم مصحف و خوانم عیان
ای به هر رنجی به ما اومیدوار
که ترا گوید به هر دم برتر آ
یا ز مصحفها قرائت بایدت
تا فرو خوانی معظم جوهرها
واگشایم مصحف اندر خواندن
آن گرمی پادشاه و کردگار
در زمان همچون چراغ شب نورد
هر چه بستاند فرستد اعتیاض
در میان ماتی سورت دهد
کان غمها را دل مستی دهد
چون عوض می‌آید از مفقود زفت
راضیم گر آتش ما را کشد
گر چراغت شد چه افغان می‌کنی

صفت بعضی از اولیا که راضی‌اند به احکام و دعا و لایه نکنند که این حکم را بگردان

که ندارند اعتراضی در جهان
که گهی دوزند و گاهی می‌درند
که دهانشان بسته باشد از دعا
جستن دفع قضاشان شد حرام
کفرشان آید طلب کردن خلاص
که نپوشند از غمی جامه‌ی کبود

بشنو اکنون قصه‌ی آن رهروان
ز اولیا اهل دعا خود دیگرند
قوم دیگر می‌شناسم ز اولیا
از رضا که هست رام آن کرام
در قضا ذوقی همی بینند خاص
حسن ظنی بر دل ایشان گشود

سؤال کردن بهلول آن درویش را
گفت بهلول آن یکی درویش را
گفت چون باشد کسی که جاودان
سیل و جوها بر مراد او روند
زندگی و مرگ، سرهنگان او
هر کجا خواهد فرستد تعزیت
سالکان راه هم بر کام او
هیچ دندانی نخندد در جهان
گفت ای شه راست گفتمی همچین
این و صد چندینی ای صادق و لیک
آن چنان که فاضل و مرد فضول
آن چنانش شرح کن اندر کلام
ناطق کامل چو خوان باشی بود
که نماند هیچ مهمان بی‌نوا
همچو قرآن که به معنی هفت توست
گفت این باری یقین شد پیش عام
هیچ برگی در نیفتد از درخت
از دهان لقمه نشد سوی گلو
میل و رغبت کان زمام آدمی است
در زمینها و آسمانها ذره‌ای
جز به فرمان قدیم نافذش
که شمرد برگ درختان را تمام
این قدر بشنو که چون کلی کار
چون قضای حق رضای بنده شد
نی تکلف نه پی مزد و ثواب
زندگی خود نخواهد بهر خود
هر کجا امر قدم را مسلکی است
بهر یزدان می‌زید نی بهر گنج
هست ایمانش برای خواست او
ترك کفرش هم برای حق بود
این چنین آمد ز اصل آن خوی او
آن گهان خندد که او بیند رضا
بنده‌ای کش خوی و خلقت این بود
پس چرا لابه کند او یا دعا
مرگ او و مرگ فرزندان او
نزع فرزندان بر آن با وفا
پس چرا گوید دعا الا مگر
آن شفاعت و آن دعا نه از رحم خود
رحم خود را او همان دم سوخته است
دوزخ اوصاف او عشق است و او
هر طروقی این فروقی کی شناخت

چونی ای درویش واقف کن مرا
بر مراد او رود کار جهان
اختران ز آن سان که خواهد آن شوند
بر مراد او روانه کو به کو
هر کجا خواهد ببخشد تهنیت
ماندگان از راه هم در دام او
بی‌رضا و امر آن فرمان‌روان
در فر و سیمای تو پیداست این
شرح کن این را بیان کن نیک نیک
چون به گوش او رسد آرد قبول
که از آن بهره بیابد عقل عام
خوانش پر هر گونه‌ی آشی بود
هر کسی یابد غذای خود جدا
خاص را و عام را مطعم در اوست
که جهان در امر یزدان است رام
بی‌قضا و حکم آن سلطان بخت
تا نگوید لقمه را حق که ادخلوا
جنبش آن رام امر آن غنی است
پر نجنباند نگردد پره‌ای
شرح نتوان کرد و جلدی نیست خوش
بی‌نهایت کی شود در نطق رام
می‌نگردد جز به امر کردگار
حکم او را بنده‌ای خواهند شد
بلکه طبع او چنین شد مستطاب
نی پی ذوق حیات مستلذ
زندگی و مردگی پیشش یکی است
بهر یزدان می‌مرد نه از خوف و رنج
نه برای جنت و اشجار و جو
نه ز بیم آن که در آتش رود
نه ریاضت نه به جست و جوی او
همچو حلوای شکر او را قضا
نه جهان بر امر و فرمانش رود
که بگردان ای خداوند این قضا
بهر حق پیشش چو حلوا در گلو
چون قطایف پیش شیخ بی‌نوا
در دعا بیند رضای دادگر
می‌کند آن بنده‌ی صاحب رشد
که چراغ عشق حق افروخته ست
سوخت مر اوصاف خود را مو به مو
جز دقوقی تا در این دولت بتاخت

قصه‌ی دقوقی و کراماتش

آن دقوقی داشت خوش دیباجه‌ای
بر زمین می‌شد چو مه بر آسمان
در مقامی مسکنی کم ساختی
گفت در یک خانه گر باشم دو روز
غرة المسکن أحاذره أنا
لا أعود خلق قلبي بالمكان
روز اندر سیر بد شب در نماز
منقطع از خلق نه از بد خوئی
مشفق بر خلق و نافع همچو آب
نیک و بد را مهربان و مستقر
گفت پیغمبر شما را ای مهان
ز آن سبب که جمله اجزای منید
جزو از کل قطع شد بی‌کار شد
تا نیبوندد به کل بار دگر
ور بجنبد نیست آن را خود سند
جزو ازین کل گر برد یک سو رود
قطع و وصل او نیاید در مقال

عاشق و صاحب کرامت خواجه‌ای
شب روان را گشته زو روشن روان
کم دو روز اندر دهی انداختی
عشق آن مسکن کند در من فروز
انقلی یا نفس سافر للغنا
کی یکون خالصا فی الامتحان
چشم اندر شاه باز او همچو باز
منفرد از مرد و زن نی از دوئی
خوش شفیع و دعایش مستجاب
بهتر از مادر شهی‌تر از پدر
چون پدر هستم شفیق و مهربان
جزو را از کل چرا بر می‌کنید
عضو از تن قطع شد مردار شد
مرده باشد نبودش از جان خیر
عضو نو بریده هم جنبش کند
این نه آن کل است کاو ناقص شود
چیز ناقص گفته شد بهر مثال

باز گشتن به قصه‌ی دقوقی

مر علی را در مثالی شیر خواند
از مثال و مثل و فرق آن بران
آن که در فتوی امام خلق بود
آن که اندر سیر مه را مات کرد
با چنین تقوی و اوراد و قیام
در سفر معظم مرادش آن بدی
این همی‌گفتی چو می‌رفتی به راه
یا رب آنها را که بشناسد دلم
و انکه نشناسم تو ای یزدان جان
حضرتش گفتی که ای صدر مهین
مهر من داری چه می‌جویی دگر
او بگفتی یا رب ای دانای راز
در میان بحر اگر بنشسته‌ام
همچو داوادم نود نعجه مراسم
حرص اندر عشق تو فخر است و جاه
شهووت و حرص نران پیشی بود
حرص مردان از ره پیشی بود
آن یکی حرص از کمال مردی است
آه سری هست اینجا بس نهان
همچو مستسقی کز آبش سیر نیست
بی‌نهایت حضرت است این بارگاه

شیر مثل او نباشد گر چه راند
جانب قصه‌ی دقوقی ای جوان
گوی تقوی از فرشته می‌ربود
هم ز دین داری او دین رشک خورد
طالب خاصان حق بودی مدام
که دمی بر بنده‌ی خاصی زدی
کن قرین خاصگانم ای اله
بنده و بسته میان و مجلم
بر من محجوبشان کن مهربان
این چه عشق است و چه استسقا است این
چون خدا با تست چون جویی بشر
تو گشودی در دلم راه نیاز
طمع در آب سبو هم بسته‌ام
طمع در نعجه‌ی حریم هم بجاست
حرص اندر غیر تو ننگ و تباه
و آن هیزان ننگ و بد کیشی بود
در مخنث حرص سوی پس رود
و آن دگر حرص افتضاح و سردی است
که سوی خضری شود موسی دوان
بر هر آن چه یافتی بالله مایست
صدر را بگذار صدر تست راه

سر طلب کردن موسی خضر را علیهما السلام با کمال نبوت و قربت

از کلیم حق پیاموز ای کریم
با چنین جاه و چنین پیغمبری
موسیا تو قوم خود را هشته‌ای
کیقبادی رسته از خوف و رجا
آن تو با تست و تو واقف بر این

بین چه می‌گوید ز مشتاقی کلیم
طالب خضرم ز خود بینی بری
در پی نیکو پپی سر گشته‌ای
چند گردی چند جویی تا کجا
آسمانا چند پیمایی زمین

گفت موسی این ملامت کم کنید
می‌روم تا مجمع البحرین من
اجعل الخضر لأمری سببا
سالها پرم به پر و بالها
می‌روم یعنی نمی‌ارزد بدان
این سخن پایان ندارد ای عمو

آفتاب و ماه را کم ره زنید
تا شوم مصحوب سلطان زمن
ذاك أو أمّی و أسری حقیبا
سالها چه بود هزاران سالها
عشق جانان کم مدان از عشق نان
داستان آن دقوفی را بگو

باز گشتن به قصه‌ی دقوفی
آن دقوفی رحمة الله علیه
سال و مه رفتم سفر از عشق ماه
پا برهنه می‌روی بر خار و سنگ
تو مبین این پایها را بر زمین
از ره و منزل ز کوتاه و دراز
آن دراز و کوتاه اوصاف تن است
تو سفر کردی ز نطفه تا به عقل
سیر جان بی‌چون بود در دور و دیر
سیر جسمانه رها کرد او کنون
گفت روزی می‌شدم مشتاق‌وار
تا ببینم قلزمی در قطره‌ای
چون رسیدم سوی يك ساحل به گام

گفت سافرت مدی فی خافیه
بی‌خبر از راه حیران در اله
گفت من حیرانم و بی‌خویش و دنگ
ز آنکه بر دل می‌رود عاشق یقین
دل چه داند اوست مست دلنواز
رفتن ارواح دیگر رفتن است
نی به گامی بود نی منزل نه نقل
جسم ما از جان بیاموزید سیر
می‌رود بی‌چون نهان در شکل چون
تا ببینم در بشر انوار یار
آفتابی درج اندر ذره‌ای
بود بی‌گه گشته روز و وقت شام

نمودن مثال هفت شمع سوی ساحل
هفت شمع از دور دیدم ناگهان
نور شعله‌ی هر یکی شمعی از آن
خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت
این چگونه شمعها افروخته ست
خلق جویان چراغی گشته بود
چشم بندی بد عجب بر دیده‌ها

اندر آن ساحل شتابیدم بدان
بر شده خوش تا عنان آسمان
موج حیرت عقل را از سر گذشت
کاین دو دیده‌ی خلق از اینها دوخته ست
پیش آن شمعی که بر مه می‌فرود
بندشان می‌کرد یهدی من یشاء

شدن آن هفت شمع بر مثال يك شمع
باز می‌دیدم که می‌شد هفت يك
باز آن يك بار دیگر هفت شد
اتصالاتی میان شمعها
آن که يك دیدن کند ادراك آن
آن که يك دم ببندش ادراك هوش

می‌شکافد نور او جیب فلک
مستی و حیرانی من زفت شد
که نیاید بر زبان و گفت ما
سالها نتوان نمودن از زبان
سالها نتوان شنودن آن بگوش

چون که پایانی ندارد رو اليك
پيشتر رفتم دوان كان شمعها
می شدم بی خویش و مدهوش و خراب
ساعتي بی هوش و بی عقل اندر این
باز با هوش آمدم برخاستم

نمودن آن شمعها در نظر هفت مرد
هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد
پیش آن انوار نور روز درد

باز شدن آن شمعها هفت درخت
باز هر يك مرد شد شکل درخت
ز انبهي برگ پیدا نیست شاخ
هر درختی شاخ بر سدره زده
بیخ هر يك رفته در قعر زمین
بیخشان از شاخ خندان روی تر
میوه ای که بر شکافیدی ز زور

مخفی بودن آن درختان از چشم خلق
این عجب تر که بر ایشان می گذشت
ز آرزوی سایه جان می باختند
سایه ای آن را نمی دیدند هیچ
ختم کرده قهر حق بر دیده ها
ذره ای را بیند و خورشید نه
کاروانها بی نوا و این میوه ها
سیب پوسیده هی چیدند خلق
گفته هر برگ و شکوفه ای آن غصون
بانگ می آمد ز سوی هر درخت
بانگ می آمد ز غیرت بر شجر
گر کسی می گفتشان کاین سو روید
جمله می گفتند کاین مسکین مست
مغز این مسکین ز سودای دراز
او عجب می ماند یا رب حال چیست
خلق گوناگون با صد رای و عقل
عاقلان و زیرکانشان ز اتفاق
یا منم دیوانه و خیره شده
چشم می مالم به هر لحظه که من
خواب چه بود بر درختان می روم
باز چون من بنگرم در منکران
با کمال احتیاج و افتقار
ز اشتیاق و حرص يك برگ درخت
در هزیمت زین درخت و زین ثمار

ز انکه لا احمي ثناء ما عليك
تا چه چیز است از نشان کبریا
تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب
اوقتادم بر سر خاک زمین
در روش گویی نه سر نی پاستم

نورشان می شد به سقف لاجورد
از صلابت نورها را می سترد

چشمم از سبزی ایشان نيك بخت
برگ هم گم گشته از میوه ای فراخ
سدره چه بود از خلا بیرون شده
زیرتر از گاو و ماهی بد یقین
عقل از آن اشکالشان زیر و زبر
همچو آب از میوه جستی برق نور

صد هزاران خلق از صحرا و دشت
از گلیمی سایه بان می ساختند
صد تفو بر دیده های پیچ پیچ
که نبیند ماه را بیند سها
ليك از لطف و کرم نومید نه
پخته می ریزد چه سحر است ای خدا
درهم افتاده به بغما خشك حلق
دم به دم یا لَيْتَ قَوْمِي يعلمون
سوی ما آید خلق شور بخت
چشمشان بستیم گلا لا وزر
تا از این اشجار مستسعد شوید
از قضاء الله دیوانه شده ست
وز ریاضت گشت فاسد چون پیاز
خلق را این پرده و اضلال چیست
يك قدم آن سو نمی آرند نقل
گشته منکر زین چنین باغی و عاق
دیو چیزی مر مرا بر سر زده
خواب می بینم خیال اندر زمن
میوه هاشان می خورم چون نگروم
که همی گیرند زین بستان کران
ز آرزوی نیم غوره جان سپار
می زنند این بی نوایان آه سخت
این خلائق صد هزار اندر هزار

باز می‌گویم عجب من بی‌خودم
حتیٰ إذ ما استیأس الرُّسُلُ بگو
این قرائت خوان که تخفیف کذب
در گمان افتاد جان انبیا
جاءهم بعد التشكك نصرنا
می‌خور و می‌ده بدان کش روزی است
خلق گویان ای عجب این بانگ چیست
گیج گشتیم از دم سوداییان
چشم می‌مالیم اینجا باغ نیست
ای عجب چندین دراز این گفت‌وگو
من همی‌گویم چو ایشان ای عجب
زین تنازعها محمد در عجب
زین عجب تا آن عجب فرقی است ژرف
ای دقوقی تیزتر ران هین خموش

دست در شاخ خیالی در زدم
تا یظنوا أَنَّهُمْ قَدْ كَذَبُوا
این بود که خویش بیند محتجب
ز اتفاق منکری اشقیاء
ترکشان گو بر درخت جان بر آ
هر دم و هر لحظه سحر آموزی است
چون که صحرا از درخت و بر تهی است
که به نزدیک شما باغ است و خوان
یا بیابان است یا مشکل رهی است
چون بود بی‌هوده ور خود هست کو
این چنین مهری چرا زد صنع رب
در تعجب نیز مانده بو لهب
تا چه خواهد کرد سلطان شگرف
چند گویی چند چون قحط است گوش

يك درخت شدن آن هفت درخت
گفت راندم پیشتر من نيك بخت
هفت می‌شد فرد می‌شد هر دمی
بعد از آن دیدم درختان در نماز
يك درخت از پیش مانند امام
آن قیام و آن رکوع و آن سجود
یاد کردم قول حق را آن زمان
این درختان را نه زانو نه میان
آمد الهام خدا کای با فروز

باز شد آن هفت جمله يك درخت
من چسان می‌گشتم از حیرت همی
صف کشیده چون جماعت کرده ساز
دیگران اندر پس او در قیام
از درختان بس شگفتم می‌نمود
گفت النجم و شجر را یسجدان
این چه ترتیب نماز است آن چنان
می‌عجب داری ز کار ما هنوز

هفت مرد شدن آن هفت درخت
بعد دیری گشت آنها هفت مرد
چشم می‌مالم که آن هفت ارسلان
چون به نزدیکی رسیدم من ز راه
قوم گفتندم جواب آن سلام
گفتم آخر چون مرا بشناختند
از ضمیر من بدانستند زود
پاسخم دادند خندان کای عزیز
بر دلی کاو در تحیر با خداست
گفتم ار سوی حقایق بشکفند
گفت اگر اسمی شود غیب از ولی
بعد از آن گفتند ما را آرزوست
گفتم آری لیک يك ساعت که من
تا شود آن حل به صحبت‌های پاک
دانه‌ی پر مغز با خاک دژم
خویشتن در خاک کلی محو کرد
از پس آن محو قبض او نماند

جمله در قعده پی یزدان فرد
تا کیانند و چه دارند از جهان
کردم ایشان را سلام از انتباه
ای دقوقی مفخر و تاج کرام
پیش از این بر من نظر ننداختند
یکدگر را بنگریدند از فرود
این بیوشیده ست اکنون بر تو نیز
کی شود پوشیده راز چپ و راست
چون ز اسم حرف رسمی واقفند
آن ز استغراق دان نز جاهلی
اقتدا کردن به تو ای پاک دوست
مشکلانی دارم از دور زمن
که به صحبت روید انگوری ز خاک
خلوتی و صحبتی کرد از کرم
تا نماندش رنگ و بو و سرخ و زرد
پر گشاد و بسط شد مرکب براند

پیش اصل خویش چون بی خویش شد
سر چنین کردند همین فرمان تراست
ساعتی با آن گروه مجتبی
هم در آن ساعت ز ساعت رست جان
جمله تلوینها ز ساعت خاسته ست
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی
ساعت از بی ساعتی آگاه نیست
هر نفر را بر طویله‌ی خاص او
منتصب بر هر طویله ریاضی
از هوس گر از طویله بگسلد
در زمان آخورچیان چست خوش
حافظان را گر نبینی ای عیار
اختیاری می‌کنی و دست و پا
روی در انکار حافظ برده‌ای

رفت صورت جلوه‌ی معنیش شد
تف دل از سر چنین کردن بخواست
چون مراقب گشتم و از خود جدا
ز آنکه ساعت پیر گرداند جوان
رست از تلوینها که از ساعت برست
چون نماند محرم بی چون شوی
ز آن کس آن سو جز تحیر راه نیست
بسته‌اند اندر جهان جستجو
جز به دستوری نیاید رافضی
در طویله‌ی دیگران سر در کند
گوشه‌ی افسار او گیرند و کش
اختیاری را بین بی اختیار
بر گشاده ست چرا حبسی چرا
نام تهدیدات نفسش کرده‌ای

پیش رفتن دقوقی به امامت
این سخن پایان ندارد تیز دو
این یگانه همین دوگانه برگزار
ای امام چشم روشن در صلا
در شریعت هست مکروه ای کیا
گر چه حافظ باشد و چست و فقیه
کور را پرهیز نبود از قدر
او پلیدی را نبیند در عبور
کور ظاهر در نجاسه‌ی ظاهر است
این نجاسه‌ی ظاهر از آبی رود
جز به آب چشم نتوان شستن آن
چون نجس خوانده ست کافر را خدا
ظاهر کافر ملوث نیست زین
این نجاست بویش آید بیست گام
بلکه بویش آسمانها بر رود
این چه می‌گوییم به قدر فهم تست
فهم آب است و وجود تن سبو
این سبو را پنج سوراخ است ژرف
أمر غضوا غصه أبصارکم
از دهانت نطق فهمت را برد
همچنین سوراخهای دیگر
گر ز دریا آب را بیرون کنی
بی‌گه است ار نه بگویم حال را
کان عوضها و بدلها بحر را
صد هزاران جانور زو می‌خورند
باز دریا آن عوضها می‌کشد
قصه‌ها آغاز کردیم از شتاب

هین نماز آمد دقوقی پیش رو
تا مزین گردد از تو روزگار
چشم روشن باید اندر پیشوا
در امامت پیش کردن کور را
چشم روشن به و گر باشد سفیه
چشم باشد اصل پرهیز و حذر
هیچ مومن را مبادا چشم کور
کور باطن در نجاسات سر است
آن نجاسه‌ی باطن افزون می‌شود
چون نجاسات بواطن شد عیان
آن نجاست نیست بر ظاهر و را
آن نجاست هست در اخلاق و دین
و آن نجاست بویش از ری تا به شام
بر دماغ حور و رضوان بر شود
مردم اندر حسرت فهم درست
چون سبو بشکست ریزد آب از او
اندر او نه آب ماند خود نه برف
هم شنیدی راست نهاده‌ی تو سم
گوش چون ریگ است فهمت را خورد
می‌کشاند آب فهم مضمرت
بی‌عوض آن بحر را هامون کنی
مدخل اعواض را و ابدال را
از کجا آید ز بعد خرجها
ابرها هم از برونش می‌برند
از کجا، دانند اصحاب رشد
ماند بی‌مخلص درون این کتاب

ای ضیاء الحق حسام الدین راد
تو به نادر آمدی در جان و دل
چند کردم مدح قوم ما مضی
خانه‌ی خود را شناسد خود دعا
بهر کتمان مدیح از نامحل
گر چه آن مدح از تو هم آمد خجل
حق پذیرد کسره ای دارد معاف
مرغ و ماهی داند آن ابهام را
تا بر او آه حسودان کم وزد
خود خیالش را کجا باید حسود
آن خیال او بود از احتیال
مدح تو گویم برون از پنج و هفت

که فلک و ارکان چو تو شاهی نژاد
ای دل و جان از قدوم تو خجل
قصد من ز آنها تو بودی ز اقتضا
تو به نام هر که خواهی کن ثنا
حق نهاده ست این حکایات و مثل
لیک بپذیرد خدا جهد المقل
کز دو دیده‌ی کور دو قطره کفاف
که ستودم مجمل این خوش نام را
تا خیالش را به دندان کم گرد
در وثاق موش طوطی کی غنود
موی ابروی وی است آن نی هلال
بر نویس اکنون دقوقی پیش رفت

پیش رفتن دقوقی به امامت آن قوم
در تحیات و سلام الصالحین
مدحها شد جملگی آمیخته
ز آنکه خود ممدوح جز یک بیش نیست
دان که هر مدحی به نور حق رود
مدحها جز مستحق را کی کنند
همچو نوری تافته بر حایطی
لاجرم چون سایه سوی اصل راند
یا ز چاهی عکس ماهی وانمود
در حقیقت مادح ماه است او
مدح او مه راست فی آن عکس را
کز شقاوت گشت گمره آن دلیر
زین بتان خلقان پریشان می‌شوند
ز آنکه شهوت با خیالی رانده است
با خیالی میل تو چون پر بود
چون براندی شهوتی پرت بریخت
پر نگه دار و چنین شهوت مران
خلق پندارند عشرت می‌کنند
وام دار شرح این نکته شدم

مدح جمله‌ی انبیا آمد عجین
کوزه‌ها در یک لگن در ریخته
کیشها زین روی جز یک کیش نیست
بر صور و اشخاص عاریت بود
لیک بر پنداشت گمره می‌شوند
حایط آن انوار را چون رابطی
ضال مه گم کرد و ز استایش همانند
سر به چه در کرد و آن را می‌ستود
گر چه جهل او به عکسش کرد رو
کفر شد آن چون غلط شد ماجرا
مه به بالا بود و او پنداشت زیر
شهوت رانده پشیمان می‌شوند
وز حقیقت دورتر وامانده است
تا بدان پر بر حقیقت بر شود
لنگ گشتی و آن خیال از تو گریخت
تا پر میلست برد سوی جنان
بر خیالی پر خود بر می‌کنند
مهلتم ده معسرم ز آن تن زدم

اقتدا کردن قوم از پس دقوقی
پیش در شد آن دقوقی در نماز
اقتدا کردند آن شاهان قطار
چون که با تکبیرها مقرون شدند
معنی تکبیر این است ای امام
وقت ذبح الله اکبر می‌کنی
تن چو اسماعیل و جان همچون خلیل
گشت کشته تن ز شهوتها و آز
چون قیامت پیش حق صفها زده

قوم همچون اطلس آمد او طراز
در پی آن مقتدای نامدار
همچو قربان از جهان بیرون شدند
کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
همچنین در ذبح نفس کشتنی
کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
شد به بسم الله بسمل در نماز
در حساب و در مناجات آمده

ایستاده پیش یزدان اشک ریز
حق همی گوید چه آوردی مرا
عمر خود را در چه پایان برده‌ای
گوهر دیده کجا فرسوده‌ای
چشم و گوش و هوش و گوهرهای عرش
دست و پا دامت چون بیل و کلند
همچنین پیغامهای دردگین
در قیام این گفتهها دارد رجوع
قوت استادن از خجالت نماند
باز فرمان می‌رسد بردار سر
سر بر آرد از رکوع آن شرمسار
باز فرمان آیدش بردار سر
سر بر آرد او دگر ره شرمسار
باز گوید سر بر آر و باز گو

بر مثال راست خیز رستخیز
اندر این مهلت که دادم من ترا
قوت و قوت در چه فانی کرده‌ای
پنج حس را در کجا پالوده‌ای
خرج کردی چه خریدی تو ز فرش
من ببخشیدم ز خود آن کی شدند
صد هزاران آید از حضرت چنین
و ز خجالت شد دو تا او در رکوع
در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
از رکوع و پاسخ حق بر شمر
باز اندر رو فتد آن خام کار
از سجود و واده از کرده خبر
اندر افتد باز در رو همچو مار
که بخواهم جست از تو مو به مو

قوت پا ایستادن نبودش
پس نشیند قعده ز آن بار گران
نعمت دادم بگو شکر چه بود
رو به دست راست آرد در سلام
یعنی ای شاهان شفاعت کاین لئیم

که خطاب هیبتی بر جان زدش
حضرتش گوید سخن گو با بیان
دامت سرمایه هین بنمای سود
سوی جان انبیا و آن کرام
سخت در گل ماندش پای و گلیم

بیان اشارت سلام سوی دست راست در قیامت از هیبت محاسبه‌ی حق و از انبیا استعانت و شفاعت خواستن
انبیا گویند روز چاره رفت
مرغ بی‌هنگامی ای بد بخت رو
رو بگرداند به سوی دست چپ
هین جواب خویش گو با کردگار
نه ازین سو نه از آن سو چاره شد
از همه نومید شد مسکین کیا
کز همه نومید گشتم ای خدا
در نماز این خوش اشارتها بین
بچه بیرون آر از بیضه‌ی نماز

چاره آن جا بود و دست‌افزار زفت
ترك ما گو خون ما اندر مشو
در تبار و خویش گویندش که خپ
ما که ایم ای خواجه دست از ما بدار
جان آن بی‌چاره دل صد پاره شد
پس بر آرد هر دو دست اندر دعا
اول و آخر تویی و منتها
تا بدانی کاین بخواهد شد یقین
سر مزن چو مرغ بی‌تعظیم و ساز

شنیدن دقوقی در میان نماز افغان آن کشتی که غرق خواست شدن
آن دقوقی در امامت کرد ساز
و آن جماعت در پی او در قیام
ناگهان چشمش سوی دریا فتاد
در میان موج دید او کشتی
هم شب و هم ابر و هم موج عظیم
تند بادی همچو عزراییل خاست
اهل کشتی از مهابت کاسته
دستها در نوحه بر سر می‌زدند
با خدا با صد تضرع آن زمان

اندر آن ساحل در آمد در نماز
اینست زیبا قوم و بگزیده امام
چون شنید از سوی دریا داد داد
در قضا و در بلا و زشتی
این سه تاریکی و از غرقاب بیم
موجها آشوفت اندر چپ و راست
نعره‌ی وا و یلها برخاسته
کافر و ملحد همه مخلص شدند
عهدها و نذرها کرده به جان

سر برهنه در سجود آنها که هیچ
گفته که بی‌فایده ست این بندگی
از همه اومید بریده تمام
زاهد و فاسق شد آن دم متقی
نی ز چپشان چاره بود و نی ز راست
در دعا ایشان و در زاری و آه
دیو آن دم از عداوت بین بین
مرگ و جسک ای اهل انکار و نفاق
چشم‌تان تر باشد از بعد خلاص
یادتان ناید که روزی در خطر
این همی آمد ندا از دیو لیک
راست فرموده ست با ما مصطفی
کآنچه جاهل دید خواهد عاقبت
کارها ز آغاز اگر غیب است و سر
اولش پوشیده باشد و آخر آن
گر نبینی واقعه‌ی غیب ای عنود
حزم چه بود بد گمانی بر جهان

رویشان قبله ندید از پیچ پیچ
آن زمان دیده در آن صد زندگی
دوستان و خال و عم بابا و مام
همچو در هنگام جان‌کندن شقی
حیله‌ها چون مرد هنگام دعاست
بر فلک ز ایشان شده دود سیاه
بانگ زد کای سگ پرستان علتین
عاقبت خواهد بدن این اتفاق
که شوید از بهر شهوت دیو خاص
دستتان بگرفت یزدان از قدر
این سخن را نشنود جز گوش نیک
قطب و شاهنشاه و دریای صفا
عاقلان بینند ز اول مرتبت
عاقل اول دید و آخر آن مصر
عاقل و جاهل ببیند در عیان
حزم را سیلاب کی اندر ربود
دم‌به‌دم ببند بلای ناگهان

تصویرات مرد حازم

آن چنان که ناگهان شیری رسید
او چه اندیشد در آن بردن بین
می‌کشد شیر قضا در پیشه‌ها
آن چنان کز فقر می‌ترسند خلق
گر بترسندی از آن فقر آفرین
جمله‌شان از خوف غم در عین غم

مرد را بر بود و در بیشه کشید
تو همان اندیش ای استاد دین
جان ما مشغول کار و پیشه‌ها
زیر آب شور رفته تا به حلق
گنجه‌شان کشف گشتی در زمین
در پی هستی فتاده در عدم

دعا و شفاعت دقوقی در خلاص کشتی
چون دقوقی آن قیامت را بدید
گفت یا رب منگر اندر فعلشان
خوش سلامتشان به ساحل باز بر
ای کریم و ای رحیم سمردی
ای بداده رایگان صد چشم و گوش
پیش از استحقاق بخشیده عطا
ای عظیم از ما گناهان عظیم
ما ز آز و حرص خود را سوختیم
حرمت آن که دعا آموختی
همچنین می‌رفت بر لفظش دعا
اشک می‌رفت از دو چشمش و آن دعا
آن دعای بی‌خود آن خود دیگر است
آن دعا حق می‌کند چون او فناست
واسطه‌ی مخلوق نی اندر میان
بندگان حق رحیم و بردبار

رحم او جوشید و اشک او دوید
دستان گیر ای شه نیکو نشان
ای رسیده دست تو در بحر و بر
در گذار از بد سگالان این بدی
بیز رشوت بخش کرده عقل و هوش
دیده از ما جمله کفران و خطا
تو توانی عفو کردن در حریم
وین دعا را هم ز تو آموختیم
در چنین ظلمت چراغ افروختی
آن زمان چون مادران با وفا
بی‌خود از وی می‌برآمد بر سما
آن دعا ز او نیست گفت داور است
آن دعا و آن اجابت از خداست
بی‌خبر ز آن لایه کردن جسم و جان
خوی حق دارند در اصلاح کار

مهربان یارشوتان یاریگران
هین بجو این قوم را ای مبتلا
رست کشتی از دم آن پهلوان
که مگر بازوی ایشان در حذر
پا رهند روبهان را در شکار
عشقه‌ها با دم خود بازند کاین
روبها پا را نگه دار از کلوخ
ما چو روباهیم و پای ما کرام
حیله‌ی باریک ما چون دم ماست
دم بجنابیم ز استدلال و مکر
طالب حیرانی خلقان شدیم
تا به افسون مالک دلها شویم
در گوی و در چهی ای قلتبان
چون به بستانی رسی زیبا و خوش
ای مقیم حبس چار و پنج و شش
ای چو خربنده حریف کون خر
چون ندادت بندگی دوست دست
در هوای آن که گویندت زهی
روبها این دم حیلت را بهل
در پناه شیر کم ناید کباب
تو دلا منظور حق آن که شوی
حق همی گوید نظرمان بر دل است
تو همی گویی مرا دل نیز هست
در گل تیره یقین هم آب هست
ز آنکه گر آب است مغلوب گل است
آن دلی کز آسمانها برتر است
پاک گشته آن ز گل صافی شده
ترک گل کرده سوی بحر آمده
آب ما محبوس گل مانده ست هین
بحر گوید من ترا در خود کشم
لاف تو محروم می‌دارد ترا
آب گل خواهد که در دریا رود
گر رهند پای خود از دست گل
آن کشیدن چیست از گل آب را
همچنین هر شهوتی اندر جهان
هر یکی زینها ترا مستی کند
این خمار غم دلیل آن شده ست
جز به اندازه‌ی ضرورت زین مگیر
سر کشیدی تو که من صاحب دم
آن چنان که آب در گل سر کشد
دل تو این آلوده را پنداشتی
خود روا داری که آن دل باشد این

در مقام سخت و در روز گران
هین غنیمت دارشان پیش از بلا
و اهل کشتی را به جهد خود گمان
بر هدف انداخت تیری از هنر
و آن ز دم دانند روباهان غرار
می‌رهند جان ما را در کمین
پا چو نبود دم چه سود ای چشم شوخ
می‌رهندمان ز صد گون انتقام
عشقه‌ها بازیم با دم چپ و راست
تا که حیران ماند از ما زید و بکر
دست طمع اندر الوهیت زدیم
این نمی‌بینیم ما کاندر گویم
دست وادار از سبال دیگران
بعد از آن دامان خلقان گیر و کش
نغز جایی دیگران را هم بکش
بوسه‌گاهی یافتی ما را بر
میل شاهی از کجایت خاسته‌ست
بسته‌ای در گردن جانت زهی
وقف کن دل بر خداوندان دل
روبها تو سوی جیفه کم شتاب
که چو جزوی سوی کل خود روی
نیست بر صورت که آن آب و گل است
دل فراز عرش باشد بی به پست
لیک ز آن آبت نشاید آب دست
پس دل خود را مگو کاین هم دل است
آن دل ابدال یا پیغمبر است
در فزونی آمده وافی شده
رسته از زندان گل بحری شده
بحر رحمت جذب کن ما را ز طین
لیک می‌لافی که من آب خوشم
ترک آن پنداشت کن در من در آ
گل گرفته پای آب و می‌کشد
گل هماند خشک و او شد مستقل
جذب تو نقل و شراب ناب را
خواه مال و خواه جان و خواه نان
چون نیابی آن خمارت می‌زند
که بد آن مفقود مستی‌ات بده ست
تا نگردد غالب و بر تو امیر
حاجت غیری ندارم واصلم
که منم آب و چرا جویم مدد
لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
کاو بود در عشق شیر و انگبین

لطف شیر و انگبین عکس دل است
پس بود دل جوهر و عالم عرض
آن دلی کاو عاشق مال است و جاه
یا خیالاتی که در ظلمات او
دل نباشد غیر آن دریای نور
نی دل اندر صد هزاران خاص و عام
ریزه‌ی دل را بهل دل را بجو
دل محیط است اندر این خطه‌ی وجود
از سلام حق سلامت‌ها نثار
هر که را دامن درست است و معد
دامن تو آن نیاز است و حضور
تا ندرد دامنت ز آن سنگ‌ها
سنگ پر کردی تو دامن از جهان
از خیال سیم و زر چون زر نبود
کی نماید کودکان را سنگ سنگ
پیر عقل آمد نه آن موی سپید

هر خوشی را آن خوش از دل حاصل است
سایه‌ی دل چون بود دل را غرض
یا زبون این گل و آب سیاه
می‌پرستدشان برای گفت‌وگو
دل نظر گاه خدا و آن گاه کور
در یکی باشد کدام است آن کدام
تا شود آن ریزه چون کوهی از او
زر همی‌افشانند از احسان و جود
می‌کند بر اهل عالم ز اختیار
آن نثار دل بدان کس می‌رسد
هین منه در دامن آن سنگ فجور
تا بدانی نقد را از رنگ‌ها
هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان
دامن صدقت درید و غم فزود
تا نگیرد عقل دامنشان به چنگ
مو نمی‌گنجد در این بخت و امید

انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی و پریدن ایشان و ناپیدا شدن در پرده‌ی غیب و حیران شدن دقوقی که بر هوا رفتند
یا بر زمین

چون رهید آن کشتی و آمد به کام
فجفجی افتادشان با همدگر
هر یکی با آن دگر گفتند سر
گفت هر یک من نکردستم کنون
گفت مانا کاین امام ما ز درد
گفت آن دیگر که ای یار یقین
او فضولی بوده است از انقباض
چون نگه کردم سپس تا بنگرم
یک از ایشان را ندیدم در مقام
نی بچپ نی راست نی بالا نه زیر
درها بودند گویی آب گشت
در قباب حق شدند آن دم همه
در تحیر ماندم کاین قوم را
آن چنان پنهان شدند از چشم او
سالها در حسرت ایشان بماند
تو بگویی مرد حق اندر نظر
خر از این می‌خسبد این جا ای فلان
کار از این ویران شده ست ای مرد خام
تو همان دیدی که ابلیس لعین
چشم ابلیسانه را یک دم ببند
ای دقوقی با دو چشم همچو جو
هین بجو که رکن دولت جستن است
از همه‌ی کار جهان پرداخته

شد نماز آن جماعت هم تمام
کاین فضولی کیست از ما ای پدر
از پس پشت دقوقی مستتر
این دعا نی از برون نی از درون
بو الفضولانه مناجاتی بکرد
مر مرا هم می‌نماید این چنین
کرد بر مختار مطلق اعتراض
که چه می‌گویند آن اهل کرم
رفته بودند از مقام خود تمام
چشم تیز من نشد بر قوم چیر
نی نشان پا و نی گردی به دشت
در کدامین روضه رفتند آن رمه
چون ببوشانید حق بر چشم ما
مثل غوطه‌ی ماهیان در آب جو
عمرها در شوق ایشان اشک راند
کی در آرد با خدا ذکر بشر
که بشر دیدی تو ایشان را نه جان
که بشر دیدی مر اینها را چو عام
گفت من از آتشم آدم ز طین
چند بینی صورت آخر چند چند
هین مبر اومید ایشان را بجو
هر گشادی در دل اندر بستن است
کو و کو می‌گو به جان چون فاخته

نيك بنگر اندر اين اى محتجب
هر كه را دل پاك شد از اعتلال

كه دعا را بست حق بر استجب
آن دعایش می رود تا ذو الجلال

باز شرح کردن حکایت آن طالب روزی حلال بی کسب و رنج در عهد داود علیه السلام و مستجاب شدن دعای او
یادم آمد آن حکایت کان فقیر
وز خدا می خواست روزی حلال
پیش از این گفتیم بعضی حال او
هم بگویمش کجا خواهد گریخت
صاحب گاوش بدید و گفت هین
هین چرا کشتی بگو گاو مرا
گفت من روزی ز حق می خواستم
آن دعای کهنه ام شد مستجاب
او ز خشم آمد گریبانش گرفت

روز و شب می کرد افغان و نفیر
بی شکار و رنج و کسب و انتقال
لیک تعویق آمد و شد پنج تو
چون ز ابر فضل حق حکمت بریخت
ای به ظلمت گاو من گشته رهین
ابله طرار انصاف اندر آ
قبله را از لابه می آراستم
روزی من بود کشتم نك جواب
چند مستی زد به رویش ناشکفت

رفتن هر دو خصم نزد داود پیغامبر علیه السلام
می کشیدش تا به داود نبی
حجت بارد رها کن ای دعا
این چه می گویی دعا چه بود مخند
گفت من با حق دعاها کرده ام
من یقین دارم دعا شد مستجاب
گفت گرد آید هین یا مسلمین
ای مسلمانان دعا مال مرا
گر چنین بودی همه عالم بدین
گر چنین بودی گدایان ضریر
روز و شب اندر دعایند و ثنا
تا تو ندهی هیچ کس ندهد یقین
مکسب کوران بود لابه و دعا
خلق گفتند این مسلمان راست گوست
این دعا کی باشد از اسباب ملک
بیع و بخشش یا وصیت یا عطا
در کدامین دفتر است این شرع نو
او به سوی آسمان می کرد رو
در دل من آن دعا انداختی
من نمی کردم گزافه آن دعا
دید یوسف آفتاب و اختران
اعتمادش بود بر خواب درست
ز اعتماد آن نبودش هیچ غم
اعتمادی داشت او بر خواب خویش
چون در افکندند یوسف را به چاه
که تو روزی شه شوی ای پهلوان
قابل این بانگ ناید در نظر
قوتی و راحتی و مسندی

که بیا ای ظالم گنج غبی
عقل در تن آور و با خویش آ
بر سر و ریش من و خویش ای لوند
اندر این لابه بسی خون خورده ام
سر بزنی بر سنگ ای منکر خطاب
ژاژ بیند و فشار این مهین
چون از آن او کند بهر خدا
يك دعا املاك بردندی به کین
محتشم گشته بدندی و امیر
لابه گویان که تومان ده ای خدا
ای گشاینده تو بگشا بند این
جز لب نانی نیابند از عطا
وین فروشنده ای دعاها ظلم جوست
کی کشید این را شریعت خود به سلک
یا ز جنس این شود ملکی ترا
گاو را تو باز ده یا حبس رو
واقعه ای ما را نداند غیر تو
صد امید اندر دم افراختی
همچو یوسف دیده بودم خوابها
پیش او سجده کنان چون چاکران
در چه و زندان جز آن را می نجست
از غلامی و ز ملام و بیش و کم
که چو شمعی می فروزیدش ز پیش
بانگ آمد سمع او را از اله
تا بمالی این جفا در رویشان
لیک دل بشناخت قابل را ز اثر
در میان جان فتادش ز آن ندی

چاه شد بر وی بدان بانگ جلیل
هر جفا که بعد از آتش می‌رسید
همچنان که ذوق آن بانگ اَلَسْتُ
تا نباشد بر بلاشان اعتراض
لقمه‌ی حکمی که تلخی می‌نهد
گل شکر آن را که نبود مستند
هر که خواپی دید از روز اَلَسْتُ
می‌کشد چون اشتر مست این جوال
کفک تصدیقش به گرد پوز او
اشتر از قوت چو شیر نر شده
ز آرزوی ناقه صد فاقه بر او
در اَلَسْتُ آن کاو چنین خواپی ندید
ور بشد اندر تردد صد دله
پای پیش و پای پس در راه دین
وام دار شرح اینم نک گرو
چون ندارد شرح این معنی کران
گفت کورم خواند زین جرم آن دعا
من دعا کورانه کی می‌کرده‌ام
کور از خلقان طمع دارد ز جهل
آن یکی کورم ز کوران بشمرید
کوری عشق است این کوری من
کورم از غیر خدا بینا بدو
تو که بینایی ز کورانم مدار
آن چنان که یوسف صدیق را
مر مرا لطف تو هم خواپی نمود
می‌داند خلق اسرار مرا
حقشان است و که داند راز غیب
خصم گفتش رو به من کن حق بگو
شید می‌آری غلط می‌افگنی
با کدامین روی چون دل مرده‌ای
غلغلی در شهر افتاده از این
کای خدا این بنده را رسوا مکن
تو همی‌دانی و شبهای دراز
پیش خلق این را اگر خود قدر نیست

گلشن و بزمی چو آتش بر خلیل
او بدان قوت به شادی می‌کشید
در دل هر مومنی تا حشر هست
نی ز امر و نهی حقشان انقباض
گل شکر آن را گوارش می‌دهد
لقمه را ز انکار او قی می‌کند
مست باشد در ره طاعات مست
بی‌فتور و بی‌گمان و بی‌ملال
شد گواه مستی و دل سوز او
زیر ثقل بار اندک خور شده
می‌نماید کوه پیشش تار مو
اندر این دنیا نشد بنده و مرید
یک زمان شکر استش و سالی کله
می‌نهد با صد تردد بی‌یقین
ور شتاب استت ز اَلَمْ نَشْرَحْ شنو
خر به سوی مدعی گاو ران
بس بلیسانه قیاس است ای خدا
جز به خالق کدیه کی آورده‌ام
من ز تو کز تست هر دشوار سهل
او نیاز جان و اخلاصم ندید
حب یعمی و یصم است ای حسن
مقتضای عشق این باشد بگو
دایم بر گرد لطفت ای مدار
خواب بنمودی و گشتش متکا
آن دعای بی‌حدم بازی نبود
ژاژ می‌دانند گفتار مرا
غیر علام سر و ستار غیب
رو چه سوی آسمان کردی عمو
لاف عشق و لاف قربت می‌زنی
روی سوی آسمانها کرده‌ای
آن مسلمان می‌نهد رو بر زمین
گر بدم هم سر من پیدا مکن
که همی‌خواندم تو را با صد نیاز
پیش تو همچون چراغ روشنی است

شنیدن داود علیه السلام سخن هر دو خصم و سؤال کردن از مدعی علیه

گفت هین چون است این احوال چون
گاو من در خانه‌ی او در فتاد
گاو من کشت او بیان کن ماجرا
چون تلف کردی تو ملک محترم
تا به یک سو گردد این دعوی و کار
روز و شب اندر دعا و در سؤال

چون که داود نبی آمد برون
مدعی گفت ای نبی الله داد
کشت گاو من را بپرسش که چرا
گفت داودش بگو ای بو الکرم
هین پراکنده مگو حجت بیار
گفت ای داود بودم هفت سال

این همی جستم ز یزدان کای خدا
مرد و زن بر ناله‌ی من واقف‌اند
تو بپرس از هر که خواهی این خبر
هم هویدا پرس و هم پنهان ز خلق
بعد این جمله‌ی دعا و این فغان
چشم من تاریک شد نی بهر لوت
کشتم آن را تا دهم در شکر آن

حکم کردن داود علیه السلام بر کشنده‌ی گاو

گفت داود این سخنها را بشو
تو روا داری که من بی‌حجتی
این که بخشیدت خریدی وارثی
کسب را همچون زراعت دان عمو
کانچه کاری بدروی آن آن تست
رو بده مال مسلمان کژ مگو
گفت ای شه تو همین می‌گویی ام

تضرع آن شخص از داوری داود علیه السلام

سجده کرد و گفت کای دانای سوز
در دلش نه آن چه تو اندر دم
این بگفت و گریه در شد های های
گفت هین امروز ای خواهان گاو
تا روم من سوی خلوت در نماز
خوی دارم در نماز این التفات
روزن جانم گشاده ست از صفا
نامه و باران و نور از روزنم
دوزخ است آن خانه کان بی‌روزن است
تیشه‌ی هر بیشه‌ای کم زن بیا
یا نمی‌دانی که نور آفتاب
نور این دانی که حیوان دید هم
من چو خورشیدم درون نور غرق
رفتیم سوی نماز و آن خلا
کژ نهم تا راست گردد این جهان
نیست دستوری و گر نه ریختی
همچنین می‌گفت داود این نسق
پس گریبانش کشید از پس یکی
با خود آمد گفت را کوتاه کرد

در خلوت رفتن داود تا آن چه حق است پیدا شود
در فرو بست و برفت آن گه شتاب
حق نمودش آن چه بنمودش تمام
روز دیگر جمله خصمان آمدند

روزی خواهم حلال و بی‌عنا
کودکان این ماجرا را واصف‌اند
تا بگوید بی‌شکنجه بی‌ضرر
که چه می‌گفت این گدای ژنده دل
گاوی اندر خانه دیدم ناگهان
شادی آن که قبول آمد قنوت
که دعای من شنود آن غیب دان

حجت شرعی در این دعوی بگو
بنهم اندر شهر باطل سنتی
ریع را چون می‌ستانی حارثی
تا نکاری دخل نبود ز آن تو
ور نه این بی‌داد بر تو شد درست
رو بجو وام و بده باطل مجو
که همی گویند اصحاب ستم

در دل داود انداز آن فروز
اندر افکندی به راز ای مفضل
تا دل داود بیرون شد ز جای
مهلتم ده وین دعاوی را مکاو
پرسم این احوال از دانای راز
معنی قره عینی فی الصلات
می‌رسد بی‌واسطه نامه‌ی خدا
می‌فتد در خانه‌ام از معدنم
اصل دین ای بنده روزن کردن است
تیشه زن در کندن روزن هلا
عکس خورشید برون است از حجاب
پس چه گرمنا بود بر آدمم
می‌ندانم کرد خویش از نور فرق
بهر تعلیم است ره مر خلق را
حرب و خدعه این بود ای پهلوان
گرد از دریای راز انگیختی
خواست گشتن عقل خلقان محترق
که ندارم در یکی‌اش من شکی
لب بیست و عزم خلوتگاه کرد
سوی محراب و دعای مستجاب
گشت واقف بر سزای انتقام
پیش داود پیمبر صف زدند

حکم کردن داود بر صاحب گاو که از سر گاو برخیز و تشنیع صاحب گاو بر داود علیه السلام
گفت داودش خمش کن رو بهل
چون خدا پوشید بر تو ای جوان
گفت وا ویلا چه حکم است این چه داد
رفته است آوازه‌ی عدلت چنان
بر سگان کور این استم نرفت
همچنین تشنیع می‌زد بر ملا

حکم کردن داود بر صاحب گاو که جمله‌ی مال خود را به وی ده
بعد از آن داود گفتش کای عنود
ور نه کارت سخت گردد گفتمت
خاک بر سر کرد و جامه بر درید
یک دمی دیگر بر این تشنیع راند
گفت چون بخت نبود ای بخت کور
ریده‌ای آن گاه صدر و پیشگاه
رو که فرزندان تو با جفت تو
سنگ بر سینه همی‌زد با دو دست
خلق هم اندر ملامت آمدند
ظالم از مظلوم کی داند کسی
ظالم از مظلوم آن کس پی برد
ور نه آن ظالم که نفس است از درون
سگ هماره حمله بر مسکین کند
شرم شیران راست نی سگ را بدان
عامه‌ی مظلوم کش ظالم پرست
روی در داود کردند آن فریق
این نشاید از تو کاین ظلمی است فاش

عزم کردن داود علیه السلام به خواندن خلق بدان صحرا که راز آشکارا کند و حجتها همه قطع کند
گفت ای یاران زمان آن رسید
جمله برخیزید تا بیرون رویم
در فلان صحرا درختی هست زفت
سخت راسخ خیمه گاه و میخ او
خون شده ست اندر بن آن خوش درخت
تا کنون حلم خدا پوشید آن
که عیال خواجه را روزی ندید
بی‌نوابان را به یک لقمه نجست
تا کنون از بهر یک گاو این لعین
او به خود برداشت پرده از گناه
کافر و فاسق در این دور گزند
ظلم مستور است در اسرار جان

جمله مال خویش او را بخش زود
تا نگرده ظاهر از وی استمت
که به هر دم می‌کنی ظلمی مزید
باز داودش به پیش خویش خواند
ظلمت آمد اندک اندک در ظهور
ای دریغ از چون تو خر خاشاک و گاه
بندگان او شدند افزون مگو
می‌دوید از جهل خود بالا و پست
کز ضمیر کار او غافل بدند
کاو بود سخره‌ی هوا همچون خسی
کاو سر نفس ظلوم خود برد
خصم مظلومان بود او از جنون
تا تواند زخم بر مسکین زند
که نگردد صید از همسایگان
از کمین سگسان سوی داود جست
کای نبی مجتبی بر ما شفیق
قهر کردی بی‌گناهی را به لاش

که ببینیم که دارم شاخها

گاو دوزخ را ببینید از ملا

گواهی دادن دست و پا و زبان بر سر ظالم هم در دنیا

پس هم اینجا دست و پایت در گزند
چون موکل می شود بر تو ضمیر
خاصه در هنگام خشم و گفت و گو
چون موکل می شود ظلم و جفا
چون همی گیرد گواه سر لگام
پس همان کس کاین موکل می کند
پس موکلهای دیگر روز حشر
ای به ده دست آمده در ظلم و کین
نیست حاجت شهره گشتن در گزند
نفس تو هر دم بر آرد صد شرار
جزو نارم سوی کل خود روم
همچنان کاین ظالم حق ناشناس
او از او صد گاو برد و صد شتر
نیز روزی با خدا زاری نکرد
کای خدا خصم مرا خشنود کن
گر خطا کشتم دیت بر عاقله است
سنگ می ندهد به استغفار در

بر ضمیر تو گواهی می دهند
که بگو تو اعتقادات وامگیر
می کند ظاهر سرت را مو به مو
که هویدا کن مرا ای دست و پا
خاصه وقت جوش و خشم و انتقام
تا لوای راز بر صحرا زند
هم تواند آفرید از بهر نشر
گوهرت پیداست حاجت نیست این
بر ضمیر آتشینت واقفند
که ببینید منم ز اصحاب نار
من نه نورم که سوی حضرت شوم
بهر گاوی کرد چندین التباس
نفس این است ای پدر از وی ببر
یا ربی نامد از او روزی به درد
گر منش کردم زیان تو سود کن
عاقله ای جانم تو بودی از آ کسْتُ
این بود انصاف نفس ای جان حر

برون رفتن خلق به سوی آن درخت

چون برون رفتند سوی آن درخت
تا گناه و جرم او پیدا کنم
گفت ای سگ جد او را کشته ای
خواجه را کشتی و بردی مال او
آن زنت او را کنیزك بوده است
هر چه زو زایید ماده یا که نر
تو غلامی کسب و کارت ملک اوست
خواجه را کشتی به استم زار زار
کارد از اشتاب کردی زیر خاک
نک سرش با کارد در زیر زمین
نام این سگ هم نبشته کارد بر
همچنان کردند چون بشکافتند
ولوله در خلق افتاد آن زمان
بعد از آن گفتش بیا ای داد خواه

گفت دستش را سپس بندید سخت
تا لوای عدل بر صحرا زخم
تو غلامی خواجه زین رو گشته ای
کرد یزدان آشکارا حال او
با همین خواجه جفا بنموده است
ملك وارث باشد آنها سربسر
شرع جستی شرع بستان رو نکوست
هم بر اینجا خواجه گویان زینهار
از خیالی که بدیدی سهمناک
باز کاوید این زمین را همچنین
کرد با خواجه چنین مکر و ضرر
در زمین آن کارد و سر را یافتند
هر یکی زنار ببرید از میان
داد خود بستان بدان روی سیاه

قصاص فرمودن داود علیه السلام خونی را بعد از الزام حجت بر او

هم بدان تیغش بفرمود او قصاص
حلم حق گر چه مواساها کند
خون نخسبد در فتد در هر دلی
اقتضای داوری رب دین

کی کند مکرش ز علم حق خلاص
لیک چون از حد بشد پیدا کند
میل جست و جوی کشف مشکلی
سر بر آرد از ضمیر آن و این

کان فلان چون شد چه شد حالش چه گشت
جوشش خون باشد آن واجستهها
چون که پیدا گشت سر کار او
خلق جمله سر برهنه آمدند
ما همه کوران اصلی بوده‌ایم
سنگ با تو در سخن آمد شهر
تو به سه سنگ و فلاخن آمدی
سنگهایت صد هزاران پاره شد
آهن اندر دست تو چون موم شد
کوهها با تو رسائل شد شکور
صد هزاران چشم دل بگشاده شد
و آن قوی‌تر ز آن همه کاین دایم است
جان جمله‌ی معجزات این است خود
کشته شد ظالم جهانی زنده شد

همچنان که جوشد از گلزار کشت
خارش دلها و بحث و ماجرا
معجزه‌ی داود شد فاش و دو تو
سر به سجده بر زمینها می‌زدند
از تو ما صد گون عجایب دیده‌ایم
کز برای غزو طالوتم بگیر
صد هزاران مرد را برهم زدی
هر یکی هر خصم را خون‌خواره شد
چون زره سازی تو را معلوم شد
با تو می‌خوانند چون مقری زبور
از دم تو غیب را آماده شد
زندگی بخشی که سرمد قایم است
کاو ببخشد مرده را جان ابد
هر یکی از نو خدا را بنده شد

بیان آن که نفس آدمی به جای آن خونی است که مدعی گاو گشته بود و آن گاو کشنده عقل است و داود حق است یا شیخ که نایب حق است که به قوت و یاری او تواند ظالم را کشتن و توانگر شدن به روزی بی‌کسب و بی‌حساب

نفس خود را کش جهان را زنده کن
مدعی گاو نفس تست هین
آن کشنده‌ی گاو عقل تست رو
عقل اسپر است و همی‌خواهد ز حق
روزی بی‌رنج او موقوف چیست
نفس گوید چون کشتی تو گاو من
خواجه زاده‌ی عقل مانده بی‌نوا
روزی بی‌رنج می‌دانی که چیست
لیک موقوف است بر قربان گاو
دوش چیزی خورده‌ام و در نی تمام
دوش چیزی خورده‌ام افسانه است
چشم بر اسباب از چه دوختیم
هست بر اسباب اسبابی دگر
انبیا در قطع اسباب آمدند
بی‌سبب مر بحر را بشکافتند
ریگها هم آرد شد از سعیشان
جمله قرآن هست در قطع سبب
مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند
پیل را سوراخ سوراخ افکند
دم گاو کشته بر مقتول زن
حلق بریده جهد از جای خویش
همچنین ز آغاز قرآن تا تمام
کشف این نه از عقل کار افزا بود
بند معقولات آمد فلسفی
عقل عقلت مغز و عقل تست پوست

خواجه را کشته ست او را بنده کن
خویشتن را خواجه کرده ست و مهین
بر کشنده‌ی گاو تن منکر مشو
روزی بی‌رنج و نعمت بر طبق
آن که بکشد گاو را کاصل بدی است
ز آنکه گاو نفس باشد نقش تن
نفس خونی خواجه گشت و پیشوا
قوت ارواح است و ارزاق نبی است
گنج اندر گاو دان ای کنج کاو
دادمی در دست فهم تو زمام
هر چه می‌آید ز پنهان خانه است
گر ز خوش چشمان کرشم آموختیم
در سبب منگر در آن افکن نظر
معجزات خویش بر کیوان زدند
بی‌زراعت چاش گندم یافتند
پشم بز ابریشم آمد کش کشان
عز درویش و هلاک بو لهب
لشکر زفت حبش را بشکند
سنگ مرغی کاو به بالا پر زند
تا شود زنده همان دم در کفن
خون خود جوید ز خون پالای خویش
رفض اسباب است و علت و السلام
بندگی کن تا ترا پیدا شود
شهسوار عقل عقل آمد صفی
معدده‌ی حیوان همیشه پوست جوست

مغز جوی از پوست دارد صد ملال
چون که قشر عقل صد برهان دهد
عقل دفترها کند یک سره سیاه
از سیاهی وز سپیدی فارغ است
این سیاه و این سپیدار قدر یافت
قیمت همیان و کیسه از زر است
همچنان که قدر تن از جان بود
گر بدی جان زنده بی‌پرتو کنون
هین بگو که ناطقه جو می‌کند
گر چه هر قرنی سخن آری بود
نی که هم تورات و انجیل و زبور
روزی بی‌رنج جو و بی‌حسیب
بلکه رزقی از خداوند بهشت
ز آنکه نفع نان در آن نان داد اوست
ذوق پنهان نقش نان چون سفره‌ای است
رزق جانی کی بری با سعی و جست
نفس چون با شیخ بیند گام تو
صاحب آن گاو رام آن گاه شد
عقل گاهی غالب آید در شکار
نفس اژدهاست با صد زور و فن
گر تو صاحب گاو را خواهی زبون
چون به نزدیک ولی الله شود
صد زبان و هر زبانش صد لغت
مدعی گاو نفس آمد فصیح
شهر را بفریبید الا شاه را
نفس را تسبیح و مصحف در پیم
مصحف و سالوس او باور مکن
سوی حوضت آورد بهر وضو
عقل نورانی و نیکو طالب است
ز آنکه او در خانه عقل تو غریب
باش تا شیران سوی بیشه روند
مکر نفس و تن نداند عام شهر
هر که جنس اوست یار او شود
کاو مبدل گشت و جنس تن نماند
خلق جمله علتی‌اند از کمین
هر خسی دعوی داودی کند
از صیادی بشنود آواز طیر
نقد را از نقل شناسد غوی است
رسته و بر بسته پیش او یکی است
این چنین کس گر ذکی مطلق است
هین از او بگریز چون آهو ز شیر

مغز نغزان را حلال آمد حلال
عقل کل کی گام بی‌ایقان نهد
عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه
نور ماهش بر دل و جان بازغ است
ز آن شب قدر است کاختروار تافت
بی‌زر آن همیان و کیسه ابتر است
قدر جان از پرتو جانان بود
هیچ گفتمی کافران را میتون
تا به قرنی بعد ما آبی رسد
لیک گفت سالفان یاری بود
شد گواه صدق قرآن ای شکور
کز بهشتت آورد جبریل سبب
بی‌صداع باغبان بی‌رنج کشت
بدهد آن نفع بی‌توسیط پوست
نان بی‌سفره ولی را بهره‌ای است
جز به عدل شیخ کاو داود تست
از بن دندان شود او رام تو
کز دم داود او آگاه شد
بر سگ نفست که باشد شیخ یار
روی شیخ او را زمرد دیده کن
چون خران سیخش کن آن سو ای حرون
آن زبان صد گزش کوتاه شود
زرق و دستانش نیاید در صفت
صد هزاران حجت آرد ناصحیح
ره نتاند زد شه آگاه را
خنجر و شمشیر اندر آستین
خویش با او همسر و همسر مکن
و اندر اندازد ترا در قعر او
نفس ظلمانی بر او چون غالب است
بر در خود سگ بود شیر مهیب
وین سگان کور آن جا بگردند
او نگرده جز به وحی القلب قهر
جز مگر داود کاو شیخ بود
هر که را حق در مقام دل نشاند
یار علت می‌شود علت بقین
هر که بی‌تمییز کف در وی زند
مرغ ابله می‌کند آن سوی سیر
هین از او بگریز اگر چه معنوی است
گر یقین دعوی کند او در شکی است
چونش این تمییز نبود احمق است
سوی او مشتتاب ای دانا دلیر

گریختن عیسی علیه السلام فراز کوه از احمقان

عیسی مریم به کوهی می‌گریخت
آن یکی در پی دوید و گفت خیر
با شتاب او آن چنان می‌تاخت جفت
یک دو میدان در پی عیسی براند
کز پی مرضات حق یک لحظه بیست
از که این سو می‌گریزی ای کریم
گفت از احمق گریزانم برو
گفت آخر آن مسیحا نی توی
گفت آری گفت آن شه نیستی
چون بخوانی آن فسون بر مرده‌ای
گفت آری آن منم گفتا که تو
گفت آری گفت پس ای روح پاک
با چنین برهان که باشد در جهان
گفت عیسی که به ذات پاک حق
حرمت ذات و صفات پاک او
کان فسون و اسم اعظم را که من
بر که سنگین بخواندم شد شکاف
بر تن مرده بخواندم گشت حی
خواندم آن را بر دل احمق به ود
سنگ خارا گشت و ز آن خو بر نگشت
گفت حکمت چیست کانجا اسم حق
آن همان رنج است و این رنجی، چرا
گفت رنج احمقی قهر خداست
ابتلا رنجی است کان رحم آورد
آن چه داغ اوست مهر او کرده است
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت
اندک اندک آب را دزدد هوا
گرمی‌ات را دزدد و سردی دهد
آن گریز عیسی نه از بیم بود
زمهریر ار پر کند آفاق را

شیر گویی خون او می‌خواست ریخت
در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
کز شتاب خود جواب او نگفت
پس به جد جد عیسی را بخواند
که مرا اندر گریزت مشکلی است
نه پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم
می‌رهانم خویش را بندم مشو
که شود کور و کر از تو مستوی
که فسون غیب را ماویستی
بر جهد چون شیر صید آورده‌ای
نی ز گل مرغان کنی ای خوب رو
هر چه خواهی می‌کنی از کیست باک
که نباشد مر ترا از بندگان
مبدع تن خالق جان در سبق
که بود گردون گریبان چاک او
بر کر و بر کور خواندم شد حسن
خرقه را بدرید بر خود تا بناف
بر سر لا شی بخواندم گشت شی
صد هزاران بار و درمانی نشد
ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت
سود کرد اینجا نبود آن را سبق
او نشد این را و آن را شد دوا
رنج و کوری نیست قهر، آن ابتلاست
احمقی رنجی است کان زخم آورد
چاره‌ای بر وی نیارد برد دست
صحت احمق بسی خونها بریخت
دین چنین دزدد هم احمق از شما
همچو آن کاو زیر کون سنگی نهد
ایمن است او آن پی تعلیم بود
چه غم آن خورشید با اشراق را

قصه‌ی اهل سبا و حماقت ایشان و اثر ناکردن نصیحت انبیا در احمقان

یادم آمد قصه‌ی اهل سبا
آن سبا ماند به شهر بس کلان
کودکان افسانه‌ها می‌آوردند
هزلها گویند در افسانه‌ها
بود شهری بس عظیم و مه ولی
بس عظیم و بس فراخ و بس دراز
مردم ده شهر مجموع اندر او
اندر او خلق و خلاق بی‌شمار
جان ناکرده به جانان تاختن

کز دم احمق صباشان شد وبا
در فسانه بشنوی از کودکان
درج در افسانه‌شان بس سر و پند
گنج می‌جو در همه ویرانه‌ها
قدر او قدر سکره بیش نی
سخت زفت و تو بتو همچون پیاز
لیک جمله سه تن ناشسته رو
لیک آن جمله سه خام پخته خوار
گر هزاران است باشد نیم تن

آن یکی بس دور بین و دیده کور
و آن دگر بس تیز گوش و سخت کر
و آن دگر عور و برهنه‌ی لاشه باز
گفت کور اینک سپاهی می‌رسند
گفت کر آری شنودم بانگشان
آن برهنه گفت ترسان زین منم
کور گفت اینک به نزدیک آمدند
کر همی‌گوید که آری مشغله
آن برهنه گفت آوه دامنم
شهر را هشتند و بیرون آمدند
اندر آن ده مرغ فربه یافتند
مرغ مرده‌ی خشک و ز زخم کلاغ
ز آن همی‌خوردند چون از صید شیر
هر سه ز آن خوردند و بس فربه شدند
آن چنان کز فربه‌ی هر یک جوان
با چنین گبزی و هفت اندام زفت
راه مرگ خلق ناپیدا رهی است
نک بیابی کاروانها مقتفی
بر در ار جویی نیابی آن شکاف

از سلیمان کور و دیده پای مور
گنج در وی نیست یک جو سنگ زر
لیک دامنه‌های جامه‌ی او دراز
من همی‌بینم که چه قومند و چند
که چه می‌گویند پیدا و نهان
که بپرند از درازی دامنم
خیز بگریزیم پیش از زخم و بند
می‌شود نزدیکتر یاران هله
از طمع برند و من ناپنم
در هزیمت در دهی اندر شدند
لیک ذره‌ی گوشت بر وی نه نژند
استخوانها زار گشته چون بناغ
هر یکی از خوردنش چون پیل سیر
چون سه پیل بس بزرگ و مه شدند
در ننگجیدی ز زفتی در جهان
از شکاف در برون جستند و رفت
در نظر ناید که آن بی‌جا رهی است
زین شکاف در که هست آن مختفی
سخت ناپیدا و ز او چندین زفاف

شرح آن کور دور بین و آن کر تیز شنو و آن برهنه‌ی دراز دامن

کر امل را دان که مرگ ما شنید
حرص نابیناست بیند مو به مو
عیب خود یک ذره چشم کور او
عور می‌ترسد که دامانش برند
مرد دنیا مفلس است و ترس‌ناک
او برهنه آمد و عریان رود
وقت مرگش که بود صد نوحه پیش
آن زمان داند غنی کش نیست زر
چون کنار کودکی پر از سفال
گر ستانی پاره‌ای گریان شود
چون نباشد طفل را دانش دثار
محتشم چون عاریت را ملک دید
خواب می‌بیند که او را هست مال
چون ز خوابش بر جهانند گوش کش
همچنان لرزانی این عالمان
از پی این عاقلان ذو فنون
هر یکی ترسان ز دزدی کسی
گوید او که روزگارم می‌برند
گوید از کارم بر آوردند خلق
عور ترسان که منم دامن کشان
صد هزاران فصل داند از علوم

مرگ خود نشنید و نقل خود ندید
عیب خلقان و بگوید کو به کو
می‌بیند گر چه هست او عیب جو
دامن مرد برهنه کی درند
هیچ او را نیست وز دزدانش باک
وز غم دزدش جگر خون می‌شود
خنده آید جاننش را زین ترس خویش
هم ذکی داند که بود او بی‌هنر
کاو بر آن لرزان بود چون رب مال
پاره گر بازش دهی خندان شود
گریه و خنده‌ش ندارد اعتبار
پس بر آن مال دروغین می‌طپید
ترسد از دزدی که بر باید جوال
پس ز ترس خویش تسخر آیدش
که بودشان عقل و علم این جهان
گفت ایزد در نبی لا یعلمون
خویشتن را علم پندارد بسی
خود ندارد روزگار سودمند
غرق بی‌کاری است جاننش تا به حلق
چون رهانم دامن از چنگالشان
جان خود را می‌نداند آن ظلوم

داند او خاصیت هر جوهری
که همی دانم یجوز و لا یجوز
این روا و آن ناروا دانی و لیک
قیمت هر کاله می دانی که چیست
سعدها و نحسها دانسته ای
جان جمله علمها این است این
آن اصول دین بدانستی تو لیک
از اصولینت اصول خویش به

در بیان جوهر خود چون خری
خود ندانی تو یجوزی یا عجوز
تو روا یا ناروایی بین تو نیک
قیمت خود را ندانی احمقی است
ننگری تو سعد یا ناشسته ای
که بدانی من کی ام در یوم دین
بنگر اندر اصل خود گر هست نیک
که بدانی اصل خود ای مرد مه

صفت خرمی شهر اهل سبا و ناشکری ایشان
اصلشان بد بود آن اهل سبا
دادشان چندان ضیاع و باغ و راغ
بس که می افتاد از پری ثمار
آن نثار میوه ره را می گرفت
سله بر سر در درختستانشان
باد آن میوه فشاندی نه کسی
خوشه های زفت تا زیر آمده
مرد گلخن تاب از پری زر
سگ کلیچه کوفتی در زیر پا
گشته ایمن شهر و ده از دزد و گرگ
گر بگویم شرح نعمتهای قوم
مانع آید از سخنهای مهم

می رسیدندی ز اسباب لقا
از چپ و از راست از بهر فراغ
تنگ می شد معبر ره بر گذار
از پری میوه ره رو در شگفت
پر شدی ناخواست از میوه فشان
پر شدی ز آن میوه دامنها بسی
بر سر و روی رونده می زده
بسته بودی در میان زرین کمر
تخمه بودی گرگ صحرا از نوا
بز نرسیدی هم از گرگ سترگ
که زیادت می شد آن یوما فیوم
انبیا بردند امر فاستقم

آمدن پیغامبران از حق به نصیحت اهل سبا
سیزده پیغمبر آن جا آمدند
که هله نعمت فزون شد شکر کو
شکر منعم واجب آید در خرد
هین گرم بینید و این خود کس کند
سر ببخشد، شکر خواهد سجده ای
قوم گفته شکر ما را برد غول
ما چنان پژمرده گشتیم از عطا
ما نمی خواهیم نعمتها و باغ
انبیا گفتند در دل علتی است
نعمت از وی جملگی علت شود
چند خوش پیش تو آمد ای مصر
تو عدوی این خوشیها آمدی
هر که او شد آشنا و یار تو
هر که او بیگانه باشد با تو هم
این هم از تاثیر آن بیماری است
دفع آن علت ببااید کرد زود
هر خوشی کاید به تو ناخوش شود
کیمیای مرگ و جسک است آن صفت

گمراهان را جمله رهبر می شدند
مرکب شکر از بخشید حرکوا
ور نه بگشاید در خشم ابد
کز چنین نعمت به شکری بس کند
پا ببخشد، شکر خواهد قعده ای
ما شدیم از شکر و از نعمت ملول
که نه طاعتمان خوش آید نه خطا
ما نمی خواهیم اسباب و فراغ
که از آن در حق شناسی آفتی است
طعمه در بیمار کی قوت شود
جمله ناخوش گشت و صاف او کدر
گشت ناخوش هر چه بر وی کف زدی
شد حقیر و خوار در دیدار تو
پیش تو او بس مه است و محترم
زهر او در جمله جفتان ساری است
که شکر با آن حدث خواهد نمود
آب حیوان گر رسد آتش شود
مرگ گردد ز آن حیانت عاقبت

بس غذایی که ز وی دل زنده شد
بس عزیزی که به ناز اشکار شد
آشنایی عقل با عقل از صفا
آشنایی نفس با هر نفس پست
ز آنکه نفسش گرد علت می‌تند
گر نخواهی دوست را فردا نفیر
از سموم نفس چون با علتی
گر بگیری گوهری سنگی شود
ور بگیری نکته‌ی بکری لطیف
که من این را بس شنیدم کهنه شد
چیز دیگر تازه و نو گفته گیر
دفع علت کن چو علت خو شود
تا که آن کهنه بر آرد برگ نو
ما طبیبانیم شاگردان حق
آن طبیبان طبیعت دیگرند
ما به دل بی‌واسطه خوش بنگریم
آن طبیبان غذایند و ثمار
ما طبیبان فعالیم و مقال
کاین چنین فعلی ترا نافع بود
این چنین قولی ترا پیش آورد
آن طبیبان را بود بولی دلیل
دست‌مزدی می‌نخواهیم از کسی
هین صلا بیماری ناسور را

چون بیامد در تن تو گنده شد
چون شکارت شد بر تو خوار شد
چون شود هر دم فزون باشد ولا
تو یقین می‌دان که دم کم‌تر است
معرفت را زود فاسد می‌کند
دوستی با عاقل و با عقل گیر
هر چه گیری تو مرض را آلتی
ور بگیری مهر دل جنگی شود
بعد درکت گشت بی‌ذوق و کثیف
چیز دیگر گو بجز آن ای عضد
باز فردا ز آن شوی سیر و نفیر
هر حدیثی کهنه پیش‌ت نو شود
بشکفاند کهنه صد خوشه ز گو
بحر قلم دید ما را فانقلق
که به دل از راه نبضی بنگرند
کز فراست ما به عالی منظریم
جان حیوانی بدیشان استوار
ملهم ما پرتو نور جلال
و آن چنان فعلی ز ره قاطع بود
و آن چنان قولی ترا نیش آورد
وین دلیل ما بود وحی جلیل
دست‌مزد ما رسد از حق بسی
داروی ما یک به یک رنجور را

معجزه خواستن قوم از پیغمبران
قوم گفتند ای گروه مدعی
چون شما بسته‌ی همین خواب و خورید
چون شما در دام این آب و گلید
حب جاه و سروری دارد بر آن
ما نخواهیم این چنین لاف و دروغ
انبیا گفتند کاین ز آن علت است
دعوی ما را شنیدید و شما
امتحان است این گهر مر خلق را
هر که گوید کو گوا گفتش گواست
آفتابی در سخن آمد که خیز
تو بگویی آفتابا کو گوا
روز روشن هر که او جوید چراغ
ور نمی‌بینی گمانی پرده‌ای
کوری خود را مکن زین گفت فاش
در میان روز گفتن روز کو
صبر و خاموشی جذوب رحمت است
أَنْصِتُوا بپذیر تا بر جان تو

کو گوا علم طب و نافع
همچو ما باشید در ده می‌چرید
کی شما صیاد سیمرغ دلید
که شمارد خویش از پیغمبران
کردن اندر گوش و افتادن به دوغ
مایه‌ی کوری حجاب رویت است
می‌نبینید این گهر در دست ما
ماش گردانیم گرد چشمها
کاو نمی‌بیند گهر حبس عماست
که بر آمد روز برجه کم ستیز
گویدت ای کور از حق دیده خواه
عین جست کوری‌اش دارد بلاغ
که صباح است و تو اندر پرده‌ای
خامش و در انتظار فضل باش
خویش رسوا کردن است ای روز جو
وین نشان جستن نشان علت است
آید از جانان جزای آنصتوا

گر نخواهی نکس پیش این طیب
گفت افزون را تو بفروش و بخر
تا ثنای تو بگوید فضل هو
چون طیبیان را نگه دارید دل
دفع این کوری به دست خلق نیست
این طیبیان را به جان بنده شوید

بر زمین زن زر و سر را ای لیب
بذل جان و بذل جاه و بذل زر
که حسد آرد فلک بر جاه تو
خود ببینید و شوید از خود خجل
لیک اکرام طیبیان از هدی است
تا به مشک و عنبر آگنده شوید

متهم داشتن قوم انبیا را

قوم گفتند این همه زرق است و مکر
هر رسول شاه باید جنس او
مغز خر خوردیم تا ما چون شما
کو هما کو پشه کو گل کو خدا
این چه نسبت این چه پیوندی بود

کی خدا نایب کند از زید و بکر
آب و گل کو خالق افلاک کو
پشه را داریم هم راز هما
ز آفتاب چرخ چه بود ذره را
تا که در عقل و دماغی در رود

حکایت خرگوشان که خرگوشی را به رسالت پیش پیل فرستادند که بگو که من رسول ماه آسمانم پیش تو که از این چشمه‌ی آب حذر

کن چنان که در کتاب کلیله تمام گفته است
این بدان ماند که خرگوشی بگفت
کز رمه‌ی پیلان بر آن چشمه‌ی زلال
جمله محروم و ز خوف از چشمه دور
از سر که بانگ زد خرگوش زال
که بیا رابع عشر ای شاه پیل
شاه پیلان من رسولم پیش بیست
ماه می‌گوید که ای پیلان روید
ور نه من تان کور گردانم ستم
ترک این چشمه بگوئید و روید
نک نشان آن است کاندر چشمه ماه
آن فلان شب حاضر آ ای شاه پیل
چون که هفت و هشت از مه بگذرید
چون که زد خرطوم پیل آن شب در آب
پیل باور کرد از وی آن خطاب
ما نه ز آن پیلان گوئیم ای گروه
انبیا گفتند آوه پند جان

من رسول ماهم و با ماه جفت
جمله نخجیران بدند اندر وبال
حیله‌ای کردند چون کم بود زور
سوی پیلان در شب غره‌ی هلال
تا درون چشمه یابی این دلیل
بر رسولان بند و زجر و خشم نیست
چشمه آن ماست زین یک سو شوید
گفتم از گردن برون انداختم
تا ز زخم تیغ مه ایمن شوید
مضطرب گردد ز پیل آب خواه
تا درون چشمه یابی زین دلیل
شاه پیل آمد ز چشمه می‌چرید
مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب
چون درون چشمه مه کرد اضطراب
که اضطراب ماه آرمان شکوه
سخت تر کرد ای سفیهان بندتان

جواب گفتن انبیا طعن ایشان را و مثل زدن ایشان را

ای دریغا که دوا در رنجتان
ظلمت افزود این چراغ آن چشم را
چه رئیسی جست خواهیم از شما
چه شرف یابد ز کشتی بحر در
ای دریغ آن دیده‌ی کور و کیبود
ز آدمی که بود بی‌مثل و ندید
چشم دیوانه بهارش دی نمود
ای بسا دولت که آید گاه گاه

گشت زهر قهر جان آهنجتان
چون خدا بگماشت پرده‌ی خشم را
که ریاستمان فزون است از سما
خاصه کشتی ز سرگین گشته پر
آفتابی اندر او ذره نمود
دیده‌ی ابلیس جز طینی ندید
ز آن طرف جنبید کاو را خانه بود
پیش بی‌دولت بگردد او ز راه

ای بسا معشوق کاید ناشناخت
این غلط ده دیده را حرمان ماست
چون بت سنگین شما را قبله شد
چون بشاید سنگتان انباز حق
پشهی مرده هما را شد شریک
یا مگر مرده تراشیده شماست
عاشق خویشید و صنعت کرد خویش
نی در آن دم دولتی و نعمتی
گرد سر گردان بود آن دم مار
آن چنان گوید حکیم غزنوی
کم فضولی کن تو در حکم قدر
شد مناسب عضوها و ابدانها
وصف هر جانی تناسب باشدش
چون صفت با جان قرین کرده ست او
شد مناسب وصفها در خوب و زشت
دیده و دل هست بین اصبعین
اصبع لطف است و قهر و در میان
ای قلم بنگر گر اجلاستی
جمله قصد و جنبشت زین اصبع است
این حروف حالهات از نسخ اوست
جز نیاز و جز تضرع راه نیست
این قلم داند ولی بر قدر خود
آن چه در خرگوش و پیل آویختند

پیش بد بختی نداند عشق باخت
وین مقلب قلب را سوء القضاست
لعنت و کوری شما را ظله شد
چون نشاید عقل و جان هم راز حق
چون نشاید زنده هم راز ملیک
پشهی زنده تراشیده خداست
دم ماران را سر مار است کیش
نی در آن سر راحتی و لذتی
لایقند و در خوردن آن هر دو یار
در الهی نامه گر خوش بشنوی
در خور آمد شخص خر با گوش خر
شد مناسب وصفها با جانها
بی گمان با جان که حق بتراشدش
پس مناسب دانش همچون چشم و رو
شد مناسب حرفها که حق نبشت
چون قلم در دست کاتب ای حسین
کلك دل با قبض و بسطی زین بنان
که میان اصبعین کیستی
فرق تو بر چار راه مجمع است
عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست
زین تقلب هر قلم آگاه نیست
قدر خود پیدا کند در نیک و بد
تا ازل را با حیل آمیختند

بیان آن که هر کس را نرسد مثل آوردن خاصه در کار الهی
کی رسدتان این مثلها ساختن
آن مثل آوردن آن حضرت است
تو چه دانی سر چیزی تا تو کل
موسیقی آن را عصا دید و نبود
چون چنان شاهی نداند سر چوب
چون غلط شد چشم موسی در مثل
آن مثال را چو اژدرها کند
این مثال آورد ابلیس لعین
این مثال آورد قارون از لجاج
این مثال را چو زاغ و بوم دان

مثلها زدن قوم نوح علیه السلام به استهزا در زمان کشتی ساختن
نوح اندر بادیه کشتی بساخت
در بیابانی که چاه آب نیست
آن یکی می گفت ای کشتی بتاز
او همی گفت این به فرمان خداست

سوی آن درگاه پاک انداختن
که به علم سر و جهر او آیت است
یا به زلفی یا به رخ آری مثل
اژدها بد سر او لب می گشود
تو چه دانی سر این دام و حبوب
چون کند موشی فضولی مدخل
تا به پاسخ جزو جزوت بر کند
تا که شد ملعون حق تا یوم دین
تا فرو شد در زمین با تخت و تاج
که از ایشان پست شد صد خاندان

صد مثل گو از پی تسخر بتاخت
می کند کشتی چه نادان ابلهی است
و آن یکی می گفت پرش هم بساز
این به چربکها نخواهد گشت کاست

حکایت آن دزد که پرسیدندش چه می‌کنی نیم شب در بن این دیوار گفت دهل می‌زنم

در بن دیوار حفره می‌برید
طق طق آهسته‌اش را می‌شنود
گفت او را در چه کاری ای پدر
تو کیی گفتا دهل‌زن ای سنی
گفت کو بانگ دهل ای بو سبل
نعره‌ی یا حسرتا وا ویلتا
سر آن کژ را تو هم نشناخته

این مثل بشنو که شب دزدی عنید
نیم بیداری که او رنجور بود
رفت بر بام و فرو آویخت سر
خیر باشد نیم شب چه می‌کنی
در چه کاری گفت می‌کوبم دهل
گفت فردا بشنوی این بانگ را
آن دروغ است و کژ و بر ساخته

جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت خرگوش پیغام پیل را از ماه آسمان

که به پیش نفس تو آمد رسول
ز آب حیوانی که از وی خضر خورد
کفر گفتی مستعد شو نیش را
که بترسانید پیلان را شغال
خشیت پیلان ز مه در اضطراب
با مهی که شد زبونش خاص و عام
چه عقول و چه نفوس و چه ملک
این چه می‌گوییم مگر هستم به خواب
سر نگون کرده است ای بد گمرهان
آفتابی چون خر آسی در طواف
خشم دلها کرد عالمها خراب
در سیاست گاه شهرستان لوط
کوفتند آن پیلکان را استخوان
پیل را بدرید و نپذیرد رفو
یا مصاف لشکر فرعون و روح
ذره ذره آبشان بر می‌گیسخت
و انکه صرصر عادیان را می‌ربود
که بدندی پیل کش اندر و غا
زیر خشم دل همیشه در رجوم
می‌روند و نیست غوثی رحمتی
جمله دیدند و شما نادیده‌اید
چشمتان را واگشاید مرگ نیک
چون روی در ظلمتی مانند گور
بسته روزن باشی از ماه کریم
چه گنه دارد جهانهای فراخ
چون ببیند روی یوسف را بگو
گوش آن سنگین دلانش کم شنید
هر زمان و الله أعلم بالرشاد
صدقوا روحا سبها من سبا
یؤمنوکم من مخازی القارعه
قبل أن یلقوکم بالساهرة
أکرموهم هم مفاتیح الرجا

سر آن خرگوش دان دیو فضول
تا که نفس گول را محروم کرد
باژگونه کرده‌ای معنیش را
اضطراب ماه گفتی در زلال
قصه‌ی خرگوش و پیل آری و آب
این چه ماند آخر ای کوران خام
چه مه و چه آفتاب و چه فلک
آفتاب آفتاب آفتاب
صد هزاران شهر را خشم شهان
کوه بر خود می‌شکافت صد شکاف
خشم مردان خشک گرداند سحاب
بنگرید ای مردگان بی‌حنوط
پیل خود چه بود که سه مرغ پران
اضعف مرغان ابابیل است و او
کیست کاو نشنید آن طوفان نوح
روحشان بشکست و اندر آب ریخت
کیست کاو نشیند احوال ثمود
چشم باری در چنان پیلان گشا
آن چنان پیلان و شاهان ظلوم
تا ابد از ظلمتی در ظلمتی
نام نیک و بد مگر نشنیده‌اید
دیده را نادیده می‌آرید لیک
گیر عالم پر بود خورشید و نور
بی‌نصیب آبی از آن نور عظیم
تو درون چاه رفته ستی ز کاخ
جان که اندر وصف گرگی ماند او
لحن داودی به سنگ و که رسید
آفرین بر عقل و بر انصاف باد
صدقوا رسلا کراما یا سبا
صدقوهم هم شمس طالعه
صدقوهم هم بدور زاهره
صدقوهم هم مصابیح الدجی

صدقوا من ليس يرجو خيركم
پارسی گویم هین تازی بهل
هین گواهیهای شاهان بشنوید

لا تزلوا لا تصدوا غیرکم
هندوی آن ترک باش ای آب و گل
بگرویدند آسمانها بگروید

معنی حزم و مثال مرد حازم
یا بحال اولینان بنگرید
حزم چه بود در دو تدبیر احتیاط
آن یکی گوید در این ره هفت روز
آن دگر گوید دروغ است این بران
حزم آن باشد که برگیری تو آب
گر بود در راه آب این را بریز
ای خلیفه زادگان دادی کنید
آن عدویی کز پدرتان کین کشید
آن شه شطرنج دل را مات کرد
چند جا بندش گرفت اندر نبرد
این چنین کرده ست با آن پهلوان
مادر و بابای ما را آن حسود
کردشان آن جا برهنه و زار و خوار
که ز اشک چشم او روید نبت
تو قیاسی گیر طراریش را
الحذر ای گل پرستان از شرش
کاو همی بیند شما را از کمین
دایما صیاد ریزد دانه‌ها
هر کجا دانه بدیدی الحذر
ز آنکه مرغی کاو بتک دانه کرد
هم بدان قانع شد و از دام جست

یا سوی آخر به حزمی در پرید
از دو آن گیری که دور است از خباط
نیست آب و هست ریگ پای سوز
که به هر شب چشمه‌ای بینی روان
تا رهی از ترس و باشی بر صواب
ور نباشد وای بر مرد ستیز
حزم بهر روز میعاد کنی
سوی زندانش ز علین کشید
از بهشتش سخره‌ی آفات کرد
تا به کشتی در فکندش روی زرد
سست سستش منگرید ای دیگران
تاج و پیرایه به چالاکي ربود
سالها بگریست آدم زار زار
که چرا اندر جریده‌ی لاست ثبت
که چنان سرور کند زو ریش را
تیغ لا حولی زنید اندر سرش
که شما او را نمی بینید هین
دانه پیدا باشد و پنهان دغا
تا نبندد دام بر تو بال و پر
دانه از صحرای بی‌تزویر خورد
هیچ دامی پر و بالش را نبست

وخامت کار آن مرغ که ترک حزم کرد از حرص و هوا
باز مرغی فوق دیواری نشست
یک نظر او سوی صحرا می‌کند
این نظر با آن نظر چالیش کرد
باز مرغی کان تردد را گذاشت
شاد پر و بال او بخا له
هر که او را مقتدا سازد برست
ز آنکه شاه حازمان آمد دلش
حزم از او راضی و او راضی ز حزم
بارها در دام حرص افتاده‌ای
بازت آن تواب لطف آزاد کرد
گفت إن عدتم کذا عدنا کذا
چون که جفتی را بر خود آورم
جفت کردیم این عمل را با اثر
چون رباید غارتی از جفت شوی

دیده سوی دانه‌ی دامی بیست
یک نظر حرصش به دانه می‌کشد
ناگهانی از خرد خالی‌ش کرد
ز آن نظر بر کند و بر صحرا گماشت
تا امام جمله آزادان شد او
در مقام امن و آزادی نشست
تا گلستان و چمن شد منزلش
این چنین کن گر کنی تدبیر و عزم
حلق خود را در بریدن داده‌ای
توبه پذیرفت و شما را شاد کرد
نحن زوجنا الفعال بالجزا
آید آن جفتش دوانه لاجرم
چون رسد جفتی رسد جفتی دگر
جفت می‌آید پس او شوی جوی

بار دیگر سوی این دام آمدید
بازت آن تو اب بگشاد آن گره
باز چون پروانه‌ی نسیان رسید
کم کن ای پروانه نسیان و شکی
چون رهیدی شکر آن باشد که هیچ
تا ترا چون شکر گویی بخشد او
شکر آن نعمت که تان آزاد کرد
چند اندر رنجها و در بلا
تا چنین خدمت کنم احسان کنم

خاک اندر دیده‌ی توبه زدید
گفت هین بگریز روی این سو منه
جانان را جانب آتش کشید
در پر سوزیده بنگر تو یکی
سوی آن دانه نداری پیچ پیچ
روزی بی‌دام و بی‌خوف عدو
نعمت حق را بیاید یاد کرد
گفتی از دامم رها ده ای خدا
خاک اندر دیده‌ی شیطان زدم

حکایت نذر کردن سگان هر زمستان که این تابستان چون بیاید خانه سازیم از بهر زمستان را
سگ زمستان جمع گردد استخوانش
کاو بگوید کاین قدر تن که منم
چون که تابستان بیاید من به چنگ
چون که تابستان بیاید از گشاد
گوید او چون زفت بیند خویش را
زفت گردد پا کشد در سایه‌ای
گویدش دل خانه‌ای ساز ای عمو
استخوان حرص تو در وقت درد
گویی از توبه بسازم خانه‌ای
چون بشد درد و شدت آن حرص زفت
شکر نعمت خوشتر از نعمت بود
شکر جان نعمت و نعمت چو پوست
نعمت آرد غفلت و شکر انتباه
نعمت شکر کند پر چشم و میر
سیر نوشی از طعام و نقل حق

زخم سرما خرد گرداند چنانش
خانه‌ای از سنگ باید کردم
بهر سرما خانه‌ای سازم ز سنگ
استخوانها پهن گردد پوست شاد
در کدامین خانه گنجم ای کیا
کاهلی سیری غری خود رایه‌ای
گوید او در خانه کی گنجم بگو
درهم آید خرد گردد در نورد
در زمستان باشدم استانه‌ای
همچو سگ سودای خانه از تو رفت
شکر باره کی سوی نعمت رود
ز انکه شکر آرد ترا تا کوی دوست
صید نعمت کن به دام شکر شاه
تا کنی صد نعمت ایثار فقیر
تا رود از تو شکم خواری و دق

منع کردن منکران انبیا را علیهم السلام از نصیحت کردن و حجت آوردن جبرئیل
قوم گفتند ای نصحان بس بود
قفل بر دل‌های ما بنهاد حق
نقش ما این کرد آن تصویرگر
سنگ را صد سال گویی لعل شو
خاک را گویی صفات آب گیر
خالق افلاک او و افلاکیان
آسمان را داد دوران و صفا
کی تواند آسمان دردی گزید
قسمتی کرده ست هر یک را رهی

این چه گفتید ار درین ده کس بود
کس نداند برد بر خالق سبق
این نخواهد شد به گفت و گو دگر
کهنه را صد سال گویی باش نو
آب را گویی عسل شو یا که شیر
خالق آب و تراب و خاکیان
آب و گل را تیره رویی و نما
کی تواند آب و گل صفوت خرید
کی کهی گردد به جهدی چون کهی

جواب انبیا علیهم السلام مر جبرئیل را
انبیا گفتند آری آفرید
و آفرید او وصف‌های عارضی
سنگ را گویی که زر شو بی‌هده‌ست

وصف‌هایی که نتان ز آن سر کشید
که کسی مبعوض می‌گردد رضی
مس را گویی که زر شو راه هست

ریگ را گویی که گل شو عاجز است
رنجها داده ست کان را چاره نیست
رنجها داده ست کان را چاره هست
این دواها ساخت بهر ائتلاف
بلکه اغلب رنجها را چاره هست

مکرر کردن کافران حجت‌های جبرئانه را
قوم گفتند ای گروه این رنج ما
سالها گفتید زین افسون و پند
گر دوا را این مرض قابل بدی
سده چون شد آب ناید در جگر
لاجرم آماس گیرد دست و پا

باز جواب انبیا علیهم السلام ایشان را
انبیا گفتند نومیدی بد است
از چنین محسن نشاید ناامید
ای بسا کارا که اول صعب گشت
بعد نومیدی بسی اومیده‌است
خود گرفتم که شما سنگین شدید
هیچ ما را با قبولی کار نیست
او بفرمودستمان این بندگی
جان برای امر او داریم ما
غیر حق جان نبی را یار نیست
مزد تبلیغ رسالتش از اوست
ما بر این درگه ملولان نیستیم
دل فرو بسته و ملول آن کس بود
دل بر و مطلوب با ما حاضر است
در دل ما لاله‌زار و گلشنی است
دایما تر و جوانیم و لطیف
پیش ما صد سال و یک ساعت یکی است
آن دراز و کوتاهی در جسمهاست
سیصد و نه سال آن اصحاب کهف
و آن گهی بنمودشان یک روز هم
چون نباشد روز و شب با ماه و سال
در گلستان عدم چون بی‌خودی است
لم یدق لم یدر هر کس کاو نخورد
نیست موهوم ار بدی موهوم آن
دوزخ اندر وهم چون آرد بهشت
هین گلوی خود مبر هان ای مهان
راههای صعب پایان برده‌ایم

خاک را گویی که گل شو جایز است
آن به مثل لنگی و فطس و عمی است
آن به مثل لقوه و درد سر است
نیست این درد و دواها از گزاف
چون به جد جویی بیاید آن به دست

نیست ز آن رنجی که بپذیرد دوا
سخت تر می‌گشت ز آن هر لحظه بند
آخر از وی ذره‌ای زایل شدی
گر خورد دریا رود جایی دگر
تشنگی را نشکند آن استقا

فضل و رحمت‌های باری بی‌حد است
دست در فترک این رحمت زنید
بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت
از پس ظلمت بسی خورشیده‌است
قفله‌ها بر گوش و بر دل بر زدید
کار ما تسلیم و فرمان کردنی است
نیست ما را از خود این گویندگی
گر به ریگی گوید او کاریم ما
با قبول و رد خلقش کار نیست
زشت و دشمن رو شدیم از بهر دوست
تا ز بعد راه هر جا بیستیم
کز فراق یار در محبس بود
در نثار رحمتش جان شاکر است
پیری و پژمردگی را راه نیست
تازه و شیرین و خندان و ظریف
که دراز و کوتاه از ما منفکی است
آن دراز و کوتاه اندر جان کجاست
پیششان یک روز بی‌اندوه و لهف
که به تن باز آمد ارواح از عدم
کی بود سیری و پیری و ملال
مستی از سغراق لطف ایزدی است
کی به وهم آرد جعل انفاس ورد
همچو موهومان شدی معدوم آن
هیچ تا بد روی خوب از خوک زشت
این چنین لقمه رسیده تا دهان
ره بر اهل خویش آسان کرده‌ایم

مکرر کردن قوم اعتراض ترجیه بر انبیا علیهم السلام

قوم گفتند ار شما سعد خودید
جان ما فارغ بد از اندیشه‌ها
ذوق جمعیت که بود و اتفاق
طوطی نقل شکر بودیم ما
هر کجا افسانه‌ی غم گستری است
هر کجا اندر جهان فال بدی است
در مثال قصه و فال شماس

نحس مایید و ضدید و مرتدید
در غم افکندید ما را و عنا
شد ز فال زشتان صد افتراق
مرغ مرگ اندیش گشتیم از شما
هر کجا آوازی مستنکری است
هر کجا مسخی نکالی مأخذی است
در غم انگیزی شما را مشتهاست

باز جواب انبیا علیهم السلام
انبیا گفتند فال زشت و بد
گر تو جایی خفته باشی با خطر
مهربانی مر ترا آگاه کرد
تو بگویی فال بد چون می‌زنی
از میان فال بد من خود ترا
چون نبی آگه کننده ست از نهان
گر طبییی گویدت غوره مخور
تو بگویی فال بد چون می‌زنی
ور منجم گویدت کامروز هیچ
صد ره ار بینی دروغ اختری
این نجوم ما نشد هرگز خلاف
آن طیب و آن منجم از گمان
دود می‌بینیم و آتش از کران
تو همی‌گویی خمش کن زین مقال
ای که نصح ناصحان را نشنوی
افعی بر پشت تو بر می‌رود
گویی‌اش خاموش غمگینم مکن
چون زند افعی دهان بر گردنت
پس بدو گویی همین بود ای فلان
یا ز بالایم تو سنگی می‌زنی
او بگوید ز انکه می‌آزرده‌ای
گفت من کردم جواهردی به پند
از لثیمی حق آن نشناختی
این بود خوی لثیمان دنی
نفس را زین صبر می‌کن منحیش
با کریمی گر کنی احسان سزد
با لثیمی چون کنی قهر و جفا
کافران کارند در نعمت جفا

از میان جانتان دارد مدد
اژدها در قصد تو از سوی سر
که بجه زود ار نه اژدهات خورد
فال چه بر جه بین در روشنی
می‌رهانم می‌برم سوی سرا
کاو بدید آن چه ندید اهل جهان
که چنین رنجی بر آرد شور و شر
پس تو ناصح را موثم می‌کنی
آن چنان کاری مکن اندر بسیج
یک دو باره راست آید می‌خری
صحتش چون ماند از تو در غلاف
می‌کنند آگاه و ما خود از عیان
حمله می‌آرد به سوی منکران
که زیان ماست قال شوم فال
فال بد با تست هر جا می‌روی
او ز بامی بیندش آگه کند
گوید او خوش باش خود رفت آن سخن
تلخ گردد جمله شادی جستنت
چون بندریدی گریبان در فغان
تا مرا آن جد نمودی و بدی
تو بگویی نیک شادم کرده‌ای
تا رهانم من ترا زین خشک بند
مایه‌ی ایذا و طغیان ساختی
بد کند با تو چو نیکویی کنی
که لثیم است و نسازد نیکویش
مر یکی را او عوض هفصد دهد
بنده‌ای گردد ترا بس با وفا
باز در دوزخ ندانان ربنا

حکمت آفریدن دوزخ آن جهان و زندان این جهان تا معبد متکبران باشد که ائبیا طَوْعاً أَوْ كَرْهًا
چون وفا بینند خود جانی شوند
پای بند مرغ بیگانه فح است
کاندر او ذاکر شود حق را مقیم

چون عبادت بود مقصود از بشر
آدمی را هست در هر کار دست
ما خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ این بخوان
گر چه مقصود از کتاب آن فن بود
لیک ازو مقصود این بالش نبود
گر تو میخی ساختی شمشیر را
گر چه مقصود از بشر علم و هدی است
معبد مرد کریم اکرمته
مر لثیمان را بزنی تا سر نهند
لاجرم حق هر دو مسجد آفرید
ساخت موسی قدس در باب صغیر
ز آنکه جباران بدند و سر فراز

شد عبادتگاه گردن کش سقر
لیک ازو مقصود این خدمت بده ست
جز عبادت نیست مقصود از جهان
گر تو باش بالش کنی هم می شود
علم بود و دانش و ارشاد و سود
بر گزیدی بر ظفر ادبار را
لیک هر یک آدمی را معبدی است
معبد مرد لثیم اُسقمته
مر کریمان را بده تا بر دهند
دوزخ آنها را و اینها را مزید
تا فرود آرند سر قوم زحیر
دوزخ آن باب صغیر است و نیاز

بیان آن که حق تعالی صورت ملوک را سبب مسخر کردن جباران که مسخر حق نباشند ساخته است چنان که موسی علیه السلام باب صغیر ساخت بر ربض قدس جهت رکوع جباران بنی اسرائیل وقت در آمدن که اَدْخُلُوا الْاَبَابَ سُجَّدًا و قُولُوا حِطَّةً

آن چنان که حق ز گوشت و استخوان
اهل دنیا سجدهی ایشان کنند
ساخت سرگین دانکی محرابشان
لایق این حضرت پاکی نه‌اید
آن سگان را این خسان خاضع شوند
گربه باشد شحنه‌ی هر موش خو
خوف ایشان از کلاب حق بود
ربی الأعلی است ورد آن مهان
موش کی ترسد ز شیران مضاف
رو به پیش کاسه لیس ای دیگ لیس
بس کن ار شرحی بگویم دور دست
حاصل این آمد که بد کن ای کریم
با لثیم نفس چون احسان کند
زین سبب بد که اهل محنت شاکرند
هست طاغی بگلر زرین قبا
شکر کی روید ز املاک و نعم

از شهان باب صغیری ساخت هان
چون که سجدهی کبریا را دشمنند
نام آن محراب میر و پهلوان
نیشکر پاکان شما خالی نبید
شیر را عار است کاو را بگروند
موش که بود تا ز شیران ترسد او
خوفشان کی ز آفتاب حق بود
رب ادنی در خور این ابلهان
بلکه آن آهوتگان مشک ناف
توش خداوند و ولی نعمت نویس
خشم گیرد میر و هم داند که هست
با لثیمان تا نهد گردن لثیم
چون لثیمان نفس بد کفران کند
اهل نعمت طاغی‌اند و ما کردند
هست شاکر خسته‌ی صاحب عبا
شکر می‌روید ز بلوی و سقم

قصه‌ی عشق صوفی بر سفره‌ی تهی
صوفیی بر میخ روزی سفره دید
بانگ می‌زد نک نوای بی‌نوا
چون که دود و شور او بسیار شد
کخ کخی و های و هویی می‌زدند
بو الفضولی گفت صوفی را که چیست
گفت رو رو نقش بی‌معنیستی
عشق نان بی‌نان غذای عاشق است
عاشقان را کار نبود با وجود
بال نی و گرد عالم می‌پرند

چرخ می‌زد جامه‌ها را می‌درید
قحطها و دردها را نک دوا
هر که صوفی بود با او یار شد
تای چندی مست و بی‌خود می‌شدند
سفره‌ی آویخته و ز نان تهی است
تو بجو هستی که عاشق نیستی
بند هستی نیست هر کاو صادق است
عاشقان را هست بی‌سرمایه سود
دست نی و گو ز میدان می‌برند

آن فقیری کاو ز معنی بوی یافت
عاشقان اندر عدم خیمه زدند
شیر خواره کی شناسد ذوق لوت
آدمی کی بو برد از بوی او
یابد از بو آن پری بوی کش
پیش قبطنی خون بود آن آب نیل
جاده باشد بحر ز اسرائیلیان

دست بریده همی زنبیل بافت
چون عدم یگ رنگ و نفس واحدند
مر پری را بوی باشد لوت و پوت
چون که خوی اوست ضد خوی او
تو نیابی آن ز صد من لوت خوش
آب باشد پیش سبطی جمیل
غرقه‌گه باشد ز فرعون عوان

مخصوص بودن یعقوب علیه السلام به چشیدن جام حق از روی یوسف و کشیدن بوی حق از بوی یوسف و حرمان برادران و غیرهم
از این هر دو

آن چه یعقوب از رخ یوسف بدید
این ز عشقش خویش در چه می‌کند
سفره‌ی او پیش این از نان تهی است
روی ناشسته نبیند روی حور
عشق باشد لوت و پوت جانها
جوع یوسف بود آن یعقوب را
آن که بستد پیرهن را می‌شتافت
و آنکه صد فرسنگ ز آن سو بود او
ای بسا عالم ز دانش بی‌نصیب
مستمع از وی همی‌یابد مشام
ز آنکه پیراهن به دستش عاریه است
جاریه پیش نخاسی سرسری است
قسمت حق است روزی دادنی
یک خیال نیک باغ آن شده
آن خدایی کز خیالی باغ ساخت
پس که داند راه گلشنهای او
دیدبان دل نبیند در مجال
گر بدیدی مطلعش را ز احتیال
کی رسد جاسوس را آن جا قدم
دامن فضلش به کف کن کوروار
دامن او امر و فرمان وی است
آن یکی در مرغزار و جوی آب
او عجب مانده که ذوق این ز چیست
هین چرا خشکی که اینجا چشمه‌هاست
همنشینا هین در آ اندر چمن

خاص او بد آن به اخوان کی رسید
و آن به کین از بهر او چه می‌کند
پیش یعقوب است پر کاو مشتھی است
لا صلاة گفت إلا بالطهور
جوع از این روی است قوت جانها
بوی نانش می‌رسید از دور جا
بوی پیراهان یوسف می‌نیافت
چون که بد یعقوب می‌بویید بو
حافظ علم است آن کس نی حیب
گر چه باشد مستمع از جنس عام
چون به دست آن نخاسی جاریه است
در کف او از برای مشتری است
هر یکی را سوی دیگر راه نی
یک خیال زشت راه این زده
و ز خیالی دوزخ و جای گداخت
پس که داند جای گلشنهای او
کز کدامین رکن جان آید خیال
بند کردی راه هر ناخوش خیال
که بود مرصاد و در بند عدم
قبض اعمی این بود ای شهریار
نیک بختی که تقی جان وی است
و آن یکی پهلوی او اندر عذاب
و آن عجب مانده که این در حبس کیست
هین چرا زردی که اینجا صد دواست
گوید ای جان من نیارم آمدن

حکایت امیر و غلامش که نماز باره بود و انس عظیم داشت در نماز و مناجات با حق

میر شد محتاج گرمابه سحر
طاس و مندیل و گل از التون بگیر
سنقر آن دم طاس و مندیلی نکو
مسجدی بر ره بد و بانگ صلا
بود سنقر سخت مولع در نماز

بانگ زد سنقر هلا بردار سر
تا به گرمابه رویم ای ناگزیر
بر گرفت و رفت با او دو به دو
آمد اندر گوش سنقر در ملا
گفت ای میر من ای بنده نواز

تو بر این دکان زمانی صبر کن
چون امام و قوم بیرون آمدند
سنقر آن جا ماند تا نزدیک چاشت
گفت ای سنقر چرا نایی برون
صبر کن نك آدمم ای روشنی
هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد
پاسخش این بود می‌نگذارم
گفت آخر مسجد اندر کس نماند
گفت آن که بسته است از برون
آن که نگذارد ترا کایی درون
آن که نگذارد کز این سو پا نهی
ماهیان را بحر نگذارد برون
اصل ماهی آب و حیوان از گل است
قفل زفت است و گشاینده خدا
ذره ذره گر شود مفتاحها
چون فراموش شود تدبیر خویش
چون فراموش خودی یادت کنند

تا گذارم فرض و خوانم لم یکن
از نماز و وردها فارغ شدند
میر سنقر را زمانی چشم داشت
گفت می‌نگذارم این ذو فنون
نیستم غافل که در گوش منی
تا که عاجز گشت از تیباش مرد
تا برون آیم هنوز ای محترم
کیت وا می‌دارد آن جا کت نشاند
بسته است او هم مرا در اندرون
می‌نگذارد مرا کایم برون
او بدین سو بست پای این رهی
خاکیان را بحر نگذارد درون
حیله و تدبیر اینجا باطل است
دست در تسلیم زن و اندر رضا
این گشایش نیست جز از کبریا
یابی آن بخت جوان از پیر خویش
بنده گشتی آن گه آزادت کنند

نومید شدن انبیا از قبول و پذیرایی منکران قوله حَتَّىٰ إِذَا اسْتَيْأَسَ الرُّسُلُ

انبیا گفتند با خاطر که چند
چند کوبیم آهن سردی ز غی
جنبش خلق از قضا و وعده است
نفس اول راند بر نفس دوم
لیک هم می‌دان و خر می‌ران چو تیر
تو نمی‌دانی کز این دو کیستی
چون نهی بر پشت کشتی بار را
تو نمی‌دانی که از هر دو کی‌ای
گر بگویی تا ندانم من کی‌ام
من در این ره ناجی‌ام یا غرقه‌ام
من نخواهم رفت این ره با گمان

می‌دهیم این را و آن را وعظ و پند
در دمیدن در قفس هین تا به کی
تیزی دندان ز سوز معده است
ماهی از سر گنده گردد نی ز دم
چون که بَلَّغُ گفت حق شد ناگزیر
جهد کن چندان که بینی چیستی
بر توکل می‌کنی آن کار را
غرقه‌ای اندر سفر یا ناجی‌ای
بر نخواهم تاخت در کشتی و یم
کشف گردان کز کدامین فرقه‌ام
بر امید خشک همچون دیگران

هیچ بازرگانی ناید ز تو
تاجر ترسنده طبع شیشه جان
بل زیان دارد که محروم است و خوار
چون که بر بوک است جمله کارها
نیست دستوری بدین جا قرع باب

ز آنکه در غیب است سر این دو رو
در طلب نه سود دارد نه زیان
نور او یابد که باشد شعله خوار
کار دین اولی کز این یابی رها
جز امید الله أعلم بالصواب

بیان آن که ایمان مقلد خوف است و رجا
داعی هر پیشه اومید است و بوک
بامدادان چون سوی دکان رود
بو که روزی نبودت چون می‌روی
خوف حرمان ازل در کسب لوت

گر چه گردنشان ز کوشش شد چو دوك
بر امید و بوك روزی می‌دود
خوف حرمان هست تو چونی قوی
چون نکردت سست اندر جستجوت

گویی ار چه خوف حرمان هست پیش
هست در کوشش امیدم بیشتر
پس چرا در کار دین ای بد گمان
یا ندیدی که اهل این بازار ما
زین دکان رفتن چه کانشان رو نمود
آتش آن را رام چون خلخال شد
آهن آن را رام شد چون موم شد

هست اندر کاهلی این خوف بیش
دارم اندر کاهلی افزون خطر
دامت می‌گیرد این خوف زیان
در چه سودند انبیا و اولیا
اندر این بازار چون بستند سود
بحر آن را رام شد حمال شد
باد آن را بنده و محکوم شد

بیان آن که رسول علیه السلام فرمود ان الله تعالى أولياء أخفيا
قوم دیگر سخت پنهان می‌روند
این همه دارند و چشم هیچ کس
هم کرامتشان هم ایشان در حرم
یا نمی‌دانی کرمهای خدا
شش جهت عالم همه اکرام اوست
چون کریمی گویدت آتش در آ

شهره‌ی خلقان ظاهر کی شوند
بر نیفتد بر کیشان يك نفس
نامشان را نشنوند ابدال هم
کاو ترا می‌خواند آن سو که بیا
هر طرف که بنگری اعلام اوست
اندر آ زود و مگو سوزد مرا

حکایت مندیله در تنور پر آتش انداختن انس و ناسوختن

از انس فرزند مالک آمده ست
او حکایت کرد کز بعد طعام
چرکن و آلوده گفت ای خادمه
در تنور پر ز آتش در فکند
جمله مهمانان در آن حیران شدند
بعد يك ساعت بر آورد از تنور
قوم گفتند ای صحابی عزیز
گفت ز آنکه مصطفی دست و دهان
ای دل ترسنده از نار و عذاب
چون جمادی را چنین تشریف داد
مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد
بعد از آن گفتند با آن خادمه
چون فگندی زود آن از گفت وی
این چنین دستار خوان قیمتی
گفت دارم بر کریمان اعتماد
میزری چه بود اگر او گویدم
اندر اتم از کمال اعتماد
سر در اندازم نه این دستار خوان
ای برادر خود بر این اکسیر زن
آن دل مردی که از زن کم بود

که به مهمانی او شخصی شده ست
دید انس دستار خوان را زردفام
اندر افکن در تنورش يك دمه
آن زمان دستار خوان را هوشمند
انتظار دود کندوری بدند
پاک و اسپید و از آن اوساخ دور
چون نسوزید و منقی گشت نیز
بس بمالید اندر این دستار خوان
با چنان دست و لبی کن اقترب
جان عاشق را چها خواهد گشاد
خاک مردان باش ای جان در نبرد
تو نگویی حال خود با این همه
گیرم او برده ست در اسرار پی
چون فگندی اندر آتش ای ستی
نیستم ز اکرام ایشان ناامید
در رو اندر عین آتش بی‌ندم
از عباد الله دارم بس امید
ز اعتماد هر کریم راز دان
کم نباید صدق مرد از صدق زن
آن دلی باشد که کم ز اشکم بود

قصه‌ی فریاد رسیدن رسول علیه السلام کاروان عرب را که از تشنگی و بی‌آبی درمانده بودند و دل بر مرگ نهاده شتران و خلق زبان بیرون انداخته

خشك شد از قطع بارانش قرب
کاروانی مرگ خود بر خوانده

اندر آن وادی گروهی از عرب
در میان آن بیابان مانده

ناگهانی آن مغیث هر دو کون
 دید آن جا کاروانی بس بزرگ
 اشترانشان را زبان آویخته
 رحمتش آمد گفت هین زوتر روید
 که سیاهی بر شتر مشك آورد
 آن شتربان سیه را با شتر
 سوی کثبان آمدند آن طالبان
 بندهای می شد سیه با اشتری
 پس بدو گفتند می خواند ترا
 گفت من نشناسم او را کیست او
 نوعها تعریف کردندش که هست
 که گروهی را زبون کرد او به سحر
 کش کشانش آوردند آن طرف
 چون کشیدندش به پیش آن عزیز
 جمله را ز آن مشك او سیراب کرد
 راویه پر کرد و مشك از مشك او
 این کسی دیده ست کز يك راویه
 این کسی دیده ست کز يك مشك آب
 مشك خود رو پوش بود و موج فضل
 آب از جوشش همی گردد هوا
 بلکه ی اسباب و بیرون زین حکم
 تو ز طفلی چون سببها دیده ای
 با سببها از مسبب غافلی
 چون سببها رفت بر سر می زنی
 رب می گوید برو سوی سبب
 گفت زین پس من ترا بینم همه
 گویدش رُدُّوا لَعَادُوا کار تست
 ليك من آن ننگرم رحمت کنم
 ننگرم عهد بدت بدهم عطا
 قافله حیران شد اندر کار او
 کرده ای رو پوش مشك خرد را

مصطفی پیدا شد از ره بهر عون
 بر تف ریگ و ره صعب و سترگ
 خلق اندر ریگ هر سو ریخته
 چند یاری سوی آن کثبان دوید
 سوی میر خود به زودی می برد
 سوی من آرید با فرمان مر
 بعد يك ساعت بدیدند آن چنان
 راویه پر آب چون هدیه بری
 این طرف فخر البشر خیر الوری
 گفت او آن ماه روی قند خو
 گفت مانا او مگر آن شاعر است
 من نیایم جانب او نیم شبر
 او فغان برداشت در تشنیع و تف
 گفت نوشید آب و بردارید نیز
 اشتران و هر کسی ز آن آب خورد
 ابر گردون خیره ماند از رشك او
 سرد گردد سوز چندان هاویه
 گشت چندین مشك پر یاضطراب
 می رسید از امر او از بحر اصل
 و آن هوا گردد ز سردی آبها
 آب رویانید تکوین از عدم
 در سبب از جهل بر چفسیده ای
 سوی این رو پوشها ز آن مایلی
 ربنا و ربناها می کنی
 چون ز صنعم یاد کردی ای عجب
 ننگرم سوی سبب و آن دمدمه
 ای تو اندر توبه و میثاق سست
 رحمتم پر ست بر رحمت تنم
 از کرم این دم چو می خوانی مرا
 یا محمد چیست این ای بحر خو
 غرقه کردی هم عرب هم کرد را

مشك آن غلام از غیب پر آب کردن به معجزه و آن غلام سیاه را سپید رو کردن باذن الله تعالی
 ای غلام اکنون تو پر بین مشك خود
 آن سیه حیران شد از برهان او
 چشمه ای دید از هوا ریزان شده
 ز آن نظر رو پوشها هم بر درید
 چشمها پر آب کرد آن دم غلام
 دست و پایش ماند از رفتن به راه
 باز بهر مصلحت بازش کشید
 وقت حیرت نیست حیرت پیش تست
 دستهای مصطفی بر رو نهاد

تا نگویی در شکایت نیک و بد
 می دمید از لامکان ایمان او
 مشك او رو پوش فیض آن شده
 تا معین چشمه ی غیبی بدید
 شد فراموشش ز خواجه و ز مقام
 زلزله افکند در جانش اله
 که به خویش آ باز رو ای مستفید
 این زمان در ره در آ چالاک و چست
 بوسه های عاشقانه بس بداد

مصطفی دست مبارك بر رخس
شد سپید آن زنگی و زاده‌ی حبش
یوسفی شد در جمال و در دلال
او همی شد بی سر و بی پای مست
پس بیامد با دو مشك پر روان

آن زمان مالید و کرد او فرخش
همچو بدر و روز روشن شد شبش
گفتش اکنون رو بده واگوی حال
پای می‌نشناخت در رفتن ز دست
سوی خواجه از نواحی کاروان

دیدن خواجه غلام خود را سپید و ناشناختن که اوست و گفتن که غلام مرا تو کشته‌ای خونت گرفت و خدا ترا به دست من انداخت

خواجه از دورش بدید و خیره ماند
راویه‌ی ما اشتر ما هست این
این یکی بدری است می‌آید ز دور
کو غلام ما مگر سر گشته شد
چون بیامد پیش گفتش کیستی
گو غلامم را چه کردی راست گو
گفت اگر کشتم به تو چون آدمم
کو غلام من بگفت اینك منم
هی چه می‌گویی غلام من کجاست
گفت اسرار ترا با آن غلام
ز آن زمانی که خریدی تو مرا
تا بدانی که همانم در وجود
رنگ دیگر شد و لیکن جان پاك
تن شناسان زود ما را گم کنند
جان شناسان از عددها فارغند
جان شو و از راه جان جان را شناس
چون ملك با عقل يك سر رشته‌اند
آن ملك چون مرغ بال و پر گرفت
لاجرم هر دو مناصر آمدند
هم ملك هم عقل حق را واجدی
نفس و شیطان بوده ز اول واحدی
آن که آدم را بدن دید او رمید

از تحیر اهل آن ده را بخواند
پس کجا شد بنده‌ی زنگی جبین
می‌زند بر نور روز از روش نور
یا بدو گرگی رسید و کشته شد
از یمن زادی و یا ترکیستی
گر بکشتی وانما حیلت مجو
چون به پای خود در این خون آدمم
کرد دست فضل یزدان روشنم
هین نخواهی رست از من جز به راست
جمله واگویم یکایک من تمام
تا به اکنون باز گویم ماجرا
گر چه از شب‌دیز من صبحی گشود
فارغ از رنگ است و از ارکان و خاك
آب نشان ترك مشك و خم کنند
غرقه‌ی دریای بی‌چونند و چند
یار بینش شو نه فرزند قیاس
بهر حکمت را دو صورت گشته‌اند
وین خرد بگذاشت پر و فر گرفت
هر دو خوش رو پشت همدیگر شدند
هر دو آدم را معین و ساجدی
بوده آدم را عدو و حاسدی
و انکه نور موتمن دید او خمید

آن دو دیده روشنان بودند از این
این بیان اکنون چو خر بر یخ بماند
کی توان با شیعه گفتن از عمر
لیك گر در ده به گوشه يك کس است
مستحق شرح را سنگ و کلوخ

وین دو را دیده ندیده غیر طین
چون نشاید بر جهود انجیل خواند
کی توان بر ربط زدن در پیش کر
های و هوایی که بر آوردم بس است
ناطقی گردد مشرح با رسوخ

بیان آن که حق تعالی هر چه داد و آفرید از سماوات و ارضین و اعیان و اعراض همه به استدعای حاجت آفرید، خود را محتاج

چیزی باید کردن تا بدهد که *أَمَّنْ يُجِيبُ الْمُضْطَرَّ إِذَا دَعَاهُ، اضطرار گواه استحقاق است*

که چنان طفلی سخن آغاز کرد
جزو جزوت گفت دارد در نهفت
منکری را چند دست و پا نهی
ناطقه‌ی ناطق ترا دید و بخفت

آن نیاز مریمی بوده ست و درد
جزو او بی او برای او بگفت
دست و پا شاهد شوندت ای رهی
ور نباشی مستحق شرح و گفت

هر چه روید از پی محتاج رست
حق تعالی گر سماوات آفرید
هر کجا دردی دوا آن جا رود
هر کجا مشکل جواب آن جا رود
آب کم جو تشنگی آور به دست
تا نزايد طفلك نازك گلو
رو بدین بالا و پستیها بدو
بعد از آن از بانگ زنبور هوا
حاجت تو کم نباشد از حشیش
گوش گیری آب را تو می کشی
زرع جان را کش جواهر مضمهر است
تا سَقَاهُمْ رَبُّهُمْ آید خطاب

نابیاید طالبی چیزی که جست
از برای دفع حاجات آفرید
هر کجا فقری نوا آن جا رود
هر کجا کشتی است آب آن جا رود
تا بجوشد آبت از بالا و پست
کی روان گردد ز پستان شیر او
تا شوی تشنه و حرارت را گرو
بانگ آب جو بنوشی ای کیا
آب را گیری سوی او می کشیش
سوی زرع خشک تا یابد خوشی
ابر رحمت پر ز آب کوثر است
تشنه باش الله أعلم بالصواب

آمدن آن زن کافر با طفل شیر خواره به نزدیک مصطفی علیه السلام و ناطق شدن عیسی وار به معجزات رسول صلی الله علیه و آله

هم از آن ده يك زنی از کافران
پیش پیغمبر در آمد با خمار
گفت کودک سلم الله عليك
مادرش از خشم گفتش هی خموش
این کی ات آموخت ای طفل صغیر
گفت حق آموخت آن که جبرئیل
گفت کو گفتا که بالای سرت
ایستاده بر سر تو جبرئیل
گفت می بینی تو گفتا که بلی
می پیاموزد مرا وصف رسول
پس رسولش گفت ای طفل رضیع
گفت نامم پیش حق عبد العزیز
من ز عزى پاك و بیزار و بری
کودک دو ماهه همچون ماه بدر
پس حنوط آن دم ز جنت در رسید
هر دو می گفتند کز خوف سقوط
آن کسی را کش معرف حق بود
آن کسی را کش خدا حافظ بود

سوی پیغمبر دوان شد ز امتحان
کودکی دو ماهه زن را بر کنار
یا رسول الله قد جئنا إلیک
کیت افکند این شهادت را بگوش
که زبانت گشت در طفلی جریر
در بیان با جبرئیل من رسید
می بینی کن به بالا منظرت
مر مرا گشته به صد گونه دلیل
بر سرت تابان چو بدری کاملی
ز آن علوم می رهند زین سفول
چیست نامت باز گو و شو مطیع
عبد عزى پیش این يك مشت هیز
حق آن که دادت این پیغمبری
درس بالغ گفته چون اصحاب صدر
تا دماغ طفل و مادر بو کشید
جان سپردن به بر این بوی حنوط
جامد و نامیش صد صدق زند
مرغ و ماهی مر و را حارس شود

ربودن عقاب موزهی مصطفی علیه الصلاة والسلام و بردن بر هوا و نگون کردن و از موزه مار سیاه فرو افتادن
اندر این بودند کاواز صلا
خواست آبی و وضو را تازه کرد
هر دو پا شست و به موزه کرد رای
دست سوی موزه برد آن خوش خطاب
موزه را اندر هوا برد او چو باد
در فتاد از موزه يك مار سیاه
پس عقاب آن موزه را آورد باز
از ضرورت کردم این گستاخیی

مصطفی بشنید از سوی علا
دست و رو را شست او ز آن آب سرد
موزه را بر بود يك موزه ربای
موزه را بر بود از دستش عقاب
پس نگون کرد و از آن ماری فتاد
ز آن عنایت شد عقابش نيك خواه
گفت هین بستان و رو سوی نماز
من ز ادب دارم شکسته شاخیی

وای کاو گستاخ پایی می‌نهد
پس رسولش شکر کرد و گفت ما
موزه بر بودی و من درهم شدم
گر چه هر غیبی خدا ما را نمود
گفت دور از تو که غفلت در تو رست
مار در موزه ببینم بر هوا
عکس نورانی همه روشن بود
عکس عبد الله همه نوری بود
عکس هر کس را بدان ای جان بین

بی‌ضرورت کش هوا فتوی دهد
این جفا دیدیم و بود این خود وفا
تو غمم بردی و من در غم شدم
دل در آن لحظه به خود مشغول بود
دیدنم آن غیب را هم عکس تست
نیست از من عکس تست ای مصطفی
عکس ظلمانی همه گلخن بود
عکس بیگانه همه کوری بود
پهلوی جنسی که خواهی می‌نشین

وجه عبرت گرفتن از این حکایت و یقین دانستن که إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا

عبرت است آن قصه‌ای جان مر ترا
تا که زیرک باشی و نیکو گمان
دیگران گردند زرد از بیم آن
ز آنکه گل گر برگ برگش می‌کنی
گوید از خاری چرا افتم به غم
هر چه از تو یاوه گردد از قضا
ما التصوف قال وجدان الفرح
آن عقابش را عقابی دان که او
تا رهند پاش را از زخم مار
گفت لا تأسوا علی ما فاتکم
کان بلا دفع بلاهای بزرگ

تا که راضی باشی از حکم خدا
چون ببینی واقعه‌ی بد ناگهان
تو چو گل خندان گه سود و زیان
خنده نگذارد نگرده منثنی
خنده را من خود ز خار آورده‌ام
تو یقین دان که خریدت از بلا
في الفؤاد عند إتيان الترح
در ربود آن موزه را ز آن نیک خو
ای خنک عقلی که باشد بی‌غبار
إن أتی السرحان و أردی شاتکم
و آن زیان منع زیانهای سترگ

استدعای آن مرد از موسی زبان بهایم با طیور

گفت موسی را یکی مرد جوان
تا بود کز بانگ حیوانات و دد
چون زبانهای بنی آدم همه
بلکه حیوانات را دردی دگر
گفت موسی رو گذر کن زین هوس
عبرت و بیداری از یزدان طلب
گرم‌تر شد مرد ز آن منعش که کرد
گفت ای موسی چو نور تو بتافت
مر مرا محروم کردن زین مراد
این زمان قایم مقام حق توی
گفت موسی یا رب این مرد سلیم
گر بیاموزم زیان کارش بود
گفت ای موسی بیاموزش که ما
گفت یا رب او پیشمانی خورد
نیست قدرت هر کسی را سازوار
فقر از این رو فخر آمد جاودان
ز آن غنا و ز آن غنی مردود شد
آدمی را عجز و فقر آمد امان

که بیاموزم زبان جانوران
عبرتی حاصل کنم در دین خود
در پی آب است و نان و دمدمه
باشد از تدبیر هنگام گذر
کاین خطر دارد بسی در پیش و پس
نه از کتاب و از مقال و حرف و لب
گرم‌تر گردد همی از منع مرد
هر چه چیزی بود چیزی از تو یافت
لایق لطفت نباشد ای جواد
یاس باشد گر مرا مانع شوی
سخره کرده‌ستش مگر دیو رجیم
ور نیاموزم دلش بد می‌شود
رد نکردیم از کرم هرگز دعا
دست خاید جامه‌ها را بر درد
عجز بهتر مایه‌ی پرهیزکار
که به تقوی ماند دست نارسان
که ز قدرت صبرها بدرود شد
از بلای نفس پر حرص و غمان

آن غم آمد ز آرزوهای فضول
آرزوی گل بود گل خواره را

که بدان خو کرده است آن صید غول
گل شکر نگوارد آن بی چاره را

وحی آمدن از حق تعالی به موسی که بیاموزش چیزی که استدعا می‌کند یا بعضی از آن

گفت یزدان تو بده بایست او
اختیار آمد عبادت را نمک
گردش او را نه اجر و نه عقاب
جمله عالم خود مسیح آمدند
تیغ در دستش نه از عجزش بکن
ز آنکه گزمنّا شد آدم ز اختیار
مومنان کان عسل زنبوروار
ز آنکه مومن خورد بگزیده نبات
باز کافر خورد شربت از صدید
اهل الهام خدا عین الحیات
در جهان این مدح و شاباش و زهی
جمله زندان چون که در زندان بوند
چون که قدرت رفت کاسد شد عمل
قدرت سرمایه‌ی سود است هین
آدمی بر خنگ گزمنّا سوار
باز موسی داد پند او را به مهر
ترک این سودا بگو و ز حق بترس

بر گشا در اختیار آن دست او
ور نه می‌گردد به ناخواه این فلک
که اختیار آمد هنر وقت حساب
نیست آن تسبیح جبری مزدمند
تا که غازی گردد او یا راه زن
نیم زنبور عسل شد نیم مار
کافران خود کان زهری همچو مار
تا چو نحلی گشت ریق او حیات
هم ز قوتش زهر شد در وی پدید
اهل تسویل هوا سم الممات
ز اختیار است و حفاظ آگهی
متقی و زاهد و حق خوان شوند
هین که تا سرمایه نستانند اجل
وقت قدرت را نگه دار و ببین
در کف درکش عنان اختیار
که مرادت زرد خواهد کرد چهر
دیو داده ست برای مکر درس

قانع شدن آن طالب به تعلیم زبان مرغ خانگی و سگ و اجابت موسی علیه السلام

گفت باری نطق سگ کاو بر در است
گفت موسی هین تو دانی رو رسید
بامدادان از برای امتحان
خادمه سفره بیفشاند و فتاد
در ربود آن را خروسی چون گرو
دانه‌ی گندم توانی خورد و من
گندم و جو را و باقی حبوب
این لب نانی که قسم ماست نان

نطق مرغ خانگی که اهل پر است
نطق این هر دو شود بر تو پدید
ایستاد او منتظر بر آستان
پاره‌ای نان بیات آثار زاد
گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو
عاجزم در دانه خوردن در وطن
می‌توانی خورد و من نه ای طروب
می‌ربایی این قدر را از سگان

جواب خروس سگ را

پس خروسش گفت تن زن غم مخور
اسب این خواجه سقط خواهد شدن
مر سگان را عید باشد مرگ اسب
اسب را بفروخت چون بشنید مرد
روز دیگر همچنان نان را ربود
کای خروس عشوه‌ده چند این دروغ
اسب کش گفتمی سقط گردد کجاست
گفت او را آن خروس با خیر
اسب را بفروخت و جست او از زیان

که خدا بدهد عوض ز اینت دگر
روز فردا سیر خور کم کن حزن
روزی وافر بود بی‌جهد و کسب
پیش سگ شد آن خروسش روی زرد
آن خروس و سگ بر او لب بر گشود
ظالمی و کاژی و بی‌فروغ
کور اختر گوی و محرومی ز راست
که سقط شد اسب او جای دگر
آن زیان انداخت او بر دیگران

لیک فردا استرش گردد سقط
زود استر را فروشید آن حریص
روز ثالث گفت سگ با آن خروس
گفت او بفروخت استر را شتاب
چون غلام او بمیرد ناناها
این شنید و آن غلامش را فروخت
شکرها می‌کرد و شادیا که من
تا زبان مرغ و سگ آموختم
روز دیگر آن سگ محروم گفت

مر سگان را باشد آن نعمت فقط
یافت از غم و ز زیان آن دم محیص
ای امیر کاذبان با طبل و کوس
گفت فردایش غلام آید مصاب
بر سگ و خواهنده ریزند اقربا
رست از خسران و رخ را بر فروخت
رستم از سه واقعه اندر زمن
دیدهی سوء القضاء را دوختم
کای خروس ژاژخا کو طاق و جفت

خجل گشتن خروس پیش سگ به سبب دروغ شدن در آن سه وعده

چند چند آخر دروغ و مکر تو
گفت حاشا از من و از جنس من
ما خروسان چون موذن راست گوی
پاسبان آفتابیم از درون
پاسبان آفتابند اولیا
اصل ما را حق پی بانگ نماز
گر به ناهنگام سهوی مان رود
گفت ناهنگام حی علی الفلاح
آن که معصوم آمد و پاک از غلط
آن غلامش مرد پیش مشتری
او گریزانید مالش را و لیک
یک زیان دفع زیانها می‌شدی
پیش شاهان در سیاست گستری
اعجمی چون گشته‌ای اندر قضا

خود نپرد جز دروغ از وکر تو
که بگردیم از دروغی ممتحن
هم رقیب آفتاب و وقت جوی
گر کنی بالای ما طشتی نگون
در بشر واقف ز اسرار خدا
داد هدیه آدمی را در جهاز
در اذان آن مقتل ما می‌شود
خون ما را می‌کند خوار و مباح
آن خروس جان وحی آمد فقط
شد زیان مشتری آن یک سری
خون خود را ریخت اندر یاب نیک
جسم و مال ماست جانها را فدی
می‌دهی تو مال و سر را می‌خری
می‌گریزانی ز داور مال را

خبر کردن خروس از مرگ خواجه
لیک فردا خواهد او مردن یقین
صاحب خانه بخواد مرد و رفت
پاره‌های نان و لالنگ و طعام
گاو قربانی و نانه‌ای تنک
مرگ اسب و استر و مرگ غلام
از زیان مال و درد آن گریخت
این ریاضتهای درویشان چراست
تا بقای خود نیابد سالکی
دست کی جنبد به ایثار و عمل
آن که بدهد بی‌امید سودها
یا ولی حق که خوی حق گرفت
کاو غنی است و جز او جمله فقیر
تا نبیند کودکی که سبب هست
این همه بازار بهر این غرض
صد متاع خوب عرضه می‌کنند

گاو خواهد کشت وارث در حنین
روز فردا نک رسیدت لوت زفت
در میان کوی یابد خاص و عام
بر سگان و سایلان ریزد سبک
بد قضا گردان این مغرور خام
مال افزون کرد و خون خویش ریخت
کان بلا بر تن بقای جانهاست
چون کند تن را سقیم و هالکی
تا نبیند داده را جانش بدل
آن خدای است آن خدای است آن خدا
نور گشت و تابش مطلق گرفت
کی فقیری بی‌عوض گوید که گیر
او پیاز گنده را ندهد ز دست
بر دکانه‌ها شسته بر بوی عوض
و اندرون دل عوضها می‌تنند

يك سلامی نشنوی ای مرد دین
بی طمع نشنیده‌ام از خاص و عام
جز سلام حق، هین آن را بجو
از دهان آدمی خوش مشام
وین سلام باقیان بر بوی آن
ز آن سلام او سلام حق شده ست
مرده است از خود شده زنده به رب
مردن تن در ریاضت زندگی است
گوش بنهاده بد آن مرد خبیث

که نگردد آخر آن آستین
من سلامی ای برادر و السلام
خانه خانه جا به جا و کو به کو
هم پیام حق شنودم هم سلام
من همی نوشم به دل خوشتر ز جان
کاتش اندر دودمان خود زده ست
ز آن بود اسرار حقش در دو لب
رنج این تن روح را پایندگی است
می‌شنود او از خروسش آن حدیث

دویدن آن شخص به سوی موسی به زنهار چون از خروس خبر مرگ خود شنید

چون شنید اینها دوان شد تیز و تفت
رو همی‌مالید در خاک او ز بیم
گفت رو بفروش خود را و بره
بر مسلمانان زیان انداز تو
من درون خشت دیدم این قضا
عاقل اول بیند آخر را به دل
باز زاری کرد کای نیکو خصال
از من آن آمد که بودم ناسزا
گفت تیری جست از شست ای پسر
لیک در خواهیم ز نیکو داوری
چون که ایمان برده باشی زنده‌ای
هم در آن دم حال بر خواجه بگشت
شورش مرگ است نه هیضه‌ی طعام
چار کس بردند تا سوی وثاق
پند موسی نشنوی شوخی کنی
شرم ناید تیغ را از جان تو

بر در موسی کلیم الله رفت
که مرا فریاد رس زین ای کلیم
چون که استا گشته‌ای برجه ز چه
کیسه و همیانها را کن دو تو
که در آینه عیان شد مر ترا
اندر آخر بیند از دانش مقل
مر مرا در سر مزن در رو ممال
ناسزایم را تو ده حسن الجزا
نیست سنت کاید آن واپس به سر
تا که ایمان آن زمان با خود بری
چون که با ایمان روی پاینده‌ای
تا دلش شورید و آوردند طشت
قی چه سودت دارد ای بد بخت خام
ساق می‌مالید او بر پشت ساق
خویشتن بر تیغ پولادی زنی
آن تست این ای برادر آن تو

دعاکردن موسی آن شخص را تا به ایمان رود از دنیا

موسی آمد در مناجات آن سحر
پادشاهی کن بر او بخشا که او
گفتمش این علم نه در خورد تست
دست را بر اژدها آن کس زند
سر غیب آن را سزد آموختن
در خور دریا نشد جز مرغ آب
او به دریا رفت و مرغ آبی نبود

کای خدا ایمان از او مستان مبر
سهو کرد و خیره رویی و غلو
دفع پندارید گفتم را و سست
که عصا را دستش اژدرها کند
که ز گفتن لب تواند دوختن
فهم کن و الله أعلم بالصواب
گشت غرقه دست گیرش ای ودود

اجابت کردن حق تعالی دعای موسی را علیه السلام

گفت بخشیدم بدو ایمان نعم
بلکه جمله‌ی مردگان خاک را
گفت موسی این جهان مردن است
این فنا جا چون جهان بود نیست

ور تو خواهی این زمان زنده‌ش کنم
این زمان زنده کنم بهر ترا
آن جهان انگیز کانجا روشن است
باز گشت عاریت بس سود نیست

رحمتی افشان بر ایشان هم کنون
تا بدانی که زیان جسم و مال
پس ریاضت را به جان شو مشتری
ور ریاضت آیدت بی اختیار
چون حقت داد آن ریاضت شکر کن

در نهران خانه‌ی لَدُنْنا محضرون
سود جان باشد رهاند از وبال
چون سپردی تن به خدمت جان بری
سر بنه شکرانه ده ای کامیار
تو نکردی او کشیدت ز امر کن

حکایت آن زنی که فرزندش نمی‌زیست بنالید جواب آمد که آن عوض ریاضت تست و به جای جهاد مجاهدان است ترا

آن زنی هر سال زاییدی پسر
یا سه مه یا چار مه گشتی تباه
نه مهم بار است و سه ماهم فرح
پیش مردان خدا کردی نفیر
بیست فرزند این چنین در گور رفت
تا شبی بنمود او را جنتی
باغ گفتم نعمت بی‌کیف را
ور نه لا عین رأْت چه جای باغ
مثل نبود آن مثال آن بود
حاصل آن زن دید آن را مست شد
دید در قصری نوشته نام خویش
بعد از آن گفتند کاین نعمت و راست
خدمت بسیار می‌بایست کرد
چون تو کاهل بودی اندر التجا
گفت یا رب تا به صد سال و فزون
اندر آن باغ او چو آمد پیش پیش
گفت از من گم شد از تو گم نشد
تو نکردی قصد و از بینی دوید
مغز هر میوه به است از پوستش
مغز نغزی دارد آخر آدمی

بیش از شش مه نبودی عمرور
ناله کرد آن زن که افغان ای اله
نعمتم زوتر رو از قوس قزح
زین شکایت آن زن از درد نذیر
آتشی در جانشان افتاد تفت
باقی سبزی خوشی بی‌ضنتی
کاصل نعمتهاست و مجمع باغها
گفت نور غیب را یزدان چراغ
تا برد بوی آن که او حیران بود
ز آن تجلی آن ضعیف از دست شد
آن خود دانستش آن محبوب کیش
کاو به جان بازی بجز صادق نخاست
مر ترا تا بر خوری زین چاشت خورد
آن مصیبتها عوض دادت خدا
این چنینم ده بریز از من تو خون
دید در وی جمله فرزندان خویش
بی‌دو چشم غیب کس مردم نشد
خون افزون تا ز تب جانت رهید
پوست دان تن را و مغز آن دوستش
یک دمی آن را طلب گر ز آن دمی

در آمدن حمزه در جنگ بی‌زره
اندر آخر حمزه چون در صف شدی
سینه باز و تن برهنه پیش پیش
خلق پرسیدند کای عم رسول
نه تو لا تَلْفُوا بِأَیْدِیکُمْ إلی
پس چرا تو خویش را در تهلکه
چون جوان بودی و زفت و سخت زه
چون شدی پیر و ضعیف و منحنی
لابالی وار با تیغ و سنان
تیغ حرمت می‌ندارد پیر را
زین نسق غم خوارگان بی‌خبر

بی‌زره سر مست در غزو آمدی
در فکندی در صف شمشیر خویش
ای هژبر صف شکن شاه فحول
تهلکه خواندی ز پیغام خدا
می‌دراندازی چنین در معرکه
تو نمی‌رفتی سوی صف بی‌زره
پرده‌های لابالی می‌زنی
می‌نمایی دار و گیر و امتحان
کی بود تمییز تیغ و تیر را
پند می‌دادند او را از غیر

جواب حمزه مر خلق را

گفت حمزه چون که بودم من جوان

مرگ می‌دیدم وداع این جهان

سوی مردن کس به رغبت کی رود
لیک از نور محمد من کنون
از برون حس لشکرگاه شاه
خیمه در خیمه طناب اندر طناب
آن که مردن پیش چشمش تهلکه ست
و انکه مردن پیش او شد فتح باب
الحذر ای مرگ بینان بارعوا
الصلا ای لطف بینان افرحوا
هر که یوسف دید جان کردش فدی
مرگ هر یک ای پسر هم رنگ اوست
پیش ترک آینه را خوش رنگی است
آن که می ترسی ز مرگ اندر فرار
روی زشت تست نه رخسار مرگ
از تو رسته ست ار نکوی است ار بد است
گر به خاری خسته ای خود کشته ای
دان که نبود فعل هم رنگ جزا
مزد مزدوران نمی ماند به کار
آن همه سختی و زور است و عرق
گر ترا آید ز جایی تهمتی
تو همی گویی که من آزاده ام
تو گناهی کرده ای شکل دگر
او زنا کرد و جزا صد چوب بود
نه جزای آن زنا بود این بلا
مار کی ماند عصا را ای کلیم
تو به جای آن عصا آب منی
یار شد یا مار شد آن آب تو
هیچ ماند آب آن فرزند را
چون سجودی یا رکوعی مرد کشت
چون که پرید از دهانش حمد حق
حمد و تسبیح نماند مرغ را
چون ز دستت رست ایثار و زکات
آب صبرت جوی آب خلد شد
ذوق طاعت گشت جوی انگبین
این سببها آن اثرها را نماند
این سببها چون به فرمان تو بود
هر طرف خواهی روانش می کنی
چون منی تو که در فرمان تست
می دود بر امر تو فرزند نو
آن صفت در امر تو بود این جهان
آن درختان مر ترا فرمان برند
چون به امر تست اینجا این صفات
چون ز دستت زخم بر مظلوم رست

پیش از درها برهنه کی شود
نیستم این شهر فانی را زبون
پر همی بینم ز نور حق سپاه
شکر آن که کرد بیدارم ز خواب
امر لا تَلْفُوا بگیرد او به دست
سارِعُوا آید مر او را در خطاب
العجل ای حشر بینان سارعوا
البلا ای قهر بینان اترحوا
هر که گرگش دید برگشت از هدی
پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست
پیش زنگی آینه هم زنگی است
آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار
جان تو همچون درخت و مرگ برگ
ناخوش و خوش هر ضمیرت از خود است
ور حریر و قز دری خود رشته ای
هیچ خدمت نیست هم رنگ عطا
کان عرض وین جوهر است و پایدار
وین همه سیم است و زر است و طبق
کرد مظلومیت دعا در محنتی
بر کسی من تهمتی ننهادهام
دانه کشتی دانه کی ماند به بر
گوید او من کی زدم کس را به عود
چوب کی ماند ز نار در خلا
درد کی ماند دوا را ای حکیم
چون بیفکندی شد آن شخص سنی
ز آن عصا چون است این اعجاب تو
هیچ ماند نیشکر مر قند را
شد در آن عالم سجود او بهشت
مرغ جنت ساختش رب الفلق
گر چه نطفه ی مرغ باد است و هوا
گشت این دست آن طرف نخل و نبات
جوی شیر خلد مهر تست و ود
مستی و شوق تو جوی خمر بین
کس نداند چونش جای آن نشاند
چار جو هم مر ترا فرمان نمود
آن صفت چون بد چنانش می کنی
نسل آن در امر تو آیند چست
که منم جزوت که کردی اش گرو
هم در امر تست آن جوها روان
کان درختان از صفات با برند
پس در امر تست آن جا آن جزات
آن درختی گشت از او زقوم رست

چون ز خشم آتش تو در دلها زدی
آشتت اینجا چو آدم سوز بود
آتش تو قصد مردم می‌کند
آن سخنهاى چو مار و کژدمت
اولیا را داشتی در انتظار
وعده‌ی فردا و پس فردای تو
منتظر مانی در آن روز دراز
کاسمان را منتظر می‌داشتی
خشم تو تخم سعیر دوزخ است
کشتن این نار نبود جز به نور
گر تو بی‌نوری کنی حلمی به دست
آن تکلف باشد و رو پوش هین
تا نبینی نور دین ایمن مباش
نور آبی دان و هم بر آب چفس
آب آتش را کشد کاتش به خو
سوی آن مرغابیان رو روز چند
مرغ خاکی مرغ آبی هم تنند
هر یکی مر اصل خود را بنده‌اند
همچنان که وسوسه و وحی آگسٹ
هر دو دلالان بازار ضمیر
گر تو صراف دلی فکرت شناس
ور ندانی این دو فکرت از گمان

حیله‌ی دفع مغبون شدن در بیع و شرا
آن یکی یاری پیمبر را بگفت
مکر هر کس کاو فرو شد یا خرد
گفت در بیعی که ترسی از غرار
که تانی هست از رحمان یقین
پیش سگ چون لقمه‌ی نان افکنی
او بینی بو کند ما با خرد
با تانی گشت موجود از خدا
ور نه قادر بود کز گن فیکون
آدمی را اندک اندک آن همام
گر چه قادر بود کاندک یک نفس
عیسی قادر بود کاو از یک دعا
خالق عیسی بتواندکه او
این تانی از پی تعلیم تست
جو یکی کوچک که دایم می‌رود
زین تانی زاید اقبال و سرور
مرغ کی ماند به بیضه ای عنید
باش تا اجزای تو چون بیضه‌ها
بیضه‌ی مار ار چه ماند در شبه

مایه‌ی نار جهنم آمدی
آن چه از وی زاد مرد افروز بود
نار کز وی زاد بر مردم زند
مار و کژدم گشت و می‌گیرد دمت
انتظار رستخیزت گشت یار
انتظار حشرت آمد وای تو
در حساب و آفتاب جان گداز
تخم فردا ره روم می‌کاشتی
هین بکش این دوزخت را کاین فح است
نورک أطفأ نارنا نحن الشکور
آشتت زنده ست و در خاکستر است
نار را نکشد بغیر نور دین
کاتش پنهان شود یک روز فاش
چون که داری آب از آتش مترس
می‌بسوزد نسل و فرزندان او
تا ترا در آب حیوانی کشند
لیک ضدانند آب و روغند
احتیاطی کن به هم مانده‌اند
هر دو معقولند لیکن فرق هست
رختها را می‌ستایند ای امیر
فرق کن سر دو فکرت چون نخاس
لاخلابه گوی و مشتتاب و مران

که منم در بیعها با غبن جفت
همچو سحر است و ز راهم می‌برد
شرط کن سه روز خود را اختیار
هست تعجیلت ز شیطان لعین
بو کند آن گه خورد ای معتنی
هم ببویممش به عقل منتقد
تا به شش روز این زمین و چرخها
صد زمین و چرخ آوردی برون
تا چهل سالش کند مرد تمام
از عدم پران کند پنجاه کس
بی‌توقف بر جهانم مرده را
بی‌توقف مردم آرد تو به تو
که طلب آهسته باید بی‌سکست
نه نجس گردد نه گنده می‌شود
این تانی بیضه دولت چون طیور
گر چه از بیضه همی آید پدید
مرغها زاینند اندر انتها
بیضه‌ی گنجشک را دور است ره

دانه‌ی آبی به دانه‌ی سیب نیز
برگها هم رنگ باشد در نظر
برگهای جسمها مانده‌اند
خلق در بازار یکسان می‌روند
همچنان در مرگ یکسان می‌رویم

گر چه ماند فرقها دان ای عزیز
میوه‌ها هر يك بود نوعی دگر
لیك هر جانی به ربیعی زنده‌اند
آن یکی در ذوق و دیگر دردمند
نیم در خسران و نیمی خسرویم

وفات یافتن بلال با شادی

چون بلال از ضعف شد همچون هلال
جفت او دیدش بگفتا وا حرب
تا کنون اندر حرب بودم ز زیست
این همی‌گفت و رخس در عین‌گفت
تاب رو و چشم پر انوار او
هر سیه دل می‌سیه دیدی و را
مردم نادیده باشد رو سیاه
خود که بیند مردم دیده‌ی ترا
چون به غیر مردم دیده‌ش ندید
پس جز او جمله مقلد آمدند
گفت جفتش الفراق ای خوش خصال
گفت جفت امشب غریبی می‌روی
گفت نه نه بلکه امشب جان من
گفت رویت را کجا بینیم ما
حلقه‌ی خاصش به تو پیوسته است
اندر آن حلقه ز رب العالمین
گفت ویران گشت این خانه دریغ
کرد ویران تا کند معمورتر

رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
پس بلالش گفت نه نه وا طرب
تو چه دانی مرگ چون عیش است و چیست
نرگس و گلبرگ و لاله می‌شکفت
می‌گواهی داد بر گفتار او
مردم دیده سیاه آمد چرا
مردم دیده بود مرآت ماه
در جهان جز مردم دیده‌فزا
پس به غیر او که در رنگش رسید
در صفات مردم دیده‌ی بلند
گفت نه نه الوصال است الوصال
از تبار و خویش غایب می‌شوی
می‌رسد خود از غریبی در وطن
گفت اندر حلقه‌ی خاص خدا
گر نظر بالا کنی نه سوی پست
نور می‌تابد چو در حلقه‌ی نگین
گفت اندر مه نگر منگر به میخ
قوم انبه بود و خانه مختصر

حکمت ویران شدن تن به مرگ

من چو آدم بودم اول حبس کرب
من گدا بودم در این خانه‌ی چو چاه
قصرها خود مر شهان را مانس است
انبیا را تنگ آمد این جهان
مردگان را این جهان بنمود فر
گر نبود تنگ این افغان ز چیست
در زمان خواب چون آزاد شد
ظالم از ظلم طبیعت باز رست
این زمین و آسمان بس فراخ
چشم بند آمد فراخ و سخت تنگ

پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب
شاه گشتم قصر باید بهر شاه
مرده را خانه و مکان گوری بس است
چون شهان رفتند اندر لا مکان
ظاهرش زفت و به معنی تنگ بر
چون دو تا شد هر که در وی بیش زیست
ز آن مکان بنگر که جان چون شاد شد
مرد زندانی ز فکر حبس جست
سخت تنگ آمد به هنگام مناخ
خنده‌ی او گریه فخرش جمله ننگ

تشبیه دنیا که به ظاهر فراخ است و به معنی تنگ و تشبیه خواب که خلاص است از این تنگی

تنگ آبی جان پخسیده شود
ز آن تبش تنگ آیدت جان و کلیل
پس چه سود آمد فراخی منزلت

همچو گرمابه که تفسیده بود
گر چه گرمابه عریض است و طویل
تا برون نایی بنگشاید دلت

یا که کفش تنگ پوشی ای غوی
آن فراخی بیابان تنگ گشت
هر که دید او مر ترا از دور گفت
او نداند که تو همچون ظالمان
خواب تو آن کفش بیرون کردن است
اولیا را خواب ملك است ای فلان
خواب می بینند و آن جا خواب نه
خانهی تنگ و در او جان چنگ لوک
چنگ لوکم چون جنین اندر رحم
گر نباشد درد زه بر مادرم
مادر طبعم ز درد مرگ خویش
تا چرد آن بره در صحرای سبز
درد زه گر رنج آبستان بود
حامله گریان ز زه کاین المناص
هر چه زیر چرخ هستند امهات
هر یکی از درد غیری غافل اند
آن چه کوسه داند از خانهی کسان
آن چه صاحب دل بداند حال تو

در بیابان فراخی می روی
بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت
کاو در آن صحرا چو لاله ی تر شکفت
از برون در گلشنی جان در فغان
که زمانی جانت آزاد از تن است
همچو آن اصحاب کهف اندر جهان
در عدم در می روند و باب نه
کرد ویران تا کند قصر ملوک
نه مهه گشتم شد این نفلان مهم
من در این زندان میان آذرم
می کند ره تا رهد بره ز میش
هین رحم بگشا که گشت این بره گبز
بر جنین اشکستن زندان بود
و آن چنین خندان که پیش آمد خلاص
از جماد و از بهیمه و ز نبات
جز کسانی که نبیه و کامل اند
بلمه از خانهی خودش کی داند آن
تو ز حال خود ندانی ای عمو

بیان آن که هر چه غفلت و غم و کاهلی و تاریکی است همه از تن است که ارضی است و سفلی
غفلت از تن بود چون تن روح شد
چون زمین برخاست از جو فلك
هر کجا سایه ست و شب یا سایه گه
دود پیوسته هم از هیزم بود
وهم افتد در خطا و در غلط
هر گرانی و کسل خود از تن است
روی سرخ از غلبه ی خونها بود
رو سپید از قوت بلغم بود
در حقیقت خالق آثار اوست
مغز کاو از پوستها آواره نیست
چون دوم بار آدمی زاده بزاد
علت اولی نباشد دین او
می پرد چون آفتاب اندر افق
بلکه بیرون از افق وز چرخها
بل عقول ماست سایه های او
مجتهد هر گه که باشد نص شناس
چون نیابد نص اندر صورتی

بیند او اسرار را بی هیچ بد
نه شب و نه سایه باشد لی و لك
از زمین باشد نه از افلاك و مه
نه از آتشیهای مستنجم بود
عقل باشد در اصابتها فقط
جان ز خفت جمله در پریدن است
روی زرد از جنبش صفرا بود
باشد از سودا که رو ادهم بود
لیك جز علت نبیند اهل پوست
از طبیب و علت او را چاره نیست
پای خود بر فرق علتها نهاد
علت جزوی ندارد کین او
با عروس صدق و صورت چون تتق
بی مکان باشد چو ارواح و نهی
می فتد چون سایه ها در پای او
اندر آن صورت نیندیشد قیاس
از قیاس آن جا نماید عبرتی

تشبیه نص با قیاس

نص وحی روح قدسی دان یقین
عقل از جان گشت با ادراك و فر
لیك جان در عقل تأثیری کند

و آن قیاس عقل جزوی تحت این
روح او را کی شود زیر نظر
ز آن اثر آن عقل تدبیری کند

نوح وار ار صدقی زد در تو روح
عقل اثر را روح پندارد و لیک
ز آن به قرصی سالکی خرسند شد
ز آنکه این نوری که اندر سافل است
و آنکه اندر قرص دارد باش و جا
نه سحابش ره زند خود نه غروب
این چنین کس اصلش از افلاک بود
ز آنکه خاکی را نباشد تاب آن
گر زند بر خاک دایم تاب خور
دایم اندر آب کار ماهی است
لیک در که مارهای پر فنند
مکرشان گر خلق را شیدا کند
و اندر این یم ماهیان پر فنند
ماهیان قعر دریای جلال
پس محال از تاب ایشان حال شد
تا قیامت گر بگویم زین کلام

کو یم و کشتی و کو طوفان نوح
نور خور از قرص خور دوراست نیک
تا ز نورش سوی قرص افکند شد
نیست دایم روز و شب او آفل است
غرقه‌ی آن نور باشد دایما
وارهید او از فراق سینه کوب
یا مبدل گشت گر از خاک بود
که زند بر وی شعاعش جاودان
آن چنان سوزد که ناید زو ثمر
مار را با او کجا همراهی است
اندر این یم ماهی‌ها می‌کنند
هم ز دریا تاسه‌شان رسوا کند
مار را از سحر ماهی می‌کنند
بحرشان آموخته سحر حلال
نحس آن جا رفت و نیکو فال شد
صد قیامت بگذرد وین ناقمات

آداب المستمعین و المریدین عند فیض الحکمة من لسان الشیخ

بر ملولان این مکرر کردن است
شمع از برق مکرر بر شود
گر هزاران طالبند و یک ملول
این رسولان ضمیر رازگو
نخوتی دارند و کبری چون شهان
تا ادبهاشان به جا که ناوری

نزد من عمر مکرر بردن است
خاک از تاب مکرر زر شود
از رسالت باز می‌ماند رسول
مستمع خواهند اسرافیل خو
چاکری خواهند از اهل جهان
از رسالتشان چگونه بر خوری

کی رسانند آن امانت را به تو
هر ادبشان کی همی‌آید پسند
نه گدایانند کز هر خدمتی
لیک با بی‌رغبتیها ای ضمیر
اسب خود را ای رسول آسمان
فرخ آن ترکی که استیزه نهد
گرم گرداند فرس را آن چنان
چشم را از غیر و غیرت دوخته
گر پشیمانی بر او عیبی کند
خود پشیمانی نروید از عدم

تا نباشی پیششان راکع دو تو
کامدند ایشان ز ایوان بلند
از تو دارند ای مزور منتهی
صدقه‌ی سلطان بیفشان وامگیر
در ملولان منگر و اندر جهان
اسبش اندر خندق آتش جهد
که کند آهنگ اوج آسمان
همچو آتش خشک و تر را سوخته
آتش اول در پشیمانی زند
چون ببیند گرمی صاحب قدم

شناختن هر حیوانی بوی عدوی خود را و حذر کردن و بطالت و خسارت آن کس که عدوی کسی بود که از او حذر ممکن نیست و

فرار ممکن نی و مقابله ممکن نی
اسب داند بانگ و بوی شیر را
بل عدوی خویش را هر جانور
روز خفاشک نیارد بر پرید
از همه محروم‌تر خفاش بود

گر چه حیوان است الا نادرا
خود بداند از نشان و از اثر
شب برون آمد چو دزدان و چرید
که عدوی آفتاب فاش بود

نه تواند در مصافش زخم خورد
آفتابی که بگرداند قفاش
غایت لطف و کمال او بود
دشمنی گیری به حد خویش گیر
قطره با قلمز چو استیزه کند
حیلت او از سبالش نگذرد
با عدوی آفتاب این بد عتاب
ای عدوی آفتابی کز فرش
تو عدوی او نه ای خصم خودی
ای عجب از سوزشت او کم شود
رحمتش نه رحمت آدم بود
رحمت مخلوق باشد غصه ناک
رحمت بی چون چنین دان ای پدر

فرق میان دانستن چیزی به مثال و تقلید و میان دانستن ماهیت آن چیز

ظاهر است آثار و میوهی رحمتش
هیچ ماهیات اوصاف کمال
طفل ماهیت نداند طمٹ را
کی بود ماهیت ذوق جماع
لیک نسبت کرد از روی خوشی
تا بداند کودک آن را از مثال
پس اگر گویی بدانم دور نیست
گر کسی گوید که دانی نوح را
گر بگویی چون ندانم کان قمر
کودکان خرد در کتابها
نام او خوانند در قرآن صریح
راستگو دانیش تو از روی وصف
ور بگویی من چه دانم نوح را
مور لنگم من چه دانم فیل را
این سخن هم راست است از روی آن
عجز از ادراک ماهیت عمو
زانکه ماهیات و سر سر آن
در وجود از سر حق و ذات او
چون که آن مخفی نماید از محرمان
عقل بحثی گوید این دور است و گو
قطب گوید مر ترا ای سست حال
واقعاتی که کنونت بر گشود
چون رهانیدت زده زندان کرم

نه به نفرین تاندش مهجور کرد
از برای غصه و قهر خفاش
گر نه خفاشش کجا مانع شود
تا بود ممکن که گردانی اسپر
ابله است او ریش خود بر می کند
چنبره ی حجره ی قمر چون بر درد
ای عدوی آفتاب آفتاب
می لرزد آفتاب و اخترش
چه غم آتش را که تو هیزم شدی
یا ز درد سوزشت پر غم شود
که مزاج رحم آدم غم بود
رحمت حق از غم و غصه ست پاک
ناید اندر وهم از وی جز اثر

لیک کی داند جز او ماهیتش
کس نداند جز به آثار و مثال
جز که گویی هست چون حلوا ترا
مثل ماهیات حلوا ای مطاع
با تو آن عاقل چو تو کودک و شی
گر نداند ماهیت یا عین حال
ور ندانم گفت کذب و زور نیست
آن رسول حق و نور روح را
هست از خورشید و مه مشهورتر
و آن امامان جمله در محرابها
قصه اش گویند از ماضی فصیح
گر چه ماهیت نشد از نوح کشف
همچو او بی داند او را ای فتی
پشهای کی داند اسرافیل را
که به ماهیت ندانیش ای فلان
حالت عامه بود مطلق مگو
پیش چشم کاملان باشد عیان
دورتر از فهم و استبصار کو
ذات و وصفی چیست کان ماند نهان
بی ز تاویلی محالی کم شنو
آن چه فوق حال تست آید محال
نه که اول هم محالت می نمود
تیه را بر خود مکن حبس ستم

جمع و توفیق میان نفی و اثبات یک چیز از روی نسبت و اختلاف جهت

چون جهت شد مختلف نسبت دوتا است
نفی و اثبات است و هر دو مثبت است
تو نه افکندی که قوت حق نمود

نفی آن یک چیز و اثباتش رواست
ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ از نسبت است
آن تو افکندی چو بر دست تو بود

زور آدم زاد را حدی بود
مشت مشت تست و افکندن ز ماست
یعرفون الأنبیا أضدادهم
همچو فرزندان خود داندشان
لیک از رشک و حسد پنهان کنند
پس چو یعرف گفت چون جای دگر
إنهم تحت قبای کامنون
هم به نسبت گیر این مفتوح را

مسئله فنا و بقای درویش

گفت قایل در جهان درویش نیست
هست از روی بقای ذات او
چون زبانه‌ی شمع پیش آفتاب
هست باشد ذات او تا تو اگر
نیست باشد روشنی ندهد ترا
در دو صد من شهد یک اوقیه خل
نیست باشد طعم خل چون می‌چشی
پیش شیری آهویی بی‌هوش شد
این قیاس ناقصان بر کار رب
نبض عاشق بی‌ادب بر می‌جهد
بی‌ادب‌تر نیست کس زو در جهان
هم به نسبت دان وفاق ای منتجب
بی‌ادب باشد چو ظاهر بنگری
چون به باطن بنگری دعوی کجاست
مات زید زید اگر فاعل بود
او ز روی لفظ نحوی فاعل است
فاعل چه کاو چنان مقهور شد

مشت خاک اشکست لشکر کی شود
زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست
مثل ما لا یشتهه أولادهم
منکران با صد دلیل و صد نشان
خویشتن را بر ندانم می‌زنند
گفت لا یعرفهم غیری فذر
جز که یزدانشان نداند ز آزمون
که بدانی و ندانی نوح را

ور بود درویش آن درویش نیست
نیست گشته وصف او در وصف هو
نیست باشد هست باشد در حساب
بر نهی پنبه بسوزد ز آن شرر
کرده باشد آفتاب او را فنا
چون در افکندی و در وی گشت حل
هست اوقیه فزون چون بر کشتی
هستی‌اش در هست او رو پوش شد
جوشش عشق است نه از ترک ادب
خویش را در کفهی شه می‌نهد
با ادب‌تر نیست کس زو در نهان
این دو ضد با ادب یا بی‌ادب
که بود دعوی عشقش هم سری
او و دعوی پیش آن سلطان فناست
لیک فاعل نیست کاو عاطل بود
ور نه او مفعول و موتش قاتل است
فاعلیها جمله از وی دور شد

قصه‌ی وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخت از بیم جان، باز عشقش کشید روکشان، که کار جان سهل باشد عاشقان را

در بخارا بنده‌ی صدر جهان
مدت ده سال سر گردان بگشت
از پس ده سال او از اشتیاق
گفت تاب فرقتم زین پس نماند
از فراق این خاکها شوره شود
باد جان افزا و خم گردد و با
باغ چون جنت شود دار المرض
عقل دراک از فراق دوستان
دوزخ از فرقت چنان سوزان شده‌ست
گر بگویم از فراق چون شرار
پس ز شرح سوز او کم زن نفس
هر چه از وی شاد گردی در جهان
ز آن چه گشتی شاد، بس کس شاد شد

متهم شد گشت از صدرش نهان
گه خراسان گه کهستان گاه دشت
گشت بی‌طاقت ز ایام فراق
صبر کی داند خلاعت را نشاند
آب زرد و گنده و تیره شود
آتشی خاکستری گردد هبا
زرد و ریزان برگ او اندر حرض
همچو تیر انداز اشکسته کمان
پیر از فرقت چنان لرزان شده‌ست
تا قیامت یک بود از صد هزار
رب سلم رب سلم گوی و بس
از فراق او بیندیش آن زمان
آخر از وی جست و همچون باد شد

پیدا شدن روح القدس به صورت آدمی بر مریم به وقت برهنگی و غسل کردن و پناه گرفتن به حق تعالی
 همچو مریم گوی پیش از فوت ملک
 دید مریم صورتی بس جان فزا
 پیش او بر رست از روی زمین
 از زمین بر رست خوبی بی نقاب
 لرزه بر اعضای مریم افتاد
 صورتی که یوسف از دیدی عیان
 همچو گل پیشش بروید آن ز گل
 گشت بی خود مریم و در بی خودی
 ز آنکه عادت کرده بود آن پاک جیب
 چون جهان را دید ملکی بی قرار
 تا به گاه مرگ حصنی باشدش
 از پناه حق حصار بی ندید
 چون بدید آن غمزه‌های عقل سوز
 شاه و لشکر حلقه در گوشش شده
 صد هزاران شاه مملوکش به رق
 زهره بی مر زهره را تا دم زند
 من چه گویم که مرا در دوخته ست
 دود آن نارم دلیم من بر او
 خود نباشد آفتابی را دلیل
 سایه که بود تا دلیل او بود
 این جلالت در دلالت صادق است
 جمله ادراکات بر خرهای لنگ
 گر گریزد کس نیاید گرد شه
 جمله ادراکات را آرام بی
 آن یکی وهمی چو بازی می‌پرد
 و آن دگر چون کشتی با بادبان
 چون شکاری می‌نمایدشان ز دور
 چون که ناپیدا شود حیران شوند
 منتظر چشمی بهم یک چشم باز
 چون همانند دیر گویند از ملال
 مصلحت آن است تا یک ساعتی
 گر نبودی شب همه خلقان ز آرز
 از هوس و ز حرص سود اندوختن
 شب پدید آید چو گنج رحمتی
 چون که قبضی آیدت ای راه رو
 ز آنکه در خرجی در آن بسط و گشاد
 گر همواره فصل تابستان بدی
 منتبتش را سوختی از بیخ و بن
 گر ترش روی است آن دی مشفق است

نقش را کالعود بالرحمن منك
 جان فزایی دل ربایی در خلا
 چون مه و خورشید آن روح الامین
 آن چنان کز شرق روید آفتاب
 کاو برهنه بود و ترسید از فساد
 دست از حیرت بریدی چون زنان
 چون خیالی که بر آرد سر ز دل
 گفت بجهم در پناه ایزدی
 در هزیمت رخت بردن سوی غیب
 حازمانه ساخت ز آن حضرت حصار
 که نیابد خصم راه مقصدش
 یورتگه نزدیک آن دژ بر گزید
 که از او می‌شد جگرها تیر دوز
 خسروان هوش بی‌هوشش شده
 صد هزاران بدر را داده به دق
 عقل کلش چون ببیند کم زند
 دمگهم را دمگه او سوخته ست
 دور از آن شه باطل ما عبروا
 جز که نور آفتاب مستطیل
 این بس استش که دلیل او بود
 جمله ادراکات پس او سابق است
 او سوار باد پران چون خدنگ
 و گر گریزند او بگیرد پیش ره
 وقت میدان است وقت جام بی
 و آن دگر چون تیر معبر می‌درد
 و آن دگر اندر تراجع هر زمان
 جمله حمله می‌فزایند آن طیور
 همچو جغدان سوی هر ویران شوند
 تا که پیدا گردد آن صید بناز
 صید بود آن خود عجب یا خود خیال
 قوتی گیرند و زور از راحتی
 خویشتن را سوختندی ز اهتزاز
 هر کسی دادی بدن را سوختن
 تا رهند از حرص خود یک ساعتی
 آن صلاح تست آتش دل مشو
 خرج را دخلی بیاید ز اعتداد
 سوزش خورشید در بستان شدی
 که دگر تازه نگشتی آن کهن
 صیف خندان است اما محرق است

چون که قبض آید تو در وی بسط بین
 کودکان خندان و دانایان ترش
 چشم کودک همچو خر در آخور است
 او در آخور چرب می بیند علف
 آن علف تلخ است کاین قصاب داد
 روز حکمت خور علف کان را خدا
 فهم نان کردی نه حکمت ای رهی
 رزق حق حکمت بود در مرتبت
 این دهان بستی دهانی باز شد
 گر ز شیر دیو تن را وایری
 ترك جوشش شرح کردم نیم خام
 در الهی نامه گوید شرح این
 غم خور و نان غم افزایان مخور
 قند شادی میوهی باغ غم است
 غم چو بینی در کنارش کش به عشق
 عاقل از انگور می بیند همی
 جنگ می کردند حملان پریر
 ز آنکه ز آن رنجش همی دیدند سود
 مزد حق کو مزد آن بی مایه کو
 گنج زری که چو خسبی زیر ریگ
 پیش پیش آن جنازهت می دود
 بهر روز مرگ این دم مرده باش
 صبر می بیند ز پردهی اجتهاد
 غم چو آینهست پیش مجتهد
 بعد ضد رنج آن ضد دگر
 این دو وصف از پنجهی دستت بین
 پنجه را گر قبض باشد داها
 زین دو وصفش کار و مکسب منتظم
 چون که مریم مضطرب شد يك زمان

تازه باش و چین میفگن در جبین
 غم جگر را باشد و شادی ز شش
 چشم عاقل در حساب آخر است
 وین ز قصاب آخرش بیند تلف
 بهر لحم ما ترازویی نهاد
 بی غرض دادهست از محض عطا
 ز آن چه حق گفتت کُلُوا مِنْ رزقه
 کان گلو گیرت نباشد عاقبت
 کاو خورندهی لقمه های راز شد
 در فطام او بسی نعمت خوری
 از حکیم غزنوی بشنو تمام
 آن حکیم غیب و فخر العارفين
 ز آنکه عاقل غم خورد کودک شکر
 این فرح زخم است و آن غم مرهم است
 از سر ربوه نظر کن در دمشق
 عاشق از معدوم شی بیند همی
 تو مکش تا من کشم حملش چو شیر
 حمل را هر يك ز دیگر می ربود
 این دهد گنجیت مزد و آن تسو
 با تو باشد آن نباشد مرده ریگ
 مونس گور و غریبی می شود
 تا شوی با عشق سرمد خواجه تاش
 روی چون گلنار و زلفین مراد
 کاندرا این ضد می نماید روی ضد
 رو دهد یعنی گشاد و کر و فر
 بعد قبض مشت بسط آید یقین
 یا همه بسط او بود چون مبتلا
 چون پر مرغ این دو حال او را مهم
 همچنان که بر زمین آن ماهیان

گفت روح القدس مریم را که من رسول حقم به تو، آشفته مشو و پنهان مشو از من که فرمان این است
 بانگ بر وی زد نمودار کرم
 از سرافرازان عزت سر مکش
 این همی گفت و ذباله ی نور پاک
 از وجودم می گریزی در عدم
 خود بن و بنگاه من در نیستی است
 مریم بانگر که نقش مشکلم
 چون خیالی در دلت آمد نشست
 جز خیالی عارضی باطلی
 من چو صبح صادقم از نور رب
 هین مکن لاحول عمران زادهام
 مرا اصل و غذا لاحول بود

که امین حضرتم از من مرم
 از چنین خوش محرمان خود در مکش
 از لبش می شد پیایی بر سماک
 در عدم من شاهم و صاحب علم
 يك سواره نقش من پیش سستی است
 هم هلام هم خیال اندر دم
 هر کجا که می گریزی با تو است
 کاو بود چون صبح کاذب آفلی
 که نگردهد گرد روزم هیچ شب
 که ز لا حول این طرف افتادهام
 نور لاحولی که پیش از قول بود

تو همی‌گیری پناه از من به حق
آن پناه من که مخلصات بود
آفتی نبود بتر از ناشناخت
یار را اغیار پنداری همی
این چنین نخلی که لطف یار ماست
این چنین مشکین که زلف میر ماست
این چنین لطفی چو نیلی می‌رود
خون همی‌گوید من آبم هین مریز
تو نمی‌بینی که یار بردبار
لحم او و شحم او دیگر نشد

من نگاریده‌ی پناهم در سبق
تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ
تو بر یار و ندانی عشق باخت
شادی را نام پنهادی غمی
چون که ما دزدیم نخلش دار ماست
چون که بی‌عقلیم این زنجیر ماست
چون که فرعونیم چون خون می‌شود
یوسفم گرگ از توام ای پر ستیز
چون که با او ضد شدی گردد چو مار
او چنان بد جز که از منظر نشد

عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کند به بخارا لابلالی‌وار

شمع مریم را بهل افروخته
سخت بی‌صبر و در آتشدان تیز
این بخارا منبع دانش بود
پیش شیخی در بخارا اندری
جز به خواری در بخارای دلش
ای خنک آن را که ذلت نفسه
فرقت صدر جهان در جان او
گفت برخیزم هم آن جا واروم
واروم آن جا بیفتم پیش او
گویم افکندم به پیشش جان خویش
کشته و مرده به پیشش ای قمر
آزمودم من هزاران بار بیش
غن لی یا منیتی لحن النشور
ابلعي یا أرض دمعي قد کفی
عدت یا عیدی الینا مرحبا
گفت ای یاران روان گشتم وداع
دم‌به‌دم در سوز بریان می‌شوم
گر چه دل چون سنگ خارا می‌کند
مسکن یار است و شهر شاه من

که بخارا می‌رود آن سوخته
رو سوی صدر جهان می‌کن گریز
پس بخارایی است هرک آتش بود
تا به خواری در بخارا ننگری
راه ندهد جزر و مد مشککش
وای آن کس را که پردی رفسه
پاره پاره کرده بود ارکان او
کافر ار گشتم دگر ره بگروم
پیش آن صدر نکو اندیش او
زنده کن یا سر ببر ما را چو میش
به که شاه زندگان جای دگر
بی‌تو شیرین می‌نبینم عیش خویش
ابرکی یا ناقتی تم السرور
اشری یا نفس وردا قد صفا
نعم ما روحی یا ریح الصبا
سوی آن صدری که میر است و مطاع
هر چه بادا باد آن جا می‌روم
جان من عزم بخارا می‌کند
پیش عاشق این بود حب الوطن

پرسیدن معشوقی از عاشق غریب خود که از شهرها کدام شهر را خوشتر یافتی و انبوه‌تر و محتشم‌تر و پر نعمت‌تر و دل‌گشا‌تر

گفت معشوقی به عاشق کای فتی
پس کدامین شهر از آنها خوشتر است
هر کجا باشد شه ما را بساط
هر کجا که یوسفی باشد چو ماه

تو به غربت دیده‌ای بس شهرها
گفت آن شهری که در وی دل بر است
هست صحرا گر بود سم الخیاط
جنت است ار چه که باشد قعر چاه

منع کردن دوستان او را از رجوع کردن به بخارا و تهدید کردن و لابلالی‌گفتن او

گفت او را ناصحی ای بی‌خبر
در نگر پس را به عقل و پیش را
چون بخارا می‌روی دیوانه‌ای

عاقبت اندیش اگر داری هنر
همچو پروانه مسوزان خویش را
لایق زنجیر و زندان خانه‌ای

او ز تو آهن همی‌خاید ز خشم
می‌کند او تیز از بهر تو کارد
چون رهیدی و خدایت راه داد
بر تو گر ده گون موکل آمدی
چون موکل نیست بر تو هیچ کس
عشق پنهان کرده بود او را اسیر
هر موکل را موکل مختفی است
خشم شاه عشق بر جانش نشست
می‌زند او را که هین او را بزنی
هر که بینی در زبانی می‌رود
گر از او واقف بدی افغان زدی
ریختی بر سر به پیش شاه خاک
میر دیدی خویش را ای کم ز مور
غره گشتی زین دروغین پر و بال
پر سبک دارد ره بالا کند

او همی‌جوید ترا با بیست چشم
او سگ قحط است و تو انبان آرد
سوی زندان می‌روی چونت فتاد
عقل بایستی کز ایشان کم زدی
از چه بسته گشت بر تو پیش و پس
آن موکل را نمی‌دید آن نذیر
ور نه او در بند سگ طبعی ز چیست
بر عوانی و سیه رویش بست
ز آن عوانان نهان افغان من
گر چه تنها با عوانی می‌رود
پیش آن سلطان سلطانان شدی
تا امان دیدی ز دیو سهمناک
ز آن ندیدی آن موکل را تو کور
پر و بالی کاو کشد سوی وبال
چون گل آلو شد گرانیها کند

لابالی گفتن عاشق، ناصح و عاذل را از سر عشق

گفت ای ناصح خمش کن چند چند
سخت‌تر شد بند من از پند تو
آن طرف که عشق می‌افزود درد
تو مکن تهدید از کشتن که من
عاشقان را هر زمانی مردنی است
او دو صد جان دارد از جان هدی
هر یکی جان را ستاند ده بها
گر بریزد خون من آن دوست رو
آزودم مرگ من در زندگی است
اقتلونی اقلونی یا ثقات
یا منیر الخدی یا روح البقا
لی حبیب حبه یشوی الحشا
پارسی گو گر چه تازی خوشتر است
بوی آن دل بر چو پیران می‌شود
بس کنم دل بر در آمد در خطاب
چون که عاشق توبه کرد اکنون بترس
گر چه این عاشق بخارا می‌رود
عاشقان را شد مدرس حسن دوست
خامشند و نعره‌ی تکرارشان
درسشان آشوب و چرخ و زلزله
سلسله‌ی این قوم جعد مشک‌بار
مسئله‌ی کیس ار بپرسد کس ترا
گر دم خلع و مبارا می‌رود
ذکر هر چیزی دهد خاصیتی
در بخارا در هنرها بالغی

پند کم ده ز آنکه بس سخت است بند
عشق را نشناخت دانشمند تو
بو حنیفه و شافعی درسی نکرد
تشنه‌ی زارم به خون خویشتن
مردن عشاق خود یک نوع نیست
و آن دو صد را می‌کند هر دم فدی
از نبی خوان عشره‌ی امثالها
پای کوبان جان بر افشانم بر او
چون رهم زین زندگی پایندگی است
إن فی قتلی حیاتا فی حیات
اجتذب روحی و جد لی باللقا
لو یشا یشی علی عینی مشی
عشق را خود صد زبان دیگر است
آن زبانها جمله حیران می‌شود
گوش شو و الله أعلم بالصواب
کاو چو عیاران کند بر دار درس
نه به درس و نه به استا می‌رود
دفتر و درس و سبقشان روی اوست
می‌رود تا عرش و تخت یارشان
نه زیادات است و باب و سلسله
مسئله‌ی دور است لیکن دور یار
گو نگنجد گنج حق در کیسه‌ها
بد مبین ذکر بخارا می‌رود
ز آنکه دارد هر صفت ماهیتی
چون به خواری رو نهی ز آن فارغی

آن بخاری غصه‌ی دانش نداشت
هر که در خلوت ببینش یافت راه
با جمال جان چو شد هم کاسه‌ای
دید بر دانش بود غالب فرا
ز آنکه دنیا را همی ببینند عین

رو نهادن آن بنده‌ی عاشق سوی بخارا
رو نهاد آن عاشق خونابه‌ریز
ریگ آمون پیش او همچون حریر
آن بیابان پیش او چون گلستان
در سمرقند است قند اما لبش
ای بخارا عقل افزا بوده‌ای
بدر می‌جویم از آنم چون هلال
چون سواد آن بخارا را بدید
ساعتی افتاد بی‌هوش و دراز
بر سر و رویش گلابی می‌زدند
او گلستانی نهانی دیده بود
تو فسرده در خور این دم نه‌ای
رخت عقلت با تو است و عاقلی

چشم بر خورشید بینش می‌گماشت
او ز دانشها نجوید دستگاه
باشدش ز اخبار و دانش تاسه‌ای
ز آن همی دنیا بچرید عامه را
و آن جهانی را همی دانند دین

دل طپان سوی بخارا گرم و تیز
آب جیحون پیش او چون آب گیر
می‌فتاد از خنده او چون گلستان
از بخارا یافت و آن شد مذهبش
لیکن از من عقل و دین بر بوده‌ای
صدر می‌جویم در این صف نعال
در سواد غم بیاضی شد پدید
عقل او پرید در بستان راز
از گلاب عشق او غافل بدند
غارت عشقش ز خود بریده بود
با شکر مقرون نه‌ای گر چه نی‌ای
کز جُنُوداً لَمْ تَرَوْهَا غافلی

در آمدن آن عاشق لابلالی در بخارا و تحذیر کردن دوستان او را از پیدا شدن

اندر آمد در بخارا شادمان
همچو آن مستی که پرد بر اثر
هر که دیدش در بخارا گفت خیز
که ترا می‌جوید آن شه خشمگین
الله در میا در خون خویش
شحنه‌ی صدر جهان بودی و راد
غدر کردی و ز جزا بگریختی
از بلا بگریختی با صد حیل
ای که عقلت بر عطارد دق کند
نحس خرگوشی که باشد شیر جو
هست صد چندین فسون‌های قضا
صدره و مخلص بود از چپ و راست

پیش معشوق خود و دار الامان
مه کنارش گیرد و گوید که گیر
پیش از پیدا شدن منشین گریز
تا کشد از جان تو ده ساله کین
تکیه کم کن بر دم و افسون خویش
معتمد بودی مهندس اوستاد
رسته بودی باز چون آویختی
ابلهی آوردت اینجا یا اجل
عقل و عاقل را قضا احمق کند
زیرکی و عقل و چالاکیت کو
گفت إذا جاء القضاء ضاق الفضا
از قضا بسته شود کان اژدهاست

جواب گفتن عاشق عادلان را و تهدید کنندگان را

گفت من مستسقی‌ام آبم کشد
هیچ مستسقی بنگریزد ز آب
گر بیاماسد مرا دست و شکم
گویم آن گه که بپرسند از بطون
خیک اشکم گو بدر از موج آب
من به هر جایی که بینم آب جو
دست چون دف و شکم همچون دهل

گر چه می‌دانم که هم آبم کشد
گر دو صد بارش کند مات و خراب
عشق آب از من نخواهد گشت کم
کاشکی بحرم روان بودی درون
گر بمیرم هست مرگم مستطاب
رشکم آید بودمی من جای او
طبل عشق آب می‌کوبم چو گل

گر بریزد خونم آن روح الامین
 چون زمین و چون جنین خون خوارهام
 شب همی جوشم در آتش همچو دیگ
 من پیشیمانم که مگر انگیختم
 گو بران بر جان مستم خشم خویش
 گاو اگر خسبد و گر چیزی خورد
 گاو موسی دان مرا جان داده‌ای
 گاو موسی بود قربان گشته‌ای
 بر جهید آن کشته ز آسپیش ز جا
 یا کرامی اذبحوا هذا البقر
 از جمادی مردم و نامی شدم
 مردم از حیوانی و آدم شدم
 حمله‌ی دیگر همیم از بشر
 و ز ملک هم بایدم جستن ز جو
 بار دیگر از ملک قربان شوم
 پس عدم کردم چون ارغنون
 مرگ دان آنک اتفاق امت است
 همچو نیلوفر برو زین طرف جو
 مرگ او آب است و او جویای آب
 ای فسرده عاشق ننگین نم
 سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان
 جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز
 آب کوزه چون در آب جو شود
 وصف او فانی شد و ذاتش بقا
 خویش را بر نخل او آویختم

جرعه جرعه خون خورم همچون زمین
 تا که عاشق گشته‌ام این کارهام
 روز تا شب خون خورم مانند ریگ
 از مراد خشم او بگریختم
 عید قربان اوست و عاشق گاو میش
 بهر عید و ذبح او می‌پرورد
 جزو جزوم حشر هر آزاده‌ای
 کمترین جزوش حیات کشته‌ای
 در خطاب اضربوه بعضها
 إن أردتم حشر أرواح النظر
 و ز نما مردم به حیوان بر زدم
 پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
 تا بر آرم از ملایک بال و پر
 كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ
 آن چه اندر وهم ناید آن شوم
 گویدم که إِنَّا إِلَهُهُ راجعون
 کآب حیوانی نهان در ظلمت است
 همچو مستسقی حریص و مرگ جو
 می‌خورد و الله أعلم بالصواب
 کاو ز بیم جان ز جانان می‌رمد
 صد هزاران جان نگر دستک‌زنان
 آب را از جوی کی باشد گریز
 محو گردد در وی و جو او شود
 زین سپس نه کم شود نه بد لقا
 عذر آن را که از او بگریختم

رسیدن آن عاشق به معشوق خویش چون دست از جان خود بشست

همچو گویی سجده کن بر رو و سر
 جمله خلقان منتظر سر در هوا
 این زمان این احمق یک لخت را
 همچو پروانه شرر را نور دید
 لیک شمع عشق چون آن شمع نیست
 او بعکس شمعهای آتشی است

جانب آن صدر شد با چشم تر
 کش بسوزد یا بر آویزد و را
 آن نماید که زمان بد بخت را
 احمقانه در فتاد از جان برید
 روشن اندر روشن اندر روشنی است
 می‌نماید آتش و جمله خوشی است

صفت آن مسجد که مهمان کش بود و آن عاشق مرگ جوی لابلای که در او مهمان شد

یک حکایت گوش کن ای نیک پی
 هیچ کس در وی نخفتی شب ز بیم
 بس که اندر وی غریب عور رفت
 خویشتن را نیک از این آگاه کن
 هر کسی گفتی که پریانند تند
 آن دگر گفتی که سحر است و طلسم
 آن دگر گفتی که بر نه نقش فاش

مسجدی بد بر کنار شهر ری
 که نه فرزندش شدی آن شب یتیم
 صبحدم چون اختران در گور رفت
 صبح آمد خواب را کوتاه کن
 اندر او مهمان کشان با تیغ کند
 کاین رصد باشد عدوی جان و خصم
 بر درش کای میهمان اینجا مباح

شب مخسب اینجا اگر جان بایدت
و آن یکی گفتی که شب قفلی نهید

ور نه مرگ اینجا کمین بگشایدت
غافلی کاید شما کم ره دهید

مهمان آمدن در آن مسجد
تا یکی مهمان در آمد وقت شب
از برای آزمون می‌آزمود
گفت کم گیرم سر و اشکمه‌ای
صورت تن گو برو من کیستم
چون نفخت بودم از لطف خدا
تا نیفتد بانگ نفخش این طرف
چون تمنوا موت گفت ای صادقین

کاو شنیده بود آن صیت عجب
ز آنکه بس مردانه و جان سیر بود
رفته گیر از گنج جان یک حبه‌ای
نقش کم ناید چو من باقیستم
نفخ حق باشم ز نای تن جدا
تا رهد آن گوهر از تنگین صدف
صادقم جان را بر افشانم بر این

ملامت کردن اهل مسجد آن مهمان عاشق را از شب خفتن در آن جا و تهدید کردن مر او را
قوم گفتندش که هین اینجا مخسب
که غریبی و نمی‌دانی ز حال
اتفاقی نیست این ما بارها
هر که آن مسجد شبی مسکن شدش
از یکی ما تا به صد این دیده‌ایم
گفت الدین نصیحه آن رسول
این نصیحت راستی در دوستی
بی‌خیانت این نصیحت از وداد

تا نکوبد جان ستانت همچو کسب
کاندر اینجا هر که خفت آمد زوال
دیده‌ایم و جمله اصحاب نهی
نیم شب مرگ هلاهل آمدش
نه به تقلید از کسی بشنیده‌ایم
آن نصیحت در لغت ضد غلول
در غلولی خاین و سگ پوستی
می‌نمایمت مگرد از عقل و داد

جواب گفتن عاشق عاذلان را
گفت او ای ناصحان من بی‌ندم
منبلی‌ام زخم جو و زخم خواه
منبلی نی کاو بود خود برگ جو
منبلی نی کاو به کف پول آورد
آن نه کاو بر هر دکانی بر زند
مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا
آن قفس که هست عین باغ در
جوق مرغان از برون گرد قفص
مرغ را اندر قفس ز آن سبزه‌زار
سر ز هر سوراخ بیرون می‌کند
چون دل و جاننش چنین بیرون بود
نه چنان مرغ قفس در اندهان
کی بود او را در این خوف و حزن
او همی‌خواهد کز این ناخوش حصص

از جهان زندگی سیر آمدم
عافیت کم جوی از منبل به راه
منبلی‌ام لاابالی مرگ جو
منبلی چستی کز این پل بگذرد
بل جهد از کون و کانی بر زند
چون قفس هشتت پریدن مرغ را
مرغ می‌بیند گلستان و شجر
خوش همی‌خوانند ز آزادی قفص
نه خورش مانده است و نه صبر و قرار
تا بود کاین بند از پا بر کند
آن قفس را در گشایی چون بود
گرد بر گردش به حلقه گریگان
آرزوی از قفس بیرون شدن
صد قفس باشد به گرد این قفص

عشق جالینوس بر این حیات دنیا بود که هنر او همین جا به کار می‌آید هنری نورزیده است که در آن بازار به کار آید آن جا خود را
به عوام یکسان می‌بیند

از هوای این جهان و از مراد
که ز کون استری بینم جهان

آن چنان که گفت جالینوس راد
راضیم کز من بماند نیم جان

گر به می‌بیند به گرد خود قطار
یا عدم دیده‌ست غیر این جهان
چون جنین کش می‌کشد بیرون کرم
لطف رویش سوی مصدر می‌کند
که اگر بیرون فتم زین شهر و کام
یا دری بودی در آن شهر وخم
یا چو چشمه‌ی سوزنی را هم بدی
آن جنین هم غافل است از عالمی
او نداند کان رطوباتی که هست
آن چنان که چار عنصر در جهان
آب و دانه در قفس گر یافته‌ست
جانهای انبیا ببینند باغ
پس ز جالینوس و عالم فارغند
ور ز جالینوس این گفت افتری است
این جواب آن کس آمد کاین بگفت
مرغ جانش موش شد سوراخ جو
ز آن سبب جانش وطن دید و قرار
هم در این سوراخ بنایی گرفت
پیشه‌هایی که مر او را در مزید
ز آنکه دل بر کند از بیرون شدن
عنکبوت ار طبع عنقا داشتی
گر به کرده چنگ خود اندر قفص
گر به مرگ است و مرض چنگال او
گوشه گوشه می‌جهد سوی دوا
چون پیاده‌ی قاضی آمد این گواه
مهلتی می‌خواهی از وی در گریز
جستنی مهلت دوا و چاره‌ها
عاقبت آید صباحی خشم‌وار
عذر خود از شه بخواه ای پر حسد
و آن که در ظلمت براند بارگی
می‌گریزد از گواه و مقصدش

مرغش آیس گشته بوده‌ست از مطار
در عدم نادیده او حشری نهان
می‌گریزد او سپس سوی شکم
او مقر در پشت مادر می‌کند
ای عجب بینم به دیده این مقام
که نظاره کردمی اندر رحم
که ز بیرونم رحم دیده شدی
همچو جالینوس او نامحرمی
آن مدد از عالم بیرونی است
صد مدد آرد ز شهر لامکان
آن ز باغ و عرصه‌ای در تافته‌ست
زین قفس در وقت نقلان و فراغ
همچو ماه اندر فلک‌ها بازغند
پس جوابم بهر جالینوس نیست
که نبودستش دل پر نور جفت
چون شنید از گریگان او عرجوا
اندر این سوراخ دنیا موش‌وار
در خور سوراخ دانایی گرفت
کاندر این سوراخ کار آید گزید
بسته شد راه رهیدن از بدن
از لعاب خیمه کی افراشتی
نام چنگش درد و سرسام و مغص
می‌زند بر مرغ و پر و بال او
مرگ چون قاضی است و رنجوری گوا
که همی خواند ترا تا حکم گاه
گر پذیرد شد و گرنه گفت خیز
که زنی بر خرقره‌ی تن پاره‌ها
چند باشد مهلت آخر شرم دار
پیش از آن که آن چنان روزی رسد
بر کند ز آن نور دل یک بارگی
کان گوا سوی قضا می‌خواندش

دیگر باره ملامت کردن اهل مسجد مهمان را از شب خفتن در آن مسجد
قوم گفتندش مکن جلدی برو
آن ز دور آسان نماید به نگر
خویشتن آویخت بس مرد و سکست
پیشتر از واقعه آسان بود
چون در آید اندرون کارزار
چون نه شیری هین منه تو پای پیش
ور ز ابدالی و میشت شیر شد
کیست ابدال آن که او مبدل شود
لیک مستی شیر گیری و ز گمان

تا نگردد جامه و جانث گرو
که به آخر سخت باشد ره گذر
وقت پیچا پیچ دست‌آویز جست
در دل مردم خیال نیک و بد
آن زمان گردد بر آن کس کار زار
کان اجل گرگ است و جان تست میش
ایمن آ که مرگ تو سر زیر شد
خمرش از تبدیل یزدان خل شود
شیر پنداری تو خود را هین مران

گفت حق ز اهل نفاق ناسدید
در میان همدگر مردانه‌اند
گفت پیغمبر سپهدار غیوب
وقت لاف غزو مستان کف کنند
وقت ذکر غزو شمشیرش دراز
وقت اندیشه دل او زخم جو
من عجب دارم ز جویای صفا
عشق چون دعوی جفا دیدن گواه
چون گواهد خواهد این قاضی مرنج
آن جفا با تو نباشد ای پسر
بر نمد چوبی که آن را مرد زد
گر بزد مر اسب را آن کینه کش
تا ز سسکسک وارهد خوش پی شود
گفت چندان آن یتیمک را زدی
گفت او را کی زدم ای جان دوست
مادر ار گوید ترا مرگ تو باد
آن گروهی کز ادب بگریختند
عاذلانشان از وغا وارانندند
لاف و غره‌ی ژاژخا را کم شنو
ز آنکه زادو کم خبالا گفت حق
که گر ایشان با شما هم‌ره شوند
خویشتن را با شما هم صف کنند
پس سپاهی اندکی بی این نفر
هست بادام کم خوش بیخته
تلخ و شیرین در ژغاژغ یک شی‌اند
گبر ترسان دل بود کاو از گمان
می‌رود در ره نداند منزلی
چون نداند ره مسافر چون رود
هر که گوید های این سو راه نیست
ور بدانند ره دل باهوش او
پس مشو همراه این اشتر دلان
پس گریزند و ترا تنها هلند
تو ز رعنایان مجو هین کارزار
طبع طاوس است و وسواست کند

بأسهم ما بینهم بأس شدید
در غزا چون عورتان خانه‌اند
لا شجاعة یا فتی قبل الحروب
وقت جوش جنگ چون کف بی‌فند
وقت کر و فر تیغش چون پیاز
پس به یک سوزن تهی شد خیک او
کاو رمد در وقت صیقل از جفا
چون گواهد نیست شد دعوی تباه
بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج
بلکه با وصف بدی اندر تو در
بر نمد آن را نزد بر گرد زد
آن نزد بر اسب زد بر سسکسکش
شیره را زندان کنی تا می‌شود
چون نترسیدی ز قهر ایزدی
من بر آن دیوی زدم کاو اندر اوست
مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد
آب مردی و آب مردان ریختند
تا چنین هیز و مخنت مانند
با چنینها در صف هیجا مرو
کز رفاق سست بر گردان ورق
غازیان بی مغز همچون که شوند
پس گریزند و دل صف بشکنند
به که با اهل نفاق آید حشر
به ز بسیاری به تلخ آمیخته
نقص از آن افتاد که هم دل نی‌اند
می‌زید در شک ز حال آن جهان
گام ترسان می‌نهد اعمی دلی
با تردها و دل پر خون رود
او کند از بیم آن جا وقف و ایست
کی رود هر های و هو در گوش او
ز آنکه وقت ضیق و بیمند آفلان
گر چه اندر لاف سحر بابلند
تو ز طاوسان مجو صید و شکار
دم زند تا از مقامت بر کند

گفتن شیطان قریش را که به جنگ احمد آید که من یاریها کنم و قبیله‌ی خود را به یاری خوانم و وقت ملاقات صفین گریختن
همچو شیطان در سپه شد صد یکم
چون قریش از گفت او حاضر شدند
دید شیطان از ملایک اسپهی
آن جُنُوداً لَمْ تَرَوْهَا صف زده
پای خود وا پس کشیده می‌گرفت
أَيُّ أَخَافُ اللهُ مَا لِي مِنْهُ عُون

خواند افسون که اینی جار لکم
هر دو لشکر در ملاقات آمدند
سوی صف مومنان اندر رهی
گشت جان او ز بیم آتشکده
که همی بینم سپاهی من شگفت
اذهبوا إِنِّي أَرَى مَا لَا تَرُونَ

گفت حارث ای سراقه شکل هین
گفت این دم من همی بینم حرب
می نبینی غیر این لیک ای تو ننگ
دی همی گفتمی که پایندان شدم
دی زعیم الجیش بودی ای لعین
تا بخوردیم آن دم تو و آمدیم
چون که حارث با سراقه گفت این
دست خود خشمین ز دست او کشید
سینه اش را کوفت شیطان و گریخت
چون که ویران کرد چندین عالم او
کوفت اندر سینه اش انداختش
نفس و شیطان هر دو یک تن بوده اند
چون فرشته و عقل کایشان یک بدن
دشمنی داری چنین در سر خویش
یک نفس حمله کند چون سوسمار
در دل او سوراخها دارد کنون
نام پنهان گشتن دیو از نفوس
که خنوسش چون خنوس قنغذ است
که خدا آن دیو را خناس خواند
می نهان گردد سر آن خار پشت
تا چو فرصت یافت سر آرد برون
گر نه نفس از اندرون راهت زدی
ز آن عوان مقتضی که شهوت است
ز آن عوان سر شدی دزد و تباه
در خبر بشنو تو این پند نکو
طمطراق این عدو مشنو گریز
بر تو او از بهر دنیا و نبرد
چه عجب گر مرگ را آسان کند
سحر کاهی را به صنعت که کند
زشتها را نغز گرداند به فن
کار سحر این است کاو دم می زند
آدمی را خر نماید ساعتی
این چنین ساحر درون تست و سر
اندر آن عالم که هست این سحرها
اندر آن صحرا که رست این زهر تر
گویدت تریاق از من جو سپر
گفت او سحر است و ویرانی تو

دی چرا تو می نگفتمی این چنین
گفت می بینی جعاشیش عرب
آن زمان لاف بود این وقت جنگ
که بودتان فتح و نصرت دم به دم
وین زمان نامرد و ناچیز و مهین
تو به تون رفتی و ما همیم شدیم
از عتابش خشمگین شد آن لعین
چون ز گفت اوش درد دل رسید
خون آن بی چارگان زین مکر ریخت
پس بگفت اِنِّي بَرِيءٌ مِنْكُمْ
پس گریزان شد چو هیبت تاختش
در دو صورت خویش را بنموده اند
بهر حکمتهاش دو صورت شدند
مانع عقل است و خصم جان و کیش
پس به سوراخی گریزد در فرار
سر ز هر سوراخ می آرد برون
و اندر آن سوراخ رفتن شد خنوس
چون سر قنغذ و را آمد شد است
کاو سر آن خار پشتک را بماند
دم به دم از بیم صیاد درشت
زین چنین مگری شود مارش زیون
ره زنان را بر تو دستی کی بدی
دل اسپر حرص و آرزو آفت است
تا عوانان را به قهر تست راه
بین جنبیکم لکم أعدی عدو
کاو چو ابلیس است در لج و ستیز
آن عذاب سرمدی را سهل کرد
او ز سحر خویش صد چندان کند
باز کوهی را چو کاهی می تند
نغزها را زشت گرداند به ظن
هر نفس قلب حقایق می کند
آدمی سازد خری را و آیتی
إن فی الوسواس سحرا مستتر
ساحران هستند جادویی گشا
نیز رویده ست تریاق ای پسر
که ز زهرم من به تو نزدیکتر
گفت من سحر است و دفع سحر او

مکرر کردن عادلان پند را بر آن مهمان آن مسجد مهمان کش
گفت پیغمبر که ان فی البیان
هین مکن جلدی برو ای بو الکریم
که بگوید دشمنی از دشمنی

سحرا و حق گفت آن خوش پهلوان
مسجد و ما را مکن زین متهم
آتشی در ما زند فردا دنی

که بتاسانید او را ظالمی
تا بهانه‌ی قتل بر مسجد نهد
تهمتی بر ما منه ای سخت جان
هین برو جلدی مکن سودا میز
چون تو بسیاران بلافیده ز بخت
هین برو کوتاه کن این قیل و قال

بر بهانه‌ی مسجد او بد سالمی
چون که بد نام است مسجد او جهد
که نه‌ایم ایمن ز مکر دشمنان
که نتان پیمود کیوان را به گز
ریش خود بر کنده یک یک لخت لخت
خویش و ما را در میفکن در وبال

جواب گفتن مهمان ایشان را و مثل آوردن به دفع کردن حارس کشت به بانگ دف از کشت شتری را که کوس محمودی بر پشت او زدندی

گفت ای یاران از آن دیوان فام
کودکی کاو حارس کشتی بدی
تا رمیدی مرغ ز آن طبلك ز کشت
چون که سلطان شاه محمود کریم
با سپاهی همچو استاره‌ی اثر
اشتری بد کاو بدی حمال کوس
بانگ کوس و طبل بر وی روز و شب
اندر آن مزرع در آمد آن شتر
عاقلی گفتش مزین طبلك که او
پیش او چه بود تبوراك تو طفل
عاشقم من کشته‌ی قربان لا
خود تبوراك است این تهدیدها
ای حریفان من از آنها نیستم
من چو اسماعیلیانم بی حذر
فارغم از طمطراق و از ریا
گفت پیغمبر که جاد فی السلف
هر که بیند مر عطا را صد عوض
جمله در بازار از آن گشتند بند
زر در انبانها نشسته منتظر
چون ببیند کاله‌ای در ریح بیش
گرم ز آن مانده است با آن کاو ندید
همچنین علم و هنرها و حرف
تا به از جان نیست جان باشد عزیز
لعبت مرده بود جان طفل را
این تصور وین تخیل لعبت است
چون ز طفلی رست جان شد در وصال
نیست محرم تا بگویم بی‌نفاق
مال و تن برفند ریزان فنا
برفها ز آن از ثمن اولی ست
وین عجب ظن است در تو ای مهین
هر گمان تشنه‌ی یقین است ای پسر
چون رسد در علم پس بر پا شود
ز آنکه هست اندر طریق مفتتن

که ز لا حولی ضعیف آید پیم
طبلکی در دفع مرغان می‌زدی
کشت از مرغان بد بی‌خوف گشت
بر گذر زد آن طرف خیمه‌ی عظیم
انبه و پیروز و صفدر ملك گیر
بختی بد پیش رو همچون خروس
می‌زدی اندر رجوع و در طلب
کودك آن طبلك بزد در حفظ بر
پخته‌ی طبل است و با آتش است خو
که کشد او طبل سلطان بیست کفل
جان من نوبتگه طبل بلا
پیش آن چه دیده است این دیده‌ها
کز خیالاتی در این ره بیستم
بل چو اسماعیل آزادم ز سر
قل تعالوا گفت جانم را بیا
بالعطية من تیقن بالخلف
زود در بازو عطا را زین غرض
تا چو سود افتاد مال خود دهند
تا که سود آید به بذل آید مصر
سرد گردد عشقش از کالای خویش
کاله‌های خویش را ربح و مزید
چون ندید افزون از آنها در شرف
چون به آمد نام جان شد چیز لیز
تا نگشت او در بزرگی طفل‌زا
تا تو طفلی پس بدانت حاجت است
فارغ از حس است و تصویر و خیال
تن زدم و الله أعلم بالوفاق
حق خریدارش که الله اشتری
که تویی در شك یقینی نیست
که نمی‌پرد به بستان یقین
می‌زند اندر ترازد بال و پر
مر یقین را علم او بویا شود
علم کمتر از یقین و فوق ظن

علم جویای یقین باشد بدان
اندر الهیکم بجو این را کنون
می کشد دانش به بینش ای علیم
دید زاید از یقین بیامتهال
اندر الهیکم بیان این ببین
از گمان و از یقین بالاترم
چون دهانم خورد از حلوی او
پا نهم گستاخ چون خانه روم
آن چه گل را گفت حق خندانم کرد
آن چه زد بر سرو و قدش راست کرد
آن چه نی را کرد شیرین جان و دل
آن چه ابرو را چنان طرار ساخت
مر زبان را داد صد افسونگری
چون در زرادخانه باز شد
بر دم زد تیر و سوداییم کرد
عاشق آنم که هر آن آن اوست
من نلافم و ر بلاقم همچو آب
چون بدزدم چون حفیظ مخزن اوست
هر که از خورشید باشد پشت گرم
همچو روی آفتاب بی حذر
هر پیمر سخت رو بد در جهان
رو نگردانید از ترس و غمی
سنگ باشد سخت رو و چشم شوخ
کان کلوخ از خشت زن یک لخت شد
گوسفندان گر برونند از حساب
کلکم راع نبی چون راعی است
از رمه چوپان نترسد در نبرد
گر زند بانگی ز قهر او بر رمه
هر زمان گوید به گوشم بخت نو
من ترا غمگین و گریان ز آن کنم
تلخ گردانم ز غمها خوی تو
نه تو صیادی و جویای منی
حیله اندیشی که در من در رسی
چاره می جوید پی من درد تو
من توانم هم که بی این انتظار
تا از این گرداب دوران وارهی
لیک شیرینی و لذات مقر
آن که از شهر و ز خویشانم بر خوری

و آن یقین جویای دید است و عیان
از پس کلاً پس لَو تعلمون
گر یقین گشتی ببیندی جحیم
آن چنانک از ظن، می زاید خیال
که شود عِلْمَ الْیَقِینِ عین الیقین
و ز ملامت بر نمی گردد سرم
چشم روشن گشتم و بینای او
پا نلرزانم نه کورانه روم
با دل من گفت و صد چندانم کرد
و آنچه از وی نرگس و نسرین بخورد
و آنچه خاکی یافت زو نقش چگل
چهره را گلگونه و گلنار ساخت
و انکه کان را داد زر جعفری
غمزه های چشم تیر انداز شد
عاشق شکر و شکر خاییم کرد
عقل و جان جاندار یک مرجان اوست
نیست در آتش کشی ام اضطراب
چون نباشم سخت رو پشت من اوست
سخت رو باشد نه بیم او را نه شرم
گشت رویش خصم سوز و پرده در
یک سواره کوفت بر جیش شهان
یک تنه تنها بزد بر عالمی
او نترسد از جهان پر کلوخ
سنگ از صنع خدایی سخت شد
ز انبیهشان کی بترسد آن قصاب
خلق مانند رمه او ساعی است
لیکشان حافظ بود از گرم و سرد
دان ز مهر است آن که دارد بر همه
که ترا غمگین کنم غمگین مشو
تا کت از چشم بدان پنهان کنم
تا بگردد چشم بد از روی تو
بنده و افکنده ای رای منی
در فراق و جستن من بی کسی
می شنودم دوش آه سرد تو
ره دهم بنمایم راه گذار
بر سر گنج و صالم پا نهی
هست بر اندازه ای رنج سفر
کز غریبی رنج و محنتها بری

تمثیل گریختن مومن و بی صبری او در بلا به اضطراب و بی قراری نخود و دیگر حوایج در جوش دیگ و بر دویدن تا بیرون جهند
بنگر اندر نخودی در دیگ چون
هر زمان نخود بر آید وقت جوش

که چرا آتش به من در می‌زنی
می‌زند کفلیز کدبانو که نی
ز آن نجوشانم که مکروه منی
تا غذا گردی بیامیزی به جان
آب می‌خوردی به بستان سبز و تر
رحمتش سابق بدهست از قهر ز آن
رحمتش بر قهر از آن سابق شده‌ست
ز آنکه بی‌لذت نروید لحم و پوست
ز آن تقاضا گر بیاید قهرها
باز لطف آید برای عذر او
گوید ای نخود چریدی در بهار
تا که مهمان باز گردد شکر ساز
تا به جای نعمت منعم رسد
من خلیلیم تو پسر پیش بچک
سر به پیش قهر نه دل بر قرار
سر بپریم لیک این سر آن سری است
لیک مقصود ازل تسلیم تست
ای نخود می‌جوش اندر ابتلا
اندر آن بستان اگر خندیده‌ای
گر جدا از باغ آب و گل شدی
شو غذا و قوت و اندیشه‌ها
از صفاتش رسته‌ای و الله نخست
ز ابر و خورشید و ز گردون آمدی
آمدی در صورت باران و تاب
جزو شید و ابر و انجمها بدی
هستی حیوان شد از مرگ نبات
چون چنین بردی است ما را بعد مات
فعل و قول و صدق شد قوت ملک
آن چنان کان طعمه شد قوت بشر
این سخن را ترجمه پهناوری
کاروان دایم ز گردون می‌رسد
پس برو شیرین و خوش با اختیار
ز آن حدیث تلخ می‌گویم ترا
ز آب سرد انگور افسرده رهد
تو ز تلخی چون که دل پر خون شوی

تمثیل صابر شدن مومن چون بر سر و خیر بلا واقف شود
سگ شکاری نیست او را طوق نیست
گفت نخود چون چنین است ای ستی
تو در این جوشش چو معمار منی
همچو پیلیم بر سرم زن زخم و داغ
تا که خود را در دهم در جوش من

چون خریدی چون نگویم می‌کنی
خوش بجوش و برمج ز آتش کنی
بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی
بهر خواری نیستت این امتحان
بهر این آتش بدهست آن آب خور
تا ز رحمت گردد اهل امتحان
تا که سرمایه‌ی وجود آید به دست
چون نروید چه گدازد عشق دوست
تا کنی ایثار آن سرمایه را
که بکردی غسل و برجستی ز جو
رنج مهمان تو شد نیکوش دار
پیش شه گوید ز ایثار تو باز
جمله نعمتها برد بر تو حسد
سر بنه اینی آرائی اذبحک
تا بپریم حلقه اسماعیل‌وار
کز بریده گشتن و مردن بری است
ای مسلمان بایدت تسلیم جست
تا نه هستی و نه خود ماند ترا
تو گل بستان جان و دیده‌ای
لقمه گشتی اندر احیا آمدی
شیر بودی شیر شو در بیشه‌ها
در صفاتش باز رو چالاک و چست
پس شدی اوصاف و گردون برشدی
می‌روی اندر صفات مستطاب
نفس و فعل و قول و فکرت‌ها شدی
راست آمد اقلونی یا ثقات
راست آمد این فی قتلی حیات
تا بدین معراج شد سوی فلک
از جمادی بر شد و شد جانور
گفته آید در مقام دیگری
تا تجارت می‌کند و می‌رود
نه به تلخی و کراهت دزدوار
نا ز تلخیها فرو شویم ترا
سردی و افسردگی بیرون نهد
پس ز تلخیها همه بیرون روی

خام و ناجوشیده جز بی‌ذوق نیست
خوش بجوشم یاریم ده راستی
کفچلیزم زن که بس خوش می‌زنی
تا نبینم خواب هندستان و باغ
تا رهی یابم در آن آغوش من

ز آنکه انسان در غنا طاغی شود
پیل چون در خواب بیند هند را

همچو پیل خواب بین یاغی شود
پیلان را نشنود آرد دغا

عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت در جوش داشتن کدبانو نخود را
آن سستی گوید و را که پیش از این
چون بنوشیدم جهاد آذری
مدتی جوشیده‌ام اندر زمن
زین دو جوشش قوت حسها شدم
در جمادی گفتمی ز آن می‌دوی
چون شدی تو روح پس بار دگر
از خدا می‌خواه تا زین نکته‌ها
ز آنکه از قرآن بسی گمراه شدند
مر رسن را نیست جرمی ای عنود

من چو تو بودم ز اجزای زمین
پس پذیرا گشتم و اندر خوری
مدتی دیگر درون دیگ تن
روح گشتم پس ترا استا شدم
تا شوی علم و صفات معنوی
جوش دیگر کن ز حیوانی گذر
در نلغزی و رسی در منتها
ز آن رسن قومی درون چه شدند
چون ترا سودای سربالا نبود

باقی قصه‌ی مهمان آن مسجد مهمان کش و ثبات و صدق او

آن غریب شهر سربالا طلب
مسجد را گر کربلای من شوی
هین مرا بگذار ای بگزیده دار
گر شدید اندر نصیحت جبرئیل
جبرئیل را که من افروخته
جبرئیل را که چه یاری می‌کنی
ای برادر من بر آذر چابکم
جان حیوانی فزاید از علف
گر نگشتی هیزم او مثمر بدی
باد سوزان است این آتش بدان
عین آتش در اثر آمد یقین
لاجرم پرتو نیاید ز اضطراب
قامت تو برقرار آمد به ساز
ز آنکه در پرتو نیابد کس ثبات
هین دهان بر بند فتنه لب گشاد

گفت می‌خسبم در این مسجد به شب
کعبه‌ی حاجت روای من شوی
تا رسن بازی کنم منصوروار
می‌نخواهد غوث در آتش خلیل
بهترم چون عود و عنبر سوخته
چون برادر پاسداری می‌کنی
من نه آن جانم که گردم بیش و کم
آتشی بود و چو هیزم شد تلف
تا ابد معمور و هم عامر بدی
پرتو آتش بود نه عین آن
پرتو و سایه‌ی وی است اندر زمین
سوی معدن باز می‌گردد شتاب
سایه‌ات کوتاه دمی یک دم دراز
عکسها وا گشت سوی امهات
خشک آر الله أعلم بالرشاد

ذکر خیال بد اندیشیدن قاصر فهمان
پیش از آنکه این قصه تا مخلص رسد
من نمی‌رنجم از این لیک این لگد
خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی
که ز قرآن گر نبیند غیر قال
کز شعاع آفتاب پر ز نور
خریطی ناگاه از خر خانه‌ای
کاین سخن پست است یعنی مثنوی
نی ذکر بحث و اسرار بلند
از مقامات تبتل تا فنا
شرح و حد هر مقام و منزلی

دود گندی آمد از اهل حسد
خاطر ساده دلی را پی کند
بهر محجوبان مثال معنوی
این عجب نبود ز اصحاب ضلال
غیر گرمی می‌نیابد چشم کور
سر برون آورد چون طعانه‌ای
قصه‌ی پیغمبر است و پی روی
که دوانند اولیا آن سو سمند
پایه پایه تا ملاقات خدا
که به پر زو بر پرد صاحب دلی

چون کتاب الله بیامد هم بر آن
که اساطیر است و افسانه‌ی نژد
کودکان خرد فهمش می‌کنند
ذکر یوسف ذکر زلف پر خمش
ظاهر است و هر کسی پی می‌برد
گفت اگر آسان نماید این به تو
جنتان و انستان و اهل کار

این چنین طعنه زدند آن کافران
نیست تعمیقی و تحقیقی بلند
نیست جز امر پسند و ناپسند
ذکر یعقوب و زلیخا و غمش
کو بیان که گم شود در وی خرد
این چنین آسان یکی سوره بگو
گو یکی آیت از این آسان بیار

تفسیر این خبر مصطفی علیه الصلاة و السلام که للقرآن ظهر و بطن و لبطنه بطن إلى سبعة أبطن
حرف قرآن را بدان که ظاهری است
زیر آن باطن یکی بطن سوم
بطن چارم از نبی خود کس ندید
تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین
ظاهر قرآن چو شخص آدمی است
مرد را صد سال عم و خال او

زیر ظاهر باطنی بس قاهری است
که در او گردد خردها جمله گم
جز خدای بی نظیر بی‌ندید
دیو آدم را نبیند جز که طین
که نقوشش ظاهر و جانش خفی است
یک سر مویی نبیند حال او

بیان آن که رفتن انبیا و اولیا علیهم السلام به کوهها و غارها جهت پنهان کردن خویش نیست و جهت خوف و تشویش خلق نیست بلکه جهت ارشاد خلق است و تحریر بر انقطاع از دنیا به قدر ممکن

آن که گویند اولیا در که بودند
پیش خلق ایشان فراز صد که‌اند
پس چرا پنهان شود که جو بود
حاجتش نبود به سوی که گریخت
چرخ گردید و ندید او گرد جان
گر به ظاهر آن پری پنهان بود
نزد عاقل ز آن پری که مضمهر است
آدمی نزدیک عاقل چون خفی است

تا ز چشم مردمان پنهان شوند
گام خود بر چرخ هفتم می‌نهند
کاو ز صد دریا و که ز آن سو بود
کز پیش کوهی فلک صد نعل ریخت
تعزیت جامه بپوشید آسمان
آدمی پنهان‌تر از پریان بود
آدمی صد بار خود پنهان‌تر است
چون بود آدم که در غیب او صفی است

تشبیه صورت اولیا و صورت کلام اولیا به صورت عصای موسی و صورت افسون عیسی علیهما السلام
آدمی همچون عصای موسی است
در کف حق بهر داد و بهر زین
ظاهرش چوبی و لیکن پیش او
تو مبین ز افسون عیسی حرف و صوت
تو مبین ز افسونش آن لهجات پست
تو مبین مر آن عصا را سهل یافت
تو ز دوری دیده‌ای چتر سیاه
تو ز دوری می‌بینی جز که گرد
دیده‌ها را گرد او روشن کند
چون بر آمد موسی از اقصای دشت

آدمی همچون فسون عیسی است
قلب مومن هست بین اصبعین
کون یک لقمه چو بگشاید گلو
آن بین کز وی گریزان گشت موت
آن نگر که مرده بر جست و نشست
آن بین که بحر خضرا را شکافت
یک قدم وا پیش نه بنگر سپاه
اندکی پیش آ بین در گرد مرد
کوهها را مردی او بر کند
کوه طور از مقدمش رقاص گشت

تفسیر یا جِبَالُ أَوْيٍ مَعَهُ وَ الطَّيْرُ
روی داود از فرش تابان شده
کوه با داود گشته هم‌رهی

کوهها اندر پیش نالان شده
هر دو مطرب مست در عشق شهی

یا جِبَالِ اَوْیِ امر آمده
گفت داودا تو هجرت دیده‌ای
ای غریب فرد بی‌مونس شده
مطربان خواهی و قوال و ندیم
مطرب و قوال و سرنایی کند
تا بدانی ناله چون که را رواست
نغمه‌ی اجزای آن صافی جسد
همنشینان نشنوند او بشنود
بنگرد در نفس خود صد گفت‌وگو
صد سؤال و صد جواب اندر دلت
بشنوی تو نشنود ز آن گوشها
گیرم ای کر خود تو آن را نشنوی

هر دو هم آواز و هم پرده شده
بهر من از هم دمان بپریده‌ای
آتش شوق از دلت شعله زده
کوهها را پیشت آرد آن قدیم
که به پیشت باد پیمایی کند
بلب و دندان ولی را ناله‌هاست
هر دمی در گوش حسش می‌رسد
ای خنک جان کاو به غیبش بگردد
همنشین او نبرده هیچ بو
می‌رسد از لامکان تا منزلت
گر به نزدیک تو آرد گوش را
چون مثالش دیده‌ای چون نگروی

جواب طعنه زننده در مثنوی از قصور فهم خود
ای سگ طاعن تو عوعو می‌کنی
این نه آن شیر است کز وی جان بری
تا قیامت می‌زند قرآن ندا
که مرا افسانه می‌پنداشتید
خود بدیدید آن که طعنه می‌زدیت
من کلام حقم و قایم به ذات
نور خورشیدم فتاده بر شما
نک منم ینبوع آن آب حیات
گر چنان گند آرتان ننگیختی
نه بگیرم گفت و پند آن حکیم

طعن قرآن را برون شو می‌کنی
یا ز پنجه‌ی قهر او ایمان بری
ای گروهی جهل را گشته فدا
تخم طعن و کافری می‌کاشتید
که شما فانی و افسانه بدیت
قوت جان جان و یاقوت زکات
لیک از خورشید ناگشته جدا
تا رهانم عاشقان را از ممات
جرع‌های بر گورتان حق ریختی
دل نگردانم به هر طعنی سقیم

مثل زدن در رمیدن کره‌ی اسب از آب خوردن به سبب شخولیدن سایسان
آن که فرمودست او اندر خطاب
می‌شخولیدند هر دم آن نفر
آن شخولیدن به کره می‌رسید
مادرش پرسید کای کره چرا
گفت کره می‌شخولند این گروه
پس دلم می‌لرزد از جا می‌رود
گفت مادر تا جهان بوده‌ست از این
هین تو کار خویش کن ای ارجمند
وقت تنگ و می‌رود آب فراخ
شهره کاریزی است پر آب حیات
آب خضر از جوی نطق اولیا
گر نبینی آب کورانه به فن
چون شنیدی کاندرا این جو آب هست
جو فرو بر مشك آب اندیش را
چون گران دیدی شوی تو مستدل
گر نبیند کور آب جو عیان

کره و مادر همی‌خوردند آب
بهر اسبان که هلا هین آب خور
سر همی‌برداشت و از خور می‌رمید
می‌رمی هر ساعتی زین استقا
ز اتفاق بانگشان دارم شکوه
ز اتفاق نعره خوفم می‌رسد
کار افزایان بدند اندر زمین
زود کایشان ریش خود بر می‌کنند
پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ
آب کش تا بر دمد از تو نبات
می‌خوریم ای تشنه‌ی غافل بیا
سوی جو آور سبو در جوی زن
کور را تقلید باید کار بست
تا گران بینی تو مشك خویش را
رست از تقلید خشك آن گاه دل
لیک داند چون سبو ببند گران

که ز جو اندر سبو آبی برفت
ز آنکه هر بادی مرا درمی ربود
مر سفیهان را رباید هر هوا
کشتی بی لنگر آمد مرد شر
لنگر عقل است عاقل را امان
او مددهای خرد چون در ربود
زین چنین امداد دل پر فن شود
ز آنکه نور از دل بر این دیده نشست
دل چو بر انوار عقلی نیز زد
پس بدان کآب مبارک ز آسمان
ما چو آن کره هم آب جو خوریم
پی رو پیغمبرانی ره سپر
آن خداوندان که ره طی کرده اند

کاین سبک بود و گران شد ز آب و زفت
باد می نربایدم ثقلم فزود
ز آنکه نبودشان گرانی قوی
که ز باد کژ نیابد او حذر
لنگری دریوزه کن از عاقلان
از خزینه‌ی در آن دریای جود
بجهد از دل چشم هم روشن شود
تا چو دل شد دیده‌ی تو عاطل است
ز آن نصیبی هم به دو دیده دهد
وحی دلها باشد و صدق بیان
سوی آن وسواس طاعن ننگریم
طعنه‌ی خلقان همه بادی شمر
گوش با بانگ سگان کی کرده اند

بقیه‌ی ذکر آن مهمان مسجد مهمان کش
باز گو کان پاک باز شیر مرد
خفت در مسجد خود او را خواب کو
خواب مرغ و ماهیان باشد همی
نیم شب آواز با هولی رسید
پنج کرت این چنین آواز سخت

اندر آن مسجد چه بنمودش چه کرد
مرد غرقه گشته چون خسبد به جو
عاشقان را زیر غرقاب غمی
کایم آیم بر سرت ای مستفید
می رسید و دل همی شد لخت لخت

تفسیر آیت وَ أَجْلِبْ عَلَيْهِمْ بِخَيْلِكَ وَ رَجَلِكَ
تو چو عزم دین کنی با اجتهاد
که مرو ز آن سو بیندیش ای غوی
بی نوا گردی ز یاران و ابری
تو ز بیم بانگ آن دیو لعین
که هلا فردا و پس فردا مراست
مرگ بینی باز کاو از چپ و راست
باز عزم دین کنی از بیم جان
پس سلح بر بندی از علم و حکم
باز بانگی بر زند بر تو ز مکر
باز بگریزی ز راه روشنی
سالها او را به بانگی بنده‌ای
هیبت بانگ شیاطین خلق را
تا چنان نومید شد جانانشان ز نور
این شکوه بانگ آن ملعون بود
هیبت باز است بر کبک نجیب
ز آنکه نبود باز صیاد مگس
عنکبوت دیو بر چون تو ذباب
بانگ دیوان گله بان اشقیاست
تا نیامیزد بدین دو بانگ دور

دیو بانگت بر زند اندر نهاد
که اسپ رنج و درویشی شوی
خوار گردی و پشیمانی خوری
واگریزی در ضلالت از یقین
راه دین پویم که مهلت پیش ماست
می کشد همسایه را تا بانگ خاست
مرد سازی خویشتن را یک زمان
که من از خوبی نیارم پای کم
که بترس و باز گرد از تیغ فقر
آن سلاح علم و فن را بکنی
در چنین ظلمت تمد افکنده‌ای
بند کرده ست و گرفته حلق را
که روان کافران ز اهل قبور
هیبت بانگ خدایی چون بود
مر مگس را نیست ز آن هیبت نصیب
عنکبوتان می مگس گیرند و بس
کر و فر دارد نه بر کبک و عقاب
بانگ سلطان پاسبان اولیاست
قطره‌ای از بحر خوش با بحر شور

رسیدن بانگ طلسمی نیم شب مهیان مسجد را
 بشنو اکنون قصه‌ی آن بانگ سخت
 گفت چون ترسم چو هست این طبل عید
 ای دهلهای تهی بی‌قلوب
 شد قیامت عید و بی‌دینان دهل
 بشنو اکنون این دهل چون بانگ زد
 چون که بشنود آن دهل آن مرد دید
 گفت با خود هین ملرزان دل کز این
 وقت آن آمد که حیدروار من
 بر جهید و بانگ بر زد کای کیا
 در زمان بشکست ز آواز آن طلسم
 ریخت چندان زر که ترسید آن پسر
 بعد از آن برخاست آن شیر عتید
 دفن می‌کرد و همی‌آمد به زر
 گنجها بنهاد آن جان‌باز از آن
 این زر ظاهر به خاطر آمده‌ست
 کودکان اسفالها را بشکنند
 اندر آن بازی چو گویی نام زر
 بل زر مضروب ضرب ایزدی
 آن زری کاین زر از آن زر تاب یافت
 آن زری که دل از او گردد غنی
 شمع بود آن مسجد و پروانه او
 پر بسوخت او را و لیکن ساختش
 همچو موسی بود آن مسعود بخت
 چون عنایتها بر او موفور بود
 مرد حق را چون ببینی ای پسر
 تو ز خود می‌آیی و آن در تو است
 او درخت موسی است و پر ضیا
 نه فطام این جهان ناری نمود
 پس بدان که شمع دین بر می‌شود
 این نماید نور و سوزد یار را
 این چو سازنده ولی سوزنده‌ای
 شکل شعله‌ی نور پاک سازوار

ملاقات آن عاشق با صدر جهان

آن بخاری نیز خود بر شمع زد
 آه سوزانش سوی گردون شده
 گفته با خود در سحرگه کای احد
 او گناهی کرد و ما دیدیم لیک
 خاطر مجرم ز ما ترسان شود
 من بترسانم وقیح یاوه را
 بهر دیگ سرد آذر می‌رود

که بدان از جا نرفت آن نیک بخت
 تا دهل ترسد که زخم او را رسید
 قسمتان از عید جان شد زخم چوب
 ما چو اهل عید خندان همچو گل
 دیگ دولتبا چگونه می‌پزد
 گفت چون ترسد دلم از طبل عید
 مرد جان بد دلان بی‌یقین
 ملک گیرم یا بپردازم بدن
 حاضریم اینک اگر مردی بیا
 زر همی‌ریزید هر سو قسم قسم
 تا نگیرد زر ز پری راه در
 تا سحرگه زر به بیرون می‌کشید
 با جوال و توبره بار دگر
 کوری ترسانی واپس خزان
 در دل هر کور دور زر پرست
 نام زر بنهند و در دامن کنند
 آن کند در خاطر کودک گذر
 کاو نگرده کاسد آمد سرمدی
 گوهر و تا بندگی و آب یافت
 غالب آید بر قمر در روشنی
 خویشتن درباخت آن پروانه‌خو
 بس مبارک آمد آن انداختش
 کاشی دید او به سوی آن درخت
 نار می‌پنداشت و آن خود نور بود
 تو گمان داری بر او نار بشر
 نار و خار ظن باطل این سو است
 نور خوان نارش مخوان باری بیا
 سالکان رفتند و آن خود نور بود
 این نه همچون شمع آتشنا بود
 و آن به صورت نار و گل زوار را
 و آن گه وصلت دل افروزنده‌ای
 حاضران را نور و دوران را چو نار

گشته بود از عشقش آسان آن کبد
 در دل صدر جهان مهر آمده
 حال آن آواری ما چون بود
 رحمت ما را نمی‌دانست نیک
 لیک صد اومید در ترسش بود
 آن که ترسد من چه ترسانم و را
 نه بدان کز جوش از سر می‌رود

ایمان را من بترسانم به علم
پاره دوزم پاره در موضع نهم
هست سر مرد چون بیخ درخت
در خور آن بیخ رسته برگها
بر فلک پرهاست ز اشجار وفا
چون برست از عشق پر بر آسمان
موج می‌زد در دلش عفو گنه
که ز دل تا دل یقین روزن بود
متصل نبود سفال دو چراغ
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو
لیک عشق عاشقان تن زه کند
چون در این دل برق مهر دوست جست
در دل تو مهر حق چون شد دو تو
هیچ بانگ کف زدن ناید به در
تشنه می‌نالد که ای آب گوار
جذب آب است این عطش در جان ما
حکمت حق در قضا و در قدر
جمله اجزای جهان ز آن حکم پیش
هست هر جزوی ز عالم جفت خواه
آسمان گوید زمین را مرحبا
آسمان مرد و زمین زن در خرد
چون نماید گرمی‌اش بفرستد او
برج خاکی خاک ارضی را ممد
برج بادی ابر سوی او برد
برج آتش گرمی خورشید از او
هست سر گردان فلک اندر زمن
وین زمین کدبانویی‌ها می‌کند
پس زمین و چرخ را دان هوشمند
گر نه از هم این دو دل بر می‌مزند
بی‌زمین کی گل بروید و ارغوان
بهر آن میل است در ماده به نر
میل اندر مرد و زن حق ز آن نهاد
میل هر جزوی به جزوی هم نهد
شب چنین با روز اندر اعتناق
روز و شب ظاهر دو ضد و دشمنند
هر یکی خواهان دگر را همچو خویش
ز آنکه بی‌شب دخل نبود طبع را

خایفان را ترس بردارم به حلم
هر کسی را شربت اندر خور دهم
ز آن بروید برگه‌اش از چوب سخت
در درخت و در نفوس و در نهی
أصلها ثابت و فرعه فی السما
چون نروید در دل صدر جهان
که ز هر دل تا دل آمد روزنه
نه جدا و دور چون دو تن بود
نورشان ممزوج باشد در مساع
که نه معشوقش بود جویای او
عشق معشوقان خوش و فربه کند
اندر آن دل دوستی می‌دان که هست
هست حق را بی‌گمانی مهر تو
از یکی دست تو بی‌دستی دگر
آب هم نالد که کو آن آب خوار
ما از آن او و او هم آن ما
کرد ما را عاشقان همدگر
جفت جفت و عاشقان جفت خویش
راست همچون کهربا و برگ کاه
با توام چون آهن و آهن ربا
هر چه آن انداخت این می‌پرورد
چون نماید تری و نم بدهد او
برج آبی تریش اندر دمد
تا بخارات وخم را بر کشد
همچو تابه‌ی سرخ ز آتش پشت و رو
همچو مردان گرد مکسب بهر زن
بر ولادات و رضاعش می‌تند
چون که کار هوشمندان می‌کنند
پس چرا چون جفت در هم می‌خزند
پس چه زاید ز آب و تاب آسمان
تا بود تکمیل کار همدگر
تا بقا یابد جهان زین اتحاد
ز اتحاد هر دو تولیدی زهد
مختلف در صورت اما اتفاق
لیک هر دو یک حقیقت می‌تند
از پی تکمیل فعل و کار خویش
پس چه اندر خرج آرد روزها

جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی محتبس شده است به غیر جنس

ترك جان کن سوی ما آ همچو گرد
به که ز آن تن وارهی و ز آن تری
گر چه همچون تو ز هجران خسته‌ام

خاک گوید خاک تن را باز گرد
جنس مایی پیش ما اولی‌تری
گوید آری لیک من پا بسته‌ام

تری تن را بجویند آبها
گرمی تن را همی خواند اثر
هست هفتاد و دو علت در بدن
علت آید تا بدن را بسکلد
چار مرغند این عناصر بسته پا
پایشان از همدگر چون باز کرد
جذبه‌ی این اصلها و فرعها
تا که این ترکیبها را بر درد
حکمت حق مانع آید زین عجل
گوید ای اجزا اجل مشهود نیست
چون که هر جزوی بجوید ارتفاق

کای تری باز آ ز غربت سوی ما
که ز ناری راه اصل خویش گیر
از کششهای عناصر بی‌رسن
تا عناصر همدگر را واهلد
مرگ و رنجوری و علت پا گشا
مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد
هر دمی رنجی نهد در جسم ما
مرغ هر جزوی به اصل خود پرد
جمعشان دارد به صحت تا اجل
پر زدن پیش از اجلتان سود نیست
چون بود جان غریب اندر فراق

منجذب شدن جان نیز به عالم ارواح و تقاضای او و میل او به مقر خود و منقطع شدن از اجزای اجسام که کنده‌ی پای باز روح‌اند

گوید ای اجزای پست فرشی‌ام
میل تن در سبزه و آب روان
میل جان اندر حیات و در حی است
میل جان در حکمت است و در علوم
میل جان اندر ترقی و شرف
میل و عشق آن شرف هم سوی جان
گر بگویم شرح این بی‌حد شود
حاصل آن که هر که او طالب بود
آدمی حیوان نباتی و جماد
بی‌مرادان بر مرادی می‌تنند
لیک میل عاشقان لاغر کند
عشق معشوقان دو رخ افروخته
کهربا عاشقی به شکل بی‌نیاز
این رها کن عشق آن تشنه دهان
دود آن عشق و غم آتش کده
لیکش از ناموس و بوش و آبرو
رحمتش مشتاق آن مسکین شده
عقل حیران کاین عجب او را کشید
ترك جلدی کن کز این ناواقفی
این سخن را بعد از این مدفون کنم
کیست آن کت می‌کشد ای معتنی
صد عزیمت می‌کنی بهر سفر
ز آن بگرداند بهر سو آن لگام
اسب زیرک‌سار ز آن نیکو پی است
او دلت را بر دو صد سودا بیست
چون شکست او بال آن رای نخست
چون قضایش حبل تدبیرت سکست

غربت من تلخ‌تر من عرشی‌ام
ز آن بود که اصل او آمد از آن
ز آنکه جان لامکان اصل وی است
میل تن در باغ و راغ است و کروم
میل تن در کسب و اسباب علف
زین یحب را و یحبون را بدان
مثنوی هشتاد تا کاغذ شود
جان مطلوبش در او راغب بود
هر مرادی عاشق هر بی‌مراد
و آن مرادان جذب ایشان می‌کنند
میل معشوقان خوش و خوش فر کند
عشق عاشق جان او را سوخته
گاه می‌کوشد در آن راه دراز
تافت اندر سینه‌ی صدر جهان
رفته در مخدوم او مشفق شده
شرم می‌آمد که واجوید از او
سلطنت زین لطف مانع آمده
یا کشش ز آن سو بدین جانب رسید
لب ببند الله أعلم بالخفی
آن کشنده می‌کشد من چون کنم
آن که می‌نگذاردت کاین دم زنی
می‌کشاند مر ترا جای دگر
تا خبر یابد ز فارس اسب خام
کاو همی‌داند که فارس بر وی است
بی‌مرادت کرد پس دل را شکست
چون نشد هستی بال اشکن درست
چون نشد بر تو قضای آن درست

فسخ عزایم و نقضها جهت با خبر کردن آدمی را از آن که مالک و قاهر اوست و گاه گاه عزم او را فسخ ناکردن و نافذ داشتن تا طمع او را بر عزم کردن دارد تا باز عزمش را بشکند تا تنبیه بر تنبیه بود

عزما و قصدها در ماجرا	گاه گاهی راست می آید ترا
تا به طمع آن دلت نیت کند	بار دیگر نیتت را بشکند
ور بکلی بی مرادت داشتی	دل شدی نومید امل کی کاشتی
ور نکاریدی امل از عوری اش	کی شدی پیدا بر او مقهوری اش
عاشقان از بی مرادیهای خویش	با خبر گشتند از مولای خویش
بی مرادی شد قلاووز بهشت	حفت الجنة شنو ای خوش سرشت
که مرادات همه اشکسته پاست	پس کسی باشد که کام او رواست
پس شدند اشکسته اش آن صادقان	لیک کو خود آن شکست عاشقان
عاقلان اشکسته اش از اضطرار	عاشقان اشکسته با صد اختیار
عاقلان بنندگان بندی اند	عاشقانش شکری و قندی اند
ائتیا کرها مهار عاقلان	ائتیا طوعا بهار بی دلان

نظر کردن پیغامبر علیه الصلاة و السلام به اسیران و تبسم کردن و گفتن که عجب من قوم یجرون إلى الجنة بالسلاسل و الأغلال

دید پیغمبر یکی جوقی اسیر	که همی بردند و ایشان در نفیر
دیدشان در بند آن آگاه شیر	می نظر کردند در وی زیر زیر
تا همی خابید هر یک از غضب	بر رسول صدق دندانها و لب
زهره نه با آن غضب که دم ززند	ز آنکه در زنجیر قهر ده منند
می کشاندشان موکل سوی شهر	می برد از کافرستانشان به قهر
نه فدایی می ستاند نه زری	نه شفاعت می رسد از سروری
رحمت عالم همی گویند و او	عالمی را می برد حلق و گلو
با هزار انکار می رفتند راه	زیر لب طعنه زنان بر کار شاه
چاره ها کردیم و اینجا چاره نیست	خود دل این مرد کم از خاره نیست
ما هزاران مرد شیر الپ ارسلان	با دو سه عریان سست نیم جان
این چنین درمانده ایم از کژروی است	یا ز اخترهاست یا خود جادوی است
بخت ما را بر درید آن بخت او	تخت ما شد سر نگون از تخت او
کار او از جادویی گر گشت زفت	جادویی کردیم ما هم چون نرفت

تفسیر این آیت که **إِنْ تَسْتَفْتِحُوا فَقَدْ جَاءَكُمْ الْفَتْحُ الْآيَةَ**، ای طاعنان می گفتید که از ما و محمد علیه السلام آن که حق است فتح و نصرتش ده و این بدان می گفتید تا گمان آید که شما طالب حقیقید بی غرض اکنون محمد را (ص) نصرت دادیم تا صاحب حق را ببینید

از بتان و از خدا درخواستیم	که بکن ما را اگر ناراستیم
آن که حق و راست است از ما و او	نصرتش ده نصرت او را بجو
این دعا بسیار کردیم و صلات	پیش لات و پیش عزی و منات
که اگر حق است او پیداش کن	ور نباشد حق زبون ماش کن
چون که وا دیدیم او منصور بود	ما همه ظلمت بدیم او نور بود
این جواب ماست کانچه خواستید	گشت پیدا که شما ناراستید
باز این اندیشه را از فکر خویش	کور می کردند و دفع از ذکر خویش
کاین تفکرمان هم از ادبار رست	که صواب او شود در دل درست
خود چه شد گر غالب آمد چند بار	هر کسی را غالب آرد روزگار
ما هم از ایام بخت آور شدیم	بارها بر وی مظفر آمدیم
باز گفتندی که گر چه او شکست	چون شکست ما نبود آن زشت و پست

ز آنکه بخت نیک او را در شکست
کاو به اشکسته نمی‌مانست هیچ
چون نشان مومنان مغلوبی است
گر تو مشک و عنبری را بشکنی
ور شکستی ناگهان سرگین خر
وقت واگشت حدیبیه به ذل

داد صد شادی پنهان زیر دست
که نه غم بودش در آن نه پیچ پیچ
لیک در اشکست مومن خوبی است
عالمی از فوج ریحان پر کنی
خانه‌ها پر گند گردد تا به سر
دولت إِنَّا فَتَحْنَا زِدْ دَهْل

سر آن که بی‌مراد باز گشتن رسول علیه الصلاة و السلام از حدیبیه حق تعالی لقب آن فتح کرد که إِنَّا فَتَحْنَا که به صورت غلق بود و به معنی فتح چنان که شکستن مشک به ظاهر شکستن است و به معنی درست کردن است مشکی او را و تکمیل فواید اوست

آمدش پیغام از دولت که رو
کاندر این خواری نقدت فتحه‌است
بنگر آخر چون که واگردید تفت
قلعه‌ها هم گرد آن دو بقعه‌ها
ور نباشد آن تو بنگر کاین فریق
زهر خواری را چو شکر می‌خورند
بهر عین غم نه از بهر فرج
آن چنان شادند اندر قعر چاه
هر کجا دل بر بود خود همنشین

تو ز منع این ظفر غمگین مشو
نک فلان قلعه فلان بقعه تراست
بر قریظه و بر نضیر از وی چه رفت
شد مسلم و ز غنایم نفعها
پر غم و رنجند و مفتون و عشیق
خار غمها را چو اشتر می‌چرند
این تسافل پیش ایشان چون درج
که همی‌ترسند از تخت و کلاه
فوق گردون است نه زیر زمین

تفسیر این خبر که مصطفی علیه الصلاة و السلام فرمود لا تفضلونی علی یونس بن متی

گفت پیغمبر که معراج مرا
آن من بر چرخ و آن او نشیب
قرب نه بالا نه پستی رفتی است
نیست را چه جای بالای است و زیر
کارگاه و گنج حق در نیستی است
حاصل این اشکست ایشان ای کیا
آن چنان شادند در ذل و تلف
برگ بی‌برگی همه اقطاع اوست
آن یکی گفت ار چنان است آن فرید
چون که او مبدل شده ست و شاداش
پس به قهر دشمنان چون شاد شد
شاد شد جانش که بر شیران نر
پس بدانستیم کاو آزاد نیست
ور نه چون خندد که اهل آن جهان
این همنگیدند در زیر زبان
تا موکل نشنود بر ما جهد

نیست بر معراج یونس اجتبا
ز آنکه قرب حق برون است از حساب
قرب حق از حبس هستی رستن است
نیست را نه زود و نه دورست و دیر
غره‌ی هستی چه دانی نیست چیست
می‌نماید هیچ با اشکست ما
همچو ما در وقت اقبال و شرف
فقر و خواریش افتخار است و علوست
چون بخندید او که ما را بسته دید
نیست زین زندان و زین آزادی‌اش
چون از این فتح و ظفر پر باد شد
یافت آسان نصرت و دست و ظفر
جز به دنیا دل خوش و دل شاد نیست
بر بد و نیکند مشفق مهربان
آن اسپران با هم اندر بحث آن
خود سخن در گوش آن سلطان برد

آگاه شدن پیغامبر علیه السلام از طعن ایشان بر شماتت او

گر چه نشنید آن موکل آن سخن
بوی پیراهان یوسف را ندید
آن شیطاین بر عنان آسمان
آن محمد خفته و تکیه زده

رفت در گوشه‌ی که آن بد من لدن
آن که حافظ بود و یعقوبش کشید
نشوند آن سر لوح غیب دان
آمده سر گرد او گردان شده

او خورد حلوا که روزیش است باز
 نجم ثاقب گشته حارس دیور ان
 ای دو دیده سوی دکان از پگاه
 پس رسول آن گفتشان را فهم کرد
 مرده‌اند ایشان و پوسیده‌ی فنا
 خود کی‌اند ایشان که مه گردد شکاف
 آن گهی کازاد بودیت و مکین
 ای بنازیده به ملک و خاندان
 نقش تن را تا فتاد از بام طشت
 بنگرم در غوره می‌بینم عیان
 بنگرم سر عالمی بینم نهان
 مر شما را وقت ذرات اَلَسْتُ
 از حدوث آسمان بی‌عمد
 من شما را سر نگون می‌دیده‌ام
 نو ندیدم تا کنم شادی بدان
 بسته‌ی قهر خفی و آن‌گه چه قهر
 این چنین قندی پر از زهر ار عدو
 با نشاط آن زهر می‌کردید نوش
 من نمی‌کردم غذا از بهر آن
 کاین جهان جیفه ست و مردار و رخیص
 سگ نیم تا پرچم مرده کنم
 ز آن همی‌کردم صفوف جنگ چاک
 ز آن نمی‌برم گلوهای بشر
 ز آن همی‌برم گلوبی چند تا
 که شما پروانه‌وار از جهل خویش
 من همی‌رانم شما را همچو مست
 آن که خود را فتحها پنداشتید
 یک دگر را جد جد می‌خواندید
 قهر می‌کردید و اندر عین قهر

آن نه کانگستان او باشد دراز
 که بهل دزدی ز احمد سر ستان
 هین به مسجد رو بجو رزق اله
 گفت آن خنده نبودم از نبرد
 مرده کشتن نیست مردی پیش ما
 چون که من پا بفشرم اندر مصاف
 مر شما را بسته می‌دیدم چنین
 نزد عاقل اشتری بر ناودان
 پیش چشمم کل آت آت گشت
 بنگرم در نیست شی بینم عیان
 آدم و حوا نرسته از جهان
 دیده‌ام پا بسته و منکوس و پست
 آن چه دانسته بدم افزون نشد
 پیش از آن کز آب و گل بالیده‌ام
 این همی‌دیدم در آن اقبالتان
 قند می‌خوردید و در وی درج زهر
 خوش بنوشد چت حسد آید بر او
 مرگتان خفیه گرفته هر دو گوش
 تا ظفر یابم فرو گیرم جهان
 بر چنین مردار چون باشم حریص
 عیسی‌ام آیم که تا زنده‌ش کنم
 تا رهانم مر شما را از هلاک
 تا مرا باشد کر و فر و حشر
 ز آن گلوها عالمی یابد رها
 پیش آتش می‌کنید این حمله کیش
 از در افتادن در آتش با دو دست
 تخم منحوسی خود می‌کاشتید
 سوی اژدرها فرس می‌راندید
 خود شما مقهور قهر شیر دهر

بیان آن که طاغی در عین قاهری مقهور است و در عین منصوری مأسور

دزد قهر خواجه کرد و زر کشید
 گر ز خواجه آن زمان بگریختی
 قاهری دزد مقهوریش بود
 غالبی بر خواجه دام او شود
 ای که تو بر خلق چیره گشته‌ای
 آن به قاصد منهزم کردستان
 هین عنان در کش پی این منهزم
 چون کشانیدت بدین شیوه به دام
 عقل از این غالب شدن کی گشت شاد
 تیز چشم آمد خرد بینای پیش
 گفت پیغمبر که هستند از فنون

او بدان مشغول خود والی رسید
 کی بر او والی حشر انگیختی
 ز آنکه قهر او سر او را ربود
 تا رسد والی و بستاند قود
 در نبرد و غالبی آغشته‌ای
 تا ترا در حلقه می‌آرد کشان
 در مران تا تو نگردي منخزم
 حمله بینی بعد از آن اندر زحام
 چون در این غالب شدن دید او فساد
 که خدایش سرمه کرد از کحل خویش
 اهل جنت در خصومتها زبون

از کمال حزم و سوء الظن خویش
 در فره دادن شنیده در کمون
 دست کوتاهی ز کفار لعین
 قصه‌ی عهد حدیبیه بخوان
 نیز اندر غالبی هم خویش را
 ز آن نمی خندم من از زنجیرتان
 ز آن همی خندم که با زنجیر و غل
 ای عجب کز آتش بی زینهار
 از سوی دوزخ به زنجیر گران
 هر مقلد را در این هر نیک و بد
 جمله در زنجیر بیم و ابتلا
 می کشند این راه را پیکاروار
 جهد کن تا نور تو رخشان شود
 کودکان را می بری مکتب به زور
 چون شود واقف به مکتب می دود
 می رود کودک به مکتب پیچ پیچ
 چون کند در کیسه دانگی دست مزد
 جهد کن تا مزد طاعت در رسد
 اثتیا کرها مقلد گشته را
 این محب حق ز بهر علتی
 این محب دایه لیک از بهر شیر
 طفل را از حسن او آگاه نه
 و آن دگر خود عاشق دایه بود
 پس محب حق به او امید و به ترس
 و آن محب حق ز بهر حق کجاست
 گر چنین و گر چنان چون طالب است
 گر محب حق بود لغیره
 یا محب حق بود لعینه
 هر دو را این جستجوها ز آن سری است

نه ز نقص و بد دلی و ضعف کیش
 حکمت لَوْ لا رجال مؤمنون
 فرض شد بهر خلاص مومنین
 کف آیدیکم تمامت ز آن بدان
 دید او مغلوب دام کبریا
 که بکردم ناگهان شبگیرتان
 هی کشمتان سوی سروستان و گل
 بسته می آریمتان تا سبزه زار
 می کشمتان تا بهشت جاودان
 همچنان بسته به حضرت می کشد
 می روند این ره بغیر اولیا
 جز کسانی واقف از اسرار کار
 تا سلوک و خدمتت آسان شود
 ز آنکه هستند از فواید چشم کور
 جانش از رفتن شکفته می شود
 چون ندید از مزد کار خویش هیچ
 آن گهان بی خواب گردد شب چو دزد
 بر مطیعان آن گهت آید حسد
 اثتیا طوعا صفا بسرشته را
 و آن دگر را بی غرض خود خلعتی
 و آن دگر دل داده بهر این ستیر
 غیر شیر او را از او دل خواه نه
 بی غرض در عشق یک رایه بود
 دفتر تقلید می خواند به درس
 که ز اغراض و ز علتها جداست
 جذب حق او را سوی حق جاذب است
 کی ینال دایما من خیره
 لا سواه خائفا من بینه
 این گرفتاری دل ز آن دلبری است

جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلمه العاشق و لا یرجوه و لا یخطر بباله و لا یظهر من ذلك الجذب أثر فی العاشق إلا الخوف

الممزوج بالیأس مع دوام الطلب
 آمدیم اینجا که در صدر جهان
 ناشکیبا کی بدی او از فراق
 میل معشوقان نهان است و ستیر
 یک حکایت هست اینجا ز اعتبار
 ترک آن کردیم کاو در جستجوست
 تا رهد از مرگ تا یابد نجات
 هر که دید او نباشد دفع مرگ
 کار آن کار است ای مشتاق مست
 شد نشان صدق ایمان ای جوان
 گر نشد ایمان تو ای جان چنین

گر نبود جذب آن عاشق نهان
 کی دوان باز آمدی سوی وثاق
 میل عاشق با دو صد طبل و نفیر
 لیک عاجز شد بخاری ز انتظار
 تا که پیش از مرگ بیند روی دوست
 ز آنکه دید دوست است آب حیات
 دوست نبود که نه میوه ستش نه برگ
 کاندرا آن کار ار رسد مرگت خوش است
 آن که آید خوش ترا مرگ اندر آن
 نیست کامل رو بجو اکمال دین

هر که اندر کار تو شد مرگ دوست
چون کراحت رفت آن خود مرگ نیست
چون کراحت رفت مردن نفع شد
دوست حق است و کسی کش گفت او
گوش دار اکنون که عاشق می‌رسد
چون بدید او چهره‌ی صدر جهان
همچو چوب خشک افتاد آن تنش
هر چه کردند از بخور و از گلاب
شاه چون دید آن مزعفر روی او
گفت عاشق دوست می‌جوید به تفت
عاشق حقی و حق آن است کاو
صد چو تو فانی است پیش آن نظر
سایه‌ای و عاشقی بر آفتاب

بر دل تو بی‌کراحت دوست اوست
صورت مرگ است و نقلان کردنی است
پس درست آید که مردن دفع شد
که تویی آن من و من آن تو
بسته عشق او را بحبل من مسد
گویا پریدش از تن مرغ جان
سرد شد از فرق جان تا ناخنش
نه بجنیید و نه آمد در خطاب
پس فرود آمد ز مرکب سوی او
چون که معشوق آمد آن عاشق برفت
چون بیاید نبود از تو تایی مو
عاشقی بر نفی خود خواجه مگر
شمس آید سایه لا گردد شتاب

داد خواستن پشه از باد به حضرت سلیمان علیه السلام

پشه آمد از حدیقه و ز گیاه
کای سلیمان معدلت می‌گستری
مرغ و ماهی در پناه عدل تست
داد ده ما را که بس زاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل
شهره ما در ضعف و اشکسته پری
ای تو در اطباق قدرت منتهی
داد ده ما را از این غم کن جدا
پس سلیمان گفت ای انصاف جو
کیست آن ظالم که از باد و بروت
ای عجب در عهد ما ظالم کجاست
چون که ما زادیم ظلم آن روز مرد
چون بر آمد نور ظلمت نیست شد
نک شیاطین کسب و خدمت می‌کنند
اصل ظلم ظالمان از دیو بود
ملك ز آن داده ست ما را کن فکان
تا ببالا بر نیاید دودها
تا نلرزد عرش از ناله‌ی یتیم
ز آن نهادیم از ممالک مذهبی
منگر ای مظلوم سوی آسمان
گفت پشه داد من از دست باد
ما به ظلم او به تنگی اندریم

و ز سلیمان گشت پشه داد خواه
بر شیاطین و آدمی زاد و پری
کیست آن گم گشته کش فضلت نجست
بی‌نصیب از باغ و گلزاریم ما
پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شهره تو در لطف و مسکین پروری
منتهی ما در کمی و بی‌رهی
دست گیر ای دست تو دست خدا
داد و انصاف از که می‌خواهی بگو
ظلم کرده ست و خراشیده ست روت
کاو نه اندر حبس و در زنجیر ماست
پس به عهد ما که ظلمی پیش برد
ظلم را ظلمت بود اصل و عضد
دیگران بسته به اصفادند و بند
دیو در بند است استم چون نمود
تا ننالد خلق سوی آسمان
تا نگردد مضطرب چرخ و سها
تا نگردد از ستم جانی سقیم
تا نیاید بر فلک‌ها یا ربی
کاسمانی شاه داری در زمان
کاو دو دست ظلم بر ما بر گشاد
با لب بسته از او خون می‌خوریم

امر کردن سلیمان علیه السلام پشه‌ی متظلم را به احضار خصم به دیوان حکم

امر حق باید که از جان بشنوی
مشنو از خصمی تو بی‌خصمی دگر
حق نیاید پیش حاکم در ظهور

پس سلیمان گفت ای زیبا دوی
حق به من گفته ست هان ای دادور
تا نیاید هر دو خصم اندر حضور

خصم تنها گر بر آرد صد نفیر
من نیارم رو ز فرمان تافتن
گفت قول تست برهان و درست
بانگ زد آن شه که ای باد صبا
هین مقابل شو تو و خصم و بگو
باد چون بشنید آمد تیز تیز
پس سلیمان گفت ای پشه کجا
گفت ای شه مرگ من از بود اوست
او چو آمد من کجا یابم قرار
همچنین جویای درگاه خدا
گر چه آن وصلت بقا اندر بقاست
سایه‌هایی که بود جویای نور
عقل کی ماند چو باشد سر ده او
هالك آید پیش وجهش هست و نیست
اندر این محضر خردها شد ز دست

هان و هان بی خصم قول او مگیر
خصم خود را رو بیاور سوی من
خصم من باد است و او در حکم تست
پشه افغان کرد از ظلمت بیا
پاسخ خصم و بکن دفع عدو
پشه بگرفت آن زمان راه گریز
باش تا بر هر دو رانم من قضا
خود سیاه این روز من از دود اوست
کاو بر آرد از نهاد من دمار
چون خدا آمد شود جوینده لا
لیک ز اول آن بقا اندر فناست
نیست گردد چون کند نورش ظهور
كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ
هستی اندر نیستی خود طرفه‌ای است
چون قلم اینجا رسیده شد شکست

نواختن معشوق عاشق بی‌هوش را تا به هوش باز آید

می‌کشید از بی‌هوشی‌اش در بیان
بانگ زد در گوش او شه کای گدا
جان تو کاندر فراقم می‌طپید
ای بدیده در فراقم گرم و سرد
مرغ خانه اشتی را بی‌خرد
چون به خانه‌ی مرغ اشتر پا نهاد
خانه‌ی مرغ است هوش و عقل ما
ناقه چون سر کرد در آب و گلش
کرد فضل عشق انسان را فضول
جاهل است و اندر این مشکل شکار
کی کنار اندر کشیدی شیر را
ظالم است او بر خود و بر جان خود
جهل او مر علمها را اوستاد
دست او بگرفت کاین رفته دمش
چون به من زنده شود این مرده تن
من کنم او را از این جان محتشم
جان نامحرم نبیند روی دوست
در دم قصاب وار این دوست را
گفت ای جان رمیده از بلا
ای خود ما بی‌خودی و مستی‌ات
با تو بی‌لب این زمان من نو به نو
ز آنکه آن لبها از این دم می‌رمد
گوش بی‌گوشی در این دم بر گشا
چون صلاي وصل بشنیدن گرفت
نه کم از خاک است کز عشه‌ی صبا

اندر اندک از کرم صدر جهان
زر نثار آوردمت دامن گشا
چون که زنهارش رسیدم چون رمید
با خود آ از بی‌خودی و باز گرد
رسم مهمانش به خانه می‌برد
خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد
هوش صالح طالب ناقه‌ی خدا
نه گل آن جا ماند نه جان و دلش
زین فزون جویی ظلوم است و جهول
می‌کشد خرگوش شیری در کنار
گر بدانستی و دیدی شیر را
ظلم بین کز عدلها گو می‌برد
ظلم او مر عدلها را شد رشاد
آن گهی آید که من دم بخشمش
جان من باشد که رو آرد به من
جان که من بخشم ببیند بخششم
جز همان جان کاصل او از کوی اوست
تا هلد آن مغز نغزش پوست را
وصل ما را در گشادیم الصلا
ای ز هست ما هماره هستی‌ات
رازهای کهنه گویم می‌شنو
بر لب جوی نهان بر می‌دمد
بهر راز یَفْعَلُ اللهُ مَا يَشَاءُ
اندر اندک مرده جنبیدن گرفت
سبز پوشد سر بر آرد از فنا

کم ز آب نطفه نبود کز خطاب
کم ز بادی نیست شد از امر کن
کم ز کوه سنگ نبود کز ولاد
زین همه بگذر نه آن مایه‌ی عدم
بر جهید و بر طپید و شاد شاد

یوسفان زابند رخ چون آفتاب
در رحم طاوس و مرغ خوش سخن
ناقه‌ای کان ناقه ناقه زاد زاد
عالمی زاد و بزاید دم‌به‌دم
یک دو چرخ‌ی زد سجود اندر فتاد

با خویش آمدن عاشق بی‌هوش و روی آوردن به ثنا و شکر معشوق

گفت ای عنقای حق جان را مطاف
ای سرافیل قیامت گاه عشق
اولین خلعت که خواهی دادند
گر چه می‌دانی به صفوت حال من
صد هزاران بار ای صدر فرید
آن سمیعی تو و آن اصغای تو
آن نیوشیدن کم و بیش مرا
قلبهای من که آن معلوم تست
بهر گستاخی شوخ غره‌ای
اولا بشنو که چون ماندم ز شست
ثانیا بشنو تو ای صدر ودود
ثالثا تا از تو بیرون رفته‌ام
رابعا چون سوخت ما را مزرعه
هر کجا یابی تو خون بر خاکها
گفت من رعد است و این بانگ و حنین
من میان گفت و گریه می‌تنم
گر بگویم فوت می‌گردد بکا
می‌فتد از دیده خون دل شها
این بگفت و گریه در شد آن نحیف
از دلش چندان بر آمد های و هوی
خیره گویان خیره گریان خیره خند
شهر هم هم رنگ او شد اشک ریز
آسمان می‌گفت آن دم با زمین
عقل حیران که چه عشق است و چه حال
چرخ بر خوانده قیامت نامه را
با دو عالم عشق را بیگانگی
سخت پنهان است و پیدا حیرتش
غیر هفتاد و دو ملت کیش او
مطرب عشق این زند وقت سماع
پس چه باشد عشق دریای عدم
بندگی و سلطنت معلوم شد
کاشکی هستی زبانی داشتی
هر چه گویی ای دم هستی از آن
آفت ادراک آن قال است و حال
من چو با سوداییانش محرمم

شکر که باز آمدی ز آن کوه قاف
ای تو عشق عشق و ای دل خواه عشق
گوش خواهیم که نهی بر روزنم
بنده پرور گوش کن اقوال من
ز آرزوی گوش تو هوشم پرید
و آن تبسمهای جان افزای تو
عشوه‌ی جان بد اندیش مرا
بس پذیرفتی تو چون نقد درست
حلمها در پیش حلمت ذره‌ای
اول و آخر ز پیش من بجست
که بسی جستم ترا ثانی نبود
گوییا ثالث ثلاثه گفته‌ام
می‌ندانم خامسه از رابعه
پی بری باشد یقین از چشم ما
ز ابر خواهد تا بیارد بر زمین
یا بگریم یا بگویم چون کنم
ور بگریم چون کنم شکر و ثنا
بین چه افتاده ست از دیده مرا
که بر او بگریست هم دون هم شریف
حلقه کرد اهل بخارا گرد اوی
مرد و زن خرد و کلان حیران شدند
مرد و زن درهم شده چون رستخیز
گر قیامت را ندیدیستی ببین
تا فراق او عجبتر یا وصال
تا مجره بر دریده جامه را
اندر او هفتاد و دو دیوانگی
جان سلطانان جان در حسرتش
تخت شاهان تخته بندی پیش او
بندگی بند و خداوندی صداع
در شکسته عقل را آن جا قدم
زین دو پرده عاشقی مکتوم شد
تا ز هستان پرده‌ها برداشتی
پرده‌ی دیگر بر او بستنی بدان
خون به خون شستن محال است و محال
روز و شب اندر قفس در می‌دمم

سخت مست و بی‌خود و آشفته‌ای
هان و هان هاش دار بر ناری دمی
عاشق و مستی و بگشاده زبان
چون ز راز و ناز او گوید زبان
ستر چه در پشم و پنبه آذر است
چون بکوشم تا سرش پنهان کنم
رغم انغم گیردم او هر دو گوش
گویمش رو گر چه بر جوشیده‌ای
گوید او محبوس خنب است این تنم
گویمش ز آن پیش که گردی گرو
گوید از جام لطیف آشام من
چون بیاید شام و دزدد جام من
ز آن عرب بنهاد نام می مدام
عشق جوشد باده‌ی تحقیق را
چون بجویی تو به توفیق حسن
چون بیفزاید می توفیق را
آب گردد ساقی و هم مست آب
پرتو ساقی است کاندلر شیره رفت
اندر این معنی پیرس آن خیره را
بی‌تفکر پیش هر داننده هست

دوش ای جان بر چه پهلو خفته‌ای
اولا برجه طلب کن محرمی
الله اشتری بر ناودان
یا جمیل الستر خواند آسمان
تا همی پوشیش او پیداتر است
سر بر آرد چون علم کاینک منم
کای مدمخ چونش می‌پوشی بی‌پوش
همچو جان پیدایی و پوشیده‌ای
چون می اندر بزم خنبک می‌زنم
تا نیاید آفت مستی برو
یار روزم تا نماز شام من
گویمش واده که نامد شام من
ز آنکه سیری نیست می خور را مدام
او بود ساقی نهران صدیق را
باده آب جان بود ابریق تن
قوت می بشکنند ابریق را
چون مگو و الله أعلم بالصواب
شیره بر جوشید و رقصان گشت و زفت
که چنین کی دیده بودی شیره را
آن که با شوریده شوراننده هست

حکایت عاشقی دراز هجرانی و بسیار امتحانی

یک جوانی بر زنی مجنون بده ست
بس شکنجه کرد عشقش بر زمین
عشقی، از اول چرا خونی بود
چون فرستادی رسولی پیش زن
ور به سوی زن نبشتی کاتبش
ور صبا را پیک کردی در وفا
رقعه گر بر پر مرغی دوختی
راههای چاره را غیرت بیست
بود اول مونس غم انتظار
گاه گفתי کین بلای بی‌دواست
گاه هستی زو بر آوردی سری
چون که بر وی سرد گشتی این نهاد
چون که با بی‌برگی غربت بساخت
خوشه‌های فکرتش بی‌گاه شد
ای بسا طوطی گویای خمش
رو به گورستان دمی خامش نشین
لیک اگر یک رنگ بینی خاکشان
شحم و لحم زندگان یکسان بود
تو چه دانی تا ننوشی قالشان
بشنوی از قال‌های و هوی را

می‌ندادش روزگار وصل دست
خود چرا دارد ز اول عشق کین
تا گریزد آن که بیرونی بود
آن رسول از رشک گشتی راه زن
نامه را تصحیف خواندی نایش
از غباری تیره گشتی آن صبا
پر مرغ از تف رقعته سوختی
لشکر اندیشه را رایت شکست
آخرش بشکست کی هم انتظار
گاه گفתי نه حیات جان ماست
گاه او از نیستی خوردی بری
جوش کردی گرم چشمه‌ی اتحاد
برگ بی‌برگی به سوی او بتاخت
شب روان را رهنما چون ماه شد
ای بسا شیرین روان رو ترش
آن خموشان سخن‌گو را ببین
نیست یکسان حالت چالاکشان
آن یکی غمگین دگر شادان بود
ز آنکه پنهان است بر تو حالشان
کی ببینی حالت صد توی را

نقش ما یکسان به ضدها متصف
 همچنین یکسان بود آوازاها
 بانگ اسبان بشنوی اندر مصاف
 آن یکی از حقد و دیگر ز ارتباط
 هر که دور از حالت ایشان بود
 آن درختی جنبد از زخم تبر
 بس غلط گشتم ز دیگ مرده‌ریگ
 جوش و نوش هر کست گوید بیا
 گر نداری بو ز جان رو شناس
 آن دماغی که بر آن گلشن تند
 هین بگو احوال آن خسته جگر

خاک هم یکسان روانشان مختلف
 آن یکی پر درد و آن پر نازها
 بانگ مرغان بشنوی اندر طواف
 آن یکی از رنج و دیگر از نشاط
 پیشش آن آوازاها یکسان بود
 و آن درخت دیگر از باد سحر
 ز آنکه سر پوشیده می‌جوشید دیگ
 جوش صدق و جوش تزویر و ریا
 رو دماغی دست آور بوشناس
 چشم یعقوبان هم او روشن کند
 کز بخاری دور ماندیم ای پسر

یافتن عاشق معشوق را و بیان آن که جوینده یابنده بود که *فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ*
 کان جوان در جست و جو بد هفت سال
 سایه‌ی حق بر سر بنده بود
 گفت پیغمبر که چون کوی دری
 چون نشینی بر سر کوی کسی
 چون ز چاهی می‌کنی هر روز خاک
 جمله دانند این اگر تو نگروی
 سنگ بر آهن زدی آتش نجست
 آن که روزی نیستش بخت و نجات
 کان فلان کس کشت کرد و بر نداشت
 بلعم باعور و ابلیس لعین
 صد هزاران انبیا و رهروان
 این دو را گیرد که تاریکی دهد
 بس کسا که نان خورد دل شاد او
 پس تو ای ادبار رو هم نان مخور
 صد هزاران خلق نانا می‌خورند
 تو بدان نادر کجا افتاده‌ای
 این جهان پر آفتاب و نور ماه
 که اگر حق است پس کو روشنی
 جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت
 چه رها کن رو به ایوان و کروم
 هین مگو کاینک فلانی کشت کرد
 پس چرا کارم که اینجا خوف هست
 و آنکه او نگذاشت کشت و کار را
 چون دری می‌کوفت او از سلوقی
 جست از بیم عسس شب او به باغ
 گفت سازنده‌ی سبب را آن نفس
 ناشناسا تو سببها کرده‌ای
 بهر آن کردی سبب این کار را
 در شکست پای بخشد حق پری

از خیال وصل گشته چون خیال
 عاقبت جوینده یابنده بود
 عاقبت ز آن در برون آید سری
 عاقبت بینی تو هم روی کسی
 عاقبت اندر رسی در آب پاک
 هر چه می‌کاریش روزی بدروی
 این نباشد و نباشد نادر است
 ننگرد عقلش مگر در نادرات
 و آن صدف برد و صدف گوهر نداشت
 سود نامدشان عبادتها و دین
 ناید اندر خاطر آن بد گمان
 در دلش ادبار جز این کی نهد
 مرگ او گردد بگیرد در گلو
 تا نیفتی همچو او در شور و شر
 زور می‌یابند و جان می‌پرورند
 گر نه محرومی و ابله زاده‌ای
 او بهشته سر فرو برده به چاه
 سر ز چه بردار و بنگر ای دنی
 تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت
 کم ستیز اینجا بدان کالنج شوم
 در فلان سالی ملخ کشتش بخورد
 من چرا افشانم این گندم ز دست
 پر کند کوری تو انبار را
 عاقبت دریافت روزی خلوقی
 یار خود را یافت چون شمع و چراغ
 ای خدا تو رحمتی کن بر عسس
 از در دوزخ بهشتم برده‌ای
 تا ندارم خوار من يك خار را
 هم ز قعر چاه بگشاید دری

تو مرا بین که منم مفتاح راه
ای اخی در دفتر چارم بجو

تو مبین که بر درختی یا به چاه
گر تو خواهی باقی این گفت و گو
پایان دفتر سوم

ای ضیاء الحق حسام الدین توی
 همت عالی تو ای مرتجا
 گردن این مثنوی را بسته‌ای
 مثنوی پویان کشنده ناپدید
 مثنوی را چون تو مبدا بوده‌ای
 چون چنین خواهی خدا خواهد چنین
 کان الله بوده‌ای در ما مضی
 مثنوی از تو هزاران شکر داشت
 در لب و کفش خدا شکر تو دید
 ز انکه شاکر را زیادت وعده است
 گفت و اسجد و اقترَب یزدان ما
 گر زیادت می‌شود زین رو بود
 با تو ما چون رز به تابستان خوشیم
 خوش بکش این کاروان را تا به حج
 حج زیارت کردن خانه بود
 ز آن ضیا گفتم حسام الدین ترا
 کاین حسام و این ضیا یکی است هین
 نور از آن ماه باشد وین ضیا
 شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر
 شمس چون عالی‌تر آمد خود ز ماه
 بس کس اندر نور مه منهج ندید
 آفتاب اعواض را کامل نمود
 تا که قلب و نقد نیک آید پدید
 تا که نورش کامل آمد در زمین
 لیک بر قلاب مبعوض است و سخت
 پس عدوی جان صراف است قلب
 انبیا با دشمنان بر می‌تنند
 کاین چراغی را که هست او نور کار
 دزد و قلاب است خصم نور بس
 روشنی بر دفتر چارم بریز
 هین ز چارم نور ده خورشیدوار
 هر کش افسانه بخواند افسانه است
 آب نیل است و به قبطی خون نمود
 دشمن این حرف این دم در نظر
 ای ضیاء الحق تو دیدی حال او
 دیده‌ی غیبت چو غیب است اوستاد
 این حکایت را که نقد وقت ماست
 ناکسان را ترک کن بهر کسان
 این حکایت گر نشد آن جا تمام

که گذشت از مه به نورت مثنوی
 می‌کشد این را خدا داند کجا
 می‌کشی آن سوی که دانسته‌ای
 ناپدید از جاهلی کش نیست دید
 گر فزون گردد تو اش افزوده‌ای
 می‌دهد حق آرزوی متقین
 تا که کان الله پیش آمد جزا
 در دعا و شکر کفها بر فراشت
 فضل کرد و لطف فرمود و مزید
 آن چنان که قرب مزد سجده است
 قرب جان شد سجده‌ی ابدان ما
 نه از برای بوش و های و هو بود
 حکم داری هین بکش تا می‌کشیم
 ای امیر صبر مفتاح الفرج
 حج رب البیت مردانه بود
 که تو خورشیدی و این دو وصفها
 تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
 آن خورشید این فرو خوان از نبا
 و آن قمر را نور خواند این را نگر
 پس ضیا از نور افزون دان به جاه
 چون بر آمد آفتاب آن شد پدید
 لاجرم بازارها در روز بود
 تا بود از غبن و از حیلہ بعید
 تاجران را رَحْمَةً للعالمین
 ز انک ازو شد کاسد او را نقد و رخت
 دشمن درویش که بود غیر کلب
 پس ملایک رب سلم می‌زنند
 از پف و دمه‌ای دزدان دور دار
 زین دو ای فریادرس فریاد رس
 کافتاب از چرخ چارم کرد خیز
 تا بتابد بر بلاد و بر دیار
 و انکه دیدش نقد خود مردانه است
 قوم موسی را نه خون بد آب بود
 شد ممثل سر نگون اندر سقر
 حق نمودت پاسخ افعال او
 کم مبادا زین جهان این دید و داد
 گر تمامش می‌کنی اینجا رواست
 قصه را پایان بر و مخلص رسان
 چارمین جلد است آرش در نظام

تمامی حکایت آن عاشق که از عسس گریخت در باغی مجهول خود معشوق را در باغ یافت و عسس را از شادی دعای خیر می‌کرد و می‌گفت که عَسَى أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئًا وَ هُوَ خَيْرٌ لَكُمْ

اندر آن بودیم کان شخص از عسس
بود اندر باغ آن صاحب جمال
سایه‌ی او را نبود امکان دید
جز یکی لقیه که اول از قضا
بعد از آن چندان که می‌کوشید او
نه به لابه چاره بودش نه به مال
عاشق هر پیشه‌ای و مطلبی
چون بد آن آسیب در جست آمدند
چون در افگندش به جست و جوی کار
هم بر آن بو می‌تنند و می‌روند
هر کسی را هست اومید بری
باز در بستندش و آن در پرست
چون در آمد خوش در آن باغ آن جوان
مر عسس را ساخته یزدان سبب
بیند آن معشوقه را او با چراغ
پس قرین می‌کرد از ذوق آن نفس
که زیان کردم عسس را از گریز
از عوانی مر و را آزاد کن
سعد دارش این جهان و آن جهان
گر چه خوی آن عوان هست ای خدا
گر خبر آید که شه جرمی نهاد
ور خبر آید که شه رحمت نمود
ماهی در جان او افتد از آن
او عوان را در دعا در می‌کشید
بر همه زهر و بر او تریاق بود
پس بد مطلق نباشد در جهان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست
مر یکی را پا دگر را پای بند
زهر مار آن مار را باشد حیات
خلق آبی را بود دریا چو باغ
همچنین بر می‌شمر ای مرد کار
زید اندر حق آن شیطان بود
آن بگوید زید صدیق سنی است
زید یک ذات است بر آن یک جنان
گر تو خواهی کاو ترا باشد شکر
منگر از چشم خودت آن خوب را
چشم خود بر بند ز آن خوش چشم تو
بلک از او کن عاریت چشم و نظر
تا شوی این ز سیری و ملال
چشم او من باشم و دست و دلش

راند اندر باغ از خوی فرس
کز غمش این در عنا بد هشت سال
همچو عنقا وصف او را می‌شنید
بر وی افتاد و شد او را دل ربا
خود مجالش می‌نداد آن تند خو
چشم پر و بی‌طمع بود آن نهال
حق بیالود اول کارش لبی
پیش پاشان می‌نهد هر روز بند
بعد از آن در بست که کابین بیار
هر دمی راجی و آیس می‌شوند
که گشادندش در آن روزی دری
بر همان اومید آتش پا شده‌ست
خود فرو شد پا به گنجش ناگهان
تا ز بیم او دود در باغ شب
طالب انگشتی در جوی باغ
با ثنای حق دعای آن عسس
بیست چندان سیم و زر بر وی بریز
آن چنان که شادم او را شاد کن
از عوانی و سگی‌اش وارهان
که هماره خلق را خواهد بلا
بر مسلمانان شود او زفت و شاد
از مسلمانان فگند آن را به جود
صد چنین ادبارها دارد عوان
کز عوان او را چنان راحت رسید
آن عوان پیوند آن مشتاق بود
بد به نسبت باشد این را هم بدان
که یکی را پا دگر را بند نیست
مر یکی را زهر و بر دیگر چو قند
نسبتش با آدمی باشد ممات
خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ
نسبت این از یکی کس تا هزار
در حق شخصی دگر سلطان بود
وین بگوید زید گبر کشتنی است
او بر این دیگر همه رنج و زیان
پس و را از چشم عشاقش نگر
بین به چشم طالبان مطلوب را
عاریت کن چشم از عشاق او
پس ز چشم او به روی او نگر
گفت کان الله له زین ذو الجلال
تا رهد از مدبرها مقلش

حکایت آن واعظ که هر آغاز تذکیر دعای ظالمان و سخت دلان و بی‌اعتقادان کردی

قاطعان راه را داعی شدی
بر بدان و مفسدان و طاغیان
بر همه‌ی کافر دلان و اهل دیر
می‌نکردی جز خبیثان را دعا
دعوت اهل ضلالت جود نیست
من دعاشان زین سبب بگزیده‌ام
که مرا از شر به خیر انداختند
من از ایشان زخم و ضربت خوردمی
باز آوردندمی گرگان به راه
پس دعاشان بر من است ای هوشمند
صد شکایت می‌کند از رنج خویش
مر ترا لایه‌کنان و راست کرد
از در ما دور و مطرودت کند
کیمیا و نافع و دل جوی تست
استعانت جویی از لطف خدا
که ز حضرت دور و مشغولت کنند
او به زخم چوب زفت و ملتر است
او ز زخم چوب فربه می‌شود
کاو به زخم رنج زفت است و سمین
از همه خلق جهان افزون‌تر است
که ندیدند آن بلا قوم دگر
چون ادیم طایفی خوش می‌شود
گنده گشتی ناخوش و ناپاک بو
از رطوبتها شده زشت و گران
تا شود پاک و لطیف و بافره
گر خدا رنجت دهد بی‌اختیار
علم او بالای تدبیر شماست
خوش شود دارو چو صحت بین شود
پس بگوید اقتلونی یا ثقات
لیک اندر حق خود مردود شد
کین شیطانی بر او پیچیده شد
کینه دان اصل ضلال و کافری

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی
دست بر می‌داشت یا رب رحم ران
بر همه‌ی تسخر کنان اهل خیر
می‌نکردی او دعا بر اصفیا
مر و را گفتند کاین معهود نیست
گفت نیکویی از اینها دیده‌ام
خبث و ظلم و جور چندان ساختند
هر گهی که رو به دنیا کردمی
کردمی از زخم آن جانب پناه
چون سبب ساز صلاح من شدند
بنده می‌نالد به حق از درد و نیش
حق همی‌گوید که آخر رنج و درد
این گله ز آن نعمتی کن کت زند
در حقیقت هر عدو داروی تست
که از او اندر گریزی در خلا
در حقیقت دوستانت دشمنند
هست حیوانی که نامش اشغر است
تا که چوبش می‌زنی به می‌شود
نفس مومن اشغری آمد یقین
زین سبب بر انبیا رنج و شکست
تا ز جانها جانشان شد زفت‌تر
پوست از دارو بلاکش می‌شود
ور نه تلخ و تیز مالیدی در او
آدمی را پوست نامد بوغ دان
تلخ و تیز و مالش بسیار ده
ور نمی‌تانی رضا ده ای عیار
که بلای دوست تطهیر شماست
چون صفا بیند بلا شیرین شود
برد بیند خویش را در عین مات
این عوان در حق غیری سود شد
رحم ایمانی از او ببریده شد
کارگاه خشم گشت و کین‌وری

سؤال کردن از عیسی علیه السلام که در وجود از همه‌ی صعبها صعب‌تر چیست

چیست در هستی ز جمله صعب‌تر
که از آن دوزخ همی‌لرزد چو ما
گفت ترك خشم خویش اندر زمان
خشم زشتش از سبع هم در گذشت
باز گردد ز آن صفت آن بی‌هنر

گفت عیسی را یکی هشیار سر
گفتش ای جان صعب‌تر خشم خدا
گفت از این خشم خدا چه بود امان
پس عوان که معدن این خشم گشت
چه امیدستش به رحمت جز مگر

گر چه عالم را از ایشان چاره نیست
چاره نبود هر جهان را از چمین

این سخن اندر ضلال افکندنی است
لیک نبود آن چمین ماء معین

قصه خیانت کردن عاشق و بانگ بر زدن معشوق بر وی

چون که تنه‌ایش بدید آن ساده مرد
بانگ بر وی زد به هیبت آن نگار
گفت آخر خلوت است و خلقی نی
کس نمی‌جنبید در این جا جز که باد
گفت ای شیدا تو ابله بوده‌ای
باد را دیدی که می‌جنبید بدان
مروحه‌ی تصریف صنع ایزدش
جزو بادی که به حکم مادر است
جنبش این جزو باد ای ساده مرد
جنبش باد نفس کاندل لب است
گاه دم را مدح و پیغامی کنی
پس بدان احوال دیگر باده‌ها
باد را حق گه بهاری می‌کند
بر گروه عاد صرصر می‌کند
می‌کند یک باد را زهر سموم
باد دم را بر تو بنهاد او اساس
دم نمی‌گردد سخن بی‌لطف و قهر
مروحه جنبان پی انعام کس
مروحه‌ی تقدیر ربانی چرا
چون که جزو باد دم یا مروحه
این شمال و این صبا و این دبور
یک کف گندم ز انباری ببین
کل باد از برج باد آسمان
بر سر خرمن به وقت انتقاد
تا جدا گردد ز گندم کاهها
چون همانند دیر آن باد وزان
همچنین در طلق آن باد ولاد
گر نمی‌دانند کش راننده اوست
اهل کشتی همچنین جوای باد
همچنین در درد دندانها ز باد
از خدا لایه‌کنان آن جندیان
رقعه‌ی تعویذ می‌خواهند نیز
پس همه دانسته‌اند آن را یقین
پس یقین در عقل هر داننده هست
گر تو او را می‌بینی در نظر
تن به جان جنبید نمی‌بینی تو جان
گفت او گر ابله‌م من در ادب
گفت ادب این بود خود که دیده شد

زود او قصد کنار و بوسه کرد
که مرو گستاخ ادب را هوش دار
آب حاضر تشنه‌ای همچون منی
کیست حاضر کیست مانع زین گشاد
ابله‌ی و ز عاقلان نشنوده‌ای
باد جنبانی است اینجا باد ران
زد بر این باد و همی‌جنباندش
باد بیزن تا جنبانی نجست
بی‌تو و بی‌باد بیزن سر نکرد
تابع تصریف جان و قالب است
گاه دم را هجو و دشنامی کنی
که ز جزوی کل همی‌بیند نهی
در دیش زین لطف عاری می‌کند
باز بر هودش معطر می‌کند
مر صبا را می‌کند خرم قدوم
تا کنی هر باد را بر وی قیاس
بر گروهی شهد و بر قومی است زهر
و ز برای قهر هر پشه و مگس
پر نباشد ز امتحان و ابتلا
نیست الا مفسده یا مصلحه
کی بود از لطف و از انعام دور
فهم کن کان جمله باشد همچنین
کی جهد بی‌مروحه‌ی آن باد ران
نه که فلاحان ز حق جویند باد
تا به انباری رود یا چاهها
جمله را بینی به حق لایه‌کنان
گر نیاید بانگ درد آید که داد
باد را پس کردن زاری چه خوست
جمله خواهانش از آن رب العباد
دفع می‌خواهی به سوز و اعتقاد
که بده باد ظفر ای کامران
در شکنجه‌ی طلق زن از هر عزیز
که فرستد باد رب العالمین
اینکه با جنبنده جنباننده هست
فهم کن آن را به اظهار اثر
لیک از جنبیدن تن جان بدان
زیرکم اندر وفا و در طلب
آن دگر را خود همی‌دانی تو لد

قصه‌ی آن صوفی که زن خود را با بیگانه بگرفت

صوفی آمد به سوی خانه روز
جفت گشته با رهی خویش زن
چون بزد صوفی به جد در چاشت‌گاه
هیچ معهودش نبد کاو آن زمان
قاصدا آن روز بی‌وقت آن مروع
اعتماد زن بر آن کاو هیچ بار
آن قیاسش راست نامد از قضا
چون که بد کردی بترس ایمن مباش
چند گاهی او بپوشاند که تا
عهد عمر آن امیر مومنان
بانگ زد آن دزد کای میر دیار
گفت عمر حاش لله که خدا
بارها پوشد پی اظهار فضل
تا که این هر دو صفت ظاهر شود
بارها زن نیز این بد کرده بود
آن نمی‌دانست عقل پای سست
آن چنانش تنگ آورد آن قضا
نه طریق و نه رفیق و نه امان
آن چنان کاین زن در آن حجره‌ی جفا
گفت صوفی با دل خود کای دو گبر
لیک نادانسته آرم این نفس
از شما پنهان کشد کینه محق
مرد دق باشد چو یخ هر لحظه کم
همچو کفتاری که می‌گیرند و او
هیچ پنهان خانه آن زن را نبود
نه تنوری که در آن پنهان شود
همچو عرصه‌ی پهن روز رستخیز
گفت یزدان وصف این جای حرج

خانه يك در بود و زن با كفش دوز
اندر آن يك حجره از وسواس تن
هر دو درماندند نه حيلت نه راه
سوی خانه باز گردد از دکان
از خیالی کرد تا خانه رجوع
این زمان با خانه نامد او ز کار
گر چه ستار است هم بدهد سزا
ز انکه تخم است و برویاند خداهش
آیدت ز آن بد پشیمان و حیا
داد دزدی را به جلا و عوان
اولین بار است جرمم زینهار
بار اول قهر بارد در جزا
باز گیرد از پی اظهار عدل
آن مبشر گردد این منذر شود
سهل بگذشت آن و سهلش می‌نمود
که سبو دایم ز جو ناید درست
که منافق را کند مرگ فجاء
دست کرده آن فرشته سوی جان
خشك شد او و حریفش ز ابتلا
از شما کینه کشم لیکن به صبر
تا که هر گوشی ننوشد این جرس
اندك اندك همچو بیماری دق
لیک پندارد به هر دم بهترم
غره‌ی آن گفت کاین کفتار کو
سمج و دهلیز و ره بالا نبود
نه جوالی که حجاب آن شود
نه گو و نه پشته نه جای گریز
بهر محشر لا تری فیها عوج

معشوق را زیر چادر پنهان کردن جهت تلبیس و بهانه گفتن زن که **إِنَّ كَيْدَكُنَّ عَظِيمٌ**
چادر خود را بر او افکند زود
زیر چادر مرد رسوا و عیان
گفت خاتونی است از اعیان شهر
در ببستم تا کسی بیگانه‌ای
گفت صوفی چیستش هین خدمتی
گفت میلش خویشی و پیوستگی است
خواست دختر را ببیند زیر دست
باز گفت ار آرد باشد یا سبوس
يك پسر دارد که اندر شهر نیست
گفت صوفی ما فقیر و زار و کم

مرد را زن ساخت و در را بر گشود
سخت پیدا چون شتر بر نردبان
مر و را از مال و اقبال است بهر
در نیاید زود نادانانه‌ای
تا بر آرم بی‌سپاس و منتی
نیک خاتونی است حق داند که کی است
اتفاقا دختر اندر مکتب است
می‌کنم او را به جان و دل عروس
خوب و زیرك چابك و مکسب کنی است
قوم خاتون مالدار و محتشم

کی بود این کفو ایشان در زواج
کفو باید هر دو جفت اندر نکاح

یک در از چوب و دری دیگر ز عاج
ور نه تنگ آید نماند ارتیاح

گفتن زن که او در بند جهاز نیست مراد او ستر و صلاح است و جواب گفتن صوفی این را سر پوشیده
گفت گفتم من چنین عذری و او
ما ز مال و زر ملول و تخمه‌ایم
قصد ما ستر است و پاکی و صلاح
باز صوفی عذر درویشی بگفت
گفت زن من هم مکرر کرده‌ام
اعتقاد اوست راسختر ز کوه
او همی گوید مرادم عفت است
گفت صوفی خود جهاز و مال ما
خانه‌ی تنگی مقام یک تنی
باز ستر و پاکی و زهد و صلاح
به ز ما می‌داند او احوال ستر
ظاهرا او بی‌جهاز و خادم است
شرح مستوری ز بابا شرط نیست
این حکایت را بدان گفتم که تا
مر ترا ای هم به دعوی مستزاد
چون زن صوفی تو خاین بوده‌ای
که ز هر ناشسته رویی کپ زنی

گفت نه من نیستم اسباب جو
ما به حرص و جمع نه چون عامه‌ایم
در دو عالم خود بدان باشد فلاح
و آن مکرر کرد تا نبود نهفت
بی‌جهازی را مقرر کرده‌ام
که ز صد فقرش نمی‌آید شکوه
از شما مقصود صدق و همت است
دید و می‌بیند هویدا و خفا
که در او پنهان نماند سوزنی
او ز ما به داند اندر انتصاح
وز پس و پیش و سر و دنبال ستر
وز صلاح و ستر او خود عالم است
چون بر او پیدا چو روز روشنی است
لاف کم باقی چو رسوا شد خطا
این بده‌ستت اجتهاد و اعتقاد
دام مکر اندر دغا بگشوده‌ای
شرم داری و ز خدای خویش نی

غرض از سمیع و بصیر گفتن خدا را
از پی آن گفت حق خود را بصیر
از پی آن گفت حق خود را سمیع
از پی آن گفت حق خود را علیم
نیست اینها بر خدا اسم علم
اسم مشتق است و اوصاف قدیم
ور نه تسخر باشد و طنز و دها
یا علم باشد حیی نام وقیح
طفلك نوزاده را حاجی لقب
گر بگویند این لقبها در مدیح
تسخر و طنزی بود آن یا جنون
من همی دانستم پیش از وصال
من همی دانستم پیش از لقا
چون که چشمم سرخ باشد در عمش
تو مرا چون بره دیدی بی‌شبان
عاشقان از درد ز آن نالیده‌اند
بی‌شبان دانسته‌اند آن ظبی را
تا ز غمزه تیر آمد بر جگر
کی کم از بره کم از بزغاله‌ام
حارسی دارم که ملکش می‌سزد

که بود دید ویات هر دم نذیر
تا ببندی لب ز گفتار شنیع
تا نیندیشی فسادی تو ز بیم
که سیه کافور دارد نام هم
نه مثال علت اولی سقیم
کر را سامع ضریران را ضیا
یا سیاه زشت را نام صبیح
یا لقب غازی نهی بهر نسب
تا ندارد آن صفت نبود صحیح
پاک حق عما یقول الظالمون
که نکو رویی و لیکن بد خصال
کز ستیزه راسخی اندر شقا
دامش ز آن درد گر کم بینمش
تو گمان بردی ندارم پاسبان
که نظر ناجایگه مالیده‌اند
رایگان دانسته‌اند آن سبی را
که منم حارس گزافه کم نگر
که نباشد حارس از دنباله‌ام
داند او بادی که آن بر من وزد

سرد بود آن باد یا گرم آن علیم
نفس شهوانی ز حق کر است و کور
هشت سالت ز آن نپرسیدم به هیچ
خود چه پرسم آن که او باشد به تون

مثال دنیا چون گلخن و تقوی چون حمام
شهووت دنیا مثال گلخن است
لیک قسم متقی زین تون صفاست
اغنیا مانندهی سرگین کشان
اندر ایشان حرص بنهاده خدا
ترك این تون گوی و در گرمابه ران
هر که در تون است او چون خادم است
هر که در حمام شد سیمای او
تونیان را نیز سیما آشکار
ور نبینی روش بویش را بگپر
ور نداری بو در آرش در سخن
پس بگوید تو نبی صاحب ذهب
حرص تو چون آتش است اندر جهان
پیش عقل این زر چو سرگین ناخوش است
آفتابی که دم از آتش زند
آفتاب آن سنگ را هم کرد زر
آن که گوید مال گرد آورده‌ام
این سخن گر چه که رسوایی فزاست
که تو شش سله کشیدی تا به شب
آن که در تون زاد و پاکی را ندید

نیست غافل نیست غایب ای سقیم
من به دل کوریت می‌دیدم ز دور
که پرت دیدم ز جهل پیچ پیچ
که تو چونی چون بود او سر نگون

که از او حمام تقوی روشن است
ز آنکه در گرمابه است و در نقاست
بهر آتش کردن گرمابه بان
تا بود گرمابه گرم و بانوا
ترك تون را عین آن گرمابه دان
مر و را که صابر است و حازم است
هست پیدا بر رخ زیبای او
از لباس و از دخان و از غبار
بو عصا آمد برای هر ضریر
از حدیث نو بدان راز کهن
بیست سله چرك بردم تا به شب
باز کرده هر زیانه صد دهان
گر چه چون سرگین فروغ آتش است
چرك تر را لایق آتش کند
تا به تون حرص افتد صد شرر
چیست یعنی چرك چندین برده‌ام
در میان تونیان زین فخرهاست
من کشیدم بیست سله بی کرب
بوی مشک آرد بر او رنجی پدید

قصه‌ی آن دباغ که در بازار عطاران از بوی عطر و مشک بی‌هوش و رنجور شد

آن یکی افتاد بی‌هوش و خمید
بوی عطرش زد ز عطاران راد
همچو مردار او فتاد او بی‌خبر
جمع آمد خلق بر وی آن زمان
آن یکی کف بر دل او می‌براند
او نمی‌دانست کاندرا مرتعه
آن یکی دستش همی‌مالید و سر
آن بخور عود و شکر زد بهم
و آن دگر نبضش که تا چون می‌جهد
تا که می‌خورده‌ست، یا بنگ و حشیش
پس خبر بردند خویشان را شتاب
کس نمی‌داند که چون مصروع گشت
یک برادر داشت آن دباغ زفت
اندکی سرگین سگ در آستین
گفت من رنجش همی‌دانم ز چیست

چون که در بازار عطاران رسید
تا بگردیدش سر و بر جا فتاد
نیم روز اندر میان رهگذر
جملگان لا حول گو درمان کنان
و ز گلاب آن دیگری بر وی فشاند
از گلاب آمد و را آن واقعه
و آن دگر که گل همی‌آورد تر
و آن دگر از پوشش‌اش می‌کرد کم
و آن دگر بوی از دهانش می‌ستد
خلق در ماندند اندر بی‌هشیش
که فلان افتاده است آن جا خراب
یا چه شد کاو را فتاد از بام طشت
گر بز و دانا بیامد زود تفت
خلق را بشکافت و آمد با حنین
چون سبب دانی دوا کردن جلی است

چون سبب معلوم نبود مشکل است
چون بدانستی سبب را سهل شد
گفت با خود هستش اندر مغز و رگ
تا میان اندر حدث او تا به شب
پس چنین گفته است جالینوس مه
کز خلاف عادت است آن رنج او
چون جعل گشته است از سرگین کشی
هم از آن سرگین سگ داروی اوست
الخبیثات الخبیثین را بخوان
ناصحان او را به عنبر یا گلاب
مر خبیثان را نسازد طبیبات
چون ز عطر وحی کز گشتند و گم
رنج و بیماری است ما را این مقال
گر بیغازید نصحی آشکار
ما به لغو و لهو فربه گشته‌ایم
هست قوت ما دروغ و لاف و لاغ
رنج را صد تو و افزون می‌کنید

داروی رنج و در آن صد محمل است
دانش اسباب دفع جهل شد
توی بر تو بوی آن سرگین سگ
غرق دباغی است او روزی طلب
آن چه عادت داشت بیمار آتش ده
پس دوی رنجش از معتاد جو
از گلاب آید جعل را بی‌هشی
که بد آن او را همی معتاد و خوست
رو و پشت این سخن را باز دان
می‌دوا سازند بهر فتح باب
در خور و لایق نباشد ای ثقات
بد فغانشان که تطیّرنا بکم
نیست نیکو وعظتان ما را به فال
ما کنیم آن دم شما را سنگسار
در نصیحت خویش را نسرشته‌ایم
شورش معده است ما را زین بلاغ
عقل را دارو به افیون می‌کنید

معالجه کردن برادر دباغ دباغ را به خفیه به بوی سرگین

خلق را می‌راند از وی آن جوان
سر به گوشش برد همچون رازگو
کاو به کف سرگین سگ ساییده بود
ساعتی شد مرد جنبیدن گرفت
کاین بخواند افسون به گوش او دمید
جنبش اهل فساد آن سو بود
هر که را مشک نصیحت سود نیست
مشرکان را ز آن نجس خوانده‌ست حق
کرم کاو زاده‌ست در سرگین ابد
چون نزد بر وی نثار رش نور
ور ز رش نور حق قسمیش داد
لیک نه مرغ خسیس خانگی
تو بدان مانی کز آن نوری تهی
از فراق زرد شد رخسار و رو
دیگ ز آتش شد سیاه و دودفام
هشت سالت جوش دادم در فراق
غوره‌ی تو سنگ بسته کز سقام

تا علاجش را نبینند آن کسان
پس نهاد آن چیز بر بینی او
داروی مغز پلید آن دیده بود
خلق گفتند این فسونی بد شگفت
مرده بود افسون به فریادش رسید
که ز ناز و غمزه و ابرو بود
لاجرم با بوی بد خو کردنی است
کاندرون پشک زادند از سبق
می‌نگرداند به عنبر خوی خود
او همه جسم است بی‌دل چون قشور
همچو رسم مصر سرگین مرغ زاد
بلکه مرغ دانش و فرزاندگی
ز انکه بینی بر پلیدی می‌نهی
برگ زردی میوه‌ی ناپخته تو
گوشت از سختی چنین مانده است خام
کم نشد یک ذره خامیت و نفاق
غوره‌ها اکنون مویزند و تو خام

عذر خواستن آن عاشق از گناه خویش به تلبیس و روی پوش و فهم کردن معشوق آن را نیز

تا ببینم تو حریفی یا ستیر
لیک کی باشد خبر همچون عیان
چه زیان است ار بکردم ابتلاش
می‌کنم هر روز در سود و زیان

گفت عاشق امتحان کردم مگیر
من همی دانستم بی‌امتحان
آفتابی نام تو مشهور و فاش
تو منی من خویشتن را امتحان

انبیا را امتحان کرده عدا
امتحان چشم خود کردم به نور
این جهان همچون خراب است و تو گنج
ز آن چنین بی‌خردگی کردم گزاف
تا زبانم چون ترا نامی نهد
گر شدم در راه حرمت راه زن
جز به دست خود مبرم پا و سر
از جدایی باز می‌رانی سخن
در سخن آباد این دم راه شد
پوستها گفتیم و مغز آمد دفين

تا شده ظاهر از ایشان معجزات
ای که چشم بد ز چشمان تو دور
گر تفحص کردم از گنجت مرنج
تا زخم با دشمنان هر بار لاف
چشم از این دیده گواهیها دهد
آمدم ای مه به شمشیر و کفن
که از این دستم نه از دست دگر
هر چه خواهی کن و لیکن این مکن
گفت امکان نیست چون بی‌گاه شد
گر بمانیم این مانند همچین

رد کردن معشوقه عذر عاشق را و تلیس او را در روی او مالیدن

در جوابش بر گشاد آن یار لب
حیله‌های تیره اندر داوری
هر چه در دل داری از مکر و رموز
گر بپوشیمش ز بنده پروری
از پدر آموز کآدم در گناه
چون بدید آن عالم الاسرار را
بر سر خاکستر انده نشست
ربنا انا ظلمنا گفت و بس
دید جانداران پنهان همچو جان
که هلا پیش سلیمان مور باش
جز مقام راستی يك دم مه ایست
کور اگر از پند پالوده شود
آدما تو نیستی کور از نظر
عمرها باید به نادر گاه گاه
کور را خود این قضا همراه اوست
در حدث افتد نداند بوی چیست
ور کسی بر وی کند مشکی نثار
پس دو چشم روشن ای صاحب نظر
خاصه چشم دل که آن هفتاد توست
ای دریغاره زنان بنشسته‌اند
پای بسته چون رود خوش راهوار
این سخن اشکسته می‌آید دلا
در اگر چه خرد و اشکسته شود
ای در از اشکست خود بر سر مزن
همچنین اشکسته بسته گفتنی است
گندم ار بشکست و از هم در سکست
تو هم ای عاشق چو جرمت گشت فاش
آن که فرزندان خاص آدمند
حاجت خود عرضه کن حجت مگو
سخت رویی گر و را شد عیب پوش

کز سوی ما روز و سوی تست شب
پیش بینایان چرا می‌آوری
پیش ما رسواست و پیدا همچو روز
تو چرا بی‌رویی از حد می‌بری
خوش فرود آمد به سوی پایگاه
بر دو پا استاد استغفار را
از بهانه شاخ تا شاخی نجست
چون که جانداران بدید از پیش و پس
دور باش هر یکی تا آسمان
تا بنشکافت ترا این دور باش
هیچ لالا مرد را چون چشم نیست
هر دمی او باز آلوده شود
لیک إذا جاء القضاء عمی البصر
تا که بینا از قضا افتد به چاه
که مر او را اوفتادن طبع و خوست
از من است این بوی یا ز آلودگی است
هم ز خود داند نه از احسان یار
مر ترا صد مادر است و صد پدر
وین دو چشم حس خوشه چین اوست
صد گره زیر زبانم بسته‌اند
بس گران بندی است این معذور دار
کاین سخن در است غیرت آسیا
توتیای دیده‌ی خسته شود
کز شکستن روشنی خواهی شدن
حق کند آخر درستش کاو غنی است
بر دکان آمد که نک نان درست
آب و روغن ترك کن اشکسته باش
نفعه‌ی انا ظلمنا می‌دمند
همچو ابلیس لعین سخت رو
در ستیز و سخت رویی رو بکوش

آن ابو جهل از پیمبر معجزی
لیک آن صدیق حق معجز نخواست
کی رسد همچون تویی را کز منی

خواست همچون کینه‌ور ترکی غزی
گفت این رو خود نگوید جز که راست
امتحان همچو من یاری کنی

گفتن آن جهود علی را علیه السلام که اگر اعتماد داری بر حافظی حق از سر این کوشک خود را در انداز و جواب گفتن امیر المؤمنین
او را

مرتضی را گفت روزی یک عنود
بر سر بامی و قصری بس بلند
گفت آری او حفیظ است و غنی
گفت خود را اندر افکن هین ز بام
تا یقین گردد مرا ایقان تو
پس امیرش گفت خامش کن برو
کی رسد مر بنده را که با خدا
بنده را کی زهره باشد کز فضول
آن خدا را می‌رسد کاو امتحان
تا بما ما را نماید آشکار
هیچ آدم گفت حق را که ترا
تا بینم غایت حلمت شها
عقل تو از بس که آمد خیره‌سر
آن که او افراشت سقف آسمان
ای ندانسته تو شر و خیر را
امتحان خود چو کردی ای فلان
چون بدانستی که شکر دانه‌ای
پس بدان بی‌امتحانی که اله
این بدان بی‌امتحان از علم شاه
هیچ عاقل افکند در ثمین
ز آنکه گندم را حکیم آگهی
شیخ را که پیشوا و رهبر است
امتحانش گر کنی در راه دین
جرات و جهلت شود عریان و فاش
گر بیاید ذره سنجد کوه را
کز قیاس خود ترازو می‌تند
چون نگنجد او به میزان خرد
امتحان همچون تصرف دان در او
چه تصرف کرد خواهد نقشها
امتحانی گر بدانست و بدید
چه قدر باشد خود این صورت که بست
وسوسه‌ی این امتحان چون آمدت
چون چنین وسواس دیدی زود زود
سجده‌گه را تر کن از اشک روان
آن زمان کت امتحان مطلوب شد

کاو ز تعظیم خدا آگه نبود
حفظ حق را واقفی ای هوشمند
هستی ما را ز طفلی و منی
اعتمادی کن به حفظ حق تمام
و اعتقاد خوب با برهان تو
تا نگردد جانت زین جرات گرو
آزمایش پیش آرد ز ابتلا
امتحان حق کند ای گیج گول
پیش آرد هر دمی با بندگان
که چه داریم از عقیده در سرار
امتحان کردم در آن جرم و خطا
اه که را باشد مجال این که را
هست عذرت از گناه تو بتر
تو چه دانی کردن او را امتحان
امتحان خود را کن آن گه غیر را
فارغ آیی ز امتحان دیگران
پس بدانی کاهل شکر خانه‌ای
شکری نفرستدت ناجایگاه
چون سری نفرستدت در پایگاه
در میان مستراحی پر چمین
هیچ نفرستد به انبار کهی
گر مریدی امتحان کرد او خر است
هم تو گردی ممتحن ای بی‌یقین
او برهنه کی شود ز آن افتتاش
بر درد ز آن که ترازوش ای فتی
مرد حق را در ترازو می‌کند
پس ترازوی خرد را بر درد
تو تصرف بر چنان شاهی مجو
بر چنان نقاش بهر ابتلا
نی که هم نقاش آن بر وی کشید
پیش صورتها که در علم وی است
بخت بد دان کامد و گردن زدت
با خدا گرد و در آ اندر سجود
کای خدا تو وارهانم زین گمان
مسجد دین تو پر خروب شد

قصه‌ی مسجد اقصی و خروب و عزم کردن داود علیه السلام پیش از سلیمان علیه السلام بر بنای آن مسجد
 که بسازد مسجد اقصی به سنگ
 وحی کردش حق که ترک این بخوان
 نیست در تقدیر ما آن که تو این
 گفت جرمم چیست ای دانای راز
 گفت بی‌جرمی تو خونها کرده‌ای
 که ز آواز تو خلقی بی‌شمار
 خون بسی رفته‌ست بر آواز تو
 گفت مغلوب تو بودم مست تو
 نه که هر مغلوب شه مرحوم بود
 گفت این مغلوب معدومی است کاو
 این چنین معدوم کاو از خویش رفت
 او به نسبت با صفات حق فناست
 جمله‌ی ارواح در تدبیر اوست
 آن که او مغلوب اندر لطف ماست
 منتهای اختیار آن است خود
 اختیاری را نبودی چاشنی
 در جهان گر لقمه و گر شربت است
 گر چه از لذات بی‌تاثیر شد

شرح إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ و العُلَمَاءُ كَنَفَسٍ وَاحِدَةٍ، خاصه اتحاد داود و سلیمان و سایر انبیاء علیهم السلام که اگر یکی از ایشان را منکر
 شوی ایمان به هیچ نبی درست نباشد و این علامت اتحاد است که يك خانه از آن هزاران خانه ویران کنی آن همه ویران شود و يك
 دیوار قایم نماند که لا تُفَرِّقُ بَيْنَ أَحَدٍ مِنْهُمْ و العاقل یکفیه الاشارة، این خود از اشارت گذشت

گر چه برناید به جهد و زور تو
 کرده‌ی از کرده‌ی تست ای حکیم
 مومنان معدود لیک ایمان یکی
 غیر فهم و جان که در گاو و خر است
 باز غیر جان و عقل آدمی
 جان حیوانی ندارد اتحاد
 گر خورد این نان نگردهد سیر آن
 بلکه این شادی کند از مرگ او
 جان گرگان و سگان هر يك جداست
 جمع گفتم جانهاشان من به اسم
 همچو آن يك نور خورشید سما
 لیک يك باشد همه انوارشان
 چون نماند خانه‌ها را قاعده
 فرق و اشکالات آید زین مقال
 فرقاها بی‌حد بود از شخص شیر
 لیک در وقت مثال ای خوش نظر
 کان دلیر آخر مثال شیر بود
 متحد نقشی ندارد این سرا
 هم مثال ناقصی دست آورم
 لیک مسجد را بر آرد پور تو
 مومنان را اتصالی دان قدیم
 جسمشان معدود لیکن جان یکی
 آدمی را عقل و جانی دیگر است
 هست جانی در ولی آن دمی
 تو مجو این اتحاد از روح باد
 ور کشد بار این نگردهد او گران
 از حسد میرد چو بیند برگ او
 متحد جانهای شیران خداست
 کان یکی جان صد بود نسبت به جسم
 صد بود نسبت به صحن خانه‌ها
 چون که برگیری تو دیوار از میان
 مومنان مانند نفس واحده
 ز آنکه نبود مثل این باشد مثال
 تا به شخص آدمی زاد دلیر
 اتحاد از روی جان‌بازی نگر
 نیست مثل شیر در جمله‌ی حدود
 تا که مثلی وا نمایم من ترا
 تا ز حیرانی خرد را و خرم

شب به هر خانه چراغی می‌نهند
آن چراغ این تن بود نورش چو جان
آن چراغ شش فتیله‌ی این حواس
بی‌خور و بی‌خواب نزید نیم دم
بی‌فتیل و روغنش نبود بقا
ز آنکه نور علتی‌اش مرگ جوست
جمله حسهای بشر هم بی‌بقاست
نور حس و جان بابایان ما
لیک مانند ستاره و ماهتاب
آن چنان که سوز و درد زخم کیک
آن چنان که عور اندر آب جست
می‌کند زنبور بر بالا طواف
آب ذکر حق و زنبور این زمان
دم بخور در آب ذکر و صبر کن
بعد از آن تو طبع آن آب صفا
آن چنانک از آب آن زنبور شر
بعد از آن خواهی تو دور از آب باش
پس کسانی کز جهان بگذشته‌اند
در صفات حق صفات جمله‌شان
گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون
محضرون معدوم نبود نیک بین
روح محبوب از بقا بس در عذاب
زین چراغ حس حیوان المراد
روح خود را متصل کن ای فلان
صد چراغ گر مرند ار بیستند
ز آن همه جنگند این اصحاب ما
ز آنکه نور انبیا خورشید بود
یک همیرد یک بماند تا به روز
جان حیوانی بود حی از غذا
گر همیرد این چراغ و طی شود
نور آن خانه چو بی‌این هم به پاست
این مثال جان حیوانی بود
باز از هندوی شب چون ماه زاد
نور آن صد خانه را تو یک شمر
تا بود خورشید تابان بر افق
باز چون خورشید جان آفل شود
این مثال نور آمد مثل نی
بر مثال عنکبوت آن زشت خو
از لعاب خویش پرده‌ی نور کرد
گردن اسب بر بگیرد بر خورد
کم نشین بر اسب توسن بی‌لگام
اندر این آهنگ منگر سست و پست

تا به نور آن ز ظلمت می‌رهند
هست محتاج فتیل و این و آن
جملگی بر خواب و خور دارد اساس
با خور و با خواب نزید نیز هم
با فتیل و روغن او هم بی‌وفا
چون زید که روز روشن مرگ اوست
ز آنکه پیش نور روز حشر لاست
نیست کلی فانی و لا چون گیا
جمله محوند از شعاع آفتاب
محو گردد چون در آید مار الیک
تا در آب از زخم زنبوران برست
چون بر آرد سر ندارندش معاف
هست یاد آن فلانه و آن فلان
تا رهی از فکر و وسواس کهن
خود بگیری جملگی سر تا به پا
می‌گریزد از تو هم گیرد حذر
که به سر هم طبع آبی خواجه‌تاش
لا نیند و در صفات آغشته‌اند
همچو اختر پیش آن خور بی‌نشان
خوان جمیع هم لدینا محضرون
تا بقای روحها دانی یقین
روح واصل در بقا پاک از حجاب
گفتمت هان تا نجویی اتحاد
زود با ارواح قدس سالکان
بس جدایند و یگانه نیستند
جنگ کس نشنید اندر انبیا
نور حس ما چراغ و شمع و دود
یک بود پزمرده دیگر با فروز
هم همیرد او به هر نیک و بدی
خانه‌ی همسایه مظلوم کی شود
پس چراغ حس هر خانه جداست
نه مثال جان ربانی بود
در سر هر روزنی نوری فتاد
که نماند نور این بی‌آن دگر
هست در هر خانه نور او قنق
نور جمله خانه‌ها زایل شود
مر ترا هادی عدو را ره زنی
پرده‌های گنده را بر بافد او
دیدهی ادراک خود را کور کرد
ور بگیرد پاش بستاند لگد
عقل و دین را پیشوا کن و السلام
کاندر این ره صبر و شق انفس است

بقیه‌ی قصه‌ی بنای مسجد اقصی
 چون سلیمان کرد آغاز بنا
 در بنایش دیده می‌شد کر و فر
 در بنا هر سنگ کز که می‌سکست
 همچو از آب و گل آدم‌کده
 سنگ بی‌حمال آینده شده
 حق همی‌گوید که دیوار بهشت
 چون در و دیوار تن با آگهی است
 هم درخت و میوه هم آب زلال
 ز آنکه جنت را نه ز آلت بسته‌اند
 این بنا ز آب و گل مرده بدهست
 این به اصل خویش ماند پر خلل
 هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب
 فرش بی‌فراش پیچیده شود
 خانه‌ی دل بین ز غم ژولیده شد
 تخت او سیار بی‌حمال شد
 هست در دل زندگی دار الخلود
 چون سلیمان در شدی هر بامداد
 پند دادی گه به گفت و لحن و ساز
 پند فعلی خلق را جذاب‌تر
 اندر آن وهم امیری کم بود

پاك چون كعبه همایون چون منی
 نی فسرده چون بناهای دگر
 فاش سپروا بی‌همی‌گفت از نخست
 نور ز آهك پاره‌ها تابان شده
 و آن در و دیوارها زنده شده
 نیست چون دیوارها بی‌جان و زشت
 زنده باشد خانه چون شاهنشهی است
 با بهشتی در حدیث و در مقال
 بلکه از اعمال و نیت بسته‌اند
 و آن بنا از طاعت زنده شده‌ست
 و آن به اصل خود که علم است و عمل
 با بهشتی در سؤال و در جواب
 خانه بی‌مکناس رو بیده شود
 بی‌کناس از توبه‌ای رو بیده شد
 حلقه و در مطرب و قوال شد
 در زبانم چون نمی‌آید چه سود
 مسجد اندر بهر ارشاد عباد
 گه به فعل اعنی رکوعی یا نماز
 که رسد در جان هر با گوش و کر
 در حشم تاثیر آن محکم بود

قصه‌ی آغاز خلافت عثمان و خطبه‌ی وی در بیان آن که ناصح فعال به فعل به از ناصح قوال به قول
 قصه‌ی عثمان که بر منبر برفت
 منبر مهتر که سه پایه بدهست
 بر سوم پایه عمر در دور خویش
 دور عثمان آمد او بالای تخت
 پس سؤالش کرد شخصی بو الفضول
 پس تو چون جستی از ایشان برتری
 گفت اگر پایه‌ی سوم را بسپرم
 بر دوم پایه شوم من جای جو
 هست این بالا مقام مصطفی
 بعد از آن بر جای خطبه آن ودود
 زهره نه کس را که گوید هین بخوان
 هیبتی بنشسته بد بر خاص و عام
 هر که بینا ناظر نورش بدی
 پس ز گرمی فهم کردی چشم کور
 لیک این گرمی گشاید دیده را
 گرمی‌اش را ضجرتی و حالتی
 کور چون شد گرم از نور قدم
 سخت خوش مستی ولی ای بو الحسن

چون خلافت یافت بشتابید تفت
 رفت بو بکر و دوم پایه نشست
 از برای حرمت اسلام و کیش
 بر شد و بنشست آن محمود بخت
 کان دو نشستند بر جای رسول
 چون به رتبت تو از ایشان کمتری
 وهم آید که مثال عمرم
 گویی بو بکر است و این هم مثل او
 وهم مثلی نیست با آن شه مرا
 تا به قرب عصر لب خاموش بود
 یا برون آید ز مسجد آن زمان
 پر شده نور خدا آن صحن و بام
 کور ز آن خورشید هم گرم آمدی
 که بر آمد آفتابی بی‌فتور
 تا ببیند عین هر بشنیده را
 ز آن تبش دل را گشادی فسحتی
 از فرح گوید که من بینا شدم
 پاره‌ای راه است تا بینا شدن

این نصیب کور باشد ز آفتاب
و آنکه او آن نور را بینا بود
ور شود صد تو که باشد این زبان
وای بر وی گر بساید پرده را
دست چه بود خود سرش را بر کند
این به تقدیر سخن گفتم ترا
خاله را خایه بدی خالو شدی
از زبان تا چشم کاو پاک از شک است
هین مشو نومید نور از آسمان
صد اثر در کانه از اختران
اختر گردون ظلم را ناسخ است
چرخ پانصد ساله راه ای مستعین
سه هزاران سال و پانصد تا زحل
درهمش آرد چو سایه در ایاب
وز نفوس پاک اختروش مدد
ظاهر آن اختران قوام ما

صد چنین و الله اعلم بالصواب
شرح او کی کار بو سینا بود
که بجنابند به کف پرده‌ی عیان
تیغ الهی کند دستش جدا
آن سری کز جهل سرها می‌کند
ور نه خود دستش کجا و آن کجا
این به تقدیر آمده‌ست ار او بدی
صد هزاران ساله گویم اندک است
حق چو خواهد می‌رسد در یک زمان
می‌رساند قدرتش در هر زمان
اختر حق در صفاتش راسخ است
در اثر نزدیک آمد با زمین
دم‌به‌دم خاصیتش آرد عمل
طول سایه چیست پیش آفتاب
سوی اخترهای گردون می‌رسد
باطن ما گشته قوام سما

در بیان آن که حکما گویند آدمی عالم صغری است و حکمای الهی گویند آدمی عالم کبری است زیرا آن علم حکما بر صورت آدمی مقصور بود و علم این حکما در حقیقت آدمی موصول بود

پس به صورت عالم اصغر تویی
ظاهر آن شاخ اصل میوه است
گر نبودی میل و اومید ثمر
پس به معنی آن شجر از میوه زاد
مصطفی زین گفت کادم و انبیا
بهر این فرموده است آن ذو فنون
گر به صورت من ز آدم زاده‌ام
کز برای من بدش سجده‌ی ملک
پس ز من زایید در معنی پدر
اول فکر آخر آمد در عمل
حاصل اندر یک زمان از آسمان
نیست بر این کاروان این ره دراز
دل به کعبه می‌رود در هر زمان
این دراز و کوتاهی مر جسم راست
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد
صد امید است این زمان بردار گام
گر چه پیلای چشم بر هم می‌زنی

پس به معنی عالم اکبر تویی
باطنا بهر ثمر شد شاخ هست
کی نشاندی باغبان بیخ شجر
گر به صورت از شجر بودش ولاد
خلف من باشند در زیر لوا
رمز نحن الاخرون السابقون
من به معنی جد افتاده‌ام
وز پی من رفت بر هفتم فلک
پس ز میوه زاد در معنی شجر
خاصه فکری کاو بود وصف ازل
می‌رود می‌آید ایدر کاروان
کی مفازه زفت آید با مفاز
جسم طبع دل بگیرد ز امتنان
چه دراز و کوتاه آن جا که خداست
رفتنش بی‌فرسخ و بی‌میل کرد
عاشقانه ای فتی خل الکلام
در سفینه خفته‌ای ره می‌کنی

تفسیر این حدیث که مثل امتی کمثل سفینه نوح من تمسک بها نجا و من تخلف عنها غرق

بهر این فرمود پیغمبر که من
ما و اصحابیم چون کشتی نوح
چون که با شیخی تو دور از زشتی
در پناه جان جان بخشی توی

همچو کشتی‌ام به طوفان زمن
هر که دست اندر زند یابد فتوح
روز و شب سیاری و در کشتی
کشتی اندر خفته‌ای ره می‌روی

مگسل از پیغمبر ایام خویش
گر چه شیری چون روی ره بی دلیل
هین میر الا که با پرهای شیخ
یک زمانی موج لطفش بال تست
قهر او را ضد لطفش کم شمر
یک زمان چون خاک سبزت می کند
جسم عارف را دهد وصف جهاد
لیک او بیند نبیند غیر او
مغز را خالی کن از انکار یار
تا بیابی بوی خلد از یار من
در صف معراجیان گر بیستی
نه چو معراج زمینی تا قمر
نه چو معراج بخاری تا سما
خوش براقی گشت خنگ نیستی
کوه و دریاها سمش مس می کند
پا بکش در کشتی و می رو دوان
دست نه و پای نه رو تا قدم
بر دریدی در سخن پرده‌ی قیاس
ای فلک بر گفت او گوهر بیار
گر بباری گوهرت صد تا شود
پس نثاری کرده باشی بهر خود

تکیه کم کن بر فن و بر کام خویش
خویش بین و در ضلالی و ذلیل
تا ببینی عون لشکرهای شیخ
آتش قهرش دمی حمال تست
اتحاد هر دو بین اندر اثر
یک زمان پر باد و گبزت می کند
تا بر او روید گل و نسرين شاد
جز به مغز پاک ندهد خلد بو
تا که ریحان یابد از گلزار یار
چون محمد بوی رحمن از پن
چون براقیت بر کشاند نیستی
بلکه چون معراج کلکی تا شکر
بل چو معراج جنینی تا نهی
سوی هستی آردت گر بیستی
تا جهان حس را پس می کند
چون سوی معشوق جان جان روان
آن چنان که تاخت جانها از عدم
گر نبودی سمع سامع را نعاس
از جهان او جهاننا شرم دار
جامدت بیننده و گویا شود
چون که هر سرمایه‌ی تو صد شود

قصه‌ی هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا سوی سلیمان علیه السلام

هدیه‌ی بلقیس چل استر بدهست
چون به صحرای سلیمانی رسید
بر سر زر تا چهل منزل براند
بارها گفتند زر را و ابریم
عرصه‌ای کش خاک زر ده دهی است
ای پرده عقل هدیه تا اله
چون کساد هدیه آن جا شد پدید
باز گفتند ار کساد و گر روا
گر زر و گر خاک ما را بردنی است
گر بفرمایند که واپس برید
خنده‌ش آمد چون سلیمان آن بدید
من نمی گویم مرا هدیه دهید
که مرا از غیب نادر هدیه‌هاست
می پرستید اختری کاو زر کند
می پرستید آفتاب چرخ را
آفتاب از امر حق طباخ ماست
آفتابت گر بگردد چون کنی
نه به درگاه خدا آری صداع
گر کشندت نیم شب خورشید کو

بار آنها جمله خشت زر بدهست
فرش آن را جمله زر پخته دید
تا که زر را در نظر آبی نماند
سوی مخزن ما چه بیگار اندریم
زر به هدیه بردن آن جا ابلهی است
عقل آن جا کمتر است از خاک راه
شمساریشان همی واپس کشید
چیست بر ما بنده فرمانیم ما
امر فرمانده بجا آوردنی است
هم به فرمان تحفه را باز آورید
کز شما من کی طلب کردم ثرید
بلکه گفتم لایق هدیه شوید
که بشر آن را نیارد نیز خواست
رو به او آرید کاو اختر کند
خوار کرده جان عالی نرخ را
ابلهی باشد که گوئیم او خداست
آن سیاهی زو تو چون بیرون کنی
که سیاهی را ببر وا ده شعاع
تا بنالی یا امان خواهی از او

حادثات اغلب به شب واقع شود
سوی حق گر ز آستانه خم شوی
چون شوی محرم گشایم با تو لب
جز روان پاک او را شرق نه
روز آن باشد که او شارق شود
چون نماید ذره پیش آفتاب
آفتابی را که رخشان می‌شود
همچو ذره بینی‌اش در نور عرش
خوار و مسکین بینی او را بی‌قرار
کیمیایی که از او یک ما ثری
نادر اکسیری که از وی نیم تاب
بو العجب میناگری کز یک عمل
باقی اخترها و گوهرهای جان
دیده‌ی حسنی زبون آفتاب
تا زبون گردد به پیش آن نظر
کان نظر نوری و این ناری بود

و آن زمان معبود تو غایب بود
وا رهی از اختران محرم شوی
تا ببینی آفتابی نیم شب
در طلوعش روز و شب را فرق نه
شب نماید شب چو او بارق شود
همچنان است آفتاب اندر لباب
دیده پیشش کند و حیران می‌شود
پیش نور بی‌حد موفور عرش
دیده را قوت شده از کردگار
بر دخان افتاد گشت آن اختری
بر ظلامی زد بکردش آفتاب
بست چندین خاصیت را بر زحل
هم بر این مقیاس ای طالب بدان
دیده‌ی ربانی جو و بیاب
شعشعات آفتاب با شرر
نار پیش نور بس تاری بود

کرامات و نور شیخ عبد الله مغربی قدس سره
گفت عبد الله شیخ مغربی
من ندیدم ظلمتی در شصت سال
صوفیان گفتند صدق قال او
در بیابانهای پر از خار و گو
روی پس ناکرده می‌گفتی به شب
باز گفתי بعد یک دم سوی راست
روز گشتی پاش را ما پای بوس
نه ز خاک و نه ز گل بر وی اثر
مغربی را مشرقی کرده خدای
نور این شمس شموسی فارس است
چون نباشد حارس آن نور مجید
تو به نور او همی‌رو در امان
پیش پیشت می‌رود آن نور پاک
یوم لا یخزی النبی راست دان
گر چه گردد در قیامت آن فزون
کاو ببخشد هم به میخ و هم به ماغ

شصت سال از شب ندیدم من شبی
نه به روز و نه به شب نه ز اعتلال
شب همی‌رفتیم در دنبال او
او چو ماه بدر ما را پیش رو
هین گو آمد میل کن در سوی چپ
میل کن زیرا که خاری پیش پاست
گشته و پایش چو پاهای عروس
نه از خراش خار و آسیب حجر
کرده مغرب را چو مشرق نورزای
روز خاص و عام را او حارس است
که هزاران آفتاب آرد پدید
در میان اژدها و کژدمان
می‌کند هر ره زنی را چاک چاک
نور یسعی بین ایدیه‌م بخوان
از خدا اینجا بخواهید آزمون
نور جان و الله اعلم بالبلاغ

باز گردانیدن سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس را با آن هدیه‌ها که آورده بودند سوی بلقیس و دعوت کردن بلقیس را به ایمان و ترک آفتاب پرستی

باز گردید ای رسولان خجل
این زر من بر سر آن زر نهید
فرج استر لایق حلقه‌ی زر است
که نظرگاه خداوند است آن
کو نظرگاه شعاع آفتاب

زر شما را دل به من آرید دل
کوری تن فرج استر را دهید
زر عاشق روی زرد اصفر است
کز نظر انداز خورشید است کان
کو نظرگاه خداوند لباب

از گرفت من ز جان اسپر کنبد
مرغ فتنه‌ی دانه بر بام است او
چون به دانه داد او دل را به جان
آن نظرها که به دانه می‌کند
دانه گوید گر تو می‌دزدی نظر
چون کشیدت آن نظر اندر پی‌ام

گر چه اکنون هم گرفتار منبد
پر گشاده بسته‌ی دام است او
ناگرفته مر و را بگرفته دان
آن گره دان کاو به پا بر می‌زند
من همی‌دزدم ز تو صبر و مقر
پس بدانی کر تو من غافل نی‌ام

قصه‌ی عطاری که سنگ ترازوی او گل سر شوی بود و دزدیدن مشتری گل خوار از آن گل هنگام سنجیدن شکر
پیش عطاری یکی گل خوار رفت
پس بر عطار طرار دو دل
گفت گل سنگ ترازوی من است
گفت هستم در مهمی قند جو
گفت با خود پیش آن که گل خور است
همچو آن دلاله که گفت ای پسر
سخت زیبا لیک هم یک چیز هست
گفت بهتر این چنین خود گر بود
گر نداری سنگ و سنگت از گل است
اندر آن کفه‌ی ترازو ز اعتداد
پس برای کفه‌ی دیگر به دست
چون نبودش تیشه‌ای او دیر ماند
رویش آن سو بود، گل خور ناشکفت
ترس ترسان که نیاید ناگهان
دید عطار آن و خود مشغول کرد
گر بدزدی و ز گل من می‌بری
تو همی‌ترسی ز من لیک از خری
گر چه مشغولم چنان احمق نیم
چون ببینی مر شکر را ز آزمود
مرغ ز آن دانه نظر خوش می‌کند
کز زنا‌ی چشم حظی می‌بری
این نظر از دور چون تیر است و سم
مال دنیا دام مرغان ضعیف
تا بدین ملکی که او دامی است ژرف
من سلیمان می‌نخواهم ملک‌تان
کاین زمان هستید خود مملوک ملک
باژگونه ای اسپر این جهان
ای تو بنده‌ی این جهان محبوس جان

تا خرد ابلوج قند خاص زفت
موضع سنگ ترازو بود گل
گر ترا میل شکر بخردن است
سنگ میزان هر چه خواهی باش گو
سنگ چه بود گل نکوتر از زر است
نو عروسی یافتم بس خوب فر
کان ستیره دختر حلواگر است
دختر او چرب و شیرین‌تر بود
این به و به گل مرا میوه‌ی دل است
او بجای سنگ آن گل را نهاد
هم به قدر آن شکر را می‌شکست
مشتری را منتظر آن جا نشانند
گل از او پوشیده دزدیدن گرفت
چشم او بر من فند از امتحان
که فزون‌تر دزد هین ای روی زرد
رو که هم از پهلوی خود می‌خوری
من همی‌ترسم که تو کمتر خوری
که شکر افزون کنی تو از نی‌ام
پس بدانی احمق و غافل که بود
دانه هم از دور راهش می‌زند
نه کباب از پهلوی خود می‌خوری
عشقت افزون می‌شود صبر تو کم
ملک عقبی دام مرغان شریف
در شکار آرند مرغان شگرف
بلکه من برهانم از هر هلکتان
مالک ملک آن که بجهید او ز هلك
نام خود کردی امیر این جهان
چند گویی خویش را خواجه‌ی جهان

دل داری کردن و نواختن سلیمان علیه السلام مر آن رسولان را و دفع وحشت و آزار از دل ایشان و عذر قبول ناکردن هدیه شرح
کردن با ایشان

رد من بهتر شما را از قبول
باز گوید از بیابان ذهب
ما زر از زر آفرین آورده‌ایم

ای رسولان می‌فرستمتان رسول
پیش بلقیس آن چه دیدید از عجب
تا بداند که به زر طامع نه‌ایم

آن که گر خواهد همه خاک زمین
 حق برای آن کند ای زر گزین
 فارغیم از زر که ما بس پر فنیم
 از شما کی کدیهی زر می‌کنیم
 ترک آن گیرید گر ملک سباست
 تخته بند است آن که تختش خوانده‌ای
 پادشاهی نیستت بر ریش خود
 بی‌مراد تو شود ریشت سپید
 مالک الملک است هر کش سر نهد
 لیک ذوق سجده‌ای پیش خدا
 پس بنالی که نخواهم ملکه‌ها
 پادشاهان جهان از بد رگی
 و نه ادهم‌وار سر گردان و دنگ
 لیک حق بهر ثبات این جهان
 تا شود شیرین بر ایشان تخت و تاج
 از خراج ار جمع آری زر چو ریگ
 همزه جانت نگرده ملک و زر
 تا ببینی کاین جهان چاهی است تنگ
 تا بگوید چون ز چاه آبی به بام
 هست در چاه انعکاسات نظر
 وقت بازی کودکان را ز اختلال
 عارفانش کیمیاگر گشته‌اند

سر به سر زر گردد و در ثمن
 روز محشر این زمین را نقره‌گین
 خاکیان را سر به سر زرین کنیم
 ما شما را کیمیاگر می‌کنیم
 که برون آب و گل بس ملکه‌است
 صدر پنداری و بر در مانده‌ای
 پادشاهی چون کنی بر نیک و بد
 شرم دار از ریش خود ای کژ امید
 بی‌جهان خاک صد ملکش دهد
 خوشتر آید از دو صد دولت ترا
 ملک آن سجده مسلم کن مرا
 بو نبردند از شراب بندگی
 ملک را بر هم زدندی بی‌درنگ
 مهرشان بنهاد بر چشم و دهان
 که ستانیم از جهان داران خراج
 آخر آن از تو همان مرده ریگ
 زر بده سمره ستان بهر نظر
 یوسفانه آن رسن آری به چنگ
 جان که یا بشرای هذا لی غلام
 کمترین آن که نماید سنگ زر
 می‌نماید آن خزفها زر و مال
 تا که شد کانه‌ها بر ایشان نژند

دیدن درویش جماعت مشایخ را در خواب و در خواست کردن روزی حلال بی‌مشغول شدن به کسب و از عبادت ماندن و ارشاد ایشان او را و میوه‌های تلخ و ترش کوهی بر وی شیرین شدن به داد آن مشایخ

آن یکی درویش گفت اندر سمر
 گفتم ایشان را که روزی حلال
 مرا سوی کهستان راندند
 که خدا شیرین بکرد آن میوه را
 هین بخور پاک و حلال و بی‌حساب
 پس مرا ز آن رزق نطقی رو نمود
 گفتم این فتنه‌ست ای رب جهان
 شد سخن از من دل خوش یافتم
 گفتم ار چیزی نباشد در بهشت
 هیچ نعمت آرزو ناید دگر
 مانده بود از کسب یک دو حبه‌ام

خضریان را من بدیدم خواب در
 از کجا نوشم که نبود آن وبال
 میوه‌ها ز آن بیشه می‌افشاندند
 در دهان تو به همتهای ما
 بی‌صداع و نقل و بالا و نشیب
 ذوق گفت من خردها می‌ربود
 بخششی ده از همه خلقان نهان
 چون انار از ذوق می‌بشکافتم
 غیر این شادی که دارم در سرشت
 زین نپردازم به جوز و نیشکر
 دوخته در آستین جبه‌ام

نیت کردن او که این زر بدهم بدان هیزم کش چون من روزی یافتم به کرامات مشایخ و رنجیدن آن هیزم کش از ضمیر و نیت او

آن یکی درویش هیزم می‌کشید
 پس بگفتم من ز روزی فارغم
 میوهی مکروه بر من خوش شده است
 چون که من فارغ شده‌ستم از گلو

خسته و مانده ز بیشه در رسید
 زین سپس از بهر رزقم نیست غم
 رزق خاصی جسم را آمد به دست
 حبه ای چند است این بدهم بدو

بدهم این زر را بدین تکلیف کش
خود ضمیرم را همی دانست او
بود پیشش سر هر اندیشه‌ای
هیچ پنهان می‌نشد از وی ضمیر
پس همی‌منگید با خود زیر لب
که چنین اندیشی از بهر ملوک
من نمی‌کردم سخن را فهم لیک
سوی من آمد به هیبت همچو شیر
پرتو حالی که او هیزم نهاد
گفت یا رب گر ترا خاصان می‌اند
لطف تو خواهم که میناگر شود
در زمان دیدم که زر شد هیزمش
من در آن بی‌خود شدم تا دیر که
بعد از آن گفتم ای خدا گر آن کبار
باز این را بند هیزم ساز زود
در زمان هیزم شد آن اغصان زر
بعد از آن برداشت هیزم را و رفت
خواستم تا در پی آن شه روم
بسته کرد آن هیبت او مرا
ور کسی را ره شود گو سر فشان
پس غنیمت دار آن توفیق را
نه چو آن ابله که یابد قرب شاه
چون ز قربانی دهندش بیشتر
نیست این از ران گاو ای مفتی
بذل شاهانه‌ست این بی‌رشوقی

تا دو سه روزك شود از قوت خوش
ز آنکه سمعش داشت نور از شمع هو
چون چراغی در درون شیشه‌ای
بود بر مضمون دلها او امیر
در جواب فکرتم آن بو العجب
کیف تلقی الرزق ان لم یرزقوك
بر دم می‌زد عتابش نیک نیک
تنگ هیزم را ز خود بنهاد زیر
لرزه بر هر هفت عضو من فتاد
که مبارک دعوت و فرخ پی‌اند
این زمان این تنگ هیزم زر شود
همچو آتش بر زمین می‌تافت خوش
چون که با خویش آمدم من از وله
بس غیورند و گریزان ز اشتهار
بی‌توقف هم بر آن حالی که بود
مست شد در کار او عقل و نظر
سوی شهر از پیش من او تیز و تفت
پرسم از وی مشکلات و بشنوم
پیش خاصان ره نباشد عامه را
کان بود از رحمت و از جذبشان
چون بیای صحبت صدیق را
سهل و آسان در فتد آن دم ز راه
پس بگوید ران گاو است این مگر
ران گاو می‌نماید از خری
بخشش محض است این از رحمتی

تحریض سلیمان علیه السلام مر رسولان را بر تعجیل هجرت بلقیس بهر ایمان

همچنان که شه سلیمان در نبرد
که بیاید ای عزیزان زود زود
سوی ساحل می‌فشاند بی‌خطر
الصلا گفتیم ای اهل رشاد
پس سلیمان گفت ای پیکان روید
پس بگویدش بیا اینجا تمام
هین بیا ای طالب دولت شتاب
ای که تو طالب نه ای تو هم بیا

جذب خیل و لشکر بلقیس کرد
که بر آمد موجها از بحر جود
جوش موجش هر زمانی صد گهر
کاین زمان رضوان در جنت گشاد
سوی بلقیس و بدین دین بگروید
زود که ان الله یدعو بالسلام
که فتوح است این زمان و فتح باب
تا طلب یابی ازین یار وفا

سبب هجرت ابراهیم ادهم قدس الله سره و ترك ملك خراسان

ملك بر هم زن تو ادهم وار زود
خفته بود آن شه شبانه بر سریر
قصده از حارسان آن هم نبود
او همی دانست کان کاو عادل است
عدل باشد پاسبان کامها

تا بیای همچو او ملك خلود
حارسان بر بام اندر دار و گیر
که کند ز آن دفع دزدان و رنود
فارغ است از واقعه این دل است
نه به شب چوبك زنان بر بامها

لیک بد مقصودش از بانگ رباب
نالهی سرنا و تهدید دهل
پس حکیمان گفته‌اند این لحنها
بانگ گردشهای چرخ است این که خلق
مومنان گویند کاتار بهشت
ما همه اجزای آدم بوده‌ایم
گر چه بر ما ریخت آب و گل شکی
لیک چون آمیخت با خاک کرب
آب چون آمیخت با بول و گمیز
چیزیکی از آب هستش در جسد
گر نجس شد آب این طبعش بماند
پس غذای عاشقان آمد سماع
قوتی گیرد خیالات ضمیر
آتش عشق از نواها گشت تیز

همچو مشتاقان خیال آن خطاب
چیزیکی ماند بدان ناقور کل
از دوار چرخ بگرفتیم ما
می‌سرایندش به طنبور و به حلق
نغز گردانید هر آواز زشت
در بهشت آن لحنها بشنوده‌ایم
یادمان آمد از آنها چیزی
کی دهند این زیر و این بم آن طرب
گشت ز آمیزش مزاجش تلخ و تیز
بول گیرش آتشی را می‌کشد
کاتش غم را به طبع خود نشاند
که در او باشد خیال اجتماع
بلکه صورت گردد از بانگ و صغیر
آن چنان که آتش آن جوز ریز

حکایت آن مرد تشنه که از سر جوز بن جوز می‌ریخت در جوی آب که در گو بود و به آب نمی‌رسید تا به افتادن جوز بانگ آب بشنود و او را چون سماع خوش بانگ آب اندر طرب می‌آورد

در نخولی بود آب آن تشنه راند
می‌فتاد از جوز بن جوز اندر آب
عاقلی گفتش که بگذار ای فتی
بیشتر در آب می‌افتد ثمر
تا تو از بالا فرو آیی به زور
گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست
قصدم من آن است کاید بانگ آب
تشنه را خود شغل چه بود در جهان
گرد جو و گرد آب و بانگ آب
همچنان مقصود من زین مثنوی
مثنوی اندر فروع و در اصول
در قبول آرند شاهان نیک و بد
چون نهالی کاشتی آتش بده
قصدم از الفاظ او راز تو است
پیش من آواز تو آواز خداست
اتصالی بی‌تکیف بی‌قیاس
لیک گفتم ناس من نسناس نی
ناس مردم باشد و کو مردمی
ما رَمِيتَ إِذْ رَمِيتَ خوانده‌ای
ملك جسمت را چو بلقیس ای غبی
می‌کنم لا حول نه از گفت خویش
کاو خیالی می‌کند در گفت من
می‌کنم لا حول یعنی چاره نیست
چون که گفت من گرفتت در گلو
آن یکی نایی خوش نی می‌زدست

بر درخت جوز جوزی می‌فشاند
بانگ می‌آمد همی‌دید او حباب
جوزها خود تشنگی آرد ترا
آب در پستی است از تو دور در
آب جویش برده باشد تا به دور
تیزتر بنگر بر این ظاهر مه‌ایست
هم بینم بر سر آب این حباب
گرد پای حوض گشتن جاودان
همچو حاجی طایف کعبه‌ی صواب
ای ضیاء الحق حسام الدین توی
جمله آن تست کرده سستی قبول
چون قبول آرند نبود بیش رد
چون گشادش داده‌ای بگشا گره
قصدم از انشایش آواز تو است
عاشق از معشوق حاشا که جداست
هست رب الناس را با جان ناس
ناس غیر جان جان اشناس نی
تو سر مردم ندیده سستی دمی
لیک جسمی در تجزی مانده‌ای
ترك کن بهر سلیمان نبی
بلکه از وسواس آن اندیشه کیش
در دل از وسواس و انکارات ظن
چون ترا در دل به ضدم گفتمی است
من خمش کردم تو آن خود بگو
ناگهان از مقعدش بادی بجست

نای را بر کون نهاد او که ز من
ای مسلمان خود ادب اندر طلب
هر که را بینی شکایت می کند
این شکایت گر، بدان که بد خو است
زانکه خوش خو آن بود کاو در خمول
لیک در شیخ آن گله ز امر خداست
آن شکایت نیست هست اصلاح جان
ناحمولی انبیا از امر دان
طبع را کشتند در حمل بدی
ای سلیمان در میان زاغ و باز
ای دو صد بلقیس حلمت را زبون

گر تو بهتر می زنی بستان بز
نیست الا حمل از هر بی ادب
که فلان کس راست طبع و خوی بد
که مر آن بد خوی را او بد گو است
باشد از بد خو و بد طبعان حمول
نه پی خشم و مهارت و هواست
چون شکایت کردن پیغمبران
ور نه حمال است بد را حلمشان
ناحمولی گر بود هست ایزدی
حلم حق شو با همه مرغان بساز
که اهد قومی انهم لا یعلمون

تهدید فرستادن سلیمان علیه السلام پیش بلقیس که اصرار میندیش بر شرك و تاخیر مکن
هین بیا بلقیس ور نه بد شود
پرده دار تو درت را بر کند
جمله ذرات زمین و آسمان
باد را دیدی که با عادان چه کرد
آن چه بر فرعون زد آن بحر کین
و آنچه آن بایبل با آن پیل کرد
و آنکه سنگ انداخت داودی به دست
سنگ می بارید بر اعدای لوط
گر بگویم از جمادات جهان
مثنوی چندان شود که چل شتر
دست بر کافر گواهی می دهد
ای نموده ضد حق در فعل درس
جزو جزوت لشکر او در وفاق
گر بگوید چشم را کاو را فشار
ور به دندان گوید او بنما وبال
باز کن طب را بخوان باب العلل
چون که جان جان هر چیزی وی است
خود رها کن لشکر دیو و پری
ملك را بگذار بلقیس از نخست
خود بدانی چون بر من آمدی
نقش اگر خود نقش سلطان یا غنی است
زینت او از برای دیگران
ای تو در پیکار خود را باخته
تو به هر صورت که آبی بیستی
یک زمان تنها مانی تو ز خلق
این تو کی باشی که تو آن اوحدی
مرغ خویشی صید خویشی دام خویش
جوهر آن باشد که قایم با خود است
گر تو آدم زاده ای چون او نشین

لشکرت خصمت شود مرتد شود
جان تو با تو به جان خصمی کند
لشکر حقند گاه امتحان
آب را دیدی که در طوفان چه کرد
و آنچه با قارون نمودست این زمین
و آنچه پشه کلهی نمرود خورد
گشت ششصد پاره و لشکر شکست
تا که در آب سیه خوردند غوط
عاقلانه یاری پیغمبران
گر کشد عاجز شود از بار پر
لشکر حق می شود سر می نهد
در میان لشکر اوپی بترس
مر ترا اکنون مطیعند از نفاق
درد چشم از تو بر آرد صد دمار
پس ببینی تو ز دندان گوشمال
تا ببینی لشکر تن را عمل
دشمنی با جان جان آسان کی است
کز میان جان کنندم صفدری
چون مرا یابی همه ملك آن تست
که تو بی من نقش گرمابه بدی
صورت است از جان خود بی چاشنی است
باز کرده بی هده چشم و دهان
دیگران را تو ز خود نشناخته
که منم این و الله آن تو نیستی
در غم و اندیشه مانی تا به حلق
که خوش و زیبا و سر مست خودی
صدر خویشی فرش خویشی بام خویش
آن عرض باشد که فرع او شده است
جمله ذریات را در خود ببین

چیست اندر خم که اندر نهر نیست
این جهان خم است و دل چون جوی آب

چیست اندر خانه کاندلر شهر نیست
این جهان حجره‌ست و دل شهر عجاب

پیدا کردن سلیمان علیه السلام که مرا خالصا لامر الله جهد است در ایمان تو، يك ذره غرضی نیست مرا نه در نفس تو و حسن تو و نه در ملك تو، خود بینی چون چشم جان باز شود بنور الله

هین بیا که من رسولم دعوتی
ور بود شهوت امیر شهوتم
بت شکن بوده‌ست اصل اصل ما
گر در آیم ای رهی در بتکده
احمد و بو جهل در بت خانه رفت
این در آید سر نهند او را بتان
این جهان شهوتی بت خانه‌ای است
لیک شهوت بنده‌ی پاکان بود
کافران قلبند و پاکان همچو زر
قلب چون آمد سیه شد در زمان
دست و پا انداخت زر در بوته خوش
جسم ما رو پوش ما شد در جهان
شاه دین را منگر ای نادان به طین
کی توان اندود این خورشید را
گر بریزی خاک و صد خاکسترش
که که باشد کاو بیوشد روی آب
خیز بلقیسا چو ادهم شاهوار

چون اجل شهوت کشم نه شهوتی
نه اسیر شهوت روی بتم
چون خلیل حق و جمله‌ی انبیا
بت سجود آرد نه ما در معبده
زین شدن تا آن شدن فرقی است زفت
آن در آید سر نهد چون امتان
انبیا و کافران را لانه‌ای است
زر نسوزد ز آنکه نقد کان بود
اندر این بوته درند این دو نفر
زر در آمد شد زری او عیان
در رخ آتش همی خندد رگش
ما چو دریا زیر این که در نهان
کاین نظر کرده است ابلیس لعین
با کف گل تو بگو آخر مرا
بر سر نور او بر آید بر سرش
طین که باشد کاو بیوشد آفتاب
دود از این ملك دو سه روزه بر آر

باقی قصه‌ی ابراهیم ادهم رحمه الله علیه
بر سر تختی شنید آن نیک نام
گامهای تند بر بام سرا
بانگ زد بر روزن قصر او که کیست
سر فرو کردند قومی بو العجب
هین چه می‌جوید گفتند اشتران
پس بگفتندش که تو بر تخت جاه
خود همان بد دیگر او را کس ندید
معنی‌اش پنهان و او در پیش خلق
چون ز چشم خویش و خلقان دور شد
جان هر مرغی که آمد سوی قاف
چون رسید اندر سبا این نور شرق
روحهای مرده جمله پر زدند
یک دگر را مژده می‌دادند هان
ز ان ندا دینها همی‌گردند گیز
از سلیمان آن نفس چون نفخ صور
مر ترا بادا سعادت بعد از این

طق طقی و های و هوپی شب ز بام
گفت با خود این چنین زهره که را
این نباشد آدمی مانا پری است
ما همی‌گردیم شب بهر طلب
گفت اشتر بام بر کی جست هان
چون همی‌جویی ملاقات اله
چون پری از آدمی شد ناپدید
خلق کی بینند غیر ریش و دلخ
همچو عنقا در جهان مشهور شد
جمله‌ی عالم از او لافند لاف
غلغلی افتاد در بلقیس و خلق
مردگان از گور تن سر بر زدند
نک ندایی می‌رسد از آسمان
شاخ و برگ دل همی‌گردند سبز
مردگان را وارهایند از قبور
این گذشت الله اعلم بالیقین

بقیه‌ی قصه‌ی اهل سبا و نصیحت و ارشاد سلیمان علیه السلام آل بلقیس را هر یکی را اندر خورد مشکلات دین و دل او و صید کردن هر جنس مرغ ضمیری به صغیر آن جنس مرغ و طعمه‌ی او

قصه گویم از سبا مشتاق‌وار	چون صبا آمد به سوی لاله‌زار
لاقت الاشباح یوم وصلها	عادت الاولاد صوب اصلها
أمة العشق الخفی فی الامم	مثل جود حوله لوم السقم
ذله الارواح من اشباحها	عزه الاشباح من ارواحها
ایها العشاق السقیا لکم	أنتم الباقون و البقیة لکم
ایها السالون قوموا و اعشقوا	ذاك ریح یوسف فاستنشقوا
منطق الطیر سلیمانی بیا	بانگ هر مرغی که آید می‌سرا
چون به مرغان فرستاده‌ست حق	لحن هر مرغی بداده‌ست سبق
مرغ جبری را زبان جبر گو	مرغ پر اشکسته را از صبر گو
مرغ صابر را تو خوش دار و معاف	مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف
مر کبوتر را حذر فرما ز باز	باز را از حلم گو و احتراز
و آن خفاشی را که ماند او بی‌نوا	می‌کنش با نور جفت و آشنا
کبک جنگی را بیاموزان تو صلح	مر خروسان را نما اشراف صح
همچنان می‌رو ز هدهد تا عقاب	ره نما و الله اعلم بالصواب

آزاد شدن بلقیس از ملک و مست شدن او از شوق ایمان و التفات همت او از همه ملک منقطع شدن وقت هجرت الا از تخت

چون سلیمان سوی مرغان سبا	یک صغیری کرد بست آن جمله را
جز مگر مرغی که بد بی‌جان و پر	یا چو ماهی گنگ بود از اصل و کر
نی غلط گفتم که کر گر سر نهد	پیش وحی کبریا سمعش دهد
چون که بلقیس از دل و جان عزم کرد	بر زمان رفته هم افسوس خورد
ترک مال و ملک کرد او آن چنان	که بترک نام و ننگ آن عاشقان
آن غلامان و کنیزان بناز	پیش چشمش همچو پوسیده پیاز
باغها و قصرها و آب رود	پیش چشم از عشق گلخن می‌نمود
عشق در هنگام استیلا و خشم	زشت گرداند لطیفان را به چشم
هر زمره را نماید گندنا	غیرت عشق این بود معنی لا
لا اله الا هو این است ای پناه	که نماید مه ترا دیگ سیاه
هیچ مال و هیچ مخزن هیچ رخت	می‌دریغش نامد الا جز که تخت
پس سلیمان از دلش آگاه شد	کز دل او تا دل او راه شد
آن کسی که بانگ موران بشنود	هم فغان سر دوران بشنود
آن که گوید راز قائلت نمله	هم بداند راز این طاق کهن
دید از دورش که آن تسلیم کیش	تلخش آمد فرقت آن تخت خویش
گر بگویم آن سبب گردد دراز	که چرا بودش به تخت آن عشق و ساز
گر چه این کلک قلم خود بی‌حسی است	نیست جنس کاتب او را مونس است
همچنین هر آلت پیشه‌وری	هست بی‌جان مونس جانآوری
این سبب را من معین گفتمی	گر نبودی چشم فهمت را نمی
از بزرگی تخت کز حد می‌فزود	نقل کردن تخت را امکان نبود
خرده کاری بود و تفریقش خطر	همچو اوصال بدن با همدگر
پس سلیمان گفت گر چه فی‌الآخر	سرد خواهد شد بر او تاج و سریر
چون ز وحدت جان برون آرد سری	جسم را با فر او نبود فری
چون بر آید گوهر از قعر بحار	بنگری اندر کف و خاشاک خوار

سر بر آرد آفتاب با شر
 لیک خود با این همه بر نقد حال
 تا نگردد خسته هنگام لقا
 هست بر ما سهل و او را بس عزیز
 عبرت جاننش شود آن تخت ناز
 تا بداند در چه بود آن مبتلا
 خاک را و نطفه را و مضغه را
 کز کجا آوردمت ای بد نیت
 تو بر آن عاشق بدی در دور آن
 این کرم چون دفع آن انکار تست
 حجت انکار شد انشار تو
 خاک را تصویر این کار از کجا
 چون در آن دم بی دل و بی سر بدی
 از جمادی چون که انکارت برست
 پس مثال تو چو آن حلقه زنی است
 حلقه زن زین نیست دریابد که هست
 پس هم انکارت مبین می کند
 چند صنعت رفت ای انکار تا
 آب و گل می گفت خود انکار نیست
 من بگویم شرح این از صد طریق

دم عقرب را که سازد مستقر
 جست باید تخت او را انتقال
 کودکانه حاجتش گردد روا
 تا بود بر خوان حوران دیو نیز
 همچو دلق و چارقی پیش ایاز
 از کجاها در رسید او تا کجا
 پیش چشم ما همی دارد خدا
 که از آن آید همی خفیهاتی
 منکر این فضل بودی آن زمان
 که میان خاک می کردی نخست
 از دوا بدتر شد این بیمار تو
 نطفه را خصمی و انکار از کجا
 فکرت و انکار را منکر بدی
 هم از این انکار حشرت شد درست
 کز درونش خواجه گوید خواجه نیست
 پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست
 کز جماد او حشر صد فن می کند
 آب و گل انکار زاد از هَلْ أَقِ
 بانگ می زد بی خبر که اخبار نیست
 لیک خاطر لغزد از گفت دقیق

چاره کردن سلیمان علیه السلام در احضار تخت بلقیس از سبا
 گفت عفرتی که تختش را به فن
 گفت آصف من به اسم اعظمش
 گر چه عفرت اوستاد سحر بود
 حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان
 گفت حمد الله بر این و صد چنین
 پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت
 پیش چوب و پیش سنگ نقش کند
 ساجد و مسجود از جان بی خبر
 دیده در وقتی که شد حیران و دنگ
 نرد خدمت چون به ناموضع بباخت
 از کرم شیر حقیقی کرد جود
 گفت گر چه نیست آن سگ بر قوام

حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن
 حاضر آرم پیش تو در یک دم
 لیک آن از نفع آصف رو نمود
 لیک ز آصف نز فن عفرتیان
 که بدیده ستم ز رب العالمین
 گفت آری گول گیری ای درخت
 ای بسا گولان که سرها می نهند
 دیده از جان جنبشی و اندک اثر
 که سخن گفت و اشارت کرد سنگ
 شیر سنگین را شقی شیری شناخت
 استخوانی سوی سگ انداخت زود
 لیک ما را استخوان لطفی است عام

قصه ی یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقیب فطام، مصطفی را علیه السلام گم کرد و لرزیدن و سجده ی بتان و گواهی دادن ایشان بر عظمت کار مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم

قصه ی راز حلیمه گویمت
 مصطفی را چون ز شیر او باز کرد
 می گریزاندش از هر نیک و بد
 چون همی آورد امانت را ز بیم
 از هوا بشنید بانگی کای حطیم

ای حطیم امروز آید بر تو زود
ای حطیم امروز آرد در تو رخت
ای حطیم امروز بی‌شک از نوی
جان پاکان طلب طلب و جوق جوق
گشت حیران آن حلیمه ز آن صدا
شش جهت خالی ز صورت وین ندا
مصطفی را بر زمین بنهاد او
چشم می‌انداخت آن دم سو به سو
کاین چنین بانگ بلند از چپ و راست
چون ندید او خیره و نومید شد
باز آمد سوی آن طفل رشید
حیرت اندر حیرت آمد بر دلش
سوی منزلها دوید و بانگ داشت
مکیان گفتند ما را علم نیست
ریخت چندان اشک و کرد او بس فغان
سینه کوبان آن چنان بگریست خوش

صد هزاران نور از خورشید جود
محتشم شاهی که پیک اوست بخت
منزل جانهای بالایی شوی
آیدت از هر نواحی مست شوق
نه کسی در پیش نه سوی قفا
شد پیایی آن ندا را جان فدا
تا کند آن بانگ خوش را جستجو
که کجای است آن شه اسرار گو
می‌رسد یا رب رساننده کجاست
جسم لرزان همچو شاخ بید شد
مصطفی را بر مکان خود ندید
گشت بس تاریک از غم منزلش
که که بر دردانه‌ام غارت گماشت
ما ندانستیم کانجا کودکی است
که از او گریان شدند آن دیگران
کاختران گریان شدند از گریه‌اش

حکایت آن پیر عرب که دلالت کرد حلیمه را به استعانت بتان

پیر مردی پیشش آمد با عصا
که چنین آتش ز دل افروختی
گفت احمد را رضیعم معتمد
چون رسیدم در حطیم آوازه‌ها
من چو آن الحان شنیدم از هوا
تا بینم این ندا آواز کیست
نه از کسی دیدم به گرد خود نشان
چون که وا گشتم ز حیرتهای دل
گفتش ای فرزند تو انده مدار
که بگوید گر بخواهد حال طفل
پس حلیمه گفت ای جانم فدا
هین مرا بنمای آن شاه نظر
برد او را پیش عزی کاین صنم
ما هزاران گم شده زو یافتیم
پیر کرد او را سجود و گفت زود
گفت ای عزی تو بس اکرامها
بر عرب حق است از اکرام تو
این حلیمه‌ی سعدی از اومید تو
که از او فرزند طفلی گم شده ست
چون محمد گفت این جمله بتان
که برو ای پیر این چه جست و جوست
ما نگون و سنگسار آییم از او
آن خیالاتی که دیدندی ز ما
گم شود چون بارگاه او رسید

کای حلیمه چه فتاد آخر ترا
این جگرها را ز ماتم سوختی
پس بیاوردم که بسپارم به جد
می‌رسید و می‌شنیدم از هوا
طفل را بنهادم آن جا ز آن صدا
که ندایی بس لطیف و بس شهی است
نه ندا می‌منقطع شد یک زمان
طفل را آن جا ندیدم وای دل
که نمایم مر ترا یک شهریار
او بداند منزل و ترحال طفل
مر ترا ای شیخ خوب خوش ندا
کش بود از حال طفل من خبر
هست در اخبار غیبی مغتنم
چون به خدمت سوی او بشتافتیم
ای خداوند عرب ای بحر جود
کرده‌ای تا رسته‌ایم از دامها
فرض گشته تا عرب شد رام تو
آمد اندر ظل شاخ بید تو
نام آن کودک محمد آمده ست
سر نگون گشتند و ساجد آن زمان
آن محمد را که عزل ما از اوست
ما کساد و بی‌عیار آییم از او
وقت فترت گاه گاه اهل هوا
آب آمد مر تیمم را درید

دور شو ای پیر فتنه کم فروز
 دور شو بهر خدا ای پیر تو
 این چه دم اژدها افشردن است
 زین خبر جوشد دل دریا و کان
 چون شنید از سنگها پیر این سخن
 پس ز لرزه و خوف و بیم آن ندا
 آن چنانک اندر زمستان مرد عور
 چون در آن حالت بدید او پیر را
 گفت پیرا گر چه من در محنتم
 ساعتی با دم خطیبی می کند
 باد با حرفم سخنها می دهد
 گاه طفلم را ربوده غیبیان
 از که نام با که گویم این گله
 غیرتش از شرح غییم لب بیست
 گر بگویم چیز دیگر من کنون
 گفت پیرش کای حلیمه شاد باش
 غم مخور یاوه نگرده او ز تو
 هر زمان از رشک غیرت پیش و پس
 آن ندیدی کان بتان ذو فنون
 این عجب قرنی است بر روی زمین
 زین رسالت سنگها چون ناله داشت
 سنگ بی جرم است در معبودی اش
 تا که مضطر این چنین ترسان شده است

هین ز رشک احمدی ما را مسوز
 تا نسوزی ز آتش تقدیر تو
 هیچ دانی چه خبر آوردن است
 زین خبر لرزان شود هفت آسمان
 پس عصا انداخت آن پیر کهن
 پیر دندانها بهم بر می زدی
 او همی لرزید و می گفت ای ثبور
 ز آن عجب گم کرد زن تدبیر را
 حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
 ساعتی سنگم ادیبی می کند
 سنگ و کوهم فهم اشیا می دهد
 غیبیان سبز پر آسمان
 من شدم سودایی اکنون صد دله
 این قدر گویم که طفلم گم شده است
 خلق بندندم به زنجیر جنون
 سجدهی شکر آر و رو را کم خراش
 بلکه عالم یاوه گردد اندر او
 صد هزاران پاسبان است و حرس
 چون شدند از نام طفلت سر نگون
 پیر گشتم من ندیدم جنس این
 تا چه خواهد بر گنه کاران گماشت
 تو نه ای مضطر که بنده بودی اش
 تا که بر مجرم چها خواهند بست

خبر یافتن جد مصطفی عبد المطلب از گم کردن حلیمه محمد را علیه الصلاة و السلام و طالب شدن او گرد شهر و نالیدن او بر در کعبه و از حق درخواستن و یافتن او محمد را علیه السلام

چون خبر یابید جد مصطفی
 و ز چنان بانگ بلند و نعره ها
 زود عبد المطلب دانست چیست
 آمد از غم بر در کعبه به سوز
 خویشتن را من نمی بینم فنی
 خویشتن را من نمی بینم هنر
 یا سر و سجدهی مرا قدری بود
 لیک در سیمای آن در یتیم
 که نمی ماند به ما گر چه ز ماست
 آن عجایبها که من دیدم بر او
 آن که فضل تو در این طفلیش داد
 چون یقین دیدم عنایتهای تو
 من هم او را می شفیع آرم به تو
 از درون کعبه آمد بانگ زود
 با دو صد اقبال او محظوظ ماست
 ظاهرش را شهره ی کیهان کنیم

از حلیمه وز فغانش برملا
 که به میلی می رسید از وی صدا
 دست بر سینه همی زد می گریست
 کای خبیر از سر شب و ز راز روز
 تا بود هم راز تو همچون منی
 تا شوم مقبول این مسعود در
 یا به اشکم دو لبی خندان شود
 دیده ام آثار لطف ای کریم
 ما همه مسیم و احمد کیمیاست
 من ندیدم بر ولی و بر عدو
 کس نشان ندهد به صد ساله جهاد
 بر وی او دریست از دریای تو
 حال او ای حال دان با من بگو
 که هم اکنون رخ به تو خواهد نمود
 با دو صد طلب ملک محفوظ ماست
 باطنش را از همه پنهان کنیم

زر کان بود آب و گل ما زرگریم
 گه حمایلهای شمشیرش کنیم
 گه ترنج تخت بر سازیم از او
 عشقها داریم با این خاک ما
 گه چنین شاهی از او پیدا کنیم
 صد هزاران عاشق و معشوق از او
 کار ما این است بر کوری آن
 این فضیلت خاک را ز آن رو دهیم
 ز آنکه دارد خاک شکل اغبری
 ظاهرش با باطنش گشته به جنگ
 ظاهرش گوید که ما اینیم و بس
 ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست
 ظاهرش با باطنش در چالش اند
 زین ترش رو خاک صورتها کنیم
 ز آنکه ظاهر خاک اندوه و بکاست
 کاشف السریم و کار ما همین
 گر چه دزد از منکری تن می زند
 فضلا دزدیده اند این خاکها
 بس عجب فرزندان را بوده است
 شد زمین و آسمان خندان و شاد
 می شکافد آسمان از شادی اش
 ظاهرش با باطنش ای خاک خوش
 هر که با خود بهر حق باشد به جنگ
 ظلمتش با نور او شد در قتال
 هر که کوشد بهر ما در امتحان
 ظاهرش از تیرگی افغان کنان
 قاصد او چون صوفیان رو ترش
 عارفان رو ترش چون خار پشت
 باغ پنهان گرد باغ آن خار فاش
 خار پشتا خار حارس کرده ای
 تا کسی در چار دانگ عیش تو
 طفل تو گر چه که کودک خوبه ست
 ما جهانی را بدو زنده کنیم
 گفت عبد المطلب کاین دم کجاست

که گهش خلخال و گه خاتم بریم
 گاه بند گردن شیرش کنیم
 گاه تاج فرقهای ملک جو
 ز آنکه افتاده ست در قعده ی رضا
 گه هم او را پیش شه پیدا کنیم
 در فغان و در نفیر و جستجو
 که به کار ما ندارد میل جان
 که نواله پیش بی برگان نهیم
 و ز درون دارد صفات انوری
 باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ
 باطنش گوید نکو بین پیش و پس
 باطنش گوید که بنماییم بیست
 لاجرم زین صبر نصرت می کشند
 خنده ی پنهانش را پیدا کنیم
 در درونش صد هزاران خنده هاست
 کاین نهانها را بر آریم از کمین
 شحنه آن از عصر پیدا می کند
 تا مگر آرمیشان از ابتلا
 لیک احمد بر همه افزوده است
 کاین چنین شاهی ز ما دو جفت زاد
 خاک چون سوسن شده ز آزادی اش
 چون که در جنگند و اندر کش مکش
 تا شود معنیش خصم بو و رنگ
 آفتاب جانش را نبود زوال
 پشت زیر پایش آرد آسمان
 باطن تو گلستان در گلستان
 تا نیامیزند با هر نور کش
 عیش پنهان کرده در خار درشت
 کای عدوی دزد زین در دور باش
 سر چو صوفی در گریبان برده ای
 گم شود زین گل رخان خار خو
 هر دو عالم خود طفیل او بده ست
 چرخ را در خدمتش بنده کنیم
 ای علیم السر نشان ده راه راست

نشان خواستن عبد المطلب از موضع محمد علیه الصلاة والسلام که کجاش یابم و جواب آمدن از اندرون کعبه و نشان یافتن
 از درون کعبه آوازش رسید
 در فلان وادی است زیر آن درخت
 در رکاب او امیران قریش
 تا به پشت آدم اسلافش همه
 این نسب خود پوست او را بوده است
 مغز او خود از نسب دور است و پاک

نور حق را کس نجوید زاد و بود
کمترین خلعت که بدهد در ثواب

خلعت حق را چه حاجت تار و پود
بر فزاید بر طراز آفتاب

بقیه‌ی قصه‌ی دعوت رحمت بلقیس را
خیز بلقیسا بیا و ملک بین
خواهرانت ساکن چرخ سنی
خواهرانت را ز بخششهای راد
تو ز شادی چون گرفتی طبل زن

بر لب دریای یزدان در بچین
تو به مرداری چه سلطانی کنی
هیچ می‌دانی که آن سلطان چه داد
که منم شاه و رئیس گولخن

مثل قانع شدن آدمی به دنیا و حرص او در طلب و غفلت او از دولت روحانیان که ابنای جنس وی‌اند نعره زنان که یا لَيْتَ قَوْمِي يَعْلَمُونَ

آن سگی در کو گدای کور دید
گفته‌ایم این را ولی باری دگر
کور گفتش آخر آن یاران تو
قوم تو در کوه می‌گیرند گور
ترک این تزویر گو شیخ نفور
کاین مریدان من و من آب شور
آب خود شیرین کن از بحر لدن
خیز شیران خدا بین گور گیر
گور چه از صید غیر دوست دور
در نظاره‌ی صید و صیادی شه
همچو مرغ مرده‌شان بگرفته یار
مرغ مرده مضطر اندر وصل و بین
مرغ مرده‌اش را هر آن که شد شکار
هر که او زین مرغ مرده سر بتافت
گوید او منگر به مرداری من
من نه مردارم مرا شه کشته است
جنبش زین پیش بود از بال و پر
جنبش فانیم بیرون شد ز پوست
هر که کژ جنبید به پیش جنبش
هین مرا مرده مبین گر زنده‌ای
مرده زنده کرد عیسی از کرم
کی همانم مرده در قبضه‌ی خدا
عیسی‌ام لیکن هر آن کاو یافت جان
شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد
من عصایم در کف موسای خویش
بر مسلمانان پل دریا شوم
این عصا را ای پسر تنها مبین
موج طوفان هم عصا بد کاو ز درد
گر عصاهای خدا را بشمرم
لیک زین شیرین گیاه زهرمند
گر نباشد جاه فرعون و سری

حمله می‌آورد و دلش می‌درید
شد مکرر بهر تاکید خبر
بر که‌اند این دم شکاری صید جو
در میان کوی می‌گیری تو کور
آب شوری جمع کرده چند کور
می‌خورند از من همی‌گردند کور
آب بد را دام این کوران مکن
تو چو سگ چونی به زرقی کور گیر
جمله شیر و شیر گیر و مست نور
کرده ترک صید و مرده در وله
تا کند او جنس ایشان را شکار
خوانده ای القلب بین اصبعین
چون ببیند شد شکار شهریار
دست آن صیاد را هرگز نیافت
عشق شه بین در نگهداری من
صورت من شبه مرده گشته است
جنبش اکنون ز دست دادگر
جنبش باقی است اکنون چون از اوست
گر چه سیمرغ است زارش می‌کشم
در کف شام نگر گر بنده‌ای
من به کف خالق عیسی درم
بر کف عیسی مدار این هم روا
از دم من او همانم جاودان
شاد آن کاو جان بدین عیسی سپرد
موسیم پنهان و من پیدا به پیش
باز بر فرعون اژدرها شوم
که عصا بی‌کف حق نبود چنین
طنطنه‌ی جادو پرستان را بخورد
زرق این فرعونیان را بر درم
ترک کن تا چند روزی می‌چرند
از کجا یابد جهنم پروری

فر بهش کن آن گهش کش ای قصاب
گر نبودی خصم و دشمن در جهان
دوزخ آن خشم است خصمی بایش
پس همانندی لطف بی قهر و بدی
ریش خندی کرده اند آن منکران
تو اگر خواهی بکن هم ریش خند
شاد باشی ای محبان در نیاز
هر حویجی باشدش کردی دگر
هر یکی با جنس خود در کرد خود
تو که کرد زعفرانی زعفران
آب می خور زعفرانا تا رسی
در مکن در کرد شلغم پوز خویش
تو به کردی او به کردی موده
خاصه آن ارضی که از پهناوری
اندر آن بحر و بیابان و جبال
این بیابان در بیابانهای او
آب استاده که سیر استش نهان
کاو درون خویش چون جان و روان
مستمع خفته ست کوه کن خطاب
خیز بلقیسا که بازاری است تیز
خیز بلقیسا کنون با اختیار
بعد از آن گوشت کشد مرگ آن چنان
زین خران تا چند باشی نعل دزد
خواهرانت یافته ملک خلود
ای خنک آن را کز این ملکت بجست
خیز بلقیسا بیا باری بین
شسته در باطن میان گلستان
بوستان با او روان هر جا رود
میوهها لابه کنان کز من بچر
طوف می کن بر فلک بی پر و بال
چون روان باشی روان و پای نی
نه نهنگ غم زند بر کشتی ات
هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو تخت
گر تو نیکو بختی و سلطان زفت
تو همانندی چون گدایان بی نوا
چون تو باشی بخت خود ای معنوی
تو ز خود کی گم شوی ای خوش خصال

ز انکه بی برگند در دوزخ کلاب
پس بپردی خشم اندر مردمان
تا زید و ر نی رحیمی بکشش
پس کمال پادشاهی کی بدی
بر مثلها و بیان ذاکران
چند خواهی زیست ای مردار چند
بر همین در که شود امروز باز
در میان باغ از سیر و کبر
از برای پختگی نم می خورد
باش و آمیزش مکن با دیگران
زعفرانی اندر آن حلوا رسی
که نگرده با تو او هم طبع و کیش
ز انکه ارض الله آمد واسعه
در سفر گم می شود دیو و پری
منقطع می گردد اوهام و خیال
همچو اندر بحر پر یک تایی مو
تازه تر خوشتر ز جوهای روان
سیر پنهان دارد و پای روان
ای خطیب این نقش کم کن تو بر آب
زین خسیسان کساد افکن گریز
پیش از آن که مرگ آرد گیر و دار
که چو دزد آبی به شحنه جان کنان
گر همی دزدی بیا و لعل دزد
تو گرفته ملکت کور و کبود
که اجل این ملک را ویران گر است
ملکت شاهان و سلطانان دین
ظاهرا حادی میان دوستان
لیک آن از خلق پنهان می شود
آب حیوان آمده کز من بخور
همچو خورشید و چو بدر و چون هلال
می خوری صد لوت و لقمه خای نی
نه پدید آید ز مردن زشتی ات
هم تو نیکو بخت باشی هم تو بخت
بخت غیر تست روزی بخت رفت
دولت خود هم تو باش ای مجتبی
پس تو که بختی ز خود کی گم شوی
چون که عین تو ترا شد ملک و مال

بقیه قصه‌ی عمارت کردن سلیمان علیه السلام مسجد اقصی را به تعلیم و وحی خدا جهت حکمتهایی که او داند و معاونت ملائکه و دیو و پری و آدمی آشکارا

لشکر بلقیس آمد در نماز
جن و انس آمد بدن در کار داد

ای سلیمان مسجد اقصی بساز
چون که او بنیاد آن مسجد نهاد

يك گروه از عشق و قومی بی‌مراد
خلق دیوانند و شهوت سلسله
هست این زنجیر از خوف و وله
می‌کشاندشان سوی کسب و شکار
می‌کشندشان سوی نیک و سوی بد
قد جعلنا الحبل فی اعناقهم
لیس من مستقذر مستنقه
حرص تو در کار بد چون آتش است
آن سیاهی فحم در آتش نهان
اخگر از حرص تو شد فحم سیاه
آن زمان آن فحم اخگر می‌نمود
حرص کارت را بیاراییده بود
غوله‌ای را که بر آرایید غول
آزمایش چون نماید جان او
از هوس آن دام دانه می‌نمود
حرص اندر کار دین و خیر جو
خیرها نغزند نه از عکس غیر
تاب حرص از کار دنیا چون برفت
کودکان را حرص می‌آرد غرار
چون ز کودک رفت آن حرص بدش
که چه می‌کردم چه می‌دیدم در این
آن بنای انبیا بی‌حرص بود
ای بسا مسجد بر آورده کرام
کعبه را که هر دمی عزی فزود
فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست
نه کتبشان مثل کتب دیگران
نه ادبشان نه غضبشان نه نکال
هر یکیشان را یکی فری دگر
دل همی‌لرزد ز ذکر حالشان
مرغشان را بیضه‌ها زرین بده ست
هر چه گویم من به جان نیکوی قوم
مسجد اقصی بسازید ای کرام
ور ازین دیوان و پریان سر کشند
دیو یک دم کژ رود از مکر و زرق
چون سلیمان شو که تا دیوان تو
چون سلیمان باش بی‌سواس و ریو
خاتم تو این دل است و هوش دار
پس سلیمانی کند بر تو مدام
آن سلیمانی دلا منسوخ نیست
دیو هم وقتی سلیمانی کند
دست جنباند چو دست او و لیک

همچنان که در ره طاعت عباد
می‌کشندشان سوی دکان و غله
تو مبین این خلق را بی‌سلسله
می‌کشاندشان سوی کان و بحار
گفت حق فی جیدها حبل المسد
و اتخذنا الحبل من اخلاقهم
قط الا طایره فی عنقه
اخگر از رنگ خوش آتش خوش است
چون که آتش شد سیاهی شد عیان
حرص چون شد ماند آن فحم تباہ
آن نه حسن کار نار حرص بود
حرص رفت و ماند کار تو کبود
پخته پن دارد کسی که هست گول
کند گردد ز آزمون دندان او
عکس غول حرص و آن خود خام بود
چون نماند حرص باشد نغز رو
تاب حرص ار رفت ماند تاب خیر
فحم باشد مانده از اخگر به تفت
تا شوند از ذوق دل دامن سوار
بر دگر اطفال خنده آیدش
خل ز عکس حرص بنمود انگبین
ز آن چنان پیوسته رونقها فزود
لیک نبود مسجد اقصاش نام
آن ز اخلاصات ابراهیم بود
لیک در بناش حرص و جنگ نیست
نه مساجدشان نه کسب و خان و مان
نه نعاس و نه قیاس و نه مقال
مرغ جانشان طایر از پری دگر
قبله‌ی افعال ما افعالشان
نیم شب جانشان سحرگه بین شده ست
نقص گفتم گشته ناقص گوی قوم
که سلیمان باز آمد و السلام
جمله را املاک در چنبر کشند
تازیانه آیدش بر سر چو برق
سنگ برند از پی ایوان تو
تا ترا فرمان برد جنی و دیو
تا نگردد دیو را خاتم شکار
دیو با خاتم حذر کن و السلام
در سر و سرت سلیمانی کنی است
لیک هر جولاهه اطلس کی تند
در میان هر دوشان فرقی است نیک

قصه‌ی شاعر و صله دادن شاه و مضاعف کردن آن وزیر بو الحسن نام

شاعری آورد شعری پیش شاه	بر امید خلعت و اکرام و جاه
شاه مکرم بود فرمودش هزار	از زر سرخ و کرامات و نثار
پس وزیرش گفت کاین اندک بود	ده هزارش هدیه و ده تا رود
از چنو شاعر پس از تو بحر دست	ده هزاری که بگفتم اندک است
فقه گفت آن شاه را و فلسفه	تا بر آمد عشر خرمن از کفه
ده هزارش داد و خلعت در خورش	خانه‌ی شکر و ثنا گشت آن سرش
پس تفحص کرد کاین سعی که بود	شاه را اهلیت من کی نمود
پس بگفتندش فلان الدین وزیر	آن حسن نام و حسن خلق و ضمیر
در ثنای او یکی شعری دراز	بر نبشت و سوی خانه رفت باز
بی‌زبان و لب همان نعمای شاه	مدح شه می‌کرد و خلعتهای شاه

باز آمدن آن شاعر بعد چند سال به امید همان صله و هزار دینار فرمودن بر قاعده‌ی خویش و گفتن وزیر نو هم حسن نام شاه را که این سخت بسیار است و ما را خرجهاست و خزینه خالی است و من او را به ده يك آن خشنود کنم

بعد سالی چند بهر رزق و کشت	شاعر از فقر و عوز محتاج گشت
گفت وقت فقر و تنگی دو دست	جست و جوی آزموده بهتر است
درگهی را کازمودم در کرم	حاجت نو را بدان جانب برم
معنی الله گفت آن سیبویه	یولھون فی الحوائج هم لدیه
گفت الهنا فی حوائجنا الیک	و التمسناھا وجدناھا لدیک
صد هزاران عاقل اندر وقت درد	جمله نالان پیش آن دیان فرد
هیچ دیوانه‌ی فلیوی این کند	بر بخیلی عاجزی کدیه تند
گر ندیدندی هزاران بار پیش	عاقلان کی جان کشیدندیش پیش
بلکه جمله‌ی ماهیان در موجها	جمله‌ی پرندگان بر اوجها
پیل و گرگ و حیدر اشکار نیز	اژدهای زفت و مور و مار نیز
بلکه خاک و باد و آب و هر شرار	مایه زو یابند هم دی هم بهار
هر دمش لابه کند این آسمان	که فرو مگذارم ای حق یک زمان
استن من عصمت و حفظ تو است	جمله مطوی پین آن دو دست
وین زمین گوید که دارم برقرار	ای که بر آبم تو کرده سستی سوار
جملگان کیسه از او بر دوختند	دادن حاجت از او آموختند
هر نبیی زو بر آورده برات	استعینوا منہ صبرا او صلات
هین از او خواهید نه از غیر او	آب در یم جو مجو در خشک جو
ور بخواهی از دگر هم او دهد	بر کف میلش سخا هم او نهد
آن که معرض را ز زر قارون کند	رو بدو آری به طاعت چون کند
بار دیگر شاعر از سودای داد	روی سوی آن شه محسن نهاد
هدیه‌ی شاعر چه باشد شعر نو	پیش محسن آرد و بنهد گرو
محسنان با صد عطا و جود و بر	زر نهاده شاعران را منتظر
پیششان شعری به از صد تنگ شعر	خاصه شاعر کاو گهر آرد ز قعر
آدمی اول حریص نان بود	ز انکه قوت و نان ستون جان بود
سوی کسب و سوی غضب و صد حیل	جان نهاده بر کف از حرص و امل
چون به نادر گشت مستغنی ز نان	عاشق نام است و مدح شاعران
تا که اصل و فصل او را بر دهند	در بیان فضل او منبر نهند
تا که کر و فر و زر بخشی او	همچو عنبر بو دهد در گفت‌وگو

خلق ما بر صورت خود کرد حق
چون که آن خلاق شکر و حمد جوست
خاصه مرد حق که در فضل است چست
ور نباشد اهل ز آن باد دروغ
این مثل از خود نگفتم ای رفیق
این پیمبر گفت چون بشنید قدح
رفت شاعر پیش آن شاه و ببرد
محسنان مردند و احسانها همانند
ظالمان مردند و ماند آن ظلمها
گفت پیغمبر خنک آن را که او
مرد محسن لیک احسانش نمرد
وای آن کاو مرد و عصیانش نمرد
این رها کن ز آنکه شاعر بر گذر
برد شاعر شعر سوی شهریار
نازنین شعری پر از در درست
شاه هم بر خوی خود گفتش هزار
لیک این بار آن وزیر پر ز جود
بر مقام او وزیر نو رئیس
گفت ای شه خرجها داریم ما
من به ربع عشر این ای مغتم
خلق گفتندش که او را پیش دست
بعد شکر کلک خوایی چون کند
گفت بفشارم و را اندر فشار
آن که ار خاکش دهم از راه من
این بمن بگذار که استادم در این
از ثریا گر ببرد تا ثری
گفت سلطان برو فرمان تراست
گفت او را و دو صد او امید لیس
پس فگندش صاحب اندر انتظار
شاعر اندر انتظارش پیر شد
گفت اگر زر نه که دشنامم دهی
انتظارم کشت باری گو برو
بعد از آتش داد ربع عشر آن
کان چنان نقد و چنان بسیار بود
پس بگفتندش که آن دستور راد
که مضاعف زو همی شد آن عطا
این زمان او رفت و احسان را ببرد
رفت از ما صاحب راد و رشید
رو بگیر این را و ز اینجا شب گریز
ما به صد حیل از او این هدیه را
رو به ایشان کرد و گفت ای مشفقان
چیست نام این وزیر جامه کن

وصف ما از وصف او گیرد سبق
آدمی را مدح جویی نیز خوست
پر شود ز آن باد چون خیک درست
خیک بدریده ست کی گیرد فروغ
سرسری مشنو چو اهلی و مفیق
که چرا فربه شود احمد به مدح
شعر اندر شکر احسان کان نمرد
ای خنک آن را که این مرکب براند
وای جانی کاو کند مکر و دها
شد ز دنیا ماند از او فعل نکو
نزد یزدان دین و احسان نیست خرد
تا نپنداری به مرگ او جان ببرد
وام دار است و قوی محتاج زر
بر امید بخشش و احسان یار
بر امید و بوی اکرام نخست
چون چنین بد عادت آن شهریار
بر براق عز ز دنیا رفته بود
گشته لیکن سخت بی رحم و خسیس
شاعری را نبود این بخشش جزا
مرد شاعر را خوش و راضی کنم
ده هزاران زین دلاور برده است
بعد سلطانی گدایی چون کند
تا شود زار و نزار از انتظار
در رباید همچو گلبرگ از چمن
گر تقاضاگر بود هم آتشین
نرم گردد چون ببیند او مرا
لیک شادش کن که نیکو گوی ماست
تو به من بگذار و این بر من نویس
شد زمستان و دی و آمد بهار
پس زبون این غم و تدبیر شد
تا رهد جانم ترا باشم رهی
تا رهد این جان مسکین از گرو
ماند شاعر اندر اندیشه ی گران
این که دیر اشکفت دسته ی خار بود
رفت از دنیا خدا مزدت دهاد
کم همی افتاد بخشش را خطا
او نمرد الحق بلی احسان پمرد
صاحب سلاخ درویشان رسید
تا نگیرد با تو این صاحب ستیز
بستدیم ای بی خبر از جهد ما
از کجا آمد بگوید این عوان
قوم گفتندش که نامش هم حسن

گفت یا رب نام آن و نام این
آن حسن نامی که از يك كلك او
این حسن کز ریش زشت این حسن
بر چنین صاحب چو شه اصغا کند

چون یکی آمد دریغ ای رب دین
صد وزیر و صاحب آید جود خو
می توان بافید ای جان صد رسن
شاه و ملکش را ابد رسوا کند

مانستن بد رایى این وزیر دون در افساد مروت شاه به وزیر فرعون یعنی
چند آن فرعون می شد نرم و رام
آن کلامی که بدادی سنگ شیر
چون به هامان که وزیرش بود او
پس بگفتی تا کنون بودی خدیو
همچو سنگ منجنیقی آمدی
هر چه صد روز آن کلیم خوش خطاب
عقل تو دستور و مغلوب هواست
ناصحی ربانویی پندت دهد
کاین نه بر جای است هین از جا مشو
وای آن شه که وزیرش این بود
شاد آن شاهی که او را دست گیر
شاه عادل چون قرین او شود
چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر
شاه فرعون و چو هامانش وزیر
پس بود ظلمات بعضی فوق بعض
من ندیدم جز شقاوت در لئام
همچو جان باشد شه و صاحب چو عقل
آن فرشته‌ی عقل چون هاروت شد
عقل جزوی را وزیر خود مگیر
مر هوا را تو وزیر خود مساز
کاین هوا پر حرص و حالی بین بود
عقل را دو دیده در پایان کار
که نفرساید نریزد در خزان

هامان در افساد قابلیت فرعون
چون شنیدی او ز موسی آن کلام
از خوشی آن کلام بی نظیر
مشورت کردی که کینش بود خو
بنده گردی ژنده پوشی را به ریو
آن سخن بر شیشه خانه‌ی او زدی
ساختی در يك دم او کردی خراب
در وجودت ره زن راه خداست
آن سخن را او به فن طرحی نهاد
نیست چندان با خود آشیدا مشو
جای هر دو دوزخ پر کین بود
باشد اندر کار چون آصف وزیر
نام آن نُورُ عَلی نُورُ بود
نور بر نور است و عنبر بر عنبر
هر دو را نبود ز بد بختی گزیر
نه خرد یار و نه دولت روز عرض
گر تو دیده‌ستی رسان از من سلام
عقل فاسد روح را آرد به نقل
سحر آموز دو صد طاغوت شد
عقل کل را ساز ای سلطان وزیر
که بر آید جان پاکت از نماز
عقل را اندیشه یوم دین بود
بهر آن گل می کشد او رنج خار
باد هر خرطوم اخشم دور از آن

نشستن دیو بر مقام سلیمان علیه السلام و تشبه کردن او به کارهای سلیمان و فرق ظاهر میان هر دو سلیمان و دیو خویشتن را
سلیمان بن داود نام کردن

ور چه عقلت هست با عقل دگر
با دو عقل از بس بلاها وارهی
دیو گر خود را سلیمان نام کرد
صورت کار سلیمان دیده بود
خلق گفتند این سلیمان بی صفاست
او چو بیداری است این همچون وسن
دیو می گفتی که حق بر شکل من
دیو را حق صورت من داده است
گر پدید آید به دعوی زینهار
دیوشان از مکر این می گفت لیک

یار باش و مشورت کن ای پدر
پای خود بر اوج گردونها نهی
ملك برد و مملکت را رام کرد
صورت اندر سر دیوی می نمود
از سلیمان تا سلیمان فرق هاست
همچنان که آن حسن با این حسن
صورتی کرده ست خوش بر اهرمن
تا نیندازد شما را او به شست
صورت او را مدارید اعتبار
می نمود این عکس در دلهای نیک

نیست بازی با ممیز خاصه او
هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل
پس همی گفتند با خود در جواب
باژگونه رفت خواهی همچین
او اگر معزول گشته است و فقیر
تو اگر انگشتی را برده‌ای
ما به بوش و عارض و طاق و طرب
ور به غفلت ما نهیم او را جبین
که منه آن سر مر این سر زیر را
کرده‌ی من شرح این بس جان فرا
هم قناعت کن تو بپذیر این قدر
نام خود کرده سلیمان نبی
در گذر از صورت و از نام خیز
پس بپرس از حد او و ز فعل او

که بود تمییز و عقلش غیب گو
می‌نبندد پرده بر اهل دول
باژگونه می‌روی ای کج خطاب
سوی دوزخ اسفل اندر سافلین
هست در پیشانی‌اش بدر منیر
دوزخی چون زمهریر افسرده‌ای
سر کجا که خود همی‌ننهیم سنب
پنجه‌ی مانع بر آید از زمین
هین مکن سجده مر این ادبار را
گر نبودی غیرت و رشک خدا
تا بگویم شرح این وقتی دگر
روی پوشی می‌کند بر هر صبی
از لقب و ز نام در معنی گریز
در میان حد و فعل او را بجو

در آمدن سلیمان علیه السلام هر روز در مسجد اقصی بعد از تمام شدن جهت عبادت و ارشاد عابدان و معتکفان و رستن عقاقیر در

مسجد

هر صباحی چون سلیمان آمدی
نو گیاهی رسته دیدی اندر او
تو چه دارویی چینی نامت چی است
پس بگفتی هر گیاهی فعل و نام
من مر این را زهرم و او را شکر
پس طیبیان از سلیمان ز آن گیا
تا کتبه‌های طبیعی ساختند
این نجوم و طب وحی انبیاست
عقل جزوی عقل استخراج نیست
قابل تعلیم و فهم است این خرد
جمله حرفتها یقین از وحی بود
هیچ حرفت را بین کاین عقل ما
گر چه اندر مکر موی اشکاف بد
دانش پیشه از این عقل ار بدی

خاضع اندر مسجد اقصی شدی
پس بگفتی نام و نفع خود بگو
تو زیان کی و نفعت بر کی است
که من آن را جانم و این را حمام
نام من این است بر لوح از قدر
عالم و دانا شدندی مقتدا
جسم را از رنج می‌پرداختند
عقل و حس را سوی بی‌سوره کجاست
جز پذیرای فن و محتاج نیست
لیک صاحب وحی تعلیمش دهد
اول او لیک عقل آن را فزود
تاند او آموختن بی‌اوستا
هیچ پیشه رام بی‌استا نشد
پیشه‌ی بی‌اوستا حاصل شدی

آموختن پیشه‌ی گورکنی قابیل از زاغ پیش از آن که در عالم علم گورکنی و گور بود

کندن گوری که کمتر پیشه بود
گر بدی این فهم مر قابیل را
که کجا غایب کنم این کشته را
دید زاغی زاغ مرده در دهان
از هوا زیر آمد و شد او به فن
پس به چنگال از زمین انگیخت گرد
دفن کردش پس بی‌پوشیدش به خاک
گفت قابیل آه شه بر عقل من
عقل کل را گفت ما زاغ البصر

کی ز فکر و حیل و اندیشه بود
کی نهادی بر سر او هابیل را
این به خون و خاک در آغشته را
بر گرفته تیز می‌آمد چنان
از پی تعلیم او را گور کن
زود زاغ مرده را در گور کرد
زاغ از الهام حق بد علمناک
که بود زاغی ز من افزون به فن
عقل جزوی می‌کند هر سو نظر

عقل ما زاع است نور خاصگان
جان که او دنباله‌ی زاغان پرد
هین مدو اندر پی نفس چو زاغ
گر روی رو در پی عنقای دل
نو گیاهی هر دم از سودای تو
تو سلیمان‌وار داد او بده
زانکه حال این زمین با ثبات
در زمین گر نیشکر ور خود نی است
پس زمین دل که نبتش فکر بود
گر سخن کش یابم اندر انجمن
ور سخن کش یابم آن دم زن به مزد
جنبش هر کس به سوی جاذب است
می‌روی گه گمره و گه در رشد
اشتر کوری مهار تو رهین
گر شدی محسوس جذاب و مهار
گبر دیدی کاو پی سگ می‌رود
در پی او کی شدی مانند هیز
گاو گر واقف ز قصابان بدی
یا بخوردی از کف ایشان سبوس
ور بخوردی کی علف هضمش شدی
پس ستون این جهان خود غفلت است
اولش دو دو به آخر لت بخور
تو به جد کاری که بگرفتی به دست
ز آن همی تانی بدادن تن به کار
همچنین هر فکر که گرمی در آن
بر تو گر پیدا شدی زو عیب و شین
حال کاخر زو پشیمان می‌شوی
پس بپوشید اول آن بر جان ما
چون قضا آورد حکم خود پدید
این پشیمانی قضای دیگر است
ور کنی عادت پشیمان خور شوی
نیم عمرت در پریشانی رود
ترك این فکر و پشیمانی بگو
ور نداری کار نیکوتر به دست
گر همی‌دانی ره نیکو پرست
بد ندانی تا ندانی نیک را
چون ز ترك فکر این عاجز شدی
چون بدی عاجز پشیمانی ز چیست
عاجزی بی‌قادری اندر جهان
همچنین هر آرزو که می‌بری
ور نمودی علت آن آرزو
گر نمودی عیب آن کار او ترا

عقل زاغ استاد گور مردگان
زاغ او را سوی گورستان برد
کاو به گورستان برد نه سوی باغ
سوی قاف و مسجد اقصای دل
می‌دمد در مسجد اقصای تو
پی بر از وی پای رد بر وی منه
باز گوید با تو انواع نبات
ترجمان هر زمین نبت وی است
فکرها اسرار دل را وانمود
صد هزاران گل برویم چون چمن
می‌گریزد نکته‌ها از دل چو دزد
جذب صادق نه چو جذب کاذب است
رشته‌ای پیدا نه و آن کت می‌کشد
تو کشش می‌بین مهارت را مبین
پس نمایی این جهان دار الغرار
سخره‌ی دیو ستنبه می‌شود
پای خود را وا کشیدی گبر نیز
کی پی ایشان بدان دکان شدی
یا بدادی شیرشان از چاپلوس
گر ز مقصود علف واقف بدی
چیست دولت کاین دوا دو بالت است
جز در این ویرانه نبود مرگ خر
عیبش این دم بر تو پوشیده شده‌ست
که بپوشید از تو عیبش کردگار
عیب آن فکر ت شده‌ست از تو نهان
زو رمیدی جانت بُعد المشرقین
گر بود این حالت اول کی دوی
تا کنیم آن کار بر وفق قضا
چشم وا شد تا پشیمانی رسید
این پشیمانی بهل حق را پرست
زین پشیمانی پشیمان تر شوی
نیم دیگر در پشیمانی رود
حال و یار و کار نیکوتر بجو
پس پشیمانی بر فوت چه است
ور ندانی چون بدانی کاین بد است
ضد را از ضد توان دید ای فتی
از گنه آن گاه هم عاجز بدی
عاجزی را باز جو کز جذب کیست
کس ندیده‌ست و نباشد این بدان
تو ز عیب آن حجابی اندری
خود رمیدی جان تو ز آن جستجو
کس نبردی کش کشان آن سو ترا

و آن دگر کاری کز آن هستی نفور
ای خدای راز دان خوش سخن
عیب کار نیک را منما به ما
هم بر آن عادت سلیمان سنی
قاعده‌ی هر روز را می‌جست شاه
دل ببیند سر بدان چشم صفی

ز آن بود که عیش آمد در ظهور
عیب کار بد ز ما پنهان مکن
تا نگردیم از روش سرد و هبا
رفت در مسجد میان روشنی
که ببیند مسجد اندر نو گیاه
آن حشایش که شد از عامه خفی

قصه‌ی صوفی که در میان گلستان سر بر زانو مراقب بود یارانش گفتند سر بر آور تفرج کن بر گلستان و ریاحین و مرغان و آثار رحمه الله تعالی

صوفیی در باغ از بهر گشاد
پس فرو رفت او به خود اندر نغول
که چه خسبی آخر اندر رز نگر
امر حق بشنو که گفته ست انظروا
گفت آثارش دل است ای بو الهوس
باغها و سبزه‌ها در عین جان
آن خیال باغ باشد اندر آب
باغها و میوه‌ها اندر دل است
گر نبودی عکس آن سرو سرور
این غرور آن است یعنی این خیال
جمله مغروران بر این عکس آمده
می‌گریزند از اصول باغها
چون که خواب غفلت آیدشان به سر
پس به گورستان غریو افتاد و آه
ای خنک آن را که پیش از مرگ مرد

صوفیانه روی بر زانو نهاد
شد ملول از صورت خوابش فضول
این درختان بین و آثار و خضر
سوی این آثار رحمت آر رو
آن برون آثار آثار است و بس
بر برون عکسش چو در آب روان
که کند از لطف آب آن اضطراب
عکس لطف آن بر این آب و گل است
پس نخواندی ایزدش دار الغرور
هست از عکس دل و جان رجال
بر گمانی کاین بود جنت کده
بر خیالی می‌کنند آن لاغها
راست بینند و چه سود است آن نظر
تا قیامت زین غلط وا حسرتاه
یعنی او از اصل این رز بوی برد

قصه‌ی رستن خروب در گوشه‌ی مسجد اقصی و غمگین شدن سلیمان علیه السلام از آن چون به سخن آمد با او و خاصیت و نام خود بگفت

پس سلیمان دید اندر گوشه‌ای
دید بس نادر گیاهی سبز و تر
پس سلامش کرد در حال آن حشیش
گفت نامت چیست بر گو بی‌دهان
گفت اندر تو چه خاصیت بود
من که خرویم خراب منزم
پس سلیمان آن زمان دانست زود
گفت تا من هستم این مسجد یقین
تا که من باشم وجود من بود
پس که هدم مسجد ما بی‌گمان
مسجد است آن دل که جسمش ساجد است
یار بد چون رست در تو مهر او
بر کن از بیخش که گر سر بر زند
عاشقا خروب تو آمد کژی
خویش مجرم دان و مجرم گو مترس

نو گیاهی رسته همچون خوشه‌ای
می‌ربود آن سبزی‌اش نور از بصر
او جوابش گفت و بشکفت از خوشیش
گفت خروب است ای شاه جهان
گفت من رستم مکان ویران شود
هادم بنیاد این آب و گلم
که اجل آمد سفر خواهد نمود
در خلل ناید ز آفات زمین
مسجد اقصی مخلخل کی شود
نبود الا بعد مرگ ما بدان
یار بد خروب هر جا مسجد است
هین از او بگریز و کم کن گفت‌وگو
مر ترا و مسجدت را بر کند
همچو طفلان سوی کژ چون می‌غژی
تا ندزدد از تو آن استاد درس

چون بگویی جاهلم تعلیم ده
از پدر آموز ای روشن جبین
نه بهانه کرد و نه تزویر ساخت
باز آن ابلیس بحث آغاز کرد
رنگ رنگ تست صباغم تویی
هین بخوان رَبِّ مَآ اَغْوَيْتَنِي
بر درخت جبر تا کی بر جهی
همچو آن ابلیس و ذریات او
چون بود اکراه با چندان خوشی
آن چنان خوش کس رود در مکرهی
بیست مرده جنگ می کردی در آن
که صواب این است و راه این است و بس
کی چنین گوید کسی کو مکره است
هر چه نفست خواست داری اختیار
داند او کاو نیک بخت و محرم است
زیرکی سباحی آمد در بحار
هل سباحت را رها کن کبر و کین
و آن گهان دریای ژرف بی پناه
عشق چون کشتی بود بهر خواص
زیرکی بفروش و حیرانی بخر
عقل قربان کن به پیش مصطفی
همچو کنعان سر ز کشتی وامکش
که بر آیم بر سر کوه مشید
چون رمی از منتش ای بی رشد
چون نباشد منتش بر جان ما
تو چه دانی ای غراره‌ی پر حسد
کاشکی او آشنا ناموختی
کاش چون طفل از حیل جاهل بدی
یا به علم نقل کم بودی ملی
با چنین نوری چو پیش آری کتاب
چون تیمم با وجود آب دان
خویش ابله کن تبع می‌رو سپس
اکثر اهل الجنة ابله ای پدر
زیرکی چون کبر و باد انگیز تست
ابله‌ی نه کاو به مسخرگی دو توست
ابلهانند آن زنان دست بر
عقل را قربان کن اندر عشق دوست
عقلها آن سو فرستاده عقول
زین سر از حیرت گر این عقلت رود
نیست آن سو رنج فکرت بر دماغ
سوی دشت از دشت نکته بشنوی
اندر این ره ترک کن طاق و طرب

این چنین انصاف از ناموس به
رَبَّنَا كَفَّتْ وَ ظَلَمْنَا پيش از این
نه لوای مکر و حیلت بر فراخت
که بدم من سرخ رو کردیم زرد
اصل جرم و آفت و داغم تویی
تا نگریدی جبری و کز کم تنی
اختیار خویش را يك سو نهی
با خدا در جنگ و اندر گفت‌وگو
که تو در عصیان همی دامن کشی
کس چنان رقصان دود در گمرهی
کت همی دادند پند آن دیگران
کی زند طعنه مرا جز هیچ کس
چون چنین جنگد کسی کاو بی‌ره ست
هر چه عقلت خواست آری اضطرار
زیرکی ز ابلیس و عشق از آدم است
کم رهد غرق است او پایان کار
نیست جیحون نیست جو دریاست این
در رباید هفت دریا را چو کاه
کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیرکی ظن است و حیرانی نظر
حَسْبِيَ اللَّهُ كُو كَه اللَّهُ كَفِي
که غرورش داد نفس زیرکش
منت نوحم چرا باید کشید
که خدا هم منت او می‌کشد
چون که شکر و منتش گوید خدا
که نهادن منت او را می‌رسد
تا طمع در نوح و کشتی دوختی
تا چو طفلان چنگ در مادر زدی
علم وحی دل ربودی از ولی
جان وحی آسای تو آرد عتاب
علم نقلی با دم قطب زمان
رستگی زین ابله‌ی یابی و بس
بهر این گفته ست سلطان البشر
ابله‌ی شو تا بماند دل درست
ابله‌ی کاو واله و حیران هوست
از کف ابله وز رخ یوسف نذر
عقلها باری از آن سوی است کاوست
مانده این سو که نه معشوق است گول
هر سر مویت سر و عقلی شود
که دماغ و عقل روید دشت و باغ
سوی باغ آبی شود نخلت روی
تا قلاووزت نجنبند تو مجنب

هر که او بی‌سر بجنبید دم بود
کژرو و شب کور و زشت و زهرناک
سر بکوب آن را که سرش این بود
خود صلاح اوست آن سر کوفتن
واستان از دست دیوانه سلاح
چون سلاحش هست و عقلش نه، ببند

جنبشش چون جنبش کژدم بود
پیشه‌ی او خستن اجسام پاک
خلق و خوی مستمرش این بود
تا رهد جان ریزه‌اش ز آن شوم تن
تا ز تو راضی شود عدل و صلاح
دست او را ور نه آرد صد گزند

بیان آن که حصول علم و مال و جاه مر بد گوه‌ران را فضیحت اوست و چون شمشیری است که افتاده ست به دست راه زن
بد گهر را علم و فن آموختن
تیغ دادن در کف زنگی مست
علم و مال و منصب و جاه و قران
پس غزا زین فرض شد بر مومنان
جان او مجنون تنش شمشیر او
آن چه منصب می‌کند با جاهلان
عیب او مخفی است چون آلت بیافت
جمله صحرا مار و کژدم پر شود
مال و منصب ناکسی کارد به دست
یا کند بخل و عطاها کم دهد
شاه را در خانه‌ی بی‌ذق نهد
حکم چون در دست گم راهی فتاد
ره نمی‌داند قلاووزی کند
طفل راه فقر چون پیری گرفت
که بیا که ماه بنمایم ترا
چون نمایی چون ندیده ستی به عمر
احمقان سرور شده‌ستند و ز بیم

تفسیر یا ایُّهَا الْمُرْمَلُ

خواند مزمل نبی را زین سبب
سر مکش اندر گلیم و رو می‌پوش
هین مشو پنهان ز ننگ مدعی
هین فَمُ اللَّيْلِ که شمعی ای همام
بی‌فروغت روز روشن هم شب است
باش کشتیبان در این بحر صفا
ره شناسی می‌باید با لباب
خیز بنگر کاروان ره زده
خضر وقتی غوث هر کشتی توی
پیش این جمعی چو شمع آسمان
وقت خلوت نیست اندر جمع آی
بدر بر صدر فلک شد شب روان
طاعنان همچون سگان بر بدر تو
این سگان کردند ز امر آنصتا
هین همگذار ای شفا رنجور را

که برون آی از گلیم ای بو الهرب
که جهان جسمی است سر گردان تو هوش
که تو داری شمع وحی شعشعی
شمع اندر شب بود اندر قیام
بی‌پناهت شیر اسیر ارنب است
که تو نوح ثانی ای مصطفی
هر رهی را خاصه اندر راه آب
هر طرف غولی است کشتیبان شده
همچو روح الله مکن تنها روی
انقطاع و خلوت آری را بمان
ای هدی چون کوه قاف و تو همای
سیر را نگذارد از بانگ سگان
بانگ می‌دارند سوی صدر تو
از سفه و عوع کتان بر بدر تو
تو ز خشم کر عصای کور را

نه تو گفתי قاید اعمی به راه
هر که او چل گام کوری را کشد
پس بکش تو زین جهان بی قرار
کار هادی این بود تو هادی
هین روان کن ای امام المتقین
هر که در مکر تو دارد دل گرو
بر سر کوریش کوریا نهم
عقلها از نور من افروختند
چیست خود آلاجق آن ترکمان
آن چراغ او به پیش صرصرم
خیز در دم تو به صور سهمناک
چون تو اسرافیل وقتی راست خیز
هر که گوید کو قیامت ای صنم
در نگر ای سایل محنت زده
ور نباشد اهل این ذکر و قنوت
ز آسمان حق سکوت آید جواب
ای دریغا وقت خرمنگاه شد
وقت تنگ است و فراخی این کلام
نیزه بازی اندر این کوهای تنگ
وقت تنگ و خاطر و فهم عوام
چون جواب احمق آمد خامشی
از کمال رحمت و موج کرم

صد ثواب و اجر یابد از اله
گشت آمرزیده و یابد رشد
جوق کوران را قطار اندر قطار
ماتم آخر زمان را شادی
این خیال اندیشگان را تا یقین
گردنش را من زخم تو شاد رو
او شکر پندارد و زهرش دهم
مکرها از مکر من آموختند
پیش پای نره پیلان جهان
خود چه باشد ای مهین پیغمبرم
تا هزاران مرده بر روید ز خاک
رستخیزی ساز پیش از رستخیز
خویش بنما که قیامت نک منم
زین قیامت صد جهان افزون شده
پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت
چون بود جانا دعا نامستجاب
لیک روز از بخت ما بی گاه شد
تنگ می آید بر او عمر دوام
نیزه بازان را همی آرد به ننگ
تنگ تر صد ره ز وقت است ای غلام
این درازی در سخن چون می کشی
می دهد هر شوره را باران و نم

در بیان آن که ترك الجواب جواب مقرر این سخن که جواب الاحمق سکوت، شرح این هر دو در این قصه است که گفته می آید
بود شاهی بود او را بنده ای
خرده های خدمتش بگذاشتی
گفت شاهنشاه جراثش کم کنید
عقل او کم بود و حرص او افزون
عقل بودی گرد خود کردی طواف
چون خری پا بسته تندد از خری
پس بگوید خر که يك بندم بس است

مرده عقلی بود و شهوت زنده ای
بد سگالیدی نکو پنداشتی
ور بجننگ نامش از خط بر زنید
چون چرا کم دید شد تند و حزون
تا بدیدی جرم خود گشتی معاف
هر دو پایش بسته گردد بر سری
خود مدان کان دو ز فعل آن خس است

در تفسیر این حدیث مصطفی علیه الصلاه و السلام که ان الله تعالی خلق الملائكة و ركب فيهم العقل و خلق البهائم و ركب فيها الشهوة و خلق بنی آدم و ركب فيهم العقل و الشهوة فمن غلب عقله شهوته فهو اعلی من الملائكة و من غلب شهوته عقله فهو ادنی من البهائم

خلق عالم را سه گونه آفرید
آن فرشته ست او نداند جز سجود
نور مطلق زنده از عشق خدا
همچو حیوان از علف در فریبهی
از شقاوت غافل است و از شرف
نیم او ز فرشته و نیمیش خر
نیم دیگر مایل عقلی بود

در حدیث آمد که یزدان مجید
یک گره را جمله عقل و علم و جود
نیست اندر عنصرش حرص و هوا
یک گروه دیگر از دانش تهی
او نبیند جز که اصطبل و علف
این سوم هست آدمی زاد و بشر
نیم خر خود مایل سفلی بود

آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب
 وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند
 یک گره مستغرق مطلق شدند
 نقش آدم لیک معنی جبرئیل
 از ریاضت رسته و ز زهد و جهاد
 قسم دیگر با خران ملحق شدند
 وصف جبریلی در ایشان بود رفت
 مرده گردد شخص کاو بی جان شود
 ز آنکه جانی کان ندارد هست پست
 او ز حیوانها فزون تر جان کند
 مکر و تلبیسی که او داند تنید
 جامه‌های زرکشی را بافتن
 خرده کاریهای علم هندسه
 که تعلق با همین دنیااستش
 این همه علم بنای آخور است
 بهر استبقای حیوان چند روز
 علم راه حق و علم منزلش
 پس در این ترکیب حیوان لطیف
 نام کالائعام کرد آن قوم را
 روح حیوانی ندارد غیر نوم
 یقظه آمد نوم حیوانی نماند
 همچو حس آن که خواب او را ربود
 لاجرم اسفل بود از سافلین

وین بشر با دو مخالف در عذاب
 آدمی شکلند و سه امت شدند
 همچو عیسی با ملک ملحق شدند
 رسته از خشم و هوا و قال و قیل
 گویا از آدمی او خود نژاد
 خشم محض و شهوت مطلق شدند
 تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت
 خر شود چون جان او بی آن شود
 این سخن حق است و صوفی گفته است
 در جهان باریک کاریها کند
 آن ز حیوان دگر ناید پدید
 درها از قعر دریا یافتن
 یا نجوم و علم طب و فلسفه
 ره به هفتم آسمان بر نیستش
 که عماد بود گاو و اشتر است
 نام آن کردند این گیجان رموز
 صاحب دل داند آن را یا دلش
 آفرید و کرد با دانش الیف
 ز آنکه نسبت کو به یقظه نوم را
 حسهای منعکس دارند قوم
 انعکاس حس خود از لوح خواند
 چون شد او بیدار عکسیت نمود
 ترك او کن لا اَحِبُّ الْاَقْلین

در تفسیر این آیت که وَ أَمَّا الَّذِينَ فِي قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ فَزَادَتْهُمْ رِجْسًا وَقَوْلُهُ يُضِلُّ بِهِ كَثِيرًا
 ز آنکه استعداد تبدیل و نبرد
 باز حیوان را چو استعداد نیست
 زو چو استعداد شد کان رهبر است
 گر بلاذر خورد او افیون شود
 ماند یک قسم دگر اندر جهاد
 روز و شب در جنگ و اندر کش مکش

بودش از پستی و آن را فوت کرد
 عذر او اندر بهیمی روشنی است
 هر غذایی کاو خورد مغز خر است
 سگته و بی عقلی اش افزون شود
 نیم حیوان نیم حی با رشاد
 کرده چالیش آخرش با اولش

چالیش عقل با نفس همچون تنازع مجنون با ناقه، میل مجنون سوی حره میل ناقه واپس سوی کرده، چنان که گفت مجنون
 هوی ناقتی خلفی و قدامی الهوی
 همچو مجنون اند و چون ناقه اش یقین
 میل مجنون پیش آن لیلی روان
 یک دم ار مجنون ز خود غافل بدی
 عشق و سودا چون که پر بودش بدن
 آن که او باشد مراقب عقل بود
 لیک ناقه بس مراقب بود و چست
 فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ
 چون به خود باز آمدی دیدی ز جا

و انی و ایاها لمختلفان
 می کشد آن پیش و این واپس به کین
 میل ناقه پس پی کره دوان
 ناقه گردیدی و واپس آمدی
 می نبودش چاره از بی خود شدن
 عقل را سودای لیلی در ربود
 چون بدیدی او مهار خویش سست
 رو سپس کردی به کره بی درنگ
 کاو سپس رفته ست بس فرسنگها

در سه روزه ره بدین احوالها
گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم
نیستت بر وفق من مهر و مهار
این دو هممه همدگر را راه زن
جان ز هجر عرش اندر فاقه‌ای
جان گشاید سوی بالا بالها
تا تو با من باشی ای مرده‌ی وطن
روزگارم رفت زین گون حالها
خطوتینی بود این ره تا وصال
راه نزدیک و هماندم سخت دیر
سر نگون خود را ز اشتر در فکند
تنگ شد بر وی بیابان فراخ
آن چنان افکند خود را سخت زیر
چون چنان افکند خود را سوی پست
پای را بر بست گفتا گو شوم
زین کند نفرین حکیم خوش دهن
عشق مولی کی کم از لیلی بود
گوی شو می‌گرد بر پهلوی صدق
کاین سفر زین پس بود جذب خدا
این چنین سیری است مستثنی ز جنس
این چنین جذبی است فی هر جذب عام

ماند مجنون در تردد سالها
ما دو ضد پس هممه نالایقیم
کرد باید از تو عزلت اختیار
گمره آن جان کاو فرو ناید ز تن
تن ز عشق خار بن چون ناقه‌ای
در زده تن در زمین چنگالها
پس ز لیلی دور ماند جان من
همچو تیه و قوم موسی سالها
مانده‌ام در ره ز شستت شصت سال
سیر گشتم زین سواری سیر سیر
گفت سوزیدم ز غم تا چند چند
خویشتن افکند اندر سنگلاخ
که مخلخل گشت جسم آن دلیر
از قضا آن لحظه پایش هم شکست
در خم چوگانش غلطان می‌روم
بر سواری کاو فرو ناید ز تن
گوی گشتت بهر او اولی بود
غلط غلطان در خم چوگان عشق
و آن سفر بر ناقه باشد سیر ما
کان فرود از اجتهاد جن و انس
که نهادش فضل احمد و السلام

نوشتن آن غلام قصه‌ی شکایت نقصان اجری سوی پادشاه

قصه کوتاه کن برای آن غلام
قصه‌ی پر جنگ و پر هستی و کین
کالبد نامه است اندر وی نگر
گوشه‌ای رو نامه را بگشا بخوان
گر نباشد در خور آن را پاره کن
لیک فتح نامه‌ی تن زپ مدان
نامه بگشادن چه دشوار است و صعب
جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم
باشد آن فهرست دامی عامه را
باز کن سر نامه را گردن متاب
هست آن عنوان چو اقرار زبان
که موافق هست با اقرار تو
چون جوال بس گرانی می‌بری
که چه داری در جوال از تلخ و خوش
ور نه خالی کن جوال را ز سنگ
در جوال آن کن که می‌باید کشید

که سوی شه بر نوشته ست او پیام
می‌فرستد پیش شاه نازنین
هست لایق شاه را آن گه ببر
بین که حرفش هست در خورد شهان
نامه‌ی دیگر نویس و چاره کن
ور نه هر کس سر دل دیدی عیان
کار مردان است نه طفلان کعب
ز آنکه در حرص و هوا آغشته‌ایم
تا چنان دانند متن نامه را
زین سخن و الله اعلم بالصواب
متن نامه‌ی سینه را کن امتحان
تا منافق وار نبود کار تو
ز آن نباید کم که در وی بنگری
گر همی‌ارزد کشیدن را بکش
باز خر خود را از این بیگار و ننگ
سوی سلطانان و شاهان رشید

حکایت آن فقیه با دستار بزرگ و آن که بریود دستارش و بانگ می‌زد که باز کن بین که چه می‌بری آن گه ببر
یک فقیهی ژنده‌ها در چیده بود

تا شود زفت و نماید آن عظیم
ژنده‌ها از جامه‌ها پیراسته
ظاهر دستار چون حله‌ی بهشت
پاره پاره‌ی دلق و پنبه و پوستین
روی سوی مدرسه کرده صبح
در ره تاریک مردی جامه کن
در ربود او از سرش دستار را
پس فقیهش بانگ بر زد کای پسر
این چنین که چار پره می‌پری
باز کن آن را به دست خود همال
چون که بازش کرد آن که می‌گریخت
ز آن عمامه‌ی زفت نابایست او
بر زمین زد خرقة را کای بی‌عیار

چون در آید سوی محفل در حطیم
ظاهرا دستار از آن آراسته
چون منافق اندرون رسوا و زشت
در درون آن عمامه بد دفین
تا بدین ناموس یابد او فتوح
منتظر استاده بود از بهر فن
پس دوان شد تا بسازد کار را
باز کن دستار را آن گه ببر
باز کن آن هدیه را که می‌بری
آن گهان خواهی ببر کردم حلال
صد هزاران ژنده اندر ره بریخت
ماند یک گز کهنه‌ای در دست او
زین دغل ما را بر آوردی ز کار

نصیحت دنیا اهل دنیا را به زبان حال و بی‌وفایی خود را نمودن به وفا طمع دارندگان از او

گفت بنمودم دغل لیکن ترا
همچنین دنیا اگر چه خوش شکفت
اندر این کون و فساد ای اوستاد
کون می‌گوید بیا من خوش پی‌ام
ای ز خوبی بهاران لب گزان
روز دیدی طلعت خورشید خوب
بدر را دیدی بر این خوش چار طاق
کودکی از حسن شد مولای خلق
گر تن سیمین تنان کردت شکار
ای بدیده لوت‌های چرب خیز
مر خبث را گو که آن خوبیت کو
گوید او آن دانه بد من دام آن
بس انامل رشک استادان شده
نرگس چشم خمار همچو جان
حیدری کاندل صف شیران رود
طبع تیز دور بین محترف
زلف جعد مشکبار عقل بر
خوش بین کونش ز اول با گشاد
ز آنکه او بنمود پیدا دام را
پس مگو دنیا به تزویرم فریفت
طوق زرین و حمایل بین هله
همچنین هر جزو عالم می‌شمر
هر که آخر بین‌تر او مسعودتر
روی هر یک چون مه فاخر بین
تا نباشی همچو ابلیس اعوری
دید طین آدم و دینش ندید
فضل مردان بر زنان ای بو شجاع

از نصیحت باز گفتم ماجرا
بانگ زد هم بی‌وفایی خویش گفت
آن دغل کون و نصیحت آن فساد
و آن فسادش گفته رو من لا شی‌ام
بنگر آن سردی و زردی خزان
مرگ او را یاد کن وقت غروب
حسرتش را هم بین اندر محاق
بعد فردا شد خرف رسوای خلق
بعد پیری بین تنی چون پنبه‌زار
فضله‌ی آن را بین در آب ریز
بر طبق آن ذوق و آن نغزی و بو
چون شدی تو صید شد دانه نهان
در صناعت عاقبت لرزان شده
آخر اعمش بین و آب از وی چکان
آخر او مغلوب موشی می‌شود
چون خر پیرش بین آخر خرف
آخرا چون دم زشت خنگ خر
و آخر آن رسوایی‌اش بین و فساد
پیش تو بر کند سبلیت خام را
ور نه عقل من ز دامش می‌گریخت
غل و زنجیری شده ست و سلسله
اول و آخر در آرش در نظر
هر که آخور بین‌تر او مطرودتر
چون که اول دیده شد آخر بین
نیم بیند نیم نه چون ابتری
این جهان دید آن جهان بینش ندید
نیست بهر قوت و کسب و ضیاع

ور نه شیر و پیل را بر آدمی
فضل مردان بر زن ای حالی پرست
مرد کاندرا عاقبت بینی خم است
از جهان دو بانگ می آید به ضد
آن یکی بانگش نشور اتقیا
من شکوفه‌ی خارم ای خوش گرم‌دار
بانگ اشکوفه‌ش که اینک گل فروش
این پذیرفتی بماندی ز آن دگر
آن یکی بانگ این که اینک حاضر
حاضری‌ام هست چون مکر و کمین
چون یکی زین دو جوال اندر شدی
ای خنک آن کاو ز اول آن شنید
خانه خالی یافت و جارا او گرفت
کوزه‌ی نو کاو به خود بولی کشید
در جهان هر چیز چیزی می‌کشد
کهربا هم هست و مغناطیس هست
برد مغناطیست ار تو آهنی
آن یکی چون نیست با اختیار یار
هست موسی پیش قبطی بس ذمیم
جان هامان جاذب قبطی شده
معدی خر که کشد در اجتذاب
گر تو شناسی کسی را از ظلام

فضل بودی بهر قوت ای عمی
ز آن بود که مرد پایان بین‌تر است
او ز اهل عاقبت چون زن کم است
تا کدامین را تو باشی مستعد
و آن یکی بانگش فریب اشقیا
گل بریزد من بمانم شاخ خار
بانگ خار او که سوی ما مکوش
که محب از ضد محبوب است کر
بانگ دیگر بنگر اندر آخرم
نقش آخر ز آینه‌ی اول بین
آن دگر را ضد و نادر خور شدی
کش عقول و مسمع مردان شنید
غیر آتش کژ نماید یا شگفت
آن خبث را آب نتواند برید
کفر کافر را و مرشد را رشد
تا تو آهن یا کهی آبی به شست
ور کهی بر کهربا بر می‌تنی
لاجرم شد پهلوی فجار جار
هست هامان پیش سبطی بس رجیم
جان موسی طالب سبطی شده
معدی آدم جذوب گندم آب
بنگر اوراک اوش سازیده ست امام

بیان آن که عارف را غذایی است از نور حق که ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین
ای فی الجوع یصل طعام الله

ز آنکه هر کره پی مادر رود
آدمی را شیر از سینه رسد
عدل قسام است و قسمت کردنی است
جبر بودی کی پیشمائی بدی
روز آخر شد سبق فردا بود
ای بکرده اعتماد واثقی
قبه‌ای بر ساخته ستی از حباب
زرق چون برق است و اندر نور آن
این جهان و اهل او بی‌حاصلند
زاده‌ی دنیا چو دنیا بی‌وفاست
اهل آن عالم چو آن عالم ز بر
خود دو پیغمبر به هم کی ضد شدند
کی شود پژمرده میوه‌ی آن جهان
نفس بی‌عهد است ز آن رو کشتنی است
نفسها را لایق است این انجمن
نفس اگر چه زیرک است و خرده‌دان
آب وحی حق بدین مرده رسید

تا بدان جنسیت‌اش پیدا شود
شیر خر از نیم زیرینه رسد
این عجب که جبر نی و ظلم نیست
ظلم بودی کی نگهبانی بدی
راز ما را روز کی گنجا بود
بر دم و بر چاپلوس فاسقی
آخر آن خیمه‌ست بس واهی طناب
راه نتوانند دیدن ره روان
هر دو اندر بی‌وفایی یک دلند
گر چه رو آرد به تو آن رو قفاست
تا ابد در عهد و پیمان مستمر
معجزات از همدگر کی بستند
شادی عقلی نگرده اندهان
او دنی و قبله‌گاه او دنی است
مرده را در خور بود گور و کفن
قبله‌اش دنیاست او را مرده دان
شد ز خاک مرده‌ای زنده پدید

تا نیاید وحی تو غره مباح
بانگ و صیتی جو که آن خامل نشد
آن هنرهای دقیق و قال و قیل
رونق و طاق و طرب و سحرشان
سحرهای ساحران دان جمله را
جادوییها را همه يك لقمه کرد
نور از آن خوردن نشد افزون و بیش
در اثر افزون شد و در ذات نی
حق ز ایجاد جهان افزون نشد
ليك افزون گشت اثر ز ایجاد خلق
هست افزونی اثر اظهار او
هست افزونی هر ذاتی دلیل

تو بدان گلگونه‌ی طال بقاش
تاب خورشیدی که آن آفل نشد
قوم فرعون‌اند اجل چون آب نیل
گر چه خلقان را کشد گردن کشان
مرگ چوبی دان که آن گشت اژدها
يك جهان پر شب بدان را صبح خورد
بل همان سان است کاو بوده ست پیش
ذات را افزونی و آفات نی
آن چه اول آن نبود اکنون نشد
در میان این دو افزونی است فرق
تا پدید آید صفات و کار او
کاو بود حادث به علتها علیل

تفسیر فَأَوْجَسَ فِي نَفْسِهِ خِيفَةً مُوسَى قُلْنَا لَا تَخَفْ إِنَّكَ أَنْتَ الْأَعْلَى

گفت موسی سحر هم حیران کنی است
گفت حق تمییز را پیدا کنم
گر چه چون دریا بر آوردند کف
بود اندر عهد خود سحر افتخار
هر کسی را دعوی حسن و نمک
سحر رفت و معجزه‌ی موسی گذشت
بانگ طشت سحر جز لعنت چه ماند
چون محک پنهان شده‌ست از مرد و زن
وقت لاف است محک چون غایب است
قلب می‌گوید ز نخوت هر دم
زر همی‌گوید بلی ای خواجه‌تاش
مرگ تن هدیه‌ست بر اصحاب راز
قلب اگر در خویش آخر بین بدی
چون شدی اول سیه اندر لقا
کیمیای فضل را طالب بدی
چون شکسته دل شدی از حال خویش
عاقبت را دید و او اشکسته شد
فضل مسها را سوی اکسیر راند
ای زر اندوده مکن دعوی ببین
نور محشر چشمشان بینا کند
بنگر آنها را که آخر دیده‌اند
بنگر آنها را که حالی دیده‌اند
پیش حالی بین که در جهل است و شك
صبح کاذب صد هزاران کاروان
نیست نقدی کش غلط انداز نیست

چون کنم کاین خلق را تمییز نیست
عقل بی‌تمییز را بینا کنم
موسیا تو غالب آیی لا تخف
چون عصا شد مار آنها گشت عار
سنگ مرگ آمد نمکها را محک
هر دو را از بام بود افتاد طشت
بانگ طشت دین بجز رفعت چه ماند
در صف آ ای قلب و اکنون لاف‌زن
می‌برندت از عزیزی دست دست
ای زر خالص من از تو کی کم
ليك می‌آید محک آماده باش
زر خالص را چه نقصان است گاز
آن سیه کاخر شد او اول شدی
دور بودی از نفاق و از شقا
عقل او بر زرق او غالب بدی
جابر اشکستگان دیدی به پیش
از شکسته بند در دم بسته شد
آن زر اندود از کرم محروم ماند
که نماند مشترییت اعمی چنین
چشم بندی ترا رسوا کند
حسرت جانها و رشك دیده‌اند
سر فاسد ز اصل سر بپریده‌اند
صبح صادق صبح کاذب هر دو يك
داد بر باد هلاکت ای جوان
وای آن جان کش محک و گاز نیست

زجر مدعی از دعوی و امر کردن او را به متابعت
بو مسیلم گفت خود من احمدم

دین احمد را به فن بر هم زدم

بو مسیلم را بگو کم کن بطر
 این قلاووزی مکن از حرص جمع
 شمع مقصد را نماید همچو ماه
 گر بخواهی ور نخواهی با چراغ
 ور نه این زاغان دغل افروختند
 بانگ هدهد گر بیاموزد فتی
 بانگ بر رسته ز بر بسته بدان
 حرف درویشان و نکته‌ی عارفان
 هر هلاک امت پیشین که بود
 بودشان تمییز کان مظهر کند
 کوری کوران ز رحمت دور نیست
 چار میخ شه ز رحمت دور نی
 ماهیا آخر نگر بنگر به شست
 با دو دیده اول و آخر بین
 اعور آن باشد که حالی دید و بس
 چون دو چشم گاو در جرم تلف
 نصف قیمت ارزد آن دو چشم او
 ور کنی یک چشم آدم زاده‌ای
 ز آنکه چشم آدمی تنها به خود
 چشم خر چون اولش بی‌آخر است
 این سخن پایان ندارد و آن خفیف

غره‌ی اول مشو آخر نگر
 پس روی کن تا رود در پیش شمع
 کاین طرف دانه ست یا خود دامگاه
 دیده گردد نقش باز و نقش زاغ
 بانگ بازان سپید آموختند
 راز هدهد کو و پیغام سبا
 تاج شاهان را ز تاج هدهدان
 بسته‌اند این بی‌حیایان بر زبان
 ز آنکه چندل را گمان بردند عود
 لیک حرص و آز کور و کر کند
 کوری حرص است کان معذور نیست
 چار میخ حاسدی مغفور نی
 بد گلوبی چشم آخر بینت بست
 هین مباح اعور چو ابلیس لعین
 چون بهایم بی‌خبر از باز پس
 همچو یک چشم است کش نبود شرف
 که دو چشمش راست مسند چشم تو
 نصف قیمت لایق است از جاده‌ای
 بی‌دو چشم یار کاری می‌کند
 گردد و چشمش هست حکمش اعور است
 می‌نویسد رقععه در طمع رغیف

بقیه‌ی قصه‌ی نوشتن آن غلام رقععه به طلب اجری

رفت پیش از نامه پیش مطبخی
 دور از او و ز همت او کاین قدر
 گفت بهر مصلحت فرموده است
 گفت دهلیزی است و الله این سخن
 مطبخی ده گونه حجت بر فراشت
 چون جری کم آمدش در وقت چاشت
 گفت قاصد می‌کنید اینها شما
 این مگیر از فرع این از اصل گیر
 ما رَمِيتَ إِذْ رَمِيتَ ابْتِلَاسْتَ
 آب از سر تیره است ای خیره چشم
 شد ز خشم و غم درون بقعه‌ای
 اندر آن رقععه ثنای شاه گفت
 کای ز بحر و ابر افزون کف تو
 ز آنکه ابر آن چه دهد گریان دهد
 ظاهر رقععه اگر چه مدح بود
 ز آن همه کار تو بی‌نور است و زشت
 رونق کار خسان کاسد شود
 رونق دنیا بر آرد زو کساد
 خوش نگردد از مدیحی سینه‌ها

کای بخیل از مطبخ شاه سخی
 از جری‌ام آیدش اندر نظر
 نه برای بخل و نه تنگی دست
 پیش شه خاک است هم زر کهن
 او همه رد کرد از حرصی که داشت
 زد بسی تشنیع او سودی نداشت
 گفت نه که بنده فرمائیم ما
 بر کمان کم زن که از بازوست تیر
 بر نبی کم نه گنه کان از خداست
 پیشتر بنگر یکی بگشای چشم
 سوی شه بنوشت خشمین رقععه‌ای
 گوهر جود و سخای شاه سفت
 در قضای حاجت حاجات جو
 کف تو خندان پیاپی خوان نهد
 بوی خشم از مدح اثرها می‌نمود
 که تو دوری دور از نور سرشت
 همچو میوه‌ی تازه زو فاسد شود
 ز آنکه هست از عالم کون و فساد
 چون که در مداح باشد کینه‌ها

ای دل از کین و کراحت پاک شو
بر زبان الحمد و اکراه درون
و آنگهان گفته خدا که ننگرم

و آن گهان الحمد خوان چالاک شو
از زبان تلبیس باشد یا فسون
من به ظاهر من به باطن ناظرم

حکایت آن مداح که از جهت ناموس شکر ممدوح می‌کرد و بوی اندوه و غم اندرون او و خلاقت دل‌ق ظاهر او می‌مود که آن
شکرها لاف است و دروغ

آن یکی با دل‌ق آمد از عراق
گفت آری بد فراق الا سفر
که خلیفه داد ده خلعت مرا
شکرها و مدحها بر می‌شمرد
پس بگفتندش که احوال نژند
تن برهنه سر برهنه سوخته
کو نشان شکر و حمد میر تو
گر زبانت مدح آن شه می‌تند
در سخای آن شه و سلطان جود
گفت من ایثار کردم آن چه داد
بستدم جمله‌ی عطاها از امیر
مال دادم بستدم عمر دراز
پس بگفتندش مبارک مال رفت
صد کراحت در درون تو چو خار
کو نشان عشق و ایثار و رضا
خود گرفتم مال گم شد میل کو
چشم تو گر بد سیاه و جان فزا
کو نشان پاک بازی ای ترش
صد نشان باشد درون ایثار را
مال در ایثار اگر گردد تلف
در زمین حق زراعت کردنی
گر نروید خوشه از روضات هو
چون که این ارض فنا بر ریع نیست
این زمین را ریع او خود بی‌حد است
حمد گفتمی کو نشان حامدون
حمد عارف مر خدا را راست است
از چه تاریک جسمش بر کشید
اطلس تقوی و نور موتلف
وا رهیده از جهان عاریه
بر سریر سر عالی همتمش
مقعد صدقی که صدیقان در او
حمدشان چون حمد گلشن از بهار
بر بهارش چشمه و نخل و گیاه
شاهد شاهد هزاران هر طرف
بوی سر بد بیاید از دمت
بو شناسانند حاذق در مصاف

باز پرسیدند یاران از فراق
بود بر من بس مبارک مزدهور
که قرینش باد صد مدح و ثنا
تا که شکر از حد و اندازه ببرد
بر دروغ تو گواهی می‌دهند
شکر را دزدیده یا آموخته
بر سر و بر پای بی‌توفیر تو
هفت اندامت شکایت می‌کند
مر ترا کفشی و شلواری نبود
میر تقصیری نکرد از افتقاد
بخش کردم بر یتیم و بر فقیر
در جزا زیرا که بودم پاک باز
چیست اندر باطن این دود و تفت
کی بود انده نشان ابشار
گر درست است آن چه گفتمی ما مضمی
سیل اگر بگذشت جای سیل کو
گر نماند او جان فزا ازرق چرا
بوی لاف کژ همی‌آید خمش
صد علامت هست نیکو کار را
در درون صد زندگی آید خلف
تخمهای پاک آن که دخل نی
پس چه واسع باشد ارض الله بگو
چون بود ارض الله آن مستوسعی است
دانه ای را کمترین خود هفصد است
نه برون هست اثر نه اندرون
که گواه حمد او شد پا و دست
و ز تگ زندان دنیايش خرید
آیت حمد است او را بر کتف
ساکن گلزار و عین جاریه
مجلس و جاه و مقام و رتبتش
جمله سر سبزند و شاد و تازه رو
صد نشانی دارد و صد گیر و دار
و آن گلستان و نگارستان گواه
در گواهی همچو گوهر بر صدف
وز سر و رو تابد ای لافی غمت
تو به جلدی‌های و هو کم کن گراف

تو ملاف از مشك كان بوى پياز
گل شکر خوردم همی گویی و بوی
هست دل ماندهی خانهی کلان
از شکاف روزن و دیوارها
از شکافی که ندارد هیچ وهم
از نبی بر خوان که دیو و قوم او
از رهی که انس از آن آگاه نیست
در میان ناقدان زرقی متن
مر محك را ره بود در نقد و قلب
چون شیاطین با غلیظیهای خویش
مسلکی دارند دزدیده درون
دم به دم خبط و زیانی می کنند
پس چرا جانهای روشن در جهان
در سرایت کمتر از دیوان شدند
دیو دزدانه سوی گردون رود
سر نگون از چرخ زیر افتد چنان
آن ز رشك روحهای دل پسند
تو اگر شلی و لنگ و کور و کر
شرم دار و لاف کم زن جان مکن

از دم تو می کند مکشوف راز
می زند از سیر که یافه مگوی
خانهی دل را نهان همسایگان
مطلع گردند بر اسرارها
صاحب خانه ندارد هیچ سهم
می برند از حال انسی خفیه بو
ز آنکه زین محسوس و زین اشباه نیست
با محك ای قلب دون لافی مزن
که خدایش کرد امیر جسم و قلب
واقفند از سر ما و فکر و کیش
ما ز دزدیهای ایشان سر نگون
صاحب نقب و شکاف روزند
بی خبر باشند از حال نهان
روحها که خیمه بر گردون زدند
از شهاب محرق او مطعون شود
که شقی در جنگ از زخم سنان
از فلکشان سر نگون می افکنند
این گمان بر روحهای مه میر
که بسی جاسوس هست آن سوی تن

دریافتن طبیبان الهی امراض دین و دل را در سیمای مرید و بیگانه و لحن گفتار او و رنگ چشم او و بی این همه نیز از راه دل که
انهم جواسیس القلوب فجالسوهم بالصدق

این طبیبان بدن دانش ورند
تا ز قاروره همی بینند حال
هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم
پس طبیبان الهی در جهان
هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ
این طبیبان نو آموزند خود
کاملان از دور نامت بشنوند
بلکه پیش از زادن تو سالها

بر سقام تو ز تو واقف ترند
که ندانی تو از آن رو اعتلال
بو برند از تو به هر گونه سقم
چون ندانند از تو بی گفت دهان
صد سقم بینند در تو بی درنگ
که بدین آیاتشان حاجت بود
تا به قعر باد و بودت در دوند
دیده باشندت ترا با حالها

مژده دادن بایزید از زادن ابو الحسن خرقانی پیش از سالها و نشان صورت او و سیرت او يك به يك و نوشتن تاریخ نویسان آن را
جهت رصد

آن شنیدی داستان بایزید
روزی آن سلطان تقوی می گذشت
بوی خوش آمد مر او را ناگهان
هم بدانجا نالهی مشتاق کرد
بوی خوش را عاشقانه می کشید
کوزه ای کاو از یخابه پر بود
آن ز سردی هوا آبی شده ست
باد بوی آور مر او را آب گشت
چون در او آثار مستی شد پدید

که ز حال بو الحسن پیشین چه دید
با مریدان جانب صحرا و دشت
در سواد ری ز سوی خارقان
بوی را از باد استنشاق کرد
جان او از باد باده می چشید
چون عرق بر ظاهرش پیدا شود
از درون کوزه نم بیرون نجست
آب هم او را شراب ناب گشت
يك مرید او را از آن دم بر رسید

پس بپرسیدش که این احوال خوش
 گاه سرخ و گاه زرد و گه سپید
 می‌کشی بوی و به ظاهر نیست گل
 ای تو کام جان هر خودکامه‌ای
 هر دمی یعقوب‌وار از یوسفی
 قطره‌ای بر ریز بر ما ز آن سبو
 خو نداریم ای جمال مهتری
 ای فلک پیمای چست چست خیز
 میر مجلس نیست در دوران دگر
 کی توان نوشید این می زیر دست
 بوی را پوشیده و مکون کند
 خود نه آن بوی است این کاندر جهان
 پر شد از تیزی او صحرا و دشت
 این سر خم را به کهگل در مگیر
 لطف کن ای راز دان رازگو
 گفت بوی بو العجب آمد به من
 که محمد گفت بر دست صبا
 بوی رامین می‌رسد از جان ویس
 از او یس و از قرن بوی عجب
 چون او یس از خویش فانی گشته بود
 آن هلیله‌ی پروریده در شکر
 آن هلیله‌ی رسته از ما و منی
 این سخن پایان ندارد باز گرد

که برون است از حجاب پنج و شش
 می‌شود رویت چه حال است و نوید
 بی‌شک از غیب است و از گلزار کل
 هر دم از غیبت پیام و نامه‌ای
 می‌رسد اندر مشام تو شفا
 شمه‌ای ز آن گلستان با ما بگو
 که لب ما خشک و تو تنها خوری
 ز آنچه خوردی جرعه‌ای بر ما بریز
 جز تو ای شه در حریفان در نگر
 می‌یقین مر مرد را رسواگر است
 چشم مست خویشتن را چون کند
 صد هزاران پرده‌اش دارد نهان
 دشت چه کز نه فلک هم بر گذشت
 کاین برهنه نیست خود پوشش پذیر
 آن چه بازت صید کردش باز گو
 همچنان که مر نبی را از یمن
 از یمن می‌آیدم بوی خدا
 بوی یزدان می‌رسد هم از او یس
 مر نبی را مست کرد و پر طرب
 آن زمینی آسمانی گشته بود
 چاشنی تلخیش نبود دگر
 نقش دارد از هلیله طعم نی
 تا چه گفت از وحی غیب آن شیر مرد

قول رسول صلی الله علیه و آله و سلم انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن

گفت زین سو بوی یاری می‌رسد
 بعد چندین سال می‌زاید شهی
 رویش از گلزار حق گلگون بود
 چیست نامش گفت نامش بو الحسن
 قد او و رنگ او و شکل او
 حلیه‌های روح او را هم نمود
 حلیه‌ی تن همچو تن عاریتی است
 حلیه‌ی روح طبیعی هم فناست
 جسم او همچون چراغی بر زمین
 آن شعاع آفتاب اندر وثاق
 نقش گل در زیر بینی بهر لاغ
 مرد خفته در عدن دیده فرق
 پیرهن در مصر رهن یک حریص
 بر نبشتند آن زمان تاریخ را
 چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست
 از پس آن سالها آمد پدید
 جمله‌ی خوهای او ز امساک و جود

کاندر این ده شهریاری می‌رسد
 می‌زند بر آسمانها خرگهی
 از من او اندر مقام افزون بود
 حلیه‌اش وا گفت ز ابرو و ذقن
 یک به یک وا گفت از گیسو و رو
 از صفات و از طریقه و جا و بود
 دل بر آن کم نه که آن يك ساعتی است
 حلیه‌ی آن جان طلب کان بر سماست
 نور او بالای سقف هفتمین
 قرص او اندر چهارم چار طاق
 بوی گل بر سقف و ایوان دماغ
 عکس آن بر جسم افتاده عرق
 پر شده کنعان ز بوی آن قمیص
 از کباب آراستند آن سیخ را
 زاده شد آن شاه و نرد ملک باخت
 بو الحسن بعد وفات بایزید
 آن چنان آمد که آن شه گفته بود

لوح محفوظ است او را پیشوا
نه نجوم است و نه رمل است و نه خواب
از پی رو پوش عامه در بیان
وحی دل گیرش که منظر گاه اوست
مومنا بنظر به نور الله شدی

نقصان اجرای جان و دل صوفی از طعام الله
صوفیی از فقر چون در غم شود
ز آنکه جنت از مکاره رسته است
آن که سرها بشکند او از علو
این سخن آخر ندارد و آن جوان
شاد آن صوفی که رزقش کم شود
ز آن جرای خاص هرک آگاه شد
پس بدانند که خطایی رفته است
همچنانک آن شخص از نقصان کشت
رقعه‌اش بردند پیش میر داد
گفت او را نیست الا درد لوت
نیستش درد فراق و وصل هیچ
احمق است و مرده‌ی ما و منی
آسمانها و زمین یک سیب دان
تو چو کرمی در میان سیب در
آن یکی کرمی دگر در سیب هم
جنبش او واشکافد سیب را
بر دریده جنبش او پرده‌ها
آتشی کاول ز آهن می‌جهد
دایه‌اش پنبه‌ست اول لیک اخیر
مرد اول بسته‌ی خواب و خور است
در پناه پنبه و کبریتها
عالم تاریک روشن می‌کند
گر چه آتش نیز هم جسمانی است
جسم را نبود از آن عز بهره‌ای
جسم از جان روز افزون می‌شود
حد جسمت یک دو گز خود بیش نیست
تا به بغداد و سمرقند ای همام
دو درم سنگ است پیه چشمتان
نور بی‌این چشم می‌بیند به خواب
جان ز ریش و سیلت تن فارغ است
بار نامه‌ی روح حیوانی است این
بگذر از انسان هم و از قال و قیل
بعد از آنت جان احمد لب گزد
گوید ار آیم به قدر یک کمان

از چه محفوظ است محفوظ از خطا
وحی حق و الله اعلم بالصواب
وحی دل گویند آن را صوفیان
چون خطا باشد چو دل آگاه اوست
از خطا و سهو ایمن آمدی

عین فقرش دایه و مطعم شود
رحم قسم عاجزی اشکسته است
رحم حق و خلق ناید سوی او
از کمی اجرای نان شد ناتوان
آن شبه‌ش در گردد و او یم شود
او سزای قرب و اجری گاه شد
جانش از نقصان آن لرزان شود
که سمن زار رضا آشفته است
رقعه سوی صاحب خرمن نبشت
خواند آن رقعته جوابی وا نداد
پس جواب احمق اولیتر سکوت
بند فرع است او نجوید اصل هیچ
کز غم فرعش فراغ اصل نی
کز درخت قدرت حق شد عیان
و ز درخت و باغبانی بی‌خبر
لیک جانش از برون صاحب علم
بر نتاید سیب آن آسیب را
صورتش کرم است و معنی ازدها
او قدم بس سست بیرون می‌نهد
می‌رساند شعله‌ها او تا اثر
آخر الامر از ملایک برتر است
شعله و نورش بر آید بر سها
کنده‌ی آهن به سوزن می‌کند
نه ز روح است و نه از روحانی است
جسم پیش بحر جان چون قطره‌ای
چون رود جان جسم بین چون می‌شود
جان تو تا آسمان جولان کنی است
روح را اندر تصور نیم گام
نور روحش تا عنان آسمان
چشم بی‌این نور چه بود جز خراب
لیک تن بی‌جان بود مردار و پست
پیشتر رو روح انسانی ببین
تا لب دریای جان جبرئیل
جبرئیل از بیم تو واپس خزد
من به سوی تو بسوزم در زمان

آشفتن آن غلام از نارسیدن جواب رقععه از قبل پادشاه

این بیابان خود ندارد پا و سر
کای عجب چونم نداد آن شه جواب
رقعه پنهان کرد و ننمود آن به شاه
رقعه‌ی دیگر نویسم ز آزمون
بر امیر و مطبخی و نامه بر
هیچ گرد خود نمی‌گردد که من

بی‌جواب نامه خسته‌ست آن پسر
یا خیانت کرد رقععه بر ز تاب
کاو منافق بود و آبی زیر کاه
دیگری جویم رسول ذو فنون
عیب بنهاده ز جهل آن بی‌خبر
کژروی کردم چو اندر دین شمن

کژ وزیدن باد بر سلیمان علیه السلام به سبب زلت او

باد بر تخت سلیمان رفت کژ
باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو
این ترازو بهر این بنهاد حق
از ترازو کم کنی من کم کنم
همچنین تاج سلیمان میل کرد
گفت تاجا کژ مشو بر فرق من
راست می‌کرد او به دست آن تاج را
هشت بارش راست کرد و گشت کژ
گفت اگر صد ره کنی تو راست من
پس سلیمان اندرونه راست کرد
بعد از آن تاجش همان دم راست شد
بعد از آتش کژ همی‌کرد او به قصد
هشت کرت کژ بکرد آن مهترش
تاج ناطق گشت کای شه ناز کن
نیست دستوری کز این من بگذرم
بر دهانم نه تو دست خود ببند
پس ترا هر غم که پیش آید ز درد
ظن مبر بر دیگری ای دوستکام
گاه جنگش با رسول و مطبخی
همچو فرعونی که موسی هشته بود
آن عدو در خانه‌ی آن کوردل
تو هم از بیرون بدی با دیگران
خود عدویت اوست قندش می‌دهی
همچو فرعونی تو کور و کوردل
چند فرعون کشی بی‌جرم را
عقل او بر عقل شاهان می‌فزود
مهر حق بر چشم و بر گوش خرد
حکم حق بر لوح می‌آید پدید

پس سلیمان گفت بادا کژ مغژ
ور روی کژ از کژم خشمین مشو
تا رود انصاف ما را در سبق
تا تو با من روشنی من روشنم
روز روشن را بر او چون لیل کرد
آفتابا کم مشو از شرق من
باز کژ می‌شد بر او تاج ای فتی
گفت تاجا چیست آخر کژ مغژ
کژ روم چون کژ روی ای مومن
دل بر آن شهوت که بودش کرد سرد
آن چنان که تاج را می‌خواست شد
تاج وا می‌گشت تارک جو به قصد
راست می‌شد تاج بر فرق سرش
چون فشانندی پر ز گل پرواز کن
پرده‌های غیب این بر هم درم
مر دهانم را ز گفت ناپسند
بر کسی تهمت منه بر خویش گرد
آن مکن که می‌سگالید آن غلام
گاه خشمش با شهنشاه سخی
طفلکان خلق را سر می‌ربود
او شده اطفال را گردن گسل
و اندرون خوش گشته با نفس گران
و ز برون تهمت به هر کس می‌نهی
با عدو خوش بی‌گناهان را مذل
می‌نوازی مر تن پر غم را
حکم حق بی‌عقل و کورش کرده بود
گر فلاطون است حیوانش کند
آن چنان که حکم غیب بایزید

شنیدن شیخ ابو الحسن خرقانی خبر دادن بایزید را از بود او و احوال او

همچنان آمد که او فرموده بود
که حسن باشد مرید و امتم

بو الحسن از مردمان آن را شنود
درس گیرد هر صباح از تربتم

گفت من هم نیز خوابش دیده‌ام
هر صباحی رو نهادی سوی گور
یا مثال شیخ پیشش آمدی
تا یکی روزی بیامد با سعود
توی بر تو برفها همچون علم
بانگش آمد از حظیره‌ی شیخ حی
هین بیا این سو بر آوازم شتاب
حال او ز آن روز شد خوب و بدید

و ز روان شیخ این بشنیده‌ام
ایستادی تا ضحی اندر حضور
یا که بی‌گفتی شکالش حل شدی
گورها را برف نو پوشیده بود
قبه قبه دید و شد جانش به غم
ها انا ادعوك كى تسعی الی
عالم ار برف است روی از من متاب
آن عجایب را که اول می‌شنید

رقعه‌ی دیگر نوشتن آن غلام پیش شاه چون جواب آن رقعه‌ی اول نیافت

نامه‌ی دیگر نوشت آن بد گمان
که یکی رقعه نبشتم پیش شه
آن دگر را خواند هم آن خوب خد
خشک می‌آورد او را شهریار
گفت حاجب آخر او بنده‌ی شماس
از شهی تو چه کم گردد اگر
گفت این سهل است اما احمق است
گر چه آمرزم گناه و زلتش
صد کس از گرگین همه گرگین شوند
گر کم عقلی مبادا گبر را
نم نبارد ابر از شومی او
از گر آن احمقان طوفان نوح
گفت پیغمبر که احمق هر که هست
هر که او عاقل بود او جان ماست
عقل دشنامم دهد من راضیم
نبود آن دشنام او بی‌فایده
احمق ار حلوا نهد اندر لبم
این یقین دان گر لطیف و روشنی
سبالت گنده کند بی‌فایده
مایده عقل است نی نان و شوا
نیست غیر نور آدم را خورش
زین خورشها اندك اندك باز بر
تا غذای اصل را قابل شوی
عکس آن نور است کاین نان نان شده‌ست
چون خوری يك بار از مأكول نور
عقل دو عقل است اول مکسبی
از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر
عقل تو افزون شود بر دیگران
لوح حافظ باشی اندر دور و گشت
عقل دیگر بخشش یزدان بود
چون ز سینه آب دانش جوش کرد
ور ره نبخش بود بسته چه غم

پر ز تشنیح و نفیر و پر فغان
ای عجب آن جا رسید و یافت ره
هم نداد او را جواب و تن بزد
او مکرر کرد رقعه پنج بار
گر جوابش بر نویسی هم رواست
بر غلام و بنده اندازی نظر
مرد احمق زشت و مردود حق است
هم کند بر من سرایت علتش
خاصه این گر خبیث ناپسند
شوم او بی‌آب دارد ابر را
شهر شد ویرانه از بومی او
کرد ویران عالمی را در فضوح
او عدوی ماست و غول ره زن است
روح او و ریخ او ریحان ماست
ز آنکه فیضی دارد از فیاضیم
نبود آن مهمانی‌اش بی‌مایده
من از آن حلوای او اندر تبم
نیست بوسه‌ی کون خر را چاشنی
جامه از دیگش سیه بی‌مایده
نور عقل است ای پسر جان را غذا
از جز آن جان نیابد پرورش
کاین غذای خر بود نه آن حر
لقمه‌های نور را آکل شوی
فیض آن جان است کاین جان جان شده‌ست
خاك ریزی بر سر نان و تنور
که در آموزی چو در مکتب صبی
از معانی و ز علوم خوب و بکر
لیك تو باشی ز حفظ آن گران
لوح محفوظ اوست کاو زین در گذشت
چشمه‌ی آن در میان جان بود
نه شود گنده نه دیرینه نه زرد
کاو همی جوشد ز خانه دم‌به‌دم

عقل تحصیلی مثال جویها
راه آبش بسته شد شد بی‌نوا

کان رود در خانه‌ای از کویها
از درون خویشتن جو چشمه را

قصه‌ی آن که کسی با کسی مشورت می‌کرد گفتش مشورت با دیگری کن که من عدوی توام
مشورت می‌کرد شخصی با کسی
گفت ای خوشنام غیر من بجو
من عدویم مر ترا با من میبچ
رو کسی جو که ترا او هست دوست
من عدویم چاره نبود کز منی
حارسی از گرگ جستن شرط نیست
من ترا بی‌هیچ شکی دشمنم
هر که باشد همنشین دوستان
هر که با دشمن نشیند در زمن
دوست را مازار از ما و منت
خیر کن با خلق بهر ایزدت
تا همواره دوست بینی در نظر
چون که کردی دشمنی پرهیز کن
گفت می‌دانم ترا ای بو الحسن
لیک مرد عاقلی و معنوی
طبع خواهد تا کشد از خصم کین
آید و منعش کند واداردش
عقل ایمانی چو شحنه‌ی عادل است
همچو گربه باشد او بیدار هوش
در هر آن جا که بر آرد موش دست
گربه‌ی چه شیر شیر افکن بود
غره‌ی او حاکم درندگان
شهر پر دزد است و پر جامه کنی

کز تردد و ره‌د وز محبسی
ماجرای مشورت با او بگو
نبود از رای عدو پیروز هیچ
دوست بهر دوست لا شک خیر جوست
کز روم با تو نمایم دشمنی
جستن از غیر محل ناجستنی است
من ترا کی ره نمایم ره زخم
هست در گلخن میان بوستان
هست او در بوستان در گولخن
تا نگردد دوست خصم و دشمنت
یا برای راحت جان خودت
در دلت ناید ز کین ناخوش صور
مشورت با یار مهر انگیز کن
که تویی دیرینه دشمن دار من
عقل تو نگذاردت که کز روی
عقل بر نفس است بند آهنین
عقل چون شحنه‌ست در نیک و بدش
پاسبان و حاکم شهر دل است
دزد در سوراخ ماند همچو موش
نیست گربه یا که نقش گربه است
عقل ایمانی که اندر تن بود
نعره‌ی او مانع چرندگان
خواه شحنه باش گو و خواه نی

امیر کردن رسول علیه الصلاة و السلام جوان هذیلی را بر سریه ای که در آن پیران و جنگ آزمودگان بودند
یک سریه می‌فرستادی رسول
یک جوانی را گزید او از هذیل
اصل لشکر بی‌گمان سرور بود
این همه که مرده و پژمرده‌ای
از کسل و ز بخل و ز ما و منی
همچو استوری که بگریزد ز بار
صاحبش در پی دوان کای خیره‌سر
گر ز چشمم این زمان غایب شوی
استخوانت را بخاید چون شکر
آن مگیر آخر بمانی از علف
هین بگریز از تصرف کردنم
تو ستوری هم که نفست غالب است
خر نخواندت اسب خواندت ذو الجلال

بهر جنگ کافر و دفع فضول
میر لشکر کردش و سالار خیل
قوم بی‌سرور تن بی‌سر بود
ز آن بود که ترک سرور کرده‌ای
می‌کشی سر خویش را سر می‌کنی
او سر خود گیرد اندر کوهسار
هر طرف گرگی است اندر قصد خر
پیشت آید هر طرف گرگ قوی
که نبینی زندگانی را دگر
آتش از بی‌هیزی گردد تلف
و ز گرانی بار که جانت منم
حکم غالب را بود ای خود پرست
اسب تازی را عرب گوید تعال

میر آخور بود حق را مصطفی
 قُلْ تَعَالَوْا كُفْتُ از جذب کرم
 نفسها را تا مروض کرده‌ام
 هر کجا باشد ریاضت باره‌ای
 لاجرم اغلب بلا بر انبیاست
 سکسکانید از دمم یرغا روید
 قُلْ تَعَالَوْا قُلْ تَعَالَوْا کُفْتُ رَبِّ
 گر نیابند ای نبی غمگین مشو
 گوش بعضی زین تعالواها کر است
 منهزم گردند بعضی زین ندا
 منقبض گردند بعضی زین قصص
 خود ملائک نیز ناهمتا بدند
 کودکان گر چه به یک مکتب درند
 مشرقی و مغربی را حسهاست
 صد هزاران گوشها گر صف زنند
 باز صف گوشها را منصبی
 صد هزاران چشم را آن راه نیست
 همچنین هر حس یک یک می‌شمر
 پنج حس ظاهر و پنج اندرون
 هر کسی کاو از صف دین سرکش است
 تو ز گفتار تَعَالَوْا کم مکن
 گر مسی گردد ز گفتارت نفیر
 این زمان گر بست نفس ساحرش
 قُلْ تَعَالَوْا قُلْ تَعَالَوْا ای غلام
 خواجه باز آ از منی و از سری

بهر استوران نفس پر جفا
 تا ریاضتتان دهم من رایضم
 زین ستوران بس لگدها خورده‌ام
 از لگدهایش نباشد چاره‌ای
 که ریاضت دادن خامان بلاست
 تا یواش و مرکب سلطان شوید
 ای ستوران رمیده از ادب
 ز آن دو بی‌تمکین تو پر از کین مشو
 هر ستوری را صطبلی دیگر است
 هست هر اسبی طویله‌ی او جدا
 ز آنکه هر مرغی جدا دارد قفص
 زین سبب بر آسمان صف صف شدند
 در سبق هر یک ز یک بالاترند
 منصب دیدار حس چشم راست
 جمله محتاجان چشم روشنند
 در سماع جان و اخبار و نبی
 هیچ چشمی از سماع آگاه نیست
 هر یکی معزول از آن کار دگر
 ده صف‌اند اندر قیام الصافون
 می‌رود سوی صفی کان ناخوش است
 کیمیای بس شگرف است این سخن
 کیمیا را هیچ از وی وامگیر
 گفت تو سودش کند در آخرش
 هین که ان الله یدعو للسلام
 سروری جو کم طلب کن سروری

اعتراض کردن معترضی بر رسول علیه الصلاة و السلام بر امیر کردن آن هذیلی

چون پیمبر سروری کرد از هذیل
 بو الفضولی از حسد طاقت نداشت
 خلق را بنگر که چون ظلمانی‌اند
 از تکبر جمله اندر تفرقه
 این عجب که جان به زندان اندر است
 پای تا سر غرق سرگین آن جوان
 دایما پهلوی به پهلوی بی‌قرار
 نور پنهان است و جستجو گواه
 گر نبودی حبس دنیا را مناص
 وحشتت همچون موکل می‌کشد
 هست منهاج و نهان در مکن است
 تفرقه جویان جمع اندر کمین
 مردگان باغ برجسته ز بن
 چشم این زندانیان هر دم به در
 صد هزار آلودگان آب جو

از برای لشکر منصور خیل
 اعتراض و لا نسلم بر فراشت
 در متاع فانی چون فانی‌اند
 مرده از جان زنده اندر مخرقه
 و آنکهی مفتاح زندانش به دست
 می‌زند بر دامنش جوی روان
 پهلوی آرامگاه و پشت دار
 کز گزافه دل نمی‌جوید پناه
 نه بدی وحشت نه دل جستی خلاص
 که بجو ای ضال منهاج رشد
 یافتش رهن گزافه جستن است
 تو در این طالب رخ مطلوب بین
 کان دهنده‌ی زندگی را فهم کن
 کی بدی گر نیستی کس مزدهور
 کی بدندی گر نبودی آب جو

بر زمین پهلویت را آرام نیست
بی مقرر گاهی نباشد بی قرار
گفت نه نه یا رسول الله مکن
یا رسول الله جوان ار شیر زاد
هم تو گفتستی و گفت تو گوا
یا رسول الله در این لشکر نگر
زین درخت آن برگ زردش را مبین
برگهای زرد او خود کی تهی است
برگ زرد ریش و آن موی سپید
برگهای نو رسیده سبز فام
برگ بی برگی نشان عارفی است
آن که او گل عارض است ار نو خط است
حرفهای خط او کژمژ بود
پای پیر از سرعت ار چه باز ماند
گر مثل خواهی به جعفر در نگر
بگذر از زر کاین سخن شد محتجب
ز اندرونم صد خموش خوش نفس
خامشی بحر است و گفتن همچو جو
از اشارتهای دریا سر متاب
همچنین پیوسته کرد آن بی ادب
دست می دادش سخن او بی خبر
این خبرها از نظر خود نایب است
هر که او اندر نظر موصول شد
چون که با معشوق گشتی همنشین
هر که از طفلی گذشت و مرد شد
نامه خواند از پی تعلیم را
پیش بینایان خبر گفتن خطاست
پیش بینا شد خموشی نفع تو
گر بفرماید بگو بر گوی خوش
ور بفرماید که اندر کش دراز
همچنین که من در این زیبا فسون
چون که کوتاه می کنم من از رشد
ای حسام الدین ضیای ذو الجلال
این مگر باشد ز حب مشتھی
بر دهان تست این دم جام او
قسم تو گرمی است نک گرمی و مست

ز ان که در خانه لحاف و بستری است
بی خمار اشکن نباشد این خمار
سرور لشکر مگر شیخ کهن
غیر مرد پیر سر لشکر مباد
پیر باید پیر باید پیشوا
هست چندین پیر و از وی پیشتر
سیبهای پخته ی او را بچین
این نشان پختگی و کاملی است
بهر عقل پخته می آرد نوید
شد نشان آن که آن میوه ست خام
زردی زر سرخ رویی صارفی است
او به مکتب گاه مخبر نو خط است
مزمع عقل است اگر تن می دود
یافت عقل او دو پر بر اوج راند
داد حق بر جای دست و پاش پر
همچو سیماب این دم شد مضطرب
دست بر لب می زند یعنی که بس
بحر می جوید ترا جو را مجو
ختم کن و الله اعلم بالصواب
پیش پیغمبر سخن ز آن سرد لب
که خبر هرزه بود پیش نظر
بهر حاضر نیست بهر غایب است
این خبرها پیش او معزول شد
دفع کن دلالگان را بعد از این
نامه و دلاله بر وی سرد شد
حرف گوید از پی تفهیم را
کان دلیل غفلت و نقصان ماست
بهر این آمد خطاب أنصتوا
لیک اندر گو دراز اندر مکش
همچنین شرمین بگو با امر ساز
با ضیاء الحق حسام الدین کنون
او به صد نوعم به گفتن می کشد
چون که می بینی چه می جویی مقال
اسقنی خمرا و قل لی انها
گوش می گوید که قسم گوش کو
گفت حرص من از این افزون تر است

جواب گفتن مصطفی علیه الصلاة و السلام اعتراض کننده را
در حضور مصطفای قند خو
آن شه و النَّجْم و سلطان عبس
دست می زد بهر منعش بر دهان
پیش بینا برده ای سرگین خشک

چون ز حد برد آن عرب از گفت و گو
لب گزید آن سرد دم را گفت بس
چند گویی پیش دانای نهان
که بخر این را به جای ناف مشک

بعر را ای گنده مغز گنده مخ
اخ اخی برداشتی ای گیج گاج
تا فریبی آن مشام پاک را
حلم او خود را اگر چه گول ساخت
دیگ را گر باز ماند امشب دهن
خویشتن گر خفته کرد آن خوب فر
چند گویی ای لجوج بی‌صفا
صد هزاران حلم دارند این گروه
حلمشان بیدار را ابله کند
حلمشان همچون شراب خوب نغز
مست را بین ز آن شراب پر شگفت
مرد برنا ز آن شراب زود گیر
خاصه این باده که از خم بلی است
آنک آن اصحاب کهف از نقل و نقل
ز آن زنان مصر جامی خورده‌اند
ساحران هم سکر موسی داشتند
جعفر طیار ز آن می بود مست

زیر بینی بنهی و گویی که اخ
تا که کلاهی بدت یابد رواج
آن چریده‌ی گلشن افلاک را
خویشتن را اندکی باید شناخت
گر به را هم شرم باید داشتن
سخت بیدار است دستارش مبر
این فسون دیو پیش مصطفی
هر یکی حلمی از آنها صد چو کوه
زیرک صد چشم را گمره کند
نغز نغزک بر رود بالای مغز
همچو فرزین مست کژ رفتن گرفت
در میان راه می‌افتد چو پیر
نه میی که مستی او یک شبی است
سیصد و نه سال گم کردند عقل
دستها را شرحه شرحه کرده‌اند
دار را دل دار می‌انگاشتند
ز آن گرو می‌کرد بی‌خود پا و دست

قصه‌ی سبحانی ما اعظم شانی گفتن بایزید و اعتراض مریدان و جواب او مر ایشان را نه بطریق گفت زبان بلکه از راه عیان

با مریدان آن فقیر محتشم
گفت مستانه عیان آن ذو فنون
چون گذشت آن حال گفتندش صباح
گفت این بار ار کنم من مشغله
حق منزه از تن و من با تنم
چون وصیت کرد آن آزاد مرد
مست گشت او باز از آن سغراق زفت
نقل آمد عقل او آواره شد
عقل چون شحنه‌ست چون سلطان رسید
عقل سایه‌ی حق بود حق آفتاب
چون پری غالب شود بر آدمی
هر چه گوید آن پری گفته بود
چون پری را این دم و قانون بود
اوی او رفته پری خود او شده
چون بخود آید نداند یک لغت
پس خداوند پری و آدمی
شیر گیر ار خون نره شیر خورد
ور سخن پردازد از زر کهن
باده‌ای را می بود این شر و شور
که ترا از تو بکل خالی کند
گر چه قرآن از لب پیغمبر است
چون همای بی‌خودی پرواز کرد
عقل را سیل تحیر در ربود

بایزید آمد که نک یزدان منم
لا اله الا انا ها فاعبدون
تو چنین گفتی و این نبود صلاح
کاردها بر من زیند آن دم هله
چون چنین گویم نباید کشتنم
هر مریدی کاردی آماده کرد
آن وصیت‌هاش از خاطر برفت
صبح آمد شمع او بی‌چاره شد
شحنه‌ی بی‌چاره در کنجی خزید
سایه را با آفتاب او چه تاب
گم شود از مرد وصف مردمی
زین سری ز آن آن سری گفته بود
کردگار آن پری خود چون بود
ترك بی‌الهام تازی گو شده
چون پری را هست این ذات و صفت
از پری کی باشدش آخر کمی
تو بگویی او نکرد آن باده کرد
تو بگویی باده گفته است آن سخن
نور حق را نیست آن فرهنگ و زور
تو شوی پست او سخن عالی کند
هر که گوید حق نگفت او کافر است
آن سخن را بایزید آغاز کرد
ز آن قوی‌تر گفت کاول گفته بود

نیست اندر جبهام الا خدا
آن مریدان جمله دیوانه شدند
هر یکی چون ملحدان گرد کوه
هر که اندر شیخ تیغی می خلید
یک اثر نه بر تن آن ذو فنون
هر که او سوی گلویش زخم برد
و انکه او را زخم اندر سینه زد
و آن که آگه بود از آن صاحب قران
نیم دانش دست او را بسته کرد
روز گشت و آن مریدان کاسته
پیش او آمد هزاران مرد و زن
این تن تو گر تن مردم بدی
با خودی با بی خودی دوچار زد
ای زده بر بی خودان تو ذو الفقار
ز انکه بی خود فانی است و ایمن است
نقش او فانی و او شد آینه
گر کنی تف سوی روی خود کنی
ور ببینی روی زشت آن هم تویی
او نه این است و نه آن او ساده است
چون رسید اینجا سخن لب در بست
لب ببند ار چه فصاحت دست داد
بر کنار بامی ای مست مدام
هر زمانی که شدی تو کامران
بر زمان خوش هراسان باش تو
تا نیاید بر ولا ناگه بلا
ترس جان در وقت شادی از زوال
گر نمی بینی کنار بام راز
هر نکالی ناگهان کان آمده ست
جز کنار بام خود نبود سقوط

چند جویی بر زمین و بر سما
کاردها در جسم پاکش می زدند
کارد می زد پیر خود را بی ستوه
باژگونه از تن خود می درید
و آن مریدان خسته و غرقاب خون
حلق خود بریده دید و زار مرد
سینه اش بشکافت و شد مرده ای ابد
دل ندادش که زند زخم گران
جان ببرد الا که خود را خسته کرد
نوحه ها از خانه شان برخاسته
کای دو عالم درج در یک پیرهن
چون تن مردم ز خنجر گم شدی
با خود اندر دیده ی خود خار زد
بر تن خود می زنی آن هوش دار
تا ابد در ایمنی او ساکن است
غیر نقش روی غیر آن جای نه
ور زنی بر آینه بر خود زنی
ور ببینی عیسی و مریم تویی
نقش تو در پیش تو بنهاده است
چون رسید اینجا قلم در هم شکست
دم مزن و الله اعلم بالرشاد
پست بنشین یا فرود آ و السلام
آن دم خوش را کنار بام دان
همچو گنجش خفیه کن نه فاش تو
ترس ترسان رو در آن مکمن هلا
ز آن کنار بام غیب است ارتحال
روح می بیند که هستش اهتزاز
بر کنار کنگره ی شادی بده ست
اعتبار از قوم نوح و قوم لوط

بیان سبب فصاحت و بسیار گوئی آن فضول به خدمت رسول علیه الصلاة و السلام

پرتو مستی بی حد نبی
لاجرم بسیار گو شد از نشاط
نه همه جا بی خودی شر می کند
گر بود عاقل نکو فر می شود
لیک اغلب چون بدند و ناپسند

چون بزد هم مست و خوش گشت آن غبی
مست ادب بگذاشت آمد در خباط
بی ادب را می چنان تر می کند
ور بود بد خوی بدتر می شود
بر همه می را محرم کرده اند

بیان رسول علیه السلام سبب تفضیل و اختیار کردن او آن هذیلی را به امیری و سر لشکری بر پیران و کار دیده گان
حکم اغلب راست چون غالب بدند
گفت پیغمبر که ای ظاهر نگر
ای بسا ریش سیاه و مرد پیر
عقل او را آزمودم بارها

تیغ را از دست ره زن بستند
تو مبین او را جوان و بی هنر
ای بسا ریش سپید و دل چو قیر
کرد پیری آن جوان در کارها

پیر پیر عقل باشد ای پسر
 از بلیس او پیرتر خود کی بود
 طفل گیرش چون بود عیسی نفس
 آن سپیدی مو دلیل پختگی است
 آن مقلد چون نداند جز دلیل
 بهر او گفتیم که تدبیر را
 آن که او از پرده‌ی تقلید جست
 نور پاکش بی دلیل و بی بیان
 پیش ظاهر بین چه قلب و چه سره
 ای بسا زر سیه کرده به دود
 ای بسا مس زر اندوده به زر
 ما که باطن بین جمله‌ی کشوریم
 قاضیانی که به ظاهر می‌تند
 چون شهادت گفت و ایمانی نمود
 بس منافق کاندر این ظاهر گریخت
 جهد کن تا پیر عقل و دین شوی
 از عدم چون عقل زیبا رو گشاد
 کمترین ز آن نامهای خوش نفس
 گر به صورت و نماید عقل رو
 و مثال احمقی پیدا شود
 کاو ز شب مظلم‌تر و تاری‌تر است
 اندک اندک خوی کن با نور روز
 عاشق هر جا شکال و مشکلی است
 ظلمت اشکال ز آن جوید دلش
 تا ترا مشغول آن مشکل کند

نه سپیدی موی اندر ریش و سر
 چون که عقلش نیست او لاشی بود
 پاک باشد از غرور و از هوس
 پیش چشم بسته کش کوتاه تگی است
 در علامت جوید او دایم سیل
 چون که خواهی کرد بگزین پیر را
 او به نور حق ببیند آن چه هست
 پوست بشکافد در آید در میان
 او چه داند چیست اندر قوصره
 تا رهد از دست هر دزدی حسود
 تا فرو شد آن به عقل مختصر
 دل ببینیم و به ظاهر ننگریم
 حکم بر اشکال ظاهر می‌کنند
 حکم او مومن کند این قوم زود
 خون صد مومن به پنهانی بریخت
 تا چو عقل کل تو باطن بین شوی
 خلعتش داد و هزارش نام داد
 اینکه نبود هیچ او محتاج کس
 تیره باشد روز پیش نور او
 ظلمت شب پیش او روشن بود
 لیک خفاش شقی ظلمت خر است
 و نه خفاشی بهمانی بی‌فروز
 دشمن هر جا چراغ مقبلی است
 تا که افزون‌تر نماید حاصلش
 و ز نهاد زشت خود غافل کند

علامت عاقل تمام و علامت نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد و علامت شقی مغرور لاشی

عاقل آن باشد که او با مشغله است
 پی رو نور خود است آن پیش رو
 مومن خویش است و ایمان آورد
 دیگری که نیم عاقل آمد او
 دست در وی زد چو کور اندر دلیل
 و آن خری کز عقل جو سنگی نداشت
 ره نداند نه کثیر و نه قلیل
 می‌رود اندر بیابان دراز
 شمع نه تا پیشوای خود کند
 نیست عقلش تا دم زنده زند
 مرده‌ی آن عاقل آید او تمام
 عقل کامل نیست خود را مرده کن
 زنده نی تا هم دم عیسی بود
 جان کورش گام هر سو می‌نهد

او دلیل و پیشوای قافله است
 تابع خویش است آن بی‌خویش رو
 هم بدان نوری که جاننش زو چرید
 عاقلی را دیده‌ی خود داند او
 تا بدو بینا شد و چست و جلیل
 خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت
 ننگش آید آمدن خلف دلیل
 گاه لنگان آیس و گاهی به تاز
 نیم شمعی نه که نوری کد کند
 نیم عقلی نه که خود مرده کند
 تا بر آید از نشیب خود به بام
 در پناه عاقلی زنده سخن
 مرده نی تا دمگه عیسی شود
 عاقبت نجهد ولی بر می‌جهد

قصه‌ی آن آبیگر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل و آن دیگر مغرور و ابله مغفل لاشی و عاقبت هر سه
 قصه‌ی آن آبیگر است ای عنود
 در کلیله خوانده باشی لیک آن
 چند صیادی سوی آن آبیگر
 پس شتابیدند تا دام آورند
 آن که عاقل بود عزم راه کرد
 گفت با اینها ندارم مشورت
 مهر زاد و بود بر جانشان تند
 مشورت را زنده‌ای باید نکو
 ای مسافر با مسافر رای زن
 از دم حب الوطن بگذر مه‌ایست
 گر وطن خواهی گذر ز آن سوی شط
 که در او سه ماهی اشگرف بود
 قشر قصه باشد و این مغز جان
 بر گذشتند و بدیدند آن ضمیر
 ماهیان واقف شدند و هوشمند
 عزم راه مشکل ناخواه کرد
 که یقین سستم کنند از مقدرت
 کاهلی و جهلشان بر من زند
 که ترا زنده کند و آن زنده کو
 ز آنکه پایت لنگ دارد رای زن
 که وطن آن سوست جان این سوی نیست
 این حدیث راست را کم خوان غلط

آمده‌ست اندر خبر بهر دعا
 بوی جنت خواه از رب غنی
 بوی گل باشد دلیل گلبنان
 این بود یا رب تو زینام پاک کن
 دستم اندر شستن جان است سست
 دست فضل تست در جانها رسان
 ز آن سوی حد را نقی کن ای کریم
 از حوادث تو بشو این دوست را

سر خواندن وضو کننده اوراد وضو را
 در وضو هر عضو را وردی جدا
 چون که استنشاق بینی می‌کنی
 تا ترا آن بو کشد سوی جنان
 چون که استنجا کنی ورد و سخن
 دست من اینجا رسید این را بشست
 ای ز تو کس گشته جان ناکسان
 حد من این بود کردم من لثیم
 از حدت شستم خدایا پوست را

شخصی به وقت استنجا می‌گفت اللهم ارحنی رایحه الجنة بجای آن که اللهم اجعلنی من التوابین و اجعلنی من المتطهرین که ورد
 استنجاست و ورد استنجا را به وقت استنشاق می‌گفت عزیزی بشنید و این را طاققت نداشت

که مرا با بوی جنت دار جفت
 لیک سوراخ دعا گم کرده‌ای
 ورد بینی را تو آوردی به کون
 رایحه‌ی جنت کی آید از دبر
 وی تکبر برده تو پیش شهان
 هین مرو معکوس عکسش بند تست
 بو وظیفه‌ی بینی آمد ای عتل
 جای آن بو نیست این سوراخ زیر
 بو ز موضع جو اگر باید ترا
 تو وطن بشناس ای خواجه نخست
 دل ز رای و مشورتشان بر کنم
 چون علی تو آه اندر چاه کن
 شب رو و پنهان روی کن چون عسس
 بحر جو و ترک این گرداب گیر
 از مقام با خطر تا بحر نور
 می‌دود تا در تنش یک رگ بود
 خواب خود در چشم ترسنده کجاست

آن یکی در وقت استنجا بگفت
 گفت شخصی خوب ورد آورده‌ای
 این دعا چون ورد بینی بود چون
 رایحه‌ی جنت ز بینی یافت حر
 ای تواضع برده پیش ابلهان
 آن تکبر بر خسان خوب است و چست
 از پی سوراخ بینی رست گل
 بوی گل بهر مشام است ای دلیر
 کی از اینجا بوی خلد آید ترا
 همچنین حب الوطن باشد درست
 گفت آن ماهی زیرک ره کنم
 نیست وقت مشورت هین راه کن
 محرم آن آه کمیاب است بس
 سوی دریا عزم کن زین آبیگر
 سینه را پا ساخت می‌رفت آن حذور
 همچو آهو کز پی او سگ بود
 خواب خرگوش و سگ اندر پی خطاست

رفت آن ماهی ره دریا گرفت
رنجها بسیار دید و عاقبت
خویشتن افکند در دریای ژرف
پس چو صیادان بیاوردند دام
گفت اه من فوت کردم فرصه را
ناگهان رفت او و لیکن چون که رفت
بر گذشته حسرت آوردن خطاست

راه دور و پهنه‌ی پهنای گرفت
رفت آخر سوی امن و عاقبت
که نیابد حد آن را هیچ طرف
نیم عاقل را از آن شد تلخ کام
چون نگشتم همراه آن ره‌نما
می‌بیاستم شدن در پی به تفت
باز ناید رفته یاد آن هباست

قصه‌ی آن مرغ گرفته که وصیت کرد که بر گذشته پشیمانی مخور تدارک وقت اندیش و روزگار مبر در پشیمانی
آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام
تو بسی گاوان و میشان خورده‌ای
تو نگشتی سیر از آنها در زمن
هل مرا تا که سه پندت بر دهم
اول آن پند هم در دست تو
و آن سوم پندت دهم من بر درخت
آنچ بر دست است این است آن سخن
بر کفش چون گفت اول پند زفت
گفت دیگر بر گذشته غم مخور
بعد از آن گفتش که در جسمم کتیم
دولت تو بخت فرزندان تو
فوت کردی در که روزی‌ات نبود
آن چنان که وقت زادن حامله
مرغ گفتش نی نصیحت کردم
چون گذشت و رفت غم چون می‌خوری
و آن دوم پندت بگفتم کز ضلال
من نیم خود سه درم‌سنگ ای اسد
خواجه باز آمد به خود گفتا که هین
گفت آری خوش عمل کردی بدان
پند گفتن با جهول خوابناک
چاک حمق و جهل نپذیرد رفو

مرغ او را گفت ای خواجه‌ی همام
تو بسی اشتر به قربان کرده‌ای
هم نگردي سیر از اجزای من
تا بدانی زیرکم یا ابلهم
ثانیش بر بام کهگل بست تو
که از این سه پند گردی نیک بخت
که محالی را ز کس باور مکن
گشت آزاد و بر آن دیوار رفت
چون ز تو بگذشت ز آن حسرت مبر
ده درم سنگ است يك در یتیم
بود آن گوهر به حق جان تو
که نباشد مثل آن در در وجود
ناله دارد، خواجه شد در غلغله
که مبادا بر گذشته‌ی دی غمت
یا نکردی فهم پندم یا کری
هیچ تو باور مکن قول محال
ده درم سنگ اندرونم چون بود
باز گو آن پند خوب سومین
تا بگویم پند ثالث رایگان
تخم افکندن بود در شوره خاك
تخم حکمت کم دهش ای پند گو

چاره اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل و خود را مرده کردن
گفت ماهی دگر وقت بلا
کاو سوی دریا شد و از غم عتیق
لیک ز آن نندیشم و بر خود زخم
پس بر آرم اشکم خود بر زبر
می‌روم بر وی چنان که خس رود
مرده‌گردم خویش بسپارم به آب
مرگ پیش از مرگ امن است ای فتی
گفت موتوا کلکم من قبل ان
همچنان مرد و شکم بالا افکند
هر یکی ز آن قاصدان بس غصه برد

چون که ماند از سایه‌ی عاقل جدا
فوت شد از من چنان نیکو رفیق
خویشتن را این زمان مرده کنم
پشت زیر و می‌روم بر آب بر
نی بسباحی چنان که کس رود
مرگ پیش از مرگ امن است از عذاب
این چنین فرمود ما را مصطفی
یاتی الموت تموتوا بالفتن
آب می‌بردش نشیب و گه بلند
که دریغا ماهی بهتر ببرد

شاد می‌شد او از آن گفت دریغ
 پس گرفتش يك صیاد ارجمند
 غلط غلطان رفت پنهان اندر آب
 از چپ و از راست می‌جست آن سلیم
 دام افکندند و اندر دام ماند
 بر سر آتش به پشت تابه‌ای
 او همی‌جوشید از تف سعیر
 او همی‌گفت از شکنجه و ز بلا
 باز می‌گفت او که گر این بار من
 من نسازم جز به دریایی وطن
 آب بی‌حد جویم و آمن شوم

پیش رفت این بازیام رستم ز تیغ
 پس بر او تف کرد و بر خاکش فگند
 ماند آن احمق همی‌کرد اضطراب
 تا به جهد خویش برهاند گلیم
 احمقی او را در آن آتش نشاند
 با حماقت گشت او هم خوابه‌ای
 عقل می‌گفتش أ لم یاتك نذیر
 همچو جان کافران قَالُوا بلی
 وا رهم زین محنت گردن شکن
 آب‌گیری را نسازم من سکن
 تا ابد در امن و صحت می‌روم

بیان آن که عهد کردن احمق وقت گرفتاری و ندم هیچ وفایی ندارد که وَ لَوْ رُدُّوا لَعَادُوا لِمَا نُهُوا عَنْهُ وَ إِنَّهُمْ لَكَاذِبُونَ، صبح کاذب وفا ندارد

عقل می‌گفتش حماقت با تو است
 عقل را باشد وفای عهدها
 عقل را یاد آید از پیمان خود
 چون که عقلت نیست نسیان میر تست
 از کمی عقل پروانه‌ی خسیس
 چون که پرش سوخت توبه می‌کند
 ضبط و درك و حافظی و یادداشت
 چون که گوهر نیست تابش چون بود
 این تمنی هم ز بی‌عقلی اوست
 آن ندامت از نتیجه‌ی رنج بود
 چون که شد رنج آن ندامت شد عدم
 آن ندم از ظلمت غم بست بار
 چون برفت آن ظلمت غم گشت خوش
 می‌کند او توبه و پیر خرد

با حماقت عهد را آید شکست
 تو نداری عقل رو ای خربها
 پرده‌ی نسیان بدراند خرد
 دشمن و باطل کن تدبیر تست
 یاد نارد ز آتش و سوز و حسیس
 آرز و نسیانش بر آتش می‌زند
 عقل را باشد که عقل آن را فراشت
 چون مذکر نیست ایابش چون بود
 که نبیند کان حماقت را چه خوست
 نه ز عقل روشن چون گنج بود
 می‌نیرزد خاك آن توبه و ندم
 پس کلام اللیل یحوه النهار
 هم رود از دل نتیجه و زاده‌اش
 بانگ لَوْ رُدُّوا لَعَادُوا می‌زند

در بیان آن که وهم قلب عقل است و ستیزه‌ی اوست، بدو ماند و او نیست و قصه‌ی مجاوبات موسی علیه السلام که صاحب عقل بود با فرعون که صاحب وهم بود

عقل ضد شهوت است ای پهلوان
 وهم خوانش آن که شهوت را گداست
 بی‌محک پیدا نگردد وهم و عقل
 این محک قرآن و حال انبیا
 تا ببینی خویش را ز آسیب من
 عقل را گر اراه‌ای سازد دو نیم
 وهم مر فرعون عالم سوز را
 رفت موسی بر طریق نیستی
 گفت من عقلم رسول ذو الجلال
 گفت نی خامش رها کن‌های و هو
 گفت که نسبت مرا از خاکدانش

آن که شهوت می‌تند عقلش مخوان
 وهم قلب نقد زر عقلهاست
 هر دو را سوی محك کن زود نقل
 چون محك مر قلب را گوید بیا
 که نه‌ای اهل فراز و شیب من
 همچو زر باشد در آتش او بسیم
 عقل مر موسای جان افروز را
 گفت فرعونش بگو تو کیستی
 حجه الله‌ام امانم از ضلال
 نسبت و نام قدیمت را بگو
 نام اصلم کمترین بندگانم

بنده زاده‌ی آن خداوند وحید
نسبت اصلم ز خاک و آب و گل
مرجع این جسم خاکم هم به خاک
اصل ما و اصل جمله سرکشان
که مدد از خاک می‌گیرد تنت
چون رود جان می‌شود او باز خاک
هم تو و هم ما و هم اشباه تو
گفت غیر این نسب نامیت هست
بنده‌ی فرعون و بنده‌ی بندگانش
بنده‌ی یاغی طاغی ظلوم
خونی و غداری و حق ناشناس
در غریبی خوار و درویش و خلق
گفت حاشا که بود با آن ملیک
واحد اندر ملک او را یار نی
نیست خلقتش را دگر کس مالکی
نقش او کردست و نقاش من اوست
تو نتانی ابروی من ساختن
بلکه آن غدار و آن طاغی تویی
گر بکشتم من عوانی را به سهو
من زدم مشتت و ناگاه او فتاد
من سگی کشتم تو مرسل زادگان
کشته‌ای و خونشان در گردنت
کشته‌ای ذریت یعقوب را
کوری تو حق مرا خود بر گزید
گفت اینها را بهل بی‌هیچ شک
که مرا پیش حشر خواری کنی
گفت خواری قیامت صعب‌تر
زخم کیکی را نمی‌تانی کشید
ظاهرا کار تو ویران می‌کنم

زاده از پشت جواری و عبید
آب و گل را داد یزدان جان و دل
مرجع تو هم به خاک ای سهمناک
هست از خاکی و آن را صد نشان
از غذای خاک پیچد گردنت
اندر آن گور مخوف سهمناک
خاک گردند و نماند جاه تو
مر ترا آن نام خود اولیتر است
که از او پرورد اول جسم و جانش
زین وطن بگریخته از فعل شوم
هم بر این اوصاف خود می‌کن قیاس
که ندانستی سپاس ما و حق
در خداوندی کسی دیگر شریک
بندگانش را جز او سالار نی
شرکتش دعوی کند جز هالکی
غیر اگر دعوی کند او ظلم جوست
چون توانی جان من بشناختن
که کنی با حق تو دعوی دویی
نه برای نفس کشتم نه به لهو
آن که جانش خود نبذ جانی بداد
صد هزاران طفل بی‌جرم و زیان
تا چه آید بر تو زین خون خوردنت
بر امید قتل من مطلوب را
سر نگون شد آن چه نفست می‌پزید
این بود حق من و نان و نمک
روز روشن بر دم تاری کنی
گر نداری پاس من در خیر و شر
زخم ماری را تو چون خواهی چشید
لیک خاری را گلستان می‌کنم

بیان آن که عمارت در ویرانی است و جمعیت در پراکندگی است و درستی در شکستگی است و مراد در بی‌مرادی است و وجود در عدم است و علی هذا بقیه الاضداد و الازواج

آن یکی آمد زمین را می‌شکافت
کاین زمین را از چه ویران می‌کنی
گفت ای ابله برو بر من مران
کی شود گلزار و گندم‌زار این
کی شود بستان و کشت و برگ و بر
تا بنشکافی به نشتر ریش چغز
تا نشوید خلطه‌ایت از دوا
پاره پاره کرده درزی جامه را
که چرا این اطلس بگزیده را
هر بنای کهنه کبابان کنند

ابلهی فریاد کرد و بر نتافت
می‌شکافی و پریشان می‌کنی
تو عمارت از خرابی باز دان
تا نگردد زشت و ویران این زمین
تا نگردد نظم او زیر و زبر
کی شود نیکو و کی گردید نغز
کی رود شورش کجا آید شفا
کس زند آن درزی علامه را
بر دریدی چه کنم بدریده را
نه که اول کهنه را ویران کنند

همچنین نجار و حداد و قصاب
آن هلیله و آن بلبله کوفتن
تا نکوبی گندم اندر آسیا
آن تقاضا کرد آن نان و نمک
گر پذیری پند موسی وارهی
بس که خود را کرده‌ای بنده‌ی هوا
اژدها را اژدها آورده‌ام
تا دم آن از دم این بشکنند
گر رضا دادی رهیدی از دو مار
گفت الحق سخت استا جادویی
خلق یکدل را تو کردی دو گروه
گفت هستم غرق پیغام خدا
غفلت و کفر است مایه‌ی جادوی
من به جادویان چه مانم ای وقیح
من به جادویان چه مانم ای جنب
چون تو با پر هوا بر می‌بری
هر که را افعال دام و دد بود
چون تو جزو عالمی هر چون بوی
گر تو بر گردی و بر گردد سرت
ور تو در کشتی روی بر یم روان
گر تو باشی تنگدل از ملحمه
ور تو خوش باشی به کام دوستان
ای بسا کس رفته تا شام و عراق
وی بسا کس رفته تا هند و هری
وی بسا کس رفته ترکستان و چین
چون ندارد مدرکی جز رنگ و بو
گاو در بغداد آید ناگهان
از همه عیش و خوشیها و مزه
که بود افتاده بر ره یا حشیش
خشک بر میخ طبیعت چون قدید
و آن فضای خرق اسباب و علل
هر زمان مبدل شود چون نقش جان
گر بود فردوس و انهار بهشت

هستشان پیش از عمارتها خراب
ز آن تلف، گردند معموری تن
کی شود آراسته ز آن خوان ما
که ز شستت وارهانم ای سمک
از چنین شست بد نامنتهی
کرمکی را کرده‌ای تو اژدها
تا به اصلاح آورم من دم‌به‌دم
مار من آن اژدها را بر کند
ور نه از جانت بر آرد آن دمار
که در افکندی به مکر اینجا دویی
جادویی رخنه کند در سنگ و کوه
جادویی کی دید با نام خدا
مشعله‌ی دین است جان موسوی
کاز دمم پر رشک می‌گردد مسیح
که ز جانم نور می‌گیرد کتب
لا جرم بر من گمان آن می‌بری
بر کریمانش گمان بد بود
کل را بر وصف خود بینی غوی
خانه را گردنده بیند منظرت
ساحل یم را همی بینی دوان
تنگ بینی جو دنیا را همه
این جهان بنمایدت چون گلستان
او ندیده هیچ جز کفر و نفاق
او ندیده جز مگر بیع و شری
او ندیده هیچ جز مکر و کمین
جمله‌ی اقلیمها را گو بجو
بگذرد او زین سران تا آن سران
او نبیند جز که قشر خربزه
لایق سیران گاوی یا خریش
بسته‌ی اسباب جانش لا یزید
هست ارض الله ای صدر اجل
نو به نو بیند جهانی در عیان
چون فسرده‌ی یک صفت شد گشت زشت

بیان آن که هر حس مدرکی را از آدمی نیز مدرکاتی دیگر است که از مدرکات آن حس دیگر بی‌خبر است چنان که هر پیشه‌ور استاد،
اعجمی کار آن استاد دگر پیشه‌ور است و بی‌خبری او از آن که وظیفه‌ی او نیست دلیل نکند که آن مدرکات نیست، اگر چه به حکم
حال منکر بود آن را اما از منکری او اینجا جز بی‌خبری نمی‌خواهیم در این مقام

پرده‌ی پاکان حس ناپاک تست
این چنین دان جامه شوی صوفیان
جان پاکان خویش بر تو می‌زند
چشم را باشد از آن خوبی خبر
تا نمایی زلف و رخساره‌ی بتیش

چنبره‌ی دید جهان ادراک تست
مدتی حس را بشو ز آب عیان
چون شدی تو پاک پرده بر کند
جمله عالم گر بود نور و صور
چشم بستگی گوش می‌آری به پیش

گوش گوید من به صورت نگروم
عالم من لیک اندر فن خویش
هین بیا بینی بین این خوب را
گر بود مشک و گلای بو برم
کی ببینم من رخ آن سیم ساق
باز حس کژ نبیند غیر کژ
چشم احوال از یکی دیدن یقین
تو که فرعونى همه مکرى و زرق
منگر از خود در من ای کژ باز تو
بنگر اندر من ز من يك ساعتی
وارهی از تنگی و از ننگ و نام
پس بدانی چون که رستی از بدن
راست گفته است آن شه شیرین زبان
چشم را چشمی نبود اول یقین
علت دیدن میدان پیه ای پسر
آن پری و دیو می بیند شبیه
نور را با پیه خود نسبت نبود
آدم است از خاک کی ماند به خاک
نیست مانند آى آتش آن پری
مرغ از باد است کی ماند به باد
نسبت این فرعها با اصلها
آدمی چون زادهی خاک هباست
نسبتی گر هست مخفی از خرد
باد را بی چشم اگر بینش نداد
چون همی دانست مومن از عدو
آتش نمرود را گر چشم نیست
گر نبودى نیل را آن نور و دید
گر نه کوه و سنگ با دیدار شد
این زمین را گر نبودى چشم جان
گر نبودى چشم دل حنانه را
سنگ ریزه گر نبودى دیده‌ور
ای خرد بر کش تو پر و بالها
در قیامت این زمین بر نیک و بد
که تحدث حالها و اخبارها
این فرستادن مرا پیش تو میر
کاین چنین دارو چنین ناسور را
واقعاتی دیده بودى پیش از این
من عصا و نور بگرفته به دست
واقعات سهمگین از بهر این
در خور سر بد و طغیان تو
تا بدانی کاو حکیم است و خبیر
تو به تاویلات می گشتی از آن

صورت ار بانگی زند من بشنوم
فن من جز حرف و صوتی نیست بیش
نیست در خور بینی این مطلوب را
فن من این است و علم و مخبرم
هین مکن تکلیف ما لیس یطاق
خواه کژ غز پیش او یا راست غز
دان که معزول است ای خواجهی معین
مر مرا از خود نمی دانی تو فرق
تا یکی تو را بینی تو دو تو
تا ورای کون بینی ساحتی
عشق اندر عشق بینی و السلام
گوش و بینی چشم می داند شدن
چشم گردد مو به موی عارفان
در رحم بود او جنین گوشتین
ور نه خواب اندر ندیدی کس صور
نیست اندر دیدگاه هر دو پیه
نسبتش بخشید خلاق و دود
جنى است از نار بی هیچ اشتراك
گر چه اصلش اوست چون می بنگری
نامناسب را خدا نسبت بداد
هست بی چون گر چه دادش وصلها
این پسر را با پدر نسبت کجاست
هست بی چون و خرد کی پی برد
فرق چون می کرد اندر قوم عاد
چون همی دانست می را از کدو
با خلیلش چون تجشم کردنی است
از چه قبطی را ز سبطی می گزید
پس چرا داود را او یار شد
از چه قارون را فرو خورد آن چنان
چون بدیدی هجر آن فرزانه را
چون گواهی دادی اندر مشمت در
سوره بر خوان زلزلت زلزلهها
کی ز نادیده گواهیها دهد
تظهر الارض لنا اسرارها
هست برهانی که بد مرسل خبیر
هست در خور از پی میسور را
که خدا خواهد مرا کردن گزین
شاخ گستاخ ترا خواهم شکست
گونه گونه می نمودت رب دین
تا بدانی کاوست در خور دان تو
مصلح امراض درمان ناپذیر
کور و کر کاین هست از خواب گران

و آن طیب و آن منجم در لمع
گفت دور از دولت و از شاهی‌ات
از غذای مختلف یا از طعام
زانکه دید او که نصیحت جو نه‌ای
پادشاهان خون کنند از مصلحت
شاه را باید که باشد خوی رب
نه غضب غالب بود مانند دیو
نه حلیمی مخنث‌وار نیز
دیو خانه کرده بودی سینه را
شاخ تیزت بس جگرها را که خست

دید تعبیرش ببوشید از طمع
که در آید غصه در آگاهی‌ات
طبع شوریده همی بیند منام
تند و خون‌خواری و مسکین خو نه‌ای
لیک رحمتشان فزون است از عنت
رحمت او سبق دارد بر غضب
بی‌ضرورت خون کند از بهر ریو
که شود زن روسپی ز آن و کنیز
قبله‌ای سازیده بودی کینه را
نک عصایم شاخ شوخت را شکست

حمله بردن این جهانیان بر آن جهانیان و تاختن بردن تا سینور ذر و نسل که سر حد غیب است و غفلت ایشان از کمین که چون
غازی به غزا نرود کافر تاختن آورد

حمله بردند اسپه جسمانیان
تا فرو گیرند بر در بند غیب
غازیان حمله‌ی غزا چون کم برند
غازیان غیب چون از حلم خویش
حمله بردی سوی در بندان غیب
چنگ در صلب و رحمها در زدی
چون بگیری شه رهی که ذو الجلال
سد شدی در بندها را ای لجوج
نک منم سرهنگ هنگت بشکنم
تو هلا در بندها را سخت بند
سیلتت را بر کند یک یک قدر
سبلت تو تیزتر یا آن عاد
تو ستیزه روتری یا آن ثمود
صد از اینها گر بگویم تو کری
توبه کردم از سخن کانگیختم
که نهم بر ریش خامت تا پرد
تا بدانی که خبیر است ای عدو
کی کژی کردی و کی کردی تو شر
کی فرستادی دمی بر آسمان
گر مراقب باشی و بیدار تو
چون مراقب باشی و گیری رسن
آن که رمزی را بداند او صحیح
این بلا از کودنی آید ترا
از بدی چون دل سیاه و تیره شد
ور نه خود تیری شود آن تیرگی
ور نیاید تیر از بخشایش است
هین مراقب باش گر دل بایدت
ور ازین افزون ترا همت بود

جانب قلعه و دژ روحانیان
تا کسی ناید از آن سو پاک جیب
کافران بر عکس حمله آورند
حمله ناوردند بر تو زشت کیش
تا نیابند این طرف مردان غیب
تا که شارع را بگیری از بدی
بر گشاده‌ست از برای انتسال
کوری تو کرد سرهنگی خروج
نک به نامش نام و ننگت بشکنم
چند گاهی بر سبال خود بخند
تا بدانی کالقدر یعمی الحذر
که همی لرزید از دمشان بلاد
که نیامد مثل ایشان در وجود
بشنوی و ناشنوده آوری
بی‌سخن من داروت آمیختم
یا بسوزد ریش و ریشه‌ات تا ابد
می‌دهد هر چیز را در خورد او
که ندیدی لایقش در پی اثر
نیکی کز پی نیامد مثل آن
بینی هر دم پاسخ کردار تو
حاجتت ناید قیامت آمدن
حاجتش ناید که گویندش صریح
که نکردی فهم نکته و رمزها
فهم کن اینجا نشاید خیره شد
در رسد در تو جزای خیرگی
نه پی نادیدن آرایش است
کز پی هر فعل چیزی زایدت
از مراقب کار بالاتر رود

بیان آن که تن خاکی آدمی همچون آهن نیکو جوهر قابل آیینه‌شدن است تا در او هم در دنیا بهشت و دوزخ و قیامت و غیر آن معاینه بنماید نه بر طریق خیال

صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
اندر او هر سو ملیحی سیم بر
صیقلی آن تیرگی از وی زدود
تا که صورتها توان دیدن در او
صیقلش کن ز آنکه صیقل‌گیره است
عکس حوری و ملک در وی جهد
که بدو روشن شود دل را ورق
و آن هوا را کرده‌ای دو دست باز
صیقلی را دست بگشاده شود
جمله صورتها در او مرسل شدی
این بود یسعون فی الارض الفساد
تیره کردی آب را افزون مکن
و اندر او بین ماه و اختر در طواف
چون شود تیره نبینی قعر او
هین مکن تیره که هست اوصاف حر
چون به گرد آمیخت شد پرده‌ی سما
چون که گردش رفت شد صافی و ناب
می‌نمودت تا روی راه نجات

پس چو آهن گر چه تیره هیكلی
تا دلت آیینه گردد پر صور
آهن ار چه تیره و بی‌نور بود
صیقلی دید آهن و خوش کرد رو
گر تن خاکی غلیظ و تیره است
تا در او اشکال غیبی رو دهد
صیقل عقلت بدان داده‌ست حق
صیقلی را بسته‌ای ای بی‌فماز
گر هوا را بند بنهاده شود
آهنی کابینه‌ی غیبی بدی
تیره کردی زنگ دادی در نهاد
تا کنون کردی چنین اکنون مکن
برمشوران تا شود این آب صاف
ز آنکه مردم هست همچون آب جو
قعر جو پر گوهر است و پر ز در
جان مردم هست مانند هوا
مانع آید او ز دید آفتاب
با کمال تیرگی حق واقعات

باز گفتن موسی علیه السلام اسرار فرعون را و واقعات او را ظهر الغیب تا به خیبری حق ایمان آورد یا گمان برد
ز آهن تیره به قدرت می‌نمود
تا کنی کمتر تو آن ظلم و بدی
نقشهای زشت خوابت می‌نمود
همچو آن زنگی که در آیینه دید
که چه زشتی لایق اینی و بس
این حدث بر روی زشتت می‌کنی
گاه می‌دید لباست سوخته
گاه حیوان قاصد خونت شده
گاه نگون اندر میان آب ریز
گاه ندات آمد از این چرخ نقی
گاه ندات آمد صریحا از جبال
گاه ندا می‌آمدت از هر جماد
زین بترها که نمی‌گویم ز شرم
اندکی گفتم به تو ای ناپذیر
خویشتن را کور می‌کردی و مات
چند بگریزی نك آمد پیش تو

بیان آن که در توبه باز است
هین مکن زین پس فراگیر احتراز
توبه را از جانب مغرب دری

تا ز مغرب بر زند سر آفتاب
هست جنت را ز رحمت هشت در
آن همه گه باز باشد گه فراز
هین غنیمت دار در باز است زود

باز باشد آن در از وی رو متاب
یک در توبه‌ست ز آن هشت ای پسر
و آن در توبه نباشد جز که باز
رخت آن جا کش به کوری حسود

گفتن موسی علیه السلام فرعون را که از من یک پند قبول کن و چهار فضیلت عوض بستان

هین ز من بپذیر یک چیز و بیار
گفت ای موسی کدام است آن یکی
گفت آن یک که بگویی آشکار
خالق افلاک و انجم بر علا
خالق دریا و دشت و کوه و تیه
گفت ای موسی کدام است آن چهار
تا بود کز لطف آن وعده‌ی حسن
بو که ز آن خوش وعده‌های مغتنم
بو که از تاثیر جوی انگین
یا ز عکس جوی آن پاکیزه شیر
یا بود کز عکس آن جوهای خمر
یا بود کز لطف آن جوهای آب
شوره‌ام را سبزه‌ای پیدا شود
بو که از عکس بهشت و چار جو
آن چنانک از عکس دوزخ گشته‌ام
گه ز عکس مار دوزخ همچو مار
گه ز عکس جوشش آب حمیم
من ز عکس زمهریرم زمهریر
دوزخ درویش و مظلوم کنون

پس ز من بستان عوض آن را چهار
شرح کن با من از آن یک اندکی
که خدایی نیست غیر کردگار
مردم و دیو و پری و مرغ را
ملکت او بی‌حد و او بی‌شبهه
که عوض بدهی مرا بر گو بیار
سست گردد چهار میخ کفر من
بر گشاید قفل کفر صد منم
شهد گردد در تنم این زهر کین
پرورش یابد دمی عقل اسیر
مست گردم بو برم از ذوق امر
تازگی یابد تن شوره‌ی خراب
خار زارم جنت ماوی شود
جان شود از یاری حق یار جو
آتش و در قهر حق آغشته‌ام
گشته‌ام بر اهل جنت زهر بار
آب ظلم کرده خلقان را رمیم
یا ز عکس آن سعیرم چون سعیر
وای آن که یامش ناگه زبون

شرح کردن موسی علیه السلام آن چهار فضیلت را جهت پای مزد ایمان فرعون

گفت موسی کاولین آن چهار
این عللهایی که در طب گفته‌اند
ثانیا باشد ترا عمر دراز
وین نباشد بعد عمر مستوی
بلکه خواهان اجل چون طفل شیر
مرگ جو باشی ولی نه از عجز رنج
پس به دست خویش گیری تیشه‌ای
که حجاب گنج بینی خانه را
پس در آتش افکنی این دانه را
ای به یک برگی ز باغی مانده
چون کرم این کرم را بیدار کرد
کرم کرمی شد پر از میوه و درخت

صحتی باشد تنت را پایدار
دور باشد از تنت ای ارجمند
که اجل دارد ز عمرت احتراز
که به ناکام از جهان بیرون روی
نه ز رنجی که ترا دارد اسیر
بلکه بینی در خراب خانه گنج
می‌زنی بر خانه بی‌اندیشه‌ای
مانع صد خرمن این یک دانه را
پیش گیری پیشه‌ی مردانه را
همچو کرمی برگش از رز رانده
اژدهای جهل را این کرم خورد
این چنین تبدیل گردد نیک بخت

تفسیر کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف
خانه بر کن کاز عقیق این پن

صد هزاران خانه شاید ساختن

گنج زیر خانه است و چاره نیست
که هزاران خانه از يك نقد گنج
عاقبت این خانه خود ویران شود
ليك آن تو نباشد ز آنکه روح
چون نکرد آن کارمزدش هست لا
دست خایی بعد از آن تو کای دریغ
من نکردم آن چه گفتند از بهی
خانهی اجرت گرفتی و کری
این کری را مدت او تا اجل
پاره دوزی می کنی اندر دکان
هست این دکان کرایه زود باش
تا که تیشه ناگهان بر کان نهی
پاره دوزی چیست خورد آب و نان
هر زمان می درد این دلقت نت
ای ز نسل پادشاه کامیار
پاره ای بر کن از این قعر دکان
پیش از آن کاین مهلت خانهی کری
پس ترا بیرون کند صاحب دکان
تو ز حسرت گاه بر سر می زنی
کای دریغا آن من بود این دکان
ای دریغا بود ما را برد باد

از خرابی خانه مندیش و مه ایست
تان عمارت کرد بی تکلیف و رنج
گنج از زیرش یقین عریان شود
مزد ویران کردن استش آن فتوح
لَيْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَى
این چنین ماهی بد اندر زیر میخ
گنج رفت و خانه و دستم تهی
نیست ملك تو به بیعی یا شری
تا در این مدت کنی در وی عمل
زیر این دکان تو مدفون دو کان
تیشه بستان و تکش را می تراش
از دکان و پاره دوزی وارهی
می زنی این پاره بر دلقت گران
پاره بر وی می زنی زین خوردنت
با خود آ زین پاره دوزی ننگ دار
تا بر آرد سر به پیش تو دو کان
آخر آید تو نخورده زو بری
وین دکان را بر کند از روی کان
گاه ریش خام خود بر می کنی
کور بودم بر نخوردم زین مکان
تا ابد یا حسرتا شد للعباد

غره شدن آدمی به ذکاوت و تصویرات طبع خویشتن و طلب ناکردن علم غیب که علم انبیاست
دیدم اندر خانه من نقش و نگار
بودم از گنج نهانی بی خبر
آه گر داد تبر را دادمی
چشم را بر نقش می انداختم
پس نکو گفت آن حکیم کامیار
در الهی نامه بس اندرز کرد
بس کن ای موسی بگو وعدهی سوم
گفت موسی آن سوم ملك دو تو
بیشتر ز آن ملك کاکنون داشتی
آن که در جنگت چنان ملکی دهد
آن کرم کاندز جفا آنهاست داد
گفت ای موسی چهارم چیست زود
گفت چارم آن که مانی تو جوان
رنگ و بو در پیش ما بس کاسد است
افتخار از رنگ و بو و از مکان

بودم اندر عشق خانه بی قرار
ور نه دستنبوی من بودی تبر
این زمان غم را تبرا دادمی
همچو طفلان عشقها می باختم
که تو طفلی خانه پر نقش و نگار
که بر آر از دودمان خویش گرد
که دل من ز اضطرابش گشت گم
دو جهانی خالص از خصم و عدو
کان بد اندر جنگ و این در آشتی
بنگر اندر صلح خوانت چون نهد
در وفا بنگر چه باشد افتقاد
باز گو صبرم شد و حرصم فزود
موی همچون قیر و رخ چون ارغوان
ليك تو پستی سخن کردیم پست
هست شادی و فریب کودکان

بیان این خبر که کلموا الناس علی قدر عقولهم لا علی قدر عقولکم حتی لا یکذب الله و رسوله
چون که با کودک سر و کارم فتاد
که برو کتاب تا مرغت خرم

جز شباب تن نمی دانی بگیر
هیچ آژنگی نیفتد بر رخت
نه نژند پیریت آید به رو
نه شود زور جوانی از تو کم
نه کمی در شهوت و طمط و بعال
آن چنان بگشایدت فر شباب

این جوانی را بگیر ای خر شعیر
تازه ماند آن شباب فرخت
نه قد چون سرو تو گردد دو تو
نه به دندانها خللها یا الم
که زنان را آید از ضعف ملال
که گشود آن مژدهی عکاشه باب

قوله علیه السلام من بشرنی بخروج صفر بشرته بالجنة

احمد آخر زمان را انتقال
چون خبر یابد دلش زین وقت نقل
چون صفر آید شود شاد از صفر
هر شبی تا روز زین شوق هدی
گفت آن کس که مرا مژده دهد
که صفر بگذشت و شد ماه ربیع
گفت عکاشه صفر بگذشت و رفت
دیگری آمد که بگذشت آن صفر
پس رجال از نقل عالم شادمان
چون که آب خوش ندید آن مرغ کور
همچنین موسی کرامت می شمرد
گفت احسنت و نکو گفتمی و لیک

در ربیع اول آید بی جدال
عاشق آن وقت گردد او به عقل
که پس این ماه می سازم سفر
ای رفیق راه اعلی می زدی
چون صفر پای از جهان بیرون نهد
مژدهور باشم مر او را و شفیع
گفت که جنت ترا ای شیر زفت
گفت عکاشه ببرد از مژده بر
و ز بقایش شادمان این کودکان
پیش او کوثر نماید آب شور
که نگردد صاف اقبال تو درد
تا کنم من مشورت با یار نیک

مشورت کردن فرعون با ایسیه در ایمان آوردن به موسی علیه السلام

باز گفت او این سخن با ایسیه
بس عنایتهاست متن این مقال
وقت کشت آمد زهی پر سود کشت
بر جهید از جا و گفتا بخ لك
عیب کل را خود بپوشاند کلاه
هم در آن مجلس که بشنیدی تو این
این سخن در گوش خورشید ارشدی
هیچ می دانی چه وعده ست و چه داد
چون بدین لطف آن کریمت باز خواند
زهرهات ندرد تا ز آن زهرهات
زهره ای کز بهره ای حق بر درد
غافل هم حکمت است و این عمی
غافل هم حکمت است و نعمت است
لیک نی چندان که ناسوری شود
خود که یابد این چنین بازار را
دانه ای را صد درختستان عوض
کان لله دادن آن حبه است
ز آنکه این هوی ضعیف بی قرار
هوی فانی چون که خود با او سپرد
همچو قطره ای خایف از باد و ز خاک

گفت جان افشان بر این ای دل سیه
زود دریاب ای شه نیکو خصال
این بگفت و گریه کرد و گرم گشت
آفتابی تاج گشتت ای کلک
خاصه چون باشد کله خورشید و ماه
چون نگفتمی آری و صد آفرین
سر نگون بر بوی این زیر آمدی
می کند ابلیس را حق افتقاد
ای عجب چون زهرهات بر جای ماند
بودی اندر هر دو عالم بهره ات
چون شهیدان از دو عالم بر خورد
تا بماند لیک تا این حد چرا
تا نبرد زود سرمایه ز دست
ز هر جان و عقل رنجوری شود
که به یك گل می خری گلزار را
حبه ای را آمدت صد کان عوض
تا که کان الله له آید به دست
هست شد ز آن هوی رب پایدار
گشت باقی دایم و هرگز نمرد
که فنا گردد بدین هر دو هلاک

چون به اصل خود که دریا بود جست
ظاهرش گم گشت در دریا و لیک
هین بده ای قطره خود را بی‌ندم
هین بده ای قطره خود را این شرف
خود که را آید چنین دولت به دست
اللَّهُ زود بفروش و بخر
اللَّهُ هیچ تاخیری مکن
لطف اندر لطف این گم می‌شود
هین که یک بازی فتادت بو العجب
گفت با هامان بگویم ای ستبر
گفت با هامان مگو این راز را

از تف خورشید و باد و خاک رست
ذات او معصوم و پا بر جا و نیک
تا بیابی در بهای قطره یم
در کف دریا شو اینم از تلف
قطره را بحری تقاضاگر شده‌ست
قطره‌ای ده بحر پر گوهر ببر
که ز بحر لطف آمد این سخن
کاسفلی بر چرخ هفتم می‌شود
هیچ طالب این نیابد در طلب
شاه را لازم بود رای وزیر
کور کمپیری چه داند باز را

قصه‌ی باز پادشاه و کمپیر زن

باز اسپیدی به کمپیری دهی
ناخنی که اصل کار است و شکار
که کجا بوده‌ست مادر که ترا
ناخن و منقار و پرش را برید
چون که تتماجش دهد او کم خورد
که چنین تتماج پختم بهر تو
تو سزایی در همان رنج و بلا
آب تتماجش دهد کاین را بگیر
آب تتماجش نگیرد طبع باز
از غضب آن آش سوزان بر سرش
اشک از آن چشمش فرو ریزد ز سوز
ز آن دو چشم نازنین با دلال
چشم ما زاغش شده پر زخم زاغ
چشم دریا بسطی کز بسط او
گر هزاران چرخ در چشمش رود
چشم بگذشته از این محسوسها
خود نمی‌یابم یکی گوشه‌ی که من
می‌چکید آن آب محمود جلیل
تا بمالد در پر و منقار خویش
باز گوید خشم کمپیر ار فروخت
باز جانم باز صد صورت تند
صالح از یک دم که آرد باشکوه
دل همی‌گوید خموش و هوش دار
غیرتش را هست صد حلم نهان
نخوت شاهی گرفتش جای پند
که کنم با رای هامان مشورت
مصطفی را رایزن صدیق رب
عرق جنسیت چنانش جذب کرد
جنس سوی جنس صد پره پرد

او برد ناخنش بهر بهی
کور کمپیرک برد کوروار
ناخنان زین سان دراز است ای کیا
وقت مهر این می‌کند زال پلید
خشم گیرد مهرها را بر درد
تو تکبر می‌نمایی و عتو
نعمت و اقبال کی سازد ترا
گر نمی‌خواهی که نوشی ز آن فطیر
زال بترنجد شود خشمش دراز
زن فرو ریزد شود کل مغفرش
یاد آرد لطف شاه دل فروز
که ز چهره‌ی شاه دارد صد کمال
چشم نیک از چشم بد با درد و داغ
هر دو عالم می‌نماید تار مو
همچو چشمه پیش قلزم گم شود
یافته از غیب بینی بوسها
نکته‌ای گویم از آن چشم حسن
می‌ربودی قطره‌اش را جبرئیل
گر دهد دستوری‌اش آن خوب کیش
فر و نور و صبر و علمم را نسوخت
زخم بر ناقه نه بر صالح زند
صد چنان ناقه بزاید متن کوه
ور نه درانید غیرت پود و تار
ور نه سوزیدی به یک دم صد جهان
تا دل خود را ز بند پند کند
کاوست پشت ملک و قطب مقدرت
رایزن بو جهل را شد بو لهاب
کان نصیحتها به پیشش گشت سرد
بر خیالش بندها را بر درد

قصه‌ی آن زن که طفل او بر سر ناودان خزید و خطر افتادن بود و از علی علیه السلام چاره جست

گفت شد بر ناودان طفلی مرا
 و ر هلم ترسم که افتد او به پست
 گر بگویم کز خطر سوی من آ
 و ر بداند نشنود این هم بد است
 او همی گرداند از من چشم و رو
 دستگیر این جهان و آن جهان
 که به درد از میوه‌ی دل بگسلم
 تا ببیند جنس خود را آن غلام
 جنس بر جنس است عاشق جاودان
 جنس خود خوش خوش بدو آورد رو
 جاذب هر جنس را هم جنس دان
 وارheid او از فتادن سوی سفل
 تا به جنسیت رهند از ناودان
 تا به جنس آید و کم گردید گم
 جاذبش جنس است هر جا طالبی است
 با ملایک چون که هم جنس آمدند
 جنس تن بودند ز آن زیر آمدند
 جانشان شاگرد شیطانان شده
 دیده‌های عقل و دل بر دوخته
 آن حسد که گردن ابلیس زد
 که نخواهد خلق را ملک ابد
 از حسد قولنجش آمد درد خاست
 می‌نخواهد شمع کس افروخته
 از کمال دیگران نفتی به غم
 تا خدایت وارهند از حسد
 که نپردازی از آن سوی برون
 که بدو مست از دو عالم می‌رهد
 کاو زمانی می‌رهاند از خودیش
 کز دو عالم فکر را بر می‌کند
 کاو بشناسد عدو از دوستی
 که بر ادراکات تو بگمارد او
 که ز ره بیرون برد آن نحس را
 که بیابد منزل بی‌نقل را
 بر کند ز آن سو بگیرد راه پیش
 هست عیسی مست حق خر مست جو
 مستی‌اش نبود ز کوتاه دنیها
 آن یکی درد و دگر صافی چو در
 تا میی یابی منزله ز اختلاط
 مستی‌ات آرد کشان تا رب دین
 بی‌عقال این عقل در رقص الجمل

یک زنی آمد به پیش مرتضی
 گرش می‌خوانم نمی‌آید به دست
 نیست عاقل تا که دریابد چو ما
 هم اشارت را نمی‌داند به دست
 بس نمودم شیر و پستان را بدو
 از برای حق شمایید ای مهان
 زود درمان کن که می‌لرزد دم
 گفت طفلی را بر آور هم به بام
 سوی جنس آید سبک ز آن ناودان
 زن چنان کرد و چو دید آن طفل او
 سوی بام آمد ز متن ناودان
 غرغزان آمد به سوی طفل طفل
 ز آن بود جنس بشر پیغمبران
 پس بشر فرمود خود را مثلکم
 ز آنکه جنسیت عجایب جاذبی است
 عیسی و ادریس بر گردون شدند
 باز آن هاروت و ماروت از بلند
 کافران هم جنس شیطان آمده
 صد هزاران خوی بد آموخته
 کمترین خوشان به زشتی آن حسد
 ز آن سگان آموخته حقد و حسد
 هر که را دید او کمال از چپ و راست
 ز آنکه هر بد بخت خرمن سوخته
 هین کمالی دست آور تا تو هم
 از خدا می‌خواه دفع این حسد
 مر ترا مشغولی بخشد درون
 جرعه‌ی می را خدا آن می‌دهد
 خاصیت بنهاده در کف حشیش
 خواب را یزدان بدان سان می‌کند
 کرد مجنون را ز عشق پوستی
 صد هزاران این چنین می‌دارد او
 هست می‌های شقاوت نفس را
 هست می‌های سعادت عقل را
 خیمه‌ی گردون ز سر مستی خویش
 هین به هر مستی دلا غره مشو
 این چنین می را بجو زین خنبها
 ز آنکه هر معشوق چون خنبی است پر
 می‌شناسا هین بچش با احتیاط
 هر دو مستی می‌دهندت لیک این
 تا رهی از فکر و وسواس و حیل

انبیا چون جنس روحد و ملک
باد جنس آتش است و یار او
چون بندی تو سر کوزه‌ی تهی
تا قیامت آن فرو ناید به پست
میل بادش چون سوی بالا بود
باز آن جانها که جنس انبیاست
ز آنکه عقلش غالب است و یز شک
و آن هوای نفس غالب بر عدو
بود قبطی جنس فرعون ذمیم
بود هامان جنس‌تر فرعون را
لاجرم از صدر تا قعرش کشید
هر دو سوزنده چو دوزخ ضد نور
ز آنکه دوزخ گوید ای مومن تو زود
بگذر ای مومن که نورت می‌کشد
می‌رمد آن دوزخی از نور هم
دوزخ از مومن گریزد آن چنان
ز آنکه جنس نار نبود نور او
در حدیث آمد که مومن در دعا
دوزخ از وی هم امان خواهد به جان
جاذبه‌ی جنسیت است اکنون بین
گر به هامان مایلی هامانی
ور به هر دو مایلی انگیخته
هر دو در جنگند هان و هان بکوش
در جهان جنگ شادی این بس است
آن ستیزه رو به سختی عاقبت
وعده‌های آن کلیم الله را

مر ملک را جذب کردند از فلك
که بود آهنگ هر دو بر علو
در میان حوض یا جویی نهی
که دلش خالی است و در وی باد هست
ظرف خود را هم سوی بالا کشد
سوی ایشان کش کشان چون سایه‌هاست
عقل جنس آمد به خلقت با ملک
نفس جنس اسفل آمد شد بدو
بود سبطی جنس موسای کلیم
بر گزیدش برد بر صدر سرا
که ز جنس دوزخند آن دو پلید
هر دو چون دوزخ ز نور دل نفور
بر گذر که نورت آتش را ربود
آتشم را چون که دامن می‌کشد
ز آنکه طبع دوزخ استش ای صنم
که گریزد مومن از دوزخ به جان
ضد نار آمد حقیقت نور جو
چون امان خواهد ز دوزخ از خدا
که خدایا دور دارم از فلان
که تو جنس کیستی از کفر و دین
ور به موسی مایلی سبحانی
نفس و عقلی هر دوان آمیخته
تا شود غالب معانی بر نقوش
که ببینی بر عدو هر دم شکست
گفت با هامان برای مشورت
گفت و محرم ساخت آن گمراه را

مشورت کردن فرعون با وزیرش هامان در ایمان آوردن به موسی علیه السلام

گفت با هامان چو تنه‌ایش بدید
بانگها زد گریه‌ها کرد آن لعین
که چگونه گفت اندر روی شاه
جمله عالم را مسخر کرده تو
از مشارق و ز مغارب بی‌لجاج
پادشاهان لب همی‌مالند شاد
اسب یاغی چون ببیند اسب ما
تا کنون معبود و مسجود جهان
در هزار آتش شدن زین خوشتر است
نه بکش اول مرا ای شاه چین
خسرو اول مرا گردن بزن
خود نبودست و مبادا این چنین
بندگان مان خواه‌تاش ما شوند
چشم روشن دشمنان و دوست کور

جست هامان و گریبان را درید
کوفت دستار و کله را بر زمین
این چنین گستاخ آن حرف تباه
کار را با بخت چون زر کرده تو
سوی تو آرند سلطانان خراج
بر ستانه‌ی خاک تو ای کیقباد
رو بگرداند گریزد بی‌عصا
بوده‌ای گردی کمینه‌ی بندگان
که خداوندی شود بنده پرست
تا نبیند چشم من بر شاه این
تا نبیند این مذلت چشم من
که زمین گردون شود گردون زمین
بی‌دلان‌مان دل خراش ما شوند
گشت ما را پس گلستان قعر گور

تزییف سخن هامان علیه اللعنه

دوست از دشمن همی نشناخت او
دشمن تو جز تو نبود ای لعین
پیش تو این حالت بد دولت است
گر از این دولت نتازی خززان
مشرق و مغرب چو تو بس دیده‌اند
مشرق و مغرب که نبود برقرار
تو بدان فخر آوری کز ترس و بند
هر که را مردم سجودی می‌کنند
چون که بر گردد از او آن ساجدش
ای خنک آن را که ذلت نفسه
این تکبر زهر قاتل دان که هست
چون می پر زهر نوشد مدبری
بعد یک دم زهر بر جاننش فتد
گر نداری زهری اش را اعتقاد
چون که شاهی دست یابد بر شهی
ور بیابد خسته‌ی افتاده را
گر نه زهر است آن تکبر پس چرا
وین دگر را بز خدمت چون نواخت
راه زن هرگز گدایی را نزد
خضر کشتی را برای آن شکست
چون شکسته می‌رهد اشکسته شو
آن کهی کاو داشت از کان نقد چند
تیغ بهر اوست کاو را گردنی است
مهتری نفت است و آتش ای غوی
هر چه او هموار باشد با زمین
سر بر آرد از زمین آن گاه او
نردبان خلق این ما و منی است
هر که بالاتر رود ابله‌تر است
این فروع است و اصولش آن بود
چون نمردی و نگشتی زنده زو
چون بدو زنده شدی آن خود وی است
شرح این در آینه‌ی اعمال جو
گر بگویم آن چه دارم در درون
بس کنم خود زیرکان را این بس است
حاصل آن هامان بدان گفتار بد
لقمه‌ی دولت رسیده تا دهان
خرمن فرعون را داد او به باد

نرد را کورانه کز می‌باخت او
بی‌گناهان را مگو دشمن به کین
که دوادو اول و آخر لت است
این بهارت را همی آید خزان
که سر ایشان ز تن بپریده‌اند
چون کنند آخر کسی را پایدار
چاپلوست گشت مردم روز چند
زهر اندر جان او می‌آکنند
داند او کان زهر بود و موبدش
وای آنک از سرکشی شد چون که او
از می پر زهر شد آن گیج مست
از طرب یک دم بجنباند سری
زهر در جانش کند داد و ستد
کاو چو زهر آمد نگر در قوم عاد
بکشش یا باز دارد در چهی
مرهمش سازد شه و بدهد عطا
کشت شه را بی‌گناه و بی‌خطا
زین دو جنبش زهر را شاید شناخت
گرگ گرگ مرده را هرگز گزد
تا تواند کشتی از فجار رست
امن در فقر است اندر فقر رو
گشت پاره پاره از زخم کلند
سایه کافکنده ست بر وی زخم نیست
ای برادر چون بر آذر می‌روی
تیرها را کی هدف گردد بین
چون هدفها زخم یابد بی‌رفو
عاقبت زین نردبان افتادنی است
کاستخوان او بت خواهد شکست
که ترفع شرکت یزدان بود
یاغیی باشی به شرکت ملک جو
وحدت محض است آن شرکت کی است
که نیابی فهم آن از گفت‌وگو
بس جگرها گردد اندر حال خون
بانگ دو کردم اگر در ده کس است
این چنین راهی بر آن فرعون زد
او گلوی او بریده ناگهان
هیچ شه را این چنین صاحب مباد

نومید شدن موسی علیه السلام از ایمان فرعون به تاثیر کردن سخن هامان در دل فرعون

خود خداوندیت را روزی نبود

گفت موسی لطف بنمودیم و جود

مر و را نه دست دان نه آستین
بی‌دل و بی‌جان و بی‌دیده بود
باز بستانند از تو همچو وام
تا خداوندیت بخشد متفق

آن خداوندی که نبود راستین
آن خداوندی که دزدیده بود
آن خداوندی که دادندت عوام
ده خداوندی عاریت به حق

منازعت امیران عرب با مصطفی علیه الصلاة و السلام که ملك را مقاسمت کن با ما تا نزاعی نباشد و جواب فرمودن مصطفی (ص)
که من مأمورم در این امارت و بحث ایشان از طرفین

نزد پیغمبر منازع می‌شدند
بخش کن این ملك و بخش خود بگیر
تو ز بخش ما دو دست خود بشو
سروری و امر مطلق داده است
هین بگیرد امر او را اتقوا
حاکمیم و داد امیری‌مان خدا
مر شما را عاریت از بهر زاد
میری عاریتی خواهد شکست
چیست حجت بر فزون جویی تو
سیل آمد گشت آن اطراف پر
اهل شهر افغان کنان جمله رعیب
آمد اکنون تا گمان گردد عیان
تا شود در امتحان آن سیل بند
آن قضیب معجز فرمان روا
آب تیز سیل پر جوش عنود
بر سر آب ایستاده چون رقیب
رو بگردانید و آن سیلاب رفت
پس مقرر گشتند آن میران ز بیم
ساحرش گفتند و کاهن از جحود
ملك بر رسته چنین باشد شریف
نامشان بین نام او بین ای نجیب
نام او و دولت تیزش نبرد
همچنین هر روز تا روز قیام
ور خری آورده‌ام خر را عصا
کز عصا گوش و سرت پر خون کنم
می‌نیابند از جفای تو امان
هر خری را کاو نباشد مستحب
کاژدهایی گشته‌ای در فعل و خو
لیک بنگر اژدهای آسمان
که هلا بگریز اندر روشنی
مخلصت نبود ز در بندان من
تا نگویی دوزخ یزدان کجاست

آن امیران عرب گرد آمدند
که تو میری هر يك از ما هم امیر
هر یکی در بخش خود انصاف جو
گفت میری مرا حق داده است
کاین قرآن احمد است و دور او
قوم گفتندش که ما هم ز آن قضا
گفت لیکن مرا حق ملك داد
میری من تا قیامت باقی است
قوم گفتند ای امیر افزون مگو
در زمان ابری بر آمد ز امر مر
رو به شهر آورد سیل بس مهیب
گفت پیغمبر که وقت امتحان
هر امیری نیزه‌ی خود در فکند
پس قضیب انداخت در وی مصطفی
نیزه‌ها را همچو خاشاکی ربود
نیزه‌ها گم گشت جمله و آن قضیب
ز اهتمام آن قضیب آن سیل زفت
چون بدیدند از وی آن امر عظیم
جز سه کس که حقد ایشان چیره بود
ملك بر بسته چنان باشد ضعیف
نیزه‌ها را گر ندیدی با قضیب
نامشان را سیل تیز مرگ برد
پنج نوبت می‌زنندش بر دوام
گر ترا عقل است کردم لطفها
آن چنان زین آخورت بیرون کنم
اندرین آخور خران و مردمان
نک عصا آورده‌ام بهر ادب
اژدهایی می‌شود در قهر تو
اژدهای کوهی تو بی‌امان
این عصا از دوزخ آمد چاشنی
ور نه درمانی تو در دندان من
این عصایی بود این دم اژدهاست

در بیان آن که شناسای قدرت حق نپرسد که بهشت و دوزخ کجاست
هر کجا خواهد خدا دوزخ کند

اوج را بر مرغ دام و فخ کند

هم ز دندان بر آید دردها
 یا کند آب دهانت را عسل
 از بن دندان برویاند شکر
 پس به دندان بی گناهان را مگر
 نیل را بر قبطیان حق خون کند
 تا بدانی پیش حق تمییز هست
 نیل تمییز از خدا آموخته‌ست
 لطف او عاقل کند مر نیل را
 در جمادات از کرم عقل آفرید
 در جماد از لطف عقلی شد پدید
 عقل چون باران به امر آن جا بریخت
 ابر و خورشید و مه و نجم بلند
 هر یکی ناید مگر در وقت خویش
 چون نکردی فهم این را ز انبیا
 تا جمادات دگر را بی لباس
 طاعت سنگ و عصا ظاهر شود
 که ز یزدان آگهیم و طایعیم
 همچو آب نیل دانی وقت غرق
 چون زمین دانیش دانا وقت خسف
 چون قمر که امر بشنید و شتافت
 چون درخت و سنگ کاندر هر مقام

تا بگویی دوزخ است و اژدها
 تا بگویی که بهشت است و حلال
 تا بدانی قوت حکم قدر
 فکر کن از ضربت نامحترز
 سبطیان را از بلا محصون کند
 در میان هوشیار راه و مست
 که گشاد این را و آن را سخت بست
 قهر او ابله کند قابیل را
 عقل از عاقل به قهر خود برید
 و ز نکال از عاقلان دانش رمید
 عقل این سو خشم حق دید و گریخت
 جمله بر ترتیب آیند و روند
 که نه پس ماند ز هنگام و نه پیش
 دانش آوردند در سنگ و عصا
 چون عصا و سنگ داری از قیاس
 و ز جمادات دگر مخبر شود
 ما همه بی‌اتفاقی ضایعیم
 کاو میان هر دو امت کرد فرق
 در حق قارون که قهرش کرد و نسف
 پس دو نیمه گشت بر چرخ و شکافت
 مصطفی را کرده ظاهر السلام

جواب دهری که منکر الوهیت است و عالم را قدیم می‌گوید

دی یکی می‌گفت عالم حادث است
 فلسفیی گفت چون دانی حدوث
 ذره‌ای خود نیستی از انقلاب
 کرمکی کاندر حدث باشد دفین
 این به تقلید از پدر بشنیده‌ای
 چیست برهان بر حدوث این بگو
 گفت دیدم اندر این بحر عمیق
 در جدال و در خصام و در ستوه
 من به سوی جمع هنگامه شدم
 آن یکی می‌گفت گردون فانی است
 و آن دگر گفت این قدیم و بی‌کی است
 گفت منکر گشته‌ای خلاق را
 گفت بی‌برهان نخواهم من شنید
 هین بیاور حجت و برهان که من
 گفت حجت در درون جانم است
 تو نمی‌بینی هلال از ضعف چشم
 گفت وگو بسیار گشت و خلق گیج
 گفت یارا در درونم حجتی است
 من یقین دارم نشانش آن بود

فانی است این چرخ و حقیق وارث است
 حادثی ابر چون داند غیوث
 تو چه می‌دانی حدوث آفتاب
 کی بداند آخر و بدو زمین
 از حماقت اندر این پیچیده‌ای
 و نه خامش کن فزون گویی مجو
 بحث می‌کردند روزی دو فریق
 گشت هنگامه بر آن دو کس گروه
 اطلاع از حال ایشان بستدم
 بی‌گمانی این بنا را بانی است
 نیستش بانی و یا بانی وی است
 روز و شب آرنده و رزاق را
 آن چه گوی آن به تقلیدی گزید
 نشنوم بی‌حجت این را در زمن
 در درون جان نهان برهانم است
 من همی‌بینم مکن بر من تو خشم
 در سر و پایان این چرخ بسیج
 بر حدوث آسمانم آیتی است
 مر یقین دان را که در آتش رود

در زبان می‌ناید آن حجت بدان
 نیست پیدا سر گفت و گوی من
 اشك و خون بر رخ روانه می‌دود
 گفت من اینها ندانم حجتی
 گفت چون قلبی و نقدی دم ززند
 هست آتش امتحان آخرین
 عام و خاص از حالشان عالم شوند
 آب و آتش آمد ای جان امتحان
 تا من و تو هر دو در آتش رویم
 تا من و تو هر دو در بحر اوفتیم
 همچنان کردند و در آتش شدند
 آن خدا گوینده مرد مدعی
 از موذن بشنو این اعلام را
 که نسوزیده‌ست این نام از اجل
 صد هزاران زین رهان اندر قران
 چون گرو بستند غالب شد صواب
 فهم کردم کان که دم زد از سبق
 حجت منکر هماره زرد رو
 يك مناره در ثنای منکران
 منبری کو که بر آن جا مخبری
 روی دینار و درم از نامشان
 سکه‌ی شاهان همی‌گردد دگر
 بر رخ نقره و یا روی زری
 خود مگیر این معجزه چون آفتاب
 زهره نی کس را که يك حرفی از آن
 یار غالب شو که تا غالب شوی
 حجت منکر همین آمد که من
 هیچ نندیشد که هر جا ظاهری است
 فایده‌ی هر ظاهری خود باطن است

همچو حال سر عشق عاشقان
 جز که زردی و نزاری روی من
 حجت حسن و جمالش می‌شود
 که بود در پیش عامه آیتی
 که تو قلبی من نکویم ارجمند
 کاندر آتش در فتند این دو قرین
 از گمان و شك سوی ایقان روند
 نقد و قلبی را که آن باشد نهان
 حجت باقی حیرانان شویم
 که من و تو این گره را آیتیم
 هر دو خود را بر تف آتش زدند
 رست و سوزید اندر آتش آن دعی
 کوری افزون روان خام را
 کش مستی صدر بوده ست و اجل
 بر دریده پرده‌های منکران
 در دوام و معجزات و در جواب
 و ز حدوث چرخ پیروز است و حق
 يك نشان بر صدق آن انکار کو
 کو در این عالم که تا باشد نشان
 یاد آرد روزگار منکری
 تا قیامت می‌دهد زین حق نشان
 سکه‌ی احمد ببین تا مستقر
 واغما بر سکه نام منکری
 صد زبان بین نام او اُمُّ الْکِتَاب
 یا بدزدد یا فزاید در بیان
 یار مغلوبان مشو هین ای غوی
 غیر این ظاهر نمی‌بینم وطن
 آن ز حکمت‌های پنهان مخبری است
 همچو نفع اندر دواها کامن است

تفسیر این آیت که ما خَلَقْنَا السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ وَ مَا بَيْنَهُمَا إِلَّا بِالْحَقِّ نِيَا فَرِيدِمَشَانِ بَهْرِ هَمِينَ كِه شَمَا مِي بِي نِيدِ بَلَكِه بَهْرِ مَعْنِي وَ

حکمت باقیه که شما نمی‌بینید آن را
 هیچ نقاشی نگارد زین نقش
 بلکه بهر میهمانان و کهان
 شادی بچگان و یاد دوستان
 هیچ کوزه‌گر کند کوزه شتاب
 هیچ کاسه‌گر کند کاسه‌ی تمام
 هیچ خطاطی نویسد خط به فن
 نقش ظاهر بهر نقش غایب است
 تا سوم چارم دهم بر می‌شمر
 همچو بازیه‌های شطرنج ای پسر
 این نهاده بهر آن لعب نهان

بی‌امید نفع بهر عین نقش
 که به فرجه وارهند از اندهان
 دوستان رفته را از نقش آن
 بهر عین کوزه نه بر بوی آب
 بهر عین کاسه نه بهر طعام
 بهر عین خط نه بهر خواندن
 و آن برای غایب دیگر بیست
 این فواید را به مقدار نظر
 فایده‌ی هر لعب در تالی نگر
 و آن برای آن و آن بهر فلان

همچنین دیده جهات اندر جهات
اول از بهر دوم باشد چنان
و آن دوم بهر سوم می‌دان تمام
شهووت خوردن ز بهر آن منی
کند بینش می‌بیند غیر این
نبت را چه خوانده چه ناخوانده
گر سرش جنبد به سیر باد رو
آن سرش گوید سمعنا ای صبا
چون نداند سیر می‌راند چو عام
بر توکل تا چه آید در نبرد
و آن نظرهایی که آن افسرده نیست
آن چه در ده سال خواهد آمدن
همچنین هر کس به اندازه‌ی نظر
چون که سد پیش و سد پس نماند
چون نظر پس کرد تا بدو وجود
بحث املاک زمین با کبریا
چون نظر در پیش افکند او بدید
پس ز پس می‌بیند او تا اصل اصل
هر کسی اندازه‌ی روشن دلی
هر که صیقل بیش کرد او بیش دید
گر تو گویی کان صفا فضل خداست
قدر همت باشد آن جهد و دعا
واهب همت خداوند است و بس
نیست تخصیص خدا کس را به کار
لیک چون رنجی دهد بد بخت را
نیک بختی را چو حق رنجی دهد
بد دلان از بیم جان در کارزار
پر دلان در جنگ هم از بیم جان
رستمان را ترس و غم و پیش برد
چون محک آمد بلا و بیم جان

در پی هم تا رسی در برد و مات
که شدن بر پایه‌های نردبان
تا رسی تو پایه پایه تا به بام
و آن منی از بهر نسل و روشنی
عقل او بی‌سیر چون نبت زمین
هست پای او به گل درمانده
تو به سر جنبانی‌اش غره مشو
پای او گوید عصینا خلنا
بر توکل می‌نهد چون کور گام
چون توکل کردن اصحاب نرد
جز رونده و جز درنده‌ی پرده نیست
این زمان بیند به چشم خویشتن
غیب و مستقبل ببیند خیر و شر
شد گزاره چشم و لوح غیب خواند
ماجرا و آغاز هستی رو نمود
در خلیفه کردن بابای ما
آن چه خواهد بود تا محشر پدید
پیش می‌بیند عیان تا روز فصل
غیب را بیند به قدر صیقلی
بیشتر آمد بر او صورت پدید
نیز این توفیق صیقل ز آن عطاست
لَيْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَى
همت شاهی ندارد هیچ خس
مانع طوع و مراد و اختیار
او گریزند به کفران رخت را
رخت را نزدیکتر وا می‌نهد
کرده اسباب هزیمت اختیار
حمله کرده سوی صف دشمنان
هم ز ترس آن بد دل اندر خویش مرد
ز آن پدید آید شجاع از هر جبان

وحی کردن حق به موسی علیه السلام که ای موسی من که خالقم تعالی ترا دوست می‌دارم
گفت موسی را به وحی دل خدا
گفت چه خصلت بود ای ذو الکریم
گفت چون طفلی به پیش والده
خود نداند که جز او دیار هست
مادرش گر سیلی بر وی زند
از کسی یاری نخواهد غیر او
خاطر تو هم ز ما در خیر و شر
غیر من پیشت چو سنگ است و کلوخ
همچنانک إِيَّاكَ نَعْبُدُ در حنین
هست این إِيَّاكَ نَعْبُدُ حصر را

کای گزیده دوست می‌دارم ترا
موجب آن تا من آن افزون کنم
وقت قهرش دست هم در وی زده
هم از او مخمور هم از اوست مست
هم به مادر آید و بر وی تند
اوست جمله‌ی شر او و خیر او
التفاتش نیست جاهای دگر
گر صبی و گر جوان و گر شیوخ
در بلا از غیر تو لا نستعین
در لغت و آن از پی نفی ریا

هست إِيَّاكَ نَسْتَعِينُ هم بهر حصر
که عبادت مر ترا آریم و بس

حصر کرده استعانت را و قصر
طمع یاری هم ز تو داریم و بس

خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیع آن مغضوب علیه را و از پادشاه درخواستن و پادشاه شفاعت او قبول کردن و رنجیدن ندیم از شفیع که چرا شفاعت کردی

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد
کرد شه شمشیر بیرون از غلاف
هیچ کس را زهره نه تا دم زند
جز عماد الملک نامی در خواص
بر جهید و زود در سجده فتاد
گفت اگر دیو است من بخشیدمش
چون که آمد پای تو اندر میان
صد هزاران خشم بتوانم شکست
لابهات را هیچ نتوانم شکست
گر زمین و آسمان بر هم زدی
ور شدی ذره به ذره لابه‌گر
بر تو می‌نهییم منت ای کریم
این نکردی تو که من کردم یقین
تو در این مستعملی نی عاملی
ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ گشته‌ای
لا شدی پهلوی الا خانه‌گیر
آن چه دادی تو ندادی شاه داد
و آن ندیم رسته از زخم و بلا
دوستی ببرد ز آن مخلص تمام
زین شفیع خویشتن بیگانه شد
که نه مجنون است یاری چون برید
واخردش آن دم از گردن زدن
باژگونه رفت و بیزاری گرفت
پس ملامت کرد او را مصلحی
جان تو بخرد آن دل دار خاص
گر بدی کردی نبایستی رمید
گفت بهر شاه مبدول است جان
لی مع الله وقت بود آن دم مرا
من نخواهم رحمتی جز زخم شاه
غیر شه را بهر آن لا کرده‌ام
گر برد او به قهر خود سرم
کار من سربازی و بی‌خویشی است
فخر آن سر که کف شاهش برد
شب که شاه از قهر در قیرش کشید
خود طواف آن که او شه بین بود
ز آن نیامد يك عبارت در جهان
ز آنکه این اسما و الفاظ حمید

خواست تا از وی بر آرد دود و گرد
تا زند بر وی جزای آن خلاف
یا شفיעی بر شفاعت بر تند
در شفاعت مصطفی وارانه خاص
در زمان شه تیغ قهر از کف نهاد
ور بلیسی کرد من پوشیدمش
راضیم گر کرد مجرم صد زیان
که ترا آن فضل و آن مقدار هست
ز آنکه لابه‌ی تو یقین لابه‌ی من است
ز انتقام این مرد بیرون نامدی
او نپردی این زمان از تیغ سر
لیک شرح عزت تست ای ندیم
ای صفات در صفات ما دفين
ز آنکه محمول منی نی حاملی
خویشتن در موج چون کف هشته‌ای
این عجب که هم اسیری هم امیر
اوست پس الله اعلم بالرشاد
زین شفیع آزد و برگشت از ولا
رو به حایط کرد تا نارد سلام
زین تعجب خلق در افسانه شد
از کسی که جان او را واخرید
خاک نعل پاش بایستی شدن
با چنین دل دار کین داری گرفت
کاین جفا چون می‌کنی با ناصحی
آن دم از گردن زدن کردت خلاص
خاصه نیکی کرد آن یار حمید
او چرا آید شفیع اندر میان
لا یسع فیه نبی مجتبی
من نخواهم غیر آن شه را پناه
که به سوی شه تولا کرده‌ام
شاه بخشد شصت جان دیگرم
کار شاهنشاه من سر بخشی است
نگ آن سر کاو به غیری سر برد
نگ دارد از هزاران روز عید
فوق قهر و لطف و کفر و دین بود
که نهان است و نهان است و نهان
از گلابه‌ی آدمی آمد پدید

علم الاسما بد آدم را امام
چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه
که نقاب حرف و دم در خود کشید
گر چه از يك وجه منطق کاشف است

ليك نه اندر لباس عين و لام
گشت آن اسمای جانی رو سیاه
تا شود بر آب و گل معنی پدید
ليك از ده وجه پرده و مکنف است

گفتن خلیل مر جبرئیل را علیهما السلام چون پرسیدش که الك حاجه خلیل جوابش داد که اما اليك فلا
من خلیل وقتم و او جبرئیل
او ادب ناموخت از جبریل راد
که مرادت هست تا یاری کنم
گفت ابراهیم فی رو از میان
بهر این دنیاست مرسل رابطه
هر دل ار سامع بدی وحی نهان
گر چه او محو حق است و بی سر است
کرده ای او کرده ای شاه است ليك
آن چه عين لطف باشد بر عوام
بس بلا و رنج می باید کشید
کاین حروف واسطه ای یار غار
بس بلا و رنج بایست و وقوف
ليك بعضی زین صدا کرتر شدند
همچو آب نیل آمد این بلا
هر که پایان بین تر او مسعودتر
ز آنکه داند کاین جهان کاشتن
هیچ عقدی بهر عين خود نبود
هیچ نبود منکری گر بنگری
بل برای قهر خصم اندر حسد
و آن فروزی هم پی طمع دگر
ز آن همی پرسى چرا این می کنی
ور نه این گفتن چرا از بهر چیست
این چرا گفتن سؤال از فایده است
از چه رو فایده جویی ای امین
پس نقوش آسمان و اهل زمین
گر حکیمی نیست این ترتیب چیست
کس نسازد نقش گرمابه و خضاب

جوابش داد که اما اليك فلا
من نخواهم در بلا او را دلیل
که پرسید از خلیل حق مراد
ور نه بگریزم سبکباری کنم
واسطه زحمت بود بعد العیان
مومنان را ز آنکه هست او واسطه
حرف و صوتی کی بدی اندر جهان
ليك کار من از آن نازکتر است
پیش ضعفم بد نماینده ست نيك
قهر شد بر نازنینان کرام
عامه را تا فرق بتوانند دید
پیش واصل خار باشد خار خار
تا رهد آن روح صافی از حروف
باز بعضی صافی و برتر شدند
سعد را آب است و خون بر اشقیا
جدتر او کارد که افزون دید بر
هست بهر محشر و برداشتن
بلکه از بهر مقام ربح و سود
منکری اش بهر عين منکری
یا فروزی جستن و اظهار خود
بی معانی چاشنی ندهد صور
که صور زیت است و معنی روشنی
چون که صورت بهر عين صورتی است
جز برای این چرا گفتن بد است
چون بود فایده ای این خود همین
نیست حکمت کان بود بهر همین
ور حکیمی هست پس فعلش تهی است
جز پی قصد صواب و ناصواب

مطالبه کردن موسی علیه السلام حضرت را که خلقت خلقا و اهلکتهم و جواب آمدن

گفت موسی ای خداوند حساب
نر و ماده نقش کردی جان فزا
گفت حق دانم که این پرسش ترا
ور نه تادیب و عتابت کردم
ليك می خواهی که در افعال ما
تا از آن واقف کنی مر عام را
قاصدا سایل شدی در کاشفی

نقش کردی باز چون کردی خراب
و آنگهان ویران کنی این را چرا
نیست از انکار و غفلت و ز هوا
بهر این پرسش ترا آزردمی
باز جویی حکمت و سر بقا
پخته گردانی بدین هر خام را
بر عوام ار چه که تو ز آن واقفی

ز آنکه نیم علم آمد این سؤال
هم سؤال از علم خیزد هم جواب
هم ضلال از علم خیزد هم هدی
ز آشنایی خیزد این بغض و ولا
مستفید اعجمی شد آن کلیم
ما هم از وی اعجمی سازیم خویش
خر فروشان خصم یکدیگر شدند
پس بفرمودش خدا ای ذو لباب
موسیا تخمی بکار اندر زمین
چون که موسی کشت و شد کشتش تمام
داس بگرفت و مر آن را می برید
که چرا کشتی کنی و پروری
گفت یا رب ز آن کنم ویران و پست
دانه لایق نیست در انبار کاه
نیست حکمت این دو را آمیختن
گفت این دانش تو از کی یافتی
گفت تمییزم تو دادی ای خدا
در خلایق روحهای پاک هست
این صدفها نیست در یک مرتبه
واجب است اظهار این نیک و تباه
بهر اظهار است این خلق جهان
کنت کنزا گفت مخفیا شنو

هر برونی را نباشد این مجال
همچنان که خار و گل از خاک و آب
همچنان که تلخ و شیرین از ندا
وز غذای خوش بود سقم و قوی
تا عجمیان را کند زین سر علیم
پاسخش آریم چون بیگانه پیش
تا کلید قفل آن عقد آمدند
چون پرسیدی بیا بشنو جواب
تا تو خود هم وادهی انصاف این
خوشه‌هایش یافت خوبی و نظام
پس ندا از غیب در گوشش رسید
چون کمالی یافت آن را می بری
که در اینجا دانه هست و کاه هست
کاه در انبار گندم هم تباه
فرق واجب می‌کند در بیختن
که به دانش بیدری بر ساختی
گفت پس تمییز چون نبود مرا
روحهای تیره‌ی گلناک هست
در یکی در است و در دیگر شبه
همچنانک اظهار گندمها ز کاه
تا نماند گنج حکمتها نهان
جوهر خود گم مکن اظهار شو

بیان آن که روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغند و روح که باقی است در این دوغ همچو روغن پنهان است
جوهر صدقت خفی شد در دروغ
آن دروغت این تن فانی بود
سالها این دوغ تن پیدا و فاش
تا فرستد حق رسولی بنده‌ای
تا بجنباند به هنجار و به فن
یا کلام بنده‌ای کان جزو اوست
اذن مومن وحی ما را واعی است
همچنان که گوش طفل از گفت مام
ور نباشد طفل را گوش رشد
دایما هر کر اصلی گنگ بود
دان که گوش کر و گنگ از آفتی است
آن که بی‌تعلیم بد ناطق خداست
یا چو آدم کرده تلقینش خدا
یا مسیحی که به تعلیم دودود
از برای دفع تهمت در ولاد
جنبشی بایست اندر اجتهاد
روغن اندر دوغ باشد چون عدم
آن که هستت می‌نماید هست پوست

همچو طعم روغن اندر طعم دوغ
راست آن جان ربانی بود
روغن جان اندر او فانی و لاش
دوغ را در خمره جنباننده‌ای
تا بدانم من که پنهان بود من
در رود در گوش او کاو وحی جوست
آن چنان گوش قرین داعی است
پر شود ناطق شود او در کلام
گفت مادر نشنود گنگی شود
ناطق آن کس شد که از مادر شنود
که پذیرای دم و تعلیم نیست
که صفات او ز علتها جداست
بی‌حجاب مادر و دایه و ازا
در ولادت ناطق آمد در وجود
که نژاده‌ست از زنا و از فساد
تا که دوغ آن روغن از دل باز داد
دوغ در هستی بر آورده علم
و آنکه فانی می‌نماید اصل اوست

دوغ روغن ناگرفته است و کهن
هین بگردانش به دانش دست دست
ز آنکه این فانی دلیل باقی است

مثال دیگر هم در این معنی

هست بازیهای آن شیر علم
گر نبود جنبش آن بادها
ز آن شناسی باد را گر آن صباست
این بدن مانند آن شیر علم
فکر کان از مشرق آید آن صباست
مشرق این باد فکرت دیگر است
مه جماد است و بود شرقش جماد
شرق خورشیدی که شد باطن فروز
ز آنکه چون مرده بود تن بی‌لهب
ور نباشد آن چو این باشد تمام
همچنان که چشم می‌بیند به خواب
نوم ما چون شد اخ الموت ای فلان
ور بگویند که هست آن فرع این
می‌بیند خواب جانت وصف حال
در پی تعبیر آن تو عمرها
که بگو آن خواب را تعبیر چیست
خواب عام است این و خود خواب خواص
پیل باید تا چو خسبد او ستان
خر نبیند هیچ هندستان به خواب
جان همچون پیل باید نیک زفت
ذکر هندستان کند پیل از طلب
اَذْكُرُوا اللَّهَ كَرِهُوا لِيْسَ
لَيْكُ تُوْ اَيْسَ مَشُوْ هَمَّ پِيلِ بَاش
کیمیا سازان گردون را بین
نقش بندانند در جو فلك
گر نبینی خلق مشکین جیب را
هر دم آسیب است بر ادراك تو
زین بد ابراهیم ادهم دیده خواب
لاجرم زنجیرها را بر درید
آن نشان دید هندستان بود
می‌فشانند خاک بر تدبیرها
آن چنان که گفت پیغمبر ز نور
که تجافی آرد از دار العرور
بهر شرح این حدیث مصطفی

تا بنگزینی بنه خرچش مکن
تا نماید آن چه پنهان کرده است
لابه‌ی مستان دلیل ساقی است

مخبری از بادهای مکتتم
شیر مرده کی بجستی در هوا
یا دبور است این بیان آن خفاست
فکر می‌جنباند او را دم‌به‌دم
وان که از مغرب دبور با وباست
مغرب این باد فکرت ز آن سر است
جان جان جان بود شرق فؤاد
قشر و عکس آن بود خورشید روز
پیش او نه روز بنماید نه شب
بی‌شب و بی‌روز دارد انتظام
بی‌مه و خورشید ماه و آفتاب
زین برادر آن برادر را بدان
مشنو آن را ای مقلد بی‌یقین
که به بیداری نبینی بیست سال
می‌دوی سوی شهان با دها
فرع گفتی این چنین سر را سگی است
باشد اصل اجتبا و اختصاص
خواب بیند خطه‌ی هندوستان
خر ز هندستان نکرده‌ست اغتراب
تا به خواب او هند داند رفت تفت
پس مصور گردد آن ذکرش به شب
اَرْجِعِيْ بَرِ پَایِ هَرِ قَلَاشِ نِیْسْت
ور نه پیلی در پی تبدیل باش
بشنو از میناگران هر دم طنین
کارسازانند بهر لی و لك
بنگر ای شب کور این آسیب را
نبت نو نو رسته بین از خاک تو
بسط هندستان دل را بی‌حجاب
مملکت برهم زد و شد ناپدید
که جهد از خواب و دیوانه شود
می‌دراند حلقه‌ی زنجیرها
که نشانش آن بود اندر صدور
هم انابت آرد از دار السرور
داستانی بشنو ای یار صفا

حکایت آن پادشاه زاده که پادشاهی حقیقی به وی روی نمود، **يَوْمَ يَفِرُّ الْمَرْءُ مِنْ أَخِيهِ وَ أُمِّهِ وَ أَبِيهِ** نقد وقت او شد، پادشاهی این خاک توده‌ی کودک طبعان که قلعه‌گیری نام کنند آن کودک که چیره آید بر سر خاک توده بر آید و لاف زند که قلعه مراسم کودکان

دیگر بر وی رشك برند که التراب ربیع الصبیان، آن پادشاه زاده چو از قید رنگها برست گفت من این خاکهای رنگین را همان خاك دون می‌گویم زر و اطلس و اکسون نمی‌گویم من از این اکسون رستم به یکسون رفتم، وَ آتَيْنَاهُ الْحُكْمَ صَبِيًّا ارشاد حق را مرور سالها حاجت نیست در قدرت كُنْ فَيَكُونُ هیچ کس سخن قابلیت نگوید

باطن و ظاهر مزین از هنر
صافی عالم بر آن شه گشت درد
که نماند از تف آتش اشك او
که نمی‌یابید در وی راه آه
عمر مانده بود شه بیدار شد
که ندیده بود اندر عمر خویش
بس مطوق آمد این جان و بدن
و ز دم شادی همیرد اینت لاغ
این مطوق شکل جای خنده است
آن چنان غم بود از تسبیب رب
و آن ز يك روی دگر احیا و برگ
باز هم آن سوی دیگر امتساک
سوی روز عاقبت نقص و زوال
گریه گوید با دریغ و اندهان
هست در تعبیر ای صاحب مرح
لیک جان از جنس این بد ظن بگشت
که رود گل یادگاری بایدم
پس کدامین راه را بندیم ما
می‌کند اندر گشادن ژبیغ ژبیغ
نشنود گوش حریص از حرص برگ
و ز سوی خصمان جفا بانگ در است
نار علتها نظر کن ملتهب
هر دو گامی پر ز کژدمها چه است
زو بگیرانم چراغ دیگری
گر به باد آن يك چراغ از جا رود
شمع دل افروخت از بهر فراغ
پیش چشم خود نهد او شمع جان
شمع فانی را به فانیی دگر

پادشاهی داشت يك برنا پسر
خواب دید او کان پسر ناگه همرد
خشك شد از تاب آتش مشك او
آن چنان پر شد ز دود و درد شاه
خواست مردن قالبش بی‌کار شد
شادیی آمد ز بیداریش پیش
که ز شادی خواست هم فانی شدن
از دم غم می‌همیرد این چراغ
در میان این دو مرگ او زنده است
شاه با خود گفت شادی را سبب
ای عجب يك چیز از يك روی مرگ
آن یکی نسبت بدان حالت هلاک
شادی تن سوی دنیاوی کمال
خنده را در خواب هم تعبیر خوان
گریه را در خواب شادی و فرح
شاه اندیشید کاین غم خود گذشت
ور رسد خاری چنین اندر قدم
چون فنا را شد سبب بی‌منتهی
صد دریچه و در سوی مرگ لدیغ
ژیغ ژبیغ تلخ آن درهای مرگ
از سوی تن دردها بانگ در است
جان من بر خوان دمی فهرست طب
ز آن همه‌ی غرها در این خانه ره است
باد تند است و چراغم ابتری
تا بود کز هر دو يك وافی شود
همچو عارف کز تن ناقص چراغ
تا که روزی کاین همیرد ناگهان
او نکرد این فهم پس داد از غرر

عروس آوردن پادشاه فرزند خود را از خوف انقطاع نسل

تا نماید زین تزوج نسل رو
فرخ او گردد ز بعد باز باز
معنی او در ولد باقی بود
مصطفی که الولد سر ابیه
می‌بیاموزند طفلان را حرف
چون شود آن قالب ایشان نهان
بهر رشد هر صغیر مستعد
جفت خواهم پور خود را خوب کیش
نی ز نسل پادشاهی کالهی

پس عروسی خواست باید بهر او
گر رود سوی فنا این باز باز
صورت این باز گر ز اینجا رود
بهر این فرمود آن شاه نبیه
بهر این معنی همه‌ی خلق از شعف
تا بماند آن معانی در جهان
حق به حکمت حرصشان داده ست جد
من هم از بهر دوام نسل خویش
دختری خواهم ز نسل صالحی

شاه خود این صالح است آزاد اوست
مر اسیران را لقب کردند شاه
شد مفازه بادیه‌ی خون‌خوار نام
بر اسیر شهوت و خشم و امل
آن اسیران اجل را عام داد
صدر خوانندش که در صف نعال
شاه چون با زاهدی خویشی گزید

نی اسیر حرص فرج است و گلوست
عکس چون کافور نام آن سیاه
نیک بخت آن پیس را کردند عام
بر نوشته میر یا صدر اجل
نام امیران اجل اندر بلاد
جان او پست است یعنی جاه و مال
این خبر در گوش خاتونان رسید

اختیار کردن پادشاه دختر درویش زاهدی را از جهت پسر و اعتراض کردن اهل حرم و ننگ داشتن ایشان از پیوندی درویش

مادر شه زاده گفت از نقص عقل
تو ز شح و بخل خواهی و ز دها
گفت صالح را گدا گفتن خطاست
در قناعت می‌گریزد از تقی
قلتی کان از قناعت وز تقاست
حبه‌ای آن گر بیابد سر نهد
شه که او از حرص قصد هر حرام
گفت کو شهر و قلاع او را جهیز
گفت رو هر کاو غم دین بر گزید
غالب آمد شاه و دادش دختری
در ملاحظت خود نظیر خود نداشت
حسن دختر این خصالش آن چنان
صید دین کن تا رسد اندر تبع
آخرت قطار اشتر دان به ملک
پشم بگزینی شتر نبود ترا
چون بر آمد این نکاح آن شاه را
از قضا کمپیرکی جادو که بود
جادویی کردش عجوزه‌ی کابلی
شه بچه شد عاشق کمپیر زشت
یک سیه دیوی و کابولی زنی
آن نود ساله عجوز گنده کس
تا به سالی بود شه زاده اسیر
صحبت کمپیر او را می‌درود
دیگران از ضعف وی با درد سر
این جهان بر شاه چون زندان شده
شاه بس بی‌چاره شد در برد و مات
ز آنکه هر چاره که می‌کرد آن پدر
پس یقین گشتش که مطلق آن سری است
سجده می‌کرد او که فرمانت رواست
لیک این مسکین همی‌سوزد چو عود
تا ز یا رب یا رب و افغان شاه

شرط کفویت بود در عقل و نقل
تا ببندی پور ما را بر گدا
کاو غنی القلب از داد خداست
نه از لثیمی و کسل همچون گدا
آن ز فقر و قلت دونان جداست
وین ز گنج زر به همت می‌جهد
می‌کند او را گدا گوید همام
یا نثار گوهر و دینار ریز
باقی غمها خدا از وی برید
از نژاد صالحی خوش جوهری
چهره‌اش تابان‌تر از خورشید چاشت
کز نکویی می‌نگنجد در بیان
حسن و مال و جاه و بخت منتفع
در تبع دنیاش همچون پشم و پشک
ور بود اشتر چه قیمت پشم را
با نژاد صالحان بی‌مرا
عاشق شه زاده‌ی با حسن و جود
که برد ز آن رشک سحر بابلی
تا عروس و آن عروسی را بهشت
گشت بر شه زاده ناگه ره زنی
نه خرد هشت آن ملک را و نه بس
بوسه جایش نعل کفش گنده پیر
تا ز کاهش نیم جانی مانده بود
او ز سکر سحر از خود بی‌خبر
وین پسر بر گریه‌شان خندان شده
روز و شب می‌کرد قربان و زکات
عشق کمپیرک همی‌شد بیشتر
چاره او را بعد از این لابه‌گری است
غیر حق بر ملک حق فرمان که راست
دست گیرش ای رحیم و ای ودود
ساحری استاد پیش آمد ز راه

مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاص پسرش از جادوی کابلی

او شنیده بود از دور این خبر
 کان عجوزه بود اندر جادویی
 دست بر بالای دست است ای فتی
 منتهای دستها دست خداست
 هم از او گیرند مایه ابرها
 گفت شاهش کاین پسر از دست رفت
 نیست همتا زال را زین ساحران
 چون کف موسی به امر کردگار
 که مرا این علم آمد ز آن طرف
 آمدم تا بر گشایم سحر او
 سوی گورستان برو وقت سحور
 سوی قبله باز کاو آن جای را
 بس دراز است این حکایت تو ملول
 آن گرههای گران را بر گشاد
 آن پسر با خویش آمد شد دوان
 سجده کرد و بر زمین می زد ذقن
 شاه آیین بست و اهل شهر شاد
 عالم از سر زنده گشت و پر فروز
 یک عروسی کرد شاه او را چنان
 جادوی کمپیر از غصه ببرد
 شاه زاده در تعجب مانده بود
 نو عروسی دید همچون ماه حسن
 گشت بی هوش و به رو اندر فتاد
 سه شبانه روز او ز خود بی هوش گشت
 از گلاب و از علاج آمد بخود
 بعد سالی گفت شاهش در سخن
 یاد آور ز آن ضجیع و ز آن فراش
 گفت رو من یافتم دار السرور
 همچنان باشد چو مومن راه یافت

که اسیر پیره زن گشت آن پسر
 بی نظیر و ایمن از مثل و دویی
 در فن و در زور تا ذات خدا
 بحر بی شک منتهای سیلهاست
 هم بدو باشد نهایت سیل را
 گفت اینک آمدم درمان زفت
 جز من داهی رسیده ز آن کران
 نک بر آرم من ز سحر او دمار
 نه ز شاگردی سحر مستخف
 تا نماند شاه زاده زرد رو
 پهلوی دیوار هست اسپید گور
 تا ببینی قدرت و صنع خدا
 زبده را گویم رها کردم فضول
 پس ز محنت پور شه را راه داد
 سوی تخت شاه با صد امتحان
 در بغل کرده پسر تیغ و کفن
 و آن عروس ناامید بی مراد
 ای عجب آن روز روز امروز روز
 که جلاب قند بد پیش سگان
 روی و خوی زشت با مالک سپرد
 کز من او عقل و نظر چون در ربود
 که همی زد بر ملیحان راه حسن
 تا سه روز از جسم وی گم شد فؤاد
 تا که خلق از غشی او پر جوش گشت
 اندک اندک فهم گشتش نیک و بد
 کای پسر یاد آر از آن یار کهن
 تا بدین حد بی وفا و مر مباش
 وارheidم از چه دار الغرور
 سوی نور حق ز ظلمت روی تافت

در بیان آن که شه زاده آدمی بچه است و خلیفه‌ی خداست پدرش آدم صفی خلیفه‌ی حق مسجود ملایک و آن کمپیر کابلی دنیا است
 که آدمی بچه را از پدر بپرید به سحر و انبیا و اولیا آن طبیب تدارک کننده

ای برادر دان که شه زاده توی
 کابلی جادو این دنیا است کاو
 چون در افکندت در این آلوده روذ
 تا رهی زین جادویی و زین قلق
 ز آن نبی دنیات را سحاره خواند
 هین فسون گرم دارد گنده پیر
 در درون سینه نفاثات اوست
 ساحره‌ی دنیا قوی دانا زنی است
 ور گشادی عقد او را عقلها
 هین طلب کن خوش دمی عقده گشا

در جهان کهنه زاده از نوی
 کرد مردان را اسیر رنگ و بو
 دم به دم می خوان و می دم قُلْ أَعُوذُ
 استعاذت خواه از رب الفلق
 کاو به افسون خلق را در چه نشانند
 کرده شاهان را دم گرمش اسیر
 عقده‌های سحر را اثبات اوست
 حل سحر او به پای عامه نیست
 انبیا را کی فرستادی خدا
 راز دان یَفْعَلُ اللهُ مَا يَشَاءُ

همچو ماهی بسته استت او به شست
شست سال از شست او در محنتی
فاسقی بد بخت نه دنیات خوب
نفخ او این عقده‌ها را سخت کرد
تا نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي ترا
جز به نفخ حق نسوزد نفخ سحر
رحمت او سابق است از قهر او
تا رسی اندر نفوس زوجت
با وجود زال ناید آن حلال
نه بگفته‌ست آن سراج امتان
پس وصال این فراق آن بود
سخت می‌آید فراق این ممر
چون فراق نقش سخت آید ترا
ای که صبرت نیست از دنیای دون
چون که صبرت نیست زین آب سیاه
چون که بی این شرب کم داری سکون
گر ببینی يك نفس حسن ودود
جیفه بینی بعد از آن این شرب را
همچو شه زاده رسی در یار خویش
جهد کن در بی خودی خود را بیاب
هر زمانی همین مشو با خویش جفت
از قصور چشم باشد آن عثار
بوی پیراهان یوسف کن سند
صورت پنهان و آن نور جبین
نور آن رخسار برهاند ز نار
چشم را این نور حالی بین کند
صورتش نور است و در تحقیق نار
دم به دم در رو فتد هر جا رود
دور بیند دور بین بی‌هنر
خفته باشی بر لب جو خشک لب
دور می‌بینی سراب و می‌دوی
می‌زنی در خواب با یاران تو لاف
نک بدان سو آب دیدم همین شتاب
هر قدم زین آب تازی دورتر
عین آن عزمت حجاب این شده
بس کسا عزمی به جایی می‌کند
دید و لاف خفته می‌ناید بکار
خوابناکی لبیک هم بر راه خسب
تا بود که سالکی بر تو زند
خفته را گر فکر گردد همچو موی
فکر خفته گر دو تا و گر سه تاست
موج بر وی می‌زند بی‌احتراز

شاه زاده ماند سالی و تو شصت
نه خوشی نه بر طریق سنتی
نه رهیده از وبال و از ذنوب
پس طلب کن نفخه‌ی خلاق فرد
وا رهاند زین و گوید برتر آ
نفخ قهر است این و آن دم نفخ مهر
سابقی خواهی برو سابق بجو
کای شه مسحور اینک مخرجت
در شبیکه در بر آن پر دلال
این جهان و آن جهان را ضرطان
صحت این تن سقام جان بود
پس فراق آن مفر دان سخت‌تر
تا چه سخت آید ز نقاشش جدا
چونت صبر است از خدا ای دوست چون
چون صبوری داری از چشمه‌ی اله
چون ز ابراری جدا و ز یشربون
اندر آتش افکنی جان و وجود
چون ببینی کر و فر قرب را
پس برون آری ز پا تو خار خویش
زودتر و الله اعلم بالصواب
هر زمان چون خر در آب و گل میفت
که نبیند شیب و بالا کوروار
ز آنکه بویش چشم روشن می‌کند
کرده چشم انبیا را دور بین
همین مشو قانع به نور مستعار
جسم و عقل و روح را گرگین کند
گر ضیا خواهی دو دست از وی بدار
دیده و جانی که حالی بین بود
همچنان که دور دیدن خواب در
می‌دوی سوی سراب اندر طلب
عاشق آن بینش خود می‌شوی
که منم بینا دل و پرده شکاف
تا رویم آن جا و آن باشد سراب
دو دوان سوی سراب با غرر
که به تو پیوسته است و آمده
از مقامی کان غرض در وی بود
چز خیالی نیست دست از وی بدار
الله الله بر ره الله خسب
از خیالات نعاست بر کند
او از آن دقت نیابد راه کوی
هم خطا اندر خطا اندر خطاست
خفته پویان در بیابان دراز

حکایت آن زاهد که در سال قحط شاد و خندان بود با مفلسی و بسیاری عیال و خلق می مردند از گرسنگی گفتندش چه هنگام شادی است که هنگام صد تعزیت است گفت مرا باری نیست

همچنان کان زاهد اندر سال قحط پس بگفتندش چه جای خنده است رحمت از ما چشم خود بر دوخته است کشت و باغ و رز سیه استاده است خلق می میرند زین قحط و عذاب بر مسلمانان نمی آری تو رحم رنج یک جزوی ز تن رنج همه ست گفت در چشم شما قحط است این من همی بینم به هر دشت و مکان خوشه ها در موج از باد صبا ز آزمون من دست بروی می زنم یار فرعون تنید ای قوم دون یار موسای خرد گردید زود از پدر با تو جفایی می رود آن پدر سگ نیست تاثیر جفاست گرگ می دیدند یوسف را به چشم با پدر چون صلح کردی خشم رفت	بود او خندان و گریان جمله رهط قحط بیخ مومنان بر کنده است ز آفتاب تیز، صحرا سوخته است در زمین نم نیست نه بالا نه پست ده ده و صد صد چو ماهی دور از آب مومنان خویشند و یک تن شحم و لحم گر دم صلح است یا خود ملحمه ست پیش چشم چون بهشت است این زمین خوشه ها انبه رسیده تا میان پر بیابان سبزتر از گندنا دست و چشم خویش را چون بر کنم ز آن نماید مر شما را نیل خون تا نماند خون و بینید آب رود آن پدر در چشم تو سگ می شود که چنان رحمت نظر را سگ نمانست چون که اخوان را حسودی بود و خشم آن سگی شد، گشت بابا یار تفت
--	--

بیان آن که مجموع عالم صورت عقل کل است چون با عقل کل به کژ روی جفا کردی صورت عالم ترا غم فزاید اغلب احوال چنان که دل با پدر بد کردی صورت پدر غم فزاید ترا و نتوانی رویش را دیدن اگر چه پیش از آن نور دیده بوده باشد و راحت جان

کلی عالم صورت عقل کل است چون کسی با عقل کل کفران فرود صلح کن با این پدر عاقی بهل پس قیامت نقد حال تو بود من که صلحم دایما با این پدر هر زمان نو صورتی و نو جمال من همی بینم جهان را پر نعیم بانگ آتش می رسد در گوش من شاخه ها رقصان شده چون تاییان برق آینه ست لامع از نم از هزاران می نگویم من یکی پیش وهم این گفت مزده دادن است	کاوست بابای هر آنک اهل قل است صورت کل پیش او هم سگ نمود تا که فرش زر نماید آب و گل پیش تو چرخ و زمین مبدل شود این جهان چون جنت استم در نظر تا ز نو دیدن فرو میرد ملال آبها از چشمه ها جوشان مقیم مست می گردد ضمیر و هوش من برگها کف زن مثال مطربان گر نماید آینه تا چون بود ز آنکه آکنده ست هر گوش از شکی عقل گوید مزده چه نقد من است
--	--

قصه ی فرزندان عزیر علیه السلام که از پدر احوال پدر می پرسیدند و عزیر می گفت آری دیدمش می آید بعضی - شناختندش بی هوش شدند بعضی نشناختند می گفتند خود مزده داد این بی هوش شدن چیست

همچو پوران عزیر اندر گذر گشته ایشان پیر و باباشان جوان پس بپرسیدند از او کای رهگذر	آمده پارسان ز احوال پدر پس پدرشان پیش آمد ناگهان از عزیر ما عجب داری خبر
--	--

که کسی مان گفت کامروز آن سند
گفت آری بعد من خواهد رسید
بانگ می زد کای مبشر باش شاد
که چه جای مژده است ای خیره سر
وهم را مژده ست و پیش عقل نقد
کافران را درد و مومن را بشیر
ز آنکه عاشق در دم نقد است مست
کفر و ایمان هر دو خود دربان اوست
کفر قشر خشک رو بر تافته
قشرهای خشک را جا آتش است
مغز خود از مرتبه‌ی خوش برتر است
این سخن پایان ندارد باز گرد
در خور عقل عوام این گفته شد
زر عقلت ریزه است ای متهم
عقل تو قسمت شده بر صد مهم
جمع باید کرد اجزا را به عشق
جو جوی چون جمع گردی ز اشتباه
ور ز مثقالی شوی افزون تو خام
پس بر او هم نام و هم القاب شاه
تا که معشوقت بود هم نان هم آب
جمع کن خود را جماعت رحمت است
ز آنکه گفتن از برای باوری است
جان قسمت گشته بر حشو فلک
پس خموشی به دهد او را ثبوت
این همی دانم ولی مستی تن
آن چنانک از عطسه و از خامیاز

بعد نومیدی ز بیرون می رسد
آن یکی خوش شد چو این مژده شنید
و آن دگر بشناخت بی هوش اوفتاد
که در افتادیم در کان شکر
ز آنکه چشم وهم شد محبوب فقد
لیک نقد حال در چشم بصیر
لاجرم از کفر و ایمان برتر است
کاوست مغز و کفر و دین او را دو پوست
باز ایمان قشر لذت یافته
قشر پیوسته به مغز جان خوش است
برتر است از خوش که لذت گستر است
تا بر آرد موسی ام از بحر گرد
از سخن باقی آن بنهفته شد
بر قراضه مهر سکه چون نهم
بر هزاران آرزو و طم و رم
تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق
پس توان زد بر تو سکه‌ی پادشاه
از تو سازد شه یکی زرینه جام
باشد و هم صورتش ای وصل خواه
هم چراغ و شاهد و نقل و شراب
تا توانم با تو گفتن آن چه هست
جان شرک از باوری حق بری است
در میان شصت سودا مشترک
پس جواب احمقان آمد سکوت
می گشاید بی مراد من دهن
این دهان گردد به ناخواه تو باز

تفسیر این حدیث که انی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مرة

همچو پیغمبر ز گفتن و ز نثار
لیک آن مستی شود توبه شکن
حکمت اظهار تاریخ دراز
راز پنهان را چنین طبل و علم
رحمت بی حد روانه هر زمان
جامه‌ی خفته خورد از جوی آب
می دود کانه‌ی بوی آب هست
ز آنکه آن جا گفت زینجا دور شد
دور بینانند و بس خفته روان
من ندیدم تشنگی خواب آورد
خود خرد آن است کاو از حق چرید

توبه آرم روز من هفتاد بار
منسی است این مستی تن جامه کن
مستی انداخت بر دانای راز
آب جوشان گشته از جف القلم
خفته‌اید از درک آن ای مردمان
خفته اندر خواب جویای سراب
زین تفکر راه را بر خویش بست
بر خیالی از حقی مهجور شد
رحمتی آریدشان ای رهروان
خواب آرد تشنگی بی خرد
نه خرد کان را عطارد آورید

بیان آن که عقل جزوی تا به گور بیش نبیند در باقی مقلد اولیا و انبیاست

و آن صاحب دل به نفخ صور بود

بیش بینی این خرد تا گور بود

این خرد از گور و خاکی نگذرد
زین قدم وین عقل رو بیزار شو
همچو موسی نور کی یابد ز جیب
زین نظر وین عقل ناید جز دوار
از سخن گویی مجوید ارتفاع
منصب تعلیم نوعی شهوت است
گر به فضلش پی بردی هر فضول
عقل جزوی همچو برق است و درخش
نیست نور برق بهر ره بری
برق عقل ما برای گریه است
عقل کودک گفت بر کتاب تن
عقل رنجور آردش سوی طیب
نک شیاطین سوی گردون می‌شدند
می‌ربودند اندکی ز آن رازها
که روید آن جا رسولی آمده‌ست
گر همی جوید در بی‌بها
می‌زن آن حلقه‌ی در و بر باب بیست
نیست حاجت‌تان بدین راه دراز
پیس او آید اگر خاین نه‌اید
سبزه رویاند ز خاکت آن دلیل
سبزه گردی تازه گردی در نوی
سبزه‌ی جان بخش کان را سامری
جان گرفت و بانگ زد ز آن سبزه او
گر امین آید سوی اهل راز
سر کلاه چشم بند گوش بند
ز آن کله مر چشم بازان را سد است
چون برید از جنس با شه گشت یار
راند دیوان را حق از مرصاد خویش
که سری کم کن نه ای تو مستبد
رو بر دل رو که تو جزو دلی
بندگی او به از سلطانی است
فرق بین و بر گزین تو ای حبیب
گفت آنک هست خورشید ره او
سایه‌ی طوبی بین و خوش بخسب
ظل ذلت نفسه خوش مضجعی است
گر از این سایه روی سوی منی

وین قدم عرصه‌ی عجایب نسپرد
چشم غیبی جوی و برخوردار شو
سخره‌ی استاد و شاگرد کتاب
پس نظر بگذار و بگزین انتظار
منتظر را به ز گفتن استماع
هر خیال شهوتی در ره بت است
کی فرستادی خدا چندین رسول
در درختی کی توان شد سوی و خش
بلکه امر است ابر را که می‌گری
تا بگرید نیستی در شوق هست
لیک نتواند بخود آموختن
لیک نبود در دوا عقلش مصیب
گوش بر اسرار بالا می‌زدند
تا شهب می‌راندشان زود از سما
هر چه می‌خواهید از او آید به دست
ادخلوا الایات من ابوابها
از سوی بام فلکتان راه نیست
خاکی را داده‌ایم اسرار راز
نیشکر گردید از او گر چه نید
نیست کم از سم اسب جبرئیل
گر تو خاک اسب جبریلی شوی
کرد در گوساله تا شد گوهری
آن چنان بانگی که شد فتنه‌ی عدو
وارهید از سر کله مانند باز
که از او باز است مسکین و نژند
که همه‌ی میلش سوی جنس خود است
بر گشاید چشم او را باز دار
عقل جزوی را ز استبداد خویش
بلکه شاگرد دلی و مستعد
هین که بنده‌ی پادشاه عادل
که أَنَا خَيْرٌ دَم شیطانی است
بندگی آدم از کبر بلیس
حرف طوبی هر که ذلت نفسه
سر بنه در سایه بی‌سرکش بخسب
مستعد آن صفا را مهجعی است
زود طاغی گردی و ره گم کنی

بیان آن که یا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَقْدُمُوا بَيْنَ يَدَيِ اللَّهِ وَرَسُولِهِ

چون که سلطان نه ای رعیت باش
زیر ظل امر شیخ و اوستاد
مسخ گردی تو ز لاف کاملی
سرکشی ز استاد راز و با خبر

چون نبی نیستی ز امت باش
پس برو خاموش باش از انقیاد
ور نه گر چه مستعد و قابل
هم ز استعداد وامانی اگر

صبر کن در موزه دوزی تو هنوز
 کهنه دوزان گر بدیشان صبر و حلم
 بس بکوشی و به آخر از کلال
 همچو آن مرد مفلسف روز مرگ
 بی غرض می کرد آن دم اعتراف
 از غروری سر کشیدیم از رجال
 آشنا هیچ است اندر بحر روح
 این چنین فرمود آن شاه رسل
 یا کسی کاو در بصیرتهای من
 کشتی نوحیم در دریا که تا
 همچو کنعان سوی هر کوهی مرو
 می نماید پست این کشتی ز بند
 پست منگر هان و هان این پست را
 در علو کوه فکرت کم نگر
 گر تو کنعانی نداری باورم
 گوش کنعان کی پذیرد این کلام
 کی گذارد موعظه بر مهر حق
 لیک می گویم حدیث خوش پیی
 آخر این اقرار خواهی کرد هین
 می توانی دید آخر را مکن
 هر که آخر بین بود مسعودوار
 گر نخواهی هر دمی این خفت و خیز
 کحل دیده ساز خاک پاش را
 که از این شاگردی و زین افتقار
 سرمه کن تو خاک هر بگزیده را
 چشم اشتر ز آن بود بس نور بار

ور بوی بی صبر گردی پاره دوز
 جمله نو دوزان شدندی هم به علم
 هم تو گویی خویش کالعقل عقال
 عقل را می دید بس بی بال و برگ
 کز ذکاوت راندیم اسب از گراف
 آشنا کردیم در بحر خیال
 نیست اینجا چاره جز کشتی نوح
 که منم کشتی در این دریای کل
 شد خلیفه ی راستی بر جای من
 رو نگردانی ز کشتی ای فتی
 از نبی لا عاصمَ الْیَوْمَ شنو
 می نماید کوه فکرت بس بلند
 بنگر آن فضل حق پیوست را
 که یکی موجش کند زیر و زبر
 گر دو صد چندین نصیحت پرورم
 که بر او مهر خدای است و ختام
 کی بگرداند حدث حکم سبق
 بر امید آن که تو کنعان نه ای
 هم ز اول روز آخر را ببین
 چشم آخر بینت را کور کهن
 نبودش در دم زره رفتن عثار
 کن ز خاک پای مردی چشم تیز
 تا بیندازی سر اوباش را
 سوزنی باشی شوی تو ذو الفقار
 هم بسوزد هم بسازد دیده را
 کاو خورد از بهر نور چشم خار

قصه ی شکایت اشتر با شتر که من بسیار در رو می افتم در راه رفتن تو کم در روی می آیی این چراست، و جواب گفتن شتر او را
 اشتری را دید روزی استری
 گفت من بسیار می افتم به رو
 خاصه از بالای که تا زیر کوه
 کم همی افتی تو در رو بهر چیست
 در سر آیم هر دم و زانو زخم
 کژ شود پالان و رختم بر سرم
 همچو کم عقلی که از عقل تباه
 مسخره ی ابلیس گردد در زمن
 در سر آید هر زمان چون اسب لنگ
 می خورد از غیب بر سر زخم او
 باز توبه می کند با رای سست
 ضعف اندر ضعف و کبرش آن چنان
 ای شتر که تو مثال مومنی
 تو چه داری که چنین بی آفتی

گفت گر چه هر سعادت از خداست
سر بلندم من دو چشم من بلند
از سر که من بینم پای کوه
همچنان که دید آن صدر اجل
آن چه خواهد بود بعد بیست سال
حال خود تنها ندید آن متقی
نور در چشم و دلش سازد سکن
همچو یوسف کاو بدید اول به خواب
از پس ده سال بلکه بیشتر
نیست آن ینظر بنور الله گراف
نیست اندر چشم تو آن نور رو
تو ز ضعف چشم بینی پیش پا
پیشوا چشم است دست و پای را
دیگر آن که چشم من روشن تر است
ز آنکه هستم من ز اولاد حلال
تو ز اولاد زنایی بی گمان

در میان ما و تو بس فرقه‌هاست
بینش عالی امان است از گزند
هر گو و هموار را من توه توه
پیش کار خویش تا روز اجل
دید اندر حال آن نیکو خصال
بلکه حال مغربی و مشرقی
بهر چه سازد پی حب الوطن
که سجودش کرد ماه و آفتاب
آن چه یوسف دیده بد بر کرد سر
نور ربانی بود گردون شکاف
هستی اندر حس حیوانی گرو
تو ضعیف و هم ضعیف پیشوا
کاو ببیند جای را ناجای را
دیگر آن که خلقت من اطهر است
نه ز اولاد زنا و اهل ضلال
تیر کژ پرد چو بد باشد کمان

تصدیق کردن استر جوابهای شتر را و اقرار آوردن به فضل او بر خود و از او استعانت خواستن و بدو پناه گرفتن به صدق و نواختن شتر او را و ره نمودن و یاری دادن پدران و شاهانه

گفت استر راست گفتم ای شتر
ساعتی بگریست و در پایش فتاد
چه زیان دارد گر از فرخندگی
گفت چون اقرار کردی پیش من
دادی انصاف و رهیدی از بلا
خوی بد در ذات تو اصلی نبود
آن بد عاریتی باشد که او
همچو آدم زلتش عاریه بود
چون که اصلی بود جرم آن بلیس
رو که رستی از خود و از خوی بد
رو که اکنون دست در دولت زدی
ادخلی تو فی عبادی یافتی
در عبادش راه کردی خویش را
اهدنا گفتمی صراط مستقیم
نار بودی نور گشتی ای عزیز
اختری بودی شدی تو آفتاب
ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر
تا رهد آن شیر از تغییر طعم
متصل گردد بدان بحر اَلْسَتْ
منفذی یابد در آن بحر غسل
غره‌ای کن شیروار ای شیر حق
چه خبر جان ملول سیر را
بر نویس احوال خود با آب زر

این بگفت و چشم کرد از اشک پر
گفت ای بگریده‌ی رب العباد
در پذیری تو مرا در بندگی
رو که رستی تو ز آفات زمن
تو عدو بودی شدی ز اهل ولا
کز بد اصلی نیاید جز جحود
آرد اقرار و شود او توبه جو
لا جرم اندر زمان توبه نمود
ره نبودش جانب توبه‌ی نفیس
و از زبانه‌ی نار و از دندان دد
در فکندی خود به بخت سرمدی
ادخلی فی جنتی دریافتی
رفتی اندر خلد از راه خفا
دست تو بگرفت و بردت تا نعیم
غوره بودی گشتی انگور و مویز
شاد باش الله اعلم بالصواب
شهد خویش اندر فگن در حوض شیر
یابد از بحر مزه تکثیر طعم
چون که شد دریا ز هر تغییر رست
آفتی را نبود اندر وی عمل
تا رود آن غره بر هفتم طبق
کی شناسد موش غره‌ی شیر را
بهر هر دریا دلی نیکو گهر

لابه کردن قبیطی سبطی را که يك سبو به نیت خویش از نیل پر کن و بر لب من نه تا بخورم به حق دوستی و برادری، که سبو که شما سبطیان بهر خود پر می کنید از نیل آب صاف است و سبو که ما قبطیان پر می کنیم خون صاف است
 من شنیدم که در آمد قبیطی
 گفت هستم یار و خویشاوند تو
 ز آنکه موسی جادویی کرد و فسون
 سبطیان زو آب صافی می خوردند
 قبط اینک می مرنند از تشنگی
 بهر خود يك طاس را پر آب کن
 چون برای خود کنی آن طاس پر
 من طفیل تو بنوشم آب هم
 گفت ای جان و جهان خدمت کنم
 بر مراد تو روم شادی کنم
 طاس را از نیل او پر آب کرد
 طاس را کژ کرد سوی آب خواه
 باز از این سو کرد کژ خون آب شد
 ساعتی بنشست تا خشمش برفت
 ای برادر این گره را چاره چیست
 متقی آن است کاو بیزار شد
 قوم موسی شو بخور این آب را
 صد هزاران ظلمت است از خشم تو
 خشم بنشان چشم بگشا شاد شو
 کی طفیل من شوی در اغتراف
 کوه در سوراخ سوزن کی رود
 کوه را که کن به استغفار و خوش
 تو بدین تزویر چون نوشی از آن
 خالق تزویر تزویر ترا
 آل موسی شو که حیلست سود نیست
 زهره دارد آب کز امر صمد
 یا تو پنداری که تو نان می خوری
 نان کجا اصلاح آن جانی کند
 یا تو پنداری که حرف مثنوی
 یا کلام حکمت و سر نهان
 اندر آید لیک چون افسانه ها
 در سر و رو در کشیده چادری
 شاهنامه یا کلیله پیش تو
 فرق آن گه باشد از حق و مجاز
 و نه پشک و مشک پیش اخشمی
 خویشتن مشغول کردن از ملال
 کاتش وسواس را و غصه را
 بهر این مقدار آتش شانندن

از عطش اندر وثاق سبطی
 گشته ام امروز حاجتمند تو
 تا که آب نیل ما را کرد خون
 پیش قبیطی خون شد آب از چشم بند
 از پی ادبار خود یا بد رگی
 تا خورد از آبت این یار کهن
 خون نباشد آب باشد پاک و حر
 که طفیلی در تبع بجهد ز غم
 پاس دارم ای دو چشم روشنم
 بنده ای تو باشم آزادی کنم
 بر دهان بنهاد و نیمی را بخورد
 که بخور تو هم، شد آن خون سیاه
 قبیطی اندر خشم و اندر تاب شد
 بعد از آن گفتش که ای صمصام زفت
 گفت این را او خورد کاو متقی است
 از ره فرعون و موسی وار شد
 صلح کن با مه بین مهتاب را
 بر عباد الله اندر چشم تو
 عبرت از یاران بگیر استاد شو
 چون ترا کفری است همچون کوه قاف
 جز مگر کان رشته ای یکتا شود
 جام مغفوران بگیر و خوش بکش
 چون حرامش کرد حق بر کافران
 کی خرد ای مفتی مفترا
 حیلها باد تهی پیمودنی است
 گردد او با کافران آبی کند
 زهر مار و کاهش جان می خوری
 کاو دل از فرمان جانان بر کند
 چون بخوانی رایگانش بشنوی
 اندر آید زغبه در گوش و دهان
 پوست بنماید نه مغز دانه ها
 رو نهان کرده ز چشمت دلبری
 همچنان باشد که قرآن از عتو
 که کند کحل عنایت چشم باز
 هر دو یکسان است چون نبود شمی
 باشدش قصد از کلام ذو الجلال
 ز آن سخن بنشانند و سازد دوا
 آب پاک و بول یکسان شد به فن

آتش و سواس را این بول و آب
 لیک گر واقف شوی زین آب پاک
 نیست گردد و سوسه‌ی کلی ز جان
 ز آنکه در باغی و در جویی پرد
 یا تو پنداری که روی اولیا
 در تعجب مانده پیغمبر از آن
 چون نمی بینند نور روم خلق
 و هر می بینند این حیرت چراست
 سوی تو ماه است و سوی خلق ابر
 سوی تو دانه است و سوی خلق دام
 گفت یزدان که تَرَاهُمَ یَنْظُرُونَ
 می نماید صورت ای صورت پرست
 پیش چشم نقش می آری ادب
 از چه بس بی پاسخ است این نقش نیک
 می نجنباند سر و سبلت ز جود
 حق اگر چه سر نجنباند برون
 که دو صد جنبیدن سر ارزد آن
 عقل را خدمت کنی در اجتهاد
 حق نجنباند به ظاهر سر ترا
 مر ترا چیزی دهد یزدان نهان
 آن چنان که داد سنگی را هنر
 قطره‌ی آبی بیابد لطف حق
 جسم خاک است و چو حق تابیش داد
 هین طلسم است این و نقش مرده است
 می نماید او که چشمی می زند

هر دو بنشانند همچون وقت خواب
 که کلام ایزد است و روحناک
 دل بیابد ره به سوی گلستان
 هر که از سر صحف بویی برد
 آن چنان که هست می بینیم ما
 چون نمی بینند رویم مومنان
 که سبق برده ست بر خورشید شرق
 تا که وحی آمد که آن رو در خفاست
 تا نبیند رایگان روی تو گبر
 تا ننوشد زین شراب خاص عام
 نقش حمامند هُم لا یبصرون
 کان دو چشم مرده‌ی او ناظر است
 کاو چرا پاسم نمی دارد عجب
 که نمی گوید سلام را علیک
 پاس آن که کردمش من صد سجود
 پاس آن ذوقی دهد در اندرون
 سر چنین جنباند آخر عقل و جان
 پاس عقل آن است کافزاید رشاد
 لیک سازد بر سران سرور ترا
 که سجود تو کنند اهل جهان
 تا عزیز خلق شد یعنی که زر
 گوهری گردد برد از زر سبق
 در جهان گیری چو مه شد اوستاد
 احمقان را چشمش از ره برده است
 ابلهان سازیده اند او را سند

درخواستن قبطی دعای خیر و هدایت از سبطی و دعاکردن سبطی قبطی را به خیر و مستجاب شدن از اکرم الاکرمین و ارحم
 الراحمین

گفت قبطی تو دعایی کن که من
 که بود که قفل این دل وا شود
 مسخی از تو صاحب خوبی شود
 یا به فر دست مریم بوی مشک
 سبطی آن دم در سجود افتاد و گفت
 جز تو پیش کی بر آرد بنده دست
 هم ز اول تو دهی میل دعا
 اول و آخر تویی ما در میان
 این چنین می گفت تا افتاد طشت
 باز آمد او به هوش اندر دعا
 در دعا بود او که ناگه نعره‌ای
 که هلا بشتاب و ایمان عرضه کن
 آتشی در جان من انداختند
 دوستی تو و از تو ناشگفت

از سیاهی دل ندارم آن دهن
 زشت را در بزم خوبان جا شود
 یا بلیسی باز کروبی شود
 یابد و تری و میوه شاخ خشک
 کای خدای عالم جهر و نهفت
 هم دعا و هم اجابت از تو است
 تو دهی آخر دعاها را جزا
 هیچ هیچی که نیاید در بیان
 از سر بام و دلش بی هوش گشت
 لَيْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَى
 از دل قبطی بجست و غره‌ای
 تا بپریم زود زنار کهن
 مر بلیسی را به جان بنواختند
 حمد لله عاقبت دستم گرفت

کیمیایی بود صحبت‌های تو
تو یکی شاخی بدی از نخل خلد
سیل بود آن که تنم را در ربود
من به بوی آب رفتم سوی سیل
طاس آوردش که اکنون آب گیر
شربت‌ی خوردم ز الله اشتری
آن که جو و چشمه‌ها را آب داد
این جگر که بود گرم و آب خوار
کاف کافی آمد او بهر عباد
کافیام بدهم ترا من جمله خیر
کافیام بی‌نان ترا سیری دهم
بی‌بهارت نرگس و نسرين دهم
کافیام بی‌داروات درمان کنم
موسی را دل دهم با يك عصا
دست موسی را دهم يك نور و تاب
چوب را ماری کنم من هفت سر
خون نیامیزم در آب نیل من
شادی‌ات را غم کنم چون آب نیل
باز چون تجدید ایمان بر تنی
موسی رحمت ببینی آمده
چون سر رشته نگه داری درون
من گمان بردم که ایمان آورم
من چه دانستم که تبدیلی کند
سوی چشم خود بکی نیلم روان
همچنان که این جهان پیش نبی
پیش چشمش این جهان پر عشق و داد
پست و بالا پیش چشمش تیز رو
با عوام این جمله بسته و مرده‌ای
گورها یکسان به پیش چشم ما
عامه گفتندی که پیغمبر ترش
خاص گفتندی که سوی چشمتان
يك زمان در چشم ما آید تا
از سر امرودبن بنماید آن
آن درخت هستی است امرودبن
تا بر آن جایی ببینی خارزار
چون فرود آیی ببینی رایگان

کم مباد از خانه‌ی دل پای تو
چون گرفتم او مرا تا خلد برد
برد سلیم تا لب دریای جود
بحر دیدم در گرفتم کیل کیل
گفت رو شد آبها پیشم حقیر
تا به محشر تشنگی ناید مرا
چشمه‌ای در اندرون من گشاد
گشت پیش همت او آب خوار
صدق وعده‌ی کهیص
بی‌سبب بی‌واسطه‌ی یاری غیر
بی‌سپاه و لشکرت میری دهم
بی‌کتاب و اوستا تلقین دهم
گور را و چاه را میدان کنم
تا زند بر عالمی شمشیرها
که طپانچه می‌زند بر آفتاب
که نژاید ماده مار او را ز نر
خود کنم خون عین آبش را به فن
که نیایی سوی شادبها سیل
باز از فرعون بی‌زاری کنی
نیل خون بینی از او آبی شده
نیل ذوق تو نگرده هیچ خون
تا از این طوفان خون آبی خورم
در نهاد من مرا نیلی کند
برقرارم پیش چشم دیگران
غرق تسبیح است و پیش ما غبی
پیش چشم دیگران مرده و جماد
از کلوخ و خشت او نکته نشو
زین عجب‌تر من ندیدم پرده‌ای
روضه و حفره به چشم اولیا
از چه گشته ست و شده ست او ذوق کش
می‌نماید او ترش ای امتان
خنده‌ها ببینید اندر هلّ اُتی
منعکس صورت، به زیر آ ای جوان
تا بر آن جایی نماید نو کهن
پر ز کژدمهای خشم و پر ز مار
يك جهان پر گل رخان و دایگان

حکایت آن زن پلید کار که شوهر را گفت که آن خیالات از سر امرودبن می‌نماید ترا که چنینها نماید چشم آدمی را سر آن امرودبن، از سر امرودبن فرود آی تا آن خیالها برود، و اگر کسی گوید که آن چه آن مرد می‌دید خیال نبود جواب این مثال است نه مثل، در مثال همین قدر بس بود که اگر بر سر امرودبن نرفتی هرگز آنها ندیدی خواه خیال خواه حقیقت
آن زنی می‌خواست تا با مول خود
پس به شوهر گفت زن کای نیک بخت
من بر زند در پیش شوی گول خود
من بر آیم میوه چیدن بر درخت

چون بر آمد بر درخت آن زن گریست
گفت شوهر را که ای مأبون رد
تو به زیر او چو زن بگونه‌ای
گفت شوهر نه سرت گویی بگشت
زن مکرر کرد کان با برطله
گفت ای زن هین فرود آ از درخت
چون فرود آمد بر آمد شوهرش
گفت شوهر کیست آن ای روسپی
گفت زن نه نیست اینجا غیر من
او مکرر کرد بر زن آن سخن
از سر امرودبن من همچنان
هین فرود آ تا ببینی هیچ نیست
هزل تعلیم است آن را جد شنو
هر جدی هزل است پیش هازلان
کاهلان امرودبن جویند لیک
نقل کن ز امرودبن کاکنون بر او
این منی و هستی اول بود
چون فرود آیی از این امرودبن
یک درخت بخت بینی گشته این
چون فرود آیی از او گردی جدا
زین تواضع که فرود آیی خدا
راست بینی گر بدی آسان و زب
گفت بنما جزو جزو از فوق و پست
بعد از آن بر رو بر آن امرودبن
چون درخت موسوی شد این درخت
آتش او را سبز و خرم می‌کند
زیر ظلش جمله حاجاتت روا
آن منی و هستی‌ات باشد حلال
شد درخت کژ مقوم حق نما

چون ز بالا سوی شوهر بنگریست
کیست آن لوطی که بر تو می‌فتد
ای فلان تو خود مخنث بوده‌ای
ور نه اینجا نیست غیر من به دشت
کیست بر پشتت فرو خفته هله
که سرت گشت و خرف گشتی تو سخت
زن کشید آن مول را اندر برش
که به بالای تو آمد چون کپی
هین سرت بر گشته شد هرزه متن
گفت زن این هست از امرودبن
کژ همی‌دیدم که تو ای قلتبان
این همه تخیل از امرودبنی است
تو مشو بر ظاهر هزلش گرو
هزلها جد است پیش عاقلان
تا بدان امرودبن راهی است نیک
گشته‌ای تو خیره چشم و خیره رو
که بر او دیده کژ و احوال بود
کژ نماند فکرت و چشم و سخن
شاخ او بر آسمان هفتمین
مبدلش گرداند از رحمت خدا
راست بینی بخشد آن چشم ترا
مصطفی کی خواستی آن را ز رب
آن چنان که پیش تو آن جزو هست
که مبدل گشت و سبز از امر کن
چون سوی موسی کشانیدی تو رخت
شاخ او ایُّ اَنَا اللهُ می‌زند
این چنین باشد الهی کیمیا
که در او بینی صفات ذو الجلال
اصله ثابت و فرعه فی السما

باقی قصه‌ی موسی علیه السلام
کامدش پیغام از وحی مهم
این درخت تن عصای موسی است
تا ببینی خیر او و شر او
پیش از افکندن نبود او غیر چوب
اول او بد برگ افشان بره را
گشت حاکم بر سر فرعونیان
از مزارعشان بر آمد قحط و مرگ
تا بر آمد بی‌خود از موسی دعا
کاین همه اعجاز و کوشیدن چراست
امر آمد که اتباع نوح کن
ز آن تغافل کن چو داعی رهی

که کژی بگذار اکنون فاستقم
کامرش آمد که بیندازش ز دست
بعد از آن بر گیر او را ز امر هو
چون به امرش بر گرفتی گشت خوب
گشت معجز آن گروه غره را
آبشان خون کرد و کف بر سر زنان
از ملخهایی که می‌خوردند برگ
چون نظر افتادش اندر منتها
چون نخواهند این جماعت گشت راست
ترك پایان بینی مشروح کن
امر بلِّغ هست نبود آن تهی

کمترین حکمت کاز این الحاح تو
تا که ره بنمودن و اضلال حق
چون که مقصود از وجود اظهار بود
دیو الحاح غوایت می کند
چون پیایی گشت آن امر شجون
تا به نفس خویش فرعون آمدش
کانچه ما کردیم ای سلطان مکن
پاره پاره گردمت فرمان پذیر
هین بجنیان لب به رحمت ای امین
گفت یا رب می فریبید او مرا
بشنوم یا من دهم هم خدعه اش
کاصل هر مگری و حيله پیش ماست
گفت حق آن سگ نیرزد هم بدان
هین بجنیان آن عصا تا خاکها
و آن ملخها در زمان گردد سیاه
که سببها نیست حاجت مر مرا
تا طبیعی خویش بر دارو زند
تا منافق از حریصی بامداد
بندگی ناکرده و ناشسته روی
آکل و مأکول آمد جان عام
می چرد آن بره و قصاب شاد
کار دوزخ می کنی در خوردنی
کار خود کن روزی حکمت بچر
خوردن تن مانع این خوردن است
شمع تاجر آن گه است افروخته
که تو آن هوشی و باقی هوش پوش
دان که هر شهوت چو خمر است و چو بنگ
خمر تنها نیست سر مستی هوش
آن بلیس از خمر خوردن دور بود
مست آن باشد که آن بیند که نیست
این سخن پایان ندارد موسیا
همچنان کرد و هم اندر دم زمین
اندر افتادند در لوت آن نفر
چند روزی سیر خوردند از عطا
چون شکم پر گشت و بر نعمت زدند
نفس فرعونى است هان سیرش مکن
بی تف آتش نگرده نفس خوب
بی مجاعت نیست تن جنبش کنان
گر بگرید ور بنالد زار زار
او چو فرعون است در قحط آن چنان
چون که مستغنی شد او طاغی شود
پس فراموشش شود چون رفت پیش

جلوه گردد آن لجاج و آن عتو
فاش گردد بر همه ای اهل فرق
بایدش از پند و اغوا آزمود
شیخ الحاح هدایت می کند
نیل می آمد سراسر جمله خون
لابه می کردش دو تا گشته قدش
نیست ما را روی ایراد سخن
من به عزت خو گرم سختم مگیر
تا ببندد این دهانه ای آتشین
می فریبید او فریبیده ای ترا
تا بداند اصل را آن فرع کش
هر چه بر خاک است اصلش از سماست
پیش سگ انداز از دور استخوان
وا دهد هر چه ملخ کردش فنا
تا ببیند خلق تبدیل اله
آن سبب بهر حجاب است و غطا
تا منجم رو به استاره کند
سوی بازار آید از بیم کساد
لقمه ای دوزخ بگشته لقمه جوی
همچو آن بره ای چرنده از حطام
کاو برای ما چرد برگ مراد
بهر او خود را تو فربه می کنی
تا شود فربه دل با کر و فر
جان چو بازرگان و تن چون ره زن است
که بود ره زن چو هیزم سوخته
خویشتن را گم مکن یاوه مکوش
پرده ای هوش است و عاقل زوست دنگ
هر چه شهوانی است بندد چشم و گوش
مست بود او از تکبر و ز جحود
زر نماید آن چه مس و آهنی است
لب بجنیان تا برون روژد گیا
سبز گشت از سنبل و حب ثمین
قحط دیده مرده از جوع البقر
آن دمی و آدمی و چار پا
و آن ضرورت رفت پس طاغی شدند
تا نیارد یاد از آن کفر کهن
تا نشد آهن چو اخگر هین مکوب
آهن سردی است می کوبی بدان
او نخواهد شد مسلمان هوش دار
پیش موسی سر نهد لابه کنان
خر چو بار انداخت اسکیزه زند
کار او ز آن آه و زاریهای خویش

سالها مردی که در شهری بود
شهر دیگر ببند او پر نیک و بد
که من آن جا بوده‌ام این شهر نو
بل چنان داند که خود پیوسته او
چه عجب گر روح موطنهای خویش
می‌نیارد یاد کاین دنیا چو خواب
خاصه چندین شهرها را کوفته
اجتهاد گرم ناکرده که تا
سر برون آرد دلش از بخش راز

یک زمان که چشم در خوابی رود
هیچ در یادش نیاید شهر خود
نیست آن من درینجایم گرو
هم در این شهرش بده ست ابداع و خو
که بده‌ستش مسکن و میلاد پیش
می‌فرو پوشد چو اختر را سحاب
گردها از درک او ناروفته
دل شود صاف و ببیند ماجرا
اول و آخر ببیند چشم باز

اطوار و منازل آدمی از ابتدا
آمده اول به اقلیم جماد
سالها اندر نباتی عمر کرد
و ز نباتی چون به حیوانی فتاد
جز همین میلی که دارد سوی آن
همچو میل کودکان با مادران
همچو میل مفرط هر نو مرید
جزو عقل این از آن عقل کل است
سایه‌اش فانی شود آخر در او
سایه‌ی شاخ دگر ای نیک بخت
باز از حیوان سوی انسانی‌اش
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت
عقلهای اولینش یاد نیست
تا رهد زین عقل پر حرص و طلب
گر چه خفته گشت و شد ناسی ز پیش
باز از آن خوابش به بیداری کشند
که چه غم بود آن که می‌خوردم به خواب
چون ندانستم که آن غم و اعتلال
همچنان دنیا که حلم نایم است
تا بر آید ناگهان صبح اجل
خنده‌اش گیرد از آن غمهای خویش
هر چه تو در خواب بینی نیک و بد
آن چه کردی اندر این خواب جهان
تا نپنداری که این بد کردنی است
بلکه این خنده بود گریه و زفیر
گریه و درد و غم و زاری خود
ای دریده پوستین یوسفان
گشته گرگان یک به یک خواهی تو
خون نخسبد بعد مرگت در قصاص
این قصاص نقد حیلت سازی است
زین لعب خوانده‌ست دنیا را خدا
این جزا تسکین جنگ و فتنه است

و ز جمادی در نباتی اوفتاد
وز جمادی یاد ناورد از نبرد
نامدش حال نباتی هیچ یاد
خاصه در وقت بهار و ضیمران
سر میل خود نداند در لبان
سوی آن پیر جوان بخت مجید
جنبش این سایه ز آن شاخ گل است
پس بداند سر میل و جستجو
کی بجنبند گر نجنبند این درخت
می‌کشید آن خالقی که دانی‌اش
تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت
هم از این عقلش تحول کردنی است
صد هزاران عقل ببند بو العجب
کی گذارندش در آن نسیان خویش
که کند بر حالت خود ریش‌خند
چون فراموشم شد احوال صواب
فعل خواب است و فریب است و خیال
خفته پندارد که این خود دایم است
وارهد از ظلمت ظن و دغل
چون ببیند مستقر و جای خویش
روز محشر یک به یک پیدا شود
گرددت هنگام بیداری عیان
اندر این خواب و ترا تعبیر نیست
روز تعبیر ای ستمگر بر اسپر
شادمانی دان به بیداری خود
گرگ برخیزی از این خواب گران
می‌درانند از غضب اعضای تو
تو مگو که مردم و یابم خلاص
پیش زخم آن قصاص این بازی است
کاین جزا لعب است پیش آن جزا
آن چو اخفاء است و این چون ختنه است

بیان آن که خلق دوزخ گرسنگانند و نالانند به حق که روزیهای ما را فربه گردان و زود زاد به ما رسان که ما را صبر نماند
 این سخن پایان ندارد موسیا
 تا همه ز آن خوش علف فربه شوند
 ناله‌ی گرگان خود را موقنیم
 این خران را کیمیای خوش دمی
 تو بسی کردی به دعوت لطف و جود
 پس فرو پوشان لحاف نعمتی
 تا چو بجهند از چنین خواب این رده
 داشت طغیانشان ترا در حیرتی
 تا که عدل ما قدم بیرون نهد
 کان شهی که می‌ندیدندیش فاش
 چون خرد با تست مشرف بر تنت
 نیست قاصر دیدن او ای فلان
 چه عجب گر خالق آن عقل نیز
 از خرد غافل شود بر بد تند
 تو شدی غافل ز عقلت عقل نی
 گر نبودی حاضر و غافل بدی
 و از او غافل نبودی نفس تو
 پس تو و عقلت چو اصطرب بود
 قرب بی چون است عقلت را به تو
 قرب بی چون نباشد شاه را
 نیست آن جنبش که در اصبع تراست
 وقت خواب و مرگ از وی می‌رود
 از چه ره می‌آید اندر اصبع
 نور چشم و مردمک در دیده‌ات
 عالم خلق است با سوی و جهات
 بی جهت دان عالم امر ای صنم
 بی جهت بد عقل و علام الی‌بیان
 بی‌تعلق نیست مخلوقی بدو
 ز انکه فصل و وصل نبود در روان
 غیر فصل و وصل پی بر از دلیل
 پی‌پیایی می‌بر از دوری ز اصل
 این تعلق را خرد چون ره برد
 زین وصیت کرد ما را مصطفی
 آن که در ذاتش تفکر کردنی است
 هست آن پندار او زیرا به راه
 هر یکی در پرده‌ی موصول خوست
 پس پیمبر دفع کرد این وهم از او
 و انکه اندر وهم او ترک ادب
 سر نگونی آن بود کاو سوی زیر
 ز انکه حد مست باشد این چنین

هین رها کن آن خران را در گیا
 هین که گرگانند ما را خشم‌مند
 این خران را طعمه‌ی ایشان کنیم
 از لب تو خواست کردن آدمی
 آن خران را طالع و روزی نبود
 تا بردشان زود خواب غفلتی
 شمع مرده باشد و ساقی شده
 پس بنوشند از جزاهم حسرتی
 در جزا هر زشت را در خور دهد
 بود با ایشان نهان اندر معاش
 گر چه زو قاصر بود این دیدنت
 از سکون و جنبشت در امتحان
 با تو باشد چون نه‌ای تو مستجیز
 بعد آن عقلش ملامت می‌کند
 کز حضور استش ملامت کردنی
 در ملامت کی ترا سیلی زدی
 کی چنان کردی جنون و تفس تو
 زین بدانی قرب خورشید وجود
 نیست چپ و راست و پس یا پیش رو
 که نیابد بحث عقل آن راه را
 پیش اصبع یا پشش یا چپ و راست
 وقت بیداری قرینش می‌شود
 که اصبعت بی او ندارد منفعت
 از چه ره آمد بغیر شش جهت
 بی جهت دان عالم امر و صفات
 بی جهت‌تر باشد آمر لاجرم
 عقل‌تر از عقل و جان‌تر هم ز جان
 آن تعلق هست بی چون ای عمو
 غیر فصل و وصل نندیشد گمان
 لیک پی بردن بنشانند غلیل
 تا رگ مردیت آرد سوی وصل
 بسته‌ی فصل است و وصل است این خرد
 بحث کم جوید در ذات خدا
 در حقیقت آن نظر در ذات نیست
 صد هزاران پرده آمد تا اله
 وهم او آن است کان خود عین هوست
 تا نباشد در غلط سودا پز او
 بی ادب را سر نگونی داد رب
 می‌رود پندارد او کاو هست چیر
 کاو نداند آسمان را از زمین

در عجبهایش به فکر اندر روید
چون ز صنعش ریش و سبلت گم کند
جز که لا احصی نگوید او ز جان

از عظیمی و ز مهابت گم شوید
حد خود داند ز صانع تن زند
کز شمار و حد برون است آن بیان

رفت ذو القرنین به کوه قاف و درخواست کردن که ای کوه قاف از عظمت صفت حق ما را بگو و گفتن کوه قاف که صفت عظمت او در گفت نیاید که پیش آن ادراکها فنا شود و لابه کردن ذو القرنین که از صنایعش که در خاطر داری و بر تو گفتن آن آسانتر بود بگوی

رفت ذو القرنین سوی کوه قاف
گرد عالم حلقه گشته او محیط
گفت تو کوهی دگرها چیستند
گفت رگهای من اند آن کوهها
من به هر شهری رگی دارم نهان
حق چو خواهد زلزله‌ی شهری مرا
پس بجنبانم من آن رگ را به قهر
چون بگوید بس، شود ساکن رگم
همچو مرهم ساکن و بس کارکن
نزد آن کس که نداند عقلش این

دید او را کز زمرد بود صاف
ماند حیران اندر آن خلق بسیط
که به پیش عظم تو بازیستند
مثل من نبوند در حسن و بها
بر عروقم بسته اطراف جهان
گوید او من بر جهانم عرق را
که بدان رگ متصل گشته ست شهر
ساکنم و ز روی فعل اندر نگم
چون خرد ساکن و ز او جنبان سخن
زلزله هست از بخارات زمین

موری بر کاغذی می‌رفت نبشتن قلم دید قلم را ستودن گرفت، موری دیگر که چشم تیزتر بود گفت ستایش انگشتان را کن که این هنر از ایشان می‌بینم، موری دیگر که از هر دو چشم روشن‌تر بود گفت من بازو را ستایم که انگشتان فرع بازواند الی آخره

مورکی بر کاغذی دید او قلم
که عجایب نقشها آن کلک کرد
گفت آن مور اصبع است آن پیشه‌ور
گفت آن مور سوم کز بازو است
همچنین می‌رفت بالا تا یکی
گفت کز صورت مبینید این هنر
صورت آمد چون لباس و چون عصا
بی‌خبر بود او که آن عقل و فؤاد
یک زمان از وی عنایت بر کند
چونش گویا یافت ذو القرنین گفت
کای سخن گوی خبیر راز دان
گفت رو کان وصف از آن هایل‌تر است
یا قلم را زهره باشد که به سر
گفت کمتر داستانی باز گو
گفت اینک دشت سیصد ساله راه
کوه بر که بی‌شمار و بی‌عدد
کوه برفی می‌زند بر دیگری
کوه برفی می‌زند بر کوه برف
گر نبودی این چنین وادی شها
غافلان را کوههای برف دان
گر نبودی عکس جهل برف باف
آتش از قهر خدا خود ذره‌ای است

گفت با موری دگر این راز هم
همچو ریحان و چو سوسن زار و ورد
وین قلم در فعل فرع است و اثر
که اصبع لاغر ز زورش نقش بست
مهتر موران فطن بود اندکی
که به خواب و مرگ گردد بی‌خبر
جز به عقل و جان نجنبد نقشها
بی‌ز تقلیب خدا باشد جماد
عقل زیرک ابله‌ها می‌کند
چون که کوه قاف در نطق سفت
از صفات حق بکن با من بیان
که بیان بر وی تواند برد دست
بر نویسد بر صحایف ز آن خبر
از عجبهای حق ای حبر نکو
کوههای برف پر کرده ست شاه
می‌رسد در هر زمان برفش مدد
می‌رساند برف سردی تا ثری
دم‌به‌دم ز انبار بی‌حد شگرف
تف دوزخ محو کردی مر مرا
تا نسوزد پرده‌های عاقلان
سوختی از نار شوق آن کوه قاف
بهر تهدید لثیمان دره‌ای است

با چنین قهری که زفت و فایق است
سبق بی چون و چگونگی معنوی
گر ندیدی آن بود از فهم پست
عیب بر خود نه نه بر آیات دین
مرغ را جولانگه عالی هواس
پس تو حیران باش بی لا و بلی
چون ز فهم این عجایب کودنی
ور بگویی نه زند نه گردنت
پس همین حیران و واله باش و بس
چون که حیران گشتی و گیج و فنا
زفت زفت است و چو لرزان می شوی
ز آنکه شکل زفت بهر منکر است

برد لطفش بین که بر وی سابق است
سابق و مسبوق دیدی بی دوی
که عقول خلق ز آن کان یک جو است
کی رسد بر چرخ دین مرغ گلین
ز آنکه نشو او ز شهوت وز هواس
تا ز رحمت پیشت آید محملی
گر بلی گویی تکلف می کنی
قهر بر بندد بدان نه روزنت
تا در آید نصر حق از پیش و پس
با زبان حال گفتی اهدنا
می شود آن زفت نرم و مستوی
چون که عاجز آمدی لطف و بر است

نمودن جبرئیل علیه السلام خود را به مصطفی صلی الله علیه و آله به صورت خویش و از هفت صد پر او چون یک پر ظاهر شد افق را بگرفت و آفتاب محجوب شد با همه شعاعش

مصطفی می گفت پیش جبرئیل
مر مرا بنما تو محسوس آشکار
گفت نتوانی و طاقت نبودت
گفت بنما تا ببیند این جسد
آدمی را هست حس تن سقیم
بر مثال سنگ و آهن این تنه
سنگ و آهن مولد ایجاد نار
باز آتش دست کار وصف تن
باز در تن شعله ابراهیم وار
لاجرم گفت آن رسول ذو فنون
ظاهر این دو به سندانی زبون
پس به صورت آدمی فرع جهان
ظاهرش را پشه ای آرد به چرخ
چون که کرد الحاح بنمود اندکی
شهبیری بگرفته شرق و غرب را
چون ز بیم و ترس بی هوشش بدید
آن مهابت قسمت بیگانگان
هست شاهان را زمان بر نشست
دور باش و نیزه و شمشیرها
بانگ چاووشان و آن چوگانها
این برای خاص و عام ره گذر
از برای عام باشد این شکوه
تا من و ماهای ایشان بشکند
شهر از آن ایمن شود کان شهریار
پس بمیرد آن هوسها در نفوس
باز چون آید به سوی بزم خاص
حلم در حلم است و رحمتها به جوش

که چنان که صورت تست ای خلیل
تا ببینم مر ترا نظاره وار
حس ضعیف است و تنک سخت آیدت
تا چه حد حس نازک است و بی مدد
لیک در باطن یکی خلقی عظیم
لیک هست او در صفت آتش زنه
زاد آتش بر دو والد قهربار
هست قاهر بر تن او و شعله زن
که از او مقهور گردد برج نار
رمز نحن الاخرون السابقون
در صفت از کان آهنها فزون
وز صفت اصل جهان این را بدان
باطنش باشد محیط هفت چرخ
هیبتی که که شود زو مندکی
از مهابت گشت بی هوش مصطفی
جبرئیل آمد در آغوشش کشید
وین تجمش دوستان را رایگان
هول سرهنگان و صارمها به دست
که بلرزند از مهابت شیرها
که شود سست از نهیبش جانها
که کندشان از شهنشاهی خبر
تا کلاه کبر نهند آن گروه
نفس خود بین فتنه و شر کم کند
دارد اندر قهر زخم و گیر و دار
هیبت شه مانع آید ز آن نحوس
کی بود آن جا مهابت یا قصاص
نشوی از غیر چنگ و نی خروش

طبل و کوس هول باشد وقت جنگ
هست دیوان محاسب عام را
آن زره و آن خود مر چالیش راست
این سخن پایان ندارد ای جواد
اندر احمد آن حسی کو غارب است
و آن عظیم الخلق او کان صفدر است
جای تغییرات اوصاف تن است
بی ز تغییری که لا شرقیة
آفتاب از ذره کی مدهوش شد
جسم احمد را تعلق بد بدان
همچو رنجوری و همچون خواب و درد
خود نتانم ور بگویم وصف جان
روبهش گر یک دمی آشفته بود
خفته بود آن شیر کز خواب است پاک
خفته سازد شیر خود را آن چنان
ور نه در عالم که را زهره بدی
کف احمد ز آن نظر مخدوش گشت
مه همه کف است معطی نور پاش
احمد ار بگشاید آن پر جلیل
چون گذشت احمد ز سدره و مرصدش
گفت او را همین بپر اندر پیام
باز گفت او را بیا ای پرده سوز
گفت بیرون زین حد ای خوش فر من
حیرت اندر حیرت آمد این قصص
بی هشیها جمله اینجا بازی است
جبرئیل گر شریفی و عزیز
شمع چون دعوت کند وقت فروز
این حدیث منقلب را گور کن
بند کن مشك سخن پاشیت را
آن که بر نگذشت اجزاش از زمین
لا تخالفهم حبیبی دارهم
اعط ما شاءوا و راموا و ارضهم
تا رسیدن در شه و در ناز خوش
موسیا در پیش فرعون زمن
آب اگر در روغن جوشان کنی
نرم گو لیکن مگو غیر صواب
وقت عصر آمد سخن کوتاه کن
گو تو مر گل خواره را که قند به
نطق جان را روضه‌ی جانپستی
این سر خر در میان قندزار
ظن ببرد از دور کان آن است و بس
صورت حرف آن سر خر دان یقین

وقت عشرت با خواص آواز چنگ
و آن پری رویان حریف جام را
وین حریر و رود مر تعریش راست
ختم کن و الله اعلم بالرشاد
خفته این دم زیر خاک یثرب است
بی‌تغیر مقعد صدق اندر است
روح باقی آفتابی روشن است
بی ز تبدیلی که لا غربیة
شمع از پروانه کی بی‌هوش شد
این تغیر آن تن باشد بدان
جان از این اوصاف باشد پاک و فرد
زلزله افتد در این کون و مکان
شیر جان مانا که آن دم خفته بود
اینست شیر نرمسار سهمناک
که تمامش مرده دانند این سگان
که ربودی از ضعیفی‌تر بدی
بحر او از مهر کف پر جوش گشت
ماه را گر کف نباشد گو مباح
تا ابد بی‌هوش ماند جبرئیل
و ز مقام جبرئیل و از حدش
گفت رو رو من حریف تو نیام
من به اوج خود نرفتستم هنوز
گر زخم پری بسوزد پر من
بی‌هشی خاصگان اندر اخص
چند جان داری که جان پردازی است
تو نه‌ای پروانه و نه شمع نیز
جان پروانه نپرهیزد ز سوز
شیر را بر عکس صید گور کن
وامکن انبان قلماشیت را
پیش او معکوس و قلماشی است این
یا غربیا نازلا فی دارهم
یا طعینا ساکنا فی ارضهم
رازیبا با مرغزی می‌ساز خوش
نرم باید گفت قَوْلًا لینا
دیگدان و دیگ را ویران کنی
وسوسه مفروش در لین الخطاب
ای که عصرت عصر را آگاه کن
نرمی فاسد مکن طینش مده
گر ز حرف و صوت مستغنیستی
ای بسا کس را که بنهاده ست خار
چون قچ مغلوب وامی‌رفت پس
در رز معنی و فردوس برین

ای ضیاء الحق حسام الدین در آر
تا سر خر چون ببرد از مسلخه
هین ز ما صورت‌گری و جان ز تو
بر فلك محمودی ای خورشید فاش
تا زمینی با سمایی بلند
تفرقه بر خیزد و شرک و دوی
چون شناسد جان من جان ترا
موسی و هارون شوند اندر زمین
چون شناسد اندک و منکر شود
بس شناسایی بگردانید رو
زین سبب جان نبی را جان بد
این همه خواندی فرو خوان کم یکن
پیش از آن که نقش احمد فر نمود
کاین چنین کس هست تا آید پدید
سجده می‌کردند کای رب بشر
تا به نام احمد از یستفتحون
هر کجا حرب مهولی آمدی
هر کجا بیماری مزمن بدی
نقش او می‌گشت اندر راهشان
نقش او را کی بیابد هر شغال
نقش او بر روی دیوار ار فتد
آن چنان فرخ بود نقشش بر او
گشته با یک رویی اهل صفا
این همه تعظیم و تفخیم و وداد
قلب آتش دید و در دم شد سیاه
قلب می‌زد لاف اشواق محک
افتد اندر دام مکرش ناکسی
کاین اگر نه نقد پاکیزه بدی
او محک می‌خواهد اما آن چنان
آن محک که او نهان دارد صفت
آینه کاو عیب رو دارد نهان
آینه نبود منافق باشد او

پایان دفتر چهارم

این سر خر را در آن بطیخ زار
نشو دیگر بخشش آن مطبخه
نه غلط هم این خود و هم آن ز تو
بر زمین هم تا ابد محمود باش
یک دل و یک قبله و یک خو شوند
وحدت است اندر وجود معنوی
یاد آرند اتحاد ما جری
مختلط خوش همچو شیر و انگبین
منکری‌اش پرده‌ی ستر شود
خشم کرد آن مه ز ناشکری او
ناشناسا گشت و پشت پای زد
تا بدانی لچ این گبر کهن
نعت او هر گبر را تعویذ بود
از خیال روش دلشان می‌طپید
در عیان آرایش هر چه زودتر
یاغیانشان می‌شدندی سر نگون
غویشان کراری احمد بدی
یاد اوشان داروی شافی شدی
در دل و در گوش و در افواشان
بلکه فرع نقش او یعنی خیال
از دل دیوار خون دل چکد
که رهد در حال دیوار از دو رو
آن دو رویی عیب مر دیوار را
چون بدیدندش به صورت برد باد
قلب را در قلب کی بوده ست راه
تا مریدان را در اندازد به شك
این گمان سر بر زند از هر خسی
کی به سنگ امتحان راغب شدی
که نگردد قلبی او ز آن عیان
نی محک باشد نه نور معرفت
از برای خاطر هر قلتبان
این چنین آینه را هرگز مجو

شه حسام الدین که نور انجم است
 ای ضیاء الحق حسام الدین راد
 گر نبودی خلق محبوب و کتیف
 در مدیحت داد معنی دادمی
 لیک لقمه‌ی باز آن صعوه نیست
 مدح تو حیف است با زندانیان
 شرح تو غبن است با اهل جهان
 مدح تعریف است و تخریق حجاب
 مادح خورشید مداح خود است
 ذم خورشید جهان ذم خود است
 تو ببخشا بر کسی کاندر جهان
 تاندش پوشید هیچ از دیده‌ها
 یا ز نور بی‌حدش توانند کاست
 هر کسی کاو حاسد کیهان بود
 قدر تو بگذشت از درک عقول
 گر چه عاجز آمد این عقل از زبان
 ان شیئا کله لا یدرک
 گر چه نتوان خورد طوفان سحاب
 راز را گر می‌نیاری در میان
 نطقها نسبت به تو قشر است لیک
 آسمان نسبت به عرش آمد فرود
 من بگویم وصف تو تا ره برند
 نور حقی و به حق جذاب جان
 شرط تعظیم است تا این نور خوش
 نور یابد مستعد تیز گوش
 سست چشمانی که شب جولان کنند
 نکته‌های مشکل باریک شد
 تا بر آراید هنر را تار و پود
 همچو نخلی بر نیارد شاخها
 چار وصف است این بشر را دل فشار

تفسیر فَخْدُ أَرْبَعَةً مِنَ الطَّيْرِ فَصُرْهُنَّ إِلَيْكَ

تو خلیل وقتی ای خورشید هش
 ز آنکه هر مرغی از اینها زاغوش
 چار وصف تن چو مرغان خلیل
 ای خلیل اندر خلاص نیک و بد
 کل تویی و جملگان اجزای تو
 از تو عالم روح زاری می‌شود
 ز آنکه این تن شد مقام چار خو
 خلق را گر زندگی خواهی ابد

طالب آغاز سفر پنجم است
 اوستادان صفا را اوستاد
 ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
 غیر این منطق لبی بگشادمی
 چاره اکنون آب و روغن کردنی است
 گویم اندر مجمع روحانیان
 همچو راز عشق دارم در نهان
 فارغ است از شرح و تعریف آفتاب
 که دو چشمم روشن و نامرمد است
 که دو چشمم کور و تاریک و بد است
 شد حسود آفتاب کامران
 و ز طراوت دادن پوسیده‌ها
 یا به دفع جاه او توانند خاست
 آن حسد خود مرگ جاویدان بود
 عقل اندر شرح تو شد بو الفضول
 عاجزانه جنبشی باید در آن
 اعلموا ان کله لا یترک
 کی توان کردن به ترک خورد آب
 درکها را تازه کن از قشر آن
 پیش دیگر فهم‌ها مغز است نیک
 ور نه بس عالی است سوی خاک تود
 پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند
 خلق در ظلمات وهمند و گمان
 گردد این بی‌دیدگان را سرمه کش
 کاو نباشد عاشق ظلمت چو موش
 کی طواف مشعله‌ی ایمان کنند
 بند طبعی که ز دین تاریک شد
 چشم در خورشید نتواند گشود
 کرده مو شانه زمین سوراخها
 چار میخ عقل گشته این چهار

این چهار اطیبار ره زن را بکش
 هست عقل عاقلان را دیده کش
 بسمل ایشان دهد جان را سیبل
 سر بیرشان تا رهد پاها ز سد
 بر گشا که هست پاشان پای تو
 پشت صد لشکر سواری می‌شود
 نامشان شد چار مرغ فتنه جو
 سر ببر زین چار مرغ شوم بد

بازشان زنده کن از نوعی دگر
 چار مرغ معنوی راه زن
 چون امیر جمله دل‌های سوی
 سر بر این چار مرغ زنده را
 بط و طاوس است و زاغ است و خروس
 بط حرص است و خروس آن شهوت است
 منبتش آن که بود اومید ساز
 بط حرص آمد که نوکش در زمین
 يك زمان نبود معطل آن گلو
 همچو یغماجی که چون خانه کند
 اندر انبان می‌فشارد نیک و بد
 تا مبادا یاغی آید دگر
 وقت تنگ و فرصت اندک او مخوف
 اعتمادش نیست بر سلطان خویش
 لیک مومن ز اعتماد آن حیات
 ایمن است از فوت و از یاغی که او
 ایمن است از خواجه‌تاشان دگر
 عدل شه را دید در ضبط چشم
 لاجرم نشتابد و ساکن بود
 بس تانی دارد و صبر و شکیب
 کاین تانی پرتو رحمان بود
 ز آنکه شیطان‌ش بترساند ز فقر
 از نبی بشنو که شیطان در وعید
 تا خوری زشت و بری زشت از شتاب
 لاجرم کافر خورد در هفت بطن

که نباشد بعد از آن ز ایشان ضرر
 کرده‌اند اندر دل خلقان وطن
 اندر این دور ای خلیفه‌ی حق توی
 سرمدی کن خلق ناپاینده را
 این مثال چار خلق اندر نفوس
 جاه چون طاوس و زاغ امنیت است
 طامع تابید یا عمر دراز
 در تر و در خشک می‌جوید دفرین
 نشنود از حکم جز امر کلو
 زود زود انبان خود پر می‌کند
 دانه‌های در و حبات نخود
 می‌فشارد در جوال او خشک و تر
 در بغل زد هر چه زوتر بی‌وقوف
 که نیارد یاغی آمد به پیش
 می‌کند غارت به مهل و با انات
 می‌شناسد قهر شه را بر عدو
 که بیایندش مزاحم صرفه بر
 که نیارد کرد کس بر کس ستم
 از فوات حظ خود ایمن بود
 چشم سیر و موثر است و پاک جیب
 و آن شتاب از هزه‌ی شیطان بود
 بارگیر صبر را بکشد بعقر
 می‌کند تهدیدت از فقر شدید
 نی مروت نی تانی نی ثواب
 دین و دل باریک و لاغر، زفت بطن

در سبب ورود این حدیث مصطفی صلوات الله علیه که الکافر یاکل فی سبعة امعاء و المؤمن یاکل فی معاء واحد
 کافران مهمان پیغمبر شدند
 کامدیم ای شاه ما اینجا فتق
 بی‌نواییم و رسیده ما ز دور
 گفت ای یاران من قسمت کنید
 پر بود اجسام هر لشکر ز شاه
 تو به خشم شه زنی آن تیغ را
 بر برادر بی‌گناهی می‌زنی
 شه یکی جان است و لشکر پر از او
 آب روح شاه اگر شیرین بود
 که رعیت دین شه دارند و بس
 هر یکی یاری یکی مهمان گزید
 جسم ضخمی داشت کس او را نبرد
 مصطفی بردش چو واماند از همه
 که مقیم خانه بودندی بزآن
 نان و آش و شیر آن هر هفت بز

وقت شام ایشان به مسجد آمدند
 ای تو مهمان دار سکان افق
 هین بیفشان بر سر ما فضل و نور
 که شما پر از من و خوی منید
 ز آن زندی تیغ بر اعدای جاه
 ورنه بر اخوان چه خشم آید ترا
 عکس خشم شاه گرز ده منی
 روح چون آب است و این اجسام جو
 جمله جوها پر ز آب خوش شود
 این چنین فرمود سلطان عبس
 در میان يك زفت بود و بی‌ندید
 ماند در مسجد چو اندر جام درد
 هفت بز بد شیر ده اندر رمه
 بهر دوشیدن برای وقت خوان
 خورد آن بو قحط عوج ابن غز

جمله اهل بیت خشم آلو شدند
معدۀ طبلی خوار همچون طبل کرد
وقت خفتن رفت و در حجره نشست
از برون زنجیر در را در فکند
گبر را در نیمه شب یا صبحدم
از فراش خویش سوی در شتافت
در گشادن حیلۀ کرد آن حیلۀ ساز
شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ
حیلۀ کرد او و به خواب اندر خزید
ز آنکه ویرانه بد اندر خاطرش
خویش در ویرانه‌ی خالی چو دید
گشت بیدار و بدید آن جامه خواب
ز اندرون او بر آمد صد خروش
گفت خوابم بدتر از بیداریم
بانگ می‌زد و ثبورا و ثبور
منتظر که کی شود این شب به سر
تا گریزد او چو تیری از کمان
قصه بسیار است کوتاه می‌کنم

که همه در شیر بز طامع بدند
قسم هجده آدمی تنها بخورد
پس کنیزک از غضب در را بیست
که از او بد خشمگین و دردمند
چون تقاضا آمد و درد شکم
دست بر در چون نهاد او بسته یافت
نوع نوع و خود نشد آن بند باز
ماند او حیران و بی‌درمان و دنگ
خویشتن در خواب و در ویرانه دید
شد به خواب اندر همانجا منظرش
او چنان محتاج اندر دم برید
پر حدث دیوانه شد از اضطراب
زین چنین رسوایی بی‌خاک پوش
که خورم این سو و آن سو می‌ریم
همچنان که کافر اندر قعر گور
تا بر آید در گشادن بانگ در
تا نبیند هیچ کس او را چنان
باز شد آن در رهید از درد و غم

در حجره گشادن مصطفی علیه الصلاة و السلام بر مهمان و خود را پنهان کردن تا او گشاینده را نبیند و خجل نشود و گستاخ بیرون رود

مصطفی صبح آمد و در را گشاد
در گشاد و گشت پنهان مصطفی
تا برون آید رود گستاخ او
یا نهان شد در پس چیزی و یا
صِبْغَةَ اللَّهِ گاه پوشیده کند
تا نبیند خصم را پهلوی خویش
مصطفی می‌دید احوال شبش
تا که پیش از خبط بگشاید رهی
لیک حکمت بود و امر آسمان
بس عداوتها که آن یاری بود
جامه خواب پر حدث را یک فضول
که چنین کردست مهمانت بین
که بیار آن مطهره اینجا به پیش
هر کسی می‌جست کز بهر خدا
ما بشویم این حدث را تو بهل
ای لَعْمَرُکَ مر ترا حق عمر خواند
ما برای خدمت تو می‌زییم
گفت آن دانم و لیک این ساعتی است
منتظر بودند کاین قول نبی است
او به جد می‌شست آن احداث را
که دلش می‌گفت کاین را تو بشو

صبح آن گمراه را او راه داد
تا نگردد شرمسار آن مبتلا
تا نبیند در گشا را پشت و رو
از وی اش پوشید دامان خدا
پرده‌ی بی‌چون بر آن ناظر تند
قدرت یزدان از آن بیش است بیش
لیک مانع بود فرمان ربش
تا نیفتد ز آن فضاحت در چهی
تا ببیند خویشتن را او چنان
بس خرابیها که معماری بود
قاصدا آورد در پیش رسول
خنده‌ای زد رَحْمَةً للعالمین
تا بشویم جمله را با دست خویش
جان ما و جسم ما قربان ترا
کار دست است این مُط نه کار دل
پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند
چون تو خدمت می‌کنی پس ما چه ایم
که در این شستن به خویشم حکمتی است
تا پدید آید که این اسرار چیست
خاص ز امر حق نه تقلید و ریا
که در اینجا هست حکمت تو به تو

سبب رجوع کردن آن مهمان به خانه‌ی مصطفی علیه السلام در آن ساعت که مصطفی نهالین ملوث او را به دست مبارک خود می‌شست و خجل شدن او و جامه چاک کردن و نوحه‌ی او بر خود و حال خود

کافک را هیکلی بد یادگار
گفت آن حجره که شب جا داشتم
گر چه شرمین بود شرمش حرص برد
از پی هیکل شتاب اندر دوید
کان ید الله آن حدث را هم به خود
هیکلش از یاد رفت و شد پدید
می‌زد او دو دست را بر رو و سر
آن چنان که خون ز بینی و سرش
نعره‌ها زد خلق جمع آمد بر او
می‌زد او بر سر که ای بی‌عقل سر
سجده می‌کرد او که ای کل زمین
تو که کلی خاضع امر ویی
تو که کلی خوار و لرزانی ز حق
هر زمان می‌کرد رو بر آسمان
چون ز حد بیرون بلرزید و طپید
ساکنش کرد و بسی بنواختش
تا نگرید ابر کی خندد چمن
طفل يك روزه همی‌داند طریق
تو نمی‌دانی که دایه‌ی دایگان
گفت وَ لَيُبَكِّوْا كَثِيْرًا گوش دار
گریه‌ی ابر است و سوز آفتاب
گر نبودی سوز مهر و اشک ابر
کی بدی معمور این هر چار فصل
سوز مهر و گریه‌ی ابر جهان
آفتاب عقل را در سوز دار
چشم گریان بایدت چون طفل خرد
تن چو با برگ است روز و شب از آن
برگ تن بی‌برگی جان است زود
أَقْرَضُوا الله قَرْضَ دِه زین برگ تن
قرض ده کم کن از این لقمه‌ی تنت
تن ز سرگین خویش چون خالی کند
این پلیدی بدهد و پاکی برد
دیو می‌ترساندت که هین و هین
گر گذاری زین هوسها تو بدن
این بخور گرم است و داروی مزاج
هم بدین نیت که این تن مرکب است
هین مگردان خو که پیش آید خلل
این چنین تهدیدها آن دیو دون
خویش جالینوس سازد در دوا

یاوه دید آن را و گشت او بی‌قرار
هیکل آن جا بی‌خبر بگذاشتم
حرص اژدرهاست نه چیزی است خرد
در وثاق مصطفی و آن را بدید
خوش همی‌شوید که دورش چشم بد
اندر او شوری گریبان را درید
کله را می‌کوفت بر دیوار و در
شد روان و رحم کرد آن مهترش
گبر گویان ایها الناس احذروا
می‌زد او بر سینه کای بی‌نور بر
شرمسار است از تو این جزو مهین
من که جزوم ظالم و زشت و غوی
من که جزوم در خلاف و در سبق
که ندارم روی ای قبله‌ی جهان
مصطفاییش در کنار خود کشید
دیده‌اش بگشاد و داد شناختش
تا نگرید طفل کی جوشد لبن
که بگریم تا رسد دایه‌ی شفیق
کم دهد بی‌گریه شیر او رایگان
تا بریزد شیر فضل کردگار
استی دنیا همین دو رشته تاب
کی شدی جسم و عرض زفت و سطر
گر نبودی این تف و این گریه اصل
چون همی‌دارد جهان را خوش دهان
چشم را چون ابر اشک افروز دار
کم خور آن نان را که نان آب تو برد
شاخ جان در برگ ریز است و خزان
این ببايد کاستن و آن را فزود
تا بروید در عوض دل در چمن
تا نماید وجه لا عین رأی
پر ز مشک و در اجلالی کند
از یطهرکم تن او بر خورد
زین پشیمان گردی و گردی حزین
بس پشیمان و غمین خواهی شدن
و آن بیاشام از پی نفع و علاج
آن چه خو کردست آنش اصوب است
در دماغ و دل بزاید صد علل
آرد و بر خلق خواند صد فسون
تا فریبد نفس بیمار ترا

کاین ترا سود است از درد و غمی
پیش آرد هیبهی و هیهات را
همچو لبهای فرس در وقت نعل
گوشه‌هایت گیرد او چون گوش اسب
بر زند بر پات نعلی ز اشتباه
نعل او هست آن تردد در دو کار
آن بکن که هست مختار نبی
حفت الجنة به چه محفوف گشت
صد فسون دارد ز حیلت و ز دها
گر بود آب روان بر بنددش
عقل را با عقل یاری یار کن

گفت آدم را همین در گندمی
و ز لویشه پیچد او لبهات را
تا نماید سنگ کمتر را چو لعل
می‌کشاند سوی حرص و سوی کسب
که بمانی تو ز درد آن ز راه
این کنم یا آن کنم هین هوش دار
آن مکن که کرد مجنون و صبی
بالمکاره که از او افزود کشت
که کند در سله گر هست از دها
ور بود حبر زمان بر خنددش
أمرهم سُوری بخوان و کار کن

نواختن مصطفی علیه الصلاة و السلام آن عرب مهمان را و تسکین دادن او را از آن اضطراب و گریه و نوحه که بر خود می‌کرد
در خجالت و ندامت و آتش نومیدی

این سخن پایان ندارد آن عرب
خواست دیوانه شدن عقلش رمید
گفت این سو آ بیامد آن چنان
گفت این سو آ مکن هین با خود آ
آب بر رو زد در آمد در سخن
تا گواهی بدهم و بیرون شوم
ما در این دهلیز قاضی قضا
که بلی گفتیم و آن را ز امتحان
از چه در دهلیز قاضی تن زدیم
چند در دهلیز قاضی ای گواه
ز آن بخواندندت بدین جا تا که تو
از لجاج خویشتن بنشسته‌ای
تا بندهی آن گواهی ای شهید
یک زمان کار است بگزار و بتاز
خواه در صد سال خواهی یک زمان

ماند از الطاف آن شه در عجب
دست عقل مصطفی بازش کشید
که کسی بر خیزد از خواب گران
که از این سو هست با تو کارها
کای شهید حق شهادت عرضه کن
سیرم از هستی در آن هامون شوم
بهر دعوی الستیم و بلی
فعل و قول ما شهود است و بیان
نه که ما بهر گواهی آمدیم
حیس باشی ده شهادت از پگاه
آن گواهی بدهی و ناری عتو
اندر این تنگی کف و لب بسته‌ای
تو از این دهلیز کی خواهی رهید
کار کوته را مکن بر خود دراز
این امانت واگزار و وارهان

بیان آن که نماز و روزه و همه چیزهای برونی گواهیها است بر نور اندرونی

این نماز و روزه و حج و جهاد
این زکات و هدیه و ترک حسد
خوان و مهمانی پی اظهار راست
هدیه‌ها و ارمغان و پیش کش
هر کسی کوشد به مالی یا فسون
گوهری دارم ز تقوی یا سخا
روزه گوید کرد تقوی از حلال
و آن زکاتش گفت کاو از مال خویش
گر به طراری کند پس دو گواه
هست صیاد ار کند دانه نثار
هست گربه‌ی روزه‌دار اندر صیام

هم گواهی دادن است از اعتقاد
هم گواهی دادن است از سر خود
کای مهمان ما با شما گشتیم راست
شد گواه آن که هستم با تو خوش
چیست دارم گوهری در اندرون
این زکات و روزه در هر دو گوا
در حرامش دان که نبود اتصال
می‌دهد پس چون بدزدد ز اهل کیش
جرح شد در محکمه‌ی عدل اله
نه ز رحم و جود بل بهر شکار
خفته کرده خویش بهر صید خام

کرده بد ظن زین کژی صد قوم را
فضل حق با این که او کژ می‌تند
سبق برده رحمتش و آن غدر را
کوشش‌اش را شسته حق زین اختلاط
تا که غفاری او ظاهر شود
آب بهر این بیارید از سماک

کرده بد نام اهل جود و صوم را
عاقبت زین جمله پاکش می‌کند
داده نوری که نباشد بدر را
غسل داده رحمت او را زین خیاط
کله‌اش را مغفیری غافر شود
تا پلیدان را کند از خبث پاک

پاک کردن آب همه پلیدیها را و باز پاک کردن خدای تعالی آب را از پلیدی، لاجرم قدوس آمد حق تعالی
آب چون بیگار کرد و شد نجس
حق ببردش باز در بحر صواب
سال دیگر آمد او دامن کشان
من نجس ز اینجا شدم پاک آمدم
هین بیایید ای پلیدان سوی من
در پذیرم جمله‌ی زشتیت را
چون شوم آلوده باز آن جا روم
دلچ چرکین بر کنم آن جا ز سر
کار او این است و کار من همین
گر نبودی این پلیدیهای ما
کیسه‌های زر بدزدید از کسی
یا بریزد بر گیاه رسته‌ای
یا بگردد بر سر او حمال‌وار
صد هزاران دارو اندر وی نهان
جان هر دری دل هر دانه‌ای
زو یتیمان زمین را پرورش
چون نماند مایه‌اش تیره شود

پاک کردن آب همه پلیدیها را و باز پاک کردن خدای تعالی آب را از پلیدی، لاجرم قدوس آمد حق تعالی
تا چنان شد کآب را رد کرد حس
تا بشستش از کرم آن آب آب
هی کجا بودی به دریای خوشان
بستدم خلعت سوی خاک آمدم
که گرفت از خوی یزدان خوی من
چون ملک پاکی دهم عفریت را
سوی اصل اصل پاکیها روم
خلعت پاکم دهد بار دگر
عالم آرای است رب العالمین
کی بدی این بار نامه آب را
می‌رود هر سو که هین کو مفلسی
یا بشوید روی رو ناشسته‌ای
کشتی بی‌دست و پا را در بحار
ز آنکه هر دارو بروید زو چنان
می‌رود در چو داروخانه‌ای
بستگان خشک را از وی روش
همچو ما اندر زمین خیره شود

استعانت آب از حق جل جلاله بعد از تیره شدن
ناله از باطن بر آرد کای خدا
ریختم سرمایه بر پاک و پلید
ابر را گوید بیرجای خوشش
راههای مختلف می‌راندش
خود غرض زین آب جان اولیاست
چون شود تیره ز غدر اهل فرش
باز آرد ز آن طرف دامن کشان
ز اختلاط خلق یابد اعتلال
ای بلال خوش نوای خوش صهیل
جان سفر رفت و بدن اندر قیام
از تیمم وارهاوند جمله را
این مثل چون واسطه‌ست اندر کلام
اندر آتش کی رود بی‌واسطه
واسطه‌ی حمام باید مر ترا
چون نتانی شد در آتش چون خلیل

آن چه دادی دادم و ماندم گدا
ای شه سرمایه ده هل من مزید
هم تو خورشیدا به بالا بر کشش
تا رساند سوی بحر بی‌حدش
کاو غسل تیرگیهای شماس
باز گردد سوی پاکی بخش عرش
از طهارات محیط او در فشان
آن سفر جوید که ارحنا یا بلال
مئذنه بر رو بزین طبل رحیل
وقت رجعت زین سبب گوید سلام
وز تحری طالبان قبله را
واسطه شرط است بهر فهم عام
جز سمندر کاو رهید از رابطه
تا ز آتش خوش کنی تو طبع را
گشت حمامت رسول آبت دلیل

سیری از حق است لیک اهل طبع
لطف از حق است لیکن اهل تن
چون نماند واسطه‌ی تن بی حجاب
این هنرها آب را هم شاهد است

کی رسد بی واسطه‌ی نان در شیع
در نیابد لطف بی پرده‌ی چمن
همچو موسی نور مه یابد ز جیب
کاندرونش پر ز لطف ایزد است

گواهی فعل و قول بیرونی بر ضمیر و نور اندرونی
فعل و قول آمد گواهان ضمیر
چون ندارد سیر سرت در درون
فعل و قول آن بول رنجوران بود
و آن طبیب روح در جانش رود
حاجتش ناید به فعل و قول خوب
این گواه فعل و قول از وی بجو

زین دو بر باطن تو استدلال گیر
بنگر اندر بول رنجور از برون
که طبیب جسم را برهان بود
وز ره جان اندر ایمانش رود
احذروهم هم جوایس القلوب
کاو به دریا نیست و اصل همچو جو

در بیان آن که نور خود از اندرون شخص منور بی آن که فعلی و قولی بیان کند گواهی دهد بر نور وی
لیک نور سالکی کز حد گذشت
شاهدی اش فارغ آمد از شهود
نور آن گوهر چون بیرون تافته‌ست
پس مجو از وی گواه فعل و گفت
این گواهی چیست اظهار نهان
که غرض اظهار سر جوهر است
این نشان زر نماند بر محک
این صلات و این جهاد و این صیام
جان چنین افعال و اقوالی نمود
که اعتقاد راست است اینک گواه
تزکیه باید گواهان را بدان
حفظ لفظ اندر گواه قولی است
گر گواه قول کژ گوید رد است
قول و فعل بی تناقض بایدت
سعیکم شتی تناقض اندرید
پس گواهی با تناقض که شنود
فعل و قول اظهار سر است و ضمیر
چون گواهی تزکیه شد قبول
تا تو بستیزی ستیزند ای حرون

بیان کند گواهی دهد بر نور وی
نور او پر شد بیابانها و دشت
و ز تکلفها و جان بازی و جود
زین تسلسها فراغت یافته‌ست
که از او هر دو جهان چون گل شکفت
خواه قول و خواه فعل و غیر آن
وصف باقی وین عرض بر معبر است
زر بماند نیک نام و بی ز شک
هم نماند جان بماند نیک نام
بر محک امر جوهر را بسود
لیک هست اندر گواهان اشتباه
تزکیه‌ش صدقی که موقوفی به آن
حفظ عهد اندر گواه فعلی است
ور گواه فعل کژ پوید رد است
تا قبول اندر زمان پیش آیدت
روز می‌دوزید و شب بر می‌درید
یا مگر حلمی کند از لطف خود
هر دو پیدا می‌کند سر ستیر
ور نه محبوس است اندر مول مول
فانتظرهم إِنْهُمْ منتظرون

عرضه کردن مصطفی علیه السلام شهادت را بر آن مهمان خویش

این سخن پایان ندارد مصطفی
آن شهادت را که فرخ بوده است
گشت مومن گفت او را مصطفی
گفت و الله تا ابد ضیف توام
زنده کرده و معتق و دربان تو
هر که بگزیند جز این بگزیده خوان
هر که سوی خوان غیر تو رود

عرضه کرد ایمان و پذیرفت آن فتی
بندهای بسته را بگشوده است
که امشبان هم باش تو مهمان ما
هر کجا باشم به هر جا که روم
این جهان و آن جهان بر خوان تو
عاقبت درد گلویش ز استخوان
دیو با او دان که هم کاسه بود

هر که از همسایگی تو رود
 ور رود بی تو سفر او دور دست
 ور نشیند بر سر اسب شریف
 ور بچه گیرد از او شهنواز او
 در نبی شَارِكُهُمْ فرمود حق
 گفت پیغمبر ز غیب این را جلی
 یا رسول الله رسالت را تمام
 این که تو کردی دو صد مادر نکرد
 از تو جانم از اجل نک جان ببرد
 گشت مهمان رسول آن شب عرب
 کرد الحاحش بخور شیر و رقاق
 این تکلف نیست بی ناموس و فن
 در عجب ماندند جمله اهل بیت
 آن چه قوت مرغ بایلی بود
 فجفجه افتاد اندر مرد و زن
 حرص و وهم کافری سر زیر شد
 آن گدا چشمی کفر از وی برفت
 آن که از جوع البقر او می طپید
 میوه‌ی جنت سوی چشمش شتافت
 ذات ایمان نعمت و لوقی است هول

دیو بی‌شکی که همسایه‌ش شود
 دیو بد همراه و هم سفره‌ی وی است
 حاسد ما هست دیو او را ردیف
 دیو در نسلش بود انباز او
 هم در اموال و در اولاد ای شفق
 در مقالات نوادر با علی
 تو نمودی همچو شمس بی‌غمام
 عیسی از افسونش با عازر نکرد
 عازر ار شد زنده ز آن دم باز مرد
 شیر یک بز نیمه خورد و بست لب
 گفت گشتم سیر و الله بی‌نفاق
 سیرتر گشتم از آن که دوش من
 پر شد این قنديل زین يك قطره زيت
 سیری معده‌ی چنین پیلی شود
 قدر پشه می‌خورد آن پیل تن
 اژدها از قوت موری سیر شد
 لوت ایمانش ملتر کرد و زفت
 همچو مریم میوه‌ی جنت بدید
 معده‌ی چون دوزخش آرام یافت
 ای قناعت کرده از ایمان به قول

بیان آن که نور که غذای جان است غذای جسم اولیا می‌شود تا او هم یار می‌شود روح را که اسلم شیطانی علی یدی
 گر چه آن مطعوم جان است و نظر
 گر نگشتی دیو جسم آن را اکول
 دیو ز آن لوقی که مرده حی شود
 دیو بر دنیاست عاشق کور و کر
 از نهان خانه‌ی یقین چون می‌چشد
 یا حریص البطن عرج هکذا
 یا مریض القلب عرج للعلاج
 ایها المحبوس فی رهن الطعام
 ان فی الجوع طعاما وافر
 اغتذ بالنور کن مثل البصر
 چون ملک تسبیح حق را کن غذا
 جبرئیل ار سوی جیفه کم تند
 حبذا خوانی نهاده در جهان
 گر جهان باغی پر از نعمت شود

انکار اهل تن غذای روح را و لرزیدن ایشان بر غذای خسیس
 قسم او خاک است گر دی گر بهار
 در میان چوب گوید کرم چوب
 کرم سرگین در میان آن حدث

میر کونی خاک چون نوشی چو مار
 مر که را باشد چنین حلوا‌ی خوب
 در جهان نقلی نداند جز خبث

ای خدای بی‌نظیر ایثار کن
گوش ما گیر و بدان مجلس کشان
چون به ما بویی رسانیدی از این
از تو نوشتند از ذکورند از اناث
ای دعا ناگفته از تو مستجاب
چند حرفی نقش کردی از رقوم
نون ابرو صاد چشم و جیم گوش
ز آن حروف شد خرد باریک ریس
در خور هر فکر بسته بر عدم
حرفهای طرفه بر لوح خیال
بر عدم باشم نه بر موجود مست
عقل را خط خوان آن اشکال کرد

گوش را چون حلقه دادی زین سخن
کز رحیقت می‌خورند آن سر خوشان
سر مبند آن مشک را ای رب دین
بی‌دریغی در عطا یا مستغاث
داده دل را هر دمی صد فتح باب
سنگها از عشق آن شد همچو موم
بر نوشتی فتنه‌ی صد عقل و هوش
نسخ می‌کن ای ادیب خوش نویس
دم‌به‌دم نقش خیالی خوش رقم
بر نوشته چشم و عارض خد و خال
ز آنکه معشوق عدم وافی‌تر است
تا دهد تدبیرها را ز آن نورد

تمثیل لوح محفوظ و ادراک عقل هر کسی از آن لوح آن که امر و قسمت و مقدور هر روزی وی است همچون ادراک جبرئیل علیه السلام هر روزی از لوح اعظم

چون ملک از لوح محفوظ آن خرد
بر عدم تحریرها بین بی‌بنان
هر کسی شد بر خیالی ریش گاو
از خیالی گشته شخصی پر شکوه
و ز خیالی آن دگر با جهد مر
و آن دگر بهر ترهب در کنشت
از خیال آن ره زن رسته شده
در پری خوئی یکی دل کرده گم
این روشها مختلف بیند برون
این در آن حیران شده کان بر چی است
آن خیالات از نبد ناموتلف
قبله‌ی جان را چو پنهان کرده‌اند

هر صباحی درس هر روزه برد
و ز سوادش حیرت سودایبان
گشته در سودای گنجی کنج کاو
روی آورده به معدنهای کوه
رو نهاده سوی دریا بهر در
و آن یکی اندر حریصی سوی کشت
و ز خیال این مرهم خسته شده
بر نجوم آن دیگری بنهاده سم
ز آن خیالات ملون ز اندرون
هر چشمنده آن دگر را نافی است
چون ز بیرون شد روشها مختلف
هر کسی رو جانبی آورده‌اند

تمثیل روشهای مختلف و همتهای گوناگون به اختلاف تحری متحریان در وقت نماز قبله را به وقت تاریکی و تحری غواصان در قعر بحر

همچو قومی که تحری می‌کنند
چون که کعبه رو نماید صبحگاه
یا چو غواصان به زیر قعر آب
بر امید گوهر و در ثمین
چون بر آیند از تگ دریای ژرف
و آن دگر که برد مروارید خرد
هکذا بیلوهم بالساهره
همچنین هر قوم چون پروانگان
خویشتی بر آتشی بر می‌زنند
بر امید آتش موسای بخت
فضل آن آتش شنیده هر رمه

بر خیال قبله سویی می‌تنند
کشف گردد که گم کردست راه
هر کسی چیزی همی چیند شتاب
توبره پر می‌کنند از آن و این
کشف گردد صاحب در شگرف
و آن دگر که سنگ ریزه و شبه برد
فتنه ذات افتضاح قاهره
گرد شمعی پر زنان اندر جهان
گرد شمع خود طوافی می‌کنند
کز لهیبش سبزتر گردد درخت
هر شر را آن گمان برده همه

چون بر آید صبحدم نور خلود
هر که را پر سوخت ز آن شمع ظفر
جوق پروانه‌ی دو دیده دوخته
می‌طپد اندر پشیمانی و سوز
شمع او گوید که چون من سوختم
شمع او گریان که من سر سوخته

تفسیر یا حَسْرَةً عَلَى الْعِبَادِ

او همی گوید که از اشکال تو
شمع مرده باده رفته دل ربا
ظلت الارباح خسرا مغرما
حبذا ارواح اخوان ثقات
هر کسی رویی به سویی برده‌اند
هر کبوتر می‌پرد در مذهبی
ما نه مرغان هوا نه خانگی
ز آن فراخ آمد چنین روزی ما

وا نماید هر یکی چه شمع بود
بدهدش آن شمع خوش هشتاد پر
مانده زیر شمع بد پر سوخته
می‌کند آه از هوای چشم دوز
کی ترا برهانم از سوز و ستم
چون کنم مر غیر را افروخته

غره گشتم دیر دیدم حال تو
غوطه خورد از ننگ کژیینی ما
تشتکی شکوی الی الله العمی
مُسْلِمَاتٍ مُؤْمِنَاتٍ قَانِتَاتٍ
و آن عزیزان رو به بی‌سو کرده‌اند
وین کبوتر جانب بی‌جانبی
دانه‌ی ما دانه‌ی بی‌دانگی
که دریدن شد قبا دوزی ما

سبب آن که فرجی را نام فرجی نهادند از اول

صوفیی بدرید جبه در حرج
کرد نام آن دریده فرجی
این لقب شد فاش و صافش شیخ برد
همچنین هر نام صافی داشته ست
هر که گل خوار است دردی را گرفت
گفت لا بد درد را صافی بود
درد عسر افتاد و صافش یسر او
یسر با عسر است هین آیس مباح
روح خواهی جبه بشکاف ای پسر
هست صوفی آن که شد صفوت طلب
صوفیی گشته به پیش این لئام
بر خیال آن صفا و نام نیک
بر خیالش گر روی تا اصل او
دور باش غیرتت آمد خیال
بسته هر جوینده را که راه نیست
جز مگر آن تیز گوش تیز هوش
نجهد از تخیلها نی شه شود
این دل سر گشته را تدبیر بخش
جرعه‌ای بر ریختی ز آن خفیه جام
هست بر زلف و رخ از جرعه‌ش نشان
جرعه‌ی حسن است اندر خاک گش
جرعه خاک آمیز چون مجنون کند
هر کسی پیش کلوخی جامه چاک
جرعه‌ای بر ماه و خورشید و حمل

پیشش آمد بعد بدریدن فرج
این لقب شد فاش ز آن مرد نجی
ماند اندر طبع خلقان حرف درد
اسم را چون دردی بگذاشته ست
رفت صوفی سوی صافی ناشکفت
زین دلالت دل به صفوت می‌رود
صاف چون خرما و دردی بسر او
راه داری زین ممات اندر معاش
تا از آن صفوت بر آری زود سر
نه از لباس صوف و خیاطی و دب
الخیاطة و اللواطه و السلام
رنگ پوشیدن نکو باشد و لیک
نی چو عباد خیال تو به تو
گرد بر گرد سر پرده‌ی جمال
هر خیالش پیش می‌آید که بیست
کش بود از جیش نصرتهاش جوش
تیر شه بنماید آن گه ره شود
وین کمانهای دو تو را تیر بخش
بر زمین خاک من کاس الکرام
خاک را شاهان همی لیسند از آن
که به صد دل روز و شب می‌بوسیش
مر ترا تا صاف او خود چون کند
کان کلوخ از حسن آمد جرعه‌ناک
جرعه‌ای بر عرش و کرسی و زحل

جرعه گویش ای عجب یا کیمیا
 جد طلب آسیب او ای ذو فنون
 جرعه‌ای بر زر و بر لعل و درر
 جرعه‌ای بر روی خوبان لطاف
 چون همی‌مالی زبان را اندر این
 چون که وقت مرگ آن جرعه‌ی صفا
 آن چه می‌ماند کنی دفنش تو زود
 جان چو بی‌این جیفه بنماید جمال
 مه چو بی‌این ابر بنماید ضیا
 حبذا آن مطبخ پر نوش و قند
 حبذا آن خرمن صحرای دین
 حبذا دریای عمر بی‌غمی
 جرعه‌ای چون ریخت ساقی‌الست
 جوش کرد آن خاک و ما ز آن جوششیم
 گر روا بد ناله کردم از عدم
 این بیان بط حرص منثنی است
 هست در بط غیر این بس خیر و شر

که ز آسایش بود چندین بها
 لا یمس ذاك الا المطهرون
 جرعه‌ای بر خمر و بر نقل و ثمر
 تا چگونه باشد آن راواق صاف
 چون شوی چون بینی آن را بی‌ز طین
 زین کلوخ تن به مردن شد جدا
 این چنین زشتی بدان چون گشته بود
 من نتانم گفت لطف آن وصال
 شرح نتوان کرد ز آن کار و کیا
 کاین سلاطین کاسه لیسان وی‌اند
 که بود هر خرمن آن را دانه چین
 که بود زو هفت دریا شبنمی
 بر سر این شوره خاک زیر دست
 جرعه‌ای دیگر که بس بی‌کوششیم
 ور نبود این گفتنی نک تن زدم
 از خلیل آموز کان بط کشتنی است
 ترسم از فوت سخنهای دگر

صفت طاوس و طبع او و سبب کشتن ابراهیم علیه السلام او را

آمدیم اکنون به طاوس دو رنگ
 همت او صید خلق از خیر و شر
 بی‌خبر چون دام می‌گیرد شکار
 دام را چه ضر و چه نفع از گرفت
 ای برادر دوستان افراشتی
 کارت این بوده‌ست از وقت ولاد
 ز آن شکار و انبهی و باد و بود
 بیشتر رفته‌ست و بی‌گاه است روز
 آن یکی می‌گیر و آن می‌هل ز دام
 باز این را می‌هل و می‌جو دگر
 شب شود در دام تو یک صید نی
 پس تو خود را صید می‌کردی به دام
 در زمانه صاحب دامی بود
 چون شکار خوک آمد صید عام
 آن که ارزد صید را عشق است و بس
 تو مگر آیی و صید او شوی
 عشق می‌گوید به گوشم پست پست
 گول من کن خویش را و غره شو
 بر درم ساکن شو و بی‌خانه باش
 تا ببینی چاشنی زندگی
 نعل بینی باژگونه در جهان
 بس طناب اندر گلو و تاج دار
 همچو گور کافران بیرون حلال

کاو کند جلوه برای نام و ننگ
 وز نتیجه و فایده‌ی آن بی‌خبر
 دام را چه علم از مقصود کار
 زین گرفت بی‌هدهش دارم شگفت
 با دو صد دل داری و بگذاشتی
 صید مردم کردن از دام و داد
 دست در کن هیچ یابی تار و پود
 تو به جد در صید خلقانی هنوز
 وین دگر را صید می‌کن چون لثام
 اینت لعب کودکان بی‌خبر
 دام بر تو جز صداع و قید نی
 که شدی محبوس و محرومی ز کام
 همچو ما احق که صید خود کند
 رنج بی‌حد لقمه خوردن زو حرام
 لیک او کی گنجد اندر دام کس
 دام بگذاری به دام او روی
 صید بودن خوشتر از صیادی است
 آفتابی را رها کن ذره شو
 دعوی شمعی مکن پروانه باش
 سلطنت بینی نهان در بندگی
 تخته بندان را لقب گشته شهان
 بر وی انبوهی که اینک تاجدار
 اندرون قهر خدا عز و جل

چون قبور آن را مجصص کرده‌اند
طبع مسکینت مجصص از هنر

پرده‌ی پندار پیش آورده‌اند
همچو نخل موم بی‌برگ و ثمر

در بیان آن که لطف حق را همه کس داند و قهر حق را همه کس داند و همه از قهر حق گریزانند و به لطف حق در آویزان
اما حق تعالی قهرها را در لطف پنهان کرد و لطفها را در قهر پنهان کرد، نعل باژگونه و تلبیس و مکر الله بود تا اهل تمییز و
ینظر بنور الله از حالی بینان و ظاهر بینان جدا شوند که لِيَبْلُوكُمْ أَيُّكُمْ أَحْسَنُ عَمَلًا

گفت درویشی به درویشی که تو
گفت بی‌چون دیدم اما بهر قال
دیدمش سوی چپ او آذری
سوی چپش بس جهان سوز آتشی
سوی آن آتش گروهی برده دست
لیک لعب باژگونه بود سخت
هر که در آتش همی‌رفت و شرر
هر که سوی آب می‌رفت از میان
هر که سوی راست شد و آب زلال
و آنکه شد سوی شمال آتشین
کم کسی بر سر این مضمز زدی
جز کسی که بر سرش اقبال ریخت
کرده ذوق نقد را معبود خلق
جوق جوق وصف صف از حرص و شتاب
لاجرم ز آتش بر آوردند سر
بانگ می‌زد آتش ای گیجان گول
چشم بندی کرده‌اند ای بی‌نظر
ای خلیل اینجا شرار و دود نیست
چون خلیل حق اگر فرزانه‌ای
جان پروانه همی‌دارد ندی
تا همی‌سوزید ز آتش بی‌امان
بر من آرد رحم جاهل از خری
خاصه این آتش که جان آبهاست
او ببیند نور و در ناری رود
این چنین لعب آمد از رب جلیل
آتشی را شکل آبی داده‌اند
ساحری صحن برنجی را به فن
خانه را او پر ز کژدمها نمود
چون که جادو می‌نماید صد چنین
لاجرم از سحر یزدان قرن قرن
ساحرانشان بنده بودند و غلام
هین بخوان قرآن بین سحر حلال
من نیام فرعون کایم سوی نیل
نیست آتش هست آن ماء معین
بس نکو گفت آن رسول خوش جواز
ز آنکه عقلت جوهر است این دو عرض

چون بدیدی حضرت حق را بگو
باز گویم مختصر آن را مثال
سوی دست راست جوی کوثری
سوی دست راستش جوی خوشی
بهر آن کوثر گروهی شاد و مست
پیش پای هر شقی و نیک بخت
از میان آب بر می‌کرد سر
او در آتش یافت می‌شد در زمان
سر ز آتش بر زد از سوی شمال
سر برون می‌کرد از سوی یمین
لاجرم کم کس در آن آتش شدی
کاو رها کرد آب و در آتش گریخت
لاجرم زین لعب مغبون بود خلق
محترز ز آتش گریزان سوی آب
اعتبار الاعتبار ای بی‌خبر
من نیام آتش منم چشمه‌ی قبول
در من آی و هیچ مگریز از شرر
جز که سحر و خدعه نمرود نیست
آتش آب تست و تو پروانه‌ای
کای دریغا صد هزارم پر بدی
کوری چشم و دل نامحرمان
من بر او رحم آرم از بینش‌وری
کار پروانه بعکس کار ماست
دل ببیند نار و در نوری شود
تا ببینی کیست از آل خلیل
و اندر آتش چشمه‌ای بگشاده‌اند
صحن پر کرمی کند در انجمن
از دم سحر و خود آن کژدم نبود
چون بود دستان جادو آفرین
اندر افتادند چون زن زیر پهن
اندر افتادند چون صعوه به دام
سر نگونی مکرهای کالجبال
سوی آتش می‌روم من چون خلیل
و آن دگر از مکر آب آتشین
ذره‌ای عقلت به از صوم و نماز
این دو در تکمیل آن شد مفترض

تا جلا باشد مر آن آئینه را
لیک گر آئینه از بن فاسد است
و آن گزین آئینه که خوش مغرس است

که صفا آید ز طاعت سینه را
صیقل او را دیر باز آرد به دست
اندکی صیقل‌گری آن را بس است

تفاوت عقول در اصل فطرت خلاف معتزله که ایشان گویند در اصل عقول جزوی برابرند این فزونی و تفاوت از تعلم است و ریاضت و تجربه

این تفاوت عقلها را نیک دان
هست عقلی همچو قرص آفتاب
هست عقلی چون چراغی سر خوشی
ز آنکه ابر از پیش آن چون وا جهد
عقل جزوی عقل را بد نام کرد
آن ز صیدی حسن صیادی بدید
آن ز خدمت ناز مخدومی بیافت
آن ز فرعونی اسیر آب شد
لعب معکوس است و فرزین بند سخت
بر خیال و حيله کم تن تار را
مکر کن در راه نیکو خدمتی
مکر کن تا وارهی از مکر خود
مکر کن تا کمترین بنده شوی
روبهی و خدمت ای گرگ کهن
لیک چون پروانه در آتش بتاز
زور را بگذار و زاری را بگیر
زاری مضطر تشنه معنوی است
گریه‌ی اخوان یوسف حیلست است

در مراتب از زمین تا آسمان
هست عقلی کمتر از زهره و شهاب
هست عقلی چون ستاره‌ی آتشی
نور یزدان بین خردها بر دهد
کام دنیا مرد را بی‌کام کرد
وین ز صیادی غم صیدی کشید
وین ز مخدومی ز راه عز بتافت
وز اسیری سبط صد سهراب شد
حيله کم کن کار اقبال است و بخت
که غنی ره کم دهد مکار را
تا نبوت یابی اندر امتی
مکر کن تا فرد گردی از جسد
در کمی رفتی خداونده شوی
هیچ بر قصد خداوندی مکن
کیسه‌ای ز آن بر مدوز و پاک باز
رحم سوی زاری آید ای فقیر
زاری سرد دروغ آن غوی است
که درونشان پر ز رشک و علت است

حکایت آن اعرابی که سگ او از گرسنگی می‌مرد و انبان او پر نان بود و بر سگ نوحه می‌کرد و شعر می‌گفت و می‌گریست و بر سر و رو می‌زد و دریغش می‌آمد لقمه‌ای از انبان به سگ دادن

آن سگی می‌مرد و گریان آن عرب
سائلی بگذشت و گفت این گریه چیست
گفت در ملکم سگی بد نیک خو
روز صیادم بد و شب پاسبان
گفت رنجش چیست زخمی خورده است
گفت صبری کن بر این رنج و حرص
بعد از آن گفتش که ای سالار حر
گفت نان و زاد و لوت دوش من
گفت چون ندهی بدان سگ نان و زاد
دست ناید بی‌درم در راه نان
گفت خاکت بر سر ای پر باد مشك
اشك خون است و به غم آبی شده
کل خود را خوار کرد او چون بلیس
من غلام آن که نفروشد وجود
چون بگرید آسمان گریان شود

اشك می‌بارید و می‌گفت ای کرب
نوحه و زاری تو از بهر کیست
نك همی‌میرد میان راه او
تیز چشم و صید گیر و دزدان
گفت جوع الکلب زارش کرده است
صابران را فضل حق بخشد عوض
چیست اندر دستت این انبان پر
می‌کشانم بهر تقویت بدن
گفت تا این حد ندارم مهر و داد
لیک هست آب دو دیده رایگان
که لب نان پیش تو بهتر ز اشك
می‌نیرزد خاك خون بی‌هده
پاره‌ی این کل نباشد جز خسیس
جز بدان سلطان با افضال و جود
چون بنالد چرخ یا رب خوان شود

من غلام آن مس همت پرست
دست اشکسته بر آور در دعا
گر رهایی بایدت زین چاه تنگ
مکر حق را بین و مکر خود بهل
چون که مکرش شد فنای مکر رب
که کمینه‌ی آن کمین باشد بقا

کاو به غیر کیمیا نارد شکست
سوی اشکسته پرد فضل خدا
ای برادر رو بر آذر بی‌درنگ
ای ز مکرش مکر مکاران خجل
بر گشایی يك کمینی بو العجب
تا ابد اندر عروج و ارتقا

در بیان آن که هیچ چشم بدی آدمی را چنان مهلك نیست که چشم پسند خویشتن مگر که چشم او مبدل شده باشد به نور حق که بی‌سمع و بی‌بصر و خویشتن او بی‌خویشتن شده

پر طاوست مبین و پای بین
که به لغزد کوه از چشم بدان
احمد چون کوه لغزید از نظر
در عجب درماند کاین لغزش ز چیست
تا بیامد آیت و آگاه کرد
گر بدی غیر تو در دم لا شدی
لیک آمد عصمتی دامن کشان
عبرت‌ی گیر اندر آن که کن نگاه

تا که سوء العین نگشاید کمین
یزلقونک از نبی بر خوان بدان
در میان راه بی‌گل بی‌مطر
من نپندارم که این حالت تهی است
کان ز چشم بد رسیدت وز نبرد
صید چشم و سخره‌ی افنا شدی
وین که لغزیدی بد از بهر نشان
برگ خود عرضه مکن ای کم ز کاه

تفسیر وَ إِنُّ يَكَادُ الَّذِينَ كَفَرُوا لَيُرْلِقُونَكَ بِأَبْصَارِهِمْ
یا رسول الله در آن نادای کسان
از نظرشان کله‌ی شیر عرین
بر شتر چشم افکند همچون حمام
که برو از پیه این اشتر بخر
سر بریده از مرض آن اشتری
کز حسد وز چشم بد بی‌هیچ شك
آب پنهان است و دولاب آشکار
چشم نیکو شد دوای چشم بد
سبق رحمت راست و او از رحمت است
رحمتش بر نعمتش غالب شود
کاو نتیجه‌ی رحمت است و ضد او
حرص بط يك تاست این پنجاه تاست
حرص بط از شهوت حلق است و فرج
از الوهیت زند در جاه لاف
زلت آدم ز اشکم بود و باه
لا جرم او زود استغفار کرد
حرص حلق و فرج هم خود بد رگی است
بیخ و شاخ این ریاست را اگر
اسب سرکش را عرب شیطانش خواند
شیطنت گردن کشی بد در لغت
صد خورنده گنجد اندر گرد خوان
آن نخواهد کاین بود بر پشت خاک
آن شنیدستی که املك عقیم

می‌زنند از چشم بد بر کرکسان
واشکافد تا کند آن شیر انین
و آنگهان بفرستد اندر پی غلام
بیند اشتر را سقط او راه بر
کاو بتک با اسب می‌کردی مری
سیر و گردش را بگرداند فلک
لیک در گردش بود آب اصل کار
چشم بد را لا کند زیر لگد
چشم بد محصول قهر و لعنت است
چیره زین شد هر نبی بر ضد خود
از نتیجه‌ی قهر بود آن زشت رو
حرص شهوت مار و منصب ازدهاست
در ریاست بیست چندان است درج
طامع شرکت کجا باشد معاف
و آن ابلیس از تکبر بود و جاه
و آن لعین از توبه استکبار کرد
لیک منصب نیست آن اشکستگی است
باز گویم دفتری باید دگر
نی ستوری را که در مرعی بماند
مستحق لعنت آمد این صفت
دو ریاست جو نگنجد در جهان
تا ملک بکشد پدر را ز اشتراک
قطع خویشی کرد ملکت جو ز بیم

که عقیم است و و را فرزند نیست
هر چه یابد او بسوزد بر درد
هیچ شو واره تو از دندان او
چون که گشتی هیچ از سندان مترس
هست الوهیت ردای ذو الجلال
تاج از آن اوست آن ما کمر
فتنه‌ی تست این پر طاوسیت

همچو آتش با کسش پیوند نیست
چون نیابد هیچ خود را می‌خورد
رحم کم جو از دل سندان او
هر صباح از فقر مطلق گیر درس
هر که در پوشد بر او گردد وبال
وای او کز حد خود دارد گذر
که اشتراکت باید و قدوسیت

قصه‌ی آن حکیم که دید طاوسی را که پر زیبای خود را می‌کند به منقار و تن خود را کل و زشت می‌کرد از تعجب پرسید که دریغ نمی‌آید گفت می‌آید اما پیش من جان از پر عزیزتر است و این عدوی جان من است
پر خود می‌کند طاوسی به دشت
گفت طاوسا چنین پر سنی
خود دلت چون می‌دهد تا این حلال
هر پرت را از عزیزی و پسند
بهر تحریک هوای سودمند
این چه ناشکری و چه بی‌باکی است
یا همی‌دانی و نازی می‌کنی
ای بسا نازا که گردد آن گناه
ناز کردن خوشتر آید از شکر
ایمن آباد است آن راه نیاز
ای بسا ناز آوری زد پر و بال
خوشی ناز ار دمی بفرزادت
وین نیاز ار چه که لاغر می‌کند
چون ز مرده زنده بیرون می‌کشد
چون ز زنده مرده بیرون می‌کند
مرده شو تا مخرج الحی الصمد
دی شوی بینی تو اخراج بهار
بر مکن آن پر که نپذیرد رفو
آن چنان رویی که چون شمس ضحاست
زخم ناخن بر چنان رخ کافری است
یا نمی‌بینی تو روی خویش را

در بیان آن که صفا و سادگی نفس مطمئنه از فکرت‌ها مشوش شود چنان که بر روی آینه چیزی نویسی یا نقش کنی اگر چه پاک کنی داغی بماند و نقصانی

روی نفس مطمئنه در جسد
فکرت بد ناخن پر زهر دان
تا گشاید عقده‌ی اشکال را
عقده را بگشاده گیر ای منتهی
در گشاد عقده‌ها گشتی تو پیر
عقده‌ای کان بر گلوی ماست سخت
حل این اشکال کن گر آدمی
حد اعیان و عرض دانسته گیر

زخم ناخنهای فکرت می‌کشد
می‌خراشد در تعمق روی جان
در حدت کردست زرین بیل را
عقده‌ی سخت است بر کیسه‌ی تهی
عقده‌ی چندی دگر بگشاده گیر
که بدانی که خسی یا نیک بخت
خرج این کن دم اگر آدمی
حد خود را دان که نبود زین گزیر

چون بدانی حد خود زین حد گریز
عمر در محمول و در موضوع رفت
هر دلیلی بی نتیجه و بی اثر
جز به مصنوعی ندیدی صانعی
می‌فزاید در وسایط فلسفی
این گریزد از دلیل و از حجاب
گر دخان او را دلیل آتش است
خاصه این آتش که از قرب و ولا
پس سیه کاری بود رفتن ز جان

تا به بی حد در رسی ای خاک بیز
بی بصیرت عمر در مسموع رفت
باطل آمد در نتیجه‌ی خود نگر
بر قیاس اقتزانی قانعی
از دلایل باز بر عکسش صفی
از پی مدلول سر برده به جیب
بی دخان ما را در آن آتش خوش است
از دخان نزدیک‌تر آمد هما
بهر تخیلات جان سوی دخان

در بیان قول رسول علیه السلام لا رهبانیه فی الاسلام
بر مکن پر را و دل بر کن از او
چون عدو نبود جهاد آمد محال
صبر نبود چون نباشد میل تو
هین مکن خود را خصی رهبان مشو
بی هوا نهی از هوا ممکن نبود
أَنْفِقُوا كَفْتَهُ است پس کسبی بکن
گر چه آورد أَنْفِقُوا را مطلق او
همچنان چون شاه فرمود اصبروا
پس کُلُوا از بهر دام شهوت است
چون که محمول به نبود لدیه
چون که رنج صبر نبود مر ترا
حبذا آن شرط و شادا آن جزا

ز آنکه شرط این جهاد آمد عدو
شهوت نبود نباشد امتثال
خصم چون نبود چه حاجت حیل تو
ز آنکه عفت هست شهوت را گرو
غازیبی بر مردگان نتوان نمود
ز آنکه نبود خرج بی دخل کهن
تو بخوان که اکسبوا ثم انفقوا
رغبتی باید کز آن تابي تو رو
بعد از آن لا تُسْرِفُوا آن عفت است
نیست ممکن بود محمول علیه
شرط نبود پس فرو ناید جزا
آن جزای دل نواز جان فرا

در بیان آن که ثواب عمل عاشق از حق هم حق است
عاشقان را شادمانی و غم اوست
غیر معشوق ار تماشایی بود
عشق آن شعله‌ست کاو چون بر فروخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند
ماند إِلَّا اللهُ باقی جمله رفت
خود همو بود آخرین و اولین
ای عجب حسنی بود جز عکس آن
آن تنی را که بود در جان خلل
این کسی داند که روزی زنده بود
وان که چشم او ندیده‌ست آن رخان
چون ندید او عمر عبد العزیز
چون ندید او مار موسی را ثبات
مرغ کاو ناخورده است آب زلال
جز به ضد ضد را همی نتوان شناخت
لاجرم دنیا مقدم آمده‌ست
چون از اینجا وارهی آن جا روی
گویی آن جا خاک را می‌بیختم

دست مزد و اجرت خدمت هم اوست
عشق نبود هرزه سودایی بود
هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت
در نگر ز آن پس که بعد لا چه ماند
شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت
شرك جز از دیده‌ی احول مبین
نیست تن را جنبشی از غیر جان
خوش نگردد گر بگیری در غسل
از کف این جان جان جامی ربود
پیش او جان است این تف دخان
پیش او عادل بود حجاج نیز
در حبال سحر پندارد حیات
اندر آب شور دارد پر و بال
چون ببیند زخم بشناسد نواخت
تا بدانی قدر اقلیم أَلَسْتُ
در شکر خانه‌ی ابد شاکر شوی
زین جهان پاک می‌بگریختم

در تفسیر قول رسول صلی الله علیه و آله ما مات من مات الا و تمنی ان یموت قبل ما مات ان کان برا لیکون الی وصول البر اعجل و ان کان فاجرا لیقلم فجوره

<p>که هر آن که مرد و کرد از تن نزول لیک باشد حسرت تقصیر و فوت که بدی زین پیش نقل مقصدش ور تقی تا خانه زودتر آمدی دم به دم من پرده می افزوده ام این حجاب و پرده ام کمتر بدی وز تکبر کم دران چهره ی خشوع وز بلیسی چهره ی خوب سجود بر مکن آن پر ره پیمای را بعد از آن در نوحه آمد می گریست هر که آن جا بود بر گریه اش فگند بی جوابی شد پشیمان می گریست او ز غم پر بود شورانیدمش اندر آن هر قطره مدرج صد جواب تا که چرخ و عرش را گریان کند در حجاب از نور عرشی می زیند</p>	<p>زین بفرموده ست آن آگه رسول نبود او را حسرت نقلان و موت هر که میرد خود تمنی باشدش گر بود بد تا بدی کمتر بدی گوید آن بد بی خبر می بوده ام گر از این زودتر مرا معبر بدی از حریصی کم دران روی قنوع همچنین از بخل کم در روی جود بر مکن آن پر خلد آرای را چون شنید این پند در وی بنگریست نوحه و گریه ی دراز دردمند و آنکه می پرسید پر کردن ز چیست کز فضولی من چرا پرسیدمش می چکید از چشم تر بر خاک آب گریه ی با صدق بر جانها زند عقل و دلها بی گمانی عرشی اند</p>
--	--

<p>در بیان آن که عقل و روح در آب و گل محبوس اند همچو هاروت و ماروت در چاه بابل بسته اند اینجا به چاه سهمناک اندر این چه گشته اند از جرم بند زین دو آموزند نیکان و شرار سحر را از ما میاموز و مچین از برای ابتلا و امتحان اختیاری نبودت بی اقتدار اندر ایشان خیر و شر بنهفته اند همچو هیزم پاره ها و تن زده نفخ صور حرص کوبد بر سگان صد سگ خفته بدان بیدار شد تاختن آورد سر بر زد ز جیب وز برای حيله دم جنبان شده چون ضعیف آتش که یابد او حطب می رود دود لهب تا آسمان چون شکاری نیست شان بنهفته اند در حجاب از عشق صیدی سوخته آن گهان سازد طواف کوهسار خاطر او سوی صحت می رود در مصاف آید مزه و خوف بزه آن تهیج طبع سستش را نکوست</p>	<p>همچو هاروت و چو ماروت آن دو پاک عالم سفلی و شهوانی درند سحر و ضد سحر را بی اختیار لیک اول پند بدهندش که هین ما بیاموزیم این سحر ای فلان کامتحان را شرط باشد اختیار میلها همچون سگان خفته اند چون که قدرت نیست خفتند این رده تا که مرداری در آید در میان چون در آن کوچه خری مردار شد حرصهای رفته اندر کتم غیب مو به موی هر سگی دندان شده نیم زیرش حيله بالا آن غضب شعله شعله می رسد از لامکان صد چنین سگ اندر این تن خفته اند یا چو بازان اند دیده دوخته تا کله بر دارد و بیند شکار شهووت رنجور ساکن می بود چون نبیند نان و سیب و خریده گر بود صبار دیدن سود اوست</p>
--	---

ور نباشد صبر پس نادیده به

تیر دور اولی ز مرد بی زره

جواب گفتن طاوس آن سائل را

چون ز گریه فارغ آمد گفت رو
آن نمی بینی که هر سو صد بلا
ای بسا صیاد بی رحمت مدام
چند تیر انداز بهر بالها
چون ندارم زور و ضبط خویشتن
آن به آید که شوم زشت و کریه
این سلاح عجب من شد ای فتی

که تو رنگ و بوی را هستی گرو
سوی من آید پی این بالها
بهر این پرها نهد هر سوم دام
تیر سوی من کشد اندر هوا
زین قضا و زین بلا و زین فتن
تا بوم ایمن در این کهسار و تیه
عجب آرد معجبان را صد بلا

بیان آن که هنرها و زیرکیها و مال دنیا همچون پرهای طاوس عدوی جان است

پس هنر آمد هلاکت خام را
اختیار آن را نکو باشد که او
چون نباشد حفظ و تقوی زینهار
جلوه گاه و اختیارم آن پر است
نیست انگارد پر خود را صبور
پس زیانش نیست پر گو بر مکن
لیک بر من پر زیبا دشمنی است
گر بدی صبر و حفاظم راهبر
همچو طفلم یا چو مست اندر فتن
گر مرا عقلی بدی و منزجر
عقل باید نور ده چون آفتاب
چون ندارم عقل تابان و صلاح
در چه اندازم کنون تیغ و مجن
چون ندارم زور و یاری و سند
رغم این نفس و قبیحه خوی را
تا شود کم این جمال و این کمال
چون بدین نیت خراشم بزه نیست
گر دم خوی ستیری داشتی
چون ندیدم زور و فرهنگ و صلاح
تا نگردد تیغ من او را کمال
می گریزم تا رگم جنبان بود
آن که از غیری بود او را فرار
من که خصمم هم منم اندر گریز
نه به هند است ایمن و نه در ختن

کز پی دانه نبیند دام را
مالک خود باشد اندر اتقوا
دور کن آلت بینداز اختیار
بر کنم پر را که در قصد سر است
تا پرش در نفگند در شر و شور
گر رسد تیری به پیش آرد مجن
چون که از جلوه گری صبریم نیست
بر فزودی ز اختیارم کر و فر
نیست لایق تیغ اندر دست من
تیغ اندر دست من بودی ظفر
تا زند تیغی که نبود جز صواب
پس چرا در چاه نندازم سلاح
کاین سلاح خصم من خواهد شدن
تیغم او بستاند و بر من زند
که نپوشد رو خراشم روی را
چون نماند رو کم افتم در وبال
که به زخم این روی را پوشیدنی است
روی خوبم جز صفا نفراشتی
خصم دیدم زود بشکستم سلاح
تا نگردد خنجرم بر من وبال
کی فرار از خویشتن آسان بود
چون از او بیرید گیرد او قرار
تا ابد کار من آمد خیز خیز
آن که خصم اوست سایه ی خویشتن

در صفت آن بی خودان که از شر خود و هنر خود ایمن شده اند که فانی اند در بقای حق همچون ستارگان که فانی اند روز در آفتاب و فانی را خوف آفت و خطر نباشد

چون فناش از فقر پیرایه شود
فقر فخری را فنا پیرایه شد
شمع جمله شد زبانه پا و سر

او محمد وار بی سایه شود
چون زبانه ی شمع او بی سایه شد
سایه را نبود به گرد او گذر

موم از خویش و ز سایه در گریخت
گفت او بهر فنایت ریختم
این شعاع باقی آمد مفترض
شمع چون در نار شد کلی فنا
هست اندر دفع ظلمت آشکار
بر خلاف موم شمع جسم کان
این شعاع باقی و آن فانی است
این زبانه‌ی آتشی چون نور بود
ابر را سایه بیفتد بر زمین
بی خودی بی ابری است ای نیک خواه
باز چون ابری بیاید رانده
از حجاب ابر نورش شد ضعیف
مه خیالی می‌نماید ز ابر و گرد
لطف مه بنگر که این هم لطف اوست
مه فراغت دارد از ابر و غبار
ابر ما را شد عدو و خصم جان
حور را این پرده زالی می‌کند
ماه ما را در کنار عز نشانند
تاب ابرو آب او خود زین مه است
نور مه برابر چون منزل شده‌ست
گر چه هم رنگ مه است و دولتی است
در قیامت شمس و مه معزول شد
تا بدانند ملک را از مستعار
دایه عاریه بود روزی سه چار
پر من ابر است و پرده‌ست و کثیف
بر کنم پر را و حسنش را ز راه
من نخواهم دایه مادر خوشتر است
من نخواهم لطف مه از واسطه
با مگر ابری بگیرد خوی ماه
صورتش بنماید او در وصف لا
آن چنان ابری نباشد پرده بند
آن چنانک اندر صباح روشنی
معجزه‌ی پیغمبری بود آن سقا
بود ابر و رفته از وی خوی ابر
تن بود اما تنی گم گشته زو
پر پی غیر است و سر از بهر من
جان فدا کردن برای صید غیر
هین مشو چون قند پیش طوطیان
یا برای شاد باشی در خطاب
پس خضر کشتی برای این شکست
فقر فخری بهر آن آمد سنی
گنجها را در خرابی ز آن نهند

در شعاع از بهر او که شمع ریخت
گفت من هم در فنا بگریختم
نه شعاع شمع فانی عرض
نه اثر بینی ز شمع و نه ضیا
آتش صورت به مومی پایدار
تا شود کم گردد افزون نور جان
شمع جان را شعله‌ی ربانی است
سایه‌ی فانی شدن زو دور بود
ماه را سایه نباشد همنشین
باشی اندر بی خودی چون قرص ماه
رفت نور از مه خیالی مانده
کم ز ماه نو شد آن بدر شریف
ابر تن ما را خیال اندیش کرد
که بگفت او ابرها ما را عدوست
بر فراز چرخ دارد مه مدار
که کند مه را ز چشم ما نهان
بدر را کم از هلالی می‌کند
دشمن ما را عدوی خویش خواند
هر که مه خواند ابر را بس گمره است
روی تاریکش ز مه مبدل شده‌ست
اندر ابر آن نور مه عاریتی است
چشم در اصل ضیا مشغول شد
وین رباط فانی از دار القرار
مادرا ما را تو گیر اندر کنار
ز انعکاس لطف حق شد او لطیف
تا ببینم حسن مه را هم ز ماه
موسی‌ام من دایه‌ی من مادر است
که هلاک قوم شد این رابطه
تا نگردد او حجاب روی ماه
همچو جسم انبیا و اولیا
پرده در باشد به معنی سودمند
قطره می‌بارید و بالا ابر نی
گشته ابر از محو هم رنگ سما
این چنین گردد تن عاشق به صبر
گشته مبدل رفته از وی رنگ و بو
خانه‌ی سمع و بصر استون تن
کفر مطلق دان و نومیدی ز خیر
بلکه زهری شو شو این از زیان
خویش چون مردار کن پیش کلاب
تا که آن کشتی ز غاصب باز رست
تا ز طماعان گریزم در غنی
تا ز حرص اهل عمران وارهند

پر ندانی کند رو خلوت گزین
ز آنکه تو هم لقمه‌ای هم لقمه خوار

تا نگردي جمله خرج آن و این
آکل و مأکولی ای جان هوش دار

در بیان آن که ما سوی الله هر چیزی آکل و مأکول است همچون آن مرغی که قصد صید ملخ می‌کرد و به صید ملخ مشغول می‌بود و غافل بود از باز گرسنه که از پس قفای او قصد صید او داشت، اکنون ای آدمی صیاد آکل از صیاد آکل خود ایمن مباش، اگر چه نمی‌بینیش به نظر چشم به نظر دلیل عبرتش می‌بین تا چشم سر باز شدن

مرغی اندر شکار کرم بود	گر به فرصت یافت او را در ربود
آکل و مأکول بود و بی‌خبر	در شکار خود ز صیادی دگر
دزد گر چه در شکار کاله‌ای است	شحنه با خصمانش در دنباله‌ای است
عقل او مشغول رخت و قفل و در	غافل از شحنه ست و از آه سحر
او چنان غرق است در سودای خود	غافل است از طالب و جویای خود
گر حشیش آب زلالی می‌خورد	معدی حیوانش در پی می‌چرد
آکل و مأکول آمد آن گیاه	همچنین هر هستی غیر اله
و هو یطعمکم و لا یطعم چو اوست	نیست حق مأکول و آکل لحم و پوست
آکل و مأکول کی ایمن بود	ز آکلی کاندز کمین ساکن بود
امن مأکولان جذوب ماتم است	رو بدان درگاه کاو لا یطعم است
هر خیالی را خیالی می‌خورد	فکر آن فکر دگر را می‌چرد
تو نتانی کز خیالی وارهی	یا بخشبی که از آن بیرون جهی
فکر زنبور است و آن خواب تو آب	چون شوی بیدار باز آید ذباب
چند زنبور خیالی در پرد	می‌کشد این سو و آن سو می‌برد
کمترین آکلان است این خیال	و آن دگرها را شناسد ذو الجلال
هین گریز از جوق آکال غلیظ	سوی او که گفت ماییمات حفیظ
یا به سوی آن که او آن حفظ یافت	گر نتانی سوی آن حافظ شتافت
دست را مسپار جز در دست پیر	حق شده‌ست آن دست او را دستگیر
پیر عقلت کودکی خو کرده است	از جوار نفس کاندز پرده است
عقل کامل را قرین کن با خرد	تا که باز آید خرد ز آن خوی بد
چون که دست خود به دست او نهی	پس ز دست آکلان بیرون جهی
دست تو از اهل آن بیعت شود	که یدُ الله فَوْقَ أَيْدِيهِمْ بود
چون بدادی دست خود در دست پیر	پیر حکمت که علیم است و خطیر
کاو نبی وقت خویش است ای مرید	تا از او نور نبی آید پدید
در حدیبیه شدی حاضر بدین	و آن صحابه‌ی بیعتی را هم قرین
پس زده یار مبشر آمدی	همچو زرده دهی خالص شدی
تا معیت راست آید ز آنکه مرد	با کسی جفت است کاو را دوست کرد
این جهان و آن جهان با او بود	وین حدیث احمد خوش خو بود
گفت المرء مع محبوبه	لا یفک القلب من مطلوبه
هر کجا دام است و دانه کم نشین	رو زبون گیرا زبون گیران ببین
ای زبون‌گیر زبوانان این بدان	دست هم بالای دست است ای جوان
تو زبونی و زبون‌گیر ای عجب	هم تو صید و صید گیر اندر طلب
بین ایدی خلفهم سدا مباش	که نبینی خصم را و آن خصم فاش
حرص صیادی ز صیدی مغفل است	دلبری می‌کند او بی‌دل است
تو کم از مرغی مباش اندر نشید	بین ایدی خلف عصفوری بدید
چون به نزد دانه آید پیش و پس	چند گرداند سر و رو آن نفس

کای عجب پیش و پسم صیاد هست
تو بین پس قصه‌ی فجار را
کاو هلاکت دادشان بی‌آلتی
حق شکنجه کرد و گر زو دست نیست
آن که می‌گفتی اگر حق هست کو
آن که می‌گفت این بعید است و عجیب
چون فرار از دام واجب دیده است
بر کنم من میخ این منحوس دام
در خور عقل تو گفتم این جواب
بگسل این حبلی که حرص است و حسد

تا کشم از بیم او زین لقمه دست
پیش بنگر مرگ یار و جار را
او قرین تست در هر حالتی
پس بدان بی‌دست حق داور کنی است
در شکنجه‌ی او مقرر می‌شد که هو
اشک می‌راند و همی‌گفت ای قریب
دام تو خود بر پرت چسبیده است
از پی کامی نباشم تلخ کام
فهم کن وز جستجو رو بر متاب
یاد کن فی جیدها حبل مسد

سبب کشتن خلیل علیه السلام زاغ را که آن اشارت به قمع کدام صفت بود از صفات مذمومه‌ی مهلکه در مرید
این سخن را نیست پایان و فراغ
بهر فرمان حکمت فرمان چه بود
کاغ کاغ و نعره‌ی زاغ سیاه
همچو ابلیس از خدای پاک فرد
گفت انظرنی الی یوم الجزا
عمر بی‌توبه همه جان‌کندن است
عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود
آن هم از تاثیر لعنت بود کاو
از خدا غیر خدا را خواستن
خاصه عمری غرق در بیگانگی
عمر بیشم ده که تا پس‌تر روم
تا که لعنت را نشانه او بود
عمر خوش در قرب جان پروردن است
عمر بیشم ده که تا گه می‌خورم
گر نه که خوارست آن گنده دهان

ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ
اندکی ز اسرار آن باید نمود
دایما باشد به دنیا عمر خواه
تا قیامت عمر تن درخواست کرد
کاشکی گفتمی که تبنا ربنا
مرگ حاضر غایب از حق بودن است
بی‌خدا آب حیات آتش بود
در چنان حضرت همی‌شد عمر جو
ظن افزونی است و کلی کاستن
در حضور شیر روبه شانگی
مهلم افزون کن که تا کمتر شوم
بد کسی باشد که لعنت جو بود
عمر زاغ از بهر سرگین خوردن است
دایم اینم ده که بس بد گوهرم
گویدی کز خوی زاغم وارهان

مناجات

ای مبدل کرده خاکی را به زر
کار تو تبدیل اعیان و عطا
سهو و نسیان را مبدل کن به علم
ای که خاک شوره را تو نان کنی
ای که جان خیره را رهبر کنی
می‌کنی جزو زمین را آسمان
هر که سازد زین جهان آب حیات
دیده‌ی دل کاو به گردون بنگریست
قلب اعیان است و اکسیری محیط
تو از آن روزی که در هست آمدی
گر بر آن حالت ترا بودی بقا
از مبدل هستی اول نماند
همچنین تا صد هزاران هستها

خاک دیگر را بکرده بو البشر
کار من سهو است و نسیان و خطا
من همه خلمم مرا کن صبر و حلم
وی که نان مرده را تو جان کنی
وی که بی‌ره را تو پیغمبر کنی
می‌فزایی در زمین از اختران
زوترش از دیگران آید ممات
دید کاینجا هر دمی میناگری است
ائتلاف خرقه‌ی تن بی‌مخیط
آتشی یا باد یا خاکی بدی
کی رسیدی مر ترا این ارتقا
هستی بهتر به جای آن نشاند
بعد یکدیگر دوم به ز ابتدا

از مبدل بین وسایط را همان
 واسطه هر جا فزون شد وصل جست
 از سبب دانی شود کم حیرتت
 این بقاها از فناها یافتی
 ز آن فناها چه زیان بودت که تا
 چون دوم از اولینت بهتر است
 صد هزاران حشر دیدی ای عنود
 از جمادی بی‌خبر سوی نما
 باز سوی عقل و تمییزات خوش
 تا لب بحر این نشان پایهاست
 ز آنکه منزلهای خشکی ز احتیاط
 باز منزلهای دریا در وقوف
 نیست پیدا آن مراحل را سنام
 هست صد چندان میان منزلین
 در فناها این بقا را دیده‌ای
 هین بده ای زاغ این جان باز باش
 تازه می‌گیر و کهن را می‌سپار
 گر نباشی نخل وار ایثار کن
 کهنه و گندیده و پوسیده را
 آن که نو دید او خریدار تو نیست
 هر کجا باشند جوق مرغ کور
 تا فریاد کوری از شورابها
 اهل دنیا ز آن سبب اعمی دلند
 شور می‌ده کور می‌خر در جهان
 با چنین حالت بقا خواهی و یاد
 در سیاهی زنگ از آن آسوده است
 آن که روزی شاهد و خوش رو بود
 مرغ پرنده چو ماند در زمین
 مرغ خانه بر زمین خوش می‌رود
 ز آنکه او از اصل بی‌پرواز بود

کز وسایط دور گردی ز اصل آن
 واسطه‌ی کم ذوق وصل افزون‌تر است
 حیرت تو ره دهد در حضرتت
 از فنایش رو چرا بر تافتی
 بر بقا چسبیده‌ای ای نافقا
 پس فنا جو و مبدل را پرست
 تا کنون هر لحظه از بدو وجود
 و ز نما سوی حیات و ابتلا
 باز سوی خارج این پنج و شش
 پس نشان پا درون بحر لاست
 هست دهها و وطنها و رباط
 وقت موج و حبس بی‌عرصه و سقوف
 نه نشان است آن منازل را نه نام
 آن طرف که از نما تا روح عین
 بر بقای جسم چون چفسیده‌ای
 پیش تبدیل خدا جان‌باز باش
 که هر امسالت فزون است از سه پار
 کهنه بر کهنه نه و انبار کن
 تحفه می‌بر بهر هر نادیده را
 صید حق است او گرفتار تو نیست
 بر تو جمع آیند ای سیلاب شور
 ز آنکه آب شور افزایش عمی
 شارب شورابه‌ی آب و گلند
 چون نداری آب حیوان در نهان
 همچو زنگی در سیه رویی تو شاد
 کو ز زاد و اصل زنگی بوده است
 گر سیه گردد تدارک جو بود
 باشد اندر غصه و درد و حنین
 دانه چین و شاد و شاطر می‌دود
 و آن دگر پرنده و پرواز بود

قال النَّبِيُّ عليه السلام ارحموا ثلاثا عزيز قوم ذل و غنى قوم افتقر و علما يلعب به الجهال
 گفت پیغمبر که رحم آرید بر
 و الذی کان عزیزا فاحتقر
 گفت پیغمبر که با این سه گروه
 آن که او بعد از رئیسی خوار شد
 و آن سوم آن عالمی کاندرا جهان
 ز آنکه از عزت به خواری آمدن
 عضو گردد مرده کز تن واپرید
 هر که از جام اَلَسْتُ او خورد پار
 و آنکه چون سگ ز اصل کهدانی بود
 توبه او جوید که کردست او گناه

جان من کان غنیا فافتقر
 او صفا عالمی بین المضر
 رحم آرید از ز سنگید و ز کوه
 و آن توانگر هم که بی‌دینار شد
 مبتلا گردد میان ابلهان
 همچو قطع عضو باشد از بدن
 نو بریده جنبد اما فی مدید
 هستش امسال آفت رنج و خماری
 کی مر او را حرص سلطانی بود
 آه او گوید که گم کردست راه

قصه‌ی محبوس شدن آن آهو بچه در آخور خران و طعنه‌ی آن خران بر آن غریب گاه به جنگ و گاه به تسخر و مبتلا گشتن او به گاه خشک که غذای او نیست، و این صفت بنده‌ی خاص خداست میان اهل دنیا و اهل هوا و شهوت که الاسلام بدا غریبا و سیعود غریبا فطوپی للغرباء صدق رسول الله (ص)

آهوپی را کرد صیادی شکار	آهوپی را کرد صیادی شکار
آخوری را پر ز گاوان و خران	آخوری را پر ز گاوان و خران
آهو از وحشت به هر سو می‌گریخت	آهو از وحشت به هر سو می‌گریخت
از مجاعت و اشتها هر گاو و خر	از مجاعت و اشتها هر گاو و خر
گاه آهو می‌رمید از سو به سو	گاه آهو می‌رمید از سو به سو
هر که را با ضد خود بگذاشتند	هر که را با ضد خود بگذاشتند
تا سلیمان گفت کان هدهد اگر	تا سلیمان گفت کان هدهد اگر
بکشمش یا خود دهم او را عذاب	بکشمش یا خود دهم او را عذاب
هان کدام است آن عذاب ای معتمد	هان کدام است آن عذاب ای معتمد
زین بدن اندر عذابی ای بشر	زین بدن اندر عذابی ای بشر
روح باز است و طبایع زاغها	روح باز است و طبایع زاغها
او همانده در میانشان زار زار	او همانده در میانشان زار زار

حکایت محمد خوارزمشاه که شهر سبزوار که همه رافضی باشند به جنگ بگرفت، امان جان خواستند، گفت آن گاه امان دهم

که از این شهر پیش من به هدیه ابو بکر نامی بیارید	که از این شهر پیش من به هدیه ابو بکر نامی بیارید
شد محمد الپ الغ خوارزمشاه	شد محمد الپ الغ خوارزمشاه
تنگشان آورد لشکرهای او	تنگشان آورد لشکرهای او
سجده آوردند پیشش کالامان	سجده آوردند پیشش کالامان
هر خراج و صلتی که بایدت	هر خراج و صلتی که بایدت
جان ما آن تو است ای شیر خو	جان ما آن تو است ای شیر خو
گفت نرهانید از من جان خویش	گفت نرهانید از من جان خویش
تا مرا بو بکر نام از شهرتان	تا مرا بو بکر نام از شهرتان
بدروم تان همچو کشت ای قوم دون	بدروم تان همچو کشت ای قوم دون
بس جوال زر کشیدندش به راه	بس جوال زر کشیدندش به راه
کی بود بو بکر اندر سبزوار	کی بود بو بکر اندر سبزوار
رو بتابید از زر و گفت ای مغان	رو بتابید از زر و گفت ای مغان
هیچ سودی نیست کودک نیستم	هیچ سودی نیست کودک نیستم
تا نیاری سجده نرهی ای زبون	تا نیاری سجده نرهی ای زبون
منهیان انگیختند از چپ و راست	منهیان انگیختند از چپ و راست
بعد سه روز و سه شب که شتافتند	بعد سه روز و سه شب که شتافتند
رهگذر بود و همانده از مرض	رهگذر بود و همانده از مرض
خفته بود او در یکی کنجی خراب	خفته بود او در یکی کنجی خراب
خیز که سلطان ترا طالب شده‌ست	خیز که سلطان ترا طالب شده‌ست
گفت اگر پایم بدی یا مقدمی	گفت اگر پایم بدی یا مقدمی
اندر این دشمن کده کی ماندمی	اندر این دشمن کده کی ماندمی
تخته‌ی مرده کشان بفراشتند	تخته‌ی مرده کشان بفراشتند
سوی خوارزمشاه حملان کشان	سوی خوارزمشاه حملان کشان
سبزوار است این جهان و مرد حق	سبزوار است این جهان و مرد حق

در قتال سبزوار پر پناه
اسپهش افتاد در قتل عدو
حلقه‌مان در گوش کن وابخش جان
آن ز ما هر موسمی افزایش
پیش ما چندی امانت باش گو
تا نیاریدم ابو بگری به پیش
هدیه نارید ای رمیده امتان
نه خراج استانم و نه هم فسون
کز چنین شهری ابو بگری مخواه
یا کلوخ خشک اندر جویبار
تا نیاریدم ابو بکر ارمغان
تا به زر و سیم حیران بیستم
گر بیمایی تو مسجد را به کون
کاندر این ویرانه بو بگری کجاست
یک ابو بگری نزاری یافتند
در یکی گوشه‌ی خرابه پر حرض
چون بدیدندش بگفتندش شتاب
کز تو خواهد شهر ما از قتل رست
خود به راه خود به مقصد رفتمی
سوی شهر دوستان می‌راندمی
بر کتف بو بکر را برداشتند
می‌کشیدندش که تا بیند نشان
اندر اینجا ضایع است و ممتحق

هست خوارم شاه یزدان جلیل
گفت لا ینظر الی تصویرکم
من ز صاحب دل کنم در تو نظر
تو دل خود را چو دل پنداشتی
دل که گر هفصد چو این هفت آسمان
این چنین دل ریزه‌ها را دل مگو
صاحب دل آینه‌ی شش رو شود
هر که اندر شش جهت دارد مقر
گر کند رد از برای او کند
بی‌از او ندهد کسی را حق نوال
موهبت را بر کف دستش نهد
با کفش دریای کل را اتصال
اتصالی که ننگجد در کلام
صد جوال زر بیاری ای غنی
گر ز تو راضی است دل من راضی‌ام
ننگرم در تو در آن دل بنگرم
با تو او چون هستم من چنان
مادر و بابا و اصل خلق اوست
تو بگویی ننگ دل آوردم به تو
آن دلی آور که قطب عالم اوست
از برای آن دل پر نور و بر
تو بگردی روزها در سبزوار
پس دل پژمردی پوسیده جان
که دل آوردم ترا ای شهریار
گویدت این گورخانه است ای جری
رو بیاور آن دلی کاو شاه خوست
گویی آن دل زین جهان پنهان بود
دشمنی آن دل از روز آگست
ز آنکه او باز است و دنیا شهر زاغ
ور کند نرمی نفاقی می‌کند
می‌کند آری نه از بهر نیاز
ز آنکه این زاغ خس مردار جو
گر پذیرند آن نفاقش را رهید
ز آنکه آن صاحب دل با کر و فر
صاحب دل جو اگر بی‌جان نه‌ای
آن که زرق او خوش آید مر ترا
هر که او بر خو و بر طبع تو زیست
رو هوا بگذار تا بویت شود
از هوارانی دماغت فاسد است
حد ندارد این سخن و آهوی ما

دل همی خواهد از این قوم رذیل
فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم
نی به نقش سجده و ایثار زر
جستجوی اهل دل بگذاشتی
اندر او آید شود یاهو و نهان
سبزوار اندر ابو بکری مجو
حق از او در شش جهت ناظر بود
نکندش بی‌واسطه‌ی او حق نظر
ور قبول آرد همو باشد سند
شمه‌ای گفتم من از صاحب وصال
و ز کفش آن را به مرحومان دهد
هست بی‌چون و چگونه و بر کمال
گفتنش تکلیف باشد و السلام
حق بگوید دل بیار ای منحنی
ور ز تو معرض بود اعراضی‌ام
تحفه او را آر ای جان بر درم
زیر پای مادران باشد جنان
ای خنک آن کس که داند دل ز پوست
گویدت پر است از این دلها قتو
جان جان جان جان آدم اوست
هست آن سلطان دلها منتظر
آن چنان دل را نیابی ز اعتبار
بر سر تخته نهی آن سو کشان
به از این دل نبود اندر سبزوار
که دل مرده بدین جا آوری
که امان سبزوار کون از اوست
ز آنکه ظلمت با ضیا ضدان بود
سبزوار طبع را میراثی است
دیدن ناجنس بر ناجنس داغ
ز استمالت ارتفاقی می‌کند
تا که ناصح کم کند نصح دراز
صد هزاران مکر دارد تو بتو
شد نفاقش عین صدق مستفید
هست در بازار ما معیوب خر
جنس دل شو گر ضد سلطان نه‌ای
آن ولی تست نه خاص خدا
پیش طبع تو ولی است و نبی است
و آن مشام خوش عبر جویت شود
مشک و عنبر پیش مغزت کاسد است
می‌گریزد اندر آخور جا به جا

بقیه‌ی قصه‌ی آهو و آخور خران

روزها آن آهوی خوش ناف نر
 مضطرب در نزع چون ماهی ز خشک
 يك خرش گفتمی که ها این بو الوحوش
 و آن دگر تسخر زدی کز جر و مد
 و آن خری گفتمی که با این نازکی
 آن خری شد تخمهی وز خوردن بماند
 سر چنین کرد او که نه رو ای فلان
 گفت می دانم که نازی می کنی
 گفت او با خود که آن طعمهی تو است
 من الیف مرغزاری بوده ام
 گر قضا انداخت ما را در عذاب
 گر گدا گشتم گدا رو کی شوم
 سنبل و لاله و سپر غم نیز هم
 گفت آری لاف می زن لاف لاف
 گفت نافم خود گواهی می دهد
 لیک آن را که شنود صاحب مشام
 خر گمیز خر ببوید بر طریق
 بهر این گفت آن رسول مستجیب
 ز آنکه خویشانش هم از وی می رمند
 صورتش را جنس می بینند انام
 همچو شیری در میان نقش گاو
 ور بکاوی ترك گاو تن بگو
 طبع گاوی از سرت بیرون کند
 گاو باشی شیر گردی نزد او

در شکنجه بود در اصطبل خر
 در یکی حقه معذب پشک و مشک
 طبع شاهان دارد و میران خموش
 گوهر آورده ست کی ارزان دهد
 بر سریر شاه شو گو متکی
 پس به رسم دعوت آهو را بخواند
 اشتهايم نيست هستم ناتوان
 یا ز ناموس احترازی می کنی
 که از آن اجزای تو زنده و نو است
 در زلال و روضه ها آسوده ام
 کی رود آن خو و طبع مستطاب
 ور لباسم کهنه گردد من نوم
 با هزاران ناز و نفرت خورده ام
 در غریبی بس توان گفتن گراف
 منتی بر عود و عنبر می نهد
 بر خر سرگین پرست آن شد حرام
 مشک چون عرضه کنم با این فریق
 رمز الاسلام فی الدنيا غریب
 گر چه با ذاتش ملایک هم دمند
 لیک از وی می نیابند آن مشام
 دور می بینش ولی او را مکاو
 که بدرد گاو را آن شیر خو
 خوی حیوانی ز حیوان بر کند
 گو تو با گاوی خوشی شیری مجو

تفسیر إِيَّيْ أَرَى سَبْعَ بَقَرَاتٍ سِمَانٍ يَأْكُلُهُنَّ سَبْعٌ عِجَافٌ، آن گاوان لاغر را خدا به صفت شیران گرسنه آفریده بود تا آن هفت گاو
 فریه را به اشتها می خوردند، اگر چه آن خیالات صور گاوان در آینهی خواب بنمودند تو معنی نگر
 آن عزیز مصر می دیدی به خواب
 هفت گاو فریه بس پروری
 در درون شیران بدند آن لاگران
 پس بشر آمد به صورت مرد کار
 مرد را خوش و اخورد فردش کند
 ز آن یکی درد او ز جملهی دردها
 چند گویی همچو زاغ پر نحوس
 گفت فرمان حکمت فرمان بگو

چون که چشم غیب را شد فتح باب
 خوردشان آن هفت گاو لاغری
 ور نه گاوان را نبودندی خوران
 لیک در وی شیر پنهان مرد خوار
 صاف گردد دردش ار دردش کند
 وارهد پا بر نهد او بر سها
 ای خلیل از بهر چه کشتی خروس
 تا مسیح گردم آن را مو به مو

بیان آن که کشتن خلیل علیه السلام خروس را اشارت به قمع و قهر کدام صفت بود از صفات مذمومات مهلکات در باطن مرید
 شهووق است او و بس شهوت پرست
 گر نه بهر نسل بودی ای وصی
 گفت ابلیس لعین دادار را
 زر و سیم و گلهی اسپش نمود
 گفت شاباش و ترش آویخت لنج

ز آن شراب زهرناک ژاژ مست
 آدم از ننگش بکردی خود خصی
 دام زفتی خواهم این اشکار را
 که بدین تانی خلائق را ربود
 شد ترنجیده و ترش همچون ترنج

پس در و گوهر ز معدنهای خوش
گیر این دام دگر را ای لعین
چرب و شیرین و شرابات ثمین
گفت یا رب بیش از این خواهم مدد
تا که مستانت که نر و پر دلند
تا بدین دام و رسنهای هوا
دام دیگر خواهم ای سلطان تخت
خمر و چنگ آورد پیش او نهاد
سوی اضلال ازل پیغام کرد
نی یکی از بندگانت موسی است
آب از هر سو عنان را وا کشید
چون که خوبی زنان با او نمود
پس زد انگشتک به رقص اندر فتاد
چون بدید آن چشمهای پر خمار
و آن صفای عارض آن دلبران
رو و خال و ابرو و لب چون عقیق
دید او آن غنچ و بر جست او سبک

کرد آن پس مانده را حق پیش کش
گفت زین افزون ده ای نعم المعین
دادش و بس جامه‌ی ابریشمین
تا ببندمشان بحبل من مسد
مردوار آن بندها را بگسلند
مرد تو گردد ز نامردان جدا
دام مرد انداز و حیلت ساز سخت
نیم خنده زد بدان شد نیم شاد
که بر آر از قعر بحر فتنه گرد
پرده‌ها در بحر او از گرد بست
از تگ دریا غباری بر جهید
که ز عقل و صبر مردان می‌فزود
که بده زوتر رسیدم در مراد
که کند عقل و خرد را بی‌قرار
که بسوزد چون سپند این دل بر آن
گویا حق تافت از پرده‌ی رقیق
چون تجلی حق از پرده‌ی تنک

تفسیر خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ ثُمَّ رَدَدْنَاهُ أَسْفَلَ سَافِلِينَ وَ تَفْسِيرِ وَ مَنْ نُعَمَّرُهُ نُنَكِّسُهُ فِي الْخَلْقِ
آدم حسن و ملک ساجد شده
گفت آوه بعد هستی نیستی
جبرئیلش می‌کشاند موکشان
گفت بعد از عز این اذلال چیست
جبرئیل سجد می‌کردی به جان
حله می‌پرد ز من در امتحان
آن رخی که تاب او بد ماهوار
و آن سرو فرق گش شعشع شده
و آن قد صف در نازان چون سنان
رنگ لاله گشته رنگ زعفران
آن که مردی در بغل کردی به فن
این خود آثار غم و پژمردگی است

تفسیر أَسْفَلَ سَافِلِينَ إِلَّا الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ فَلَهُمْ أَجْرٌ غَيْرٌ مَمْنُونٍ
لیک گر باشد طیبیش نور حق
سستی او هست چون سستی مست
گر بمیرد استخوانش غرق ذوق
وان که آتش نیست باغ بی‌ثمر
گل نماند خارها ماند سیاه
تا چه زلت کرد آن باغ ای خدا
خویشتی را دید و دید خویشتن
شاهدی کز عشق او عالم گریست
جرم آن که زیور عاریه بست

نیست از پیری و تب نقصان و دق
کاندر آن سستیش رشک رستم است
ذره ذره‌ش در شعاع نور شوق
که خزان‌ش می‌کند زیر و زبر
زرد و بی‌مغز آمده چون تل کاه
که از او این حله‌ها گردد جدا
زهر قتال است هین ای ممتحن
عالمش می‌راند از خود جرم چیست
کرد دعوی کاین حلال ملک من است

واستانیم آن که تا داند یقین
تا بداند کان حلال عاریه بود
آن جمال و قدرت و فضل و هنر
باز می‌گردند چون استارها
پرتو خورشید شد وا جایگاه
آن که کرد او در رخ خوبانت دنگ
شیشه‌های رنگ رنگ آن نور را
چون نماند شیشه‌های رنگ رنگ
خوی کن بی‌شیشه دیدن نور را
قانعی با دانش آموخته
او چراغ خویش بر باید که تا
گر تو کردی شکر و سعی مجتهد
ور نکردی شکر اکنون خون‌گری
أمة الکفران أَصَلَّ أَعْمَالَهُمْ
گم شد از بی‌شکر خوبی و هنر
خویشی و بی‌خویشی و شکر و وداد
که أَصَلَّ أَعْمَالَهُمْ ای کافران
جز ز اهل شکر و اصحاب وفا
دولت رفته کجا قوت دهد
قرض ده زین دولت اندر اقرضوا
اندکی زین شرب کم کن بهر خویش
جرعه بر خاک وفا آن کس که ریخت
خوش کند دلشان که أَصَلَّحَ بِالْهَمِّ
ای اجل وی ترک غارت ساز ده
وا دهد ایشان بنپذیرند آن
صوفییم و خرقة‌ها انداختیم
ما عوض دیدیم آن که چون عوض
ز آب شور و مهلکی بیرون شدیم
آن چه کردی ای جهان با دیگران
بر سرت ریزیم ما بهر جزا
تا بدانی که خدای پاک را
سبوت تزویر دنیا بر کنند
این شهیدان باز نو غازی شدند
سر بر آوردند باز از نیستی
تا بدانی در عدم خورشیدهاست
در عدم هستی برادر چون بود
يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ بَدَانِ
مرد کارنده که انبارش تهی است
که بروید آن ز سوی نیستی
دم به دم از نیستی تو منتظر
نیست دستوری گشاد این راز را
پس خزانه‌ی صنع حق باشد عدم

خرمن آن ماست خوبان دانه چین
پرتوی بود آن ز خورشید وجود
ز آفتاب حسن کرد این سو سفر
نور آن خورشید زین دیوارها
ماند هر دیوار تاریک و سیاه
نور خورشید است از شیشه‌ی سه رنگ
می‌نمایند این چنین رنگین به ما
نور بی‌رنگت کند آن گاه دنگ
تا چو شیشه بشکند نبود عمی
در چراغ غیر چشم افروخته
تو بدانی مستعیری نی فتا
غم مخور که صد چنان بازت دهد
که شده ست آن حسن از کافر بری
أمة الایمان أَصَلَّحَ بِالْهَمِّ
که دگر هرگز نبیند ز آن اثر
رفت ز آن سان که نیاردشان به یاد
جستق کام است از هر کامران
که مر ایشان راست دولت در قفا
دولت آینده خاصیت دهد
تا که صد دولت بینی پیش رو
تا که حوض کوثری یابی به پیش
کی تواند صید دولت زو گریخت
رد من بعد النوی انزالهم
هر چه بردی زین شکوران باز ده
ز انکه منعم گشته‌اند از رخت جان
باز نستانیم چون درباختیم
رفت از ما حاجت و حرص و غرض
بر رحیق و چشمه‌ی کوثر زدیم
بی‌وفایی و فن و ناز گران
که شهیدیم آمده اندر غذا
بندگان هستند پر حمله و مری
خیمه را بر باروی نصرت زدند
وین اسپران باز بر نصرت زدند
که ببین ما را گر اکمه نیستی
و آنچه اینجا آفتاب آن جا سهاست
ضد اندر ضد چون مکنون بود
که عدم آمد امید عابدان
شاد و خوش نه بر امید نیستی است
فهم کن گر واقف معنیستی
که بیابی فهم و ذوق آرام و بر
ور نه بغدادی کنم ابخاز را
که بر آرد زو عطاها دم به دم

مبدع آمد حق و مبدع آن بود

که بر آرد فرع بی اصل و سند

مثال عالم هست نیست نما و عالم نیست هست نما
نیست را بنمود هست و محتشم
بحر را پوشید و کف کرد آشکار
چون مناره‌ی خاک پیچان در هوا
خاک را بینی به بالا ای علی
کف همی بینی روانه هر طرف
کف به حس بینی و دریا از دلیل
نفی را اثبات می‌پنداشتیم
دیده‌ای کاندر نعاسی شد پدید
لاجرم سر گشته گشتیم از ضلال
این عدم را چون نشاند اندر نظر
آفرین ای اوستاد سحر باف
ساحران مهتاب پیمایند زود
سیم بر بایند زین گون پیچ پیچ
این جهان جادوست ما آن تاجریم
گز کند کرباس پانصد گز شتاب
چون ستد او سیم عمرت ای رهی
قل اعوذت خواند باید کای احد
می‌دمند اندر گره آن ساحرات
لیک بر خوان از زبان فعل نیز
در زمانه مر ترا سه هم‌رهند
آن یکی یاران و دیگر رخت و مال
مال ناید با تو بیرون از قصور
چون ترا روز اجل آید به پیش
تا بدین جا بیش هم‌ره نیستیم
فعل تو وافی است زو کن ملتحذ

هست را بنمود بر شکل عدم
باد را پوشید و بنمودت غبار
خاک از خود چون بر آید بر علا
باد را نی جز به تعریف دلیل
کف بی دریا ندارد متصرف
فکر پنهان آشکارا قال و قیل
دیده‌ی معدوم بینی داشتیم
کی تواند جز خیال و نیست دید
چون حقیقت شد نهان پیدا خیال
چون نهان کرد آن حقیقت از بصر
که نمودی معروضان را درد صاف
پیش بازرگان و زر گیرند سود
سیم از کف رفته و کرباس هیچ
که از او مهتاب پیموده خریم
ساحرانه او ز نور ماهتاب
سیم شد، کرباس نی، کیسه تهی
هین ز نفاثات افغان وز عقد
الغیاث المستغاث از برد و مات
که زبان قول سست است ای عزیز
آن یکی وافی و این دو غدرمند
و آن سوم وافی است و آن حسن الفعال
یار آید لیک آید تا به گور
یار گوید از زبان حال خویش
بر سر گورت زمانی بیستم
که در آید با تو در قعر لحد

در تفسیر قول مصطفی علیه الصلاة والسلام لا بد من قرین یدفن معک و هو حی و تدفن معه و أنت میت، ان کان کریمًا
اکرمک و ان کان لئیمًا اسلمک، و ذلك القرین عملک فاصلحه ما استطعت، صدق رسول الله (ص)

پس پیمبر گفت بهر این طریق
گر بود نیکو ابد یارت شود
این عمل وین کسب در راه سداد
دون‌ترین کسبی که در عالم رود
اولش علم است آن گاهی عمل
استعینوا فی الحرف یا ذا النهی
اطلب الدر اخی وسط الصدق
ان رایتم ناصحین انصفوا
در دباغی گر خلق پوشید مرد
وقت دم آهنگر ار پوشید دل
پس لباس کبر بیرون کن ز تن

با وفاتر از عمل نبود رفیق
ور بود بد در لحد مارت شود
کی توان کرد ای پدر بی‌اوستاد
هیچ بی‌ارشاد استادی بود
تا دهد بر بعد مهلت یا اجل
من کریم صالح من اهلها
و اطلب الفن من ارباب الحرف
بادروا التعلیم لا تستنکفوا
خواجگی خواجه را آن کم نکرد
احتشام او نشد کم پیش خلق
ملبس ذل پوش در آموختن

علم آموزی طریقتش قوی است
 فقر خواهی آن به صحبت قایم است
 دانش آن را ستاند جان ز جان
 در دل سالک اگر هست آن رموز
 تا دلش را شرح آن سازد ضیا
 که درون سینه شرحت داده‌ایم
 تو هنوز از خارج آن را طالبی
 چشمه‌ی شیر است در تو بی‌کنار
 منفذی داری به بحر ای آبگیر
 که آن نَشْرَحْ نه شرحت هست باز
 درنگر در شرح دل در اندرون

حرفت آموزی طریقتش فعلی است
 نه زبانت کار می‌آید نه دست
 نه ز راه دفتر و نه از زبان
 رمز دانی نیست سالک را هنوز
 پس اَلَمْ نَشْرَحْ بفرماید خدا
 شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم
 محلبی از دیگران چون حالی
 تو چرا می شیر جویی از تغار
 ننگ دار از آب جستن از غدیر
 چون شدی تو شرح جو و کدیه ساز
 تا نیاید طعنه‌ی قَلَا تبصرون

تفسیر وَ هُوَ مَعَكُمْ

یک سبد پر نان ترا بر فرق سر
 در سر خود پیچ هل خیره سری
 تا به زانویی میان آب جو
 پیش آب و پس هم آب با مدد
 اسب زیر ران و فارس اسب جو
 هی نه اسب است این به زیر تو پدید
 مست آب و پیش روی اوست آن
 چون گهر در بحر گوید بحر کو
 گفتن آن کو حجابش می‌شود
 بند چشم اوست هم چشم بدش
 بند گوش او شده هم هوش او

تو همی خواهی لب نان در بدر
 رو در دل زن چرا بر هر دری
 غافل از خود ز این و آن تو آب جو
 چشمها را پیش سد و خلف سد
 چیست این گفت اسب لیکن اسب کو
 گفت آری لیک خود اسبی که دید
 اندر آب و بی‌خبر ز آب روان
 و ان خیال چون صدف دیوار او
 ابر تاب آفتابش می‌شود
 عین رفع سد او گشته سدش
 هوش با حق دار ای مدهوش او

در تفسیر قول مصطفی علیه الصلاة والسلام من جعل الهموم هما واحدا كفاه الله سائر همومه و من تفرقت به الهموم لا يبالي الله في اي واد اهلكه

هوش را توزیع کردی بر جهات
 آب هوش را می‌کشد هر بیخ خار
 هین بزنی آن شاخ بد را خو کنش
 هر دو سبزند این زمان آخر نگر
 آب باغ این را حلال آن را حرام
 عدل چه بود آب ده اشجار را
 عدل وضع نعمتی در موضعش
 ظلم چه بود وضع در ناموضعی
 نعمت حق را به جان و عقل ده
 بار کن بیگار غم را بر تنت
 بر سر عیسی نهاده تنگ بار
 سرمه را در گوش کردن شرط نیست
 گر دلی رو ناز کن خواری مکش
 زهر تن را نافع است و قند بد
 هیزم دوزخ تن است و کم کنش

می‌نیرزد تره‌ای آن ترهات
 آب هوشت چون رسد سوی ثمار
 آب ده این شاخ خوش را نو کنش
 کاین شود باطل از آن روید ثمر
 فرق را آخر ببینی و السلام
 ظلم چه بود آب دادن خار را
 نه به هر بیخی که باشد آب کش
 که نباشد جز بلا را منبعی
 نه به طبع پر ز حیر پر گره
 بر دل و جان کم نه آن جان کندنت
 خر سکیزه می‌زند در مرغزار
 کار دل را جستن از تن شرط نیست
 ورتنی شکر منوش و زهر چش
 تن همان بهتر که باشد بی‌مدد
 و بر روید هیزمی رو برکنش

ور نه حمال حطب باشی حطب
از حطب بشناس شاخ سدره را
اصل آن شاخ است هفتم آسمان
هست ماندا به صورت پیش حس
هست آن پیدا به پیش چشم دل
ور نداری پا بجناب خویش را

در دو عالم همچو جفت بو لهب
گر چه هر دو سبز باشند ای فتی
اصل این شاخ است از نار و دخان
که غلط بین است چشم و کیش حس
جهد کن سوی دل آ جهد المقل
تا بینی هر کم و هر بیش را

در معنی این بیت:

گر راه روی راه برت بگشایند
گر زلیخا بست درها هر طرف
باز شد قفل و در و شد ره پدید
گر چه رخته نیست عالم را پدید
تا گشاید قفل و در پیدا شود
آمدی اندر جهان ای ممتحن
تو ز جایی آمدی وز موطنی
گر ندانی تا نگوئی راه نیست
می روی در خواب شادان چپ و راست
تو ببند آن چشم و خود تسلیم کن
چشم چون بندی که صد چشم خمار
چار چشمی تو ز عشق مشتری
ور بخشبی مشتری بینی به خواب
مشتری خواهی به هر دم پیچ پیچ
گر دلت را نان بدی یا چاشتی

ور نیست شوی به هستی ات بگرایند
یافت یوسف هم ز جنبش منصرف
چون توکل کرد یوسف بر جهید
خیره یوسف وار می باید دوید
سوی بی جایی شما را جا شود
هیچ می بینی طریق آمدن
آمدن را راه دانی هیچ نی
زین ره بی راهه ما را رفتنی است
هیچ دانی راه آن میدان کجاست
خویش را بینی در آن شهر کهن
بند چشم تست این سو از غرار
بر امید مهتری و سروری
جغد بد کی خواب بیند جز خراب
تو چه داری که فروشی هیچ هیچ
از خریداران فراغت داشتی

قصه آن شخص که دعوی پیغامبری می کرد گفتندش چه خورده ای که گیج شده ای و یاوه می گویی گفت اگر چیزی یافتی که خوردمی نه گیج شدمی و نه یاوه گفتمی که هر سخن نیک که با غیر اهلش گویند یاوه گفته باشند اگر چه در آن یاوه گفتن مأمورند

آن یکی می گفت من پیغمبرم
گردنش بستند و بردندش به شاه
خلق بر وی جمع چون مور و ملخ
گر رسول آن است کاید از عدم
ما از آن جا آمدیم اینجا غریب
نه شما چون طفل خفته آمدید
از منازل خفته بگذشتید و مست
ما به بیداری روان گشتیم و خوش
دیده منزلها ز اصل و از اساس
شاه را گفتند اشکنجهش بکن
شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف
کی توان او را فشردن یا زدن
لیک با او گویم از راه خوشی
کز درشتی ناید اینجا هیچ کار

از همه پیغمبران فاضلترم
کاین همی گوید رسولم از اله
که چه مکر است و چه تزویر و چه فخ
ما همه پیغمبریم و محتشم
تو چرا مخصوص باشی ای ادیب
بی خبر از راه وز منزل بدید
بی خبر از راه و از بالا و پست
از ورای پنج و شش تا پنج و شش
چون قلاووزان خبیر و ره شناس
تا نگوید جنس او هیچ این سخن
که به يك سیلی میبرد آن نحیف
که چو شیشه گشته است او را بدن
که چرا داری تو لاف سرکشی
هم به نرمی سر کند از غار مار
شه لطیفی بود و نرمی ورد وی

مردمان را دور کرد از گرد وی

پس نشاندش باز پرسیدش ز جا
گفت ای شه هستم از دارُ السلام
نه مرا خانه‌ست و نه يك همنشین
باز شاه از روی لاغش گفت باز
اشتها داری چه خوردی بامداد
گفت اگر نانم بدی خشك و طری
دعوی پیغمبری با این گروه
كس ز كوه و سنگ عقل و دل نجست
هر چه گویی باز گوید كه همان
از كجا این قوم و پیغام از كجا
گر تو پیغام زنی آری و زر
كه فلان جا شاهی می‌خواندت
ور تو پیغام خدا آری چو شهد
از جهان مرگ سوی برگ رو
قصد خون تو كنند و قصد سر
بلكه از چسبیدگی بر خان و مان

كه كجا داری معاش و ملتجی
آمده از ره در این دار الملام
خانه کی كردست ماهی در زمین
كه چه خوردی و چه داری چاشت ساز
كه چنین سر مستی و پر لاف و باد
کی كنیمی دعوی پیغمبری
همچنان باشد كه دل جستن ز كوه
فهم و ضبط نكته‌ی مشكل نجست
می‌كند افسوس چون مستهزیان
از جمادی جان كه را باشد رجا
پیش تو بنهند جمله سیم و سر
عاشق آمد بر تو او می‌داندت
كه بیا سوی خدا ای نيك عهد
چون بقا ممكن بود فانی مشو
نه از برای حمیت دین و هنر
تلخشان آید شنیدن این بیان

سبب عداوت عام و بیگانه زیستن ایشان به اولیای خدا كه به حقشان می‌خوانند و به آب حیات ابدی
خرقه‌ای بر ریش خر چفسید سخت
جفته اندازد یقین آن خر ز درد
خاصه پنجه ریش و هر جا خرقه‌ای
خان و مان چون خرقه و این حرص ریش
خان و مان جغد ویران است و بس
گر بیاید باز سلطانی ز راه
شرح دار الملك و باغستان و جو
كه چه باز آورد افسانه‌ی كهن
كهنه ایشانند و پوسیده‌ی ابد
مردگان كهنه را جان می‌دهد
دل مدزد از دل ربای روح بخش
سر مدزد از سر فراز تاج ده
با كه گویم در همه ده زنده كو
تو به يك خواری گریزانی ز عشق
عشق را صد ناز و استكبار هست
عشق چون وافی است وافی می‌خرد
چون درخت است آدمی و بیخ عهد
عهد فاسد بیخ پوسیده بود
شاخ و برگ نخل گر چه سبز بود
ور ندارد برگ سبز و بیخ هست
تو مشو غره به علمش عهد جو

چون كه خواهی بر كنی زو لخت لخت
حبذا آن كس كز او پرهیز كرد
بر سرش چفسیده در نم غرقه‌ای
حرص هر كه بیش باشد ریش بیش
نشود اوصاف بغداد و طبس
صد خیر آرد بدین جعدان ز شاه
پس بر او افسوس دارد صد عدو
كز گزاف و لاف می‌بافد سخن
ور نه آن دم كهنه را نو می‌كند
تاج عقل و نور ایمان می‌دهد
كه سوارت می‌كند بر پشت رخش
كاو ز پای دل گشاید صد گره
سوی آب زندگی پوینده كو
تو بجز نامی چه می‌دانی ز عشق
عشق با صد ناز می‌آید به دست
در حریف بی‌وفا می‌ننگرد
بیخ را تیمار می‌باید به جهد
وز ثمار و لطف بپریده بود
با فساد بیخ سبزی نیست سود
عاقبت بیرون كند صد برگ دست
علم چون قشر است و عهدش مغز او

در بیان آن كه مرد بد كار چون متمكن شود در بد كاری و اثر دولت نيكو كاران ببیند شیطان شود و مانع خیر گردد از حسد همچون شیطان، كه خرمن سوخته همه را خرمن سوخته خواهد آ رَأَيْتَ الَّذِي يَنْهَى عَبْدًا إِذَا صَلَّى

وافیان را چون ببینی کرده سود
 هر که را باشد مزاج و طبع سست
 گر نخواهی رشک ابلیسی بیا
 چون وفایت نیست باری دم مزین
 این سخن در سینه دخل مغزهاست
 چون بیامد در زبان شد خرج مغز
 مرد کم گوینده را فکر است زفت
 پوست افزون بود لاغر بود مغز
 بنگر این هر سه ز خامی رسته را
 هر که او عصیان کند شیطان شود
 چون که در عهد خدا کردی وفا
 از وفای حق تو بسته دیده‌ای
 گوش نه اَوْفُوا بِعَهْدِي گوش دار
 عهد و قرض ما چه باشد ای حزین
 نه زمین را ز آن فروغ و ملتاری
 جز اشارت که از این می‌بایدم
 خوردم و دانه بیاوردم نشان
 پس دعای خشک هل ای نیک بخت
 گر نداری دانه ایزد ز آن دعا
 همچو مریم درد بودش دانه نی
 ز آنکه وافی بود آن خاتون راد
 آن جماعت را که وافی بوده‌اند
 گشت دریاها مسخرشان و کوه
 این خود اکرامی است از بهر نشان
 آن کرامتهای پنهانشان که آن
 کار آن دارد خود آن باشد ابد

تو چو شیطانی شوی آن جا حسود
 او نخواهد هیچ کس را تندرست
 از در دعوی به درگاه وفا
 که سخن دعوی است اغلب ما و من
 در خموشی مغز جان را صد نُمَاسْت
 خرج کم کن تا بماند مغز نغز
 قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت
 پوست لاغر شد چو کامل گشت و نغز
 جوز را و لوز را و پسته را
 که حسود دولت نیکان شود
 از کرم عهده ننگه دارد خدا
 اذکروا اذکرکم نشنیده‌ای
 تا که اوف عهدکم آید ز یار
 همچو دانه‌ی خشک کشتن در زمین
 نه خداوند زمین را توانگری
 که تو دادی اصل این را از عدم
 که از این نعمت به سوی ما کشان
 که فشاند دانه می‌خواهد درخت
 بخشدت نخلی که نعم ما سعی
 سبز کرد آن نخل را صاحب فنی
 بی‌مرادش داد یزدان صد مراد
 بر همه اصنافشان افزوده‌اند
 چار عنصر نیز بنده‌ی آن گروه
 تا ببینند اهل انکار آن عیان
 در نیاید در حواس و در بیان
 دایما نه منقطع نه مسترد

مناجات

ای دهنده‌ی قوت و تمکین و ثبات
 اندر آن کاری که ثابت بودنی است
 صبرشان بخش و کفه‌ی میزان گران
 وز حسودی بازشان خر ای کریم
 در نعیم فانی مال و جسد
 پادشاهان بین که لشکر می‌کشند
 عاشقان لعبتان پر قدر
 ویس و رامین خسرو و شیرین بخوان
 که فنا شد عاشق و معشوق نیز
 پاک الهی که عدم بر هم زند
 در دل نه دل حسدها سر کند
 این زانی کز همه مشفق‌ترند
 تا که مردانی که خود سنگین دل‌اند
 گر نکردی شرع افسونی لطیف

خلق را زین بی‌ثباتی ده نجات
 قاپی ده نفس را که منثنی است
 وارها نشان از فن صورتگران
 تا نباشند از حسد دیو رجیم
 چون همی‌سوزند عامه از حسد
 از حسد خویشان خود را می‌کشند
 کرده قصد خون و جان همدگر
 که چه کردند از حسد آن ابلهان
 هم نه چیزند و هواشان هم نه چیز
 مر عدم را بر عدم عاشق کند
 نیست را هست این چنین مضطر کند
 از حسد دو ضره خود را می‌خورند
 از حسد تا در کدامین منزل‌اند
 بر دریدی هر کسی جسم حریف

شرع بهر دفع شرایی زند
از گواه و از پیمان و از نکول
مثل میزانی که خشنودی دو ضد
شرع چون کیل و ترازو دان یقین
گر ترازو نبود آن خصم از جدال
پس در این مردار زشت بی وفا
پس در آن اقبال و دولت چون بود
آن شیاطین خود حسود کهنه اند
و آن بنی آدم که عصیان کشته اند
از نبی بر خوان که شیطانان انس
دیو چون عاجز شود در افتتان
که شما یارید با ما یاری
گر کسی را ره زنند اندر جهان
ور کسی جان برد و شد در دین بلند
هر دو می خایند دندان حسد

دیو را در شیشه‌ی حجت کند
تا به شیشه در رود دیو فضول
جمع می آید یقین در هزل و جد
که بدو خصمان رهند از جنگ و کین
کی رهد از وهم حیف و احتیال
این همه رشک است و خصم است و جفا
چون شود جنی و انسی در حسد
یک زمان از ره زنی خالی نه اند
از حسودی نیز شیطان گشته اند
گشته اند از مسخ حق با دیو جنس
استعانت جوید او زین انسیان
جانب مایید جانب داری
هر دو گون شیطان بر آید شادمان
نوحه می دارند آن دو رشک مند
بر کسی که داد ادیب او را خرد

پرسیدن پادشاه از آن مدعی نبوت که آن که رسول راستین باشد و ثابت شود با او چه باشد که کسی را بخشد یا به صحبت و

خدمت او چه بخشش یابند غیر نصیحت که به زبان می گوید

شاه پرسیدش که باری وحی چیست
گفت خود آن چیست کش حاصل نشد
گیرم این وحی نبی گنجور نیست
چونک اوحی الرب الی النحل آمده است
او به نور وحی حق عز و جل
این که کرمناست و بلا می رود
نه تو اعطیناک کوثر خوانده ای
یا مگر فرعون و کوثر چو نیل
توبه کن بیزار شو از هر عدو
هر که را دیدی ز کوثر سرخ رو
تا احب لله آبی در حساب
هر که را دیدی ز کوثر خشک لب
گر چه بابای تو است و مام تو
از خلیل حق بیاموز این سیر
تا که ابغض لله آبی پیش حق
تا نخوانی لا و الا الله را

یا چه حاصل دارد آن کس کاو نبی است
یا چه دولت ماند کاو واصل نشد
هم کم از وحی دل زنبور نیست
خانه‌ی وحیش پر از حلوا شده است
کرد عالم را پر از شمع و عسل
وحیش از زنبور کمتر کی بود
پس چرا خشکی و تشنه مانده ای
بر تو خون گشته است و ناخوش ای علیل
کاو ندارد آب کوثر در کدو
او محمد خوست با او گیر خو
کز درخت احمدی با اوست سیب
دشمنش می دار همچون مرگ و تب
کاو حقیقت هست خون آشام تو
که شد او بیزار اول از پدر
تا نگیرد بر تو رشک عشق دق
در نیابی منهج این راه را

داستان آن عاشق که با معشوق خود بر می شمرد خدمتها و وفاهای خود را و شبهای دراز تَتَجَافَى جُنُوبَهُمْ عَنِ الْمَضَاجِعِ را و
بی‌نوایی و جگر تشنگی روزهای دراز را و می گفت که من جز این خدمت نمی دانم اگر خدمت دیگر هست مرا ارشاد کن که هر
چه فرمایی منقادم اگر در آتش رفتن است چون خلیل علیه السلام و اگر در دهان نهنگ دریا فتادن است چون یونس علیه
السلام و اگر هفتاد بار کشته شدن است چون جرجیس علیه السلام و اگر از گریه نابینا شدن است چون شعیب علیه السلام و
وفا و جان بازی انبیا را علیه السلام شمار نیست، و جواب گفتن معشوق او را

می شمرد از خدمت و از کار خود
تیرها خوردم درین رزم و سنان

آن یکی عاشق به پیش یار خود
کز برای تو چنین کردم چنان

مال رفت و زور رفت و نام رفت
 هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت
 آن چه او نوشیده بود از تلخ و درد
 نه از برای منتهی بل می نمود
 عاقلان را يك اشارت بس بود
 می کند تکرار گفتن بی ملال
 صد سخن می گفت ز آن درد کهن
 آتشی بودش نمی دانست چیست
 گفت معشوق این همه کردی و ليك
 کانچه اصل اصل عشق است و ولاست
 گفتش آن عاشق بگو کان اصل چیست
 تو همه کردی نمردی زنده ای
 هم در آن دم شد دراز و جان بداد
 ماند آن خنده بر او وقف ابد
 نور مه آلوده کی گردد ابد
 او ز جمله پاك وا گردد به ماه
 وصف پاکی وقف بر نور مه است
 ز ان نجاسات ره و آلودگی
 از جعبی بشنود نور آفتاب
 نه ز گلخنها بر او رنگی بماند
 نور دیده و نور دیده باز گشت

بر من از عشقت بسی ناکام رفت
 هیچ شامم با سر و سامان نیافت
 او به تفصیلش یکایک می شمرد
 بر درستی محبت صد شهود
 عاشقان را تشنگی ز آن کی رود
 کی ز اشارت بس کند حوت از زلال
 در شکایت که نگفتم يك سخن
 ليك چون شمع از تف آن می گریست
 گوش بگشا پهن و اندر یاب نيك
 آن نکردی این چه کردی فرعهاست
 گفت اصلش مردن است و نیستی است
 هین همیر ار یار جان با زنده ای
 همچو گل در باخت سر خندان و شاد
 همچو جان و عقل عارف بی کبد
 گر زند آن نور بر هر نيك و بد
 همچو نور عقل و جان سوی اله
 تابشش گر بر نجاسات ره است
 نور را حاصل نگرده بد رگی
 سوی اصل خویش باز آمد شتاب
 نه ز گلخنها بر او رنگی بماند
 ماند در سودای او صحرا و دشت

یکی پرسید از عالمی عارفی که اگر در نماز کسی بگرید به آواز و آه کند و نوحه کند نمازش باطل شود جواب گفت که نام آن آب دیده است تا آن گریهنده چه دیده است، اگر شوق خدا دیده است و می گرید یا پشیمانی گناهی نمازش تباه نشود بلکه کمال گیرد که لا صلاة الا بحضور القلب، و اگر او رنجوری تن یا فراق فرزند دیده است نمازش تباه شود که اصل نماز ترك تن است و ترك فرزند ابراهیم وار که فرزند را قربان می کرد از بهر تکمیل نماز و تن را به آتش نمرود می سپرد، و امر آمد مصطفی را صلی الله علیه و آله بدین خصال که وَ اتَّبَعْ مِلَّةَ اِبْرَاهِيمَ وَ قَدْ كَانَتْ لَكُمْ اُسُوَّةً حَسَنَةً فِي اِبْرَاهِيمَ

آن یکی پرسید از مفتی به راز
 آن نماز او عجب باطل شود
 گفت آب دیده نامش بهر چیست
 آب دیده تا چه دید او از نهان
 آن جهان گر دیده است آن پر نیاز
 ور ز رنج تن بدان گریه و ز سوک
 گر کسی گرید به نوحه در نماز
 یا نمازش جایز و کامل بود
 بنگری تا که چه دید او و گریست
 تا بدان شد او ز چشمه ی خود روان
 رونقی یابد ز نوحه آن نماز
 ریسمان بگسست و هم بشکست دوک

مریدی در آمد به خدمت شیخ و از این شیخ پیر سن نمی خواهم بلکه پیر عقل و معرفت و اگر چه عیسی است علیه السلام در گهواره و یحیی است علیه السلام در مکتب کودکان، مرید شیخ را گریان دید او نیز موافقت کرد و گریست، چون فارغ شد و به در آمد مریدی دیگر که از حال شیخ واقف تر بود از سر غیرت در عقب او تیز بیرون آمد گفتش ای برادر من ترا گفته باشم الله تا نیندیشی و نگویی که شیخ می گریست و من نیز می گریستم که سی سال ریاضت بی ریا باید کرد و از عقبات و دریاها پر نهنگ و کوههای بلند پر شیر و پلنگ می باید گذشت تا بدان گریه ی شیخ رسی یا نرسی، اگر رسی شکر زویت لی الارض گویی بسیار

يك مریدی اندر آمد پیش پیر
 شیخ را چون دید گریان آن مرید
 پیر اندر گریه بود و در نفیر
 گشت گریان آب از چشمش دوید

گوشور يك بار خندد كر دو بار
بار اول از ره تقلید و سوم
كر بخندد همچو ایشان آن زمان
باز وا پرسد كه خنده بر چه بود
پس مقلد نیز مانند كر است
پرتو شیخ آمد و منهل ز شیخ
چون سید در آب و نوری بر زجاج
چون جدا گردد ز جو داند عنود
آبگینه هم بدانند از غروب
چون كه چشمش را گشاید امر قم
خندهش آید هم بر آن خندهی خودش
گوید از چندین ره دور و دراز
من در آن وادی چگونه خود ز دور
من چه می‌بستم خیال و آن چه بود
طفل ره را فكرت مردان كجاست
فكر طفلان دایه باشد یا كه شیر
آن مقلد هست چون طفل علیل
آن تعمق در دلیل و در شكیل
مایه‌ای كاو سرمه‌ی سر وی است
ای مقلد از بخارا باز گرد
تا بخارای دگر بینی درون
پيك اگر چه در زمین چابك تگی است
او حملناهم بود فی البر و بس
بخشش بسیار دارد شه بدو
آن مرید ساده از تقلید نیز
او مقلدوار همچون مرد كر
چون بسی بگریست خدمت كرد و رفت
گفت ای گریان چو ابر بی‌خبر
الله الله ای وافی مرید
تا نگوئی دیدم آن شه می‌گریست
گریه پر جهل و پر تقلید و ظن
تو قیاس گریه بر گریه مساز
هست آن از بعد سی ساله جهاد
هست ز آن سوی خرد صد مرحله
گریه‌ی او نه از غم است و نی فرح
گریه‌ی او خنده‌ی او آن سری است
آب دیده‌ی او چو دیده‌ی او بود
آن چه او بیند نتان كردن مساس
شب گریزد چون كه نور آید ز دور
پشه بگریزد ز باد بادها
چون قدیم آید حدث گردد عبث
بر حدث چون زد قدم دنگش كند

چون كه لاغ املا كند یاری به یار
كه همی‌بیند كه می‌خندند قوم
بی‌خبر از حالت خندندگان
پس دوم كرت بخندد چون شنود
اندر آن شادی كه او را در سر است
فیض شادی نه از مریدان بل ز شیخ
گر ز خود دانند آن باشد خداج
كاندر او آن آب خوش از جوی بود
كان ملح بود از مه تابان خوب
پس بخندد چون سحر بار دوم
كه در آن تقلید بر می‌آمدش
كاین حقیقت بود و این اسرار و راز
شادیی می‌كردم از عمیا و شور
درك سستم سست نقشی می‌نمود
كو خیال او و كو تحقیق راست
یا مویز و جوز یا گریه و نفیر
گر چه دارد بحث باریك و دلیل
از بصیرت می‌كند او را گسیل
برد و در اشكال گفتن كار بست
رو به خواری تا شوی تو شیر مرد
صف در آن در محفلش لا یفقهون
چون به دریا رفت بگسسته رگی است
آن كه محمول است در بحر اوست كس
ای شده در وهم و تصویری گرو
گریه‌ای می‌كرد وفق آن عزیز
گریه می‌دید و ز موجب بی‌خبر
از پیاش آمد مرید خاص تفت
بر وفاق گریه‌ی شیخ نظر
گر چه در تقلید هستی مستفید
من چو او بگریستم كان منكری است
نیست همچون گریه‌ی آن موتمن
هست زین گریه بدان راه دراز
عقل آن جا هیچ نتواند فتاد
عقل را واقف مدان ز آن قافله
روح داند گریه‌ی عین الملح
ز آنچه وهم عقل باشد آن بری است
دیده‌ی نادیده دیده‌ی كی شود
نه از قیاس عقل و نز راه حواس
پس چه داند ظلمت شب حال نور
پس چه داند پشه ذوق بادها
پس كجا داند قدیمی را حدث
چون كه كردش نیست هم رنگش كند

گر بخواهی تو بیای صد نظیر
 این الم و حم این حروف
 حرفها ماند بدین حرف از برون
 هر که گیرد او عصایی ز امتحان
 عیسوی است این دم نه هر باد و دمی
 این الم و حم ای پدر
 هر الف لامی چه می ماند بدین
 گر چه ترکیبش حروف است ای همام
 هست ترکیب محمد لحم و پوست
 گوشت دارد پوست دارد استخوان
 کاندر آن ترکیب آمد معجزات
 همچنان ترکیب حم کتاب
 ز آنکه زین ترکیب آید زندگی
 ازدها گردد شکافد بحر را
 ظاهرش ماند به ظاهرها و لیک
 گریه‌ی او خنده‌ی او نطق او
 چون که ظاهرها گرفتند احمقان
 لاجرم محبوب گشتند از غرض

لیک من پروا ندارم ای فقیر
 چون عصای موسی آمد در وقوف
 لیک باشد در صفات این زیون
 کی بود چون آن عصا وقت بیان
 که بر آید از فرح یا از غمی
 آمده‌ست از حضرت مولی البشر
 گر تو جان داری بدین چشمش مبین
 می‌ماند هم به ترکیب عوام
 گر چه در ترکیب هر تن جنس اوست
 هیچ این ترکیب را باشد همان
 که همه ترکیبها گشتند مات
 هست بس بالا و دیگرها نشیب
 همچو نفخ صور در درماندگی
 چون عصا حم از داد خدا
 قرص نان از قرص مه دور است نیک
 نیست از وی هست محض خلق هو
 و آن دقایق شد از ایشان بس نهان
 که دقیقه فوت شد در معترض

داستان آن کنیزك که با خر خاتون شهوت می‌راند و او را چون بز و خرس آموخته بود شهوت راندن آدمیانه و کدویی در
 قضیب خر می‌کرد تا از اندازه نگذرد، خاتون بر آن وقوف یافت لیکن دقیقه‌ی کدو را ندید کنیزك را به بهانه به راه کرد جایی
 دور و با خر جمع شد بی‌کدو هلاک شد به فضیحت، کنیزك بی‌گناه باز آمد و نوحه کرد که ای جانم و ای چشم روشنم کیر دیدی
 کدو ندیدی ذکر دیدی آن دگر ندیدی، کل ناقص ملعون یعنی کل نظر و فهم ناقص ملعون و گر نه ناقصان چشم ظاهر
 مرحومند، ملعون نه‌اند، بر خوان لَيْسَ عَلَيَّ الْأَعْمَى حَرَجٌ، نفی حرج و نفی لعنت و نفی عتاب و غضب کرد

يك كنيزك يك خري بر خود فگند
 آن خر نر را به گان خو کرده بود
 يك كدویی بود حيلت سازه را
 در ذكر كردی کدو را آن عجز
 گر همه کير خر اندر وی رود
 خر همی‌شد لاغر و خاتون او
 نعل بندان را نمود آن خر که چيست
 هيچ علت اندر او ظاهر نشد
 در تفحص اندر افتاد او به جد
 جد را بايد که جان بنده بود
 چون تفحص کرد از حال اشك
 از شكاف در بدید آن حال را
 خر همی‌گاید کنیزك را چنان
 در حسد شد گفت چون این ممکن است
 خر مهذب گشته و آموخته
 کرد نادیده و در خانه بکوفت
 از پی رو پوش می‌گفت این سخن
 کرد خاموش و کنیزك را نگفت

از وفور شهوت و فرط گزند
 خر جماع آدمی پی برده بود
 در نرش کردی پی اندازه را
 تا رود نیم ذکر وقت سپوز
 آن رحم و آن روده‌ها ویران شود
 مانده عاجز کز چه شد این خر چو مو
 علت او که نتیجه‌اش لاغری است
 هيچ کس از سر آن مخبر نشد
 شد تفحص را دمام مستعد
 ز آنکه جد جوینده یابنده بود
 دید خفته زیر خر آن نرگسک
 بس عجب آمد از آن آن زال را
 که به عقل و رسم مردان با زنان
 پس من اولیتر که خر ملك من است
 خوان نهادست و چراغ افروخته
 کای کنیزك چند خواهی خانه روفت
 کای کنیزك آمدم در باز کن
 راز را از بهر طمع خود نهفت

پس کنیزك جمله آلات فساد
رو ترش کرد و دو دیده پر ز نم
در کف او نرمه جارویی که من
چون که با جاروب در را واگشاد
رو ترش کردی و جارویی به کف
نیم کاره و خشمگین جنبان ذکر
زیر لب گفت این نهان کرد از کنیز
بعد از آن گفتش که چادر نه به سر
این چنین گو وین چنین کن و آن چنان
آن چه مقصود است مغز آن بگیر
بود از مستی شهوت شادمان
یافتم خلوت زخم از شکر بانگ
از طرب گشته بز آن زن هزار
چه بز آن کان شهوت او را بز گرفت
میل شهوت کرد کند دل را و کور
ای بسا سر مست نار و نار جو
جز مگر بندهی خدا یا جذب حق
تا بداند کان خیال ناریه
زشتها را خوب بنماید شره
صد هزاران نام خوش را کرد ننگ
چون خری را یوسف مصری نمود
بر تو سرگین را فسونش شهد کرد
شهوت از خوردن بود کم کن ز خور
چون بخوردی می کشد سوی حرم
پس نکاح آمد چو لاحول و لا
چون حریص خوردنی زن خواه زود
بار سنگی بر خری که می جهد
فعل آتش را نمی دانی تو برد
علم دیگ و آتش ار نبود ترا
آب حاضر باید و فرهنگ نیز
چون ندانی دانش آهنگری
در فرو بست آن زن و خر را کشید
در میان خانه آوردش کشان
هم بر آن کرسی که دید او از کنیز
پا بر آورد و خر اندر وی سپوخت
خر مودب گشته در خاتون فشرد
بر درید از زخم کیر خر جگر
دم نزد در حال آن زن جان بداد
صحن خانه پر ز خون شد زن نگون
مرگ بد با صد فضیحت ای پدر
تو عَذَابُ الْخَزْيِ بَشْنُو از نبی
دان که این نفس بهیمی نر خر است

کرد پنهان پیش شد در را گشاد
لب فرو مالید یعنی صایم
خانه را می رو فتم بهر عطن
گفت خاتون زیر لب کای اوستاد
چیست آن خر بر گسسته از علف
ز انتظار تو دو چشمش سوی در
داشتش آن دم چو بی جرمان عزیز
رو فلان خانه ز من پیغام بر
مختصر کردم من افسانه‌ی زنان
چون به راهش کرد آن زال ستیر
در فرو بست و همی گفت آن زمان
رسته‌ام از چار دانگ و از دو دانگ
در شرار شهوت خر بی قرار
بز گرفتن گیج را نبود شگفت
تا نماید خر چو یوسف نار نور
خویشتن را نور مطلق داند او
با رهش آرد بگرداند ورق
در طریقت نیست الا عاریه
نیست چون شهوت بتر ز آفات ره
صد هزاران زیرکان را کرد دنگ
یوسفی را چون نماید آن جهود
شهد را خود چون کند وقت نبرد
یا نکاحی کن گریزان شو ز شر
دخل را خرجی بیاید لاجرم
تا که دیوت نفگند اندر بلا
ور نه آمد گربه و دنبه ربود
زود بر نه پیش از آن کلو بر نهد
گرد آتش با چنین دانش مگرد
از شر نه دیگ ماند نه ابا
تا پزد آن دیگ سالم در ازیز
ریش و مو سوزد چو آن جا بگذری
شادمانه لاجرم کیفر چشید
خفت اندر زیر آن نر خر ستان
تا رسد در کام خود آن قعبه نیز
آتشی از کیر خود در وی فروخت
تا به خایه در زمان خاتون پمرد
روده‌ها بگسسته شد از همدگر
کرسی از يك سو زن از يك سو فتاد
مرد او و برد جان ریب المنون
تو شهیدی دیده‌ای از کیر خر
در چنین ننگی مکن جان را فدای
زیر او بودن از آن ننگین تر است

در ره نفس ار بپیری در منی
نفس ما را صورت خر بدهد او
این بود اظهار سر در رستخیز
کافران را بیم کرد ایزد ز نار
گفت فی آن نار اصل عارهاست
لقمه اندازه نخورد از حرص خود
لقمه اندازه خور ای مرد حریص
حق تعالی داد میزان را زبان
هین ز حرص خویش میزان را مهل
حرص جوید کل بر آید او ز کل
آن کنیزک می‌شد و می‌گفت آه
کار بی‌استاد خواهی ساختن
ای ز من دزدیده علمی ناتمام
هم بچیدی دانه مرغ از خرمنش
دانه کمتر خور مکن چندین رفو
تا خوری دانه نیفتی تو بدام
نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم
چون در افتد در گلویشان حبل دام
مرغ اندر دام دانه کی خورد
مرغ غافل می‌خورد دانه ز دام
باز مرغان خبیر هوشمند
کاندرون دام دانه زهرباست
صاحب دام ابلهان را سر برید
که از آنها گوشت می‌آید بکار
پس کنیزک آمد از اشکاف در
گفت ای خاتون احمق این چه بود
ظاهرش دیدی سرش از تو نهان
کیر دیدی همچو شهد و چون خبیص
یا چو مستغرق شدی در عشق خر
ظاهر صنعت بدیدی ز اوستاد
ای بسا زراق گول بی‌وقوف
ای بسا شوخان ز اندک احترام
هر یکی در کف عصا که موسی‌ام
آه از آن روزی که صدق صادقان
آخر از استاد باقی را بپرس
جمله جستی باز ماندی از همه
صورتی بشنیده گشتی ترجمان

تو حقیقت دان که مثل آن زنی
ز آنکه صورتها کند بر وفق خو
اللَّهُ از تن چون خر گریز
کافران گفتند نار اولی ز عار
همچو این ناری که این زن را بکاست
در گلو بگرفت لقمه‌ی مرگ بد
گر چه باشد لقمه حلوا و خبیص
هین ز قرآن سوره‌ی رحمان بخوان
آز و حرص آمد ترا خصم مضل
حرص مپرست ای فجل ابن الفجل
کردی ای خاتون تو استارا به راه
جاهلانه جان بخواهی باختن
ننگت آمد که بپرسی حال دام
هم نیفتادی رسن در گردش
چون گُلُوا خواندی بخوان لا تسرفوا
این کند علم و قناعت و السلام
جاهلان محروم مانده در ندم
دانه خوردن گشت بر جمله حرام
دانه چون زهر است در دام ار چرد
همچو اندر دام دنیا این عوام
کرده‌اند از دانه خود را خشک بند
کور آن مرغی که در فح دانه خواست
و ان ظریفان را به مجلسها کشید
و ز ظریفان بانگ و ناله‌ی زیر و زار
دید خاتون را پمده زیر خر
گر ترا استاد خوش نقشی نمود
اوستا ناگشته بگشادی دکان
آن کدو را چون ندیدی ای حریص
آن کدو پنهان همانندت از نظر
اوستادی بر گرفتی شاد شاد
از ره مردان ندیده غیر صوف
از شهان ناموخته جز گفت و لاف
می‌دمد بر ابلهان که عیسی‌ام
باز خواهد از تو سنگ امتحان
این حریصان جمله کورانند و خرس
صید گرگانند این ابله رمه
بی‌خبر از گفت خود چون طوطیان

تمثیل تلقین شیخ مریدان را و پیغامبر امت را که ایشان طاقت تلقین حق ندارند و با حق الفت ندارند چنان که طوطی با صورت آدمی الفت ندارد که از او تلقین تواند گرفت حق تعالی شیخ را چون آینه ای پیش مرید همچو طوطی دارد و از پس آینه تلقین می‌کند لَا تُحَرِّكُ بِهِ لِسَانَكَ إِنَّهُ هُوَ الْوَحِيُّ يُوحَى، این است ابتدای مسئله‌ی بی‌منتهی چنان که منقار جنبانیدن طوطی اندرون

آینه که خیالش می‌خوانی بی‌اختیار و تصرف اوست عکس خواندن طوطی برونی که متعلم است نه عکس آن معلم که پس آینه است و لیکن خواندن طوطی برونی تصرف آن معلم است پس این مثال آمد نه مثل

عکس خود را پیش او آورده رو	طوطی در آینه می‌بیند او
حرف می‌گوید ادیب خوش زبان	در پس آینه آن استا نهان
گفتن طوطی است کاندرا آینه است	طوطیک پنداشته کین گفت پست
بی‌خبر از مکر آن گرگ کهن	پس ز جنس خویش آموزد سخن
ور نه ناموزد جز از جنس خودش	از پس آینه می‌آموزدش
لیک از معنی و سرش بی‌خبر	گفت را آموخت ز آن مرد هنر
از بشر جز این چه داند طوطیک	از بشر بگرفت منطق یک به یک
خویش را ببیند مرید ممتلی	همچنان در آینه‌ی جسم ولی
کی ببیند وقت گفت و ماجرا	از پس آینه عقل کل را
و آن دگر سر است و او ز آن بی‌خبر	او گمان دارد که می‌گوید بشر
او نداند طوطی است او نی ندیم	حرف آموزد ولی سر قدیم
کاین سخن کار دهان افتاد و حلق	هم صفیر مرغ آموزند خلق
جز سلیمان قرانی خوش نظر	لیک از معنی مرغان بی‌خبر
منبر و محفل بدان افروختند	حرف درویشان بس آموختند
یا در آخر رحمت آمد ره نمود	یا بجز آن حرفشان روزی نبود

صاحب دلی دید سگی حامله در شکم آن سگ بچگان بانگ می‌کردند در تعجب ماند که حکمت بانگ سگ پاسبانی است بانگ در اندرون شکم مادر پاسبانی نیست و نیز بانگ جهت یاری خواستن و شیر خواستن باشد و غیره و اینجا هیچ از این فایده‌ها نیست، چون به خویش آمد با حضرت مناجات کرد و مَا يَعْكُمُ تَأْوِيلُهُ إِلَّا اللَّهُ جَوَابُ آمَدُ كِهْ أَنْ صَوْرَتُ حَالِ قَوْمِي اسْتِ از حجاب بیرون نیامده و چشم دل باز ناشده دعوی بصیرت کنند و مقالات گویند، از آن نه ایشان را قوتی و یاری رسد و نه مستمعان را هدایتی و رشدی

در رهی ماده سگی بد حامله	آن یکی می‌دید خواب اندر چله
سگ بچه اندر شکم بد ناپدید	ناگهان آواز سگ بچگان شنید
سگ بچه اندر شکم چون زد ندا	بس عجب آمد و را آن بانگها
هیچ کس دیده‌ست این اندر جهان	سگ بچه اندر شکم ناله کنان
حیرت او دم‌به‌دم می‌گشت بیش	چون بجست از واقعه آمد به خویش
جز که درگاه خدا عز و جل	در چله کس نی که گردد عقده حل
در چله وامانده‌ام از ذکر تو	گفت یا رب زین شکال و گفت و گو
در حدیقه‌ی ذکر و سیستان شوم	پر من بگشای تا پیران شوم
کان مثالی دان ز لاف جاهلان	آمدش آواز هاتف در زمان
چشم بسته بی‌هنده گویان شده	کز حجاب و پرده بیرون نامده
نه شکار انگیز و نه شب پاسبان	بانگ سگ اندر شکم باشد زیان
دزد نادیده که دفع او شود	گرگ نادیده که منع او بود
در نظر کند و به لافیدن جری	از حریمی وز هوای سروری
بی‌بصیرت پا نهاده در فشار	از هوای مشتری و گرم دار
روستایی را بدان کژ می‌نهد	ماه نادیده نشانها می‌دهد
صد نشان نادیده گوید بهر جاه	از برای مشتری در وصف ماه
لیک ایشان را در او ریب و شکی است	مشتری کاو سود دارد خود یکی است
مشتری را باد دادند این گروه	از هوای مشتری بی‌شکوه
از غم هر مشتری هین برتر آ	مشتری ماست الله اشتری

مشتری جو که جویان تو است
هین مکش هر مشتری را تو به دست
زو نیایی سود و مایه گر خرد
نیست او را خود بهای نیم نعل
حرص کورت کرد و محرومت کند
همچنانک اصحاب فیل و قوم لوط
مشتری را صابران دریافتند
آن که گردانید رو ز آن مشتری
ماند حسرت بر حریمان تا ابد

عالم آغاز و پایان تو است
عشق بازی با دو معشوقه بد است
نبودش خود قیمت عقل و خرد
تو بر او عرضه کنی یاقوت و لعل
دیو همچون خویش مرجومت کند
کردشان مرجوم چون خود آن سخوط
چون سوی هر مشتری نشتاقتند
بخت و اقبال و بقا شد رو بری
همچو حال اهل ضروان در حسد

قصه ی اهل ضروان و حسد ایشان بر درویشان که پدر ما از سلیمی اغلب دخل باغ را به مسکینان می داد چون انگور بودی عشر دادی و چون مویز و دوشاب شدی عشر دادی و چون حلوا و پالوده کردی عشر دادی و از قصیل عشر دادی و چون در خرمن کوفتی از کفه ی آمیخته عشر دادی و چون گندم از کاه جدا شدی عشر دادی و چون آرد کردی عشر دادی و چون خمیر کردی عشر دادی و چون نان کردی عشر دادی لاجرم حق تعالی در آن باغ و کشت برکتی نهاده بود که همه اصحاب باغها محتاج او بدندی هم به میوه و هم به سیم و او محتاج هیچ کس نی از ایشان، فرزندانشان خرج عشر می دیدند مکرر و آن برکت را نمی دیدند همچون آن زن بد بخت که آلت خر را دید و کدو را ندید

بود مردی صالحی ربانی
در ده نزدیک ین
کعبه ی درویش بودی کوی او
هم ز خوشه عشر دادی بی ریا
آرد گشتی عشر دادی هم از آن
عشر هر دخلی فرو نگذاشتی
بس وصیتها بگفتی هر زمان
الله الله قسم مسکین بعد من
تا ماند بر شما کشت و ثمار
دخلها و میوه ها جمله ز غیب
در محل دخل اگر خرجی کنی
ترك اغلب دخل را در کشتزار
بیشتر کارد خورد ز آن اندکی
ز آن بیفشاند به کشتن ترك دست
کفشگر هم آن چه افزایش ز نان
که اصول دخلم اینها بوده اند
دخل از آن جا آمده ستش لاجرم
این زمین و سختیان پرده ست و بس
چون بکاری در زمین اصل کار
گیرم اکنون تخم را گر کاشتی
چون دو سه سال آن نروید چون کنی
دست بر سر می زنی پیش اله
تا بدانی اصل اصل رزق اوست
رزق از وی جو مجو از زید و عمر
توانگری زو خواه نه از گنج و مال
عاقبت زینها بخواهی ماندن

عقل کامل داشت و پایان دانی
شهره اندر صدقه و خلق حسن
آمدندی مستمندان سوی او
هم ز گندم چون شدی از که جدا
نان شدی عشر دگر دادی ز نان
چار باره دادی ز آن چه کاشتی
جمع فرزندان خود را آن جوان
وا مگر بیدش ز حرص خویشتن
در پناه طاعت حق پایدار
حق فرستاده ست بی تخمین و ریب
درگه سود است سودی بر زنی
باز کارد که وی است اصل ثمار
که ندارد در برویدن شکی
کان غله ش هم ز آن زمین حاصل شده است
می خرد چرم و ادیم و سختیان
هم ز اینها می گشاید رزق بند
هم در آن جا می کند داد و کرم
اصل روزی از خدا دان هر نفس
تا بروید هر یکی را صد هزار
در زمینی که سبب پنداشتی
جز که در لابه و دعا کف در زنی
دست و سر بر دادن رزقش گواه
تا همو را جوید آن که رزق جوست
مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر
نصرت از وی خواه نه از عم و خال
هین که را خواهی در آن دم خواندن

این دم او را خوان و باقی را همان
چون یَفِرُّ الْمَرْءُ آید منِ اَخیه
ز آن شود هر دوست آن ساعت عدو
روی از نقاش رو می‌تافتی
این دم ار یارانت با تو ضد شوند
هین بگو نک روز من پیروز شد
ضد من گشتند اهل این سرا
پیش از آن که روزگار خود برم
کاله‌ی معیوب بخریده بدم
پیش از آن کز دست سرمایه شدی
مال رفته عمر رفته ای نسیب
رخت دادم زر قلبی بستدم
شکر کاین زر قلب پیدا شد کنون
قلب ماندی تا ابد در گردنم
چون پگه تر قلبی او رو نمود
یار تو چون دشمنی پیدا کند
تو از آن اعراض او افغان مکن
بلکه شکر حق کن و نان بخش کن
از جوالش زود بیرون آمدی
نازنین یاری که بعد از مرگ تو
آن مگر سلطان بود شاه رفیع
رستی از قلاب و سالوس و دغل
این جفای خلق با تو در جهان
خلق را با تو چنین بد خو کنند
این یقین دان که در آخر جمله‌شان
تو بهمانی با فغان اندر لحد
ای جفایت به ز عهد و افیان
بشنو از عقل خود ای انبار دار
تا شود ایمن ز دزد و از شپش
کاو همی‌ترساندت هر دم ز فقر
باز سلطان عزیز کامیار
بس وصیت کرد و تخم و عظم کاشت
گر چه ناصح را بود صد داعیه
تو به صد تلطیف پندش می‌دهی
یک کس نامستمع ز استیز و رد
ز انبیا ناصح‌تر و خوش لهجه‌تر
ز آنچه کوه و سنگ در کار آمدند
آن چنان دلها که بدشان ما و من

تا تو باشی وارث ملک جهان
یهرب المولود یوما من ایبه
که بت تو بود و از ره مانع او
چون ز نقشی انس دل می‌یافتی
وز تو بر گردند و در خصمی روند
آن چه فردا خواست شد امروز شد
تا قیامت عین شد پیشین مرا
عمر با ایشان به پایان آورم
شکر کز عیبش پگه واقف شدم
عاقبت معیوب بیرون آمدی
مال و جان داده پی کاله‌ی معیب
شاد شادان سوی خانه می‌شدم
پیش از آن که عمر بگذشتی فزون
حیف بودی عمر ضایع کردنم
پای خود زو واکشم من زود زود
گر حقد و رشک او بیرون زند
خویشتن را ابله و نادان مکن
که نگشتی در جوال او کهن
تا بجویی یار صدق سرمدی
رشته‌ی یاری او گردد سه تو
یا بود مقبول سلطان و شفیع
غر او دیدی عیان پیش از اجل
گر بدانی گنج زر آمد نهران
تا ترا ناچار رو آن سو کنند
خصم گردند و عدو و سرکشان
لا تذرنی فرد خواهان از احد
هم ز داد تست شهد و افیان
گندم خود را به ارض الله سپار
دیو را با دیوچه زوتر بکش
همچو کبکش صید کن ای نره صقر
ننگ باشد که کند کبکش شکار
چون زمینشان شوره بد سودی نداشت
پند را اذنی بیاید واعیه
او ز پندت می‌کند پهلو تهی
صد کس گوینده را عاجز کند
کی بود که گرفت دمشان در حجر
می‌نشد بد بخت را بگشاده بند
نعتشان شد بل اَشْدُّ قَسْوَةً

بیان آن که عطای حق و قدرت موقوف قابلیت نیست همچون داد خلقان که آن را قابلیت باید زیرا عطا قدیم است و قابلیت حادث، عطا صفت حق است و قابلیت صفت مخلوق، و قدیم موقوف حادث نباشد و اگر نه حدوث محال باشد چاره‌ی آن دل عطای مبدلی است داد او را قابلیت شرط نیست

بلکه شرط قابلیت داد اوست
اینکه موسی را عصا ثعبان شود
صد هزاران معجزات انبیا
نیست از اسباب تصرف خداست
قابلی گر شرط فعل حق بدی
سنتی بنهاد و اسباب و طرق
بیشتر احوال بر سنت رود
سنت و عادت نهاده با مزه
بی سبب گر عزم ما موصول نیست
ای گرفتار سبب بیرون مپر
هر چه خواهد آن مسبب آورد
لیک اغلب بر سبب راند نفاذ
چون سبب نبود چه ره جوید مرید
این سببها بر نظرها پرده هاست
دیده‌ای باید سبب سوراخ کن
تا مسبب بیند اندر لامکان
از مسبب می‌رسد هر خیر و شر
جز خیالی منعقد بر شاه راه

داد لب و قابلیت هست پوست
همچو خورشیدی کفش رخشان شود
کان ننگد در ضمیر و عقل ما
نیستها را قابلیت از کجاست
هیچ معدومی به هستی نامدی
طالبان را زیر این ازرق تتق
گاه قدرت خارق سنت شود
باز کرده خرق عادت معجزه
قدرت از عزل سبب معزول نیست
لیک عزل آن مسبب ظن مپر
قدرت مطلق سببها بر درد
تا بداند طالبی جستن مراد
پس سبب در راه می‌باید پدید
که نه هر دیدار صنعش را سزاست
تا حجب را بر کند از بیخ و بن
هرزه داند جهد و اکساب و دکان
نیست اسباب و وسایط ای پدر
تا بماند دور غفلت چند گاه

در ابتدای خلقت جسم آدم علیه السلام که جبرئیل را علیه السلام اشارت کرد که برو از این زمین مشتی خاک برگیر و به روایتی از هر نواحی مشت مشت برگیر

چون که صانع خواست ایجاد بشر
جبرئیل صدق را فرمود رو
او میان بست و بیامد تا زمین
دست سوی خاک برد آن موثر
پس زبان بگشاد خاک و لابه کرد
ترک من گو و برو جانم ببخش
در کشاکشهای تکلیف و خطر
بهر آن لطفی که حقت بر گزید
تا ملایک را معلم آمدی
که سفیر انبیا خواهی بدن
بر سر اقیلت فضیلت بود از آن
بانگ صورش نشات تنها بود
جان جان تن حیات دل بود
باز میکاییل رزق تن دهد
او به داد کیل پر کردست ذیل
هم ز عزرائیل با قهر و عطب
حامل عرش این چهارند و تو شاه
روز محشر هشت بینی حاملانش
همچنین بر می‌شمرد و می‌گریست
معدن شرم و حیا بد جبرئیل
بس که لابه کردش و سوگند داد

از برای ابتلای خیر و شر
مشت خاکی از زمین بستان گرو
تا گزارد امر رب العالمین
خاک خود را در کشید و شد حذر
کز برای حرمت خلاق فرد
رو بتاب از من عنان خنگ رخس
بهر الله هل مرا اندر مپر
کرد بر تو علم لوح کل پدید
دایما با حق مکلم آمدی
تو حیات جان وحیی نی بدن
کاو حیات تن بود تو آن جان
نفخ تو نشو دل یکتا بود
پس ز دادش داد تو فاضل بود
سعی تو رزق دل روشن دهد
داد رزق تو نمی‌گنجد به کیل
تو بهی چون سبق رحمت بر غضب
بهترین هر چهاری ز انتباه
هم تو باشی افضل هشت آن زمانش
بوی می‌برد او کز این مقصود چیست
بست آن سوگندها بر وی سپیل
باز گشت و گفت یا رب العباد

که نبودم من به کارت سرسری
گفت نامی که ز هولش ای بصیر
شرم آمد گشتم از نامت خجل
که تو زوری داده‌ای املاک را

لیک ز آنچه رفت تو دانتری
هفت گردون باز ماند از مسیر
ور نه آسان است نقل مشتم گل
که بدرانند این افلاک را

فرستادن میکائیل را علیه السلام به قبض حفنه‌ی خاک از زمین جهت ترکیب جسم مبارک ابو البشر خلیفه الحق مسجود الملک و معلمهم آدم علیه السلام

گفت میکائیل را تو رو به زیر
چون که میکائیل شد تا خاکدان
خاک لرزید و در آمد در گریز
سینه سوزان لابه کرد و اجتهاد
که به یزدان لطیف بی‌ندید
کیل ارزاق جهان را مشرفی
ز آنکه میکائیل از کیل اشتقاق
که امانم ده مرا آزاد کن
معدن رحم اله آمد ملک
همچنان که معدن قهر است دیو
سبق رحمت بر غضب هست ای فتا
بندگان دارند لا بد خوی او
آن رسول حق قلاووز سلوک
رفت میکائیل سوی رب دین
گفت ای دانای سر و شاه فرد
آب دیده پیش تو با قدر بود
آه و زاری پیش تو بس قدر داشت
پیش تو بس قدر دارد چشم تر
دعوت زاری است روزی پنج بار
نعره‌ی موذن که حی علی الفلاح
آن که خواهی کز غمش خسته کنی
تا فرو آید بلا بی‌دفاعی
وان که خواهی کز بلایش و اخری
گفته ای اندر نبی کان امتان
چون تضرع می‌نکردند آن نفس
لیک دلهاشان چو قاسی گشته بود
تا نداند خویش را مجرم عنید

مشت خاکی در ربا از وی چو شیر
دست کرد او تا که بریاید از آن
گفت او لابه کنان و اشک ریز
با سرشک پر ز خون سوگند داد
که بکردت حامل عرش مجید
تشنگان فضل را تو مغرفی
دارد و کیال شد در ارتزاق
بین که خون آلود می‌گویم سخن
گفت چون ریزم بر آن ریش این نمک
که بر آورد از بنی آدم غریو
لطف غالب بود در وصف خدا
مشکهاشان پر ز آب جوی او
گفت الناس علی دین الملوک
خالی از مقصود دست و آستین
خاکم از زاری و گریه بسته کرد
من نتانستم که آرم ناشنود
من نتانستم حقوق آن گذاشت
من چگونه گشتمی استیزه‌گر
بنده را که در نماز آ و بزار
و آن فلاح این زاری است و اقتراح
راه زاری بر دلش بسته کنی
چون نباشد از تضرع شافعی
جان او را در تضرع آوری
که بر ایشان آمد آن قهر گران
تا بلا زیشان بگشتی باز پس
آن گنه‌هاشان عبادت می‌مود
آب از چشمش کجا داند دوید

قصه‌ی قوم یونس علیه السلام بیان و برهان آن است که تضرع و زاری دافع بلای آسمانی است، و حق تعالی فاعل مختار است پس تضرع و تعظیم پیش او مفید باشد، و فلاسفه گویند فاعل به طبع است و به علت نه مختار پس تضرع طبع را نگرداند

قوم یونس را چو پیدا شد بلا
برق می‌انداخت می‌سوزید سنگ
جملگان بر بامها بودند شب
جملگان از بامها زیر آمدند
مادران بچگان برون انداختند
ابر پر آتش جدا شد از سما
ابر می‌گرید و رخ می‌ریخت رنگ
که پدید آمد ز بالا آن کرب
سر برهنه جانب صحرا شدند
تا همه ناله و نفیر افراختند

از نماز شام تا وقت سحر
جملگی آوازه‌ها بگرفته شد
بعد نومیدی و آه ناشکفت
قصه‌ی یونس دراز است و عریض
چون تضرع را بر حق قدرهاست
هین امید اکنون میان را چست بند
که برابر می‌نهد شاه مجید

خاک می‌کردند بر سر آن نفر
رحم آمد بر سر آن قوم لد
اندک اندک ابر واگشتن گرفت
وقت خاک است و حدیث مستفیض
و آن بها کانجاست زاری را کجاست
خیز ای گرینده و دایم بخند
اشک را در فضل با خون شهید

فرستادن اسرافیل را علیه السلام به خاک که حفته‌ی ای برگیر از خاک بهر ترکیب جسم آدم علیه السلام
گفت اسرافیل را یزدان ما
آمد اسرافیل هم سوی زمین
کای فرشته‌ی صور و ای بحر حیات
در دمی از صور یک بانگ عظیم
در دمی در صور گویی الصلا
ای هلاکت دیده‌گان از تیغ مرگ
رحمت تو و آن دم گیرای تو
تو فرشته‌ی رحمتی رحمت نما
عرش معدن گاه داد و معدلت
جوی شیر و جوی شهد جاودان
پس ز عرش اندر بهشتستان رود
گر چه آلوده‌ست اینجا آن چهار
جرعه‌ی ای بر خاک تیره ریختند
تا بجویند اصل آن را این خسان
شیر داد و پرورش اطفال را
خمر دفع غصه و اندیشه را
انگبین داروی تن رنجور را
آب دادی عام اصل و فرع را
تا از اینها پی بری سوی اصول
بشنو اکنون ماجرای خاک را
پیش اسرافیل گشته او عبوس
که به حق ذات پاک ذو الجلال
من از این تقلیب بویی می‌برم
تو فرشته‌ی رحمتی رحمت نما
ای شفا و رحمت اصحاب درد
زود اسرافیل باز آمد به شاه
کز برون فرمان بدادی که بگیر
امر کردی در گرفتن سوی گوش
سبق رحمت گشت غالب بر غضب

فرستادن اسرافیل را علیه السلام به خاک که حفته‌ی ای برگیر از خاک بهر ترکیب جسم آدم علیه السلام
که برو ز آن خاک پر کن کف بیا
باز آغازید خاکستان حنین
که ز دمه‌های تو جان یابد موات
پر شود محشر خلائق از رمیم
بر جهید ای کشتگان کربلا
بر زیند از خاک سر چون شاخ و برگ
پر شود این عالم از احیای تو
حامل عرش و قبله‌ی دادها
چارجو در زیر او پر مغفرت
جوی خمر و دجله‌ی آب روان
در جهان هم چیزکی ظاهر شود
از چه از زهر فنا و ناگوار
ز آن چهار و فتنه‌ی انگیختند
خود بر این قانع شدند این ناکسان
چشمه کرده سینه‌ی هر زال را
چشمه کرده از عنب در اجترا
چشمه کرده باطن زنبور را
از برای طهر و بهر کرع را
تو بر این قانع شدی ای بو الفضول
که چه می‌گوید فسون محراک را
می‌کند صد گونه شکل و چاپلوس
که مدار این قهر را بر من حلال
بد گمانی می‌دود اندر سرم
ز آنکه مرغی را نیازارد هما
تو همان کن کان دو نیکو کار کرد
گفت عذر و ماجرا نزد اله
عکس آن الهام دادی در ضمیر
نهی کردی از قساوت سوی هوش
ای بدیع افعال و نیکو کار رب

فرستادن عزرائیل ملک العزم و الحزم را علیه السلام به بر گرفتن حفته‌ی خاک تا شود جسم آدم چالاک علیه السلام
گفت یزدان زود عزرائیل را
آن ضعیف زال ظالم را بیاب
که بین آن خاک پر تخمیل را
مشت خاکی هین بیاور با شتاب

رفت عزرائیل سرهنگ قضا
 خاک بر قانون نفیر آغاز کرد
 کای غلام خاص و ای حمال عرش
 رو به حق رحمت رحمان فرد
 حق شاهی که جز او معبود نیست
 گفت نتوانم بدین افسون که من
 گفت آخر امر فرمود او به حلم
 گفت آن تاویل باشد یا قیاس
 فکر خود را گر کنی تاویل به
 دل همی سوزد مرا بر لابهات
 نیستم بی‌رحم بل ز آن هر سه پاک
 گر طپانچه می‌زنم من بر یتیم
 این طپانچه خوشتر از حلوای او
 بر نفیر تو جگر می‌سوزدم
 لطف مخفی در میان قهرها
 قهر حق بهتر ز صد حلم من است
 بدترین قهرش به از حلم دو کون
 لطفهای مضمهر اندر قهر او
 هین رها کن بد گمانی و ضلال
 آن تعالیها و تعالیها دهد
 باری آن امر سنی را هیچ هیچ
 این همه بشنید آن خاک نژند
 باز از نوع دگر آن خاک پست
 گفت نه برخیز نبود زین زیان
 لابه مندیش و مکن لابه دگر
 بنده فرمانم نیارم ترک کرد
 جز از آن خلاق گوش و چشم و سر
 گوش من از غیر گفت او کر است
 جان از او آمد نیامد او ز جان
 جان که باشد کش گزینم بر کریم
 من ندانم خیر الا خیر او
 گوش من کر است از زاری کنان

سوی کرهی خاک بهر اقتضا
 داد سوگندش بسی سوگند خورد
 ای مطاع الامر اندر عرش و فرش
 رو به حق آن که با تو لطف کرد
 پیش او زاری کس مردود نیست
 رو بتابم ز آمر سر و علن
 هر دو امرند آن بگير از راه علم
 در صریح امر کم جو التباس
 که کنی تاویل این نامشسته
 سینه‌ام پر خون شد از شورآبهات
 رحم بیش استم ز درد دردناک
 ور دهد حلوا به دستش آن حلیم
 ور شود غره به حلوا وای او
 لیک حق لطفی همی آموزدم
 در حدث پنهان عقیق بی‌بها
 منع کردن جان ز حق جان کردن است
 نعم رب العالمین و نعم عون
 جان سپردن جان فزاید بهر او
 سر قدم کن چون که فرمودت تعال
 مستی و جفت و نهالیها دهد
 من نیارم کرد وهن و پیچ پیچ
 ز آن گمان بد بدش در گوش بند
 لابه و سجده همی کرد او چو مست
 من سر و جان می‌نهم رهن و ضمان
 جز بدان شاه رحیم دادگر
 امر او کر بحر انگیزید گرد
 نشنوم از جان خود هم خیر و شر
 او مرا از جان شیرین جان‌تر است
 صد هزاران جان دهد او رایگان
 کیك چه بود که بسوزم زو گلیم
 صم و بکم و عمی من از غیر او
 که منم در کف او همچون سنان

بیان آن که مخلوقی که ترا از او ظلمی رسد به حقیقت او همچون آلتی است، عارف آن بود که به حق رجوع کند نه به آلت و اگر به آلت رجوع کند به ظاهر نه از جهل کند بلکه برای مصلحتی چنان که بایزید قدس الله سره گفت که چندین سال است که من با مخلوق سخن نگفتم و از مخلوق سخن نشنیده‌ام و لیکن خلق چنین پندارند که با ایشان سخن می‌گویم و از ایشان می‌شنوم زیرا ایشان مخاطب اکبر را می‌بینند که ایشان چون صدایند او را نسبت به حال من، التفات مستمع عاقل به صدا نباشد چنان که مثل است معروف: قال الجدار للوتد لم تشقني قال الوتد انظر الي من يدقني

احمقانه از سنان رحمت مجو
 با سنان و تیغ لابه چون کنی
 او به صنعت آزر است و من صنم
 گر مرا ساغر کند ساغر شوم
 ز آن شهی جو کان بود در دست او
 او اسیر آمد به دست آن سنی
 آلتی کاو سازدم من آن شوم
 ور مرا خنجر کند خنجر شوم

گر مرا چشمه کند آبی دهم
 گر مرا باران کند خرمن دهم
 گر مرا ماری کند زهر افکنم
 من چو کلکم در میان اصبعین
 خاک را مشغول کرد او در سخن
 ساحرانه در ربود از خاکدان
 برد تا حق تربت بی‌رای را
 گفت یزدان که به علم روشنم
 گفت یا رب دشمنم گیرند خلق
 تو روا داری خداوند سنی
 گفت اسبابی پدید آرم عیان
 که بگردانم نظرشان را ز تو
 گفت یا رب بندگان هستند نیز
 چشمشان باشد گذاره از سبب
 سرمه‌ی توحید از کحال حال
 ننگرند اندر تب و قولنج و سل
 ز آنکه هر یک زین مرضها را دواست
 هر مرض دارد دوا می‌دان یقین
 چون خدا خواهد که مردی بفسرد
 در وجودش لرزهای بنهد که آن
 چون قضا آید طیب ابله شود
 کی شود محجوب ادراک بصیر
 اصل بیند دیده چون اکمل بود

و مرا آتش کند تاب دهم
 و مرا ناوک کند در تن جهم
 و مرا یاری کند خدمت کنم
 نیستم در صف طاعت بین بین
 یک کفی بر بود از آن خاک کهن
 خاک مشغول سخن چون بی‌خودان
 تا به مکتب آن گریزان پای را
 که ترا جلا داد این خلاقان کنم
 چون فشارم خلق را در مرگ حلق
 که مرا مبعوض و دشمن رو کنی
 از تب و قولنج و سرسام و سنان
 در مرضها و سببهای سه تو
 که سببها را بدرند ای عزیز
 در گذشته از حجب از فضل رب
 یافته رسته ز علت و اعتلال
 راه ندهند این سببها را به دل
 چون دوا نپذیرد آن فعل قضاست
 چون دوا رنج سرما پوستین
 سردی از صد پوستین هم بگذرد
 نه به جامه به شود نه از آشیان
 و آن دوا در نفع هم گمره شود
 زین سببهای حجاب گول گیر
 فرع بیند چون که مرد احوال بود

جواب آمدن که آن که نظر او بر اسباب و مرض و زخم تیغ نیاید بر کار تو عزرائیل هم نیاید که تو هم سببی اگر چه مخفی تری از آن سببها، و بود که بر آن رنجور مخفی نباشد که و هو أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْكُمْ وَ لَكِنْ لَا تُبْصِرُونَ
 گفت یزدان آن که باشد اصل دان
 گر چه خویش از عامه پنهان کرده‌ای
 دان که ایشان را شکر باشد اجل
 تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن
 و رهیدند از جهان پیچ پیچ
 برج زندان را شکست ارکانی
 کای دریغ این سنگ مرمر را شکست
 آن رخام خوب و آن سنگ شریف
 چون شکستش تا که زندانی برست
 هیچ زندانی نگوید این فشار
 تلخ کی باشد کسی را کش برند
 جان مجرد گشته از غوغای تن
 همچو زندانی چه کاندن شبان
 گوید ای یزدان مرا در تن مبر
 گویدش یزدان دعا شد مستجاب
 این چنین خوابی بین چون خوش بود
 پس ترا کی بیند او اندر میان
 پیش روشن دیده‌گان هم پرده‌ای
 چون نظرشان مست باشد در دول
 چون روند از چاه و زندان در چمن
 کس نگرید بر فوات هیچ هیچ
 هیچ از او رنج دل زندانی
 تا روان و جان ما از حبس رست
 برج زندان را بهی بود و الیف
 دست او در جرم این باید شکست
 جز کسی کز حبس آزندش به دار
 از میان زهر ماران سوی قند
 می‌پرد با پر دل بی‌پای تن
 خسبد و بیند به خواب او گلستان
 تا در این گلشن کنم من کر و فر
 و مرو و الله اعلم بالصواب
 مرگ نادیده به جنت در رود

هیچ او حسرت خورد بر انتباه
 مومنی آخر در آ در صف رزم
 بر امید راه بالا کن قیام
 اشک می بار و همی سوز از طلب
 لب فرو بند از طعام و از شراب
 دم به دم بر آسمان می دار امید
 دم به دم از آسمان می آیدت
 گر ترا آن جا برد نبود عجب
 کاین طلب در تو گروگان خداست
 جهد کن تا این طلب افزون شود
 خلق گوید مرد مسکین آن فلان
 گر تن من همچو تنها خفته است
 جان چو خفته در گل و نسرين بود
 جان خفته چه خبر دارد ز تن
 می زند جان در جهان آبگون
 گر نخواهد زیست جان بی این بدن
 گر نخواهد بی بدن جان تو زیست

بر تن با سلسله در قعر چاه
 که ترا بر آسمان بوده ست بزم
 همچو شمعی پیش محراب ای غلام
 همچو شمع سر بریده جمله شب
 سوی خوان آسمانی کن شتاب
 در هوای آسمان رقصان چو بید
 آب و آتش رزق می افزایدت
 منگر اندر عجز و بنگر در طلب
 ز آنکه هر طالب به مطلوبی سزاست
 تا دلت زین چاه تن بیرون شود
 تو بگویی زنده ام ای غافلان
 هشت جنت در دم بشکفته است
 چه غم است از تن در آن سرگین بود
 کاو به گلشن خفت یا در گولخن
 نعره‌ی یا لَیْتٌ قَوْمِیَ یَعْلَمُونَ
 پس فلك ایوان کی خواهد بدن
 فِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ رَوْزِی کیست

در بیان وخامت چرب و شیرین دنیا و مانع شدن او از طعام الله چنان که فرمود الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای فی الجوع طعام الله و قوله ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله یُرْزَقُونَ فَرِحِینَ

وارهی زین روزی ریزه‌ی کثیف
 گر هزاران رطل لوتش می خوری
 که نه حبس باد و قولنجت کند
 گر خوری کم گرسنه مانی چو زاغ
 کم خوری خوی بد و خشکی و دق
 از طعام الله و قوت خوش گوار
 باش در روزه شکبیا و مصر
 کان خدای خوب کار بردبار
 انتظار نان ندارد مرد سیر
 بی نوا هر دم همی گوید که کو
 چون نباشی منتظر ناید به تو
 ای پدر الانتظار الانتظار
 هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت
 ضیف با همت چو آشی کم خورد
 جز که صاحب خوان درویشی لئیم
 سر بر آور همچو کوهی ای سند
 کان سر کوه بلند مستقر

در فتی در لوت و در قوت شریف
 می روی پاک و سبک همچون پری
 چار میخ معده آهنجت کند
 ور خوری پر گیرد آروغت دماغ
 پر خوری شد تخمه را تن مستحق
 بر چنان دریا چو کشتی شو سوار
 دم به دم قوت خدا را منتظر
 هدیه‌ها را می دهد در انتظار
 که سبک آید وظیفه یا که دیر
 در مجاعت منتظر در جستجو
 آن نواله‌ی دولت هفتاد تو
 از برای خوان بالا مردوار
 آفتاب دولتی بر وی بتافت
 صاحب خوان آش بهتر آورد
 ظن بد کم بر به رزاق کریم
 تا نخستین نور خور بر تو زند
 هست خورشید سحر را منتظر

جواب آن مغفل که گفته است که خوش بودی این جهان اگر مرگ نبود و خوش بودی ملک دنیا اگر زوالش نبود و علی هذه الوتیره من الفشارت

آن یکی می گفت خوش بودی جهان
 آن دگر گفت از نبود مرگ هیچ

گر نبود پای مرگ اندر میان
 که نیرزیدی جهان پیچ پیچ

خرمنی بودی به دشت افراشته
مرگ را تو زندگی پنداشتی
عقل کاذب هست خود معکوس بین
ای خدا بنمای تو هر چیز را
هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ
ور نه از چاهی به صحرا اوفتاد
زین مقام ماتم و تنگین مناخ
مقعد صدقی نه ایوان دروغ
مقعد صدق و جلیس حق شده
ور نکردی زندگانی منیر

مهمل و ناکوفته بگذاشته
تخم را در شوره خاکی کاشتی
زندگی را مرگ بیند ای غبین
آن چنان که هست در خدعه سرا
حسرتش آن است کش کم بود برگ
در میان دولت و عیش و گشاد
نقل افتادش به صحرای فراخ
باده‌ی خاصی نه مستی ز دوغ
رسته زین آب و گل آتشکده
یک دو دم مانده است مردانه پیر

فیما یرجی من رحمه الله تعالی معطی النعم قبل استحقاقها وَ هُوَ الَّذِي يُنَزِّلُ الْغَيْثَ مِنْ بَعْدِ مَا قَنَطُوا، و رب بعد یورث قربا و رب معصية میمونه و رب سعاده تاتی من حیث یرجی النقم لیعلم ان الله یبدل سیئاتهم حسنات

در حدیث آمد که روز رستخیز
نفخ صور امر است از یزدان پاک
باز آید جان هر یک در بدن
جان تن خود را شناسد وقت روز
جسم خود بشناسد و در وی رود
جان عالم سوی عالم می‌دود
که شناسا کردشان علم اله
پای کفش خود شناسد در ظلم
صبح حشر کوچک است ای مستجیر
آن چنان که جان پیرد سوی طین
در کفش بنهند نامه‌ی بخل و جود
چون شود بیدار از خواب او سحر
گر ریاضت داده باشد خوی خویش
ور بد او دی خام و زشت و در ضلال
ور بد او دی پاک و با تقوی و دین
هست ما را خواب و بیداری ما
حشر اصغر حشر اکبر را نمود
لیک این نامه خیال است و نهان
این خیال اینجا نهان پیدا اثر
در مهندس بین خیال خانه‌ای
آن خیال از اندرون آید برون
هر خیالی کاو کند در دل وطن
چون خیال آن مهندس در ضمیر
مخلصم زین هر دو محشر قصه‌ای است
چون بر آید آفتاب رستخیز
سوی دیوان قضا پویان شوند
نقد نیکو شادمان و ناز ناز
لحظه لحظه امتحانها می‌رسد
چون ز قندیل آب و روغن گشته فاش

امر آید هر یکی تن را که خیز
که بر آرید ای ذرایر سر ز خاک
همچو وقت صبح هوش آید به تن
در خراب خود در آید چون کنوز
جان زرگر سوی درزی کی رود
روح ظالم سوی ظالم می‌دود
همچو بره و میش وقت صبحگاه
چون نداند جان تن خود ای صنم
حشر اکبر را قیاس از وی بگیر
نامه پرد تا یسار و تا یمین
فسق و تقوی آن چه دی خو کرده بود
باز آید سوی او آن خیر و شر
وقت بیداری همان آید به پیش
چون عزا نامه سیه یابد شمال
وقت بیداری برد در ثمین
بر نشان مرگ و محشر دو گوا
مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود
و آن شود در حشر اکبر بس عیان
زین خیال آن جا برویاند صور
در دلش چون در زمینی دانه‌ای
چون زمین که زاید از تخم درون
روز محشر صورتی خواهد شدن
چون نبات اندر زمین دانه گیر
مومنان را در بیانص حصه‌ای است
بر جهند از خاک زشت و خوب تیز
نقد نیک و بد به کوره می‌روند
نقد قلب اندر زحیر و در گداز
سر دلها می‌نماید در جسد
یا چو خاکی که بروید سره‌اش

از پیاز و گندنا و کوکنار
آن یکی سر سبز نحن الملقون
چشمها بیرون جهیده از خطر
باز مانده دیده‌ها در انتظار
چشم گردان سوی راست و سوی چپ
نامه‌ای آید به دست بنده‌ای
اندر او یک خیر و یک توفیق نه
پر ز سر تا پای زشتی و گناه
آن دغل کاری و دزدیهای او
چون بخواند نامه‌ی خود آن ثقیل
پس روان گردد چو دزدان سوی دار
آن هزاران حجت و گفتار بد
رخت دزدی بر تن و در خانه‌اش
پس روان گردد به زندان سعیر
چون موکل آن ملایک پیش و پس
می‌برندش می‌سپوزندش به نیش
می‌کشد پا بر سر هر راه او
منتظر می‌ایستد تن می‌زند
اشک می‌بارد چو باران خزان
هر زمانی روی واپس می‌کند
پس ز حق امر آید از اقلیم نور
انتظار چیستی ای کان شر
نامه‌ات آن است کت آمد به دست
چون بدیدی نامه‌ی کردار خویش
بی‌هنده چه مول مولی می‌زنی
نه ترا از روی ظاهر طاعتی
نه ترا شبها مناجات و قیام
نه ترا حفظ زبان ز آزار کس
پیش چه بود یاد مرگ و نزع خویش
نه ترا بر ظلم توبه‌ی پر خروش
چون ترازوی تو کژ بود و دغا
چون که پای چپ بدی در غدر و کاست
چون جزا سایه‌ست ای قد تو خم
زین قبل آید خطابات درشت
بنده گوید آن چه فرمودی بیان
خود تو پوشیدی بترها را به حلم
لیک بیرون از جهاد و فعل خویش
وز نیاز عاجزانه‌ی خویشتن
بودم اومیدی به محض لطف تو
بخشش محضی ز لطف بی‌عوض
رو سپس کردم بدان محض کرم
سوی آن اومید کردم روی خویش

سر دی پیدا کند دست بهار
و آن دگر همچون بنفشه سر نگون
گشته ده چشمه ز بیم مستقر
تا که نامه ناید از سوی یسار
ز آنکه نبود بخت نامه‌ی راست زپ
سر سیه از جرم و فسق آگنده‌ای
جز که آزار دل صدیق نه
تسخر و خنبک زدن بر اهل راه
و آن چو فرعونان انا و انای او
داند او که سوی زندان شد رحیل
جرم پیدا بسته راه اعتذار
بر دهانش گشته چون مسمار بد
گشته پیدا گم شده افسانه‌اش
که نباشد خار را ز آتش گزیر
بوده پنهان گشته پیدا چون عسس
که برو ای سگ به کهدانهای خویش
تا بود که بر جهد ز آن چاه او
در امیدی روی واپس می‌کند
خشک اومیدی چه دارد او جز آن
رو به درگاه مقدس می‌کند
که بگویدش که ای بطل عور
رو چه واپس می‌کنی ای خیره‌سر
ای خدا آزار و ای شیطان پرست
چه نگری پس بین جزای کار خویش
در چنین چه کو امید روشنی
نه ترا در سر و باطن نیتی
نه ترا در روز پرهیز و صیام
نه نظر کردن به عبرت پیش و پس
پس چه باشد مردن یاران ز پیش
ای دغا گندم نمای جو فروش
راست چون جویی ترازوی جزا
نامه چون آید ترا در دست راست
سایه‌ی تو کژ فتد در پیش هم
که شود که را از آن هم گوژ پشت
صد چنانم صد چنانم صد چنان
ور نه می‌دانی فضیحت‌ها به علم
از ورای خیر و شر و کفر و کیش
وز خیال و وهم من یا صد چو من
از ورای راست باشی یا عتو
بودم اومید ای کریم بی‌غرض
سوی فعل خویشتن می‌ننگرم
که وجودم داده‌ای از پیش پیش

خلعت هستی بدادی رایگان
چون شمارد جرم خود را و خطا
کای ملایک باز آیدش به ما
لابالی وار آزادش کنیم
لابالی مر کسی را شد مباح
آتشی خوش بر فروزیم از کرم
آتشی کز شعله اش کمتر شرار
شعله در بنگاه انسانی زنیم
ما فرستادیم از چرخ نهم
خود چه باشد پیش نور مستقر
گوشت پاره آلت گویای او
مسمع او آن دو پاره استخوان
کرمکی و از قدر آکنده ای
از منی بودی منی را واگذار

من همیشه معتمد بودم بر آن
محض بخشایش در آید در عطا
که بدهستش چشم دل سوی رجا
و آن خطاها را همه خط بر زنیم
کش زبان نبود ز غدر و از صلاح
تا نماند جرم و زلت بیش و کم
می بسوزد جرم و جبر و اختیار
خار را گلزار روحانی کنیم
کیما یُصْلِحْ لَكُمْ أَعْمَالَكُمْ
کر و فر اختیار بو البشر
پیه پاره منظر بینی او
مدرکش دو قطره خون یعنی جانان
طمطراقی در جهان افکنده ای
ای ایاز آن پوستین را یاد دار

قصه ای ایاز و حجره داشتن او جهت چارق و پوستین و گمان آمدن خواجه تاشانش را که او را در آن حجره دفینه است به سبب محکمی در و گرانی قفل

آن ایاز از زیرکی انگیخته
می رود هر روز در حجره ای خلا
شاه را گفتند او را حجره ای است
راه می ندهد کسی را اندر او
شاه فرمود ای عجب آن بنده را
پس اشارت کرد میری را که رو
هر چه یابی مر ترا یغماش کن
با چنین اکرام و لطف بی عدد
می نماید او وفا و عشق و جوش
هر که اندر عشق یابد زندگی
نیم شب آن میر با سی معتمد
مشعله بر کرده چندین پهلوان
که امر سلطان است بر حجره زنیم
آن یکی می گفت هی چه جای زر
خاص خاص مخزن سلطان وی است
چه محل دارد به پیش این عشیق
شاه را بر وی نبودی بد گمان
پاک می دانستش از هر غش و غل
که مبادا کاین بود خسته شود
این نکرده ست او و گر کرد او رواست
هر چه محبوبم کند من کرده ام
باز گفتمی دور از آن خو و خصال
از ایاز این خود محال است و بعید
هفت دریا اندر او یک قطره ای
جمله پاکبها از آن دریا برند

پوستین و چارفش آویخته
چارقت این است منگر در علا
اندر آن جا زر و سیم و خمره ای است
بسته می دارد همیشه آن در او
چیست خود پنهان و پوشیده ز ما
نیم شب بگشای و اندر حجره شو
سر او را بر ندیمان فاش کن
از لثیمی سیم و زر پنهان کند
وانگه او گندم نمای جو فروش
کفر باشد پیش او جز بندگی
در گشاد حجره ای او رای زد
جانب حجره روانه شادمان
هر یکی همیان زر در کش کنیم
از عقیق و لعل گوی و از گهر
بلکه اکنون شاه را خود جان وی است
لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق
تسخری می کرد بهر امتحان
باز از وهمش همی لرزید دل
من نخواهم که بر او خجلت رود
هر چه خواهد گو بکن محبوب ماست
او منم من او چه گر در پرده ام
این چنین تخیل طرازی است و خیال
کاو یکی دریاست قعرش ناپدید
جمله ای هستی ز موجش چکره ای
قطره هایش یک به یک میناگردند

وز برای چشم بد نامش ایاز
 از ره غیرت که حسنش بی حد است
 تا بگویم وصف آن رشک ملک
 تنگ آید در فغان این حنین
 شیشه‌ی دل از ضعیفی بشکند
 بهر تسکین بس قبا بدریده
 بی‌گمان باید که دیوانه شوم
 روز پیروز است نه پیروزه است
 دم به دم او را سر مه می‌بود
 چون شدم دیوانه رفت اکنون ز ساز

شاه شاهان است بلکه شاه ساز
 چشمهای نیک هم بر وی بد است
 یک دهان خواهم به پهنای فلک
 و دهان یابم چنین و صد چنین
 این قدر گر هم نگویم ای سند
 شیشه‌ی دل را چو نازک دیده
 من سر هر ماه سه روز ای صنم
 هین که امروز اول سه روزه است
 هر دلی کاندرد غم شه می‌بود
 قصه‌ی محمود و اوصاف ایاز

بیان آن که آن چه بیان کرده می‌شود صورت قصه است و آن که آن صورتی است که در خورد این صورت گیران است و در خورد آینه‌ی تصویر ایشان و از قدوسیتی که حقیقت این قصه راست نطق را از این تنزیل شرم می‌آید و از خجالت سر و ریش و قلم گم می‌کند و العاقل یکفیه الاشاره

از خراج اومید بر ده شد خراب
 بعد ما ضاعت اصول العافیه
 بل جنون فی جنون فی جنون
 منذ عابنت البقاء فی الفنا
 ماندم از قصه تو قصه‌ی من بگوی
 تو مرا کافسانه گشتستم بخوان
 من که طورم تو موسی وین صدا
 ز آنکه موسی می‌بداند که تهی است
 اندکی دارد ز لطف روح تن
 آیتی از روح همچون آفتاب
 شرط باشد مرد اسطرلاب ریز
 تا برد از حالت خورشید بو
 چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
 در جهان دیدن یقین بس قاصری
 کو جهان سبقت چرا مالیده‌ای
 تا که دریا گردد این چشم چو جوی
 این چه سودا و پریشان گفتن است
 پس گناه من در این تخلیط چیست
 عقل جمله‌ی عاقلان پیشش ببرد
 ما سواک للعقول مرتجی
 ما حسدت الحسن مذ زینتنی
 قل بلی و الله یجزیک الثواب
 گوش و هوشی کو که در فهمش رسی
 حلقه‌ی او سخره‌ی هر گوش نیست
 رو رو ای جان زود زنجیری بیار
 گر دو صد زنجیر آری بر دم

ز آنکه پیلم دید هندستان بخواب
 کیف یاتی النظم لی و القافیه
 ما جنون واحد لی فی الشجون
 ذاب جسمی من اشارات الکنی
 ای ایاز از عشق تو گشتم چو موی
 بس فسانه‌ی عشق تو خواندم به جان
 خود تو می‌خوانی نه من ای مقتدی
 کوه بی‌چاره چه داند گفت چیست
 کوه می‌داند به قدر خویشتن
 تن چو اسطرلاب باشد ز احتساب
 آن منجم چون نباشد چشم تیز
 تا سطرلابی کند از بهر او
 جان کز اسطرلاب جوید او صواب
 تو که ز اسطرلاب دیده بنگری
 تو جهان را قدر دیده دیده‌ای
 عارفان را سرمه‌ای هست آن بجوی
 ذره‌ای از عقل و هوش ار با من است
 چون که مغز من ز عقل و هوش تهی است
 نه گناه او راست که عقلم ببرد
 یا مجیر العقل فتان الحجی
 ما اشتیهت العقل مذ جننتنی
 هل جنونی فی هواک مستطاب
 گر به تازی گوید او ور پاری
 باده‌ی او در خور هر هوش نیست
 بار دیگر آمدم دیوانه‌وار
 غیر آن زنجیر زلف دلبرم

حکمت نظر کردن در چارق و پوستین که فَلْيَنْظُرِ الْإِنْسَانُ مِمَّ خُلِقَ

باز گردان قصه‌ی عشق ایاز
می‌رود هر روز در حجره‌ی برین
ز آنکه هستی سخت مستی آورد
صد هزاران قرن پیشین را همین
شد عزازیلی از این مستی بلیس
خواجه‌ام من نیز و خواجه زاده‌ام
در هنر من از کسی کم نیستم
من ز آتش زاده‌ام او از وحل
او کجا بود اندر آن دوری که من

کان یکی گنجی است مالمال راز
تا ببیند چارقی با پوستین
عقل از سر شرم از دل می‌برد
مستی هستی بزد ره زین کمین
که چرا آدم شود بر من رئیس
صد هنر را قابل و آماده‌ام
تا بخدمت پیش دشمن بیستم
پیش آتش مر وحل را چه محل
صدر عالم بودم و فخر زمن

خَلَقَ الْجَانَّ مِنْ مَارِجٍ مِنْ نَارٍ وَقَوْلُهُ تَعَالَى فِي حَقِّ ابْلِيسَ اِنَّهٗ كَانَ مِنَ الْجِنِّ فَفَسَقَ

شعله می‌زد آتش جان سفیه
نه غلط گفتم که بد قهر خدا
کار بی‌علت مبرا از علل
در کمال صنع پاک مستح
سر اب چه بود اب ما صنع اوست
عشق دان ای فندق تن دوستت
دوزخی که پوست باشد دوستش
معنی و مغزت بر آتش حاکم است
کوزه‌ی چوبین که در وی آب جوست
معنی انسان بر آتش مالک است
پس می‌فزا تو بدن معنی فزا
پوستها بر پوست می‌افزوده‌ای
ز آنکه آتش را علف جز پوست نیست
این تکبر از نتیجه‌ی پوست است
این تکبر چیست غفلت از لباب
چون خبر شد ز آفتابش یخ ماند
شد ز دید لب جمله‌ی تن طمع
چون نبیند مغز قانع شد به پوست
عزت اینجا گبری است و ذل دین
در مقام سنگی آن گاهی انا
کبر ز آن جوید همیشه جاه و مال
کاین دو دایه پوست را افزون کنند
دیده را بر لب لب نفراشتند
پیشوا ابلیس بود این راه را
مال چون مار است و آن جاه اژدها
ز آن زمرد مار را دیده جهد
چون بر این ره خار بنهاد آن رئیس
یعنی این غم بر من از غدر وی است
بعد از او خود قرن بر قرن آمدند
هر که بنهد سنت بد ای فتا
جمع گردد بر وی آن جمله‌ی بزه

کاتشی بود الولد سر ابیه
علتی را پیش آوردن چرا
مستمر و مستقر است از ازل
علت حادث چه گنجد یا حدث
صنع مغز است و اب صورت چو پوست
جانث جوید مغز و کوبد پوستت
داد بدلنا جلودا پوستش
لیک آتش را قشورت همیزم است
قدرت آتش همه بر ظرف اوست
مالک دوزخ در او کی هالک است
تا چو مالک باشی آتش را کیا
لاجرم چون پوست اندر دوده‌ای
قهر حق آن کبر را پوستین کنی است
جاه و مال آن کبر را ز آن دوست است
منجمد چون غفلت یخ ز آفتاب
نرم گشت و گرم گشت و تیز راند
خوار و عاشق شد که ذل من طمع
بند عز من قنع زندان اوست
سنگ تا فانی نشد کی شد نگین
وقت مسکین گشتن تست و فنا
که ز سرگین است گلخن را کمال
شحم و لحم و کبر و نخوت آگند
پوست را ز آن روی لب پنداشتند
کاو شکار آمد شیکه‌ی جاه را
سایه‌ی مردان زمرد این دو را
کور گردد مار و رهرو وا رهد
هر که خست او گفت لعنت بر بلیس
غدر را آن مقتدا سابق پی است
جملگان بر سنت او پا زدند
تا در افتد بعد او خلق از عمی
کاو سری بوده‌ست و ایشان دم غزه

لیک آدم چارق و آن پوستین
چون ایاز آن چارکش مورود بود
هست مطلق کارساز نیستی است
بر نوشته هیچ بنویسد کسی
کاغذی جوید که آن بنوشته نیست
تو برادر موضعی ناکشته باش
تا مشرف گردی از ن و القلم
خود از این پالوده نالیسیده گیر
ز آنکه از این پالوده مستیها بود
چون در آید نزع و مرگ آهی کنی
تا نمائی غرق موج زشتی
یاد ناری از سفینه‌ی راستین
چون که درمانی به غرقاب فنا
دیو گوید بنگرید این خام را
دور این خصلت ز فرهنگ ایاز
او خروس آسمان بوده ز پیش

پیش می آورد که هستم ز طین
لاجرم او عاقبت محمود بود
کارگاه هست کن جز نیست چيست
یا نهاله کارد اندر مغرسی
تخم کارد موضعی که کشته نیست
کاغذ اسپید نابنوشته باش
تا بکارد در تو تخم آن ذو الکریم
مطبخی که دیده‌ای نادیده گیر
پوستین و چارق از یادت رود
ذکر دلوق و چارق آن گاهی کنی
که نباشد از پناهی پشتی
ننگری در چارق و در پوستین
پس ظلّمنا ورد سازی بر ولا
سر برید این مرغ بی‌هنگام را
که پدید آید نمازش بی‌غماز
نعره‌های او همه در وقت خویش

در معنی این که ارنا الاشیاء کما هی و معنی این که لو کشف الغطاء ما ازدتدت یقینا و قوله
در هر که تو از دیده‌ی بد می‌نگری از چنبره‌ی وجود خود می‌نگری

پایه‌ی کژ کژ افکند سایه

ای خروسان از وی آموزید بانگ
صبح کاذب آید و نفریبش
اهل دنیا عقل ناقص داشتند
صبح کاذب کاروانها را زده‌ست
صبح کاذب خلق را رهبر مباد
ای شده تو صبح کاذب را رهین
گر نداری از نفاق و بد امان
بد گمان باشد همیشه زشت کار
آن خسان که در کژیها مانده‌اند
و آن امیران خسیس قلب ساز
کاو دینه دارد و گنج اندر آن
شاه می‌دانست خود پاکی او
کای امیر آن حجره را بگشای در
تا پدید آید سگالشهای او
مر شما را دادم آن زر و گهر
این همی‌گفت و دل او می‌طپید
که منم کاین بر زبانم می‌رود
باز می‌گوید به حق دین او
کی به قذف زشت من طیره شود
مبتلا چون دید تاویلات رنج
صاحب تاویل ایاز صابر است

بانگ بهر حق کند نه بهر دانگ
صبح کاذب عالم و نیک و بدش
تا که صبح صادقش پنداشتند
که به بوی روز بیرون آمده‌ست
کاو دهد بس کاروانها را به باد
صبح صادق را تو کاذب هم مبین
از چه داری بر برادر ظن همان
نامه‌ی خود خواند اندر حق یار
انبیا را ساحر و کژ خوانده‌اند
این گمان بردند بر حجره‌ی ایاز
ز آینه‌ی خود منگر اندر دیگران
بهر ایشان کرد او آن جستجو
نیم شب که باشد او ز آن بی‌خبر
بعد از آن بر ماست مالشهای او
من از آن زرها نخواهم جز خبر
از برای آن ایاز بی‌ندید
این جفا گر بشنود او چون شود
که از این افزون بود تمکین او
وز غرض وز سر من غافل بود
برد بیند کی شود او مات رنج
کاو به بحر عاقبتها ناظر است

همچو یوسف خواب این زندانیان
خواب خود را چون نداند مرد خیر
گر زرم صد تیغ او را ز امتحان
داند او کان تیغ بر خود می‌زنم

هست تعبیرش به پیش او عیان
کاو بود واقف ز سر خواب غیر
کم نگردد وصلت آن مهربان
من وی ام اندر حقیقت او منم

بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگر چه متضادند از روی آن که نیاز ضد بی‌نیازی است چنان که آینه بی‌صورت است و ساده است و بی‌صورتی ضد صورت است و لکن میان ایشان اتحادی است در حقیقت که شرح آن دراز است، و العاقل یکفیه الاشارة

جسم مجنون را ز رنج دوری
خون به جوش آمد ز شعله‌ی اشتیاق
پس طبیب آمد به دارو کردنش
رگ زدن باید برای دفع خون
بازواش بست و گرفت آن نیش او
مزد خود بستان و ترک فصد کن
گفت آخر از چه می‌ترسی از این
شیر و گرگ و خرس و هر گور و دده
می‌نیایدشان ز تو بوی بشر
گرگ و خرس و شیر داند عشق چیست
گر رگ عشقی نبود کلب را
هم ز جنس او به صورت چون سگان
بو نبردی تو دل اندر جنس خویش
گر نبود عشق هستی کی بدی
نان تو شد از چه ز عشق و اشتی
عشق نان مرده را می‌جان کند
گفت مجنون من نمی‌ترسم ز نیش
منبلم بی‌زخم ناساید تنم
لیک از لیلی وجود من پر است
ترسم ای فسادگر فصدم کنی
داند آن عقلی که او دل روشنی است

اندر آمد ناگهان رنجوری
تا پدید آمد بر آن مجنون خناق
گفت چاره نیست هیچ از رگ زنش
رگ زنی آمد بدانجا ذو فنون
بانگ بر زد در زمان آن عشق خو
گر بهمیرم گو برو جسم کهن
چون نمی‌ترسی تو از شیر عرین
گرد بر گرد تو شب گرد آمده
ز انبهی عشق و وجد اندر جگر
کم ز سگ باشد که از عشق او عمی است
کی بجستی کلب کلهی قلب را
گر نشد مشهور هست اندر جهان
کی بری تو بوی دل از گرگ و میش
کی زدی نان بر تو و کی تو شدی
ور نه نان را کی بدی تا جان رهی
جان که فانی بود جاویدان کند
صبر من از کوه سنگین هست بیش
عاشقم بر زخمها بر می‌تم
این صدف پر از صفات آن در است
نیش را ناگاه بر لیلی زنی
در میان لیلی و من فرق نیست

معشوقی از عاشق پرسید که خود را دوست تر داری یا مرا، گفت من از خود مرده‌ام و به تو زنده‌ام از خود و از صفات خود نیست شده‌ام و به تو هست شده‌ام علم خود را فراموش کرده‌ام و از علم تو عالم شده‌ام قدرت خود را از یاد داده‌ام و از قدرت تو قادر شده‌ام اگر خود را دوست دارم ترا دوست داشته باشم و اگر ترا دوست دارم خود را دوست داشته باشم هر که را آینه‌ی یقین باشد

اخرج بصفات الی خلقی من رآک رآنی و من قصدک قصدنی و علی هذا

گفت معشوقی به عاشق ز امتحان
مر مرا تو دوست تر داری عجب
گفت من در تو چنان فانی شدم
بر من از هستی من جز نام نیست
ز آن سبب فانی شدم من این چنین
همچو سنگی کاو شود کل لعل ناب

در صبحی کای فلان ابن الفلان
یا که خود را راست گو یا ذا الکر
که پریم من از تو از سر تا قدم
در وجودم جز تو ای خوش کام نیست
همچو سرکه در تو بحر انگبین
پر شود او از صفات آفتاب

وصف آن سنگی نماند اندر او
 بعد از آن گر دوست دارد خویش را
 ور که خور را دوست دارد او به جان
 خواه خود را دوست دارد لعل ناب
 اندر این دو دوستی خود فرق نیست
 تا نشد او لعل خود را دشمن است
 ز آنکه ظلمانی است سنگ و روز کور
 خویشتن را دوست دارد کافر است
 پس نشاید که بگوید سنگ انا
 گفت فرعونى انا الحق گشت پست
 آن انا را لعنة الله در عقب
 ز آنکه او سنگ سیه بد این عقیق
 این انا هو بود در سر ای فضول
 جهد کن تا سنگی ات کمتر شود
 صبر کن اندر جهاد و در عنا
 وصف سنگی هر زمان کم می شود
 وصف هستی می رود از پیکرت
 سمع شو يك بارگی تو گوشوار
 همچو چه کن خاک می کن گر کسی
 گر رسد جذبه ای خدا آب معین
 کار می کن تو به گوش آن مباح
 هر که رنجی دید گنجی شد پدید
 گفت پیغمبر رکوع است و سجود
 حلقه ای آن در هر آن کاو می زند

پر شود از وصف خور او پشت و رو
 دوستی خور بود آن ای فتا
 دوستی خویش باشد بی گمان
 خواه تا او دوست دارد آفتاب
 هر دو جانب جز ضیای شرق نیست
 ز آنکه يك من نیست آن جا دو من است
 هست ظلمانی حقیقت ضد نور
 ز آنکه او مناع شمس اکبر است
 او همه تاریکی است و در فنا
 گفت منصورى انا الحق و برست
 وین انا را رحمه الله ای محب
 آن عدوی نور بود و این عشیق
 ز اتحاد نور نه از رای حلول
 تا به لعلی سنگ تو انور شود
 دم به دم می بین بقا اندر فنا
 وصف لعلی در تو محکم می شود
 وصف مستی می فزاید در سرت
 تا ز حلقه ای لعل یابی گوشوار
 زین تن خاکی که در آبی رسی
 چاه ناکنده بجوشد از زمین
 اندک اندک خاک چه را می تراش
 هر که جدی کرد در جدی رسید
 بر در حق کوفتن حلقه ای وجود
 بهر او دولت سری بیرون کند

آمدن آن امیر تمام با سرهنگان نیم شب به گشادن آن حجره ایاز و پوستین و چارق دیدن آویخته و گمان بردن آن که مکر است و رو پوش و خانه را حفره کردن به هر گوشه ای که گمان آمد و چاه کنان آوردن و دیوارها را سوراخ کردن و چیزی نیاافتن و خجل و نومید شدن چنان که بد گمانان و خیال اندیشان در کار انبیا و اولیا که می گفتند که ساحرند و خویشتن ساخته اند و تصدیر می جویند، بعد از تفحص خجل شوند و سود ندارد

آن امینان بر در حجره شدند
 قفل را بر می گشادند از هوس
 ز آنکه قفل صعب و پر پیچیده بود
 نه ز بخل سیم و مال و زر خام
 که گروهی بر خیال بد تنند
 پیش با همت بود اسرار جان
 زر به از جان است پیش ابلهان
 می شتابیدند تفت از حرص زر
 حرص تازد بی هدهه سوی سراب
 حرص غالب بود و زر چون جان شده
 گشته صد تو حرص و غوغاهای او
 تا که در چاه غرور اندر فتد
 چون ز بند دام باد او شکست

طالب گنج و زر و خمره شدند
 با دو صد فرهنگ و دانش چند کس
 از میان قفلها بگزیده بود
 از برای کتم آن سر از عوام
 قوم دیگر نام سالوسم کنند
 از خسان محفوظتر از لعل کان
 زر نثار جان بود نزد شهان
 عقلشان می گفت نه آهسته تر
 عقل گوید نیک بین کان نیست آب
 نعره ای عقل آن زمان پنهان شده
 گشته پنهان حکمت و ایمای او
 آن که از حکمت ملامت بشنود
 نفس لوامه بر او یابید دست

تا به دیوار بلا ناید سرش
 کودکان را حرص لوزینه و شکر
 چون که درد دنبالش آغاز شد
 حجره را با حرص و صد گونه هوس
 اندر افتادند از در ز ازدحام
 عاشقانه در فتد با کر و فر
 بنگریدند از یسار و از پیمین
 باز گفتند این مکان بی‌نوش نیست
 هین بیاور میخهای تیز را
 هر طرف کردند و جستند آن فریق
 حفره‌هاشان بانگ می‌داد آن زمان
 ز آن سگالش شرم هم می‌داشتند
 بی‌عدد لاحول در هر سینه‌ای
 ز آن ضالتهای یاه تازشان
 ممکن اندای آن دیوار نی
 گر خداع بی‌گناهی می‌دهند
 باز می‌گشتند سوی شهریار

نشود پند دل آن گوش کرش
 از نصیحتها کند دو گوش کر
 در نصیحت هر دو گوشش باز شد
 باز کردند آن زمان آن چند کس
 همچو اندر دوغ گندیده هوام
 خورد امکان نی و بسته هر دو پر
 چارقی بدریده بود و پوستین
 چارق اینجا جز پی رو پوش نیست
 امتحان کن حفره و کاریز را
 حفره‌ها کردند و گوه‌های عمیق
 کنده‌های خالییم ای گندگان
 کنده‌ها را باز می‌انباشند
 مانده مرغ حرصشان بی‌چینه‌ای
 حفره‌ی دیوار و در غمازشان
 با ایاز امکان هیچ انکار نی
 حایط و عرصه گواهی می‌دهند
 پر ز گرد و روی زرد و شرمسار

باز گشتن مامان از حجره‌ی ایاز به سوی شاه توبره تهی و خجل همچون بد گمانان در حق انبیا علیهم السلام در وقت ظهور
 برائت و پاکی ایشان که **يَوْمَ تَبْيَضُّ وُجُوهٌ وَ تَسْوَدُّ وُجُوهٌ وَقوله تَرَى الَّذِيْنَ كَذَّبُوا عَلٰى اللّٰهِ وُجُوهُهُمْ مُّسْوَدَّةٌ**

شاه قاصد گفت هین احوال چیست
 ور نهان کردید دینار و تسو
 گر چه پنهان بیخ هر بیخ آور است
 آن چه خورد آن بیخ از زهر و ز قند
 بیخ اگر بی‌برگ و از مایه تهی است
 بر زبان بیخ گل مهری نهد
 آن امینان جمله در عذر آمدند
 عذر آن گرمی و لاف و ما و من
 از خجالت جمله انگشتان گران
 گر بریزی خون حلال استت حلال
 کرده‌ایم آنها که از ما می‌سزید
 گر ببخشی جرم ما ای دل فروز
 گر ببخشی یافت نومیدی گشاد
 گفت شه نه این نواز و این گداز

که بغلتان از زر و همیان تهی است
 فر شادی در رخ و رخسار کو
 برگ سیماهم وجوهم اخضر است
 نك منادی می‌کند شاخ بلند
 برگهای سبز اندر شاخ چیست
 شاخ دست و پا گواهی می‌دهد
 همچو سایه پیش مه ساجد شدند
 پیش شه رفتند با تیغ و کفن
 هر یکی می‌گفت کای شاه جهان
 ور ببخشی هست انعام و نوال
 تا چه فرمایی تو ای شاه مجید
 شب شبیها کرده باشد روز روز
 ور نه صد چون ما فدای شاه باد
 من نخواهم کرد هست آن ایاز

حواله کردن پادشاه قبول توبه‌ی مامان و حجره گشایان و سزا دادن ایشان به ایاز که یعنی این جنایت بر عرض او رفته است

این جنایت بر تن و عرض وی است
 گر چه نفس واحدیم از روی جان
 تهمتی بر بنده شه را عار نیست
 متهم را شاه چون قارون کند
 شاه را غافل مدان از کار کس
 من هنا یشفع به پیش علم او

زخم بر رگهای آن نیکویی است
 ظاهرا دورم از این سود و زیان
 جز مزید حلم و استظهار نیست
 بی‌گنه را تو نظر کن چون کند
 مانع اظهار آن حلم است و بس
 لاابالی‌وار الا حلم او

آن گنه اول ز حلمش می‌جهد
خونبهای جرم نفس قاتله
مست و بی‌خود نفس ما ز آن حلم بود
گر نه ساقی حلم بودی باده ریز
گاه علم آدم ملایک را که بود
چون که در جنت شراب حلم خورد
آن بلا درهای تعلیم و دود
باز آن افیون حلم سخت او
عقل آید سوی حلمش مستجیر

ور نه هیبت آن مجالش کی دهد
هست بر حلمش دیت بر عاقله
دیو در مستی کلاه از وی ربود
دیو با آدم کجا کردی ستیز
اوستاد علم و نقاد نقود
شد ز یک بازی شیطان روی زرد
زیرک و دانا و چستش کرده بود
دزد را آورد سوی رخت او
ساقی‌ام تو بوده‌ای دستم بگیر

فرمودن شاه ایاز را که اختیار کن از عفو و مکافات که از عدل و لطف هر چه کنی اینجا صواب است و در هر یکی مصلحت‌هاست که در عدل هزار لطف هست درج، وَ لَكُمْ فِي الْقِصَاصِ حَيَاةٌ، آن کس که کراهت می‌دارد قصاص را در این یک حیات قاتل نظر می‌کند و در صد هزار حیات که معصوم و محقون خواهند شدن در حصن بیم سیاست نمی‌نگرد

کن میان مجرمان حکم ای ایاز
گر دو صد بارت بجوشم در عمل
ز امتحان شرمنده خلقی بی‌شمار
بحر بی‌قعر است تنها علم نیست
گفت من دانم عطای تست این
بهر آن پیغمبر این را شرح ساخت
چارقت نطفه‌ست و خونت پوستین
بهر آن داده‌ست تا جویی دگر
ز آن نماید چند سیب آن باغبان
کف گندم ز آن دهد خریار را
نکته‌ای ز آن شرح گوید اوستاد
ور بگویی خود همینش بود و بس
ای ایاز اکنون بیا و داد ده
مجرمانت مستحق کشتن‌اند
تا که رحمت غالب آید یا غضب
از پی مردم ربایی هر دو هست
بهر این لفظ اَلَسْتُ مُسْتَبِين
ز آنکه استفهام اثباتی است این
ترك کن تا ماند این تقریر خام
قهر و لطفی چون صبا و چون وبا
می‌کشد حق راستان را تا رشد
معدّه حلوایی بود حلوا کشد
فرش سوزان سردی از جالس برد
دوست بینی از تو رحمت می‌جهد
ای ایاز این کار را زوتر گزار

ای ایاز پاك با صد احتراز
در کف جوشت نیابم یک دغل
امتحانها از تو جمله شرمسار
کوه و صد کوه است این خود حلم نیست
ور نه من آن چارقم و آن پوستین
هر که خود بشناخت یزدان را شناخت
باقی ای خواجه عطای اوست این
تو مگو که نیستش جز این قدر
تا بدانی نخل و دخل بوستان
تا بداند گندم انبار را
تا شناسی علم او را مستزاد
دورت اندازد چنانک از ریش خس
داد نادر در جهان بنیاد نه
وز طمع بر عفو و حلمت می‌تند
آب کوثر غالب آید یا لهب
شاخ حلم و خشم از عهد اَلَسْتُ
نفی و اثبات است در لفظی قرین
لیک در وی لفظ لیس شد دلفین
کاسه‌ی خاصان منه بر خوان عام
آن یکی آهن ربا وین کهربا
قسم باطل باطلان را می‌کشد
معدّه صفرایی بود سرکا کشد
فرش افسرده حرارت را خورد
خضم بینی از تو سطوت می‌جهد
ز آنکه نوعی انتقام است انتظار

تعییل فرمودن پادشاه ایاز را که زود این حکم را به فیصل رسان و منتظر مدار و ایام بیننا بگو که الانتظار موت الاحمر، و جواب گفتن ایاز شاه را

گفت ای شه جملگی فرمان تراست
با وجود آفتاب اختر فناست

زهره که بود یا عطارد یا شهاب
گر ز دلق و پوستین بگذشتمی
قفل کردن بر در حجره چه بود
دست در کرده درون آب جو
پس کلوخ خشک در جو کی بود
بر من مسکین جفا دارند ظن
گر نبودی زحمت نامحرمی
چون جهانی شبهت و اشکال جوست
گر تو خود را بشکنی مغزی شوی
جوز را در پوستها آوازهاست
دارد آوازی نه اندر خورد گوش
گر نه خوش آوازی مغزی بود
ژغژغ آن ز آن تحمل می کنی
چند گاهی بی لب و بی گوش شو
چند گفتمی نظم و نثر و راز فاش

کاو برون آید به پیش آفتاب
کی چنین تخم ملامت کشتمی
در میان صد خیالی حسود
هر یکی ز ایشان کلوخ خشک جو
ماهیی با آب عاصی کی شود
که وفا را شرم می آید ز من
چند حرفی از وفا وا گفتمی
حرف می رانیم ما بیرون پوست
داستان مغز مغزی بشنوی
مغز و روغن را خود آوازی کجاست
هست آوازش نهان در گوش نوش
ژغژغ آواز قشری که شنود
تا که خاموشانه بر مغزی زنی
و آنگهان چون لب حریف نوش شو
خواجه یک روز امتحان کن گنگ باش

حکایت در تقریر این سخن که چندین گاه گفتم و گو را آزمودیم مدتی صبر و خاموشی را بیازماییم
چند پختی تلخ و تیز و شور گز
آن یکی را در قیامت ز انتباه
سر سیه چون نامه های تعزیه
حمله فسق و معصیت بد یک سری
آن چنان نامه ی پلید پر وبال
خود همین جا نامه ی خود را ببین
موزه ی چپ کفش چپ هم در دکان
چون نباشی راست می دان که چپی
آن که گل را شاهد و خوش بو کند
هر شمالی را پیمینی او دهد
گر چپی با حضرت او راست باش
تو روا داری که این نامه ی مهین
این چنین نامه که پر ظلم و جفاست

این یکی بار امتحان شیرین بپز
در کف آید نامه ی عصیان سیاه
پر معاصی متن نامه و حاشیه
همچو دار الحرب پر از کافری
در یمین ناید در آید در شمال
دست چپ را شاید آن یا در یمین
آن چپ دانیش پیش از امتحان
هست پیدا نعره ی شیر و کپی
هر چپی را راست فضل او کند
بحر را ماء معینی او دهد
تا ببینی دست برد لطفهاش
بگذرد از چپ در آید در یمین
کی بود خود در خور اندر دست راست

در بیان کسی که سخنی گوید که حال او مناسب آن سخن و آن دعوی نباشد چنان که کفره، وَ لَئِنْ سَأَلْتَهُمْ مَنْ خَلَقَ السَّمَاوَاتِ وَ الْأَرْضَ لَيَقُولُنَّ اللَّهُ، خدمت بت سنگین کردن و جان و زر فدای او کردن چه مناسب باشد با جانی که داند که خالق سماوات و ارض و خلائق الهی است سمیعی بصیری حاضری مراقبی مستولی غیوری الی آخره

زاهدی را یک زنی بد بس غیور
زن ز غیرت پاس شوهر داشتی
مدتی زن شد مراقب هر دو را
تا در آمد حکم و تقدیر اله
حکم و تقدیرش چو آید بی وقوف
بود در حمام آن زن ناگهان
با کنیزک گفت رو همین مرغوار
آن کنیزک زنده شد چون این شنید

هم بد او را یک کنیز همچو حور
با کنیزک خلوتش نگذاشتی
تا که شان فرصت نیفتد در خلا
عقل حارس خیره سر گشت و تباه
عقل که بود در قمر افتد خسوف
یادش آمد طشت و در خانه بدان
طشت سیمین را ز خانه ی ما بیار
که به خواجه این زمان خواهد رسید

خواجه در خانه‌ست و خلوت این زمان
عشق شش ساله کنیزك را بد این
گشت پیران جانب خانه شتافت
هر دو عاشق را چنان شهوت ربود
هر دو با هم در خزیدند از نشاط
یاد آمد در زمان زن را که من
پنبه در آتش نهادم من به خویش
گل فرو شست از سر و بی‌جان دوید
آن ز عشق جان دوید و این ز بیم
سیر عارف هر دمی تا تخت شاه
گر چه زاهد را بود روزی شگرف
قدر هر روزی ز عمر مرد کار
عقلها زین سر بود بیرون ز در
ترس مویی نیست اندر پیش عشق
عشق وصف ایزد است اما که خوف
چون یحبون بخواندی در نبی
پس محبت وصف حق دان عشق نیز
وصف حق کو وصف مشتی خاک کو
شرح عشق ار من بگویم بر دوام
ز آنکه تاریخ قیامت را حد است
عشق را پانصد پر است و هر پری
زاهد با ترس می‌تازد بپا
کی رسند آن خایفان در گرد عشق
جز مگر آید عنایت‌های ضو
از قش خود و ز دش خود باز ره
این قش و دش هست جبر و اختیار
چون رسید آن زن به خانه در گشاد
آن کنیزك جست آشفته ز ساز
زن کنیزك را پژولیده بدید
شوی خود را دید قایم در نماز
شوی را برداشت دامن بی‌خطر
از ذکر باقی نطفه می‌چکید
بر سرش زد سیلی و گفت ای مهین
لایق ذکر و نماز است این ذکر
نامه‌ی پر ظلم و فسق و کفر و کین
گر بپرسی گبر را کاین آسمان
گوید او کاین آفریده‌ی آن خداست
کفر و فسق و استم بسیار او
هست لایق با چنین اقرار راست
فعل او کرده دروغ آن قول را
روز محشر هر نهان پیدا شود
دست و پا بدهد گواهی با بیان

پس دوان شد سوی خانه شادمان
که بیابد خواجه را خلوت چنین
خواجه را در خانه در خلوت بیافت
که احتیاط و یاد در بستن نبود
جان به جان پیوست آن دم ز اختلاط
چون فرستادم و را سوی وطن
اندر افکندم قچ نر را به میش
در پی او رفت و چادر می‌کشید
عشق کو و بیم کو فرقی عظیم
سیر زاهد هر مهی یک روزه راه
کی بود یک روز او خمسین الف
باشد از سال جهان پنجه هزار
زهری وهم ار بدرد گو بدر
جمله قربانند اندر کیش عشق
وصف بنده‌ی مبتلای فرج و جوف
با یحبهم قرین در مطلبی
خوف نبود وصف یزدان ای عزیز
وصف حادث کو و وصف پاک کو
صد قیامت بگذرد و آن ناتمام
حد کجا آن جا که وصف ایزد است
از فراز عرش تا تحت الثری
عاشقان پیران تر از برق و هوا
کاسمان را فرش سازد درد عشق
کز جهان و زین روش آزاد شو
که سوی شه یافت آن شهباز ره
از ورای این دو آمد جذب یار
بانگ در در گوش ایشان در فتاد
مرد بر جست و در آمد در نماز
در هم و آشفته و دنگ و مرید
در گمان افتاد زن ز آن اهتزاز
دید آلوده‌ی منی خصیه و ذکر
ران و زانو گشته آلوده و پلید
خصیه‌ی مرد نمازی باشد این
وین چنین ران و زهار پر قدر
لایق است انصاف ده اندر پیمین
آفریده‌ی کیست وین خلق و جهان
کافرینش بر خدایی‌اش گواست
هست لایق با چنین اقرار او
آن فضیحت‌ها و آن کردار کاست
تا شد او لایق عذاب هول را
هم ز خود هر مجرمی رسوا شود
بر فساد او به پیش مستعان

لب بگوید من چنین پرسیده‌ام
 فرج گوید من بکردستم زنی
 گوش گوید چیده‌ام سوء الکلام
 که دروغش کرد هم اعضای خویش
 از گواهی خصیه شد زرقش دروغ
 باشد اشهد گفتن و عین بیان
 گفته باشد اشهد اندر نفع و ضرر
 که منم محکوم و این مولای ماست
 توبه کن ز آنها که کرده ستی تو پیش
 آب توبه‌ش ده اگر او بی‌نم است
 تا درخت عمر گردد با نبات
 زهر پارینه از این گردد چو قند
 تا همه طاعت شود آن ما سبق
 کوششی کن هم به جان و هم به تن
 بگرویدستی و لیک از نو گرو

دست گوید من چنین دزدیده‌ام
 پای گوید من شده‌ستم تا منی
 چشم گوید کرده‌ام غمزه‌ی حرام
 پس دروغ آمد ز سر تا پای خویش
 آن چنان که در نماز با فروغ
 پس چنان کن فعل کان خود بی‌زبان
 تا همه تن عضو عضو ای پسر
 رفتن بنده پی خواجه گواست
 گر سیه کردی تو نامه‌ی عمر خویش
 عمر اگر بگذشت بیخس این دم است
 بیخ عمرت را بده آب حیات
 جمله ماضیها از این نیکو شوند
 سیئات را مبدل کرد حق
 خواجه بر توبه‌ی نصحی خوش بتن
 شرح این توبه‌ی نصح از من شنو

حکایت در بیان توبه‌ی نصح که چنان که شیر از پستان بیرون آید باز در پستان نرود آن که توبه‌ی نصحی کرد هرگز از آن گناه یاد نکند به طریق رغبت بلکه هر دم نفرتش افزون باشد و آن نفرت دلیل آن بود که لذت قبول یافت آن شهوت اول بی‌لذت شد این به جای آن نشست چنان که فرموده‌اند:

نبرد عشق را جز عشق دیگر
 چرا یاری نگیری زو نکوتر

و آن که دلش باز بدان گناه رغبت می‌کند علامت آن است که لذت قبول نیافته است و لذت قبول به جای آن لذت گناه نشست است، فَسْتَيْسِرُهُ لِيُسِّرَ نَشِدَهُ است لذت فَسْتَيْسِرُهُ لِيُسِّرَ نَشِدَهُ باقی است بر وی

بود مردی پیش از این نامش نصح	بد ز دلاکی زن او را فتوح
بود روی او چو رخسار زنان	مردی خود را همی کرد او نهران
او به حمام زنان دلاک بود	در دغا و حيله بس چالاک بود
سالها می‌کرد دلاکی و کس	بو نبرد از حال و سر آن هوس
ز آنکه آواز و رخسار زنوار بود	لیک شهوت کامل و بیدار بود
چادر و سر بند پوشیده و نقاب	مرد شهوانی و در غره‌ی شباب
دختران خسروان را زین طریق	خوش همی‌مالید و می‌شست آن عشیق
توبه‌ها می‌کرد و پا در می‌کشید	نفس کافر توبه‌اش را می‌درید
رفت پیش عارفی آن زشت کار	گفت ما را در دعایی یاد دار
سر او دانست آن آزاد مرد	لیک چون حلم خدا پیدا نکرد
بر لبش قفل است و در دل رازها	لب خموش و دل پر از آوازا
عارفان که جام حق نوشیده‌اند	رازها دانسته و پوشیده‌اند
هر که را اسرار کار آموختند	مهر کردند و دهانش دوختند
سست خندید و بگفت ای بد نهاد	ز آنکه دانی ایزدت توبه دهاد

در بیان آن که دعای عارف واصل و درخواست او از حق همچو درخواست حق است از خویشتن که کنت له سمعا و بصرا و لسانا و یداء، قوله و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی، و آیات و اخبار و آثار در این بسیار است، و شرح سبب سازی حق تا مجرم را گوش گرفته به توبه‌ی نصح آورد

آن دعا از هفت گردون در گذشت
 کار آن مسکین به آخر خوب گشت

کان دعای شیخ نه چون هر دعاست
چون خدا از خود سؤال و کد کند
یک سبب انگیخت صنع ذو الجلال
اندر آن حمام پر می کرد طشت
گوهری از حلقه های گوش او
پس در حمام را بستند سخت
رختها بستند و آن پیدا نشد
پس به جد جستن گرفتند از گزاف
در شکاف تحت و فوق و هر طرف
بانگ آمد که همه عریان شوید
یک به یک را حاجیه جستن گرفت
آن نصوص از ترس شد در خلوقی
پیش چشم خویش او می دید مرگ
گفت یا رب بارها بر گشته ام
کرده ام آنها که از من می سزید
نوبت جستن اگر در من رسد
در جگر افتاده استم صد شرر
این چنین اندوه کافر را مباد
کاشکی مادر نژادی مر مرا
ای خدا آن کن که از تو می سزد
جان سنگین دارم و دل آهنین
وقت تنگ آمد مرا و یک نفس
گر مرا این بار ستاری کنی
توبه ام بپذیر این بار دگر
من اگر این بار تقصیری کنم
این همی زارید و صد قطره روان
تا نمیرد هیچ افرنگی چنین
نوحه ها می کرد او بر جان خویش
ای خدا و ای خدا چندان بگفت
در میان یا رب و یا رب بد او

فانی است و گفت او گفت خداست
پس دعای خویش را چون رد کند
که رهاندش ز نفرین و وبال
گوهری از دختر شه یاوه گشت
یاوه گشت و هر زنی در جست و جو
تا بجویند اولش در پیچ رخت
دزد گوهر نیز هم رسوا نشد
در دهان و گوش و اندر هر شکاف
جست و جو کردند در خوش صدق
هر که هستی ار عجز و گر نوید
تا پدید آید گهر دانه ی شگفت
روی زرد و لب کبود از خشیتی
رفت و می لرزید او مانند برگ
توبه ها و عهدها بشکسته ام
تا چنین سیل سیاهی در رسید
وه که جان من چه سختیها کشد
در مناجاتم بین بوی جگر
دامن رحمت گرفتم داد داد
یا مرا شیری بخوردی در چرا
که ز هر سوراخ مارم می گرد
ور نه خون گشتی در این رنج و حنین
پادشاهی کن مرا فریاد رس
توبه کردم من ز هر ناکردنی
تا ببندم بهر توبه صد کمر
پس دگر مشنو دعا و گفتنم
که در افتادم به جلاد و عوان
هیچ ملحد را مبادا این حنین
روی عزراییل دیده پیش پیش
کان در و دیوار با او گشت جفت
بانگ آمد از میان جست و جو

نوبت جستن رسیدن به نصوص و آواز آمدن که همه را جستیم نصوص را بجویند و بی هوش شدن نصوص از آن هیبت و گشاده شدن کار بعد از نهایت بستگی کما کان یقول رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم إذا اصابه مرض او هم اشتدی أزمة تفرجی جمله را جستیم پیش آی ای نصوص همچو دیوار شکسته در فتاد چون که هوشش رفت از تن بی امان چون تهی گشت و وجود او نماند چون شکست آن کشتی او بی مراد جان به حق پیوست چون بی هوش شد چون که جانش وارheid از ننگ تن جان چو باز و تن مر او را کنده ای چون که هوشش رفت و پایش بر گشاد

چون که دریا‌های رحمت جوش کرد
ذره‌ی لاغر شگرف و زفت شد
مردهی صد ساله بیرون شد ز گور
این همه روی زمین سر سبز شد
گرگ با بره حریف می شده

سنگها هم آب حیوان نوش کرد
فرش خاکی اطلس و زربفت شد
دیو ملعون شد بخوبی رشک حور
چوب خشک اشکوفه کرد و نغز شد
ناامیدان خوش رگ و خوش پی شده

یافته شدن گوهر و حلالی خواستن حاجبان و کنیزکان شاه زاده از نصح

بعد از آن خوف هلاک جان بده
بانگ آمد ناگهان که رفت بیم
یافت شد و اندر فرح دریافتیم
از غریو و نعره و دستک زدن
آن نصح رفته باز آمد به خویش
می حلالی خواست از وی هر کسی
بد گمان بردیم و کن ما را حلال
ز آنکه ظن جمله بر وی بیش بود
خاص دلاکش بد و محرم نصح
گوهر ار برده‌ست او برده‌ست و بس
اول او را خواست جستن در نبرد
تا بود کان را بیندازد به جا
این حلالیها از او می‌خواستند
گفت بد فضل خدای دادگر
چه حلالی خواست می‌باید ز من
آن چه گفتندم ز بد از صد یکی است
کس چه می‌داند ز من جز اندکی
من همی‌دانم و آن ستار من
اول ابلیسی مرا استاد بود
حق بدید آن جمله را نادیده کرد
باز رحمت پوستین دوزیم کرد
هر چه کردم جمله ناکرده گرفت
همچو سرو و سوسنم آزاد کرد
نام من در نامه‌ی پاکان نوشت
آه کردم چون رسن شد آه من
آن رسن بگرفتم و بیرون شدم
در بن چاهی همی‌بودم زبون
آفرینها بر تو بادا ای خدا
گر سر هر موی من یابد زبان
می‌زنم نعره در این روضه و عیون

مژده‌ها آمد که اینک گم شده
یافت شد گم گشته آن در یتیم
مژدگانی ده که گوهر یافتیم
پر شده حمام قد زال الحزن
دید چشمش تابش صد روز بیش
بوسه می‌دادند بر دستش بسی
گوشت تو خوردیم اندر قیل و قال
ز آنکه در قربت ز جمله پیش بود
بلکه همچون دو تنی یک گشته روح
زو ملازم‌تر به خاتون نیست کس
بهر حرمت داشتش تاخیر کرد
اندر این مهلت رهاند خویش را
و ز برای عذر برمی‌خواستند
ور نه ز آنچم گفته شد هستم بتر
که منم مجرم‌تر اهل زمن
بر من این کشف است اگر کس را شکی است
از هزاران جرم و بد فعلم یکی
جرمها و زشتی کردار من
بعد از آن ابلیس پیشم باد بود
تا نگردم در فضیحت روی زرد
توبه‌ی شیرین چو جان روزیم کرد
طاعت ناکرده آورده گرفت
همچو بخت و دولتم دل شاد کرد
دوزخی بودم ببخشیدم بهشت
گشت آویزان رسن در چاه من
شاد و زفت و فربه و گلگون شدم
در همه عالم می‌گنجم کنون
ناگهان کردی مرا از غم جدا
شکرهای تو نیاید در بیان
خلق را یا لَيْتَ قَوْمِي يَعْلَمُونَ

باز خواندن شه زاده نصح را از بهر دلاکی بعد از استحکام توبه و قبول توبه و بهانه کردن او و دفع گفتن
بعد از آن آمد کسی کز مرحمت
دختر شاهت همی‌خواند بیا
جز تو دلاکی نمی‌خواهد دلش

گفت رو رو دست من بی‌کار شد
رو کسی دیگر بجو اشتاب و تفت
با دل خود گفت کز حد رفت جرم
من ب مردم یگ ره و باز آمدم
توبه‌ای کردم حقیقت با خدا
بعد آن محنت که را بار دگر

وین نصوح تو کنون بیمار شد
که مرا و الله دست از کار رفت
از دل من کی رود آن ترس و گرم
من چشیدم تلخی مرگ و عدم
نشکنم تا جان شدن از تن جدا
پا رود سوی خطر الا که خر

حکایت در بیان آن که کسی توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانیها را فراموش کند و آزموده را باز آزمایش در خسارت ابد افتد، چون توبه‌ی او را ثباتی و قوتی و حلاوتی و قبولی مدد نرسد چون درخت بی‌بیخ هر روز زردتر و خشک‌تر بود، نعوذ بالله گزری بود و مراو را یگ خری

در میان سنگ‌لاخ بی‌گیاه
بهر خوردن جز که آب آن جا نبود
آن حوالی نیستان و بیشه بود
شیر را با پیل نر جنگ اوفتاد
مدتی واماند ز آن ضعف از شکار
ز آنکه باقی خوار شیر ایشان بدند
شیر یگ روباه را فرمود رو
گر خری یابی به گرد مرغزار
چون بیابم قوتی از گوشت خر
اندکی من می خورم باقی شما
یا خری یا گاو بهر من بجوی
از فسون و از سخنهاى خوشش

پشت ریش اشکم تهی و لاغری
روز تا شب بی‌نوا و بی‌پناه
روز و شب بد خر در آن کور و کبود
شیر بود آن جا که صیدش پیشه بود
خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد
بی‌نوا ماندند دد از چاشت خوار
شیر چون رنجور شد تنگ آمدند
مر خری را بهر من صیاد شو
رو فسونش خوان فریبانش بیار
پس بگیرم بعد از آن صیدی دگر
من سبب باشم شما را در نوا
ز آن فسون‌هایی که می‌دانی بگوی
از رهش بیرون کن و اینجا کشش

تشبیه کردن قطب که عارف واصل است در اجری دادن خلق از قوت مغفرت و رحمت بر مراتبی که حقش الهام دهد و تمثیل به شیر که دد اجری خوار و باقی خوار ویند بر مراتب قرب ایشان به شیر نه قرب مکانی بلکه قرب صفتی، و تفاسیل این بسیار است و الله الهادی

قطب شیر و صید کردن کار او
تا توانی در رضای قطب کوش
چون برنجد بی‌نوا مانند خلق
ز آنکه وجد خلق باقی خورد اوست
او چو عقل و خلق چون اعضای تن
ضعف قطب از تن بود از روح نی
قطب آن باشد که گرد خود تند
یاری ده در مرمه‌ی کشتی‌اش
یاری‌ات در تو فزاید نه در او
همچو روبه صید گیر و کن فداش
رو بهانه باشد آن صید مرید
مرده پیش او کشی زنده شود
گفت روبه شیر را خدمت کنم
حیله و افسونگری کار من است
از سر که جانب جو می‌شتافت
پس سلام گرم کرد و پیش رفت

باقیان این خلق باقی خوار او
تا قوی گردد کند صید وحوش
کز کف عقل است جمله‌ی رزق حلق
این نگه دار ار دل تو صید جوست
بسته‌ی عقل است تدبیر بدن
ضعف در کشتی بود در نوح نی
گردش افلاک گرد او بود
گر غلام خاص و بنده گشتی‌اش
گفت حق ان تنصروا الله تنصروا
تا عوض گیری هزاران صید بیش
مرده گیرد صید کفتار مرید
چرک در پالیز روینده شود
حیله‌ها سازم ز عقلش بر کنم
کار من داستان و از ره بردن است
آن خر مسکین لاغر را بیافت
پیش آن ساده دل درویش رفت

گفت چونی اندر این صحرای خشك
گفت خر گر در غمم گر در ارم
شکر گویم دوست را در خیر و شر
چون که قسام اوست کفر آمد گله
غیر حق جمله عدویند اوست دوست
تا دهد دوغم نخواهم انگین

در میان سنگلاخ و جای خشك
قسمتم حق کرد من ز آن شاكرم
ز آنکه هست اندر قضا از بد بتر
صبر باید صبر مفتاح الصله
با عدو از دوست شکوت کی نکوست
ز آنکه هر نعمت غمی دارد قرین

حکایت دیدن خر سقایی با نوایی اسبان تازی بر آخور خاص و تمنا بردن آن دولت را، در موعظه‌ی آن که تمنا نباید بردن الا مغفرت و عنایت که اگر در صد لون رنجی چون لذت مغفرت بود همه شیرین شود، باقی هر دولتی که آن را ناآزموده تمنی می‌بری با آن رنجی قرین است که آن را نمی‌بینی، چنان که از هر دامی دانه پیدا بود و فخ پنهان، تو در این يك دام مانده ای تمنی می‌بری که کاشکی با آن دانه‌ها رفتی، پنداری که آن دانه‌ها بی‌دام است

بود سقایی مر او را يك خری
پشتش از بار گران صد جای ریش
جو کجا از کاه خشك او سیر نی
میر آخور دید او را رحم کرد
پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال
گفت از درویشی و تقصیر من
گفت بسپارش به من تو روز چند
خر بدو بسپرد و آن رحمت پرست
خر ز هر سو مرکب تازی بدید
زیر پاشان روفته آبی زده
خارش و مالش مر اسبان را بدید
نه که مخلوق توام گیرم خرم
شب ز درد پشت و از جوع شکم
حال این اسبان چنین خوش با نوا
ناگهان آوازه‌ی پیکار شد
زخمهای تیر خوردند از عدو
از غزا باز آمدند آن تازیان
پایه‌اشان بسته محکم با نوار
می‌شکافیدند تنه‌اشان به نیش
آن خر آن را دید و می‌گفت ای خدا
ز ان نوا بی‌زارم و ز ان زخم زشت

گشته از محنت دو تا چون چنبری
عاشق و جویان روز مرگ خویش
در عقب زخمی و سیخی آهنی
کاشنای صاحب خر بود مرد
کز چه این خر گشت دو تا همچو دال
که می‌یابد خود این بسته دهن
تا شود در آخور شه زورمند
در میان آخور سلطانش بست
با نوا و فربه و خوب و جدید
که به وقت و جو به هنگام آمده
پوز بالا کرد کای رب مجید
از چه زار و پشت ریش و لاغرم
آرزومندم به مردن دم‌به‌دم
من چه مخصوصم به تعذیب و بلا
تازیان را وقت زین و کار شد
رفت پیکانها در ایشان سو به سو
اندر آخور جمله افتاده ستان
نعل بندان ایستاده بر قطار
تا برون آرند پیکانها ز ریش
من به فقر و عاقبت دادم رضا
هر که خواهد عاقبت دنیا بهشت

نایسندیدن روباه گفتن خر را که من راضیم به قسمت
گفته روبه جستن رزق حلال
عالم اسباب و چیزی بی‌سبب
وَ ابْتَغُوا مِنْ فَضْلِ اللَّهِ است امر
گفت پیغمبر که بر رزق ای فتا
جنبش و آمد شد ما و اکتساب
بی‌کلید این در گشادن راه نیست

فرض باشد از برای امتثال
می‌نیاید پس مهم باشد طلب
تا نباید غصب کردن همچو نمر
در فرو بسته ست و بر در قفلها
هست مفتاحی بر آن قفل و حجاب
بی‌طلب نان سنت الله نیست

جواب گفتن خر روباه را

گفت از ضعف توکل باشد آن
هر که جوید پادشاهی و ظفر
دام و دد جمله همه اکال رزق
جمله را رزاق روزی می‌دهد
رزق آید پیش هر کاو صبر جست

جواب گفتن روباه خر را

گفت روبه آن توکل نادر است
گرد نادر گشتن از نادانی است
چون قناعت را پیمبر گنج گفت
حد خود بشناس و بر بالا مپر

جواب گفتن خر روباه را

گفت این معکوس می‌گویی بدان
از قناعت هیچ کس بی‌جان نشد
نان ز خوکان و سگان نبود دریغ
آن چنان که عاشقی بر رزق زار

ور نه بدهد نان کسی که داد جان
کم نیاید لقمه‌ی نان ای پسر
نه پی کسب‌اند نه جمال رزق
قسمت هر يك به پیشش می‌نهد
رنج کوششها ز بی‌صبری تست

کم کسی اندر توکل ماهر است
هر کسی را کی ره سلطانی است
هر کسی را کی رسد گنج نهفت
تا نیفتی در نشیب شور و شر

شور و شر از طمع آید سوی جان
از حریصی هیچ کس سلطان نشد
کسب مردم نیست این باران و میغ
هست عاشق رزق هم بر رزق خوار

در تقریر معنی توکل حکایت آن زاهد که توکل را امتحان می‌کرد از میان اسباب و شهر بیرون آمد و از قوارع و رهگذر خلق دور شد و به بن کوهی مهجوری مفقودی در غایت گرسنگی سر بر سر سنگی نهاد و خفت و با خود گفت توکل کردم بر سبب سازی و رزاقی تو و از اسباب منقطع شدم تا بینم سببیت توکل را

آن یکی زاهد شنود از مصطفی
گر بخواهی ور نخواهی رزق تو
از برای امتحان آن مرد رفت
که بینم رزق می‌آید به من
کاروانی راه گم کرد و کشید
گفت این مرد این طرف چون است عور
ای عجب مرده است یا زنده که او
آمدند و دست بر وی می‌زدند
هم نجیبید و نجبناید سر
پس بگفتند این ضعیف بی‌مراد
نان بیاوردند و در دیگی طعام
پس به قاصد مرد دندان سخت کرد
رحمشان آمد که این بس بی‌نواست
کارد آوردند قوم اشتافتند
ریختند اندر دهانش شوربا
گفت ای دل گر چه خود تن می‌زنی
گفت دل دانم و قاصد می‌کنم
امتحان زین بیشتر خود چون بود

که یقین آید به جان رزق از خدا
پیش تو آید دوان از عشق تو
در بیابان نزد کوهی خفت تفت
تا قوی گردد مرا در رزق ظن
سوی کوه آن ممتحن را خفته دید
در بیابان از ره و از شهر دور
می‌نترسد هیچ از گرگ و عدو
قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند
وانکرد از امتحان هم او بصر
از مجاعت سکنه اندر اوفتاد
تا بریزندش به حلقوم و به کام
تا ببیند صدق آن میعاد مرد
وز مجاعت هالك مرگ و فناست
بسته دندانهاش را بشکافتند
می‌فشرده اندر او نان پاره‌ها
راز می‌دانی و نازی می‌کنی
رازق الله است بر جان و تنم
رزق سوی صابران خوش می‌رود

جواب گفتن روباه خر را و تحریض کردن او خر را بر کسب
گفت روبه این حکایتها بهل

دستها بر کسب زن جهد المقل

مکسبی کن یاری یاری بکن
یاری یاران دیگر می کند
هم دروگر هم سقا هم حایکی
هر کسی کاری گزیند ز افتقار
راه سنت کار و مکسب کردنی است

دست داده ست خدا کاری بکن
هر کسی در مکسبی پا می نهد
ز آنکه جمله ی کسب ناید از یکی
این به هنبازی است عالم برقرار
طبل خواری در میانه شرط نیست

جواب گفتن خر روباه را که توکل بهترین کسبهاست که هر کسی محتاجست به توکل که ای خدا این کار مرا راست آر و دعا
مضمن توکل است و توکل کسبی است که به هیچ کسبی دیگر محتاج نیست الی آخره

می ندانم در دو عالم مکسبی
تا کشد شکر خدا رزق و مزید
مانده گشتند از سؤال و از جواب
نهی لا تلقوا بایدی تهلکه
احمقی باشد جهان حق فراخ
می چر آن جا سبزه گرد جویبار
سبزه رسته اندر آن جا تا میان
اشتر اندر سبزه ناپیدا شود
اندر او حیوان مرفه در امان
تو از آن جایی چرا زاری چنین
چیست این لاغر تن مضطر تو
پس چرا چشمت از او مخمور نیست
از گدایی تست نز بگلریگی
ور تو ناف آهوپی کو بوی مشک
چون نشانی در تو نامد ای سنی

گفت من به از توکل بر ربی
کسب شکرش را نمی دانم ندید
بخششان بسیار شد اندر خطاب
بعد از آن گفتش بدان در مملکه
صبر در صحرای خشک و سنگ لاخ
نقل کن ز اینجا به سوی مرغزار
مرغزاری سبز مانند جنان
خرم آن حیوان که او آن جا شود
هر طرف در وی یکی چشمه روان
از خری او را نمی گفت ای لعین
کو نشاط و فربهی و فر تو
شرح روضه گر دروغ و زور نیست
این گدا چشمی و این نادیدگی
چون ز چشمه آمدی چو نی تو خشک
ز آن که می گویی و شرحش می کنی

مثل آوردن اشتر در بیان آن که در مخبر دولتی فر و اثر آن چون نبینی جای متهم داشتن باشد که او مقلد است در آن

از کجا می آیی ای اقبال پی
گفت خود پیداست از زانوی تو
مهلتی می خواست نرمی می نمود
تندرتر گشتی چو هست او رب دین
نخوت و خشم خدایی اش چه شد
بهر یک گرمی چی است این چاپلوس
دان که روح خوشه ی غیبی ندید
التجافی منك عن دار الغرور
آب شیرین را ندیده ست او مدد
روی ایمان را ندیده جان او
از ره و ره زن ز شیطان رجیم
ز اضطرابات شك او ساکن شود
کاصل او آمد بود در اصطکاک
در غریبی چاره نبود ز اضطراب
دیو را بر وی دگر دستی نماند
سرسی گفت و مقلدوار گفت
رخ درید و جامه او عاشق نبود

آن یکی پرسید اشتر را که هی
گفت از حمام گرم کوی تو
مار موسی دید فرعون عنود
زیرکان گفتند بایستی که این
معجزه گر ازدها گر مار بد
رب اعلی گر وی است اندر جلوس
نفس تو تا مست نقل است و نبید
که علامات است ز آن دیدار نور
مرغ چون بر آب شوری می تند
بلکه تقلید است آن ایمان او
پس خطر باشد مقلد را عظیم
چون ببیند نور حق ایمن شود
تا کف دریا نیاید سوی خاک
خاکی است آن کف غریب است اندر آب
چون که چشمش باز شد و آن نقش خواند
گر چه با روباه خر اسرار گفت
آب را بستود و او تایق نبود

از منافق عذر رد آمد نه خوب
 بوی سبب هست جزو سبب نیست
 حمله‌ی زن در میان کارزار
 گر چه می‌بینی چو شیر اندر صفش
 وای آن که عقل او ماده بود
 لاجرم مغلوب باشد عقل او
 ای خنک آن کس که عقلش نر بود
 عقل جزوی‌اش نر و غالب بود
 حمله‌ی ماده به صورت هم جری است
 وصف حیوانی بود بر زن فزون
 رنگ و بوی سبزه‌زار آن خر شنید
 تشنه محتاج مطر شد و ابر نه
 اسپر آهن بود صبر ای پدر
 صد دلیل آرد مقلد در بیان
 مشک آلود است الا مشک نیست
 تا که پشکی مشک گردد ای مرید
 که نباید خورد و جو همچون خران
 جز قرنفل یاسمن یا گل مچر
 معده را خو کن بدان ریحان و گل
 خوی معده زین که و جو باز کن
 معده‌ی تن سوی کهدان می‌کشد
 هر که گاه و جو خورد قربان شود
 نیم تو مشک است و نیمی پشک هین
 آن مقلد صد دلیل و صد بیان
 چون که گوینده ندارد جان و فر
 می‌کند گستاخ مردم را به راه
 پس حدیثش گر چه بس با فر بود

ز انکه در لب بود آن نه در قلوب
 بو در او جز از پی آسیب نیست
 نشکنند صف بلکه گردد کار زار
 تیغ بگرفته همی لرزد کفش
 نفس زشتش نر و آماده بود
 جز سوی خسران نباشد نقل او
 نفس زشتش ماده و مضطر بود
 نفس انثی را خرد سالب بود
 آفت او همچو آن خر از خری است
 ز انکه سوی رنگ و بو دارد رکون
 جمله حجتها ز طبع او رمید
 نفس را جوع البقر بد صبر نه
 حق نبشته بر سپر جاء الظفر
 از قیاسی گوید آن را نه از عیان
 بوی مشک استش ولی جز پشک نیست
 سالها باید در آن روضه چرید
 آهوانه در ختن چر ارغوان
 رو به صحرای ختن با آن نفر
 تا بیای حکمت و قوت رسل
 خوردن ریحان و گل آغاز کن
 معده‌ی دل سوی ریحان می‌کشد
 هر که نور حق خورد قرآن شود
 هین می‌فزا پشک افزا مشک چین
 در زبان آرد ندارد هیچ جان
 گفت او را کی بود برگ و ثمر
 او به جان لرزان‌تر است از برگ کاه
 در حدیثش لرزه هم مضمهر بود

فرق میان دعوت شیخ کامل واصل و میان سخن ناقصان فاضل فضل تحصیلی بر بسته

شیخ نورانی ز ره آگه کند
 جهد کن تا مست و نورانی شوی
 هر چه در دوشاب جوشیده شود
 از جزر و ز سیب و به و ز گردکان
 علم اندر نور چون فر غرده شده
 هر چه گویی باشد آن هم نورناک
 آسمان شو ابر شو باران بیار
 آب اندر ناودان عاریتی است
 فکر و اندیشه‌ست مثل ناودان
 آب باران باغ صد رنگ آورد
 خر دو سه حمله به روبه بحث کرد
 طنطنه‌ی ادراک بینایی نداشت
 حرص خوردن آن چنان کردش ذلیل

با سخن هم نور را همره کند
 تا حدیث را شود نورش روی
 در عقیده طعم دوشابش بود
 لذت دوشاب یابی تو از آن
 پس ز علمت نور یابد قوم لد
 کاسمان هرگز نبارد غیر پاک
 ناودان بارش کند نبود بکار
 آب اندر ابر و دریا فطرتی است
 وحی و مکشوف است ابر و آسمان
 ناودان همسایه در جنگ آورد
 چون مقلد بد فریب او بخورد
 دمدمی روبه بر او سکنه گماشت
 که زبونش گشت با پانصد دلیل

حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی از او در حالت لواطه که این خنجر از بهر چیست گفت از برای آن که هر که با من بد اندیشد اشکمش بشکافم، لوطی بر سر او آمد و شد می‌کرد و می‌گفت الحمد لله که من بد نمی‌اندیشم با تو بیت من بیت نیست اقلیم است
هزل من هزل نیست تعلیم است

إِنَّ اللَّهَ لَا يَسْتَحْيِي أَنْ يَضْرِبَ مَثَلًا مَا بَعُوضَةً فَمَا فَوْقَهَا، ای فما فوقها فی تغییر النفوس بالانکار، ما ذا أَرَادَ اللَّهُ بِهَذَا مَثَلًا، و آن گه جواب می‌فرماید که این خواستم یُضَلُّ بِهِ كَثِيرًا وَ يَهْدِي بِهِ كَثِيرًا، که هر فتنه ای همچون میزان است بسیاران از او سرخ رو شوند و بسیاران بی‌مراد شوند، و لو تأملت فيه قليلا وجدت من نتایجہ الشریفۃ کثیرا

کنده‌ای را لوطی در خانه برد	سر نگون افکندش و در وی فشرد
بر میانش خنجری دید آن لعین	پس بگفتش بر میانت چیست این
گفت آن که با من ار یک بدمنش	بد بیندیشد بدرم اشکمش
گفت لوطی حمد لله را که من	بد نیندیشیده‌ام با تو به فن
چون که مردی نیست خنجرها چه سود	چون نباشد دل ندارد سود خود
از علی میراث داری ذو الفقار	بازوی شیر خدا هستت بیار
گر فسوفی یاد داری از مسیح	کو لب و دندان عیسی ای وقیح
کشتی سازی ز توزیع و فتوح	کو یکی ملاح کشتی همچو نوح
بت شکستی گیرم ابراهیم‌وار	کو بت تن را فدای کردن به نار
گر دلیلت هست اندر فعل آر	تیغ چوبین را بدان کن ذو الفقار
آن دلیلی که ترا مانع شود	از عمل آن نقیمت صانع بود
خایفان راه را کردی دلیر	از همه لرزان تری تو زیر زیر
بر همه درس توکل می‌کنی	در هوا تو پیشه را رگ می‌زنی
ای مخنث پیش رفته از سپاه	بر دروغ ریش تو کیرت گواه
چون ز نامردی دل آگنده بود	ریش و سبلیت موجب خنده بود
توبه‌ای کن اشک باران چون مطر	ریش و سبلیت را ز خنده باز خر
داروی مردی بخور اندر عمل	تا شوی خورشید گرم اندر حمل
معدۀ را بگذار و سوی دل خرام	تا که بی‌پردۀ ز حق آید سلام
یک دو گامی رو تکلف ساز خوش	عشق گیرد گوش تو آن گاه کش

غالب شدن حیلۀ ی روباه بر استعصام و تعفف خر و کشیدن روبه خر را سوی شیر به بیشه

روبه اندر حیلۀ پای خود فشرد	ریش خر بگرفت و آن خر را ببرد
مطرب آن خانقہ کو تا که تفت	د ف زند که خر برفت و خر برفت
چون که خرگوشی برد شیری به چاه	چون نیارد روبهی خر تا گیاه
گوش را بر بند و افسونها مخور	جز فسون آن ولی دادگر
آن فسون خوشتر از حلوای او	آن که صد حلواست خاک پای او
خنبهای خسروانی پر ز می	مایه برده از می لبهای وی
عاشق می باشد آن جان بعید	کاو می لبهای لعلش را ندید
آب شیرین چون نبیند مرغ کور	چون نگردد گرد چشمه‌ی آب شور
موسی جان سینه را سینا کند	طوطیان کور را بینا کند
خسرو شیرین جان نوبت زده‌ست	لاجرم در شهر قند ارزان شده‌ست
یوسفان غیب لشکر می‌کشند	تنگهای قند و شکر می‌کشند
اشتران مصر را رو سوی ما	باشنود ای طوطیان بانگ درا
شهر ما فردا پر از شکر شود	شکر ارزان است ارزان‌تر شود

همچو طوطی کوری صفرایان
جان بر افشانید یار این است و بس
چون که شیرین خسروان را بر نشانند
بر مناره رو بزنی بانگ صلا
سنگ و مرمر لعل و زرین می شود
دزه‌ها چون عاشقان بازی کنان
گل شکوفه می کند بر شاخسار
روح شد منصور انا الحق می زند
گو بپر تو خر مباح و غم مخور

در شکر غلطید ای حلواییان
نیشکر کوئید کار این است و بس
یک ترش در شهر ما اینک نماند
نقل بر نقل است و می بر می هلا
سرکه‌ی نه ساله شیرین می شود
آفتاب اندر فلک دستک زنان
چشمها مخمور شد از سبزه زار
چشم دولت سحر مطلق می کند
گر خری را می برد روبه ز سر

حکایت آن شخص که از ترس خویشتن را در خانه ای انداخت رخها زرد چون زعفران لبها کبود چون نیل دست لرزان چون برگ درخت، خداوند خانه پرسید که خیر است چه واقعه است، گفت بیرون خر می گیرند به سخره، گفت مبارک خر می گیرند تو خر نیستی چه می ترسی، گفت سخت به جد می گیرند تمییز برخاسته است امروز ترسم که مرا خر گیرند

زرد رو و لب کبود و رنگ ریخت
که همی لرزد ترا چون پیر دست
رنگ رخساره چنین چون ریختی
خر همی گیرند امروز از برون
چون نه‌ای خر رو ترا زین چیست غم
گر خرم گیرند هم نبود شکفت
جد جد تمییز هم برخاسته است
صاحب خر را به جای خر برند
هست تمییزش سمیع است و بصیر
خر نه‌ای ای عیسی دوران مترس
حاش الله که مقامت آخور است
گر چه بهر مصلحت در آخوری
نه هر آن که اندر آخور شد خر است
از گلستان گوی و از گلهای تر
وز شراب و شاهدان بی حساب
گوهرش گوینده و بیناور است
بیضه‌ها زرین و سیمین می کنند
هم نگون اشکم هم استان می پرند
پایه پایه تا عنان آسمان
هر روش را آسمانی دیگر است
ملک با پهنا و بی پایان و سر
و آن در این خیره که حیرت چیستش
هر درختی از زمینی سر زده
که زهی ملک و زهی عرصه‌ی فراخ
که از آن چه می خوری ما را بده
سوی آن روباه و شیر و سقم و جوع

آن یکی در خانه‌ای در می گریخت
صاحب خانه بگفتش خیر هست
واقعه چون است چون بگریختی
گفت بهر سخره‌ی شاه حرون
گفت می گیرند گو خر جان عم
گفت بس جدند و گرم اندر گرفت
بهر خر گیری بر آوردند دست
چون که بی تمییزان مان سرورند
نیست شاه شهر ما بی هوده گیر
آدمی باش و ز خر گیران مترس
چرخ چارم هم ز نور تو پر است
تو ز چرخ و اختران هم برتری
میر آخور دیگر و خر دیگر است
چه در افتادیم در دنبال خر
از انار و از ترنج و شاخ سیب
یا از آن دریا که موجش گوهر است
یا از آن مرغان که گل چین می کنند
یا از آن بازان که کبکان پرورند
نردبانهایی است پنهان در جهان
هر گره را نردبانی دیگر است
هر یکی از حال دیگر بی خبر
این در آن حیران که او از چیست خوش
صحن ارض الله واسع آمده
بر درختان شکر گویان برگ و شاخ
بلبلان گرد شکوفه پر گره
این سخن پایان ندارد کن رجوع

بردن روباه آن خر را پیش شیر و جستن خر از شیر و عتاب کردن روباه با شیر که هنوز خر دور بود تعجیل کردی، و عذر گفتن شیر و لابه کردن روبه را شیر که برو بار دیگرش بفریب

چون که بر کوهش بسوی مرج برد
 دور بود از شیر و آن شیر از نبرد
 گنبدی کرد از بلندی شیر هول
 خر ز دورش دید و برگشت و گریز
 گفت روبه شیر را ای شاه ما
 تا به نزدیک تو آید آن غوی
 مکر شیطان است تعجیل و شتاب
 دور بود و حمله را دید و گریخت
 گفت من پنداشتم بر جاست زور
 نیز جوع و حاجتم از حد گذشت
 گر توانی بار دیگر از خرد
 منت بسیار دارم از تو من
 گفت آری گر خدا یاری دهد
 پس فراموشش شود هولی که دید
 لبیک چون آرم من او را بر متاز
 گفت آری تجربه کردم که من
 تا به نزدیکم نیاید خر تمام
 رفت روبه گفت ای شه همتی
 توبه‌ها کرده است خر با کردگار
 توبه‌هایش را به فن بر هم زنیم
 کله‌ی خر گوی فرزندان ماست
 عقل کان باشد ز دوران زحل
 از عطارد وز زحل دانا شد او
 عَلَّمَ الْإِنْسَانَ خِم طغرای ماست
 تربیه آن آفتاب روشنیم
 تجربه گر دارد او با این همه
 بو که توبه بشکند آن سست خو

تا کند شیرش به حمله خرد و مرد
 تا به نزدیک آمدن صبری نکرد
 خود نبودش قوت و امکان حول
 تا به زیر کوه تازان نعل ریز
 چون نکردی صبر در وقت و غا
 تا به اندک حمله ای غالب شوی
 لطف رحمان است صبر و احتساب
 ضعف تو ظاهر شد و آب تو ریخت
 تا بدین حد می‌ندانستم فتور
 صبر و عقلم از تجوع یاوه گشت
 باز آوردن مر او را مسترد
 جهد کن باشد بیاری اش به فن
 بر دل او از عمی مهری نهد
 از خری او نباشد این بعید
 تا به بادش ندهی از تعجیل باز
 سخت رنجورم مخلخل گشته تن
 من نجنیم خفته باشم در قوام
 تا ببوشد عقل او را غفلتی
 که نگردد غره‌ی هر نابکار
 ما عدوی عقل و عهد روشنیم
 فکرتش بازیچه‌ی داستان ماست
 پیش عقل کل ندارد آن محل
 ما ز داد کردگار لطف خو
 علم عند الله مقصدهای ماست
 ربی الاعلی از آن رو می‌زنیم
 بشکند صد تجربه زین دمدمه
 در رسد شومی اشکستش در او

در بیان آن که نقض عهد و توبه موجب بلا بود بلکه موجب مسخ است چنان که در حق اصحاب سبت و در حق اصحاب
 مایده‌ی عیسی که وَ جَعَلَ مِنْهُمْ الْقِرَدَةَ وَالْخَنَازِيرَ، و اندر این امت مسخ دل باشد و به قیامت تن را صورت دل دهند

نقض میثاق و شکست توبه‌ها
 نقض توبه و عهد آن اصحاب سبت
 پس خدا آن قوم را بوزینه کرد
 اندر این امت نبد مسخ بدن
 چون دل بوزینه گردد آن دلش
 گر هنر بودی دلش را ز اختبار
 آن سگ اصحاب خوش بد سیرتش
 مسخ ظاهر بود اهل سبت را
 از ره سر صد هزاران دگر

موجب لعنت شود در انتها
 موجب مسخ آمد و اهلاک و مقت
 چون که عهد حق شکستند از نبرد
 لبیک مسخ دل بود ای ذو الفطن
 از دل بوزینه شد خوار آن گلش
 خوار کی بودی ز صورت آن حمار
 هیچ بودش منقصت ز آن صورتش
 تا ببیند خلق ظاهر کبت را
 گشته از توبه شکستن خوک و خر

دوم بار آمدن روبه بر آن خر گریخته تا باز بفریبش
 پس بیامد زود روبه سوی خر

گفت خر از چون تو یاری الحذر

ناجواهردا چه کردم من ترا
موجب کین تو با جانم چه بود
همچو کژدم کاو گزد پای فتی
یا چو دیوی کاو عدوی جان ماست
بلکه طبعاً خصم جان آدمی است
از پی هر آدمی او نسکلد
ز آنکه خبث ذات او بی‌موجبی
هر زمان خواند ترا تا خرگهی
که فلان جا حوض آب است و عیون
آدمی را با همه وحی و نظر
بی‌گناهی بی‌گزند سابقی
گفت روبه آن طلسم سحر بود
ور نه من از تو به تن مسکین‌ترم
گر نه ز آن گونه طلسمی ساختی
یک جهان بی‌نوا پر پیل و ارج
من ترا خود خواستم گفتن به درس
لیک رفت از یاد علم آموزیات
دیدمت در جوع کلب و بی‌نوا
ور نه با تو گفتمی شرح طلسم

جواب گفتن خر روباه را

گفت رو رو هین ز پیشم ای عدو
آن خدایی که ترا بد بخت کرد
با کدامین روی می‌آیی به من
رفته‌ای در خون جانم آشکار
تا بدیدم روی عزرائیل را
گر چه من ننگ خرانم یا خرم
آن چه من دیدم ز هول بی‌امان
بی‌دل و جان از نهیب آن شکوه
بسته شد پایم در آن دم از نهیب
عهد کردم با خدا کای ذو‌المنن
تا نوشم وسوسه‌ی کس بعد از این
حق گشاده کرد آن دم پای من
ور نه اندر من رسیدی شیر نر
باز بفرستادت آن شیر عرین
حق ذات پاک الله الصمد
مار بد جانی ستاند از سلیم
از قرین بی‌قول و گفت و گوی او
چون که او افکند بر تو سایه را
عقل تو گر ازدهایی گشت مست
دیده‌ی عقلت بدو بیرون جهد

که به پیش ازدها بردی مرا
غیر خبث جوهر تو ای عنود
نارسیده از وی او را زحمتی
نارسیده زحمتش از ما و کاست
از هلاک آدمی در خرمی است
خو و طبع زشت خود او کی هلد
هست سوی ظلم و عدوان جاذبی
که در اندازد ترا اندر چهی
تا در اندازد به حوضت سر نگون
اندر افکند آن لعین در شور و شر
که رسد او را ز آدم ناحقی
که ترا در چشم آن شیری نمود
که شب و روز اندر آن جا می‌چرم
هر شکم خواری بدان جا تاختی
بی‌طلسمی کی بماندی سبز مرج
که چنان هولی اگر بینی مترس
که بدم مستغرق دل سوزیات
می‌شتابیدم که آیی تا دوا
کان خیالی می‌نماید نیست جسم

تا نبینم روی تو ای زشت رو
روی زشتت را کریه و سخت کرد
این چنین سغری ندارد کرگدن
که ترا من ره برم تا مرغزار
باز آوردی فن و تسویل را
جانورم جان دارم این را کی خرم
طفل دیدی پیر گشتی در زمان
سر نگون خود را در افکندم ز کوه
چون بدیدم آن عذاب بی‌حجاب
بر گشا زین بستگی تو پای من
عهد کردم نذر کردم ای معین
ز آن دعا و زاری و ایچای من
چون بدی در زیر پنجه‌ی شیر خر
سوی من از مکر ای بئس القرین
که بود به مار بد از یار بد
یار بد آرد سوی نار مقیم
خو بدزدد دل نهان از خوی او
دزدد آن بی‌مایه از تو مایه را
یار بد او را زمرد دان که هست
طعن اوت اندر کف طاعون نهد

گفت روبه صاف ما را درد نیست
این همه وهم تو است ای ساده دل
از خیال زشت خود منگر به من
ظن نیکو بر بر اخوان صفا
این خیال و وهم بد چون شد پدید
مشفقى گر کرد جور و امتحان
خاصه من بد رگ نبودم زشت اسم
ور بدی بد آن سگالش قد را
عالم وهم و خیال طمع و بیم
نقشهای این خیال نقش بند
گفت هذا رَبِّي ابراهيم راد
ذکر کوکب را چنین تاویل گفت
عالم وهم و خیال چشم بند
تا که هذا رَبِّي آمد قال او
غرق گشته عقلهای چون جبال
کوهها را هست زین طوفان فضوح
زین خیال ره زن راه یقین
مرد ایقان رست از وهم و خیال
و آنکه نور عمرش نبود سند
صد هزاران کشتی با هول و سهم
کمترین فرعون چیست فیلسوف
کس نداند روسپی زن کیست آن
چون ترا وهم تو دارد خیره سر
عاجزم من از منی خویشتن
بیمن و مایی همی جویم به جان
هر که بیمن شد همه منها خود اوست
آینه بی نقش شد یابد بها

ليك تخیلات وهمی خرد نیست
ور نه بر تو نه غشی دارم نه غل
بر محبان از چه داری سوء ظن
گر چه آید ظاهر از ایشان جفا
صد هزاران یار را از هم برید
عقل باید که نباشد بد گمان
آن که دیدی بد نبد بود آن طلسم
عفو فرمایند یاران ز آن خطا
هست رهرو را یکی سدی عظیم
چون خلیلی را که که بد شد گزند
چون که اندر عالم وهم اوفتاد
آن کسی که گوهر تاویل سفت
آن چنان که را ز جای خویش کند
خریبت و خر را چه باشد حال او
در بحار وهم و گرداب خیال
کو امانی جز که در کشتی نوح
گشت هفتاد و دو ملت اهل دین
موی ابرو را نمی گوید هلال
موی ابروی کژی راهش زند
تخته تخته گشته در دریای وهم
ماه او در برج وهمی در خسوف
وان که داند نیستش بر خود گمان
از چه گردی گرد وهم آن دگر
چه نشستی پر منی تو پیش من
تا شوم من گوی آن خوش صولجان
دوست جمله شد چو خود را نیست دوست
ز آنکه شد حاکی جمله ی نقشها

حکایت شیخ محمد سر رزی غزنوی قدس الله سره
زاهدی در غزنی از دانش مزی
بود افطارش سر رز هر شبی
بس عجایب دید از شاه وجود
بر سر که رفت آن از خویش سیر
گفت نامد مهلت آن مکرمت
او فرو افکند خود را از وداد
چون نمرد از نکس آن جان سیر مرد
کاین حیات او را چو مرگی می نمود
موت را از غیب می کرد او کدی
موت را چون زندگی قابل شده
سیف و خنجر چون علی ریحان او
بانگ آمد رو ز صحرا سوی شهر

بد محمد نام و کنیت سر رزی
هفت سال او دایم اندر مطلبی
ليك مقصودش جمال شاه بود
گفت بنما یا فتادم من به زیر
ور فرو افتی نمیری نکشمت
در میان عمق آبی اوفتاد
از فراق مرگ بر خود نوحه کرد
کار پیشش باژگونه گشته بود
ان فی موتی حیاتی می زدی
با هلاک جان خود یکدل شده
نرگس و نسرين عدوی جان او
بانگ طرفه از ورای سر و جهر

گفت ای دانای رازم مو به مو
گفت خدمت آن که بهر ذل نفس
مدتی از اغنیا زر می‌ستان
خدمتت این است تا یک چند گاه
بس سؤال و بس جواب و ماجرا
که زمین و آسمان پر نور شد
لیک کوه کردم آن گفتار را

چه کنم در شهر از خدمت بگو
خویش را سازی تو چون عباس دبس
پس به درویشان مسکین می‌رسان
گفت سمعا طاعه ای جان پناه
بد میان زاهد و رب الوری
در مقالات آن همه مذکور شد
تا ننوشد هر خسی اسرار را

آمدن شیخ بعد از چندین سال از بیابان به شهر غزنین و زنبیل گردانیدن به اشارت غیبی و تفرقه کردن آن چه جمع آید بر فقرا
هر که را جان عز لبیک است
نامه بر نامه پیک بر پیک است

چنان که روزن خانه باز باشد آفتاب و ماهتاب و باران و نامه و غیره منقطع نباشد

رو به شهر آورد آن فرمان پذیر
از فرح خلقی به استقبال رفت
جمله اعیان و مهان برخاستند
گفت من از خود نمایی نامدم
نیستم در عزم قال و قیل من
بنده فرمانم که امر است از خدا

شهر غزنین گشت از رویش منبر
او در آمد از ره دزدیده تفت
قصرها از بهر او آراستند
جز به خواری و گدایی نامدم
در به در گردم به کف زنبیل من
که گدا باشم گدا باشم گدا

در گدایی لفظ نادر ناورم

تا شوم غرقه‌ی مذلت من تمام
امر حق جان است و من آن را تبع
چون طمع خواهد ز من سلطان دین
او مذلت خواست کی عزت تتم
بعد از این کد و مذلت جان من
شیخ بر می‌گشت و زنبیلی به دست
برتر از کرسی و عرش اسرار او
انبیا هر یک همین فن می‌زنند
أَفْرَضُوا لِلَّهِ أَفْرَضُوا لِلَّهِ می‌زنند
در بدر این شیخ می‌آرد نیاز
کان گدایی کان به جد می‌کرد او
ور بکردی نیز از بهر گلو
در حق او خورد نان و شهد و شیر
نور می‌نوشد مگو نان می‌خورد
چون شراری کاو خورد روغن ز شمع
نان خوری را گفت حق لا تسرفوا
آن گلوی ابتلا بد وین گلو
امر و فرمان بود نه حرص و طمع
گر بگوید کیمیا مس را بده
گنجهای خاک تا هفتم طبق
شیخ گفتا خالقا من عاشقم
هشت جنت گر در آرم در نظر
مومنی باشم سلامت جوی من

جز طریق خس گدایان نسپرم
تا سقطها بشنوم از خاص و عام
او طمع فرمود ذل من طمع
خاک بر فرق قناعت بعد از این
او گدایی خواست کی میری کنم
بیست عباس‌اند در انبان من
شیء لله خواجه توفیقیت هست
شیء لله شیء لله کار او
خلق مفلس کدیه ایشان می‌کنند
باژگون بر انصروا الله می‌تنند
بر فلك صد در برای شیخ باز
بهر یزدان بود نز بهر گلو
آن گلو از نور حق دارد غلو
به ز چله وز سه روزه‌ی صد فقیر
لاله می‌کارد به صورت می‌چرد
نور افزایش ز خوردش بهر جمع
نور خوردن را نگفته‌ست اکتفوا
فارغ از اسراف و اهن از غلو
آن چنان جان حرص را نبود تبع
تو به من خود را طمع نبود فره
عرضه کرده بود پیش شیخ حق
گر بجویم غیر تو من فاسقم
ور کنم خدمت من از خوف سقر
ز انکه این هر دو بود حظ بدن

عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت
وین بدن که دارد آن شیخ فطن
عاشق عشق خدا و آن گاه مزد
عاشق آن لیلی کور و کبود
پیش او یکسان شده بد خاک و زر
شیر و گرگ و دد از او واقف شده
کاین شده‌ست از خوی حیوان پاک پاک
زهر دد باشد شکر ریز خرد
لحم عاشق را نیارد خورد دد
ور خورد خود فی المثل دام و ددش
هر چه جز عشق است شد مأکول عشق
دانه‌ای مر مرغ را هرگز خورد
بندگی کن تا شوی عاشق لعل
بنده آزادی طمع دارد ز جد
بنده دایم خلعت و ادرار جوست
در ننگجد عشق در گفت و شنید
قطره‌های بحر را نتوان شمرد
این سخن پایان ندارد ای فلان

صد بدن پیشش نیرزد تره توت
چیز دیگر گشت کم خوانش بدن
جبرئیل موتمن و آن گاه دزد
ملک عالم پیش او یک تره بود
زر چه باشد که نبد جان را خطر
همچو خویشان گرد او گرد آمده
پر ز عشق و لحم و شحمش زهرناک
ز انکه نیک نیک باشد ضد بد
عشق معروف است پیش نیک و بد
گوشت عاشق زهر گردد بکشش
دو جهان یک دانه پیش نول عشق
کاهدان مر اسب را هرگز چرد
بندگی کسبی است آید در عمل
عاشق آزادی نخواهد تا ابد
خلعت عاشق همه دیدار دوست
عشق دریایی است قعرش ناپدید
هفت دریا پیش آن بحر است خرد
باز رو در قصه‌ی شیخ زمان

در معنی لولاك لما خلقت الافلاك

شد چنین شیخی گدایی کو به کو
عشق جوشد بحر را مانند دیگ
عشق بشکافد فلک را صد شکاف
با محمد بود عشق پاک جفت
منتهی در عشق چون او بود فرد
گر نبودی بهر عشق پاک را
من بدان افراشتم چرخ سنی
منفعتهای دگر آید ز چرخ
خاک را من خوار کردم یک سری
خاک را دادیم سبزی و نوبی
با تو گویند این جبال راسیات
گر چه آن معنی است و این نقش ای پسر
غصه را با خار تشبیهی کنند
آن دل قاسی که سنگش خواندند
در تصور در نیاید عین آن

عشق آمد لا ابالی اتقوا
عشق ساید کوه را مانند ریگ
عشق لرزاند زمین را از گزاف
بهر عشق او را خدا لولاك گفت
پس مر او را ز انبیا تخصیص کرد
کی وجودی دادمی افلاک را
تا علو عشق را فهمی کنی
آن چو بیضه تابع آید این چو فرخ
تا ز خواری عاشقان بویی بری
تا ز تبدیل فقیر آگه شوی
وصف حال عاشقان اندر ثبات
تا به فهم تو کند نزدیک تر
آن نباشد لیک تشبیهی کنند
نامناسب بد مثالی راندند
عیب بر تصویر نه نفیش مدان

رفت آن شیخ در خانه‌ی امیری بهر کدیه روزی چهار بار با زنبیل به اشارت غیب و عتاب کردن امیر او را بدان وقاحت و عذر گفتن او امیر را

بهر کدیه رفت در قصر امیر
خالق جان می‌بجوید تایی نان
عقل کلی را کند هم خیره سر
گویم چیزی منم نامم شحیح

شیخ روزی چار کرت چون فقیر
در کفش زنبیل و شیء الله زنان
نعلهای باژگونه‌ست ای پسر
چون امیرش دید گفتش ای وقیح

این چه سغری و چه روی است و چه کار
 کیست اینجا شیخ اندر بند تو
 حرمت و آب گدایان برده‌ای
 غاشیه بر دوش تو عباس دبس
 گفت امیرا بنده فرمانم خموش
 بهر نان در خویش حرصی دیدمی
 هفت سال از سوز عشق جسم پز
 تا ز برگ خشک و تازه خوردنم
 تا تو باشی در حجاب بو البشر
 زیرکان که مویها بشکافتند
 علم نیرنجات و سحر و فلسفه
 لیک کوشیدند تا امکان خود
 عشق غیرت کرد و زیشان در کشید
 نور چشمی کاو به روز استاره دید
 زین گذر کن پند من بپذیر هین
 وقت نازک باشد و جان در رصد
 فهم کن موقوف آن گفتی مباش
 نه گمانی برده‌ای تو زین نشاط
 واجب است و جایز است و مستحیل

که به روزی اندر آبی چار بار
 من ندیدم نر گدا مانند تو
 این چه عباسی زشت آورده‌ای
 هیچ ملحد را مباد این نفس نحس
 ز آتشم آگه نه‌ای چندین مجوش
 اشکم نان خواه را بدریدمی
 در بیابان خورده‌ام من برگ رز
 سبز گشته بود این رنگ تنم
 سرسری در عاشقان کمتر نگر
 علم هیات را به جان دریافتند
 گر چه شناسند حق المعرفه
 بر گذشتند از همه اقران خود
 شد چنین خورشید زیشان ناپدید
 آفتابی چون از او رو در کشید
 عاشقان را تو به چشم عشق بین
 با تو نتوان گفت آن دم عذر خود
 سینه‌های عاشقان را کم خراش
 حزم را مگذار می‌کن احتیاط
 این وسط را گیر در حزم ای دخیل

گریان شدن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق او و ایثار کردن مخزن بعد از آن گستاخی و استعصام شیخ و قبول ناکردن و گفتن که من بی‌اشارتی نیارم تصرفی کردن

این بگفت و گریه در شد های های
 صدق او هم بر ضمیر میر زد
 صدق عاشق بر جمادی می‌تند
 صدق موسی بر عصا و کوه زد
 صدق احمد بر جمال ماه زد
 رو به رو آورده هر دو در نفیر
 ساعتی بسیار چون بگریستند
 هر چه خواهی از خزانه بر گزین
 خانه آن تست هر چت میل هست
 گفت دستوری ندادندم چنین
 من ز خود نتوانم این کردن فضول
 این بهانه کرد و مهره در ربود
 نه که صادق بود و پاک از غل و خشم
 گفت فرمانم چنین داده ست اله

اشک غلطان بر رخ او جای جای
 عشق هر دم طرفه دیگری می‌پزد
 چه عجب گر بر دل دانا زند
 بلکه بر دریای پر اشکوه زد
 بلکه بر خورشید رخشان راه زد
 گشته گریان هم امیر و هم فقیر
 گفت میر او را که خیز ای ارجمند
 گر چه استحقاق داری صد چنین
 بر گزین خود هر دو عالم اندک است
 که به دست خویش چیزی بر گزین
 که کنم من این دخیلانه دخول
 مانع آن بد کان عطا صادق نبود
 شیخ را هر صدق می‌نامد به چشم
 که گدایانه برو نانی بخواه

اشارت آمدن از غیب به شیخ که این دو سال به فرمان ما بستدی و بدادی بعد از این بده و مستان دست در زیر حصیر می‌کن که آن را چون انبان بو هریره کردیم در حق تو هر چه خواهی بیایی تا یقین شود عالمیان را که ورای این عالمی است که خاک به کف گیری زر شود مرده در او آید زنده شود نحس اکبر در وی آید سعد اکبر شود کفر در او آید ایمان گردد زهر در او آید تریاق شود، نه داخل این عالم است و نه خارج این عالم نه تحت و نه فوق نه متصل نه منفصل بی‌چون و بی‌چگونه، هر دم از او

هزاران اثر و نمونه ظاهر می‌شود، چنان که صنعت دست با صورت دست و غمزه‌ی چشم با صورت چشم و فصاحت زبان با صورت زبان نه داخل است و نه خارج او نه متصل و نه منفصل، و العاقل یکفیه الاشاره

تا دو سال این کار کرد آن مرد کار	بعد از آن امر آمدش از کردگار
بعد از این می ده ولی از کس نخواه	ما بدادیمت ز غیب این دستگاه
هر که خواهد از تو از يك تا هزار	دست در زیر حصیری کن بر آر
هین ز گنج رحمت بی‌مر بده	در کف تو خاک گردد زر بده
هر چه خواهندت بده مندیش از آن	داد یزدان را تو بیش از بیش دان
در عطای ما نه تحشیر و نه کم	نه پشیمانی نه حسرت زین کرم
دست زیر بوریا کن ای سند	از برای روی پوش چشم بد
پس ز زیر بوریا پر کن تو مشمت	ده به دست سائل بشکسته پشت
بعد از این از اجر نامنون بده	هر که خواهد گوهر مکنون بده
رو یدُ اللهُ فَوْقَ أَيْدِيهِمْ تو باش	همچو دست حق گزافی رزق پاش
وام داران را ز عهده وا رهان	همچو باران سبز کن فرش جهان
بود يك سال دگر کارش همین	که بدادی زر ز کیسه‌ی رب دین
زر شدی خاک سیه اندر کفش	حاتم طایی گدایی در صفش

دانستن شیخ ضمیر سائل را بی‌گفتن و دانستن قدر وام داران بی‌گفتن که نشان آن باشد که اخراج بصفاتی الی خلقی

حاجت خود گر نگفتی آن فقیر	او بدادی و بدانستی ضمیر
آن چه در دل داشتی آن پشت خم	قدر آن دادی بدو نه بیش و کم
پس بگفتندی چه دانستی که او	این قدر اندیشه دارد ای عمو
او بگفتی خانه‌ی دل خلوت است	خالی از کدیه مثال جنت است
اندر او جز عشق یزدان کار نیست	جز خیال وصل او دیار نیست
خانه را من روفتم از نیک و بد	خانه‌ام پرست از عشق احد
هر چه بینم اندر او غیر خدا	آن من نبود بود عکس گدا
گر در آبی نخل یا عرجون نمود	جز ز عکس نخله‌ی بیرون نبود
در تگ آب ار ببینی صورتی	عکس بیرون باشد آن نقش ای فتی
لیک تا آب از قذی خالی‌شدن	تنقیه شرط است در جوی بدن
تا ماند تیرگی و خس در او	تا امین گردد نماید عکس رو
جز گلابه در تنت کو ای مقل	آب صافی کن ز گل ای خصم دل
تو بر آتی هر دمی کز خواب و خور	خاک ریزی اندر این جو بیشتر

سبب دانستن ضمیرهای خلق

چون دل آن آب زینها خالی است	عکس روها از برون در آب جست
پس ترا باطن مصفا ناشده	خانه پر از دیو و نسناس و دده
ای خری ز استیزه مانده در خری	کی ز ارواح مسیحی بو بری
کی شناسی گر خیالی سر کند	کز کدامین مکمنی سر بر کند
چون خیالی می‌شود در زهد تن	تا خیالات از درونه روفتن

غالب شدن مکر روبه بر استعصام خر

خر بسی کوشید و او را دفع گفت	لیک جوع الکلب با خر بود جفت
غالب آمد حرص و صبرش بد ضعیف	بس گلوها که برد عشق رغیف
ز آن رسولی کش حقایق داد دست	کاد فقر ان یکون کفر آمده‌ست

گشته بود آن خر مجاعت را اسیر
زین عذاب جوع باری واهم
گر خر اول توبه و سوگند خورد
حرص کور و احمق و نادان کند
نیست آسان مرگ بر جان خران
چون ندارد جان جاوید او شقی است
جهد کن تا جان مخلد گرددت
اعتمادش نیز بر رازق نبود
تا کنونش فضل ب‌روزی نداشت
گر نباشد جوع صد رنج دگر
رنج جوع اولی بود خود ز آن علل
رنج جوع از رنجه‌ها پاکیزه‌تر

گفت اگر مکر است يك ره مرده گیر
گر حیات این است من مرده به‌ام
عاقبت هم از خری خبطی بکرد
مرگ را بر احمقان آسان کند
که ندارند آب جان جاودان
جرات او بر اجل از احمقی است
تا به روز مرگ برگی باشدت
که بر افشاند بر او از غیب جود
گر چه گه گه بر تنش جوعی گماشت
از پی هیضه بر آرد از تو سر
هم به لطف و هم به خفت هم عمل
خاصه در جوع است صد نفع و هنر

در بیان فضیلت احتما و جوع

جوع خود سلطان داروهاست هین
جمله ناخوش از مجاعت خوش شده‌ست

جوع در جان نه چنین خوارش مبین
جمله خوشها ب‌مجاعتها رد است

مثل

آن یکی می‌خورد نان فخره
گفت جوع از صبر چون دو تا شود
پس توانم که همه حلوا خورم
خود نباشد جوع هر کس را زبون
جوع مر خاصان حق را داده‌اند
جوع هر جلف گدا را کی دهند
که بخور که هم بدین ارزانی

گفت سائل چون بدین استت شره
نان جو در پیش من حلوا شود
چون کنم صبری صبورم لا جرم
کاین علف زاری است ز اندازه برون
تا شوند از جوع شیر زورمند
چون علف کم نیست پیش او نهند
تو نه ای مرغاب مرغ نانی

حکایت مریدی که شیخ از حرص و ضمیر او واقف شد او را نصیحت کرد به زبان و در ضمن نصیحت قوت توکل بخشیدش به امر حق

شیخ می‌شد با مریدی ب‌درنگ
ترس جوع و قحط در فکر مرید
شیخ آگه بود و واقف از ضمیر
از برای غصه‌ی نان سوختی
تو نه‌ای ز آن نازنینان عزیز
جوع رزق جان خاصان خداست
باش فارغ تو از آنها نیستی
کاسه بر کاسه‌ست و نان بر نان مدام
چون بمیرد می‌رود نان پیش پیش
تو برفتی ماند نان بر خیز گیر
هین توکل کن ملرزان پا و دست
عاشق است و می‌زند او مول مول
گر ترا صبری بدی رزق آمدی
این تب لرزه ز خوف جوع چیست

سوی شهری نان در آن جا بود تنگ
هر دمی می‌گشت از غفلت پدید
گفت او را چند باشی در زحیر
دیده‌ی صبر و توکل دوختی
که ترا دارند ب‌جوز و مویز
کی زبون همچو تو گیج گداست
که در این مطیخ تو ب‌نان بیستی
از برای این شکم خواران عام
کای ز بیم ب‌نوایی کشته خویش
ای بکشته خویش را اندر زحیر
رزق تو بر تو ز تو عاشق‌تر است
که ز ب‌صبریت داند ای فضول
خویشتن چون عاشقان بر تو زدی
در توکل سیر می‌تاند زیست

حکایت آن گاو که تنها در جزیره ای است بزرگ، حق تعالی آن جزیره ی بزرگ پر کند از نبات و ریاحین که علف گاو باشد تا شب آن گاو همه را بخورد و فربه شود چون کوه پاره ای، چون شب شود خوابش نبرد از غصه و خوف که همه صحرا را چریدم فردا چه خورم تا از این غصه لاغر شود همچون خلال، روز بر خیزد همه صحرا را سبزتر و انبوه تر بیند از دی باز بخورد و فربه شود، باز شبش همان غم بگیرد، سالهاست که او همچین می بیند و اعتماد نمی کند

یک جزیره ی سبز هست اندر جهان	اندر او گاوی است تنها خوش دهان
جمله صحرا را چرد او تا به شب	تا شود زفت و عظیم و منتجب
شب ز اندیشه که فردا چه خورم	گردد او چون تار مو لاغر ز غم
چون بر آید صبح گردد سبز دشت	تا میان رسته قصیل سبز و کشت
اندر افتد گاو با جوع البقر	تا به شب آن را چرد او سر به سر
باز زفت و فربه و ملتر شود	آن تنش از پیه و قوت پر شود
باز شب اندر تب افتد از فزع	تا شود لاغر ز خوف منتجب
که چه خواهیم خورد فردا وقت خور	سالها این است کار آن بقر
هیچ ندیشد که چندین سال من	می خورم زین سبزه زار و زین چمن
هیچ روزی کم نیامد روزی ام	چیست این ترس و غم و دل سوزی ام
باز چون شب می شود آن گاو زفت	می شود لاغر که آوه رزق رفت
نفس آن گاو است و آن دشت این جهان	کاو همی لاغر شود از خوف نان
که چه خواهیم خورد مستقبل عجب	لوت فردا از کجا سازم طلب
سالها خوردی و کم نامد ز خور	ترک مستقبل کن و ماضی نگر
لوت و پوت خورده را هم یاد آر	منگر اندر غابر و کم باش زار

صید کردن شیر آن خر را و تشنه شدن شیر از کوشش، رفت به چشمه تا آب خورد، تا باز آمدن شیر جگر و دل و گرده را روباه خورده بود که لطیف تر است، شیر طلب کرد دل و جگر نیافت، از روباه پرسید که کو دل و جگر، روبه گفت اگر او را دل و جگر بودی آن چنان سیاستی دیده بود آن روز و به هزار حيله جان برده کی بر تو باز آمدی، لَوْ كُنَّا نَسْمَعُ أَوْ نَعْقِلُ مَا كُنَّا فِي أَصْحَابِ السَّعِيرِ

برد خر را روبهک تا پیش شیر	پاره پاره کردش آن شیر دلیر
تشنه شد از کوشش آن سلطان دد	رفت سوی چشمه تا آبی خورد
روبهک خورد آن جگر بند و دلش	آن زمان چون فرصتی شد حاصلش
شیر چون وا گشت از چشمه به خور	جست در خر دل نه دل بد نه جگر
گفت روبه را جگر کو دل چه شد	که نباشد جانور را زین دو بد
گفت گر بودی و را دل یا جگر	کی بدین جا آمدی بار دگر
آن قیامت دیده بود و رستخیز	و آن ز کوه افتادن و هول و گریز
گر جگر بودی و را یا دل بدی	بار دیگر کی بر تو آمدی
چون نباشد نور دل نیست آن	چون نباشد روح جز گل نیست آن
آن زجاجی کاو ندارد نور جان	بول و قاروره دست قندیلش مخوان
نور مصباح است داد ذو الجلال	صنعت خلق است آن شیشه و سفال
لا جرم در ظرف باشد اعتداد	در لهبها نبود الا اتحاد
نور شش قندیل چون آمیختند	نیست اندر نورشان اعداد و چند
آن جهود از ظرفها مشرک شده است	نور دید آن مومن و مدرک شده است
چون نظر بر ظرف افتد روح را	پس دو بیند شیث را و نوح را
چون که آتش هست جو خود آن بود	آدمی آن است کاو را جان بود
این نه مردانند اینها صورتند	مردهی نامند و کشته ی شهوتند

حکایت آن راهب که روز با چراغ می‌گشت در میان بازار از سر حالتی که او را بود

گرد بازاری دلش پر عشق و سوز
هین چه می‌جویی به سوی هر دکان
در میان روز روشن چیست لاغ
که بود حی از حیات آن دمی
مردمانند آخر ای دانای حر
در ره خشم و به هنگام شره
طالب مردی دوانم کو به کو
تا فدای او کنم امروز جان
غافل از حکم و قضایی بین تو نیک
فرع ماییم اصل احکام قدر
صد عطار را قضا ابله کند
آب گرداند حدید و خاره را
خام خامی خامی خام خام
آب جو را هم بین آخر بیا
در میان خاک بنگر باد را
اندر آتش هم نظر می‌کن به هوش
من به هر مویبت صبری دادمت
صبر دیدی صبر دادن را نگر
سر برون کن هم بین تیز آب را
دید آن را بس علامتهاست نیک
حیرت باید به دریا در نگر
وان که دریا دید او حیران بود
وان که دریا دید دل دریا کند
وان که دریا دید شد بی‌اختیار
وان که دریا دید او بی‌غش بود

آن یکی با شمع بر می‌گشت روز
بو الفضولی گفت او را کای فلان
هین چه می‌گرددی تو جویان با چراغ
گفت می‌جویم به هر سو آدمی
هست مردی گفت این بازار پر
گفت خواهم مرد بر جاده‌ی دو ره
وقت خشم و وقت شهوت مرد کو
کو در این دو حال مردی در جهان
گفت نادر چیز می‌جویی و لیک
ناظر فرعی ز اصلی بی‌خبر
چرخ گردان را قضا گمراه کند
تنگ گرداند جهان چاره را
ای قراری داده ره را گام گام
چون بدیدی گردش سنگ آسیا
خاک را دیدی بر آمد در هوا
دیگهای فکر می‌بینی به جوش
گفت حق ایوب را در مکرمت
هین به صبر خود مکن چندین نظر
چند بینی گردش دولاب را
تو همی‌گویی که می‌بینم و لیک
گردش کف را چو دیدی مختصر
آن که کف را دید سر گویان بود
آن که کف را دید نیتها کند
آن که کفها دید باشد در شمار
آن که او کف دید در گردش بود

دعوت کردن مسلمان مغ را

هین مسلمان شو بباش از مومنان
ور فزاید فضل هم موقن شوم
تا رهد از دست دوزخ جان تو
می‌کشندت سوی کفران و کنشت
یار او باشم که باشد زورمند
آن طرف اتم که غالب جاذب است
خواست او چه سود چون پیشش نرفت
و آن عنایت قهر گشت و خرد و مرد
اندر او صد نقش خوش افراختی
دیگری آمد مر آن را ساخت دیر
خوش بسازی بهر پوشیدن قبا
رغم تو کرباس را شلوار کرد
جز زبون رای آن غالب شدن

مر مغی را گفت مردی کای فلان
گفت اگر خواهد خدا مومن شوم
گفت می‌خواهد خدا ایمان تو
لیک نفس نحس و آن شیطان زشت
گفت ای منصف چو ایشان غالب‌اند
یار آن تانم بدن کاو غالب است
چون خدا می‌خواست از من صدق زفت
نفس و شیطان خواست خود را پیش برد
تو یکی قصر و سرایی ساختی
خواستی مسجد بود آن جای خیر
یا تو بافیدی یکی کرباس تا
تو قبا می‌خواستی خصم از نبرد
چاره‌ی کرباس چه بود جان من

او زبون شد جرم این کرباس چیست
چون کسی بی‌خواست او بر وی براند
صاحب خانه بدین خواری بود
هم خلق گردهم من ار تازه و نوم
چون که خواه نفس آمد مستعان
من اگر ننگ مغان یا کافر
که کسی ناخواه او و رغم او
ملکت او را فرو گیرد چنین
دفع او می‌خواهد و می‌بایدش
بنده‌ی این دیو می‌باید شدن
تا مبادا کین کشد شیطان ز من
آن که او خواهد مراد او شود

آن که او مغلوب غالب نیست کیست
خار بن در ملک و خانه‌ی او نشاند
که چنین بر وی خلافت می‌رود
چون که یار این چنین خواری شوم
تسخیر آمد ایش شاء الله کان
آن نیم که بر خدا این ظن برم
گردد اندر ملکت او حکم جو
که نیارد دم زدن دم آفرین
دیو هر دم غصه می‌افزایدش
چون که غالب اوست در هر انجمن
پس چه دستم گیرد آن جا ذو المن
از که کار من دگر نیکو شود

مثل شیطان بر در رحمان

حاش لله ایش شاء الله کان
هیچ کس در ملک او بی‌امر او
ملک ملک اوست فرمان آن او
ترکمان را گر سگی باشد به در
کودکان خانه دمش می‌کشند
باز اگر بیگانه‌ای معبر کند
که أَشْدَاءُ عَلَی الْکُفَّارِ شَدَّ
ز آب تتماجی که دادش ترکمان
پس سگ شیطان که حق هستش کند
آب روها را غذای او کند
آب تتماج است آب روی عام
بر در خر گاه قدرت جان او
گله گله از مرید و از مرید
بر در کهف الوهیت چو سگ
ای سگ دیو امتحان می‌کن که تا
حمله می‌کن منع می‌کن می‌نگر
پس اعود از بهر چه باشد چو سگ
این اعود آن است کای ترک خطا
تا بیایم بر در خرگاه تو
چون که ترک از سطوت سگ عاجز است
ترک هم گوید اعود از سگ که من
تو نمی‌یاری بر این در آمدن
خاک اکنون بر سر ترک و قنق
حاش لله ترک بانگی بر زند
ای که خود را شیر یزدان خوانده‌ای
چون کند این سگ برای تو شکار

حاکم آمد در مکان و لا مکان
در نیفزاید سر یک تایی مو
کمترین سگ بر در آن شیطان او
بر درش بنهاده باشد رو و سر
باشد اندر دست طفلان خوارمند
حمله بر وی همچو شیر نر کند
با ولی گل با عدو چون خار شد
آن چنان وفا شده‌ست و پاسبان
اندر او صد فکرت و حیلت تند
تا برد او آب روی نیک و بد
که سگ شیطان از آن یابد طعام
چون نباشد حکم را قربان بگو
چون سگ باسط ذراعی بالوصید
ذره ذره امر جو بر جسته رگ
چون در این ره می‌نهند این خلق پا
تا که باشد ماده اندر صدق و نر
گشته باشد از ترفیع تیز تگ
بانگ بر زن بر سگت ره برگشا
حاجتی خواهیم ز جود و جاه تو
این اعود و این فغان ناجایز است
هم ز سگ درمانده‌ام اندر وطن
من نمی‌آرم ز در بیرون شدن
که یکی سگ هر دو را بندد عنق
سگ چه باشد شیر نر خون قی کند
سالها شد با سگی درمانده‌ای
چون شکار سگ شده سستی آشکار

جواب گفتن مومن سنی کافر جبری را و در اثبات اختیار بنده دلیل گفتن، سنت راهی باشد کوفته‌ی اقدام انبیا علیهم السلام بر همین آن راه بیابان جبر که خود را اختیار نبیند و امر و نهی را منکر شود و تاویل کند، و از منکر شدن امر و نهی لازم آید انکار بهشت که بهشت جزای مطیعان امر است و دوزخ جزای مخالفان امر، و دیگر نگویم به چه انجامد که العاقل یکفیه اشاره، و بر یسار آن راه بیابان قدر است که قدرت خالق را مغلوب قدرت خلق داند و از آن فسادها زاید که آن مغ جبری بر شمرد

گفت مومن بشنو ای جبری خطاب
بازی خود دیدی ای شطرنج باز
نامه‌ی عذر خودت بر خواندی
نکنه گفتی جبریا نه در قضا
اختیاری هست ما را بی‌گمان
سنگ را هرگز نگوید کس بیا
آدمی را کس نگوید هین بپر
گفت یزدان ما علی الاعمی حرج
کس نگوید سنگ را دیر آمدی
این چنین واجستها مجبور را
امر و نهی و خشم و تشریف و عتاب
اختیاری هست در ظلم و ستم
اختیار اندر درونت ساکن است
اختیار و داعیه در نفس بود
سگ بخفته اختیارش گشته گم
اسب هم حو حو کند چون دید جو
دیدن آمد جنبش آن اختیار
پس بجنبد اختیارت چون بلیس
چون که مطلوبی بر این کس عرضه کرد
و آن فرشته خیرها بر رغم دیو
تا بجنبد اختیار خیر تو
پس فرشته و دیو گشته عرضه دار
می‌شود ز الهامها و وسوسه
وقت تحلیل نماز ای با مُک
که ز الهام و دعای خوبتان
باز از بعد گنه لعنت کنی
این دو ضد عرضه کنندت در سرار
چون که پرده‌ی غیب بر خیزد ز پیش
وز سخنشان و اشناسی بی‌گزند
دیو گوید ای اسیر طبع و تن
و آن فرشته گویدت من گفتمت
آن فلان روزت نگفتم من چنان
ما محب جان و روح افزای تو
این زمانت خدمتی هم می‌کنیم
آن گره بابات را بوده عدی
آن گرفتگی آن ما انداختی
این زمان ما را و ایشان را عیان
نیم شب چون بشنوی رازی ز دوست

آن خود گفتی نک آوردم جواب
بازی خصمت بین پهن و دراز
نامه‌ی سنی بخوان چه ماندی
سر آن بشنو ز من در ماجرا
حس را منکر نتانی شد عیان
از کلوخی کس کجا جوید وفا
یا بیا ای کور تو در من نگر
کی نهد بر کس حرج رب الفرج
یا که چو با تو چرا بر من زدی
کس بگوید یا زند معذور را
نیست جز مختار را ای پاک جیب
من از این شیطان و نفس این خواستم
تا ندید او یوسفی کف را نخست
روش دید آن گه پر و بالی گشود
چون شکنبه دید جنبانید دم
چون بجنبد گوشت گربه کرد مو
همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار
شد دلاله آردت پیغام ویس
اختیار خفته بگشاید نورد
عرضه دارد می‌کند در دل غریو
ز آنکه پیش از عرضه خفته‌ست این دو خو
بهر تحریک عروق اختیار
اختیار خیر و شرت ده کسه
ز آن سلام آورد باید بر ملک
اختیار این نمازم شد روان
بر بلیس ایرا کز او بی منحنی
در حجاب غیب آمد عرضه دار
تو ببینی روی دلالتان خویش
کان سخن گویان نهان اینها بدند
عرضه می‌کردم نکردم زور من
که از این شادی فزون گردد غمت
که از آن سوی است ره سوی جنان
ساجدان مخلص بابای تو
سوی مخدومی صلایت می‌زنیم
در خطاب اسجدوا کرده ابا
حق خدمتهای ما نشناختی
در نگر بشناس از لحن و بیان
چون سخن گوید سحر دانی که اوست

و دو کس در شب خبر آرد ترا
 بانگ شیر و بانگ سگ در شب رسید
 روز شد چون باز در بانگ آمدند
 مخلص این که دیو و روح عرضه دار
 اختیاری هست در ما ناپدید
 اوستادان کودکان را می‌زنند
 هیچ گویی سنگ را فردا بیا
 هیچ عاقل مر کلوخی را زند
 در خرد جبر از قدر رسواتر است
 منکر حس نیست آن مرد قدر
 منکر فعل خداوند جلیل
 آن بگوید دود هست و نار نی
 وین همی‌بیند معین نار را
 جامه‌اش سوزد بگوید نار نیست
 پس تفسطط آمد این دعوی جبر
 گبر گوید هست عالم نیست رب
 این همی‌گوید جهان خود نیست هیچ
 جمله‌ی عالم مقرر در اختیار
 او همی‌گوید که امر و نهی لاست
 حس را حیوان مقرر است ای رفیق
 ز آنکه محسوس است ما را اختیار

روز از گفتن شناسی هر دو را
 صورت هر دو ز تاریکی ندید
 پس شناسدشان ز بانگ آن هوشمند
 هر دو هستند از تتمه‌ی اختیار
 چون دو مطلب دید آید در مزید
 آن ادب سنگ سیاه را کی کنند
 ورنه نیایی من دهم بد را سزا
 هیچ با سنگی عتابی کس کند
 ز آنکه جبری حس خود را منکر است
 فعل حق حس نباشد ای پسر
 هست در انکار مدلول دلیل
 نور شمعی بی‌ز شمعی روشنی
 نیست می‌گوید پی انکار را
 جامه‌اش دوزد بگوید تار نیست
 لا جرم بدتر بود زین رو ز گبر
 یا ربی گوید که نبود مستحب
 هست سوسفطایی اندر پیچ پیچ
 امر و نهی این بیار و آن میار
 اختیاری نیست این جمله خطاست
 لیک ادراک دلیل آمد دقیق
 خوب می‌آید بر او تکلیف کار

درك وجدانی چون اختیار و اضطرار و خشم و اضطبار و سیری و ناهار به جای حس است که زرد از سرخ بداند و فرق کند و خرد از بزرگ و تلخ از شیرین و مشك از سرگین و درشت از نرم به حس مس و گرم از سرد و سوزان از شیر گرم و تر از خشك و مس دیوار از مس درخت، پس منکر وجدانی منکر حس باشد و زیاده که وجدانی از حس ظاهر تر است زیرا حس را توان بستن و منع کردن از احساس و بستن راه و مدخل وجدانیات را ممکن نیست، و العاقل یکفیه الاشارة

درك وجدانی به جای حس بود
 نغز می‌آید بر او کن یا مکن
 این که فردا این کنم یا آن کنم
 و آن پشیمانی که خوردی ز آن بدی
 جمله قرآن امر و نهی است و وعید
 هیچ دانا هیچ عاقل این کند
 که بگفتم که چنین کن یا چنان
 عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ
 کای غلام بسته دست اشکسته پا
 خالقی که اختر و گردون کند
 احتمال عجز از حق راندی
 عجز نبود از قدر و خود شود
 ترک می‌گوید قنق را از کرم
 وز فلان سوی اندر آهین با ادب
 تو بعکس آن کنی بر در روی
 آن چنان رو که غلامان رفته‌اند

هر دو در يك جدول ای عم می‌رود
 امر و نهی و ماجراها و سخن
 این دلیل اختیار است ای صنم
 ز اختیار خویش گشتی مهتدی
 امر کردن سنگ مرمر را که دید
 با کلوخ و سنگ خشم و کین کند
 چون نکردید ای موات و عاجزان
 عقل کی چنگی زند بر نقش چنگ
 نیزه بر گیر و بیا سوی و غا
 امر و نهی جاهلانه چون کند
 جاهل و گیج و سفیهش خواندی
 جاهلی از عاجزی بدتر بود
 بی‌سگ و بی‌دلق آ سوی درم
 تا سگم بندد ز تو دندان و لب
 لا جرم از زخم سگ خسته شوی
 تا سگش گردد حلیم و مهرمند

تو سگی با خود بری یا روبهی
غیر حق را گر نباشد اختیار
چون همی خایی تو دندان بر عدو
گر ز سقف خانه چوبی بشکند
هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف
که چرا بر من زد و دستم شکست
کودکان خرد را چون می زنی
آن که دزد مال تو گویی بگیر
وان که قصد عورت تو می کند
گر بیاید سیل و رخت تو برد
ور بیامد باد و دستارت ربود
خشم در تو شد بیان اختیار
گر شتربان اشتری را می زند
خشم اشتر نیست با آن چوب او
همچنین سگ گر بر او سنگی زنی
سنگ را گر گیرد از خشم تو است
عقل حیوانی چو دانست اختیار
روشن است این لیک از طمع سحور
چون که کلی میل او نان خوردنی است
حرص چون خورشید را پنهان کند

سگ بشورد از بن هر خر گهی
خشم چون می آیدت بر جرم دار
چون همی بینی گناه و جرم از او
بر تو افتد سخت مجروح کند
هیچ اندر کین او باشی تو وقف
او عدو و خصم جان من بدهست
چون بزرگان را منزه می کنی
دست و پایش را ببر سازش اسیر
صد هزاران خشم از تو می دمدم
هیچ با سیل آورد کینی خرد
کی ترا با باد دل خشمی نمود
تا نگویی جبریا نه اعتذار
آن شتر قصد زننده می کند
پس ز مختاری شتر بردهست بو
بر تو آرد حمله گردد منثنی
که تو دوری و ندارد بر تو دست
این مگو ای عقل انسان شرم دار
آن خورنده چشم می بندد ز نور
رو به تاریکی نهد که روز نیست
چه عجب گر پشت بر برهان کند

حکایت هم در بیان تقریر اختیار خلق و بیان آن که تقدیر و قضا سلب کنندهی اختیار نیست
گفت دزدی شحنه را کای پادشاه
گفت شحنه آن چه من هم می کنم
از دکانی گر کسی تربی برد
بر سرش کوبی دو سه مشت ای کره
در یکی تره چو این عذر ای فضول
چون بر این عذر اعتمادی می کنی
از چنین عذر ای سلیم نانبیل
هر کسی پس سبالت تو بر کند
حکم حق گر عذر می شاید ترا
که مرا صد آرزو و شهوت است
پس کرم کن عذر را تعلیم ده
اختیاری کرده ای تو پیشه ای
ور نه چون بگزیده ای آن پیشه را
چون که آید نوبت نفس و هوا
چون برد یک حبه از تو یار سود
چون بیاید نوبت شکر نعم
دوزخت را عذر این باشد یقین
کس بدین حجت چو معذورت نداشت
پس بدین داور جهان منظوم شد

آن چه کردم بود آن حکم اله
حکم حق است ای دو چشم روشنم
کاین ز حکم ایزد است ای با خرد
حکم حق است این که اینجا باز نه
می نیاید پیش بقالی قبول
بر حوالی اژدهایی می تنی
خون و مال و زن همه کردی سیل
عذر آرد خویش را مضطر کند
پس بیاموز و بده فتوی مرا
دست من بسته ز بیم و هیبت است
برگشا از دست و پای من گره
کاخیاری دارم و اندیشه ای
از میان پیشه ها ای کدخدا
بیست مرده اختیار آید ترا
اختیار جنگ در جانت گشود
اختیارت نیست وز سنگی تو کم
کاندر این سوزش مرا معذور بین
وز کف جلاذ این دورت نداشت
حال آن عالم همت معلوم شد

حکایت هم در جواب جبری و اثبات اختیار و صحت امر و نهی و بیان آن که عذر جبری در هیچ ملتی و در هیچ دینی مقبول نیست و موجب خلاص نیست از سزای آن کار که کرده است چنان که خلاص نیافت ابلیس جبری بدان که گفت *مَا أَغْوَيْتَنِي*، و القلیل یدل علی الکثیر

آن یکی می رفت بالای درخت	صاحب باغ آمد و گفت ای دنی
گفت از باغ خدا بنده ی خدا	عامیانه چه ملامت می کنی
گفت ای ایبک بیاور آن رسن	پس بیستش سخت آن دم بر درخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار	گفت از چوب خدا این بنده اش
چوب حق و پشت و پهلو آن او	گفت توبه کردم از جبر ای عیار
اختیارات اختیارش هست کرد	اختیارش اختیار ما کند
حاکمی بر صورت بی اختیار	تا کشد بی اختیاری صید را
لیک بی هیچ آلتی صنع صمد	اختیارش زید را قیدش کند
آن دروگر حاکم چوبی بود	هست آهنگر بر آهن قیمی
نادر این باشد که چندین اختیار	قدرت تو بر جمادات از نبرد
قدرتش بر اختیارات آن چنان	خواستش می گوی بر وجه کمال
چون که گفתי کفر من خواست وی است	ز آنکه بی خواه تو خود کفر تو نیست
امر عاجز را قبیح است و ذمیم	گاو گر یوغی نگیرد می زنند
گاو چون معذور نبود در فضول	چون نه ای رنجور سر را بر میند
جهد کن کز جام حق یابی نوی	آن گه آن می را بود کل اختیار
هر چه کوبی گفته ی می باشد آن	کی کند آن مست جز عدل و صواب
جادوان فرعون را گفتند بیست	دست و پای ما می آن واحد است

می فشاند آن میوه را دزدانه سخت
از خدا شرمیت کو چه می کنی
گر خورد خرما که حق کردش عطا
بخل بر خوان خداوند غنی
تا بگویم من جواب بو الحسن
می زد او بر پشت و ساقش چوب سخت
می کشی این بی گنه را زار زار
می زند بر پشت دیگر بنده خوش
من غلام و آلت فرمان او
اختیار است اختیار است اختیار
اختیارش چون سواری زیر گرد
امر شد بر اختیاری مستند
هست هر مخلوق را در اقتدار
تا برد بگرفته گوش او زید را
اختیارش را کمند او کند
بی سگ و بی دام حق صیدش کند
و آن مصور حاکم خوبی بود
هست بنا هم بر آلت حاکمی
ساجد اندر اختیارش بنده وار
کی جمادی را از آنها نفی کرد
نفی نکند اختیاری را از آن
که نباشد نسبت جبر و ضلال
خواست خود را نیز هم می دان که هست
کفر بی خواهش تناقض گفتنی است
خشم بدتر خاصه از رب رحیم
هیچ گاو که نپرد شد نژند
صاحب گاو از چه معذور است و دول
اختیارت هست برسبیلت مخند
بی خود و بی اختیار آن گه شوی
تو شوی معذور مطلق مست وار
هر چه رو بی رفته ی می باشد آن
که ز جام حق کشیده است او شراب
مست را پروای دست و پای نیست
دست ظاهر سایه است و کاسد است

معنی ما شاء الله کان یعنی خواست خواست او و رضا رضای اوست، رضای او جویید و از خشم دیگران و رد دیگران دل تنگ مباشد، آن کان اگر چه لفظ ماضی است لیکن در فعل خدا ماضی و مستقبل نباشد که لیس عند الله صباح و لا مساء قول بنده ایش شاء الله کان بلکه تحریض است بر اخلاص و جد

گر بگویند آن چه می‌خواهی تو را
 آن گهان تنبل کنی جایز بود
 چون بگویند ایش شاء الله کان
 پس چرا صد مرده اندر ورد او
 گر بگویند آن چه می‌خواهد وزیر
 گرد او گردان شوی صد مرده زود
 یا گریزی از وزیر و قصر او
 بازگونه زین سخن کاهل شدی
 امر امر آن فلان خواجه‌ست هین
 گرد خواجه گرد چون امر آن اوست
 هر چه او خواهد همان یابی یقین
 نی چو حاکم اوست گرد او مگرد
 حق بود تاویل کان گرمت کند
 ور کند سستت حقیقت این بدان
 این برای گرم کردن آمده‌ست
 معنی قرآن ز قرآن پرس و بس
 پیش قرآن گشت قربانی و پست
 روغنی کاو شد فدای گل بکل

کار کار تست بر حسب مراد
 کآنچه خواهی و آن چه گویی آن شود
 حکم حکم اوست مطلق جاودان
 بر نگریدی بندگانه گرد او
 خواست آن اوست اندر دار و گیر
 تا بریزد بر سرت احسان و جود
 این نباشد جست و جوی نصر او
 منعکس ادراک و خاطر آمدی
 چیست یعنی با جز او کمتر نشین
 کاو کشد دشمن رهند جان دوست
 یاوه کم رو خدمت او بر گزین
 تا شوی نامه سیاه و روی زرد
 پر امید و جست و با شرمت کند
 هست تبدیل و نه تاویل است آن
 تا بگیری ناامیدان را دو دست
 وز کسی کاتش زده‌ست اندر هوس
 تا که عین روح او قرآن شده‌ست
 خواه روغن بوی کن خواهی تو گل

و همچنین قد جف القلم یعنی جف القلم و کتب لا یستوی الطاعة و المعصية لا یستوی الامانة و السرقة، جف القلم ان لا یستوی الشکر و الکفران، جف القلم ان الله لا یضیع أجر المؤمنین

همچنین تاویل قد جف القلم
 پس قلم بنوشت که هر کار را
 کژ روی جف القلم کژ آیدت
 ظلم آری مدبری جف القلم
 چون بدزد دست شد جف القلم
 تو روا داری روا باشد که حق
 که ز دست من برون رفته‌ست کار
 بلکه معنی آن بود جف القلم
 فرق بنهادم میان خیر و شر
 ذره‌ای گر در تو افزونی ادب
 قدر آن ذره ترا افزون دهد
 پادشاهی که به پیش تخت او
 آن که می‌لرزد ز بیم رد او
 فرق نبود هر دو یک باشد برش
 ذره‌ای گر جهد تو افزون بود
 پیش این شاهان هماره جان کنی
 گفت غمازی که بد گوید ترا
 پیش شاهی که سمیع است و بصیر
 جمله غمازان از او آیس شوند
 بس جفا گویند شه را پیش ما
 معنی جف القلم کی آن بود

بهر تحریض است بر شغل اهم
 لایق آن هست تاثیر و جزا
 راستی آری سعادت زایدت
 عدل آری بر خوری جف القلم
 خورد باده مست شد جف القلم
 همچو معزول آید از حکم سبق
 پیش من چندین میا چندین مزار
 نیست یکسان پیش من عدل و ستم
 فرق بنهادم ز بد هم از بتر
 باشد از یارت بداند فضل رب
 ذره چون کوهی قدم بیرون نهد
 فرق نبود از امین و ظلم جو
 وان که طعنه می‌زند در جد او
 شاه نبود خاک تیره بر سرش
 در ترازوی خدا موزون بود
 بی‌خبر ایشان ز غدر و روشنی
 ضایع آرد خدمتت را سالها
 گفت غمازان نباشد جای گیر
 سوی ما آیند و افزایند بند
 که برو جف القلم کم کن وفا
 که جفاها با وفا یکسان بود

بل جفا را هم جفا جف القلم
عفو باشد لیک کو فر امید
دزد را گر عفو باشد جان برد
ای امین الدین ربانی بیا
پور سلطان گر بر او خاین شود
ور غلام هندویی آرد وفا
چه غلام ار بر دری سگ با وفاست
زین چو سگ را بوسه بر پوزش دهد
جز مگر دزدی که خدمتها کند
چون فضیل ره زنی کاو راست باخت
و آن چنان که ساحران فرعون را
دست و پا دادند در جرم قود
تو که پنجه سال خدمت کرده‌ای

و آن وفا را هم وفا جف القلم
که بود بنده ز تقوی رو سپید
کی وزیر و خازن مخزن شود
کز امانت رست هر تاج و لوا
آن سرش از تن بدان باین شود
دولت او را می‌زند طال بقا
در دل سالار او را صد رضاست
گر بود شیری چه پیروزش کند
صدق او بیخ جفا را بر کند
ز آنکه ده مرده به سوی توبه تاخت
رو سیه کردند از صبر و وفا
آن به صد ساله عبادت کی شود
کی چنین صدقی به دست آورده‌ای

حکایت آن درویش که در هری غلامان آراسته‌ی عمید خراسان را دید و بر اسبان تازی و قباهای زربفت و کلاههای مغرق و غیر آن، پرسید که اینها کدام امیرانند و چه شاهانند گفتند او را که اینها امیران نیستند اینها غلامان عمید خراسانند، روی به آسمان کرد که ای خدا غلام پروردن از عمید بیاموز، آن جا مستوفی را عمید گویند

آن یکی گستاخ رو اندر هری
جامه‌ی اطلس کمر زرین روان
کای خدا زین خواجه‌ی صاحب من
بنده پروردن بیاموز ای خدا
بود محتاج و برهنه و بی‌نوا
انبساطی کرد آن از خود بری
اعتمادش بر هزاران موهبت

چون بدیدی او غلام مهتری
روی کردی سوی قبله‌ی آسمان
چون نیاموزی تو بنده داشتن
زین رئیس و اختیار شاه ما
در زمستان لرز لرزان از هوا
جراتی بنمود او از ملتری
که ندیم حق شد اهل معرفت
تو مکن آن که نداری آن سند
گر کسی تاجی دهد او داد سر
متهم کرد و بیستش دست و پا
که دفینه‌ی خواجه بنمایید زود
ور نه برم از شما حلق و لسان
روز و شب اشکنجه و افشار و درد
راز خواجه وانگفت از اهتمام
بنده بودن هم بیاموز و بیا
گر بدرد گرگت آن از خویش دان
ز آنکه می‌کاری همه ساله بنوش
این بود معنی قد جف القلم
نیک را نیکی بود بد راست بد
تا تو دیوی تیغ او برنده است
از سلیمان هیچ او را خوف نیست
رنج در خاک است نه فوق فلک
تا بدانی سرّ سرّ جبر چیست
تا خبر یابی از آن جبر چو جان
ای گمان برده که خوب و فایقی

گر ندیم شاه گستاخی کند
حق میان داد و میان به از کمر
تا یکی روزی که شاه آن خواجه را
آن غلامان را شکنجه می‌نمود
سر او با من بگویند ای خسان
مدت یک ماه شان تعذیب کرد
پاره پاره کردشان و یک غلام
گفتش اندر خواب هاتف کای کیا
ای دریده پوستین یوسفان
ز آنکه می‌بافی همه ساله بپوش
فعل تست این غصه‌های دم به دم
که نگرده سنت ما از رشد
کار کن هین که سلیمان زنده است
چون فرشته گشت از تیغ اِمنی است
حکم او بر دیو باشد نه ملک
ترک کن این جبر را که بس تهی است
ترک کن این جبر جمع منبلان
ترک معشوقی کن و کن عاشقی

ای که در معنی ز شب خامش‌تری
 سر بجنابند پیشت بهر تو
 تو مرا گویی حسد اندر میبچ
 هست تعلیم خسان ای چشم شوخ
 خویش را تعلیم کن عشق و نظر
 نفس تو با تست شاگرد وفا
 تا کنی مر غیر را حبر و سنی
 متصل چون شد دلت با آن عدن
 امر قُلْ زین آمدش کای راستین
 أَنْصِتُوا یعنی که آبت را به لاغ
 این سخن پایان ندارد ای پدر
 غیرتم ناید که پیشت بیستند
 عاشقانت در پس پرده‌ی کرم
 عاشق آن عاشقان غیب باش
 که بخوردندت ز خدعه و جذبه‌ای
 چند هنگامه نهی بر راه عام
 وقت صحت جمله یارند و حریف
 وقت درد چشم و دندان هیچ کس
 پس همان درد و مرض را یاد دار
 پوستین آن حالت درد تو است

گفت خود را چند جویی مشتری
 رفت در سودای ایشان دهر تو
 چه حسد آرد کسی از فوت هیچ
 همچو نقش خرد کردن بر کلوخ
 کان بود چون نقش فی جرم الحجر
 غیر فانی شد کجا جویی کجا
 خویش را بد خو و خالی می‌کنی
 هین بگو مه‌راس از خالی‌شدن
 کم نخواهد شد بگو دریاست این
 هین تلف کم کن که لب خشک است باغ
 این سخن را ترک کن پایان نگر
 بر تو می‌خندند عاشق نیستند
 بهر تو نعره زنان بین دم به دم
 عاشقان پنج روزه کم تراش
 سالها ز ایشان ندیدی حبه‌ای
 گام خستی بر نیامد هیچ کام
 وقت درد و غم بجز حق کو ایف
 دست تو گیرد بجز فریاد رس
 چون ایاز از پوستین کن اعتبار
 که گرفته ست آن ایاز آن را به دست

باز جواب گفتن آن کافر جبری آن سنی را که به اسلامش دعوت می‌کرد و به ترک اعتقاد جبرش دعوت می‌کرد و دراز شدن
 مناظره از طرفین که ماده‌ی اشکال و جواب را نبرد الا عشق حقیقی که او را پروای آن نماند، و ذلك فضل الله يؤتیه من یشاء

کافر جبری جواب آغاز کرد
 لیک گر من آن جوابات و سؤال
 ز آن مهم‌تر گفتنیها هستمان
 اندکی گفتیم آن بحث ای عتل
 همچنین بحث است تا حشر بشر
 گر فروماندی ز دفع خصم خویش
 چون برون شوشان نبودی در جواب
 چون که مقضی بد دوام آن روش
 تا نگردد ملزم از اشکال خصم
 تا که این هفتاد و دو ملت مدام
 چون جهان ظلمت است و غیب این
 تا قیامت ماند این هفتاد و دو
 عزت مخزن بود اندر بها
 عزت مقصد بود ای ممتحن
 عزت کعبه بود و آن نادیه
 هر روش هر ره که آن محمود نیست
 این روش خصم و حقوق آن شده
 صدق هر دو ضد بیند در روش
 گر جوابش نیست می‌بندد ستیز

که از آن حیران شد آن منطبق مرد
 جمله را گویم همانم زین مقال
 که بدان فهم تو به یابد نشان
 ز اندکی پیدا بود قانون کل
 در میان جبری و اهل قدر
 مذهب ایشان بر افتادی ز پیش
 پس رمیدندی از آن راه تباب
 می‌دهدشان از دلایل پرورش
 تا بود محبوب از اقبال خصم
 در جهان ماند الی یوم القیام
 از برای سایه می‌باید زمین
 کم نیاید مبتدع را گفت و گو
 که بر او بسیار باشد قفلها
 پیچ پیچ راه و عقبه و راه زن
 ره زنی اعراب و طول بادیه
 عقبه‌ای و مانعی و ره زنی است
 تا مقلد در دو ره حیران شده
 هر فریقی در ره خود خوش منش
 بر همان دم تا به روز رستخیز

که مهان ما بدانند این جواب
 پوز بند وسوسه عشق است و بس
 عاشقی شو شاهدی خوبی بجو
 کی بری ز آن آب کان آبت برد
 غیر این معقولها معقولها
 غیر این عقل تو حق را عقلها ست
 که بدین عقل آوری ارزاق را
 چون ببازی عقل در عشق صمد
 آن زنان چون عقلها درباختند
 عقلشان يك دم ستد ساقی عمر
 اصل صد یوسف جمال ذو الجلال
 عشق برد بحث را ای جان و بس
 حیرتی آید ز عشق آن نطق را
 که بترسد گر جوابی وا دهد
 لب ببندد سخت او از خیر و شر
 همچنان که گفت آن یار رسول
 آن رسول مجتبی وقت نثار
 آن چنان که بر سرت مرغی بود
 پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا
 دم نیاری زد ببندی سرفه را
 ور کست شیرین بگوید یا ترش
 حیرت آن مرغ است خاموش کند

گر چه از ما شد نهان وجه صواب
 ور نه کی وسواس را بسته ست کس
 صید مرغابی همی کن جو به جو
 کی کنی ز آن فهم فهمت را خورد
 یابی اندر عشق با فر و بها
 که بدان تدبیر اسباب سما ست
 ز آن دگر مفرش کنی اطباق را
 عشر امثالت دهد یا هفت صد
 بر رواق عشق یوسف تاختند
 سیر گشتند از خرد باقی عمر
 ای کم از زن شو فدای آن جمال
 کاو ز گفت و گو شود فریاد رس
 زهره نبود که کند او ماجرا
 گوهری از لنج او بیرون فند
 تا نباید کز دهان افتد گهر
 چون نبی بر خواندی بر ما فصول
 خواستی از ما حضور و صد وقار
 کز فواتش جان تو لرزان شود
 تا نگیرد مرغ خوب تو هوا
 تا نباید که بپرد آن هما
 بر لب انگشتی نهی یعنی خمش
 بر نهد سر دیگ و پر جوش کند

پرسیدن پادشاه قاصدا ایاز را که چندین غم و شادی با چارق و پوستین که جماد است می‌گویی تا ایاز را در سخن آورد

ای ایاز این مهرها بر چارقی
 همچو مجنون از رخ لیلی خویش
 با دو کهنه مهر جان آمیخته
 چند گویی با دو کهنه نو سخن
 چون عرب با ربع و اطلال ای ایاز
 چارقت ربع کدامین آصف است
 همچو ترسا که شمارد با کشش
 تا بیامزد کشش زو آن گناه
 نیست آگه آن کشش از جرم و داد
 دوستی و وهم صد یوسف تند
 صورتی پیدا کند بر یاد او
 رازگویی پیش صورت صد هزار
 نه بد آن جا صورتی نه هیکی
 آن چنان که مادری دل برده‌ای
 رازها گوید به جد و اجتهاد
 حی و قایم داند او آن خاک را
 پیش او هر ذره‌ی آن خاک گور
 مستمع داند به جد آن خاک را

چیست آخر همچو بر بت عاشقی
 کرده‌ای تو چارقی را دین و کیش
 هر دو را در حجره‌ای آویخته
 در جمادی می‌دمی سر کهن
 می‌کشی از عشق گفت خود دراز
 پوستین گویی که کرته‌ی یوسف است
 جرم يك ساله زنا و غل و غش
 عفو او را عفو داند از اله
 لیک بس جادوست عشق و اعتقاد
 اسحر از هاروت و ماروت است خود
 جذب صورت آردت در گفت و گو
 آن چنان که یار گوید پیش یار
 زاده از وی صد آ لَسْتُ و صد بلی
 پیش گور بچه‌ی نو مرده‌ای
 می‌نماید زنده او را آن جماد
 چشم و گوش داند او خاشاک را
 گوش دارد هوش دارد وقت شور
 خوش نگر این عشق ساحرناک را

آن چنان بر خاک گور تازه او
که به وقت زندگی هرگز چنان
از عزا چون چند روزی بگذرد
عشق بر مرده نباشد پایدار
بعد از آن ز آن گور خود خواب آیدش
ز آنک عشق افسون خود بر بود و رفت
آن چه بیند آن جوان در آینه
پیر، عشق تست نه ریش سپید
عشق صورتها بسازد در فراق
که منم آن اصل هوش و مست
پرده‌ها را این زمان برداشتم
ز آنکه بس با عکس من در یافتی
چون از این سو جذبه‌ی من شد روان
مغفرت می‌خواهد از جرم و خطا
چون ز سنگی چشمه‌ای جاری شود
کس نخواند بعد از آن او را حجر
کاسه‌ها دان این صور را و اندر او

دم‌به‌دم خوش می‌نهد با اشک رو
روی ننهاده‌ست بر پور چو جان
آتش آن عشق او ساکن شود
عشق را بر حی جان افزای دار
از جمادی هم جمادی زایدش
ماند خاکستر چو آتش رفت تفت
پیر اندر خشت می‌بیند همه
دستگیر صد هزاران ناامید
نامصور سر کند وقت تلاق
بر صور آن حسن عکس ما بده‌ست
حسن را بی‌واسطه بفراشتم
قوت تجرید ذاتم یافتی
او کشش را می‌نبیند در میان
از پس آن پرده از لطف خدا
سنگ اندر چشمه متواری شود
ز آنک جاری شد از آن سنگ آن گهر
آن چه حق ریزد بدان گیرد علو

گفتن خویشاوندان مجنون را که حسن لیلی به اندازه‌ای است چندان نیست، از او نغزتر در شهر ما بسیار است یکی و دو و ده
بر تو عرضه کنیم اختیار کن، ما را و خود را وارهان، و جواب گفتن مجنون ایشان را

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل
بهرت از وی صد هزاران دل ربا
گفت صورت کوزه است و حسن می
مر شما را سرکه داد از کوزه‌اش
از یکی کوزه دهد زهر و غسل
کوزه می‌بینی و لیکن آن شراب
قاصراتُ الطَّرْفِ باشد ذوق جان
قاصراتُ الطَّرْفِ آمد آن مدام
هست دریا خیمه‌ای در وی حیات
زهر باشد مار را هم قوت و برگ
صورت هر نعمتی و محنتی
پس همه اجسام و اشیا تبصرون
هست هر جسمی چو کاسه و کوزه‌ای
کاسه پیدا اندر او پنهان رغد
صورت یوسف چو جامی بود خوب
باز اخوان را از آن زهر آب بود
باز از وی مر زلیخا را شکر
غیر آن چه بود مر یعقوب را
گونه گونه شربت و کوزه یکی
باده از غیب است و کوزه زین جهان
بس نهان از دیده‌ی نامحرمان
یا الهی سَكَّرْتُ أَبْصَارَنَا

حسن لیلی نیست چندان هست سهل
هست همچون ماه اندر شهر ما
می خدایم می‌دهد از نقش وی
تا نباشد عشق اوتان گوش کش
هر یکی را دست حق عز و جل
روی ننماید به چشم ناصواب
جز به خصم خود بنماید نشان
وین حجاب ظرفها همچون خیام
بط را لیکن کلاغان را ممات
غیر او را زهر او درد است و مرگ
هست این را دوزخ آن را جنتی
و اندر او قوت است و سم لا تبصرون
اندر او هم قوت و هم دل سوزهای
طاعمش داند کز آن چه می‌خورد
ز آن پدر می‌خورد صد باده‌ی طروب
کان در ایشان خشم و کینه می‌فزود
می‌کشید از عشق افیونی دگر
بود از یوسف غذا آن خوب را
تا نماند در می غیبت شکی
کوزه پیدا باده در وی بس نهان
لیک بر محرم هویدا و عیان
فاعف عنا اثقلت اوزارنا

یا خفیا قد ملأت الخافقین
 أنت سر کاشف اسرارنا
 یا خفی الذات محسوس العطا
 أنت کالریح و نحن کالغبار
 تو بهاری ما چو باغ سبز خوش
 تو چو جانی ما مثال دست و پا
 تو چو عقلی ما مثال این زبان
 تو مثال شادی و ما خنده‌ایم
 جنبش ما هر دمی خود اشهد است
 گردش سنگ آسیا در اضطراب
 ای برون از وهم و قال و قیل من
 بنده نشکبید ز تصویر خوشت
 همچو آن چوپان که می‌گفت ای خدا
 تا شپش جویم من از پیراهنت
 کس نبودش در هوا و عشق جفت
 عشق او خرگاه بر گردون زده
 چون که بحر عشق یزدان جوش زد

قد علوت فوق نور المشرقین
 أنت فجر مفجر انهارنا
 أنت کالماء و نحن کالرحا
 تختفی الریح و غبراها چهار
 او نهان و آشکارا بخششش
 قبض و بسط دست از جان شد روا
 این زبان از عقل دارد این بیان
 که نتیجه‌ی شادی فرخنده‌ایم
 که گواه ذو الجلال سرمد است
 اشهد آمد بر وجود جوی آب
 خاک بر فرق من و تمثیل من
 هر دمت گوید که جانم مفرشت
 پیش چوپان و محب خود بیا
 چارقت دوزم ببوسم دامت
 لیک قاصر بود از تسبیح و گفت
 جان سگ خرگاه آن چوپان شده
 بر دل او زد ترا بر گوش زد

حکایت جوحی که چادر پوشید و در وعظ میان زنان نشست و حرکتی کرد زنی او را بشناخت که مرد است و نعره ای زد

واعظی بد بس گزیده در بیان
 رفت جوحی چادر و روبند ساخت
 سائلی پرسید واعظ را به راز
 گفت واعظ چون شود عانه دراز
 یا به آهک یا ستره بسترش
 گفت سائل آن درازی تا چه حد
 گفت چون قدر جوی گردد به طول
 گفت جوحی زود ای خواهر ببین
 بهر خشنودی حق پیش آر دست
 دست زن در کرد در شلوار مرد
 نعره‌ای زد سخت اندر حال زن
 گفت نه بر دل نزد بر دست زد
 بر دل آن ساحران زد اندکی
 گر عصا بستانی از پیری شها
 نعره‌ی لا صیر بر گردون رسید
 ما بدانستیم ما این تن نه‌ایم
 ای خنک آن را که ذات خود شناخت
 کودکی گرید پی جوز و مویز
 پیش دل جوز و مویز آمد جسد
 هر که محبوب است او خود کودک است
 گر به ریش و خایه مردستی کسی
 پیشوای بد بود آن بز شتاب

زیر منبر جمع مردان و زنان
 در میان آن زنان شد ناشناخت
 موی عانه هست نقصان نماز
 پس کراهت باشد از وی در نماز
 تا نمازت کامل آید خوب و خوش
 شرط باشد تا نماز کم بود
 پس ستردن فرض باشد ای سئول
 عانه‌ی من گشته باشد این چنین
 کان به مقدار کراهت آمده‌ست
 کیر او بر دست زن آسیب کرد
 گفت واعظ بر دلش زد گفت من
 وای اگر بر دل زدی ای پر خرد
 شد عصا و دست ایشان را یکی
 بیش رنجد کان گروه از دست و پا
 هین ببر که جان ز جان کندن رهید
 از وراى تن به یزدان می‌زییم
 اندر امن سرمدی قصری بساخت
 پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز
 طفل کی در دانش مردان رسد
 مرد آن باشد که بیرون از شک است
 هر بزى را ریش و مو باشد بسی
 می‌برد اصحاب را پیش قصاب
 سابقی لیکن به سوی مرگ و غم

ریش شانه کرده که من سابقم

هین روش بگزین و ترك ریش کن
تا شوی چون بوی گل با عاشقان
کیست بوی گل دم عقل و خرد

ترك این ما و من و تشویش کن
پیشوا و رهنمای گلستان
خوش قلاووز ره ملک ابد

فرمودن شاه به ایاز بار دگر که شرح چارق و پوستین آشکارا بگو که تا خواجه تاشانت از آن اشارت پند گیرند که الدین النصیحة
سر چارق را بیان کن ای ایاز
تا نیوشد سنقر و بکیارقت
ای ایاز از تو غلامی نور یافت
حسرت آزادگان شد بندگی
مومن آن باشد که اندر جزر و مد
نورت از پستی سوی گردون شتافت
سر سر پوستین و چارقت
بندگی را چون تو دادی زندگی
کافر از ایمان او حسرت خورد

حکایت کافری که گفتندش در عهد بایزید که مسلمان شو و جواب گفتن او ایشان را
بود گبری در زمان بایزید
که چه باشد گر تو اسلام آوری
گفت این ایمان اگر هست ای مرید
من ندارم طاقت آن تاب آن
گر چه در ایمان و دین ناموقتم
دارم ایمان کان ز جمله برتر است
مومن ایمان اویم در نهان
باز ایمان خود گر ایمان شماست
آن که صد میلش سوی ایمان بود
ز آنکه نامی بیند و معنیش نی
عشق او ز آورد ایمان بفسرد
گفت او را یک مسلمان سعید
تا بیابی صد نجات و سروری
آن که دارد شیخ عالم بایزید
کان فزون آمد ز کوششهای جان
لیک در ایمان او بس مومنم
بس لطیف و با فروغ و با فر است
گر چه مهرم هست محکم بر دهان
نه بدان میل استم و نه مشتهاست
چون شما را دید آن فاطر شود
چون بیابان را مفازه گفتنی
چون به ایمان شما او بنگرد

حکایت آن موذن زشت آواز که در کافرستان بانگ نماز داد و مرد کافری او را هدیه داد
یک موذن داشت بس آواز بد
چند گفتندش مگو بانگ نماز
او ستیزه کرد و پس بی احتراز
خلق خایف شد ز فتنه‌ی عامه‌ای
شمع و حلوا با چنان جامه‌ی لطیف
پرس پرسان کاین موذن کو کجاست
هین چه راحت بود ز آن آواز زشت
دختری دارم لطیف و بس سنی
هیچ این سودا نمی‌رفت از سرش
در دل او مهر ایمان رسته بود
در عذاب و درد و اشکنجه بدم
هیچ چاره می‌ندانستم در آن
گفت دختر چیست این مکروه بانگ
من همه عمر این چنین آواز زشت
خواهرش گفتش که این بانگ اذان
باورش نامد پرسید از دگر
چون یقین گشتش رخ او زرد شد
در میان کافرستان بانگ زد
که شود جنگ و عداوتها دراز
گفت در کافرستان بانگ نماز
خود بیامد کافری با جامه‌ای
هدیه آورد و بیامد چون الیف
که صلا و بانگ او راحت فراست
گفت کاوازش فتاد اندر کنشت
آرزو می‌بود او را مومنی
پندها می‌داد چندین کافرش
همچو مجمر بود این غم من چو عود
که بجنبد سلسله‌ی او دم به دم
تا فرو خواند این موذن آن اذان
که به گوشم آمد این دو چار دانگ
هیچ نشنیدم در این دیر و کنشت
هست اعلام و شعار مومنان
آن دگر هم گفت آری ای پدر
از مسلمانی دل او سرد شد

باز رستم من ز تشویش و عذاب
 راحتم این بود از آواز او
 چون بدیدش گفت این هدیه پذیر
 آن چه کردی با من از احسان و بر
 گر به مال و ملک و ثروت فردمی
 هست ایمان شما زرق و مجاز
 لیک از ایمان و صدق بایزید
 همچو آن زن کاو جماع خر بدید
 گر جماع این است بردند این خران
 داد جمله‌ی داد ایمان بایزید
 قطره‌ای ز ایمانش در بحر ار رود
 همچو ز آتش ذره‌ای در بیشه‌ها
 چون خیالی در دل شه یا سپاه
 يك ستاره در محمد رخ نمود
 آن که ایمان یافت رفت اندر امان
 کفر صرف اولین باری نماند
 این به حيله آب و روغن کردنی است
 ذره نبود جز حقیری منجسم
 گفتن ذره مرادی دان خفی
 آفتاب نیر ایمان شیخ
 جمله پستی گنج گیرد تا ثری
 او یکی جان دارد از نور منیر
 ای عجب این است او یا آن بگو
 گر وی این است ای برادر چیست آن
 و روی آن است این بدن ای دوست چیست

دوش خوش خفتم در آن بی‌خوف خواب
 هدیه آوردم به شکر آن مرد کو
 که مرا گشتی مجیر و دستگیر
 بنده‌ی تو گشته‌ام من مستمر
 من دهانت را پر از زر کردمی
 راه زن همچون که آن بانگ نماز
 چند حسرت در دل و جانم رسید
 گفت آوه چیست این فحل فرید
 بر کس ما می‌ریند این شوهران
 آفرینها بر چنین شیر فرید
 بحر اندر قطره‌اش غرقه شود
 اندر آن ذره شود بیشه فنا
 کرد اندر جنگ خصمان را تباہ
 تا فنا شد گوهر گبر و جهود
 کفرهای باقیان شد دو گمان
 یا مسلمانی و یا بیمی نشانند
 این مثلها کفو ذره‌ی نور نیست
 ذره نبود شارق لا ینقسم
 محرم دریا نه‌ای این دم کفی
 گر نماید رخ ز شرق جان شیخ
 جمله بالا خلد گیرد اخضری
 او یکی تن دارد از خاک حقیر
 که بماندم اندر این مشکل عمو
 پر شده از نور او هفت آسمان
 ای عجب زین دو کدامین است و کیست

حکایت آن زن که گفت شوهر را که گوشت را گربه خورد شوهر گربه را به ترازو بر کشید گربه نیم من بر آمد گفت ای زن
 گوشت نیم من بود و افزون اگر این گوشت است گربه کو و اگر این گربه است گوشت کو
 بود مردی کدخدا او را زنی
 هر چه آوردی تلف کردیش زن
 بهر مهمان گوشت آورد آن معیل
 زن بخوردش با کباب و با شراب
 مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید
 گفت زن این گربه خورد آن گوشت را
 گفت ای اییک ترازو را بیار
 بر کشیدش بود گربه نیم من
 گوشت نیم من بود افزون يك ستیر
 این اگر گریست پس آن گوشت کو
 بایزید از این بود آن روح چیست
 حیرت اندر حیرت است ای یار من
 هر دو او باشد و لیک از ریع زرع
 حکمت این اضداد را با هم ببست

سخت طناز و پلید و ره زنی
 مرد مضطر بود اندر تن زدن
 سوی خانه با دو صد جهد طویل
 مرد آمد گفت دفع ناصواب
 پیش مهمان لوت می‌باید کشید
 گوشت دیگر خر اگر باشد هلا
 گربه را من بر کشم اندر عیار
 پس بگفت آن مرد کای محتال زن
 هست گربه نیم من هم ای ستیر
 ور بود این گوشت گربه کو بجو
 و روی آن روح است این تصویر کیست
 این نه کار تست و نه هم کار من
 دانه باشد اصل و آن که پره فرع
 ای قصاب این گردران با گردن است

روح بی‌قالب نداند کار کرد
 قالببت پیدا و آن جاننت نهان
 خاک را بر سر زنی سر نشکنند
 گر تو می‌خواهی که سر را بشکنی
 چون شکستی سر رود آبش به اصل
 حکمتی که بود حق را ز ازدواج
 باشد آن‌گه ازدواجات دگر
 گر شنیدی اذن کی ماندی اذن
 گر بدیدی برف و یخ خورشید را
 آب گشتی بی‌عروق و بی‌گره
 پس شدی درمان جان هر درخت
 آن یخی بفسرده در خود مانده
 لیس یالف لیس یولف جسمه
 نیست ضایع زو شود تازه جگر
 ای ایاز استاره‌ی تو بس بلند
 هر وفا را کی پسندد همتت

قالبت بی‌جان فسرده بود و سرد
 راست شد زین هر دو اسباب جهان
 آب را بر سر زنی در نشکنند
 آب را و خاک را بر هم زنی
 خاک سوی خاک آید روز فصل
 گشت حاصل از نیاز و از لجاج
 لا سمع اذن و لا عین بصر
 یا کجا کردی دگر ضبط سخن
 از یخی برداشتی اومید را
 ز آب داود هوا کردی زره
 هر درختی از قدومش نیک بخت
 لامسای با درختان خوانده
 لیس الاشح نفس قسمه
 لیک نبود پیک و سلطان خضر
 نیست هر برجی عبورش را پسند
 هر صفا را کی گزیند صفوتت

حکایت آن امیر که غلام را گفت که می‌بیار غلام رفت و سبوی می‌آورد در راه زاهدی بود امر معروف کرد زد سنگی و سبوی را بشکست امیر بشنید و قصد گوشمال زاهد کرد، و آن قصه در عهد دین عیسی علیه السلام بود که هنوز می‌حرام نشده بود و لیکن زاهد تقزری می‌کرد و از تنعم منع می‌کرد

بود امیری خوش دلی می‌باره‌ای
 مشفق مسکین نوازی عادل
 شاه مردان و امیر المؤمنین
 دور عیسی بود و ایام مسیح
 آمدش مهمان به ناگهان شبی
 باده می‌بایستشان در نظم حال
 باده‌شان کم بود و گفتا ای غلام
 از فلان راهب که دارد خمر خاص
 جرعه‌ای ز آن جام راهب آن کند
 اندر آن می‌مایه‌ی پنهانی است
 تو به دلق پاره پاره کم نگر
 از برای چشم بد مردود شد
 گنج و گوهر کی میان خانه‌هاست
 گنج آدم چون به ویران بد دفین
 او نظر می‌کرد در طین سست سست
 دو سبوی بستد غلام و خوش دوید
 زر بداد و باده‌ی چون زر خرید
 باده‌ای کان بر سر شاهان جهد
 فتنه‌ها و شورها انگیخته
 استخوانها رفته جمله جان شده
 وقت هشیاری چو آب و روغند
 چون هریسه گشته آن جا فرق نیست

کهف هر مخمور و هر بی‌چاره‌ای
 جوهری زر بخششی دریا دلی
 راه‌بان و راز دان و دوست بین
 خلق دل دار و کم آزار و ملیح
 هر امیری جنس او خوش مذهبی
 باده بود آن وقت مأذون و حلال
 رو سبوی پر کن به ما آور مدام
 تا ز خاص و عام یابد جان خلاص
 که هزاران جره و خمدان کند
 آن چنانک اندر عبا سلطانی است
 که سیه کردند از بیرون زر
 وز برون آن لعل دود آلود شد
 گنجها پیوسته در ویرانه‌هاست
 گشت طینش چشم بند آن لعین
 جان همی‌گفتش که طینم سد تست
 در زمان در دیر رهبانان رسید
 سنگ داد و در عوض گوهر خرید
 تاج زر بر تارک ساقی نهاد
 بندگان و خسروان آمیخته
 تخت و تخته آن زمان یکسان شده
 وقت مستی همچو جان اندر تند
 نیست فرقی کاندرا آن جا غرق نیست

این چنین باده همی برد آن غلام
پیشش آمد زاهدی غم دیده‌ای
تن ز آتشیهای دل بگداخته
گوشمال محنت بی‌زینهار
دیده هر ساعت دلش در اجتهاد
سال و مه در خون و خاک آمیخته
گفت زاهد در سبوها چیست آن
گفت آن آن فلان میر اجل
طالب یزدان و آن گه عیش و نوش
هوش تو بی‌می چنین پژمرده است
تا چه باشد هوش تو هنگام سکر

سوی قصر آن امیر نیک نام
خشک مغزی در بلا پیچیده‌ای
خانه از غیر خدا پرداخته
داغها بر داغها چندین هزار
روز و شب چفسیده او بر اجتهاد
صبر و حلمش نیم شب بگریخته
گفت باده گفت آن کیست آن
گفت طالب را چنین باشد عمل
باده‌ی شیطان و آن گه نیم هوش
هوشها باید بر آن هوش تو بست
ای چو مرغی گشته صید دام سکر

حکایت ضیاء دلق که سخت دراز بود و برادرش شیخ اسلام تاج بلخ بغایت کوتاه بالا بود و این شیخ اسلام از برادرش ضیا ننگ داشتی، ضیا در آمد به درس او و همه صدور بلخ حاضر به درس او، ضیا خدمتی کرد و بگذشت، شیخ اسلام او را نیم قیامی کرد سرسری، گفت آری سخت درازی پاره ای در دزد

آن ضیاء دلق خوش الهام بود
تاج شیخ اسلام دار الملک بلخ
گر چه فاضل بود و فحل و ذو فنون
او بسی کوتاه ضیا بی‌حد دراز
زین برادر عار و ننگش آمدی
روز محفل اندر آمد آن ضیا
کرد شیخ اسلام از کبر تمام
گفت او را بس درازی بهر مزد
پس ترا خود هوش کو یا عقل کو
روت بس زیباست نیلی هم بکش
در تو نوری کی در آمد ای غوی
سایه در روز است جستن قاعده
گر حلال آمد پی قوت عوام
عاشقان را باده خون دل بود
در چنین راه بیابان مخوف
خاک در چشم قلاووزان زنی
نان جو حقا حرام است و فسوس
دشمن راه خدا را خوار دار
دزد را تو دست بریدن پسند
گر نبندی دست او دست تو بست
تو عدو را می دهی و نی شکر
زد ز غیرت بر سبو سنگ و شکست
رفت پیش میر و گفتش باده کو

دادر آن تاج شیخ اسلام بود
بود کوتاه قد و کوچک همچو فرخ
این ضیا اندر ظرافت بد فزون
بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز
آن ضیا هم واعظی بد با هدی
بارگه پر قاضیان و اصفیا
این برادر را چنین نصف القیام
اندکی ز آن قد سروت هم بزد
تا خوری می ای تو دانش را عدو
ضحکه باشد نیل بر روی حبش
تا تو بی‌هوشی و ظلمت جو شوی
در شب ابری تو سایه جو شده
طالبان دوست را آمد حرام
چشمشان بر راه و بر منزل بود
این قلاووز خرد با صد کسوف
کاروان را هالک و گمره کنی
نفس را در پیش نه نان سبوس
دزد را منبر منه بر دار دار
از بریدن عاجزی دستش ببند
گر تو پایش نشکنی پایت شکست
بهر چه گو زهر خند و خاک خور
او سبو انداخت و از زاهد بجست
ماجرا را گفت یک یک پیش او

رفت امیر خشم آلود برای گوشمال زاهد
میر چون آتش شد و بر جست راست
تا بدین گرز گران کوبم سرش

گفت بنما خانه‌ی زاهد کجاست
آن سر بی‌دانش مادر غرش

او چه داند امر معروف از سگی
تا بدین سالوس خود را جا کند
کاو ندارد خود هنر الا همان
او اگر دیوانه است و فتنه کاو
تا که شیطان از سرش بیرون رود
میر بیرون جست دبوسی به دست
خواست کشتن مرد زاهد را ز خشم
مرد زاهد می‌شنید از میر آن
گفت در رو گفتن زشتی مرد
روی باید آینه‌وار آهنبین

طالب معروفی است و شهرگی
تا به چیز خویشتن پیدا کند
که تسلس می‌کند با این و آن
داروی دیوانه باشد کیر گاو
بی‌لت خربندگان خر چون رود
نیم شب آمد به زاهد نیم مست
مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم
زیر پشم آن رسن تابان نهران
آینه تاند که رو را سخت کرد
تات گوید روی زشت خود ببین

حکایت مات کردن دلک سید شاه ترمذ را

شاه با دلک همی شطرنج باخت
گفت شه شه و آن شه کبرآورش
که بگير اينك شهت ای قلتبان
دست دیگر باختن فرمود میر
باخت دست دیگر و شه مات شد
بر جهید آن دلک و در کنج رفت
زیر بالشها و زیر شش نمذ
گفت شه هی چه کردی چیست این
کی توان حق گفت جز زیر لحاف
ای تو مات و من ز زخم شاه مات
چون محله پر شد از هیهای میر
خلق بیرون جست زود از چپ و راست
مغز او خشک است و عقلش این زمان
زهد و پیری ضعف در ضعف آمده
رنج دیده گنج نادیده ز یار
یا نبود آن کار او را خود گهر
یا که بود آن سعی چون سعی جهود
مر و را درد و مصیبت این بس است
چشم پر درد و نشسته او به کنج
نه یکی کحال کاو را غم خورد
اجتهادی می‌کند با حزر و ظن
ز آن رهش دور است تا دیدار دوست
ساعتی او با خدا اندر عتاب
ساعتی با بخت خود اندر جدال
هر که محبوس است اندر بو و رنگ
تا برون ناید از این تنگین مناخ
زاهدان را در خلا پیش از گشاد
کز ضجر خود را بدراند شکم

مات کردش زود خشم شه بتاخت
يك يك از شطرنج می‌زد بر سرش
صبر کرد آن دلک و گفت الامان
او چنان لرزان که عور از زمهریر
وقت شه شه گفتن و میقات شد
شش نمذ بر خود فگند از بیم تفت
خفت پنهان تا ز زخم شه رهد
گفت شه شه شه ای شاه گزین
با تو ای خشم آور آتش سجاف
می‌زنم شه شه به زیر رختها
وز لگد بر در زدن وز دار و گیر
کای مقدم وقت عفو است و رضاست
کمتر است از عقل و فهم کودکان
و اندر آن زهدش گشادی نشده
کارها کرده ندیده مزد کار
یا نیامد وقت پاداش از قدر
یا جزا وابسته‌ی میقات بود
که در این وادی پر خون بی‌کس است
رو ترش کرده فرو افکنده لنج
نی‌ش عقلی که به کحلی پی برد
کار در بوك است تا نیکو شدن
کاو نجوید سر رئیسش آرزوست
که نصیب رنج آمد زین حساب
که همه پران و ما بیریده بال
گر چه در زهد است باشد خوش تنگ
کی شود خویش خوش و صدرش فراخ
کارد و استره نشاید هیچ داد
غصه‌ی آن بی‌مرادیه‌ها و غم

انداختن مصطفی علیه السلام خود را از کوه حری از وحشت دیر نمودن جبرئیل علیه السلام و نمودن جبرئیل علیه السلام خود را به وی که مینداز ترا دولتها در پیش است

مصطفی را هجر چون بفراختی تا بگفتی جبرئیلش هین مکن مصطفی ساکن شدی ز انداختن باز خود را سر نگون از کوه او باز خود پیدا شدی آن جبرئیل همچنین می بود تا کشف حجاب بهر هر محنت چو خود را می کشند از فدایی مردمان را حیرتی است ای خنک آن که فدا کردست تن هر یکی چون که فدایی فنی است کشتنی اندر غروبی یا شروق باری این مقبل فدای این فن است عاشق و معشوق و عشقش بر دوام یا کرامی ارحموا اهل الهوی عفو کن ای میر بر سختی او تا ز جرمت هم خدا عفوی کند تو ز غفلت بس سبو بشکسته ای عفو کن تا عفو یابی در جزا	خویش را از کوه می انداختی که ترا بس دولت است از امر کن باز هجران آوریدی تاختن می فگندی از غم و اندوه او که مکن این ای تو شاه بی بدیل تا بیابید آن گهر را او ز جیب اصل محنتهاست این چو نوش کشند هر یکی از ما فدایی سیرتی است بهر آن کار زد فدای آن شدن کاندر آن ره صرف عمر و کشتنی است که نه شایق ماند آن که نه مشوق کاندر او صد زندگی در کشتن است در دو عالم بهره مند و نیک نام شانهم ورد التوی بعد التوی در نگر در درد و بد بختی او زلتت را مغفرت در آگند در امید عفو دل در بسته ای می شکافد مو قدر اندر سزا
---	--

جواب گفتن امیر مر آن شفیعیان را و همسایگان زاهد را که گستاخی چرا کرد و سبوی ما را چرا شکست من در این باب شفاعت قبول نخواهم کرد که سوگند خورده ام که سزای او را بدهم

میر گفت او کیست کو سنگی زند چون گذر سازد ز گویم شیر نر بنده ای ما را چرا آزد دل شربتتی که به ز خون اوست ریخت لیک جان از دست من او کی برد تیر قهر خویش برپرش زرم گر رود در سنگ سخت از کوششم من برانم بر تن او ضربتی با همه سالوس با ما نیز هم خشم خون خوارش شده بد سرکشی	بر سبوی ما سبو را بشکنند ترس ترسان بگذرد با صد حذر کرد ما را پیش مهمانان خجل این زمان همچون زنان از ما گریخت گیر همچون مرغ بالا بر پرد پر و بال مرده ریگش بر کنم از دل سنگش کنون بیرون کشم که بود قوادگان را عبرتی داد او و صد چو او این دم دهم از دهانش می برآمد آتشی
--	---

دوم بار دست و پای امیر را بوسیدن و لایه کردن شفیعیان و همسایگان زاهد

آن شفیعیان از دم هیهای او کای امیر از تو نشاید کین کشی باده سرمایه ز لطف تو برد پادشاهی کن ببخشش ای رحیم هر شرابی بنده ای این قد و خد هیچ محتاج می گلگون نه ای ای رخ چون زهره ات شمس الضحی	چند بوسیدند دست و پای او گر بشد باده تو بی باده خوشی لطف آب از لطف تو حسرت خورد ای کریم ابن الکریم ابن الکریم جمله مستان را بود بر تو حسد ترك کن گلگونه تو گلگونه ای ای گدای رنگ تو گلگونه ها
--	---

باده کاندَر خنب می‌جوشد نِهان
ای همه دریا چه خواهی کرد نم
ای مه تابان چه خواهی کرد گرد
تو خوش و خوپی و کان هر خوشی
تاج کرمناست بر فرق سرت
جوهر است انسان و چرخ او را عرض
ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش
خدمتت بر جمله هستی مفترض
علم جویی از کتبها ای فسوس
بحر علمی در نمی پنهان شده
می چه باشد یا سماع و یا جماع
آفتاب از ذره‌ای شد وام خواه
جان بی‌کیفی شده محبوس کیف

ز اشتیاق روی تو جوشد چنان
وی همه هستی چه می‌جویی عدم
ای که مه در پیش رویت روی زرد
تو چرا خود منت باده کشی
طوق اَعْطَيْنَاكَ آويز برت
جمله فرع و پایه‌اند و او غرض
چون چینی خویش را ارزان فروش
جوهری چون نجده خواهد از عرض
ذوق جویی تو ز حلوا ای فسوس
در سه گز تن عالمی پنهان شده
تا بجویی زو نشاط و انتفاع
زهره‌ای از خمره‌ای شد جام خواه
آفتابی حبس عقده اینت حیف

باز جواب گفتن امیر ایشان را

گفت نه نه من حریف آن میم
من چنان خواهم که همچون یاسمین
وارهیده از همه خوف و امید
همچو شاخ بید گردان چپ و راست
آن که خو کردست با شادی می
انبیا ز آن زین خوشی بیرون شدند
ز آنکه جانیشان آن خوشی را دیده بود
با بت زنده کسی چون گشت یار

من به ذوق این خوشی قانع نیم
کژ همی‌گردم چنان گاهی چنین
کژ همی‌گردم به هر سو همچو بید
که ز بادش گونه گونه رقصهاست
این خوشی را کی پسندد خواجه هی
که سرشته در خوشی حق بدند
این خوشیها پیششان بازی نمود
مرده را چون در کشد اندر کنار

تفسیر این آیت که وَ إِنَّ الدَّارَ الْآخِرَةَ لَهِيَ الْحَيَوَانُ لَوْ كَانُوا يَعْلَمُونَ که در و دیوار و عرصه‌ی آن عالم و آب و کوزه و میوه و درخت همه زنده‌اند و سخن گوی و سخن شنو و جهت آن فرمود مصطفی علیه السلام که الدنیا جیفه و طلاها کلاب و اگر آخرت را حیات نبودی آخرت هم جیفه بودی، جیفه را برای مردگیش جیفه گویند نر برای بوی زشت و فرخجی

آن جهان چون ذره ذره زنده‌اند
در جهان مرده‌شان آرام نیست
هر که را گلشن بود بزم و وطن
جای روح پاک علیین بود
بهر مخمور خدا جام ظهور
هر که عدل عمرش ننمود دست
دختران را لعبت مرده دهند
چون ندارند از فتوت زور و دست
کافران قانع به نقش انبیا
ز آن مهان ما را چو دور روشنی است
این یکی نقشش نشسته در جهان
این دهانش نکته گویان با جلیس
گوش ظاهر این سخن را ضبط کن
چشم ظاهر ضابط حلیه‌ی بشر
پای ظاهر در صف مسجد صواف

نکته دانند و سخن گوینده‌اند
کاین علف جز لایق انعام نیست
کی خورد او باده اندر گولخن
کرم باشد کش وطن سرگین بود
بهر این مرغان کور این آب شور
پیش او حجاج خونی عادل است
که ز لعب زندگان بی‌آگهند
کودکان را تیغ چوبین بهتر است
که نگاریده‌ست اندر دیرها
هیچ‌مان پروای نقش سایه نیست
و آن دگر نقشش چو مه در آسمان
و آن دگر با حق به گفتار و انیس
گوش جاننش جاذب اسرار کن
چشم سر حیران ما زاع البصر
پای معنی فوق گردون در طواف

جزو جزوش را تو بشمر همچن
 این که در وقت است باشد تا اجل
 هست يك نامش ولی الدولتین
 خلوت و چله بر او لازم نماند
 قرص خورشید است خلوت خانه‌اش
 علت و پرهیز شد بحران نماند
 چون الف از استقامت شد به پیش
 گشت فرد از کسوهی خواهی خویش
 چون برهنه رفت پیش شاه فرد
 خلعتی پوشید از اوصاف شاه
 این چنین باشد چو دردی صاف گشت
 در بن طشت ار چه بود او دردناک
 یار ناخوش پر و بالش بسته بود
 چون عتاب اهِطُوا انگیختند
 بود هاروت از ملاک آسمان
 سر نگون ز آن شد که از سر دور ماند
 آن سبد خود را چو پر از آب دید
 بر جگر آبش یکی قطره نماند
 رحمتی بی‌علتی بی‌خدمتی
 اللهُ اللهُ گرد دریا بار گرد
 تا که آید لطف بخشایش‌گری
 زردی رو بهترین رنگهاست
 لیک سرخی بر رخى کان لامع است
 که طمع لاغر کند زرد و ذلیل
 چون ببیند روی زرد بی‌سقم
 چون طمع بستی تو در انوار هو
 نور بی‌سایه لطیف و عالی است
 عاشقان عریان همی‌خواهند تن
 روزه داران را بود آن نان و خوان

این درون وقت و آن بیرون حین
 و آن دگر یار ابد قرن ازل
 هست يك نعتش امام القبلتین
 هیچ غیمی مر و را غایم نماند
 کی حجاب آرد شب بیگانه‌اش
 کفر او ایمان شد و کفران نماند
 او ندارد هیچ از اوصاف خویش
 شد برهنه جان به جان افزای خویش
 شاهش از اوصاف قدسی جامه کرد
 بر پرید از چاه بر ایوان جاه
 از بن طشت آمد او بالای طشت
 شومی آمیزش اجزای خاک
 ور نه او در اصل بس برجسته بود
 همچو هاروتش نگون آویختند
 از عتابی شد معلق همچنان
 خویش را سر ساخت و تنها پیش راند
 کرد استغنا و از دریا برید
 بحر رحمت کرد و او را باز خواند
 آید از دریا مبارك ساعتی
 گر چه باشند اهل دریا بار زرد
 سرخ گردد روی زرد از گوهری
 ز آنکه اندر انتظار آن لقااست
 بهر آن آمد که جانش قانع است
 نیست او از علت ابدان علیل
 خیره گردد عقل جالینوس هم
 مصطفی گوید که ذلت نفسه
 آن مشبک سایه‌ی غربالی است
 پیش عینان چه جامه چه بدن
 خر مگس را چه ابا چه دیگدان

دگر بار استدعای شاه از ایاز که تاویل کار خود بگو و مشکل منکران را و طاعنان را حل کن که ایشان را در آن التباس رها کردن مروت نیست

این سخن از حد و اندازه‌ست بیش
 هست احوال تو از کان نوی
 هین حکایت کن از آن احوال خوش
 حال باطن گر نمی‌آید به گفت
 که ز لطف یار تلخیهای مات
 ز آن نبات ار گرد در دریا رود
 صد هزار احوال آمد همچن
 حال هر روزی به دی مانند نی
 شادی هر روز از نوعی دگر

ای ایاز اکنون بگو احوال خویش
 تو بدین احوال کی راضی شوی
 خاک بر احوال و درس پنج و شش
 حال ظاهر گویمت در طاق و جفت
 گشت بر جان خوشتر از شکر نبات
 تلخی دریا همه شیرین شود
 باز سوی غیب رفتند ای امین
 همچو جو اندر روش کش بند نی
 فکرت هر روز را دیگر اثر

تمثیل تن آدمی به مهمان خانه و اندیشه‌های مختلف به مهمانان مختلف، و عارف در رضا بدان اندیشه‌های غم و شادی چون شخص مهمان دوست غریب نو از خلیل‌وار، که در خلیل به اکرام ضیف پیوسته باز بود بر کافر و مومن و امین و خاین و با همه مهمانان رو تازه داشتی

هر صبحی ضیف نو آید دوان
که هم اکنون باز پرد در عدم
در دلت ضیف است او را دار خوش

هست مهمان خانه این تن ای جوان
هین مگو کاین ماند اندر گردنم
هر چه آید از جهان غیب‌وش

حکایت آن مهمان که زن خداوند خانه گفت که باران فرو گرفت و مهمان در گردن ما ماند

آن یکی را بی‌گهان آمد قنق
خوان کشید او را کرامتها نمود
مرد زن را گفت پنهانی سخن
بستر ما را بگستر سوی در
گفت زن خدمت کنم شادی کنم
هر دو بستر گسترد و رفت زن
ماند مهمان عزیز و شوهرش
در سمر گفتند هر دو منتجب
بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر
شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت
که برای خواب تو ای بو‌الکرم
آن قراری که به زن او داده بود
آن شب آن جا سخت باران در گرفت
زن بیامد بر گمان آن که شو
رفت عریان در لحاف آن دم عروس
گفت می‌ترسیدم ای مرد کلان
مرد مهمان را گل و باران نشاند
اندر این باران و گل او کی رود
زود مهمان جست و گفت ای زن بهل
من روان گشتم شما را خیر باد
تا که زوتر جانب معدن رود
زن پشیمان شد از آن گفتار سرد
زن بسی گفتش که آخر ای امیر
سجده و زاری زن سودی نداشت
جامه از رق کرد ز آن پس مرد و زن
می‌شد و صحرا ز نور شمع مرد
کرد مهمان خانه خانه‌ی خویش را
در درون هر دو از راه نهان
که منم یار خضر صد گنج جود

ساخت او را همچو طوق اندر عنق
آن شب اندر کوی ایشان سور بود
کامشب ای خاتون دو جامه‌ی خواب کن
بهر مهمان گستر آن سوی دگر
سمع و طاعه ای دو چشم روشنم
سوی ختنه سور کرد آن جا وطن
نقل بنهادند از خشک و ترش
سر گذشت نیک و بد تا نیم شب
شد در آن بستر که بود آن سوی در
که ترا این سوست ای جان جای خفت
بستر آن سوی دگر افکنده‌ام
گشت مبدل و آن طرف مهمان غنود
کز غلیظی ابرشان آمد شگفت
سوی در خفته‌ست و آن سو آن عمو
داد مهمان را به رغبت چند بوس
خود همان آمد همان آمد همان
بر تو چون صابون سلطانی پماند
بر سر و جان تو او تاوان شود
موزه دارم غم ندارم من ز گل
در سفر یک دم مبادا روح شاد
کاین خوشی اندر سفر ره زن شود
چون رمید و رفت آن مهمان فرد
گر مزاحی کردم از طیبیت مگیر
رفت و ایشان را در آن حسرت گذاشت
صورتش دیدند شمعی بی‌لگن
چون بهشت از ظلمت شب گشته فرد
از غم و از خجلت این ماجرا
هر زمان گفתי خیال میهمان
می‌فشاندم لیک روزیتان نبود

تمثیل فکر هر روزینه که اندر دل آید به مهمان نو که از اول روز در خانه فرو آید و تحکم و بد خوئی کند به خداوند خانه و فضیلت مهمان نوازی و ناز مهمان کشیدن

هر دمی فکری چو مهمان عزیز
فکر را ای جان به جای شخص دان

آید اندر سینه‌ات هر روز نیز
ز آنکه شخص از فکر دارد قدر و جان

فکر غم گر راه شادی می زند
خانه می‌روبد به تندی او ز غیر
می‌فشانند برگ زرد از شاخ دل
می‌کند بیخ سرورکهنه را
غم کند بیخ کز پوشیده را
غم ز دل هر چه بریزد یا برد
خاصه آن را که یقینش باشد این
گر ترش رویی نیارد ابر و برق
سعد و نحس اندر دلت مهمان شود
آن زمان که او مقیم برج تست
تا که با مه چون شود او متصل
هفت سال ایوب با صبر و رضا
تا چو واگردد بلای سخت رو
کز محبت با من محبوب کش
از وفا و خجالت علم خدا
فکر در سینه در آید نو به نو
که اعدنی خالقی من شره
رب اوزعنی لشکر ما اری
آن ضمیر رو ترش را پاس دار
ابر را گر هست ظاهر رو ترش
فکر غم را تو مثال ابر دان
بو که آن گوهر به دست او بود
ور نباشد گوهر و نبود غنی
جای دیگر سود دارد عادتت
فکرتی کز شادایت مانع شود
تو مخوان دو چار دانگش ای جوان
تو مگو فرعی است او را اصل گیر
ور تو آن را فرع گیری و مضر
زهر آمد انتظار اندر چشش
اصل دان آن را بگیری در کنار

کارسازیهای شادی می‌کند
تا در آید شادی نو ز اصل خیر
تا بروید برگ سبز متصل
تا خرامد ذوق نو از ما و را
تا نماید بیخ رو پوشیده را
در عوض حقا که بهتر آورد
که بود غم بنده‌ی اهل یقین
رز بسوزد از تبسمهای شرق
چون ستاره خانه خانه می‌رود
باش همچون طالعش شیرین و چست
شکر گوید از تو با سلطان دل
در بلا خوش بود با ضیف خدا
پیش حق گوید به صد گون شکر او
رو نکرد ایوب یک لحظه ترش
بود چون شیر و عسل او با بلا
خند خندان پیش او تو باز رو
لا تحرمنی ائل من بره
لا تعقب حسره لی ان مزی
آن ترش را چون شکر شیرین شمار
گلشن آرنده‌ست ابر و شوره کش
با ترش تو رو ترش کم کن چنان
جهد کن تا از تو او راضی رود
عادت شیرین خود افزون کنی
ناگهان روزی بر آید حاجتت
آن به امر و حکمت صانع شود
بو که نجمی باشد و صاحب قران
تا بوی پیوسته بر مقصود چیر
چشم تو در اصل باشد منتظر
دایما در مرگ باشی ز ان روش
باز ره دایم ز مرگ انتظار

نواختن سلطان ایاز را

ای ایاز پر نیاز صدق کیش
نه به وقت شهوتت باشد عثار
نه به وقت خشم و کینه صرہات
مردی این مردی است نه ریش و ذکر
حق که را خوانده‌ست در قرآن رجال
روح حیوان را چه قدر است ای پدر
صد هزاران سر نهاده بر شکم
روسی باشد که از جولان کیر

صدق تو از بحر و از کوه است بیش
که رود عقل چو کوهت کاه‌وار
سست گردد در قرار و در ثبات
ور نه بودی شاه مردان کیر خر
کی بود این جسم را آن جا مجال
آخر از بازار قصابان گذر
ارزشان از دنبه و از دنب کم
عقل او موشی شود شهوت چو شیر

وصیت کردن پدر دختر را که خود را نگه دار تا حامله نشوی از شوهرت

خواج‌ای بوده‌ست او را دختری
گشت بالغ داد دختر را به شو
خربزه چون در رسد شد آبناک
چون ضرورت بود دختر را بداد
گفت دختر را کز این داماد نو
که ضرورت بود عقد این گدا
ناگهان بجهد کند ترک همه
گفت دختر کای پدر خدمت کنم
هر دو روزی هر سه روزی آن پدر
حامله شد ناگهان دختر از او
از پدر او را خفی می‌داشتش
گشت پیدا گفت بابا چیست این
این وصیتهای من خود باد بود
گفت بابا چون کنم پرهیز من
پنبه را پرهیز از آتش کجاست
گفت من گفتم که سوی او مرو
در زمان حال و انزال و خوشی
گفت کی دانم که انزالش کی است
گفت چشمش چون کلایسه شود
گفت تا چشمش کلایسه شدن
نیست هر عقلی حقیری پایدار

زهره خدی مه رخی سیمین بری
شو نبود اندر کفایت کفو او
گر بنشکافی تلف گشت و هلاک
او به ناکفوی ز تخویف فساد
خویشتن پرهیز کن حامل مشو
این غریب اشمار را نبود وفا
بر تو طفل او همانند مظلومه
هست پندت دل پذیر و مغتنم
دختر خود را بفرمودی حذر
چون بود هر دو جوان خاتون و شو
پنج ماهه گشت کودک یا که شش
من نگفتم که از او دوری گزین
که نکردت پند و وعظم هیچ سود
آتش و پنبه است بی‌شک مرد و زن
یا در آتش کی حفاظ است و تقاست
تو پذیرای منی او مشو
خویشتن باید که از وی در کشی
این نهان است و به غایت دور دست
فهم کن کان وقت انزالش بود
کور گشته است این دو چشم کور من
وقت حرص و وقت خشم و کارزار

وصف ضعیف دلی و سستی صوفی سایه پرورد مجاهده ناکرده‌ی درد و داغ عشق ناچشیده به سجده و دست بوس عام و به حرمت نظر کردن و به انگشت نمودن ایشان که امروز در زمانه صوفی اوست غره شده و به وهم بیمار شده همچو آن معلم که کودکان گفتند که رنجوری و با این وهم که من مجاهدم مرا در این ره پهلوان می‌دانند با غازیان به غزا رفته که به ظاهر نیز هنر بنمایم در جهاد اکبر مستثنام جهاد اصغر خود پیش من چه محل دارد خیال شیر دیده و دلیریها کرده و مست این دلیری شده و روی به بیشه نهاده به قصد شیر و شیر به زبان حال گفته که **كَلَّا سَوْفَ تَعْلَمُونَ ثُمَّ كَلَّا سَوْفَ تَعْلَمُونَ** رفت يك صوفی به لشکر در غزا

ماند صوفی با بنه و خیمه و ضعاف
مثقلان خاك بر جا ماندند
جنگها کرده مظفر آمدند
ارمغان دادند کای صوفی تو نیز
پس بگفتندش که خشمینی چرا
ز آن تطف هیچ صوفی خوش نشد
پس بگفتندش که آوردیم اسیر
سر برش تا تو هم غازی شوی
کآب را گر در وضو صد روشنی است
برد صوفی آن اسیر بسته را
دیر ماند آن صوفی آن جا با اسیر
کافر بسته دو دست او کشتنی است
آمد آن يك در تفحص در پی‌اش
همچو نر بالای ماده و آن اسیر

ناگهان آمد قطاریق و وغا
فارسان راندند تا صف مصاف
سابقون السابقون در راندند
باز گشته با غنایم سودمند
او برون انداخت نستد هیچ چیز
گفت من محروم ماندم از غزا
که میان غزو خنجر کش نشد
آن یکی را بهر کشتن تو بگیر
اندکی خوش گشت صوفی دل قوی
چون که آن نبود تیمم کردنی است
در پس خرگه که آرد او غزا
قوم گفتا دیر ماند آن جا فقیر
بسملش را موجب تاخیر چیست
دید کافر را به بالای وی‌اش
همچو شیری خفته بالای فقیر

دستها بسته همی‌خایید او
گبر می‌خایید با دندان گلوش
دست بسته گبر همچون گربه‌ای
نیم کشتش کرده با دندان اسیر
همچو تو کز دست نفس بسته دست
ای شده عاجز ز تلی کیش تو
زین قدر خر پشته مردی از شکوه
غازیان کشتند کافر را به تیغ
بر رخ صوفی زدند آب و گلاب
چون به خویش آمد بدید آن قوم را
الله الله این چه حال است ای عزیز
از اسیر نیم کشت بسته دست
گفت چون قصد سرش کردم به خشم
چشم را واگرد پهن او سوی من
گردش چشمش مرا لشکر نمود
قصه کونه کن کز آن چشم این چنین

از سر استیزه صوفی را گلو
صوفی افتاده به زیر و رفته هوش
خسته کرده حلق او بی‌حربه‌ای
ریش او پر خون ز حلق آن فقیر
همچو آن صوفی شدی بی‌خویش و پست
صد هزاران کوهها در پیش تو
چون روی بر عقبه‌های همچو کوه
هم در آن ساعت ز حمیت بی‌دریغ
تا به هوش آید ز بی‌هوشی و خواب
پس برسیدند چون بد ماجرا
این چنین بی‌هوش گشتی از چه چیز
این چنین بی‌هوش افتادی و پست
طرفه در من بنگرید آن شوخ چشم
چشم گردانید و شد هوشم ز تن
من ندانم گفت چون پر هول بود
رفتم از خود او فتادم بر زمین

نصیحت مبارزان او را که با این دل و زهره که تو داری که از کلایسه شدن چشم کافر اسیری دست بسته بی‌هوش شوی و دشنه از دست بیفتد زهار و ملازم مطبخ خانقاه باش و سوی پیکار مرو تا رسوا نشوی

قوم گفتندش به پیکار و نبرد
چون ز چشم آن اسیر بسته دست
پس میان حمله‌ی شیران نر
کی توانی کرد در خون آشنا
که ز طاقاطاق گردنها زدن
بس تن بی‌سر که دارد اضطراب
زیر دست و پای اسبان در غزا
این چنین هوشی که از موشی پرید
چالش است آن حمزه خوردن نیست این
نیست حمزه خوردن اینجا تیغ بین
کار هر نازک دلی نبود قتال
کار ترکان است نه ترکان برو

با چنین زهره که تو داری مگرد
غرقه گشتی کشتی تو در شکست
که بود با تیغشان چون گوی
چون نه ای با جنگ مردان آشنا
طاق طاق جامه کویان ممتهن
بس سر بی‌تن به خون بر چون حباب
صد فنا کن غرقه گشته در فنا
اندر آن صف تیغ چون خواهد کشید
تا تو بر مالی به خوردن آستین
حمزه‌ای باید درین صف آهنین
که گریزد از خیالی چون خیال
جای ترکان هست خانه خانه شو

حکایت عیاضی رحمه الله که هفتاد غزو کرده بود سینه برهنه و غزاها کرده بر امید شهید شدن، چون از آن نومید شد از جهاد اصغر رو به جهاد اکبر آورد و خلوت گزید، ناگهان طبل غازیان شنید نفس از اندرون زنجیر می‌درانید سوی غزا، و متهم داشتن او نفس خود را در این رغبت

گفت عیاضی نود بار آمدم
تن برهنه می‌شدم در پیش تیر
تیر خوردن بر گلو یا مقتلی
بر تنم يك جایگه بی‌زخم نیست
لیک بر مقتل نیامد تیرها
چون شهیدی روزی جانم نبود
در جهاد اکبر افکندم بدن

تن برهنه بو که زخمی آیدم
تا یکی تیری خورم من جای گیر
در نیابد جز شهیدی مقتلی
این تنم از تیر چون پرویزی است
کار بخت است این نه جلدی و دها
رفتم اندر خلوت و در چله زود
در ریاضت کردن و لاغر شدن

بانگ طبل غازیان آمد به گوش
 نفس از باطن مرا آواز داد
 خیز هنگام غزا آمد برو
 گفتم ای نفس خبیث بی وفا
 راست گوی ای نفس کین حیلت گری است
 گر نگوئی راست حمله آرمت
 نفس بانگ آورد آن دم از درون
 که مرا هر روز اینجا می کشی
 هیچ کس را نیست از حالم خبر
 در غزا بجهم به یک زخم از بدن
 گفتم ای نفسک منافق زیستی
 در دو عالم تو مرا بی بوده ای
 نذر کردم که ز خلوت هیچ من
 ز آنکه در خلوت هر آنچ این تن کند
 جنبش و آرامش اندر خلوتش
 این جهاد اکبر است آن اصغر است
 کار آن کس نیست کاو را عقل و هوش
 آن چنان کس را بیاید چون زنان
 صوفی آن صوفی این اینت حیف
 نقش صوفی باشد او را نیست جان
 بر در و دیوار جسم گل سرشت
 تا ز سحر آن نقشها جنبان شود
 نقشها را می خورد صدق عصا
 صوفی دیگر میان صف حرب
 با مسلمانان به کافر وقت کر
 زخم خورد و بست زخمی را که خورد
 تا نمیرد تن به یک زخم از گراف
 حیفش آمد که به زخمی جان دهد

که خرامیدند جیش غزو کوش
 که به گوش حس شنیدم بامداد
 خویش را در غزو کردن کن گرو
 از کجا میل غزا تو از کجا
 و نه نفس شهوت از طاعت بری است
 در ریاضت سخت تر افشارمت
 با فصاحت بی دهان اندر فسون
 جان من چون جان گیران می کشی
 که مرا تو می کشی بی خواب و خور
 خلق بیند مردی و ایثار من
 هم منافق می مری تو چیستی
 در دو عالم تو چنین بی هوده ای
 سر برون نارم چو زنده ست این بدن
 نه از برای روی مرد و زن کند
 جز برای حق نباشد نیتش
 هر دو کار رستم است و حیدر است
 پرد از تن چون بجنبند دنب موش
 دور بودن از مصاف و از سنان
 آن ز سوزن کشته این را طعمه سیف
 صوفیان بد نام هم زین صوفیان
 حق ز غیرت نقش صد صوفی نبشت
 تا عصای موسوی پنهان شود
 چشم فرعون است پر گرد و حصا
 اندر آمد بیست بار از بهر ضرب
 وانگشت او با مسلمانان به فر
 بار دیگر حمله آورد و نبرد
 تا خورد او بیست زخم اندر مصاف
 جان ز دست صدق او آسان رهد

حکایت آن مجاهد که از همیان سیم هر روز یک درم در خندق انداختی به تفاریق از بهر ستیزه‌ی حرص و آرزوی نفس و وسوسه‌ی نفس که چون می‌اندازی به خندق باری به یک بار بیند از تا خلاص یابم که الیاس احدی الراحین، او گفت که این راحت نیز ندهم

آن یکی بودش به کف در چل درم
 تا که گردد سخت بر نفس مجاز
 با مسلمانان به کر او پیش رفت
 زخم دیگر خورد آن را هم بیست
 بعد از آن قوت مانند افتاد پیش
 صدق جان دادن بود هین سابقوا
 این همه مردن نه مرگ صورت است
 ای بسا خامی که ظاهر خونش ریخت
 آلتش بشکست و ره زن زنده ماند
 اسب کشت و راه او رفته نشد
 گر به هر خون ریزی گشتی شهید

هر شب افکندی یکی در آب یم
 در تانی درد جان کندن دراز
 وقت فر او وانگشت از خصم تفت
 بیست کرت رمح و تیر از وی شکست
 مقعد صدق او ز صدق عشق خویش
 از نبی بر خوان رجال صدقوا
 این بدن مر روح را چون آلت است
 لیک نفس زنده آن جانب گریخت
 نفس زنده‌ست ار چه مرکب خون فشاند
 جز که خام و زشت و آشفته نشد
 کافری کشته بدی هم بو سعید

ای بسا نفس شهید معتمد
روح ره زن مرد و تن که تیغ اوست
تیغ آن تیغ است مرد آن مرد نیست
نفس چون مبدل شود این تیغ تن
آن یکی مردی است قوتش جمله درد

مرده در دنیا چو زنده می رود
هست باقی در کف آن غزو جوست
لیک این صورت ترا حیران کنی است
باشد اندر دست صنع ذو المنن
این دگر مردی میان تی همچو گرد

صفت کردن مرد غماز و نمودن صورت کنیزک مصور در کاغذ و عاشق شدن خلیفه‌ی مصر- و فرستادن خلیفه امیری را با سپاه گران به در موصل و قتل و ویرانی بسیار کردن بهر این غرض

مر خلیفه‌ی مصر را غماز گفت
یک کنیزک دارد او اندر کنار
در بیان ناید که حسنش بی حد است
نقش در کاغذ چو دید آن کیقباد
پهلوانی را فرستاد آن زمان
که اگر ندهد به تو آن ماه را
ور دهد ترکش کن و مه را بیار
پهلوان شد سوی موصل با حشم
چون ملخها بی عدد بر گرد کشت
هر نواحی منجینی از نبرد
زخم تیر و سنگهای منجینی
هفته‌ای کرد این چنین خون ریز گرم
شاه موصل دید پیکار مهول
که چه می خواهی ز خون مومنان
گر مرادت ملک شهر موصل است
من روم بیرون شهر اینک در آ
ور مرادت مال و زر و گوهر است

که شه موصل به حوری گشت جفت
که به عالم نیست مانندش نگار
نقش او این است کاندرا کاغذ است
خیره گشت و جام از دستش فتاد
سوی موصل با سپاه بس گران
بر کن از بن آن در و درگاه را
تا کشم من بر زمین مه در کنار
با هزاران رستم و طبل و علم
قاصد اهلاک اهل شهر گشت
همچو کوه قاف او بر کار کرد
تیغها در گرد چون برق از بریق
برج سنگین سست شد چون موم نرم
پس فرستاد از درون پیشش رسول
کشته می گردند زین حرب گران
بی چنین خون ریز اینت حاصل است
تا نگردد خون مظلومان ترا
این ز ملک شهر خود آسان تر است

ایثار کردن صاحب موصل آن کنیزک را به خلیفه تا خون ریزی مسلمانان بیشتر نشود

چون رسول آمد به پیشش پهلوان
بنگر اندر کاغذ این را طالبم
چون رسول آمد بگفت آن شاه نر
من نیم در عهد ایمان بت پرست
چون که آوردش رسول آن پهلوان
عشق بحری آسمان بر وی کفی
دور گردونها ز موج عشق دان
کی جمادی محو گشتی در نبات
روح کی گشتی فدای آن دمی
هر یکی بر جا ترنجیدی چو یخ
ذره ذره عاشقان آن کمال
سَبَّحَ لِلَّهِ هَسْتِ اشتابشان
پهلوان چه را چو ره پنداشته
چون خیالی دید آن خفته به خواب
چون برفت آن خواب شد بیدار زود

داد کاغذ اندر او نقش و نشان
هین بده ور نه کنون من غالبم
صورتی کم گیر زود این را ببر
بت بر آن بت پرست اولیتر است
گشت عاشق بر جمالش آن زمان
چون زلیخا در هوای یوسفی
گر نبودی عشق بفسردی جهان
کی فدای روح گشتی نامیات
کز نسیمش حامله شد مریمی
کی بدی پران و جویان چون ملخ
می شتابد در علو همچون نهال
تنقیه‌ی تن می کنند از بهر جان
شوره اش خوش آمده حب کاشته
جفت شد با آن و از وی رفت آب
دید کان لعبت به بیداری نبود

گفت بر هیچ آب خود بردم دریغ
 پهلوان تن بد آن مردی نداشت
 مرکب عشقش دریده صد لگام
 ایش ابالی بالخلیفة فی الهوی
 این چنین سوزان و گرم آخر مکار
 مشورت کو عقل کو سیلاب آز
 بین ایدی سد و سوی خلف سد
 آمده در قصد جان سیل سیاه
 از چهی بنموده معدومی خیال
 هیچ کس را با زنان محرم مدار
 آتشی باید بشسته ز آب حق
 کز زلیخای لطیف سرو قد
 باز گشت از موصل و می شد به راه
 آتش عشقش فروزان آن چنان
 قصد آن مه کرد اندر خیمه او
 چون زند شهوت در این وادی دهل
 صد خلیفه گشته کمتر از مگس
 چون برون انداخت شلوار و نشست
 چون ذکر سوی مقر می رفت راست
 بر جهید و کون برهنه سوی صف
 دید شیر نر سیه از نیستان
 تازیان چون دیو در جوش آمده
 شیر نر گنبد همی کرد از لغز
 پهلوان مردانه بود و بی حذر
 زد به شمشیر و سرش را بر شکافت
 چون که خود را او بدان حوری نمود
 با چنان شیری به چالش گشت جفت
 آن بت شیرین لقای ماه رو
 جفت شد با او به شهوت آن زمان
 ز اتصال این دو جان با همدگر
 رو نماید از طریق زادنی
 هر کجا دو کس به مهری یا به کین
 لیک اندر غیب زاید آن صور
 آن نتایج از قرانات تو زاد
 منتظر می باش آن میقات را
 کز عمل زاییده اند و از علل
 بانگشان در می رسد ز آن خوش حجال
 منتظر در غیب جان مرد و زن
 راه گم کرد او از آن صبح دروغ

عشوهی آن عشوه ده خوردم دریغ
 تخم مردی در چنان ریگی بکاشت
 نعره می زد لابلالی بالحمام
 استوی عندی وجودی و التوی
 مشورت کن با یکی خاوند گار
 در خرابی کرد ناخنها دراز
 پیش و پس کم بیند آن مفتون خد
 تا که روبه افکند شیری به چاه
 تا در اندازد اسودا کالجبال
 که مثال این دو پنبه ست و شرار
 همچو یوسف معتصم اندر رهق
 همچو شیران خویشتن را واکشد
 تا فرود آمد به بیشه و مرج گاه
 که نداند او زمین از آسمان
 عقل کو و از خلیفه خوف کو
 چیست عقل تو فجل ابن الفجل
 پیش چشم آتشینش آن نفس
 در میان پای زن آن زن پرست
 رستخیز و غلغل از لشکر بخواست
 ذو الفقار همچو آتش او بکف
 بر زده بر قلب لشکر ناگهان
 هر طویله و خیمه اندر هم زده
 در هوا چون موج دریا بیست گز
 پیش شیر آمد چو شیر مست نر
 زود سوی خیمه می مه رو شتافت
 مردی او همچنان بر پای بود
 مردی او مانده بر پای و نخفت
 در عجب درماند از مردی او
 متحد گشتند حالی آن دو جان
 می رسد از غیبتشان جانی دگر
 گر نباشد از علوقش ره زنی
 جمع آید ثالثی زاید یقین
 چون روی آن سو ببینی در نظر
 هین مگرد از هر قرینی زود شاد
 صدق دان الحاق ذریات را
 هر یکی را صورت و نطق و طلل
 کای ز ما غافل هلا زوتر تعال
 مول مولت چیست زوتر گام زن
 چون مگس افتاد اندر دیگ دوغ

پشیمان شدن آن سر لشکر از جنایت که کرد و سوگند دادن او آن کنیزک را که به خلیفه باز نگوید از آن چه رفت
 چند روزی هم بر آن بد بعد از آن شد پشیمان او از آن جرم گران

داد سوگندش که ای خورشید رو
چون بدید او را خلیفه مست گشت
دید صد چندان که وصفش کرده بود
وصف تصویر است بهر چشم هوش
کرد مردی از سخن دانی سؤال
گوش را بگرفت و گفت این باطل است
آن به نسبت باطل آمد پیش این
ز آفتاب ار کرد خفاش احتجاب
خوف او را خود خیالش می‌دهد
آن خیال نور می‌ترساندش
از خیال دشمن و تصویر اوست
موسیا کشف لمع بر که فراشت
هین مشو غره بدان که قابلی
از خیال حرب نهرا سید کس
بر خیال حرب هیز اندر فکر
نقش رستم کان به حمای بود
این خیال سمع چون مبصر شود
جهد کن کز گوش در چشمت رود
ز آن سپس گوشت شود هم طبع چشم
بلکه جمله‌ی تن چو آینه شود
گوش انگیزد خیال و آن خیال
جهد کن تا این خیال افزون شود
آن خلیفه‌ی گول هم یک چند نیز
ملک را تو ملک غرب و شرق گیر
مملکت کان می‌ماند جاودان
تا چه خواهی کرد آن باد و بروت
هم در این عالم بدان که مأمنی است

با خلیفه زین چه شد رمزی مگو
پس ز بام افتاد او را نیز طشت
کی بود خود دیده مانند شنود
صورت آن چشم دان نه ز آن گوش
حق و باطل چیست ای نیکو مقال
چشم حق است و یقینش حاصل است
نسبت است اغلب سخنها ای امین
نیست محبوب از خیال آفتاب
آن خیالش سوی ظلمت می‌کشد
بر شب ظلمات می‌چفساندش
که تو بر چفسیده‌ای بر یار و دوست
آن مخیل تاب تحقیقت نداشت
مر خیالش را و زین ره واصلی
لا شجاعه قبل حرب این دان و بس
می‌کند چون رستمان صد کر و فر
قرن حمله‌ی فکر هر خامی بود
هیز چه بود رستمی مضطر شود
آن چه کان باطل بدهست آن حق شود
گوهری گردد دو گوش همچو پشم
جمله چشم و گوهر سینه شود
هست دلایه‌ی وصال آن جمال
تا دلاله رهبر مجنون شود
ریش گاوی کرد خوش با آن کنیز
چون نمی‌ماند تو آن را برق گیر
ای دلت خفته تو آن را خواب دان
که بگیرد همچو جلادی گلوت
از منافق کم شنو کاو گفت نیست

حجت منکران آخرت و بیان ضعف آن حجت زیرا حجت ایشان بدین باز می‌گردد که غیر این نمی‌بینیم
حجتش این است گوید هر دمی
گر نبیند کودکی احوال عقل
ور نبیند عاقلی احوال عشق
حسن یوسف دیده‌ی اخوان ندید
مر عصا را چشم موسی چوب دید
چشم سر با چشم سر در جنگ بود
چشم موسی دست خود را دست دید
این سخن پایان ندارد در کمال
چون حقیقت پیش او فرج و گلوست
پیش ما فرج و گلو باشد خیال
هر که را فرج و گلو آیین و خوست
با چنان انکار کوتاه کن سخن

حجت منکران آخرت و بیان ضعف آن حجت زیرا حجت ایشان بدین باز می‌گردد که غیر این نمی‌بینیم
گر بدی چیزی دگر هم دیدمی
عاقلی هرگز کند از عقل نقل
کم نگردد ماه نیکو فال عشق
از دل یعقوب کی شد ناپدید
چشم غیبی افعی و آشوب دید
غالب آمد چشم سر حجت نمود
پیش چشم غیب نوری بد پدید
پیش هر محروم باشد چون خیال
کم بیان کن پیش او اسرار دوست
لاجرم هر دم نماید جان جمال
آن لکم دین و لی دین بهر اوست
احمدا کم گوی با گبر کهن

آمدن خلیفه نزد آن خوب روی برای جماع
آن خلیفه کرد رای اجتماع
ذکر او کرد و ذکر بر پای کرد
چون میان پای آن خاتون نشست
خشت و خشت موش در گوشش رسید
وهم آن کز مار باشد این صریر

خنده گرفتن آن کنیزک را از ضعف شهوت خلیفه و قوت شهوت آن امیر و فهم کردن خلیفه از خنده‌ی کنیزک
زن بدید آن سستی او از شگفت
یادش آمد مردی آن پهلوان
غالب آمد خنده‌ی زن شد دراز
سخت می‌خندید همچون بنگیان
هر چه اندیشید خنده می‌فزود
گریه و خنده غم و شادی دل
هر یکی را مخزنی مفتاح آن
هیچ ساکن می‌نشد آن خنده زو
زود شمشیر از غلافش بر کشید
در دم زین خنده ظنی اوفتاد
ور خلاف راستی بفریبیم
من بدانم در دل من روشنی است
در دل شاهان تو ماهی دان سطر
یک چراغی هست در دل وقت گشت
آن فراست این زمان یار من است
من بدین شمشیر برم گردنت
ور بگویی راست آزادت کنم
هفت مصحف آن زمان بر هم نهاد

فاش کردن آن کنیزک آن راز را با خلیفه از بیم زخم شمشیر و اکراه خلیفه که راست گو سبب این خنده را و گر نه بکشمت
زن چو عاجز شد بگفت احوال را
شرح آن گردک که اندر راه بود
شیر کشتن سوی خیمه آمدن
باز این سستی این ناموس کوش
رازها را می‌کند حق آشکار
آب و ابر و آتش و این آفتاب
این بهار نو ز بعد برگ ریز
در بهار آن سرها پیدا شود
بر دمد آن از دهان و از لبش
سر بیخ هر درختی و خورش
هر غمی کز وی تو دل آزوده‌ای
لیک کی دانی که آن رنج خمار
این خمار اشکوفه‌ی آن دانه است
شاخ و اشکوفه نماید دانه را

نیست مانده هیولا با اثر
 نطفه از نان است کی باشد چو نان
 جنی از نار است کی ماند به نار
 از دم جبریل عیسی شد پدید
 آدم از خاک است کی ماند به خاک
 کی بود دزدی به شکل پای دار
 هیچ اصلی نیست مانند اثر
 لیک بی اصلی نباشد این جزا
 آن چه اصل است و کشندهی آن شی است
 پس بدان رنجت نتیجهی زلتی است
 گر ندانی آن گنه را ز اعتبار
 سجده کن صد بار می گو ای خدا
 ای تو سبحان پاک از ظلم و ستم
 من معین می ندانم جرم را
 چون بیوشیدی سبب را ز اعتبار
 که جزا اظهار جرم من بود

دانه کی مانده آمد با شجر
 مردم از نطفه ست کی باشد چنان
 از بخار است ابر و نبود چون بخار
 کی به صورت همچو او بد یا ندید
 هیچ انگوری نمی ماند به تاك
 کی بود طاعت چو خلد پایدار
 پس ندانی اصل رنج و درد سر
 بی گناهی کی برنجاند خدا
 گر نمی ماند به وی هم از وی است
 آفت این ضربتت از شهوئی است
 زود زاری کن طلب کن اغتفار
 نیست این غم غیر در خورد و سزا
 کی دهی بی جرم جان را درد و غم
 لیک هم جرمی بیاید گرم را
 دایما آن جرم را پوشیده دار
 کز سیاست دزدی ام ظاهر شود

عزم کردن شاه چون واقف شد بر آن خیانت که بیوشاند و عفو کند و او را به او دهد و دانست که آن فتنه جزای او بود و قصد او بود و ظلم او بر صاحب موصل که وَ مَنْ أَسَاءَ فَعَلَّيْهَاوَ إِنَّ رَبَّكَ لِبِالْمِرْصَادِ و ترسیدن که اگر انتقام کند آن انتقام هم بر سر او آید چنان که این ظلم و طمع بر سرش آمد

شاه با خود آمد استغفار کرد
 گفت با خود آن چه کردم با کسان
 قصد جفت دیگران کردم ز جاه
 من در خانهی کسی دیگر زدم
 هر که با اهل کسان شد فسق جو
 ز آنکه مثل آن جزای آن شود
 چون سبب کردی کشیدی سوی خویش
 غصب کردم از شه موصل کنیز
 اوک امین من بد و لالای من
 نیست وقت کین گزاری و انتقام
 گر کشم کینه بر آن میر و حرم
 همچنانک این یک بیامد در جزا
 درد صاحب موصلم گردن شکست
 داد حق مان از مکافات آگهی
 چون فزونی کردن اینجا سود نیست
 ربنا انا ظلمنا سهو رفت
 عفو کردم تو هم از من عفو کن
 گفت اکنون ای کنیزک وامگو
 با امیرت جفت خواهم کرد من
 تا نگرده از ز رویم شرمسار
 بارها من امتحانش کرده ام
 در امانت یافتم او را تمام

یاد جرم و زلت و اصرار کرد
 شد جزای آن به جان من رسان
 بر من آمد آن و افتادم به چاه
 او در خانهی مرا زد لاجرم
 اهل خود را دان که قواد است او
 چون جزای سیئه مثلش بود
 مثل آن را پس تو دیوئی و بیش
 غصب کردند از من او را زود نیز
 خاینش کرد آن خیانتهای من
 من به دست خویش کردم کار خام
 آن تعدی هم بیاید بر سرم
 آزمودم باز نه زمایم و را
 من نیارم این دگر را نیز خست
 گفت ان عدتم به عدنا به
 غیر صبر و مرحمت محمود نیست
 رحمتی کن ای رحیمیها زفت
 از گناه نو ز زلات کهن
 این سخن را که شنیدم من ز تو
 الله الله زین حکایت دم مزن
 کاو یکی بد کرد و نیکی صد هزار
 خوب تر از تو بدو بسپرد هم
 این قضایی بود هم از کرده ام

پس بخود خواند آن امیر خویش را
کرد با او يك بهانه‌ی دل پذیر
ز آن سبب کز غیرت و رشک کنیز
مادر فرزند را بس حقهاست
رشک و غیرت می‌برد خون می‌خورد
چون کسی را داد خواهم این کنیز
که تو جان‌بازی نمودی بهر او
عقد کردش با امیر او را سپرد

کشت در خود خشم قهر اندیش را
که شده‌ستم زین کنیزک من نفیر
مادر فرزند دارد صد ازیز
او نه در خورد چنین جور و جفاست
زین کنیزک سخت تلخی می‌برد
پس ترا اولیتر است این ای عزیز
خوش نباشد دادن آن جز به تو
کرد خشم و حرص را او خرد و مرد

بیان آن که نَحْنُ قَسْمُنَاکَه یکی را شهوت و قوت خران دهد و یکی را کیاست و قوت انبیا و فرشتگان دهد
سر ز هوا تافتن از سروری است
تخمهایی که شهوتی نبود
گر بدش سستی نری خران
ترک خشم و شهوت و حرص آوری
نری خر گو مباح اندر رگش
مردهای باشم به من حق بنگرد
مغز مردی این شناس و پوست آن
حفت الجنة مکاره را رسید
ای ایاز شیر نر دیو کش
آن چه چندین صدر ادراکش نکرد
ای بدیده لذت امر مرا
داستان ذوق امر و چاشنیش

ترک هوا قوت پیغمبری است
بر آن جز قیامتی نبود
بود او را مردی پیغمبران
هست مردی و رگ پیغمبری
حق همی خواند الخ بگلر بگش
به از آن زنده که باشد دور و رد
آن برد دوزخ برد این در جنان
حفت النار از هوا آمد پدید
مردی خر کم فزون مردی هش
لعب کودک بود پیشت اینت مرد
جان سپرده بهر امرم در وفا
باشنو اکنون در بیان معنویش

دادن شاه گوهر را میان دیوان و مجمع به دست وزیر که این چند ارزد و مبالغه کردن وزیر در قیمت او و فرمودن شاه او را اکنون این را بشکن و گفتن وزیر که این را چون بشکنم الی آخر القصة

شاه روزی جانب دیوان شتافت
گوهری بیرون کشید او مستنیر
گفت چون است و چه ارزد این گهر
گفت بشکن گفت چونش بشکنم
چون روا دارم که مثل این گهر
گفت شاباش و بدادش خلعتی
کرد ایثار وزیر آن شاه جود
ساعتیشان کرد مشغول سخن
بعد از آن دادش به دست حاجبی
گفت ارزد این به نیمه‌ی مملکت
گفت بشکن گفت ای خورشید تیغ
قیمتش بگذار بین تاب و لمع
دست کی جنبید مرا در کسر او
شاه خلعت داد و ادرارش فزود
بعد يك ساعت به دست میر داد
او همین گفت و همه میران همین
جامگیهانشان همی‌افزود شاه

جمله ارکان را در آن دیوان بیافت
پس نهادش زود در کف وزیر
گفت به ارزد ز صد خروار زر
نیک خواه مخزن و مالت منم
که نیاید در بها گردد هدر
گوهر از وی بستند آن شاه و فتی
هر لباس و حله کاو پوشیده بود
از قضیه‌ی تازه و راز کهن
که چه ارزد این به پیش طالبی
کش نگه دارد خدا از مهلکت
بس دریغ است این شکستن را دریغ
که شده‌ست این نور روز او را تبع
کی خزینه‌ی شاه را باشم عدو
پس دهان در مدح عقل او گشود
در را آن امتحان کن باز داد
هر یکی را خلعتی داد او ثمین
آن خسیسان را به برد از ره به چاه

این چنین گفتند پنجه شصت امیر
گر چه تقلید است استون جهان

جمله يك يك هم به تقلید وزیر
هست رسوا هر مقلد ز امتحان

رسیدن گوهر از دست به دست آخر دور به ایاز و کیاست ایاز و مقلد ناشدن ایشان را و مغرور ناشدن او به کمال و مال دادن شاه و خلعتها و جامگیها افزون کردن و مدح عقل مخطئان کردن، که نشاید مقلد را مسلمان داشتن، مسلمان باشد اما نادر باشد که مقلد ثبات کند بر آن اعتقاد و مقلد از این امتحانها به سلامت بیرون آید که ثبات بینایان ندارد الا من عصمه الله زیرا حق یکی است و آن را ضد بسیار غلط افکن و مشابه حق، مقلد چون آن ضد را نشناسد از آن رو حق را نشناخته باشد اما حق با آن نشناخت او چو او را به عنایت نگاه دارد آن نشناخت او را زیان ندارد

ای ایاز اکنون نگویی کاین گهر
گفت افزون ز آنچه تا نام گفت من
سنگها در آستین بودش شتاب
یا بخواب این دیده بود آن پر صفا
همچو یوسف که درون قعر چاه
هر که را فتح و ظفر پیغام داد
هر که پایندان وی شد وصل یار
چون یقین گشتش که خواهد کرد مات
گر برد اسبش هر آن که اسب جوست
مرد را با اسب کی خویشی بود
بهر صورتها مکش چندین زحیر
هست زاهد را غم پایان کار
عارفان ز آغاز گشته هوشمند
بود عارف را همین خوف و رجا
دید کاو سابق زراعت کرد ماش
عارف است و باز رست از خوف و بیم
بود او را بیم و اومید از خدا
چون شکست او گوهر خاص آن زمان
کاین چه بی باکیست و الله کافر است
و آن جماعت جمله از جهل و عما
قیمتی گوهر نتیجه ی مهر و ود

چند می ارزد بدین تاب و هنر
گفت اکنون زود خردش در شکن
خرد کردش پیش او بود آن صواب
کرده بود اندر بغل دو سنگ را
کشف شد پایان کارش از اله
پیش او يك شد مراد و بی مراد
او چه ترسد از شکست و کارزار
فوت اسب و پیل هستش ترهات
اسب گور و نه که پیش آهنگ اوست
عشق اسبش از پی پیشی بود
بی صداع صورتی معنی بگیر
تا چه باشد حال او روز شمار
از غم و احوال آخر فارغاند
سابقه دانیش خورد آن هر دو را
او همی داند چه خواهد بود چاش
های و هو را کرد تیغ حق دو نیم
خوف فانی شد عیان گشت آن رجا
ز آن امیران خاست صد بانگ و فغان
هر که این پر نور گوهر را شکست
در شکسته در امر شاه را
بر چنان خاطر چرا پوشیده شد

تشنیع زدن امرا بر ایاز که چرا شکستش و جواب دادن ایاز ایشان را

گفت ایاز ای مهتران نامور
امر سلطان به بود پیش شما
ای نظرتان بر گهر بر شاه نه
من ز شه بر می نگردانم نظر
بی گهر جانی که رنگین سنگ را
پشت سوی لعبت گل رنگ کن
اندر آ در جو سبو بر سنگ زن
گر نه ای در راه دین از ره زنان
سر فرو انداختند آن مهتران
از دل هر يك دو صد آه آن زمان
کرد اشارت شه به جلا د کهن

امر شه بهتر به قیمت یا گهر
یا که این نیکو گهر بهر خدا
قبله تان غول است و جاده ی راه نه
من چو مشرک روی نارم با حجر
بر گزیند پس نهد شاه مرا
عقل در رنگ آورنده دنگ کن
آتش اندر بو و اندر رنگ زن
رنگ و بو مپرست مانند زنان
عذر جویان گشته ز آن نسیان به جان
همچو دودی می شدی تا آسمان
که ز صدرم این خسان را دور کن

این خسان چه لایق صدر من اند
امر ما پیش چنین اهل فساد

کز پی سنگ امر ما را بشکنند
بهر رنگین سنگ شد خوار و کساد

قصه شاه به کشتن امرا و شفاعت کردن ایاز پیش تخت سلطان که العفو اولی

پس ایاز مهر افزا بر جهید
سجده‌ای کرد و گلوی خود گرفت
ای همایی که همایان فرخی
ای کریمی که کرمهای جهان
ای لطیفی که گل سرخت بدید
از غفوری تو غفران چشم سیر
جز که عفو تو که را دارد سند
غفلت و گستاخی این مجرمان
دایما غفلت ز گستاخی دمد
غفلت و نسیان بد آموخته
هیبتش بیداری و فطنت دهد
وقت غارت خواب ناید خلق را
خواب چون در می‌رمد از بیم دلخ
لا تواخذ ان نسینا شد گواه
ز آنکه استکمال تعظیم او نکرد
گر چه نسیان لا بد و ناچار بود
که تهاون کرد در تعظیمها
همچو مستی کاو جنایتها کند
گویدش لیکن سبب ای زشت کار
بی‌خودی نامد به خود تش خواندی
گر رسیدی مستی بی‌جهد تو
پشت دارت بودی او و عذر خواه
عفوهای جمله عالم ذره‌ای
عفوها گفته ثنای عفو تو
جانشان بخش و ز خودشان هم مران
رحم کن بر وی که روی تو بدید
از فراق و هجر می‌گویی سخن
صد هزاران مرگ تلخ شصت تو
تلخی هجر از ذکور و از اناث
بر امید وصل تو مردن خوش است
گر می‌گوید میان آن سقر
کان نظر شیرین کننده‌ی رنجهاست

پیش تخت آن الغ سلطان دوید
کای قبادی کز تو چرخ آرد شگفت
از تو دارند و سخاوت هر سخی
محو گردد پیش اینثارت نهان
از خجالت پیرهن را بر درید
روبهان بر شیر از عفو تو چیر
هر که با امر تو بی‌باکی کند
از وفور عفو تست ای عفو لان
که برد تعظیم از دیده رمد
ز آتش تعظیم گردد سوخته
سهو و نسیان از دلش بیرون جهد
تا بنزاید کسی زو دلخ را
خواب نسیان کی بود با بیم حلق
که بود نسیان به وجهی هم گناه
ور نه نسیان در نیوردی نبرد
در سبب ورزیدن او مختار بود
تا که نسیان زاد یا سهو و خطا
گوید او معذور بودم من ز خود
از تو بد در رفتن آن اختیار
اختیارت خود نشد تش راندی
حفظ کردی ساقی جان عهد تو
من غلام زلت مست اله
عکس عفوت ای ز تو هر بهره‌ای
نیست کفوش ائبها الناس اتقوا
کام شیرین تواند ای کامران
فرقت تلخ تو چون خواهد کشید
هر چه خواهی کن و لیکن این مکن
نیست مانند فراق روی تو
دور دار ای مجرمان را مستغاث
تلخی هجر تو فوق آتش است
چه غمم بودی گرم کردی نظر
ساحران را خون بهای دست و پاست

تفسیر گفتن ساحران فرعون را در وقت سیاست که لا ضییرَ اِنَّا اِلٰی رَبِّنَا مُتَّقِلُونَ

نعره‌ی لا ضییرَ بشنید آسمان
ضربت فرعون ما را نیست ضیر
گر بدانی سر ما را ای مزل
هین بیا زین سو بین کاین ارغنون

چرخ گویی شد پی آن صولجان
لطف حق غالب بود بر قهر غیر
می‌رهانیمان ز رنج ای کوردل
می‌زند یا لیت قومی یعلمون

داد ما را فضل حق فرعونیی
 سر بر آر و ملک بین زنده و جلیل
 گر تو ترک این نجس خرقه کنی
 هین بدار از مصر ای فرعون دست
 تو انا رب همی گویی به عام
 رب بر مربوب کی لرزان بود
 نك انا ماییم رسته از انا
 آن انایی بر تو ای سگ شوم بود
 گر نبودیت این انایی کینه کش
 شکر آنک از دار فانی می رهیم
 دار قتل ما براق رحلت است
 این حیاتی خفیه در نقش ممات
 می نماید نور نار و نار نور
 هین مکن تعجیل اول نیست شو
 از انایی ازل دل دنگ شد
 ز آن انای بی انا خوش گشت جان
 از انا چون رست اکنون شد انا
 کاو گریزان و انایی در پیاش
 طالب او بی نگردد طالبت
 زنده ای کی مرده شو شوید ترا
 اندر این بحث ار خرد ره بین بدی
 لیک چون من لم یدق لم یدر بود
 کی شود کشف از تفکر این انا
 می فتد این عقلها در افتقاد
 ای ایاز گشته فانی ز اقتراب
 بلکه چون نطفه مبدل تو بتن
 عفو کن ای عفو در صندوق تو
 من که باشم که بگویم عفو کن
 من که باشم که بوم من با منت

نه چو فرعونیت و ملکت فانیی
 ای شده غره به مصر و رود نیل
 نیل را در نیل جان غرقه کنی
 در میان مصر جان صد مصر هست
 غافل از ماهیت این هر دو نام
 کی انا دان بند جسم و جان بود
 از انای پر بلای پر عنا
 در حق ما دولت محتوم بود
 کی زدی بر ما چنین اقبال خوش
 بر سر این دار پندت می دهیم
 دار ملک تو غرور و غفلت است
 و آن مماتی خفیه در قشر حیات
 ور نه دنیا کی بدی دار الغرور
 چون غروب آری بر آ از شرق ضو
 این انایی سرد گشت و ننگ شد
 شد جهان او از انایی جهان
 آفرینها بر انای بی عنا
 می دود چون دید وی را بی وی اش
 چون بمردی طالبت شد مطلبت
 طالبی کی مطلبت جوید ترا
 فخر رازی راز دان دین بدی
 عقل و تخیلات او حیرت فزود
 آن انا مکشوف شد بعد از فنا
 در مغاکی حلول و اتحاد
 همچو اختر در شعاع آفتاب
 نه از حلول و اتحادی مفتتن
 سابق لطفی همه مسبوق تو
 ای تو سلطان و خلاصه ای امر کن
 ای گرفته جمله منها دامت

مجرم دانستن ایاز خود را در این شفاعت گری و عذر این جرم خواستن و در آن عذر گویی خود را مجرم دانستن، و این شکستگی از شناخت عظمت شاه خیزد که انا أعلمکم بالله و اخشاکم لله و قال الله تعالی اِنَّمَا يَخْشَى اللَّهَ مِنْ عِبَادِهِ الْعُلَمَاءُ

من کی آرم رحم خلم آلود را
 صد هزاران صفح را ارزانی ام
 من چه گویم پیشت اعلامت کنم
 آن چه معلوم تو نبود چیست آن
 ای تو پاک از جهل و علمت پاک از آن
 هیچ کس را تو کسی انگاشتی
 چون کسم کردی اگر لابه کنم
 ز آنکه از نقشم چو بیرون برده ای
 چون ز رخت من تهی گشت این وطن
 هم دعا از من روان کردی چو آب

ره نمایم حلم علم اندود را
 گر زبون صفعها گردانیم
 یا که وا یادت دهم شرط کرم
 و آنچه یادت نیست کو اندر جهان
 که فراموشی کند بر وی نهان
 همچو خورشیدش به نور افراستی
 مستمع شو لابه ام را از کرم
 آن شفاعت هم تو خود را کرده ای
 تر و خشک خانه نبود آن من
 هم ثباتش بخش و دارش مستجاب

هم تو بودی اول آرنده‌ی دعا
تا زنم من لاف کان شاه جهان
درد بودم سر بسر من خود پسند
دوزخی بودم پر از شور و شری
هر که را سوزید دوزخ در قود
کار کوثر چیست که هر سوخته
قطره قطره او منادی کرم
هست دوزخ همچو سرمای خزان
هست دوزخ همچو مرگ و خاک گور
ای ز دوزخ سوخته اجسامتان
چون خلقت الخلق کی یربح علی
لا لان اربح علیهم جود تست
عفو کن زین بندگان تن پرست
عفو خلقان همچو جو و همچو سیل
عفوها هر شب از این دل پاره‌ها
بازشان وقت سحر پیران کنی
پر زنان بار دگر در وقت شام
تا که از تن تار وصلت بگسلند
پر زنان ایمن ز رجح سر نگون
بانگ می‌آید تَعَالَوْا ز آن کرم
بس غریبها کشیدید از جهان
زیر سایه‌ی این درختم مست ناز
پایهای پر عنا از راه دین
حوریان گشته مغمز مهربان
صوفیان صافیان چون نور خور
بی‌اثر پاک از قدر باز آمدند
این گروه مجرمان هم ای مجید
بر خطا و جرم خود واقف شدند
رو به تو کردند اکنون اه کنان
راه ده آلودگان را العجل
تا که غسل آرند ز آن جرم دراز
اندر آن صفها از اندازه برون
چون سخن در وصف این حالت رسید
بحر را پیمود هیچ اسکره‌ای
گر حجاب استت برون رو ز احتجاب
گر چه بشکستند جامت قوم مست
مستی ایشان به اقبال و به مال
ای شهنشه مست تخصیص تواند
لذت تخصیص تو وقت خطاب
چون که مستم کرده‌ای حدم مزین
چون شوم هشیار آن گاهم بزین
هر که از جام تو خورد ای ذو المنین

هم تو باش آخر اجابت را رجا
بهر بنده عفو کرد از مجرمان
کرد شاهم داروی هر دردمند
کرد دست فضل اویم کوثری
من برویانم دگر بار از جسد
گردد از وی نابت و اندوخته
کانچه دوزخ سوخت من باز آورم
هست کوثر چون بهار ای گلستان
هست کوثر بر مثال نفخ صور
سوی کوثر می‌کشد اکرامتان
لطف تو فرمود ای قیوم حی
که شود زو جمله ناقصها درست
عفو از دریای عفو اولیتر است
هم بدان دریای خود تازند خیل
چون کیوتر سوی تو آید شها
تا به شب محبوس این ابدان کنی
می‌پرند از عشق آن ایوان و بام
پیش تو آیند کز تو مقبلند
در هوا که إِنَّا إِلَيْهِ راجعون
بعد از آن رجعت نماید آن حرص و غم
قدر من دانسته باشید ای مهان
هین بیندازید پاها را دراز
بر کنار و دست حوران خالدين
کز سفر باز آمدند این صوفیان
مدتی افتاده بر خاک و قدر
همچو نور خور سوی قرص بلند
جمله سرهاشان به دیواری رسید
گر چه مات کعبتین شه بدند
ای که لطف مجرمان را ره کنان
در فرات عفو و عین مغتسل
در صف پاکان روند اندر نماز
غرقگان نور نحن الصافون
هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
شیر را برداشت هرگز بره‌ای
تا ببینی پادشاهی عجاب
آن که مست از تو بود عذریش هست
نه ز باده‌ی تست ای شیرین فعال
عفو کن از مست خود ای عفو مند
آن کند که ناید از صد خم شراب
شرع مستان را نبیند حد زدن
که نخواهم گشت خود هشیار من
تا ابد رست از هس و از حد زدن

خالدین فی فناء سکرهم
فضل تو گوید دل ما را که رو
چون مگس در دوغ ما افتاده‌ای
کرکسان مست از تو گردند ای مگس
کوه‌ها چون ذره‌ها سر مست تو
فتنه که لرزند از او لرزان تست
گر خدا دادی مرا پانصد دهان
یک دهان دارم من آن هم منکسر
منکسرتر خود نباشم از عدم
صد هزار آثار غیبی منتظر
از تقاضای تو می‌گردد سرم
رغبت ما از تقاضای تو است
خاک بی‌بادی به بالا بر جهد
پیش آب زندگانی کس نبرد
آب حیوان قبله‌ی جان دوستان
مرگ آشامان ز عشقش زنده‌اند
آب عشق تو چو ما را دست داد
ز آب حیوان هست هر جان را نوی
هر دمی مرگی و حشری دادی‌ام
همچو خفتن گشت این مردن مرا
هفت دریا هر دم ار گردد سراب
عقل لرزان از اجل و آن عشق شوخ
از صحاف مثنوی این پنجمست
ره نیابد از ستاره هر حواس
جز نظاره نیست قسم دیگران
آشنایی گیر شبها تا به روز
هر یکی در دفع دیو بد گمان
اختران با دیو همچون عقرب است
قوس اگر از تیر دوزد دیو را
حوت اگر چه کشتی غی بشکند
شمس اگر شب را بدرد چون اسد
هر وجودی کز عدم بنمود سر
دوست شو وز خوی ناخوش شو بری
ز آن نشد فاروق را زهری گزند

پایان دفتر پنجم

من تفانی فی هواکم لم یقم
ای شده در دوغ عشق ما گرو
تو نه‌ای مست ای مگس تو باده‌ای
چون که بر بحر غسل رانی فرس
نقطه و پرگار و خط در دست تو
هر گران قیمت گهر ارزان تست
گفتمی شرح تو ای جان و جهان
در خجالت از تو ای دانای سر
کز دهانش آمده‌ستند این امم
کز عدم بیرون جهد با لطف و بر
ای بمرده من بپیش آن کرم
جذبه‌ی حق است هر جا رهرو است
کشتی‌ی بحر پا در ره نهد
پیش آبت آب حیوان است درد
ز آب باشد سبز و خندان بوستان
دل ز جان و آب جان بر کنده‌اند
آب حیوان شد به پیش ما کساد
لیک آب آب حیوانی توی
تا بدیدم دست برد آن کرم
ز اعتماد بعث کردن ای خدا
گوش‌گیری آوریش ای آب آب
سنگ کی ترسد ز باران چون کلوخ
در بروج چرخ جان چون انجمست
جز که کشتیبان استاره شناس
از سعودش غافلند و از قرآن
با چنین استاره‌های دیو سوز
هست نطف انداز قلعه‌ی آسمان
مشتی را او ولی الاقرب است
دلو پر آب است زرع و میو را
دوست را چون ثور کشتی می‌کند
لعل را زو خلعت اطلس رسد
بر یکی زهر است و بر دیگر شکر
تا ز خمیره‌ی زهر هم شکر خوری
که بد آن تریاق فاروقیش قند

ای حیات دل حسام الدین بسی
گشت از جذب چو تو علامه‌ای
پیش کش می‌آرمت ای معنوی
شش جهت را نور ده زین شش صحف
عشق را با پنج و با شش کار نیست
بو که فیما بعد دستوری رسد
با بیانی که بود نزدیکتر
راز جز با راز دان انباز نیست
لیک دعوت وارد است از کردگار
نوح نه صد سال دعوت می‌نمود
هیچ از گفتن عنان واپس کشید
گفت از بانگ و علای سگان
یا شب مهتاب از غوغای سگ
مه فشانند نور و سگ عوعو کند
هر کسی را خدمتی داده قضا
چون که نگذارد سگ آن نعره‌ی سقم
چون که سرکه سرکگی افزون کند
قهر سرکه لطف همچون انگبین
انگبین گر پای کم آرد ز خل
قوم بر وی سرکه‌ها می‌ریختند
قند او را بد مدد از بحر جود
واحد کالاف که بود آن ولی
خم که از دریا در او راهی شود
خاصه این دریا که دریاها همه
شد دهانشان تلخ از این شرم و خجل
در قران این جهان با آن جهان
این عبارت تنگ و قاصر رتبت است
زاغ در رز نعره‌ی زاغان زند
پس خریدار است هر یک را جدا
نقل خارستان غذای آتش است
گر پلیدی پیش ما رسوا بود
گر پلیدان این پلیدیها کنند
گر چه ماران زهر افشان می‌کنند
نحله‌ها بر کوه و کندو و شجر
زهرها هر چند زهری می‌کنند
این جهان جنگ است کل چون بنگری
آن یکی ذره همی‌پرد به چپ
ذره‌ای بالا و آن دیگر نگون
جنگ فعلی هست از جنگ نهان
ذره‌ای کان محو شد در آفتاب

میل می‌جوشد به قسم سادسی
در جهان گردان حسامی نامه‌ای
قسم سادس در تمام مثنوی
کی یطوف حوله من لم یطف
مقصد او جز که جذب یار نیست
رازهای گفتنی گفته شود
زین کنایات دقیق مستتر
راز اندر گوش منکر راز نیست
با قبول و ناقبول او را چه کار
دم‌به‌دم انکار قومش می‌فزود
هیچ اندر غار خاموشی خزید
هیچ واگرد ز راهی کاروان
سست گردد بدر را در سیر تگ
هر کسی بر خلقت خود می‌تند
در خور آن گوهرش در ابتلا
من مهم سیران خود را چون هلم
پس شکر را واجب افزونی بود
کاین دو باشد رکن هر اسکنجبین
آید آن سرکنجبین اندر خلل
نوح را دریا فزون می‌ریخت قند
پس ز سرکه‌ی اهل عالم می‌فزود
بلکه صد قرن است آن عبد العلی
پیش او جیحونها زانو زند
چون شنیدند این مثال و دمدمه
که قرین شد نام اعظم با اقل
این جهان از شرم می‌گردد جهان
ور نه خس را با اخص چه نسبت است
بلبل از آواز خوش کی کم کند
اندر این بازار یَفْعَلُ ما یشاء
بوی گل قوت دماغ سر خوش است
خوک و سگ را شکر و حلوا بود
آبها بر پاك کردن می‌تنند
ور چه تلخان‌مان پریشان می‌کنند
می‌نهند از شهد انبار شکر
زود تریاقاتشان بر می‌کنند
ذره با ذره چو دین با کافری
و آن دگر سوی یمین اندر طلب
جنگ فعلیشان بین اندر رکون
زین تخالف آن تخالف را بدان
جنگ او بیرون شد از وصف و حساب

چون ز ذره محو شد نفس و نفس
رفت از وی جنبش طبع و سکون
ما به بحر تو ز خود راجع شدیم
در فروغ راه ای مانده ز غول
جنگ ما و صلح ما در نور عین
جنگ طبعی جنگ فعلی جنگ قول
این جهان زین جنگ قایم می‌بود
چار عنصر چار استون قوی است
هر ستونی اشکننده‌ی آن دگر
پس بنای خلق بر اضداد بود
هست احوالم خلاف همدگر
چون که هر دم راه خود را می‌زنم
موج لشکرهای احوالم بین
می‌نگر در خود چنین جنگ گران
یا مگر زین جنگ حقت واخرد
آن جهان جز باقی و آباد نیست
این تفانی از ضد آید ضد را
نفی ضد کرد از بهشت آن بی‌نظیر
هست بی‌رنگی اصول رنگها
آن جهان است اصل این پر غم وثاق
این مخالف از چه‌ایم ای خواجه ما
ز آنکه ما فرعیم و چار اضداد اصل
گوهر جان چون ورای فصل‌هاست
جنگها بین کان اصول صلح‌هاست
غالب است و چیر در هر دو جهان
آب جیحون را اگر نتوان کشید
گر شدی عطشان بحر معنوی
فرجه کن چندان که اندر هر نفس
باد که را ز آب جو چون واکند
شاخه‌های تازه‌ی مرجان ببین
چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود
حرف گو و حرف نوش و حرفها
نان دهنده و نان ستان و نان پاک
لیک معنیشان بود در سه مقام
خاک شد صورت ولی معنی نشد
در جهان روح هر سه منتظر
امر آید در صور رو در رود
پس له الخلق و له الامرش بدان
راکب و مرکوب در فرمان شاه
چون که خواهد کآب آید در سبو
باز جانها را چو خواهد در علو
بعد از این باریک خواهد شد سخن

جنگش اکنون جنگ خورشید است و بس
از چه از اِنَّا اِلَيْهِ راجعون
و ز رضاع اصل مسترضع شدیم
لاف کم زن از اصول ای بی‌اصول
نیست از ما هست بین اصبعین
در میان جزوها حربی است هول
در عناصر درنگر تا حل شود
که بدیشان سقف دنیا مستوی است
استن آب اشکننده‌ی آن شرر
لاجرم ما جنگیم از ضر و سود
هر یکی با هم مخالف در اثر
با دگر کس سازگاری چون کنم
هر یکی با دیگری در جنگ و کین
پس چه مشغولی به جنگ دیگران
در جهان صلح يك رنگت برد
ز آنکه آن ترکیب از اضداد نیست
چون نباشد ضد نباشد جز بقا
که نباشد شمس و ضدش زمهریر
صلحها باشد اصول جنگها
وصل باشد اهل هر هجر و فراق
و از چه زاید وحدت این اعداد را
خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل
خوی او این نیست خوی کبریاست
چون نبی که جنگ او بهر خداست
شرح این غالب ننگجد در دهان
هم ز قدر تشنگی نتوان برید
فرجه‌ای کن در جزیره‌ی مثنوی
مثنوی را معنوی بینی و بس
آب يك رنگی خود پیدا کند
میوه‌های رسته ز آب جان ببین
آن همه بگذارد و دریا شود
هر سه جان گردند اندر انتها
ساده گردند از صور گردند خاک
در مراتب هم ممیز هم مدام
هر که گوید شد تو گویش نی نشد
گه ز صورت هارب و گه مستقر
باز هم ز امرش مجرد می‌شود
خلق صورت امر جان راکب بر آن
جسم بر درگاه و جان در بارگاه
شاه گوید جیش جان را که اربوا
بانگ آید از نقیبان که انزلوا
کم کن آتش هیزمش افزون مکن

تا نجوشد دیگهای خرد زود
پاک سبحانی که سیستان کند
زین غمام پانگ و حرف و گفت‌وگوی
باری افزون کش تو این بو را به هوش
بو نگه دار و بپرهیز از زکام
تا نینداید مشامت را ز اثر
چون جمادند و فسرده و تن شگرف
چون زمین زین برف در پوشد کفن
هین بر آر از شرق سیف الله را
برف را خنجر زند آن آفتاب
زانکه لا شرقی و لا غربی است او
که چرا جز من نجوم بی‌هدی
ناخوشت آید مقال آن امین
از قزح در پیش مه بستی کمر
منکری این را که شمس کورت
از ستاره دیده تصریف هوا
خود موثرتر نباشد مه ز نان
خود موثرتر نباشد زهره ز آب
مهر آن در جان تست و پند دوست
پند ما در تو نگیرد ای کلان
جز مگر مفتاح خاص آید ز دوست
این سخن همچون ستاره‌ست و قمر
این ستاره‌ی بی‌جهت تاثیر او
که بیاید از جهت تا بی‌جهت
آن چنان که لمعه‌ی در پاش اوست
هفت چرخ ازرقی در رق اوست
زهره چنگ مسئله در وی زده
در هوای دستبوس او زحل
دست و پا مریخ چندین خست از او
با منجم این همه انجم به جنگ
جان وی است و ما همه رنگ و رقوم
فکر کو آن جا همه نور است پاک
هر ستاره خانه دارد بر علا
جای سوز اندر مکان کی در رود
لیک تمثیلی و تصویری کنند
مثل نبود لیک باشد آن مثل
عقل سر تیز است لیکن پای سست
عقلشان در نقل دنیا پیچ پیچ
صدرشان در وقت دعوی همچو شرق
عالمی اندر هنرها خود نما
وقت خود بینی ننگند در جهان
این همه اوصافشان نیکو شود

دیگ ادراکات خرد است و فرود
در غمام حرفشان پنهان کند
پرده‌ای کز سبب ناید غیر بوی
تا سوی اصلت برد بگرفته گوش
تن پیوش از باد و بود سرد عام
ای هواشان از زمستان سردتر
می‌جهد انفاسشان از تل برف
تیغ خورشید حسام الدین بزین
گرم کن ز آن شرق این درگاه را
سیلها ریزد ز کھها بر تراب
با منجم روز و شب حربی است او
قبله کردی از لئیمی و عمی
در نبی که لا اُحِبُّ الاَفلین
ز آن همی‌رنجی ز وَ انشَقَّ القمر
شمس پیش تست اعلی مرتبت
ناخوشت آید إذا النجم هوی
ای بسا نان که ببرد عرق جان
ای بسا آبا که کرد او تن خراب
می‌زند بر گوش تو بیرون پوست
پند تو در ما نگیرد هم بدان
که مقالید السماوات آن اوست
لیک بی‌فرمان حق ندهد اثر
می‌زند بر گوشهای وحی جو
تا ندراند شما را گرگ مات
شمس دنیا در صفت خفاش اوست
پیک ماه اندر تب و در دق اوست
مشتری با نقد جان پیش آمده
لیک خود را می‌نبیند آن محل
و آن عطارد صد قلم بشکست از او
کای رها کرده تو جان بگزیده رنگ
کوکب هر فکر او جان نجوم
بهر تست این لفظ فکر ای فکرناک
هیچ خانه درنگند نجم ما
نور نامحدود را حد کی بود
تا که دریابد ضعیفی عشقمند
تا کند عقل محمد را گسیل
زانکه دل ویران شده‌ست و تن درست
فکرشان در ترک شهوت هیچ هیچ
صبرشان در وقت تقوی همچو برق
همچو عالم بی‌وفا وقت وفا
در گلو و معده گم گشته چو نان
بد نماید چون که نیکو جو شود

گر منی گنده بود همچون منی
هر جمادی که کند رو در نبات
هر نباتی کان به جان رو آورد
باز جان چون رو سوی جانان نهد

چون به جان پیوست یابد روشنی
از درخت بخت او روید حیات
خضروار از چشمه‌ی حیوان خورد
رخت را در عمر بی‌پایان نهد

سؤال سائل از مرغی که بر سر ربض شهری نشسته باشد سر او فاضلتر است و عزیزتر و شریف‌تر و مکرمت‌تر یا دم او و جواب دادن واعظ سائل را به قدر فهم او

واعظی را گفت روزی سائل
یک سؤال استم بگو ای ذو لباب
بر سر بارو یکی مرغی نشست
گفت اگر رویش به شهر و دم به ده
ور سوی شهر است دم رویش بده
مرغ با پر می‌پرد تا آشیان
عاشقی کالوده شد در خیر و شر
باز اگر باشد سپید و بی‌نظیر
ور بود جغدی و میل او به شاه
آدمی بر قد یک طشت خمیر
هیچ گرمنا شنید این آسمان
بر زمین و چرخ عرضه کرد کس
جلوه کردی هیچ تو بر آسمان
پیش صورتهای حمام ای ولد
بگذری ز آن نقشهای همچو حور
در عجزه چیست کایشان را نبود
تو نگوئی من بگویم در بیان
در عجزه جان آمیزش کنی است
صورت گرمابه گر جنبش کند
جان چه باشد با خبر از خیر و شر
چون سر و ماهیت جان مخبر است
روح را تاثیر آگاهی بود
چون خبرها هست بیرون زین نهاد
جان اول مظهر درگاه شد
آن ملایک جمله عقل و جان بدند
از سعادت چون بر آن جان بر زدند
آن بلیس از جان از آن سر برده بود
چون نبودش آن فدای آن نشد
جان نشد ناقص گر آن عضوش شکست
سر دیگر هست کو گوش دگر
طوطیان خاص را قندی است ژرف
کی چشد درویش صورت ز آن زکات
از خر عیسی دریغش نیست قند
قند خر را گر طرب انگیختی
معنی نَحْتِمُ عَلٰی اَفْوَاهِهِمْ

کای تو منبر را سنی‌تر قایلی
اندر این مجلس سؤال را جواب
از سر و از دم کدامینش به است
روی او از دم او می‌دان که به
خاک آن دم باش و از رویش بجه
پر مردم همت است ای مردمان
خیر و شر منگر تو در همت نگر
چون که صیدش موش باشد شد حقیر
او سر باز است منگر در کلاه
بر فزود از آسمان و از اثر
که شنید این آدمی پر غمان
خوبی و عقل و عبارات و هوس
خوبی روی و اصابت در گمان
عرضه کردی هیچ سیم اندام خود
جلوه آری با عجزو نیم کور
که ترا ز آن نقشها با خود ربود
عقل و حس و درک و تدبیر است و جان
صورت گرمابه‌ها را روح نیست
در زمان او از عجزوت بر کند
شاد با احسان و گریان از ضرر
هر که او آگاه‌تر با جان‌تر است
هر که را این بیش الهی بود
باشد این جانها در آن میدان جماد
جان جان خود مظهر الله شد
جان نو آمد که جسم آن بدند
همچو تن آن روح را خادم شدند
یک نشد با جان که عضو مرده بود
دست بشکسته مطیع جان نشد
کان به دست اوست تاند کرد هست
طوطی کو مستعد آن شکر
طوطیان عام از آن خور بسته طرف
معنی است آن نه فعولن فاعلات
لیک خر آمد به خلقت که پسند
پیش خر قنطار شکر ریختی
این شناس این است ره رو را مهم

تا ز راه خاتم پیغمبران
 ختمهایی کانیبا بگذاشتند
 قفلهای ناگشاده مانده بود
 او شفیع است این جهان و آن جهان
 این جهان گوید که تو رهشان نما
 پیشه‌اش اندر ظهور و در کمون
 باز گشته از دم او هر دو باب
 بهر این خاتم شده‌ست او که به خود
 چون که در صنعت برد استاد دست
 در گشاد ختمها تو خاتمی
 هست اشارات محمد المراد
 صد هزاران آفرین بر جان او
 آن خلیفه زادگان مقبلش
 گر ز بغداد و هری یا از ری اند
 شاخ گل هر جا که روید هم گل است
 گر ز مغرب بر زند خورشید سر
 عیب چینان را از این دم کور دار
 گفت حق چشم خفاش بد خصال
 از نظرهای خفاش کم و کاست

بو که برخیزد ز لب ختم گران
 آن به دین احمدی برداشتند
 از کف إِنَّا فَتَحْنَا بر گشود
 این جهان زی دین و آن جا زی جنان
 و آن جهان گوید که تو مهشان نما
 اهد قومی انهم لا یعلمون
 در دو عالم دعوت او مستجاب
 مثل او نه بود و نه خواهند بود
 نه تو گویی ختم صنعت بر تو است
 در جهان روح بخشان حاتمی
 کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد
 بر قدوم و دور فرزندان او
 زاده‌اند از عنصر جان و دلش
 بی‌مزاج آب و گل نسل وی‌اند
 خم مل هر جا که جوشد هم مل است
 عین خورشید است نه چیز دگر
 هم به ستاری خود ای کردگار
 بسته‌ام من ز آفتاب بی‌مثال
 انجم آن شمس نیز اندر خفاست

نکوهیدن ناموسهای پوسیده را که مانع ذوق ایمان و دلیل ضعف صدق‌اند و راه زن صد هزار ابله، چنان که راه زن آن مخنث شده بودند گوسفندان و نمی‌یارسد گذشتن، و پرسیدن مخنث از چوپان که این گوسفندان تو مرا عجب گزند، گفت اگر مردی و در تو رگ مردی هست همه فدای تو‌اند و اگر مخنثی هر یکی ترا ازدهاست، مخنثی دیگر هست که چون گوسفندان را ببیند در حال از راه باز گردد نیارد پرسیدن ترسد که اگر بپرسم گوسفندان در من افتند و مرا بگزند

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا
 مثنوی را مسرح مشروح ده
 تا حروفش جمله عقل و جان شوند
 هم به سعی تو ز ارواح آمدند
 باد عمرت در جهان همچون خضر
 چون خضر و الیاس مانی در جهان
 گفتمی از لطف تو جزوی ز صد
 لیک از چشم بد زهر آب دم
 جز به رمز ذکر حال دیگران
 این بهانه هم ز دستان دلی است
 صد دل و جان عاشق صانع شده
 خود یکی بو طالب آن عم رسول
 که چه گویندم عرب کز طفل خود
 گفتش ای عم یک شهادت تو بگو
 گفت لیکن فاش گردد از سماع
 من بمانم در زبان این عرب
 لیک گر بودیش لطف ما سبق
 الغیث ای تو غیث المستغیث

ای صقال روح و سلطان الهدی
 صورت امثال او را روح ده
 سوی خلدستان جان پران شوند
 سوی دام حرف و مستحقن شدند
 جان فزا و دستگیر و مستمر
 تا زمین گردد ز لطف آسمان
 گر نبودی طمطراق چشم بد
 زخمهای روح فرسا خورده‌ام
 شرح حالت می‌نیارم در بیان
 که از او پاهای دل اندر گلی است
 چشم بد یا گوش بد مانع شده
 می‌نمودش شنعه‌ی عربان مهول
 او بگردانید دین معتمد
 تا کنم با حق خصومت بهر تو
 کل سر جاووز الاثنین شاع
 پیش ایشان خوار گردم زین سبب
 کی بدی این بد دلی با جذب حق
 زین دو شاخه‌ی اختیارات خبیث

من ز دستان و ز مکر دل چنان
من که باشم چرخ با صد کار و بار
کای خداوند کریم و بردبار
جذب یک راهی الصراط المستقیم
زین دو ره گر چه همه‌ی مقصد تویی
زین دو ره گر چه بجز تو عزم نیست
در نبی بشنو بیانش از خدا
این تردد هست در دل چون و غا
در تردد می‌زند بر همدگر

مات گشتم که همانم از فغان
زین کمین فریاد کرد از اختیار
ده امانم زین دو شاخه‌ی اختیار
به ز دو راه تردد ای کریم
لیک خود جان کندن آمد این دویی
لیک هرگز رزم همچون بزم نیست
آیت اشفقن ان یحملنها
کاین بود به یا که آن حال مرا
خوف و امید بهی در کر و فر

مناجات و پناه جستن به حق از فتنه‌ی اختیار و از فتنه‌ی اسباب اختیار که سماوات و ارضین از اختیار و از اسباب اختیار شکوهیدند و ترسیدند و خلقت آدمی مولع افتاد بر طلب اختیار و اسباب اختیار خویش چنان که بیمار باشد خود را اختیار کم بیند صحت خواهد که سبب اختیار است تا اختیارش بیفزاید، و منصب خواهد تا اختیارش بیفزاید، و مهبط قهر حق در امام ماضیه فرط اختیار و اسباب اختیار بوده است، هرگز فرعون بی‌نوا کس ندیده است

اولم این جزر و مد از تو رسید
هم از آن جا کاین تردد دادیم
ابتلایم می‌کنی آه الغیاث
تا به کی این ابتلا یا رب مکن
اشتری‌ام لاغری و پشت ریش
این کجاوه گه شود این سو گران
بفکن از من حمل ناهموار را
همچو آن اصحاب کهف از باغ جود
خفته باشم بر یمین یا بر یسار
هم به تقلیب تو تا ذات الیمین
صد هزاران سال بودم در مطار
گر فراموشم شده‌ست آن وقت و حال
می‌رهم زین چار میخ چار شاخ
شیر آن ایام ماضیه‌های خود
جمله عالم ز اختیار و هست خود
تا دمی از هوشیاری وارهند
جمله دانسته که این هستی فسخ است
می‌گریزند از خودی در بی‌خودی
نفس را ز آن نیستی وا می‌کشی
لیس للجن و لا للانسان ان
لا نفوذ الا بسطان الهدی
لا هدی الا بسطان یقی
هیچ کس را تا نگرده او فنا
چیست معراج فلك این نیستی
پوستین و چارق آمد از نیاز
گر چه او خود شاه را محبوب بود
گشته بی‌کبر و ریا و کینه‌ای
چون که از هستی خود او دور شد

ور نه ساکن بود این بحر ای مجید
بی‌تردد کن مرا هم از کرم
ای ذکور از ابتلایت چون اناث
مذهبی‌ام بخش و ده مذهب مکن
ز اختیار همچو پالان شکل خویش
آن کجاوه گه شود آن سو کشان
تا ببینم روضه‌ی ابرار را
می‌چرم ایقاز نی بل هم رقود
بر نگردهم جز چو گو بی‌اختیار
یا سوی ذات الشمال ای رب دین
همچو ذرات هوا بی‌اختیار
یادگارم هست در خواب ارتحال
می‌جهم در مسرح جان زین مناخ
می‌چشم از دایه‌ی خواب ای صمد
می‌گریزد در سر سر مست خود
نگ خمر و زمر بر خود می‌نهند
فکر و ذکر اختیاری دوزخ است
یا به مستی یا به شغل ای مهتدی
ز آنکه بی‌فرمان شد اندر بی‌هشی
ینفدوا من حبس اقطار الزمن
من تجاوزیف السماوات العلی
من حراس الشهب روح الممتقی
نیست ره در بارگاه کبریا
عاشقان را مذهب و دین نیستی
در طریق عشق محراب ایاز
ظاهر و باطن لطیف و خوب بود
حسن سلطان را رخس آینه‌ای
منتهای کار او محمود بد

ز آن قوی‌تر بود تمکین ایاز
او مهذب گشته بود و آمده
یا پی تعلیم می‌کرد آن حیل
یا که دید چارکش ز آن شد پسند
تا گشاید دخمه کان بر نیستی است
ملك و مال و اطلس این مرحله
سلسله‌ی زرین بدید و غره گشت
صورتش جنت به معنی دوزخی
گر چه مومن را سقر ندهد ضرر
گر چه دوزخ دور دارد زو نکال
الحذر ای ناقصان زین گل رخی

که ز خوف کبر کردی احتراز
کبر را و نفس را گردن زده
یا برای حکمتی دور از وجل
کز نسیم نیستی هستی است بند
تا بیابد آن نسیم عیش و زیست
هست بر جان سبک رو سلسله
ماند در سوراخ چاهی جان ز دشت
افعیی پر زهر و نقشش گل رخی
لیک هم بهتر بود ز آن جا گذر
لیک جنت به و را فی کل حال
که بگاه صحبت آمد دوزخی

حکایت غلام هندو که به خداوند زاده‌ی خود پنهان هوا آورده بود، چون دختر را با مهتر زاده‌ای عقد کردند غلام خبر یافت رنجور شد و می‌گذاخت و هیچ طبیب علت او را در نمی‌یافت و او را زهره‌ی گفتن نه

خواجه‌ای را بود هندو بنده‌ای
علم و آدابش تمام آموخته
پروریدش از طفولیت به ناز
بود هم این خواجه را خوش دختری
چون مراهق گشت دختر طالبان
می‌رسیدش از سوی هر مهتری
گفت خواجه مال را نبود ثبات
حسن صورت هم ندارد اعتبار
سهل باشد نیز مهترزادگی
ای بسا مهتر بچه کز شور و شر
پر هنر را نیز اگر باشد نفیس
علم بودش چون نبودش عشق دین
گر چه دانی دقت علم ای امین
او نبیند غیر دستاری و ریش
عارفا تو از معرف فارغی
کار تقوی دارد و دین و صلاح
کرد یک داماد صالح اختیار
پس زنان گفتند او را مال نیست
گفت آنها تابع زهدند و دین
چون به جد تزویج دختر گشت فاش
پس غلام خرد کاندر خانه بود
همچو بیمار دقی او می‌گذاخت
عقل می‌گفتی که رنجش از دل است
آن غلامک دم نزد از حال خویش
گفت خاتون را شبی شوهر که تو
تو بجای مادری او را بود
چون که خاتون کرد در گوش این کلام
پس سرش را شانه می‌کرد آن ستی

پروریده کرده او را زنده‌ای
در دلش شمع هنر افروخته
در کنار لطف آن اکرام ساز
سیم اندامی گشی خوش گوهری
بذل می‌کردند کابین گران
بهر دختر دم‌به‌دم خوازه‌گری
روز آید شب رود اندر جهات
که شود رخ زرد از یک زخم خار
که بود غره به مال و بارگی
شد ز فعل زشت خود ننگ پدر
کم پرست و عبرتی گیر از بلیس
او ندید از آدم الا نقش طین
ز آنت نگشاید دو دیده‌ی غیب بین
از معرف پرسد از بیش و کمیش
خود همی‌بینی که نور بازغی
که از او باشد به دو عالم فلاح
که بد او فخر همه خیل و تبار
مهتری و حسن و استقلال نیست
بزر او گنجی است بر روی زمین
دست پیمان و نشانی و قماش
گشت بیمار و ضعیف و زار زود
علت او را طبیبی کم شناخت
داروی تن در غم دل باطل است
کز چه می‌آید بر او در سینه نیش
باز پرسش در خلا از حال او
که غم خود پیش تو پیدا کند
روز دیگر رفت نزدیک غلام
با دو صد مهر و دلالت و آشتی

آن چنان که مادران مهربان
که مرا اومید از تو این نبود
خواجه زاده‌ی ما و ما خسته جگر
خواست آن خاتون ز خشمی کلمدش
کاو که باشد هندوی مادر غری
گفت صبر اولی بود خود را گرفت
این چنین گراء کی خائن بود

نرم کردش تا در آمد در بیان
که دهی دختر به بیگانه‌ی عنود
حیف نبود کاو رود جای دگر
که زند و ز بام زیر اندازدش
که طمع دارد به خواجه دختری
گفت با خواجه که بشنو این شگفت
ما گمان برده که هست او معتمد

صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که غلام را زجر مکن من او را بزجر از این طمع باز آورم که نه سیخ سوزد نه کباب خام ماند
گفت خواجه صبر کن با او بگو
تا مگر این از دلش بیرون کنم
تو دلش خوش کن بگو می‌دان درست
ما ندانستیم ای خوش مشتری
آتش ما هم در این کانون ما
تا خیال و فکر خوش بر وی زند
جانور فربه شود لیک از علف
آدمی فربه شود از راه گوش
گفت آن خاتون از این ننگ مهین
این چنین ژاژی چه خایم بهر او
گفت خواجه نی مترس و دم دهش
دفع او را دلبرا بر من نویس
چون بگفت آن خسته را خاتون چنین
زفت گشت و فربه و سرخ و شکفت
که گهی می‌گفت ای خاتون من
خواجه جمعیت بکرد و دعوتی
تا جماعت عشوه می‌دادند و گال
تا یقین‌تر شد فرج را آن سخن
بعد از آن اندر شب گردک به فن
پر نگارش کرد ساعد چون عروس
مقنعه و حله‌ی عروسان نکو
شمع را هنگام خلوت زود کشت
هندوک فریاد می‌کرد و فغان
ضرب دف و کف و نعره‌ی مرد و زن
تا به روز آن هندوک را می‌فشارد
روز آوردند طاس و بوغ زفت
رفت در حمام او رنجور جان
آمد از حمام در گردک فسوس
مادرش آن جا نشسته پاسبان
ساعتی در وی نظر کرد از عناد
گفت کس را خود مبادا اتصال
روز رویت روی خاتونان تر
همچنان جمله‌ی نعیم این جهان

که از او ببریم و بدهیمش به تو
تو تماشا کن که دفعش چون کنم
که حقیقت دختر ما جفت تست
چون که دانستیم تو اولیتری
لیلی آن ما و تو مجنون ما
فکر شیرین مرد را فربه کند
آدمی فربه ز عز است و شرف
جانور فربه شود از حلق و نوش
خود دهانم کی بجنید اندرین
گو بمیر آن خائن ابلیس خو
تا رود علت از او زین لطف خوش
هل که صحت یابد آن باریک ریس
می‌نگنجد از تبختر بر زمین
چون گل سرخ و هزاران شکر گفت
که مبادا باشد این دستان و فن
که همی‌سازم فرج را وصلتی
کای فرج بادت مبارک اتصال
علت از وی رفت کل از بیخ و بن
امردی را بست حنا همچو زن
پس نمودش ماکیان دادش خروس
کنگ امرد را بپوشانید او
ماند هندو با چنان کنگ درشت
از برون نشنید کس از دف‌زنان
کرد پنهان نعره‌ی آن نعره زن
چون بود در پیش سگ انبان آرد
رسم دامادان فرج حمام رفت
کون دریده همچو دلق تونیان
پیش او بنشست دختر چون عروس
که نباید کاو کند روز امتحان
آن گهان با هر دو دستش ده بداد
با چو تو ناخوش عروس بد فعال
کی زشتت شب بتر از کیر خر
بس خوشست از دور پیش از امتحان

می‌نماید در نظر از دور آب
گنده پیر است او و از بس چاپلوس
هین مشو مغرور آن گلگونه‌اش
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
آشکارا دانه، پنهان دام او

چون روی نزدیک باشد آن سراب
خویش را جلوه کند چون نو عروس
نوش نیش آلوده‌ی او را مچش
تا نیفتی چون فرج در صد حرج
خوش نماید ز اولت انعام او

در بیان آن که این غرور تنها آن هندو را نبود بلکه هر آدمی به چنین غرور مبتلاست در هر مرحله‌ای الا من عصمه الله
چون بیبوستی بدان ای زینهار
نام میری و وزیری و شهی
بنده باش و بر زمین رو چون سمند
جمله را حمال خود خواهد کفور
بر جنازه هر که را بینی به خواب
زانکه آن تابوت بر خلق است بار
بار خود بر کس منه بر خویش نه
مرکب اعتناق مردم را مپا
مرکبی را کاخرش تو ده دهی
ده دهش اکنون که چون شهرت نمود
ده دهش اکنون که صد بستانت هست
گفت پیغمبر که جنت از اله
چون نخواهی من کفیلیم مر ترا
آن صحابی زین کفالت شد عیار
تازیانه از کفش افتاد راست
آن که از دادش نیاید هیچ بد
ور به امر حق بخواهی آن رواست
بد نماند چون اشارت کرد دوست
هر بدی که امر او پیش آورد
ز آن صدف گر خسته گردد نیز پوست
این سخن پایان ندارد باز گرد
باز رو در کان چو زر ده دهی
صورتی را چون به دل ره می‌دهند
توبه می‌آرند هم پروانه‌وار
همچو پروانه ز دور آن نار را
چون بیامد سوخت پرش را گریخت
بار دیگر بر گمان و طمع سود
بار دیگر سوخت هم واپس بجست
آن زمان کز سوختن وا می‌جهد
کای رخت تابان چو ماه شب فروز
باز از یادش رود توبه و انین

چند نالی در ندامت زار زار
در نهانش مرگ و درد و جان دهی
چون جنازه نه که بر گردن برند
چون سوار مرده آرندش به گور
فارس منصب شود عالی رکاب
بار بر خلقان فگندند این کبار
سروری را کم طلب درویش به
تا نیاید نقرست اندر دو پا
که به شهری مانی و ویران دهی
تا نباید رخت در ویران گشود
تا نگریدی عاجز و ویران پرست
گر همی‌خواهی ز کس چیزی مخواه
جَنَّةُ الْمَأْمُورِ و دیدار خدا
تا یکی روزی که گشته بد سوار
خود فرود آمد ز کس آن را نخواست
داند و بی‌خواهشی خود می‌دهد
آن چنان خواهش طریق انبیاست
کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست
آن ز نیکوهای عالم بگذرد
ده مده که صد هزاران در در اوست
سوی شاه و هم مزاج باز گرد
تا رهد دستان تو از ده دهی
از ندامت آخرش ده می‌دهند
باز نسیان می‌کشندشان سوی کار
نور دید و بست آن سو بار را
باز چون طفلان فتاد و ملح ریخت
خویش زد بر آتش آن شمع زود
باز کردش حرص دل ناسی و مست
همچو هندو شمع را ده می‌دهد
وی به صحبت کاذب و مغرور سوز
کاوهن الرحمن کید الکاذبین

در عموم تاویل این آیت که کُلَّمَا أَوْقَدُوا نَارًا لِلْحَرْبِ
کلما هم اوقدوا نار الوغی
عزم کرده که دلا آن جا مایست

أطفأ الله نارهم حتی انطفا
گشته ناسی ز آنکه اهل عزم نیست

چون نبودش تخم صدقی کاشته
گر چه بر آتش زنه‌ی دل می‌زند

حق بر او نسیان آن بگماشته
آن ستاره‌ش را کف حق می‌کشد

قصه‌ای هم در تقریر این آیت
شرفه‌ای بشنید در شب معتمد
دزد آمد آن زمان پیشش نشست
می‌نهاد آن جا سر انگشت را
خواجه می‌پنداشت کز خود می‌مرد
خواجه گفت این سوخته نمناک بود
بس که ظلمت بود و تاریکی ز پیش
این چنین آتش کشی اندر دلش
چون نمی‌داند دل داننده‌ای
چون نمی‌گویی که روز و شب به خود
گرد معقولات می‌گردی بین
خانه با بنا بود معقولتر
خط با کاتب بود معقولتر
جیم گوش و عین چشم و میم فم
شمع روشن بی‌ز گیراننده‌ای
صنعت خوب از کف شل ضریر
پس چو دانستی که قهرت می‌کند
پس بکن دفعش چو فرودی به جنگ
همچو اسپاه مغل بر آسمان
یا گریز از وی اگر تانی برو
در عدم بودی نرستی از کفش
آرزو جستن بود بگریختن
این جهان دام است و دانه‌ش آرزو
چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد
پس پیمبر گفت استفتوا القلوب
آرزو بگذار تا رحم آیدش
چون نتانی جستن پس خدمت کنش
دم‌به‌دم چون تو مراقب می‌شوی
ور ببندی چشم خود را ز احتجاب

بر گرفت آتش زنه کاتش زند
چون گرفت آن سوخته می‌کرد پست
تا شود استاره‌ی آتش فنا
این نمی‌دید او که دزدش می‌کشد
می‌مرد استاره از تریش زود
می‌ندید آتش کشی را پیش خویش
دیده‌ی کافر نبیند از عمش
هست با گردنده گرداننده‌ای
بی‌خداوندی کی آید کی رود
این چنین بی‌عقلی خود ای مهین
یا که بی‌بنا بگو ای کم هنر
یا که بی‌کاتب بیندیش ای پسر
چون بود بی‌کاتبی ای متهم
یا به گیراننده‌ای داننده‌ای
باشد اولی یا به گیرایی بصیر
بر سرت دبوس محنت می‌زند
سوی او کش در هوا تیر خدنگ
تیر می‌انداز دفع نزع جان
چون روی چون در کف اوایی گرو
از کف او چون رهی ای دست‌خوش
پیش عدلش خون تقوی ریختن
در گریز از دامها روی آر زو
چون شدی در ضد آن دیدی فساد
گر چه مفتیتان برون گوید خطوب
آزمودی که چنین می‌بایدش
تا روی از حبس او در گلشنش
داد می‌بینی و داور ای غوی
کار خود را کی گذارد آفتاب

و ا نمودن پادشاه به امرا و متعصبان در راه سبب فضیلت و مرتبت و قربت و جامگی ایاز بر ایشان بر وجهی که ایشان را حجت و اعتراض نماند

چون امیران از حسد جوشان شدند
کاین ایاز تو ندارد سی خرد
شاه بیرون رفت با آن سی امیر
کاروانی دید از دور آن ملک
رو بپرس آن کاروان را بر رصد
رفت و پرسید و بیامد که ز ری
دیگری را گفت رو ای بو العلا

عاقبت بر شاه خود طعنه زدند
جامگی سی امیر او چون خورد
سوی صحرا و کهستان صید گیر
گفت امیری را برو ای موتفک
کز کدامین شهر اندر می‌رسد
گفت عزمش تا کجا درماند وی
باز پرس از کاروان که تا کجا

رفت و آمد گفت تا سوی مین
ماند حیران، گفت بامیری دگر
باز آمد گفت از هر جنس هست
گفت کی بیرون شدند از شهر ری
همچنین تا سی امیر و بیشتر
گفت امیران را که من روزی جدا
که بپرس از کاروان تا از کجاست
بی وصیت بی اشارت یک به یک
هر چه زین سی میر اندر سی مقام

گفت رختش چیست هان ای موقن
که برو واپرس رخت آن نفر
اغلب آن کاسه‌های رازی است
ماند حیران آن امیر سست پی
سست رای و ناقص اندر کر و فر
امتحان کردم ایاز خویش را
او برفت این جمله وا پرسید راست
حالشان دریافت بی‌ریبی و شک
کشف شد زو آن به یک دم شد تمام

مرافعه‌ی امرا آن حجت را به شبهه‌ی جبریه و جواب دادن شاه ایشان را

پس بگفتند آن امیران کین فنی است
قسمت حق است مه را روی نغز
گفت سلطان بلکه آنچه از نفس زاد
ور نه آدم کی بگفتی با خدا
خود بگفتی کاین گناه از بخت بود
همچو ابلیسی که گفت اغویتنی
بل قضا حق است و جهد بنده حق
در تردد مانده‌ایم اندر دو کار
این کنم یا آن کنم او کی گود
هیچ باشد این تردد در سرم
این تردد هست که موصل روم
پس تردد را ببااید قدرتی
بر قضا کم نه بهانه ای جوان
خون کند زید و قصاص او به عمر
گرد خود بر گرد و جرم خود بین
که نخواهد شد غلط پاداش میر
چون عسل خوردی نیامد تب به غیر
در چه کردی جهد کان واتو نگشت
فعل تو که زاید از جان و تنت
فعل را در غیب صورت می‌کنند
دار کی ماند به دزدی لیک آن
در دل شحنه چو حق الهام داد
تا تو عالم باشی و عادل قضا
چون که حاکم این کند اندر گزین
چون بکاری جو نروید غیر جو
جرم خود را بر کسی دیگر منه
جرم بر خود نه که تو خود کاشتی
رنج را باشد سبب بد کردنی
آن نظر در بخت چشم احوال کند
متهم کن نفس خود را ای فتی
توبه کن مردانه سر آور به ره

از عنایتهاش کار جهد نیست
داده‌ی بخت است گل را بوی نغز
ریح تقصیر است و دخل اجتهاد
ربنا انا ظلمنا نفسنا
چون قضا این بود حزم ما چه سود
تو شکستی جام و ما را می‌زنی
هین مباحش اعور چو ابلیس خلق
این تردد کی بود بی‌اختیار
که دو دست و پای او بسته بود
که روم در بحر یا بالا پرم
یا برای سحر تا بابل روم
ور نه آن خنده بود بر سبلیتی
جرم خود را چون نهی بر دیگران
می خورد عمرو و بر احمد حد خم
جنبش از خور بین و از سایه مبین
خضم را می‌داند آن میر بصیر
مزد روز تو نیامد شب به غیر
تو چه کاریدی که نامد ریح کشت
همچو فرزندات بگیرد دامن
فعل دزدی را نه داری می‌زنند
هست تصویر خدای غیب دان
که چنین صورت بساز از بهر داد
نامناسب چون دهد داد و سزا
چون کند حکم احکم این حاکمین
قرض تو کردی ز که خواهی گرو
هوش و گوش خود بدین پاداش ده
با جزا و عدل حق کن آشتی
بد ز فعل خود شناس از بخت نی
کلب را کهدانی و کاهل کند
متهم کم کن جزای عدل را
که فمن یعمل بمثقال پره

در فسون نفس کم شو غره‌ای
هست این ذرات جسمی ای مفید
هست ذرات خواطر و افتکار

کافتاب حق نبوشد ذره‌ای
پیش این خورشید جسمانی پدید
پیش خورشید حقایق آشکار

حکایت آن صیاد که خویشتن در گیاه پیچیده بود و دسته‌ی گل و لاله را کله وار به سر فروکشیده تا مرغان او را گیاه پندارند، و آن مرغ زیرک بوی برد اندکی که این آدمی است که بر این شکل گیاه ندیدم اما هم تمام بوی نبرد، به افسون او مغرور شد زیرا در ادراک اول قاطعی نداشت در ادراک مکر دوم قاطعی داشت، و هو الحرص و الطمع لا سیما عند فرط الحاجة و الفقر، قال النَّبِيُّ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَ سَلَّمَ كَادَ الْفَقْرُ أَنْ يَكُونَ كَفْرًا

رفت مرغی در میان مرغزار
دانه‌ی چندی نهاده بر زمین
خویشتن پیچیده در برگ و گیاه
مرغ آمد سوی او از ناشناخت
گفت او را کیستی تو سبز پوش
گفت مرد زاهد من منقطع
زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش
مرگ همسایه مرا واعظ شده
چون به آخر فرد خواهم ماندن
رو بخوادم کرد آخر در لحد
چون زنج را بست خواهند ای صنم
ای به زربفت و کمر آموخته
رو به خاک آریم کز وی رسته‌ایم
جد و خویشان‌مان قدیمی چار طبع
سالها هم صحبتی و هم دمی
روح او خود از نفوس و از عقول
از نفوس و از عقول پر صفا
یار کان پنج روزه یافتی
کودکان گر چه که در بازی خوشند
شد برهنه وقت بازی طفل خرد
آن چنان گرم او به بازی در فتاد
شد شب و بازی او شد بی‌مدد
نی شنیدی اما الدنيا لعب
پیش از آن که شب شود جامه بجو
من به صحرا خلوتی بگزیده‌ام
نیم عمر از آرزوی دلستان
جبه را برد آن کله را این ببرد
نک شبانگاه اجل نزدیک شد
هین سوار توبه شو در دزد رس
مرکب توبه عجایب مرکب است
لیک مرکب را نگه می‌دار از آن
تا نذر دد مرکبت را نیز هم

بود آن جا دام از بهر شکار
و آن صیاد آن جا نشسته در کمین
تا در افتد صید بی‌چاره ز راه
پس طوافی کرد و پیش مرد تاخت
در بیابان در میان این وحوش
با گیاهی گشتم اینجا مفتح
ز آنکه می‌دیدم اجل را پیش خویش
کسب و دکان مرا برهم زده
خو نباید کرد با هر مرد و زن
آن به آید که کنم خو با احد
آن به آید که ز نخ کمتر زخم
آخر استت جامه‌ی نادوخته
دل چرا در بی‌وفایان بسته‌ایم
ما به خویشی عاریت بستیم طمع
با عناصر داشت جسم آدمی
روح اصل خویش را کرده نکول
نامه می‌آید به جان کای بی‌وفا
رو ز یاران کهن بر تافتی
شب کشانشان سوی خانه می‌کشند
دزد از ناگه قبا و کفش برد
کان کلاه و پیرهن رفتش ز یاد
رو ندارد کاو سوی خانه رود
باد دادی رخت و گشتی مرتعب
روز را ضایع مکن در گفت‌وگو
خلق را من دزد جامه دیده‌ام
نیم عمر از غصه‌های دشمنان
غرق بازی گشته ما چون طفل خرد
خل هذا اللعب بسك لا تعد
جامه‌ها از دزد بستان باز پس
بر فلک تازد به یک لحظه ز پست
کاو به دزدید آن قبایت را نهان
پاس دار این مرکبت را دم‌به‌دم

حکایت آن شخص که دزدان قوچ او را بدزدیدند و بر آن قناعت نکردند به حيله جامه‌هاش را هم دزدیدند

آن یکی قچ داشت از پس می کشید
چون که آگه شد دوان شد چپ و راست
بر سر چاهی بدید آن دزد را
گفت نالان از چپی ای اوستاد
گر توانی در روی بیرون کشی
خمس صد دینار بستانی به دست
گر دری بر بسته شد ده در گشاد
جامه‌ها بر کند و اندر چاه رفت
حازمی باید که ره تا ده برد
او یکی دزد است فتنه سیرتی
کس نداند مکر او الا خدا

دزد قچ را برد حبش را برید
تا بباید کان قچ برده کجاست
که فغان می کرد کای وا ویلتا
گفت همیان زرم در چه فتاد
خمس بدهم مر ترا با دل خوشی
گفت او خود این بهای ده قچ است
گر قچی شد حق عوض اشتر بداد
جامه‌ها را برد هم آن دزد تفت
حزم نبود طمع طاعون آورد
چون خیال او را به هر دم صورتی
در خدا بگریز و وا ره ز آن دغا

مناظره‌ی مرغ با صیاد در ترهب و در معنی تره‌بی که مصطفی علیه السلام نهی کرد از آن امت خود را که لا رهبانیه فی الاسلام
مرغ گفتش خواجه در خلوت مه‌ایست
از ترهب نهی کردست آن رسول
جمعه شرط است و جماعت در نماز
رنج بد خویان کشیدن زیر صبر
خیر ناس ان ینفع الناس ای پدر
در میان امت مرحوم باش
گفت عقل هر که را نبود رسوخ
چون حمار است آن که نانش امنیت است
ز آنکه غیر حق همه گردد رفات
حکم او هم حکم قبله‌ی او بود
هر که با این قوم باشد راهب است
خود کلوخ و سنگ کس را ره نزد
گفت مرغش پس جهاد آن گه بود
از برای حفظ و یاری و نبرد
عرق مردی آن گهی پیدا شود
چون نبی سیف بوده‌ست آن رسول
مصلحت در دین ما جنگ و شکوه
گفت آری گر بود یاری و زور
چون نباشد قوتی پرهیز به
گفت صدق دل ببايد کار را
یار شو تا یار بینی بی‌عدد
دیو گرگ است و تو همچون یوسفی
گرگ اغلب آن گهی گیرا بود
آن که سنت با جماعت ترك کرد
هست سنت ره جماعت چون رفیق
همره‌ی نه کاو بود خصم خرد
می‌رود با تو که یابد عقبه‌ای
یا بود اشتر دلی چون دید ترس
یار را ترسان کند ز اشتر دلی

دین احمد را ترهب نیک نیست
بدعتی چون در گرفتی ای فضول
امر معروف و ز منکر احتراز
منفعت دادن به خلقان همچو ابر
گر نه سنگی چه حریفی با مدر
سنت احمد مهل محکوم باش
پیش عاقل او چو سنگ است و کلوخ
صحبت او عین رهبانیت است
کل آت بعد حین فهو آت
مرده‌اش خوان چون که مرده جو بود
که کلوخ و سنگ او را صاحب است
زین کلوخان صد هزار آفت رسد
کاین چنین ره زن میان ره بود
بر ره ناامن آید شیر مرد
که مسافر همره اعدا شود
امت او صفدرانند و فحول
مصلحت در دین عیسی غار و کوه
تا به قوت بر زند بر شر و شور
در فرار لا یطاق آسان بجه
ور نه یاران کم نیاید یار را
ز آنکه بی‌یاران بمانی بی‌مدد
دامن یعقوب مگذار ای صفی
کز رمه شیشک به خود تنها رود
در چنین مسبع ز خون خویش خورد
بیره و بی‌یار افتی در مضیق
فرصتی جوید که جمله‌ی تو برد
که تواند کردت آن جا نه‌بهای
گویدت بهر رجوع از راه، درس
این چنین همره عدو دان نه ولی

راه جان‌بازی است در هر غیشه‌ای
راه دین ز آن رو پر از شور و شر است
در ره این ترس امتحانهای نفوس
راه چه بود پر نشان پایها
گیرم آن گرگت نیابد ز احتیاط
آن که تنها در رهی او خوش رود
با غلیظی خر ز یاران ای فقیر
هر خری کز کاروان تنها رود
چند سیخ و چند چوب افزون خورد
مر ترا می‌گوید آن خر خوش شنو
آن که تنها خوش رود اندر رصد
هر نبیی اندر این راه درست
گر نباشد یاری دیوارها
هر یکی دیوار اگر باشد جدا
گر نباشد یاری حبر و قلم
این حصیری که کسی می‌گسترد
حق ز هر جنسی چو زوجین آفرید
او بگفت و او بگفت از اهتزاز
مثنوی را چابک و دل خواه کن
بعد از آن گفتش که گندم آن کیست
مال ایتم است امانت پیش من
گفت من مضطرم و مجروح حال
هین به دستوری از این گندم خورم
گفت مفتی ضرورت هم توی
ور ضرورت هست هم پرهیز به
مرغ بس در خود فرو رفت آن زمان
چون بخورد آن گندم اندر فح همانند
بعد درماندن چه افسوس و چه آه
آن زمان که حرص جنبید و هوس
کان زمان پیش از خرابی بصره است
ابک لی یا باکیی یا تاکلی
نخ علی قبل موتی و اعترف
ابک لی قبل ثبوری فی النوی
آن زمان که دیو می‌شد راه زن
پیش از آنک اشکسته گردد کاروان

آفتی در دفع هر جان شیشه‌ای
که نه راه هر مخنث گوهر است
همچو پرویزن به تمییز سبوس
یار چه بود نردبان رایها
بی‌ز جمعیت نیابی آن نشاط
با رفیقان سیر او صد تو شود
در نشاط آید شود قوت پذیر
بر وی آن ره از تعب صد تو شود
تا که تنها آن بیابان را برد
گر نه‌ای خر همچنین تنها مرو
با رفیقان بی‌گمان خوشتر رود
معجزه بنمود و همراهان بجست
کی بر آید خانه‌ها و انبارها
سقف چون باشد معلق در هوا
کی فتد بر روی کاغذها رقم
گر نه پیوندد به هم بادش برد
پس نتایج شد ز جمعیت پدید
بحثشان شد اندر این معنی دراز
ماجرا را موجز و کوتاه کن
گفت امانت از یتیم بی‌وصی است
ز آنکه پندارند ما را موقن
هست مردار این زمان بر من حلال
ای امین و پارسا و محترم
بی‌ضرورت گر خوری مجرم شوی
ور خوری باری ضمان آن بده
توسنش سر بستد از جذب عنان
چند او یاسین و الانعام خواند
پیش از آن بایست این دود سیاه
آن زمان می‌گو که ای فریادرس
بو که بصره وارهد هم ز آن شکست
قبل هدم البصره و الموصل
لا تنح لی بعد موتی و اصطر
بعد طوفان النوی خل البکا
آن زمان بایست یاسین خواندن
آن زمان چوبک بزن ای پاسبان

حکایت آن پاسبان که خاموش ماند تا دزدان رخت تاجران بردند بکلی، بعد از آن هیهای و پاسبانی می‌کرد
پاسبانی خفت دزد اسباب برد
روز شد بیدار شد آن کاروان
پس بدو گفتند ای حارس بگو
گفت دزدان آمدند اندر نقاب
قوم گفتندش که ای چون تل ریگ

گفت من يك كس بدم ايشان گروه
گفت اگر در جنگ كم بودت اميد
گفت آن دم كارد بنمودند و تيغ
آن زمان از ترس بستم من دهان
آن زمان بست آن دمم كه دم زخم
چون كه عمرت برد ديو فاضحه
گر چه باشد بي‌مك اكنون حنين
همچنين هم بي‌مك مي‌نال نيز
قادري بي‌گاه باشد يا بگاه
شاه لا تاسوا علي ما فاتكم

با سلاح و با شجاعت باشكوه
نعره‌اي زن كاي كريمان بر جهيد
كه خمش ور نه كشيمت بي‌دريغ
اين زمان هيهاي و فرياد و فغان
اين زمان چندان كه خواهي هي كنم
بي‌مك باشد اعوذ و فاتحه
هست غفلت بي‌مكتر ز آن يقين
كه دليلان را نظر كن اي عزيز
از تو چيزي فوت كي شد اي اله
كي شود از قدرتش مطلوب گم

حواله كردن مرغ گرفتاري خود را در دام به فعل و مكر و زرق زاهد و جواب زاهد مرغ را
گفت آن مرغ اين سزاي او بود
گفت زاهد نه سزاي آن نشاف
بعد از آن نوحه‌گري آغاز كرد
كز تناقضهاي دل پشتم شكست
زير دست تو سرم را راحتی است
سايه‌ي خود از سر من بر مدار
خوابها بيزار شد از چشم من
گر نيم لايق چه باشد گر دمى
مر عدم را خود چه استحقاق بود
خاك گرگين را كرم آسيب كرد
پنج حس ظاهر و پنج نهران
توبه بي‌توفيقت اي نور بلند
سبلتان توبه يك يك بر كنى
اي ز تو ويران دكان و منزل
چون گريزم ز انكه بي‌تو زنده نيست
جان من بستان تو اي جان را اصول
عاشقم من بر فن ديوانگي
چون بدرد شرم گويم راز فاش
در حيا پنهان شدم همچون سجاج
اي رفيقان راهها را بست يار
جز كه تسليم و رضا كو چاره‌اي
او ندارد خواب و خور چون آفتاب
كه بيا من باش يا هم خوي من
ور نديدي چون چنين شيدا شدي
گر ز بي‌سوويت نداده‌ست او علف
گر به بر سوراخ ز آن شد معتكف
گر به‌ي ديگر همي‌گردد به بام
آن يكي را قبله شد جولاهاي
و آن يكي بي‌كار و رو در لامكان
كار او دارد كه حق را شد مرید

كه فسون زاهدان را بشنود
كاو خورد مال يتيمان از گراف
كه فح و صياد لرزان شد ز درد
بر سرم جانا بيا مي‌مال دست
دست تو در شكر بخشي آيتي است
بي‌قرارم بي‌قرارم بي‌قرار
در غمت اي رشك سرو و ياسمن
ناسزايمي را بپرسی در غمي
كه بر او لطفت چنين درها گشود
ده گهر از نور حس در جيب كرد
كه بشر شد نطفه‌ي مرده از آن
چيست جز بر ريش توبه ريش‌خند
توبه سايه‌ست و تو ماه روشني
چون ننام چون بيفشاري دم
بي‌خداوندت بود بنده نيست
ز انكه بي‌تو گشته‌ام از جان ملول
سيرم از فرهنگي و فرزاني
چند از اين صبر و زخير و ارتعاش
ناگهان بجهم از اين زير لحاف
آهوي لنگيم و او شير شكار
در كف شير نري خون‌خواره‌اي
روحها را مي‌كند بي‌خورد و خواب
تا ببيني در تجلي روي من
خاك بودي طالب احيا شدي
چشم جانت چون بمانده‌ست آن طرف
كه از آن سوراخ او شد معتكف
كز شكار مرغ يابيد او طعام
و آن يكي حارس براي جامگي
كه از آن سو داديش تو قوت جان
بهر كار او ز هر كاري برید

دیگران چون کودکان این روز چند
خوابناکی کاو ز یقظت می جهد
رو بخسب ای جان که نگذاریم ما
هم تو خود را بر کنی از بیخ خواب
بانگ آیم من به گوش تشنگان
بر چه ای عاشق بر آور اضطراب
عاشقی بوده‌ست در ایام پیش
سالها در بند وصل ماه خود
عاقبت جوینده یابنده بود
گفت روزی یار او کامشب بیا
در فلان حجره نشین تا نیم شب
مرد قربان کرد و نانه بخش کرد
شب در آن حجره نشست آن دوستدار
بعد نصف اللیل آمد یار او
عاشق خود را فتاده خفته دید
گردگانی چندش اندر جیب کرد
چون سحر از خواب عاشق بر جهید
گفت شاه ما همه صدق و وفاست
ای دل بی خواب ما زین ایمیم
گردگان ما در این مطحن شکست
عاذلا چند این صلاهی ماجرا
من نخواهم عشوه‌ی هجران شنود
هر چه غیر شورش و دیوانگی است
هین بنه بر پام این زنجیر را
غیر آن جعد نگار مقبل
عشقی و ناموس ای برادر راست نیست
وقت آن آمد که من عریان شوم
ای عدوی شرم و اندیشه بیا
ای بسته خواب جان از جادویی
هین گلوی صبر گیر و می فشار
تا نسوزم کی خنک گردد دلش
خانه‌ی خود را همی سوزی بسوز
خوش بسوز این خانه را ای شیر مست
بعد ازین این سوز را قبله کنم
خواب را بگذار امشب ای پدر
بنگر اینها را که مجنون گشته‌اند
بنگر این کشتی خلقان غرق عشق
اژدهایی ناپدید دل ربا
عقل هر عطار کاگه شد از او
رو کز این جو بر نیایی تا ابد
ای مزور چشم بگشای و بین
از وبای زرق و محرومی بر آ

تا به شب ترحال بازی می کنند
دایه‌ی وسواس عشوه‌ش می دهد
که کسی از خواب بجهاند ترا
همچو تشنه که شنود او بانگ آب
همچو باران می رسم از آسمان
بانگ آب و تشنه و آن گاه خواب
پاسبان عهد اندر عهد خویش
شاه مات و مات شاهنشاه خود
که فرج از صبر زاینده بود
که بیختم از پی تو لوییا
تا بیایم نیم شب من بی طلب
چون پدید آمد مهش از زیر گرد
بر امید وعده‌ی آن یار غار
صادق الوعدانه آن دل دار او
اندکی از آستین او درید
که تو طفلی گیر این می باز نرد
آستین و گردکانها را بدید
آن چه بر ما می رسد آن هم ز ماست
چون حرس بر بام چوبک می زنیم
هر چه گوئیم از غم خود اندک است
پند کم ده بعد از این دیوانه را
آزمودم چند خواهیم آزمود
اندر این ره دوری و بیگانگی است
که دریدم سلسله‌ی تدبیر را
گر دو صد زنجیر آری بگسلم
بر در ناموس ای عاشق مه ایست
نقش بگذارم سراسر جان شوم
که دریدم پرده‌ی شرم و حیا
سخت دل یارا که در عالم تویی
تا خنک گردد دل عشق ای سوار
ای دل ما خاندان و منزلش
کیست آن کس کاو بگوید لا یجوز
خانه‌ی عاشق چنین اولیتر است
ز آنکه شمعم من به سوزش روشنم
یک شبی بر کوی بی خوابان گذر
همچو پروانه به وصلت کشته‌اند
اژدهایی گشت گویی حلق عشق
عقل همچون کوه را او کهربا
طبله‌ها را ریخت اندر آب جو
لم یکن حقا له کفوا احد
چند گویی می ندانم آن و این
در جهان حی و قیومی در آ

تا نمی بینم همی بینم شود
 بگذر از مستی و مستی بخش باش
 چند نازی تو بدین مستی بس است
 گر دو عالم پر شود سر مست یار
 این ز بسیاری نیابد خواری
 گر جهان پر شد ز نور آفتاب
 لیک با این جمله بالاتر خرام
 گر چه این مستی چو باز اشتهب است
 رو سرافیلی شو اندر امتیاز
 مست را چون دل مزاح اندیشه شد
 این ندانم و آن ندانم بهر چیست
 نفی بهر ثبت باشد در سخن
 نیست این و نیست آن هین واگذار
 نفی بگذار و همان هستی پرست

وین ندامهات می دانم بود
 زین تلون نقل کن در استواش
 بر سر هر کوی چندان مست هست
 جمله یک باشند و آن یک نیست خوار
 خوار که بود تن پرستی ناری
 کی بود خوار آن تف خوش التهاب
 چون که ارض الله واسع بود و رام
 برتر از وی در زمین قدس هست
 در دمندهی روح و مست و مست ساز
 این ندانم و آن ندانم پیشه شد
 تا بگویی آن که می دانیم کیست
 نفی بگذار و ز ثبت آغاز کن
 آن که آن هست است آن را پیش آر
 این در آموز ای پدر ز آن ترك مست

استدعای امیر ترك مخمور مطرب را به وقت صبح و تفسیر این حدیث که ان لله تعالی شرابا اعده لاولیائه إذا شربوا سکروا و إذا سکروا طابوا، الی آخر الحدیث
 می در خم اسرار بدان می جوشد
 تا هر که مجرد است از آن می نوشد

قال الله تعالی إِنَّ الْأَبْرَارَ يَشْرَبُونَ
 این می که تو می خوری حرامست
 جهد کن تا ز نیست هست شوی
 اعجمی ترکی سحر آگاه شد
 مطرب جان مونس مستان بود
 مطرب ایشان را سوی مستی کشید
 آن شراب حق بدان مطرب برد
 هر دو گر یک نام دارد در سخن
 اشتباهی هست لفظی در بیان
 اشتراك لفظ دایم ره زن است
 جسمها چون کوزه های بسته سر
 کوزهی آن تن پر از آب حیات
 گر به مظروفش نظر داری شهی
 لفظ را ماندهی این جسم دان
 دیدهی تن دایما تن بین بود
 پس ز نقش لفظهای مثنوی
 در نبی فرمود کاین قرآن ز دل
 الله تعالی چون که عارف گفت می
 فهم تو چون بادهی شیطان بود
 این دو انبازند مطرب با شراب
 پر خماران از دم مطرب چرند
 آن سر میدان و این پایان اوست
 در سر آن چه هست گوش آن جا رود

ما می نخوریم جز حلالی
 وز شراب خدای مست شوی
 و ز خمار خمر مطرب خواه شد
 نقل و قوت و قوت مست آن بود
 باز مستی از دم مطرب چشید
 وین شراب تن از این مطرب چرد
 لیک شتان این حسن تا آن حسن
 لیک خود کو آسمان تا ریسمان
 اشتراك گبر و مومن در تن است
 تا که در هر کوزه چه بود آن نگر
 کوزهی این تن پر از زهر ممت
 ور به ظرفش بنگری تو گمرهی
 معنیش را در درون مانند جان
 دیدهی جان جان پر فن بین بود
 صورتی ضال است و هادی معنوی
 هادی بعضی و بعضی را مضل
 پیش عارف کی بود معدوم شی
 کی ترا وهم می رحمان بود
 این بدان و آن بدین آرد شتاب
 مطربان نشان سوی میخانه برند
 دل شده چون گوی در چوگان اوست
 در سر ار صف راست آن سودا شود

بعد از آن این دو به بی‌هوشی روند
چون که کردند آشتی شادی و درد
مطرب آغازید بیتی خوابناک
أنت وجهی لا عجب ان لا اراه
أنت عقلی لا عجب ان لم ارك
جئت اقرب أنت من حبل الوريد
بل اغالطهم أنادي في القفار

والد و مولود آن جا يك شوند
مطربان را ترك ما بيدار کرد
که انلنی الكاس یا من لا اراك
غایه القرب حجاب الاشتباه
من وفور الالتباس المشتبك
كم اقل یا یا نداء للبعید
کی اکتتم من معی ممن اغار

در آمدن ضریر در خانه‌ی مصطفی علیه السلام و گریختن عایشه از پیش ضریر و گفتن رسول علیه السلام که چه می‌گریزی او ترا نمی‌بیند، و جواب دادن عایشه رسول را صلی الله علیه و آله و سلم

اندر آمد پیش پیغمبر ضریر
ای تو میر آب و من مستسقی‌ام
چون در آمد آن ضریر از در شتاب
ز آنکه واقف بود آن خاتون پاک
هر که زیباتر بود رشکش فزون
گنده پیران شوی را قما دهند
چون جمال احمدی در هر دو کون
نازهای هر دو کون او را رسد
که در افگندم به کیوان گوی را
در شعاع بی‌نظیرم لا شوید
از کرم من هر شبی غایب شوم
تا شما بی‌من شبی خفاش‌وار
همچو طاوسان پری عرضه کنید
بنگرید آن پای خود را زشت ساز
رو نمایم صبح بهر گوشمال
ترك آن کن که دراز است آن سخن

کای نوا بخش تنور هر خمیر
مستغاث المستغاث ای ساقی‌ام
عایشه بگریخت بهر احتجاج
از غیوری رسول رشکناک
ز آنکه رشک از ناز خیزد یا بنون
چون که از زشتی و پیری آگهند
کی بده‌ست ای فر یزدانیش عون
غیرت آن خورشید صد تو را رسد
در کشید ای اختران هی روی را
ور نه پیش نور من رسوا شوید
کی روم الا نمایم که روم
پر زنان پرید گرد این مطار
باز مست و سرکش و معجب شوید
همچو چارق کاو بود شمع ایاز
تا نگریدید از منی ز اهل شمال
نهی کردست از درازی امر کن

امتحان کردن مصطفی علیه السلام عایشه را که چه پنهان می‌شوی پنهان مشو که اعمی ترا نمی‌بیند تا پدید آید که عایشه از ضمیر مصطفی علیه السلام واقف هست یا خود مقلد گفت ظاهر است

گفت پیغمبر برای امتحان
کرد اشارت عایشه با دستها
غیرت عقل است بر خوبی روح
با چنین پنهانی کاین روح راست
از که پنهان می‌کنی ای رشک خو
می‌رود بی‌روی پوش این آفتاب
از که پنهان می‌کنی ای رشک‌ور
رشک از آن افزونتر است اندر تنم
ز آتش رشک گران آهنگ من
چون چنین رشکیستت ای جان و دل
ترسم از خامش کنم آن آفتاب
در خموشی گفت ما اظهر شود
گر بغرد بحر غره‌ش کف شود

او نمی‌بیند ترا کم شو نهران
او نبیند من همی بینم و را
پر ز تشبیهات و تمثیل این نصح
عقل بر وی این چنین رشکین چراست
آن که پوشیده‌ست نورش روی او
فرط نور اوست رویش را نقاب
کافتاب از وی نمی‌بیند اثر
کز خودش خواهیم که هم پنهان کنم
باد و چشم و گوش خود در جنگ من
پس دهان بر بند و گفتن را بهل
از سوی دیگر بدراند حجاب
که ز منع آن میل افزون‌تر شود
جوش احببت بان اعرف شود

حرف گفتن بستن آن روزن است
بلبلانه نعره زن در روی گل
تا به قل مشغول گردد گوششان
پیش این خورشید کاو بس روشنی است

عین اظهار سخن پوشیدن است
تا کنی مشغولشان از بوی گل
سوی روی گل نپرد هوششان
در حقیقت هر دلیلی ره زنی است

حکایت آن مطرب که در بزم امیر ترک این غزل آغاز کرد
گلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی نمی دانم

از این آشفته‌ی بی‌دل چه می‌خواهی نمی‌دانم

و بانگ بر زدن ترک که آن بگو که می‌دانی و جواب مطرب امیر را
مطرب آغازید پیش ترک مست
من ندانم که تو ماهی یا وثن
می‌ندانم که چه خدمت آرمت
این عجب که نیستی از من جدا
می‌ندانم که مرا چون می‌کشی
همچنین لب در ندانم باز کرد
چون ز حد شد می‌ندانم از شگفت
بر جهید آن ترک و دبوسی کشید
گرز را بگرفت سرهنگی به دست
گفت این تکرار بی‌حد و مرش
قلبتانا می‌ندانی گه مخور
آن بگو ای گیج که می‌دانی اش
من بپرسم کز کجایی هی مری
نه ز بغداد و نه موصل نه طراز
خود بگو من از کجایم باز ره
یا بپرسیدم چه خوردی ناشتاب
نه قدید و نه ثرید و نه عدس
سخن خایی دراز از بهر چیست
می‌رمد اثبات پیش از نفی تو
در نوا آرم به نفی این ساز را

در حجاب نغمه اسرار آ لست
من ندانم تا چه می‌خواهی ز من
تن زخم یا در عبارت آرمت
می‌ندانم من کجایم تو کجا
گاه در بر گاه در خون می‌کشی
می‌ندانم می‌ندانم ساز کرد
ترک ما را زین حراره دل گرفت
تا علیها بر سر مطرب رسید
گفت نه مطرب کشی این دم بد است
کوفت طبعم را بگویم من سرش
ور همی‌دانی بزمن مقصود بر
می‌ندانم می‌ندانم در مکش
تو بگویی نه ز بلخ و نه از هری
در کشتی در نی و نی راه دراز
هست تنقیح مناط این جایگه
تو بگویی نه شراب و نه کباب
آن چه خوردی آن بگو تنها و بس
گفت مطرب ز آنکه مقصودم خفی است
نفی کردم تا بری ز اثبات بو
چون همیری مرگ گوید راز را

تفسیر قوله علیه السلام موتوا قبل ان تموتوا: "همیر ای دوست پیش از مرگ اگر می‌زندگی خواهی
بهشتی گشت پیش از ما"

ز آنکه مردن اصل بد ناورده‌ای
بی‌کمال نردبان نایی به بام
بام را کوشنده نامحرم بود
آب اندر دلو از چه کی رود
تا بنهی اندر او من الاخیر
کشتی وسواس و غی را غارق است
کشتی هش چون که مستغرق شود
مات شو در صبح ای شمع طراز
دان که پنهان است خورشید جهان
ز آنکه پنبه‌ی گوش آمد چشم تن

جان بسی کندی و اندر پرده‌ای
تا نمیری نیست جان کندن تمام
چون ز صد پایه دو پایه کم بود
چون رسن یک گز ز صد گز کم بود
غرق این کشتی نیابی ای امیر
من آخر اصل دان کاو طارق است
آفتاب گنبد ازرق شود
چون نمردی گشت جان کندن دراز
تا نگشتند اختران ما نهان
گرز بر خود زن منی در هم شکن

گزر بر خود می زنی خود ای دنی
عکس خود در صورت من دیده ای
همچو آن شیری که در چه شد فرو
نفی ضد هست باشد بی شکی
این زمان جز نفی ضد اعلام نیست
بی حجابت باید آن ای ذو لباب
نه چنان مرگی که در گوری روی
مرد بالغ گشت آن بچگی همد
خاک زر شد هیات خاکی نماند
مصطفی زین گفت کای اسرار جو
می رود چون زندگان بر خاکدان
جانش را این دم به بالا مسکنی است
ز آنکه پیش از مرگ او کردست نقل
نقل باشد نه چو نقل جان عام
هر که خواهد که ببیند بر زمین
مر ابو بکر تقی را گو ببین
اندر این نشات نگر صدیق را
پس محمد صد قیامت بود نقد
زاده ی ثانی است احمد در جهان
زو قیامت را همی پرسیده اند
با زبان حال می گفتی بسی
بهر این گفت آن رسول خوش پیام
همچنان که مرده ام من قبل موت
پس قیامت شو قیامت را ببین
تا نگر دی او ندانی اش تمام
عقل گردی عقل را دانی کمال
گفتمی برهان این دعوی مبین
هست انجیر این طرف بسیار خوار
در همه عالم اگر مرد و زنند
آن سخنان را وصیتها شمر
تا بروید عبرت و رحمت بدین
تو بدان نیت نگر در اقربا
کل آت آن را نقد دان
ور غرضها زین نظر گردد حجاب
ور نیاری خشک بر عجزی مه ایست
عجز زنجیری است زنجیرت نهاد
پس تضرع کن که ای هادی زیست
سخت تر افشردم در شر قدم
از نصیحتهای تو کر بوده ام
یاد صنعت فرض تر یا یاد مرگ
سالها این مرگ طبلک می زند
گوید اندر نزع از جان آه مرگ

عکس تست اندر فعالم این منی
در قتال خویش بر جوشیده ای
عکس خود را خصم خود پنداشت او
تا ز ضد را بدانی اندکی
اندر این نشات دمی بی دام نیست
مرگ را بگزین و بردر آن حجاب
مرگ تبدیلی که در نوری روی
رومی شد صبغت زنگی سترد
غم فرح شد خار غمناکی نماند
مرده را خواهی که بینی زنده تو
مرده و جانش شده بر آسمان
گر همیرد روح او را نقل نیست
این به مردن فهم آید نه به عقل
همچو نقلی از مقامی تا مقام
مرده ای را می رود ظاهر چنین
شد ز صدیقی امیر المحشرین
تا به حشر افزون کنی تصدیق را
ز آنکه حل شد در فنای حل و عقد
صد قیامت بود او اندر عیان
ای قیامت تا قیامت راه چند
که ز محشر حشر را پرسد کسی
رمز موتوا قبل موت یا کرام
ز آن طرف آورده ام این صیت و صوت
دیدن هر چیز را شرط است این
خواه آن انوار باشد یا ظلام
عشق گردی عشق را دانی ذبال
گر بدی ادراک اندر خورد این
گر رسد مرغی قنق انجیر خوار
دم به دم در نزع و اندر مردند
که پدر گوید در آن دم با پسر
تا ببرد بیخ بغض و رشک و کین
تا ز نزع او بسوزد دل ترا
دوست را در نزع و اندر فقد دان
این غرضها را برون افکن ز جیب
دان که با عاجز گزیده معجزی است
چشم در زنجیر نه باید گشاد
باز بودم بسته گشتم این ز چیست
که لفی خسرم ز قهرت دم به دم
بت شکن دعوی بتگر بوده ام
مرگ مانند خزان تو اصل برگ
گوش تو بی گاه جنبش می کند
این زمان کردت ز خود آگاه مرگ

این گلوی مرگ از نعره گرفت
در دقایق خویش را دریافتی
روز عاشورا همه اهل حلب
گرد آید مرد و زن جمعی عظیم
ناله و نوحه کند اندر بکا
بشمرند آن ظلمها و امتحان
نعره‌هاشان می‌رود در ویل و وشت
یک غریبی شاعری از ره رسید
شهر را بگذاشت و آن سو رای کرد
پرس پرسان می‌شد اندر افتقاد
این رئیس زفت باشد که ببرد
نام او و القاب او شرحم دهید
چیست نام و پیشه و اوصاف او
مرثیه سازم که مرد شاعرم
آن یکی گفتش که هی دیوانه‌ای
روز عاشورا نمی‌دانی که هست
پیش مومن کی بود این غصه خوار
پیش مومن ماتم آن پاک روح

طبل او بشکافت از ضرب شگفت
رمز مردن این زمان دریافتی
باب انطاکیه اندر تا به شب
ماتم آن خاندان دارد مقیم
شیعه عاشورا برای کربلا
کز یزید و شمر دید آن خاندان
پر همی‌گردد همه صحرا و دشت
روز عاشورا و آن افغان شنید
قصد جستجوی آن هیهای کرد
چیست این غم بر که این ماتم فتاد
این چنین مجمع نباشد کار خرد
که غریبم من شما اهل دهید
تا بگویم مرثیه ز الطاف او
تا از اینجا برگ و لالنگی برم
تو نه‌ای شیعه عدوی خانه‌ای
ماتم جانی که از قرنی به است
قدر عشق گوش عشق گوشوار
شهره‌تر باشد ز صد طوفان نوح

نکنه گفتن آن شاعر جهت طعن شیعه‌ی حلب
گفت آری لیک کو دور یزید
چشم کوران آن خسارت را بدید
خفته بوده‌ستید تا اکنون شما
پس عزا بر خود کنید ای خفتگان
روح سلطانی ز زندانی بجست
چون که ایشان خسرو دین بوده‌اند
سوی شادروان دولت تاختند
روز ملک است و گش و شاهنشهی
ور نه‌ای آگه برو بر خود گری
بر دل و دین خرابت نوحه کن
ور همی‌بیند چرا نبود دلیل
در رخت کو از می دین فرخی
آن که جو دید آب را نکند دریغ

کی بده‌ست این غم چه دیر اینجا رسید
گوش کران آن حکایت را شنید
که کنون جامه دریدیت از عزا
ز آنکه بد مرگی است این خواب گران
جامه چه درانیم و چون خاییم دست
وقت شادی شد چو بشکستند بند
کنده و زنجیر را انداختند
گر تو یک ذره از ایشان آگهی
ز آنکه در انکار نقل و محشری
که نمی‌بیند جز این خاک کهن
پشت دار و جان سپار و چشم سیر
گر بدیدی بحر کو کف سخی
خاصه آن کاو دید آن دریا و میغ

تمثیل مرد حریص نابیننده رزاقی حق را و خزاین رحمت او را به موری که در خرمنگاه بزرگ با دانه‌ی گندم می‌کوشد و می‌جوشد و می‌لرزد و به تعجیل می‌کشد و سعت آن خرمن را نمی‌بیند

مور بر دانه بدان لرزان شود
می‌کشد آن دانه را با حرص و بیم
صاحب خرمن همی‌گوید که هی
تو ز خرمنهای ما آن دیده‌ای
ای به صورت ذره کیوان را بین
تو نه‌ای این جسم تو آن دیده‌ای

که ز خرمنهای خوش اعمی بود
که نمی‌بیند چنان چاش کریم
ای ز کوری پیش تو معدوم شی
که در آن دانه به جان پیچیده‌ای
مور لنگی رو سلیمان را بین
وارهی از جسم گر جان دیده‌ای

آدمی دیده‌ست باقی گوشت و پوست
کوه را غرقه کند يك خم ز نم
چون به دریا راه شد از جان خم
ز آن سبب قُلْ گفته‌ی دریا بود
گفته‌ی او جمله در بحر بوذ
داد دریا چون ز خم ما بود
چشم حس افسرد بر نقش ممر
این دویی اوصاف دید احوال است
هی ز چه معلوم گردد این ز بعث
شرط روز بعث اول مردن است
جمله عالم زین غلط کردند راه
از کجا جوییم علم از ترك علم
از کجا جوییم هست از ترك هست
هم تو تانی کرد یا نعم المعین
دیده‌ای کاو از عدم آمد پدید
این جهان منتظم محشر شود
ز آن نماید این حقایق ناتمام
نعمت جنات خوش بر دوزخی
در دهانش تلخ آید شهد خلد
مر شما را نیز در سوداگری
کی نظاره اهل بخردن بود
پرس پرسان کاین به چند و آن به چند
از ملولی کاله می‌خواهد ز تو
کاله را صد بار دید و باز داد
کو قدوم و کر و فر مشتری
چون که در ملکش نباشد حبه‌ای
در تجارت نیستش سرمایه‌ای
مایه در بازار این دنیا زر است
هر که او بی‌مایه‌ی بازار رفت
هی کجا بودی برادر هیچ جا
مشتری شو تا بجنبد دست من
مشتری گر چه که سست و بارد است
باز پران کن حمام روح گیر
خدمتی می‌کن برای کردگار

هر چه چشمش دیده است آن چیز اوست
چشم خم چون باز باشد سوی یم
خم با جیحون بر آورد اشتلم
هر چه نطق احمدی گویا بود
که دلش را بود در دریا نفوذ
چه عجب گر ماهیی دریا بود
تش ممر می‌بینی و او مستقر
ور نه اول آخر آخر اول است
بعث را جو کم کن اندر بعث بحث
ز آنکه بعث از مرده زنده کردن است
کز عدم ترسند و آن آمد پناه
از کجا جوییم سلم از ترك سلم
از کجا جوییم سبب از ترك دست
دیده‌ی معدوم بین را هست بین
ذات هستی را همه معدوم دید
گر دو دیده مبدل و انور شود
که بر این خامان بود فهمش حرام
شد محرم گر چه حق آمد سخی
چون نبود از وافیان در عهد خلد
دست کی جنبد چو نبود مشتری
آن نظاره گول گردیدن بود
از پی تعبیر وقت و ریش خند
نیست آن کس مشتری و کاله جو
جامه کی پیمود او پیمود باد
کو مزاح گنگلی سرسری
جز پی گنگل چه جوید حبه‌ای
پس چه شخص زشت او چه سایه‌ای
مایه آن جا عشق و دو چشم تر است
عمر رفت و باز گشت او خام تفت
هی چه پختی بهر خوردن هیچ با
لعل زاید معدن آبست من
دعوت دین کن که دعوت وارد است
در ره دعوت طریق نوح گیر
با قبول و رد خلقت چه کار

داستان آن شخص که بر در سرابی نیم شب سحوری می‌زد همسایه او را گفت که آخر نیم شب است سحر نیست و دیگر آن که در این سرای کسی نیست بهر کی می‌زنی، و جواب گفتن مطرب او را

درگهی بود و رواق مهتری
گفت او را قائلی کای مستمد
نیم شب نبود که این شرو شور
که در این خانه درون خود هست کس
روزگار خود چه یاهه می‌بری

آن یکی می‌زد سحوری بر دری
نیم شب می‌زد سحوری را به جد
اولا وقت سحر زن این سحور
دیگر آن که فهم کن ای بو الهوس
کس در اینجا نیست جز دیو و پری

بهر گوشی می زنی دف گوش کو
گفت گفتمی بشنو از چاکر جواب
گر چه هست این دم بر تو نیم شب
هر شکستی پیش من پیروز شد
پیش تو خون است آب رود نیل
در حق تو آهن است آن و رخام
پیش تو که بس گران است و جماد
پیش تو آن سنگ ریزه ساکت است
پیش تو استون مسجد مرده‌ای است
جمله اجزای جهان پیش عوام
آن چه گفتمی کاندرا این خانه و سرا
بهر حق این خلق زرها می دهند
مال و تن در راه حج دور دست
هیچ می گویند کان خانه تهی است
پر همی بیند سرای دوست را
بس سرای پر ز جمع و انبهی
هر که را خواهی تو در کعبه بجو
صورتی کاو فاخر و عالی بود
او بود حاضر منزله از رتاج
هیچ می گویند کاین لبیکها
بلکه توفیقی که لبیک آورد
من به بو دانم که این قصر و سرا
مس خود را بر طریق زیر و بم
تا بجوشد زین چنین ضرب سحور
خلق در صف قتال و کارزار
آن یکی اندر بلا ایوب وار
صد هزاران خلق تشنه و مستمند
من هم از بهر خداوند غفور
مشتری خواهی که از وی زر بری
می خرد از مالت انبانی نجس
می ستاند این یخ جسم فنا
می ستاند قطره‌ی چندی ز اشک
می ستاند آه پر سودا و دود
باد آهی کابر اشک چشم راند
هین در این بازار گرم بی نظیر
ور ترا شکی و ریبی ره زند
بس که افزود آن شهنشه بختشان

هوش باید تا بداند هوش کو
تا ثمانی در تحیر و اضطراب
نزد من نزدیک شد صبح طرب
جمله شبها پیش چشمم روز شد
نزد من خون نیست آب است ای نبیل
پیش داود نبی موم است و رام
مطرب است او پیش داود اوستاد
پیش احمد او فصیح و قانت است
پیش احمد عاشقی دل برده‌ای است
مرده و پیش خدا دانا و رام
نیست کس چون می زنی این طبل را
صد اساس خیر و مسجد می نهند
خوش همی بازند چون عشاق مست
بلکه صاحب خانه جان مختبی است
آن که از نور اله استش ضیا
پیش چشم عاقبت بینان تهی
تا بروید در زمان او پیش رو
او ز بیت الله کی خالی بود
باقی مردم برای احتیاج
بی ندایی می کنیم آخر چرا
هست هر لحظه ندایی از احد
بزم جان افتاد و خاکش کیمیا
تا ابد بر کیمیایش می زرم
در در افشانی و بخشایش بحور
جان همی بازند بهر کردگار
و آن دگر در صابری یعقوب وار
بهر حق از طمع جهدی می کنند
می زرم بر در به اومیدش سحور
به ز حق کی باشد ای دل مشتری
می دهد نور ضمیری مقتبس
می دهد ملکی برون از وهم ما
می دهد کوثر که آرد قند رشک
می دهد هر آه را صد جاه سود
مر خلیلی را بدان او اه خواند
کهنه‌ها بفروش و ملک نقد گیر
تاجران انبیا را کن سند
کوه نتواند کشیدن رختشان

قصه‌ی احد احد گفتن بلال در حر حجاز از محبت مصطفی علیه السلام در آن چاشتگاهها که خواجه‌اش از تعصب جهود به شاخه‌ی خارش می زد پیش آفتاب حجاز، و از زخم خون از تن بلال بر می جوشید از او احد احد می جست بی قصد او چنان که از دردمندان دیگر ناله جهد بی قصد، زیرا که از درد عشق ممتملی بود اهتمام دفع درد خار را مدخل نبود، همچون سحره‌ی فرعون و جرجیس و غیرهم لا یعد و لا یحصی

تن فدای خار می کرد آن بلال
که چرا تو یاد احمد می کنی
می زد اندر آفتابش او به خار
تا که صدیق آن طرف بر می گذشت
چشم او پر آب شد دل پر عنا
بعد از آن خلوت بدیدش پند داد
عالم السر است پنهان دار کام
روز دیگر از پگه صدیق تفت
باز احد بشنید و ضرب زخم خار
باز پندش داد باز او توبه کرد
توبه کردن زین نمط بسیار شد
فاش کرد اسپرد تن را در بلا
ای تن من وی رگ من پر ز تو
توبه را زین پس ز دل بیرون کنم
عشق قهار است و من مقهور عشق
برگ کاهم پیش تو ای تند باد
گر هلام گر بلام می دوم
ماه را با زفتی و زاری چه کار
با قضا هر کاو قراری می دهد
کاه برگی پیش باد آن گه قرار
گر به در انبانم اندر دست عشق
او همی گرداندم بر گرد سر
عاشقان در سیل تند افتاده اند
همچو سنگ آسیا اندر مدار
گردشش بر جوی جویان شاهد است
گر نمی بینی تو جو را در کمین
چون قراری نیست گردون را از او
گر زنی در شاخ دستی کی هلد
گر نمی بینی تو تدویر قدر
ز آنکه گردشهای آن خاشاک و کف
باد سر گردان بین اندر خروش
آفتاب و ماه دو گاو خراس
اختران هم خانه خانه می دوند
اختران چرخ گر دورند می
اختران چشم و گوش و هوش ما
گاه در سعد و وصال و دل خوشی
ماه گردون چون در این گردیدن است
گه بهار و صیف همچون شهد و شیر
چون که کلیات پیش او چو گوست
تو که یک جزوی دلا زین صد هزار
چون ستوری باش در حکم امیر
چون که بر میخت ببندد بسته باش

خواجهاش می زد برای گوشمال
بندهی بد منکر دین منی
او احد می گفت بهر افتخار
آن احد گفتن به گوش او برفت
ز آن احد می یافت بوی آشنا
کز جهودان خفیه می دار اعتقاد
گفت کردم توبه پیشت ای همام
آن طرف از بهر کاری می برفت
بر فروزید از دلش سوز و شرار
عشق آمد توبه‌ی او را بخورد
عاقبت از توبه او بیزار شد
کای محمد ای عدوی توبه‌ها
توبه را گنجا کجا باشد در او
از حیات خلد توبه چون کنم
چون شکر شیرین شدم از شور عشق
من چه دانم که کجا خواهم فتاد
مقتدی آفتابت می شوم
در پی خورشید پیوید سایه‌وار
ریش خند سبالت خود می کند
رستخیزی و آنگهانی عزم کار
یک دمی بالا و یک دم پست عشق
نه به زیر آرام دارم نه ز بر
بر قضای عشق دل بنهاده‌اند
روز و شب گردان و نالان بی قرار
تا نگوید کس که آن جو را کد است
گردش دولاب گردونی بین
ای دل اختروار آرامی مجو
هر کجا پیوند سازی بگسلد
در عناصر جوشش و گردش نگر
باشد از غلیان بحر با شرف
پیش امرش موج دریا بین به جوش
گرد می گردند و می دارند پاس
مرکب هر سعد و نحسی می شوند
وین حواست کاهلند و سست پی
شب کجایند و به بیداری کجا
گاه در نحس و فراق و بی‌هشی
گاه تاریک و زمانی روشن است
گه سیاستگاه برف و زمهریر
سخره و سجده کن چوگان اوست
چون نباشی پیش حکمش بی قرار
که در آخور حبس گاهی در مسیر
چون که بگشاید برو برجسته باش

آفتاب اندر فلک کز می‌جهد
 کز ذنب پرهیز کن هین هوش دار
 ابر را هم تازیانه‌ی آتشین
 بر فلان وادی ببار این سوم بار
 عقل تو از آفتابی بیش نیست
 کز منه ای عقل تو هم گام خویش
 چون گنه کمتر بود نیم آفتاب
 که به قدر جرم می‌گیرم ترا
 خواه نیک و خواه بد فاش و ستیر
 زین گذر کن ای پدر نوروز شد
 باز آمد آب جان در جوی ما
 می‌خرامد بخت و دامن می‌کشد
 توبه را بار دگر سیلاب برد
 هر خماری مست گشت و باده خورد
 ز آن شراب لعل جان جان فزا
 باز خرم گشت مجلس دل فروز
 نعره مستان خوش می‌آیدم
 نك هلالی با بلالی یار شد
 گر ز زخم خار تن غربال شد
 تن به پیش زخم خار آن جهود
 بوی جانی سوی جانم می‌رسد
 از سوی معراج آمد مصطفی
 چون که صدیق از بلال دم درست

در سیه رویی خسوفش می‌دهد
 تا نگرودی تو سیه رو دیگوار
 می‌زندش کانچنان رو نه چنین
 گوشمالش می‌دهد که گوش دار
 اندر آن فکری که نهی آمد مه ایست
 تا نیاید آن خسوف رو به پیش
 منخسف بینی و نیمی نور تاب
 این بود تقریر در داد و جزا
 بر همه اشیا سمیعیم و بصیر
 خلق از خلاق خوش پدافوز شد
 باز آمد شاه ما در کوی ما
 نوبت توبه شکستن می‌زند
 فرصت آمد پاسبان را خواب برد
 رخت را امشب گرو خواهیم کرد
 لعل اندر لعل اندر لعل ما
 خیز دفع چشم بد اسپند سوز
 تا ابد جانا چنین می‌بایدم
 زخم خار او را گل و گلنار شد
 جان و جسم گلشن اقبال شد
 جان من مست و خراب آن ودود
 بوی یار مهربانم می‌رسد
 بر بلالش حبذا لی حبذا
 این شنید از توبه‌ی او دست شست

باز گردانیدن صدیق واقعه‌ی بلال را و ظلم جهودان را بر وی و احد احد گفتند او و افزون شدن کینه‌ی جهودان و قصه کردن آن قضیه پیش مصطفی علیه الصلاة والسلام و مشورت در خریدن او از جهودان

بعد از آن صدیق پیش مصطفی
 کان فلک پیمای میمون بال چست
 باز سلطان است ز آن جعدان به رنج
 جعدها بر باز استم می‌کنند
 جرم او این است کاو باز است و بس
 جعد را ویرانه باشد زاد و بود
 که چرا می‌یاد آری ز آن دیار
 در ده جعدان فضولی می‌کنی
 مسکن ما را که شد رشک اثر
 شید آوردی که تا جعدان ما
 وهم و سودایی در ایشان می‌تنی
 بر سرت چندان ز نیم ای بد صفات
 پیش مشرق چار میخس می‌کنند
 از تنش صد جای خون بر می‌جهد
 پندها دادم که پنهان دار دین
 عاشق است او را قیامت آمده ست

گفت حال آن بلال با وفا
 این زمان در عشق و اندر دام تست
 در حدث مدفون شدست آن زفت گنج
 پر و بالش بی‌گناهی می‌کنند
 غیر خوبی جرم یوسف چیست پس
 هستشان بر باز ز آن خشم جهود
 یا ز قصر و ساعد آن شهریار
 فتنه و تشویش در می‌افگنی
 تو خرابه خوانی و نام حقیر
 مر ترا سازند شاه و پیشوا
 نام این فردوس ویران می‌کنی
 که بگویی ترک شید و ترهات
 تن برهنه شاخ خارش می‌زنند
 او احد می‌گوید و سر می‌نهد
 سر پپوشان از جهودان لعین
 تا در توبه بر او بسته شده ست

عاشقی و توبه یا امکان صبر
توبه کرم و عشق همچون اژدها
عشقی ز اوصاف خدای بی‌نیاز
ز آنکه آن حسن زر اندود آمده ست
چون رود نور و شود پیدا دخان
وا رود آن حسن سوی اصل خود
نور مه راجع شود هم سوی ماه
پس همانند آب و گل بی‌آن نگار
قلب را که زر ز روی او بجست
پس مس رسوا همانند دودوش
عشقی بینایان بود بر کان زر
ز آنکه کان را در زری نبود شریک
هر که قلبی را کند انباز کان
عاشق و معشوق مرده ز اضطراب
عشقی ربانی است خورشید کمال
مصطفی زین قصه چون خوش بر شکفت
مستمع چون یافت همچون مصطفی
مصطفی گفتش که اکنون چاره چیست
هر بها که گوید او را می‌خرم
کاو اسیر الله فی الارض آمده ست

این محالی باشد ای جان بس سطر
توبه وصف خلق و آن وصف خدا
عاشقی بر غیر او باشد مجاز
ظاهرش نور اندرون دود آمده ست
بفسرد عشق مجازی آن زمان
جسم ماند گنده و رسوا و بد
وا رود عکسش ز دیوار سیاه
گردد آن دیوار بی‌مه دیووار
باز گشت آن زر به کان خود نشست
زو سیه روتر همانند عاشقش
لاجرم هر روز باشد بیشتر
مرحبا ای کان زر لا شک فیک
وا رود زر تا به کان لامکان
مانده ماهی رفته ز آن گرداب آب
امر نور اوست خلقان چون ظلال
رغبت افزون گشت او را هم به گفت
هر سر مویش زبانی شد جدا
گفت این بنده مر او را مشتری است
در زیان و حیف ظاهر ننگرم
سخره‌ی خشم عدو الله شده ست

وصیت کردن مصطفی علیه السلام صدیق را که چون بلال را مشتری می‌شوی هر آینه ایشان از ستیز بر خواهند فرزد بهای او را، مرا در این فضیلت شریک خود کن و کیل من باش و نیم بها از من بستان

مصطفی گفتش که ای اقبال جو
تو وکیل باش نیمی بهر من
گفت صد خدمت کنم رفت آن زمان
گفت با خود کز کف طفلان گهر
عقل و ایمان را از این طفلان گول
آن چنان زینت دهد مردار را
آن چنان مهتاب پیماید به سحر
انبیاشان تاجری آموختند
دیو و غول ساحر از سحر و نبرد
زشت گرداند به جادویی عدو
دیده‌هاشان را به سحری دوختند
این گهر از هر دو عالم برتر است
پیش خر مهره و گوهر یکی است
منکر بحر است و گوهرهای او
در سر حیوان خدا نهاده است
مر خران را هیچ دیدی گوشوار
احسن التقویم در و التین بخوان
احسن التقویم از عرش او فزون
گر بگویم قیمت این ممتنع

اندر این من می‌شوم انباز تو
مشتری شو قبض کن از من ثمن
سوی خانه‌ی آن جهود بی‌امان
بس توان آسان خریدن ای پدر
می‌خرد با ملک دنیا دیو غول
که خرد ز ایشان دو صد گلزار را
کز خسان صد کیسه بریاید به سحر
پیش ایشان شمع دین افروختند
انبیا را در نظرشان زشت کرد
تا طلاق افتد میان جفت و شو
تا چنین جوهر به خس بفروختند
هین بخر زین طفل جاهل کاو خر است
آن اشک را در در و دریا شکی است
کی بود حیوان در و پیرایه جو
کاو بود در بند لعل و در پرست
گوش و هوش خر بود در سبزه زار
که گرمی گوهر است ای دوست جان
احسن التقویم از فکرت برون
من بسوزم هم بسوزد مستمع

لب ببند اینجا و خر این سو مران
حلقه‌ی در زد چو در را بر گشود
بی خود و سر مست و پر آتش نشست
کاین ولی الله را چون می‌زنی
گر ترا صدقی است اندر دین خود
ای تو در دین جهودی ماده‌ای
در همه ز آینه‌ی کز ساز خود
آن چه آن دم از لب صدیق جست
آن ینابیع الحکم همچون فرات
همچو از سنگی که آبی شد روان
اسپر خود کرده حق آن سنگ را
همچنانک از چشمه‌ی چشم تو نور
نه ز پیه آن مایه دارد نه ز پوست
در خلای گوش باد جاذبش
آن چه باد است اندر آن خرد استخوان
استخوان و باد رو پوشست و بس
مستمع او قائل او بی‌احتجاب
گفت رحمت گر همی آید بر او
از منش و آخر چو می‌سوزد دلت
گفت صد خدمت کنم پانصد سجود
تن سپید و دل سیاهستش بگیر
پس فرستاد و بیاورد آن همام
آن چنان که ماند حیران آن جهود
حالت صورت پرستان این بود
باز کرد استیزه و راضی نشد
یک نصاب نقره هم بر وی فرود

رفت این صدیق سوی آن خران
رفت بی خود در سرای آن جهود
از دهانش بس کلام تلخ جست
این چه حقد است ای عدوی روشنی
ظلم بر صادق دلت چون می‌دهد
کاین گمان داری تو بر شه زاده‌ای
منگر ای مردود نفرین ابد
گر بگویم گم کنی تو پای و دست
از دهان او دوان از بی‌جهات
نه ز پهلوی مایه دارد نه از میان
بر گشاده آب مینا رنگ را
او روان کرده ست بی‌بخل و فتور
روی پوشی کرد در ایجاد دوست
مدرک صدق کلام و کاذبش
کاو پذیرد حرف و صوت قصه خوان
در دو عالم غیر یزدان نیست کس
ز آنک الاذنان من الرأس ای مثاب
زر بده بستانش ای اکرام خو
بی‌متونت حل نگرده مشکلت
بنده‌ای دارم نکو لکن جهود
در عوض ده تن سیاه و دل منیر
بود الحق سخت زیبا آن غلام
آن دل چون سنگش از جا رفت زود
سنگشان از صورتی مومین بود
که بر این افزون بده بی‌هیچ بد
تا که راضی گشت حرص آن جهود

خندیدن جهود و پنداشتن که صدیق مغبون است در این عقد
قهقهه زد آن جهود سنگ دل
گفت صدیقش که این خنده چه بود
گفت اگر جدت نبودی و غرام
من ز استیزه نمی‌جوشید می
کاو به نزد من نیرزد نیم دانگ
پس جوابش داد صدیق ای غبی
کاو به نزد من همی‌ارزد دو کون
زر سرخ است او سیه تاب آمده
دیده‌ی این هفت رنگ جسمها
گر مکیسی کردی در بیع بیش
ور مکاس افزودی من ز اهتمام
سهل دادی ز آنکه ارزان یافتی
حقه‌ی سر بسته جهل تو بداد
حقه‌ی پر لعل را دادی به باد

از سر افسوس و طنز و غش و غل
در جواب پرسش او خنده فرود
در خریداری این اسود غلام
خود به عشر اینش بفروشید می
تو گران کردی بهایش را به بانگ
گوهری دادی به جوزی چون صبی
من به جانش ناظرستم تو به لون
از برای رشک این احمق کنده
درنیابد زین نقاب آن روح را
دادمی من جمله ملک و مال خویش
دامنی زر کردمی از غیر وام
در ندیدی حقه را نشکافتی
زود بینی که چه غبنت اوفتاد
همچو زنگی در سیه رویی تو شاد

عاقبت و حسرتا گویی بسی
بخت با جامه‌ی غلامانه رسید
او نمودت بندگی خویشنت
این سیه اسرار تن اسپید را
این ترا و آن مرا بردیم سود
خود سزای بت پرستان این بود
همچو گور کافران پر دود و نار
همچو مال ظالمان بیرون جمال
چون منافق از برون صوم و صلوات
همچو ابری خالی پر قر و قر
همچو وعده‌ی مکر و گفتار دروغ
بعد از آن بگرفت او دست بلال
شد خلالی در دهانی راه یافت
چون بدید آن خسته روی مصطفی
تا به دیری بی خود و بی خویش ماند
مصطفایش در کنار خود کشید
چون بود مسی که بر اکسیر زد
ماهی پژمرده در بحر اوفتاد
آن خطاباتی که گفت آن دم نبی
روز روشن گردد آن شب چون صبح
خود تو دانی کافتایی در حمل
خود تو دانی هم که آن آب زلال
صنع حق با جمله اجزای جهان
جذب یزدان با اثرها و سبب
نه که تاثیر از قدر معمول نیست
چون مقلد بود عقل اندر اصول
گر بپرسد عقل چون باشد مرام

بخت و دولت را فرو شد خود کسی
چشم بد بختت بجز ظاهر ندید
خوی زشتت کرد با او مکر و فن
بت پرستانه بگیر ای ژاژخا
هین لکم دین و لی دین ای جهود
جلش اطلس اسب او چوین بود
وز برون بر بسته صد نقش و نگار
و ز درونش خون مظلوم و وبال
و ز درون خاک سیاه بی نبات
نه در او نفع زمین نه قوت بر
آخرش رسوا و اول با فروغ
آن ز زخم ضرس محنت چون خلال
جانب شیرین زبانی می شتافت
خر مغشیا فتاد او بر قفا
چون به خویش آمد ز شادی اشک راند
کس چه داند بخششی کاو را رسید
مفلسی بر گنج پر توفیر زد
کاروان گم شده زد بر رشاد
گر زند بر شب بر آید از شبی
من نتانم باز گفت آن اصطلاح
تا چه گوید با نبات و با دقل
می چه گوید با ریاحین و نهال
چون دم و حرف است از افسونگران
صد سخن گوید نهران بی حرف و لب
لیک تاثیرش از او معقول نیست
دان مقلد در فروعش ای فضول
گو چنان که تو ندانی و السلام

معاتبه‌ی مصطفی علیه الصلاة و السلام با صدیق که ترا وصیت کردم که به شرکت من بخر تو چرا بهر خود تنها خریدی و عذر

او

گفت ای صدیق آخر گفتمت
گفت ما دو بندگان کوی تو
تو مرا می‌دار بنده و یار غار
که مرا از بندگیت آزادی است
ای جهان را زنده کرده ز اصطفای
خوابها می‌دید جانم در شباب
از زمینم بر کشید او بر سما
گفتم این ماخولیا بود و محال
چون ترا دیدم بدیدم خویش را
چون ترا دیدم محالم حال شد
چون ترا دیدم خود ای روح البلاد
گشت عالی همت از تو چشم من

که مرا انباز کن در مکرمت
کردمش آزاد من بر روی تو
هیچ آزادی نخواهم زینهار
بی تو بر من محنت و بی‌دادی است
خاص کرده عام را خاصه مرا
که سلامم کرد قرص آفتاب
همره او گشته بودم ز ارتقا
هیچ گردد مستحیلی وصف حال
آفرین آن آینه‌ی خوش کیش را
جان من مستغرق اجلال شد
مهر این خورشید از چشمم فتاد
جز به خواری ننگرد اندر چمن

نور جستم خود بدیدم نور نور
 یوسفی جستم لطیف و سیم تن
 در پی جنت بدم در جستجو
 هست این نسبت به من مدح و ثنا
 همچو مدح مرد چوپان سلیم
 که بجویم اشپشت شیرت دهم
 قدح او را حق به مدحی بر گرفت
 رحم فرما بر قصور فهمها
 ایها العشاق اقبال جدید
 ز آن جهان کاو چاره‌ی بی‌چاره جوست
 ابشروا یا قوم إذ جاء الفرج
 آفتابی رفت در کازه‌ی هلال
 زیر لب می‌گفتی از بیم عدو
 می‌دمد در گوش هر غمگین بشیر
 ای در این حبس و در این گند و شپش
 چون کنی خامش کنون ای یار من
 آن چنان کر شد عدوی رشک خو
 می‌زند بر روش ریحان که طری است
 می‌شکنجد حور دستش می‌کشد
 این کشاکش چیست بر دست و تنم
 آن که در خوابش همی‌جویی وی است
 ز آن بلاها بر عزیزان بیش بود
 لاغ با خوبان کند در هر رهی
 خویش را یک دم بدین کوران دهد

حور جستم خود بدیدم رشک حور
 یوسفستانی بدیدم در تو من
 جنتی بنمود از هر جزو تو
 هست این نسبت به تو قدح و هجا
 مر خدا را پیش موسای کلیم
 چارقت دوزم من و پیشت نهم
 گر تو هم رحمت کنی نبود شگفت
 ای ورای عقلها و وهمها
 از جهان کهنه‌ی نو کن رسید
 صد هزاران نادره‌ی دنیا در اوست
 افرحوا یا قوم قد زال الحرج
 در تقاضا که ارحنا یا بلال
 کوری او بر مناره رو بگو
 خیز ای مدبر ره اقبال گیر
 هین که تا کس نشنود رستی خمش
 کز بن هر مو بر آمد طبل زن
 گوید این چندین دهل را بانگ کو
 او ز کوری گوید این آسیب چیست
 کور حیران کز چه دردم می‌کند
 خفته‌ام بگذار تا خوابی کنم
 چشم بگشا کان مه نیکو پی است
 کان تجمش یار با خوبان فزود
 نیز کوران را بشوراند گهی
 تا غریو از کوی کوران بر جهد

قصه‌ی هلال که بنده‌ی مخلص بود خدای را، صاحب بصیرت بی‌تقلید، پنهان شده در بندگی مخلوقان جهت مصلحت نه از عجز، چنان که لقمان و یوسف از روی ظاهر و غیر ایشان، بنده‌ای ساین بود امیری را و آن امیر مسلمان بود اما کور، داند اعمی که مادری دارد لیک چونی به وهم درنارد

اگر با این دانش تعظیم این مادر کند ممکن بود که از عمی خلاص یابد که إذا اراد الله بعبد خیرا فتح عینی قلبه لیبصره بهما الغیب

چون شنیدی بعض اوصاف بلال
 از بلال او پیش بود اندر روش
 نه چو تو پس رو که هر دم پس‌تری
 آن چنان کان خواجه را مهمان رسید
 گفت عمرت چند سال است ای پسر
 گفت هجده هفده یا خود شانزده
 گفت واپس واپس ای خیره‌سرت

بشنو اکنون قصه‌ی ضعف هلال
 خوی بد را بیش کرده بد کشش
 سوی سنگی می‌روی از گوهری
 خواجه از ایام و سالش بر رسید
 باز گو و در مدزد و بر شمر
 یا که پانزده ای برادر خوانده
 باز می‌رو تا به کس مادرت

حکایت در تقریر همین سخن
 آن یکی اسبی طلب کرد از امیر
 گفت آن را من نخواهم گفت چون

گفت رو آن اسب اشهب را بگیر
 گفت او واپس رواست و بس حرون

سخت پس پس می‌رود او سوی بن
دم این استور نفست شهوت است
شهوت او را که دم آمد ز بن
چون ببندی شهوتش را از رغیف
همچو شاخی که ببری از درخت
چون که کردی دم او را آن طرف
حبذا اسبان رام پیش رو
گرم رو چون جسم موسای کلیم
هست هفصد ساله راه آن حقب
همت سیر تنش چون این بود
شهبواران در سباق تاختند

گفت دمش را به سوی خانه کن
زین سبب پس پس رود آن خود پرست
ای مبدل شهوت عقبیش کن
سر کند آن شهوت از عقل شریف
سر کند قوت ز شاخ نیک بخت
گر رود پس پس رود تا مکتنف
نه سپس رو نه حرونی را گرو
تا به بحرینش چو پهنای گلیم
که بکرد او عزم در سیران حب
سیر جاننش تا به علین بود
خر بطان در پایگه انداختند

مثل

آن چنان که کاروانی می‌رسید
آن یکی گفت اندر این برد العجوز
بانگ آمد نه بینداز از برون
هم برون افکن هر آنچه افکندی است
بد هلال استاد دل جان روشنی
سایسی کردی در آخور آن غلام
آن امیر از حال بنده بی‌خبر
آب و گل می‌دید و در وی گنج نه
رنگ طین پیدا و نور دین نهان
آن مناره دید و در وی مرغ نی
و آن دوم می‌دید مرغی پر زنی
و آن که او بنظر بنور الله بود
گفت آخر چشم سوی موی نه
آن یکی گل دید نقشین در وحل
تن مناره علم و طاعت همچو مرغ
مرد اوسط مرغ بین است او و بس
موی آن نوری است پنهان آن مرغ
مرغ کان موی است در منقار او
علم او از جان او جوشد مدام

در دهی آمد دری را باز دید
تا بیندازیم اینجا چند روز
و آنگهانی اندر آ تو اندرون
در میا با آن که این مجلس سنی است
سایس و بندهی امیر مومنی
لیک سلطان سلاطین بنده نام
که نبودش جز بلیسانه نظر
پنج و شش می‌دید و اصل پنج نه
هر پیمبر این چنین بد در جهان
بر مناره شاه بازی پر فنی
لیک موی اندر دهان مرغ نی
هم ز مرغ و هم ز مو آگاه بود
تا نبینی مو بنگشاید گره
و آن دگر گل دید پر علم و عمل
خواه سیصد مرغ گیر و یا دو مرغ
غیر مرغی می‌نیند پیش و پس
که بد آن پاینده باشد جان مرغ
هیچ عاریت نباشد کار او
پیش او نه مستعار آمد نه وام

رنجور شدن این هلال و بی‌خبری خواجه‌ی او از رنجوری او از تحقیر و ناشناخت، و واقف شدن دل مصطفی علیه الصلاة و السلام از رنجوری و حال او و افتقاد و عیادت رسول علیه السلام این هلال را

مصطفی را وحی شد غماز حال
که بر او بد کساد و بی‌خطر
هیچ کس از حال او آگاه نی
عقل صد چون قلزمش هر جا رسان
که فلان مشتاق تو بیمار شد
رفت از بهر عیادت آن طرف
و آن صحابه در پیش چون اختران

از قضا رنجور و ناقص شد هلال
بد ز رنجوریش خواجه‌ش بی‌خبر
خفته نه روز اندر آخور محسنی
آن که کس بود و شهنشاه کسان
وحیش آمد رحم حق غم خوار شد
مصطفی بهر هلال با شرف
در پی خورشید وحی آن مه دوان

ماه می گوید که اصحابی نجوم
میر را گفتند کان سلطان رسید
بر گمان آن ز شادی زد دو دست
چون فرود آمد ز غرفه آن امیر
پس زمین بوس و سلام آورد او
گفت بسم الله مشرف کن وطن
تا فزاید قصر من بر آسمان
گفتش از بهر عتاب آن محترم
گفت روحم آن تو خود روح چیست
تا شوم من خاک پای آن کسی
پس بگفتش کان هلال عرش کو
آن شهی در بندگی پنهان شده
تو مگو کاو بنده و آخورچی ماست
ای عجب چون است از سقم آن هلال
گفت از رنجش مرا آگاه نیست
صحبت او با ستور و استر است

لسری قدوه و للطاغی رجوم
او ز شادی بی دل و جان بر جهید
کان شهنشه بهر آن میر آمده ست
جان همی افشاند پا مزد بشیر
کرد رخ را از طرب چون ورد او
تا که فردوسی شود این انجمن
که بدیدم قطب دوران زمان
من برای دیدن تو نامدم
هین بفرما کاین تجشم بهر کیست
که به باغ لطف تست اش مغرسی
همچو مهتاب از تواضع فرش کو
بهر جاسوسی به دنیا آمده
این بدان که گنج در ویرانه هاست
که هزاران بدر هستش پای مال
لیک روز چند بر درگاه نیست
سایس است و منزلش این آخور است

در آمدن مصطفی علیه السلام از بهر عیادت هلال در ستورگاه آن امیر و نواختن مصطفی هلال را
رفت پیغمبر به رغبت بهر او
بود آخور مظلوم و زشت و پلید
بوی پیغمبر برد آن شیر نر
موجب ایمان نباشد معجزات
معجزات از بهر قهر دشمن است
قهر گردد دشمن اما دوست نی
اندر آمد او ز خواب از بوی او
از میان پای استوران بدید
پس ز کنج آخور آمد غرغزان
پس پیمبر روی بر رویش نهاد
گفت یا ربا چه پنهان گوهری
گفت چون باشد خود آن شوریده خواب
چون بود آن تشنه ای کاو گل چرد

اندر آخور و آمد اندر جستجو
وین همه برخاست چون الفت رسید
همچنان که بوی یوسف را پدر
بوی جنسیت کند جذب صفات
بوی جنسیت پی دل بردن است
دوست کی گردد بسته گردنی
گفت سرگین دان درون زین گونه بو
دامن پاک رسول بی ندید
روی بر پایش نهاد آن پهلوان
بر سر و بر چشم و رویش بوسه داد
ای غریب عرش چونی خوشتری
که در آید در دهانش آفتاب
آب بر سر بنهدش خوش می برد

در بیان آن که مصطفی صلی الله علیه و آله شنید که عیسی علیه السلام بر روی آب رفت فرمود لو ازداد یقینه لمشی علی الهواء
همچو عیسی بر سرش گیرد فرات
گوید احمد گر یقینش افزون بدی
همچو من که بر هوا راکب شدم
گفت چون باشد سگی کور پلید
نه چنان شیری که کس تیرش زند
کور بر اشکم رونده همچو مار
چون بود آن چون که از چونی رهید
گشت چونی بخش اندر لامکان
او ز بی چونی دهدشان استخوان

تا ز چونی غسل ناری تو تمام
گر پلیدم ور نظیفم ای شهان
تو مرا گویی که از بهر ثواب
از برون حوض غیر خاک نیست
گر نباشد آبها را این کرم
وای بر مشتاق و بر اومید او
آب دارد صد کرم صد احتشام
ای ضیاء الحق حسام الدین که نور
پاسبان تست نور و ارتقاش
چیست پرده پیش روی آفتاب
پرده‌ی خورشید هم نور رب است
هر دو چون در بعد و پرده مانده‌اند
چون نبستی بعضی از قصه‌ی هلال
آن هلال و بدر دارند اتحاد
آن هلال از نقص در باطن بری است
درس گوید شب به شب تدریج را
در تانی گوید ای عجول خام
دیگ را تدریج و استادانه جوش
حق نه قادر بود بر خلق فلک
پس چرا شش روز آن را در کشید
خلقت طفل از چه اندر نه مه است
خلقت آدم چرا چل صبح بود
نه چو تو ای خام کاکنون تاختی
بر دویدی چون کدو فوق همه
تکیه کردی بر درختان و جدار
اول ار شد مرکبت سرو سهی
رنگ سبزت زرد شد ای قرع زود

تو بر این مصحف منه کف ای غلام
این نخوانم پس چه خوانم در جهان
غسل ناکرده مرو در حوض آب
هر که او در حوض ناید پاک نیست
کاو پذیرد مر خبث را دم به دم
حسرتا بر حسرت جاوید او
که پلیدان را پذیرد و السلام
پاسبان تست از شر الطیور
ای تو خورشید مستر از خفاش
جز فزونی شعشعه و تیزی تاب
بی نصیب از وی خفاش است و شب است
یا سیه رو یا فسرده مانده‌اند
داستان بدر آر اندر مقال
از دویی دورند و از نقص و فساد
آن به ظاهر نقص تدریج آوری است
در تانی بر دهد تفریح را
پایه پایه بر توان رفتن به بام
کار ناید قلیه‌ی دیوانه جوش
در یکی لحظه به کن بی‌هیچ شك
کل یوم الف عام ای مستفید
ز آنکه تدریج از شعار آن شه است
اندر آن گل اندک اندک می‌فزود
طفلی و خود را تو شیخی ساختی
کو ترا پای جهاد و ملحمه
بر شدی ای اقرعک هم قرع‌وار
لیک آخر خشک و بی‌مغزی تهی
ز آنکه از گلگونه بود اصلی نبود

داستان آن عجوزه که روی زشت خویشتن را جندره و گلگونه می‌ساخت و ساخته نمی‌شد و پذیرا نمی‌آمد
بود کمپیری نود ساله کلان
چون سر سفره رخ او توی توی
ریخت دندانهایش و مو چون شیر شد
عشق شوی و شهوت و حرصش تمام
مرغ بی‌هنگام و راه بی‌رهمی
عاشق میدان و اسب و پای نی
حرص در پیری جهودان را مباد
ریخت دندانهای سگ چون پیر شد
این سگان شصت ساله را نگر
پیر سگ را ریخت پشم از پوستین
عشقشان و حرصشان در فرج و زر
این چنین عمری که مایه‌ی دوزخ است
چون بگویندش که عمر تو دراز

پر تشنج روی و رنگش زعفران
لیک در وی بود مانده عشق شوی
قد کمان و هر حسش تغییر شد
عشق صید و پاره پاره گشته دام
آتشی پر در بن دیگ تهی
عاشق زمر و لب و سرنای نی
ای شقیی که خدای این حرص داد
ترک مردم کرد و سرگین گیر شد
هر دمی دندان سگشان تیزتر
این سگان پیر اطلس پوش بین
دم‌به‌دم چون نسل سگ بین بیشتر
مر قصابان غضب را مسلخ است
می‌شود دل خوش دهانش از خنده باز

این چنین نفرین دعا پندارد او
گر بدیدی يك سر موی از معاد

چشم نگشاید سری برنارد او
اوش گفتمی این چنین عمر تو باد

داستان آن درویش که آن گیلانی را دعا کرد که خدا ترا به سلامت به خان و مان باز رساند
گفت يك روزی به خواجهی گیلی
چون ستد زو نان بگفت ای مستعان
گفت اگر آن است خان که دیده‌ام
هر محدث را خسان بد دل کنند
ز آنکه قدر مستمع آید نبا

نان پرستی نر گدا زنبیلی
خوش به خان و مان خود بازش رسان
حق ترا آن جا رساند ای دژم
حرفش ار عالی بود نازل کنند
بر قد خواجه برد درزی قبا

صفت آن عجز

چون که مجلس بی چنین پیغاره نیست
واستان هین این سخن را از گرو
چون مسن گشت و در این ره نیست مرد
نه مر او را راس مال و پایه‌ای
نه دهنده نه پذیرنده‌ی خوشی
نه زبان نه گوش و نه عقل و بصر
نه نیاز و نه جمالی بهر ناز
نه رهی بریده او نه پای راه

از حدیث پست نازل چاره نیست
سوی افسانه‌ی عجزه باز رو
تو بنه نامش عجز سال خورد
نه پذیرای قبول مایه‌ای
نه در او معنی و نه معنی کشی
نه هش و نه بی‌هشی و نه فکر
تو بتویش گنده مانند پیاز
نه تبش آن قحبه را نه سوز و آه

قصه‌ی درویش که از آن خانه هر چه می‌خواست می‌گفت نیست

سائلی آمد به سوی خانه‌ای
گفت صاحب خانه نان اینجا کجاست
گفت باری اندکی پی هم بیاب
گفت پاره‌ی آرد ده ای کدخدا
گفت باری آب ده از مکرعه
هر چه او درخواست از نان تا سبوس
آن گدا در رفت و دامن بر کشید
گفت هی‌هی گفت تن زن ای دژم
چون در اینجا نیست وجه زیستن
چون نه‌ای بازی که گیری تو شکار
نیستی طاوس با صد نقش بند
هم نه‌ای طوطی که چون قندت دهند
هم نه‌ای بلبل که عاشق‌وار زار
هم نه‌ای هدهد که پیکیا کنی
در چه کاری تو و بهر چت خرنند
زین دکان با مکاسان برتر آ
کاله‌ای که هیچ خلقش ننگرید
هیچ قلبی پیش او مردود نیست

خشك نانه خواست یا تر نانه‌ای
خیره‌ای کی این دکان نانباست
گفت آخر نیست دکان قصاب
گفت پنداری که هست این آسیا
گفت آخر نیست جويا مشرعه
چربکی می‌گفت و می‌کردش فسوس
اندر آن خانه به حسبت خواست رید
تا در این ویرانه خود فارغ کنم
بر چنین خانه بیاید ریستن
دست آموز شکار شهریار
که به نقش چشمها روشن کنند
گوش سوی گفتم شیرینت نهند
خوش بنالی در چمن یا لاله‌زار
نه چو لکلك که وطن بالا کنی
تو چه مرغی و ترا با چه خورند
تا دکان فضل کالله اشتری
از خلاقت آن کریم آن را خرید
ز آنکه قصدش از خریدن سود نیست

رجوع بداستان آن کمپیر

چون عروسی خواست رفتن آن خریف

موی ابرو پاک کرد آن مستخیف

پیش رو آینه بگرفت آن عجز
چند گلگونه بمالید از بطر
عشرهای مصحف از جا می‌برید
تا که سفره‌ی روی او پنهان شود
عشرها بر روی هر جا می‌نهاد
باز او آن عشرها را با خدو
باز چادر راست کردی آن نگین
چون بسی می‌کرد فن و آن می‌فتاد
شد مصور آن زمان ابلیس زود
من همه عمر این نیندیشیده‌ام
تخم نادر در فضیحت کاشتی
صد بلیسی تو خمیس اندر خمیس
چند دزدی عشر از علم کتاب
چند دزدی حرف مردان خدا
رنگ بر بسته ترا گلگون نکرد
عاقبت چون چادر مرگت رسد
چون که آید خیز خیز آن رحیل
عالم خاموشی آید پیش بیست
صیقلی کن یک دو روزی سینه را
که ز سایه‌ی یوسف صاحب قران
می‌شود مبدل به خورشید تموز
می‌شود مبدل به سوز مریمی
ای عجزه چند کوشی با قضا
چون رخت را نیست در خوبی امید

حکایت آن رنجور که طیب در او امید صحت ندید
آن یکی رنجور شد سوی طیب
که ز نبض آگه شوی بر حال دل
چون که دل غیب است خواهی زو مثال
باد پنهان است از چشم ای امین
کز همین است او وزان یا از شمال
مستی دل را نمی‌دانی که کو
چون ز ذات حق بعیدی وصف ذات
معجزاتی و کراماتی خفی
که درونشان صد قیامت نقد هست
پس جلیس الله گشت آن نیک بخت
معجزه‌ی کان بر جمادی زد اثر
گر اثر بر جان زند بی‌واسطه
بر جمادات آن اثرها عاریه ست
تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر
حبذا خوان مسیحی بی‌کمی
بر زند از جان کامل معجزات

تا بیاراید رخ و رخسار و پوز
سفره‌ی روی نشد پوشیده‌تر
می‌بچسبانید بر رو آن پلید
تا نگین حلقه‌ی خوبان شود
چون که بر می‌بست چادر می‌فتاد
می‌بچسبانید بر اطراف رو
عشرها افتادی از رو بر زمین
گفت صد لعنت بر آن ابلیس باد
گفت ای قحبه‌ی قدید بی‌ورود
نه ز جز تو قحبه‌ی ای این دیده‌ام
در جهان تو مصحفی نگذاشتی
ترک من گوی ای عجزه‌ی دردبیس
تا شود رویت ملون همچو سیب
تا فروشی و ستانی مرحبا
شاخ بر بسته فن عرجون نکرد
از رخت این عشرها اندر فتد
گم شود ز آن پس فنون قال و قیل
وای آن که در درون انسیش نیست
دفتر خود ساز آن آینه را
شد زلیخای عجز از سر جوان
آن مزاج بارد برد العجز
شاخ لب خشکی به نخلی خرمی
نقد جو اکنون رها کن ما ماضی
خواه گلگونه نه و خواهی مداد

گفت نبضم را فرو بین ای لیب
که رگ دست است با دل متصل
زو بجو که با دل استش اتصال
در غبار و جنبش برگش بین
جنبش برگت بگوید وصف حال
وصف او از نرگس مخمور جو
باز دانی از رسول و معجزات
بر زند بر دل ز پیران صفی
کمترین آن که شود همسایه مست
کاو به پهلوی سعیدی برد رخت
یا عصا یا بحر یا شق القمر
متصل گردد به پنهان رابطه
آن پی روح خوش متواریه ست
حبذا نان بی‌هیولای خمیر
حبذا بی‌باغ میوه‌ی مریمی
بر ضمیر جان طالب چون حیات

معجزه بحر است و ناقص مرغ خاک
عجز بخش جان هر نامحرمی
چون نیابی این سعادت در ضمیر
که اثرها بر مشاعر ظاهر است
هست پنهان معنی هر دارویی
چون نظر در فعل و آثارش کنی
قوتی کان در درونش مضمیر است
چون به آثار این همه پیدا شدت
نه سببها و اثرها مغز و پوست
دوست گیری چیزها را از اثر
از خیالی دوست گیری خلق را
این سخن پایان ندارد ای قباد

رجوع به قصه‌ی رنجور
باز گرد و قصه‌ی رنجور گو
نبض او بگرفت و واقف شد ز حال
گفت هر چت دل بخواهد آن بکن
هر چه خواهد خاطر تو وامگیر
صبر و پرهیز این مرض را دان زیان
این چنین رنجور را گفت ای عمو
گفت رو هین خیر بادت جان عم
بر مراد دل همی گشت او بر آب
بر لب جو صوفی بنشسته بود
او قفایش دید چون تخیلی
بر قفای صوفی حمزه پرست
کارزو را گر نرانم تا رود
سیلی‌اش اندر برم در معرکه
تهلکه‌ست این صبر و پرهیز ای فلان
چون زدش سیلی بر آمد یک طراق
خواست صوفی تا دو سه مشتش زند
خلق رنجور دق و بی‌چاره‌اند
جمله در ایذای بی‌جرمان حریص
ای زننده بی‌گناهان را قفا
ای هوا را طب خود پنداشته
بر تو خندید آن که گفتت این دو است
که خوردید این دانه ای دو مستعین
اوش لغزانید و او را زد قفا
اوش لغزانید سخت اندر زلق
کوه بود آدم اگر پر مار شد
تو که تریاقی نداری ذره‌ای
آن توکل کو خلیلانه ترا
تا نبرد تیغت اسماعیل را

مرغ آبی در وی ایمن از هلاک
لیک قدرت بخش جان هم دمی
پس ز ظاهر هر دم استدلال گیر
وین اثرها از موثر مخبر است
همچو سحر و صنعت هر جادویی
گر چه پنهان است اظهارش کنی
چون به فعل آید عیان و مظهر است
چون نشد پیدا ز تاثیر ایزدت
چون بجویی جملگی آثار اوست
پس چرا ز آثار بخشی بی‌خبر
چون نگیری شاه غرب و شرق را
حرص ما را اندر این پایان مباد

با طیب آگه ستار خو
که امید صحت او بد محال
تا رود از جسمت این رنج کهن
تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر
هر چه خواهد دل در آرش در میان
حق تعالی اعْمَلُوا ما شئتم
من تماشای لب جو می‌روم
تا که صحت را بیابد فتح باب
دست‌ورو می‌شست و پاکی می‌فزود
کرد او را آرزوی سیلی
راست می‌کرد از برای صفع دست
آن طیبیم گفت کآن علت شود
ز آنکه لا تلقوا بایدی تهلکه
خوش بکوبش تن مزن چون دیگران
گفت صوفی هی‌هی ای قواد عاق
سبلت و ریشش یکایک بر کند
و ز خداع دیو سیلی‌باره‌اند
در قفای همدگر جویان نقیص
در قفای خود نمی‌بینی جزا
بر ضعیفان صفع را بگماشته
اوست کادم را به گندم رهنماست
بهر دارو تا تکونا خالدین
آن قفا واگشت و گشت این را جزا
لیک پشت و دستگیرش بود حق
کان تریاق است و بی‌اضرار شد
از خلاص خود چرایی غره‌ای
و آن کرامت چون کلیمت از کجا
تا کنی شه راه قعر نیل را

گر سعیدی از مناره اوفتید
چون یقینت نیست آن بخت ای حسن
زین مناره صد هزاران همچو عاد
سر نگون افتادگان را زین منار
تو رسن بازی نمی دانی یقین
پر مساز از کاغذ و از که مپر
گر چه آن صوفی پر آتش شد ز چشم
اول صف بر کسی ماند به کام
حبذا دو چشم پایان بین راد
آن ز پایان دید احمد بود کاو
دید عرش و کرسی و جنات را
گر همی خواهی سلامتی از ضرر
تا عدمها را ببینی جمله هست
این بین باری که هر کش عقل هست
در گدایی طالب جودی که نیست
در مزارع طالب دخلی که نیست
در مدارس طالب علمی که نیست
هستها را سوی پس افکنده اند
ز آنکه کان و مخزن صنع خدا
پیش از این رمزی بگفتستیم از این
گفته شد که هر صنعت گر که رست
جست بنا موضعی ناساخته
جست سقا کوزه ای کش آب نیست
وقت صید اندر عدم بد حمله شان
چون امیدت لاست زو پرهیز چیست
چون انیس طمع تو آن نیستی است
گر انیس لانه ای ای جان به سر
ز آن که داری جمله دل بر کنده ای
پس گریز از چیست زین بحر مراد
از چه نام برگ را کردی تو مرگ
هر دو چشمت بست سحر صنعتش
در خیال او ز مکر کردگار
لاجرم چه را پناهی ساخته ست
آن چه گفتم از غلطهات ای عزیز

قصه‌ی سلطان محمود و غلام هندو
رحمه الله علیه گفته است
کز غزای هند پیش آن همام
پس خلیفه‌ش کرد و بر تختش نشاند
طول و عرض و وصف قصه تو به تو
حاصل آن کودک بر این تخت نزار
گریه کردی اشک می‌راندی به سوز

بادش اندر جامه افتاد و رهید
تو چرا بر باد دادی خویشتن
در فتادند و سر و سر باد داد
می‌نگر تو صد هزار اندر هزار
شکر پاها گوی و می‌رو بر زمین
که در آن سودا بسی رفته ست سر
لیک او بر عاقبت انداخت چشم
کاو نگیرد دانه بیند بند دام
که نگه دارند تن را از فساد
دید دوزخ را همین جا مو به مو
تا درید او پرده‌ی غفلت را
چشم از اول بند و پایان را نگر
هستها را بنگری محسوس پست
روز و شب در جستجوی نیست است
بر دکانها طالب سودی که نیست
در مغارس طالب نخلی که نیست
در صوامع طالب حلمی که نیست
نیستها را طالبند و بنده‌اند
نیست غیر نیستی در انجلا
این و آن را تو یکی بین دو مبین
در صنعت جایگاه نیست جست
گشته ویران سقفها انداخته
و آن دروگر خانه‌ای کش باب نیست
از عدم آن که گریزان جمله شان
با انیس طمع خود استیز چیست
از فنا و نیست این پرهیز چیست
در کمین لا چرابی منتظر
شست دل در بحر لا افکنده‌ای
که به شستت صد هزاران صید داد
جادویی بین که نمودت مرگ برگ
تا که جان را در چه آمد رغبتش
جمله صحرا فوق چه زهر است و مار
تا که مرگ او را به چاه انداخته ست
هم بر این بشنو دم عطار نیز

ذکر شه محمود غازی سفته است
در غنیمت اوفتادش يك غلام
بر سپه بگزیدش و فرزند خواند
در کلام آن بزرگ دین بچو
شسته پهلوی قباد شهریار
گفت شه او را که ای پیروز روز

از چه گری دولتت شد ناگوار
تو بر این تخت و وزیران و سپاه
گفت کودک گریه‌ام ز آن است زار
از توام تهدید کردی هر زمان
پس پدر مر مادرم را در جواب
می‌نیابی هیچ نفرینی دگر
سخت بی‌رحمی و بس سنگین دلی
من ز گفت هر دو حیران گشتمی
تا چه دوزخ خوست محمود ای عجب
من همی لرزیدمی از بیم تو
مادرم کو تا ببیند این زمان
فقر آن محمود تست ای بی‌سعت
گر بدانی رحم این محمود راد
فقر آن محمود تست ای بیم دل
چون شکار فقر گردی تو یقین
گر چه اندر پرورش تن مادر است
تن چو شد بیمار دارو جوت کرد
چون زره دان این تن پر حیف را
یار بد نیکوست بهر صبر را
صبر مه با شب منور دارش
صبر شیر اندر میان فرث و خون
صبر جمله‌ی انبیا با منکران
هر که را بینی یکی جامه‌ی درست
هر که را دیدی برهنه و بی‌نوا
هر که مستوحش بود پر غصه جان
صبر اگر کردی و الف با وفا
خوی با حق ساختی چون انگبین
لاجرم تنها نماندی همچنان
چون ز بی‌صبری قرین غیر شد
صحبتت چون هست زر ده دهی
خوی با او کن کامانتهای تو
خوی با او کن که خو را آفرید
بره‌ای بدهی رمه بازت دهد
بره پیش گرگ امانت می‌نهی
گرگ اگر با تو نماید روبهی
جاهل ار با تو نماید هم دلی
او دو آلت دارد و خنثی بود
او ذکر را از زنان پنهان کند
شله از مردان به کف پنهان کند
گفت یزدان ز آن کس مکتوم او
تا که بینایان ما ز آن ذو دلال
حاصل آنک از هر ذکر ناید نری

فوق املاکی قرین شهریار
پیش تختت صف زده چون نجم و ماه
که مرا مادر در آن شهر و دیار
بینمت در دست محمود ارسلان
جنگ کردی کاین چه خشم است و عذاب
زین چنین نفرین مهلك سهلتر
که به صد شمشیر او را قاتلی
در دل افتادی مرا بیم و غمی
که مثل گشته ست در ویل و کرب
غافل از اکرام و از تعظیم تو
مر مرا بر تخت ای شاه جهان
طبع از او دایم همی ترساندت
خوش بگویی عاقبت محمود باد
کم شنو زین مادر طبع مضل
همچو کودک اشک باری یوم دین
لیک از صد دشمنت دشمن تر است
ور قوی شد مر ترا طاغوت کرد
نی شتا را شاید و نه صیف را
که گشاید صبر کردن صدر را
صبر گل با خار اذفر داردش
کرده او را ناعش ابن اللبون
کردشان خاص حق و صاحب قران
دان که او آن را به صبر و کسب جست
هست بر بی‌صبری او آن گوا
کرده باشد با دغایی اقتران
از فراق او نخوردی این قفا
با لبن که لا اُحِبُّ الاَقْلین
کاتشی مانده به راه از کاروان
در فراقش پر غم و بی‌خیر شد
پیش خاین چون امانت می‌نهی
ایمن آید از افول و از عتو
خوبیهای انبیا را پرورید
پرورنده‌ی هر صفت خود رب بود
گرگ و یوسف را مفرما هم‌رهی
هین مکن باور که ناید زو بهی
عاقبت زخمت زند از جاهلی
فعل هر دو بی‌گمان پیدا شود
تا که خود را خواهر ایشان کند
تا که خود را جنس آن مردان کند
شله‌ای سازیم بر خرطوم او
درنیابند از فن او در جوال
هین ز جاهل ترس اگر دانش‌وری

دوستی جاهل شیرین سخن
جان مادر چشم روشن گویدت
مر پدر را گوید آن مادر چهار
از زن دیگر گرش آوردی
از جز تو گر بدی این بچه‌ام
هین بجه زین مادر و تیبای او
هست مادر نفس و بابا عقل راد
ای دهنده‌ی عقلها فریاد رس
هم طلب از تست و هم آن نیکویی
هم بگو تو هم تو بشنو هم تو باش
زین حواله رغبت افزا در سجود
جبر باشد پر و بال کاملان
همچو آب نیل دان این جبر را
بال بازان را سوی سلطان برد
باز گرد اکنون تو در شرح عدم
همچو هندو بجه هین ای خواجه‌تاش
از وجودی ترس کاکنون در ویی
لاشیی بر لاشیی عاشق شده ست
چون برون شد این خیالات از میان

کم شنو کان هست چون سم کهن
جز غم و حسرت از آن نفزودیت
که ز مکتب بچه‌ام شد بس نزار
بر وی این جور و جفا کم کردی
این فشار آن زن بگفتی نیز هم
سیلی بابا به از حلوی او
اولش تنگی و آخر صد گشاد
تا نخواهی تو نخواهد هیچ کس
ما کییم اول تویی آخر تویی
ما همه لاشیم با چندین تراش
کاهلی جبر مفرست و خمود
جبر هم زندان و بند کاهلان
آب مومن را و خون مر گبر را
بال زاغان را به گورستان برد
که چو پازهر است و پنداریش سم
رو ز محمود عدم ترسان مباش
آن خیالت لاشی و تو لاشیی
هیچ نی مر هیچ نی را ره زده ست
گشت نامعقول تو بر تو عیان

لیس للماضین هم الموت اما لهم حسره الفوت
راست گفته ست آن سپهدار بشر
نیستش درد و دریغ و غبن موت
که چرا قبله نکردم مرگ را
قبله کردم من همه عمر از حول
حسرت آن مردگان از مرگ نیست
ما ندیدیم این که آن نقش است و کف
چون که بحر افکند کفها را به بر
پس بگو کو جنبش و جولانتان
تا بگویندت به لب نی بل به حال
نقش چون کف کی بجنبید بی‌ز موج
چون غبار نقش دیدی باد بین
هین ببین کز تو نظر آید به کار
شحم تو در شمعها نفزود تاب
در گداز این جمله تن را در بصر
یک نظر دو گز همی‌بیند ز راه
در میان این دو فرقی بی‌شمار
چون شنیدی شرح بحر نیستی
چون که اصل کارگاه آن نیستی است
جمله استادان پی اظهار کار
لاجرم استاد استادان صمد
هر کجا این نیستی افزون تر است

که هر آن که کرد از دنیا گذر
بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت
مخزن هر دولت و هر برگ را
آن خیالاتی که گم شد در اجل
ز آنست کاندر نقشها کردیم ایست
کف ز دریا جنبید و یابد علف
تو به گورستان رو آن کفها نگر
بحر افکنده ست در بحرانتان
که ز دریا کن نه از ما این سؤال
خاک بی‌بادی کجا آید بر اوج
کف چو دیدی قلمز ایجاد بین
باقیت شحمی و لحمی پود و تار
لحم تو مخمور را نامد کباب
در نظر رو در نظر رو در نظر
یک نظر دو کون دید و روی شاه
سرمه جو و الله اعلم بالسرار
کوش دایم تا بر این بحر ایستی
که خلا و بی‌نشان است و تهی است
نیستی جویند و جای انکسار
کارگاهش نیستی و لا بود
کار حق و کارگاهش آن سر است

نیستی چون هست بالاین طبق
خاصه درویشی که شد بی جسم و مال
سائل آن باشد که مال او گداخت
پس ز درد اکنون شکایت بر مدار
این قدر گفتیم باقی فکر کن
ذکر آرد فکر را در اهتزاز
اصل خود جذب است لیک ای خواجه تاش
ز آنکه ترک کار چون نازی بود
نه قبول اندیش نه رد ای غلام
مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش
چشمها چون شد گذاره نور اوست
بیند اندر ذره خورشید بقا

بر همه بردند درویشان سبق
کار فقر جسم دارد نه سؤال
قانع آن باشد که جسم خویش باخت
کاوست سوی نیست اسبی راهوار
فکر اگر جامد بود رو ذکر کن
ذکر را خورشید این افسرده ساز
کار کن موقوف آن جذبه مباش
ناز کی در خورد جان بازی بود
امر را و نهی را می بین مدام
چون بدیدی صبح شمع آن گه بکش
مغزها می بیند او در عین پوست
بیند اندر قطره کل بحر را

بار دیگر رجوع کردن به قصه‌ی صوفی و قاضی
گفت صوفی در قصاص یک قفا
خرقه‌ی تسلیم اندر کردندم
دید صوفی خصم خود را سخت زار
او به یک مشتم بریزد چون رصاص
خیمه ویران است و بشکسته و تند
بهر این مرده دریغ آید دریغ
چون نمی تانست کف بر خصم زد
که ترازوی حق است و کیله اش
هست او مقرض احقاد و جدال
دیو در شیشه کند افسون او
چون ترازو دید خصم پر طمع
ور ترازو نیست گر افزون دهیش
هست قاضی رحمت و دفع ستیز
قطره گر چه خرد و کوتاه پا بود
از غبار ار پاک داری کله را
جزوها بر حال کلها شاهد است
آن قسم بر جسم احمد راند حق
مور بر دانه چرا لرزان بدی
بر سر حرف آ که صوفی بی دل است
ای تو کرده ظلمها چون خوش دلی
یا فراموش شده ست از کرده‌ها
گر نه خصمیهاستی اندر قفات
لیک محبوسی برای آن حقوق
تا به یک بارت نگیرد محتسب
رفت صوفی سوی آن سیلی زنش
اندر آوردش بر قاضی کشان
یا به زخم دره او را ده جزا
کان که از زجر تو میرد در دمار

سر نشاید باد دادن از عمی
بر من آسان کرد سیلی خوردنم
گفت اگر مشتت زنم من خصم وار
شاه فرماید مرا زجر و قصاص
او بهانه می جود تا در فند
که قصاصم افتد اندر زیر تیغ
عزمش آن شد کش سوی قاضی برد
مخلص است از مکر دیو و حیلش
قاطع جنگ دو خصم و قیل و قال
فتنه‌ها ساکن کند قانون او
سرکشی بگذارد و گردد تبع
از قسم راضی نگردهد آگهیش
قطره‌ای از بحر عدل رستخیز
لطف آب بحر از او پیدا بود
تو ز یک قطره ببینی دجله را
تا شفق غماز خورشید آمده ست
آن چه فرموده ست کلا و الشفق
گر از آن یک دانه خرمن دان بدی
در مکافات جفا مستعجل است
از تقاضای مکافی غافلی
که فرو آویخت غفلت پرده‌ها
جرم گردون رشک بردی بر صفات
اندک اندک عذر می خواه از حقوق
آب خود روشن کن اکنون با محب
دست زد چون مدعی در دامنش
کاین خر ادبار را بر خر نشان
آن چنان که رای تو بیند سزا
بر تو تاوان نیست آن باشد جبار

در حد و تعزیر قاضی هر که مرد
نایب حق است و سایه‌ی عدل حق
کاو ادب از بهر مظلومی کند
چون برای حق و روز آجله ست
آن که بهر خود زند او ضامن است
گر پدر زد مر پسر را او همرد
ز آنکه او را بهر کار خویش زد
چون معلم زد صبی را شد تلف
کان معلم نایب افتاد و امین
نیست واجب خدمت استا بر او
ور پدر زد او برای خود زده ست
پس خودی را سر ببر ای ذو الفقار
چون شدی بی خود هر آن چه تو کنی
آن ضمان بر حق بود نه بر امین
هر دکانی راست سودایی دگر
در دکان کفشگر چرم است خوب
پیش بزازان قز و ادکن بود
مثنوی ما دکان وحدت است
بت ستودن بهر دام عامه را
خواندش در سوره‌ی و النجم زود
جمله کفار آن زمان ساجد شدند
بعد از این حرفی است پیچا پیچ و دور
هین حدیث صوفی و قاضی بیار
گفت قاضی ثبت العرش ای پسر
کو زنده کو محل انتقام
شرع بهر زندگان و اغنیاست
آن گروهی کز فقیری بی‌سرنند
مرده از یک روست فانی در گزند
مرگ یک قتل است و این سیصد هزار
گر چه کشت این قوم را حق بارها
همچو جرجیس‌اند هر یک در سرار
کشته از ذوق سنان دادگر
و الله از عشق وجود جان پرست
گفت قاضی من قضا دار حی‌ام
این به صورت گر نه در گور است پست
بس بدیدی مرده اندر گور تو
گر ز گوری خشت بر تو افتاد
گرد خشم و کینه‌ی مرده مگرد
شکر کن که زنده‌ای بر تو نزد
خشم احیا خشم حق و زخم اوست
حق بکشت او را و در پاچه ش دمید
نفخ در وی باقی آمد تا مآب

نیست بر قاضی ضمان کاو نیست خرد
آینه‌ی هر مستحق و مستحق
نه برای عرض و خشم و دخل خود
گر خطایی شد دیت بر عاقله است
وان که بهر حق زند او آمن است
آن پدر را خون بها باید شمرد
خدمت او هست واجب بر ولد
بر معلم نیست چیزی لا تخف
هر امین را هست حکمش همچین
پس نبود استا به زجرش کار جو
لاجرم از خون بها دادن نرسد
بی خودی شو فانی درویش‌وار
ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ اِهْنِي
هست تفصیلش به فقه اندر مبین
مثنوی دکان فقر است ای پسر
قالب کفش است اگر بینی تو چوب
بهر گز باشد اگر آهن بود
غیر واحد هر چه بینی آن بت است
همچنان دان کالغرائق العلی
لیک آن فتنه بد از سوره نبود
هم سری بود آن که سر بر در زدند
با سلیمان باش و دیوان را مشور
و آن ستمکار ضعیف زار زار
تا بر او نقشی کنم از خیر و شر
این خیالی گشته است اندر سقام
شرع بر اصحاب گورستان کجاست
صد جهت ز آن مردگان فانی‌ترند
صوفیان از صد جهت فانی شدند
هر یکی را خونبهایی بی‌شمار
ریخت بهر خونبها انبارها
کشته گشته زنده گشته شصت بار
می‌بسوزد که بزن زخمی دگر
کشته بر قتل دوم عاشق‌تر است
حاکم اصحاب گورستان کی‌ام
گورها در دودمانش آمده ست
گور را در مرده بین ای کور تو
عاقلان از گور کی خواهند داد
هین مکن با نقش گرمابه نبرد
کان که زنده رد کند حق کرد رد
که به حق زنده ست آن پاکیزه پوست
زود قصابانه پوست از وی کشید
نفخ حق نبود چو نفخه‌ی آن قصاب

فرق بسیار است بین النفختین
این حیات از وی برید و شد مضر
این دم آن دم نیست کاید آن به شرح
نیستش بر خر نشانندن مجتهد
بر نشست او نه پشت خر سزد
ظلم چه بود وضع غیر موضعش
گفت صوفی پس روا داری که او
این روا باشد که خر خرسی قلاش
گفت قاضی تو چه داری بیش و کم
گفت قاضی سه درم تو خرج کن
زار و رنجور است و درویش و ضعیف
بر قفای قاضی افتادش نظر
راست می کرد از پی سیلش دست
سوی گوش قاضی آمد بهر راز
گفت هر شش را بیارید ای دو خصم

این همه زین است و آن سر جمله شین
و آن حیات از نفخ حق شد مستمر
هین بر آ زین قعر چه بالای صرح
نقش هیزم را کسی بر خر نهد
پشت تابوتیش اولیتر سزد
هین مکن در غیر موضع ضایعش
سیلیام زد بی قصاص و بی تسو
صوفیان را صفح اندازد به لاش
گفت دارم در جهان من شش درم
آن سه دیگر را به او ده بی سخن
سه درم در بایدش تره و رغیف
از قفای صوفی آن بد خوبتر
که قصاص سیلیام ارزان شده است
سیلیی آورد قاضی را فراز
من شوم آزاد بی خرخاش و وصم

طیره شدن قاضی از سیلی درویش و سرزنش کردن صوفی قاضی را
گشت قاضی طیره صوفی گفت هی
آن چه نپسندی به خود ای شیخ دین
این ندانی که پی من چه کنی
من حفر بئرا نخواندی از خبر
این یکی حکمت چنین بد در قضا
وای بر احکام دیگرهای تو
ظالمی را رحم آری از کرم
دست ظالم را ببر چه جای آن
تو بدان بز مانی ای مجهول داد

حکم تو عدل است لا شک نیست غی
چون پسندی بر برادر ای امین
هم در آن چه عاقبت خود افکنی
آن چه خواندی کن عمل جان پدر
که ترا آورد سیلی بر قفا
تا چه آرد بر سر و بر پای تو
که برای نفقه بادت سه درم
که به دست او نهی حکم و عنان
که نژاد گرگ را او شیر داد

جواب دادن قاضی صوفی را
گفت قاضی واجب آیدمان رضا
خوش دلم در باطن از حکم زبر
این دلم باغ است و چشمم ابروش
سال قحط از آفتاب خیره خند
ز امر حق و ابکوا کثیرا خوانده ای
روشنی خانه باشی همچو شمع
آن ترش رویی مادر یا پدر
ذوق خنده دیده ای ای خیره خند
چون جهنم گریه آرد یاد آن
خنده ها در گریه ها آمد کتیم
ذوق در غمهاست پی گم کرده اند
باژگونه نعل در ره تا رباط
چشمها را چار کن در اعتبار
أمرهم سُوری بخوان اندر صحف

هر قفا و هر جفا کارد قضا
گر چه شد رویم ترش کالحق مر
ابر گرید باغ خندد شاد و خوش
باغها در مرگ و جان کندن رسند
چون سر بریان چه خندان مانده ای
گر فرو پاشی تو همچون شمع دمع
حافظ فرزند شد از هر ضرر
ذوق گریه بین که هست آن کان قند
پس جهنم خوشتر آید از جنان
گنج در ویرانه ها جو ای سلیم
آب حیوان را به ظلمت برده اند
چشمها را چار کن در احتیاط
یار کن با چشم خود دو چشم یار
یار را باش و مگوش از ناز اف

یار باشد راه را پشت و پناه
چون که در یاران رسی خامش نشین
در نماز جمعه بنگر خوش به هوش
رختها را سوی خاموشی کشان
گفت پیغمبر که در بحر هموم
چشم در استارگان نه ره بجو
گر دو حرف صدق گویی ای فلان
این نخواندی کالکلام ای مستهام
هین مشو شارع در آن حرف رشد
نیست در ضبطت چو بگشادی دهان
آن که معصوم ره وحی خداست
ز آنکه ما یناطق رسول بالهوی
خویشتن را ساز منطیقی ز حال

سؤال کردن آن صوفی قاضی را
گفت صوفی چون ز يك كان است زر
چون که جمله از یکی دست آمده ست
چون ز يك دریاست این جوها روان
چون همه انوار از شمس بقاست
چون ز يك سرمه ست ناظر را کحل
چون که دار الضرب را سلطان خداست
چون خدا فرمود ره را راه من
از يك اشکم چون رسد حر و سفیه
وحدتی که دید با چندین هزار

جواب گفتن آن قاضی صوفی را
گفت قاضی صوفیا خیره مشو
همچنان که بی قراری عاشقان
او چو که در ناز ثابت آمده
خنده ی او گریه ها انگیخته
این همه چون و چگونه چون زبد
ضد و ندش نیست در ذات و عمل
ضد، ضد را بود و هستی کی دهد
ند چه بود مثل مثل نیک و بد
چون که دو مثل آمدند ای متقی
بر شمار برگ بستان ضدو ند
بی چگونه بین تو برد و مات بحر
کمترین لعبت او جان تست
پس چنان بحر ی که در هر قطر آن
کی بگنجد در مضیق چند و چون
عقل گوید مر جسد را کای جماد
جسم گوید من یقین سایه ی توام

چون که نیکو بنگری یار است راه
اندر آن حلقه مکن خود را نگین
جمله جمعند و يك اندیش و خموش
چون نشان جویی مکن خود را نشان
در دلالت دان تو یاران را نجوم
نطق تشویش نظر باشد مگو
گفت تیره در تبع گردد روان
فی شجون جره جر الکلام
که سخن زو مر سخن را می کشد
از پی صافی شود تیره روان
چون همه صاف است بگشاید رواست
کی هوا زاید ز معصوم خدا
تا نگردي همچو من سخره ی مقال

این چرا نفع است و آن دیگر ضرر
این چرا هشیار و آن مست آمده ست
این چرا نوش است و آن زهر دهان
صبح صادق صبح کاذب از چه خاست
از چه آمد راست بینی و حول
نقد را چون ضرب خوب و نارواست
این خفیر از چیست و آن يك راه زن
چون یقین شد الولد سر ابیه
صد هزاران جنبش از عین قرار

يك مثالی در بیان این شنو
حاصل آمد از قرار دلستان
عاشقان چون برگها لرزان شده
آب رویش آبروها ریخته
بر سر دریای بی چون می طپد
ز آن بیوشیدند هستیها حلل
بلک ازو بگریزد و بیرون جهد
مثل مثل خویشتن را کی کند
این چه اولیتر از آن در خالقی
چون کفی بر بحر بی ند است و ضد
چون چگونه گنجد اندر ذات بحر
این چگونه و چون جان کی شد درست
از بدن ناشی تر آمد عقل و جان
عقل کل آن جاست از لا یعلمون
بوی بردی هیچ از آن بحر معاد
یاری از سایه که جوید جان عم

عقل گوید کاین نه آن حیرت سراسر است
اندر اینجا آفتاب انوری
شیر این سو پیش آهو سر نهد
این ترا باور نیاید مصطفی
گر بگویی از پی تعلیم بود
بلکه می‌داند که گنج شاهوار
بد گمانی نعل معکوس وی است
بل حقیقت در حقیقت غرقه شد
با تو قلماشیت خواهم گفت هان
مر ترا هر زخم کاید ز آسمان
کاو نه آن شاه است کت سیلی زند
جمله دنیا را پر پشه بها
گردنت زین طوق زرین جهان
آن قفاها کانبیا برداشتند
لیک حاضر باش در خود ای فتی
ور نه خلعت را برد او باز پس

باز سؤال کردن صوفی از آن قاضی
گفت آن صوفی چه بودی کاین جهان
هر دمی شوری نیوردی به پیش
شب ندزدیدی چراغ روز را
جام صحت را نبودى سنگ تب
خود چه کم گشتی ز جود و رحمتش

جواب قاضی سؤال صوفی را و قصه‌ی ترك و درزی را مثل آوردن
گفت قاضی بس تهی رو صوفی
تو بنشیندی که آن پر قند لب
خلق را در دزدی آن طایفه
قصه‌ی پاره ربایی در برین
در سمر می‌خواند درزی نامه‌ای
مستمع چون یافت جاذب ز آن وفود

که سزا گستاخ‌تر از ناسزاست
خدمت ذره کند چون چاکری
باز اینجا نزد تیهو پر نهد
چون ز مسکینان همی جوید دعا
عین تجهیل از چه رو تفهیم بود
در خرابیها نهد آن شهریار
گر چه هر جزویش جاسوس وی است
زین سبب هفتاد بل صد فرقه شد
صوفیا خوش پهن بگشا گوش جان
منتظر می‌باش خلعت بعد از آن
پس نبخشد تاج و تخت مستند
سیلی را رشوت بی‌منتها
چست در دزد و ز حق سیلی ستان
ز آن بلا سرهای خود افراشتند
تا به خانه او بیابد مر ترا
که نیابیدم به خانه هیچ کس

ابروی رحمت گشادی جاودان
بر نیآوردی ز تلونینهاش نیش
دی نبردی باغ عیش آموز را
ایمنی را خوف نآوردی کرب
گر نبودى خرخشه در نعمتش

خالی از فطنت چو کاف کوفی
غدر خیاطان همی‌گفتی به شب
می‌نمود افسانه‌های سالفه
می حکایت کرد او با آن و این
گرد او جمع آمده هنگامه‌ای
جمله اجزایش حکایت گشته بود

قال النَّبِيُّ عليه السلام ان الله يلقن الحكمة على لسان الواعظين بقدر همم المستمعين
جذب سمع است ار کسی را خوش لبی است
چنگی را کاو نوازد بیست و چار
نه حراره یادش آید نه غزل
گر نبودى گوشهای غیب گیر
ور نبودى دیده‌های صنع بین
آن دم لولاك این باشد که کار
عامه را از عشق هم خوابه و طبق
آب تتماجی نریزی در تغار
رو سگ کهف خداوندیش باش

گر می و جد معلم از صبی است
چون نیابد گوش گردد چنگ بار
نه ده انگشتش بجنبند در عمل
وحی نآوردی ز گردون يك بشیر
نه فلك گشتی نه خندیدی زمین
از برای چشم تیز است و نظار
کی بود پروای عشق صنع حق
تا سگی چندی نباشد طعمه خوار
تا رهند زین تغارت اصطفاش

چون که دزدیهای بی رحمانه گفت
اندر آن هنگامه ترکی از خطا
شب چو روز رستخیز آن رازها
هر کجا آبی تو در جنگی فراز
آن زمان را محشر مذکور دان
که خدا اسباب خشمی ساخته است
بس که غدر درزیان را ذکر کرد
گفت ای قصاص در شهر شما

که کنند آن در زیان اندر نهفت
سخت طیره شد ز کشف آن غطا
کشف می کرد از پی اهل نهی
بینی آن جا دو عدو در کشف راز
و آن گلوی رازگو را صور دان
و آن فضایح را به کوی انداخته است
حیف آمد ترک را و خشم و درد
کیست استاتر در این مکر و دغا

دعوی کردن ترک و گرو بستن او که درزی از من چیزی نتواند بردن
گفت خیاطی است نامش پور شش
گفت من ضامن که با صد اضطراب
پس بگفتندش که از تو چیست تر
رو به عقل خود چنین غره مباش
گرم تر شد ترک و بست آن جا گرو
مطمعانش گرم تر کردند زود
که گرو این مرکب تازی من
ور نتاند برد آسی از شما
ترک را آن شب نبرد از غصه خواب
بامدادان اطلسی زد در بغل
پس سلامش کرد گرم و اوستاد
گرم پرسیدش ز حد ترک بیش
چون بدید از وی نوای بلبلی
که ببر این را قبای روز جنگ
تنگ بالا بهر جسم آرای را
گفت صد خدمت کنم ای ذو وداد
پس بپیمود و بدید او روی کار
از حکایتهای میران دگر
و ز بخیلان و ز تحشیراتشان
همچو آتش کرد مقراضی برون

اندرین چستی و دزدی خلق کش
او نیارد برد پیشم رشته تاب
مات او گشتند در دعوی مپر
که شوی یاوه تو در تزویرهاش
که نیارد برد نی کهنه نه نو
او گرو بست و رهان را بر گشود
بدهم ار دزدد قماشم او به فن
واستانم بهر رهن مبتدا
با خیال دزد می کرد او حراب
شد به بازار و دکان آن دغل
جست از جا لب به ترخیص گشاد
تا فگند اندر دل او مهر خویش
پیشش افکند اطلس استنبلی
زیر نافم واسع و بالاش تنگ
زیر واسع تا نگیرد پای را
در قبولش دست بر دیده نهاد
بعد از آن بگشاد لب را در فشار
و ز کرمها و عطای آن نفر
از برای خنده هم داد او نشان
می برید و لب پر افسانه و فسون

مضاحك گفتن درزی و ترک را از قوت خنده بسته شدن دو چشم تنگ او و فرصت یافتن درزی
ترک خندیدن گرفت از داستان
پاره ای دزدید و کردش زیر ران
حق همی دید آن ولی ستار خوست
ترک را از لذت افسانه اش
اطلس چه دعوی چه رهن چی
لايه کردش ترک کز بهر خدا
گفت لاغی خندمینی آن دغا
پاره ای اطلس سبک بر نیفه زد
همچنین بار سوم ترک خطا
گفت لاغی خندمین تر ز آن دو بار

چشم تنگش گشت بسته آن زمان
از جز حق از همه احیا نهان
لیک چون از حد بری غماز اوست
رفت از دل دعوی پیشانه اش
ترک سر مست است در لاغ اچی
لاغ می گو که مرا شد مغتدا
که فتاد از قهقهه او بر قفا
ترک غافل خوش مضاحك می مزد
گفت لاغی گوی از بهر خدا
کرد او این ترک را کلی شکار

چشم بسته عقل بسته مولهه
پس سوم بار از قبا دزدید شاخ
چون چهارم بار آن ترك خطا
رحم آمد بر وی آن استاد را
گفت مولع گشت این مفتون در این
بوسه افشان کرد بر استاد او
ای فسانه گشته و محو از وجود
خندمین تر از تو هیچ افسانه نیست
ای فرو رفته به گور جهل و شك
تا به کی نوشی تو عشوهی این جهان
لاغ این چرخ ندیم کرد و مرد
می درد می دوزد این درزی عام
لاغ او گر باغها را داد داد
پیره طفلان شسته پیشش بهر کد

مست ترك مدعی از قهقهه
که ز خندهش یافت میدان فراخ
لاغ از آن استا همی کرد اقتضا
کرد در باقی فن و بی داد را
بی خبر کاین چه خسار است و غبین
که به من بهر خدا افسانه گو
چند افسانه بخواهی آزمود
بر لب گور خراب خویش ایست
چند جویی لاغ و دستان فلک
که نه عقلت ماند بر قانون نه جان
آب روی صد هزاران چون تو برد
جامه‌ی صد سالگان طفل خام
چون دی آمد داده را بر باد داد
تا به سعد و نحس او لاغی کند

گفتن درزی ترك را هی خاموش که اگر مضاحك دگر گویم قبات تنگ آید
گفت درزی ای طواشی بر گذر
پس قبایت تنگ آید باز پس
خنده‌ی چه رمزی ار دانستی
اطلس عمرت به مقراض شهور
تو تمنا می‌بری کاختر مدام
سخت می‌تولی ز تربیعات او
سخت می‌رنجی ز خاموشی او
که چرا زهره‌ی طرب در رقص نیست
اخترت گوید که گر افزون کنم
تو مبین قلابی این اختران
آن یکی می‌شد به ره سوی دکان
پای او می‌سوخت از تعجیل و راه
رو به يك زن کرد و گفت ای مستهان
رو بدو کرد آن زن و گفت ای امین
بین که با بسیاری ما بر بساط
در لواطه می‌فتید از قحط زن
تو مبین این واقعات روزگار
تو مبین تحشیر روزی و معاش
بین که با این جمله تلخیهای او
رحمتی دان امتحان تلخ را
آن براهیم از تلف نگریخت و ماند
آن نسوزد وین بسوزد ای عجب

گفتن درزی ترك را هی خاموش که اگر مضاحك دگر گویم قبات تنگ آید
وای بر تو گر کنم لاغی دگر
این کند با خویشتن خود هیچ کس
تو بجای خنده خون بگرستی
برده پاره پاره خیاط غرور
لاغ کردی سعد بودی بر دوام
و ز دلال و کینه و آفات او
و ز نحوس و قبض و کین کوشی او
بر سعود و رقص سعد او مه ایست
لاغ را پس کلیات مغبون کنم
عشق خود بر قلب زن بین ای مهان
پیش ره را بسته دید او از زنان
بسته از جوق زنان همچو ماه
هی چه بسیاری ای دختر چگان
هیچ بسیاری ما منکر مبین
تنگ می‌آید شما را انبساط
فاعل و مفعول رسوای زمن
کز فلک می‌گردد اینجا ناگوار
تو مبین این قحط و خوف و ارتعاش
مرده‌ی او بید و ناپروای او
نقمتی دان ملک مرو و بلخ را
این براهیم از شرف بگریخت و راند
نعل معکوس است در راه طلب

باز مکرر کردن صوفی سؤال را
گفت صوفی قادر است آن مستعان
آن که آتش را کند ورد و شجر

که کند سودای ما را بی زیان
هم تواند کرد این را بی ضرر

آن که گل آرد برون از عین خار
آن که زو هر سرو آزادی کند
آن که شد موجود از وی هر عدم
آن که تن را جان دهد تا حی شود
خود چه باشد گر ببخشد آن جواد
دور دارد از ضعیفان در کمین

هم تواند کرد این دی را بهار
قادر است از غصه را شادی کند
گر بدارد باقی اش او را چه کم
گر نماند زیانش کی شود
بنده را مقصود جان بی اجتهاد
مکر نفس و فتنه‌ی دیو لعین

جواب دادن قاضی صوفی را
گفت قاضی گر نبودی امر مر
ور نبودی نفس و شیطان و هوا
پس به چه نام و لقب خواندی ملک
چون بگفتی ای صبور و ای حلیم
صابرین و صادقین و منفقین
رستم و حمزه و مخنث یک بدی
علم و حکمت بهر راه و بی‌رهی است
بهر این دکان طبع شوره آب
من همی دانم که تو پاکی نه خام
جور دوران و هر آن رنجی که هست
ز آنکه اینها بگذرند آن نگذرد

ور نبودی خوب و زشت و سنگ و در
ور نبودی زخم و چالیش و وغا
بندگان خویش را ای منتهک
چون بگفتی ای شجاع و ای حکیم
چون بدی بی‌رهزن و دیو لعین
علم و حکمت باطل و مندک بدی
چون همه ره باشد آن حکمت تهی است
هر دو عالم را روا داری خراب
وین سؤالت هست از بهر عوام
سهلتر از بعد حق و غفلت است
دولت آن دارد که جان آگه برد

حکایت در تقریر آن که صبر در رنج کار سهلتر از صبر در فراق یار بود

آن یکی زن شوی خود را گفت هی
هیچ تیمارم نمی‌داری چرا
گفت شو من نفقه چاره می‌کنم
نفقه و کسوه است واجب ای صنم
آستین پیرهن بنمود زن
گفت از سختی تنم را می‌خورد
گفت ای زن یک سؤالت می‌کنم
این درشت است و غلیظ و ناپسند
این درشت و زشت تر یا خود طلاق
همچنان ای خواجه‌ی تشنیع زن
لا شک این ترک هوا تلخی ده است
گر جهاد و صوم سخت است و خشن
رنج کی ماند دمی که ذو‌المنن
ور نگوید کت نه آن فهم و فن است
آن ملیحان که طبیبان دلند
ور حذر از ننگ و از نامی کنند
ور نه در دلشان بود آن مفتکر
ای تو جوئی نوادر داستان
بس بجوشیدی در این عهد مدید
دیده‌ای عمری تو داد و داوری
هر که شاگردیش کرد استاد شد

ای مروت را به یکره کرده طی
تا به کی باشم در این خواری چرا
گر چه عورم دست و پایی می‌زنم
از منت این هر دو هست و نیست گم
بس درشت و پر وسخ بد پیرهن
کس کسی را کسوه زین سان آورد
مرد درویشم همین آمد فتم
لیک بندیش ای زن اندیشه‌مند
این ترا مکروه‌تر یا خود فراق
از بلا و فقر و از رنج و محن
لیک از تلخی بعد حق به است
لیک این بهتر ز بعد ممتحن
گویدت چونی تو ای رنجور من
لیک آن ذوق تو پرسش کردن است
سوی رنجوران به پرسش مایل‌اند
چاره‌ای سازند و پیغامی کنند
نیست معشوقی ز عاشق بی‌خبر
هم فسانه‌ی عشق بازان را بخوان
ترک جوشی هم نگشتی ای قدید
وانگه ار نادیدگان ناشی‌تری
تو سپستر رفته‌ای ای کور لد

خود نبود از والدینت اختیار
عارفی پرسید از آن پیر کشیش
گفت نه من پیش از او زاییده‌ام
گفت ریشت شد سپید از حال گشت
او پس از تو زاد و از تو بگذرید
تو بر آن رنگی که اول زاده‌ای
همچنان دوغی ترش در معدنی
هم خمیری خمیره‌ی طینه دری
چون حشیشی پا به گل بر پشته‌ای
همچو قوم موسی اندر حر تیه
می‌روی هر روز تا شب هروله
نگذری زین بعد سیصد ساله تو
تا خیال عجل از جانشان نرفت
غیر این عجلی کز او یابیده‌ای
گاو طبیعی ز آن نکویبهای زفت
باری اکنون تو ز هر جزوت بپرس
ذکر نعمتهای رزاق جهان
روز و شب افسانه جویانی تو چست
جزو جزوت تا برسته‌ست از عدم
ز آنکه بی‌لذت نروید هیچ جزو
جزو ماند و آن خوشی از یاد رفت
همچو تابستان که از وی پنبه زاد
یا مثال یخ که زاید از شتا
هست آن یخ ز آن صعوبت یادگار
همچنان هر جزو جزوت ای فتی
چون زنی که بیست فرزندش بود
حمل نبود بی‌مستی و ز لاغ
حاملان و بچگان‌شان بر کنار
هر درختی در رضاع کودکان
گر چه در آب آتشی پوشیده شد
گر چه آتش سخت پنهان می‌تند
همچنین اجزای مستان وصال
در جمال حال وامانده دهان
آن موالید از ره این چار نیست
آن موالید از تجلی زاده‌اند
زاده گفتیم و حقیقت زاد نیست
هین خمش کن تا بگوید شاه قل
این گل گویاست پر جوش و خروش
هر دو گون تمثال پاکیزه مثال
هر دو گون حسن لطیف مرتضی
همچو یخ کاندر تموز مستجد
ذکر آن اریاح سرد و زمهریر

هم نبودت عبرت از لیل و نهار
که تویی خواجه مسن‌تر یا که ریش
بی‌ز ریشی بی‌جهان را دیده‌ام
خوی زشت تو نگر دیده‌ست وشت
تو چنین خشکی ز سودای ثرید
یک قدم ز آن پیشتر ننهاده‌ای
خود نکردی زو مخلص روغنی
گر چه عمری در تنور آذری
گر چه از باد هوس سر گشته‌ای
مانده‌ای بر جای چل سال ای سفیه
خویش می‌بینی در اول مرحله
تا که داری عشق آن گوساله تو
بد بر ایشان تیه چون گرداب تفت
بی‌نهایت لطف و نعمت دیده‌ای
از دلت در عشق این گوساله رفت
صد زبان دارند این اجزای خرس
که نهان شد آن در اوراق زمان
جزو جزو تو فسانه گوی تست
چند شادی دیده‌اند و چند غم
بلکه لاغر گردد از هر پیچ جزو
بل نرفت آن خفیه شد از پنج و هفت
ماند پنبه رفت تابستان ز یاد
شد شتا پنهان و آن یخ پیش ما
یادگار صیف در دی این ثمار
در تنت افسانه گوی نعمتی
هر یکی حاکی حال خوش بود
بی‌بهار کی شود زاینده باغ
شد دلیل عشق بازی با بهار
همچو مریم حامل از شاهی نهان
صد هزاران کف بر او جوشیده شد
کف به ده انگشت اشارت می‌کند
حامل از تمثالهای حال و قال
چشم غایب گشته از نقش جهان
لاجرم منظور این ابصار نیست
لاجرم مستور پرده‌ی ساده‌اند
وین عبارت جز پی ارشاد نیست
بلبلی مفروش با این جنس گل
بلبلا ترک زبان کن باش گوش
شاهد عدلند بر سر وصال
شاهد احبال و حشر ما مضی
هر دم افسانه‌ی زمستان می‌کند
اندر آن ایام و ازمان عسیر

همچو آن میوه که در وقت شتا
قصه‌ی دور تبسمهای شمس
حال رفت و ماند جزوت یادگار
چون فرو گیرد غمت گر چستی
گفتییش ای غصه‌ی منکر به حال
گر به هر دم نهات بهار و خرمی است
چاش گل تن فکر تو همچون گلاب
از کپی خویان کفران که دریغ
آن لجاج کفر، قانون کپی است
با کپی خویان تهتکها چه کرد
در عمارتها سگانند و عقور
گر نبودی این بزوغ اندر خسوف
زیرکان و عاقلان از گمراهی

می‌کند افسانه‌ی لطف خدا
و آن عروسان چمن را لمس و طمس
یا از او واپرس یا خود یاد آر
ز آن دم نومید کن واجستی
راتبه‌ی انعامها را ز آن کمال
همچو چاش گل تنت انبار چیست
منکر گل شد گلاب اینت عجاب
بر نبی خویان نثار مهر و میغ
و آن سپاس و شکر منهای نبی است
با نبی رویان تنسکها چه کرد
در خرابیهاست گنج عز و نور
گم نکردی راه چندین فیلسوف
دیده بر خرطوم داغ ابلهی

باقی قصه‌ی فقیر روزی طلب بی‌واسطه‌ی کسب
آن یکی بی‌چاره‌ی مفلس ز درد
لابه کردی در نماز و در دعا
بی‌ز جهدی آفریدی مرا
پنج گوهر دادی‌ام در درج سر
لا یعد این داد و لا یحصی ز تو
چون که در خلاق‌ام تنها توی
سالها زو این دعا بسیار شد
همچو آن شخصی که روزی حلال
گاو آوردش سعادت عاقبت
این متیم نیز زاریها نمود
گاه بد ظن می‌شدی اندر دعا
باز از جای خداوند کریم
چون شدی نومید در جهد از کلال
خافض است و رافع است این کردگار
خفص ارضی بین و رفع آسمان
خفص و رفع این زمین نوعی دگر
خفص و رفع روزگار با کرب
خفص و رفع این مزاج ممتزج
همچنین دان جمله احوال جهان
این جهان با این دو پر اندر هواست
تا جهان لرزان بود مانند برگ
تا خم یک رنگی عیسی‌ما
کآن جهان همچون نمکسار آمده است
خاک را بین خلق رنگارنگ را
این نمکسار جسم ظاهر است
آن نمکسار معانی معنوی است
این نوی را کهنگی ضدش بود

که ز بی‌چیزی هزاران زهر خورد
کای خداوند و نگهبان رعا
بی‌فن من روزی‌ام ده زین سرا
پنج حس دیگری هم مستتر
من کلیم از بیانش شرم رو
کار رزاقیم تو کن مستوی
عاقبت زاری او بر کار شد
از خدا می‌خواست بی‌کسب و کلال
عهد داود لدنی معدلت
هم ز میدان اجابت گو ربود
از پی تاخیر پاداش و جزا
در دلش بشار گشتی و زعیم
از جناب حق شنیدی که تعال
بی‌از این دو بر نیاید هیچ کار
بی‌از این دو نیست دورانش ای فلان
نیم سالی شوره نیمی سبز و تر
نوع دیگر نیم روز و نیم شب
گاه صحت گاه رنجوری مضج
قحط و جذب و صلح و جنگ از افتتان
زین دو جانها موطن خوف و رجاست
در شمال و در سموم بعثت و مرگ
بشکنند نرخ خم صد رنگ را
هر چه آن جا رفت بی‌تلوین شده ست
می‌کند یک رنگ اندر گورها
خود نمکسار معانی دیگر است
از ازل آن تا ابد اندر نوی است
آن نوی بی‌ضد و بی‌ند و عدد

آن چنانك از صقل نور مصطفی
از جهود و مشرك و ترسا و مغ
صد هزاران سایه کوتاه و دراز
نه درازی ماند نه کوتاه نه پهن
لیك يك رنگی که اندر محشر است
که معانی آن جهان صورت شود
گردد آن گه فکر، نقش نامه‌ها
این زمان سرها مثال گاو پیس
نوبت صد رنگی است و صد دلی
نوبت زنگی است رومی شد نهان
نوبت گرگ است و یوسف زیر چاه
تا ز رزق بی‌دریغ خیره خند
در درون بیشه شیران منتظر
پس برون آیند آن شیران ز مرج
جوهر انسان بگیرد بر و بحر
روز نحر رستخیز سهمناك
جمله‌ی مرغان آب آن روز نحر
تا که یهلك من هلك عن بینة
تا که بازان جانب سلطان روند
کاستخوان و اجزاء سرگین همچو نان
قند حکمت از کجا زاغ از کجا
نیست لایق غزو نفس و مرد غر
چون غزا ندهد زنان را هیچ دست
جز به نادر در تن زن رستمی
آن چنان که در تن مردان زنان
آن جهان صورت شود آن مادگی
روز عدل و عدل داد در خور است
تا به مطلب در رسد هر طالبی
نیست هر مطلوب از طالب دریغ
هست دنیا قهر خانه‌ی کردگار
استخوان و موی مقهوران نگر
پر و پای مرغ بین بر گرد دام
مرد او بر جای خر پشته نشاند
هر کسی را جفت کرده عدل حق
مونس احمد به مجلس چار یار
کعبه‌ی جبریل و جانها سدره‌ای
قبله‌ی عارف بود نور وصال
قبله‌ی زاهد بود یزدان بر
قبله‌ی معنی‌وران صبر و درنگ
قبله‌ی باطن نشینان ذو‌المنن
همچنین بر می‌شمر تازه و کهن
رزق ما در کاس زرین شد عقار

صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا
جملگی يك رنگ شد ز آن الپ الغ
شد یکی در نور آن خورشید راز
گونه گونه سایه در خورشید رهن
بر بد و بر نیک کشف و ظاهر است
نقشه‌امان در خور خصلت شود
این بطانه روی کار جامه‌ها
دوك نطق اندر ملل صد رنگ ریس
عالم يك رنگ کی گردد جلی
این شب است و آفتاب اندر رهان
نوبت قبط است و فرعون است شاه
این سگان را حصه باشد روز چند
تا شود امر تَعَالَاُ منتشر
بی‌حجابی حق نماید دخل و خرج
پیسه گاوان بسملان روز نحر
مومنان را عید و گاوان را هلاك
همچو کشتیها روان بر روی بحر
تا که ینجو من نجا و استیقنه
تا که زاغان سوی گورستان روند
نقل زاغان آمده‌ست اندر جهان
کرم سرگین از کجا باغ از کجا
نیست لایق عود و مشك و کون خر
کی دهد آن که جهاد اکبر است
گشته باشد خفیه همچون مریمی
خفیه‌اند و ماده از ضعف جنان
هر که در مردی ندید آمادگی
کفش آن پا کلاه آن سر است
تا به غرب خود رود هر غاربی
جفت تابش شمس و جفت آب میغ
قهر بین چون قهر کردی اختیار
تیغ قهر افکنده اندر بحر و بر
شرح قهر حق کننده بی‌کلام
وان که کهنه گشت هم پشته نماند
پیل را با پیل و بق را جنس بق
مونس بو جهل عتبه و ذو‌الخمار
قبله‌ی عبد البطون شد سفره‌ای
قبله‌ی عقل مفلسف شد خیال
قبله‌ی مطمع بود همیان زر
قبله‌ی صورت پرستان نقش سنگ
قبله‌ی ظاهر پرستان روی زن
ور ملولی رو تو کار خویش کن
و آن سگان را آب تتماج و تغار

لایق آن که بدو داده‌ایم
خوی آن را عاشق نان کرده‌ایم
چون به خوی خود خوشی و خرمی
مادگی خوش آمدت چادر بگیر
این سخن پایان ندارد و آن فقیر

در خور آن رزق بفرستاده‌ایم
خوی این را مست جانان کرده‌ایم
پس چه از در خورد خویت می‌رمی
رستمی خوش آمدت خنجر بگیر
گشته است از زخم درویشی عقیر

قصه‌ی آن گنج نامه که پهلوی قبه‌ای روی به قبله کن و تیر در کمان نه و بینداز، آن جا که افتد گنج است
دید در خواب او شبی و خواب کو
هاتفی گفتش که ای دیده تعب
خفیه ز آن وراق کت همسایه است
رقعه‌ای شکلش چنین رنگش چنین
چون بدزدی آن ز وراق ای پسر
تو بخوان آن را به خود در خلوقی
ور شود آن فاش هم غمگین مشو
ور کشد آن دیر هان زنه‌ار تو
این بگفت و دست خود آن مزده‌ور
چون به خویش آمد ز غیبت آن جوان
زهره‌ی او بر دریدی از قلق
یک فرح آن کز پس ششصد حجاب
از حجب چون حس سمعش در گذشت
که بود کآن حس چشمش ز اعتبار
چون گذاره شد حواسش از حجاب
جانب دکان وراق آمد او
پیش چشمش آمد آن مکتوب زود
در بغل زد گفت خواجه خیر باد
رفت کنج خلوقی و آن را بخواند
که بدین سان گنج نامه‌ی بی‌بها
باز اندر خاطرش این فکر جست
کی گذارد حافظ اندر اکتناف
گر بیابان پر شود زر و نقود
ور بخوانی صد صحف بی‌سکته‌ای
ور کنی خدمت نخوانی یک کتاب
شد ز جیب آن کف موسی ضو فشان
کآن که می‌جستی ز چرخ با نهیب
تا بدانی کآسمانهای سمی
نی که اول دست یزدان مجید
این سخن پیدا و پنهان است بس
باز سوی قصه باز آ ای پسر

واقعه‌ی بی‌خواب صوفی راست خو
رقعه‌ای در مشق وراقان طلب
سوی کاغذ پاره‌هاش آور تو دست
پس بخوان آن را به خلوت ای حزین
پس برون رو ز انبهی و شور و شر
هین مجو در خواندن آن شوکتی
که نیابد غیر تو ز آن نیم جو
ورد خود کن دم به دم لا تقنطوا
بر دل او زد که رو زحمت ببر
می‌نگنجد از فرح اندر جهان
گر نبود رفق و حفظ و لطف حق
گوش او بشنید از حضرت جواب
شد سرافراز و ز گردون بر گذشت
ز آن حجاب غیب هم یابد گذار
پس پیایی گرددش دید و خطاب
دست می‌برد او به مشقش سو به سو
با علامات که هاتف گفته بود
این زمان وا می‌رسم ای اوستاد
وز تحیر واله و حیران بماند
چون فتاده ماند اندر مشقها
کز پی هر چیز یزدان حافظ است
که کسی چیزی رباید از گراف
بی‌رضای حق جوی نتوان ربود
بی‌قدر یادت نماند نکته‌ای
علمهای نادره یابی ز جیب
کآن فزون آمد ز ماه آسمان
سر بر آورده‌ست ای موسی ز جیب
هست عکس مدرکات آدمی
از دو عالم پیشتر عقل آفرید
که نباشد محرم عنقا مگس
قصه‌ی گنج و فقیر آور به سر

تمامی قصه‌ی آن فقیر و نشان جای آن گنج
اندر آن رقعه نبشته بود این
آن فلان قبه که در وی مشهد است

که برون شهر گنجی دان دفین
پشت او در شهر و در در فدغد است

پشت با وی کن تو رو در قبله آر
چون فگندی تیر از قوس ای سعادت
پس کمان سخت آورد آن فتی
زو تیر آورد و بیل او شاد شاد
کند شد هم او و هم بیل و تیر
همچنین هر روز تیر انداختی
چون که این را پیشه کرد او بر دوام

و آنگهان از قوس تیری در گذار
بر کن آن موضع که تیرت اوفتاد
تیر پرانید در صحن فضا
کند آن موضع که تیرش اوفتاد
خود ندید از گنج پنهانی اثر
لیک جای گنج را نشناختی
فجفجی در شهر افتاد و عوام

فاش شدن خبر این گنج و رسیدن به گوش پادشاه
پس خبر کردند سلطان را از این
عرضه کردند آن سخن را زیر دست
چون شنید آن شخص کاین با شه رسید
پیش از آنکه اشکنجه بیند ز آن قباد
گفت تا این رقععه را یابیده‌ام
خود نشد یک حبه از گنج آشکار
مدت ماهی چنینم تلخ کام
بو که بختت بر کند زین کان غطا
مدت شش ماه و افزون پادشاه
هر کجا سخنه کمائی بود چست
غیر تشویش و غم و طامات نی

آن گروهی که بدند اندر کمین
که فلانی گنج‌نامه یافته‌ست
جز که تسلیم و رضا چاره ندید
رقعه را آن شخص پیش او نهاد
گنج نه و رنج بی حد دیده‌ام
لیک پیچیدم بسی من همچو مار
که زیان و سود این بر من حرام
ای شه پیروز جنگ و دژگشا
تیر می‌انداخت و بر می‌کند چاه
تیر داد انداخت و هر سو گنج جست
همچو عنقا نام فاش و ذات نی

نومید شدن آن پادشاه از یافتن آن گنج و ملول شدن او از طلب آن
چون که تعویق آمد اندر عرض و طول
دشتها را گز گز آن شه چاه کند
گفت گیر این رقععه کش آثار نیست
نیست این کار کسی کش هست کار
نادر افتد اهل این ماخولیا
سخت جانی باید این فن را چو تو
گر نیابی نبودت هرگز ملال
عقل راه ناامیدی کی رود
لا ابالی عشق باشد نی خرد
ترك تاز و تن گداز و بی‌حیا
سخت رویی که ندارد هیچ پشت
پاك می‌بازد نباشد مزد جو
می‌دهد حق هستی‌اش بی‌علتی
که فتوت دادن بی‌علت است
ز آنکه ملت فضل جوید یا خلاص
نی خدا را امتحانی می‌کنند

شاه شد ز آن گنج دل سرد و ملول
رقعه را از خشم پیش او فگند
تو بدین اولیتری کت کار نیست
که بسوزد گل بگردد گرد خار
منتظر که روید از آهن گیا
تو که داری جان سخت این را بجو
ور بیابی آن به تو کردم حلال
عشق باشد کآن طرف بر سر دود
عقل آن جوید کز آن سودی برد
در بلا چون سنگ زیر آسیا
بهره جویی را درون خویش کشت
آن چنان که پاك می‌گیرد ز هو
می‌سپارد باز بی‌علت فتی
پاك بازی خارج هر ملت است
پاك بازانند قربانان خاص
نی در سود و زیانی می‌زنند

باز دادن پادشاه گنج‌نامه را به آن فقیر که بگیر، ما از سر این برخاستیم
چون که رقععه‌ی گنج پر آشوب را
گشت ایمن او ز خصمان و ز نیش

شه مسلم داشت آن مکروب را
رفت و می‌پیچید در سودای خویش

یار کرد او عشق درد اندیش را
عشق را در پیچش خود یار نیست
نیست از عاشق کسی دیوانه‌تر
ز آنکه این دیوانگی عام نیست
گر طبییی را رسد زین گون جنون
طب جمله‌ی عقلها منقوش اوست
روی در روی خود آر ای عشق کیش
قبله از دل ساخت آمد در دعا
پیش از آن کاو پاسخی بشنیده بود
بی‌اجابت بر دعاها می‌تدید
چون که بی‌دف رقص می‌کرد آن علیل
سوی او نه هاتف و نه پیک بود
بی‌زبان می‌گفت اومیدش تعال
آن کبوتر را که بام آموخته‌ست
ای ضیاء الحق حسام الدین برانش
گر برانی مرغ جانش از گزاف
چینه و نقلش همه بر بام تست
گر دمی منکر شود دزدانه روح
شحنه‌ی عشق مکرر کینه‌اش
که بیا سوی مه و بگذر ز گرد
گرد این بام و کبوتر خانه من
جبرئیل عشقم و سدره‌م توی
جوش ده آن بحر گوهر بار را
چون تو آن او شدی بحر آن اوست
این خود آن ناله است کاو کرد آشکار
دو دهان داریم گویا همچو نی
یک دهان نالان شده سوی شما
لیک داند هر که او را منظر است
دمدمه‌ی این نای از دمه‌های اوست
گر نبودى با لبش نی را سمر
با که خفتی و ز چه پهلو خاستی
یا ابیت عند ربی خوانده‌ای
نعره‌ی یا نار کونی باردا
ای ضیاء الحق حسام دین و دل
قصد کردستند این گل پاره‌ها
در دل که لعلها دلال تست
محرم مردیت را کو رستمی
چون بخواهم کز سرت آهی کنم
چون که اخوان را دل کینه‌ور است
مست گشتم خویش بر غوغا زخم
بر کف من نه شراب آتشین
منتظر گو باش بی‌گنج آن فقیر

کلب لبسد خویش ریش خویش را
محرمش در ده یکی دیار نیست
عقل از سودای او کور است و کر
طب را ارشاد این احکام نیست
دفتر طب را فرو شوید به خون
روی جمله‌ی دلبران رو پوش اوست
نیست ای مفتون ترا جز خویش خویش
لَيْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَى
سالها اندر دعا پیچیده بود
از کرم لبیک پنهان می‌شنید
ز اعتماد جود خلاق جلیل
گوش اومیدش پر از لبیک بود
از دلش می‌روفت آن دعوت ملال
تو مخوان می‌رانش کآن پر دوخته‌ست
کز ملاقات تو بر رسته‌ست جانش
هم به گرد بام تو آرد طواف
پر زنان بر اوج مست دام تست
در ادای شکر ت ای فتح و فتوح
طشت آتش می‌نهد بر سینه‌اش
شاه عشقت خواند زوتر باز گرد
چون کبوتر پر زخم مستانه من
من سقیمم عیسی مریم توی
خوش بپرس امروز این بیمار را
گر چه این دم نوبت بحران اوست
آن چه پنهان است یا رب زینهار
یک دهان پنهانست در لبهای وی
های و هوایی در فکنده در هوا
که فغان این سری هم ز آن سر است
های و هوی روح از هیهای اوست
نی جهان را پر نکردی از شکر
کاین چنین پر جوش چون دریاستی
در دل دریای آتش رانده‌ای
عصمت جان تو گشت ای مقتدا
کی توان اندود خورشیدی به گل
که بیوشانند خورشید ترا
باغها از خنده مالمال تست
تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی
چون علی سر را فرو چاهی کنم
یوسفم را قعر چاه اولیتر است
چه چه باشد خیمه بر صحرا زخم
وانگه آن کر و فر مستانه بین
ز آنکه ما غرقیم این دم در عصیر

از خدا خواه ای فقیر این دم پناه
که مرا پروای آن اسناد نیست
باد سبلت کی بگنجد و آب رو
در ده ای ساقی یکی رطلی گران
نخوتش بر ما سبالی می‌زند
مات او و مات او و مات او
از پس صد سال آنچ آید از او
اندر آینه چه بیند مرد عام
آن چه لحيانی به خانه‌ی خود ندید
رو به دریایی که ماهی زاده‌ای
خس نه‌ای دور از تو رشک گوهری
بحر وحدان است جفت و زوج نیست
ای محال و ای محال اشراک او
نیست اندر بحر شرک و پیچ پیچ
چون که جفت احولانیم ای شمن
آن یکی ز آن سوی وصف است و حال
یا چو احوال این دویی را نوش کن
یا به نوبت گه سکوت و گه کلام
چون ببینی محرمی گو سر جان
چون ببینی مشك پر مکر و مجاز
دشمن آب است پیش او مجنب
با سیاستهای جاهل صبر کن
صبر با نااهل اهلان را جلاست
آتش نمرود ابراهیم را
جور کفر نوحیان و صبر نوح

حکایت مرید شیخ حسن خرقانی قدس الله سره
رفت درویشی ز شهر طالقان
کوهها بیرید و وادی دراز
آن چه در ره دید از رنج و ستم
چون به مقصد آمد از ره آن جوان
چون به صد حرمت بزد حلقه‌ی درش
که چه می‌خواهی بگو ای ذو الکرم
خنده‌ای زد زن که خه خه ریش بین
خود ترا کاری نبود آن جایگاه
اشتهای گول گردی آمدت
یا مگر دیوت دو شاخه بر نهاد
گفت نافرجام و فحش و دمدمه
از مثل و ز ریش خند بی حساب

از من غرقه شده یاری خواه
از خود و از ریش خویشم یاد نیست
در شرابی که نگنجد تار مو
خواجه را از ریش و سبلت وارهان
لیک ریش از رشک ما بر می‌کند
که همی‌دانیم تزویرات او
پیر می‌بیند معین مو به مو
که نبیند پیر اندر خشت خام
هست بر کوسه یکایک آن پدید
همچو خس در ریش چون افتاده‌ای
در میان موج و بحر اولیتری
گوهر و ماهیش غیر موج نیست
دور از آن دریا و موج پاک او
لیک با احوال چه گویم هیچ هیچ
لازم آید مشرکانه دم زدن
جز دویی نآید به میدان مقال
یا دهان بر دوز و خوش خاموش کن
احولانه طبل می‌زن و السلام
گل ببینی نعره زن چون بلبلان
لب ببند و خویشتن را خنب ساز
ور نه سنگ جهل او بشکست خنب
خوش مدارا کن به عقل من لدن
صبر صافی می‌کند هر جا دل است
صفوت آینه آمد در جلا
نوح را شد صیقل مرآت روح

بهر صیت بو الحسن تا خارقان
بهر دید شیخ با صدق و نیاز
گر چه در خورد است کوتاه می‌کنم
خانه‌ی آن شاه را جست او نشان
زن برون کرد از در خانه سرش
گفت بر قصد زیارت آمدم
این سفر گیری و این تشویش بین
که به پی‌هوده کنی این عزم راه
یا ملولی وطن غالب شدت
بر تو وسواس سفر را در گشاد
من نتانم باز گفتن آن همه
آن مرید افتاد از غم در نشیب

پرسیدن آن وارد از حرم شیخ که شیخ کجاست کجا جویم و جواب نافرجام گفتن حرم
اشکش از دیده بجست و گفت او
با همه آن شاه شیرین نام کو

گفت آن سالوس زراق تهی
صد هزاران خام ریشان همچو تو
گر نبینیش و سلامت واری
لاف کیشی کاسه لیبی طبل خوار
سبیطی اند این قوم و گوساله پرست
جیفه اللیل است و بطال النهار
هشته اند این قوم صد علم و کمال
آل موسی کو دریغا تا کنون
شرع و تقوی را فگنده سوی پشت
کاین اباحت زین جماعت فاش شد
کو ره پیغمبر و اصحاب او

دام گولان و کمند گمرهی
اوفتاده از وی اندر صد عتو
خیر تو باشد نگریدی زو غوی
بانگ طبلش رفته اطراف دیار
در چنین گاوی چه می مالند دست
هر که او شد غره‌ی این طبل خوار
مکر و تزویری گرفته کینست حال
عابدان عجل را ریزند خون
کو عمر کو امر معروفی درشت
رخصت هر مفسد قلاش شد
کو نماز و سبحة و آداب او

جواب گفتن مرید و زجر کردن مرید آن طعانه را از کفر و بی‌هوده گفتن

بانگ زد بر وی جوان و گفت بس
نور مردان مشرق و مغرب گرفت
آفتاب حق بر آمد از حمل
ترهات چون تو ابلیبی مرا
من به بادی نامدم همچون سحاب
عجل با آن نور شد قبله‌ی کرم
هست اباحت کز هوا آمد ضلال
کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت
مظهر عز است و محبوب بحق
سجده آدم را بیان سبق اوست
شمع حق را پف کنی تو ای عجوز
کی شود دریا ز پوز سگ نجس
حکم بر ظاهر اگر هم می‌کنی
جمله ظاهرها به پیش این ظهور
هر که بر شمع خدا آرد پفو
چون تو خفاشان بسی بینند خواب
موجهای تیز دریا‌های روح
لیک اندر چشم کنعان موی رست
کوه و کنعان را فرو برد آن زمان
مه فشاند نور و سگ وع وع کند
شب روان و هم‌رهان مه به تگ
جزو سوی کل دوان مانند تیر
جان شرع و جان تقوی عارف است
زهد اندر کاشتن کوشیدن است
پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد
امر معروف او و هم معروف اوست
شاه امروزینه و فردای ماست
چون انا الحق گفت شیخ و پیش برد
چون انای بنده لا شد از وجود

روز روشن از کجا آمد عسس
آسمانها سجده کردند از شگفت
زیر چادر رفت خورشید از خجل
کی بگرداند ز خاک این سرا
تا به گردی باز گردم زین جناب
قبله بی آن نور شد کفر و صنم
هست اباحت کز خدا آمد کمال
آن طرف کآن نور بی اندازه تافت
از همه کرویپان برده سبق
سجده آرد مغز را پیوست پوست
هم تو سوزی هم سرت ای گنده پوز
کی شود خورشید از پف منطمس
چیست ظاهرتر بگو زین روشنی
باشد اندر غایت نقص و قصور
شمع کی میرد بسوزد پوز او
کاین جهان ماند یتیم از آفتاب
هست صد چندان که بد طوفان نوح
نوح و کشتی را بهشت و کوه جست
نیم موجی تا به قعر امتهان
سگ ز نور ماه کی مرتع کند
ترك رفتن کی کنند از بانگ سگ
کی کند وقف از پی هر گنده پیر
معرفت محصول زهد سالف است
معرفت آن کشت را روییدن است
جان این کشتن نبات است و حصاد
کاشف اسرار و هم مکشوف اوست
پوست بنده‌ی مغز نغزش دایم است
پس گلوی جمله کوران را فشرد
پس چه ماند تو بیندیش ای جحود

گر ترا چشمی است بگشا درنگر
ای بریده آن لب و حلق و دهان
تف به رویش باز گردد بی‌شکی
تا قیامت تف بر او بارد ز رب
طبل و رایت هست ملک شهریار
آسمانها بنده‌ی ماه وی‌اند
زانکه لولاک است بر توقیع او
گر نبودی او نیابیدی فلک
گر نبودی او نیابیدی بحار
گر نبودی او نیابیدی زمین
رزقها هم رزق خواران وی‌اند
هین که معکوس است در امر این گره
از فقیر استت همه زر و حریر
چون تو ننگی جفت آن مقبول روح
گر نبودی نسبت تو زین سرا
دادمی آن نوح را از تو خلاص
لیک با خانه‌ی شهنشاه زمن
رو دعا کن که سگ این موطنی

بعد لا آخر چه می‌ماند دگر
که کند تف سوی مه یا آسمان
تف سوی گردون نیابد مسلکی
همچو تبت بر روان بو لهب
سگ کسی که خواند او را طبل‌خوار
شرق و مغرب جمله نان خواه وی‌اند
جمله در انعام و در توزیع او
گردش و نور و مکانی ملک
هیبت و ماهی و در شاهوار
در درونه گنج و بیرون یاسمین
میوه‌ها لب خشک باران وی‌اند
صدقه بخش خویش را صدقه بده
هین غنی را ده زکاتی ای فقیر
چون عیال کافر اندر عقد نوح
پاره پاره کردمی این دم ترا
تا مشرف گشتمی من در قصاص
این چنین گستاخی نآید ز من
ور نه اکنون کردمی من کردنی

واگشتن مرید از وثاق شیخ و پرسیدن از مردم و نشان دادن ایشان که شیخ به فلان بیشه رفته است
بعد از آن پرسان شد او از هر کسی
پس کسی گفتش که آن قطب دیار
آن مرید ذو الفقار اندیش تفت
دیو می‌آورد پیش هوش مرد
کاین چنین زن را چرا این شیخ دین
ضد را با ضد ایناس از کجا
باز او لاحول می‌کرد آتشین
من که باشم با تصرفهای حق
باز نفسش حمله می‌آورد زود
که چه نسبت دیو را با جبرئیل
چون تواند ساخت با آزر خلیل

واگشتن مرید از وثاق شیخ و پرسیدن از مردم و نشان دادن ایشان که شیخ به فلان بیشه رفته است
شیخ را می‌جست از هر سو بسی
رفت تا هیزم کشد از کوهسار
در هوای شیخ سوی بیشه رفت
وسوسه‌ی تا خفیه گردد مه ز گرد
دارد اندر خانه یار و همنشین
با امام الناس نسناس از کجا
کاعتراض من بر او کفر است و کین
که بر آرد نفس من اشکال و دق
زین تعرف در دلش چون گاه دود
که بود با او به صحبت هم مقیل
چون تواند ساخت با ره زن دلیل

یافتن مرید مراد را و ملاقات او با شیخ نزدیک آن بیشه
اندر این بود او که شیخ نامدار
شیر غران هیزمش را می‌کشید
تازیانهاش مار نر بود از شرف
تو یقین می‌دان که هر شیخی که هست
گر چه آن محسوس و این محسوس نیست
صد هزاران شیر زیر را نشان
لیک یک یک را خدا محسوس کرد
دیدش از دور و بخندید آن خدیو
از ضمیر او بدانست آن جلیل

یافتن مرید مراد را و ملاقات او با شیخ نزدیک آن بیشه
زود پیش افتاد بر شیری سوار
بر سر هیزم نشسته آن سعید
مار را بگرفته چون خرزن به کف
هم سواری می‌کند بر شیر مست
لیک آن بر چشم جان ملبوس نیست
پیش دیده‌ی غیب دان هیزم کشان
تا که بیند نیز او که نیست مرد
گفت آن را مشنو ای مفتون ز دیو
هم ز نور دل بلی نعم الدلیل

خواند بر وی يك به يك آن ذو فنون
بعد از آن در مشکل انكار زن
كآن تحمل از هوای نفس نیست
گر نه صبرم می کشیدی بار زن
اشتران بختیم اندر سبق
من نیم در امر و فرمان نیم خام
عام ما و خاص ما فرمان اوست
فردی ما جفتی ما نه از هواست
ناز آن ابله کشیم و صد چو او
این قدر خود درس شاگردان ماست
تا کجا آن جا که جا را راه نیست
از همه اوهام و تصویرات دور
بهر تو گر پست کردم گفت و گو
تا کشی خندان و خوش بار حرج
چون بسازی با خسی این خسان
کانبیا رنج خسان بس دیده اند
چون مراد و حکم یزدان غفور
بی ز صدی ضد را نتوان نمود

حکمت در إِيَّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً
پس خلیفه ساخت صاحب سینه ای
پس صفای بی حدودش داد او
دو علم بر ساخت اسپید و سیاه
در میان آن دو لشکرگاه زفت
همچنان دور دوم هابیل شد
همچنان این دو علم از عدل و جور
ضد ابراهیم گشت و خصم او
چون درازی جنگ آمد ناخوشش
پس حکم کرد آتشی را و نکر
دور دور و قرن و قرن این دو فریق
سالها اندر میانشان حرب بود
آب دریا را حکم سازید حق
همچنان تا دور و طور مصطفی
هم نکر سازید از بهر نمود
هم نکر سازید بهر قوم عاد
هم نکر سازید بر قارون ز کین
تا حلیمی زمین شد جمله قهر
لقمه ای را کاو ستون این تن است
چون که حق قهری نهد در نان تو
این لباسی که ز سرما شد مجیر
تا شود بر تنت این جبهی شگرف
تا گریزی از وشقی هم از حریر

آن چه در ره رفت بر وی تا کنون
بر گشاد آن خوش سراینده دهن
آن خیال نفس تست آن جا مه ایست
کی کشیدی شیر نر بیگار من
مست و بی خود زیر محملهای حق
تا بیندیشم من از تشنیه عام
جان ما بر رو دوان جویان اوست
جان ما چون مهره در دست خداست
نه ز عشق رنگ و نه سودای بو
کر و فر ملحمه ای ما تا کجاست
جز سنا برق مه الله نیست
نور نور نور نور نور نور
تا بسازی با رفیق زشت خو
از پی الصبر مفتاح الفرج
گردی اندر نور سنتها رسان
از چنین ماران بسی پیچیده اند
بود در قدمت تجلی و ظهور
و آن شه بی مثل را ضدی نبود

تا بود شاهیش را آینه ای
وانگه از ظلمت ضدش بنهاد او
آن یکی آدم دگر ابلیس راه
چالش و پیکار آن چه رفت رفت
ضد نور پاک او قابیل شد
تا به نمرود آمد اندر دور دور
و آن دو لشکر کین گزار و جنگ جو
فیصل آن هر دو آمد آتشش
تا شود حل مشکل آن دو نفر
تا به فرعون و به موسای شفیق
چون ز حد رفت و ملولی می فرود
تا که ماند کی برد زین دو سبق
با ابو جهل آن سپهدار جفا
صیحه ای که جانیشان را در ربود
زود خیز تیز رو یعنی که باد
در حلیمی این زمین پوشید کین
برد قارون را و گنجش را به قعر
دفع تیغ جوع نان چون جوشن است
چون خناق آن نان بگیرد در گلو
حق دهد او را مزاج زمهریر
سرد همچون یخ گزنده همچو برف
زو پناه آری به سوی زمهریر

تو دو قله نیستی يك قله‌ای
امر حق آمد به شهرستان و ده
مانع باران مباح و آفتاب
که بگردیم اغلب ای مهتر امان
چون عصا را مار کرد آن چست دست
تو نظر داری و لیک امعانش نیست
زین همی‌گوید نگارنده‌ی فکر
آن نمی‌خواهد که آهن کوب سرد
تن بمرت سوی اسرافیل ران
در خیال از بس که گشتی مکتبی
او خود از لب خرد معزول بود
هین سخن خا نوبت لب‌خواهی است
چیست امعان چشمه را کردن روان
آن حکیمی را که جان از بند تن
دو لقب را او بر این هر دو نهاد
در بیان آن که بر فرمان رود

غافل از قصه‌ی عذاب ظله‌ای
خانه و دیوار را سایه مده
تا بدان مرسل شدند امت شتاب
باقی‌اش از دفتر تفسیر خوان
گر ترا عقلی است آن نکته بس است
چشمه‌ی افسرده است و کرده‌ایست
که بکن ای بنده امعان نظر
لیک ای پولاد بر داود گرد
دل فسردت روبه خورشید روان
نک به سوفسطایی بد ظن رسی
شد ز حس معزول و محروم از وجود
گر بگویی خلق را رسوایی است
چون ز تن جان رست گویندش روان
باز رست و شد روان اندر چمن
بهر فرق ای آفرین بر جانش باد
گر گلی را خار خواهد آن شود

معجزه‌ی هود علیه السلام در تخلص مومنان امت به وقت نزول باد
مومنان از دست باد ضایره
باد طوفان بود و کشتی لطف هو
پادشاهی را خدا کشتی کند
قصد شه آن نه که خلق ایمن شوند
آن خر آسی می‌دود قصدش خلاص
قصد او آن نه که آبی بر کشد
گاو بشتابد ز بیم زخم سخت
لیک دادش حق چنین خوف وجع
همچنان هر کاسی اندر دکان
هر یکی بر درد جوید مرهمی
حق ستون این جهان از ترس ساخت
حمد ایزد را که ترسی را چنین
این همه ترسند‌اند از نیک و بد
پس حقیقت بر همه حاکم کسی است
هست او محسوس اندر مکمنی
آن حسی که حق بر آن حس مظهر است
حس حیوان گر بدیدی آن صور
آن که تن را مظهر هر روح کرد
گر بخواهد عین کشتی را به خو
هر دمت طوفان و کشتی ای مقل
گر نبینی کشتی و دریا به پیش
چون نبیند اصل ترسش را عیون
مشت بر اعمی زند يك جلف مست
ز آنکه آن دم بانگ اشتر می‌شنید

جمله بنشستند اندر دایره
بس چنین کشتی و طوفان دارد او
تا به حرص خویش بر صفها زند
قصدش آن که ملک گردد پای بند
تا بیابد او ز زخم آن دم مناص
یا که کنجد را بدان روغن کند
نه برای بردن گردون و رخت
تا مصالح حاصل آید در تبع
بهر خود کوشد نه اصلاح جهان
در تبع قایم شده زین عالمی
هر یکی از ترس جان در کار باخت
کرد او معمار اصلاح زمین
هیچ ترسند نترسد خود ز خود
که قریب است او اگر محسوس نیست
لیک محسوس حس این خانه نی
نیست حس این جهان آن دیگر است
بایزید وقت بودی گاو و خر
وان که کشتی را براق نوح کرد
او کند طوفان تو ای نور جو
با غم و شادیت کرد او متصل
لرزه‌ها بین در همه اجزای خویش
ترس دارد از خیال گونه گون
کور پندارد لگد زن اشتر است
کور را گوش است آینه، نه دید

باز گوید کور نه این سنگ بود
این نبود و او نبود و آن نبود
ترس و لرزه باشد از غیری یقین
آن حکیمک وهم خواند ترس را
هیچ وهمی بی حقیقت کی بود
کی دروغی قیمت آرد بی ز راست
راست را دید او رواجی و فروغ
ای دروغی که ز صدقت این نواست
از مفلسف گویم و سودای او
بل ز کشتیهاش کآن پند دل است
هر ولی را نوح و کشتیبان شناس
کم گریز از شیر و اژدهای نر
در تلاقی روزگارت می برند
چون خر تشنه خیال هر یکی
نشف کرد از تو خیال آن وشات
پس نشان نشف آب اندر غصون
عضو حر شاخ تر تازه بود
گر سبد خواهی توانی کردنش
چون شد آن ناشف ز نشف بیخ خود
پس بخوان قاموا کسالی از نبی
آتشین است این نشان کوتاه کنم
آتشی دیدی که سوزد هر نهال
نه خیال و نه حقیقت را امان
خضم هر شیر آمد و هر روبه او
در وجوه و وجه او رو خرج شو
آن الف در بسم پنهان کرد ایست
همچنین جمله‌ی حروف گشته مات
او صله‌ست و بی و سین زو وصل یافت
چون که حرفی بر نتابد این وصال
چون یکی حرفی فراق سین و بی است
چون الف از خود فنا شد مکتنف
ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ بِوِی است
تا بود دار و ندارد او عمل
گر شود بیشه قلم دریا مداد
چار چوب خشت زن تا خاک هست
چون نماند خاک و بودش جف کند
چون نماند بیشه و سر در کشد
بهر این گفت آن خداوند فرج
باز گرد از بحر و رو در خشک نه
تا ز لعبت اندک اندک در صبا
عقل از آن بازی همی یابد صبی
کودک دیوانه بازی کی کند

یا مگر از قبه‌ای پر طنگ بود
آن که او ترس آفرید اینها نمود
هیچ کس از خود نترسد ای حزین
فهم کژ کردست او این درس را
هیچ قلبی بی صحیحی کی رود
در دو عالم هر دروغ از راست خاست
بر امید آن روان کرد او دروغ
شکر نعمت گو مکن انکار راست
یا ز کشتیها و دریاهاى او
گویم از کل جزو در کل داخل است
صحبت این خلق را طوفان شناس
ز آشنایان و ز خویشان کن حذر
یادهاشان غایبی‌ات می‌چرند
از قف تن فکر را شربت مکی
شبنمی که داری از بحر الحیات
آن بود کآن می‌نجنبد در رکون
می‌کشی هر سو کشیده می‌شود
هم توانی کرد چنبر گردنش
نآید آن سووی که امرش می‌کشد
چون نیابد شاخ از بیخش طبی
بر فقیر و گنج و احوالش زخم
آتش جان بین کز او سوزد خیال
زین چنین آتش که شعله زد ز جان
كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ
چون الف در بسم در رو درج شو
هست او در بسم و هم در بسم نیست
وقت حذف حرف از بهر صلات
وصل بی و سین الف را بر تنافت
واجب آید که کنم کوتاه مقال
خامشی اینجا مهم تر واجبی است
بی و سین بی‌او همی گویند الف
همچنین قال الله از صمتش بجست
چون که شد فانی کند دفع علل
مثنوی را نیست پایانی امید
می‌دهد تقطیع شعرش نیز دست
خاک سازد بحر او چون کف کند
بیشه‌ها از عین دریا سر کشد
حدثوا عن بحرنا إذ لا حرج
هم ز لعبت گو که کودک راست به
جانش گردد با یم عقل آشنا
گر چه با عقل است در ظاهر ابی
جزو باید تا که کل را فی کند

نك خیال آن فقیرم بی‌ریا
 بانگ او تو نشنوی من بشنوم
 طالب گنجش مبین خود گنج اوست
 سجده خود را می‌کند هر لحظه او
 گر بدیدی ز آینه او یک پیشیز
 هم خیالاتش هم او فانی شدی
 دانشی دیگر ز نادانی ما
 اسْجُدُوا لِآدَمَ ندا آمد همی
 احوالی از چشم ایشان دور کرد
 لا اله گفت و الا الله گفت
 آن حبیب و آن خلیل بارشد
 سوی چشمه که دهان زینها بشو
 و ر بگویی خود نگرده آشکار
 لیک من اینک بر ایشان می‌تنم
 صورت درویش و نقش گنج گو
 چشمه‌ی رحمت بر ایشان شد حرام
 خاکها پر کرده دامن می‌کشند
 کی شود این چشمه‌ی دریا مدد
 لیک گوید با شما من بسته‌ام
 قوم معکوس‌اند اندر مشتها
 ضد طبع انبیا دارند خلق
 چشم بند ختم چون دانسته‌ای
 بر چه بگشادی بدل این دیده‌ها
 لیک خورشید عنایت تافته ست
 نرد بس نادر ز رحمت باخته
 هم از این بد بختی خلق آن جواد
 غنچه را از خار سرمایه دهد
 از سواد شب برون آرد نهار
 آرد سازد ریگ را بهر خلیل
 کوه با وحشت در آن ابر ظلم
 خیز ای داود از خلقان نفیر

عاجز آورد از بیا و از بیا
 ز آنکه در اسرار هم راز وی‌ام
 دوست کی باشد به معنی غیر دوست
 سجده پیش آینه‌ست از بهر رو
 بی‌خیالی زو نماندی هیچ چیز
 دانش او محو نادانی شدی
 سر بر آوردی عیان که انی انا
 کآدمید و خویش بینیدش دمی
 تا زمین شد عین چرخ لاجورد
 گشت لا الا الله و وحدت شکفت
 وقت آن آمد که گوش ما کشد
 آن چه پوشیدیم از خلقان مگو
 تو به قصد کشف گردی جرم دار
 قائل این سامع این هم منم
 رنج کیشند این گروه از رنج گو
 می‌خورند از زهر قاتل جام جام
 تا کنند این چشمه‌ها را خشک بند
 مکتبس زین مشت خاک نیک و بد
 بی‌شما من تا ابد پیوسته‌ام
 خاک خوار و آب را کرده رها
 اژدها را متکا دارند خلق
 هیچ دانی از چه دیده بسته‌ای
 یک به یک بئس البدل دان آن ترا
 آيسان را از کرم دریافته ست
 عین کفران را انابت ساخته
 منفجر کرده دو صد چشمه‌ی وداد
 مهره را از مار پیرایه دهد
 و ز کف معسر برویاند یسار
 کوه با داود گردد هم رسیل
 بر گشاید بانگ چنگ و زیر و بم
 ترک آن کردی عوض از ما بگیر

انابت آن طالب گنج به حق تعالی بعد از طلب بسیار و عجز و اضطرار که ای ولی الاظهار تو کن این نهران را آشکار
 گفت آن درویش ای دانای راز
 زیو حرص و آز و مستعجل تگی
 من ز دیگی لقمه‌ای نندوختم
 خود نگفتم چون در این ناموقنم
 قول حق را هم ز حق تفسیر جو
 آن گره کاو زد همو بگشایدش
 گر چه آسانت نمود آن سان سخن
 گفت یا رب توبه کردم زین شتاب
 بر سر خرقة شدن بار دگر

از پی این گنج کردم یاهو تاز
 فی تانی جست و فی آهستگی
 کف سیه کردم دهان را سوختم
 ز آن گره زن این گره را حل کنم
 هین مگو ژاژ از گمان ای سخت رو
 مهره کاو انداخت او بریایدش
 کی بود آسان رموز من لدن
 چون تو در بستی تو کن هم فتح باب
 در دعاکردن بدم هم بی‌هنر

کو هنر کو من کجا دل مستوی
هر شبی تدبیر و فرهنگم به خواب
خود نه من می مانم و نه آن هنر
تا سحر جمله ی شب آن شاه علی
کو بلی گو جمله را سیلاب برد
صبحدم چون تیغ گوهر دار خود
آفتاب شرق شب را طی کند
رسته چون یونس ز معده ی آن نهنگ
خلق چون یونس مسبح آمدند
هر یکی گوید به هنگام سحر
کای کریمی که در آن لیل وحش
چشم تیز و گوش تازه تن سبک
از مقامات وحش رو زین سپس
موسی آن را نار دید و نور بود
بعد از این ما دیده خواهیم از تو بس
ساحران را چشم چون رست از عما
چشم بند خلق جز اسباب نیست
لیک حق اصحاب و نااصحاب را
با کفش نامستحق و مستحق
در عدم ما مستحقان کی بدیم
ای بکرده یار هر اغیار را
خاک ما را ثابیا پالیز کن
این دعا تو امر کردی ز ابتدا
چون دعایمان امر کردی ای عجاب
شب شکسته کشتی فهم و حواس
برده در دریای رحمت ایزدم
آن یکی را کرده پر نور جلال
گر به خویشم هیچ رای و فن بدی
شب نرفتی هوش بی فرمان من
بودمی آگه ز منزلهای جان
چون کفم زین حل و عقد او تهی است
دیده را نادیده خود انگاشتم
چون الف چیزی ندارم ای کریم
این الف وین میم ام بود ماست
آن الف چیزی ندارد غافلی است
در زمان بی هشی خود هیچ من
هیچ دیگر بر چنین پیچی منه
خود ندارم هیچ به سازد مرا
در ندارم هم تو دارایم کن
هم در آب دیده عریان بیستم
آب دیده ی بنده ی دیده را
ور مانم آب آبم ده ز عین

این همه عکس تو است و خود توی
همچو کشتی غرقه می گردد ز آب
تن چو مرداری فتاده بی خبر
خود همی گوید الستی و بلی
یا نهنگی خورد کل را کرد و مرد
از نیام ظلمت شب بر کشد
این نهنگ آن خورده ها را قی کند
منتشر گردیم اندر بو و رنگ
کاندر آن ظلمات پر راحت شدند
چون ز بطن حوت شب آید به در
گنج رحمت بنهی و چندین چشش
از شب همچون نهنگ ذو الحبک
هیچ نگریم ما با چون تو کس
زنگی دیدیم شب را حور بود
تا نیوشد بحر را خاشاک و خس
کف زنان بودند بی این دست و پا
هر که لرزد بر سبب ز اصحاب نیست
در گشاد و برد تا صدر سرا
معتقان رحمت اند از بند رق
که بر این جان و بر این دانش زدیم
وی بداده خلعت گل خار را
هیچ نی را بار دیگر چیز کن
ور نه خاکی را چه زهره ی این بدی
این دعای خویش را کن مستجاب
نه امیدی مانده نه خوف و نه یاس
تا ز چه فن پر کند بفرستم
و آن دگر را کرده پر وهم و خیال
رای و تدبیرم به حکم من بدی
زیر دام من بدی مرغان من
وقت خواب و بی هشی و امتحان
ای عجب این معجبی من ز کیست
باز زنبیل دعا برداشتم
جز دلی دل تنگ تر از چشم میم
میم ام تنگ است الف زو نر گداست
میم دل تنگ آن زمان عاقلی است
در زمان هوش اندر پیچ من
نام دولت بر چنین پیچی منه
که ز وهم دارم است این صد عنا
رنج دیدم راحت افزایش کن
بر در تو چون که دیده نیستم
سبزه ای بخش و نباتی زین چرا
همچو عینین نبی هطالتین

او چو آب دیده جست از جود حق
چون نباشم ز اشک خون باریک ریس
چون چنان چشم اشک را مفتون بود
قطره‌ای ز آن زین دو صد جیحون به است
چون که باران جست آن روضه‌ی بهشت
ای اخی دست از دعا کردن مدار
نان که سد و مانع این آب بود
خویش را موزون و چست و سخته کن

با چنان اقبال و اجلال و سبق
من تهی دست قصور کاسه لیس
اشک من باید که صد جیحون بود
که بدان یک قطره انس و جن برست
چون نجوید آب شوره خاک زشت
با اجابت یا رد اویت چه کار
دست از آن نان می‌باید شست زود
ز آب دیده نان خود را پخته کن

آواز دادن هاتف مر طالب گنج را و اعلام کردن از حقیقت اسرار آن
اندر این بود او که الهام آمدش
کاو بگفتت در کمان تیری بنه
او نگفتت که کمان را سخت کش
از فضولی تو کمان افراشتی
ترک این سخته کمانی رو بگو
چون بیفتد بر کن آن جا می‌طلب
آن چه حق است اقرب از جبل الوری
ای کمان و تیرها بر ساخته
هر که دور اندازتر او دورتر
فلسفی خود را از اندیشه بکشت
گو بدو چندان که افزون می‌دود
جاهدُوا فینا بگفت آن شهریار
همچو کنعان کاو ز ننگ نوح رفت
هر چه افزونتر همی‌جست او خلاص
همچو این درویش بهر گنج و کان
هر کمانی کاو گرفتی سخت‌تر
این مثل اندر زمانه جانی است
ز آنکه جاهل ننگ دارد ز اوستاد
آن دکان بالای استاد ای نگار
زود ویران کن دکان و باز گرد
ته چو کنعان کاو ز کبر و ناشناخت
علم تیر اندازی‌اش آمد حجاب
ای بسا علم و ذکاوت و فطن
بیشتر اصحاب جنت ابلهند
خویش را عریان کن از فضل و فضول
زیرکی ضد شکست است و نیاز
زیرکی دان دام برد و طمع و گاز
زیرکان با صنعتی قانع شده
ز آنکه طفل خرد را مادر نهاد

کشف شد این مشکلات از ایزدش
کی بگفتندت که اندر کش تو زه
در کمان نه گفت او نه پر کنش
صنعت قواسی برداشتی
در کمان نه تیر و پیردن مجو
زور بگذار و به زاری جو ذهب
تو فگنده تیر فکرت را بعید
صید نزدیک و تو دور انداخته
وز چنین گنج است او مهجورتر
گو بدو کاو راست سوی گنج پشت
از مراد دل جداتر می‌شود
جاهدوا عنا نگفت ای بی‌قرار
بر فراز قله‌ی آن کوه زفت
سوی که می‌شد جداتر از مناص
هر صباحی سخت‌تر جستی کمان
بود از گنج و نشان بد بخت‌تر
جان نادانان به رنج ارزانی است
لاجرم رفت و دکانی نو گشاد
گنده و پر کژدم است و پر ز مار
سوی سبزه و گلبنان و آب خورد
از که عاصم سفینه‌ی فوز ساخت
و آن مراد او را بده حاضر به جیب
گشته ره رو را چو غول و راه زن
تا ز شر فیلسوفی می‌رهند
تا کند رحمت به تو هر دم نزول
زیرکی بگذار و با گولی بساز
تا چه خواهد زیرکی را پاک باز
ابلهان از صنع در صانع شده
دست و پا باشد نهاده بر کنار

حکایت آن سه مسافر مسلمان و ترسا و جهود که به منزل قوتی یافتند و ترسا و جهود سیر بودند گفتند این قوت را فردا خوریم
مسلمان صایم بود گرسنه ماند از آن که مغلوب بود

يك حكایت بشنو اینجا ای پسر
آن جهود و مومن و ترسا مگر
با دو گمره همره آمد مومنی
مرغزی و رازی افتند از سفر
در قفس افتند زاغ و جغد و باز
کرده منزل شب به يك کاروانسرا
مانده در کاروانسرا خرد و شگرف
چون گشاده شد ره و بگشاد بند
چون قفس را بشکند شاه خرد
پر گشاید پیش از این پر شوق و باد
پر گشاید هر دمی با اشک و آه
راه شد هر يك پرد مانند باد
آن طرف که بود اشک و آه او
در تن خود بنگر این اجزای تن
آبی و خاکی و بادی و آتشی
از امید عود هر يك بسته طرف
برف گوناگون جمود هر جهاد
چون بتابد تف آن خورشید خشم
در گداز آید جمادات گران
چون رسیدند این سه همره منزلی
برد حلوا پیش آن هر سه غریب
نان گرم و صحن حلوی عسل
الکیاسه و الادب لاهل المدر
الضیافة للغریب و القرى
کل یوم فی القرى ضیف حدیث
کل لیل فی القرى وفد جدید
تخمه بودند آن دو بیگانه ز خور
چون نماز شام آن حلوا رسید
آن دو کس گفتند ما از خور پریم
صبر گیریم امشب از خور تن زنیم
گفت مومن امشب این خورده شود
پس بدو گفتند زین حکمت گری
گفت ای یاران نه که ما سه تنیم
هر که خواهد قسم خود بر جان زند
آن دو گفتندش ز قسمت در گذر
گفت قسام آن بود کاو خویش را
ملك حق و جمله قسم اوستی
این اسد غالب شدی هم بر سگان
قصدهاں آن کآن مسلمان غم خورد
بود مغلوب او به تسلیم و رضا
پس بختند آن شب و برخاستند
روی شستند و دهان و هر یکی

تا نگردي ممتحن اندر هنر
همرهی کردند با هم در سفر
چون خرد با نفس و با آهرمنی
همره و هم سفره پیش همدگر
جفت شد در حبس پاك و بی نماز
اهل شرق و اهل غرب و ما ورا
روزها با هم ز سرما و ز برف
بگسلند و هر یکی جایی روند
جمع مرغان هر یکی سویی پرد
در هوای جنس خود سوی معاد
ليك پريدن ندارد روی و راه
سوی آن کز یاد آن پر می گشاد
چون که فرصت یافت باشد راه او
از کجاها گرد آمد در بدن
عرشی و فرشی و رومی و کشی
اندر این کاروانسرا از بیم برف
در شتای بعد آن خورشید داد
کوه گردد گاه ریگ و گاه پشم
چون گداز تن به وقت نقل جان
هدیه شان آورد حلوا مقبلی
محسنی از مطبخ انی قریب
برد آن که در ثوابش بود امل
الضیافة و القرى لاهل الوبر
اودع الرحمن فی اهل القرى
ما له غیر الاله من مغیث
ما لهم ثم سوی الله محید
بود صایم روز آن مومن مگر
بود مومن مانده در جوع شدید
امشبش بنهیم و فردایش خوریم
بهر فردا لوت را پنهان کنیم
صبر را بنهیم تا فردا بود
قصد تو آن است تا تنها خوری
چون خلاف افتاد تا قسمت کنیم
هر که خواهد قسم خود پنهان کند
گوش کن قسام فی النار از خبر
کرد قسمت بر هوا و بر خدا
قسم دیگر را دهی دو گوستی
گر نبودی نوبت آن بد رگان
شب بر او در بی نوایی بگذرد
گفت سمعا طاعه اصحابنا
بامدادان خویش را آراستند
داشت اندر ورد راه و مسلکی

يك زمانى هر كسى آورد رو
مومن و ترسا جهود و گبر و مغ
بلكه سنگ و خاك و كوه و آب را
اين سخن پايان ندارد هر سه يار
آن يكي گفتا كه هر يك خواب خویش
هر كه خوابش بهتر اين را او خورد
آن كه اندر عقل بالاتر رود
فوق آمد جان پر انوار او
عاقلان را چون بقا آمد ابد
پس جهود آورد آن چه دیده بود
گفت در ره موسی ام آمد به پیش
در پی موسی شدم تا كوه طور
هر سه سایه محو شد ز آن آفتاب
نور ديگر از دل آن نور رست
هم من و هم موسی و هم كوه طور
بعد از آن دیدم كه كه سه شاخ شد
وصف هیبت چون تجلی زد بر او
آن يكي شاخ كه آمد سوی يم
آن يكي شاخش فرو شد در زمین
كه شفای جمله رنجوران شد آب
آن يكي شاخ دگر پرید زود
باز از آن صعقه چو با خود آمدم
ليك زیر پای موسی همچو يخ
با زمین هموار شد كه از نهیب
باز با خود آمدم ز آن انتشار
و آن بیابان سر به سر در ذیل كوه
چون عصا و خرقةی او خرقةشان
جمله كفها در دعا افراخته
باز آن غشيان چو از من رفت زود
انبیا بودند ایشان اهل ود
باز املاكي همی دیدم شگرف
حلقه‌ی ديگر ملايك مستعين
زين نسق می گفت آن شخص جهود
هیچ كافر را به خواری منگرید
چه خبر داری ز ختم عمر او
بعد از آن ترسا در آمد در كلام
من شدم با او به چارم آسمان
خود عجبهای قلاع آسمان
هر كسى دانند ای فخر البنين

سوی ورد خویش از حق فضل جو
جمله را رو سوی آن سلطان الخ
هست واگشت نهانی با خدا
رو به هم کردند آن دم ياروار
آن چه دید او دوش گو آور به پیش
قسم هر مفضل را افضل برد
خوردن او خوردن جمله بود
باقیان را بس بود تیمار او
پس به معنی این جهان باقی بود
تا كجا شب روح او گردیده بود
گر به بیند دنبه اندر خواب خویش
هر سه مان گشتیم ناپیدا ز نور
بعد از آن ز آن نور شد يك فتح باب
پس ترقی جست آن ثانیست چست
هر سه گم گشتیم ز آن اشراق نور
چون كه نور حق در او نفاخ شد
می گسست از هم همی شد سو به سو
گشت شیرین آب تلخ همچو سم
چشمه‌ی دارو برون آمد معین
از همایونی وحی مستطاب
تا جوار كعبه كه عرفات بود
طور بر جا بد نه افزون و نه كم
می گدازید او نماندش شاخ و شخ
گشت بالایش از آن هیبت نشیب
باز دیدم طور و موسی برقرار
پر خلائق شكل موسی در وجوه
جمله سوی طور خوش دامن كشان
نغمه‌ی آرني به هم در ساخته
صورت هر يك دگرگونم نمود
اتحاد انبیایم فهم شد
صورت ایشان بد از اجرام برف
صورت ایشان به جمله آتشین
بس جهودی كآخرش محمود بود
كه مسلمان مردنش باشد امید
كه بگردانی از او يك باره رو
كه مسیحم رو نمود اندر منام
مرکز و مثنوی خورشید جهان
نسبتش نبود به آیات جهان
كه فزون باشد فن چرخ از زمین

حكايت اشتر و گاو و قچ كه در راه بند گياه يافتند هر يكي می گفت من خورم

يافتند اندر روش بندی گياه

اشتر و گاو و قچی در پیش راه

گفت قچ بخش ار کنیم این را یقین
لیک عمر هر که باشد بیشتر
که اکابر را مقدم داشتن
گر چه پیران را در این دور لئام
یا در آن لوقی که آن سوزان بود
خدمت شیخی بزرگی قایدی
خیرشان این است چه بود شرشان
سوی جامع می شد آن یک شهریار
آن یکی را سر شکستی چوب زن
در میانه بی دلی ده چوب خورد
خون چکان رو کرد با شاه و بگفت
خیر تو این است جامع می روی
یک سلامی نشنود پیر از خسی
گرگ دریابد ولی را به بود
ز آنکه گرگ ار چه که بس استمگری است
ور نه کی اندر فتادی او به دام
گفت قچ با گاو و اشتر ای رفاق
هر یکی تاریخ عمر ایدا کنید
گفت قچ مرج من اندر آن عهود
گاو گفتا بوده ام من سال خورد
جفت آن گاوم کش آدم جد خلق
چون شنید از گاو و قچ اشتر شگفت
در هوا برداشت آن بند قصیل
که مرا خود حاجت تاریخ نیست
خود همه کس داند ای جان پدر
داند این را هر که ز اصحاب نهاست
جملگان داند کاین چرخ بلند
کو گشاد رقعتهای آسمان

هیچ کس از ما نگردهد سیر از این
این علف او راست اولی گو بخور
آمده ست از مصطفی اندر سنن
در دو موضع پیش می دارند عام
یا بر آن پل کز خلل ویران بود
عام نآرد بی قرینه ی فاسدی
قبحشان را باز دان از فرشان
خلق را می زد نقیب و چوب دار
و آن دگر را بر دریدی پیرهن
بی گناهی که برو از راه برد
ظلم ظاهر بین چه پرسى از نهفت
تا چه باشد شر و وزرت ای غوی
تا نیچند عاقبت از وی بسی
ز آنکه دریابد ولی را نفس بد
لیکش آن فرهنگ و کید و مکر نیست
مکر اندر آدمی باشد تمام
چون چنین افتاد ما را اتفاق
پیرتر اولی است باقی تن زنید
با قچ قربان اسماعیل بود
جفت آن گاوی کش آدم جفت کرد
در زراعت بر زمین می کرد فلق
سر فرو آورد و آن را بر گرفت
اشتر بختی سبک بی قال و قیل
کاین چنین جسمی و عالی گردنی است
که نباشم از شما من خردتر
که نهاد من فزون تر از شماست
هست صد چندان که این خاک نژند
کو نهاد بقعه های خاکدان

جواب گفتن مسلمان آن چه دید به یارانش جهود و ترسا و حسرت خوردن ایشان

پس مسلمان گفت ای یاران من
پس مرا گفت آن یکی بر طور تاخت
و آن دگر را عیسی صاحب قران
خیز ای پس مانده ی دیده ضرر
آن هنرمندان پر فن راندند
آن دو فاضل فضل خود دریافتند
ای سلیم گول واپس مانده هین
پس بگفتندش که آن گه تو حریص
گفت چون فرمود آن شاه مطاع
تو جهود از امر موسی سرکشی
تو مسیحی هیچ از امر مسیح
من ز فخر انبیا سرچون کشم

پیشم آمد مصطفی سلطان من
با کلیم حق و نرد عشق باخت
برد بر اوج چهارم آسمان
باری آن حلوا و یخنی را بخور
نامه ی اقبال و منصب خواندند
با ملایک از هنر در یافتند
بر چه و بر کاسه ی حلوا نشین
ای عجب خوردی ز حلوا ی خبیص
من که بودم تا کنم ز آن امتناع
گر بخواند در خوشی یا ناخوشی
سر توانی تافت در خیر و قبیح
خورده ام حلوا و این دم سر خوشم

پس بگفتندش که و الله خواب راست
خواب تو بیداری است ای بو بطر
در گذر از فضل و از جلدی و فن
بهر این آوردمان یزدان برون
سامری را آن هنر چه سود کرد
چه کشید از کیمیا قارون بین
بو الحکم آخر چه بر بست از هنر
خود هنر آن دان که دید آتش عیان
ای دلالت گنده تر پیش لبیب
چون دلالت نیست جز این ای پسر
ای دلیل تو مثال آن عصا
غلغل و طاق و طرب و گیر و دار

تو بیدیدی وین به از صد خواب ماست
که به بیداری عیانستش اثر
کار خدمت دارد و خلق حسن
ما خلقت الإنس إلا یعبدون
کآن فن از باب اللهش مردود کرد
که فرو بردش به قعر خود زمین
سر نگون رفت او ز کفران در سقر
نه گپ دل علی النار الدخان
در حقیقت از دلیل آن طیب
گوه می خور در گمیزی می نگر
در کفت دل علی عیب العمی
که نمی بینم مرا معذور دار

منادی کردن سید ملک ترمذ که هر که در سه یا چهار روز به سمرقند روند به فلان مهم خلعت و اسب و غلام و کنیزک و چندین زر دهم، و شنیدن دلقک خبر این منادی در ده و آمدن به اولاقی نزد شاه که من باری نتوانم رفتن
سید ترمذ که آن جا شاه بود
داشت کاری در سمرقند او مهم
زد منادی هر که اندر پنج روز
دلقک اندر ده بد و آن را شنید
مرکبی دو اندر آن ره شد سقط
پس به دیوان در دوید از گرد راه
فجفجی در جمله دیوان فتاد
خاص و عام شهر را دل شد ز دست
یا عدوی قاهری در قصد ماست
که زده دلقک به سیران درشت
جمع گشته بر سرای شاه خلق
از شتاب او و فحش اجتهاد
آن یکی دو دست بر زانو زنان
از نفیر و فتنه و خوف نکال
هر کسی فالی همی زد از قیاس
راه جست و راه دادش شاه زود
هر که می پرسید حالی ز آن ترش
وهم می افزود زین فرهنگ او
کرد اشارت دلق کای شاه کرم
تا که باز آید به من عقلم دمی
بعد یک ساعت که شه از وهم و ظن
که ندیده بود دلقک را چنین
دایما دستان و لاغ افراستی
آن چنان خندانش کردی در نشست
که ز زور خنده خوی کردی تنش
باز امروز این چنین زرد و ترش
وهم در وهم و خیال اندر خیال

مسخره‌ی او دلقک آگاه بود
جست الاقی تا شود او مستتم
آردم ز آن جا خبر بدهم کنوز
بر نشست و تا به ترمذ می دوید
از دوانیدن فرس را ز آن غط
وقت ناهنگام ره جست او به شاه
شورش در وهم آن سلطان فتاد
تا چه تشویش و بلا حادث شده‌ست
یا بلایی مهلکی از غیب خاست
چند اسب تازی اندر راه کشت
تا چرا آمد چنین اشتاب دلق
غلغل و تشویش در ترمذ فتاد
و آن دگر از وهم وا ویلا کنان
هر دلی رفته به صد کوی خیال
تا چه آتش اوفتاد اندر پلاس
چون زمین بوسید گفتش هی چه بود
دست بر لب می نهاد او که خمش
جمله در تشویش گشته دنگ او
یک دمی بگذار تا من دم زنم
که فتادم در عجایب عالمی
تلخ گشتش هم گلو و هم دهن
که از او خوشتر نبودش همنشین
شاه را او شاد و خندان داشتی
که گرفتی شه شکم را با دو دست
رو در افتادی ز خنده کردنش
دست بر لب می زند کای شه خمش
شاه را تا خود چه آید از نکال

که دل شه با غم و پرهیز بود
بس شهان آن طرف را کشته بود
این شه ترمد از او در وهم بود
گفت زوتر باز گو تا حال چیست
گفت من در ده شنیدم آن که شاه
که کسی خواهم که تازد در سه روز
من شتابیدم بر تو بهر آن
این چنین جستی نیاید از چو من
گفت شه لعنت بر این زودیت باد
از برای این قدر ای خام ریش
همچو این خامان با طبل و علم
لاف شیخی در جهان انداخته
هم ز خود سالک شده واصل شده
خانه‌ی داماد پر آشوب و شر
ولوله که کار نیمی راست شد
خانه‌ها را روفتیم آراستیم
ز آن طرف آمد یکی پیغام نی
زین رسالات مزید اندر مزید
نی و لیکن یار ما زین آگه است
پس از آن یاری که اومید شماس
صد نشان است از سرار و از چهار
باز رو تا قصه‌ی آن دلق گول
پس وزیرش گفت ای حق راستن
دلق از ده بهر کاری آمده‌ست
ز آب و روغن کهنه را نو می‌کند
غمد را بنمود و پنهان کرد تیغ
پسته را یا جوز را تا نشکنی
مشنو این دفع وی و فرهنگ او
گفت حق سیماهم فی وجههم
این معاین هست ضد آن خبر
گفت دلق با فغان و با خروش
بس گمان و وهم آید در ضمیر
إِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ إِنَّمُ است ای وزیر
شه نگیرد آن که می‌رنجاندش
گفت صاحب پیش شه جا گیر شد
گفت دلق را سوی زندان برید
می‌زنیدش چون دهل اشکم تهی
تر و خشک و پر و تی باشد دهل
تا بگوید سر خود از اضطرار
چون طمانینه‌ست صدق با فروغ
کذب چون خس باشد و دل چون دهان
تا در او باشد زبانی می‌زند

ز آنکه خوارزمشاه بس خون‌ریز بود
یا به حيله یا به سطوت آن عنود
و ز فن دلق خود آن وهمش فزود
این چنین آشوب و شور تو ز کیست
زد منادی بر سر هر شاه راه
تا سمرقند و دهم او را کنوز
تا بگویم که ندارم آن توان
باری این اومید را بر من متن
که دو صد تشویش در شهر اوفتاد
آتش افکندی در این مرج و حشیش
که الاقنیم در فقر و عدم
خویشتن را بایزیدی ساخته
محفل واکرده در دعوی کده
قوم دختر را نبوده زین خبر
شرطهایی که ز سوی ماست شد
زین هوس سر مست و خوش برخاستیم
مرغی آمد این طرف ز آن بام نی
یک جوایی ز آن حوالیتان رسید
ز آنکه از دل سوی دل لا بد ره است
از جواب نامه ره خالی چراست
لیک بس کن پرده زین در بر مدار
که بلا بر خویش آورد از فضول
بشنو از بنده‌ی کمینه یک سخن
رای او گشت و پشیمانش شده‌ست
او به مسخرگی برون شو می‌کند
باید افشردن مر او را بی‌دریغ
نه نماید دل نه بدهد روغنی
در نگر در ارتعاش و رنگ او
ز آنکه غماز است سیما و منم
که به شر بسرشته آمد این بشر
صاحب در خون این مسکین مکوش
کآن نباشد حق و صادق ای امیر
نیست استم راست خاصه بر فقیر
از چه گیرد آن که می‌خندانندش
کاشف این مکر و این تزویر شد
چاپلوس و زرق او را کم خرید
تا دهلوار او دهدمان آگهی
بانگ او آگه کند ما را ز کل
آن چنان که گیرد این دلها قرار
دل نیارآمد به گفتار دروغ
خس نگردد در دهان هرگز نهان
تا بد آن‌اش از دهان بیرون کند

خاصه که در چشم افتد خس ز باد
ما پس این خس را ز نیم اکنون لگد
گفت دلّک ای ملک آهسته باش
تا بدین حد چیست تعجیل نغم
آن ادب که باشد از بهر خدا
و آنچه باشد طبع و خشم عارضی
ترسد از آید رضا خشمش رود
شهوَت کاذب شتابد در طعام
اشتها صادق بود تاخیر به
تو پی دفع بلایم می زنی
تا از آن رخنه برون ناید بلا
چاره ی دفع بلا نبود ستم
گفت الصدقة مرد للبالا
صدقه نبود سوختن درویش را
گفت شه نیکوست خیر و موقعش
موضع رخ شه نهی ویرانی است
در شریعت هم عطا هم زجر هست
عدل چه بود وضع اندر موضعش
نیست باطل هر چه یزدان آفرید
خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز
نفع و ضرر هر یکی از موضع است
ای بسا زجری که بر مسکین رود
ز آنکه حلوا بی او ان صفر کند
سیلی در وقت بر مسکین بزن
زخم در معنی فتد از خوی بد
بزم و زندان هست هر بهرام را
شق باید ریش را مرهم کنی
تا خورد مر گوشت را در زیر آن
گفت دلّک من نمی گویم گذار
هین ره صبر و تانی در میند
در تانی بر یقینی بر زنی
در روش میثی مکیبا خود چرا
مشورت کن با گروه صالحان
أمرهم سُوری برای این بود
این خردها چون مصابیح انور است
بو که مصباحی فتد اندر میان
غیرت حق پرده ای انگیخته ست
گفت سیروا می طلب اندر جهان
در مجالس می طلب اندر عقول
ز آنکه میراث از رسول آن است و بس
در بصرها می طلب هم آن بصر
بهر این کردست منع آن باشکوه

چشم افتد در نم و بند و گشاد
تا دهان و چشم از این خس وارهد
روی حلم و مغفرت را کم خراش
من نمی پرم به دست تو درم
اندر آن مستعجلی نبود روا
می شتابد تا نگردد مرتضی
انتقام و ذوق آن فایت شود
خوف فوت ذوق هست آن خود سقام
تا گواریده شود آن بی گره
تا ببینی رخنه را بندش کنی
غیر آن رخنه بسی دارد قضا
چاره احسان باشد و عفو و کرم
داو مرضاک بصدقه یا فتی
کور کردن چشم حلم اندیش را
لیک چون خیری کنی در موضعش
موضع شه اسب هم نادانی است
شاه را صدر و فرس را درگه است
ظلم چه بود وضع در ناموقعش
از غضب و ز حلم و ز نصیح و مکید
شر مطلق نیست زینها هیچ نیز
علم از این رو واجبست و نافع است
در ثواب از نان و حلوا به بود
سیلی اش از خبث مستنقا کند
که رهند آتش از گردن زدن
چوب بر گرد او فتد نه بر نمد
بزم مخلص را و زندان خام را
چرک را در ریش مستحکم کنی
نیم سودی باشد و پنجه زیان
من همی گویم تحریری بیار
صبر کن اندیشه می کن روز چند
گوشمال من به ایقانی کنی
چون همی شاید شدن در استوا
بر پیمبر امر شاورهم بدان
کز تشاور سهو و کز کمتر رود
بیست مصباح از یکی روشن تر است
مشتعل گشته ز نور آسمان
سفلی و علوی به هم آمیخته ست
بخت و روزی را همی کن امتحان
آن چنان عقلی که بود اندر رسول
که ببیند غیبها از پیش و پس
که نتابد شرح آن این مختصر
از ترهب وز شدن خلوت به کوه

تا نگرده فوت این نوع التقا
در میان صالحان يك اصلحی است
كان دعا شد با اجابت مقترن
در مری اش آن که حلو و حامض است
که چو ما او را به خود افراشتیم
قبله را چون کرد دست حق عیان
هین بگردان از تحری رو و سر
يك زمان زین قبله گر ذاهل شوی
چون شوی تمییز ده را ناسپاس
گر از این انبار خواهی بر و بر
که در آن دم که ببری زین معین

كان نظر بخت است و اکسیر بقا
بر سر توقیعش از سلطان صحی است
کفو او نبود کبار انس و جن
حجت ایشان بر حق داحض است
عذر و حجت از میان برداشتیم
پس تحری بعد از این مردود دان
که پدید آمد معاد و مستقر
سخره‌ی هر قبله‌ی باطل شوی
بجهد از تو خطرت قبله شناس
نیم ساعت هم ز هم دردان مبر
مبتلا گردی تو با بس القرین

حکایت تعلق موش با چغز و بستن پای هر دو به رشته‌ی دراز و بر کشیدن زاغ موش را و معلق شدن چغز و نالیدن او و پیشیمانی او از تعلق با غیر جنس و با جنس خود ناساختن

از قضا موشی و چغزی با وفا
هر دو تن مربوط میقاتی شدند
نرد دل با همدگر می‌باختند
هر دو را دل از تلاقی متسع
رازگویان با زبان و بی‌زبان
آن اشر چون جفت آن شاد آمدی
جوش نطق از دل نشان دوستی است
دل که دل بر دید کی ماند ترش
ماهی بریان ز آسیب خضر
یار را با یار چون بنشسته شد
لوح محفوظی است پیشانی یار
هادی راهست یار اندر قدوم
نجم اندر ریگ و دریا رهنماست
چشم را با روی او می‌دار جفت
ز آنکه گردد نجم پنهان ز آن غبار
تا بگوید او که وحی استش شعار
چون شد آدم مظهر وحی و وداد
نام هر چیزی چنان که هست آن
فاش می‌گفتی زبان از رویتش
آن چنان نامی که اشیا را سرد
نوح نه صد سال در راه سوی
لعل او گویا ز یاقوت القلوب
وعظ را ناموخته هیچ از شروح
ز آن می‌کان می‌چو نوشیده شود
طفل نو زاده شود حبر فصیح
از کهی که یافت ز آن می‌خوش لبی
جمله مرغان ترك کرده جیک جیک
چه عجب که مرغ گردد مست او

بر لب جو گشته بودند آشنا
هر صباحی گوشه‌ای می‌آمدند
از وسوس سینه می‌پرداختند
همدگر را قصه خوان و مستمع
الجماعة رحمه را تاویل دان
پنج ساله قصه‌اش یاد آمدی
بستگی نطق از بی‌الفتی است
بلبلی گل دید کی ماند خمش
زنده شد در بحر گشت او مستقر
صد هزاران لوح سر دانسته شد
راز کونینش نماید آشکار
مصطفی زین گفت اصحابی نجوم
چشم اندر نجم نه کو مقتداست
گرد منگیزان ز راه بحث و گفت
چشم بهتر از زبان با عثار
كان نشاند گرد و ننگیزد غبار
ناطقه‌ی او علم الاسماء گشاد
از صحیفه‌ی دل روی گشتش زبان
جمله را خاصیت و ماهیتش
نه چنان که هیز را خواند اسد
بود هر روزیش تذکیر نوی
نه رساله خوانده نه قوت القلوب
بلکه ینبوع کشف و شرح روح
آب نطق از گنگ جوشیده شود
حکمت بالغ بخواند چون مسیح
صد غزل آموخت داود نبی
هم زبان و یار داود ملیک
چون شنود آهن ندای دست او

صرصری بر عاد قتالی شده
صرصری می برد بر سر تخت شاه
هم شده جمال و هم جاسوس او
باد دم که گفت غایب یافتی
که فلانی این چنین گفت این زمان

مر سلیمان را چو حمالی شده
هر صباح و هر مسا يك ماهه راه
گفت غایب را کنان محسوس او
سوی گوش آن ملك بشتافتی
ای سلیمان مه صاحب قران

تدبیر کردن موش به چغز که من نمی توانم بر تو آمدن به وقت حاجت در آب، میان ما وصلتی باید که چون من بر لب جو آیم
ترا توانم خبر کردن و تو چون بر سر سوراخ موش خانه آیی مرا توانی خبر کردن الی آخره

این سخن پایان ندارد گفت موش
وقتها خواهیم که گویم با تو راز
بر لب جو من ترا نعره زنان
من بدین وقت معین ای دلیر
پنج وقت آمد نماز و رهنمون
نه به پنج آرام گیرد آن خمار
نیست زر غبا وظیفه ی عاشقان
نیست زر غبا وظیفه ی ماهیان
آب این دریا که هایل بقعه ای است
يك دم هجران بر عاشق چو سال
عشق مستسقی است مستسقی طلب
روز بر شب عاشق است و مضطر است
نیستشان از جستجو يك لحظه ایست
این گرفته پای آن آن گوش این
در دل معشوق جمله عاشق است
در دل عاشق بجز معشوق نیست
بر یکی اشتر بود این دو در
هیچ کس با خویش زر غبا نمود
آن یکی نه که عقلش فهم کرد
ور به عقل ادراک این ممکن بدی
با چنان رحمت که دارد شاه هش

چغز را روزی که ای مصباح هوش
تو درون آب داری ترك تاز
نشوی در آب ناله ی عاشقان
می نگریم از محاکات تو سیر
عاشقان را فی صلاه دائمون
که در آن سرهاست نی پانصد هزار
سخت مستسقی است جان صادقان
ز آنکه بی دریا ندارند انس جان
با خمار ماهیان خود جرعه ای است
وصل سالی متصل پیشش خیال
در پی هم این و آن چون روز و شب
چون ببینی شب بر او عاشق تر است
از پی همشان یکی دم ایست نیست
این بر آن مدهوش و آن بی هوش این
در دل عذرا همیشه وامق است
در میانشان فارق و فاروق نیست
پس چه زر غبا بگنجد این دو را
هیچ کس با خود به نوبت یار بود
فهم این موقوف شد بر مرگ مرد
قهر نفس از بهر چه واجب شدی
بی ضرورت چون بگوید نفس کش

مبالغه کردن موش در لابه و زاری و وصلت جستن از چغز آبی

گفت کای یار عزیز مهر کار
روز نور و مکسب و تابم تویی
از مروت باشد ار شادم کنی
در شبانه روزی وظیفه ی چاشتگاه
پانصد استسقاستم اندر جگر
بی نیازی از غم من ای امیر
این فقیر بی ادب نادر خور است
می نجوید لطف عام تو سند
نور او را ز آن زیانی نابده
تا حدث در گلخنی شد نور یافت
بود آرایش شد آرایش کنون

من ندارم بی رخت يك دم قرار
شب قرار و سلوت و خوابم تویی
وقت و بی وقت از کرم یادم کنی
راتبه کردی وصال ای نیک خواه
با هر استسقا قرین جوع البقر
ده زکات جاه و بنگر در فقیر
ليك لطف عام تو ز آن برتر است
آفتابی بر حدثها می زند
و آن حدث از خشکی هیزم شده
در در و دیوار حمامی بتافت
چون بر او بر خواند خورشید آن فسون

شمس هم معده‌ی زمین را گرم کرد
جزو خاکی گشت و رست از وی نبات
با حدث که بدترین است این کند
تا به نسرین مناسک در وفا
چون خبیثان را چنین خلعت دهد
آن دهد حقشان که لا عین رأی
ما که ایم این را بیا ای یار من
منگر اندر زشتی و مکروهی‌ام
ای که من زشت و خصالم جمله زشت
نو بهار حسن گل ده خار را
در کمال زشتی‌ام من منتهی
حاجت این منتهی ز آن منتهی
چون بهیرم فضل تو خواهد گریست
بر سر گورم بسی خواهد نشست
نوحه خواهد کرد بر محرومی‌ام
اندکی ز آن لطفها اکنون بکن
آن که خواهی گفت تو با خاک من

تا زمین باقی حدثها را بخورد
هكذا یمحو الاله السیئات
کش نبات و نرگس و نسرین کند
حق چه بخشد در جزا و در عطا
طیبین را تا چه بخشد در رصد
که نگنجد در زبان و در لغت
روز من روشن کن از خلق حسن
که ز پر زهری چو مار کوهی‌ام
چون شوم گل چون مرا او خار کشت
زینت طاوس ده این مار را
لطف تو در فصل و در فن منتهی
تو بر آر ای حسرت سرو سهی
از کرم گر چه ز حاجت او بری است
خواهد از چشم لطیفش اشک جست
چشم خواهد بست از مظلومی‌ام
حلقه‌ای در گوش من کن ز آن سخن
بر فشان بر مدرک غمناک من

لابه کردن موش مر چغز را که بهانه میندیش و در نسیه مینداز انجام این حاجت مرا که فی التاخیر آفات و الصوفی ابن الوقت و ابن دست از دامن پدر باز ندارد و آب مشفق صوفی که وقت است او را به نگرش به فردا محتاج نگرداند چندانست مستغرق دارد در گلزار سریع الحسانی خویش نه چون عوام، منتظر مستقبل نباشد، نه‌ری باشد نه دهری که لا صباح عند الله و لا مساء، ماضی و مستقبل و ازل و ابد آن جا نباشد، آدم سابق و دجال مسبوق نباشد که این رسوم در خطه‌ی عقل جزوی است و روح حیوانی، در عالم لامکان و لا زمان این رسوم نباشد پس او ابن وقتی است که لا یفهم منه الا نفی تفرقه الازمنه چنان که از الله واحد فهم شود نفی دویی فی حقیقت واحدی

صوفیی را گفت خواجه‌ی سیم پاش
یک درم خواهی تو امروز ای شه
گفت دی نیم درم راضی‌ترم
سیلی نقد از عطای نسیه به
خاصه آن سیلی که از دست تو است
هین بیا ای جان جان و صد جهان
در مدزد آن روی مه از شب روان
تا لب جو خندد از آب معین
چون ببینی بر لب جو سبزه مست
گفت سیماهم وجوه کردگار
گر ببارد شب نبیند هیچ کس
تازگی هر گلستان جمیل
ای اخی من خاکیم تو آبی
آن چنان کن از عطا و از قسم
بر لب جو من به جان می‌خواهم
آمدن در آب بر من بسته شد
یا رسولی یا نشانی کن مدد
بحث کردند اندر این کار آن دو یار

ای قدمهای ترا جانم فراش
یا که فردا چاشتگاهی سه درم
ز آنکه امروز این و فردا صد درم
نک قفا پیشت کشیدم نقد ده
که قفا و سیلی‌اش مست تو است
خوش غنیمت دار نقد این زمان
سر مکش زین جوی ای آب روان
لب لب جو سر بر آرد یاسمین
پس بدان از دور کآنجا آب هست
که بود غماز باران سبزه‌زار
که بود در خواب هر نفس و نفس
هست بر باران پنهانی دلیل
لیک شاه رحمت و وهایی
که گه و بی‌گه به خدمت می‌رسم
می‌بینم از اجابت مرحمت
ز آنک ترکیبم ز خاکی رسته شد
تا ترا از بانگ من آگه کند
آخر آن بحث آن آمد قرار

که به دست آرند يك رشته‌ی دراز
يك سری بر پای این بنده‌ی دو تو
تا بهم آییم زین فن ما دو تن
هست تن چون ریسمان بر پای جان
چغز جان در آب خواب بی‌هشی
موش تن ز آن ریسمان بازش کشد
گر نبودى جذب موش گنده مغز
باقی‌اش چون روز برخیزی ز خواب
يك سر رشته گره بر پای من
تا توانم من در این خشکی کشید
تلخ آمد بر دل چغز این حدیث
هر کراحت در دل مرد بهی
وصف حق دان آن فراست را نه وهم
امتناع پیل از سیران به بیت
جانب کعبه نرفتی پای پیل
گفتی خود خشک شد پاهای او
چون که کردند سرش سوی یمن
حس پیل از زخم غیب آگاه بود
نه که یعقوب نبی آن پاك خو
از پدر چون خواستندش دادران
جمله گفتندش میندیش از ضرر
که چرا ما را نمی‌داری امین
تا بهم در مرجها بازی کنیم
گفت این دانم که نقلش از برم
این دلم هرگز نمی‌گوید دروغ
آن دلیل قاطعی بد بر فساد
در گذشت از وی نشانی آن چنان
این عجب نبود که کور افتد به چاه
این قضا را گونه‌گون تصریفهاست
هم بداند هم نداند دل فنش
گویا دل گویدی که میل او
خویش را زین هم مغفل می‌کند
گر شود مات اندر این آن بو العلا
يك بلا از صد بلایش واخرد
خام شوخی که رهانیدش مدام
عاقبت او پخته و استاد شد
از شراب لایزالی گشت مست
ز اعتقاد سست پر تقلیدشان
ای عجب چه فن زند ادراکشان
ز آن بیابان این عمارتها رسید
ز آن بیابان عدم مشتاق شوق
کاروان بر کاروان زین بادیه

تا ز جذب رشته گردد کشف راز
بست باید دیگرش بر پای تو
اندر آمیزیم چون جان با بدن
می‌کشاند بر زمینش ز آسمان
رسته از موش تن آید در خوشی
چند تلخی زین کشش جان می‌چشد
عیشها کردی درون آب چغز
بشنوی از نور بخش آفتاب
ز آن سر دیگر تو پا بر عقده زن
مر ترا نك شد سر رشته پدید
که مرا در عقده آرد این خبیث
چون در آید از فنی نبود تهی
نور دل از لوح کل کردست فهم
با جد آن پیلبان و بانگ هیت
با همه لت نه کثیر و نه قلیل
یا مبرد آن جان صول افزای او
پیل نر صد اسبه گشتی گام زن
چون بود حس ولی با ورود
بهر یوسف با همه اخوان او
تا برنش سوی صحرا يك زمان
يك دو روزش مهلتی ده ای پدر
یوسف خود را به سیران و طعین
ما در این دعوت امین و محسنیم
می‌فروزد در دلم درد و سقم
که ز نور عرش دارد دل فروغ
و ز قضا آن را نکرد او اعتداد
که قضا در فلسفه بود آن زمان
بو العجب افتادن بینای راه
چشم بندش يفعل الله ما یشاست
موم گردد بهر آن مهر آهنش
چون در این شد هر چه افتد باش گو
در عقالش جان معقل می‌کند
آن نباشد مات باشد ابتلا
يك هبوطش بر معارجها برد
از خمار صد هزاران زشت خام
جست از رق جهان و آزاد شد
شد ممیز از خلایق باز رست
وز خیال دیده‌ی بی‌دیدشان
پیش جزر و مد بحر بی‌نشان
ملك و شاهی و وزارتها رسید
می‌رسند اندر شهادت جوق جوق
می‌رسد در هر مسا و غادیه

آید و گیرد وثاق ما گرو
چون پسر چشم خرد را بر گشاد
جاده‌ی شاه است آن زین سو روان
نیک بنگر ما نشسته می‌رویم
بهر حالی می‌نگیری راس مال
پس مسافر این بود ای ره پرست
همچنانک از پرده‌ی دل بی‌کلان
گر نه تصویرات از یک مغرسند
جوق جوق اسپاه تصویرات ما
جره‌ها پر می‌کنند و می‌روند
فکرها را اختران چرخ دان
سعد دیدی شکر کن ایثار کن
ما که ایم این را بیا ای شاه من
روح را تابان کن از انوار ماه
از خیال و وهم و ظن بازش رهان
تا ز دل داری خوب تو دل
ای عزیز مصر و در پیمان درست
در خلاص او یکی خوابی بین
هفت گاو لاغری پر گزند
هفت خوشه‌ی خشک زشت ناپسند
قحط از مصرش بر آمد ای عزیز
یوسفم در حبس تو ای شه نشان
از سوی عرشی که بودم مرتبط او
پس فتادم ز آن کمال مستتم
روح را از عرش آرد در حطیم
اول و آخر هبوط من ز زن
بشنو این زاری یوسف در عثار
ناله از اخوان کنم یا از زنان
ز آن مثال برگ دی پژمرده‌ام
چون بدیدم لطف و اکرام ترا
من سپند از چشم بد کردم پدید
دافع هر چشم بد از پیش و پس
چشم بد را چشم نیکویت شها
بل ز چشمت کیمیاها می‌رسد
چشم شه بر چشم باز دل زده‌ست
تا ز بس همت که یابید از نظر
شیر چه کآن شاه باز معنوی
شد صغیر باز جان در مرج دین
باز دل را که پی تو می‌پرید
یافت بینی بوی و گوش از تو سماع
هر حسی را چون دهی ره سوی غیب
مالک الملکی به حس چیزی دهی

که رسیدم نوبت ما شد تو رو
زود بابا رخت برگردون نهاد
و آن از آن سو صادران و واردان
می‌نینی قاصد جای نویم
بلکه از بهر غرضها در مال
که مسیر و روش در مستقبل است
دم به دم در می‌رسد خیل خیال
در پی هم سوی دل چون می‌رسند
سوی چشمه‌ی دل شتابان از ظما
دایما پیدا و پنهان می‌شوند
دایر اندر چرخ دیگر آسمان
نحس دیدی صدقه و استغفار کن
طالع‌م مقبل کن و چرخ‌ی بز
که ز آسیب ذنب جان شد سیاه
از چه و جور رسن بازش رهان
پر بر آرد بر پرد ز آب و گلی
یوسف مظلوم در زندان تست
زود کالله یُجِبُّ المحسنین
هفت گاو فربهش را می‌خورند
سنبلات تازه‌اش را می‌چرند
هین مباحش ای شاه این را مستجیز
هین ز دستان زنانم وارهان
شهوت مادر فگندم که اهبطوا
از فن زالی به زندان رحم
لاجرم کید زنان باشد عظیم
چون که بودم روح و چون گشتم بدن
یا بر آن یعقوب بی‌دل رحم آر
که فگندندم چو آدم از جنان
کز بهشت وصل گندم خورده‌ام
و آن سلام سلم و پیغام ترا
در سپندم نیز چشم بد رسید
چشمهای پر خمار تست و بس
مات و مستاصل کند نعم الدوا
چشم بد را چشم نیکو می‌کند
چشم بازش سخت با همت شده‌ست
می‌نگیرد باز شه جز شیر نر
هم شکار تست و هم صیدش توی
نعره‌های لا اُجِبُّ الآفلین
از عطای بی‌حدت چشمی رسید
هر حسی را قسمتی آمد مشاع
نبود آن حس را فتور مرگ و شیب
تا که بر حسها کند آن حس شهی

حکایت شب دزدان که سلطان محمود شب در میان ایشان افتاد که من یکی‌ام از شما و بر احوال ایشان مطلع شدن الی آخره

شب چو شه محمود بر می‌گشت فرد
 پس بگفتندش کیی ای بو الوفا
 آن یکی گفت ای گروه مکر کیش
 تا بگوید با حریفان در سمر
 آن یکی گفت ای گروه فن فروش
 که بدانم سگ چه می‌گوید به بانگ
 آن دگر گفت ای گروه زر پرست
 هر که را شب بینم اندر قیروان
 گفت یک خاصیتیم در بازو است
 گفت یک خاصیتیم در بینی است
 سر الناس معادن داد دست
 من ز خاک تن بدانم کاندن آن
 در یکی کان زر بی‌اندازه درج
 همچو مجنون بو کنم من خاک را
 بو کنم دانم ز هر پیراهنی
 همچو احمد که برد بوی از پن
 که کدامین خاک همسایه‌ی زر است
 گفت یک نک خاصیت در پنجه‌ام
 همچو احمد که کمند انداخت جاناش
 گفت حقش ای کمند انداز بیت
 پس پرسیدند ز آن شه کای سند
 گفت در ریشم بود خاصیتیم
 مجرمان را چون به جلادان دهند
 چون بجنانم به رحمت ریش را
 قوم گفتندش که قطب ما توی
 بعد از آن جمله بهم بیرون شدند
 چون سگی بانگی بزد از سوی راست
 خاک بو کرد آن دگر از ریوهای
 پس کمند انداخت استاد کمند
 جای دیگر خاک را چون بوی کرد
 نقب زن زد نقب و در مخزن رسید
 بس زر و زربفت و گوهرهای زفت
 شه معین دید منزلگاهشان
 خویش را دزدید از ایشان باز گشت
 پس روان گشتند سرهنگان مست
 دست بسته سوی دیوان آمدند
 چون که استادند پیش تخت شاه
 آن که چشمش شب به هرک انداختی
 شاه را بر تخت دید و گفت این
 آن که چندین خاصیت در ریش اوست

با گروهی قوم دزدان باز خورد
 گفت شه من هم یکی‌ام از شما
 تا بگوید هر یکی فرهنگ خویش
 کاو چه دارد در جبلت از هنر
 هست خاصیت مرا اندر دو گوش
 قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ
 جمله خاصیت مرا چشم اندر است
 روز بشناسم من او را بی‌گمان
 که زخم من نقبها با زور دست
 کار من در خاکها بو بینی است
 که رسول آن را پی چه گفته است
 چند نقد است و چه دارد او ز کان
 و آن دگر دخلش بود کمتر ز خرج
 خاک لیلی را بیابم بی‌خطا
 گر بود یوسف و گر آهرمنی
 ز آن نصیبی یافت این بینی من
 یا کدامین خاک صفر و ابتر است
 که کمندی افکنم طول علم
 تا کمندش برد سوی آسمانش
 آن ز من دان ما رمیت اِدُ رمیت
 مر ترا خاصیت اندر چه بود
 که رهانم مجرمان را از نغم
 چون بجنبد ریش من ایشان رهند
 طی کنند آن قتل و آن تشویش را
 که خلاص روز محنتمان شوی
 سوی قصر آن شه میمون شدند
 گفت می‌گوید که سلطان با شماس
 گفت این هست از وثاق بیوهای
 تا شدند آن سوی دیوار بلند
 گفت خاک مخزن شاهی است فرد
 هر یکی از مخزن اسبابی کشید
 قوم بردند و نهان کردند تفت
 حلیه و نام و پناه و راهشان
 روز در دیوان بگفت آن سر گذشت
 تا که دزدان را گرفتند و بست
 وز نهیب جان خود لرزان شدند
 یار شبشان بود آن شاه چو ماه
 روز دیدی بی‌شکش بشناختی
 بود با ما دوش شب گرد و قرین
 این گرفت ما هم از تفتیش اوست

عارف شه بود چشمش لاجرم
گفت وَ هُوَ مَعَكُمْ این شاه بود
چشم من ره برد شب شه را شناخت
امت خود را بخوادم من از او
چشم عارف دان امان هر دو کون
ز آن محمد شافع هر داغ بود
در شب دنیا که محبوب است شید
از أَلَمْ نَشْرَحْ دو چشمش سرمه یافت
مر یتیمی را که سرمه‌ی حق کشد
نور او بر درها غالب شود
در نظر بودش مقامات العباد
آلت شاهد زبان و چشم تیز
گر هزاران مدعی سر بر زند
قاضیان را در حکومت این فن است
گفت شاهد ز آن به جای دیده است
مدعی دیده‌ست اما با غرض
حق همی خواهد که تو زاهد شوی
کاین غرضها پرده‌ی دیده بود
پس نبیند جمله را با طم و رم
در دلش خورشید چون نوری نشاند
پس بدید او بی‌حجاب اسرار را
در زمین حق را و در چرخ سمی
باز کرد از رطب و یابس حق نورد
پس چو دید آن روح را چشم عزیز
شاهد مطلق بود در هر نزاع
نام حق عدل است و شاهد آن اوست
منظر حق دل بود در دو سرا
عشقی حق و سر شاهد بازی‌اش
پس از آن لولاك گفت اندر لقا
این قضا بر نيك و بد حاکم بود
شد اسیر آن قضا میر قضا
عارف از معروف بس درخواست کرد
ای مشیر ما تو اندر خیر و شر
ای یرانا لا نراه روز و شب
چشم من از چشمها بگزیده شد
لطف معروف تو بود آن ای بهی
یا رب اتمم نورنا فی الساهرة
یار شب را روز مهجوری مده
بعد تو مرگ است با درد و نکال
آن که دیده‌ستت مکن نادیده‌اش
من نکردم لایبالی در روش
هین مران از روی خود او را بعید

بر گشاد از معرفت لب با چشم
فعل ما می‌دید و سرمان می‌شنود
جمله شب با روی ماهش عشق باخت
کاو نگرداند ز عارف هیچ رو
که بدو یابید هر بهرام عون
که ز جز حق چشم او ما زاغ بود
ناظر حق بود و زو بودش امید
دید آن چه جبرئیل آن بر نتافت
گردد او در یتیم با رشد
آن چنان مطلوب را طالب شود
لاجرم نامش خدا شاهد نهاد
که ز شب خیزش ندارد سر گریز
گوش قاضی جانب شاهد کند
شاهد ایشان را دو چشم روشن است
کاو به دیده‌ی بی‌غرض سر دیده است
پرده باشد دیده‌ی دل را غرض
تا غرض بگذاری و شاهد شوی
بر نظر چون پرده پیچیده بود
حبك الاشياء یعمی و یصم
پیشش اختر را مقادیری نماند
سیر روح مومن و کفار را
نیست پنهان‌تر ز روح آدمی
روح را مِنْ أَمْرِ رَبِّي مهر کرد
پس بر او پنهان نماند هیچ چیز
بشکند گفتش خمار هر صداع
شاهد عدل است زین رو چشم دوست
که نظر در شاهد آید شاه را
بود مایه‌ی جمله پرده سازی‌اش
در شب معراج شاهد باز ما
بر قضا شاهد نه حاکم می‌شود
شاد باش ای چشم تیز مرتضی
کای رقیب ما تو اندر گرم و سرد
از اشارتهات دل‌مان بی‌خبر
چشم بند ما شده دید سبب
تا که در شب آفتابم دیده شد
پس کمال البر فی اتمامه
و انجنا من مفضحات قاهره
جان قربت دیده را دوری مده
خاصه بعدی که بود بعد الوصال
آب زن بر سبزه‌ی بالیده‌اش
تو مکن هم لایبالی در خلش
آن که او يك بار آن روی تو دید

دید روی جز تو شد غل گلو
 باطلند و می نمایندم رشد
 ذره ذره کاندرا این ارض و سماست
 معده نان را می کشد تا مستقر
 چشم جذاب بتان زین کویها
 ز آنکه حس چشم آمد رنگ کش
 زین کششها ای خدای راز دان
 غالبی بر جاذبان ای مشتری
 رو به شه آورد چون تشنه به ابر
 چون لسان و جان او بود آن او
 گفت ما گشتیم چون جان بند طین
 وقت آن شد ای شه مکتوم سیر
 هر یکی خاصیت خود را نمود
 آن هنرها گردن ما را ببست
 آن هنر فی جیدنا حبل مسد
 جز همان خاصیت آن خوش حواس
 آن هنرها جمله غول راه بود
 شاه را شرم از وی آمد روز بار
 و آن سگ آگاه از شاه و داد
 خاصیت در گوش هم نیکو بود
 سگ چو بیدار است شب چون پاسبان
 هین ز بد نامان نباید ننگ داشت
 هر که او یک بار خود بد نام شد
 ای بسا زر که سیه تابش کنند

کل شیء ما سوی الله باطل
 ز آنکه باطل باطلان را می کشد
 جنس خود را هر یکی چون کهرباست
 می کشد مر آب را تف جگر
 مغز جویان از گلستان بویها
 مغز و بینی می کشد بوهای خوش
 تو به جذب لطف خودمان ده امان
 شاید ار درماندگان را و اخری
 آن که بود اندر شب قدر آن بدر
 آن او با او بود گستاخ گو
 آفتاب جان تویی در یوم دین
 کز کرم ریشی بجنابی به خیر
 آن هنرها جمله بد بختی فرود
 ز آن مناصب سر نگون ساریم و پست
 روز مردن نیست ز آن فنا مدد
 که به شب بد چشم او سلطان شناس
 غیر چشمی کو ز شه آگاه بود
 که به شب بر روی شه بودش نظار
 خود سگ کهفش لقب باید نهاد
 کاو به بانگ سگ ز شیر آگه شود
 بی خبر نبود ز شب خیز شهان
 هوش بر اسرارشان باید گماشت
 خود نباید نام جست و خام شد
 تا شود این ز تاراج و گزند

قصه آن که گاو بحری گوهر کاویان از قعر دریا بر آورد شب بر ساحل دریا نهد در درخش و تاب آن می چرد، بازرگان از کمین برون آید چون گاو از گوهر دورتر رفته باشد بازرگان به لجم و گل تیره گوهر را بپوشاند و بر درخت گریزد الی آخر القصة و التقریب

گاو آبی گوهر از بحر آورد
 در شعاع نور گوهر گاو آب
 ز آن فگندهی گاو آبی عنبر است
 هر که باشد قوت او نور جلال
 هر که چون زنبور وحی استش نفل
 می چرد در نور گوهر آن بقر
 تاجری بر در نهد لجم سیاه
 پس گریزد مرد تاجر بر درخت
 بیست بار آن گاو تازد گرد مرج
 چون از او نومید گردد گاو نر
 لجم بیند فوق در شاهوار
 کآن پلیس از متن طین کور و کر است
 اهْبِطُوا افکنند جان را در حنیض
 ای رفیقان زین مقیل و ز آن مقال

بنهد اندر مرج و گردش می چرد
 می چرد از سنبل و سوسن شتاب
 که غذایش نرگس و نیلوفر است
 چون نزاید از لبش سحر حلال
 چون نباشد خانهی او پر عسل
 ناگهان گردد ز گوهر دورتر
 تا شود تاریک مرج و سبزه گاه
 گاو جویان مرد را با شاخ سخت
 تا کند آن خصم را در شاخ درج
 آید آن جا که نهاده بد گهر
 پس ز طین بگریزد او ابلیس وار
 گاو کی داند که در گل گوهر است
 از نمازش کرد محروم این محیض
 اتقوا ان الهوی حیض الرجال

اهْبِطُوا افكند جان را در بدن
تاجرش داند و لیکن گاو نی
هر گلی کاندل دل او گوهری است
و آن گلی کز رش حق نوری نیافت
این سخن پایان ندارد موش ما

تا به گل پنهان بود در عدن
اهل دل دانند و هر گل کاو نی
گوهرش غماز طین دیگری است
صحت گل‌های پر در بر نتافت
هست بر لب‌های جو بر گوش ما

رجوع کردن به قصه‌ی طلب کردن آن موش آن چغز را در لب جو و کشیدن سر رشته تا چغز را در آب خپر شود از طلب او
آن سرشته‌ی عشق رشته می‌کشد
می‌تند بر رشته‌ی دل دم به دم
همچو تازی شد دل و جان در شهود
خود غراب البین آمد ناگهان
چون بر آمد بر هوا موش از غراب
موش در منقار زاغ و چغز هم
خلق می‌گفتند زاغ از مکر و کید
چون شد اندر آب و چونش در ربود
چغز گفتا این سزای آن کسی
ای فغان از یار ناجنس ای فغان
عقل را افغان ز نفس پر عیوب
عقل می‌گفتش که جنسیت یقین
هین مشو صورت پرست و این مگو
صورت آمد چون جماد و چون حجر
جان چو مور و تن چو دانه‌ی گندمی
مور داند کآن حبوب مرتهن
آن یکی موری گرفت از راه جو
جو سوی گندم نمی‌تازد ولی
رفتن جو سوی گندم تابع است
تو مگو گندم چرا شد سوی جو
مور اسود بر سر لبد سیاه
عقل گوید چشم را نیکو نگر
زین سبب آمد سوی اصحاب کلب
ز آن شود عیسی سوی پاکان چرخ
این قفس پیدا و آن فرخش نهان
ای خنک چشمی که عقل استش امیر
فرق زشت و نغز از عقل آورید
چشم غره شد به خضرای دمن
آفت مرغ است چشم کام بین
دام دیگر بد که عقلش درنیافت
جنس و ناجنس از خرد دانی شناخت
نیست جنسیت به صورت لی و لک
بر کشیدش فوق این نیلی حصار

رجوع کردن به قصه‌ی طلب کردن آن موش آن چغز را در لب جو و کشیدن سر رشته تا چغز را در آب خپر شود از طلب او
بر امید وصل چغز با رشد
که سر رشته به دست آورده‌ام
تا سر رشته به من رویی نمود
در شکار موش و بردش ز آن مکان
منسحب شد چغز نیز از قعر آب
در هوا آویخته پا در رتم
چغز آبی را چگونه کرد صید
چغز آبی کی شکار زاغ بود
کاو چو بی‌آبان شود جفت خسی
همنشین نیک جویید ای مهان
همچو بینی بدی بر روی خوب
از ره معنی است نی از آب و طین
سر جنسیت به صورت در مجو
نیست جامد را ز جنسیت خبر
می‌کشاند سو به سویش هر دمی
مستحیل و جنس من خواهد شدن
مور دیگر گندمی بگرفت و دو
مور سوی مور می‌آید بلی
مور را بین که به جنسش راجع است
چشم را بر خصم نه نی بر گرو
مور پنهان دانه پیدا پیش راه
دانه هرگز کی رود بی‌دانه بر
هست صورتها حبوب و مور قلب
بد قفسها مختلف یک جنس فرخ
بی‌قفس کش کی قفس باشد روان
عاقبت بین باشد و خبر و قریر
نی ز چشمی کز سیه گفت و سپید
عقل گوید بر محک ماش زن
مخلص مرغ است عقل دام بین
وحی غایب بین بدین سو ز آن شتافت
سوی صورتها نشاید زود تاخت
عیسی آمد در بشر جنس ملک
مرغ گردونی چو چغزش زاغ‌وار

قصه‌ی عبد الغوث و ربودن پریان او را و سالها میان پریان ساکن شدن او و بعد از سالها آمدن او به شهر و فرزندان خویش و باز ناشکیفتن او از آن پریان به حکم جنسیت معنی و هم دلی او با ایشان

بود عبد الغوث هم جنس پری
شد زنش را نسل از شوی دگر
که مر او را گرگ زد یا ره زنی
جمله فرزندان در اشغال مست
بعد نه سال آمد او هم عاریه
یک مهی مهمان فرزندان خویش
برد هم جنسی پریانش چنان
چون بهشتی جنس جنت آمده‌ست
نه نبی فرمود جود و محمده
مهرها را جمله جنس مهر خوان
لاابالی لاابالی آورد
بود جنسیت در ادیس از نجوم
در مشارق در مغارب یار او
بعد غیبت چون که آورد او قدوم
پیش او استارگان خوش صف زده
آن چنان که خلق آواز نجوم
جذب جنسیت کشیده تا زمین
هر یکی نام خود و احوال خود
چیست جنسیت یکی نوع نظر
آن نظر که کرد حق در وی نهان
هر طرف چه می‌کشد تن را نظر
چون که اندر مرد خوی زن نهاد
چون نهاد در زن خدا خوی نری
چون نهاد در تو صفات جبرئیل
منتظر بنهاده دیده در هوا
چون نهاد در تو صفت‌های خری
از پی صورت نیامد موش خوار
طعمه جوی و خائن و ظلمت پرست
باز اشتهب را چو باشد خوی موش
خوی آن هاروت و ماروت ای پسر
در فتادند از لَنَحْنُ الصافون
لوح محفوظ از نظرشان دور شد
پر همان و سر همان هیکل همان
در پی خو باش و با خوش خو نشین
خاک گور از مرد هم یابد شرف
خاک از همسایگی جسم پاک
پس تو هم الجار ثم الدار گو
خاک او هم سیرت جان می‌شود
ای بسا در گور خفته خاک‌وار
سایه برده او و خاکش سایه‌مند

چون پری نه سال در پنهان پری
و آن یتیمانش ز مرگش در سمر
یا فتاد اندر چهی یا مکمنی
خود نگفتندی که بابایی بده‌ست
گشت پیدا باز شد متواریه
بود و ز آن پس کس ندیدش رنگ بیش
که رباید روح را زخم سنان
هم ز جنسیت شود یزدان پرست
شاخ جنت دان به دنیا آمده
قهرها را جمله جنس قهر دان
ز آنکه جنس هم بوند اندر خرد
هشت سال او با زحل بد در قدوم
هم حدیث و محرم آثار او
در زمین می‌گفت او درس نجوم
اختران در درس او حاضر شده
می‌شنیدند از خصوص و از عموم
اختران را پیش او کرده مبین
باز گفته پیش او شرح رصد
که بدان یابند ره در همدگر
چون نهاد در تو تو گردی جنس آن
بی‌خبر را کی کشاند با خبر
او مخنث گردد و گان می‌دهد
طالب زن گردد آن زن سعتری
همچو فرخی بر هوا جویی سیل
از زمین بیگانه عاشق بر سما
صد پرت گر هست بر آخور پری
از خبیثی شد زبون موش خوار
از پنیر و فستق و دوشاب مست
ننگ موشان باشد و عار وحوش
چون بگشت و دادشان خوی بشر
در چه بابل ببسته سر نگون
لوح ایشان ساحر و مسحور شد
موسی بر عرش و فرعونی مهان
خو پذیری روغن گل را ببین
تا نهاد بر گور او دل روی و کف
چون مشرف آمد و اقبال‌ناک
گر دلی داری برو دل دار جو
سرمه‌ی چشم عزیزان می‌شود
به ز صد احیا به نفع و انتشار
صد هزاران زنده در سایه‌ی وی‌اند

داستان آن مرد که وظیفه‌ای داشت از محتسب تبریز و وامها کرده بود بر امید آن وظیفه و او را خبر نه از وفات او، حاصل از هیچ زنده‌ای وام او گزارده نشد الا از محتسب متوفی گزارده شد چنان که گفته‌اند

لیس من مات فاستراح میت	انما المیت میت الاحیاء
آن یکی درویش ز اطراف دیار	جانب تبریز آمد وامدار
نه هزارش وام بد از زر مگر	بود در تبریز بدر الدین عمر
محتسب بد او به دل بحر آمده	هر سر مویش یکی حاتم‌کده
حاتم ار بودی گدای او شدی	سر نهادی خاک پای او شدی
گر بدادی تشنه را بحری زلال	در کرم شرمنده بودی ز آن نوال
ور بکردی ذره‌ای را مشرقی	بودی آن در همتش نالایقی
بر امید او بیامد آن غریب	کاو غریبان را بدی خویش و نسیب
با درش بود آن غریب آموخته	وام بی حد از عطایش توخته
هم به پشت آن کریم او وام کرد	که به بخششهاش واثق بود مرد
لابالی گشته زو و وام جو	بر امید قلزم اکرام خو
وام داران رو ترش او شاد کام	همچو گل خندان از آن روض الکرام
گرم شد پشتش ز خورشید عرب	چه غم استش از سبال بو لهب
چون که دارد عهد و پیوند سحاب	کی دریغ آید ز سقایانش آب
ساحران واقف از دست خدا	کی نهند این دست و پا را دست و پا
روبهی که هست ز آن شیرانش پشت	بشکنند کله‌ی پلنگان را به مش

آمدن جعفر به گرفتن قلعه ای به تنهایی و مشورت کردن ملک آن قلعه در دفع او و گرفتن آن وزیر ملک را که زنهار تسلیم کن و از جهل تهور مکن که این مرد موید است و از حق جمعیت عظیم دارد در جان خویش الی آخره

چون که جعفر رفت سوی قلعه‌ای	قلعه پیش کام خشکش جرعه‌ای
یک سواره تاخت تا قلعه به کر	تا در قلعه بیستند از حذر
زهره نه کس را که پیش آید به جنگ	اهل کشتی را چه زهره با نهنگ
روی آورد آن ملک سوی وزیر	که چه چاره‌ست اندرین وقت ای مشیر
گفت آن که ترک گویی کبر و فن	پیش او آیی به شمشیر و کفن
گفت آخر نه یکی مردی است فرد	گفت منگر خوار در فردی مرد
چشم بگشا قلعه را بنگر نکو	همچو سیماست لرزان پیش او
شسته در زین آن چنان محکم پی است	گویا شرقی و غربی با وی است
چند کس همچون فدایی تاختند	خویشتن را پیش او انداختند
هر یکی را او به گریزی می‌فگند	سر نگون سار اندر اقدام سمند
داده بودش صنع حق جمعیتی	که همی‌زد یک تنه بر امتی
چشم من چون دید روی آن قباد	کثرت اعداد از چشمم فتاد
اختران بسیار و خورشید ار یکی است	پیش او بنیاد ایشان مندکی است
گر هزاران موش پیش آزند سر	گر به را نه ترس باشد نه حذر
کی به پیش آیند موشان ای فلان	نیست جمعیت درون جانشان
هست جمعیت به صورتها فشار	جمع معنی خواه هین از کردگار
نیست جمعیت ز بسیاری جسم	جسم را بر باد قایم دان چو اسم
در دل موش ار بدی جمعیتی	جمع گشتی چند موش از حمیتی
بر زدندی چون فدایی حمله‌ای	خویش را بر گریه‌ی بی‌مهله‌ای
آن یکی چشمش بکندی از ضراب	و آن دگر گوشش دریدی هم بناب

و آن دگر سوراخ کردی پهلواش
لیک جمعیت ندارد جان موش
خشک گردد موش ز آن گربه‌ی عیار
از رمه‌ی انبه چه غم قصاب را
مَالِكِ الْمُلْكِ است جمعیت دهد
صد هزاران گور ده شاخ و دلیر
مَالِكِ الْمُلْكِ است بدهد ملک حسن
در رخی بنهد شعاع اختری
بنهد اندر روی دیگر نور خود
یوسف و موسی ز حق بردند نور
روی موسی بارقی انگیخته
نور رویش آن چنان بردی بصر
او ز حق درخواست تا توبره
توبره گفت از گلیمت ساز هین
کآن کسا از نور صبری یافته‌ست
جز چنین خرقة نخواهد شد صوان
کوه قاف ار پیش آید بهر سد
از کمال قدرت ابدان رجال
آن چه طورش بر نتابد ذره‌ای
گشت مشکات و زجاجی جای نور
جسمشان مشکات دان دلشان زجاج
نورشان حیران این نور آمده
زین حکایت کرد آن ختم رسل
که نگنجیدم در افلاک و خلا
در دل مومن بگنجیدم چو ضیف
تا به دلالی آن دل فوق و تحت
بی‌چنین آینه از خوبی من
بر دو کون اسب ترحم تاختم
هر دمی زین آینه پنجاه عرس
حاصل این کز لبس خویشش پرده ساخت
گر بدی پرده ز غیر لبس او
ز آهنین دیوارها نافذ شدی
گشته بود آن توبره صاحب تفی
ز آن شود آتش رهین سوخته
و ز هوا و عشق آن نور رشاد
اولا بر بست یک چشم و بدید
بعد از آن صبرش نماند و آن دگر
همچنان مرد مجاهد نان دهد
پس زنی گفتش ز چشم عبهری
گفت حسرت می‌خورم که صد هزار
روزن چشمم ز مه ویران شده‌ست
کی گذارد گنج کاین ویرانه‌ام

از جماعت گم شدی بیرون شواش
بجهد از جانش به بانگ گربه هوش
گر بود اعداد موشان صد هزار
انبهی هش چه بندد خواب را
شیر را تا بر گله‌ی گوران جهد
چون عدم باشند پیش صول شیر
یوسفی را تا بود چون ماء مزین
که شود شاهی غلام دختری
که ببیند نیم شب هر نیک و بد
در رخ و رخسار و در ذات الصدور
پیش رو او توبره آویخته
که زمرد از دو دیده‌ی مار کر
گردد آن نور قوی را ساتره
کآن لباس عارفی آمد امین
نور جان در تار و پودش تافته‌ست
نور ما را بر نتابد غیر آن
همچو کوه طور نورش بر درد
یافت اندر نور بی‌چون احتمال
قدرتش جا سازد از قاروره‌ای
که همی‌درد ز نور آن قاف و طور
تافته بر عرش و افلاک این سراج
چون ستاره زین ضحی فانی شده
از ملیک لا یزال و لم یزل
در عقول و در نفوس با علا
بی‌ز چون و بی‌چگونه بی‌ز کیف
یابد از من پادشاهیها و بخت
بر نتابد نه زمین و نه زمن
بس عریض آینه‌ای بر ساختم
بشنو آینه ولی شرحش می‌رس
که نفوذ آن قمر را می‌شناخت
پاره گشتی گر بدی کوه دو تو
توبره با نور حق چه فن زدی
بود وقت شور خرقة‌ی عارفی
کاوست با آتش ز پیش آموخته
خود صفورا هر دو دیده باد داد
نور روی او و آن چشمش پرید
بر گشاد و کرد خرج آن قمر
چون بر او زد نور طاعت جان دهد
که ز دست رفت حسرت می‌خوری
دیده بودی تا همی‌کردم نثار
لیک مه چون گنج در ویران نشست
یاد آرد از رواق و خانه‌ام

نور روی یوسفی وقت عبور
پس بگفتندی درون خانه در
ز آنکه بر دیوار دیدندی شعاع
خانه‌ای را کش دریچه‌ست آن طرف
هین دریچه سوی یوسف باز کن
عشق‌ورزی آن دریچه‌کردن است
پس هماره روی معشوقه نگر
راه کن در اندرونها خویش را
کیمیا داری دواى پوست کن
چون شدی زیبا بدان زیبا رسی
پرورش مر باغ جانها را نمش
نه همه ملك جهان دون دهد
بر سر ملك جمالش داد حق
ملکت حسنش سوی زندان کشید
شه غلام او شد از علم و هنر

می‌فتادی در شبك هر قصور
یوسف است این سو به سیران و گذر
فهم کردندى پس اصحاب بقاع
دارد از سیران آن یوسف شرف
وز شكافش فرجه‌ای آغاز کن
کز جمال دوست سینه روشن است
این به دست تست بشنو ای پدر
دور کن ادراك غیر اندیش را
دشمنان را زین صناعت دوست کن
که رهانند روح را از بی‌کسی
زنده کرده مرده‌ی غم را دمش
صد هزاران ملك گوناگون دهد
ملکت تعبیر بی‌درس و سبق
ملکت علمش سوی کیوان کشید
ملك علم از ملك حسن استوده‌تر

رجوع کردن به حکایت آن شخص وام کرده و آمدن او به امید عنایت آن محتسب سوی تبریز
آن غریب ممتحن از بیم وام
شد سوی تبریز و کوی گلستان
زد ز دار الملک تبریز سنی
جانش خندان شد از آن روضه‌ی رجال
گفت یا حادی انخ لی ناقتی
ابریکی یا ناقتی طاب الامور
اسرحی یا ناقتی حول الریاض
ساربانا بار بگشا ز اشتران
فر فردوسی است این پالیز را
هر زمانی فوح روح انگیز جان
چون وثاق محتسب جست آن غریب
او پریر از دار دنیا نقل کرد
رفت آن طاوس عرشی سوی عرش
سایه‌اش گر چه پناه خلق بود
راند او کشتی از این ساحل پریر
نعره‌ای زد مرد و بی‌هوش اوفتاد
پس گلاب و آب بر رویش زدند
تا به شب بی‌خویش بود و بعد از آن

در ره آمد سوی آن دار السلام
خفته اومیدش فراز گل ستان
بر امیدش روشنی بر روشنی
از نسیم یوسف و مصر وصال
جاء اسعادی و طارت فاقتی
ان تبریزا مناجات الصدور
ان تبریزا لنا نعم المفاض
شهر تبریز است و کوی گلستان
شعشعه‌ی عرشی است این تبریز را
از فراز عرش بر تبریزیان
خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب
مرد و زن از واقعه‌ی او روی زرد
چون رسید از هاتفانش بوی عرش
در نوردید آفتابش زود زود
گشته بود آن خواجه زین غم خانه سیر
گویا او نیز در پی جان بداد
همرهان بر حالتش گریان شدند
نیم مرده باز گشت از غیب جان

با خبر شدن آن غریب از وفات آن محتسب و استغفار او از اعتماد بر مخلوق و تعویل بر عطاى مخلوق و یاد نعمتهای حق
کردنش و انابت بحق از جرم خود، ثُمَّ الَّذِينَ كَفَرُوا بِرَبِّهِمْ يَعْدِلُونَ

مجرم بودم به خلق اومیدوار
هیچ آن کفو عطاى تو نبود
او قبا بخشید و تو بالا و قد
او ستورم داد و تو عقل سوار

چون به هوش آمد بگفت ای کردگار
گر چه خواجه بس سخاوت کرده بود
او کله بخشید و تو سر پر خرد
او زرم داد و تو دست زر شمار

خواجه شمعم داد و تو چشم قریر
او وظیفه داد و تو عمر و حیات
او وثاقت داد و تو چرخ و زمین
زر از آن تست زر او نافرید
آن سخا و رحم هم تو دادی اش
من مر او را قبله‌ی خود ساختم
ما کجا بودیم کآن دیان دین
چون همی کرد از عدم گردون پدید
ز اختران می‌ساخت او مصباحها
ای بسا بنیادها پنهان و فاش
آدم اسطراب اوصاف علوست
هر چه در وی می‌نماید عکس اوست
بر سطرلابش نقوش عنکبوت
تا ز چرخ غیب و ز خورشید روح
عنکبوت و این سطرلاب رشاد
انبیا را داد حق تنجیم این
در چه دنیا فتادند این قرون
از برون دان آن چه در چاهت نمود
برد خرگوشیش از ره کای فلان
در رو اندر چاه کین از وی بکش
آن مقلد سخره‌ی خرگوش شد
او نگفت این نقش داد آب نیست
تو هم از دشمن چو کینی می‌کشی
آن عداوت اندر او عکس حق است
و آن گنه در وی ز جنس جرم تست
خلق زشتت اندر او رویت نمود
چون که قبح خویش دیدی ای حسن
می‌زند بر آب ستاره‌ی سنی
کاین ستاره‌ی نحس در آب آمده‌ست
خاک استیلا بریزی بر سرش
عکس پنهان گشت و اندر غیب راند
آن ستاره‌ی نحس هست اندر سما
بلکه باید دل سوی بی‌سوی بست
داد داد حق شناس و بخششش
گر بود داد خسان افزون ز ریگ
عکس آخر چند پاید در نظر
حق چو بخشش کرد بر اهل نیاز
خالدین شد نعمت و منعم علیه
داد حق با تو در آمیزد چو جان
گر نماند اشتهای نان و آب
فربه‌ی گر رفت حق در لاغری
چون پری را قوت از بو می‌دهد

خواجه نqlم داد و تو طعمه پذیر
وعده‌اش زر وعده‌ی تو طیبات
در وثاقت او و صد چون او سمین
نان از آن تست نانش از تو رسید
کز سخاوت می‌فزودی شادی‌اش
قبله ساز اصل را انداختم
عقل می‌کارید اندر آب و طین
وین بساط خاک را می‌گسترید
و ز طبایع قفل با مفتاحها
مضمز این سقف کرد و این فراش
وصف آدم مظهر آیات اوست
همچو عکس ماه اندر آب جوست
بهر اوصاف ازل دارد ثبوت
عنکبوتش درس گوید از شروح
بی‌منجم در کف عام اوفتاد
غیب را چشمی نباید غیب بین
عکس خود را دید هر یک چه درون
ور نه آن شیری که در چه شد فرود
در تگ چاه است آن شیر ژیان
چون از او غالبتری سر برکنش
از خیال خویشتن پر جوش شد
این بجز تقلیب آن قلاب نیست
ای زبون شش غلط در هر ششی
کز صفات قهر آن جا مشتق است
باید آن خو را ز طبع خویش شست
که ترا او صفحه‌ی آینه بود
اندر آینه بر آینه مزین
خاک تو بر عکس اختر می‌زنی
تا کند او سعد ما را زیر دست
چون که پنداری ز شبهه اخترش
تو گمان بردی که آن اختر نماند
هم بدان سو بایدش کردن دوا
نحس این سو عکس نحس بی‌سو است
عکس آن داد است اندر پنج و شش
تو همیری و آن همانند مرده ریگ
اصل بینی پیشه کن ای کژ نگر
با عطا بخشیدشان عمر دراز
محیی الموتاست فاجتازوا إلیه
آن چنان که آن تو باشی و تو آن
بدهد بی‌این دو قوت مستطاب
فربه‌ی پنهانت بخشد آن سری
هر ملک را قوت جان او می‌دهد

جان چه باشد که تو سازی زو سند
زو حیات عشق خواه و جان خواه
خلق را چون آب دان صاف و زلال
علمشان و عدلشان و لطفشان
پادشاهان مظهر شاهی حق
قرنها بگذشت و این قرن نوی است
عدل آن عدل است و فضل آن فضل هم
قرنها بر قرنها رفت ای همام
آب مبدل شد در این جو چند بار
پس بنایش نیست بر آب روان
این صفتها چون نجوم معنوی است
خوب رویان آینه‌ی خوبی او
هم به اصل خود رود این خد و خال
جمله تصویرات عکس آب جوست
باز عقلش گفت بگذار این حول
خواجه را چون غیر گفتمی از قصور
خواجه را که در گذشته‌ست از اثر
خواجه را جان بین مبین جسم گران
خواجه را از چشم ابلیس لعین
همره خورشید را شب‌پر مخوان
عکسها را مانند این و عکس نیست
آفتابی دید او جامد نماند
چون مبدل گشته‌اند ابدال حق
قبله‌ی وحدانیت دو چون بود
چون در این جو دید عکس سیب مرد
آن چه در جو دید کی باشد خیال
تن مبین و آن مکن کآن بکم و صم
ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ احمد بده‌ست
خدمت او خدمت حق کردن است
خاصه این روزن درخشان از خود است
هم از آن خورشید زد بر روزنی
در میان شمس و این روزن رهی
تا اگر ابری بر آید چرخ پوش
غیر راه این هوا و شش جهت
مدحت و تسبیح او تسبیح حق
سیب روید زین سبد خوش لخت لخت
این سبد را تو درخت سیب خوان
آن چه روید از درخت بارور
پس سبد را تو درخت بخت بین
نان چو اطلاق آورد ای مهربان
خاک ره چون چشم روشن کرد و جان
چون ز روی این زمین تابد شروق

حق به عشق خویش زنده‌ت می‌کند
تو از او آن رزق خواه و نان خواه
اندر آن تابان صفات ذو الجلال
چون ستاره‌ی چرخ در آب روان
فاضلان مرآت آگاهی حق
ماه آن ماه است آب آن آب نیست
لیک مستبدل شد آن قرن و امم
وین معانی برقرار و بر دوام
عکس ماه و عکس اختر برقرار
بلکه بر اقطار عرض آسمان
دان که بر چرخ معانی مستوی است
عشق ایشان عکس مطلوبی او
داپا در آب کی ماند خیال
چون بمالی چشم خود خود جمله اوست
خل دوشاب است و دوشاب است خل
شرم دار ای احوال از شاه غیور
جنس این موشان تاریکی مگیر
مغز بین او را مبینش استخوان
منگر و نسبت مکن او را به طین
آن که او مسجود شد ساجد مدان
در مثال عکس حق بنمودنی است
روغن گل روغن کنجد نماند
نیستند از خلق بر گردان ورق
خاک مسجود ملایک چون شود
دامنش را دید آن پر سیب کرد
چون که شد از دیدنش پر صد جوال
كَذَّبُوا بِالْحَقِّ لَمَّا جَاءَهُمْ
دیدن او دیدن خالق شده‌ست
روز دیدن دیدن این روزن است
نی ودیعه‌ی آفتاب و فرقد است
لیک از راه و سوی معهود نی
هست روزنها نشد زو آگهی
اندر این روزن بود نورش به جوش
در میان روزن و خور مألفت
میوه می‌روید ز عین این طبق
عیب نبود گر نهی نامش درخت
که میان هر دو راه آمد نهان
زین سبد روید همان نوع از ثمر
زیر سایه‌ی این سبد خوش می‌نشین
نان چرا می‌گویی اش محموده خوان
خاک او را سرمه بین و سرمه دان
من چرا بالا کنم رو در عیوق

شد فنا هستش مخوان ای چشم شوخ
پیش این خورشید کی تابد هلال
طالب است و غالب است آن کردگار
دو مگو و دو مدان و دو مخوان
خواجه هم در نور خواجه آفرین
چون جدا بینی ز حق این خواجه را
چشم و دل را هین گذاره کن ز طین
چون دو دیدی ماندی از هر دو طرف

در چنین جو خشک کی ماند کلوخ
با چنان رستم چه باشد زور زال
تا ز هستیها بر آرد او دمار
بنده را در خواجه‌ی خود محو دان
فانی است و مرده و مات و دفین
گم کنی هم مت و هم دیباجه را
این یکی قبله‌ست دو قبله مبین
آتشی در خف فتاد و رفت خف

مثل دو بین همچو آن غریب شهر کاش عمر نام که از يك دكانش به سبب این به آن دكان دیگر حواله کرد، و او فهم نکرد که همه دكان یکی است در این معنی که به عمر نان نفروشدند هم اینجا تدارك کنم من غلط کردم نامم عمر نیست چون بدین دكان توبه و تدارك کنم نان یابم از همه دكانهای این شهر، و اگر بی‌تدارك همچین عمر نام باشم از این دكان در گذرم محروم و احوالم و این دكانها را از هم جدا دانسته‌ام

گر عمر نامی تو اندر شهر کاش
چون به يك دكان بگفتی عمرم
او بگوید رو بدان دیگر دكان
گر نبودی احوال او اندر نظر
پس زدی اشراق آن نااحوالی
این ازینجا گوید آن خباز را
چون شنید او هم عمر نان در کشید
کاین عمر را نان ده ای انباز من
او همت ز آن سو حواله می‌کند
چون به يك دكان عمر بودی برو
ور به يك دكان علی گفتی بگری
احوال دو بین چو بی‌بر شد ز نوش
اندر این کاشان خاک از احوالی
هست احوال را در این ویرانه دیر
ور دو چشم حق شناس آمد ترا
وارهیدی از حواله‌ی جا به جا
اندر این جو غنچه دیدی یا شجر
که ترا از عین این عکس نقوش
چشم از این آب از حول حر می‌شود
پس به معنی باغ باشد این نه آب
بار گوناگونست بر پشت خران
بر یکی خر بار لعل و گوهر است
بر همه جوها تو این حکمت مران
آب خضر است این نه آب دام و دد
زین تگ جو ماه گوید من مهم
اندر این جو آن چه بر بالاست هست
از دگر جوها مگیر این جوی را
این سخن پایان ندارد آن غریب

کس بنفروشد به صد دانگت لواش
این عمر را نان فروشید از کرم
ز آن یکی نان به کزین پنجاه نان
او بگفتی نیست دکانی دگر
بر دل کاشی شدی عمر علی
این عمر را نان فروش ای نانبا
پس فرستادت به دكان بعید
راز یعنی فهم کن ز آواز من
هین عمر آمد که تا بر نان زند
در همه کاشان ز نان محروم شو
نان از اینجا بی‌حواله و بی‌ز حیر
احوال ده بینی ای مادر فروش
چون عمر می‌گرد چون نبوی علی
گوشه گوشه نقل نو ای ثم خیر
دوست پر بین عرصه‌ی هر دو سرا
اندر این کاشان پر خوف و رجا
همچو هر جو تو خیالش ظن مبر
حق حقیقت گردد و میوه فروش
عکس می‌بیند سبد پر می‌شود
پس مشو عریان چو بلقیس از حباب
هین به يك چوب این خران را تو مران
بر یکی خر بار سنگ و مرمر است
اندر این جو ماه بین عکسش مخوان
هر چه اندر وی نماید حق بود
من نه عکسم هم حدیث و هم‌هم
خواه بالا خواه در وی دار دست
ماه دان این پرتو مه روی را
بس گریست از درد خواجه شد کثیب

توزیع کردن پای مرد در جمله‌ی شهر تبریز و جمع شدن اندک چیز و رفتن آن غریب به تربت محتسب به زیارت و این قصه را بر سر گور او گفتن به طریق توجه الی آخره

پای مرد از درد او رنجور شد
از طمع می‌گفت هر جا سر گذشت
غیر صد دینار آن کدیه پرست
شد به گور آن کریم بس شگفت
که کند مهمانی فرخنده‌ای
جاه خود ایثار جاه او کند
چون به احسان کرد توفیقش قرین
حق او لا شك به حق ملحق بود
نیز می‌کن شکر و ذکر خواجه هم
خدمت او هم فریضه ست و سزاست
که محمد بود محتال إلیه
هین چه کردی آن چه من دادم ترا
چون ز تو بود اصل آن روزی و نان
چون نکردی شکر آن اکرام فن
نه ز دست او رسیدت نعمتم
گشت گریان زار و آمد در نشید
مرتجی و غوث ابناء السبیل
ای چو رزق عام احسان و برت
در خراج و خرج و در ایفاء دین
داده و تحفه سوی دوران مطر
رونق هر قصر و گنج هر خراب
ای چو میکائیل راد و رزق ده
ای به قاف مکرمت عنقای غیب
سقف سمت همتت هرگز نکفت
مر ترا چون نسل تو گشته عیال
نام ما و فخر ما و بخت ما
عیش ما و رزق مستوفی بمر
صد چو حاتم گاه ایثار نعم
گر دکانهای شمرده می‌دهد
کز نفیسی می‌نگنجد در نفس
نقد زر بی‌کساد و بی‌شمار
ای فلک سجده کنان کوی ترا
چون کلیم الله شبان مهربان
پای موسی آبله شد نعل ریخت
و آن رمه غایب شده از چشم او
پس کلیم الله گرد از وی فشاند
می‌نواخت از مهر همچون مادرش
غیر مهر و رحم و آب چشم نی
طبع تو بر خود چرا استم نمود
که نبوت را همی‌زیید فلان

واقعه‌ی آن وام او مشهور شد
از پی توزیع گرد شهر گشت
هیچ نآورد از ره کدیه به دست
پای مرد آمد به دو دستش گرفت
گفت چون توفیق یابد بنده‌ای
مال خود ایثار راه او کند
شکر او شکر خدا باشد یقین
ترك شکرش ترك شکر حق بود
شکر می‌کن مر خدا را در نعم
رحمت مادر اگر چه از خداست
زین سبب فرمود حق صلوا علیه
در قیامت بنده را گوید خدا
گوید ای رب شکر تو کردم به جان
گویش حق نه نکردی شکر من
بر کریمی کرده‌ای ظلم و ستم
چون به گور آن ولی نعمت رسید
گفت ای پشت و پناه هر نبیل
ای غم ارزاق ما بر خاطرت
ای فقیران را عشیره و والدین
ای چو بحر از بهر نزدیکان گهر
پشت ما گرم از تو بود ای آفتاب
ای در ابرویت ندیده کس گره
ای دلت پیوسته با دریای غیب
یاد نآورده که از مالم چه رفت
ای من و صد همچو من در ماه و سال
نقد ما و جنس ما و رخت ما
تو نمردی ناز و بخت ما بمر
واحد کالاف در رزم و کرم
حاتم ار مرده بمرده می‌دهد
تو حیاتی می‌دهی در هر نفس
تو حیاتی می‌دهی بس پایدار
وارثی نابوده يك خوی ترا
خلق را از گرگ غم لطفت شبان
گوسفندی از کلیم الله گریخت
در پی او تا به شب در جستجو
گوسفند از ماندگی شد سست و ماند
کف همی‌مالید بر پشت و سرش
نیم ذره طیرگی و خشم نی
گفت گیرم بر منت رحمی نبود
با ملایک گفت یزدان آن زمان

مصطفی فرمود خود که هر نبی
بی‌شبابی کردن و آن امتحان
گفت سائل هم تو نیز ای پهلوان
تا شود پیدا وقار و صبرشان
هر امیری کاو شبانی بشر
حلم موسی‌وار اندر رعی خود
لاجرم حقیقش دهد چوپانی
آن چنان که انبیا را زین رعا
خواجه باری تو در این چوپانی‌ات
دانم آن جا در مکافات ایزدت
بر امید کف چون دریای تو
وام کردم نه هزار از زر گزاف
تو کجایی تا که خندان چون چمن
تو کجایی تا مرا خندان کنی
تو کجایی تا بری در مخزنم
من همی‌گویم بس و تو مفضلم
چون همی‌گنجد جهانی زیر طین
حاش الله تو برونی زین جهان
در هوای غیب مرغی می‌پرد
جسم سایه‌ی سایه‌ی سایه‌ی دل است
مرد خفته روح او چون آفتاب
جان نهان اندر خلا همچون سجاف
روح چون من امر ربی مختفی است
ای عجب کو لعل شکر بار تو
ای عجب کو آن عقیق قند خا
ای عجب کو آن دم چون ذو الفقار
چند همچون فاخته‌ی کاشانه جو
کو همانجا که صفات رحمت است
کو همانجا که دل و اندیشه‌اش
کو همانجا که امید مرد و زن
کو همانجا که به وقت علتی
آن طرف که بهر دفع زشتی
آن طرف که دل اشارت می‌کند
او مع الله است بی‌کوکو همی
عقل ما کو تا ببیند غرب و شرق
جزر و مدش بد به بحری در زبد
نه هزارم وام و من بی‌دست رس
حق کشیدت ماندم در کش مکش
همتی می‌دار در پر حسرت
آمدم بر چشمه و اصل عیون
چرخ آن چرخ است آن مهتاب نیست
محسنان هستند کو آن مستطاب

کرد چوپانیش برنا یا صبی
حق ندادش پیشوایی جهان
گفت من هم بوده‌ام دهری شبان
کردشان پیش از نبوت حق شبان
آن چنان آرد که باشد موثر
او بجای آرد به تدبیر و خرد
بر فراز چرخ مه روحانی
بر کشید و داد رعی اصفیا
کردی آن چه کور گردد شانی‌ات
سروری جاودانه بخشدت
بر وظیفه دادن و ایفای تو
تو کجایی تا شود این درد صاف
گوییم ام‌بستان و ده چندان ز من
لطف و احسان چون خداوندان کنی
تا کنی از وام و فاقه اینم
گفته کاین هم گیر از بهر دم
چون بگنجد آسمانی در زمین
هم به وقت زندگی هم این زمان
سایه‌ی او بر زمین می‌گسترند
جسم کی اندر خور پایه‌ی دل است
در فلك تابان و تن در جامه خواب
تن تقلب می‌کند زیر لحاف
هر مثالی که بگویم منتفی است
و آن جوابات خوش و اسرار تو
آن کلید قفل مشکلهای ما
آن که کردی عقلها را بی‌قرار
کو و کو و کو و کو و کو
قدرت است و نزهت است و فطنت است
دایم آن جا بد چو شیر و بیشه‌اش
می‌رود در وقت اندوه و حزن
چشم پرد بر امید صحتی
باد جویی بهر کشت و کشتی
چون زبان یا هو عبارت می‌کند
کاش جولاهانه ما کو گفتمی
روحها را می‌زند صد گونه برق
منتهی شد جزر و باقی ماند مد
هست صد دینار از این توزیع و بس
می‌روم نومید ای خاک تو خوش
ای همایون روی و دست و همت
یافتم در وی به جای آب خون
جوی آن جوی است آب آن آب نیست
اختران هستند کو آن آفتاب

تو شدی سوی خدا ای محترم
 مجمع و پای علم ماوی القرون
 نقشها گر بی خبر گر با خبر
 دم به دم در صفحه‌ی اندیشه‌شان
 خشم می‌آرد رضا را می‌برد
 نیم لحظه مدرکاتم شام و غدو
 کوزه‌گر با کوزه باشد کارساز
 چوب در دست دروگر معتکف
 جامه اندر دست خیاطی بود
 مشک با سقا بود ای منتهی
 هر دمی پر می‌شوی تی می‌شوی
 چشم بند از چشم روزی کی رود
 چشم داری تو به چشم خود نگر
 گوش داری تو به گوش خود شنو
 بی ز تقلیدی نظر را پیشه کن

پس به سوی حق روم من نیز هم
 هست حق کل لدینا محضرون
 در کف نقاش باشد محتضر
 ثبت و محوی می‌کند آن بی‌نشان
 بخل می‌آرد سخا را می‌برد
 هیچ خالی نیست زین اثبات و محو
 کوزه از خود کی شود پهن و دراز
 و نه چون گردد بریده و متلف
 و نه از خود چون بدوزد یا درد
 و نه از خود چون شود پر یا تهی
 پس بدان که در کف صنع ویی
 صنع از صانع چه سان شیدا شود
 منگر از چشم سفیهی بی‌خبر
 گوش گولان را چرا باشی گرو
 هم برای عقل خود اندیشه کن

دیدن خوارزمشاه در سیران در موکب خود اسبی بس نادر و تعلق دل شاه به حسن و چستی آن اسب و سرد کردن عماد الملک
 آن اسب را در دل شاه و گزیدن شاه گفت او را بر دید خویش چنان که حکیم سنایی در الهی نامه فرمود
 چون زبان حسد شود نخاس

از دلالی برادران یوسف حسودانه در دل مشتریان آن چندان حسن پوشیده شد و زشت نمودن گرفت که وَ كَانُوا فِيهِ مِّنَ
 الرَّاهِدِينَ

بود امیری را یکی اسبی گزین
 او سواره گشت در موکب بگاہ
 چشم شه را فر و رنگ او ربود
 بر هر آن عضوش که افکندی نظر
 غیر چستی و گشی و روحنت
 پس تجسس کرد عقل پادشاه
 چشم من پر است و سیر است و غنی
 ای رخ شاهان بر من بی‌ذقی
 جادویی کردست جادو آفرین
 فاتحه خواند و بسی لاحول کرد
 ز آنکه او را فاتحه خود می‌کشید
 گر نماید غیر هم تمویه اوست
 پس یقین گشتش که جذبه ز آن سری است
 اسب سنگین گاو سنگین ز ابتلا
 پیش کافر نیست بت را ثانی
 چیست آن جاذب نهان اندر نهان
 عقل محبوب است و جان هم زین کمین
 چون که خوارزمشه ز سیران باز گشت
 پس به سرهنگان بفرمود آن زمان
 همچو آتش در رسیدند آن گروه

در گله‌ی سلطان نبودش يك قرین
 ناگهان دید اسب را خوارزمشاه
 تا به رجعت چشم شه با اسب بود
 هر یکش خوشتر نمودی ز آن دگر
 حق بر او افکنده بد نادر صفت
 کاین چه باشد که زند بر عقل راه
 از دو صد خورشید دارد روشنی
 نیم اسبم در رباید بی‌حقی
 جذبه باشد آن نه خاصیات این
 فاتحه‌ش در سینه می‌افزود درد
 فاتحه در جر و دفع آمد وحید
 و رود غیر از نظر تنبیه اوست
 کار حق هر لحظه نادر آوری است
 می‌شود مسجود از مکر خدا
 نیست بت را فر و نه روحانی
 در جهان تابیده از دیگر جهان
 من نمی‌بینم تو می‌تانی ببین
 با خواص ملک خود هم راز گشت
 تا بیارند اسب را ز آن خاندان
 همچو پشمی گشت امیر همچو کوه

جانش از درد و غیب تا لب رسید
که عماد الملک بد پای علم
محترم‌تر خود نبذ زو سروری
بی طمع بود و اصیل و پارسا
بس همایون رای و با تدبیر و راد
هم به بذل جان سخی و هم به مال
در امیری او غریب و محتبس
بوده هر محتاج را همچون پدر
مر بدان را ستر چون حلم خدا
بارها می‌شد به سوی کوه فرد
هر دم از صد جرم را شافع شدی
رفت او پیش عماد الملک راد
که حرم با هر چه دارم گو بگیر
این یکی اسب است جانم رهن اوست
گر برد این اسب را از دست من
چون خدا پیوستگی داده است
از زن و زر و عقارم صبر هست
اندر این گر می‌نداری باورم
آن عماد الملک گریان چشم مال
لب بیست و پیش سلطان ایستاد
ایستاده راز سلطان می‌شنید
کای خدا گر آن جوان کژ رفت راه
تو از آن خود بکن از وی مگیر
ز آنکه محتاجند این خلقان همه
با حضور آفتاب با کمال
با حضور آفتاب خوش مساع
بی‌گمان ترک ادب باشد ز ما
لیک اغلب موشها در افتکار
در شب ار خفاش کرمی می‌خورد
در شب ار خفاش از کرمی است مست
آفتابی که ضیا زو می‌زهد
لیک شهبازی که او خفاش نیست
گر به شب جوید چو خفاش او نمو
گویدش گیرم که آن خفاش لد
مالشت بدهم به زجر از اکتساب

جز عماد الملک زنهاری ندید
بهر هر مظلوم و هر مقتول غم
پیش سلطان بود چون پیغمبری
رایض و شب خیز و حاتم در سخا
آزموده رای او در هر مراد
طالب خورشید غیب او چون هلال
در صفات فقر و خلت ملتبس
پیش سلطان شافع و دفع ضرر
خلق او بر عکس خلقان و جدا
شاه با صد لابه او را منع کرد
چشم سلطان را از او شرم آمدی
سر برهنه کرد و بر خاک اوفتاد
تا بگیرد حاصلم را هر مغیر
گر برد مردم یقین ای خیر دوست
من یقین دانم نخواهم زیستن
بر سرم مال ای مسیحا زود دست
این تکلف نیست فی تزویری است
امتحان کن امتحان گفت و قدم
پیش سلطان در دوید آشفته حال
رازگویان با خدا رب العباد
و اندرون اندیشه‌اش این می‌تندید
که نشاید ساختن جز تو پناه
گر چه او خواهد خلاص از هر اسیر
از گدایی گیر تا سلطان همه
رهنمایی جستن از شمع و ذبال
روشنایی جستن از شمع و چراغ
کفر نعمت باشد و فعل هوا
همچو خفاشند ظلمت دوستدار
کرم را خورشید جان می‌پرورد
کرم از خورشید جنبنده شده است
دشمن خود را نواله می‌دهد
چشم بازش راست بین و روشنی است
در ادب خورشید مالذ گوش او
علتی دارد ترا باری چه شد
تا نتابی سر دگر از آفتاب

مواخذهی یوسف صدیق علیه السلام به حبس بضع سنین به سبب یاری خواستنی از غیر حق و گفتن اذْکُرْنِي عِنْدَ رَبِّکَ، مع تقریره
آن چنان که یوسف از زندانبانی
خواست یاری گفت چون بیرون روی
یاد من کن پیش تخت آن عزیز
کی دهد زندانبانی در اقتنص
اهل دنیا جملگان زندانبانی اند

جز مگر نادر یکی فردانی
پس جزای آن که دید او را معین
یاد یوسف دیو از عقلش سترد
زین گنه کآمد از آن نیکو خصال
که چه تقصیر آمد از خورشید داد
هین چه تقصیر آمد از بحر و سحاب
عام اگر خفاش طبعند و مجاز
گر خفاشی رفت در کور و کبود
پس ادب کردش بدین جرم اوستاد
لیک یوسف را به خود مشغول کرد
آن چنانش انس و مستی داد حق
نیست زندانی وحش تر از رحم
چون گشادت حق درچه سوی خویش
اندر آن زندان ز ذوق بی‌قیاس
ز آن رحم بیرون شدن بر تو درشت
راه لذت از درون دان نه از برون
آن یکی در کنج مسجد مست و شاد
قصر چیزی نیست ویران کن بدن
این نمی‌بینی که در بزم شراب
گر چه پر نقش است خانه برکنش
خانه‌ای پر نقش تصویر و خیال
پرتو گنج است و تابشهای زر
هم ز لطف و عکس آب با شرف
هم ز لطف و جوش جان با ثمن
پس مثل بشنو که در افواه خاست
زین حجاب این تشنگان کف پرست
آفتابا با چو تو قبله و امام
سوی خود کن این خفاشان را مطار
این جوان زین جرم ضال است و مغیر
در عماد الملک این اندیشه‌ها
ایستاده پیش سلطان ظاهرش
چون ملایک او به اقلیم آست
اندرون سور و برون چون پر غمی
او در این حیرت بد و در انتظار
اسب را اندر کشیدند آن زمان
الحق اندر زیر این چرخ کبود
می‌بودی رنگ او هر دیده را
همچو مه همچون عطارد تیز رو
ماه عرصه‌ی آسمان را در شبی
چون به یک شب مه برید ابراج را
صد چو ماه است آن عجب در یتیم
آن عجب کاو در شکاف مه نمود

تن به زندان جان او کیوانی
ماند یوسف حبس در بضع سنین
و ز دلش دیو آن سخن از یاد برد
ماند در زندان ز داور چند سال
تا تو چون خفاش افتی در سواد
تا تو یاری خواهی از ریگ و سراب
یوسفا داری تو آخر چشم باز
باز سلطان دیده را باری چه بود
که مساز از چوب پوسیده عماد
تا نیاید در دلش ز آن حبس درد
که نه زندان ماند پیشش نه غسق
ناخوش و تاریک و پر خون و و خم
در رحم هر دم فزاید تنت بیش
خوش شکفت از غرس جسم تو حواس
می‌گریزی از زهارش سوی پشت
ابلهی دان جستق قصر و حصون
و آن دگر در باغ ترش و بی‌مراد
گنج در ویرانی است ای میر من
مست آن گه خوش شود کاو شد خراب
گنج جو و ز گنج آبادان کنش
وین صور چون پرده بر گنج وصال
که در این سینه همی جوشد صور
پرده شد بر روی آب اجزای کف
پرده‌ای بر روی جان شد شخص تن
کآنچه بر ماست ای برادر هم ز ماست
ز آب صافی اوفتاده دور دست
شب پرستی و خفاشی می‌کنیم
زین خفایشان بخر ای مستجار
که به من آمد ولی او را مگیر
گشته جوشان چون اسد در بیشه‌ها
در ریاض غیب جان طایرش
هر دمی می‌شد به شرب تازه مست
در تن همچون لحد خوش عالمی
تا چه پیدا آید از غیب و سرار
پیش خوارزمشاه سرهنگان کشان
آن چنان کره به قد و تک نبود
مرحب آن از برق و مه زاییده را
گویا صرصر علف بودش نه جو
می‌برد اندر مسیر و مذهبی
از چه منکر می‌شوی معراج را
که به یک ایهای او شد مه دو نیم
هم به قدر ضعف حس خلق بود

کار و بار انبیا و مرسلون
تو برون رو هم ز افلاک و دوار
در میان بیضه‌ای چون فرخها
معجزات اینجا نخواهد شرح گشت
آفتاب لطف حق بر هر چه تافت
تاب لطفش را تو یکسان هم مدان
لعل را ز آن هست گنج مقتبس
آن که بر دیوار افتد آفتاب
چون دمی حیران شد از وی شاه فرد
کای اخی بس خوب اسی نیست این
پس عماد الملک گفتش ای خدیو
در نظر آنچ آوری گردید نیک
هست ناقص آن سر اندر پیکرش
در دل خوارمشه این دم کار کرد
چون غرض دلاله گشت و واصفی
چون که هنگام فراق جان شود
پس فرو شد ابله ایمان را شتاب
و آن خیالی باشد و ابریق نی
این زمان که تو صحیح و فربهی
می فروشی هر زمانی در کان
پس در آن رنجوری روز اجل
در خیالت صورتی جوشیده‌ای
هست از آغاز چون بدر آن خیال
گر تو اول بنگری چون آخرش
جوز پوسیده‌ست دنیا ای امین
شاه دید آن اسب را با چشم حال
چشم شه دو گز همی دید از لغز
آن چه سرمه‌ست آن که یزدان می‌کشد
چشم مهتر چون به آخر بود جفت
زین یکی ذمش که بشنود او و حسب
چشم خود بگذاشت و چشم او گزید
این بهانه بود و آن دیان فرد
در ببست از حسن او پیش بصر
پرده کرد آن نکته را بر چشم شه
پاک بنایی که بر سازد حصون
بانگ در دان گفت را از قصر راز
بانگ در محسوس و در از حس برون
چنگ حکمت چون که خوش آواز شد
بانگ گفت بد چو در وا می‌شود
بانگ در بشنو چو دوری از درش
چون تو می‌بینی که نیکی می‌کنی
چون که تقصیر و فساد می‌رود

هست از افلاک و اخترها برون
و آن گهان نظاره کن آن کار و بار
نشوی تسبیح مرغان هوا
ز اسب و خوارم شاه گو و سر گذشت
از سگ و از اسب فر کهف یافت
سنگ را و لعل را داد او نشان
سنگ را گرمی و تابانی و بس
آن چنان نبود کز آب و اضطراب
روی خود سوی عماد الملک کرد
از بهشت است این مگر نه از زمین
چون فرشته گردد از میل تو دیو
بس گش و رعناست این مرکب و لیک
چون سر گاو است گویی آن سرش
اسب را در منظر شه خوار کرد
از سه گز کرباس یابی یوسفی
دیو دلال در ایمان شود
اندر آن تنگی به یک ابریق آب
قصد آن دلال جز تخریق نی
صدق را بهر خیالی می‌دهی
همچو طفلی می‌ستانی گردکان
نیست نادر گر بود اینت عمل
همچو جوزی وقت دق پوسیده‌ای
لیک آخر می‌شود همچون هلال
فارغ آبی از فریب فاترش
امتحان کم کن از دورش بین
و آن عماد الملک با چشم مال
چشم آن پایان نگر پنجاه گز
کز پس صد پرده بیند جان رشد
پس بدان دیده جهان را جیفه گفت
پس فسرد اندر دل شه مهر اسب
هوش خود بگذاشت و قول او شنید
از نیاز آن در دل شه سرد کرد
آن سخن بد در میان چون بانگ در
که از آن پرده نماید مه سیه
در جهان غیب از گفت و فسون
تا که بانگ واشده‌ست این یا فراز
تبصرون این بانگ و در لا تبصرون
تا چه در از روض جنت باز شد
از سقر تا خود چه در وامی شود
ای خنک او را که واشد منظرش
بر حیات و راحتی بر می‌زنی
آن حیات و ذوق پنهان می‌شود

دید خود مگذار از دید خسان
چشم چون نرگس فرو بندی که چی
و آن عصا کش که گزیدی در سفر
دست کورانه بچیل الله زن
چیست حبل الله رها کردن هوا
خلق در زندان نشسته از هواست
ماهی اندر تابه‌ی گرم از هواست
خشم شحنه شعله‌ی نار از هواست
شحنه‌ی اجسام دیدی بر زمین
روح را در غیب خود اشکنجه‌هاست
چون رهیدی بینی اشکنجه و دمار
آن که در چه زاد و در آب سیاه
چون رها کردی هوا از بیم حق
لا تطرق فی هواك سل سبیل
لا تكن طوع الهوی مثل الحشیش
گفت سلطان اسب را واپس برید
با دل خود شه نفرمود این قدر
پای گاو اندر میان آری ز داو
بس مناسب صنعت است این شهره زاو
ز او ابدان را مناسب ساخته
در میان قصرها تخریجها
و ز درونشان عالمی بی‌منتها
گه چو کابوسی نماید ماه را
قبض و بسط چشم دل از ذو الجلال
زین سبب درخواست حق از مصطفی
تا به آخر چون بگردانی ورق
مکر که کرد آن عماد الملک فرد
مکر حق سرچشمه‌ی این مکرهاست
آن که سازد در دلت مکر و قیاس

که به مردارت کشند این کرکسان
هین عصایم کش که کورم ای اچی
خود ببینی باشد از تو کورتر
جز بر امر و نهی یزدانی متن
کاین هوا شد صرصری مر عاد را
مرغ را پرها بیسته از هواست
رفته از مستوریان شرم از هواست
چار میخ و هیبت دار از هواست
شحنه‌ی احکام جان را هم بین
لیک تا نهی شکنجه در خفاست
ز آنکه ضد از ضد گردد آشکار
او چه داند لطف دشت و رنج چاه
در رسد سغراق از تسنیم حق
من جناب الله نحو السلسبیل
ان ظل العرش اولی من عریش
زودتر زین مظلومه بازم خرید
شیر را مفرب زین راس البقر
رو ندوزد حق بر اسبی شاخ گاو
کی نهد بر جسم اسب او عضو گاو
قصرهای منتقل پرداخته
از سوی این سوی آن صهریجها
در میان خرگهی چندین فضا
گه نماید روضه قعر چاه را
دم به دم چون می‌کند سحر حلال
زشت را هم زشت و حق را حق نما
از پیشیمانی نیفتم در قلق
مالك الملکش بدان ارشاد کرد
قلب بین اصبعین کبریاست
آتشی داند زدن اندر پلاس

رجوع کردن به قصه‌ی آن پای مرد و آن غریب وام دار و باز گشتن ایشان از سر گور خواجه و خواب دیدن پای مرد خواجه را
الی آخره

بی‌نهایت آمد این خوش سر گذشت
پای مردش سوی خانه‌ی خویش برد
لوتش آورد و حکایتهاش گفت
آن چه بعد العسر یسر او دیده بود
نیم شب بگذشت و افسانه کنان
دید پا مرد آن همایون خواجه را
خواجه گفت ای پای مرد با نمک
لیک پاسخ دادنم فرمان نبود
ما چو واقف گشته‌ایم از چون و چند
تا نگردد رازهای غیب فاش

چون غریب از گور خواجه باز گشت
مهر صد دینار را با او سپرد
کز امید اندر دلش صد گل شکفت
با غریب از قصه‌ی آن لب گشود
خوابشان انداخت تا مرعای جان
اندر آن شب خواب بر صدر سرا
آن چه گفتمی من شنیدم یک به یک
بی‌اشارت لب نیارستم گشود
مهر بر لبهای ما بنهادند
تا نگردد منهدم عیش و معاش

تا ندرد پرده‌ی غفلت تمام
ما همه گوشیم کر شد نقش گوش
هر چه ما دادیم دیدیم این زمان
روز کشتن روز پنهان کردن است
وقت بدرودن که منجل زدن

تا نماند دیگ محنت نیم خام
ما همه نطقیم لیکن لب خموش
این جهان پرده‌ست و عین است آن جهان
تخم در خاکی پریشان کردن است
روز پاداش آمد و پیدا شدن

گفتی خواجه در خواب به آن پای مرد وجوه وام آن دوست را که آمده بود و نشان دادن جای دفن آن سیم و پیغام کردن به وارثان که البته آن را بسیار نینند و هیچ باز نگیرد و اگر چه او هیچ از آن قبول نکند یا بعضی را قبول نکند هم آن جا بگذارند تا هر آنکه خواهد بر گیرد که من با خدا نذرها کردم که از آن سیم به من و متعلقان من حبه ای باز نگردد الی آخره بشنو اکنون داد مهمان جدید من شنوده بودم از وامش خبر که وفای وام او هستند و بیش وام دارد از ذهب او نه هزار فضله ماند زین بسی گو خرج کن خواستم تا آن به دست خود دهم خود اجل مهلت ندادم تا که من لعل و یاقوت است بهر وام او در فلان طاقیش مدفون کرده‌ام قیمت آن را نداند جز ملوک در بیوع آن کن تو از خوف غرار از کساد آن مترس و در میفت وارثانم را سلام من بگو تا ز بسیاری آن زر نشکهند و بر بگوید او نخواهم این فره ز آن چه دادم باز ستانم نفیر گشته باشد همچو سگ قی را اکول و بر ببندد در نباید آن زرش هر که آن جا بگذرد زر می‌برد بهر او بنهاده‌ام آن از دو سال و روا دارند چیزی ز آن ستد گر روانم را پژولانند زود از خدا اومید دارم من لبق دو قضیه‌ی دیگر او را شرح داد تا بماند دو قضیه سر و راز بر جهید از خواب انگشتک زنان گفت مهمان در چه سوداهاستی تا چه دیدی خواب دوش ای بو العلا خواب دیده پیل تو هندوستان گفت سوداناک خوابی دیده‌ام خواب دیدم خواجه‌ی بیدار را خواب دیدم خواجه‌ی معطی المنی مست و بی‌خود این چنین بر می‌شمرد

من همی دیدم که او خواهد رسید بسته بهر او دو سه پاره گهر تا که ضیفم را نگردد سینه ریش وام را از بعض این گو برگزار در دعایی گو مرا هم درج کن در فلان دفتر نبشته است این قسم خفیه بسپارم بدو در عدن در خنوری و نبشته نام او من غم آن یار پیشین خورده‌ام فاجتهد بالبیع ان لا یخدعوك که رسول آموخت سه روز اختیار که رواج آن نخواهد هیچ خفت وین وصیت را بگو هم مو به مو بی‌گرانی پیش آن مهمان نهند گو بگیر و هر که را خواهی بده سوی پستان باز ناید هیچ شیر مسترد نخله بر قول رسول تا بریزند آن عطا را بر درش نیست هدیه‌ی مخلصان را مسترد کرده‌ام من نذرها با ذو الجلال بیست چندان خود زیانشان اوفتد صد در محنت بر ایشان بر گشود که رساند حق را در مستحق لب به ذکر آن نخواهم بر گشاد هم نگردد مثنوی چندین دراز که غزل گویان و که نوحه کنان پای مردا مست و خوش بر خاستی که نمی‌گنجی تو در شهر و فلا که رمیده‌ستی ز حلقه‌ی دوستان در دل خود آفتابی دیده‌ام آن سپرده جان پی دیدار را واحد کالالف ان امر عنی تا که مستی عقل و هوشش را ببرد

در میان خانه افتاد او دراز
با خود آمد گفت ای بحر خوشی
خواب در بنهاده ای بیداری
توانگری پنهان کنی در ذل فقر
ضد اندر ضد پنهان مندرج
روضه اندر آتش نمرود درج
تا بگفته مصطفی شاه نجات
ما نقص مال من الصدقات قط
جوشش و افزونی زر در زکات
آن زکات کيسهات را پاسبان
میوهی شیرین نهان در شاخ و برگ
زبل گشته قوت خاک از شیوهی
در عدم پنهان شده موجودی
آهن و سنگ از برونش مظلومی
درج در خوبی هزاران ایمنی
اندرون گاو تن شه زادهای
تا خری پیری گریزد ز آن نفیس

خلق انبه گرد او آمد فراز
ای نهاده هوشها در بی‌هشی
بسته‌ای در بی‌دلی دل داری
طوق دولت بسته اندر غل فقر
آتش اندر آب سوزان مندرج
دخلها رویان شده از بذل و خرج
السماح یا اولی النعمی رباح
اما الخیرات نعم المرتبط
عصمت از فحشا و منکر در صلوات
و آن صلوات هم ز گرگانت شبان
زندگی جاودان در زیر مرگ
ز آن غذا زاده زمین را میوه‌ای
در سرشت ساجدی مسجودی
اندرون نوری و شمع عالمی
در سواد چشم چندان روشنی
گنج در ویرانه‌ای بنهاده‌ای
گاو بیند شاه نی یعنی بلیس

حکایت آن پادشاه و وصیت کردن او سه پسر خویش را که در این سفر در ممالک من فلان جا چنین ترتیب نهید و فلان جا چنین نواب نصب کنید اما الله الله به فلان قلعه مروید و گرد آن مگردید

بود شاهی شاه را بد سه پسر
هر یکی از دیگری استوده‌تر
پیش شه شه زادگان استاده جمع
از ره پنهان ز عینین پسر
تا ز فرزند آب این چشمه شتاب
تازه می‌باشد ریاض والدین
چون شود چشمه ز بیماری علیل
خشکی نخلش همی‌گوید پدید
ای بسا کاریز پنهان همچین
ای کشیده ز آسمان و از زمین
عاریه‌ست این کم همی باید فشارد
جز نفخت کان ز وهاب آمده‌ست
بی‌هده نسبت به جان می‌گویمش

هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر
در سخا و در وغا و کر و فر
قرة العینان شه همچون سه شمع
می‌کشید آبی نخیل آن پدر
می‌رود سوی ریاض مام و باب
گشته جاری عینشان زین هر دو عین
خشک گردد برگ و شاخ آن نخیل
که ز فرزند آن شجر نم می‌کشید
متصل با جانتان یا غافلین
مایه‌ها تا گشته جسم تو سمین
کانچه بگرفتی همی باید گزارد
روح را باش آن دگرها بی‌هده‌ست
نی به نسبت با صنیع محکمش

بیان استمداد عارف از سرچشمه‌ی حیات ابدی و مستغنی شدن او از استمداد و اجتناب از چشمه‌های آبهای بی‌وفا که علامه ذلك التجافی عن دار الغرور که آدمی چون بر مددهای آن چشمه‌ها اعتماد کند در طلب چشمه‌ی باقی دایم سست شود

کاری ز درون جان تو می‌باید
یک چشمه‌ی آب از درون خانه
حبذا کاریز اصل چیزها
تو ز صد ینبوع شربت می‌کشی
چون بجوشد از درون چشمه‌ی سنی
قرة العینت چو ز آب و گل بود

کز عاریه‌ها ترا دری نگشاید
به ز آن جویی که آن ز بیرون آید
فارغت آرد از این کاریزها
هر چه ز آن صد کم شود کاهد خوشی
ز استراق چشمه‌ها گردی غنی
راتبه‌ی این قره درد دل بود

قلعه را چون آب آید از برون
چون که دشمن گرد آن حلقه کند
آب بیرون را ببرند آن سپاه
آن زمان يك چاه شوری از درون
قاطع الاسباب و لشکرهای مرگ
در جهان نبود مددشان از بهار
ز آن لقب شد خاك را دار الغرور
پیش از آن بر راست و بر چپ می‌دوید
او بگفتی مر ترا وقت غمان
چون سپاه رنج آمد بست دم
حق پی شیطان بدین سان زد مثل
که ترا یاری دهم من با توام
اسپرت باشم گه تیر خدنگ
جان فدای تو کنم در انتعاش
سوی کفرش آورد زین عشوه‌ها
چون قدم بنهاد در خندق فتاد
هی بیا من طمعها دارم ز تو
تو نترسیدی ز عدل کردگار
گفت حق خود او جدا شد از بهی
فاعل و مفعول در روز شمار
ره زده و ره زن یقین در حکم وداد
گول را و غول را کاو را فریفت
هم خر و خر گیر اینجا در گلند
جز کسانی را که وا گردند از ان
توبه آرند و خدا توبه پذیر
چون بر آرند از پشیمانی حنین
آن چنان لرزد که مادر بر ولد
کای خداتان واخریده از غرور
بعد از یتان برگ و رزق جاودان
چون که دریا بر وسایط رشك کرد

در زمان امن باشد بر فزون
تا که اندر خونشان غرقه کند
تا نباشد قلعه را ز آنها پناه
به ز صد جیحون شیرین از برون
همچو دی آید به قطع شاخ و برگ
جز مگر در جان بهار روی یار
کاو کشد پا را سپس یوم العبور
که بچینم درد تو چیزی نچید
دور از تو رنج و ده که در میان
خود نمی‌گوید ترا من دیده‌ام
که ترا در رزم آرد با حیل
در خطرها پیش تو من می‌دوم
مخلص تو باشم اندر وقت تنگ
رستمی شیری هلا مردانه باش
آن جوال خدعه و مکر و دهها
او بقاها قاه خنده لب گشاد
گویدش رو رو که بیزارم ز تو
من همی‌ترسم دو دست از من بدار
تو بدین تزویرها هم کی رهی
رو سیاهند و حریف سنگسار
در چه بعدند و در بئس المهاد
از خلاص و فوز می‌باید شکیفت
غافلند اینجا و آن جا آفلند
در بهار فضل آیند از خزان
امر او گیرند و او نعم الامیر
عرش لرزد از این المذنبین
دستشان گیرد به بالا می‌کشد
نك ریاض فضل و نك رب غفور
از هوای حق بود نه از ناودان
تشنه چون ماهی بترك مشك کرد

روان شدن شه زادگان در ممالک پدر بعد از وداع کردن ایشان شاه را و اعادت کردن شاه وقت وداع وصیت را
عزم ره کردند آن هر سه پسر
در طواف شهرها و قلعه‌هاش
دستبوس شاه کردند و وداع
هر کجاتان دل کشد عازم شوید
غیر آن يك قلعه نامش هس ربا
الله ز آن دژ ذات الصور
رو و پشت برجهاش و سقف و پست
همچو آن حجره‌ی زلیخا پر صور
چون که یوسف سوی او می‌نگرید
تا به هر سو که نگرد آن خوش عذار

بهر دیده روشنان یزدان فرد
تا به هر حیوان و نامی که نگرند
بهر این فرمود با آن اسپه او
از قدح گر در عطش آبی خورید
آنکه عاشق نیست او در آب در
صورت عاشق چو فانی شد در او
حسن حق بیند اندر روی حور
غیرتش بر عاشقی و صادقی است
دیو اگر عاشق شود هم گوی برد
اسلم الشیطان آن جا شد پدید
این سخن پایان ندارد این گروه
هین مبدا که هوستان ره زند
از خطر پرهیز آمد مفترض
در فرج جویی خرد سر تیز به
گر نمی گفت این سخن را آن پدر
خود بدان قلعه نمی شد خیلشان
کان نبد معروف بس مهجور بود
چون بکرد آن منع دلشان ز آن مقال
رغبتی زین منع در دلشان برست
کیست کز ممنوع گردد ممتنع
نهی بر اهل تقی تیغیض شد
پس از این یغوی به قوما کثیر
کی رمد از نی حمام آشنا
پس بگفتندش که خدمتها کنیم
رو نگردانیم از فرمان تو
لیک استثنا و تسبیح خدا
ذکر استثنا و حزم ملثوی
صد کتاب ار هست جز یک باب نیست
این طرق را مخلصش یک خانه است
گونه گونه خوردنیها صد هزار
از یکی چون سیر گشتی تو تمام
در مجاعت پس تو احوال دیده ای
گفته بودیم از سقام آن کنیز
کان طبیبان همچو اسب بی عذار
کامشان پر زخم از قرع لگام
ناشده واقف که نک بر پشت ما
نیست سر گردانی ما زین لگام
ما پی گل سوی بستانها شده
هیچشان این نی که گویند از خرد
آن طبیبان آن چنان بنده ی سبب
گر ببندی در صطبل ی گاو نر
از خری باشد تغافل خفته وار

شش جهت را مظهر آیات کرد
از ریاض حسن ربانی چرند
حیث ولیم فتم وجهه
در درون آب حق را ناظرید
صورت خود بیند ای صاحب بصر
پس در آب اکنون که را بنید بگو
همچو مه در آب از صنع غیور
غیرتش بر دیو و بر استور نیست
جبرئیلی گشت و آن دیوی همد
که یزیدی شد ز فضلش بایزید
هین نگه دارید ز آن قلعه وجوه
که فتید اندر شقاوت تا ابد
بشنوید از من حدیث بی غرض
از کمین گاه بلا پرهیز به
ور نمی فرمود ز آن قلعه حذر
خود نمی افتاد آن سو میلشان
از قلاع و از مناهج دور بود
در هوس افتاد و در کوی خیال
که بیاید سر آن را باز جست
چون که الانسان حریص ما منع
نهی بر اهل هوا تحریض شد
هم از این یهدی به قلبا خیبر
بل رمد ز آن نی حمامات هوا
بر سمعنا و اطعناها تنیم
کفر باشد غفلت از احسان تو
ز اعتماد خود بد از ایشان جدا
گفته شد در ابتدای مثنوی
صد جهت را قصد جز محراب نیست
این هزاران سنبل از یک دانه است
جمله یک چیز است اندر اعتبار
سرد شد اندر دلت پنجه طعام
که یکی را صد هزاران دیده ای
و ز طبیبان و قصور فهم نیز
غافل و بی بهره بودند از سوار
سمشان مروح از تحویل گام
رایض چستی است استادی نما
جز ز تصریف سوار دوست کام
گل نموده آن و آن خاری بده
بر گلوی ما که می کوبد لگد
گشته اند از مکر یزدان محتجب
باز بای در مقام گاو خر
که نجویی تا کی است آن خفیه کار

خود نگفته کاین مبدل تا کی است
تیر سوی راست پراونده‌ای
سوی آهوپی به صیدی تاختی
در پی سودی دویده بهر کبس
چاهها کنده برای دیگران
در سبب چون بی‌مرادت کرد رب
بس کسی از مکسبی خاقان شده
بس کس از عقد زنان قارون شده
پس سبب گردان چو دم خر بود
ور سبب گیری نگیری هم دلیر
سر استثناست این حزم و حذر
آن که چشمش بست گر چه گر بزا است
چون مقلب حق بود ابصار را
چاه را تو خانه‌ای بینی لطیف
این تسفست نیست تقلیب خداست
آن که انکار حقایق می‌کند
او نمی‌گوید که حسابان خیال

نیست پیدا او مگر افلاکی است
سوی چپ رفته است تیرت دیده‌ای
خویش را تو صید خوکی ساختی
نارسیده سود افتاده به حبس
خویش را دیده فتاده اندر آن
پس چرا بد ظن نگردی در سبب
دیگری ز آن مسکبه عریان شده
بس کس از عقد زنان مدیون شده
تکیه بر وی کم کنی بهتر بود
که بس آفتهاست پنهانش به زیر
ز آنکه خر را بز نماید این قدر
ز احوالی اندر دو چشمش خر بز است
که بگرداند دل و افکار را
دام را تو دانه‌ای بینی ظریف
می‌نماید که حقیقتها کجاست
جملگی او بر خیالی می‌تند
هم خیالی باشدت چشمی مهال

رفتن پسران سلطان به حکم آن که الانسان حریص علی ما منع،
ما بندگی خویش نمودیم و لیکن

خوب بد تو بنده ندانست خریدن

به سوی آن قلعه‌ی ممنوع عنه، آن همه وصیتها و اندرزهای پدر را زیر پا نهادند تا در چاه بلا افتانند و می‌گفتند ایشان را نفوس
لوامه أَلَمْ يَأْتِكُمْ نَذِيرٌ إِيَّاهُمْ مِی‌گفتند گریان و پشیمان لَوْ كُنَّا نَسْمَعُ أَوْ نَعْقِلُ مَا كُنَّا فِي أَصْحَابِ السَّعِيرِ
این سخن پایان ندارد آن فریق
بر درخت گندم منهی زدند
چون شدند از منع و نهیش گرمتر
بر ستیز قول شاه مجتبی
آمدند از رغم عقل پند توز
اندر آن قلعه‌ی خوش ذات الصور
پنج از آن چون حس به سوی رنگ و بو
ز آن هزاران صورت و نقش و نگار
زین قدحهای صور کم باش مست
از قدحهای صور بگذر مه ایست
سوی باده بخش بگشا پهن فم
آدما معنی دل بندم بجوی
چون که رنگی آرد شد بهر خلیل
صورت از بی‌صورت آید در وجود
کمترین عیب مصور در خصال
حیرت محض آردت بی‌صورتی
بی‌ز دستی دستها بافد همی
آن چنانک اندر دل از هجر و وصال
هیچ ماند این موثر با اثر

خوب بد تو بنده ندانست خریدن
بر گرفتند از پی آن دژ طریق
از طویله‌ی مخلصان بیرون شدند
سوی آن قلعه بر آوردند سر
تا به قلعه‌ی صبر سوز هش ربا
در شب تاریک بر گشته ز روز
پنج در در بحر و پنجمی سوی بر
پنج از آن چون حس باطن راز جو
می‌شدند از سو به سو خوش بی‌قرار
تا نگریدی بت تراش و بت پرست
باده در جام است لیک از جام نیست
چون رسد باده نیاید جام کم
ترك قشر و صورت گندم بگوی
دان که معزول است گندم ای نبیل
همچنانک از آتشی زاده‌ست دود
چون پیایی بینی‌اش آید ملال
زاده صد گون آلت از بی‌آلتی
جان جان سازد مصور آدمی
می‌شود بافیده گوناگون خیال
هیچ ماند بانگ و نوحه با ضرر

نوحه را صورت ضرر بی صورت است
این مثل نالایق است ای مستدل
صنع بی صورت بکارد صورتی
تا چه صورت باشد آن بر وفق خود
صورت نعمت بود شاکر شود
صورت رحمی بود بالان شود
صورت شهری بود گیرد سفر
صورت خوبان بود عشرت کند
صورت محتاجی آرد سوی کسب
این ز حد و اندازه‌ها باشد برون
بی نهایت کیشها و پیشه‌ها
بر لب بام ایستاده قوم خوش
صورت فکر است بر بام مشید
فعل بر ارکان و فکرت مکتتم
آن صور در بزم کز جام خوشی است
صورت مرد و زن و لعب و جماع
صورت نان و نمک کان نعمت است
در مصاف آن صورت تیغ و سپر
مدرسه و تعلیق و صورتهای وی
این صور چون بنده‌ی بی صورتند
این صور دارد ز بی صورت وجود
خود از او یابد ظهور انکار او
صورت دیوار و سقف هر مکان
گر چه خود اندر محل افتکار
فاعل مطلق یقین بی صورت است
گه گه آن بی صورت از کتم عدم
تا مدد گیرد از او هر صورتی
باز بی صورت چو پنهان کرد رو
صورتی از صورتی دیگر کمال
پس چه عرضه می کنی ای بی گهر
چون صور بنده‌ست بر یزدان مگو
در تضرع جوی و در افنای خویش
ور غیر صورتت نبود فره
صورت شهری که آن جا می روی
پس به معنی می روی تا لامکان
صورت یاری که سوی او شوی
پس به معنی سوی بی صورت شدی
پس حقیقت حق بود معبود کل
لیک بعضی رو سوی دم کرده‌اند
لیک آن سر پیش این ضالان گم
آن ز سر می یابد آن داد این ز دم
چون که گم شد جمله یافتند

دست خایند از ضرر که نیست دست
حیله‌ی تفهیم را جهد المقل
تن بروید با حواس و آلتی
اندر آرد جسم را در نیک و بد
صورت مهلت بود صابر شود
صورت زخمی بود نالان شود
صورت تیری بود گیرد سپر
صورت غیبی بود خلوت کند
صورت باز و وری آرد به غصب
داعی فعل از خیال گونه گون
جمله ظل صورت اندیشه‌ها
هر یکی را بر زمین بین سایه‌اش
و آن عمل چون سایه بر ارکان پدید
لیک در تاثیر و وصلت دو بهم
فایده‌ی او بی خودی و بی هشی است
فایده‌ش بی هوشی وقت وقاع
فایده‌ش آن قوت بی صورت است
فایده‌ش بی صورتی یعنی ظفر
چون به دانش متصل شد گشت طی
پس چرا در نفی صاحب نعمتند
چیست پس بر موجد خویشش جحود
نیست غیر عکس خود این کار او
سایه‌ی اندیشه‌ی معمار دان
نیست سنگ و چوب و خشتی آشکار
صورت اندر دست او چون آلت است
مر صور را رو نماید از کرم
از کمال و از جمال و قدرتی
آمدند از بهر کد در رنگ و بو
گر بجوید باشد آن عین ضلال
احتیاج خود به محتاجی دگر
ظن مبر صورت به تشبیهش مجو
کز تفکر جز صورت ناید به پیش
صورتی کان بی تو زاید در تو به
ذوق بی صورت کشیدت ای روی
که خوشی غیر مکان است و زمان
از برای مونس‌اش می روی
گر چه ز ان مقصود غافل آمدی
کز پی ذوق است سپران سیل
گر چه سر اصل است سر گم کرده‌اند
می‌دهد داد سری از راه دم
قوم دیگر پا و سر کردند گم
از کم آمد سوی کل بشتافتند

دیدن ایشان در قصر این قلعه‌ی ذات‌الصور نقش روی دختر شاه چین را و بی‌هوش شدن هر سه و در فتنه افتادن و تفحص کردن که این صورت کیست

صورتی دیدند با حسن و شکوه
لیک زین رفتند در بحر عمیق
کاسه‌ها محسوس و افیون ناپدید
هر سه را انداخت در چاه بلا
الامان و الامان ای بی‌امان
آتشی در دین و دلشان بر فروخت
فتنه‌اش هر لحظه دیگگون بود
چون خلش می‌کرد مانند سنان
دست می‌خایید و می‌گفت ای دریغ
چندمان سوگند داد آن بی‌ندید
که خبر کردند از پایانمان
وین طرف پری نیای زو مطار
با پر من پر که تیر آن سو جهد
هم تو گویی آخر آن واجب بده‌ست
که در آخر واقف بیرون شو است
آمده‌ست از بهر تنبیه و صلت
من غلام مرد خود بینی چنین
پیر اندر خشت بیند پیش از آن
با عنایات پدر یاغی شدیم
و آن عنایتهای بی‌اشباه را
کشته و خسته‌ی بلا بی‌ملحمه
بودمان تا این بلا آمد به پیش
آن چنان که خویش را بیمار دق
بعد از آن که بند گشتیم و شکار
یک قناعت به که صد لوت و طبق
چشم بشناسد گهر را از حصا
صورت که بود عجب این در جهان
کشف کرد آن راز را شیخی بصیر
رازها بد پیش او بی‌روی پوش
صورت شه زاده‌ی چین است این
در مکتم پرده و ایوانست او
شاه پنهان کرد او را از فتن
که نپرد مرغ هم بر بام او
هیچ کس را این چنین سودا مباد
و آن نصیحت را کساد و سهل داشت
که برم من کار خود با عقل پیش
که ز تدبیر خرد سیصد رصد
پا بکش پیش عنایت خوش همیر
زین حیل تا تو نمیری سود نیست

این سخن پایان ندارد آن گروه
خوب تر ز آن دیده بودند آن فریق
ز آنکه افیونشان در این کاسه رسید
کرد فعل خویش قلعه‌ی هش ربا
تیر غمزه دوخت دل را بی‌کمان
قرنها را صورت سنگین بسوخت
چون که او جانی بود خود چون بود
عشق صورت در دل شه زادگان
اشک می‌بارید هر یک همچو میغ
ما کنون دیدیم شه ز آغاز دید
انبیا را حق بسیار است از آن
کانچه می‌کاری نروید جز که خار
تخم از من بر که تا ریعی دهد
تو ندانی واجبی آن و هست
او تو است اما نه این تو آن تو است
توی آخر سوی توی اولت
توی تو در دیگری آمد دفين
آن چه در آینه می‌بیند جوان
ز امر شاه خویش بیرون آمدیم
سهل دانستیم قول شاه را
نک در افتادیم در خندق همه
تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش
بی‌مرض دیدیم خویش و بی‌زرق
علت پنهان کنون شد آشکار
سایه رهبر به است از ذکر حق
چشم بینا بهتر از سیصد عصا
در تفحص آمدند از اندهان
بعد بسیاری تفحص در مسیر
نه از طریق گوش بل از وحی هوش
گفت نقش رشک پروین است این
همچو جان و چون جنین پنهانست او
سوی او نه مرد ره دارد نه زن
غیرتی دارد ملک بر نام او
وای آن دل کش چنین سودا فتاد
این سزای آن که تخم جهل کاشت
اعتمادی کرد بر تدبیر خویش
نیم ذره ز آن عنایت به بود
ترك مکر خویشتن گیر ای امیر
این بقدر حيله‌ی معدود نیست

حکایت صدر جهان بخارا که هر سائلی که به زبان بخواستی از صدقه‌ی عام بی‌دریغ او محروم شدی و آن دانشمند درویش به فراموشی و فرس حرص و تعجیل به زبان بخواست در موکب، صدر جهان از وی رو بگردانید و او هر روز حیل‌ه‌ی نو ساختی و خود را گاه زن کردی زیر چادر و گاه نابینا کردی و چشم و روی خود بسته به فراستش بشناختی الی آخره

در بخارا خوی آن خواجه‌ی اجل
داد بسیار و عطای بی‌شمار
زر به کاغذ پاره‌ای پیچیده بود
همچو خورشید و چو ماه پاک باز
خاک را زر بخش کی بود آفتاب
هر صبحی یک گره را راتبه
مبتلایان را بدی روزی عطا
روز دیگر بر علویان مقل
روز دیگر بر تهی‌دستان عام
شرط او آن بود که کس با زبان
لیک خامش بر حوالی رهش
هر که کردی ناگهان با لب سؤال
من صمت منکم نجا بد یاسه‌اش
نادرا روزی یکی پیری بگفت
منع کرد از پیر و پیرش جد گرفت
گفت بس بی‌شرم پیری ای پدر
کاین جهان خوردی و خواهی تو ز طمع
خنده‌ش آمد مال داد آن پیر را
غیر آن پیر ایچ خواهند از او
نوبت روز فقیهان ناگهان
کرد زاریها بسی چاره نبود
روز دیگر با رگو پیچید پا
تخته‌ها بر ساق بست از چپ و راست
دیدش و بشناختش چیزى نداد
هم بدانستش ندادش آن عزیز
چون که عاجز شد ز صد گونه مکید
در میان بیوگان رفت و نشست
هم شناسیدش ندادش صدقه‌ای
رفت او پیش کفن خواهی پگاه
هیچ مگشا لب نشین و می‌نگر
بو که بیند مرده پندارد به ظن
هر چه بدهد نیم آن بدهم به تو
در نم پپیچید و بر راهش نهاد
زر در اندازید بر روی نم
تا نگیرد آن کفن خواه آن صله
مرده از زیر نم بر کرد دست
گفت با صدر جهان چون بستدم
گفت لیکن تا نمردی ای عنود

بود با خواهندگان حسن عمل
تا به شب بودی ز جودش زر نثار
تا وجودش بود می‌افشاند جود
آن چه گیرند از ضیا بدهند باز
زر از او در کان و گنج اندر خراب
تا نماند امتی زو خایبه
روز دیگر بیوگان را آن سخا
با فقیهان فقیر مشغول
روز دیگر بر گرفتاران وام
زر نخواهد هیچ نگشاید لبان
ایستاده مفلسان دیواروش
زو نبردی زین گنه یک حبه مال
خامشان را بود کیسه و کاسه‌اش
ده زکاتم که منم با جوع جفت
مانده خلق از جد پیر اندر شگفت
پیر گفت از من تویی بی‌شرم‌تر
کان جهان با این جهان گیری به جمع
پیر تنها برد آن توفیر را
نیم حبه زر ندید و نه تسو
یک فقیه از حرص آمد در فغان
گفت هر نوعی نبودش هیچ سود
ناکس اندر صف قوم مبتلا
تا گمان آید که او اشکسته پاست
روز دیگر رو بپوشید از لباد
از گناه و جرم گفتن هیچ چیز
چون زنان او چادری بر سر کشید
سر فرو افکند و پنهان کرد دست
در دلش آمد ز حرمان حرقه‌ای
که بیچم در نم نه پیش راه
تا کند صدر جهان اینجا گذر
زر در اندازد پی وجه کفن
همچنان کرد آن فقیر صله جو
معبّر صدر جهان آن جا فتاد
دست بیرون کرد از تعجیل خود
تا نهان نکند از او آن ده دله
سر برون آمد پی دستش ز پست
ای بیسته بر من ابواب کرم
ای جناب من نبردی هیچ جود

کز پس مردن غنیمتها رسد
در نگیرد با خدای ای حیلہ گر
جهد را خوف است از صد گون فساد
تجربه کردند این ره را ثقات
بی‌عنایت هان و هان جایی مه‌ایست
بی‌زمرد کی شود افعی ضریر

سر موتوا قبل موت این بود
غیر مردن هیچ فرهنگی دگر
یک عنایت به ز صد گون اجتهاد
و آن عنایت هست موقوف مہات
بلکہ مرگش بی‌عنایت نیز نیست
آن زمرد باشد این افعی پیر

حکایت آن دو برادر یکی کوسه و یک امرد، در عزب خانه‌ای خفتند، شبی اتفاقاً امرد خشتها بر پشت خود انبار کرد، عاقبت دباب دب آورد و آن خشتها را به حیلہ و نرمی از پس او بر داشت، کودک بیدار شد به جنگ که این خشتها کو کجا بردی و چرا بردی، او گفت تو این خشتها را چرا نهادی الی آخره

آمدند و مجمعی بد در وطن
روز رفت و شد زمانه ثلث شب
هم بختند آن سو از بیم عسس
لیک همچون ماه بدرش بود رو
هم نهاد اندر پس کون بیست خشت
خشتها را نقل کرد آن مشتہی
گفت ہی تو کیستی ای سگ پرست
گفت تو سی خشت چون بر داشتی
کردم اینجا احتیاط و مرتقد
چون نرفتی جانب دار الشفا
کہ گشادی از سقامت مغلقی
کہ به هر جا می‌روم من ممتحن
می‌برآرد سر به پیشم چون ددی
من ندیدم یک دمی در وی امان
چشمها پر نطفہ کف خایہ فشار
غمزه دزد می‌دهد مالش به کیر
چون بود خر گلہ و دیوان خام
خر چه داند خشیت و خوف و رجا
بر زن و بر مرد اما عقل کو
همچو یوسف اتم اندر افتتان
من شوم توزیع بر پنجاه دار
اولیاشان قصد جان من کنند
چون کنم کہ نی از اینم نہ از آن
گفت او با آن دو مو از غم بری است
و ز چو تو مادر فروش کنگ زشت
بہتر از سی خشت گرداگرد کون
از ہزاران کوشش طاعت پرست
گرد و صد خشت است خود را رہ کند
آن دو سہ مو از عطای آن سو است
کان امان نامہی صلہی شہنشہی است
بر کند آن جملہ را خیرہ سری
پهلوانان را از آن دل بشکهد

امردی و کوسہ‌ای در انجمن
مشتغل ماندند قوم محتجب
ز آن عزب‌خانہ نرفتند آن دو کس
کوسہ را بد بر زرخدان چار مو
کودک امرد بہ صورت بود زشت
لوطی دب برد شب در انبہی
دست چون بر وی زد او از جا بجست
گفت این سی خشت چون انباشتی
کودک بیمارم و از ضعف خود
گفت اگر داری ز رنجوری تفی
یا بہ خانہی یک طبیبی مشفق
گفت آخر من کجا دانم شدن
چون تو زندیقی پلیدی ملحدی
خانقاهی کہ بود بہتر مکان
رو بہ من آرند مشتہی حمزہ خوار
و آن کہ ناموسی است خود از زیر زیر
خانقہ چون این بود بازار عام
خر کجا ناموس و تقوی از کجا
عقل باشد ایمنی و عدل جو
ور گریزم من روم سوی زنان
یوسف از زن یافت زندان و فشار
آن زنان از جاہلی بر من تنند
نہ ز مردان چارہ دارم نہ از زنان
بعد از آن کودک بہ کوسہ بنگریست
فارغ است از خشیت و از پیکار خشت
بر زرخ سہ چار مو بہر نمون
ذرہ‌ای سایہی عنایت بہتر است
ز آنکہ شیطان خشت طاعت بر کند
خشت اگر پر است بنہادہی تو است
در حقیقت هر یکی مو ز آن کہی است
تو اگر صد قفل بنہی بر دری
شحنہ‌ای از موم اگر مہری نہد

آن دو سه تار عنایت همچو کوه
خشت را مگذار ای نیکو سرشت
رو دو تا مو ز آن کرم با دست آر
نوم عالم از عبادت به بود
آن سکون سابع اندر آشنا
اعجمی زد دست و پا و غرق شد
علم دریایی است بی حد و کنار
گر هزاران سال باشد عمر او
کان رسول حق بگفت اندر بیان

سد شده چون فر سیما در وجوه
لیک هم ایمن مخسب از دیو زشت
و آن گهان ایمن بخشب و غم مدار
آن چنان علمی که مستنبه بود
به ز جهد اعجمی با دست و پا
می رود سباح ساکن چون عمد
طالب علم است غواص بحار
او نگردد سیر خود از جستجو
اینکه منهومان هما لا یشبعان

در تفسیر این خبر که مصطفی صلوات الله علیه فرمود منهومان لا یشبعان طالب الدنيا و طالب العلم که این علم غیر علم دنیا باید تا دو قسم باشد اما علم دنیا هم دنیا باشد الی آخره و اگر همچین شود که طالب الدنيا و طالب العلم تکرار بود نه تقسیم، مع تقریره

طالب الدنيا و توفیراتها
پس در این قسمت چو بگماری نظر
غیر دنیا پس چه باشد آخرت

طالب العلم و تدبیراتها
غیر دنیا باشد این علم ای پدر
کت کند ز ینجا و باشد رهبرت

بحث کردن آن سه شه زاده در تدبیر آن واقعه
رو به هم کردند هر سه مفتتن
هر سه در یک فکر و یک سودا ندیم
در خموشی هر سه را خطرت یکی
یک زمانی اشک ریزان جمله شان
یک زمان از آتش دل هر سه کس

هر سه را یک رنج و یک درد و حزن
هر سه از یک رنج و یک علت سقیم
در سخن هم هر سه را حجت یکی
بر سر خوان مصیبت خون فشان
بر زده با سوز چون مجمر نفس

مقاله برادر بزرگین
آن بزرگین گفت ای اخوان خیر
از حشم هر که به ما کردی گله
ما همی گفتیم کم نال از حرج
این کلید صبر را اکنون چه شد
ما نمی گفتیم اندر کش مکش
مر سپه را وقت تنگاتنگ جنگ
آن زمان که بود اسبان را و طای
ما سپاه خویش را هی هی کنان
جمله عالم را نشان داده به صبر
نوبت ما شد چه خیره سر شدیم
ای دلی که جمله را کردی تو گرم
ای زبان که جمله را ناصح بدی
ای خرد کو پند شکر خای تو
ای ز دلها برده صد تشویش را
از غری ریش ار کنون دزدیده ای
وقت پند دیگرانی های های
چون به درد دیگران درمان بدی

ما نه نر بودیم اندر نصح غیر
از بلا و فقر و خوف و زلزله
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
ای عجب منسوخ شد قانون چه شد
اندر آتش همچو زر خندید خوش
گفته ما که هین مگردانید رنگ
جمله سرهای بریده زیر پا
که به پیش آید قاهر چون سنان
ز آنکه صبر آمد چراغ و نور صدر
چون زنان زشت در چادر شدیم
گرم کن خود را و از خود دار شرم
نوبت تو گشت از چه تن زدی
دور تست این دم چه شد هیهای تو
نوبت تو شد بجنبان ریش را
پیش از این بر ریش خود خندیده ای
در غم خود چون زنای وای وای
درد مهمان تو آمد تن زدی

بانگ بر لشکر زدن بد ساز تو
آن چه پنجه سال بافیدی به هوش
از نوایت گوش یاران بود خوش
سر بدی پیوسته خود را دم مکن
بازی آن تست بر روی بساط

بانگ بر زن چه گرفت آواز تو
ز آن نسیج خود بغلتاقی بیوش
دست بیرون آر و گوش خود بکش
پا و دست و ریش و سبلت گم مکن
خویش را در طبع آر و در نشاط

ذکر آن پادشاه که ان دانشمند را به اکراه در مجلس آورد و بنشانند و ساقی شراب بر دانشمند عرضه کرد ساغر پیش او داشت
رو بگردانید و ترشی و تندى آغاز کرد، شاه ساقى را گفت که هین در طبعش آر، ساقى چندی بر سرش کوفت و شرابش در خورد
داد الی آخره

پادشاهی مست اندر بزم خوش
کرد اشارت کش درین مجلس کشید
پس کشیدندش به شه بی اختیار
عرضه کردش می نپذیرفت او به خشم
که به عمر خود نخورده ستم شراب
هین به جای می به من زهری دهید
می نخورده عربده آغاز کرد
همچو اهل نفس و اهل آب و گل
حق ندارد خاصگان را در کمون
عرضه می دارند بر محبوب جام
رو همی گرداند از ارشادشان
گر ز گوشش تا به حلقش ره بدی
چون همه نار است جانش نیست نور
مغز بیرون ماند و قشر گفت رفت
نار دوزخ جز که قشر افشار نیست
ور بود بر مغز ناری شعله زن
تا که باشد حق حکیم این قاعده
مغز نغز و قشرها مغفور از او
از عنایت گر بکوبد بر سرش
ور نکوبد ماند او بسته دهان
گفت شه با ساقی اش ای نیک پی
هست پنهان حاکمی بر هر خرد
آفتاب مشرق و تنویر او
چرخ را چرخ اندر آرد در زمن
عقل کاو عقل دگر را سخره کرد
چند سیلی بر سرش زد گفت گیر
مست گشت و شاد و خندان شد چو باغ
شیر گیر و خوش شد انگشتک بزد
یک کنیزک بود در میرز چو ماه
چون بدید او را دهانش باز ماند
عمرها بوده عزب مشتاق و مست
بس طیبید آن دختر و نعره فراشت
زن به دست مرد در وقت لقا

می گذشت آن يك فقیهی بر درش
وز شراب لعل در خوردش دهید
شست در مجلس ترش چون زهر مار
از شه و ساقی بگردانید چشم
خوشر آید از شرابم زهر ناب
تا من از خویش و شما زین وا رهید
گشته در مجلس گران چون مرگ و درد
در جهان بنشسته با اصحاب دل
از می احرار جز در یشر بون
حس نمی یابد از آن غیر کلام
که نمی بیند به دیده دادشان
سر نصح اندر درونشان در شدی
که افکند در نار سوزان جز قشور
کی شود از قشر معده گرم و زفت
نار را با هیچ مغزی کار نیست
بهر پختن دان نه بهر سوختن
مستمر دان در گذشته و نامده
مغز را پس چون بسوزد دور از او
اشتها آید شراب احمرش
چون فقیه از شرب و بزم این شهان
چه خموشی ده به طبعش آر هی
هر که را خواهد به فن از سر برد
چون اسیران بسته در زنجیر او
چون بخواند در دماغش نیم فن
مهره زو دارد وی است استاد نرد
در کشید از بیم سیلی آن زحیر
در ندیمی و مضاحك رفت و لاغ
سوی میرز رفت تا میزک کند
سخت زیبا و ز قرقانان شاه
عقل رفت و تن ستم پرداز ماند
بر کنیزک در زمان در زد دو دست
بر نیامد با وی و سودی نداشت
چون خمیر آمد به دست نابا

بسرشد گاهیش نرم و گه درشت
گاه پهنش واكشد بر تخته‌ای
گاه در وی ریزد اب و گه نمك
این چنین پیچند مطلوب و طلب
این لعب تنها نه شو را با زن است
از قدیم و حادث و عین و عرض
لیك لعب هر یکی رنگی دگر
شوی و زن را گفته شد بهر مثیل
آن شب گردك نه ینگا دست او
كانچه با او تو کنی ای معتمد
حاصل اینجا این فقیه از بی خودی
آن فقیه افتاد بر آن حور زاد
جان به جان پیوست و قالبها چخید
چه سقایه چه ملک چه ارسلان
چشمشان افتاده اندر عین و غین
شد دراز و کو طریق باز گشت
شاه آمد تا ببیند واقعه
آن فقیه از بیم بر جست و برفت
شه چو دوزخ پر شرار و پر نکال
چون فقیهش دید رخ پر خشم و قهر
بانگ زد بر ساقی‌اش کای گرم‌دار
خنده آمد شاه را گفت ای کیا
پادشاهم کار من عدل است و داد
آن چه آن را من ننوشم همچو نوش
ز آن خورانم من غلامان را که من
ز آن خورانم بندگان را از طعام
من چو پوشم از خز و اطلس لباس
شرم دارم از نبی ذو فنون
مصطفی کرد این وصیت با بنون
دیگران را بس به طبع آورده‌ای
هم به طبع آور به مردی خویش را
چون قلاووزی صبرت پر شود
مصطفی بین که چو صبرش شد براق

زو بر آرد چاق چاقی زیر مشت
در همش آرد گهی يك لخته‌ای
از تنور و آتشش سازد محك
اندر این لعبند مغلوب و غلوب
هر عشیق و عاشقی را این فن است
پیچشی چون ویس و رامین مفترض
پیچش هر يك ز فرهنگی دگر
که مکن ای شوی زن را بد گسیل
خوش امانت داد اندر دست تو
از بد و نیکی خدا با تو کند
نه عفیفی ماندش و نه زاهدی
آتش او اندر آن پنبه فتاد
چون دو مرغ سر بریده می‌طپید
چه حیا چه دین چه بیم و خوف جان
نه حسن پیداست اینجا نه حسین
انتظار شاه هم از حد گذشت
دید آن جا زلزله القارعه
سوی مجلس جام را بر بود تفت
تشنه‌ی خون دو جفت بد فعال
تلخ و خونی گشته همچون جام زهر
چه نشستی خیره ده در طبعش آر
آمدم با طبع آن دختر ترا
ز آن خورم که یار را جودم بداد
کی دهم در خورد یار و خویش و توش
می‌خورم بر خوان خاص خویشتن
که خورم من خود ز پخته یا ز خام
ز آن بپوشانم حشم را نه پلاس
آلبسوهم گفت مما تلبسون
اطعموا الاذنان مما تاكلون
در صبوری چست و راغب کرده‌ای
پیشوا کن عقل دور اندیش را
جان به اوج عرش و کرسی بر شود
بر کشانیدش به بالای طباق

روان گشتن شاه زادگان بعد از تمام بحث و ماجرا به جانب ولایت چین سوی معشوق و مقصود تا به قدر امکان به مقصود
نزدیکتر باشند، اگر چه راه وصل مسدود است به قدر امکان نزدیکتر شدن محمود است الی آخره
این بگفتند و روان گشتند زود
صبر بگزیدند و صدیقین شدند
والدین و ملک را بگذاشتند
همچو ابراهیم ادهم از سریر
یا چو ابراهیم مرسل سر خوشی
یا چو اسماعیل صبار مجید

حکایت امرؤ القیس که پادشاه عرب بود و به صورت عظیم بجمال بود، یوسف وقت خود بود و زنان عرب چون زلیخا مرده‌ی او و او شاعر طبع، قفا نبک من ذکری حبیب و منزل، چون همه زنان او را به جان می‌جستند ای عجب غزل او و ناله‌ی او بهر چه بود، مگر دانست که اینها همه تمثال صورتی‌اند که بر تختهای خاک نقش کرده‌اند، عاقبت این امرؤ القیس را حالی پیدا شد که نیم شب از ملک و فرزند گریخت و خود را در دلقی پنهان کرد و از آن اقلیم به اقلیم دیگر رفت در طلب آن کس که از اقلیم منزه است، یَخْتَصُّ بِرَحْمَتِهِ مَنْ يَشَاءُ، الی آخره

امرؤ القیس از ممالک خشک لب
تا بیامد خشت می‌زد در تبوک
امرؤ القیس آمده‌ست اینجا به کد
آن ملک بر خاست شب شد پیش او
یوسف وقتی دو ملک شد کمال
گشته مردان بندگان از تیغ تو
پیش ما باشی تو بخت ما بود
هم من و هم ملک من مملوک تو
فلسفه گفتش بسی و او خموش
تا چه گفتش او به گوش از عشق و درد
دست او بگرفت و با او یار شد
تا بلاد دور رفتند این دو شه
بر بزرگان شهد و بر طفلانست شیر
غیر این دو بس ملوک بی‌شمار
جان این سه شه بچه هم گرد چین
زهره نی تا لب گشایند از ضمیر
صد هزاران سر به پولی ان زمان
عشق خود بی‌خشم در وقت خوشی
این بود آن لحظه کاو خشنود شد
لیک مرج جان فدای شیر او
کشتنی به از هزاران زندگی
با کنایت رازها با همدگر
راز را غیر خدا محرم نبود
اصطلاحاتی میان همدگر
زین لسان الطیر عام آموختند
صورت آواز مرغ است آن کلام
کو سلیمانی که داند لحن طیر
دیو بر شبه سلیمان کرد ایست
چون سلیمان از خدا بشاش بود
تو از آن مرغ هوایی فهم کن
جای سیمرغان بود آن سوی قاف
جز خیالی را که دید آن اتفاق
نه فراق قطع بهر مصلحت
بهر استبقای آن روحی جسد
بهر جان خویش جو از ایشان صلاح
آن زلیخا از سپندان تا به عود

هم کشیدش عشق از خطه‌ی عرب
با ملک گفتند شاهی از ملوک
در شکار عشق خشتی می‌زند
گفت او را ای ملیک خوب رو
مر ترا رام از بلاد و از جمال
و آن زنان ملک مه بی‌میخ تو
جان ما از وصل تو صد جان شود
ای به همت ملکها متروک تو
ناگهان وا کرد از سر روی پوش
همچو خود در حال سر گردانش کرد
او هم از تخت و کمر بیزار شد
عشق یک کرت نکرده‌ست این گنه
او به هر کشتی بود من الاخیر
عشقشان از ملک بر بود و تبار
همچو مرغان گشته هر سو دانه چین
ز آنکه رازی با خطر بود و خطیر
عشق خشم آلوده زه کرده کمان
خوی دارد دم به دم خیره کشی
من چه گویم چون که خشم آلود شد
کش کشد این عشق و این شمشیر او
سلطنتها مرده‌ی این بندگی
پست گفتندی به صد خوف و حذر
آن را جز آسمان هم دم نبود
داشتندی بهر ایراد خبر
طمطراق و سروری اندوختند
غافل است از حال مرغان مرد خام
دیو گر چه ملک گیرد هست غیر
علم مکرش هست و علمناش نیست
منطق الطیری ز علمناش بود
که ندیده‌ستی طیور من لدن
هر خیالی را نباشد دست باف
آن گهش بعد العیان افتد فراق
کایمن است از هر فراق آن منقبت
آفتاب از برف یک دم در کشد
هین مدزد از حرف ایشان اصطلاح
نام جمله‌ی چیز یوسف کرده بود

نام او در نامها مکتوم کرد
 چون بگفتی موم ز آتش نرم شد
 و ر بگفتی مه بر آمد بنگرید
 و ر بگفتی برگها خوش می طپند
 و ر بگفتی گل به بلبل راز گفت
 و ر بگفتی چه همایون است بخت
 و ر بگفتی که سقا آورد آب
 و ر بگفتی دوش دیگی پخته اند
 و ر بگفتی هست نانها بی نمک
 و ر بگفتی که به درد آمد سرم
 گر ستودی اعتناق او بدی
 صد هزاران نام گر بر هم زدی
 گرسنه بودی چو گفتی نام او
 تشنگیش از نام او ساکن شدی
 و ر بدی دردیش ز آن نام بلند
 وقت سرما بودی او را پوستین
 عام می خوانند هر دم نام پاک
 آن چه عیسی کرده بود از نام هو
 چون که با حق متصل گردید جان
 خالی از خود بود و پر از عشق دوست
 خنده بوی زعفران وصل داد
 هر یکی را هست در دل صد مراد
 یار آمد عشق را روز آفتاب
 آن که نشناسد نقاب از روی یار
 روز او و روزی عاشق هم او
 ماهیان را نقد شد از عین آب
 همچو طفل است او ز پستان شیر گیر
 طفل داند هم نداند شیر را
 گیج کرد این گرد نامه روح را
 گیج نبود در روش بلك اندر او
 چون بیابد او که یابد گم شود
 دانه گم شد آنگهی او تین بود

محرمان را سر آن معلوم کرد
 این بدی کان یار با ما گرم شد
 و ر بگفتی سبز شد آن شاخ بید
 و ر بگفتی خوش همی سوزد سپند
 و ر بگفتی شه سر شهناز گفت
 و ر بگفتی که بر افشانید رخت
 و ر بگفتی که بر آمد آفتاب
 یا حوائج از پزش يك لخته اند
 و ر بگفتی عکس می گردد فلك
 و ر بگفتی درد سر شد خوشترم
 و ر نکوهیدی فراق او بدی
 قصد او و خواه او یوسف بدی
 می شدی او سیر و مست جام او
 نام یوسف شربت باطن شدی
 درد او در حال گشتی سودمند
 این کند در عشق نام دوست این
 این عمل نکند چو نبود عشقناك
 می شدی پیدا و را از نام او
 ذکر آن این است و ذکر اینست آن
 پس ز کوزه آن تلابد که در اوست
 گریه بوهای پیاز آن بعاد
 این نباشد مذهب عشق و وداد
 آفتاب آن روی را همچون نقاب
 عابد الشمس است دست از وی بدار
 دل همو دل سوزی عاشق هم او
 نان و آب و جامه و دارو و خواب
 او نداند در دو عالم غیر شیر
 راه نبود این طرف تدبیر را
 تا بیابد فاتح و مفتوح را
 حاملش دریا بود نه سیل و جو
 همچو سیلی غرقه ی قلمز شود
 تا نمردی زر ندادم این بود

بعد مکث ایشان متواری در بلاد چین در شهر تخت گاه و بعد دراز شدن صبر، بی صبر شدن آن بزرگین که من رفتم الوداع خود را
 بر شاه عرضه کنم،

اما قدمی تنیلنی مقصودی
 یا پای رساندم به مقصود و مراد

و نصیحت برادران او را سود نداشتن،
 یا عاذل العاشقین دع فته

اضلها الله کیف ترشدها

الی آخره

آن بزرگین گفت ای اخوان من
لابالی گشته‌ام صبرم نماند
طاقت من زین صبوری طاق شد
من ز جان سیر آمدم اندر فراق
چند درد فرقتش بکشد مرا
دین من از عشق زنده بودن است
تیغ هست از جان عاشق گرد روب
چون غبار تن بشد ماهم بتافت
عمرها بر طبل عشقت ای صنم
دعوی مرغ آبیی کردست جان
بط را ز اشکستن کشتی چه غم
زنده زین دعوی بود جان و تنم
خواب می‌بینم ولی در خواب نه
گر مرا صد بار تو گردن زنی
آتش از خرمن بگیرد پیش و پس
کرده یوسف را نهان و مختبی
خفیه کردندش به حیل سازیی
آن دو گفتندش نصیحت در سمر
هین منه بر ریشهای ما نمک
جز به تدبیر یکی شیخی خبیر
وای آن مرغی که نارویدید پر
عقل باشد مرد را بال و پری
یا مظفر یا مظفر جوی باش
بی ز مفتاح خرد این قرع باب
عالمی در دام می‌بین از هوا
مار استاده‌ست بر سینه چو مرگ
در حشایش چون حشیشی او به پاست
چون نشیند بهر خور بر روی برگ
کرده تمساحی دهان خویش باز
از بقیه‌ی خور که در دندانش ماند
مرغکان بینند کرم و قوت را
چون دهان پر شد ز مرغ او ناگهان
این جهان پر ز نقل و پر ز نان
بهر کرم و طعمه‌ای روزی تراش
روبه افتد پهن اندر زیر خاک
تا بیاید زاغ غافل سوی آن
صد هزاران مکر در حیوان چو هست
مصحفی در کف چو زین العابدین
گویدت خندان که ای مولای من
زهر قاتل صورتش شهد است و شیر
جمله لذات هوا مکر است و زرق
برق نور کوته و کذب و مجاز

ز انتظار آمد به لب این جان من
مر مرا این صبر در آتش نشاند
واقعه‌ی من عبرت عشاق شد
زنده بودن در فراق آمد نفاق
سر ببر تا عشق سر بخشد مرا
زندگی زین جان و سر ننگ من است
ز آنکه سیف افتاد محاء الذنوب
ماه جان من هوای صاف یافت
ان فی موقی حیاتی می‌زنم
کی ز طوفان بلا دارد فغان
کشتی‌اش بر آب بس باشد قدم
من از این دعوی چگونه تن زنم
مدعی هستم ولی کذاب نه
همچو شمعم بر فروزم روشنی
شب روان را خرمن آن ماه بس
حیلت اخوان ز یعقوب نبی
کرد آخر پیرهن غمازیی
که مکن ز اخطار خود را بی‌خبر
هین مخور این زهر بر جلدی و شک
چون روی چون نبودت قلبی بصیر
بر پرد در اوج و افتد در خطر
چون ندارد عقل عقل رهبری
یا نظور یا نظور جوی باش
از هوا باشد نه از روی صواب
و ز جراحت‌های هم رنگ دوا
در دهانش بهر صید اشگرف برگ
مرغ پندارد که او شاخ گیاست
در فتد اندر دهان مار و مرگ
گرد دندانهاش کرمان دراز
کرمها روید و بر دندان نشاند
مرج پندارند آن تابوت را
در کشدشان و فرو بندد دهان
چون دهان باز آن تمساح دان
از فن تمساح دهر ایمن مباش
بر سر خاکش حبوب مکرناک
پای او گیرد به مکر آن مکر دان
چون بود مکر بشر کاو مهتر است
خنجری پر قهر اندر آستین
در دل او بابلی پر سحر و فن
هین مرو بی‌صحبت پیر خبیر
سور تاریکی است گرد نور برق
گرد او ظلمات و راه تو دراز

نه به نورش نامه تانی خواندن
لیک جرم آن که باشی رهن برق
می کشاند مکر برقت بی دلیل
بر که افتی گاه و در جوی اوفتی
خود نبینی تو دلیل ای جاه جو
که سفر کردم در این ره شصت میل
گر نهم من گوش سوی این شگفت
من در این ره عمر خود کردم گرو
راه کردی لیک در ظن چو برق
ظن لا یغنی من الحق خوانده‌ای
هی در آ در کشتی ما ای نژند
گوید او چون ترک گیرم گیر و دار
کور با رهبر به از تنها یقین
می‌گریزی از پشه در کژدمی
می‌گریزی از جفاهای پدر
می‌گریزی همچو یوسف ز اندهی
در چه افتی زین تفرج همچو او
گر نبودى آن به دستوری پدر
آن پدر بهر دل او اذن داد
هر ضریری کز مسیحی سر کشد
قابل ضو بود اگر چه کور بود
گویدش عیسی بزین در من دو دست
از من ار کوری بیابی روشنی
کار و باری کت رسد بعد شکست
کار و باری که ندارد پا و سر
غیر پیر استاد و سر لشکر مباد
در زمان چون پیر را شد زیر دست
شرط تسلیم است نه کار دراز
من نجویم زین سپس راه اثر
پیر باشد نردبان آسمان
نه ز ابراهیم فرود گران
از هوا شد سوی بالا او بسی
گفتش ابراهیم ای مرد سفر
چون ز من سازی ببالا نردبان
آن چنان که می‌رود تا غرب و شرق
آن چنان که می‌رود شب ز اغتراب
آن چنان که عارف از راه نهان
گر نداده‌ستش چنین رفتار دست
این خبرها وین روایات محق
یک خلاقی نی میان این عیون
آن تحری آمد اندر لیل تار
خیز ای فرود پر جوی از کسان

نه به منزل اسب دانی راندن
از تو رو اندر کشد انوار شرق
در مفازه‌ی مظلومی شب میل میل
گه بدین سو گه بدان سوی اوفتی
ور ببینی رو بگردانی از او
مر مرا گمراه گوید این دلیل
ز امر او را هم ز سر باید گرفت
هر چه بادا باد ای خواجه برو
عشر آن ره کن پی وحی چو شرق
و ز چنان برقی ز شرقی مانده‌ای
یا تو آن کشتی بر این کشتی ببند
چون روم من در طفیلت کوروار
ز آن یکی ننگ است و صد ننگ است از این
می‌گریزی در می تو از نمی
در میان لوطیان و شور و شر
تا ز نرتع نلعب افتی در چهی
مر ترا لیک آن عنایت یار کو
بر نیاوردی ز چه تا حشر سر
گفت چون این است میلت خیر باد
او جهودانه بماند از رشد
شد از این اعراض او کور و کبود
ای عمی کحل عزیزی با من است
بر قمیص یوسف جان بر زنی
اندر آن اقبال و منهاج ره است
ترک کن هی پیر خر ای پیر خر
پیر گردون نی ولی پیر رشاد
روشنایی دید آن ظلمت پرست
سود نبود در ضلالت ترک تاز
پیر جویم پیر جویم پیر پیر
تیر پران از که گردد از کمان
کرد با کرکس سفر بر آسمان
لیک بر گردون نپرد کرکسی
کرکست من باشم اینت خوبتر
بی‌پردن بر روی بر آسمان
بی‌ز زاد و راحله دل همچو برق
حس مردم شهرها در وقت خواب
خوش نشسته می‌رود در صد جهان
این خبرها ز آن ولایت از کی است
صد هزاران پیر بر وی متفق
آن چنان که هست در علم ظنون
وین حضور کعبه و وسط نهار
نردبانی نایدت زین کرکسان

عقل جزوی کرکس آمد ای مقل
عقل ابدالان چو پر جبرئیل
باز سلطانم گشم نیکو پی‌ام
ترك کرکس کن که من باشم کست
چند بر عمیا دوانی اسب را
خویشتن رسوا مکن در شهر چین
آن چه گوید آن فلاطون زمان
جمله می‌گویند اندر چین به جد
شاه ما خود هیچ فرزندی نژاد
هر که از شاهان از این نوعش بگفت
شاه گوید چون که گفتمی این مقال
مر مرا دختر اگر ثابت کنی
ور نه بَشک من ببرم حلق تو
سر نخواهی برد هیچ از تیغ تو
بنگر ای از جهل گفته ناحقی
خندقی از قعر خندق تا گلو
جمله اندر کار این دعوی شدند
هان ببین این را به چشم اعتبار
تلخ خواهی کرد بر ما عمر ما
گر رود صد سال آنک آگاه نیست
بی‌سلاحی در مرو در معرکه
این همه گفتند و گفت آن ناصبور
سینه پر آتش مرا چون منقل است
صدر را صبری بد اکنون آن نماند
صبر من مرد آن شبی که عشق زاد
ای محدث از خطاب و از خطوب
سر نگویم هی رها کن پای من
اشترم من تا توانم می‌کشم
پر سر مقطوع اگر صد خندق است
من نخواهم زد دگر از خوف و بیم
من علم اکنون به صحرا می‌زنم
حلق کان نبود سزای آن شراب
دیده کان نبود ز وصلش در فره
گوش کان نبود سزای راز او
اندر آن دستی که نبود آن نصاب
آن چنان پایی که از رفتار او
آن چنان پا در حدید اولیتر است

پر او با جیفه خواری متصل
می‌پرد تا ظل سدره میل میل
فارغ از مردارم و کرکس نی‌ام
یک پر من بهتر از صد کرکست
باید استا پیشه را و کسب را
عاقلی جو خویش از وی در مچین
هین هوا بگذار و رو بر وفق آن
بهر شاه خویشتن که لم یلد
بلکه سوی خویش زن را ره نداد
گردنش با تیغ بران کرد جفت
یا بکن ثابت که دارم من عیال
یافتی از تیغ تیزم ایمنی
بر کشم از صوفی جان دلق تو
ای بگفته لاف کذب آمیخ تو
پر ز سرهای بریده خندقی
پر ز سرهای بریده زین غلو
گردن خود را بدین دعوی زدند
این چنین دعوی میندیش و میار
کی بر این می‌دارد ای دادر ترا
بر عما آن از حساب راه نیست
همچو بی‌باکان مرو در تهلکه
که مرا زین گفته‌ها آید نفور
کشت کامل گشت وقت منجل است
بر مقام صبر عشق آتش نشاند
در گذشت او حاضران را عمر باد
ز آن گذشتم آهن سردی مکوب
فهم کو در جمله‌ی اجزای من
چون فتادم زار با کشتن خوشم
پیش درد من مزاح مطلق است
این چنین طبل هوا زیر گلیم
یا سر اندازی و یا روی صنم
آن بریده به به شمشیر و ضراب
آن چنان دیده سپید و کور به
برکنش که نبود آن بر سر نکو
آن شکسته به به ساطور قصاب
جان نپیوندد به نرگس‌زار او
کانچنان پا عاقبت درد سر است

بیان مجاهد که دست از مجاهده باز ندارد اگر چه داند بسطت عطای حق را که آن مقصود از طرف دیگر و به سبب نوع عمل دیگر بدو رساند که در وهم او نبوده باشد و همه وهم و امید در این طریق معین بسته باشد، حلقه‌ی همین در می‌زند بو که حق تعالی آن روزی را از در دیگر بدو رساند که او آن تدبیر نکرده باشد، وَ يَرْزُقُهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ، العبد يدبر و الله يقدر، و

بود که بنده را وهم بندگی بود که مرا از غیر این در برساند اگر چه من حلقه‌ی این در می‌زنم، حق تعالی او را هم از این در روزی رساند، فی الجمله این همه درهای يك سرای است، مع تقریره

یا درین ره آیدم این کام من
بو که موقوف است کامم بر سفر
یار را چندین بجویم جد و چست
آن معیت کی رود در گوش من
کی کنم من از معیت فهم راز
حق معیت گفت و دل را مهر کرد
چون سفرها کرد و داد راه داد
چون خطائین آن حساب با صفا
بعد از آن گوید اگر دانستمی
دانش آن بود موقوف سفر
آن چنان که وجه وام شیخ بود
کودک حلوائی بگریست زار
گفته شد آن داستان معنوی
در دلت خوف افکند از موضعی
در طمع خود فایده‌ی دیگر نهد
ای طمع در بسته در يك جای سخت
آن طمع ز آن جا نخواهد شد وفا
آن طمع را پس چرا در تو نهاد
از برای حکمتی و صنعتی
تا دلت حیران بود ای مستفید
تا بدانی عجز خویش و جهل خویش
هم دلت حیران بود در منتجع
طمع داری روزی در درزی
رزق تو در زرگری آرد پدید
پس طمع در درزی بهر چه بود
بهر نادر حکمتی در علم حق
نیز تا حیران بود اندیشه‌ات
یا وصال یار زین سعیم رسد
من نگویم زین طریق آید مراد
سر بریده مرغ هر سو می‌فتد
یا مراد من بر آید زین خروج

یا چو باز آیم ز ره سوی وطن
چون سفر کردم بیایم در حضر
که بدانم که نمی‌بایست جست
تا نگردم گرد دوران زمن
جز که از بعد سفرهای دراز
تا که عکس آید به گوش دل نه طرد
بعد از آن مهر از دل او بر گشاد
گردش روشن ز بعد دو خطا
این معیت را کی او را جستمی
ناید آن دانش به تیزی فکر
بسته و موقوف گریه‌ی آن وجود
توخته شد وام آن شیخ کبار
پیش از این اندر خلال مثنوی
تا نباشد غیر آنت مطمعی
و آن مراد از کسی دیگر دهد
کایدم میوه از آن عالی درخت
بل ز جای دیگر آید آن عطا
چون نخواهد ز آن طرف آن چیز داد
نیز تا باشد دلت در حیرتی
که مرادم از کجا خواهد رسید
تا شود ایقان تو در غیب بیش
که چه روایند مصرف زین طمع
تا ز خیاطی بری زر تا ز بی
که ز وهمت بود آن مکسب بعید
چون نخواست آن رزق ز آن جانب گشود
که نبشت آن حکم را در ما سبق
تا که حیرانی بود کل پیشه‌ات
یا ز راهی خارج از سعی جسد
می‌تیم تا از کجا خواهد گشاد
تا کدامین سو رهد جان از جسد
یا ز برجی دیگر از ذات البروج

حکایت آن شخص که خواب دید که آن چه می‌طلبی از یسار به مصر وفا شود آن جا گنجی است در فلان محله در فلان خانه چون به مصر آمد کسی گفت من خواب دیده‌ام که گنجی است به بغداد در فلان محله در فلان خانه نام محله و خانه‌ی این شخص بگفت آن شخص فهم کرد که آن گنج در مصر گفتن جهت آن بود که مرا یقین کنند که در غیر خانه‌ی خود نمی‌باید جست و لیکن این گنج یقین و محقق جز در مصر حاصل نشود

بود يك میراثی مال و عقار
مال میراثی ندارد خود وفا
او نداند قدر هم کآسان بیافت
قدر جان ز آن می‌ندانی ای فلان

جمله را خورد و بماند او عور و زار
چون به ناکام از گذشته شد جدا
کاو به کد و رنج و کسبش کم شتافت
که بدادت حق به بخشش رایگان

نقد رفت و کاله رفت و خانه‌ها
گفت یا رب برگ دادی رفت برگ
چون تهی شد یاد حق آغاز کرد
چون پیمبر گفت مومن مزهر است
چون شود پر مطربش بنهد ز دست
قی شو و خوش باش بین اصبعین
رفت طغیان آب از چشمش گشاد

سبب تاخیر اجابت دعای مومن
ای بسا مخلص که نالد در دعا
تا رود بالای این سقف برین
پس ملایک با خدا نالد زار
بنده‌ی مومن تضرع می‌کند
تو عطا بیگانگان را می‌دهی
حق بفرماید که نز خواری اوست
حاجت آوردش ز غفلت سوی من
گر بر آرم حاجتش او وا رود
گر چه می‌نالد به جان یا مستجار
خوش همی‌آید مرا آواز او
و آنکه اندر لابه و در ماجرا
طوطیان و بلبلان را از پسند
زاغ را و جغد را اندر قفص
پیش شاهدباز چون آید دو تن
هر دو نان خواهند او زوتر فطیر
و آن دگر را که خوش استش قد و خد
گویدش بنشین زمانی بی‌گزند
چون رسد آن نان گرمش بعد کد
هم بدین فن دار دارش می‌کند
که مرا کاری است با تو یک زمان
بی‌مرادی مومنان از نیک و بد

ماند چون جعدان در آن ویرانه‌ها
یا بده برگی و یا بفرست مرگ
یا رب و یا رب اجرنی ساز کرد
در زمان خالی ناله‌گر است
پر مشو کاسیب دست او خوش است
کز می‌لا این سر مست است این
آب چشمش زرع دین را آب داد

تا رود دود خلوصش بر سما
بوی مجمر از انین المذنبین
کای مجیب هر دعا وی مستجار
او نمی‌داند بجز تو مستند
از تو دارد آرزو هر مشتھی
عین تاخیر عطا یاری اوست
آن کشیدش موکشان در کوی من
هم در آن بازیچه مستغرق شود
دل شکسته سینه خسته گو بزار
و آن خدایا گفتن و آن راز او
می‌فریباند به هر نوعی مرا
از خوش آوازی قفس در می‌کنند
کی کنند این خود نیامد در قصص
آن یکی کمپیر و دیگر خوش ذفن
آرد و کمپیر را گوید که گیر
کی دهد نان بل به تاخیر افکند
که به خانه نان تازه می‌پزند
گویدش بنشین که حلوا می‌رسد
وز ره پنهان شکارش می‌کند
منتظر می‌باش ای خوب جهان
تو یقین می‌دان که بهر این بود

رجوع کردن به قصه‌ی آن شخص که به او گنج نشان دادند به مصر و بیان تضرع او از درویشی به حضرت حق
مرد میراثی چو خورد و شد فقیر
خود که کوبد این در رحمت نثار
خواب دید او هاتفی گفت او شنید
رو به مصر آن جا شود کار تو راست
در فلان موضع یکی گنجی است زفت
بی‌درنگی هین ز بغداد ای نژند
چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر
بر امید وعده‌ی هاتف که گنج
در فلان کوی و فلان موضع دفین
لیک نفقه‌ش بیش و کم چیزی نماند

خواست دق بر عوام الناس راند

لیک شرم و همتش دامن گرفت
باز نفسش از مجاعت بر طپید
گفت شب بیرون روم من نرم نرم
همچو شبکوی کنم شب ذکر و بانگ
اندر این اندیشه بیرون شد به کوی
یک زمان مانع همی شد شرم و جاه
پای پیش و پای پس تا ثلث شب

خویش را در صبر افشردن گرفت
ز انتجاع و خواستن چاره ندید
تا ز ظلمت نایدم در کدیه شرم
تا رسد از بامهایم نیم دانگ
و اندر این فکرت همی شد سو به سوی
یک زمانی جوع می گفتش بخواه
که بخوایم یا بخشیم خشک لب

رسیدن آن شخص به مصر و شب بیرون آمدن به کوی از بهر شبکوی و گدایی و گرفتن عسس او را و مراد او حاصل شدن از عسس بعد از خوردن زخم بسیار، وَ عَسَى أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئًا وَ هُوَ خَيْرٌ لَكُمْ، و قوله تعالى سَيَجْعَلُ اللَّهُ بَعْدَ عُسْرٍ يُسْرًا، و قوله تعالى إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا، و قوله عليه السلام اشتدی أزمة تنفرجی، و جميع القرآن و الكتب المنزلة فی تقرير هذا

ناگهانی خود عسس او را گرفت
اتفاقاً اندر آن شبهای تار
بود شبهای مخوف و منتحس
تا خلیفه گفت که بپرید دست
بر عسس کرده ملک تهدید و بیم
عشوه‌شان را از چه رو باور کنید
رحم بر دزدان و هر منحوس دست
هین ز رنج خاص مسکل ز انتقام
اصبع ملدوغ بر در دفع شر
اتفاقاً اندر آن ایام دزد
در چنین وقتش بدید و سخت زد
نعره و فریاد ز آن درویش خاست
گفت اینک دامت مهلت بگو
تو نه‌ای زینجا، غریب و منکری
اهل دیوان بر عسس طعنه زدند
انبهی از تست و از امثال تست
ور نه کین جمله را از تو کشم
گفت او از بعد سوگندان پر
من نه مرد دزدی و بی‌دادی‌ام

مشت و چوبش زد ز صفرا ناشکفت
دیده بد مردم ز شب دزدان ضرار
پس به جد می‌جست دزدان را عسس
هر که شب گردد و گر خویش من است
که چرا باشید بر دزدان رحیم
یا چرا زیشان قبول زر کنید
بر ضعیفان ضربت و بی‌رحمی است
رنج او کم بین بین تو رنج عام
در تعدی و هلاک تن نگر
گشته بود انبوه پخته و خام دزد
چوبها و زخمهای بی‌عدد
که مزن تا من بگویم حال راست
تا به شب چون آمدی بیرون به کو
راستی گو تا به چه مکر اندری
که چرا دزدان کنون انبه شدند
وا نما یاران زشتت را نخست
تا شود این زر هر محتشم
که نیم من خانه سوز و کیسه بر
من غریب مصرم و بغدادی‌ام

بیان این خبر که الکذب ربه و الصدق طمانینه
قصه‌ی آن خواب و گنج زر بگفت
بوی صدقش آمد از سوگند او
دل بیارآمد به گفتار صواب
جز دل محجوب کاو را علتی است
ور نه آن پیغام کز موضع بود
مه شکافد و آن دل محجوب نی
چشمه شد چشم عسس ز اشک مبل
یک سخن از دوزخ آید سوی لب
بحر جان افزا و بحر پر حرج
چون پینلو در میان شهرها

پس ز صدق او دل آن کس شکفت
سوز او پیدا شد و اسپند او
آن چنان که تشنه آرامد به آب
از نبی‌اش تا غبی تمییز نیست
بر زند بر مه شکافیده شود
ز آنکه مردود است او محبوب نی
نی ز گفت خشک بل از بوی دل
یک سخن از شهر جان در کوی لب
در میان هر دو بحر این لب مرج
از نواحی آید آن جا بهرها

کاله‌ی معیوب قلب کیسه بر
زین پینلو هر که بازگان تر است
شد پینلو مر و را دار الرباح
هر یکی ز اجزای عالم یک به یک
بر یکی قند است و بر دیگر چو زهر
هر جمادی با نبی افسانه‌گو
بر مصلی مسجد آمد هم گواه
با خلیل آتش گل و ریحان و ورد
بارها گفتیم این را ای حسن
بارها خوردی تو نان دفع ذبول
در تو جوعی می‌رسد نو ز اعتدال
هر که را درد مجاعت نقد شد
لذت از جوع است نه از نقل نو
پس ز بی‌جوعی است و ز تخمه‌ی تمام
چون ز دکان و مکاس و قیل و قال
چون ز غیبت و اکل لحم مردمان
عشوہ‌ها در صید شله‌ی گفته تو
بار آخر گویی‌اش سوزان و چست
درد داروی کهن را نو کند
کیمیای نو کننده دردهاست
هین مزین تو از ملولی آه سرد
خادع دردند درمانهای ژاژ
آب شوری نیست درمان عطش
لیک خادع گشت و مانع شد ز چست
همچنین هر زر قلبی مانع است
پا و پرت را به تزویری برید
گفت دردت چینم او خود درد بود
رو ز درمان دروغین می‌گریز
گفت نه دزدی تو و نه فاسقی
بر خیال و خواب چندین ره کنی
بارها من خواب دیدم مستمر
در فلان سوی و فلان کویی دفين
هست در خانه‌ی فلانی رو بجو
دیده‌ام خود بارها این خواب من
هیچ من از جا نرفتم زین خیال
خواب احمق لایق عقل وی است
خواب زن کمتر ز خواب مرد دان
خواب ناقص عقل و گول آید کساد
گفت با خود گنج در خانه‌ی من است
بر سر گنج از گدایی مرده‌ام
زین بشارت مست شد دردش نماند
گفت بد موقوف این لت لوت من

کاله‌ی پر سود مستشرف چو در
بر سره و بر قلبها دیده‌ور است
و آن دگر را از عمی دار الجناح
بر غبی بند است و بر استاد فك
بر یکی لطف است و بر دیگر چو قهر
کعبه با حاجی گواه و نطق خو
کاو همی آمد به من از دور راه
باز بر نمرودیان مرگ است و درد
می‌نگردم از بیانش سیر من
این همان نان است چون نبوی ملول
که همی‌سوزد از او تخمه و ملال
نو شدن با جزو جزوش عقد شد
با مجاعت از شکر به نان جو
آن ملالت نه ز تکرار کلام
در فریب مردمت ناید ملال
شصت سالت سیریی نامد از آن
بی‌ملولی بارها خوش گفته تو
گرم تر صد بار از بار نخست
درد هر شاخ ملولی خو کند
کو ملولی آن طرف که درد خاست
درد جو و درد جو و درد درد
ره زنند و زرستانان رسم باژ
وقت خوردن گر نماید سرد و خوش
ز آب شیرینی کز او صد سبزه رست
از شناس زر خوش هر جا که هست
که مراد تو منم گیر ای مرید
مات بود ار چه به ظاهر برد بود
تا شود دردت مصیب و مشک بیز
مرد نیکی لیک گول و احمقی
نیست عقلت را تسویی روشنی
که به بغداد است گنجی مستتر
بود آن خود نام کوی این حزین
نام خانه و نام او گفت آن عدو
که به بغداد است گنجی در وطن
تو به یک خوابی بیایی بی‌ملال
همچو او بی‌قیمت است و لاشی است
از پی نقصان عقل و ضعف جان
پس ز بی‌عقلی چه باشد خواب باد
پس مرا آن جا چه فقر و شیون است
ز آنکه اندر غفلت و در پرده‌ام
صد هزار الحمد بی‌لب او بخواند
آب حیوان بود در حانوت من

رو که بر لوت شگرفی بر زدم
خواه احمق دان مرا خواهی فرو
من مراد خویش دیدم بی گمان
تو مرا پر درد گو ای محتشم
وای اگر بر عکس بودی این مطار
گفت با درویش روزی یک خسی
گفت او گر می نداند عامی ام
وای اگر بر عکس بودی درد و ریش
احمقم گیر احمقم من نیک بخت
این سخن بر وفق ظنت می جهد

کوری آن وهم که مفلس بدم
آن من شد هر چه می خواهی بگو
هر چه خواهی گو مرا ای بد دهان
پیش تو پر درد و پیش خود خوشم
پیش تو گلزار و پیش خویش زار
که ترا اینجا نمی داند کسی
خویش را من نیک می دانم کی ام
او بدی بینای من من کور خویش
بخت بهتر از لجاج و روی سخت
ور نه بختم داد عقلم هم دهد

باز گشتن آن شخص شادمان و مراد یافته و خدای را شکر گویند و سجده کنان و حیران در غرایب اشارات حق و ظهور تاویلات آن در وجهی که هیچ عقلی و فهمی بدان جا نرسد

باز گشت از مصر تا بغداد او
جمله ره حیران و مست او زین عجب
کز کجا اومیدوارم کرده بود
این چه حکمت بود که قبله ی مراد
تا شتابان در ضلالت می شدم
باز آن عین ضلالت را به جود
گمراهی را منهج ایمان کند
تا نباشد هیچ محسن بی و جا
اندرون زهر تریاق آن حفی
نیست مخفی در نماز آن مکرمت
منکران را قصد اذلال ثقات
قصدشان ز انکار ذل دین بده
گر نه انکار آمدی از هر بدی
خصم منکر تا نشد مصداق خواه
معجزه همچون گواه آمد زکی
طعن چون می آمد از هر ناشناخت
مکر آن فرعون سیصد تو بده
ساحران آورده حاضر نیک و بد
تا عصا را باطل و رسوا کند
عین آن مکر آیت موسی شود
لشکر آرد او پگه تا حول نیل
ایمنی امت موسی شود
گر به مصر اندر بدی او نامدی
آمد و در سبط افکند او گداز
آن بود لطف خفی کاو را صمد
نیست مخفی مزد دادن در تقی
نیست مخفی وصل اندر پرورش
نیست مخفی سیر با پای روا
عارفان ز آنند دایم آمنون

ساجد و راکع ثناگر شکر گو
ز انعکاس روزی و راه طلب
و ز کجا افشاند بر من سیم و سود
کردم از خانه برون گمراه و شاد
هر دم از مطلب جداتر می بدم
حق وسیلت کرد اندر رشد و سود
کز روی را محصد احسان کند
تا نباشد هیچ خاین بی رجا
کرد تا گویند ذو اللطف الخفی
در گنه خلعت نهد آن مغفرت
ذل شده عز و ظهور معجزات
عین ذل عز رسولان آمده
معجزه و برهان چرا نازل شدی
کی کند قاضی تقاضای گواه
بهر صدق مدعی در بی شکی
معجزه می داد حق و می نواخت
جمله ذل او و قمع او شده
تا که جرح معجزه ی موسی کند
اعتبارش را ز دلها بر کند
اعتبار آن عصا بالا رود
تا زند بر موسی و قومش سییل
او به تحت الارض و هامون در رود
وهم از سبطی کجا زایل شدی
که بدان که امن در خوف است راز
نار بنماید خود آن نوری بود
ساحران را اجر بین بعد از خطا
ساحران را وصل داد او در برش
ساحران را سیر بین در قطع پا
که گذر کردند از دریای خون

امنشان از عین خوف آمد پدید
امن دیدی گشته در خوفی خفی
آن امیر از مکر بر عیسی تند
اندر آید تا شود او تاجدار
هی میاویزید من عیسی نیام
زوترش بر دار آویزید کلو
چند لشکر می رود تا بر خورد
چند بازرگان رود بر بوی سود
چند در عالم بود بر عکس این
بس سپه بنهاده دل بر مرگ خویش
ابرهه با پیل بهر ذل بیت
تا حریم کعبه را ویران کند
تا همه زوار گرد او تنند
و ز عرب کینه کشد اندر گزند
عین سعیش عزت کعبه شده
مکیان را عزیزی بد صد شده
او و کعبه‌ی او شده مخسوف‌تر
از جهاز ابرهه‌ی همچون دده
او گمان برده که لشکر می‌کشید
اندر این فسخ عزایم وین همم
خانه آمد گنج را او باز یافت

لاجرم باشند هر دم در مزید
خوف بین هم در امیدی ای صفی
عیسی اندر خانه رو پنهان کند
خود ز شبه عیسی آید تاج دار
من امیرم بر جهودان خوش پیام
عیسی است از دست ما تخلیط جو
برگ او فی گردد و بر سر خورد
عید پندارد بسوزد همچو عود
زهر پندارد بود آن انگین
روشنیها و ظفر آید به پیش
آمده تا افکند حی را چو میت
جمله را ز آن جای سر گردان کند
کعبه‌ی او را همه قبله کنند
که چرا در کعبه‌ام آتش زنند
موجب اعزاز آن بیت آمده
تا قیامت عزشان ممتد شده
از چی است این از عنایات قدر
آن فقیران عرب توانگر شده
بهر اهل بیت او زر می‌کشید
در تماشا بود در ره هر قدم
کارش از لطف خدایی ساز یافت

مکرر کردن برادران پند دادن بزرگین را و تاب ناآوردن او پند را و در رمیدن او از ایشان و شیدا و بی‌خود رفتن و خود را در بارگاه پادشاه انداختن بی‌دستوری خواستن لیک از فرط عشق نه از گستاخی و لا ابالی، الی آخره

آن دو گفتندش که اندر جان ما
گر نگوئیم آن نیاید راست نرد
همچو چغزیم اندر آب از گفت الم
گر نگوئیم آشتی را نور نیست
در زمان بر جست کای خویشان وداع
پس برون جست او چو تیری از کمان
اندر آمد مست پیش شاه چین
شاه را مکشوف یک یک حالشان
میش مشغول است در مرعای خویش
کلکم راع بدانند از رمه
گر چه در صورت از آن صف دور بود
واقف از سوز و لهیب آن وفود
در میان جانیشان بود آن سمی
صورت آتش بود پایان دیگ
صورتش بیرون و معنیش اندرون
شاه زاده پیش شه زانو زده
گر چه شاه عارف بد از کل پیش پیش
در درون یک ذره نور عارفی

هست پاسخها چو نجم اندر سما
ور بگوئیم آن دلت آید به درد
و ز خموشی اختناق است و سقم
ور بگوئیم آن سخن دستور نیست
انما الدنیا و ما فیها متاع
که مجال گفت کم بود آن زمان
زود مستانه ببوسید او زمین
اول و آخر غم و زلزالشان
لیک چوپان واقف است از حال میش
کی علف خوار است و کی در ملحمه
لیک چون دف در میان سور بود
مصلحت آن بد که خشک آورده بود
لیک قاصد کرده خود را اعجمی
معنی آتش بود در جان دیگ
معنی معشوق جان در رگ چو خون
ده معرف شارح حالش شده
لیک می‌کردی معرف کار خویش
به بود از صد معرف ای صفی

گوش را رهن معرف داشتن
آن که او را چشم دل شد دیدبان
با تواتر نیست قانع جان او
پس معرف پیش شاه منتجب
گفت شاهها صید احسان تو است
دست در فترک این دولت زدهست
گفت شه هر منصبی و ملکتی
بیست چندان ملک کاو شد ز آن بری
گفت تا شاهی در وی عشق کاشت
بندگی تش چنان در خورد شد
شاهی و شه زادگی در باخته است
صوفی است انداخت خرقه‌ی وجد در
میل سوی خرقه‌ای داده و ندم
باز ده آن خرقه این سوای قرین
دور از عاشق که این فکر آیدش
عشق ارزد صد چو خرقه‌ی کالبد
خاصه خرقه‌ی ملک دنیا کابرتست
ملک دنیا تن پرستان را حلال
عامل عشق است معزولش مکن
منصبی کانم ز رویت محجب است
موجب تاخیر اینجا آمدن
بی‌ز استعداد در کانی روی
همچو عنینی که بگری را خرد
چون چراغی بی‌ز زیت و بی‌فیتل
در گلستان اندر آید اخشمی
همچو خوبی دلبری مهمان غر
همچو مرغ خاک کاید در بحار
همچو بی‌گندم شده در آسیا
آسیای چرخ بر بی‌گندمان
لیک با با گندمان این آسیا
اول استعداد جنت بایدت
طفل نو را از شراب و از کباب
حد ندارد این مثل کم جو سخن
بهر استعداد تا اکنون نشست
گفت استعداد هم از شه رسد
لطفهای شه غمش را در نوشت
هر که در اشکار چون تو صید شد
هر که جویای امیری شد یقین
عکس می‌دان نقش دیباچه‌ی جهان
ای تن کز فکر معکوس رو
مدتی بگذار این حیلت پزی

آیت محجوبی است و حزر و ظن
دید خواهد چشم او عین العیان
بل ز چشم دل رسد ایقان او
در بیان حال او بگشود لب
پادشاهی کن که بی‌پرون شو است
بر سر سر مست او بر مال دست
کالتماش هست یابد این فتی
بخشمش اینجا و ما خود بر سری
جز هوای تو هوایی کی گذاشت
که شهی اندر دل او سرد شد
از پی تو در غریبی ساخته است
کی رود او بر سر خرقه دگر
آن چنان باشد که من مغبون شدم
که می‌ارزید آن یعنی بدین
ور بیاید خاک بر سر بایش
که حیاتی دارد و حس و خرد
پنج دانگ مستی‌اش درد سر است
ما غلام ملک عشق بی‌زوال
جز به عشق خویش مشغولش مکن
عین معزولی است و نامش منصب است
فقد استعداد بود و ضعف فن
بر یکی حبه نگریدی محتوی
گر چه سیمین‌بر بود کی بر خورد
نه کثیر استش ز شمع و نه قلیل
کی شود مغزش ز ریحان خرمی
بانگ چنگ و بربطی در پیش کر
ز آن چه یابد جز هلاک و جز خسار
جز سپیدی ریش و مو نبود عطا
مو سپیدی بخشد و ضعف میان
ملک بخش آمد دهد کار و کیا
تا ز جنت زندگانی زایدت
چه حلاوت و ز قصور و از قباب
تو برو تحصیل استعداد کن
شوق از حد رفت و آن نامد به دست
بی‌ز جان کی مستعد گردد جسد
شد که صید شه کند او صید گشت
صید را ناکرده قید او قید شد
پیش از آن او در اسیری شد رهین
نام هر بنده‌ی جهان خواجه‌ی جهان
صد هزار آزاد را کرده گرو
چند دم پیش از اجل آزاد زی

ور در آزادیت چون خر راه نیست
مدتی رو ترک جان من بگو
نوبت من شد مرا آزاد کن
ای تن صد کاره ترک من بگو

همچو دولات سیر جز در چاه نیست
رو حریف دیگری جز من بگو
دیگری را غیر من داماد کن
عمر من بردی کسی دیگر بگو

مفتون شدن قاضی بر زن جوحی و در صندوق ماندن و نایب قاضی صندوق را خریدن، باز سال دوم آمدن زن جوحی بر امید بازی پارینه و گفتن قاضی که مرا آزاد کن و کسی دیگر را بجوی الی آخر القصة

جوحی هر سالی ز درویشی به فن
چون سلاح هست رو صیدی بگر
قوس ابرو تیر غمزه دام کید
رو پی مرغی شگرفی دام نه
کام بنما و کن او را تلخ کام
شد زن او نزد قاضی در گله
قصه کوتاه کن که قاضی شد شکار
گفت اندر محکمه است این غلغله
گر به خلوت آبی ای سرو سهی
گفت خانه‌ی تو ز هر نیک و بدی
خانه‌ی سر جمله پر سودا بود
باقی اعضا ز فکر آسوده‌اند
در خزان و باد خوف حق گریز
این شقایق منع نو اشکوفه‌هاست
خویش را در خواب کن زین افتکار
همچو آن اصحاب کهف ای خواجه زود
گفت قاضی ای صنم معمول چیست
خصم در ده رفت و حارس نیز نیست
امشب ار امکان بود آن جا بیا
جمله جاسوسان ز خمر خواب مست
خواند بر قاضی فسون‌های عجب
چند با آدم بلیس افسانه کرد
اولین خون در جهان ظلم و داد
نوح چون بر تابه بریان ساختی
مکر زن بر کار او چیره شدی
قوم را پیغام کردی از نهان

رو به زن کردی که ای دل خواه زن
تا بدوشانیم از صید تو شیر
بهر چه دادت خدا از بهر صید
دانه بنما لیک در خوردش مده
کی خورد دانه چو شد در حبس دام
که مرا افغان ز شوی ده دله
از مقال و از جمال آن نگار
من نتانم فهم کردن این گله
از ستمکاری شو شرحم دهی
باشد از بهر گله آمد شدی
صدر پر وسواس و پر غوغا بود
و آن صدور از صادران فرسوده‌اند
آن شقایق‌های پارین را بریز
که درخت دل برای آن ناست
سر ز زیر خواب در یقظت بر آر
رو به ایقاظا که تحسبهم رقود
گفت خانه‌ی این کنیزک بس تهی است
بهر خلوت سخت نیکو مسکنی است
کار شب بی‌سمعه است و بی‌ریا
زنگی شب جمله را گردن زده‌ست
آن شکر لب و آن گهانی از چه لب
چون حوا گفتش بخور آن گاه خورد
از کف قابیل بهر زن فتاد
واهله بر تابه سنگ انداختی
آب صاف و عظم او تیره شدی
که نگه دارید دین زین گمراهان

رفتن قاضی به خانه‌ی زن جوحی و حلقه زدن جوحی به خشم بر در و گریختن قاضی در صندوق الی آخره
مکر زن پایان ندارد رفت شب
زن دو شمع و نقل مجلس راست کرد
اندر آن دم جوحی آمد در بزد
غیر صندوقی ندید او خلوتی
اندر آمد جوحی و گفت ای حریف
من چه دارم که فدایت نیست آن
بر لب خشکم گشادستی زبان

مکر زن پایان ندارد رفت شب
زن دو شمع و نقل مجلس راست کرد
اندر آن دم جوحی آمد در بزد
غیر صندوقی ندید او خلوتی
اندر آمد جوحی و گفت ای حریف
من چه دارم که فدایت نیست آن
بر لب خشکم گشادستی زبان

این دو علت گر بود ای جان مرا
من چه دارم غیر آن صندوق کان
خلق پندارند زر دارم درون
صورت صندوق بس زیباست لیک
چون تن زراق خوب و با وقار
من برم صندوق را فردا به کو
تا ببیند مومن و گبر و جهود
گفت زن هی در گذر ای مرد از این
از پگه حمال آورد او چو باد
اندر آن صندوق قاضی از نکال
کرد آن حمال راست و چپ نظر
هاتف است این داعی من ای عجب
چون پیایی گشت آن آواز و بیش
عاقبت دانست کان بانگ و فغان
عاشقی کاو در غم معشوق رفت
عمر در صندوق برد از اندهان
آن سری که نیست فوق آسمان
چون ز صندوق بدن بیرون رود
این سخن پایان ندارد قاضی اش
از من آگه کن درون محکمه
تا خرد این را به زر زین بی خرد
ای خدا بگمار قومی روحمند
خلق را از بند صندوق فسون
از هزاران یک کسی خوش منظر است
او جهان را دیده باشد پیش از آن
زین سبب که علم ضالهی مومن است
آن که هرگز روز نیکو خود ندید
یا به طفلی در اسپری اوفتاد
ذوق آزادی ندیده جان او
داپا محبوس عقلش در صور
منفذش نه از قفس سوی علا
در نبی ان استطعتم فانفذوا
گفت منفذ نیست از گردونتان
گر ز صندوقی به صندوقی رود
فرجهی صندوق نو نو مسکر است
گر نشد غره بدین صندوقها
آن که داند این نشانش آن شناس
همچو قاضی باشد او در ارتعاد

آن یکی از تست و دیگر از خدا
هست مایه‌ی تهمت و پایه‌ی گمان
داد واگیرند از من زین ظنون
از عروض و سیم و زر خالی است نیک
اندر آن سله نیایی غیر مار
پس بسوزم در میان چار سو
که در این صندوق جز لعنت نبود
خورد سوگند آن که نکنم جز چنین
زود آن صندوق بر پشتش نهاد
بانگ می‌زد کای حمال و ای حمال
کز چه سود در می‌رسد بانگ و خبر
یا پری ام می‌کند پنهان طلب
گفت هاتف نیست باز آمد به خویش
بد ز صندوق و کسی در وی نهان
گر چه بیرون است در صندوق رفت
جز که صندوقی نبیند از جهان
از هوس او را در آن صندوق دان
او ز گوری سوی گوری می‌شود
گفت ای حمال و ای صندوق کش
ناییم را زودتر با این همه
همچنین بسته به خانه‌ی ما برد
تا ز صندوق بدمان و اخرند
کی خرد جز انبیا و مرسلون
که بدانند کاو به صندوق اندر است
تا بدان ضد این ضدش گردد عیان
عارف ضالهی خود است و موقن است
او در این ادبار کی خواهد طپید
یا خود از اول ز مادر بنده زاد
هست صندوق صور میدان او
از قفس اندر قفس دارد گذر
در قفسها می‌رود از جا به جا
این سخن با جن و انس آمد ز هو
جز به سلطان و به وحی آسمان
او سمایی نیست صندوقی بود
درنیابد کاو به صندوق اندر است
همچو قاضی جوید اطلاق و رها
کاو نباشد بی فغان و بی هراس
کی بر آید یک دمی از جانش شاد

آمدن نایب قاضی میان بازار و خریداری کردن صندوق را از جوحی الی آخره

گفت نه صد بیشتر زر می‌دهند
گر خریداری گشا کیسه بیار

نایب آمد گفت صندوقت به چند
من نمی‌آیم فروتر از هزار

گفت شرمی دار ای کوتاه نم
گفت بی‌رویت شری خود فاسدی است
بر گشایم گر نمی‌ارزد مخر
گفت ای ستار بر مگشای راز
ستر کن تا بر تو ستاری کنند
بس در این صندوق چون تو مانده‌اند
آن چه بر تو خواه آن باشد پسند
زانکه بر مرصاد حق و اندر کمین
آن عظیم العرش عرش او محیط
گوشه‌ی عرشش به تو پیوسته است
تو مراقب باش بر احوال خویش
گفت آری این چه کردم استم است
گفت نایب یک به یک ما بادیم
همچو زنگی کاو بود شادان و خوش
ماجرا بسیار شد در من یزید
هر دمی صندوقی ای بد پسند

قیمت صندوق خود پیدا بود
بیع ما زیر گلیم این راست نیست
تا نباشد بر تو حیفی ای پدر
سر بیسته می‌خرم با من بساز
تا نبینی ایمنی بر کس مخند
خویش را اندر بلا بنشانده‌اند
بر دگر کس آن کن از رنج و گزند
می‌دهد پاداش پیش از یوم دین
تخت دادش بر همه جانها بسیط
هین مجنبان جز به دین و داد دست
نوش بین در داد و بعد از ظلم نیش
لیک هم می‌دان که بادی اظلم است
با سواد وجه اندر شادیم
او نبیند غیر او بیند رخس
داد صد دینار و آن از وی خرید
هاتفان و غیبیان می‌خرند

در تفسیر این خبر که مصطفی صلوات الله علیه فرمود من کنت مولا فعلی مولا تا منافقان طعنه زدند که بس نبودش که ما مطیعی و چاکری نمودیم او را چاکری کودکی خلم آلودمان هم می‌فرماید الی آخره

زین سبب پیغمبر با اجتهاد
گفت هر کاو را منم مولا و دوست
کیست مولا آن که آزادت کند
چون به آزادی نبوت هادی است
ای گروه مومنان شادی کنید
لیک می‌گویید هر دم شکر آب
بی‌زبان گویند سرو و سبزه‌زار
حله‌ها پوشیده و دامن کشان
جزو جزو آبستن از شاه بهار
مریمان بی‌شوی آبست از مسیح
ماه ما بی‌نطق خوش بر تافته‌ست
نطق عیسی از فر مریم بود
تا زیادت گردد از شکر ای ثقات
عکس آن اینجاست ذل من قنع
در جوال نفس خود چندین مرو

نام خود و آن علی مولا نهاد
ابن عم من علی مولای اوست
بند رقیبت ز پایت بر کند
مومنان را ز انبیا آزادی است
همچو سرو و سوسن آزادی کنید
بی‌زبان چون گلستان خوش خضاب
شکر آب و شکر عدل نو بهار
مست و رقاص و خوش و عنبر فشان
جسمشان چون درج پر در ثمار
خامشان بی‌لاف و گفتاری فصیح
هر زبان نطق از فر ما یافته‌ست
نطق آدم پرتو آن دم بود
پس نبات دیگر است اندر نبات
اندر این طور است عز من طمع
از خریداران خود غافل مشو

باز آمدن زن جوحی به محکمه‌ی قاضی سال دوم بر امید وظیفه‌ی پارسال و شناختن قاضی او را، الی اتمامه
بعد سالی باز جوحی از محن
آن وظیفه‌ی پار را تجدید کن
زن بر قاضی در آمد با زنان
نا بنشناسد ز گفتن قاضی‌اش
هست فتنه غمزه‌ی غماز زن
چون نمی‌توانست آوازی فراشت

رو به زن کرد و بگفت ای چست زن
پیش قاضی از گله‌ی من گو سخن
مر زنی را کرد آن زن ترجمان
یاد ناید از بلای ماضی‌اش
لیک آن صد تو شود ز آواز زن
غمزه‌ی تنهای زن سودی نداشت

گفت قاضی رو تو خصمت را بیار
جو حی آمد قاضیش نشناخت زود
زو شنیده بود آواز از برون
گفت نفقه‌ی زن چرا ندهی تمام
لیک اگر میرم ندارم من کفن
زین سخن قاضی مگر بشناختش
گفت آن شش پنج با من باختی
نوبت من رفت امسال آن قمار
از شش و از پنج عارف گشت فرد
رست او از پنج حس و شش جهت
شد اشاراتش اشارات ازل
زین چه شش گوشه گر نبود برون
واردی بالای چرخ بی‌ستنی
یوسفان چنگال در دلوش زده
دلوهای دیگر از چه آب جو
دلوها غواص آب از بهر قوت
دلوها وابسته‌ی چرخ بلند
دلو چه و حبل چه و چرخ چی
از کجا آرم مثالی بی‌شکست
صد هزاران مرد پنهان در یکی
ما رمیت إذ رمیتی فتنه‌ای
آفتابی در یکی ذره نمان
ذره ذره گردد افلاک و زمین
این چنین جانی چه در خورد تنست
ای تن گشته وثاق جان بس است
ای هزاران جبرئیل اندر بشر
ای هزاران کعبه پنهان در کنیس
سجده‌گاه لامکانی در مکان
که چرا من خدمت این طین کنم
نیست صورت چشم را نیکو بهال

تا دهم کار ترا با او قرار
کاو به وقت لقیه در صندوق بود
در شری و بیع و در نقص و فزون
گفت از جان شرع را هستم غلام
مفلس این لعبم و شش پنجن
یاد آورد آن دغل و آن باختش
پار اندر شش درم انداختی
با دگر کس باز دست از من بدار
محترز گشته است زین شش پنج نرد
از ورای آن همه کرد آگهت
جاوز الاوهام طرا و اعتزل
چون بر آرد یوسفی را از درون
جسم او چون دلو در چه چاره کن
رسته از چاه و شه مصری شده
دلو او فارغ ز آب اصحاب جو
دلو او قوت و حیات جان حوت
دلو او در اصبعین زورمند
این مثالی بس رکیک است ای اچی
کفو آن نه آید و نه آمده‌ست
صد کمان و تیر درج ناوکی
صد هزاران خرمن اندر حفنه‌ای
ناگهان آن ذره بگشاید دهان
پیش آن خورشید چون جست از کمین
هین بشو ای تن از این جان هر دو دست
چند تاند بحر در مشکی نشست
ای مسیحان نمان در جوف خر
ای غلط انداز عفریت و بلیس
مر بلیسان را ز تو ویران دکان
صورتی را من لقب چون دین کنم
تا ببینی شعشعه‌ی نور جلال

باز آمدن به شرح قصه‌ی شاه زاده و ملازمت او در حضرت شاه
شاه زاده پیش شه حیران این
هیچ ممکن نی به بحثی لب گشود
آمده در خاطرش کاین بس خفی است
صورتی از صورتت بیزار کن
آن کلامت می‌رهاند از کلام
پس سقام عشق جان صحت است
ای تن اکنون دست خود زین جان بشو
حاصل آن شه نیک او را می‌نواخت
آن گداز عاشقان باشد نمو
جمله رنجوران دوا دارند امید

هفت گردون دیده در یک مشت طین
لیک جان با جان دمی خامش نبود
این همه معنی است پس صورت ز چیست
خفته‌ای هر خفته را بیدار کن
و آن سقامت می‌جهاند از سقام
رنجهایش حسرت هر راحت است
ور نمی‌شویی جز این جانی بجو
او از آن خورشید چون مه می‌گداخت
همچو مه اندر گدازش تازه رو
نالد این رنجور کم افزون کنید

خوشر از این سم ندیدم شریتی
زین گنه بهتر نباشد طاعتی
مدتی بد پیش این شه زین نسق
گفت شه از هر کسی يك سر برید
من فقیرم از زر از سر محتشم
با دو پا در عشق نتوان تاختن
هر کسی را خود دو پا و يك سر است
زین سبب هنگامه‌ها شد کل هدر
معدن گرمی است اندر لامکان
ز آتش عاشق از این رو ای صفی
گودش بگذر سبک ای محتشم
کفر که کبریت دوزخ اوست بس
زود کبریت بدین سودا سپار
گودش جنت گذر کن همچو باد
که تو صاحب خرمنی من خوشه‌چین
هست لرزان زو جحیم و هم جنان
رفت عمرش چاره را فرصت نیافت
مدتی دندان کنان این می‌کشید
صورت معشوق زو شد در نهفت
گفت لبشش گر ز شعر و ششتر است
من شدم عریان ز تن او از خیال
این مباحث تا بدین جا گفتنی است
ور بگویی ور بکوشی صد هزار
تا به دریا سپر اسب و زین بود
مرکب چوبین به خشکی ابر است
این خموشی مرکب چوبین بود
هر خموشی که ملولت می‌کند
تو همی‌گویی عجب خامش چراست
من ز نعره کر شدم او بی‌خبر
آن یکی در خواب نعره می‌زند
این نشسته پهلوی او بی‌خبر
و آن کسی کش مرکب چوبین شکست
نه خموش است و نه گویا نادری است
نیست زین دو هر دو هست آن بو العجب
این مثال آمد رکیک و بی‌ورود

زین مرض خوشر نباشد صحتی
سالها نسبت بدین دم ساعتی
دل کباب و جان نهاده بر طبق
من ز شه هر لحظه قربانم جدید
صد هزاران سر خلف دارد سرم
با یکی سر عشق نتوان باختن
با هزاران پا و سر تن نادر است
هست این هنگامه هر دم گرمتر
هفت دوزخ از شرارش يك دخان
می‌شود دوزخ ضعیف و منطقی
ور نه ز آتشی تو مرد آتشم
بین که می‌پخساند او را این نفس
تا نه دوزخ بر تو تازد نه شرار
ور نه گردد هر چه من دارم کساد
من بتی‌ام تو ولایت‌های چین
نه مر این را نه مر آن را زو امان
صبر بس سوزان بد و جان بر نتافت
نارسیده عمر او آخر رسید
رفت و شد با معنی معشوق جفت
اعتناق بی‌حجابش خوشر است
می‌خرامم در نهایت الوصال
هر چه آید زین سپس بنهفتنی است
هست بیگار و نگردد آشکار
بعد از اینت مرکب چوبین بود
خاص آن دریاییان را رهبر است
بحریان را خامشی تلقین بود
نعره‌های عشق آن سو می‌زند
او همی‌گوید عجب گوشش کجاست
تیز گوشان زین سمر هستند کر
صد هزاران بحث و تلقین می‌کند
خفته خود آن است و کر ز آن شور و شر
غرقه شد در آب او خود ماهی است
حال او را در عبارت نام نیست
شرح این گفتن برون است از ادب
ليك در محسوس از این بهتر نبود

متوفی شدن بزرگین از شه زادگان و آمدن برادر میانین به جنازه‌ی برادر که آن کوچکین صاحب فراش بود از رنجوری و نواختن پادشاه میانین را تا او هم لنگ احسان شد، ماند پیش پادشاه صد هزار غنایم غیبی و عینی بدو رسید از دولت و نظر آن شاه، مع
تقریر بعضه

بر جنازه‌ی آن بزرگ آمد فقط
که از آن بحر است و این هم ماهی است
این برادر ز آن برادر خردتر

کوچکین رنجور بود و آن وسط
شاه دیدش گفت قاصد این کی است
پس معرفت گفت پور آن پدر

شه نوازیدش که هستی یادگار
از نواز شاه آن زار حنید
در دل خود دید عالی غلغله
عرصه و دیوار و کوه سنگ بافت
ذره ذره پیش او همچون قباب
باب که روزن شدی گاهی شعاع
در نظرها چرخ بس کهنه و قدید
روح زیبا چون که و راست از جسد
صد هزاران غیب پیشش شد پدید
آن چه او اندر کتب برخوانده بود
از غبار مرکب آن شاه نر
بر چنین گلزار دامن می کشید
گلشنی کز بقل روید یک دم است
گلشنی کز گل دمدم گردد تباه
علمهای با مزه‌ی دانسته‌مان
ز آن زبون این دو سه گل دسته‌ایم
آن چنان مفتاحها هر دم به نان
وردمی هم فارغ آرندت ز نان
باز استسقات چون شد موج زن
مار بودی ازدها گشتی مگر
ازدهای هفت سر دوزخ بود
دام را بدران بسوزان دانه را
چون تو عاشق نیستی ای نر گدا
کوه را گفتار کی باشد ز خود
گفت تو ز آن سان که عکس دیگری است
خشم و ذوقت هر دو عکس دیگران
آن عوان را آن ضعیف آخر چه کرد
تا به کی عکس خیال لامعه
تا که گفتارت ز حال تو بود
صید گیرد تیر هم با پر غیر
باز صید آرد به خود از کوهسار
منطقی کز وحی نبود از هواست
گر نماید خواجه را این دم غلط
تا که ما یناطق محمد عن هوی
احمدا چون نیستت از وحی یاس
کز ضرورت هست مرداری حلال
بی تحری و اجتهادات هدی
همچو عادتش بر برد باد و کشد
عاد را باد است حمال خذول
همچو فرزندش نهاده بر کنار
عاد را آن باد ز استکبار بود
چون بگردانید ناگه پوستین

کرد او را هم بدین پرسش شکار
در تن خود غیر جان جانی بدید
که نیابد صوفی آن در صد چله
پیش او چون نار خندان می شکافت
دم به دم می کرد صد گون فتح باب
خاک که گندم شدی و گاه صاع
پیش چشمش هر دمی خلق جدید
از قضا بی شک چنین چشمش رسد
آن چه چشم محرمان بیند بدید
چشم را در صورت آن بر گشود
یافت او کحل عزیزی در بصر
جزو جزوش نعره زن هل من مزید
گلشنی کز عقل روید خرم است
گلشنی کز دل دمدم و فرحتاه
ز آن گلستان یک دو سه گلداسته دان
که در گلزار بر خود بسته‌ایم
میفتد ای جان دریغا از بنان
گرد چادر گردی و عشق زنان
ملک شهری بایدت پر نان و زن
یک سرت بود این زمانی هفت سر
حرص تو دانه‌ست و دوزخ فسخ بود
باز کن درهای نو این خانه را
همچو کوهی بی خبر داری صدا
عکس غیر است آن صدا ای معتمد
جمله احوالت بجز هم عکس نیست
شادی قواده و خشم عوان
که دهد او را به کینه زجر و درد
جهد کن تا گرددت این واقعه
سیر تو با پر و بال تو بود
لاجرم بی بهره است از لحم طیر
لاجرم شاهش خوراند کبک و سار
همچو خاکی در هوا و در هبابت
ز اول و النجم بر خوان چند خط
ان هو الا بوحی احتوی
جسمیان را ده تحری و قیاس
که تحری نیست در کعبه‌ی وصال
هر که بدعت پیشه گیرد از هوا
نه سلیمان است تا تختش کشد
همچو بره در کف مردی اکول
می برد تا بکشدش قصاب‌وار
یار خود پنداشتند اغیار بود
خردشان بشکست آن بس القرین

باد را بشکن که بس فتنه‌ست باد
هود دادی پند کای پر کبر خیل
لشکر حق است باد و از نفاق
او به سر با خالق خود راست است
باد را اندر دهن بین رهگذر
حلق و دندانها از او ایمن بود
کوه گردد ذره‌ی باد و ثقیل
این همان باد است کایمن می‌گذشت
دست آن کس که بکردت دست‌بوس
یا رب و یا رب بر آرد او ز جان
ای دهان غافل بدی زین باد رو
چشم سختش اشکها باران کند
چون دم مردان نپذیرفتی ز مرد
باد گوید پیکم از شاه بشر
ز آنکه مأمورم امیر خود نی‌ام
گر سلیمان‌وار بودی حال تو
عاریه‌ستم گشتمی ملک گفت
لیک چون تو یاغی من مستعار
پس چو عادت سر نگوینها دهم
تا به غیب ایمان تو محکم شود
آن زمان خود جملگان مومن شوند
آن زمان زاری کنند و افتقار
لیک گر در غیب گردی مستوی
شحنگی و پادشاهی مقیم
رستی از بیگار و کار خود کنی
چون گلو تنگ آورد بر ما جهان
این دهان خود خاک خواری آمده‌ست
این کباب و این شراب و این شکر
چون که خوردی و شد آنها لحم و پوست
هم ز خاکی بخیه بر گل می‌زند
هندو و قفچاق و رومی و حبش
تا بدانی کان همه رنگ و نگار
رنگ باقی صِبْغَةَ اللَّهِ است و بس
رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین
رنگ شك و رنگ کفران و نفاق
چون سیه رویی فرعون دغا
برق و فر روی خوب صادقین
زشت آنزشت است و خوب آنخوب و بس
خاک را رنگ و فن و سنگی دهد
از خمیری اشتر و شیری پزند
شیر و اشتر نان شود اندر دهان
کودک اندر جهل و پندار و شکی است

پیش از آن کت بشکند او همچو عاد
بر کند از دستتان این باد ذیل
چند روزی با شما کرد اعتناق
چون اجل آید بر آرد باد دست
هر نفس آیان روان در کر و فر
حق چو فرماید به دندان در فتد
درد دندان داردش زار و علیل
بود جان کشت و گشت او مرگ کشت
وقت خشم آن دست می‌گردد دبوس
که بپر این باد را ای مستعان
از بن دندان در استغفار شو
منکران را درد الله خوان کند
وحی حق را هین پذیرا شو ز درد
گه خبر خیر آورم گه شور و شر
من چو تو غافل ز شاه خود کی‌ام
چون سلیمان گشتمی حمال تو
کردمی بر راز خود من واقفت
می‌کنم خدمت ترا روزی سه چهار
ز اسپه تو یاغیانه بر جهم
آن زمان کایمانت مایه‌ی غم شود
آن زمان خود سرکشان بر سر دوند
همچو دزد و راه زن در زیر دار
مالک دارین و شحنه‌ی خود توی
نه دو روزه و مستعار است و سقیم
هم تو شاه و هم تو طبل خود زنی
خاک خوردی کاشکی حلق و دهان
لیک خاکی را که آن رنگین شده‌ست
خاک رنگین است و نقشین ای پسر
رنگ لحمش داد و این هم خاک کوست
جمله را هم باز خاکی می‌کند
جمله یک رنگ‌اند اندر گور خوش
جمله رو پوش است و مکر و مستعار
غیر آن بر بسته دان همچون جرس
تا ابد باقی بود بر عابدین
تا ابد باقی بود بر جان عاق
رنگ آن باقی و جسم او فنا
تن فنا شد و آن بجا تا یوم دین
دایم آن ضحاک و این اندر عبس
طفل خویان را بر آن جنگی دهد
کودکان از حرص آن کف می‌گزند
درنگبرد این سخن با کودکان
شکر باری قوت او اندکی است

طفل را استیزه و صد آفت است
وای از این پیران طفل نادیب
چون سلاح و جهل جمع آید بهم
شکر کن ای مرد درویش از قصور
شکر که مظلومی و ظالم نه‌ای
اشکم تی لاف الهی نزد
اشکم خالی بود زندان دیو
اشکم پر لوت دان بازار دیو
تاجران ساحر لاشی فروش
خم روان کرده ز سحری چون فرس
چون بریشم خاک را بر می‌تند
چندلی را رنگ عودی می‌دهند
پاک آن که خاک را رنگی دهد
دامنی پر خاک ما چون طفلکان
طفل را با بالغان نبود مجال
میوه گر کهنه شود تا هست خام
گر شود صد ساله آن خام ترش
گر چه باشد مو و ریش او سپید
که رسم یا نارسیده مانده‌ام
با چنین ناقابلی و دوری
نیستم اومیدوار از هیچ سو
دایما خاقان ما کردست طو
گر چه ما زین ناامیدی در گویم
دست اندازیم چون اسبان سیس
گام اندازیم و آن جا گام نی
ز آنکه آن جا جمله اشیا جانی است
هست صورت سایه معنی آفتاب
چون که آن جا خشت بر خشتی نماند
خشت اگر زرین بود بر کندی است
کوه بهر دفع سایه مندک است
بر برون که چو زد نور صمد
گرسته چون بر کفش زد قرص نان
صد هزاران پاره گشتن ارزد این
تا که نور چرخ گردد سایه سوز
این زمین چون گاهواره‌ی طفلکان
بهر طفلان حق زمین را مهد خواند
خانه تنگ آمد از این گهواره‌ها
ای گواره خانه را ضیق مدار

شکر این که بی‌فن و بی‌قوت است
گشته از قوت بلای هر رقیب
گشت فرعونی جهان سوز از ستم
که ز فرعونی رهیدی و ز کفور
ایمن از فرعونی و هر فتنه‌ای
کآتشش را نیست از هیزم مدد
کش غم نان مانع است از مکر و ریو
تاجران دیو را در وی غریو
عقلها را تیره کرده از خروش
کرده کرباسی ز مهتاب و غلس
خاک در چشم ممیز می‌زنند
بر کلوخیمان حسودی می‌دهند
همچو کودکمان بر آن جنگی دهد
در نظمان خاک همچون زر کان
طفل را حق کی نشانند با رجال
پخته نبود غوره گویندش بنام
طفل و غوره‌ست او بر هر تیز هش
هم در آن طفلی خوف است و امید
ای عجب با من کند کرم آن کرم
بخشد این غوره مرا انگوری
و آن کرم می‌گویم لا تیأسوا
گوشمان را می‌کشد لا تقنطوا
چون صلا زد دست اندازان رویم
در دویدن سوی مرعای انیس
جام پردازیم و آن جا جام نی
معنی اندر معنی اندر معنی است
نور بی‌سایه بود اندر خراب
نور مه را سایه‌ی زشتی نماند
چون بهای خشت وحی و روشنی است
پاره گشتن بهر این نور اندک است
پاره شد تا در درونش هم زند
واشکافد از هوس چشم و دهان
از میان چرخ برخیز ای زمین
شب ز سایه‌ی تست ای یاغی روز
بالغان را تنگ می‌دارد مکان
در گواره شیر بر طفلان فشانند
طفلکان را زود بالغ کن شها
تا تواند کرد بالغ انتشار

وسوسه‌ای که پادشاه زاده را پیدا شد از سبب استغنائی و کشفی که از شاه دل او را حاصل شده بود و قصد ناشکری و سرکشی- می‌کرد، شاه را از راه الهام و سر خبر شد، دلش درد کرد، روح او را زخمی زد چنان که صورت شاه را خبر نبود الی آخره

از درون شاه در جانش جری
ماه جانش همچو از خورشید ماه
دم به دم در جان مستش می‌رسید
ز آن غذایی که ملایک می‌خورند
گشت طغیانی ز استغنا پدید
چون عنان خود بدین شه داده‌ام
من چرا باشم غباری را تبع
ناز غیر از چه کشم من بی‌نیاز
وقت روی زرد و چشم تر نماند
باز باید کرد دکان دگر
صد هزاران ژاژ خاییدن گرفت
تا بدان جا چشم بد هم می‌رسد
چون نداند آن چه اندر سیل و جوست
ناسپاسی عطای بکر او
این سزای داد من بود ای عجب
تو چه کردی با من از خوی خسیس
که غروبش نیست تا روز شمار
تو زدی در دیده‌ی من خار و خاک
تو شده در حرب من تیر و کمان
عکس درد شاه اندر وی رسید
پرده‌ی آن گوشه گشته بر درید
از سیه کاری خود گرد و اثر
خانه‌ی شادی او پر غم شده
ز آن گنه گشته سرش خانه‌ی خمار
خلد بر وی بادیه و هامون شده
زهر آن ما و منیها کار کرد
همچو جغدی شد به ویرانه‌ی مجاز
در زمین می‌راند گاوی بهر کشت
شیر را کردی اسیر دم گاو
بی‌حفاظی با شه فریادرس
بر تو شد هر گندم او کژدمی
قید بین بر پای خود پنجاه من
که چرا گشتم ضد سلطان خویش
با انابت چیز دیگر یار کرد
رحم کن کان درد بی‌درمان بود
چون رهید از صبر در حین صدر جست
که نه دین اندیشد آن گه نه سداد
نفس کافر نعمت است و گمره است

چون مسلم گشت بی‌بیع و شری
قوت می‌خوردی ز نور جان شاه
راتبه‌ی جانی ز شاه بی‌ندید
آن نه که ترسا و مشرک می‌خورند
اندرون خویش استغنا بدید
که نه من هم شاه و هم شه زاده‌ام
چون مرا ماهی بر آمد با لمع
آب در جوی من است و وقت ناز
سر چرا بندم چو درد سر نماند
چون شکر لب گشته‌ام عارض قمر
زین منی چون نفس زاییدن گرفت
صد بیابان ز آن سوی حرص و حسد
بحر شه که مرجع هر آب اوست
شاه را دل درد کرد از فکر او
گفت آخر ای خس واهی ادب
من چه کردم با تو زین گنج نفیس
من ترا ماهی نهادم در کنار
در جزای آن عطای نور پاک
من ترا بر چرخ گشته نردبان
درد غیرت آمد اندر شه پدید
مرغ دولت در عتابش بر طپید
چون درون خود بدید آن خوش پسر
آن وظیفه‌ی لطف و نعمت کم شده
با خود آمد او ز مستی عقار
خورده گندم حله زو بیرون شده
دید کان شربت و را بیمار کرد
جان چون طاوس در گلزار ناز
همچو آدم دور ماند او از بهشت
اشک می‌راند او که ای هندوی زاو
کردی ای نفس بد بارد نفس
دام بگزیدی ز حرص گندمی
در سرت آمد هوای ما و من
نوحه می‌کرد این فط بر جان خویش
آمد او با خویش و استغفار کرد
درد کان از وحشت ایمان بود
مر بشر را خود مبا جامه‌ی درست
مر بشر را پنجه و ناخن مباد
آدمی اندر بلا کشته به است

خطاب حق به عزرائیل که ترا رحم بر که بیشتر آمد از این خلائق که جانشان قبض کردی، و جواب دادن عزرائیل حضرت را

حق به عزرائیل می‌گفت ای نقیب
گفت بر جمله دم سوزد به درد
تا بگویم کاشکی یزدان مرا
گفت بر کی بیشتر رحم آمدت
گفت روزی کشتی بر موج تیز
بس بگفتی قبض کن جان همه
هر دو بر يك تخته‌ای درماندند
باز گفתי جان مادر قبض کن
چون ز مادر بگسلیدم طفل را
بس بدیدم دود ماههای زفت
گفت حق آن طفل را از فضل خویش
بیشه‌ی پر سوسن و ریحان و گل
چشمه‌های آب شیرین زلال
صد هزاران مرغ مطرب خوش صدا
بسترش کردم ز برگ نسترن
گفته من خورشید را کاو را مگز
ابر را گفته بر او باران مریز
زین چمن ای دی مبر آن اعتدال

بر که رحم آمد ترا از هر کثیب
لیک ترسم امر را اهمال کرد
در عوض قربان کند بهر فتی
از که دل پر ز سوز و بریان‌تر شدت
من شکستم ز امر تا شد ریز ریز
جز زنی و غیر طفلی ز آن رمه
تخته را آن موجها می‌راندند
طفل را بگذار تنها ز امر کن
خود تو می‌دانی چه تلخ آمد مرا
تلخی آن طفل از فکرم نرفت
موج را گفتم فگن در بیشه ایش
پر درخت میوه دار خوش اکل
پروریدم طفل را با صد دلالت
اندر آن روضه فگنده صد نوا
کرده او را اینم از صدمه‌ی فتن
باد را گفته بر او آهسته وز
برق را گفته بر او مگرای تیز
پنجه‌ای بهمن بر این روضه ممال

کرامات شیخ شیبان راعی و بیان معجزه‌ی هود علیه السلام
همچو شیبان راعی از گرگ عنید
تا برون ناید از آن خط گوسفند
بر مثال دایره‌ی تعویذ هود
هشت روزی اندر این خط تن زنید
بر هوا بردی فگندی بر حجر
يك گره را بر هوا در هم زدی
آن سیاست را که لرزید آسمان
گر به طبع این می‌کنی ای باد سرد
ای طبیعی فوق طبع این ملک بین
مقریان را منع کن بندی بنه
عاجزی و خیره کاین عجز از کجاست
عجزها داری تو در پیش ای لجوج
خرم آن کاین عجز و حیرت قوت اوست
هم در آخور هم در آخر عجز دید
چون زلیخا یوسفش بر وی بتافت
زندگی در مردن و در محنت است

وقت جمعه بر رعا خط می‌کشید
نه در آید گرگ و دزد با گزند
کاندر آن صرصر امان آل بود
و ز برون مثله تماشا می‌کنید
تا دریدی لحم و عظم از همدگر
تا چو خشخاش استخوان ریزان شدی
مثنوی اندر نگنجد شرح آن
گرد خط و دایره‌ی آن هود گرد
یا بیا و محو کن از مصحف این
یا معلم را مهال و سهم ده
عجز تو تا بی از آن روز جزاست
وقت شد پنهانیان را نك خروج
در دو عالم خفته اندر ظل دوست
مرده شد دین عجایز را گزید
از عجزی در جوانی راه یافت
آب حیوان در درون ظلمت است

رجوع کردن به قصه‌ی پروردن حق تعالی نمرود را بی‌واسطه‌ی مادر و دایه در طفلی

از سموم و صرصر آمد در امان
گفتم او را شیر ده طاعت نمود
تا که بالغ گشت و زفت و شیر مرد
تا در آموزید نطق و داوری

حاصل آن روضه چو باغ عارفان
يك پلنگی طفلکان نوزاده بود
پس بدادش شیر و خدمتهاش کرد
چون فطامش شد بگفتم با پری

پرورش دادم مر او را ز آن چمن
داده من ایوب را مهر پدر
داده کرمان را بر او مهر ولد
مادران را داب من آموختم
صد عنایت کردم و صد رابطه
تا نباشد از سبب در کش مکش
ور نه تا خود هیچ عذری نبودش
این حضانه دید با صد رابطه
شکر او آن بود ای بنده‌ی جلیل
همچنان کاین شاه زاده شکر شاه
که چرا من تابع غیر می شوم
لطفهای شه که ذکر آن گذشت
همچنان نمرود آن الطاف را
این زمان کافر شد و ره می‌زند
رفته سوی آسمان با جلال
صد هزاران طفل بی‌تلویم را
که منجم گفت کاندل حکم سال
هین بکن در دفع آن خصم احتیاط
کوری او رست طفل وحی کش
از پدر یابید آن ملک ای عجب
دیگران را گرام و اب شد حجاب
گرگ درنده‌ست نفس بد یقین
در ضلالت هست صد کل را کله
زین سبب می‌گویم ای بنده‌ی فقیر
گر معلم گشت این سگ هم سگ است
فرض می‌آری بجا گر طایفی
تا سهیلت واخرد از شر پوست
جمله قرآن شرح خبث نفسهاست
ذکر نفس عادیان کالت بیافت
قرن قرن از شوم نفس بی‌ادب

کی به گفت اندر بگنجد فن من
بهر مهمانی کرمان بی‌ضرر
بر پدر من اینت قدرت اینت ید
چون بود لطفی که من افروختم
تا ببیند لطف من بی‌واسطه
تا بود هر استعانت از منش
شکوتی نبود ز هر یار بدش
که پروردم و را بی‌واسطه
که شد او نمرود و سوزنده‌ی خلیل
کرد استکبار و استکثار جاه
چون که صاحب ملک و اقبال نوم
از تجر بر دلش پوشیده گشت
زیر پا بنهاد از جهل و عمی
کبر و دعوی خدایی می‌کند
با سه کرکس تا کند با من قتال
کشته تا یابد وی ابراهیم را
زاد خواهد دشمنی بهر قتال
هر که می‌زاید می‌کشت از خیاط
ماند خونهای دگر در گردنش
تا غرورش داد ظلمات نسب
او ز ما یابید گوهرها بجیب
چه بهانه می‌نهی بر هر قرین
نفس زشت کفرناک پر سفه
سلسله از گردن سگ بر مگر
باش ذلت نفسه کاو بد رگ است
بر سهیلی چون ادیم طایفی
تا شوی چون موزه‌ای هم پای دوست
بنگر اندر مصحف آن چشمت کجاست
در قتال انبیا مو می‌شکافت
ناگهان اندر جهان می‌زد لهب

رجوع کردن بدان قصه که شاه زاده زخم خورد از خاطر شاه، پیش از استکمال فضایل دیگر از دنیا برفت
قصه کوتاه کن که رشک آن غیور
شاه چون از محو شد سوی وجود
چون به ترکش بنگرید آن بی‌نظیر
گفت کو آن تیر و از حق باز جست
عفو کرد آن شاه دریادل ولی
کشته شد در نوحه‌ی او می‌گریست
ور نباشد هر دو او پس کل نیست
شکر می‌کرد آن شهید زرد خد
جسم ظاهر عاقبت هم رفتنی است
آن عتاب از رفت هم بر پوست رفت

برد او را بعد سالی سوی گور
چشم مریخیش آن خون کرده بود
دید کم از ترکش یک چوبه تیر
گفت کاندل حلق او کز تیر تست
آمده بد تیر او بر مقتلی
اوست جمله هم کشنده و هم ولی است
هم کشنده‌ی خلق و هم ماتم کنی است
کان بزد بر جسم و بر معنی نزد
تا ابد معنی بخواد شاد زیست
دوست بی‌آزار سوی دوست رفت

گر چه او فتراك شاهنشاه گرفت
و آن سوم کاهلترین هر سه بود

آخر از عین الکمال او ره گرفت
صورت و معنی بکلی او ربود

وصیت کردن آن شخص که بعد از من او برد مال مرا از سه فرزند من که کاهل تر است
آن یکی شخصی بوقت مرگ خویش
سه پسر بودش چو سه سرو روان
گفت هر چه در کفم کاله و زر است
گفت با قاضی و بس اندرز کرد
گفته فرزندان به قاضی کای کریم
سمع و طاعه می‌کنیم او راست دست
ما چو اسماعیل ز ابراهیم خود
گفت قاضی هر یکی با عاقلیش
تا ببینم کاهلی هر یکی
عارفان از دو جهان کاهل‌ترند
کاهلی را کرده‌اند ایشان سند
کار یزدان را نمی‌بینند عام
هین ز حد کاهلی گویند باز
بی‌گمان که هر زبان پرده‌ی دل است
پرده‌ی کوچک چو یک شرحه‌ی کباب
گر بیان نطق کاذب نیز هست
آن نسیمی که بیاید از چمن
بوی صدق و بوی کذب گول گیر
گر ندانی یار را از ده دله
بانگ هیزان و شجاعان دلیر
یا زبان همچو سر دیگ است راست
از بخار آن بداند تیز هوش
دست بر دیگ نوی چون زد فتی
گفت دانم مرد را در حین ز پوز
و آن دگر گفت ار بگویند دامش
گفت اگر این مکر بشنیده بود
آن چنان که گفت مادر بچه را
یا به گورستان و جای سهمگین
دل قوی دار و بکن حمله بر او
گفت کودک آن خیال دیووش
حمله آرم افتد اندر گردنم
تو همی‌آموزی‌ام که چست ایست
دیو و مردم را ملقن آن یکی است
تا کدامین سوی باشد آن یواش
گفت اگر از مکر ناید در کلام
سر او را چون شناسی راست گو
صبر را سلم کنم سوی درج
ور بجوشد در حضورش از دم

گفته بود اندر وصیت پیش پیش
وقف ایشان کرده او جان و روان
او برد زین هر سه کاو کاهل‌تر است
بعد از آن جام شراب مرگ خورد
نگذریم از حکم او ما سه یتیم
آن چه او فرمود بر ما نافذ است
سر نیچیم ار چه قربان می‌کند
تا بگویند قصه‌ای از کاهلیش
تا بدانم حال هر یک بی‌شکی
ز آنک بی‌شد یار خرمن می‌برند
کار ایشان را چو یزدان می‌کند
می‌نیاسایند از کد صبح و شام
تا بدانم حد آن از کشف راز
چون بجنبند پرده سرها واصل است
می‌پوشد صورت صد آفتاب
لیک بوی از صدق و کذبش مخبر است
هست پیدا از سموم گولخن
هست پیدا در نفس چون مشک و سیر
از مشام فاسد خود کن گله
هست پیدا چون فن روباه و شیر
چون بجنبند تو بدانی چه اباست
دیگ شیرینی ز سبک‌باج ترش
وقت بخردن بدید اشکسته را
ور نگویند دامش اندر سه روز
ور نگویند در سخن پیچانمش
لب ببندد در خموشی در رود
گر خیالی آیدت در شب فرا
تو خیالی بینی اسود پر ز کین
او بگرداند ز تو در حال رو
گر بدو این گفته باشد مادرش
ز امر مادر پس من آن گه چون کنم
آن خیال زشت را هم مادری است
غالب از وی گردد ار خصم اندکی است
الله الله رو تو هم ز آن سوی باش
حیله را دانسته باشد آن همام
گفت من خامش نشینم پیش او
تا بر آیم صبر مفتاح‌الفرج
منطقی بیرون از این شادی و غم

از ضمیر چون سهیل اندر ین
ز آنکه از دل جانب دل روزنه‌ست
منتی هم بر دل و بر تن نهم
ختم شد و الله اعلم بالصواب

من بدانم کاو فرستاد آن به من
در دل من آن سخن ز آن میمنه است
مر بزرگی و را گردن نهم
چون فتاد از روزن دل آفتاب
پایان دفتر ششم

مثنوی معنوی نسخه نیکلسون
تهیه شده توسط وبلاگ قاصدون
اللهم صل علی محمد و آل محمد
ghasedoon.blog.ir